كتاب جامع الحكايات
اسنخ

I

II

كتاب جامع الحكايات

جامع الحكايات

جامع الحكايات

ا ب ت ث ج ح خ د ذ
ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ
ف ق ک ل م ن و ه لا ی

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان
السلطان الغازي محمود خان وفقه الله [illegible]
[illegible]
احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

[illegible]

قسم دوم از کتاب جوامع الحکایات

سر دفتر مکارم اخلاق و محاسن سیر حیاست که اصل ایمان و روحه اغصان اسلام است و مصطفی علیه
افضل الصلوات در فضایل او مبالغت نموده است و ذکر او در اخ عبادات فرموده که الحیا مخ العبادة
و دیگر فرموده که **حکایة** حیا همه نیکی است و مشرب شرم از شوایب معایب مصافست و دیگر
میفرماید لا یاتی الا الخیر حیا جز بنیکی سار نخوار نخیزد حیا جز ثمرهٔ نیکویی بنیاید و دیگر فرموده است
که حیا شاخی است از ایمان و دیگر فرموده است که الحیا و الایمان فی قرن فاذا ذهب
احدهما تبعه الآخر یعنی فرماید که حیا و ایمان هر دو در یک بند بسته اند هرگاه که یکی برود دیگری
او را متابعت کند و در جنهٔ میفرماید که هر کرا شرم نیست او را ایمان نیست
و فایدهٔ این احادیث انست که هر کس که بقرآن ایمان آورد و بدل و جان او را تصدیق کرد جملهٔ مناهی
را قبیح داند و متیقن باشد که هیچ چیز از نظر حق لایزال محجوب نیست از قبایح امتناع نماید و گرد هیچ محظور
نگردد و آنک ارتکاب معاصی کند و بقرآن ایمان ندارد از شرم بی نصیب است و حکما گفته اند که حیا سبب
بقای عالم و انتظام دنیا است چه اگر این خصلت از میان خلق روی در کشد فرزند از پدر و خدمتکار
از مخدوم آزرم ندارد فتنها در عالم ظاهر گردد و مناظم عالم اختلال پذیرد و مصالح دنیا منقطع گردد
اذا لم تخش عاقبة اللیالی ولم تستحی فاصنع ما تشاء
ولا و الله ما فی العیش خیر ولا الدنیا اذا ذهب
الحیا و بحکم این مقدمات هر کرا این خلق کریم حظ او فی و قدح شغلی داده باشند دین و دولت در جناب
او آسوده و ملک و ملت از رعایت او از مید باشد چنانک درین قرن و زمان و درین عصر و اوان خداوند
جهان و دستور صاحب و خواجه ملک بخش ملک نشان قدوه صدور زمین انسان نظام الملک قوام الدوله والدین
ملک ملوک الوزرا مبارک وزیرها یون منش آصف رای بوزجمهر تدبیر ذو المیامن و السعادات صاحب
الرای و الکفایات ابو المحامد محمد بن ابی سعد الجنیدی ضاعف الله جلاله است که صاحب قران بی
قرین است و آفتاب رای فلک تمکین است و آسمان با همت او زمین است از آنک خورشید مطلع زین
آیات جلال او مبین است لک غایات کمال او و رای رزین است صاحب دولتی که حلم و حیا و وقار و وفا
در ذات کریم او جمع است و مروت و فتوت با ساست او توام لیس علی الله بمستنکر ان یجمع العالم
فی واحد هرگاه که سحاب نجز او باریدن گیرد و طراوت حیا و کرم بر گل رخسار مبارک او چون قطرهای
آب بر رخسار گل ظاهر گردد نوال او بر سوال ارباب حوایج سبقت نماید تا ذل خواستن بر جبین امید
داران درگاه او بدید نیاید گویی که این بیت لطیفه ایست که از جلوه جلال او گویند **شعر**
اذکر حاجتی ام قد کفانی حیاک ان شیمتک الحیا
و چون کمال جلال و فور ترست او باعث و محرض آمده است بر تالیف این کتاب و یک قسم بفر دولت

قاهره

قاهره بتمنا الله با تمام پیوست قسم دیگر از باب حیا ابتدا کرده شد که سر دفتر اخلاق فیما است و بعد از این ذکر و حکایات کنیم

باب اول در حیا

غواصان دریای تفسیر در معنی این آیه که از پیش کار ربانی تعالی خبر می دهد در قصه زلیخا و یوسف
علیه السلام قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَن رَّأَىٰ بُرْهَانَ رَبِّهِ آن بود که بتی بود
در حجرهٔ زلیخا چون زلیخا قصد یوسف کرد و خواست که تشنگی دل سوخته را از چشمه حیات دهانش
جانان تسکینی دهد بتی در گوشه آن خانه نهاده بود زلیخا جامه بر روی آن بت پوشید یوسف
علیه السلام گفت چه میکنی گفت از وی شرم دارم که در پیش وی معصیت کنم یوسف گفت
پس اولیتر مرا که از نظر بی حارجه خداوند شرم دارم از میدان قضا و طریان گشتم خلاصه
معنی آنست که حیا کلزار حکمت یوسف از بی ادبی ارتکاب زنا نگاه داشت تا عالمیان بدانند که
که هر که پیوسته آب از مشرب حیا خورد خرمن طاعت او بهیچ معصیت سوخته نگردد و السلام
حکایة وقتی جماعتی نزدیک ارسطاطالیس آمدند گفتند ای حکیم چگونه روا بود از خدای
عز و جل که بندگان خود را در ایام فترت مهمل گذارد چه مردان عهد پیغمبری نباشد که ایشان را
چه فرماید کرد این چنین اهمال را از حکیم قدیم چگونه روا بود ارسطاطالیس جواب گفت که اگر
چه در ایام فترت پیغمبری نباشد که ایشان را شرایع تلقین کند و طریق عبادت آموزد اما چون
ایزد تعالی عقل و حیا در غریزت ایشان سرشته باشد ایشان را مهمل نمانده بود چه عقل آن
معنی است که شاعر گفته است **شعر**

هب للعقل لم یاتنا بدره	وحاجت النار لم تضرم
الیس کاف الذی همته	حیا المحی من المنعم

و این مقدمه در ایام فترت مستقیم باشد اما درین عهد یعنی استقامت ندارد چه نزدیک
اهل سنت و جماعت قبح اشیا بشرع و نص تعلق دارد نه بعقل بخلاف معتزله است و این باب
خوض جایز و درین مسئله بحثها کرده اند چون در کتاب اصول مطالعه کرده اند غرض تحصیل
انجامد **حکایت** آورده اند که روزی مصطفی علیه الصلوة و السلام نشسته بود و پای مبارک
دراز کرده بود و امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه در آمد پیغمبر علیه السلام او را احترازی فرمود
اما پای کرد نکرد و ساعتی ببود و امیر المومنین عمر رضی الله عنه در آمد و هم پای کرد نکرد بعد از ساعتی
امیر المومنین عثمان رضی الله عنه در آمد پیغمبر علیه السلام چون او را بدید پای کرد کرد یاران
سوال کردند که یا رسول الله سبب تعظیم عثمان و تقدیم او بر دیگران چه بود رسول علیه السلام فرمود
چگونه شرم ندارم از کسی که خدای عز و جل از وی شرم دارد و فرشتگان هفت آسمان و زمین
از وی شرم دارند و یکی از خصال شرم امیر المومنین عثمان رضی الله عنه آن بود که هرگز از شرم
باندام خود ننگریسته بود از غایت حیا لاجرم چون او حق حیا و نگاه داشت مصطفی علیه الصلوة
و السلام او را درین معنی از یاران دیگر عزیز تر داشتی **حکایة** جماعتی پیران روزی در

موضعی نشسته بودند و کودکان در پیش ایشان بازی میکردند پیری بانگ بر ایشان زد کی
شرم ندارید که در پیش پیران بازی می کنید و ادب خدمت بجای نمی آرید یکی از آن کودکان
گفت اگر این پیران از خدای شرم داشتندی ما را هیبت ایشان از بازی منع کردی والسلام
حکایت استاد ابو القسم قشیری رحمة الله علیه در رساله خود آورده است که جماعتی از صوفیان
بسفری رفتند یکی از ایشان گفت گذر ما در بیشه افتاد که در آن بیشه آواز شیر می شنیدیم و
خوف و هراس در دل ما غالب شده بود و در آن حالت مردی را دیدیم که در آن موضع خفته
بود و اسب او بر سر او ایستاده و چرا می کرد او را بیدار کردیم و گفتیم این جای چه جای است
چه جای استراحت است که این موضع جای شیر است مرد سر برآورد و گفت من شرم دارم
که جز از حق از کسی دیگر بترسم این بگفت و سر باز جای نهاد و بخفت ما او را بگذاشتیم و دانستیم کی
هر که از حق تعالی ترس دارد از هیچکس نترسد حکایت آورده اند که در آن وقت
که امیر المومنین عثمان رضی الله عنه ایالت کوفه بسعید عاص داد سعید بکوفه آمد و هر شام
و چاشت خوان با تکلف باز کشیدندی و خلق بسیار بر آن مایده نشستی و هیچ کس را منع نبودی
جوانی بود در کوفه از مهتر زادگان آن خطه و مال و منال او شده و اسباب و ضیاع او
ضایع گشته و فقر و فاقه او بدانجا رسیده که اطفال او نیز فوت شده بودند روزی عیال او
مر او را گفت چون اضطرار از حد گذشت حاجت خود با امیر عرضه کن باشد که در حق تو لطف
فرماید پس شبی آن جوان بمایده امیر حاضر آمد چون طعام بخورد و هر کس باز گشتند او توقفی کرد
امیر دانست که کلمه خواهد گفت آن بیچاره خواست که در آن معنی کلمه گوید حیا مانع آمد و دهشت
واقع گشت و البته زبانش کار نکرد امیر غلامان را فرمود تا خالی کردند و در روی امیر می نگریست
و عرق حیا بر رخسار او ظاهر شده بود و شرم و خجالت زبان او را از تقریر حال لال کرده امیر
سعید بفرمود تا شمع از پیش او برداشتند و دور کردند تا او در آن تاریکی قدری از ظلمت
حال خود و قصه پر غصه خود باز راند امیر فرمود که معلوم شد فردا وکیل اخراجات
را بباید دید روز دیگر جوان نزد وکیل خرج رفت وکیل گفت دوش امیر مرا دستوری داد که چند کیسه
است حال را بیاری تا انچه امیر گفته است بری آن بیچاره پنداشت که قدری غله باشد بخانه
رفت و زن خود را گفت مرا تعریض کردی تا حاجت خود بمخلوقی بر داشتم و غرض بحصول
نینجامید گفت حالی بیار هر آنچه قدری فرموده باشد بدین مختصرات خود را آلوده نتوان کرد
پس روزی چند بی برگی صبر کرد تا آخر الامر راضی شدند انچه بدهند آن جوان بدر سرای
وکیل خرج رفت وکیل گفت چند روز است که ترا می طلبم پس مرا بدر خزینه برد و سه بدره سیم
از خزانه بیرون آورد و بر سر سه غلام حبشی نهاد و بمن تسلیم کرد و عذر بسیار بخواست چون
بوثاق آمدم خواستم که غلامان را تکلیفی کنم و باز گردانم گفتند که امیر ما را بتو بخشیده است تا ملازم
خدمت تو باشیم چون این مکرمت مشاهده کردم خدای عز و جل را شکر بسیار کردم و پیوسته ثنای
امیر زاده در زبان خود جاه ساختم و با خود گفتم
بیت

نومید مشو ز بخت و دل تنگ مدار
کایزد بکرم ساخته گرداند کار
در کتاب فرج بعد الشدة آورده است که محمد عیسی مروزی دوست یحیی خاقان بود چنین
حکایت کرد که وقتی امیر المومنین یحیی از خاقان برنجید و از وی مال طلب کرد و هر عذر که گفت قبول
قبول نفرمود و محصلی مال بهشام صاحب حرس حواله فرمود و میان ایشان عداوتی قدیم بود پس هشام
موکلان را فرمود که در حفظ او مبالغت نمایند که بنای شربت زهر تجرع کند چون یحیی از صورت
حال آگاه شد و دانست که در تحصیل آن مال شدت و عقوبت خواهند نمود از حسن سهل و فرج رخجی
و حمید طوسی در آن باب استعانت طلبید و ایشان آن قدر مال که بایست نزدیک او فرستادند
چون مال تمام شد بحضرت انها کردند که مال حاصل شده است فرمان چنین شد که مامون او را پیش
تخت حاضر کرد و احمد ابو خالد و عمرو مسعده و علی هشام حاضر بودند چون چشم مامون بر یحیی افتاد
گفت نه تو در حضرت ما عرضه داشته بودی که ثلثی مال از این بیش نتوانم گزارد و برین جمله سوگند خوردی
چون بر مطالبت تو تشدید واجب دیدیم چندین مال حاصل کردی این مال از کجا آوردی یحیی صورت
حال باز گفت و تفصیل آن عوام عرضه داشت مامون ساعتی دیر سر در پیش افکند و عرق حیا دیدم
که در پیشانی وی پدید آمد انگاه سر برآورد و گفت این مال بتمامت بتو بخشیدم یحیی خدمت کرد و جماعتی
گفتند که این مال خطیر است اگر امیر المومنین بر وجه قرض از وی بگیرد و باهستگی بوی رسانیده آید
آخر خزینه را توفیری بود مامون گفت شرم دارم که بندگان دولت من در کرم بمن سبقت نمایند و حیا
مرا مانع آید که چیزی بخشیدم باز رجوع کنم پس یحیی مال را در تصرف آورد و انچه از دوستان وام کرده
بود بگزارد و باقی مال که از آن وی بود عیشی خوش گذرانید و این جا که در نتیجه او وجود بود در
ذات امیر المومنین موجود بود ؛ آورده اند که زین العابدین را پسری بود طفل روزی
او را در کنار گرفته بود و می نواخت و شفقت می کرد دختری داشت شش ساله گفت ای پدر او را دوست
می داری گفت آری دختر گریان گشت زین العابدین پرسید که ای دختر گریه از غیرتی می گریید
سر او را در کنار گرفت و گفت جان پدر ترا نیز هم دوست می دارم دختر گریه زیادت کرد پدر از وی
پرسید که موجب گریه چیست گفت روزی از تو شنیدم که خدا را دوست می دارم و در دلی که دوستی
خدای باشد دوستی دختر و پسر کجا بود ای پدر از حق تعالی شرم دار که در محبت او شرکت داری زین العابد
بسیار بگریست بعد از آن دختر گل را بر پسر تقدیم کردی و از خاندان رسالت چنین فرعی بوجود آمده است
؛ آورده اند که انوشروان خفف الله عنه در اوایل کودکی او را نظر بر صاحب جمالی افتاده
بود و دل بدو مایل شده و مدتی مقاسات محبت و هجران روزگار گذرانید کرد تا چنان اتفاق افتاد کی
وقتی وصال میان ایشان گشاده شد و معشوق فرصتی یافت و بخدمت انوشروان آمد او را در باغی
برد و در زیر نرگستانی مجلس خانه ترتیب کرد چون نوشروان با معشوق در مقام خلوت بنشست ساعتی
سر فرو دافکند و انگاه فرمود که از این مقام نقل باید کرد و بطرف دیگر رفت و گفت که شکل نرگس بچشم نگرنده
ماند و من شرم دارم و حیا مانع آید که صورت چشمی بمن نگران بود و در مشاهده او من گناهی کنم و از انجا
مر اهل بصیرت را تنبیهی بود که ایشان بر سنی را از صورت چشم بی معنی شرم می دارد اگر مرد مومن

از نظر بیچاره چی الایام که هیچ چیز دیده او را حجاب نکند شرم دارد و از تکاب مناهی اجتناب نماید بدیع نبود

آورده اند که در آن وقت که امیر المومنین مامون رضی الله عنه رایت خلافت نصب کرد و آثار کرم او در اقطار و ارباع عالم برسید در عهد او اعرابی بود که مسکن او در شورستانی بی نبات بود و در آن قبیله چشمه نبود و هر آب که از مشک سحاب بدان زمین رسیدی بسبب شوری حال آن زمین شور شدی از اتفاق عجب قحطی عظیم بدید آمد و حدتی روی نمود و امساک باران اتفاق افتاد و اهل قبیله پریشان شدند بضرورت آن اعرابی از مسکن خود عزیمت اختیار کرد و بر سبیل انتجاع روی بحضرت امیر المومنین نهاد در راه که می آمد چون از حد زمین خود بیرون آمد بموضعی برسید که آب شیرین در غدیری جمع آمده بود و بسبب مرور زمان صافی گشته و رحومت از اجزاء حال تمامت جذب کرده اعرابی قدری از آن آب بچشید و تعجب کرد بیچاره نمی دانست که در جهان آب خوش باشد و هرگز نخورده بود

مرغی که خبر ندارد از آب زلال | منقار در آب شور دارد همه سال

با خود گفت والله ما هذا الا فی الجنة نخدای که این بهشتست که آوازه در عالم بجهت آنکه مرا از رنج و بلیت خلاص دهد از بهشت این آب فرو فرستاده است صواب آن باشد که قدری ازین آب بردارم و بنزدیک خلیفه برم پس قدری برگرفت و روی براه آورد و چون بنزدیک کوفه رسید رکاب دولت امیر المومنین بسبیل شکار بر لب فرات آمده بود و در آن نواحی طوف میکرد ناگاه اعرابی برسید امیر المومنین فرمود تا او را بخدمت آوردند پرسید که ای اعرابی چه تحفه آورده گفت یا امیر المومنین حضرت را آب بهشت تحفه آورده ام آبی زلال صافی خوش گوار مامون بکمال فراست صورت او را بشناخت فرمود که بار مشک در پیش امیر المومنین بردند فرمود تا مشک او را در مطرح نهی کردند و از راه لطف قدری چشید گفت راست گفتی ای اعرابی حاجت چیست گفت یا امیر المومنین قحط و شکی مرا از وطن خود آواره کرده و هیچ مقصدی جز درگاه امیر المومنین ندانستم امیر المومنین فرمود که حاجت تو روا کنم بشرط آنکه هم از اینجا باز گردی و بمسکن خود روی اعرابی گفت قبول کردم امیر المومنین بفرمود تا مشک و برابر زر کردند و موکلی برگماشت تا هم از اینجا بطرف دیه روان کرد خواص و مقربان سوال کردند که یا امیر المومنین حکمت در باز گردانیدن چه بود گفت زیرا که اگر گامی چند بیش رفتی و آب فرات بدیدی از تحفه خود شرم داشتی و من شرم دارم که کسی که بخدمت من تحفه با میدی آورد شرم زده و خجل باز گردد زهی جاه و کرم که جهانی کرم در زیر رکاب این جا می رود

و از فضایل و عادت و محاسن سیر نظام الملک حسن اسحق رحمة الله علیه آن بود که هرگاه که نواله بخدمت او آوردندی او هر کس که آنجا بودی از آن نصیبی کردی روزی یکی از بلغا نان بحضرت او سه خیار بالنگ آورد نظام الملک از هر سه تمام بخورد و هیچکس را از آن نصیب نداد و زنده را صد دینار و تشریفی فاخر داد و آن مرد باز گشت یکی از خاصگیان که در حضرت وی گستاخ بود از وی سوال کرد که سبب چه بود که ازین نوبت ما را حاضران محروم ماندند گفت زیرا که خیار اول بچشیدم و تلخ بود دوم و سوم هم تلخ بود گفتم اگر کسی

دیگر

دیگر را دهم روا بود که بمرارت آن صبر نکند و بگوید که تلخ است و آن بیچاره از تحفه خود شرم دارد و مرا حیا مانع آمد که کسی بخدمت من تحفه آورد عرق حیا و خجالت بر وی نشیند من بمرارت آن خیار صبر کردم تا عیش آن بیچاره تلخ نگردد و ازین حکایه که تقریر افتاد روشن و مبرهن گردد که از صدف حیا گوهر مکارم اخلاق می زاید که خاصیت آن نیک نامی و رستگاری اخرم است که نزدیک عقلا حیات باقی و زندگانی معنوی آنست و امروز درین روزگار صاحب قرانی کامرانی که بحکم و حیا و وقار و وفا از جمله وزراء زمان و صاحب رایان جهان برتر آمده است جز ذات شریف و عنصر لطیف خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران واصف تمکین سلیمان امکان و بزرجمهر رای ذوالمناقب والمفاخر المخصوص بمحاسن الشیم ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زالت روس اعادیه بصوارم حساده واصف فی وصفه خدمت و این عبارتست که هر گاه که در مردم چشم او بر جایی افتد حیا عرق بر ورق روی مبارک او بنشیند تا از جلال با سماع حیاة و عصاه رساند

تا جهان را بقاست باقی باد	مطربش زهره ماه ساقی باد
ذات او را خدای عز و جل	هر دم از حادثات واقی باد
دولت او را ز حادثان خدا نش	در ترقی و در ترافی باد

باب دوم در تواضع

هیچ خلقی از اخلاق حمیده و سیر مرضیه خوبتر از تواضع نیست و هیچ خصلتی بدتر از تکبر و ترفع نه فایده تواضع آن بود که آدم تاج دار رحمت گشت و ابلیس طوق دار لعنت و سید المرسلین فرموده است هر که تواضع و فروتنی پیشه گیرد خدای عز و جل او را بزرگ گرداند

و گفته است

جایی باید نشستن که ترا دست گیرند و برارند و جایی منشین که بایت گیرند و فرو آرند و این خصلت از عهد آدم صفی تا منقرض عالم حافی این حظه دهم هیچ کس نداشت که سید المرسلین علیه الصلوة و السلام و تحیه

آورده اند که روزی رسول علیه الصلوة و السلام در حجره مبارک نشسته بود و جبرئیل امین صلوات الله علیه پیش وی نشسته بود و محاورت یکدیگر استیناسی می گرفتند ناگاه رضوان که خازن جنانست در آمد و صندوقچه از یکپاره زمرد سبز چنانکه صفای لون آن شعاع خورشید را خیره کند در پیش رسول نهاد و گفت یا رسول الله این صندوقچه ایست که در آنجا کلیدهای خزاین روی زمین در وی است اینک برای تو آورده ام و مکنون ضمیر دنیا و راح زمین بر تو کشف کردم چندانکه خواهی بر کیر و تصرف کن و هر چه خواهی بده و بر تو هیچ حساب نیست و از آنچه برای تو در آخرت ساخته اند هیچ نخواهد بود چون پیغمبر از رضوان این بشارت بشنید در جبرئیل علیه الصلوة و السلام نگریست چنانک کسی از دوستی رای صواب طلبد جبرئیل بر زمین اشارت کرد و آن اشارت را سه تفسیر گفته اند اول آنک با وی گفت که افکندگی و تواضع گزین که اصل تو از زمین است و دیگر آنک بر زمین باید شد و بی این همه پیوند نهاد در دل خاک باید رفت و در پیش و کم فایده بود و سوم آنک آنچه ازین نوع بتو خواهد رسید خاک بوده است

وخال باید شد پیغمبر علیه الصلوة والسلام ازین اشارت نصیحت وی قبول کرد وکفت چون من بنده پیغمبر باشم دوستر ازان دارم که پیغامبری باذشاه رضوان آن صندوق برداشت وبجایکاه خوذ باز برد جبرئیل علیه السلام کفت یا محمد اگر این ملک وتوانکری را اتباع تو اختیار کرده بود واگر تو قبول کردی درویشان امت تو غمکین بودندی که خرسندی ایشان بدان خواهد بود که در مقام فقر خوذ را متابع تو یابند وتوانکری امت تو در طلب بیشی تا بجدی شد بدی که از حلاوت طاعت وعز قناعت محروم ماندندی راوی میکوید که بعد ازان مهتر علیه السلام هرکز طعام تکیه زده نخوردی وکفتی من بنده ام نان چنان خورم که بندکان خورند وکمال تواضع او بجدی رسید که بلال وهلال را بندی از ایشان دعای خیر خواستی وکفتی

بیت

انکس که جهان بهشت بابی می زد — دوش آمد وبند کدابی می زد
از وقت نماز شام تا وقت سحر — صد نعره زند آشنابی می زد

حکایت آورده اند که امیر اسمعیل احمد سامانی باذشاه خراسان بوذ وبرادر بزرکتر او امیر اسحق بوذ پیوسته در خدمت او بوذی روزی یکی از علمای ایجا بنزدیک او بنزدیک او بوذ وبجایکاهی بیکو بنشاند چون سخن خوذ کفت وبازکشت امیر اسمعیل هفت کام دیکر بر عقب او برفت چون ان عالم برفت امیر اسحق برادر را ملامت کرد وکفت ترا چه هرکس نکاه باید داشت امیر اسمعیل کفت شرف علم بسیارست وعذری تمهید کرد چون ان شب خفت امیر اسمعیل مصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواب دید که اورا میکوید که یکی از علمای امت من عزیز داشتی وهفت کام بیش او امدی ما از حضرت آفرینکار در خواستیم تا ملک ترا باقی دارد وهفت فرزند تو بر عقب تو باذشاهی رسانند

حکایت آورده اند که امام ربانی محمد بن الحسن شیبانی رحمة الله علیه بنزدیک امیر المومنین هرون الرشید در امد امیر المومنین اندازه علم وزهد وی دانست در باب او تواضع از اط نموذ وبیش او برخاست وبجایکاه خوذ بنشاند ودر پیش وی بخدمت بنشست وسخن اورا استماع فرموذ وچون بازکشت هم بران منوال کمال تواضع بجای آورد یکی از حاضران کفت من تواضع مثل هذه التواضع لامامان هرکس که مثل این تواضع کند که امیر المومنین کرد از وی بترسند وهیبت وی بدین سبب زایل شوذ امیر المومنین فرموذ

شعر

ان الهیبة الذی تزول — بالتواضع لجدیر بالزوال

معنی آنست که هیبتی که بواسطه تواضع زایل شوذ در ان هیبت سزاوار زوال باشد وبدین معنی بزرکی این دو سه کلمه کفته است

بیت

هرکه خوذ را بزرک می داند — بیقین جاهل دنی باشد
پیش اندیکین بوذ دایم — بر تنی در فروتنی باشد

حکایت آورده اند که سید علیه الصلوة والسلام شش درم با امیر المومنین علی بن ابی طالب داذ تا بجهت وی پیراهنی خرد امیر المومنین بیازار رفت وبجهت او پیراهنی بزم بخرید بدان شش درم وبیاورد چون مهتر انرا بدید فرموذ که نفس من برچنین چیزها حرص ندارد انکاه ان علی شش درم داشت که بیع او امضا نکردی خوذ برخاست وبدکان فروشنده شد دوی جهودی بوذ رسول علیه الصلوة والسلام

کفت ای جهوذ هیچ توانی که این بیع را اقالت کنی ان جهود اقالت کرد وسیم بازداذ سید علیه الصلوة والسلام بسه درم پیراهنی درشت بخرید وبازکشت ودر راه کنیزکی را دید که می کریست برسید که ای کنیزک چرا می کریی کفت کداخدای تو مرا باب فرستاده است قدم من خورد میان راه از جای بشد وسبو بشکست وبی آب بخانه نمی توان رفت مهتر علیه الصلوة والسلام یک درم بداذ وسبوی بخرید وپر آب کرد وبر سر کنیزک نهاد کنیزک کفت همی ترسم که مرا بسبب انچه دیر آمدم اذیتی کنند مهتر علیه الصلوة والسلام شفاعت بدو کد با تو رفت وعذر باز نموذ وکفت جرم او مرا بخش ایشان ازان تواضع متحیر شدند وندانستند که چه کویند وبشکرانه ان کرامت را از سر بیکانکی برخاستند جهوذ بودند وکلمه اسلام قبول کردند وان کنیزک را ازاد کردند انکاه مهتر علیه الصلوة والسلام فرموذ نعم الشی الاقتصار نکو چیزی است میانه روی که ببرکت آن تن پوشیده شد ودرویشی براسوذ وکنیزک ازاد شد واهل بیتی از ذل کفر بعز اسلام رسیدند واین همه ثمره تواضع وخویشتن شناسی بوذ واثر مکارم اخلاق ومحاسن اعراق بوذ

حکایت در مسند اخبار نبوی اورده اند که روزی سید علیه الصلوة والسلام با حذیفه یمانی بیکی از چاهها مدینه رفته بوذ ومی خواست که غسل کند حذیفه جامه مهتر برکرفت تا ستر کرده شوذ ومهتر علیه الصلوة والسلام غسل نماورد پس حذیفه خواست که برسنت غسل بیاورد مهتر جامه حذیفه را برکرفت هرچند که حذیفه منع کرد مهتر علیه السلام ابا نموذ وهمچنان جامه اورا نکاه می داشت تا حذیفه فارغ شد وان از کمال تواضع نبوی علیه السلام بوذ

حکایت آورده اند که مامون خلیفه رضی الله عنه با قاضی یحیی بن اکثم بنظاره باغی می رفت در وقت رفتن مامون در سایه بوذ ودر وقت بازکشتن یک طرف سایه بوذ ویک طرف افتاب مامون در افتاب رفتن کرفت وقاضی را کفت تو در سایه رو که در وقت رفتن من در سایه بوذم که اکر نه چنین کنم عدل نباشد ودر آخرت بازخواست بوذ قاضی خدمت کرد وکفت یا امیر المومنین من سالهاست تا در سایه الطاف دولت تو می باشم اکر یک ساعت در افتاب روم چه زیان دارد امیر المومنین مامون اورا ازین سخن محمدت کفت ما در افتاب رفت واورا در سایه بداشت واین از کمال تواضع وغایت بزرکی او بوذ

حکایت آورده اند که سلطان محمود مسعود رحمة الله علیه بزیارت شیخ بزرکانی رفت وشیخ بزرکان از مشایخ طریقت وبزرکان روزکار بوذ چون چشم وی بر سلطان عادل افتاد در حال سر بسجده نهاد وطاهر اجلی بیاورد چون از سجده سر براورد وزیر سلطان نقیب الملک طاهر بن علی ازوی برسید که یا شیخ این چه سجده بوذ کفت سجده شکر کردم خدا برا که محمود برحسین اورده حسین را بر محمود برجه آمدن او بنزدیک درویشان عبادتست ورفتن درویشان بنزدیک ایشان عادت شکر کردم خدای را عز وجل که اورا بر عبادت داشت ومرا بر عادت بداشت وبرین تواضع که او کرد افریدکار سبحانه وتعالی رفعت ودرجات دنیا وآخرت اورا مسلم کرداند

حکایت آورده اند که روزی امیر المومنین حسین بن علی رضی الله عنه در راهی می رفت وبجماعتی از کوذکان درکذشت که چیزی می خوردند کوذکان اورا کفتند که با ما موافقت کن وبا ما انکشت بنمک زن امیر المومنین حسین رضی الله عنه از اسب فروذ آمد وبا ایشان بنشست وطعام بخورد پس با ایشان کفت که من با شما طعام خوردم اکنون با من موافقت کنید وبوثاق

من آید تا طعامی بیا باشد بیکجای تناول کنیم پس آن کودکان را بخانه برد و طعام بیاورد پیش ایشان
آورد و بخوردند امیر المومنین حسین گفت که کرم ایشان زیادت بود که ایشان در کرم با وی بودند
سابق و دیگر آنچه داشتند پیش آوردند و ما آنچ داشتیم پیش بناوردیم وآن کمال انصاف از آن
تواضع زیادت بود **حکایت** آورده اند که روزی امیر المومنین معتصم بساط شکار فرموده
و در اثنای آن از حشم خلق دور افتاد و از لشکر جدا ماند و در میان راه بموضعی رسید پیری را
دید که خری را بر خار بار کرده بود و آن خار افتاده و پیر منتظر مانده تا کسی برسد و او را یاری دهد
وان بار بر پشت در انگوش نهد ساعتی بود امیر المومنین معتصم برسید چون حیرت پیر بدید
از اسب فرود آمد و آن پیر را یاری داد تا بار بر پشت خر نهاد آنگاه او را پنج هزار دینار بفرمود
و خود بگذشت و پیر بر درشهر آمد و خر بفروخت و اسب بخرید و آن خانه بفروخت و کوشکی
بخرید پیر را گفتند که این اسب را از کجا آوردی گفت روزی کریمی بر ما بگذشت و بر نظر کرم
بر ما نگریست و این آثار نظر اوست و نظر آفتاب را آن خاصیت دارد که سنگ را لعل کرداند
و خار را گل رویاند **حکایت** آورده اند که در ایام دولت امیر المومنین هرون الرشید رضی الله
عنه عالمی بود و او را ابو قلامه گفتندی و نابینا بود هرون الرشید بغایت او را معتقد بود روزی
بنزدیک امیر المومنین آمده بود و بر مایده او نشسته چون طعام بخوردند امیر المومنین برخاست
و او را آب داد تا دست بشست و حاضران را اشارت کرد تا نگویند که کیست که آب بر دست او
میریزد چون دست بشستند گفتند یا امیر المومنین بود که آب بر دست تو ریخت گفت اجل الله
قدرک یا امیر المومنین خدای عز و جل قدر ترا بزرگ کرداناد برکات دعای او و آثار تواضع امیر
المومنین هرون الرشید اثر کرد تا رایت ملک و شرف او رفیع شد و منجوق او از
عیوق برگذشت **حکایت** آورده اند که سلطان سعید سنجر رحمة الله علیه خواجه
ابو الفضل کرمانی را عظیم حرمت داشتی و در تبجیل و تعظیم او هیچ اهمال نکردی وقتی او را برسالت
فرستاده بود چون باز آمد بنفس خویش او را استقبال کرد و امام ابو الفضل پهلوی او می راند
سلطان سه بار در گوش او سخن گفت و خواجه امام گفت نه و چون بوثاق باز آمد جماعتی شاگردان
از وی سوال کردند که سلطان با تو چه می گفت گفت مرا میگفت بگذار تا من فرود آیم و غاشیه
ترا بر دوش گیرم تا مردمان اعتقاد من در حق تو بدانند من می گفتم که نشاید که تو اولو الامری
و پادشاه مالک رقابی و شکوه ملک را نقصان باشد و این از کمال تواضع او بود که آفتاب کار
عالم هر روز دولت او را فزونی ترجیح کرداند و رایت رفعت او را بالا تر می رفت تحقیق قول
نبوی علیه السلام که فرموده است آورده اند که چون
اسحق ابرهیم عقیلی در مرحله که آنرا هاشمیه خوانند وفات یافت امیر المومنین منصور بر جنازه او
حاضر بود برو نماز کرد و جنازه وی بر دوش گرفت و تا لب گور ببرد و مردمان را از آن عجب
آمد که او دشمن منصور بود و با وی بد بود ابن موسی از حضرت خلافت سوال کرد امیر المومنین
فرمود که در مرگ شماتت نیست چه آن جایی که همه را می باید چشید و من فراغ کردم شکر کردم

که مرا بمراد من رسانید و او را در من بمراد خود برسانید آورده اند که امیر المومنین
عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه شبی چیزی می نوشت و در آن وقت متقلد خلافت بود چون
از شب پاسی بگذشت روغن چراغ روی بنقصان نهاد و مهمانی حاضر بود گفت یا امیر المومنین
اجازت باشد تا بروم و قدری روغن چراغ آورم امیر المومنین فرمود که مهمان را خدمت
فرمودن مروت نباشد گفت کنیزک را که خدمتکار است آواز دهم تا بدین مهم قیام نماید
گفت از بهر این قدر مهم راحت او بر زیردستان منغص نباید کرد پس خود برخاست و در مطبخ
خانه رفت و روغن چراغ طلب کرد و در چراغدان ریخت و باز آمد و گفت قمت و انا عمر بن عبد العزیز
و رجعت و انا عمر بن عبد العزیز گفت در وقت برخاستن عمر بن عبد العزیز بودم و در باز
گشتن هم عمر بن عبد العزیزم یعنی از این تواضع هیچ از منزلت خلافت من کم نگشت چنانک گفته اند

شعر

علو بهم و تواضعهم علی نفر — لما تواضع اقوام علی غرور

حکایت آورده اند که وقتی رسول علیه الصلوة و السلام در وقت نماز دیگر
از حجره طاهره قصد مسجد کرد تا نماز دیگر بگزارد کودکان مهاجر و انصار در راه گذر مسجد بازی
می کردند چون رسول را بدیدند در وی آویختند و هر یکی از آن کودکان میگفت که کن
جملی یعنی شتر من باش گمان بردند که هرچه حسن و حسین را جواب آید ایشان را همان جواب
آید و مهتر علیه الصلوة و السلام تن در داده بود و زمام الزام در دست تصرف ایشان نهاده
و صحابه در محرم خانه رحمت اقامت نماز دیگر انتظار رسول می کردند و طفلان در دامن آفتاب
تتر باو بخته بودند و آفتاب در دامن کوه زعفران بیخته بلال باستقبال قافله رحمت از بارگاه
خلوت قدم بیرون نهاد مهتر را دید که در دست آن کودکان مانده بلال قصد گوشمال
کرد مهتر علیه السلام بلال را منع فرمود و گفت وقت نماز تنگ شدن دوستر از آن دارم که
دل اطفال یاران من تنگ شود اما ای بلال تو برو گرد حجرات طاهرات ما بگرد تا چه یابی
و بیار تا خویشتن از این سرکان بازخرم بلال بازگشت و در خانه حجره طاهره بگردید و هشت
گردکان یافت برگرفت و بخدمت سید علیه الصلوة و السلام آورد خواجه آنرا بر دست
گرفت و سند شکر لب را بعبارت شیرین برگشاد و گفت ابیعون جملکم بهذه الجوز یا ناسنز
خود را بدین گردکان نمی فروشید پس کودکان راضی شدند و گردکان بستدند و چون صعصعه
راه میان بجست و کمتر زاذکان برآمد خواجه علیه الصلوة و السلام فرمود که رحمة الله اخی
یوسف باعوه بثمن بخس دراهم و انا باعونی بثمن جوزات رحمت خدای بر برادرم یوسف باد که
او را بچند درم نقره فروختند و مرا بجوز چون برده فروختند اما این بیع ایشان از سر حب کردند
وان تنگدلان از سر حسد کردند بلال حبشی چون آن تواضع بدید در پای خواجه علیه السلام افتاد و گفت
اعلم حیث رسالاته **حکایت** آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه در شهری از شهرهای
شام امیر بود و عادت و سیرت او در ایام امارت و موسم ولایت هیچ تفاوت نکرده بود بلک گلیم پوشیدی

و بیاده رفتی و اسباب خانهٔ خود را تکفل کردی یک روز در میان بازار می رفت مردی که اسبست خریده بود و در راه نهاده و کسی می طلبید تا او را بیکار بگیرد و از آنجا نه برد ناگاه سلمان فارسی رضی الله عنه بآنجا رسید مرد وی را نشناخت و بیکار بگرفت و آن اسبست در پشت او نهاد و سلمان رضی الله عنه هیچ امتناع نکرد و همچنان می رفت تا او را مردی در راه پیش آمد و گفت ای امیر این بار تجا به بری آن مرد چون دانست که او سلمان است رضی الله عنه در پای وی افتاد و گفت ای امیر مرا بحل کن که من ترا نشناختم و ندانستم سلمان عذر وی قبول کرد و وی را هیچ نگفت و این از جمله تواضع بود

شناختن بخشم معنی		عیبم مکن الغریب الاعمی

اکنون بار از سر بها کن بر دار تا من خاک قدم تو توتیا دیده سازم سلمان رضی الله عنه گفت نه چون قبول کرده ام که این بار بخانه تو رسانم مرا از عهدهٔ خود برون باید آمد

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد		از هر چه گمان بری فزون آید مرد

پس سلمان رضی الله عنه آن بار را بخانه آن مرد برسانید گفت اکنون من از عهدهٔ خود وفا کرده ام اکنون تو نیز عهد کن تا هیچکس را بر بیکار نگیری و متیقن باش که بر داشتن اجحه بیان محتاج باشی در کمال تو نقصان نیفکند و در مروت تو قادح نیاید چنانک شاعر گفته است

لا ینقص الکامل من کماله		من جر من نفع الی عیاله

گویند که امیر المومنین مهدی رضی الله عنه در غایت تواضع و حلم بود تا بحدی که روزی در مسجد جامع بصره آمد و امامت خواست کرد چون در محراب بایستاد اعرابی آواز داد که یا امیر المومنین من طهارت ندارم و میخواهم که از پس تو نماز کنم و بدان نماز بخدای تعالی تقرب نمایم امیر المومنین مهدی بنشست و فرمود که توقف کنیم چندانک تو طهارت کنی و بیایی و این از کمال تواضع بود و هر چند که تواضع خلقی حمید و سیرتی پسندیده است اما تواضع را در مقام دولت نیکوتر نتوان گرفت و هیچ کسی هست که پای اقبال را بدان در بند توان کرد جز بذل و نیکوکاری که رفعت و جمال دهد و فروتنی در منصب بزرگی زیبا و خوبتر نماید و تواضع با همه کس خوب آید خصوص با ضعیفان و بیچارگان و امروز درین عهد و زمان باتفاق جملگی ارباب عقول است که از کبار و صدور را بایام با علو مراتب و سمو مناقب و نفاذ فرمان و کمال امکان هیچکس درین دور و زمان بر خلق برخداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان امکان وزیر اکبر و دستور اعظم دور صاحب اجل کبیر عالم عادل عابد موید مظفر منصور مجاهد مرابط ذو المیامن و السعادات صاحب الرای و الکفایات نظام الملک قوام الدولت و الدین ملک ملوک الوزرا کهف صدور العظام مفخر و مخدوم جهان صاحب صاحب قران ابو المفاخر و المعالی محمد بن ابی سعد الجندی مد الله ظلال جلاله سبقت نتوان نمود در مقام تواضع بادی هیچکس گوی از میدان نتوان ربود که با کمال بزرگی و جاه و تواضع را جمع می کنی و خلق و حلم و فروتنی را با کمال جلال رفعت و درجت خود می سازد و فور محتاجان را در مسند دولت بحسن قیام و لطف کلام و مسابقت سلام واجب می بیند و شرف روزگار خود می داند

عادل نظام ملک که چرخ از برای او	زر و گهر رسیده معدن بر آورد
چون دوستش بسور سر و فطرت نشست	بر عمر خویش دشمن شیون بر آورد
چون خصم او نگرید کوبی فلک	از زعفران دو دیش ریون بر آورد
با ذا بکام خویش که خشم خصیم را	گردون بجای هر مژه سوزن بر آورد

باب سیم در فضیلت عفو

باید دانست که معنی عفو ترک معاقبت گناه کار است بر سبیل قدرت و این خصلت در فضیلت بر جملهٔ خصال چیره فایق است و درین معنی آیات و اخبار وارد است و رسول علیه الصلوة و السلام برین امر کرده تا خلعت عفو را سیرت خود سازد چنانک فرمود خذ العفو و امر بالعرف و رسول علیه السلام مر عقبه بن عامر را گفت الا اخبرک بافضل الاخلاق اهل دنیا و آخرت فضل من قطعک و یعطی من حرمک و یعفو عن من ظلمک ای عقبه ترا خبر دهم از بهترین و فاضلترین اخلاق اهل دنیا و آخرت هر که با تو پیوند اسباب قطیعت ورزد تو با نعام و احسان قواعد صلت او را تمهید ده و هر که چیزی از تو منقطع دارد بسیرت خویش بوی رسان و هر که در حق تو ظلم و جفا کند در مقام از وی عفو کن و حکیم سنایی رحمة الله علیه گفته است

هر که بیت بر ذر زر بخشش	و انک بایت بریده سر بخشش
و انک زهرت دهد بذوده قند	و انک از تو برید بدو بپیوند
تا شوی در کتاب فضل و وفاق	دفتری از مکارم اخلاق

و درین باب حکایت جماعتی که بلباس عفو آراسته بوده اند ایراد خواهد افتاد امیر المومنین هرون الرشید مر استاد علما را ابو یوسف قاضی پرسید که بدان ترا بچه در بند توان کرد گفت بعفو زیرا که بعفو محسنان استظهار باشند و مجرمان بخلعت عفو امیدوار باشند چنانک گفته اند

من کان عفو من هو فوقه		فلیعفون عفو جرم من هو دونه

آورده اند که جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیر المومنین حسن آمده بودند و از هر نوع مفاوضه میکردند در اثنای آن مطبخی خوان آورد و بنهاد و کاسه بر خوان نهاد ناگاه کاسه از دست او خطا شد و بر سر امیر المومنین ریخت چنانک بشرهٔ مبارک او از تبش آن آزرده شد غلام چون حالت بدید از غایت حیرت بیهوش گشت گفت یا امیر المومنین خدای عز و جل میفرماید و الکاظمین الغیظ حسن رضی الله عنه گفت کظمت غیظی خشم فرو خوردم دیگر گفت و العافین عن الناس گفت از تو عفو کردم و از مال خود ترا آزاد کردم غلام گفت میفرماید و الله یحب المحسنین گفت چهار صد درمت بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود مهیا کنی و این کرم و عفو از خاندان نبوت بدیع و غریب نیست الله یجعل حیث رسالاته ∴ آورده اند که امیر المومنین

مامون مر احمد عروه را از عمل ولایت اهواز معزول کرد و بفرموذ تا او را پیش تخت خلافت آوردند چون
حاضر شد او را در بارگاه بداشت امیر المومنین زبان بعتاب او بر گشاذ و آنچه کرده بوذ اجرام و تقصیرات
برو شمرد احمد گفت یا امیر المومنین فردای قیامت هم چنین امیر المومنین در موقف محاسبه خواهند
داشت و اعمال و اجرام بر خواهند شمرد چه دوست دارد که در حق او فرمایند مامون گفت عفو
گفت پس در حق من همان فرمای مامون گفت فرموذم سر عمل خود باز رو که از تو عفو کردم صاحب
فرمان باید که آن روز جزا فراموش نکند چون خایف باز ادر موقف عتاب پیش او باز دارند
آن ایستاذن روز جزا فراموش نکند تا بخلعت عفو و حلیت تقوی آراسته باشد
در آن وقت مامون مر فضل ربیع را بگرفت و بعد از آنکه قاصد جان او بوذ او را خلعت آزادی
بوشانید بسمع او رسانیدند که فضل امیر المومنین از پس بد میگوید و سخنان شنیع هر موضع بر
زبان می راند بار دیگر امیر المومنین او را بگرفت و در پیش خود بر پای داشت و برو گفت انعام من
و بد رمن در حق تو زیادت از آنست که انکار توانی کرد و یک کرت پیش از آنک که مستوجب کشتن
و مستحق سیاست شده بوذی ترا بدست آوردم و رقم عفو بر جرایم تو کشیدم روا باشد که خود را فراموش
کنی و زبان در عرض ما دراز کنی فضل گفت تقریر عذر آنگاه واضح باشد که امیر المومنین را بکینه
ارد و چون جرایم ارا پوشیده باشد و قبایح ارا معلوم کرده چگونه زبان بد کردار شوذ اما عرصه عفو
امیر المومنین واسع است که امرزش جرایم من تنگ نماند چنانک شاعر گفته است

صفوح عن الاجرام حتی کانه	من العفو لم یعرف من الناس مجرما
ولیس یبالی ان یکون به الاذی	اذا ما الاذی لم یغش بالکره مسلما

گفت میگویند تا چه گفت گفتا
انی من القوم الذی سیوفهم قتلت اخاک وشرفتک بمقعد
شادوا بذکرک بعد طول خموله واستنقذوک من الحضیض الاوهد
یعنی من از قومی ام که شمشیر ایشان برادران ترا هلاک کردند و بدین مقام ترا مشرف کردانیدند
و ذکر ترا بلند کرد و از حضیض خمول باوج رفعت رسانیدند مامون فرمان داذ تا دعبل حاضر
کردند پس با او عتاب کرد دعبل گفت یا امیر المومنین از کسانی که جرم ایشان زیاده از جرم من بوذ
عفو کردی امید دارم که مرا عقوبت نفرمایی مامون گفت جرم تو در گذاشتم آن قصیده تائیه
بخوان دعبل آغاز کرد و گفت
مدارس ایات خلت من تلاوة ومنزل وحی مقفر العرصات
و می خواند تا بدین بیتها رسید

بنات زیاد فی القصور مصونة	وبنت رسول الله فی الفلوات
فآل رسول الله نحف جسومهم	وآل زیاد غلظ القصرات

مامون چون بیتها بشنید بگریست بسیار و دعبل را تشریف فاخر داذ و باز گردانید
وقتی جماعتی از اصحاب مختار که در پیش بوذند مصعب بفرموذ تا ایشان را سیاست کنند گفتند
یا امیر المومنین من بنده را ابتلا بلا است وهمانک که امیر المومنین آینه بردارد خود در طراوت

جمال

جمال و لطافت صورت خود نگرد پس یقین بداند که اگر مرا بی جرمی بکشند خواهند فردا در
قیامت در موقف طلب قصاص و جزا باز ایستم و جزای این حکم باز ظلم و دریغ باشد که
چنین جمالی زیبا بحسن کدابی نی نواد ر قیامت موقف کنند مصعب این سخن بموقف افتاذ
فرموذ که از تو عفو کردم و جانت تو در گذاشتم آن مرد گفت یا امیر المومنین چون حیاة تو
بخشیدی حیاة در محنت فقر و فاقه از مرگ باشد مصعب بفرموذ تا آنچه از وی سنده بوذند
بوی باز دادند و صد هزار درم دیگر او را انعام فرموذ بسبب پریشانی که او را افتاذه بوذ
آن مرد گفت خدا را گواه کردم که از این مال را بگینه قیس ذو باب را نخشم بسبب این مدح
که امیر المومنین را گفته است
انما مصعب شهاب من الله تجلت عن وجهه الظلماء
ملکه ملک رحمة لیس فیه جبروت منه ولا کبریاء

یتقی الله فی الامور وقد افلح من	کان همه الاتقاء
تو بنی شهاب بهمه کرم که چون رویت	کند تجلی ظلمت شوذ بنور بدل
زمین ملک تو رحمت است و کرم	بعدل و حلم و عطای تو نیست هیچ خلل
مدار کار تو در ملک هست بر تقوی	فلاح یابد هر کو نهد پای بکرد عمل

چون مصعب ابو فضل این بیت بشنید انرا عظیم بپسندید وان مرد از جمله ندیمان خود گردانید
و از معاریف و مشاهیر وقت گشت آورده اند که در آن وقت که امیر
المومنین مامون ببغداد آمد عم او ابرهیم مهدی از وی پنهان می بوذ و مدتها متواری می بوذ
تا بعد از مدتی شبی بدست عسس افتاذ و او را بگرفتند و امیر المومنین را اعلام دادند که
عم امیر المومنین را آورده اند بفرموذ تا او را بوثاق احمد ابو خالد بردند احمد میگوید که چون
او را بدیدم گفت الحمد لله که مرا بوثاق ارباب قلم آوردند چون برین واقعه پنجاه و پنج روز بگذشت
احمد بیرون رفت ساعتی بوذ بیامد و گفت امیر المومنین میفرماید که هیچ می دانی که در حیاة
امیر المومنین هارون چند قصدها در حق ما کردی و در هلاک من سعی نموذی اما باری تعالی
مرا از شر قصد شما نگاه داشت و بر جملگی خصمان مظفر گردانید و این ساعت از ابنداشان خواهم
رسانیدن چون این پیغام بگزارد دانستم که این سخنان نتیجه هستی است گفتم ای احمد از تو در
خواست دارم که آنچه گویم همان لفظ با امیر المومنین باز رسانی و زیادت و نقصان در آن مجال ندهی
پس گفت که امیر المومنین را بگوی که در آن وقت که امیر المومنین در حیاة بوذ و امین
ولی عهد بوذ و مرا نیز هوس مقاومتی در دماغ بوذ آنچه در آن عهد کرده شد بدین وسایل بوذ اما
امروز بحمد الله که سریر خلافت بمکان امیر المومنین جمال گرفته است و منازعان بکلی مقهور گشته
امروز خیال آن وهم تصور نکرد اگر امیر المومنین مرا عقوبت فرماید جرم من زیادت از عقوبت
است و من مستوجب آن هستم و اگر عفو فرماید عفو او قابل چندین گناه است احمد ابو خالد میگوید
این کلمات را در حضرت امیر المومنین باز راندم تامل کرد پس گفت او را همان مقام باز برید
تا حکم آن فرموذه شوذ ابرهیم مهدی در خانه احمد باند تا آنگاه که میان امیر المومنین و نوران

دخت و حسن سهل از دواجی پدید آمد تو زان او را شفاعت کرد و خلاص یافت و بار دیگر بقصد قاصدان
و سعایت دشمنان بغضب امیر المومنین ابراهیم برادر خود معتصم و پسر خود عباس در باب او مشورت
کرد ایشان بکشتن او اشارت کردند امیر المومنین ابرهیم مهدی را حاضر کرد و گفت در باب تو بسیار
مشورت کردم و اندیشه برگماشت رای بر کشتن مقرر گشته است گفت امیر المومنین را در باب من
هیچ حسن عهد و صلت رحم و کمال عفو مشورت نمی فرماید امیر المومنین متامل گشت پس سر برآورد
که جملگی حقد و کینه نه بینیک سخن از دل من دور شد پس ابرهیم قصیده که سعد عاص معاویه
را گفته بود خواند و فصل عفو باز راند امیر المومنین آن فصل را یاد داشت گفت این شعر
را بیش از من از ابو سعد عاص گفته اند معاویه را گفت همچنین است که امیر المومنین میفرماید اما آن
سعد عاص از معاویه معذرت قبول کرده است و از سعد عاص عفو فرموده و حاشا من در خدمت
تو همانست که خیانت سعد عاص در حق معاویه و من در حق تو قرابت دارم امیر المومنین از کرم خود
چگونه روا دارد که بنی امیه در عفو کردن از خاندان بنی عباس سبقت نماید امیر المومنین مامون
فرمود که از تو عفو کردم بفرمود تا خلعتها آوردند و بنود اذند و پنج هزار دینار نقد فرمود و ده تخت
جامه و ده سر اسب و او را با خلعت فاخر باز گردانید ذلک فضل الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل
العظیم آورده اند که یکی از ملوک اسلام در مدینه بکمال حلم و جمال علم بسطت ملک و نعمت
یکی از ملوک زمان برسر آمده بود وقتی با خود فکرت میکرد که برای امراض نفسانی و بیماریهای عارضی
پیوسته طبیبان را مهیا میدارم تا اگر ناگاه مرضی حادث شود در معالجت آن معالجت نمایند و بیماریها اخلاق
که در نهاد ما سرشته شده است بطبیب محتاج تر است و فکرت بر دفع آن مقصور کردن مهم تر پس
یکی از علما که برقول و علم وی وثوق تمام داشت بخواند و جای خالی کرد و گفت ترا از میان العلما نجبت آن
برگزیدم تا نصیحتی مشفقانه دریغ نفرمایی و اخلاق بد و افعال مذموم را که در من هست بوعظ و نصیحت
مداوات واجب بینی و یکی از آن جمله آنست که مرا مردی تیز خشم و غضبی بر من مستولی است و هر گاه که
مزاج خشم برمی آید من مغلوب سلطان غضب میشوم این یک علت را علاج فرمای آن بزرگ گفت
پادشاه باید که آونک کار او را بر کل خلایق مسلط گردانید است و دست او بر کافه رعایا مطلق کرده
و امر او نافذ و حکم او محتوم و فرمان او مطاع است و او را چون در هر حال که خواهد تادیب و تعذیب
و بذل و اعطا هست باید که متیقن باشد که غضب در نهاد بنی آدم بر مثال خمرست در اجرای اعضای
کم خوار و همچنانکه مردم از شراب مست شوند که از وی حرکات نامناسب در وجود آید از غضب همچنان
بیخود شود و از وی افعال قبیح ظاهر شود و حال مردم خشم آلود بعد از آنکه ساکن شده باشد مشابهتی
عظیم دارد بحال مستی که از خواب مستی بیدار شود نه از مقام سکر بمحل استقامت رسد پس باید که
با خود مقرر کنی که اثر خشم در تو پدید آید هیچ کس را عقوبت نفرمایی و یقین بدانی که فوت نخواهد شد
و صبر کنی تا غضب بر تو ساکن گردد و از حال او تفحص بلیغ واجب داشته شود اگر مستحق ادب باشد
تفحصات او را عقوبتی کن و اگر مستحق عفو باشد از وی درگذاری و این معنی در اول بطبیعت تو
عظیم گران آید اما چون عادت شود و طبیعت با آن الفت گیرد این خصلت ترا خلقی باشد پادشاه

ازوی

ازوی این معنی قبول کرد و ارکان دولت خود بر راه کرد که در حالت قوت غضب هر کس را که
عقوبتی فرماییم باید که شما از اذر توقف دارید تا یک روز بران بگذرد آنگاه بمن رجوع کنید اگر بار دیگر
فرمان دهیم امضا کنید چون این خبر رشد کس بود که جنایت بر دل داشت از خلعت عفوی نصیبی یافت
و اگر عاقل بخاطر تامل نگرد این علاج مرعلت غضب را قاطع ترین علاجهاست موسی بن عیسی
می گوید در کعبه طواف میکردم جعفر یحیی مرا بدید و بمن تقرب کرد و گفت واجب کردی که بنزدیک
امیر المومنین آیی و او را ببینی من گفتم چون مرا طلب نکردی و کسی نزدیک من نفرستاد پیش نگناهی کردم
جعفر گفت اینک من داعی ام و ترا استدعا میکنم چون این معنی بگفت روز دیگر بدر سرای هرون رشید رفتم
و چون رسیدم کسی منع نکرد در آمدم جعفر بن یحیی مرا گفت نه بوقت آمدی که امیر المومنین
در غایت غضب و نهایت خشم است زنهار تا سخن درشت نگویی و آنچه بر زبان رانی از راه رفق
و لطف باشد چون در آمدم مردی را دیدم در بند و زنجیر پیش او ایستاده و نطعی گسترده و سیاف
ایستاده و امیر المومنین میگوید مرا خدای هلاک کناد اگر تو را نکشم من چون بشنیدم گفتم مسلمانی کشته
خواهد شد و من مجرم او میحاتم اولی آن باشد که کلمه بگویم گفتم یا امیر المومنین ترا دلالت ادب خدای
و ادب رسول او یاد می آورد از روی غضب گفت ادب خدای و رسول او چیست من گفتم
قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة
فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ای جماعت گروندگان آهستگی کنید تا گروهی از مردمان
رنجی نرسانید بنادانی که بعاقبت از آنچه کرده شود پشیمان باشید و اما ادب رسول صلی الله
علیه و سلم آنست که فرموده است لا تصدق فانه نمام راست گوی نباید داشت مرد سخن چین
را و تفسیر سخن چین آن باشد که سخنی گوید که مسلمانی از آن سخن بمکروهی رسد چون من
این سخن بگفتم فرمود که از این مرد عفو کردم و او را بگذارید پس بفرمود که دفتر احادیث سنن
بیارید بیاوردند بیست حدیث بر من سماع کرد و سی هزار درم مرا انعام فرمود و از پیش او بیرون
آمدم او را از دوزخ و مسلمانی از کشتن و خود را از درویشی خلاص دادم این جمله نتیجه عفو و اعا
هرون الرشید بود آورده اند که چون امیر المومنین مامون بر سریر خلافت
نشست روزی سلام ابرش که از فحول شعرا و فضلا بود بخدمت او آمد و بار خواست چون حاجب
بنزدیک امیر المومنین آمد و بسمع او رسانید که سلام بن ابرش بار میخواهد مامون فرمود که
او را بگویید که دی روز بنزدیک محمد برادرم بودی و از راه اتحاد و فرط اخلاص دم یگانگی
میزدی و او را بر خلع کردن من تحریض میکردی امروز آمده ای تا مرا بفریبی و خدمت دریابی
حاجب چون این فصل در پیش سلام بن ابرش باز گفت سلام ابرش گفت امیر المومنین را بگوی
که این سبب عتاب از کجا آوردی ما خدمت پدران تو کرده ایم و با کرم طبع و حسن عهد ایشان
خو کرده و بران نشو و نما یافته و در حجر ایشان پرورش یافته اگر گناه کرده ام ایشان عفو فرموده
اند و تو خلف آن سلف و جدان صدقی حاجب چون این کلمات بسمع مامون رسانید آثار بخلت
بر روی ظاهر شد و فرمود که راست میگوید و همین واجب کند او را بگویید که راست گفتی و گناه

ترا عفو کردیم و منزلت تو زیادة از آن کردانیدیم که تو امید داشتی پس حاجب را گفت او را در ار
و چون در آید سوگندش ده تا با ما عتاب نکند که خجالت ما زیادت کردد چون در آمد او را بسیار
تربیت فرمود و سخن هیچ منقطع نکردانید و این همه از حسن خلق او بود و هم از وی
نقل کرده اند که یحیی اکثم که از جمله خواصان او بود روزی در خدمت او نشسته بود و در
اثنای محاورت بر لفظ امیر مامون سخنی رفت و یحیی آنرا تصدیق نکرد و مامون سه نوبت
مکرر کرد و بران سوگند میخورد و یحیی آنرا تصدیق نمی کرد مامون متغیر شد و آثار غضب
بروی ظاهر گشت یحیی از پیش مامون بیرون رفت و در خانه متفاعل شد و این معنی را با ابو المعالی
ایوب و عسان عباد باز گفت و از بی خردی که باز گفت با ایشان حکایة کرد هر دو بخدمت
آمدند و در موقف خدمت بایستادند و گفتند شنیده ایم که بر خاطر مبارک امیر المومنین از قاضی یحیی
کراهیتی پدید آمده است و امیر المومنین را بی صنایع عواطف در موقف خدمت بارگاه بوده ایم
اما تربیت او بمراتب شرف و مقاماتی رفیع رسیده ایم و هر یک از ما بنای است در باغ احسان
و اصطناع این حضرت اگر آب دهند سایر و رو میوه بار کردیم و اگر آب باز گیرند بی برگ و نحی
تو اشویم اگر خطا منی نماییم امیدوار انعام باشیم و اگر خطا کنیم نظر بر عفو و اغماض داریم و پیشینیان گفته
گفته اند که امید بندگان بر نعمت است هر کس که انعام بیش یافته باشد چون گناهی کرده امید
بعفو بیشتر دارد و توقع مرحمت زیادت کند پس مامون از راه کرم فرمود که ما از جرم قاضی یحیی در
گذشتیم و جانب کرم عهد را رعایت فرمود و بفرمود که بروید و یحیی اکثم را بگویید که ما را از روی
توجه کند تو نزد ما آیی یا ما نزد تو آییم پس یحیی بخدمت آمد و از ایادی و انعام آن حضرت
بهره مند شد و این فضیلت که بواسطه عفو و مرحمت مامون را حاصل آمد تا دامن قیامت بر روی
زمین و زمان مسجل و مرقوم گشت آورده اند که در خلافت امیر المومنین سفاح
مستقیم شد جمع بنیان او را مطاع شدند و کسانی که او را گردن نهادند جماعتی بسیار از معاریف شام
بکوفه آمدند که دار الخلافه سفاح بود و بحضرت رسیدند و شرف مثال در موقف خلافت یافتند
اجازت سخن گفتن خواستند و بیافتند پس گفتند ما قومی ایم و هیم و کرم کسی سخنی گوییم دراز کردد
و مرحدا اختیار کرده ایم پیری و جوانی با زمان ما باشند و از جهت ما سخن گویند اگر فرمان فرمایند تا زبان
بگشایند و عرض باز نمایند سفاح گفت چنان باید کرد پس جوان بر پای خاست و گفت یا امیر المومنین
با نتقام مشغول شدن داد است اما فضل و بزرگی در عفو کردن است اکنون امیر المومنین مشاهده
فرماید تا کدام دوست دارد و ما بندگان چنان گمان بریم که از آن گوهر پاک که ذات کریم او موجود است
جز اختیار عفو و احسان نیاید این بگفت و بنشست پیر بر پای خاست و گفت یا امیر المومنین هر کس
که خشم خویش براند و دل خویش را خوش کرد اند او را در آن هیچ نامی باقی بحاصل نیاید و آن راحتی
باشد یک ساعته و با ما اگر آن خشم را ببرده حلم بپوشند ورا از آن نام نیک جاوید ماند یا امیر المومنین
اگر انتقام کنی داد کرده باشی و اگر عفو کنی سوی فضل میل نموده ای اما چون کسی خشم خویش بر گناه براند
او را شکر نگویند و خشم فرو خوردن از حلم باشد و حلم از صبر مردان باشد و سعی نمودن آن شتاب

وپیری

وپیری را از غایت سگساری دانند و کاهان شامیان پیش از آن بیست سال گروهی مردم بر ما مسلط
بودند و خویشتن را امیر و خلیفت می دانستند و ندانیم که بر حق بودند یا بر باطل و بر شهرها مستولی
شدند و خلق را در طاعت آوردند و ما را بضرورت ایشان را گردن بایست نهادن و فرمان
برداری نمودن و اکنون بر افتادند و محو گشتند و کار ایشان با خدای افتاد و ما امروز
رعیت امیر المومنین ایم میان خوف و امید مانده و عیال و اطفال ما چشم بر راه نهاده و هزار خلق
دلها بر ما بسته تا چون باز گردیم و فرمان خلیفه حق در باب ما چه باشد هر چه رای امیر المومنین
بیند صواب و صلاح آن باشد سفاح بسیار بگریست چنانک آب از چشم او بر بساط چکید و گفت
بنشین ای پیر مردمان شام گناهی نبود اگر اهل بیت لعنت و ارگاه خویش در موادی حکم ایشان
ساختند و اگر گناهی کردند ایشان را متابعت کردن این طایفه را در باطلها و شادمانی نمودن
وسیما ایشان ما عفو کردیم و خطاهای ایشان ما بکرم در گذاشتیم و ایشان را از بیمها رهادیم و ایمن
کردانیدیم تا در راحت افتند و در روزگار ما آسوده گردند و خرمی و خوش دلی گذرانند
که ایزد تعالی خاندان ما شفای دلها بجوران کردانیده است و بفرمود تا ایشان را تشریفها دادند
و بخوبی باز کردانیدند و این عفو را سر دفتر فصول مکارم اخلاق است
آورده اند که در روزگار ملوک عجم یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود و پادشاه بر وی متغیر
شده بود و در معرض تعرک و تغلب افتاده روزی پادشاه با یکی از خواص خود در باب
این مجرم مفاوضت پیوست و از وی بپرسید که در باب وی چه حکم باید کرد آن خاصگی با این
مجرم بد بود گفت ای پادشاه این جرم که او کرده است اگر بنده بودی او را سیاست کردی ملک
چون این بشنید گفت اکنون چون تو بنده و منم کردار من بخلاف کردار تو باید که باشد آن مجرم را
عفو کرد و بنواخت و همه ملوک عجم این سخن را پسندیدند و بر دفاتر ثبت کردند و فایدهٔ این حکایت
آنست که ملوک را کار بهمت خود باید کردن نه باشارت مشیران آورده اند که
طایفهٔ از مجرمان در پیش حجاج آوردند و یکان یکان در پیش او سیاست میکردند و او در آن
جماعت می نگریست و قطرات آب از چشم وی می دوید یکی از خواص وی بپرسید که امیر را ابقا
باد اگر این سیاست حق است این شفقت چیست و اگر این گریستن صواب است این سیاست
چراست حجاج گفت بدانکه حق تعالی بنی آدم در هلاک بنی آدم است اما صاحب دولت را سیاست
باید ممزوج با شفقت چنانک گفته اند

ومهابة ممزوجة بمحبة   دانت لها الاشرار والاحرار

و بزرگان گفته اند که پادشاه سرست و رعیت جوارح و اعضای او را وقتی چنان اتفاق افتاد
که برای بقای عضوی از اعضا جدا کند سر را از آن عضو نگزیرد پادشاه باید که بوقت رعایت جانب
مصلحت در اقامت سیاست بر رعیت بیچاره بگرید تا بقیامت ماخوذ نباشد که روزگار دیده است
و زمانه گذرانده و دین آیین مفاوضت پیری بر خاست و گفت ای امیر المومنین اگر ما جنایت
مستوجب عفو نیستیم تو بعفو مستوجب رحمت نشدی و اگر ما بگناه کردن لئیم شدیم تو بحلم و کرم کریم نشدی

حجاج گفت بفرمود تا بند از پای او برگرفتند و دیگران بطفیل او آزاد کردند و گفت اگر این سخن در
اول گفتی حمله را بتو بخشیدمی که سیاست بی عفو و مرحمت عالم خراب کند و حلم و عفو بی سیاست حرمت
ملک را بی آب گرداند چنانک گفته اند

هر شبی را که هر دو باشد جمع در شب حادثات باشد شمع

شعبی گوید که چون بتربیت و عنایت عبد الرحمن اشعث از حضیض خمول باوج
قبول برآمدم قدر میان ملوک زمان و خلفا عهد مشهور و مذکور گشتم و در برانداختن حجاج بارها
ندم و قصدها کردم اما بدولت آسمانی کوشش انسانی مفید نبود عبد الرحمن اشعث مقهور شد
و رایت دولت حجاج منصور گشت و من از خوف سیاست مختفی شدم و جهان بر من تنگ گشت
و هیچ چاره ندانستم جز آنک بخدمت حجاج روم و از سطوت او هم بدولت او پناه گیرم پس خود را
بنزدیک یزید انداختم که مرا بقدیم با وی مواخات ثابت بود و حال با وی باز گفتم و در آن باب
از عنایت او استمداد طلبیدم پس روزی که حجاج در بارگاه نشسته بود ناگاه خود را در پیش او
انداختم و خدمت کردم حجاج چون مرا بدید گفت الم نربک فینا ولیدا ای شعبی تو مردی
جاهل و بی قدر بودی و من ترا قدر کرده ام و تو درویش و بی مال بودی و در مواصل نعمت
ما خزانها ان شدی بعاقبت چرا بر من بیرون آمدی و با دشمنان من یار شدی و در ابطال
دولت من سعیها نمودی حق نعمت آن بود که گزاردی گفتم ایها الامیر بیچاره را که خون جان دارد
جز راستی نرهاند من مردی بی قدر بودم و در کنج محنت نشسته تربیت امیر مرا سرافراز گردانید
و بعد از فقر و فاقه و ملت مکنت غنا و ثروت بیافتم و در بین احوال هیبت از حد بگذشت و ترسی و هراسی
بر من غالب شد و عنان اختیار از دست من بیرون شد و باضطرار از لشکرگاه بیرون آمدم و از
اتفاق بد در میان ایشان افتادم و روی خلاص ندیدم و هم آنجا مقام کردم اما گاه گاه بقدر امکان
اخلاص می نمودم و رقعه می نوشتم و یزید را از این حال معلوم باشد گفت در آن حال که تقرب می
نمود حجاج بخندید و گفت عجب کاری شعبی دی روز با ما شمشیر می زد و امروز در پیش ما عذر سقیم و سخن
نامستقیم می گوید اما چون بجرم خود اعتراف می نماید بر راستی و پذیرفته شدن از عادات کرام است
پس از زلل عفو کرد و رایت انعام من بر قرار معهود بفرمود :: در تواریخ مسطور است
که فضل ربیع وزیر هرون الرشید بود چون نوبت خلافت بمحمد امین رسید فضل در باب امیر المؤمنین
مامون قصدها سخت کرد و در برانداختن او سعیها نمود و چون غرض او حصول نپیوست و رایت
دولت مامون از اوج ثریا درگذشت و آتش اقبال امین منطفی شد فضل ربیع چون دید که فضل
ایزد در حق او بعدل بدل شد و ربیع رفاهیت بخریف محنت انجامید متواری شد و خود را پنهان
کرد و امیر المؤمنین را خدمتگاری بود قدیم که او را سعید شاهک خواندندی امیر المؤمنین
فرمود که ترا هیچ خدمت نمی فرمایم جز آنک متفحص باشی تا فضل ربیع را بدست آری و شاهک هر
احتیاط که داشت و توانست در طلب و تفحص بجای آورد و چند کرت ندا کردند که هر که فضل
ربیع را نماید پانصد دینار او راست چهار سال همچنان ندا می کردند و البته هیچکس را فضل ربیع نشان

نداد و چون مدت تواری فضل امتداد پذیرفت و از محنت و تنهایی ملول شد روزی مجهول
وار بر هیات شتربانان جوالی بر پشت انداخت و از نهان خانه خود بیرون آمد تا بموضعی
دیگر نقل کند پیاده و سواری از کسان مامون بهم آمد آن پیاده فضل را بشناخت با سوار بگفت
سوار شاد شد و از پس فضل بتاخت چون بنزدیک او رسید فضل آن جوال از بر دوش
بیان دوش انداخت اسب او برمید و سوار از پشت خود بینداخت سوار بخود مشغول شد
و بفضل نپرداخت فضل در رفتن تعجیل نمود پارهٔ برفت در سرایی دید گشاده و پیرزنی
بر در آن سرای نشسته فضل گفت ای مادر هیچ ممکن باشد که روزی چند مرا در این خانه
خود پنهان کنی و نگاه داری پیرزن بروی رحم آمد و گفت در این خانه رو و در این اطاقی هست
در آنجا بنشین فضل بنهاد در خانه آرام و قرار گرفت ناگاه همان سوار دید که در آمد و چون
بنشست پیرزن را گفت مرا امروز صیدی بدام افتاده بود که سبب توانگری من بودی اما از دست
برفت فضل ربیع را یافته بودم اما اسب من بشوخی کرد و مرا بینداخت و او از پیش من بیرون
شد فضل چون این مقالات بشنید حال بروی متغیر شد و از غایت حیرت که بروی غالب
و مستولی شد ناگاه عطسه از وی جدا شد پس آن سوار از پیرزن پرسید که در این خانه کیست
زن گفت مرا واقعه عجب افتاده است برادرزاده دارم از دیار دور بعد از آنک دیر تا غایب
بود باز رسیده است و در راه دزدان او را برهنه کرده اند از تو شرم می دارد مرد گفت جامه من
بوی ده تا بپوشد و او را بیار تا من او را ببینم گفت چنین کنم اما چند روز بود که گرسنه بوده است
و در خانه طعام مهیا نبود لطف کن و انگشتری من ببازار بر او گرو کن و چیزی بیاور تا بخورد
و جامه بپوشد و پیش خدمت تو آید مرد گفت بیار حلقه بستد و خانه خالی کرد پیرزن پیش
بالا بر آمد و گفت ای شیخ تو آن مرد گریخته هستی گفت هستم گفت ماجرای ما شنیدی تا اکنون
زینهاری بودی اکنون زینهار که پیش من مقام نکنی سر خویش گیر فضل از آنجا بیرون آمد
و متحیر وار می رفت و نمی دانست که کجا رود نه مقصدی معین و نه جایگاهی پیدا ناگاه بدر سرای
عالی برسید بر خود مانده شک بود گفت ساعتی در میانه این دیوار پناه گیرم و بیاسایم ناگاه آواز
سواران برآمد ترسید که باید که کسی آشنا باشد صواب آنست که در این دهلیز روم تا این
کوکبه درگذرد آنگاه بروم پس برخاست و در دهلیز شد پس آنجا قضا شاهک بود آن قوم
بدر سرای رسیدند و شاهک از اسب فرود آمد و غلام در خانه نهاد باز نگریست و فضل را بدید
بشناخت و گفت چون افتادی اینجا گفت من تیر پرتاب قضاام و تیر پرتاب هر جای افتد شاهک
چون صید نیم مرگ و مرغ نیم بسمل دید گفت این سوخته را آنکه جدا خورد نیست پس با وی بگشاده رویی
و خوش سخنی فضل را گفت دل بای و بجمعیت بنشست خانه مهیا کرد و فرش و اوانی پاکیزه در آنجا
مرتب فرمود پس طعام پیش آورد فضل گفت طعام زندگان خورم یا طعام کشتگان گفت طعام
زندگانی پس سه روز او را مهمان داشت بعد از آن گفت که حال مبتلای تو همچنان بر سر گزیر می باشد
و من در طلب تو ام فضل از آنجا بیرون آمد و با خود اندیشه کرد که در این نزدیکی بازرگانی بود

کردیا یام دولت دراهتمام وتربیت من بوذی بنزدیک او روم با شذ که مرا نکاه دارذ پس بجملی
تمام وثاق او باز جست وبدرخانه او رفت ودربزد مردی از خانه بیرون آمد فضل را دید برد ر
ایستاذه او را مرحبا کفت وبخانه درآورد وبجایکاهی بنشاند پس بدرکاه خلافت آمد وبشارت
داذ که فضل نزدیک من است وشاهک با مردی چند وفضل بیاورد چون فضل را چشم بر تخت
مامون افتاد دل از جان برداشته بوذ وجان را وداع کرده سر بر زمین نهاذ وسلام کفت
امیر المومنین خدایرا شکر کزارد پس جواب سلام او باز داذ پس کفت ای فضل بیا رحمت او اول
روز بر تو کذشت تا امروز حال باز کوی پس قصه غصه خوذ آغاز کرد تا آنکه بحدیث آن زن
وکروکان برسید مامون حاضرا فرموذ که نزدیک او بروید وبکویش که آن کروبان تسان چون
بحدیث شاهک رسید وحال لطف ومهمانداری او تقریر کرد مامون کفت اکر نه چنین بوذی
مستحق تربیت ما بوذی وچون بحدیث بازرکان رسید امیر المومنین فرموذ که او را از شهر بیرون
کنند که لیم وبد عهد را در ملک ما کاه نیست ومرا از فضل جاکری محروم تربیت من از فضل عفو
کردم تو نیز ای فضل از من عفو کن بعد از آن فضل ایمن وخرم مدتی مدید در کنف دولت
مامون روزکار خوش کذرانید وکمال عفو ومرحمت مامون در بن اغماض ظاهر کشت
آورده اند که چون امیر المومنین برعم خوذ ابرهیم مهدی قادر شد واو را ببست آورد ومحبوس
ومقید کردانید مشاورت کرد در کشتن او باحمد بن ابی خالد کفت یا امیر المومنین کراهیت می دارم
که مردمان کویند مامون از بهر بیست روزه ملک عاریتی عم خوذ را بکشت وبرا بازکردانید ودیکر روز
با احمد ابو خالد خلوتی کرد وهم درین معنی با وی مشورت کرد احمد کفت یا امیر المومنین اکر
تو او را بکشی درین باب همتا بسیار یابی که پادشاهان برجنین کناهان رسم سیاست اقامت کرده
اند اما اکر عفو کنی خوذ را درین زمانه نظیر نیابی اکنون رای امیر المومنین عالی تر مامون کفت
ارعم خود ابرهیم عفو کردم وانجه ازوی در وجود آمد درکذاشتم وآن دوستر دارم که در ابواب
کرم وخلق از جمله کبار روزکار متفرد باشم پس او را خلعت داذ وخواسته فرموذ وانجه بدو ما رحوذ کردانید
اسحق موصلی کفت وقتی در خدمت امیر المومنین ایستاذه بوذم ابن البواب
حاجب رقعه در آورد وکفت اکر فرمان باشد این ابیات را روایت کنم امیر المومنین بنداشت
که ملک کوینده ابیات اوست او را اجازت فرموذ ابن البواب این ابیات فرو خواند

اخونی فانی قلطمت الی الوعد	متی تنجز الموکد الوعد بالعهد
اعیذک من خلف الملوک وقد تری	بقطع انقابیه علیک من الوجد
رای الله عبدا حسن عباده	فملکه والله اعرف بالعبد
الا انما المامون للناس عصمة	ممیزه بین الضلالة والرشد

مامون چون این ابیات استماع کرد کفت احسنت نیکو کفتی ابن البواب کفت اکر احسانی که بتحسین
امیر المومنین حاصل است کوینده این ابیات را فایده بود کفت کوینده این ابیات کیست
کفت حسن ضحاک مامون چون نام وی بشنید آثار تغیر در بشره او ظاهر شد کفت که از نعمت

حیاه محروم باذا حسن ضحاک نه کفته است در مرثیه محمد امین

اعیی جودا او المکا لی محمدا	ولا بنجز دمعا علیه واسعدا
فلامت الاشیا بعد محمدا	ولا زال في الدنیا شرید مطردا
ولا فرح المامون بالملک بعده	ولا زال شهد الملک فیه مسددا

بدین ابیات ما را دعا بد کرده است وشهد دولت وملک را متفرق خواسته ومرا در دنیا
سرکردان وپریشان کرده وامروز چون محتاج کشت بدین ملح بحضرت ما تقرب نموذ اکنون
این ملح را در مقابله آن هجو کرفتیم وانجه او کفته است ناکفته انکاشتیم ودیده عفو بر جریمه
او بوشیدیم وکردا بنده یم ابن البواب کفت انعام واحسان امیر المومنین فوکرین حلم وعادت
پسندیده او در اصطناع بندکان دولت کجا روز پس مامون فرموذ که او را بحضرت ما
آورد چون حسن ضحاک را حاضر کردند سلام کفت امیر المومنین جوابی آهسته بداذ پس کفت
آن روز که برادرم در بغداد کشته شد شنیدی که هیچ حرم بد نام شد ما هیچ زن
هاشمیه برسوایی کشیده است کفت نه کفت چرا در شعر تعریض این معنی کردی که بردها
دریده شد وعورات رسوا شدند کفت یا امیر المومنین سوزی ناکاه غلبه کرد وجون ناکاه
ساندادم شکر واحسان کزاردن تا جرآن ندانستم که هیمنا نات بر زبان را ندم مامون آب
در چشم آمد وفرموذ که از تو عفو کردم ومثال داذ تا او را تشریف دهند وانجه از مواجب ایام نیابت
غایت نرسیده بوذ ادا کنند واین از کمال خلق خوب بوذ که مجازات بدی احسان ومکافا
اسات امسان فرماید   آورده اند که حاحظ بنزدیک احمد ابی داود درفت بعد
از نکبت محمد عبد الملک زیات وآنک احمد ابی داود در حق وبسیار تربیت واحسان
کرده بوذ وان جمله را بدی مقابله کرد ودر حق او قصدها جانی پیوست وچون بتیسر
قصد او برنشانها یا من احمد بفرموذ تا او را بند کردند پس روزی وحضنیا فتی نجد
او در آمد وزبان بتضرع برکشاذ احمد کفت عمرمن ترا فراموش کنند ونعمتها ومنکر نکوکاریها
وشمرنده عیبها وبوشنده فضلهاء دانم وهر کرسبب فساد نیت وخبث ضمیر کار تو نیکو نشوذ
جاحظ کفت آهسته ترفرمای بکذار که ترا برمن منت باشد به از آنک مرا بر تو وچون
تو در حق من با انک بدی کرده ام احسان فرمایی ذکر جمیل تو سایر ترشوذ وعفو در مقام قدرت
رسانترا انا سقام احمد کفت که زبان تو رونقی عظیم دارذ سائرا بر دل مقدم داشته ونفاق را
درجان وضمیر جای داذه ومرحش بر زبان تمویه مدهی پس بفرموذ که بند از پای وی
برداریند واو را بکرمابه برید وحالی او را تشریف خوب دهید وسرایی عالی با تمامت فرش
واوان بخمت اومرتب ومهیا کردانید راوی نه کوید که بعد از دوسه روز جاحظ از مقربان
احمد دیدیم واین حکایت دلیل است که در آن ایام نقله را رواجی بوذه است وکدام ایام درهمه
اوقات متاع هنر را کرامی کرده اند وارباب فضل را حق کزاری واجب دیده اند واز سخن
مداح ایشان بر نام نیک جنید ومصداق این معنی وبرهان این دعوی صدق غنات وحسن

رعایت وفص تربیت ومن نقویت و فرط شفقت صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور مجاهد مرابط نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا خواجه جهان ودستور صاحب قران وزیر ملک پرور ملک نشان مبارک وزیر همایون منش آصف رای بزرجمهر تدبیر ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی مدّ الله ظلال جلاله است در حق ارباب هنر و احسان و خداوندان دانش تمام است که چون بفیض اکرام و ظل انعام خویش موات ارباب فضل را حیات می بخشد و نهال هنر را تابش خورشید کرم و قطرات مدار نعم پرورش می دهد لاجرم ثمرات مدایح و محامد از اغصان بیان ایشان در دهان جهان و کام ایام می افتد صاحب قرانی کی بواسطه مرحمت شامل او بای عدل مرفوع است

این جنیدی نسب و خلق که از راه کرم / وست برجند اگر مثل خسرو شاه
آصف الثانی فرخنده نظام الملک آن / کاسمانست بخدمت او بست دو تاه
بحر انعامش بنطق جهان گشته محیط / که ندو و هم مهندس نکند هیچ شتاه
آنک در ای جلالش اشراف ملوک / قبله حاجت سازند و سر خیل جباه
ای شده بحر کفت عبرت کان و دریا / وی شده خاک درت مایه ده دولت و جاه
گرند از آتش غم خصم تو مانند شمع / جو گل از باد صبا عفو تو خندد بگناه
ازنی کل برین کینت کلی هر شب / خاک درگاه تو کرده کواکب بجباه
صاحبا قصه داعی بکرم اصغا کن / که مثل گشت درین وقت و بی اند افواه
داعی مخلص عو... که از احداث زمان / بی رو ذخون ذا مسکینش بوی بصد داه
گرچه در مرتبه عاقل و عقل و هنرست / صعروا احادیو حاصل او نعی اه
مدتی عمر برانده لحصول اغراض / هم جو دربان گران معتکف هر درگاه
رنگ و بوی کرم از کس جو ندید و نشنید / با جنین تحفه ذکره بتو آورد پناه
ذات او هست بنانی کرم آتش ده / چون شود تا زه بس از وی ثمر از نکاه
اوروان کرد زانرا بدح تو در ان / نو از و دست حوادث بکرم کن کوتاه
تاکی در نور و ضیا ماه نباشد چون خور / تا که در مرتبه فرزین نبود هم چون شاه
دشمن جاه تو در حبس ابد باذ جنان / که برون ناید از و هرگز چون سایه ماه

باب چهارم در فضیلت حلم

بر عقلای عالم پوشیده نماند است که هیچ ملواحی مردم اصطناع و اجتماع از برای صید دلها بهتر از رفق و نرم سازی و حلم و بردباری نیست و این دعوی آنست که سید المرسلین صلوات الله علیه با غایت حسن و کرم و برانداین امر می فرماید قوله تعالی لو کنت فظًّا غلیظ القلب الآیه پس رفق و نرمی در امور دینی و اما در امور شرعی و نواهی دینی البته مداهنت شرط نیست و ما درین باب حکایتی که لایق این باشد تقریر کنیم ان شاء الله تعالی علا بغیبر این آیه که از آنها کارمی

احسانا

فرماید ووصینا الانسان بوالدیه حسنا وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما الآیه آن کرده اند که چون سعد وقاص مسلمان شد مادر او حمنه دختر ابو سفیان بشنید بمسجد پیغامبر آمد و سر برهنه کرد و در آفتاب بایستاد و سوگند خورد که در سایه ننشیند و سر نپوشد و طعام نخورد و شراب ننوشد تا سعد از دین محمد برنگردد و زبان دراز ی در محمد میکرد و سخنان ناسزا می گفت سعد برخاست و نعلین در ربود و خواست که مادر را بزند و برنجاند در حال این آیة نازل شد که میفرماید تا سعد را از نیکویی کردن در حق مادر و بند و مراعات زندگانی کردن با ایشان آگاه بیان کرد وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما یعنی اگر مادر با تو خصومت کند تا مشرک شوی و چیزی که سزای خداوند نباشد با من بیان کرد انی زنهار درین معنی ایشان را طاعت مدار و این نشاید مکر و این دلیل است بر آنک با امیران جابر بمدارا زندگانی باید کردن و بر کار دینی بر ایشان بیرون نباید آمد و خلاف ایشان نباید کرد تا چون کار دین و مسلمانی رسد و تعدی ایشان بوهین قاعده اسلام باز کردد آنگاه اعراض شاید کرد بهیچ روی درین باب مداهنت نشاید

آورده اند که سلطان رضی ابرهیم علیه الرحمه عادت بوذی که پیر و امام مستانی یوسف سجاوندی رحمه الله که وبرانخوانلی تا در بارگاه او مجلس گفتی و او را الشکر و ظلم او را پند دادی و آن امام درین سخنان بی محابا گفتی تا لی موسم آن آمد که باذشاه رضی او را تو کبر فرماید خواجه مسعود رحجی وزیر او بوذ گفت سلطان اش و در یا باشد باوی بانديشه اسپ باید زذ که چون اسپ او بتو رسد دفع آن میسر نگردد یوسف روز دیگر بدان التفات نکرد و بمنبر برآمد و گفت بوزیر که ای پیر عاقل پیغام داده که حق ملوک و مدانت کن تا با این ظالمان باهم در دوزخ رویدمن از الطاف خواهم کرد و حق نخواهم گفت تا شما با من بهشت روید این حرفها که بر سکاوند نهاده اند باتفاق ظلم است اگر می دانی و می ستانی مستان و اگر می گویی مراحق است و سندی است تعزیت ایمان خوذ بدار تمامت آن حرا را سلطان رضی بخشید و تا آخر عهد سلطان خسرو ملک همچنان مانده بوذ و این جمله را اثر رفق و حلم باذشاه رضی بوذ که درستی و راستی از آن امام بکار قبول کرد لاجرم اثر آن امام و صدق آن باذشاه عالمی در آسایش افتاذ

در کتاب شرف النبی چنین آورده اند که چون عبد الله سلام مسلمان شد او را یاری بوذ از احبار جهودان که او را زید شعبه گفتندی عبد الله سلام بجا کوبید پیوسته او را باسلام دعوت کردمی و مجلس شریعت باوی تقریر کردمی البته مسلمان نشدی روزی بمسجد رسول آمدم و او را دیدم در صف مسلمانان نشسته و اسلام آورده عظیم خوش دل شدم از وی پرسیدم که سبب اسلام تو چه بوذ گفت روزی شما درخانه نشسته بوذم و توریه میخواندم چون صفت محمد علیه الصلوة والسلام رسیدم او را سا این خواندم و ضبط کردم و با خوذ گفتم که مصلحت آنست که محمد را بیازمایم تا این اوصاف در وی هست یا نه هر روز بگاه بمسجد او رفتمی و در حرکات و سکنات و افعال و اقوال او مشاهده می کردمی تا من آن نشانها در وی یافتم و در وی یک نشان مانده بوذ که در نعت او خوانده

بوذم که . سبق حلمه عجله ولا یزیده جهل الجاهل الا حلما یعنی حلم محمد بر خشم او غالب بود
و هرچندکه با وی جفا کنند از وی جز حلم نه بینند جون این همه نشانها در وی بدیدم آن
یک نشان مانده بوذ و در بند آن بوذم که آن یک نشان را بیازمایم روزی بر در مسجد نشسته بوذ
و من از دور ایستاذه بوذم و بوی نگریستم ناگاه اعرابی دیدم که بر ناقهٔ نشسته بوذ در آمد و جون
پیغمبر را بدید از ناقه فرو جست و زبان بذکر او برگشاذ و گفت مرا از فلان قبیله فرستاده اند
و در میان ایشان قحطی عظیم است و ایشان متابعت ملت تو اند و هیچ ندارند و حال خوذ بر تو
عرضه میکنند و امید می دارند که در حق ایشان احسان فرمایی پیغمبر علیه الصلوة والسلام
روی با امیر المومنین علی کرد و گفت یا علی از فلان وجوه بر تو چیزی مانده است امیر المومنین
علی کرم الله وجهه گفت چیزی نمانده است چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام غالب شد من پیش
آمدم و گفتم یا رسول الله خواهی که من ترا زر دهم و بسلم خرما خرم و از خرماستان معین بوقت
انقضای مهلت خرما بمن تسلیم کنی پیغمبر گفت خرما از خرماستان معین بتو نفروشم و لیکن ترا خرماء
بگویم چون وقت آید بس دیناری چند بپیغمبر داذم و از وی بسلم خرما خریدم و او زر با عرابی
داذ و من منتظر می بوذم تا کی مهلت سپری شوذ چندانک نزدیک آمد که مدة منقضی شوذ هنوز
یک هفته مانده بوذ که حالی از من برسید روزی بصحرا رفته بوذم پیغمبر را علیه السلام دیدم که
تشیع جنازهٔ بصحرا بیرون آمد و در سایهٔ درختی بنشست و هرکس از یاران بر گوشهٔ بنشستند
من گستاخ وار برفتم و گریبان او بگرفتم و گفتم ای پسر ابو طالب شما را نیکو شناسم که مال مردمان بستانید
و مماطلت و مدافعت پیش آرید و بدعهدی شما بر همگان ظاهر است هیچ میدانی که مهلت من چند
مانده است تا سپری شوذ و در مطالبت من این سفاهت می کردم که ناگاه از پس او آوازی هایل
شنیدم عمر بن الخطاب دیدم که شمشیر کشیده بوذ بیامد و گفت ای سگ دور باش و خواست که شمشیر
بر من زند پیغمبر علیه السلام او را منع کرد که ای عمر بدین نو رحاجت نیست مرا وصیت بایستی
کردن بنیکو عرضه واو را وصیت بایستی کرد بحلم و کرم پس آنگاه فرموذ که ای عمر برو و حق او از فلان
خرما بوی تسلیم کن و بیست پیمانه دیگر زیادت از حق وی بده کفارت آنک او را ترسانیدی عمر
رضی الله عنه مرا ببرد و حق من بمن تسلیم کرد و بیست پیمانه دیگر بمن داد گفتم یا عمر این چه لطف
گفت اگر بدست عمر بوذی ترا عمر بنوذی و لیکن حلم حلم محمدی چنین اشارت می کند سبب آنک
از من برنجیدی ترا این انعام می دهد زید شعبه می گوید که چون آن حلم مشاهده کردم مرا پیش از این
طاقت نماند در پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمدم و کلمهٔ شهادت بگفتم و خوذرا در دایرهٔ اهل اسلام
آوردم تا عاقلان را معلوم شوذ که حلم نعوتی نیست که دشمن را دوست میکرداند و تریاقیست که زهر
جان گزای دفع میکند چنانک شاعر گوید

اگر سفیهی با تو طریق جهل سپرد جفات گفت و بیازرد از تحمل و عد
بعاقبت نظری کن بعافیت منگر مقابله چکنی مر سفیه را بسفه

آورده اند که از پادشاهان عرب هیچکس از نعمان منذر سائس تر نبوذ روزی

بشکار رفته بوذ از بس شکاری می تاخت از لشکر جدا افتاذ و هوا بغایت گرم شد و نعمان مانده
گشت از دور درختی دید مرکب بدان طرف راند تا در سایهٔ آن درخت استراحت کند
در زیر آن درخت اعرابی بر دید نشسته و پای دراز کرده و سرود می گفت نعمان بر وی
سلام کرد اعرابی جواب باز داد از وی برسید که نعمان منذر را شناسی گفت نیکو شناسم مرا در
موسم جوانی با مادر او دوستیها بوذه است و در مقام معازلت و معاشقت بیکجا بسیار بوذه ام
ناگاه بوذ لشکر نعمان برسید و او را خدمت کردند بیرد انست که او نعمانست روی بر خاک نهاذ
و بزبان تضرع گفت ایها الامیر عفو عن الشیخ الکاذب ای پادشاه جرم این دروغ گوی عفو کن
نعمان بخندید و از وی درگذشت و رقم عفو بر جریدهٔ او کشید چنین آورده اند که
سالی امیر المومنین معتصم عزیمت حج کرد چون بمکه رسید میان صفا و مروه نزول کرد روزی
نشسته بوذ امیر مکه محمد بن ابرهیم و برادر زادهٔ او حسن زید عامل مکه بوذ نزدیک او بوذند و حکایت
میکردند که ناگاه فریادی و شغبی برخاست معتصم برسید که چیست گفتند فرزندان عمرو غفاری
اند که از حسن زید مظلمت میکنند امیر المومنین ایشان را به پیش خوذ خواند و برسید که شما را از
حسن زید چه گله است گفتند که او ما را بی جنایتی می رنجاند حسن زید گفت یا امیر المومنین
ایشان فسادی کرده اند و مستوجب تعزیر شده من ایشان را تعزیر کردم ابن عمر غفاری گفت
یا امیر المومنین رنجانیدن ما از این سبب بوذ که من بحکم فرمان شحنه در خدمت تو عرضه داشتم
او بر من حسد کرد و مرا برنجانید حسن زید گفت او پسر ابو الدیت است مردی درست و درست
است حال وی از پدرش بپرس امیر المومنین بفرموذ تا ابو الدیت را حاضر کردند و او مفتی مکه
بوذ جون او حاضر شد از وی برسید که در حق ابرهیم چه گویی گفت مردی با حرمت جز نیکویی چه
باب او چه توانم گفت در باب پسر خوذ و آنچه حسن زید او را رنجانیده است چه گویی گفت یا امیر المومنین
حسن زید بر متابعت هوای نفس بوذ و آنچه حق باشد بگوید و لیکن بدان کار نکند حسن
زید گفت هرگاه که حادثهٔ پیش آید اهل مکه را جمع کنم و از ایشان برسم و بمشاورت ایشان آن کار
بپردازم و آنچه ایمه فتوی دهند من بر آن بروم ابو الدیت گفت او هرگز برگفت من نروذ و متابعت
هوای خوذ کند حسن زید گفت یا امیر المومنین ابو الدیت در خلفا طعن کند و اگر امیر المومنین
در حال بر سنت منصور گفت درین باب چه گویی گفت از راه کرم مرا درین سخن معذور بدار منصور
گفت ای مادرت فلان درین سخن که گفتی ترا معذور نداشتم و درین سخن هم ندارم گفت اول
آنچه در باب مادر من فرموذی او زنی زال است و از ناشایستها فارغ و اما تو که دعوی
خلافت میکنی ظالمی و ستمکاری و ظلم تو اول آنست که معین زایده والی بمن کرده و خلق را می کشد
و مال می ستاند و تو روا میداری و او را منع نمیکنی بدانکه مرا درین سخن از حمیت بر تو ناصح
ترم چون امیر المومنین این سخن بشنید ساکت تر شد پس گفت در خلافت من چگویی گفت
جد تو عباس عبد المطلب رئیس عرب و مقتدای قریش و عم پیغامبر بوذ و خلایق را بلطف
و کرم و عدل و مکارم اخلاق صید کرد و ترا همه عنف است و هیچ لطفی نیست و همه سیاست

است هیچ مرحمت نه گفت اگر من بر بی کم و در حفظ این دانها کوشم فتنه بسیار ظاهر شود پس بفرمود
که اورا بگیرند و اورا ببرند و خلعت کاری بر سر ایستاده بود اگر دن مرا بگرفت و مرا گمان
بود که مرا بخواهند کشت و چون از پیش او بیرون آمدم مرا بگذاشت و حلم امیر المومنین مرا
معلوم شد که چندان زیادتی که من پیش او کردم آنرا بشنید و سگانگی فرمان بداد والسلام
ابو عبدالله حکایت کرد که روزی بخدمت امیر المومنین بودم و طبق خوردنیها
بی رفت امیر المومنین فرمود که از خوردنیها هیچ چیز با ذوق تر از هریسه نیست چه گندم را
قوتی است عظیم خاصه که قوت گوشت با آن یار باشد پس مطبخی را بفرمود که بامداد هریسه
بپز و بساز و از هر نوع ترتیب کن تا یاران حاضر آیند و تناول کنند روز دیگر بر عادت خود بخدمت
امیر المومنین حاضر شدم و خوان سالار خوان بکشیدند و انواع اطعمه بیاوردند و لیکن هریسه
نبود امیر المومنین خجل شد بر سبب که گفته بودم که هریسه بساز گفت یا امیر المومنین فراموش
کردم و مرا معلوم دار که از من بزرگتر هم فراموش کرده است و رسم نسیان در جهان آورده گفت
آن که بود گفت آدم علیه السلام چنانک خدای تعالی میفرماید فنسی امیر المومنین گفت تا ببند
با تو همان کنیم که خدای تعالی با آدم کرد جزای آنک فرمود که از سرای ما یعنی بهشت بیرون رو
و قال اهبطوا جمیعا ما ترا نیز از خوان سالاری معزول کردیم و ازین خدمت معاف داشت
و زیادت ازین نگفت و گویند که حمید طوسی از جباران بود آن ساعت حاضر بود چون او بر
مطبخی بیش ازین عتاب نکرد در تاب شد چون بوثاق خود آمد مطبخی خود را صد چوب بزد مطبخی
گفت گناه من چیست گفت گناه آنک مطبخی امیر المومنین هریسه فراموش کرده است و اگر کسی بنظر
فکرت در آن حلم و درین ادب تفکر کند داند که میان اخلاق خلایق چند تفاوت است
و چنانک ارزاق بندگان بقسمت ازلیست اخلاق هم در ازل مقسوم است چنانک رسول
صلی الله علیه وسلم فرموده است ان الله تعالی قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم
گویند روزی در ایام وزارت احمد ابی خالد احول اعرابی از انصار بخدمت
او آمد و مصلحتی عرضه داشت و احمد ابی خالد مردی تنگ خوی بود و روز سر اعرابی در
سخن اطنابی نمود و زبر در خشم شد و بانگ بر وی زد اعرابی گفت خدای یا روز برباد که حق تعالی
او را خلقی داده است که مصطفی را نداده بود احمد گفت ای اعرابی چرا دروغ می گویی گفت
راست میگویم خدای ترا خوی بد داده است و رسول علیه الصلوة و السلام خوی خوش داده بود
چنانک فرمود وانک لعلی خلق عظیم ترا چیزی است که او را نداده بود احمد ابو خالد بخندید
و او را مراعات کرد و عذر خواست و بعد از آن هیچکس را نرنجانید و جز بلطف با خلق زندگانی
نکردی :. محمد بن داود جراح میگوید روزی نزدیک حسن مخلد بودم و سلیمان
وراق آنجا حاضر بود و از اخلاق خلفا حکایت می کردند سلیمان می گفت که من هرگز از امیر المومنین
مامون حلیم تر ندیدم گفتند از حلم و کرم وی حکایتی کن گفت روزی بخدمت او بودم نگینی
یاقوت دیدم طول او بمقدار چهار انگشت و در عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی چنان بود که

جون

چون جرم خورشید می تافت پس زرگری را بخواند و آنرا بوی داد و گفت ازین خاتمی بساز و شکل
خاتم با وی بگفت زرگر خدمت کرد و گفت چنان کنم یاقوت برگرفت و برفت روز دیگر بخدمت او
حاضر شدم چون مرا دید او را از انگشترین یاد آمد فرمود که زرگر حاضر کردند و آن بیچاره چون برگ
درخت می لرزید و اثر جاه در روی نمانده بود امیر المومنین اثر هراس در روی بدید گفت سبب تغیر
تو چیست بگوی و مترس آن مرد گفت اگر امیر المومنین مرا بجان امان دهد بگویم گفت ترا امان
دادم زرگر آن نگین بیرون کرد و چهار پاره شده بود گفت ای امیر المومنین انگشترین ساخته
بودم خواستم که نگین بروی نشانم از دست من بیفتاد و بسندان آمد و چهار پاره شد امیر المومنین
گفت بر تو هیچ واجب نیاید چه یقین است که این را نه بقصد شکستی پس بفرمود که برو و این را چهار
انگشترین ساز چون زرگر بیرون آمد امیر المومنین گفت که آن نگین بر من صد و بیست هزار دینار
برآمده بود و تا همتی چنان عالی باشد برفوات چنان در نفیس خرسند نتواند بود
آورده اند که چون امیر المومنین فضل ربیع را بگرفت و از سر جرم او درگذشت و رقم عفو در جرایم او
کشید فضل بخدمت امیر المومنین نگینی یاقوت بخدمتی آورد در غایت صفا و لطافت چنانک
مثل آن هیچ چشم ندیده بود امیر المومنین مامون گفت من نگینی بهتر ازین می دانم که جایی دیده ام بانه
آنگاه گفت در آن وقت که ابومسلم زاد صالح را بچین فرستاد این نگین با خود از چین بیاورد و ابومسلم
بخدمت ابو العباس آورد و او بعبدالله بخشید و مهدی بهرون الرشید داد و بخت او خاتمی ساختند
روزی در شامه کمان گروهه می انداخت انگشترین از انگشت وی بیفتاد بسیار طلب کردند نیافتند
پس خبر دادند که صالح بیچاره نگینی چنین بود به بیست هزار دینار نزدیک او فرستاد بفرمود تا آنرا
بیاوردند فرمود که این نگین را نزدیک فضل ربیع برید و بگویید تو درویش شده و دولت
از تو برفته است اینرا نزدیک تو فرستادم تا ترا قوتی بود چون آن نگین بیاوردند و بفضل دادند
و کسان امیر المومنین بیرون رفتند فضل ربیع با برادر خویش توجه مرحمت و مکرمت گفت امیر المومنین
بیش از یک سال دیگر نخواهد زیست این سخن بمامون رسید امیر المومنین مامون ازین سخن عظیم
برنجید اما ظاهر نکرد تا یک سال تمام شد و فضل ربیع آن سال وفات یافت امیر المومنین بجنازه
او حاضر شد چون او را دفن کردند برادر او را و کسان او را که آن روز حاضر بودند پیش
خود خواند و گفت آن وعده که فضل ربیع گفته بود راست نشد و یک سال گذشت و او وفات
کرد و من هنوز زنده ام خواستم آنگاه سخن بر خواص خود تقریر کرد و حلم از کمال حلم او متعجب ماندند
گویند وقتی غلامان معاویه با سرهای شکسته نزدیک وی آمدند و گفتند یا امیر
غلامان سعید با ما خصومت کردند و ما را بزدند و سرهای ما بشکستند بفرمود که غلامان را بیارید چون
غلامان را حاضر کرد بفرمود که ایشان را بگذارید گفتند چون ایشان را خواستی گذاشت خواندن چه بود
گفت القدرة یذهب الحفیظة مردم چون قادر شوند خشم برود :. آورده اند که
روزی ابومسلم از خانه بمسجد می رفت یکی از یاران خود بحاجتی پیش آمد و شمشیر در دست داشت
سر شمشیر بر پشت پای ابومسلم نهاده بود و بر آن تکیه کرده و سخن میگفت تا آن سخن تمام بگفت پشت

بابی ابو مسلم چون شده بود او را گفتند ای امیر چون اثر شمشیر بپای تو نیز رسید چرا او را نگفتی که
دورتر شود گفت نخواستم که بداند که ما را چه کرد که خجل شود و از حاجت خواستن شرم دارد
و باز ماند و این از کمال حلم و ثبات خلق او بود آورده اند که روزی عبد الملک
بن مروان مر ابو وره را گفت که ان روز که مصعب زبیر کشته خواست شد ان شهر اینجا در
بایست بود از بس نامها که از پیش شما به رسید و امان می خواستند او گفت یا امیر المومنین
از ان ما همچنین بود نگذاشتند که ما بخفتیم از بس نامها که ارکان دولت به فرستادند و امان
میخواستند گفت ان نامها بر جای داری گفت دارم گفت بیاور ابو وره بیه گوید من این سخن را متامل
شدم و گفتم این چه بود که این نامها پیش او برم همه را بکشد و ان خونها بگفت من ریخته شود
و بقیامت من ماخوذ باشم و اگر من نامها پیش او نبرم مرا برنجاند بس ترسان ان نامها بر داشتم
و بخدمت او بردم او را دیدم نشسته و آتشدانی در پیش او می سوختم را گفت آوردی گفتم
آوردم گفت در آتش انداز ان خریطه را در آتش انداختم تا بسوخت انگاه گفت دانی که
این مکتوبات را چرا بسوختم گفتم رای عالی برتر است گفت بدانک این جماعت که این نامها نوشته اند
سپاه سالاران اند و یاران من باشند اگر همه را بکشم لشکر من کم شود و اگر نکشم و با ایشان عتاب کنم
پیش بر من ایمن نتوانند بود و اگر نامها نگاه دارم و با ایشان عتاب نکنم در ان تنگ و رنج بینم بس
کمال حلم مرا آن تقاضا کرد که پیش از انک بدانم که مجرم کیست ماده اثر منقطع کردانم و رقم عفو در
جریده ایشان در کشم بدین یک لطف که بکرد تمامت خاص و عام مجرم و بی گناه صید لطف و بسته
مهر او شدند در حکایات حلم اسکندر آورده اند که وقتی یکی از خواص
در نطعه او تقریر کرد که فلانکس دختر ترا دوست میدارد اسکندر گفت با وی چه باید کرد گفت
او را باید کشت پس اسکندر گفت هر که ما را دوست دارد او را و هر که ما را دشمن دارد بکشیم
در جهان هیچکس زنده نماند و ازین کلمه کمال حلم او معلوم شد آورده اند که مردی
بود از اهل شام از خوارج و دشمن خاندان اهل بیت بود وقتی بمدینه آمد چنین گفت که آن
ساعت که قدم در شهر نهادم سواری دیدم نیکو روی با کین لباس بر استری نشسته با جمالی تمام
و هیاتی مناسب و شکوهی از وی در دل من آمد از یکی پرسیدم که او کیست و او را چه خوانند گفت
حسن بن علی رضی الله عنهما چون نام وی بشنیدم از غایت دشمنی حسن و علی بر خود بپیچیدم و بنزدیک
او شدم و گفتم تو پسر علی بن ابی طالبی گفت بلی زبان بقدح و طعن او و خاندان او برگشادم و او را
دشنامها سخت دادم چون بسیار بگفتم گفت چنین گمان برم که مردی غریبی گفتم که هستم پس فرمود
که ترا خانه و مسکن معین هست گفتم انکه من این ساعت در شهر آمدم گفت بخانه ما نزول
کن تا اسباب تو مرتب و مهیا کردانیم و اگر بچیزی محتاج شوی بدانچه داریم با تو مواسا کنیم و اگر بغرض
دیگر در شهر آمده ان غرض بجهد خود مبذول داریم برتو نور دوستی او دل مظلم مرا روشن کردانید
تا از دل و جان بدوستی او اقرار کردم و زبان انکار بربستم و دوستی در دل من متمکن شد
به نتیجه ان حلم کامل که کرد آورده اند که در ان وقت که امارت مکه و مدینه بحجاج

یوسف

یوسف ربیله بود روزی برنشسته بود تنها و در صحرای مدینه می رفت پیره زاری رسید
مردی را دید در سایه درختی نشسته و ان پیره زار را نگاه میداشت حجاج بپیش رفت
و بروی سلام کرد و گفت حجاج چگونه مردی است آن مرد گفت لعنت بر وی باد که او مردی
ظالم است و از ظلم ناترس و خونی و نی پاک خدای عز و جل روی زمین از لوث ظلم او
پاک کرداناد حجاج گفت مرا میشناسی گفت نه گفت من حجاجم ان مرد برفور گفت ای امیر تو مرا می
شناسی گفت نه گفت من وردانم موالی آل ابو بورکه در هر ماهی سه بار دیوانه شوم و این
روز از ان روزهاست حجاج اگرچه مردی تند بود اما از جواب او بخندید و او را بگذاشت
و برفت آورده اند که مردی عبد الله بن عباس را رضی الله عنه دشنام داد
عبد الله دانست که حاصل او برین سفاهت جز تنگ دلی نیست چه اخلال حال خود و انتظام کار
من می بیند و از ان کوفته می شود روی بعکرمه کرد و گفت ازین مرد بپرس که هیچ حاجت
داری تا روا کنم و هیچ مهمی داری تا بقضای ان قیام نمایم آن مرد چون از عبد الله عباس ان
حلم مشاهده کرد شرمسار گشت و غضب او بخجالت بدل شد و بعد از ان جز طریق مسلوک نداشت
آورده اند که عیسی علیه السلام روزی بر جماعتی بگذشت از جهودان در شان
وی سخنهای شنیع گفتند و عیسی علیه السلام ایشان را جز ثنا و محمدت هیچ نفرمود یکی از حواریان
سوال کرد که ای پیغمبر خدای این الفاظ شنیع را ثنا و محمدت چرا مقابله میفرمایی مسیح علیه السلام
بلفظ مبارک براند که کل ما ینفق عنده هرکس ان خرج کند که دارد چون سرمایه ایشان همه بدی بود
بد گفتند و چون در ضمیر من جز نکویی نبود از من جز نکویی در وجود نیامد
آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه سفیهی او را دشنام داد و در ان مبالغت نمود سلمان
گفت که ان ثقلت موازینی لم تضرنی ماقلت وان خفت موازینی فانا شر مما تقول گفت فردای قیامت
اگر یک پله ترازوی من راجح اید انچه تو گفتی مرا زیان ندارد و اگر کفه ترازوی من کم آید من بتر
از انم که تو گویی و مثال و معاقب زیادت ازین بود و حکیم سنایی درین باب چنین گفته است

ابلهی داد حرم دشنامش گفت ازین ژاژ اوچه ازارم کر چنانم نشوم ان ازخود	گشت خامش زگفتن خامش انچه او گفت بیش انکارم ورنیم بابذی چه کویم بد

آورده اند که در عهد انوشروان حکیمی بود که او را مرزبان خواندندی
داور اسری بود لطیف صورت و بکمال علم و فضل اراسته چشم بد اثر کرد و خون او بر دست
سفیهی ریخته شد مرزبان گفتند او را قصاص کن گفت ثروت وی چندین خصلت نیست که
من سفیهان را دران قصاص کنم اما کشنده پسر من بسعادت ابدی ان وسلت ندارد و چنانکه
خون ریزی او را از ان سعادت باز دارد و این از غایت کمال و صبر بود
آورده اند که در مغرد و سحکیم را پسری کشته شد بر بیت جاعتی از حکما که الفا و اقران او بودند

انرا از وی شنیع شمردند و گفتند که گریستن و جزع نمودن بروز زندان از مبتدیان بسندیده نباید خاصه از کسی که بفوایین علم و حکمت مدتها مید ارتیاض نموده باشد و در فنون علم فنیه اقتاب و قبله جهان کشته زشت بود دیمقرودس گفت معاذ الله من بر سر جلوهٔ کرم و بصیرت تا قلور ای ثاقب دانسته بودم که بهار جیوه هیچ گل نشگفد که خریف اجل انرا بژمرده نکند و برکاوکاه طوت هیچ کسوت وجود بنافند که رسوده اسیب فنا نگردد ولیکن اشارت عقل و تنبیه حکمت مارا معلوم کردانیده است که هر مخلوقی اجلی را مقدرست که چون نازل کردد از تحال بیلا یا اخرت یک لحظه اهمال و تاخیر احتمال نکند چنانک حق تعالی میفرماید لا یستاخرون ساعةً ولا یستقدمون ودران حالت که فرزند من کشته شد اگر گستن بنمودی هر اینه بسبب دیگر هلاک شدی اکنون گریستن من بران مسکین است تا نام وی بسبب خون ریزی در جریدهٔ مجرمان و بزه کاران ثابت می شود و تا نفس بکمال حکمت موید نباشد اورا این قوت نتواند بود که شفقت اومر کشند سر خود را شامل باشد آورده اند کی وقتی پرویز بر حاجبی از حاجبان خود متغیر شد و خانه بروی زندان کرد و مدتی ان بیچاره محبوس بماند و قلت مال و ضیق محال او از حد بگذشت پس ان حاجب خبر یافت که پرویز شادروانی عظیم بنا کرده است و فلان روز در انجا بار خواهد داد و بمجلس عشرت خواهد نشست نزدیک هرکس از دوستان خویش کسان فرستاد و از ایشان جامه و اسب عاریة خواست و دیگر روز برنشست و بدرگاه آمد دربانان و حاجبان کمان بردند که وی مخلص شده است و ندانستند که نه فرمان پادشاه چنین میکند پس به پیش ملک رسید و ملک در شراب بود اگرچه اذان برنجید و خواست که اورا ادب کند اما نخواست که روز عشرت را بسیاست منغص گرداند اعاض فرمود و حاجب کرم در کار شد و در هر کاری دست می زد تا فرصت یافت و طبقی زرین بخته که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد و بخت جوی طبق مشغول شدند و خلقی متهم کردند و می خواستند که جاجی تعذیب نمایند تا مقر آیند پرویز بر سبد که شمارا چه افتاده است کفتند طبقی زرین بود هزار مثقال بیدا نیست و غایب شده است در طلب آن جدی می نمایم پرویز گفت بگذارید و دست از بی گناهان بدارید که انکس که برد باز ندهد و انکس که داند باز نگوید تا چون سالی چند بر برامد پرویز در همان موضع جشنی ترتیب کرد و ان حاجب بران انواع لباسها عاریت کرد و خود را بیش خلعت پرویز انداخت پرویز چون چشم بروی انداخت بخندید و اورا پیش خواند و آهسته در کوش وی گفت که مگر طبق تمام خرج شده است آن حاجب در پیش پرویز در خاک بغلتید و گفت انچه کردم همه بغرض دستکاری بود نسبب مرگ و کشته شدن چه از سخط پادشاه ازجان سیر آمدم پرویز بروای رحمت امد رقم کرم در جریدهٔ گناه او در کشید و اورا از جملهٔ خواصان گردانید و سر شغل خود باز فرستاد آورده اند که وقتی امیرالمومنین مامون رضی الله عنه بر نشسته بود و در کوکبهٔ دولت می رفت و خواص و مقربان در رکاب او می شدند صاحب حاجتی در گوشهٔ نشسته بود قصهٔ بنوشت و منتظر فرصت می بود تا قصه رفع کند مامون برسید ان مرد برخاست و قصه در هوا کرد اسپ امیرالمومنین مامون برمید و مامون را از پشت خود بینداخت چنانک اندام او کوفته شد و دست او مجروح کشت

خدمتکاران

خدمتکاران قصد زخم و رنجانیدن آن بیچاره کردند مامون ایشان را منع فرمود برخاست و سوار شد وان صاحب حاجت در پیش او ایستاده بود و از بیم بر خود خشک شده و دل از جان برداشته بود امیرالمومنین چون خوف و حیرت او بدید بروی ببخشود و قصهٔ غصهٔ او را بر خواند و دوات و قلم خواست و هم دران در بر پشت قصهٔ او جواب نوشت و حاجت او روا کردانید و این حلم از وی باقی ماند آورده اندکه وقتی از احنف قیس سوال کردند که در جهان هیچکس از خود حلیم تر دیدی گفت بلی یکی را دیدم و من از وی اموختم کفتند که بود گفت قیس بن عاصم المنقری وقتی من بقبیله او نزول کردم او در میان قبیله نشسته بود و جادر در خود کشیده چنانک عادت عرب است و انرا جبوه خوانند ناگاه سر او را کشته بیاوردند و گفتند فلانکس از هم زادان وی او را بکشت همچنان نشسته بود گفت برادر من کیند و بنزدیک کشنده وی روید و او را بگویید هان تا گمان نبری که مادر انتقام او مبالغت خواهیم کرد تو در بند کار یک ستمکار بر غلو کردی از ما ایمن باش و بنزدیک مامی ای و بگوی تا سبب چه تو این خون ناحق کردی با ما تقریر کن و غلامی زبر سر او ایستاده بود گفت ای غلام صد شتر بنزدیک مادر پسر بر تا سوگ زدنش کم شود که او عورت است و اورا قوت صبر و حلم نباشد احنف می گوید من چون این حلم مشاهده کردم او را ممتحن شمردم در حلم و بردباری بوی اقتدا کردم عبدالله عباس رضی الله عنهما گفت که معاویه بر جلگی مردم غالب آمد بدان سبب آمد که چون ایشان بر امدندی او فرود آمدی و چون ایشان فرود آمدندی وی برامدی و از اینجا بود که او گفت لو کان بینی و بین جمیع الناس شعرة ما انقطع لانهم اذا ارسلوها جذبتها و ان جذبوها ارسلتها اگر میان من و میان جلگی مردم یک تاره موی باشد نگسد از بهر آنک هرگاه که ایشان بکشند من فرو گذارم و چون ایشان فرو گذارند من بکشم و یکی از عادت وی ان بود که هرگز در خشم نشدی و هرچند که او را جفا پیش کشندی او بقوت حلم احتمال کردی وقتی یکی از معارف اعراب گفت من او را در خشم برم بنزدیک او آمد و از هر نوعی سخنی در پیوست و گفت من بخدمت امیرالمومنین حاجتی است و امیدست که حاجتم روا کنی معاویه گفت چه حاجت داری گفت میخواهم که مرا شرف مصاهرت خود مشرف کردانی و مادر خود را بزنی بمن دهی که او کونی بزرگ دارد معاویه گفت آری پدرم او را بدین سبب دوست داشتی انگاه غلام را گفت برو و هزار دینار زر بوی ده تا بجهت خود کنیزکی بخرد و این دامادی از ما در ماده و ر دارد حاضران از کار وی متعجب شدند و ان مدعی خجل شد آورده اند که در عرب قعقاع بن شور بکرم و حلم موصوف بوده است و از عادت جمیله و سیرت بسندیدهٔ او یکی ان بود که هرگاه که صاحب حاجتی نزد او امدی او را از مال خود نصیبی دادی و اگر وی در قهر استعانت طلبیدی او را مدد کردی و در حوایج و مصالح او سعی نمودی تا آن بیچاره از خدمت او شاکر بازگشتی و در عرب بحلم و کرم او مثل زدندی چنانک شاعر گفته است

وکن جلیس قعقاع بن شور ولا یشقی لقعقاع جلیس

باغایت این شرف و بزرگی روزی یکی از اهل قبیله سخنی چند رفت و بخصومت انجامید آن
سفیه گفت اگر مرا یک سخن درست بگوئی یکی را ده جواب بدهم او گفت اگر مرا ده دشنام دهی
هر ده یکی را جواب ندهم مردمان از کمال لطف او عجب ماندند و آن سفیه خجل شد

دشنام دهد ترا سفیهی	چاره بود خموش شنیدن
گر سگ گزدت ترا نگوئی	که باز تو اپش گزیدن

در کتب مسطور است که احنف قیس حلیم ترین اشراف عرب بوده است
و حلم وی تا بحدی بوده است که در حلم وی مثل زدندی و گفت‌اند وی ابوبحر بوده است و نام وی
صحر او بن وار قبیله تمیم بوده است و سبب آنک بیش پای میلی داشت و کر بود او را احنف
خواندندی و روزی در پیش دیگدان نشسته بود و دیگ می پخت سفیهی اینجا رسید و او را
در پیش دیگدان بدید و این بیت بگفت

دیگی چو کف تو زنه گروی هیچ کس | چربوی نپسندند چربو نمی رسد

چون احنف این بیت بشنید گفت خدای عز و جل بروی رحمت کناد که اگر خواستی بهتر از این
نتوانستی گفت و من از خلایق هیچ اسم تا مرا از خواری که او مرا بدان موسوم مسکند بهتر روزی
گردانند گفتند چرا چنین می گوئی که تو عزیزترین اشراف اعرابی گفت مردمان حلم مرا
خوار می دارند و میخواهم که بر حلم بر همه سبقت نمایم   آورده اند که روزی
هرون الرشید مر اصمعی را پرسید که حلم کیست و معنی حلم چیست گفت آنک اگر مکروهی بوی رسد
البته اضطراب ننماید و از خشم و حمیت بر خود حرکت ننماید و سبکساری و بی قراری از وی
مشاهده نیفتد گفت از کجا میگوئی اصمعی گفت روزی در بادیه میرفتم آوازی شنیدم که
اعرابی میگفت که سنان بن جارحه احلم من فرخ عقاب یعنی سنان بن حارجه حلیم‌ترست از بچه
عقاب بیشتر رفتم و از آن اعرابی سوال کردم که حلم بچه عقاب چیست گفت عادت عقاب
آنست که بچه بر سر کوهی بلند بیرون آرد خدای عز و جل دیدان بچه او حس دهد تا البته بر خود
نجنبد و حرکت نکند چه اگر بر خود هیچ حرکت کند از آن بالای کوه بر زمین افتد و هلاک شود پس
تا آنگاه که پر برآرد ساکن باشد و حرکت نکند و بدین سبب او را حلیم خوانند و این از کمال قدرت
الهی بدیع و غریب بستنجه از فرخ ضعیف را این حس بخشد تا از افتادن مسلم ماند والسلام
آورده اند که چون نوبت خلافت به امیر المومنین علی کرم الله وجهه رسید معاویه
بشام جمعیتی ساخت و لشکرها جمع کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه بشر بن عمرو بن محسن الانصار
و سعید بن قیس را فرمان داد و برسالت بر معاویه فرستاد چون بشام رسیدند بشر بن عمر مردی بود
سرور سخنور است که معاویه بدین خطبه فصیح آغاز کرد چون معاویه بدین سخن مفاتحت کرد
و خطبه نیکو بگفت و در انجا فضل خلفاء راشدین تقریر کرد معاویه را گفت از خدای بترس و بدان
که این جهان بر کس نماند و دست از جدال و قتال بدار معاویه گفت چرا علی را نگوئی بشر گفت این
کار علی را سزاست و امامت استحقاق او را میرسد تو دست از خصومت بدار و او را بیعت

کن تا آنچه خواهی بمراد تو کند گفت من از خون عثمان چگونه دست بدارم تا ضایع شود والله که هرگز
روا ندارم و تا علی کشندگان عثمان را بمن ندهد تا قصاص کنم دست از این طلب باز ندارم
بشر گفت یا معاویه دست از استبداد بدار عثمان را پسران هستند و ایشان طالب خون قصاص
کشندگان پدر خود باقی است چون علی بخلافت بنشیند ایشان بر کشندگان پدر خود دعوی
کنند و او قصاص فرماید سعید بن قیس مردی جوان بود و فصیح و سخن گوی بر بشر منقطع کردانید
و گفت یا معاویه حال تو معلوم است که مقصود از این سخن خون عثمان نیست و تو امارت
می طلبی و بهانه خون عثمان خلق بر خود جمع کرده و اول کسی که بر عثمان خلاف کرد و قصد
او کرد تو بودی که مردمان شام را جمع کردی تا او را بکشند و اکنون آمده دعوی خون
عثمان میکنی و کشندگان او در پیش تواند و اگر امروز عثمان زنده شود اول کسی که در
خون او قصد کند تو باشی تو امارت می طلبی و بعضی مردمان سته دست از این کار بیندار
که نه هر که چیزی بطلبد بیابد و بسیار کس باشند که ایشان آرزو رسند و این کار هرگز
ترا میسر نشود و اگر حاصل شود آنگاه بود که بسیار خونها ناحق ریخته شود و خلقی از مسلمانان
کشته شوند و وبال آن ترا باشد و بد بد است که خود ملک دنیا چند است که بجهت آن سعادت
آخرت بباد باید داد معاویه از این سخن بغایت برنجید و لیکن خود را بحلم نگاه داشت گفت
حد خود نگاه نداشتی و سخنان باطل تو حاصل و من بی خردی تو آنگاه معلوم کردم که
سخن ایران پیر مقدم قطع کردانیدی و ادب او را نگاه نداشتی فاکنون آن غرض بحاصل
نشود و میان ما و شما شمشیر است و این کار بصلح و صلاح نخواهد آمد چنانک گفته اند

تا قبضه شمشیر کی الابخون | تا آتش اقبال که بالا گیرد

و معاویه مر ایشان را از غایت حلم هیچ سخن درشت نگفت و کلمه که موجب کوفتگی ایشان
باشد بر زبان نراند   آورده اند که عادت حجاج یوسف آن بود که شب
با عسسان طوف کردی و از احوال و اخبار تفحص بلیغ فرمودی شبی بر عادت معهود می
گشت ناگاه بدر سرایی رسید یکی را دید چراغی نهاده و با دوستی از دوستان مناقب و مساوی
حجاج میگفت و در آن مبالغت می نمود حجاج را آتش غضب بر سر دویدن گرفت و لیکن
خانه را نشان کرد و بامدادگاه کسان فرستاد تا جوان را حاضر کردند چون جوان درآمد با خود
سخنی میگفت و لبی می جنبانید حجاج با خواص نشسته بود و می گفت

احفض الصوت ان نطقت بلیل | والتفت بالنهار قبل الکلام

بشب مگوی سخن جز بست و آهسته | بروز کار سخن هم بپیش و پس نگرست

حجاج این بیت را مکرر کرد جوان را درآوردند چون لب می جنبانید حجاج پرسید که چه می
جوان همین بیت میخواند حجاج را خنده آمد و خشم او بحلم مبدل شد و جرم او بخشید والسلام

و یکی از کمال حلم امیر المومنین مامون آن بوذ که وقتی اصحاب دیوان بر فرج
بسبب حساب بیست هزار هزار درم باقی کردند امیر المومنین از وی پرسید که درین مال چه
می گویی گفت یا امیر المومنین مال صحیح است و اما من چهار هزار هزار درم مصالح مامون را خود
خرج کرده ام امیر المومنین فرموذ که راست گفتی و تزویر نکردی و آنچه گفتی بدان سبب
گفتی که بر کرم ما اعتماد داشتی و آن باقی مال بتو بخشیدم و فرج با فرح تمام از خدمت امیر المومنین
بیرون آمد و مدتی در خدمت بوذ و وقتی بی سببی تا کی امیر المومنین بر خوذ متغیر یافت
و هیچ گناهی بر خوذ نمی دانست تا روزی در مقام خلوت زمین خدمت ببوسید و گفت
در امیر المومنین رتبتی که امثال من هرگز مشاهده نکرده بوذه اند مخصوص گردانیده و اکنون
اعراض و ملالتی می بینم که در طبیعت امیر المومنین از بنده ظاهر شده است و سبب آن نمی دانم
آنگاه شعری را ادا کرد و بخواند که ترجمه آن بپارسی اینست

[illegible]	چندان کرم و لطف که آغاز چه بوذ	وان داشتنم در طرب و ناز چه بوذ
	واکنون همه در دریغ دلم می کوشی	آخر چه گناه کرده ام باز چه بوذ

گفت من شما را مال دنیا و نعمت این جهان بخشم و تربیت و عنایت خویش اختصاص دهم تا همچنانک
شما را انعام مال و نعمت باید دیگران از شما نصیبی بینند و نعمت یابند بانکه بر شما پیدا آید سالها
خوب و تجملها نیکو و اسباب اختیار سازنده چه واجب کند که دی تو نیز پیش من آمدی و قبای
ملمح در زیر جامه کرباس پوشیده داشتی و آن جامه بتر را مستور گردانیدی یعنی تو چنان نیز
دانی که من نمی بینم که استظهار هر یک از شما از خواص من چند است و شما را امکان تجمل و شغل
هست پس زمین ببوسید و گفت یا امیر المومنین معلوم شد جرم فیما بعد احوال برون غیر مراد
امیر المومنین رفته ابد مامون گفت ما نیز بر سر تربیت و عنایتیم و اگر عاقل انصاف دهد
این کمال حلم و کرم که حکایت کرده اند در مقام علو مناصب خلافت غایت بزرگواری
و نهایت بردباری تواند بود

از بذل تو محروم نگردد شاید ... ور حلمت امیدوار باشد جانی

از جاثلیقان دانشمند ترسایان یکی نزدیک مصعب بن زبیر رفته بوذ و در باب خوذ سخنی
می گفت در میانه سخن بر لفظ او کلمه برفت که مصعب در غضب شد و قصد کرد که بجای
او استخفاف فرماید جاثلیق چون اثر آنکار در روی بدید ساعتی خاموش شد صبر کرد چنانک
خشم مصعب کمتر شد پس گفت اگر دستوری بوذ بازنمایم که ایزد تعالی بر عیسی علیه السلام
وحی کرده بر چه جمله فرستاده است مصعب گفت باز باید نموذ جاثلیق گفت آفریدگار عالم جل جلاله
وحی فرستاد در انجیل بر عیسی علیه السلام که بر ملوک واجب است که هر چه شنوند و بینند در خشم نشوند
و تیزی و غضب از خوذ دور گردانند و نفس را درین باب ریاضت دهند زیرا که با قوت و قدرت
ادب فرمودن هر گاه که خواهند بدست ایشان است و هر چه درین معنی امضا کنند زیردستان
مر ایشان را مطیع باشند و واجب است که در عقوبت شتاب زدگی نکنند و شرط حلم و بردباری در آن

باب رعایت کنند و حقیقت آن کار باز جویند که هیچ چیز از دست ایشان نخواهد گذشت
و واجب است که از ستم کردن پرهیز کنند و از ظلم نفس خوذ را صیانت واجب دارند که هم
ستم رسیدگان انصاف خوذ از ایشان جویند مصعب را این سخن خوش آمد و حاجت او را
کرد و او را با قضا حاجت باز گردانید

آورده اند که در ایام خلافت امیر المومنین
ابو بکر رضی الله عنه شاعری بخدمت او آمد و حاجتی بوی عرضه داشت که قضای
حاجت او کیست او باری بجای داد امیر المومنین ابو بکر گفت که مرا دل میخواهد که آنچه خواستی بتو دهم
و لیکن از بیت المال مسلمانان نتوان داد که در آن خیانت کرده باشم و من چندان
ندارم که مطلوب تو بوذ آن مرد سفاهت آغاز کرد و گفت که ترا دشنام می دهم که در هیچ
حال از تو بخیل تر نباشد تا آخر عمر زبان ها گردان بوذ امیر المومنین ابو بکر گفت آن دشنام تو
بر من پیوسته نگردد و اما تا گفتی گوی درین جهان با تو باشد و از تو جدا نگردد یعنی ملامت
اهل دنیا و عقوبت قیامت که آفریدگار عالم مکافات خواهد کردن

دهم از حلم امیر المومنین ابو بکر رضی الله عنه روایت کرده اند که در ایام خلافت بسمع او رسانیدند
که فلان کس ترا دشنام می دهد و از پس تو جفا می گوید و در عرض تو طعن و قدح می آورد و او را ادبی
باید کردن ابو بکر رضی الله عنه گفت او را عفو باید کرد و اعراض فرموذ و بتدارک آن مشغول
نشد و آن کس را ادب ترک کردند یا امیر المومنین ترک ادب بی ادبان ترک ادبیست و اهمال کردن
در عقوبت بدکرداران حشمت خلافت را زیان کار بوذ بایستی که آن بی ادب سفیه را ادبی
کردی تا دیگران متنبه بوذندی گفت او را بر چه ادب کنم اگر آنچه او می گوید من چنانم او را از این
سخن چه عقوبت واجب آید و اگر من چنان نیستم که او میگوید عقوبت آخرت او را تمام باشد
و آن باداش او را آماده خواهد بوذ بدین ادب کردن من او را چه حاجت است

آورده اند که در آن وقت که امیر المومنین مامون از خراسان باز آمد فضل ربیع او را نگینی
داد از یاقوت سرخ چنانک حکایت از پیش کرد و آنچه فضل گفته بوذ هرگز بر روی فضل
ننماذ و بعد از وفات فضل با کسانی که این سخن شنیده بوذند فرموذ که وعده که فضل گفته
بوذ بر عکس رفت و غایت حلم امیر المومنین مامون از این حکایت معلوم شد که بعد از یک
سال این حکایت بر فضل آشکارا نکرد چه اگر فضل بشنیدی زهره اش آب شدی پس روا نداشت
که هراس بدل او رسد و فایده این حکایت بعد از تقریر حلم و کرم آنست که باید که خدمتکاران
پادشاه در خدمت او زبان نگاه دارند تا سر سبز را بوسیلت زبان سرخ بدست تیغ کبود ندهند

شعبی گفت مدتی در خدمت عبد الملک مروان بوذم و با نعام و الطاف او می آسوذم و
از وی حلیم تر کس ندیدم و خلقی از خلق وی عظیم تر نشنیدم و من در خدمت وی چهار خطا
کردم و هرگز مرا زجر نکرد چنانک ارباب دولت کنند و با من درشتی خطاب نکرد یکی آن بوذ که
روزی سخنی می گفت من گفتم چه فرموذی باز فرمای یا امیر المومنین بروی تازه گفت یا شعبی ندانسته
که از خلفا سخن باز نخواهند و اول آنک بخدمت او باز آمدم و سعادت تقلد بساط او در یافتم چون حشم

او بر من افتاد و خدمت کردم و گفتم من شعبی ام گفت اگر ترا نشناختمی اجازت امدن بارگاه خود
ندادمی خطاب سوم ان بود که مردی در پیش او یک بیت یاد کردم و ان لفظ تعظیم بود گفت ندانسته
که ادب نبود در پیش خلفا دیگرانرا یک بیت یاد کردن بلک بعضی در خدمت ایشان تعظیم چرا ایشانرا
نبود و چهارم ان بود که روزی گفتم که امیر المؤمنین بخدمت من حدیثی نویسد گفت از خدمت
ما نویسند ولیکن ما نویسیم و این جمله خطا امد و بلطف جواب داد و هرگز بدین بی ادبی
بر من متغیر نشد آورده اند که مالک بن عمار میگوید که با جماعتی از بنی هاشم در
ایام موسم جوانی مجالست داشتمانی و در فنون علم مباحثه کردمانی عبد الملک مروان با ما نشستی
و در یکتهار علم خوض کردی و چون حدیث کفتندی سخت سنخ و با کرم کفتندی و حدیث را نیکو
استماع کردی روزی چون یاران ما متفرق کشتند اورا گفتم که امید استظهار دارم بسبب
انک اثار بزرگی در ناصیه تو مشاهده می کنم و از همت و مروت و عقد و کیاست تو دلیل می گیرم
بر بزرگی تو گفت زود باشد که حضرت ما را کعبه حصول مقاصد سنی و عالمیانرا بر درگاه ما شتابان
بینی و چون حال بدانجا رسد باید که بخدمت ما شتابی تا از نصاب انعام ما نصیبی یابی چون
نوبت خلافت بوی رسید و عالم و عالمیانرا در تحت تصرف و امکان او امد من بر خدمت شتافتم
و اورا بر سر عهد و پیمان یافتم روزی چند در خدمت او بودم و از محاوره و مجاورة او بیاسودم روزی
بر لفظ براند که یا مالک یاد می داری آن ایام که باهم اجتماع داشتیم و بعلم مباحثه او علوم بر اوراق
انکاریج نکاشتم گفتم یا امیر المؤمنین همان داعیه بنده را بحضرت آورده است پس گفت بخدای
سوکند که این منصب بمیراث نیافته ام نه بسبب میراثی است که دعوی کرده ام و نه بواسطه ارادتی که
رعایا نموده اند ولیکن خصلتی چند از خصال خوب مرا بدین مقام رسانیده است و ترا حکایت کنم
که هرگز با هیچ دوست جدال و خصومت نکردم و هرچند که با من سفاهت کردند من با ایشان
حلم ورزیدم و هرگز بمرگ دشمنان شماتت نکردم و هرگز بر هیچ گناه کبیره از راه لذت و بی خطری
اقدام ننمودم و من بسبب قلاده نسب عبد مناف بودم و امید می داشتم که شرف و رفعتی که
موروث ایشانست بیابم خدای عز و جل امید مرا روا گردانید مالک میگوید که مدتی در خدمت
او بودم و زندگانی او با من هم بران قرار بود که در عهد اول که خلیفه نبود روزی در خدمت
او طعام خوردم چون حاضران متفرق شدند مرا گفت که ساعتی توقف کن چون خالی شد
گفت رحمت دیدی و بخدمت آمدی کدام دوستر داری انک در خدمت ما باشی و هر دو با هم برادر
وار زندگانی کنیم یا نزدیک اهل و فرزندان باز روی و در حق تو انعام فرمایم گفتم یا امیر المؤمنین
بر عزم زیارت تو از خانه بیرون امدم بران قرار که چون شرف خدمت امیر المؤمنین حاصل
شود باز بنزدیک شما مراجعت کنم پس بفرمود تا مرا ده هزار دینار بدادند و تشریفی فاخر من بود
و گفت هرگاه که خواهی بخدمت ای و عهد صداقت تازه می کن و از خدمت او با نعمت بسیار مراجعت کردم
نصر خادم که از معتمدان امیر المؤمنین هرون بود گفت وقتی امیر المؤمنین معتمد
مرا شعری ناموزون و از نظم و قافیه دور گفت انرا بنزدیک عریب مغنی بر تا صوتی بر و لحنی

لطیف

لطیف بسازد و عریب از رنجوری برخاسته بود و چیزی از نقاهت و ضعف با وی مانده و چون آن کاغذ
را بدید و ان شعر ناموزون را بخواند بیحیی منجم که انجا حاضر بود که بعبادت او امده بود روی بوی کرد
و گفت این اثار و هدایتها را چگونه صوت سازی و این سخن نامنظوم نامعلوم را بچه طریق بنیکو
سازی که این نه شعرست و نه طبقی است کاغذ بمن داد و باز رفتم و بخدمت امیر المؤمنین تقریر
کردم که چنین گفت و چنین بی ادبی واجب دید امیر المؤمنین معتمد بخندید و گفت چرا چنین
درست گفت اگر خواستی بیشتر ازین یافتی انگاه در لحظه ترانه روی این ابیات بر خواند

گر دوست جفا کند وفا خواهم کرد	ای دوست بگویم که چرا خواهد کرد
بی دوست بماندهام بهر رنج دلی	با دوست چو دشمنان جفا خواهم کرد
وکنت اذا الصدیق اراد غیظی	و اشرقنی علی غصص بریقی
غفرت ذنوبه و کظمت غیظی	مخافة ان اعیش بلا صدیقی

گویند در حدود پارس پادشاهی بود بکمال و جمال حلم موصوف و معروف و از غایت
حلم و نهایت بردباری هرگز هیچ سیاست نکردی اما برحشم عرضه داشتند که خلق از تو نمی ترسند
و از حلم و بردباری تو خوف از میان برداشته اند جواب داد که از پنکاری انکه من مسلمانی
را بکشم و بنایی که کردگار بر آورده است ویران کنم کار مملکت مرا منتظم بدارد و ارکان دولت
و بر انگ ان تحریض می نمودند تا روزی شخصی را باسباب سلاح بتهمتی منسوب کردند که وی
قصد ملک میل نموده است و او لشکری را استدعا کرده و بدین سبب مستوجب کشتن گشته پادشاه
بفرمود تا او را سیاست کردند و همان روز در حرم شد و بیمار گشت سرهنگ را بخواند و او را ملک
طغرل خواندندی و ارکان و اعیان دولت را حاضر آورد و گفت ای جماعت مرا همان بلا بند کی
حق تعالی میفرماید ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم عمال عمر من بدین
خیانت بازبسته بود که مصلحتی بتهمتی هلاک کردم و شما را وصیت می کنم که و برابر هیچ خونی و خونی
باعث و محرض مباشید تا توانی ای سر خون ریختن دلیری منمای چون بسر رسید این وصیتها
بکرد بعالم اخرت رفت و گویند که دوازده سال ملک طغرل در کرمان پادشاه بود و دو خون بیش
نکرده بود یکی در حرم خود با کنیزکی بدید و او را سیاست کرد و دیگر جاسوسی در ملک پدید امد و فتنه
می کرد و او را نیز بکشت و بیش ازین هیچکس را نکشت و جمال حلم و عالم را از فتنه و اضطراب
مصون داشت آورده اند که یکی از عمال زیاد در بصره بگریخت و بشام بنزدیک
معاویه رفت و بوی التجا کرد زیاد بنزدیک معاویه چیزی نوشت و در انجا یاد کرد و گفت فلان کس
از عمال بخدمت تو پیوسته است و از من گریخته و مرا بر وی مالی خطیر است باید که او را بنزدیک
من فرستی معاویه جواب فرستاد و خط نوشت بنزدیک او و گفت ما را نشاید هر دو که در مقام
بزرگی و فرمان دهی اخلق خدای بر یک مزاج زندگانی کنیم و هر دو تند و سابس باشیم و یا هر دو

نرم و حلیم بلک شرط آن باشد که هر جا و هر موضع که تو درشتی کنی من حلم و نرمی و اکنون چون تو
در کفهٔ اخلاف این برادر فتنه سیاست آمد واجب باشد که حلم و رفق کفته شود تا اگر خلق از تو
بکریزند و نفور شوند و در من آویزند و مردمان از ما بیرون نشوند و هیچ تاویل این مرد را باز
نرسانید و آن از کمال حلم او بود که عالمیان او را مسخر و منقاد شدند و زمام ملک و دولت در تصرف آورد
روات ثقات و نقله اثبات چنین نقل کنند که الیسع پیغمبری بوده است
از انبیاء بنی اسرائیل خدای عز و جل او را در قرآن مجید یاد کرده است والیسع وذو الکفل
وکل من الاخیار و الیسع مر بنی اسرائیل را حاضر کرد و خطبه کرد و در اثنای آن گفت که من پیر شدم
و ضعیف و ناتوانی بر من مستولی گشت و ارکان من از بار شیخوخت گران شد و ساخته سفر
آخرت گشته ام و روی بدان مقام نهاده اگر خواهید تا بر شما خلیفه نصب کنم و کسی را که او بپسندم
بنشانم و حکم سازم همه گفتند صواب همین باشد پس روی بحاضران کرد و گفت کیست که از من
بپذیرد کفیل و ضامن من شود که بروز روزه دارد و شب همه شب نماز کند و هیچ نخسبد و از
مردمان در خشم نشود و هر چند که او را برنجانند با ایشان حلم و مدارا زندگانی کند هر کس که کفیل
من شود بنیابت و خلیفه من او را نایب و خلیفه خود کردانم پس مردی از آن میان برخاست
که جانی ابوق داشت و حسنی فایق و گفت من قبول کنم این خصال الیسع همان کلمات و جه تقریر
بکرد هیچکس جز این مرد متکفل مصالح نشد پس الیسع ولایت و نیابت خود بوی سپرد و او را
ذو الکفل نام کرد و او همه روز روزه می داشتی و همه شب نماز می کردی و در میان مردمان
حکم کردی و ایشان فصل و قطع کردی و از مطلع صباح تا مقطع رواح در قطع خصام و مهمات
احکام بودی مگر دو ساعت که در وقت گرمگاه روز استراحت کردی و بخفتی پس شیطان
بوقت گرمگاه استراحت او در صورت پیری بیامد و سخنی گفت و دراز در پیوست و گفت
مردی پیرم و مرا با جماعتی از اقارب خود خصومت است و چندان مرا سخنان تطویل داد که
وقت قیلوله او فوت شد پس ذو الکفل گفت وقت نماز در آمد دستوری ده تا بروم و وضو
سازم و هم بدینجا حاضر آیم تو برو و خصم خود را بیار تا میان شما حکم کنم و حق تو از وی بستانم پس
وضو ساخت و بمجلس حکم حاضر آمد و آن مدعی را ندید و آن شب همه شب نماز کرد و بروز هیچ
نخفته بود و نیاسوده بود رنجی عظیم دید و بامداد بمجلس حکم رفت و تا هنگام خواب میان
مردمان حکم کرد و حق گزارد چون بخواست که ساعتی بیاساید و سر ببالین نهاد شیطان باز
برسید و او را بیدار کرد ذو الکفل گفت دی کجا بودی که من دی همه روز منتظر بودم و امروز
تا اکنون در مجلس حکم نشسته بودم گفت خصم مرا مکار است و فرمان من نمی برد و مطاوعت
نمی نماید چون بنزدیک او رفتم و او را بمجلس حکم خواندم گفت حق تو می دهم بر این عزم نگاه داشت
تا اکنون دفع کرد چون نومید شدم بخدمت تو آمدم تا داد من از وی بستانی و چندان
دراز بکشید که خواب وی فوت شد و وقت نماز در آمد ذو الکفل او را گفت برو و خصم را بیار
تا من طهارت کنم و بمجلس حکم حاضر آیم شیطان از پیش او برفت و او وضو ساخت و باز بمحکمه آمد

بنشست و آن مدعی را ندید تا شب حکم کرد چون شب در آمد شب همه شب نماز کرد و نیاسود تا روز چون
روز شد بمجلس حکم آمد تا وقت چاشتگاه حکم کرد و بخانه باز گشت تا ساعتی بیاساید و مردمان را گفت چون
کسی بنزدیک من آید راه مدهید شیطان باز برسید دربان او را منع کرد ممتنع شد و بخانه در آمد و او را
بیدار کرد چون ذو الکفل بیدار شد و آن پیر ملعون را دید بخواست که در خشم شود اما پروردگار
عالم او را بدان حلم ثبات داد صبر کرد و البته غضب و تیزی نکرد و با وی درشت نگفت چون
کمال حلم و صبر او بدید غمگین و محروم باز گشت و از این کار عالم جل جلاله او را خلعت نبوت ارزانی
داشت و در قرآن مجید او را ... و بر زبان سید پیغمبران مر او را مذکور گردانید فقوله تعالی
وَاذْكُرْ إِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَذَا الْكِفْلِ وَكُلٌّ مِنَ الْأَخْيَارِ و بجای دیگر یاد کرد
وَإِسْمَاعِيلَ وَإِدْرِيسَ وَذَا الْكِفْلِ كُلٌّ مِنَ الصَّابِرِينَ و این همه از برکات حلم بود و حلم است
که دشمنان را دوست میگرداند آورده اند که چون امیر المؤمنین منصور مر شریک
قاضی را رحمه الله علیه شغل قضا فرمود شریک امتناع نمود منصور او را الزام کرد و شریک شفیعان
بسیار برانگیخت تا او را از آن شغل معاف دارد گفتند منصور مردی است که چون بزرگان کاری عزم
کنند او را از آن کار عزم باز نتوانند داشت شریک قضا قبول کرد و چون نوبت خلافت بمهدی رسید
جماعتی از خواص او گفتند که پیش از این در عهد منصور از قضا استعفا میخواستی و تقلد این شغل را کاره
بودی و وی مستبد بود اکنون امیر المؤمنین مهدی خلیفهٔ کریم و حلیم است اگر خواهی تا در این کلمه
گوییم تا ترا معاف دارد شریک گفت آنگاه رشوت می دادم تا مرا معاف دارند امروز رشوت
بدهم تا از من باز نستانند کار مرا با شماتت طاقت نبود پس چون شریک معزول شد روزی مردی بیامد
و در وی شماتت کرد گفت الحمد لله که تو معزول شدی و خلق از میل و مداهنت تو خلاص یافتند و امثال
این سفاهت بسیار کرد شریک سر در پیش افکنده بود تا یکی از شاگردان وی برخاست و گلوی آن
مرد بگرفت و او را بینداخت و مشتی چند در دهان وی زد آن مرد گفت مرا دریابید و فریاد کرد که این
بی رحم مرا هلاک خواهد کرد شریک آن شاگرد را فرمود تا از وی باز گشت آنگاه گفت ذلیل و خوار مهتری
باشد که پیش وی سفیهی بنا شد آورده اند که عبد الله جعفر طیار بدرگاه معاویه
آمد و در سرای معاویه خالی بود ساعتی توقف کرد معاویه را دید که از سرای بیرون آمد و اثر تغیر در
بشره وی ظاهر شده و جامه او دریده و حلیه ای او پریشان شده عبد الله چون او را بدید معاویه خجل شد
عبد الله گفت اگر امیر المؤمنین فرمان دهد یک حکایت از واقعه خود تقریر کنم چه می دانم که این ساعت
امیر المؤمنین را کنیزکی بدید آمده است که با وی خصومت بر دست گرفته معاویه گفت راست گفتی چنین است
که تو می گویی گفت امیر المؤمنین بداند که شبی با کنیزکی میعاد نهاده بودم که امشب پنهان بنزدیک تو آیم
و اجابت کرد چون شب در آمد من ساعتی توقف کردم و چنان گمان بردم که اهل پرده همه در خواب
شدند برخاستم و بسوی کنیزک رفتم ایشان از خواب در آمده بودند و از عقب من روان شدند چون
من آواز پای بشنیدم راه بگردانیدم و بپایگاه رفتم و شتری بود که کنیزک روغن بر شتر مالیده بر روی نشستم
و او را برانگیختم زن بیامد و گفت این چه افعال عقلاست و در این نیم شب بر شتر برهنه چه معنی

دارذ پس در من افتاذ و روی و موی من بکنذ و مرا نعلین بسیار بزذ و من او را هیچ نگفتم چه از حکما شنیده بوذم کی زنان بر کریمان همیشه حکم باشند و ایشان را غلبه کنند و بازدونا آن و ناکسان بریشان غالب باشند و من ایشان را ما لبنه دارند و کمال حلم آنست که سفاهت از ضعیفان درگذاشته اند پس معاویه از آن حکایت بسیار بخندید و خشم او تمام زایل شد و معاویه بسرای حرم در رفت و آن زن را عذر خواست و آن حکایت با ذکر د ساعتی بوذ دو کنیزک بیامدند و هر یک بدره وطبق نهاذه بیش من آوردند گفتند که خاتون عذر می خواهد و میکوید که امروز باش لطف تو امیر المومنین سبب رضا باز آمد و زشتی و سفاهت ما را بدید و حلم بپوشید این جزای حق نشست من مال بستدم و بدل خوش بخانه باز آمدم و همه از اثر حلم و تعلیم او بوده است آورده اند که امیر المومنین منصور در ابتدای حال که هنوز تاج لواء فتح دولت بر اشجار جلال بستان نوزنلع بوذ چنین گفت که وقتی مردی را از بنی کلاب بمزدوری گرفتم بجهت شغلی که داشتم نام وی ضمیرة بن شبان الکلابی بوذ و او مردی بوذ ابله و سرد سخن و گران جان او را گفتم با این همه موافقت کنی که هر ماه دو درم سیم بتو دهم و انچه من خورم ترا از آن نصیبی بس او خدمت من قبول کرد و من او را بپذیرفتم و با من بماند روزگاری دراز و اگرچه از وی بسیار می رنجیدم بر آن صبر می کردم و چون مدتی بر آمد وطبیعت و عشرت و مشغبه ما را بیش خشم کرد ممکن نشد که عذر خواستم و هر کاری که بوی می فرموذم بزبان آمدی و با وی تنگ آمدم اما چون حق خدمت قدیم داشت از خوذ دور نمی داشتم که او را محروم کنم و حال کار برادرم امیر المومنین جعفر سفاح استقامت گرفت و تخت خلافت بمکان او جمال یافت جماعتی از بزرگان و معاریف و اهل هنر و اصحاب کفایت بخدمت من بپیوستند چون ضمیرة بن شبان که حق خدمت قدیم داشت او برجمله متقدم بوذ اما از وی پیوسته می رنجیدم و می ترسیدم که اگر ذکر او بخدمت برادرم سفاح رسد او را هلاک کنذ و مرا بداشتن او ملامت واجب دارذ پس او را گفتم ای ضمیره ترا بر من حق خدمت است و میخواهم که حق تو بگزارم و تو مردی نادانی و کار ظرافت سرسری و بازی بیست و تو مرد آن خدمت نه من ترا ده هزار درم بدهم تا ازین جای بروی بجایی دیگر پس زر او را داذ و از گران جانی او باز رستم و سخن او بر دل من فراموش شذ و چون منصب خلافت بمن رسید روزی ضمیره را دیدم که بیامد و خدمت کرد و بر جایگاه خوذ بایستاذ و چون او را بدیدم از وجود او برنجیدم و او را گفتم چرا رنجه شدی گفت یا امیر المومنین بتهنیت خلافت تو آمدم و می خواستم که امیر المومنین را بدین منصب به بینم و چشم بجمال او روشن کنم و از کرم او این چشم ندارم که از من اعراض کند و حقوق من فرو گذارد امیر المومنین میگوید مرا از وی شرم آمد و او را گفتم تو مردی نادانی و در ذمت ما حقوق خدمت داری و باما گستاخ شده باید که از تو حرکتی در وجود آید که ما را تمامت از سر حقماء تو بر باید خاست اکنون ده هزار درم دیگر بستان و بیش بنزدیک من میای که بیش ازین از بیت المال مسلمانان ترا نتوان داد پس ده هزار درم دیگر برگرفت و بازگشت و بعد از مدتی که پسرم مهدی متولد شد او را دیدم که بیامد و باز در موقف خوذ بایستاذ او را گفتم چرا آمدی گفت شنیدم که امیر المومنین فرزندی متولد

شده است

شده است که بعد ازین سریر خلافت بمکان او آراسته خواهد شد و کار مسلمانان بوی حوالت کرده خواهد آمد آمده ام تا امیر المومنین بدین شاذی تهنیت کنم امیر المومنین گفت گفتم این خدمت تو بمنت بسیار مقابله افتاذ باز بازگشت گفت هرگز بی انعام تو باز نگردم و کم از ده هزار درم نستانم گفتم ای ضمیره من مردی جوانم و بسیار حرمها دارم و بسیار دمی خشم و مرا فرزند بسیار خواهد بوذ اگر تو بهر فرزندی که مرا بیاید از من ده هزار درم خواهی بیت المال خالی شوذ اکنون ده هزار درم دیگر بگیر و بیش هرگز نزدیک من میای ضمیره خدمت کرد و بازگشت بعد از مدتی دیدم که باز آمد او را گفتم چرا باز آمدی و نه عهد کرده بوذی که بیش ما نیایی گفت یا امیر المومنین در بن شهادر از ترا دعایی گفتم یاذم آمد که در راه حج یکی از زهاد مرا امیر المومنین را دعایی آموخت و گفت هر که خدا را بدین نام بخواند حق تعالی همه حاجتها او روا کند گفتم شاید که امیر المومنین را ان دعا فراموش کرده باشد و هیچ هدیه ورای آن نشناختم که این دعا امیر المومنین را یاذ دهم گفتم ای ضمیره من آن دعا را یاذ دارم و دوش خوانده ام و از خدای عز و جل درخواسته ام تا بلای تو از سر من بگرداند و دعای من مستجاب نشد و اینک باز آمدی و بدیدار خوذ تعذیب می کنی و من شرم دارم که ترا بیازارم چنانک واجب بیاید از بیش خوذ دفع کنم و خوذ را از رنج تو برهانم که مرا بحق شناسی منسوب نکنی و بر قول خوذ ثبات نمی نمایی و مرا بعد ازین بدخوی محتاج نگردانی و ده هزار درم دیگر بگیر و مرا بخدای بحق بدان شرط که تا زندگانی تو باشد بدرگاه نیایی و اگر مرا قضای اجل در رسد مهدی را وصیت کنم تا هر سال ده هزار درم بتو رساند و اگر ترا پیشتر وفات رسد وصیت کنم تا فرزندان ترا تعهد کند و هر سالی این مقدار بدیشان رسانیم ضمیره بدین شرطها بازگشت و هرگز بیش بدرگاه منصور نیامد و کمال حلم امیر المومنین منصور ازین حکایت روشن می شوذ چه اگر حلم او بر کمال نبوذی هم در اول بار او را جان مهجور کردی که بیش از آن مجال خدمت وی میسر نشدی اما چون حلم او بکمال بوذ ان حسن العهد من الایمان تا آن غایتی کردی که نام او بعدل در اقصای عالم منتشر شد آورده اند که امیر المومنین منصور رباس و کشتند بوده است و در جمع مال حریص هرگاه کی بمنبر بر آمدی و خطبه گفتی در اثنای خطبه وعظ گفتی و خلق را بسیار بگریانیدی و خوذ بگریستی و از دنیا بسیار تحذیر نموذی و در شبها بسیار نماز کردی و بحتی بوذ که بر آن نشستی و مصحفی و لوحی و دواتی بیش نهاذه بوذی و چون نماز اسلام داذی دوات در بیش نهاذی و انچه او را در نماز یاذ آمده بوذی بر لوح ثبت کردی و بامداد بامضای آن مشغول شدی یکی را می کشت و دیگری را تعذیب می کرد یکی از فحول شعرا که او را ابو زیاد فقهی خواندندی او این بیت در حق وی انشا کرد

تزهد في الدنيا وانت تجمعها كانك تسيل دموعه تخور فات الناس من غير رحمة	بكيت على الدنيا تنص وتوضع على الجدرا صياد مصداد وتقطع وتبدوا على اعواده تخشع

و معنی این شعر آن بوذ که امیر المومنین با خلق مثل صیادیست که آب از چشم او می دوید و گلو و حلق جانوران می برید و ظالمی را بی کشند و بر منبر می رود و خوذ را ترسکادی می خواند و مردمان را از دنیا باز می دارد و بستان

وخود در دهان گرفته است ومی طپد جماعتی این شعر بمنصور رسانیدند فقهی را بخواند وگفت که مارا
شعری گفته وبصیادگران تشبیه کرده بیان کن که آن صیاد کدام بوده است گفت یا امیر المومنین
در روزگار پیشین صیادی بود هر روز بیرون آمدی ومرغان بگرفتی وبکشتی روزی سرمایی عظیم
بود بصحرا رفته ومرغان را گرفته وپر وبال ایشان می کند واز غایت سرما آب از چشم او می دوید یکی از آن
مرغان گفت بیچاره مردی حلیم است ورحیم دل بر ما می گرید دیگری گفت در گریه چشمش منگر در فعل
دستش نگر منصور آن شعر بستد وابو زیاد را تشریف داد وانعام فرمود واو را هیچ برنجانید واین
از کمال حلم او بود   آورده اند که امیر المومنین مهدی بحج رفته بود ودر پیش روضهٔ
منبر علیه الصلوة والسلام خطبهٔ نیکو بگفت وخلق را وعظ فرمود وامر ونهی واجب داشت آنگاه عبدالله
سر خود را بستود ودر بیان عدل ورحمت خود سخن راند ودر باب اطناب واجب دید مردی بر سبیل
طنز وراه استهزا آواز داد واز راه دهان بادی رها کرد یکی از حرس با آن آن حرکت بدید چون
از مسجد رسول علیه السلام بیرون آمد آن مرد را بگرفتند ودر پیش مهدی بردند وحال تقریر کردند
مهدی آن مرد را گفت بسر عم رسول خدا وامروز خلیفه خدای منم در اثنای خطبه که شعار انبیاست
چرا استهزا کردی آن مرد گفت که فضیلت تو از راه حسب ونسب هیچکس انکار نتواند کرد تا مادام که خطبه
ووعظ ونصیحت می فرمودی بدل وجان می شنیدم وچون ترکیت نفس خود وبیان عدل کردن کردی
باد رها کردم زیرا که دروغ گفتن برجای راستان شنیع بود مهدی خجل شد گفت ترا چه معلوم شده است
که من دروغ گفته ام گفت بدانک در عراق مرا ضیعتی است وپیوسته ضیاع کردی ووکیل امیر المومنین
آن بغصب از من ستده است وهر چند که بحضرت تو تظلم کردم داد نیافتم چون حال من با تو چنین
بود در وقتی که تقریر عدل خود می کردی بر من پیش از آن واجب بیامد که کردم مهدی بر سبیل
طنز وبازی گفت من خلیفه خدایم وقبض وبسط مسلمانان در تصرف من است آنچه من کنم ودهم
وستانم محض صواب باشد گفت یا امیر المومنین اگر آن یک سخن یک گوز واجب شد بر این سخن دو گوز
واجب می شود مهدی بخندید بفرمود تا توقیع نوشتند وضیاع او باز دادند وبعضی از ملک خود بدان ضم
فرمود واین غایت حلم وفضل او بود   آورده اند که روزی امیر المومنین مهدی در مسجد
بصره امامت میکرد خواست که در پیش رود دیگری آواز داد که یا امیر المومنین من طهارت ندارم مهدی
بنشست وگفت توقف کنید تا او طهارت کند وباز آید واین از کمال حلم وتواضع او بود
چنین آورده اند که صاحب اخبار نقور نوشت بحضرت امیر المومنین هرون الرشید وگفتا بخارا مردی
ارجاف افکنده است که امیر المومنین وفات کرده است امیر المومنین عظیم برنجید وبفرمود که آنکس که
خبر آورده است بحضرت ما فرستند چون آن مرد بیاوردند امیر المومنین او را گفت این ارجاف
تو افکندهٔ گفت بلی یا امیر المومنین از بهر آنک عامل تو بر ما ظلم می کند ورسوم جور ظاهر میگرداند ومن بنده
بنداشتم که اگر امام وخلیفه را راعی وحامی خلق خدای است زنده است این ظالمان با ما این معاملت بنا زند
کرد وبکنین همانا ایشان بناشند هرون الرشید گفت بفرمایم تا ترا هزار چوب بزنند گفت یا امیر المومنین
تو نتوانی که مرا چوب بزنی رشید گفت چرا گفت از بهر آنک بی گناهی من ترا از آن باز دارد وبروی من

این ظلم

این ظلم نیارد رشید گفت از تو عفو کردم ومثال داد تا آن عامل را معزول کردند ودیگر عاملی نیکو نصب
فرمود واز غایت حلم وکمال لطف در حق آن مرد حکم سیاست امضا نفرمود وخلایق را بدان سبب
آسوده ماندند   اصمعی می گوید که مردی از بزرگان بنی امیه در عهد امیر المومنین
هرون الرشید بود وپیوسته بخدمت او آمدی مردی خردمند وآهسته سخن وعاقل بود رشید
او را نیکو بداشتی که مردی مجرب وکاردیده وممارست یافته بود روزی از وی سوال کرد که
چه گویی بنی امیه بهتر بودند یا ما گفت یا امیر المومنین شما فاضلتر وبانسبتر وبخلافت روی زمین
مستحق‌تر اید از ایشان رشید سوگند داد که راست بگوی وملاهنت مکن وسخن مزخرفات در باقی
کن مرد گفت یا امیر المومنین چون تکلف می کنی وسوگند مبالغه می باید گفت راست شما با این اصل نیکو
واستحقاق خلافت ملالتی دارید وزود سیرت وبی ثبات بیک آن آدم مردان را بد بیابید گفت چنان نشاند
خود را هم خود برکشید وبرکشیدگان خود را هم بر زمین فرو برید وبنی امیه از آن آدم مردی چنانک
رشک بردی که برجرم وبیدگان وبرکشیدگان خود را عزیز کردانیدندی ونهالی که خود نشاندی
بودندی از آفات نگاه داشتندی ودانم که ازین گفتار من در خشم شدی وبیدا نمی کنی یا امیر المومنین
ملک بمردان نگاه توان داشت ودولت را بکافیان ودانایان بقرار توان آورد وپادشاهان
چون مردان شایسته یافتند ایشان خود را تمام کرده دیده بندارند که چون آن کفایت بر ایشان
کارهای ایشان منتظم ماند وبندارند که هر کرا بر کشیدند وبامکان بلند رسانیدند وبعد از آن او را
بمرتبه ادنی فرود آرند از کفایت بود واین غلطی عظیم است که من دیدم که دو خلیفه از بنی امیه
مر حجاج یوسف را بر قرار داشتند تا آنگ بر روی زمین هیچکس از وی دشمن تر نمی داشتند
با این همه او را معزول نکردند چه می دانستند که چون وی دیگری ندارند وشما را چون خشم بر اند
درختی بزرگ که خود نشانده باشید از بیخ بر آرید وخاندان قدیم را بیکبار مستاصل گردانید وبجای
ایشان نهالها نو نشانید وبندارند که همچنان می اند وکار بدیشان استقامت پذیرد واین غلطی عظیم
است وبیش ازین نگویم که بر دل امیر المومنین پوشیده نماند هرون هیچ جواب نداد وخاموش
گشت ومتفکر بود مرد برخاست وخدمت کرد وباز گشت چون بیرون رفت مرا گفت یا اصمعی
شنیدی که این مرد روزگار دیده چه گفت من گفتم یا امیر المومنین این مرد خرف شده است ونمی
داند که چه می گوید رشید گفت معاذ الله خرف تویی وامانند تو واگر این سخن پیش ازین شنیده بودی
هرگز آل برمک بر نینداختی آنگاه مرا گفت اگر این سر که با تو گفتم از کسی دیگر شنوم سر تو بیندازم وکمال
حلم واغماض هرون ازین حکایت روشن شود که اگرچه سخنان درشت شنود بر دل او گران بیامد
آنگاه تحمل فرمود والبته در روی گوینده سخن درشت نگفت وآن نصایح را قبول کرد تا فایدهٔ آن
بر روی روزگار باقی ماند   ربیع حاجب گفت وقتی مردی بنزدیک من آمد
وقصهٔ رفع کرد که بنزدیک بیگانگان کوفه ودایع بنی امیه است بسیار از ضیاعات وناطق وجواهر
وغیرآن امیر المومنین منصور را گفت که قصه دهنده را نگاه دار وکسی را بفرست وآن مرد که
او نشان می دهد فاسم ونسب او تقریر می کرد حاضر ارند چنان کردم وچون مرد را بیاوردند

ناصح

منصور را اعلام داد آن مرد را در پیش خواند و گفت مارا چنان رسانیده اند که از آن بنی امیه
نزدیک تو ودایع است چنان باید که بوجهی بگوئی آنرا باز دهی و مارا بدرشتی و زشتی محتاج نگردانی
مرد چنانک با کفا سخن گویند بی بیم و ترس گفت یا امیر المومنین تو وارث بنی امیهٔ گفت نه گفت
وصی ایشانی در ترکات ایشان گفت نه گفت پس از من چه میطلبی که در شریعت ترا حق طلب
آن نیست مرد بدین جواب و تهور در آن جواب منصور سر در پیش افکند و اثر خشم در روی ظاهر شد پس
سر بر آورد و گفت بنی امیه مسلمانانرا خیانت کردند در مال و غنایم و خزانها ساختند و اموال مسلمانان
در دست ایشانست و من خلیفهٔ مسلمانانم واجب است که آن اموال ایشان بستانم و در بیت المال نهم
آن مرد گفت یا امیر المومنین ایشان غاصب بودند و ظلم کردند و مال مسلمانان استدند بگذار تا جواب
آن مال ایشان گویند تو می ستانی تا چون فردا جواب آن مالها از ایشان بطلبند گویند ما ستدیم و بنهادیم
و منصور از ما بستد آنگاه تو درمانی امیر المومنین روی سوی ربیع کرد و گفت بر این مرد نه شرع
و بمعاملت چیزی واجب می شود ربیع گفت چنانست که بر لفظ امیر المومنین می رود پس منصور
آن مرد را گفت که هیچ حاجت داری گفت دارم خلیفهٔ روی زمین بفرماید ربیع را تا نامهٔ این
بیچاره سوی کوفه کسیل کند تا نزدیک عیال من برند تا ایشان بدانند که من بسلامتم از آنک
ایشان از سطوت امیر المومنین بترسیده اند امیر المومنین از ثبات عزم آن مرد عجب آمد و فرمود
تا نامه او بستانند و بکوفه فرستند پس فرمود که دیگر حاجت داری گفت دارم و آن حاجت بزرگ
است و نمی یارم خواست منصور را اجازت فرمود که بباید راندن حاجت آن مرد گفت امیر المومنین
بفرماید تا آن غماز را پیش من آرند تا من او را ببینم و سوگند خورم بخدای که جز وی خدای نیست
و آفریدگاری که بازگشت همه خلق باوست که از آن بنی امیه هیچ ودیعتی ندارم و نداشتم اما از غفلت
خود نشمردم که در روی امیر المومنین انکار کنم و حجتها بی بی حرمتی آوردم و الحق گفتم دانستم که
براستکاری نزدیکتر باشد منصور فرمود تا ساعی را بیاوردند گوفی چون و برا بدید گفت یا امیر المومنین
از بیعت تو بیزارم اگر نه این بنده درم خریدهٔ من است و سه هزار دینار بدزدید و ادم تا بدان تجارتی
کند و رنجی که باشد مرا از آن نصیب کند یک دینار را اصل و فرع نیاورده است اکنون بر سر بازی مرا
خدمتی چنین کرد و در خون جان من شد منصور چون این بشنید خشمی عظیم در روی اثر کرد
چنانک از جای خود برخاست و گفت یا ربیع غنا بین بخواه تا سزای این کافر نعمت بدهم غلام چون
خود را در چنگ بلا دید گفت یا امیر المومنین عفو فرمای که آن مرد خداوند منست و راست میگوید
و من آن زرها را ضایع کرده بودم ترسیدم که او تعنف و تشدد از من باز خواهد از عوض نداشتم بر
وی این افترا کردم تا از وی برهم منصور گفت این غلام مستحق همه عفو نیست و من او را بتو بخشیدم
آن مرد گفت او را آزاد کردم و دیگر باره او را قبول کردم که سرمایه بدهم تا بدان تجارت کند و ضایع نماید
امیر المومنین گفت در نیکوئی اسراف کردی از آزاد کردن تمام بود مال بخشیدن و دیگر دادن
حاجت نبود گفت اگر چه او بد کرده است اما بدان سبب که بدین بارگاه جای یافتم و شرف مکالمت
امیر المومنین مرا حاصل آمد حقی بزرگ بود خاصه امیر المومنین او را مجدت فرمود و با تشریف و انعام

تمام فرستاد ربیع گفت پس از آن با منصور زنده بود هیچکس ندیدم که در خصومتی پیوست یا مظلمتی کردگی
نه منصور گفتی که خدای تعالی یاد کرد باد که من بیانی و جوابی قاطع کمتر مثل او ندیدم و این حکایت
متضمن فواید بسیار است یکی از آن جمله کمال حلم و انصاف امیر المومنین منصور و ثبات صدق آن
کوفی تنبیه است مر عاقلانرا تا با هر نا اهلی اعتماد نکنند تا بسبب غرامت و ندامت ایشان نگردد و السلام

حکایت آورده اند که وقتی امیر المومنین علی رضی الله عنه غلامی را آواز داد بجهت مهمی
و غلام در دهلیز بود و هیچ نوع جواب او باز نمی داد امیر المومنین کرم الله وجهه بیرون آمد و غلام را
دید که در دهلیز نشسته بود بانگ بر وی زد و گفت آواز من می شنیدی و جواب نمی دادی غلام گفت
یا امیر المومنین عرفت حلمک فتکاسلت بسبب حلم تو از تو ایمن بودم بدان سبب کاهلی کردم چه دانستم
که مرا بهر گناهی عقوبت نکنی امیر المومنین علی گفت چون بما گمان نیکی بردی ترا از آن آزاد کردیم

آورده اند که روزی عمر خطاب رضی الله عنه با یکی از یاران خصومت میکرد و آنکس
او را بزبان می رنجانید و تعدی می کرد و او تحمل می نمود و رسول خدای صلوات الله علیه ایستاده بود و ایستاده
و نظاره می کرد و هیچ نمی گفت چون تطاول آن مرد از حد بگذشت عمر رضی الله عنه او را جواب داد
رسول علیه السلام بشنید و بازگشت عمر رضی الله عنه از آن حال تنگدل شد و از پی رسول علیه السلام برفت
و خدمت او را دریافت و گفت یا رسول الله چگونه بود که تا آن مرد بر من زیادتی میکرد تو ایستاده بودی
چون من قصد جواب کردم تو برفتی رسول علیه السلام فرمود که تا آنگاه که او افراط کرد و تو تحمل میکردی
ملایکه ایستاده بودند و هر یک ده جواب او می دادند چون او زبان بجواب بگشادی ملایکه برفتند و تو او را
بگذاشتند و من بسند بدم از تو که در مقام غضب جواب خصم گویی و الله اعلم بالصواب

باب پنجم در همت

نزدیک ارباب الباب و خداوندان عقول مقرر و مبرهن است که عز و رفعت با علو همت و شرف نفس
ملازم و متلازم اند که از یکدیگر انفصال نپذیرد و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است ان الله تعالی
یحب معالی الامور و یبغض سفسافها ملابست اعمال خطیر در نظر محبت خداوند عز و جل محل شریف
دارد و افعال رکیک خسیس از سخط و غضب او حظی وافر و نصیبی تمام دارد و رغبت در آن جز و فور
سوار مشارک اند و لیکن بسبب دنائت نفس و رکاکت همت جای ایشان مزبلها باشد و بحکم همت و برفع
مطامع از دست پادشاهان نشیمن در آنجا ساخته و ما درین باب حکایت ارباب همت و دون همتان
که ضد آنست تقریر کنیم ان شاء الله وحده

حکایت آورده اند که محمد ابرهیم برادر زاده منصور
گفت که جماعتی از فرزندان محمد بن علی بن عبدالله بن عباس هر آدینه نزدیک منصور رفتی و موسی
و هرون پسران مهدی نیز حاضر شدندی و هر چه دران هفته خوانده بودندی از لغت و نحو و اعراب
و شعر بر وی عرضه کردندی و هر کس از ما پس از آنک بر خوان نان بخوردندی ده دینار و پنج دینار
عطا بدادی و باز گردانیدی یک آدینه در پیش وی بودم خوان بیاوردند و بره بود بریان کرده
وظیفه آن بر قرار بنهادند تا چند سکوره رنگال سبندان بود منصور از آن نواله رنگال سبندان

در دهان نهاد و دهانش بسوخت روی با کرد و گفت هر یک از شما اگر یک سکوره زغال بخورد او را
هزار درم بخشم هرون مهدی را گفت یا امیر المومنین من بخورم و در سن پنج ساله بود پس سکره
برداشت و یک دم بیاشامید منصور عنبر خادم را گفت بسرم هزار دینار بده عنبر آن سیم بیاورد
منصور هرون را بخویشتن کشید و در کنار گرفت و بر سر و روی او بوسه داد گفت عنبر را که
صد دینار دیگر بیاور و به سرم ده عنبر زر بیاورد هرون بستد و وظیفه ما را بر قرار بداد انگاه منصور
هرون را گفت ای نور دیده من برخیز و با یاران خود بازی کن از پیش خلیفه بیرون آمد و ساعتی
بازی کرد هرون بگوشه بنشست و ما را جمع کرد و گفت با من بیعت کنید تا این زر و سیم بر شما قسمت
کنم ما جمله بیعت کردیم و ما را بفرمود تا همه در پیش او آمدیم و تهنیت و تحیت خلافت او بکردیم انگاه مر
محمد ابرهیم را گفت ترا ولایت یمن و بحرین دادم و عیسی بن جعفر را گفت ترا ولایت بصره دادم
و فضل ربیع را گفت رو بخزانه و زرها را بیار فضل برخاست و آهسته می رفت هرون آواز داد
که ای فضل این نه رفتن حاجبان است که تو می روی این رفتن وزیران است و عنبر خادم
بجایی پنهان نشسته بود و هر چه هرون می کرد و می گفت می دید و می شنید پس در حال پیش منصور
رفت و گفت یا امیر المومنین هرون که نور دیده تست خلیفه شد و بروی بیعت کردند و ولایت
نامزد کرد و گواهان بست و بیعت داد و زر بر اصحاب قسمت کرد منصور برپای خاست و در گوشه پنهان
بایستاد و تمامت آن احوال مشاهده کرد پس بیامد و هرون را بر داشت و در کنار گرفت و سر و روی
او ببوسید گفت ای جان پدر تو خلیفه شوی و روزگار تو نیکوتر ازین عهدها باشد و اصحاب تو
با تو تمامت باشند و از تو سعادتها یابند و اصحاب تو با تو تمامت باشند و از تو سعادتها یابند و اصحاب
پدر ترا خدمتها کنند و تدبیرها صواب سازند محمد ابرهیم امام گفت که چون سال صد و هفتاد
از هجرت درآمد خلافت بهرون الرشید و خلق با وی بیعت کردند نخست مرا ولایت یمامه و بحرین
داد و بدانچه گفته بود جمله وفا کرد و فضل ربیع او را حاجبی داد و بعد از آن وزیر گشت و خدمتکاران
پدر بر رسم نگاه داشت و آن همه نتیجه همت عالی بود که از اول نشو و نما او را بکار عالم جل جلاله در ذات
او نهاده بود تا در آخر کار ثمره آن هر چه نیکوتر بود هم بدو رسید — آورده اند که
یعقوب لیث در اول کار چون سفالگی و نی بافی آغاز نهاد و از رویگری اعراض گرفت او را گفتند تو مرد
رویگری باعث بر اقتحام این اخطار تا چیست گفت مرا دریغ می آید که جان شریف و عمر عزیز خود
را در معالجت و اصلاح دو من روی بقبار رسانم و چون می دانم که هر آینه روزی جام فنا نوش
می باید کرد باری چیزی طلبم که اگر بیابم نامی بماند و اگر نیابم در راه طلب کشته شوم و معذور گشته
بآخرت شتابم لاجرم بسبب این همت بدان مقام که رسید و حکایت وی در بعضی کتاب بسیار
آمده است تکرار حاجت باشد — آورده اند که در آن وقت که اسکندر از حد روم بر
ضبط عرصه جهان حرکت میخواست نمود روزی متفکر و متامل نشسته بود ارسطاطالیس آن
فکرت و تنگدلی بر وی مشاهده کرد و گفت چون امور ملک و اسباب دولت بر استقامت است
و خزانه بمال مشحون و لشکر در طاعت و بلاد در انقیاد سبب رنجوری دل چیست اسکندر گفت

که چون عرصه جهان الا ازین فراخ تر نیست شرم می دارم از انکه ضبط این قدر حرکت نمودن
ارسطاطالیس گفت شک نیست که همت بلند مقصور کردانیدن بر ضبط این قدر از تو رکیک
باشد عرصه سرای سعادت ابدی را آن بار باید کرد و همچنانکه جهان را در ضبط می آری
بسیط عدل و شر مروت و تقدیم اعمال صالح این سرای دیگر را هم در ضبط خود می باید آورد
اسکندر بدان سخن تسلی یافت و بر استاد آفرین کرد لاجرم چون همت او عالی بود عرصه عالم
را تمام در مدتی اندک مضبوط کردانید و صیت او در آفاق منتشر گشت و تا دامن قیامت باقی ماند
آورده اند که چون یعقوب لیث از حد صبا بحد بلوغ رسید پیری که نزدیک اقارب
او بود او را گفت که خاطر من بحال تو ملتفت است دست ثنایی راست کن تا کنیه از بهر تو بخواهم یعقوب
گفت آنرا که من میخواهم دست ثنان راست کرده ام آن پیر گفت من ترا استظهاری نمی دانم اگر دست
ثنان راست کرده بمن نمای تا ببینم یعقوب بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و گفت بدان ای پدر که
من ملک مشرق و مغرب را خطبه خواهم کرد او را دست بیمانه ازین بیت

ما تخت ملک هیچکسی راستین نیست
مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست

آورده اند که در پیش امام ابو نصر قشیری حکایت کردند که شیخ ابایزید بسطامی
رحمة الله علیه روزی چنین گفت که من خوش میخواستم تا از کرم ربوبیت در خواهم تا دلق غفران بر جرایم
خلق اولین و آخرین در پوشد ولیکن شرم داشتم این قدر حاجت را بحضرت ربوبیت رفع کنم
خواجه امام ابو نصر قشیری گفت که این ربوبیت کی ابایزید در حضرت ربوبیت یافته است بلندی
همت یافته است — آورده اند که مالک بن مسمع روزی نشسته بود و پسر او پیش او ایستاده
بود پسر را گفت ای پسر مطلوب تو در دنیا چیست پسرش گفت همت من آنست که مرا آفرینکار از خزاین
و نفایس و اسب و سلاح و غلام و سازوات و علت آن دهد که هیچکس را ندهد آن غلام پرسید که همت تو چیست
و مراد و مطلوب تو کدام است غلام گفت همتی لان اعتق الفا و استرق الاحرار بالاحسان گفت همت من آنست
که بنده آزاد کنم تا آزادی بنده احسان کرده باشم مالک مسمع پسر را گفت انتم اخسر ازین دو کس که در پیش
من ایستاده اند توجه تری بدین کلمه که از آن بوی علو همت می آید هم اسم فرزندی یافت و هم بفضل
در یافت و آن همه اثر علو همت او بود چنانک گفته اند

با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز جنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ
کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ

آورده اند که چون سلطان محمود از نیشابور بر عزمت ممالک ری بیخواست رفت بر عزم آن
که ولایت عراق را ضبط کند چون آن عزیمت مصمم فرمود احمد بن عبدالصمد که صدر وزارت بمکان
او آراسته بود این رای نمی پسندید و آن سفر را صواب نمی دید روزی در خدمت سلطان گفت که
امروز تمامت ملک خراسان و ماوراء النهر و بلاد هندوستان و سند و اطراف و حوالی آن در تصرف
بندگان پادشاه است و بدین زیادة مملکت گرفتن حاجت نیست که خطر مصاف اختیار باید کرد و در روی
لشکری که چون رایت دولت پادشاه ببینند یک ساعت ثبات نکنند و در ساعت روی بگریز

نهند واکر پادشاه صواب بیند و توقف فرماید دولت او خود این مهم را کفایت کرداند سلطان
محمود فرموذ که ملک دو است یکی ملک قناعت و یکی ملک جهانداری و ما ملک قناعت بگرفته ایم تا بذین
قدر که داریم اختصار کنیم بلکه سبع فلک جهانداری بگرفته ایم اگر زیادة طلبان ما در این قدر مضایقت
کنند و مسالحت مساعدت ننمایند نه دوستان ما بامید رسند و نه دشمنان خود را از ان خوف
زیادت شوذ بلکه بلاد در ملک طمع کنند و ما بذین کاهلی هرگز از خوذ راضی نباشیم الحرم ببرکات آن
همت بلند تمامت ان بلاد را در مدت اندک ضبط کرد و رایت دولت او به همه اقالیم عالم برسید والسلام
میمون روایه میکند ان امیر المومنین عمر عبد العزیز رحمة الله علیه که پیش از انک
منصب ولایت و خلافت بجمال همایون او اراسته شد و زمام مصالح عالم بدست لطف تدبیر او امد
روزی تا بی الطلس بروی عرضه کردند و او میخواست که از ابرای خوذ جامه دوزد و هشتاد دینار
از ا قیمت کردند بدست از ا بسوذ گفت این درشت است و تن من از ا احتمال نکند و چون مدتی بر امد
و بر سریر خلافت نشست و عروس ملک از زیور دولت او اراسته شد روزی بفرموذ تا بی گلیم
از بازار بیاوردند تا جامه کند که روز بار ان در بوشذ گلیمی بیاوردند و گفتند بهای آن شش درم
است از ا بدست بسوذ و گفت نرم است اگر این را بپوشم از رنج درویشان بی جامه که در رعایت من اند
بحنب ماند میمون مهران میگوید که امن او را از حال اطلس یاذ دادم و ازین تفاوت فاحش عجب داشتم
عمر عبد العزیز رحمة الله علیه در روی من تبسم کرد و گفت بدانک مرا نفسی است شریف و همتی بلند دارم
و هیچ درختی نیافتم که بدرجه بلندتر از ان کریم است و ان روز در طلب ملک دنیا بوذم نمی آن
نجل ملک دنیا میسر نکشت و امروز در طلب ملک آخرتم نجل حلوة بدست آید میمون میگوید مرا از ان کمال
عجب آمد و بروی دعاها گفتم آورده اند که امیر المومنین مامون رضی الله عنه
در ان وقت که طاهر ذوالیمین را بحرب علی عیسی فرستاد چون روز حرکت او معین شد امیر المومنین
برای قوت دل او بوداع او بیرون رفت و از جهت تربیت و تقویت اصناف حشم و طبقات لشکر کی
در صحبت او میرفتند جشنی ساخت و بخشش نشست و جمله لشکرها تشریف فاخر داد و انعامهای بایان
فرموذ فضل سهل که وزیر و مشیر او بوذ در پیش رفت و گفت یا امیر المومنین عنان بذل کشیده تر می
باید داشت که در خزانه چیزی نماند مامون بر لفظ براند که ما انعامها برای فضول زیادت طلبی می فرستیم
و توقع می کنیم که برای ما جان بر کف دست نهند و سر را گوی نوکان چوکان ما دارند اگر ازما انعام
و تربیت زیادت از همت خوذ بینند در بندگی ما مخلص تر باشند و در معرکه ثبات قدم نمایند تا بی
جامه بغایت نیکو و خوش رنگ در آوردند تا بمصر رسانند در چشم مامون در امد و وقع یافت از ا خواست
و بدست بسوذ و فرموذ که اگر از ان من بوذی از برای خوذ کسوتی ساختمی آرنده گفت از خزانه معمور آورده
ام هر آینه از ان امیر المومنین باشد جواب داد که هر که خواهد که تا دوست و دشمن متابع رای
او باشند و دور و نزدیک فرمانهای او را مطاوعت کنند املاک و اسباب و تجملی وی از ان وی نباشد
و او خزانه دار دیگران باشد تا بوقت مصلحت بقدر حاجت بدیشان می رساند و سبب ان علو همت
بوذ که ملک دنیا و عرصه آخرت در ضبط و تصرف خوذ آورد آورده اند که سلطان

محمود

محمود رحمة الله علیه در ایام پدر خوذ بر در شهر غزنین باغی بساخت بغایت خرم چنانک جهانیان از ا نموذار
جنت عدن می دانستند و کعبه امال و قبله اقبال می ساختند و چون ان بنا تمام شد پدر خوذ را سبکتکین
در ان باغ بمهمان خواند و امیر ان ارکان دولت و تربیت تکلف عظیم کرد چنانک امیر سبکتکین را از ان
علو همت و ان ضیافت که بتلقین اقبال کرده بوذ بنزدیک او موقعی یافت و او را بر کمال همت محمدت
گفت و گفت خورشید اقبال تو از چنین اسمانی باید و همای دولت تو از چنین اشیانی شاید و در اثنای
ان بر لفظ راند که ای پسر هر بنایی که می افرازی و هر نهالی که تو از پی نشانی زوذ بیرون رسد اما اساس این
نهال نیکوتر دو باغ اصطناع نشان و ارباب هنر را تربیت ان اب احسان خوذ را در جویبار امید ایشان
روان دار تا سایه ور و میوه دار کردند و عواید فواید ان کافه مسلمانان را شامل باشد و میامن آن
دولت در خاندان تو باقی ماند و اگر کسی را این همت شعری معطی اقدام او تواند بوذ بفکرت تمام تامل
کند داند که این همه اثار و ماثر نتیجه این همت عالی بوذ چنانک خواجه عنصری می گوید

بساخا کاکی محموذ ش بنا کرد — که از رفعت همی با مه سرا کرد
نه بینی زان همه یک خشت بر پای — ثنای عنصری مانده است بر جای

آورده اند که پادشاهی بازی داشت که در شکارگاه دل بسر طایر از هیبت او بر اسمان آب
شذی و در هنگام پرواز وهم گرد جناح لشکر را شکافتی روزی آن پادشاه باز را در شکارگاه بپرانید
و باز بسیار بپرید و نا گاه بخانه پیرزنی افتاد ان پیرزن باز را بگرفت و هرگز باز را ندیده بوذ
بنداشت که مرغی گرانی حرکت او بسبب پرها بسیار است چند پر از پر او بر کند و قدری دانه در پیش
او ریخت باز بدانه التفاتی نکرد گفت مگر بسبب ان منقار او کژ شده است نمی خورد مقراض برگرفت
و منقار او را بچید گفت بیچاره ناخنها در از شده است ناخنان او را قطع کرد و چون باز را می یافتند
منادی پادشاه بر آمد که هر که باز پادشاه بخدمت حضرت آورد چند انعام و احسان بتقدیم رسد
زال چون ندا بشنیذ باز را بر داشت و به پیش پادشاه برد پر کنده و منقار بریده و مخلب تراشیده پادشاه
گفت هر که دست مارا ایشان نشیند ذو محنت که ز الان بر ان کزیند سزای او همین باشد ارباب
تجربه گفته اند که پادشاه بر مثال باز بست کی از هوای اقبال چند و همای راصید کند چون بر دست
سلطان همت نشیند در شکارگاه جهان کبریت سیمرغ ممالک جهان شکار کند و طاوس دولت را در
جلوه گاه مکاریج جهانبانان نماید و اگر بر دست سلطان بی همت ظلم بیت نشیند منقار بسطت جهانگیری
و مخلب سطوت جهانداری ببرند و پر و بال اقبال و دولتش بر کنند در اخبار آورده
اند که نعمان بن عبد الله بخدمت فضل یحیی پیوست و بخدمت او تربیت یافت و ماثر او و مکارم مشهور
او را مشاهده کرد روزی در مجلس نشسته بوذ و جماعتی از اعیان حاضر بوذند و نعمان حکایه کرم و دانش
می کرد و انعامات او بر می شمرد که فلان را صد هزار درم و فلان را دویست هزار درم بخشید صالح بن حرمه
انصاری با نعمان گفت همت او عالی تر از انست که عالمی را در نظر او وزنی باشد و صالح حرمه در ان معنی
انکاری نموذ چون اهل ان مجلس متفرق گشتند نعمان همان حکایه با فضل باز گفت و فضل را سخن خوار
گرفت و از ان ذکری نکرد تا روزی صالح حرمه بمهمی بخدمت فضل آورده بوذند و فضل فرموذه بوذ

تا درمیان سرای او ریخته بودند و نطعها بر زبر ان بوشیده جون صالح در آمد فضل او را بنشاند جماعتی
از ندما و اهل هنر انجا حاضر بودند فضل فرموذ تا ان نطعها از روی ان سیم دور کردند انکاه ندما را
کفت ان سیم را بردارید و بخانه برید هر کس قصد ان کردند که ان سیم را ببرند صالح را کفت تو بنیز
رغبت نمی باشد جندانک می توانی ببر صالح حیران بماند کفت یا صالح غلامان نداری کفت نه یک
دو غلام بخواند جندانک می توانستند بر کرفتند و باوی ببردند صالح کفت من هرکز ندانسته
بوذم که کسی را در کرم این همت باشد و بدین همت عالی بوذ که حسن مکارم ایشان از کوش ایام هرکز
بیرون نمی شوذ آورده اند که امیر المومنین منصور رح خواست که بعد از مهدی
سری دیکر که صالح نام داشت ولی عهد کند و اسباب ان ساخته کرد انک مهدی از ان مطرب
شد و بیغام داد که اکر رای امیر المومنین برین جمله است که صالح را ولی عهد کند و بعد از وی تا من
محتاج نشوم که رحم را برید باید کرد از انک جون شغل خلافت بمن رسید بهیچ حال روا ندارم که آن
شغل از خاندان من بیرون رود و همت من بدان رضا ندهد که جز من ولی عهد باشد منصور کفت
جون همت تو بدین جمله است ما رضای تو خواهیم و ان عزیمت که در باب صالح کرده بوذ فسخ کرد
آورده اند که روزی امیر المومنین هرون الرشید قرآن میخواند و بدین آیة
رسید الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی در بن آیت ایزد تعالی خبر میدهد از فرعون
که وی فخر کرد بملک مصر هرون الرشید جون از مقالات ان اکاه شد در ان تامل کرد پس حاجب
را بخواند و فرمان داد که در جلکی بغداد طوف کنی و بجست بلیغ خسیس ترین و حقیرترین اهل
بغداد را حاضر کنی برفت و در طلب استقصای تمام بجای اورد تا مردی یافت که بر در کوشکی و بر ان
بر خاک خفته و سکی جند کرد او اسوده و او در میان سکان تکیه زده حاجب کفت همانا که در جهان
ازین خسیس تر نیست که او بصحبت سکان راضی شده است پس او را که خسیس تر بوذ او را بخدمت
امیر المومنین اورد امیر المومنین از وی برسید که جه نامی کفت طولون کفت جه کار کنی کفت بیکار
کفت ترا بامارت بجایی فرستم حق آن توانی کزارد کفت اکر امیر المومنین مرا شایسته کرداند از عهده
ان نقصی جویم امیر المومنین فرموذ که در روز او را اسباب بسازند و ولایت مصر بنام او نشریف و منشور
نویسند پس در حال او را تشریف فاخر داذند و اسباب و غلامان فرموذند و خلق از ان حال متعجب کشتند
یکی از خواص ندما از امیر المومنین سوال کرد کفت زیراکه فرعون ملعون بملک مصر بنازید و مفاخرة
نموذ برغم آن ملعون انرا خسیس ترین رعیت خوذ دادم تا عالمیان بدانند که دنیا بنزد حق تعالی
هیچ قیمتی ندارد طولون بیامد و مدتی ملک مصر براند و در ان امارت اثار بسندیده باظهار رسانید و تلقین
دولت کارهای بزرک کرد و او را سری رسید احمد طولون عظیم کریم و سخی هر روز دستی جامه بوشیدی
که قیمت با نصد دینار بوذی و شبانکاه مردمان را بخشیدی و جون جامه بخشیدن او بیا شد و کیلان
او همان جامه باز خریدندی و بر بیش او باز اوردندی و جون او ان حال باخبر شدی ان جامه
را معیوب کردی پس بخشیدی تا باز نخریدندی و امیر المومنین هرون هرکز احمد طولون را خراج
باز نخواستی از وی مالی زیادت توقع نکردی و این از غایت علو همت او بوذ که ملکی بدان عظیمی ان

برای

برای حمیت دین بناکس ترین خلق داذ و باک نداشت آورده اند که جون صیت کرم
و اوازه سخاوت حاتم طایی در اطراف و اکناف عالم فاش شد و صدای ان کرم باقطاع و اربع جهان
برسید قیصر روم خواست تا او را امتحانی کند کسی فرستاذ و از وی جند شتر خواست همه سرخ موی
و سیاه جشم پس حاتم طایی در قبیله خوذ منادی کرد که مرا هر یک اشتر بوام دهید تا حق شما بکزارم
و بمدتی نزدیک بهای ان شمارا دهم پس ان اشتران راست کردند و بنزدیک قیصر فرستاذ قیصر
از ان حال تعجب کرد و کفت ما این مرد اعرابی را بیازموذیم و او خوذ را درا وام نهاذ پس بفرموذ تا ان
صد اشتر با جامهای نرم که متاع روم باشد بار کردند و بنزدیک حاتم بردند جون شتران نزدیک
حاتم رسیدند حاتم در قبیله ندا کرد که هر که شتری بمن داده است بیاید و شتر خوذ با بار بکیرد
پس جمله شتران با متاع بخداوندان داد که هیچ بجهت خود نکاه نداشت جون این سخن بملک روم
باز کفتند کفت این همه مروت نه حد ادمی زاذ است و این همه بخشش نه ورای طبیعت انسانست
بفرهنکها دورترست و انصاف داد که مثل حاتم طایی در جوانمردی کس از مادر نزاید
آورده اند که عماره حمزه روزی در مجلس امیر المومنین منصور نشسته بوذ و در مرتبت خویش سخنی
می کفت مردی برخاست و از عماره تظلم کرد که ضیعتی مرا در فلان موضع بغصب ستده است امیر المومنین
مر عماره را کفت برخیز و در برابر خصم بنشین و جواب او بکوی و حجت خوذ تقریر کن کفت من خصم
او نیم اکر ان ضیاع از ان منست بوی بخشیدم من برنخیزم از انجا که خلیفه مرا نشانده است و کرامی کرده
و منزل جاه خوذ را بضیعتی نتوانم داذ همه از ان علو همت او عجب آمد امیر المومنین انرا از وی بسندید
و این عماره حمزه در بزرکی همتی معروف و مشهور بوده است و کویند که امیر المومنین منصور با اهل
حرم خوذ حکایت علو همت عماره حمزه می کرد ایشان این معنی را انکار می کردند و استبعاد نموذند منصور
کفت اکر خواهید او را حاضر ارم و امتحان کنم پس او را بخواندند و حرم منصور از پس برده بنشست
و منصور با عماره بنشست و خادمی بیرون آمد و حمایلی مرصع بیرون اورد که قیمت ان هیچ مقومی نتواند
کرد امیر المومنین منصور رح کوید که من کفتم این را بسی هزار دینار خریده ام عماره کفت به ارزد کفت
ان خادم و ان عقد را بتو بخشیده اند تا اسباب خوذ را مهیا کنی عماره بدان التفاتی نکرد و در وقت بازکشتن
ان عقد هم انجا بکذاشت و برفت منصور کفت دیدید که همت او تا جه حد بوده است که جنین عقدی
را بکذاشت و جنین حمایلی را با خوذ نبرد زن او کفت شاید بوذ که انرا فراموش کرده بوذ کفت مهلت
خادم را فرموذ که اینرا بنزدیک عماره بر و بکوی که دختر برادرت ترا سلام می رساند و می کوید این عقد
را بتو بخشیدم همانا که انجا فراموش کردی بخدمت آوردم جون خادم انرا بنزدیک عماره برد عماره کفت
سلام من برسان و بکو که مرا بدین حاجت نیست اکر ایشان بمن بخشیده اند من نیز بتو بخشیدم منصور
کفت دانستی که همت او از ان رفیع ترست که تعود و عوض دینار و دینارد پس قدری مال بخادم
دادند و انرا از وی باز خریدند و علو همت عماره در جهان مشهور کشت و صیت او باذ صبا هم عنانی
کرد جنین آورده اند که در اوایل عهد ابومسلم که هنوز ریاح لواقح دولت او بر بهار
نهاذ او نوزیده بوذ و بدان منصب خطیر و مرتبت شریف نرسیده بیوسته متفکر بوذی و سر فرود

فرو ذافکند وبتفکر وتامل مشغول گشته از وی پرسیدند که سبب این اندیشمندی وتفکر چیست جواب
داد که درجه بلند می جویم ومیخواهم که بمرتبتی عالی عظیم رسم مرادست اما نیست که بدان توانم رسید
ومحال این نیست که اثر آن نتوانم طلبید وآرزو وتمنی من آنست که دوستانرا از من راحت باشد ودشمنانرا
از من نکبت رسد واین در جهان جز بخطرهای عظیم وبذلها روح نتوان یافت ومن مترددمانده ام
میان طلب مراد ورعایت جانب خرد وبزرگی واگرچه عقل پیش اندیش مرا از اقدام بر مهالک واقتحام
در متالف مانع می آید همت عالی بخمول وفروتنی راضی نمیشود آن مرد او را گفت پس مصلحت آنست
که قدری حیل را با خرد خود امتزاجی دهی مرادت بحصول پیوندد که بسیار جای سفاهت در مقصود
بر حلم ترجیح دارد چنانک گفته اند

وبعض الحلم عند الجهل للذلة اذعان   وفی الشر نجاة حین لا ینجیک احسان

لاجرم بمدد این همت بدان مرتبه رسید که برید وهم قصارای آن نرسد

درساحت جاهش مساحت نشد کام   هرچند که با وهم مسیح اند مساح

وامروز در روزگار قصور همم وایام دروس مکرم است صاحب دولتی از جملگی برایام بعلو همت
وافاضت عطایا مخصوص است ذاتی بی نظیر خداوند خواجه جهان ودستور صاحبقران صاحب
ابرکف دریابیان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا ذو المیامن والسعادات صاحب
الرای والکفایات مبارک وزیر همایون مشتری صفت رای بزرجمهر تدبیر ابو المعالی محمد بن ابی سعد
الجنیدی اعز الله انصاره بیت صاحبی که طاوس فکرت را در پرواز فضای همت بر می بسوزد و
پیش عجز دیده بر اقبال ملاح جلال در رفعت او را بدوزد

له الفلح العلو المعالی فی المعانی   ادار دم الکرام مع القداح

صاحب عادل نظام الملک عالی اقتدار   کز جلال او رخ اقبال گلگون می شود
آب گوهر می رود از لفظ او اندر جهان   هم بنوعی دیگر آب در مکنون می شود
سایل از بذل کفش مسرور وخرم میشود   بحر از رشک کفش خاطر طبع محزون می شود
جاودان در مسند اقبال باد است اذانک   طایر فضل از جلال او همایون می شود

باب ششم در آداب

باید دانست که اصناف خلایق در رعایت جانب داری سه گونه اند اهل دنیا وجماعتی که نظر ایشان
از عالم اسباب نفاذ نتواند کرد وبیشتر خود را در شروع اصول وفروع واجب دارند وبعضی روزگار خود را
بر تعلم نحو وصرف کنند وبعضی صنعت شعر خوانند وبعضی گرد دقایق لغت عرب واسامی ملوک گردند
وبعضی باز همت بر قصد شکار حکمت پرواز دهند وطایفه تواریخ ومعرفت انساب واوراق
واشعار شعار منصب وآثار مرتبت خود سازند وباز طایفه از اهل دین ومتمسکان حبل مبین اند که
ادب ایشان در ریاضت نفوس وتادیب جوارح وحفظ حواس وترک حظوظ هواجس ومراقبت

عقل

عقل ومقاربت جاده ورع باشند وباز دیگر قومی اند از خواص که حوصله قوم همت ایشان رفعه علم تزکیه
نفس وتصفیه دل خواهند ومراعات اسرار ربانی ووفا بعهود یزدانی ونگاه داشت وقت وخاطر
وحس ادب در موافق طلب ومقامات قرب واوقات حضور طبیعت وغربت وحب ایشان
شغله باشد وشک نیست که آداب علوم چون از نوادر آداب اخلاق علوی باشد هیچ حال ندهد
چنانک گفته اند   ادب النفس خیر من ادب الدرس   وتا کسی نفس مودب ومهذب
نشود مقلد احرار فضلا بلا ادب علم نتواند بود وما درین باب حکایتی چند از اهل ادب خواهیم
گفت بمشیة الله وعونه   ودر کتب حکما مسطورست که وقتی در مرغزاری با نزهت
که زهراب والکام آن آسایش جان بود شیری شور انگیز تناور چون زبر مسکن داشت وگرگی
وروباهی در خدمت او بودند واز بقایا فریسه صید او قوت خود می ساختند وقتی شیر صیدی
را بشکست وبگرگ اشارت کرد که این گوشت میان ما قسمت کن گرگ آن گوشت را به سه قسمت
کرد یکی قسم در پیش شیر نهاد ویک قسم پیش روباه وقسم دیگر برای خود نگاه داشت شیر چون
آن مساوات بدید مواسا ترا بگذاشت وپنجه بزد چنانک سر گرگ را در پای افتاد پس روباه را گفت
این گوشت میان من وخود قسمت کن روباه جمله در پیش شیر نهاد شیر از آن ادب او عجب آمد
گفت ای روباه این ادب از کی آموختی گفت از سر گرگ واین حکایت تنبیه است جمله عقلا را
که در افعال واقوال واحوال از دیگران اعتبار گیرند واخلاق دیگران را امام سازند واز هر فعلی که همه
کس را نیک آید آنرا خلق خود سازند واز آنچه بدیگری رنج رسد گرد آن نگردند تا سر دفتر مکارم
اخلاق محصول ایشان گردد ومودب ومهذب گردند   گویند روزی ابن
ماهان مر بازدار خود را دید که بازی در دست خود داشت وآب می خورد بفرمود تا چند چوب
بزدند گفت تو ندانسته که باز بنفس خود شاه پرندگانست وبا آنک عزت نفس دارد غمگسار ملوک
ومونس جمله شاهانست وچنین جانوری عزیز نفس در دست تو بود روا باشد که تو بی ادبی
کنی وآب خوری وبوی التفات نکنی بازدار گفت اگر روزی وقتی در شکارگاه باشم ومرا تشنه بود
وباز با من بود چکنم گفت بکسی باید داد که بدست تواند گرفت وباز داشته بود آنگاه آنچه ترا باید بخور
آنگاه باز را بر دست نشان تا راه ادب مسلوک داشته باشی   واز نظایر وامثال این
حکایت آنست که ابو عبد الله خطیب مودب امیر ابو العباس بود برادرزاده فخر الدولة الدیلمی وابن
ابو عبد الله بر منظری بود چنانک میان سرای باشد از آنجا بدید بود امیر ابو العباس کودک
بود از پیش او برخاست وفرو آمد وخادمی بر در سرای باشه در دست داشت امیر ابو العباس
آنرا از وی بستد وبر دست نشاند ودرین میان آب دهان بینداخت چون بنزدیک ابو عبد الله آمد
او را ملامت کرد وتهدید نمود وگفت اگر نه آنستی که تو هنوز خردی واین ادب نیاموخته ترا مالش
دادمی تو پادشاه زاده باشی وبی ادبی روا بود که شاه جانوران ومونس دل شاهان بر دست
تو بود وتو آب دهان بر روی وی اندازی ودر روی وی بی ادبی کنی پس این خادم را که باشه
بر دست داشت بخواند وبچوب او را ادب کرد وگفت شما پادشاه زادگان را چنین ادب می

آموزید چون امیر فخر الدوله این معنی بشنید ادیب را تشریف خوب داد و از وی بپسندید والسلام

حکایت — منارة بن عدمان گوید که منهیان بخدمت امیر المؤمنین هرون الرشید انها کردند
که در دمشق از بقایا بنی امیه مردی است خداوند جاه و دستگاه مالی بی نهایت و حرمت کمال
دارد و اسباب بسیار و ضیاع و عقار بی شمار و فرزندان و موالی هر سال بغزو روم روند در ترتیب
سلاح و استعداد لشکری تمام دارد هرون الرشید را این معنی در طبع جای گیر آمد و از آنجا که
خیالات ملوک باشد اندیشه‌مند شد که مبادا که روزی فتنه زاید و کثرت و عدت و آلت
و انبوهی و موالی او را باعث و محرض آید بر آنکه فسادی کنند و در آن حال امیر المؤمنین ضجرگونه
بود پس مرا بخواند و فرمود که این ساعت بیرون رو و چاکران و ساز و نفقه مهیا کن و صد نفر
غلام در مصاحبت تو بروند بدمشق و بندی با خود ببر و اینک بوثاق وی کن و فرمان ما بوی برسان
که او را مقید بحضرت می باید آمد اگر امتثال نماید او را بند کن و بنزدیک ما آور و اگر ابا نماید مثالی دیگر
نافذ کرده ام بوالی دمشق بنزدیک وی فرست تا حشم بیاید و او را بند کنند و در مصاحبت
تو بحضرت ما فرستند و سیزده روز ترا مهلت است شش روز رفتن و شش روز آمدن و یک
روز مقام کردن و محملی مهیا کرده اند تا بوقت مراجعت یک طرف تو نشینی و دیگر طرف او نشیند
مثال و بندی بمن سپردند و من امیر المؤمنین را وداع کردم امیر المؤمنین فرمود که باید که چون آنجا
رسی سرای او را و ترتیب و حشم و خدم او را در نظر آری و از اقوال و افعال و احوال او هیچ دقیقه
فرو نگذاری تا تمامت آن بحضرت ما باز گویی پس هم در ساعت روی براه نهادم بامداد هشتم بدمشق
رسیدم و هم از راه بوثاق وی رفتم چون بدر سرای وی رسیدم در سرایی دیدم عالی برکشیده
و خلقی را دیدم انبوه و حاشیه عظیم بدستوری در رفتم چون آن قوم مرا بدیدند از بعضی خدم
من سوال کردند که این کیست گفتم منارة بن عباس رسول امیر المؤمنین که بنزدیک شما آمده است
ایشان همه خاموش گشتند و چون بصحن سرای رسیدم پیاده شدم و در آنجا درون رفتم
مجلسی دیدم آراسته و خلقی انبوه نشسته گمان بردم که مگر آن مرد در میان ایشان است پیش من
برخاستند و مرا مرحبا گفتند و در اکرام و تعظیم من مبالغت نمودند گفتم صاحب این سرای در میان
شما هست گفتند نه ما فرزندان اوییم و او در گرمابه است پس برفتند و او را تعجیل نمودند و من حال
سرای و حاشیه تطلع کردم الحق سرایی یافتم عالی و خلقی انبوه نشستم و در تفکر افتادم که مگر متواری گشت
عاقبت الامر او را دیدم برخاستم و در پیش او باز رفتم و گرد در گرد او جمعی بیامدند از فرزندان و غلامان
بسیار چون او را بدان هیات بدیدم او مرا سلام گفت و در پهلوی من بنشست و از حال امیر المؤمنین و
استقامت امور حضرت او بپرسید بر وفق منهاج جواب گفتم و در آن حال جماعتی بیامدند و طبقهای
میوه بیاوردند مرا گفتند چیزی تناول کن از آن امتناع نمودم ایشان الحاح نکردند و تمام بکار بردند
چون میوه خورده شد طعام خواست مایده نیکو چنانک مواید ملوک باشد بیاوردند چون مایده
مهیا گشت مرا گفت پیش آی و چیزی تناول کن از طعام هم ابا کردم ایشان الحاح نکردند چندانک
نان بخوردند و من در خوردن او تامل کردم الحق بر آن نمط بود که ملوک خوردند چون از طعام فارغ شد

مایده بعبارت

مایده بعبارت بردند بخور خواست و در خود دمالید پس برخاست و بنماز پیشین مشغول شد و نمازی
با خضوع و خشوع و تعدیل ارکان و آداب سنن و شرایط بگزارد پس روی بمن آورد و گفت
موجب آمدن تو چیست و من در آن حال اندیشمند بودم که تمامت غلامان مرا در موضعی فرود
آورده بودند و با من جز یک غلام نبود گفتم مرا امیر المؤمنین بمهمی فرستاده است و نامه بیرون
آوردم و بوی دادم چون نامه بخواند فرزندان را بخواند و سوگندهای عظیم از طلاق و عتاق و حج پیاده و
امثال این یاد کرد که از این ساعت از شما هیچ دو کس از اتباع و اولاد و اشیاع بیکجا در یک موضع باید که ننشیند
و تمامت خدم و حشم بخانهای خود روید و البته جمعیت مکنید تا کار من بدین آید که بر چه قرار می
گیرد چه امیر المؤمنین مرا استدعا فرموده است مرا روا نباشد که یک ساعت اینجا مقام کنم پس گفت
ای منارة یاران بند بیاوردند و آهنگران حاضر کردند و بند بر پای وی نهادند غلامی را
گفت تا او را در محمل نشاند و من در طرف دیگر نشستم و آن امیر شهر را نیز بدیدم و آن بزرگ هیچکس
را از غلام و خدمتکار با خود همراه نکرد تا بظاهر دمشق رسیدیم در آن حال گشاده با من سخن می‌گفت
که گذر ما بر باغی نزه و بوستانی خرم افتاد در غوطه دمشق مرا گفت این دیه و بوستان از آن منست و در این
باغ انواع درختان غریب است چون از آنجا بگذشتیم بموضعی دیگر رسیدیم دهی آبادان خوشتر دیدم گفت
آن هم ملک منست از آنجا گذر ما بر مزرعه نیکو افتاد گفت این هم ملک منست من این کلمات از وی استماع می
کردم و قلت مبالات او می‌دیدم در خشم می‌شدم پس گفتم مرا از کار تو عجب می‌آید چه ترا معلوم است که
مرا امیر المؤمنین بطلب تو فرستاده است و در این حالت که از اهل و اتباع جدا گشته و مقید و متهم روی بحضرت
امیر المؤمنین نهاده و ترا معلوم نیست که عاقبت کار تو بر چه جمله خواهد بود بدل فارغ صفت باغ و بستان خود
میکنی و البته هیچ فکرت خاطر ترا پریشان نکرده است بفراغ دل و سکون خاطر بما وصف من مشغول گشته
چون این کلمات استماع کرد گفت دریغ و اسفا من در حق تو خطا شد و من ترا مردی کامل عاقل تصور کرده بودم و گمان
می بردم که قربت تو بحضرت خلفا مر از این وجه باشد و ترا بکمال عقل از اقران ممتاز شناخته باشند سزاوار درجات
رفیع کرده اند اکنون گمان من خطا شد و کلام تو مانند کلام عوام می‌بینم اما آنچه مرا بسیاست امیر المؤمنین تهدید
می کنی بخدایی که ناصیه امیر المؤمنین که در قبضه قدرت اوست که سر ارقم هیچ آفریده مضرت و منفعت
نتواند رسانید بی ارادت او و من بر خود در حق امیر المؤمنین گناهی نکرده‌ام که از آن ترسم و امیر المؤمنین سلامت
حال من نشناخته است و بگفت حاسدان و غمز ساعیان که در باب من حسد کرده اند و دروغها نموده مرا تظلم نموده
و چون برائت ساحت من از کلی جرایم که بمن نسبت کرده اند رای او را معلوم شود دانم که حق مرا اجلال نموده و از ایذای
من بپرهیزد و مرا عزیز مکرم باز گرداند و اگر در سابق حکم ازلی حکمی بوده است در حق
من و اجل باخر آمده و عمر مقسوم سپری شده جهد کوشش هیچ مخلوق تبدیل نپذیرد پس دروغ خوردن چرا باید و بیش
از وقوع واقعه فکرت کنم و من بحضرت اکرم الاکرمین نیکو گمانم و بحمد الله صبر بر جای است و زبان بشکر
نعم المولی گشاده و دل در مقام تسلیم و رضا ثابت و چنین می پنداشتم که از این معانی نیکو شناسی و هیچ دقیقه مذاهب
بر تو پوشیده نیست اکنون چون بر مبلغ عقل تو واقف گشتم با تو سخن نگویم تا وقت رسیدن بحضرت امیر المؤمنین
بلند ان شاء الله تعالی پس روی از من برداشت و بقرآن خواندن مشغول شد و تا نظر ما بر امیر المؤمنین

ساذ از وی جز تسبیح و قراءت قرآن هیچ لفظ دیگر نشنیدم چون روز سیزدهم بوذ نظر ما بر کوفه افتاذ مختاران
با استقبال آمده بوذند چون ما را بدیدند پیش رفتند و امیر المومنین را اعلام داذند چون در آمدیم موافق
مقدس خلافت را بوسه داذند و فرموذ که حال آن مرد از اول تا باخر باز گوی و باید که یک دقیقه اهمال نکنی
تمامت حال او از اول تا باخر حکایت کردم چون بدانجا رسیدم که اتباع را سوگند داذه که می باید که جمعیت نکنند
تا کار من پیدا آید و مرا گفت بند بیار آید و بر پایم نه رخسار امیر المومنین بر افروخت و عرق حیا از جبین مبارک
او روان شد و چون سر زنش که مرا گفته بوذ باز گفتم و آن فضول بپرداختم امیر المومنین فرموذ که
راست میگوید که او مردی بکار است جاعتی از حاسدان مال او را نتوانستند دید قصد کردند
تا او را محروم کنند و ما بسعی باطل آن جاعت او را آزرده کرده ایدم پس بفرموذ که برو و بند از پای وی
بردار و او را بخدمت ما آور پس برفتم و بند از پای وی برداشتم و او را بحضرت خلافت آوردم چون نظر
امیر المومنین بروی افتاذ چیزی در اطراف روی امیر المومنین می گشت آن مرد خدمت کرد و امیر المومنین
او را مشرف و مکرم کردانید و فرمان داد که بشنید پس فرموذ که بسمع ما رسانیدند که ترا شرفی و بزرگی
هست خواستم که ترا ببینم و سخن تو بشنوم و در حق تو احسان فرمایم حاجتی که داری بخواه آن مرد گفت حاجت
من آنست که امیر المومنین مرا اجازت فرماید تا بنزدیک اهل خوذ باز روم چه ایشان را بسبب واقعهٔ من
متفکر خاطرند امیر المومنین مر او را فرموذ که این یکی باجابت مقرون اما حاجت دیگر بخواه که بمصالح معاش
تو تعلق دارد و جاه تو بدان بیفزاید گفت اعمال امیر المومنین مردمان نیکو اند و من بعدل شامل امیر المومنین
مستغنی ام از زواید التماسات و کارهای من منتظم است و احوال من مستقیم است و همچنین امور اهل شهر
از عدل امیر المومنین نظامی دارد و جمله در ظل جلال او روزگار میگذرانند و در نشاط و خرمی اند چون
این کلمات بگفت امیر المومنین گفت در حفظ و حمایت الهی بشهر خوذ باز شو و اگر کاری باشد بحضرت
ما باز آی تا بر قضیه تو مراد تو تمام رسانیم آن مرد خدمت کرد و باز گشت امیر المومنین فرموذ که
با مسافر همین روز مصاحبت او باز کرد و او را بوثاق خوذ باز رسان و آنگاه مراجعت نمای و فرمان بران
جمله است که چیزی از وی نستانی که صلت و تشریف تو مهیاست و چون با او برفتم او حق بشناخت و در
خور من الطاف بسیار نموذ و چون مراجعت کردم امیر المومنین مرا ده هزار درم بداذ و فایدهٔ این
حکایت آنست که سلامت نفس و خویشتن شناسی مرد را از مهالک تلف خلاص دهند و از ورطهای محنت
بیرون آورد و عاقبت فرجام او بخیر گردد چنانک گفته اند

بیت

گر سلامت کند سلامت نفس	گوئیش از جان و دل جواب سلام
عاقبت عاقبت کز این ز برا	گو رسانند تا بدار سلام

حکایت محمد سعید انباری گوید که وقتی امیر المومنین مامون بر سلیمان وهب متغیر شد
و او را بوثاق من حبس فرموذ و او را خدمت کردم که دانستم که روزی خلاص خواهد یافت
و سر منصب خوذ باز گردد روزی مرا گفت که از زبان خوذ بنویس بعمال که اسباب من عمل
ایشان مداخل شده است تا رعیت مرا گران بار نکنند و محاثات نمنند چه امیر المومنین با من بسر
رضا آید ایشان پشیمان شوند و اسباب من خراب شده باشد و ایشان بمکافات آن گرفتار

من بعال چیزی بنوشتم و در اثنای آن در قلم آوردم که سخت زوذ بوذ که امیر المومنین آن نوبها
که در حق فلان کرده اند روشن شوذ و آن جماعت کسانی را تدارک فرماید چون این مکتوب
بروی عرضه کردم گفت که این لفظ نوبها را تغیر کن تا ترا درین معنی حکایت کنم آن
لفظ را تغیر کردم گفت بدانک وقتی امیر المومنین بر من و احمد حصیبی کراهیت آورد و ما
هر دو یک روز معاقب و معاتب فرموذ و محبوس کرد ما مدتی در حبس بماندیم تا روزی
او را از ما یاذ آمد و باحضار ما مثال فرموذ و من دانستم که ما را بدان میخواند تا جنایات ما شمرد
در راه با احمد حصیبی گفتم که تو مردی کرم دلی و قوت تحمل نداری و بیقین است که امیر المومنین
ما را بجهت آن می طلبد تا جنایت و خیانت ما بر ما تقریر کند باید که لطف کنی و هیچ جواب درشت نگوی
و اگر تو خاموش باشی تا من بطریق مزاح جواب گویم سخت نیکو باشد چون بخدمت امیر المومنین
رسیدیم ما را در مجلس خلافت خواند و واشی طشتی و افتابه پیش وی نهاذه بوذ تا وضو سازد
و او سنت سواک بجای می آورد چون نظرش بر ما افتاذ زبان بر تغیر بگشاذ و گفت من در جه
تمام ضایع گردانیدم و از زمان آوان و الفاشما را بفر اصطناع مخصوص کردم تا شما مرا خیانت کنید
و در امور من قصور و تقصیر جایز دارید احمد حصیبی زبان بگشاذ که امیر المومنین ما همه وقت
اخلاص بجای آورده ایم و آن جماعت که این معانی بر رای امیر المومنین عرضه داشته اند نوبهی
کرده اند و بخلاف راستی عرضه داشته چون او این سخن بگفت اثر تغیر در بشره امیر المومنین
بدید آمد او را بچشم اشارت کردم که خاموش باش چون احمد خاموش گشت ابتدا کرد امیر المومنین
همان کلمات را معاودت کرد احمد از سر جهل همان نوع جواب مبادرت نموذ آتش خشم امیر المومنین
اشتعال یافت و روی او بر افروخت و او را بخواری از پیش خوذ براند و سوالی که در دست داشت
بروی وی انداخت و من متحیر بماندم چون او را بیرون بردند من گامی چند باز پس نهاذم و فرموذ
که سلیمان تو چه میگویی گفتم یا امیر المومنین بنده همواره بجرم خوذ معترف و مقر بوذه است و عفو و رحمت
امیر المومنین منتظر گشته بر فرمان خداوند چه مجال اعتراض باشد اگر عفو و مرحمت فرمایی قدرت
آن داری و اگر تدارک رسانی جرم و زلت آن دارم پس بفرموذ که از تو عفو کردم او را بگذارید
و تشریف دهید و شغلی که داشته است بروی مقرر دارید در حال بیرون آمدم و بخانه رفتم
با تشریف و در راه که می رفتم احمد را دیدم که در دست موکلان بوذ و او را حبس می بردند گفتم ای
برادر چرا وصیت مرا نگاه نداشتی و از قول من عدول کردی تو ندانسته که افعال امیر المومنین با اعمال
ما نسبت نباید کردن و درین حکایت فایده است مر کسانی را که بقرب ملوک اختصاص دارند
یکی آنک در خدمت ایشان الفاظ مستقبح بر زبان نرانند و مشرب لفظ خوذ را از شوائب مخالفت
خسیس خوذ مصفی گردانند و در مقام اظهار سخط ایشان بجرایم خوذ معترف باشند و آنچه
بر زبان باذشاه روذ اعتراض نکنند تا از فواید عفو و مرحمت ایشان بی بهره نمانند والسلام

حکایت اصمعی گوید روزی هرون الرشید بتعجیل مرا طلبید و چند کس در پی طلب
من آمدند چنانک هراس در من غالب شد چون بموقف مقدسه خلافت رسیدم او را دیدم

که بر تخت خلافت نشسته بود و کرسی نهاده و دختری پنج ساله بر آن نشسته و بر در خاص خانه مروان حفصه
برای نگاه داشتن من خدمت کردم و بجای خود بایستادم و دیری در من نگریست عصایی که
در دست داشت بزمین اشارت میکرد چنانک عادت متفکران باشد بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت
شنیدی که آن حرام زاده ابی حفصه مروان بن حفصه مر معن زایده را چه مدح گفته است گفتم نشنوده
ام پس بیتی چند بر خواند که معنی اینها اینست که سخاوت بمعن ختم شد اکنون معن وفات کرده
است تا قیامت حله کریمان در گرو و عیال معن خواهد و اکنون تو دانی که معن بنده و بنده زاده من
باشد مادر کرم چگونه عیال او باشیم اصمعی میگوید من گفتم او سخنی نادانسته میگوید و کار شاعر
همین باشد و بنای سخن او بر کذب خالص و دروغ صریح بود اگر امیر المومنین عفو فرماید کرم او
مستدعی این رحمت هست گفت تو ابیات او را ادب کن تا بعد از این کس بر این جرات اقدام ننماید
پس بفرمود تا مروان حفصه را تازیانه بزدند چون الم تازیانه بدو رسید فریاد بر داشت که یا امیر المومنین
در حق تو و آبا و اجداد تو گفته ام حق آن بشناس و رقم عفو بر جریده این دروغ گوی کش تو موفق
که نکلونیه که در حق ما چه گفته است انشا کرد چنانک امیر المومنین در طرب آمد و اهتزازی از وی
ظاهر شد و فرمود که از وی عفو کردم و او را سی هزار درم انعام فرمود چون او بازگشت گفت دانی
که این دختر کیست گفتم معلوم نیست گفت این ستیه من است برو و بوسه بر سر او زن من
متحیر ماندم گفتم اگر فرمان بخلاف کنم شاید که مرا عقوبت کند و اگر جرات اقدام نمایم شاید که غیرت
او بر آن دارد که مرا برنجاند الهام حق در من آمد تا آستین بر سر آن دختر کرد انداختم و سر آستین
خود را بوسه دادم پس امیر المومنین را از آن ادب مرا خوش آمد گفت اگر بخلاف این کرده بودی
از نعمت جاه محروم شده بودی پس مرا ده هزار درم فرمود و بسلامت از آنجا بازگشتم و آن سیم را
بصدقه دادم که از آن ورطه بسلامت خلاص یافتم و این حکایت را ادبی لطیف درش متضمن است
چه سرمایه در خدمت ملوک خوبتر از ادب نیست و هر خدمتکاری که از حد ادب تجاوز نکند در سر دبیر کار کند

حکایت اصمعی میگوید در آن ایام که من تحصیل میکردم و از مال دنیاوی نصیبی نداشتم
و بفقر و فاقه روزگار می گذاشتم هر بامداد که صبح صادق طلوع کردی من دراعه در پوشیدمی
و از برای طلب علم از خانه بیرون آمدمی و در راه که از من بقالی بود فضول و از من سوال کردی
که کجا میروی من گفتمی نزدیک فلان محدث و بوقت مراجعت همان سوال کردی و گفتی که
روزگار خود ضایع میکنی تو بروی و نعمتی نداری چرا حرفتی نیاموزی که وقتی قوت تو از آن
حاصل شود این جمله کاغذها را بمن ده تا در خمره کنم و آب در آن ریزم تا یک هفته که رسیدن
ثمره بود چون نگاه کنی همه آب بود و ترا از این کاغذها هیچ فایده نبود و پیوسته آن فضول
از این نوع مرا ملامت کردی و سخت از آن میرنجیدم تا محنت فقر و تنگی بغایت برسید و جامه
من خلقان شد و چندان میسر نمی شد که برهنگی خود بپوشیدمی روزی بر در خانه ایستاده بودم
و فکرت می کردم خادمی بیامد و گفت امیر بصره محمد ترا می خواند گفتم امیر بصره مرا چه شناسد که
من مردی مقل حال و درویشم و نیز با این جامهای خلق بنزدیک او چگونه روم خادم بازگشت و آن

بریشان

پریشان و رثاثت هیات من در خدمت امیر باز گفت در حال تختی جامه و انواع عطر و بخورها بیاوردند
و صره هزار دینار بر سر آن و گفت که جامه بدل کن و بیا تا مهمی که بر تو هست تقریر کرده آید چون جامه
بدل کردم و عطر و بخور بجای آوردم و اطراف را مهذب کردانیدم بخدمت امیر محمد شتافتم امیر در
حق من الطاف بسیار کرد و گفت ترا بجهت تادیب پسر امیر المومنین محمد امین اختیار کرده ام
ساخته می باید شد تا ببغداد روی و بدان قیام نمایی پس مرا بر داشتند و بصحبت معتمدی
از آن امیر روی ببغداد آوردم چون در موقف خلافت بایستادم و شرف دستبوس امیر المومنین
دریافتم بر لفظ مبارک راند که فرزندی دارم یا میوه دل و ثمره جان اوست و بعد از استخارت
و استشارت ترا برای این فرزند اختیار کرده ام باید که در آن شرط نصیحت بجای آری
و هیچ دقیقه از آن دقایق بفهم و تعلیم اهمال نکنی و چیزی که دین او زیان دارد ندرا بیاموزی
باشد که وقتی امام مومنان شود پس خدمت کردم و مرا بمکتب خانه خود بردند و امیر
محمد را بیاوردند و مرا از آن نثارات مالی خطیر بدست آمد و هر ماهی مرا ده هزار درم وظیفه
کردند و در خدمت امیر المومنین قربتی یافتم و هر مالی که مرا بدست آمد ببصره میفرستادم تا بجهت من اسباب
می ساختند و سراها را عمارت میکردند و چون چند بر این برآمد و امیر محمد اهلیتی کمال حاصل کرد و از هر نوع
و علمی حظی وافر یافت از حضرت امیر المومنین التماس نمودم تا محمد امین را امتحان کنند چون امتحان
فرمود اعتقاد او در حق من بیفزود و فرمود که میخواهم که روز آدینه خطبه بگوید گفتم آن خورده ام
و ده خطبه غرا یاد گرفته است پس روز آدینه بمسجد قصر آمد و شرط خطابت و امامت را تقدیم نمود
و انگاه نثارها کردند و آن جمله بمن ارزانی داشتند پس امیر المومنین گفت که چه آرزو داری گفتم
بانعام امیر المومنین غایت آرزو و نهایت همت خود یافتم اما اگر امیر المومنین اجازت فرماید تا روزی چند
ببصره روم تا اهل شهر من انعام امیر المومنین در حق من بشناسند از کرم او بدیع نبود پس مرا اجازت فرمود
و مثالی اصدار فرمودند با امیر بصره که هر هفته باید که دو روز جمله معاریف بصره در خدمت اصمعی آیند و از
فواید او اقتباس کنند و مرا با اعزازی تمام ببصره فرستادند و در سرای قدیم خود نزول کردم روزی آن
بقال فضول را با جماعتی همی نزدیک من آمدند چون او را بدیدم گفتم سخن آن کاغذها را در خمره کردم و آب
در وی ریختم دیدی که چه خوش گوار شد بیچاره در مقام اعتذار و استغفار آمد و گفت آنچه گفته بودم نه از سر
بصیرت گفته بودم و معلوم شد که علم اگرچه دیر ثمره دهد اما از فواید دینی و دنیاوی خالی نبود
و نیکو گفته اند العلم یعطی وان کان یبطی

بیت

ازمایه علم تو کر خور داری — از قید همیشه پای برخور داری
پیوسته بحال علم و دانش بچه کار — زیرا که زعلم هست برخور داری

حکایت آورده اند که در آن وقت که امیر سعید نصر بن احمد السامانی تیر امیر ابو علی چغانی بطرف خراسان
می فرستاد روزی او را بخواند و با وی مفاوضتی پیوسته در اثنای آن حال روی ابو علی متغیر شد و لیکن
بهیچ حال سخن را قطع نکرد و از جاده منحرف نشد تا از آن مفاوضت بپرداخت و آن سخن بقطع رسید از آنجا
بیرون آمد و جامه بیرون کرد کژدمی در جامه او رفته بود و بنیش بگزارد که بیند هفده جای او را زخم زده

بوذ چون خبر بامیر سعید رسید بغایت متعجب شذ و اورا بخواند و گفت هم از اول چرا برنخاستی و برون نشدی
وان زحمت از خوذ دفع نکردی گفت شرم بوذ که با نوش سخن تو از پیش کژدم اندیشه کنم اگر من در مشاهدهٔ
تو باشم یک زدمی صبر نتوانم کرد در غیبت خدمت تو در مقابل خصمان بر تیغ اب دادهٔ ایشان چگونه صبر
توانم کرد امیر سعید از ان ادب و فصاحت او عجب آمد و این جواب لطیف از وی بسندید و در اقطاع
وی بسیاری بیفزوذ و مرتبهٔ او چنان عالی گردانید که رکنی از ارکان مملکت ملک ایشان شذ و چون
اورا مسترد کردند خلل کلی در ملک سامان پدید آمد و سبب زوال دولت شذ **حکایت**
آورده اند که شیخ ابرهیم ادهم رحمه الله علیه غلامی را بخرید چون ان غلام بخانه آورد گفت چه خوری
گفت انچه تو دهی گفت چه پوشی گفت انچه تو پوشانی گفت چه نامی گفت انچه تو خوانی گفت دیگر خواستی
داری گفت مرا با درخواست چه کار

بیت

بگذاشته ام مصلحت خویش بدو | گر بکشد گر زنده کند او داند

ابرهیم را گریه بگرفت و گفت ای مسکین من در همه عمر خوذ هرگز با خداوند خوذ چنین نبوده ام که این
غلام میگوید **حکایت** آورده اند که در ایام باذشاهی کسری ابو سفیان بپارزگانی آمده بوذ
و ملوک پارس را رسمی بوذ که چون کسی را بزرگ داشتندی اورا بالشی فرستاذندی تا بر انجا نشستی و سفیان
چون از پیش کسری بیرون آمد و خدمتها عرضه داشت کسری اورا بالشی فرستاذ تا بر انجا نشیند
ابو سفیان بالش را بر سر نهاذ کسری فرموذ تا اورا حاضر کردند پس سوال کرد که چرا بر بالش ما ننشستی گفت
زیرا که چون بالش تو دیدم خواستم که اورا بر عزیزترین جای نهم هیچ چیز عزیزتر از سر خوذ ندیدم انرا
بر سر نهاذم نوشروان گفت ابو سفیان را تشریف و انعام دهید که در بالش ما بزرگ دید ما در دانش
او لطف و انعام کردیم **حکایت** آورده اند که روزی امیر المومنین هرون الرشید در منظری
نشسته بوذ و در مکتب پسران خوذ محمد امین نظاره می کرد و کسایی مر ایشانرا تعلیم میداذ کسایی بهمی
برخاست و خواست تا بیرون شوذ امین و مامون پیش او باز شدند و نعلین در پیش پای وی نهاذند
هرون الرشید ان بدید عجب داشت و او چنان پنداشت که پسران امیر المومنین نعلین در پیش
پای کس ننهند پس زمانی بوذ خادمی را پرسید که کیست در جهان انک از خدمتکاران بزرگتر باشد
ان خادم گفت که امیر المومنین است که خدمتکاران او از همه مردمان بزرگتر اند گفت نی غلط کردهٔ کسایی
است که محمد و مامون بحجت فضل و علم رو بر او خدمت میکنند و چون این سخن کسایی بشنید گفت یا امیر المومنین
اگر تو ایشان را هر دو پسر مرا خدمت کردی اهنوز اندک بوذ از بهر انک جاه علم و فضل جاوذانیست و اقبال
و معلت دنیاوی گذرنده است اعتبار فضل و دانش راست نه بر ورش الا هرون انصاف داد و کسایی
را تشریف فاخر فرموذ **حکایت** آورده اند که در کرمان باذشاهی بوذ و اورا ملک محمد خواندندی
و بغایت حلیم و کریم بوذ وقتی امیرزاده ای از خراسان بخدمت او پیوست و در خدمت او قربتی یافت
روزی ان امیر خراسانی در پیش او ایستاده بوذ ناگاه دست بر کلاه خوذ برد و در خدمت او دست
بکلاه بردن عیبی عظیم بوذ و از راه سیاست میخواست که اورا ادب کند اما با خوذ گفت که مردی
غریب است نداند تا دیگر مودب شذ و بعد از ان در خدمت او هرگز دست بکلاه نبردی و لطف

وحلم

حکایة
وحلم باذشاه ازین حکایت روشن و مبرهن می شوذ که بچه نوع بلطف او را خدمت و ادب تعلیم داذ
آورده اند که امیر المومنین معتصم هشت هزار غلام ترک بوذ و ازین جمله چهارده غلام خاصه او بوذند و مهتر
ایشان غلامی بوذ سیما نام معتصم اورا سخت دوست داشتی و بوی مشغول بوذی روزی عم او ابرهیم مهدی
در پیش او آمد و معتصم را متفکر یافت برسید که موجب تفکر و اندیشه چیست و امیر المومنین بچه معنی
خاطر نگران است معتصم گفت ای عم من ازین سیما نیز شکیم و اورا از من خشم گرفته است هر چند که
اورا می خوانم نمی آید بدین سبب تنگ دل شذم ابرهیم گفت یا امیر المومنین اگر اجازت دهی بروم و اورا بیاورم
و دل اورا خوش کنم امیر المومنین گفت ای عم مرا شرم می آید که چون تو کسی بنزدیک بنده در رود حزین و سستم
ابرهیم گفت یا امیر المومنین من سبب رضای تو در اب و آتش بروم پس برخاستم و بنزدیک سیما رفتم او چون
مرا بدید پیش باز آمد و خدمت کرد و گفت بنده را چه حال باشد که چون خداوندی تو ثاقه من نخشم رود
و اما حدیث مصطفی و ابو ایوب انصاری مشهور است ابو ایوب از صحابه بوذ که چون سید علیه السلام بمدینه رفت
اشتر انجا زانو زد و رسول علیه السلام در خانهٔ او فرود آمد پس از هر نوع اورا دل گرمی دادم و وعظ و نصیحت
کردم تا دل او خوش شذ و اورا بخدمت امیر المومنین معتصم بردم از من منت بسیار داشت و عذرها خواست
وان سیما که محل او بدین درجه بوذ روزی بخدمت امیر المومنین نشسته بوذ و با او خطری شطرنج می باخت
امیر المومنین شطرنج از وی ببرد و گفت از عهدهٔ خطر بیرون ای سیما از سرکشانی و نازش در نمی داذ
و الحاح می کرد معتصم بوفا حاجب اشارت کرد که کمر بند سیما بگشای و بگرو نگاه دار و فا دست کمر او کرد سیما
نگذاشت و در روی او بخندید و فا کارد بکشید و بند کمر ببرید و یکی را داذ از غلامان که نگاه دارد و دست او
بگرفت و از ان مجلس خلیفه ببرد و اورا گفت تا چه حد و اندازه ان باشد که در فرمان امیر المومنین عاصی شوی
و ندانچه اشارت فرماید توقف را مجال دهی پس بفرموذ تا سیما را بر افکندند و نوصد تازیانه محکم بی محابا
بزدند چنانک آواز تازیانه امیر المومنین می شنیذ و اگرچه دلش میکرد و خشمش بر اب می شذ و بزبان
می گفت ادب بوقت سوذمند باشذ و ان تادیب از ان حاجب سخت بسندید و سیما را بخانه بردند و یک
ماه تعهد کردند و صحت یافت و دیگر غلامان بند گرفتند و اندازه خوذ بشناختند و ان ادب بجایگاه
ایشانرا مودب کرد انید و در ایام خلافت امیر المومنین معتصم از ایشان مودب ترکی نبوذ **حکایت**
آورده اند که وقتی ابرهیم ادهم را در اطراف کاه یکی را دیدند که از توانگران مشهور بوذ بر اسبی نشسته
بوذ و طواف می کرد ان حالت اورا منکر نموذ چون حاجیان از مکه باز گشتند ان مرد از قافله در بادیه
جدا ماند و استر و اسب و عریان بستدند و اورا برهنه کردند بیچاره شذ و پیاده در بادیه می رفت
ابرهیم ادهم بوی رسید و اورا بر ان حالت بدید گفت هر که بی ادبی کند و در جایگاه چنان
که همه پیاده روند او انجا سوار باشد اورا در بیابان پیاده باید رفت **حکایت** آورده اند
که جماعتی پیران جایی نشسته بوذند و کوذکان و جوانان در پیش ایشان بازی می کردند
و ایشان حرمت نگاه نمی داشتند یکی از بزرگان انجا بر گذشت و بانگ بر کوذکان زد که در پیش
پیران چرا بی ادبی می کنید و حرمت ایشان نگاه نمی دارید یکی از ان کوذکان گفت اگر این پیران
در حضرت آفریدگار حرمت نگاه داشتندی ما از هیبت ایشان زهره نبوذی که بی ادبی کردمی

ان بزرگ گفت ازخردان سخن بزرگ شنیدم **حکایت** آورده اند که چون امارت خراسان بامیر
رشید عبدالملک از سامانیان رسید و پادشاه بخارا وخراسان وان ناحیه بود وزارت بمنصور بن یوسف
اسحق داد و در عهد امارت وی ممالک خراسان وماوراء النهر عظیم با امن وساکن بود وخلایق در ظل امان استراحت
می افتند ویکی از رسوم پادشاهی او آن بود که چون مایدهٔ او بکستردندی از اطعمهٔ دیگر در پیش هرکس از خواص
طبقی شیر وبرنج نهادندی وشکر مصری کوفته وروغن بادام بران کردندی وکفچه زرین بر سر آن نهادند
که چون خواص برخوان نشستندی بدان کفچه زرین از آن شیر وبرنج خوردندی ابو سعید گفت نخواهم کی
کفچه که بدهان من آلوده شود ازان بطبق وکاسه امیر باز شود عبد الملک را ازان ادب او سخن خوش آمد
وبا وی مصاهرت کرد وبدین یک ادب که بجای آورد اورا بر اقران تقدیم یافت واللام **حکایت**
آورده اند که وقتی هرون الرشید خوابی دید چنان نمود که دندانها کی او ریخته بود وازدهان او بیرون
افتاده از معبران پرسید گفتند زندگانی امیر دراز باد اقربای تو بمیرند هرون الرشید بغایت برنجید
وبفرمود که صد چوب اورا بزدند پس معبری دیگر حاضر آوردند وازوی پرسید دلیل کند که امیر عمر
دراز خواهد بود ودر دولت وخلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد هرون الرشید خوش حال شد
گفت همان سخن است که او گفت ولیکن این ادب را نگاه داشت وبعبارتی خوب گفت پس بفرمود تا اورا
صد دینار بدادند واگرچه تعبیر در اصل هردو یک بود اما چون یکی سخن بی ادبانه گفت چوب ادب خورد
حکایت آورده اند که حجاج یوسف یکی را باحبشی از نواحی عراق فرستاد بامارت واورا استحقاق
ان کار نداشت روزی مجلس مظالم عقد کرده بود وبفرمود تا ندا دادند که ای خداوندان حاجت بیایید
تا حاجت شما روا کنم مسخرهٔ در مظالم آمد وخاموش بود وبایستاد حاجب گفت چه حاجت داری پای دراز کرد
وگفت حاجت من یک جفت موزه ادیم است که پای برهنه ام حاجب بانگ بروی زد که این چه حاجت است مرد
گفت که من دانستم که شما بگویید ولیکن نگفتند خداوندان حاجت بیایید وحاجت ایشان روا کردن نمی توانید
حاضران ازان سخن برنجیدند بدان خبر بحجاج رسید گفت ان مرد را سبب آن افتاد که ازحلیت اداب امارت
عاری بود **حکایت** آورده اند که روزی جعفر منصور در ایام خلافت برمایده نشسته بود وعم زادهٔ
او یعقوب بن داود بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم در آمد امیر المومنین اورا بجل نمود
وفرمان داد تا برمایده نشیند اورا اجابت نکرد وگفت چیزی خورده ام چون بازگشت ربیع حاجب را بفرمود
تا اورا پنجاه چوب بزدند چنانک اورا بر پشت بخانه بردند روز دیگر اقارب وجمع شدند ودر پیش ابوجعفر
از ربیع گله کردند منصور گفت ربیع کاری نکرد که اورا ملامت باید کرد پس ربیع را بخواند وگفت دی
یعقوب را چرا ادب کردی گفت از بهر آنک امیر المومنین او را تشریف فرمود تا برخوان خاصه نشیند
او اجابت نکرد وگفت من چیزی خورده ام ونداند که برخوان ملوک از بهر شرف نشینند نه از بهر علف
خواستم تا اورا ادب کنم تا بعد ازین نوع بی ادبی نکند ودیگری بی ادبان را عبرت بود واز زندان امیر المومنین
اعاض رو با ایشان کرد نشند ابوجعفر اورا بحدث فرمود وازاقارب وعشایر برخود عذر خواست
حکایت آورده اند که وقتی زبیده در خلوت امیر المومنین هرون الرشید در آمد ودل ماند که
کردو نومیدی نمود وگفت مامون را از امین دوستر می داری وجانب او بیشتر رعایت می فرمایی

هرون گفت زیرا که من هر دو را امتحان کردم وانچه از مامون مشاهده می افتد آن جمله مستدعی زیادت
تربیت ما می باشد در حق وی واگر خواهی اکه مرا معذور بداری تو این ساعت هر دو را امتحان کن
پس دو خادم خردمند بخواند ویکی را بنزدیک امین فرستادند ویکی بنزدیک مامون گفتند بخدمت
ایشان تقرب طلبید وساعتی منادمت کنید وبخاطر برادر ایشان تقریر کنید پس بگویید که چون نوبت
خلافت بتو رسد در حق من چه انعام کنی وخواهی فرمود جوابی کی ایشان گویند براستی باز رسانید
پس ان خادم که بنزدیک امین رفته بود چون اورا خدمت کرد واز هرنوع مباسطت نمود واز این باب
سخن گفت محمد امین گفت من در حق تو بسیار انعام فرمایم وترا از جمله خواص نظر وتربیت مخصوص
دارم وان خادم دیگر چون با مامون سخن گفت دواتی بود در پیش مامون ان دوات ندا در ربود
وبسوی خادم انداخت وگفت ای نابکار تو از من چیزی التماس نمودی که ان بوفات امیر المومنین
تعلق دارد ومن امید می دارم که جان خود در پیش ذات امیر المومنین فدا کنم ومرا بیرون از دو
جاه او زندگانی نباید چه کار آید هر دو خادمان باز گشتند وانچه تقریر کرده بودند باز گفتند هرون
گفت معلوم شد که در انچه مامون را تقدیم نموده ام طریق خرد بگذاشته ام دانی که این رای موافقت
وهوای رای تو بوده است زبیده را ازان معنی شرم داشت وبیش ازان در پیش امیر المومنین در ان
باب مفاوضت نه پیوست وپس ازان خود را برضا وسخط امیر المومنین در هر دو طاهر شد چنانک
تواریخ بذکران ناطق است ودرین کتاب بذکران بشرح وتفصیل آورده شود وبر انک فضلا وعلما
اداب واخلاق واشراف ملوک وسلاطین وخلفا را برون کرده اند وان محاسن شیم ومکارم ذات
ایشان ومحاسن صفات ووفور اداب وشمول الطاف وحسن سیرت وصفای سریرت خداوند
خواجه جهان ودستور صاحبقران نظام الملک قوام الدولة والدین لازال من العلا بحلة زانا
وناسخ کردانیده ودر عهد بزرگ ایام مبارک او موزه گشته وصیت بزرگواری محاسن خال اخلاق
گرفته تا از خزانه که تیغ ابدار نور رند در غزا بر اطلاق وام دین

بیت

نقش طراز وسکه نام بعدل وجلال باد
تا از خزانه که تیغ لعل ابدار
عادل نظام ملک محمد قوام دین
نور رند در غزا بر اطلاق وام دین

باب هفتم در رحمت وشفقت

رحمت وشفقت از خصال حمیده مومنانست وسعادت اخرت وسلامت دنیاوی در ان بازبسته ملک رکنی
از ارکان دین وطرفی از اطراف مسلمانی زیرا بر دو عا یست که التعظیم لامر الله والشفقه علی
خلق الله ومصطفی علیه الصلوه والسلام فرموده است الراحمون یرحمهم الرحمن
فارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السما رحمت آوید کار وبخشایش پروردگار
با رحیم دلانست که رحمت نمایند ودر حدیث روایت کرده اند که وقتی موسی کلیم صلوات الله وسلامه
علیه در حضرت عزت مناجات می کرد وگفت الهی بکدام خصلت از خصال خود من بخلعت رضای
تو اختصاص یافتم خطاب ربانی در رسید که وقتی شبانی اغنام شعیب می کردی روزی در

وقت گرمگاه خورشید از قلب اسد مجانف و عالم از حرارت بتنوری تافته می مانست بزغاله از پیش تو برمید
و تو بر اثر وی دوان شدی و او از پیش می دوید چندانک مسافتی دور قطع کردی و تو بر عقب وی بسیار
بشتافتی و از گرما رنجی عظیم یافتی و مقاسات کردی چون در وی رسیدی اورا بکنار گرفتی و گفتی ای مسکین
بیچاره خود را و مرا بسیار برنجانیدی و مانده شدی پس بروی هیچ غضب نراندی بلک اورا در بر گرفتی و برمه
باز آوردی **فبرحمتک علی خلقی و اصطفیتک بالنبوة** برین رحمت که بدان
بیچاره نمودی تاج اصطفی بر سر تو نهادم و کمر کرامت بر میان تو بستم **حکایت** آورده اند که در تاریخ
دولت ناصری آورده اند که وقتی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بسمع او رسانیدند که جماعتی در مجلس
فساد نشسته اند و تعاطی لهو مشغول شده امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه برای احتساب روی بدان
جماعت نهاد و بر عزم زجر و تعزیر ایشان چون بدان موضع رسید آن جماعت متفرق شده بودند
و از آن موضع برخاسته و دست از آن برداشته در حال مر خدایرا شکر کرد و سپاس گفت از بهر آنک مسلمانانرا
نبایست رنجانیدن و کسی را تادیب و تعزیر نبایست کرد و بنده بشکرانه آزاد کرد و بموجب این حکایت توان
دانست که رحمت و مهربانی او در حق مسلمانان تا چه حد بوده است و بر دل رحیم خلق بوده که پیش از اسلام او فتح
کرد و در نوبت خلافت خود **حکایت** آورده اند که در نوبت دولت ناصری در اوایل حال ناصر الدوله
سبکتکین بنده بود و یک اسب بیش نداشت و در نیشابور بود و هر روز بصحرا بیرون می شدی و شکار
کردی روزی در صحرا طوف می زد ناگاه آهو بچه دید و در صحرا اسب برانگیخت آهو از پیش او تنگ
بیرون شد اما بچه آهو تنگ اسب گرفت و دست و پای او ببست و در پیش اسب گرفت چون پاره
راه برفت مادر آن آهو را دید که بر عقب او می آمد دانست که از پس آهو بره می آید با خود اندیشه کرد که
مرا از آن آهو بره چه باید گذشت رها کرد تا با مادر برفت آن آهو در روی امیر سبکتکین باز پس می نگرید
چون امیر بشهر آمد و آن شب حضرت مصطفی صلوات الله وسلامه علیه بخواب دید که اورا می گوید که ای
سبکتکین آن رحمت و شفقت که تو در حق آن بیچاره کردی و آن جانور ضعیف را ترحم نمودی در حضرت
عزت ذو الجلال قبول یافتی و تو پادشاه و اولوا الامر بزرگ خواهی بودن باید که بندگان خدای همان
شفقت بجای آری تا ملک و دولت تو باقی باشد امیر سبکتکین از آن وقت باز باستظهار تمام روی بکار
آورد و آن یک شفقت سبب آن همه دولت گشت **حکایت** مردی بود که اورا رئیس مرون
گفتندی و او در روزگار سلطان محمود بود ظالم و بدکردار و خلق آزار بود و مدتی در بدکرداری و بطالت
بسر برده بود و آخر الامر از آن توبه کرد و از سر همه بدیها برخاست و خصمانرا بقدر امکان خشنود کرد و خیرات
و صدقات بسیار پیش گرفت و عزم سفر قبله کرد روزی در بیابان سگی از دور بدید که کن افتاده
لاغر و نحیف گشته و موی او تمام ریخته و از رنج بیچاره گشته رئیس را دل بروی بسوخت گفت بیچاره این
نیز هم جانور است و از خدا نیست پس خدمتکاری که با وی بود گفت برو و نان و رسن بیار و هم آنجا
بایستاد تا خدمتکار او باز آمد و نان و آب بیاورد پس بدست خویش نان و آب بدو داد تا سگ سیر
بخورد و ایمن شد آنگاه بند در گردن او کرد و خدمتکار را فرمود که این را بخانه بر خدمتکاران سگ را
بوثاق بردو آنگاه رئیس جامه از سر خود برکشید و بفرمود تا روغن بیاوردند پس خود روغن بدان سگ

مالید

مالیدند و آن خدمتکار را فرمود که تا زمن اهنته هر روز دو بار خواهم که روغن بدین سگ مالی
و بامداد و شبانگاه را نعره میفرمود تا مدتی بر آمد آن سگ موی بر آورد و قوت گرفت و بعد از آن رئیس ملازمت
نمود و از آنجا در زیارت رفت چون بعد از مدتی رئیس را وفات رسید یکی از بزرگان آن زمان او را بخواب
دید که در بهشت می خرامید از وی پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت چون مرا در خاک نهادند
فرشتگان عذاب در آمدند و قصد من کردند و من دل بر عذاب بنهادم ناگاه نسیم رحمت بوزید
و بدان بشارت بدیشان رسید یکی را دیدم که بیامد نزدیک و آن جماعت را گفت از وی دور شوید
که او سگی بود از سگان دوزخ اما او را بدان کار سگی کردیم تا عالمیان بدانند که رحمت ما را طلب نیست و اکرم
الاکرمین مائیم و کرم ما نهایت نیست **حکایة** آورده اند که محمد اسمعیل بخاری در صحیح خود
آورده است که رسول خدای صلی الله علیه وسلم چنین فرموده است که زنی بود در زمان پیشین که
متابعت هوای نفسانی و متابعت وسواس ابلیس کردی و روز خود را بر فسق و هوا پرستی مشغول
داشتی و کنیزکان نابکار داشت که اسباب فساد بدان صید کردی و خانه را مسکن اوباش و جوانان
نساما نابودی روزی مست و مخمور بصحرا آمده بود و در راهی می رفت ناگاه سگی را دید در راه تشنه
و تشنه شده و از شدت عطش زبان از دهان بیرون آورده بر اثر وی آمد تا آن زن بر سر چاهی
رسید لیکن دلو و رسن نبود آن زن چادر از سر باز کرد و موزه از پای بیرون آورد و چادر در موزه
محکم ببست و از آن چاه آب برکشید و بدان سگ داد عنایت ازلی در آمد و چون شب در رسید در خواب
چنان دید که کسی او را می گوید ای زن کار را بر سر گیر که چندانا رسوایی و رسوایی ترا در کار سقایی کردیم
که سگی را سقایی کردی زن از آن خواب بیدار شد و از جمله متعبدان و زهاد زمانه گشت **حکایت**
آورده اند که مردی بود که دزدی کردی و راه زدی و مال از آن نوع بدست آوردی شبی ندامتی در دل او
پدید آمد با خود اندیشه کرد که هر روز را وجایی هست و هر بدی مکافاتی تا کی عمر در ضلالت و بطالت
بگذارم و مال مسلمانان بغصب ستانم چون روز شد بخدمت شیخ زمانه و مقتدای یگانه حسن بصری رحمه الله
علیه آمد و بر دست او توبه کرد و روزگار خود را باصلاح و عفاف می گذرانید و در استرضای خصمان می کوشید
چون کسبی و حرفتی نمی دانست و بمدت بطالت آن اموال جمع شده بود صرف کرد و فرزندان او بی برگ
و ضایع بماندند و همه روزه او را ملامت می کردند که در آن ایام که نسیم توبه بر نهال تو نوزیده بود ما از نتایج
عهد تو میوه تمتع می یافتیم و اکنون بی برگ و بی نوا مانده ایم و مرد بتحریض زن و فرزند که وسیلت مردان
ایشانند چنانک خداوند سبحانه و تعالی می فرماید **انما اموالکم و اولادکم عدو مبین**
عزم توبه شکستن درست کرد و نزدیک شیخ آمد و گفت ای خواجه من بتنگ آمده ام و اهل من برگ ندارند
من بر سر کار خود باز خواهم رفت شیخ حسن گفت اگر چنانک هر آینه عزم توبه شکستن مصمم کردی یک وصیت من
نگاه دار مرد گفت فرمان بردارم گفت وصیت من آنست که هر کار که کنی رحمت و شفقت بجای آور و از بی رحمی
پرهیز کن مرد از حسن بصری آن وصیت قبول کرد و بخانه آمد و گفت از شیخ اجازت خواستم که بسر کار خود
روم زن او شاد گشت که زنان با رشادی باشند و در بند ... و نادر خود با شنید عیار بسته چادر از زن
بستد و بیازار برد و بفروخت و سلاح خرید و بمیان بست و در میان یاران شد و یاران جمله شاد شدند کی

اومردی دلیر و قوی و کاردان بود پس جاسوس آن عیاران خبر آورد که کاروانی عظیم می آید و بازرگانان
بسیارند و اموال خطیر دارند عیاران در میان راه کمین کردند چنانک کاروان برسید ناکاه حمله کردند
و کاروانیان از ایشان هزیمت شدند و دزدان در قفای ایشان برفتند و چند کس را بکشتند و بعضی
را دستکیر کردند و رخت و قماش ایشان ببردند و مقدمان آن کاروان بگرفتند و گفتند که زینهار نباید
گذاشت این مردمان را که ما را با جاه ایشان این مال میسر نبوذ آن عیاران با مرد گفتند این مرد را بکش گفت
من توبه کرده ام که بی رحمی نکنم و هیچکس را نکشم عیاران گفتند که هر کس که راه داری کند الا از سفار کو با کی
چاره نبوذ این مرد اندیشه کرد که اگر این مرد را نکشم ایشان مرا قسمت ندهند پس برخاست و تیغ در دست
گرفت و بازرگان را از راه دورتر برد چندانک از پیش چشم ایشان دورتر شدند و ناپدید گشت و خواست که آن
بازرگان را بکشد آن مرد بازرگان گفت آخر مرا بچه جرم می کشی رحمی و شفقتی بجای آور مرد تایب وصیت پیر
خود یاد آمد گفت ای خواجه اگرچه جماعت یاران بر من انکار کنند اما ترا بگذاشتم و از این موضع تا شهر پنج فرسنگ
است برو و جان بسلامت ببر مرد بازرگان گفت اکنون در ذمت من حقی بزرگ متوجه کردی و منت جان
در میان آمد و میان ما دوستی ثابت آمد و من هرگز این دوستی و حق را فراموش نکنم بدانک مرا فلان نام است
و خانه من در شهر فلان محلت است و من مردی ام مال بسیار دارم اگر وقتی بنزدیک من آیی قضای حق
ترا بگزارم و ترا خدمتی کنم پس بدین و بدانک درین کاروان خریطه سیاه در جامه او خریطه دوخته ام
اگر ترا هیچ قسمت ندهند تو جهد کن تا آن درازگوش ترا دهند که آن مال ترا بس باشد مرد عیار پیشه بازرگان را
در کنار گرفت چون بازرگان برفت مرد عیار بنزدیک یاران آمد و شمشیر بر زمین زد و اظهار ندامت کردن
گرفت یاران گفتند اکنون قسمت نصیب تو بیشتر دهیم عیار گفت من این ساعت هیچ نمی خواهم برخاست
و آن درازگوش که نشان داده بود بگرفت و گفت من عظیم مانده ام ساعتی بدین جا خواهم نشست و بتعجیل براند
چندانک از پیش یاران غایب شد زود آمد و آن خریطه را از جامه او بیرون کشید مقدار دو من جواهر
نفیس در آنجا بود با خود گفت که این مرا حلال باشد صواب آنست که اینرا پیش بازرگان برم تا بداند که در حق
من از وجه حلال تکلفی کند و غرض من بحاصل شود مرد از یاران جدا شد و بشهر آمد خانه بازرگان را طلب
کرد چون بدر خانه رسید بار خواست اجازت یافت بخانه او درون آمد بازرگان چون او را بدید بتجیل و تعظیم
نموذ و عذر خواست و گفت ترا در حق من لطف بسیار است و عذر بسیار چندانک خواهی و ترا باید بخواه و بدانچه حکم
کنی مبذول است پس عیار در آن جمله جواهرها بیاورد و پیش بازرگان بنهاذ و گفت این از آن تو است مرد بازرگان
او را مدح و ثنا گفت و گفت بدانک خدای عزوجل مرا مالی بسیار کرامت کرده است فاما بسبب [illegible] غالب قصد
سفر کردم و تو یاران تو بر ما هجوم کردند و اگر من بدست یاری از یاران تو افتادمی هرآینه کشته شدمی
و این جمله اموال من و آن ترا بردندی و مرا جز حسرت و پشیمانی هیچ سوذ نبوذی اکنون سبب رحمت خدای
عزوجل مرا جان داذ و حق نعمت جاه می شناسم از سر این جواهرها برخاسته ام این جمله بتو بخشیدم که بیش از این
پیرامن این کار نکردی و دیناری چند بر سر آن مرد تایب برگرفت و بخانه خود باز آمد بنزدیک اهل و عیال و صحبت
شیخ حسن بصری رحمة الله علیه با مال بسیار گشت و تایب حقیقی شد حکایت ابو عمران جونی گفت وقتی
امیرالمومنین عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه گفت میخواهم چنانک امیرالمومنین عمر رضی الله عنه حد مستان

اقامت

اقامت کردم من شرط آن قیام نمایم امیر عسس را بفرموذ که هر کس که امشب کرد بخلعت او او روز تا حد شریعت بروی
راند و یکی از معتمدان خود بروی مشرف کرد تا در آن باب تقصیر نکند امیر عسس آن شب طوف کرد پیری
را دید که سالش بهفتاد رسیده بوذ و مستی بروی مستولی شده و مستی تمام او را محو کرده چون آن طایفه بوی
رسیدند گفت ای پیر سال خورده این چه غفلت و بی تمارست و هم اکنون منقضی عمر تو شوذ و شربت فنا از دست
ابو یحیی تجرع باید کرد وقت انابت آمده است و هنگام آنک تقصیرهای رفته بعذری تمهید کنی پیر بیچاره در حالت
افتاد و زبان بتضرع و زاری کردن گرفت گفت یا امیرالمومنین تضرع در میان جوانان افتادم و ایشان
مرا درین گناه تحریص نموذند و بمکر و خدعت سوکندها خوردند که ترا ضایع و مهمل نداریم و حال ترا هیچ افرید
اظهار نکنیم چون ایشان را امتثال کردم و بدانچه گفتند قیام نموذم و طبیعت که بواسطه پیری ضعف استیلا یافته
بوذ طاقت تحمل آن نداشتم از پای درآمدم مرا سرگردان کردند تا در دست تو افتادم و اسیر تو شدم و عهدی می کنم
که اگر مرا رسوا نکردانید و سر مرا کشف نکنید توبه کنم و هرگز بسر این معاودت ننمایم امیر عسس با مشرف
مشورت کرد و گفت از حضرت کبریا شرم میدارم که این پیر ضعیف را در بلا اندازم و در ورطه
فضیحت و عقاب رسوایی افکنم و تو این حکایت بخدمت امیرالمومنین عرضه مدار تا او را بگذاریم و مخالفت
بعلت این دیگری یافته شود او را بگذاشت و شب دوم طواف کردند هم او را دیدند در حالتی زان شنیع
تر و صورتی از آن مذموم تر و مستی از حد و نهایت مفرط تر و هم بر نمط سابق و قبیحی آغاز نهاذ و در ملامت
و سرزنش امیر عسس بیش از رفت مبالغت و تکلف واجب داشت پیر سرگران در اضطراب مند و در
دریای ندامت غریق شد و سرکشته و بیچاره دست و پای زدن گرفت و گفت اگرچه پیغامبر علیه الصلوة والسلم
فرموده است لا یلدغ المومن من جحر مرتین اما این بیچاره از راه ضلالت و نادانی بخدمت ایشان
مغرور گشته و از سرجهالت و ابلهی بزرق و تمویه ایشان فریفته شدم این کرت دیگر عفو و تجاوز از حال من
پوشیده دارید و از حضرت ایزد تعالی عصمت خویش را امیدوار گردید تا در روز عرض و شمار معایب ابشر
و عنایت خویش و رحمت خود مستور دارد امیر عسس این کلمات ندقت آورد و بر پیری و شکستگی او رحمت
آورد و مر آن شخص را که مشرف بود گفت که حال اول و این بسمع امیرالمومنین مرسان تا او را بگذارم اجابت
نموذ و دست از تعرض او بداشت شب سوم هم او را یافتند هم بدان منوال که هر شب او را یافتند
و خواستند که تشدیدی کنند گفت ای پیر بدعهد و ای بی وفا دو کرت از تو درگذاشتیم و حال ترا مستور
داشتیم امشب باری هیچ عذر نماند و بعد ازین امکان عذر نباشد و اغماض را در آن مدخل صورت
نبندد پیر گفت در کرت سوم عفو لازم است و در چهارم حد واجب که پیغامبر علیه الصلوة والسلام فرموده
است که اگر شخصی شراب خورد حق سبحانه و تعالی چهل روز عبادت او بپذیرد و طاعت او قبول نکند
و اگر از سر آن برخیزد و بتوبت و انابت پیش دستی نماید شرف قبول یابد و اگر کرت دوم بدان معاودت
کند و باز از سر آن در شوذ توبه وی قبول بکند و اگر پس از آن بار سوم هم بدان مراجعت کند و باز روی
بانابت آرد حکم او بر مثال متقدم باشد اما اگر چهارم بسر ضلالت باز رود و خواهد که در جایه توبه و حرم
انابت گریزد البته مقید نباشد و از عذاب روز قیامت امان نیابد و مواخذت و عقاب روز قیامت
مستحق و سزاوار بوذ چون پیر این بگفت و این حدیث فرو خواند امیر عسس اندیشه کرد که این پیر عالم است

والکر از این نوع معاصی از وی در وجود می‌آید و بر محظورات اقدام می‌نماید اما اولیتمانک این بیت بحکم اشارت
حضرت نبوت علیه السلام از وی عفو کرده شود ترک او گفتند شب چهارم طواف می‌کردند و ظلم او را
دیدند که میان قاذورات و نجاسات درگرداب ضلالت اشامی کردند و از سر تا پای او بفضلات طبیعت
ملوث گشته بدو پیوستند و گفتند ای بدکردار وای بی عمد گناه کار از حد گذشت و بیش از این
ترا مجال عفو نمانده است و عذر قبول نیست و ترا بخدمت امیر المؤمنین باید آمد چون بیرون بردند ماجری تقریر
کردند و قصه گذشته باز راندند امیر المؤمنین او را حبس فرمود تا چون از سکر بیرون آید و عقل بسر او خویش
آید بر وفق شریعت با قامت حد او اشارت فرماید بیچاره را بزندان بردند و آن شب بازداشتند و بند
بر نهادند چون روز برآمد بخدمت امیر المؤمنین آوردند و بتقدیم شرایط حدود در باب او مثال فرمود
چون حدش بزدند فرمود که ای سرگردان بادیه ضلالت و گم راه بیابان جهالت بحضرت واجب الوجود
مراجعت کن روی بتوبت و انابت آر شیخ گفت یا امیر المؤمنین افعال تو بانابت اولی‌تر است و اخلاق
تو بتوبت سامان‌تر امیر المؤمنین فرمود که از من چه فضیلت و خصلت و خاصیت نامحمود در وجود
آمده است تا از آن توبه کنم شیخ گفت که تمامت حدود در باب من اقامت کردی و من طوق عبودیت
در گردن دارم بر من و جرم من بصد حد واجب بود امیر المؤمنین فرمود که چون مرا برین احوال اطلاع نبود
چرا اعلام نکردی شیخ گفت مرا اجلال امان ندادی که بگفتمی و حق تعالی بکمال و قدرت خویش انصاف من
از تو بستاند امیر المؤمنین گریان شد و حقوق بر وی غالب شد شیخ گفت یا امیر المؤمنین از این متفکر گشتی
گفت آری شیخ گفت این طایفه را اشارت کن تا بعد از این اگر بر حال من وقوف یابند مرا تعرض نرسانند گفت
ترا بحل کردم و بدین مقاصات رضا دادم امیر المؤمنین فرمود که من بعد ذکر او بسمع نرسانند و بهیچ وجه تعرض ننمایند

باب هشتم در توکل

در بوستان ایمان هیچ گلی خوش بوی‌تر از گل توکل نیست جهد کن تا بوی آن بمشام جان خود رسانی تا روایح نوایح
آن بیکبار دماغ ترا معطر کند قوله تعالی ان الله یحب المتوکلین الایة در حقیقت توکل
ارباب تحقیق معانی گفته‌اند اما خلاصه آن آنست که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است
اما اگر مرد طالب از مشرب قناعت صفا حیث و بر مایده کرامت نشسته و در توقد
هصبات توکل بتقلیم نفس مسارعت نموده چنانکه گفته‌اند

بپذیر ز کس حوالت رزق	که خدا ندارد رزق بر خانست
مور را روزی از سلیمان نیست	رزق ده خالق سلیمانست

وحقیقت توکل آنست که از نظر مصون و مسلم باشد چنانکه در حکایت آورده‌اند
وقتی از مشایخ طریقت بر سبیل تجرید و توکل قدم در بادیه نهاد و بی زاد و راحله در صحبت قافله احرام حج
بیت الله بست روزی بخود فرو نگریست و گفت استغفر الله دل گردی که منم که در توکل قدم ثابت دارم
و بی زاد و راحله سفر بادیه در پیش دارم و با اعتماد دوست روی بخانه او آورده‌ام چون این در خاطر
و ضمیر او بگذشت و این اندیشه در ساحت سینه او گذر کرد مردی بود در پهلوی او نشسته و توبره

چهار

چهار بندی در پیش خود نهاده آن مرد روی بدو کرد که ای خواجه عزم کجا داری گفت عزم مکه گفت
زاد و راحله تو کجاست گفت بر حق توکل کرده‌ام و بر اعتماد وی قدم در راه نهاده گفت ای بیچاره تو گمان
بری که از جمله متوکلانی غلط کرده و هرگاه که بی زاد و راحله روی ببادیه نهی و در صحبت قافله روی
هر متوکل و صاحب ثروت که ترا ببیند بار تو بر وی نشیند ترا طعام و آب دهند و توشه و زاد فرمایند پس
این توکل نباشد بار از پشت جانوران بی عقل برداشته و بر دل آدمیان عاقل نهاده توکل آنست که چنانک
دل تو در بند کس نبود دل هر کس در بند تو نبود اینک بنگر تا درین توبره من چیست مرد نگاه کرد توبره
پر سنگ ریزه بود گفت پنجاه سالست تا این بادیه را بقدم توکل می‌سپرم و سنگ ریزه در توبره کرده‌ام تا ناظران
گمان برند که مرا در توبره زاد و توشه دارم و کس را دل در بند من نباشد چون مرد در توکل بکمال باشد
وقوت و از خوان احسان ذو الجلال باشد قوت او از دست عنایت لایزال بود آورده‌اند
که وقتی امیر عادل سبکتکین رحمة الله علیه در نیشابور از امامی از ائمه دین حدیثی شنید و معنی آن حدیث
آنست که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که مرا از حضرت عزت فرمان برین جمله است که با دنیا آرام مگیر
که ترا برای این نیافریده‌ام و بر نماز شب مواظبت نمای که نصرت مومنان در آنست و از مخلوقان طمع مدار
که بدست ایشان هیچ چیز نیست و بر من توکل کن که کار کفایت تو بر منست چون امیر عادل این حدیث
از آن امام استماع کرد اثر آن سمع قبول اصغا فرمود و بنای کارهای خود بر آن نهاد و همواره نصرت در نماز شب
طلبیدی و پیروزی در آن دانستی تا آنگاه که سلطان محمود ماضی حد رسید و مخائل سعادت در وی پدید
آمد او را نزد علمای عالم فرستاد و بار همان خبر با وی روایت کرد و سلطان محمود آن از وی قبول کرد و معتقد
خود ساخت تا آن روز که در روز بازار خان ترکستان مصاف خواست در بلخ نیم شب برخاست و آب
گرم طلبید نیافت و با آب سرد طهارت کرد و آن شب برف می‌بارید و نفس در هوا از سردی می‌فسرد چون
با آب سرد غسل کرد بسر سجاده آمد و تا روز بنماز مشغول شد او را گفتند که فردا کارزاری باید کرد امشب خود را
آسوده دار گفت مرا امشب کاری می‌باید کرد با فردا کار خدا است و بدست من هیچ نیست و بر سر سجاده بود
تا آنگاه که روز روشن شد و فرض نماز بامداد بگزارد و روی بسوی آسمان کرد و گفت الهی از ما دو فریق
از هر کس که ترا بندگان بهتر خواهند بود او را نصرت ده چون از این مناجات فارغ شد بر مرکب اقبال سوار
شد و دل بکوکبه نصرت بمصاف رفت و فتحی عظیم و نصرتی شگرف حاصل شد تا عاقلان را معلوم شود که هیچ کس
را ضایع مهمل نگذارد

هر که نصرت ز حقش خواهد منصور شود	ور هم غمگین بود از فضلش مسرور شود
هر که در منزل باغ توکل باشد	خار احداث زمان از قدمش دور شود

یکی از مشایخ میگوید که وقتی با جماعتی از متصوفه سفری می‌رفتم در بیابان طویل و عریض
افتادم در اثنای راه حدیث توکل و قوت نفس در میان افتاد درویشی در آن میان خواست که صحت توکل و کمال
یقین خود بدیشان نماید سوگند خورد که هیچ طعام نخورد و از هیچ کس سوال نکند تا حق تعالی او را پالوده گرم
روزی نکند و چون روز بآخر رسید و خورشید نورانی قصد مسکن غروب کرد طعامی که داشتند
در پیش آوردند و بدان درویش عرضه کردند از تناول طعام امتناع نمود و بر گرسنگی صبر کرد روز

دیگر همان حالت بسر برد و سست و بی طاقت شد و ضعف در وی اثر کرد مشایخان گفتند که این مرد حملی بغایت
دارد که در میان بیابان بالوده گرم می طلبد و این عالم اسباب است در جهان اسباب سبب بی روزی نتوان
یافت او را که اشنید و برفتند راوی میگوید چون مرا درحق او ارادتی بود در رخلعت او بایستادم و جهد
کردم تا او را بدهی رسانم مسجدی بود در ان مسجد شدیم و زمانی بیاسودیم شیخ را سستی غلبه کرد و ضعف
بکمال رسید نیم شب در مسجد بکوفتند در بگشادم کنیزکی را دیدم که خوانی بر سر او نهاده بیاورد و گفت شما غریبانید
یا ساکنان گفتم غریبانیم و راه گذری خوان در پیش من نهاد و سفره از وی بر داشت طبقی بالوده گرم
بود شیخ گفتم تناول کن شیخ امتناع نمود کنیزک طپانچه بقوت بر روی خود زد و گفت اگر نخوری ترا بحکم
شیخ در پیش آمد و من و شیخ آن بالوده گرم را تناول کردیم پس آن کنیزک را بپرسیدم که این چه حالت
بود که در این نیم شب بالوده بر سر غریبان آوردی گفت خواجه من رئیس این دیه است سبکسار
و تیز خشم است این ساعت این بالوده گرم خواست چون اهل خانه بساختن ان مشغول شدند
هر ساعت الحاح می کرد که دیر می رسد تا یکبار از غضب بروی مستولی شد و سوگند خورد بطلاق
که این بالوده را نخورد و نه هیچ کس از اهل این دیه مگر که غریبان چون بالوده برسید بمسجد آوردم که
وطن غربا در مسجد باشد مهمان کرم نخورند تا میان ایشان مفارقت بیفتد و اگر شما از خوردن آن
امتناع می کردید من بتکلف شمار ابتناول ان داشتمی چون کنیزک باز گشت شیخ روی بمن آورد
که صدق توکل ترا معلوم شد که چون بنده برحق توکل کرد و کار بروی دشوار شود حق تعالی در های
رحمت بروی گشاده کند

بیت

اگرت سینه جراحت شود از زخم سهم	لطف حق باشد در مان دل خسته تو
در تو درمانی در مان ندرش خواه از آنک	بگشاید گرمش کار فرو بسته تو

حکایت گویند در خلعت سلطان محمود رحمة الله علیه چند تن بودند از منجمان معروف که در معرفت
درج و دقایق حساب و حساب زیج و استخراج احکام در ایام نظیر خود نداشتند و پیوسته در ملک و خدمت
و تربیت بودندی اما سلطان هرگز با ایشان مشورت نکردی وقتی یکی از ندما که در خلعت او گستاخ بودند
از سلطان سوال کردند که چندین منجمان استاد که در خدمت مربیت اند چه علت است که پادشاه از ایشان هیچ نمی
پرسد پس بفرمود که منجمان برای این ملک باشند که در مملکت همه چیزها بکار آید اما بنای کار من بر دو چیز است
اول توکل بر خالق عز و جل دوم فتوی ایمه دین و کاملان مخلص و عاقلان کامل الاجرم چون بنای کار ها بر توکل
و تسلیم بود نهادم جهان در قبضه اقتدار او آمد و در اقطار و اربع کیتی نفاذ یافت

حکایت آورده اند که وقتی یکی از زهاد زمانه که در درجه قناعت متواری بود دوستی بروی رقعه نوشت و در آنجا یاد کرد که شنیده
ام که آن دوست پیوسته بعبادت مشغول شده است و ترک کسب و حرفت کرده و او را مخاطره همان مجاهدت
نموده و دل این دوست بحال او نگران می باشد که تا قوت از کجا مهیا می کرد زاهد جواب نوشت که این چه
نادانی است که توهمی کنی پس از آنکه دانستی که من بخدمت او بنده کار مشغولم انگاه از سبب روزی من سوال
کردی وجه می بندایی که رزاق بر اطلاق مرا هرگز ضایع نگذارد

بیت

نقد بر جهاد کرکون نشود　　　روزیت بحرص بیش افزون نشود

اندیشه رزق را بخود راه مده　　　زیرا که از ان بحر جگر خون نشود

حکایت آورده اند که بنی اسرائیل مردی بود متعفف و پاکدامن در زاویه توکل و تسلیم مقیم شده و نفوس
شب را بتیغ قناعت میان بلدونیم کرده و شب و روز بعبادت و طاعت گذاشتی و بر صحیفه دل نقش دنیا بنگاشتی
داو زنی بوده است که پیوسته با او خصومت کردی که چرا از حق تعالی توانگری نخواهی تا تو بفراغ دل بعبادت
مشغول شوی و مرا اسباب مربیت و ساخته باشد آن مرد بگفت زن التفات نکرد و یک ذره از سر سجاده خود
دور نمی شد تا شبی آن مرد خفته بود در خواب دید که در زیر آن درخت آفتابه پر زر هست او بذکار
عالم این روزی تو کرده است برو و آنرا بردار و در تصرف خود آور مرد التفات نکرد شب دیگر همان
خواب دید و شب سوم همان دید و با زن حکایت کرد زن گفت بیاید رفت که الهام ایزدیست مرد گفت
ان ترسد زن دانست که مرد استبعاد می کند خواب شوهر خود با همسایه باز گفت و گفت با من موافقت
کن تا بصحرا رویم و آنرا برداریم و قسمت کنیم نیمه زر تو بردار و نیمه بمن بگذار چون شب در آمد آن مرد همسایه
و زن زاهد بصحرا رفتند و در زیر آن درخت تفتیش کردند و آفتابه پر زر بیافتند و برداشتند چون
بخانه رسیدند زن زاهد او را گفت بخانه من آی تا قسمت کنیم مرد همسایه گفت بخانه ما باید رفت میان ایشان
در این باب مضایقت زن بطلب چراغ بخانه در آمد مرد همسایه فرصت یافت و زرها در خانه برد و بر عزم خیانت
سر آفتابه بگشاد حق تعالی آن زرها در نظر او مار و گزدم نمود مرد همسایه در خشم شد و گفت در شب تا ببل
مرا بجست مار و گزدم بصحرا فرستاده هانا که با من عداوتی کرده است و من مکافات آن بکنم و این جمله ماران
و گزدمان در خانه ایشان فرو ریزم تا ایشان را هلاک کنند پس هم در شب بیام خانه زاهد بر آمد و آن آفتابه
در درون خانه زاهد فرو ریخت الکرم الاکرمین آن زرها را روزی ایشان کرده بود و از تصرف غیر نگاه
داشت شوهر زن را گفت که بیا و اضطراب مکن برو و زرها برگیر که آن همه نکاپوی که کردی بی فایده بود
و اینجا خدای تعالی روزی بتو کرده است بی طلب رساند

بیت

قسمی که ترا هست کسی را ندهند	قسم دگری را بتو غلط ندهند
خود رنجه کنی بقصد جو جوی بجهد	کامی نتوانی ستدن تا ندهند

حکایة

آورده اند که وقتی جماعتی از تجار در کشتی نشسته بودند و در دریا سفر میکردند آن کشتی بمعاونت باد بر روی
آب می رفت ناگاه آواز هاتفی آمد که کیست که مرا ده هزار درم دهد تا او را چیزی آموزم که در وقت نزول
بلا و تعرض هلاک دستگیر او بود و در مهالک و مخالف بدرقه او شود یکی از اهل کشتی ده هزار دینار نقد داشت
و بیرون از آن هیچ چیز دیگرش نبود و گفت ای هاتف من دهم این ده هزار دینار و این کلمه مرا بیاموز آواز
آمد که در دریا انداز آن مرد بدره که ده هزار دینار بود در دریا انداخت انگاه هاتف گفت بخ هر گاه که در ورطه
محنتی افتی یا در غرامت بلیتی غرق گردی این آیه را بخوان　وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ
مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ
لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا　مردمان کشتی آن مرد را بدین تجارت ملامت کردند و گفتند که مال خود ضایع کردی
آن مرد از سر یقینی کامل و یقینی مستحکم گفت از آن فایده این تجارت و ربح این باز دانید تو ببینید و بقیت
من و ثوقی تمام دارد که ثمره آن بمن رسد چون روزی چند برفتند ناگاه روزی یک باد سخت بر آمد

و روی دریا در اضطراب آورد و کشتی بشکست و اهل آن غرق شدند و آن جوانمرد بر تخته پاره بماند که از نورد موج بزمین می رسید و گاه از ظهور حرکت باد آتش برق کردان می نشاندند تا آخر هادی فضل او بند کار آن بیچاره بر آن تخته پاره بماند و بر جزیره رسانید از دریا بر آمد و گرد آن جزیره طوفی می کرد ناگاه در میان جزیره قصری دید رفیع و منظری عالی و دختری بدان منظر نشسته که آب دریا طراوت از رخ زیبای او می گرفت و هوس لعل لب شیرین او شور در دل حراحضر می انداخت برفت و بر آن دختر سلام کرد و او بخوبترین وجهی جواب داد و از حال وی بپرسید گفت من دختر بازرگانی بودم و پدری من نتوانستی بود و بر مفارقت من صبر نتوانستی کرد هر سفر که رفتی مرا با خود ببردی تا وقتی بعزم سفر دریا بیرون آمدیم و بدین موضع رسیدیم بادی مخالف از مکمن امر غیب بخاست و از آن شدت هبوب آن کشتی ما از قرار ماند و شراع بادبان نه شکفته ماند و نه ارتفاع اهل کشتی همه غرق شدند من بر تخته پاره بدین جزیره افتادم و دیو هست که هر هفته از این دریا بر آید و با من عشق بازی کند و ملاعبه و ملابسه مرا رنجه دارد و مشاحله من استنباء طلبد اما بر قضا وطی لا انما نیت قادر بیست الماس صندوق شکاف رجولیت ندارد و درم صحن ماسفته است مفتاح مردی قفل بکارت از سر حقه نهاد من بر نمی تواند گرفت امروز وقت آمدن اوست اگر تو کوشیده شوی بصلاح نزدیکتر باشد بباید که ترا هلاک کند در اثنای این حال ناگاه از روی دریا دودی برخاست گفت اینک آن شیطان رسید برو و سر خود گیر تا جان در سر کار نظر نکنی راوی میگوید که چون نزدیک من آمد آنچه آن هاتف بمن آموخته بود بخواندم و بدو در دمیدم شیطان دیدم که برمثال کوهی بیفتاد و خاکستر گشت پس آن دختر گفت بخدائی که شیطان هلاک شد و از شر او نجات یافتیم پس از منظر فرو آمد و دست و پای مرا بوسه داد و خدای عز و جل را بر آن شکر بسیار کرد پس زری و جوهری که در آن قصر بود آنچه نفیس تر بود برداشت و هر روز بر ساحل منتظر می بودیم تا روزی کشتی در دریا پدید آمد ایشان را اعلام از حال خود خبر کردیم و زورق نزدیک ما آوردند و ما در آنجا نشستیم و از آنجا بکشتی آمدیم و بسلامت از دریا بیرون آمدیم و از یزدان عز و جل ما را بصره رسانیدند و من از آن زن نشان موضع او خواستم و مرا نشان داد و نام اقارب خویش مرا باز گفت و ایشان از معارف شهر بصره بودند بنزدیک ایشان شدم و ایشان را از حال آن دختر سوال کردم ایشان قصه باز گفتند که مدتی است تا مفقود گشته و خبر او منقطع شده حال او با ایشان حکایت کردم اقارب و عشایر او بیامدند و دختر را بدیدند و بسلامتی وجود ایشان او شاد گشتند و من آن دختر را از ایشان بخواستم و خطبه کردم و او را در نکاح خود آوردم و من در همگی آن مدت بنظر خیانت در وی ننگریسته بودم و چون موانع از راه برخاست من از وصال او تمتع گرفتم و آن جواهرها نو و خرم و اسباب من از آن بی آن میسر و منتظم گشت و خدای عز و جل ببرکت این توکل و تسلیم کار مرا ساخت تا عاقلان را معلوم شود که هیچ مدفعه دریافت و مهالک بنکوتر از صنع و توکل نیست و هیچ معونت در حوادث و وقایع به از کلام قدیم لم یزل و لا یزال نیست چنانک گفته اند

شعر

توکل علی الله فی کل ما توجه	یبدل جمیع البغا
فلو ان حسنا تقوی به	الا رلی عن الاسد یوم البغا

باب نهم در سخاوت

بنزدیک ارباب عقل و اصحاب شرع مقرر گشت که سر دفتر مکارم اخلاق سخا و کرم است و احادیث نبوی و نصوص قرآن بفضل آن ناطق چنانک خداوند عالم جل جلاله میفرماید و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون و رسول خدای علیه افضل الصلوات فرموده است السخی لا یدخل النار و لو کان فاسقا و البخیل لا یدخل الجنة و لو کان عابدا یعنی جوانمرد در آتش نیاید اگرچه گناهکار باشد و بخیل هرگز در بهشت نرود اگرچه عابد باشد و علما این را معنی لطیف گفته اند که جوانمردی را چون تخم در سخاوت بذل و عطا با اهل و نا اهل طریق معهود و شیوه معتاد بوده باشد تسلیم نفس و مال و باخرجان کندن بفرمان ذوالجلال بروی دشوار نباشد و چون بخیل بدرجه که اگر فرزند او با دست دراز کند در خون فرزند چون سعی نماید رضای او بحکم باری بتسلیم نفس و مال و فرزند و جان نبرسر چگونه ضرورت شد و چون ننوشد ساخط بود آن سخط او را بکفر بکشد چنانک حق تعالی میفرماید ذلک بانهم کرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالهم بنزدیک عقلا روشن است که سخا ساتر عیوبست و جوانمردی همه عیبها اشکارا بپوشاند و بخل همه هنرها ظاهر عیب نماید و اکنون درین باب حکایتها بیارم تا هر که در بستان این کتاب طواف کند از لذت میوهها سخاوت بی بهره نماند چنانک شاعر گفته اند

بیت

آخر زجهان نیک بنکوکارند	حق تو بنیک و بد فرو نگذارند
تا جود همه عیبت هنر بردارند	و ز بخل هنرها تو عیب انگارند

و بباید دانست که شریفترین نوع جود ایثار است زیرا که تقدیم دیگران بر خود در چیزی مطلوب بود دلیل کمال میل کند و افراط بر کرم حق عز اسمه این نوع را در قرآن مدح فرموده است قوله تعالی و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة صفت جوانمردان میکند که یکی از عادات ایشان است که اگرچه درویش باشند بر دوستان خود ایثار کنند در تفسیر آورده است که سبب نزول این آیه آن بود که دوستی از یاران پیغمبر علیه السلام مردوستی خویش را هدیه فرستاد آن مرد آنرا بخانه دوستی دیگر فرستاد و آن دیگر همچنین بخانه دیگر فرستاد تا عاقبت بهفتاد خانه برسید و باز آخرین آنرا بخانه همین دوست فرستاد و هر یک با آنک در غایت گرسنگی و قلت و فاقه بودند بر دوستان خود ایثار کردند از بدکار عالم جل جلاله ایشان را بستود و این آیه فرو فرستاد

حکایت حسین انطاکی میفرماید و او از جمله مشایخ بوده است که شبی و اندکی از یاران من جمع شده بودند و یکتای نان بیش نداشتند پس آنرا پاره پاره کردند و در پیش یکدیگر نهادند و چراغ را بکشتند تا آن کس که بخوردن نرم ندارد بی بیش خورد تا هر خورد چون چراغ بیاوردند جمله بر قرار بود که هیچکس دست بنان دراز نکرده بود و بر یکدیگر ایثار میکردند و این از جمله اخلاق ایشان بوده است

حکایة حذیفه بن عدی میگوید در غزای تبوک بسیار کس تشنه شدند از تشنگی من آب بر گرفتم و پسر عم خود را طلب کردم او را یافتم یک نفس مانده و از تشنگی او مراکت این را هشام ده چون بنزدیک هشام رفتم و آب

بروی عرضه کردم یکی دیگر از پیش وی افتاده بود مرا گفت اول آن شخص را ده چون نزدیک آن شخص رفتم
در حال وفات کرد پس نزدیک هشام باز آوردم وی نیز رحلت کرده بود پس نزدیک پسر عم خود آوردم
او نیز گذشته بود و هر سه تشنه در گذشتند و آب بر یکدیگر ایثار کردند و این کمال مقام ایشان بود و السلام
حکایت آورده اند که شیخ ابوالحسن روزی با جماعتی از صوفیان تهمت زندقه بر نهند و نزدیک
خلیفه وقت آوردند خلیفه بفرمود تا ایشان را بیاسات کشند چون ایشان را در مقام سیاست گاه آوردند ابوالحسن خود
پیش آمد و سیاف را گفت نخست مرا بکش سیاف گفت این چه تعجیل است و چرا ارزو است که تو می خواهی گفت
زندگانی یک ساعت بر یاران ایثار کردم مصاحب خبر این بسمع خلیفه رسانید خلیفه ایشان را باز خواند و شیخ ابوالحسن
نوری خلیفه را کلماتی گفت که خلیفه بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت دست از ایشان بدارید که اگر ایشان
زندیقند در عالم موحدی نیست و مومنی نیست حکایت شیخ ابوالحسن خرگوشی رحمة الله علیه گوید در مصر
مردی بود که درویشان را پای مردی کردی و بجهت ایشان از مردمان صدقه ستدی یکی از درویشان فرزندی
متولد شد و نزدیک این مرد آمد و گفت مرا بچیزی حاجت است که مهمانی نو رسیده است و در خانه هیچ ندارم
آن مرد از هر کس سوال کرد کسی را توفیق رفیق نشد که چیزی بدادی درویش گفت مرا بر داشت بگورستانی
شد و بسر خاکی رفت و بنشست و گفت خدای عز وجل بر تو رحمت کناد که تا در حیاة بودی مرا از کار درویشان
فارغ می داشتی و هر گاه که بتو رجوع کردمی محروم بر نگشتمی پس آن مرد یک درست داشت آنرا از کیسه بیرون
آورد و بدو نیمه کرد یک نیمه بدان درویش داد و گفت آنرا در مصلحت خود صرف کن و این ترا وام میدهم
تا وقتی که از جایی فتوحی شود بمن باز دهی و آن شب آن مرد متوفی را بخواب دید که او را میگوید که امروز
بزیارت من آمده بودی و هر چه گفتی شنیدم و لیکن جواب نتوانستم گفت که محبوس زندان خاکم اکنون بخانه من
رو و فرزندانم را بگوی که آتش دان را بکاوید که آنجا پانصد دینار است بردارید و زر بدان درویش برسانید
که او را فرزندی آمده است روز دیگر شیخ برفت و فرزندان متوفی را گفت ایشان طلب کردند و زر بیافتند و در
پیش شیخ نهادند شیخ خواب حکایت کرد ایشان گفتند پدر ما مرده است و سخاوت میکند
و ما که زنده ایم بخیلی کنیم روا باشد شیخ آن زر برداشت و نزدیک آن درویش برد و حال خود باز گفت
درویش نیم دینار از آن بستد و بشیخ داد گفت این وام تست باز تو دادم بر گیر و بدرویشان ده که مرا
بیش ازین حاجت نبود ابوسعید میگوید من متعجب شدم از این هر سه قوم که کدام سخی ترند که حاجت بود و حاجت
از سر آن برخاستند و در آن طمع نکردند حکایت ربیع بن سلیمان حکایت کرد که امام اعظم شافعی رضی الله
عنه چون بمکه رسید ده هزار دینار با وی بود خیمه بیرون مکه بزد و نطعی بگسترد و آن زر تمامت در آنجا ریخت
و هر کس که وی را سلام می کرد یک مشت زر بوی می داد تا آنگاه که نماز پیشین بگزارد و زر هیچ نمانده بود پس خواست
تا سوار شود درویشی بیامد و رکاب او گرفت تا بر نشیند ربیع را گفت چهار دینار بوی ده و عذر خواه که چیزی
باقی نمانده است و اثر این سخاوت بود که عالم از ما بین علم او بهره گرفتند حکایت وقتی بادشاهی از وزیر
خود پرسید که علامت جوانمردی چیست گفت جوانمردی سه نشان باشد وفای بی خلاف و ستایش بی جود
و عطای بی سوال گفت جوانمرد کیست گفت آنکه مال بخشد کسی را که نشناسد زیرا که اگر مال کسی را دهد که بشناسد از دو
علت خالی نباشد یا از راه ریا و یا از راه شفقت باشد اما کمال جوانمردی آنست که خود را از علت مصون دارد

بادشاه این کلمات بپسندید و بخط خود در کتاب بنوشت و وزیر را تشریف داد حکایت
آورده اند که پسر حاتم که از کریمان جهان بود آب از کوزه سفالین خوردی و بر فرش کهنه نشستی و لیکن
پیوسته خوان نیکو نهادی و شاعران را هر سال هشتاد هزار درم صلت دادی و از انعام و احسان بجای
خلایق این کردی که زبان بوصف آن نرسیدی دبیر وی مرو را گفت چه شود که آب از جام سفالین
خوری و فرش فاخر بهم سازی گفت من حساب آن برگرفته ام و هر سال پنجاه هزار دینار در سر
خرج این تجمل میشود و من این دوستر میدارم که زندگانی چنین کنم و این پنجاه هزار دینار بر
محتاجان دهم تا در ایام حیوة من ثنا گویند و بعد از وفات من دعا کنند که از آدمی همین کار آید و بس
حکایت عبد الرحمن اوزاعی گوید که شب عید در خانه بودم کسی در خانه من بکوفت من بیرون
آمدم همسایه من بود و او مردی درویش بود و دختران داشت و گفت ای خواجه فردا عیدست
و من و فرزندان بی برگیم در حق من لطفی بکن تا فردا بعیدی خرج کنم گفت بخانه در آمدم و عیال
را باز گفتم و گفت بیست و پنج درم سیم دارم و من یک نیمه همسایه را دهم و یک نیمه ما بعیدی خرج
کنیم من گفتم این همسایه مرد درویش است نیک و مستحق و هرگز از ما چیزی نخواسته است همه بروی
ایثار کنیم که ما را خدای عز وجل عوض باز دهد آن سیم تمام بوی دادیم بامداد عید دوستی بزیارت
عبد الرحمن آمد و او را دو هزار و پانصد درم آورد و گفت این سیم را بجهت مهمی نهاده ام و دوش بخواب
دیدم که کسی مرا میگوید که آن سیم را بر اوزاعی بر تا بی واسطه ان مهم ترا کفایت شود اوزاعی گفت
دانستم که هر یک درم برای حق بدهند صد درم عوض باز دهند حکایت عبد الله جعفر طیار رضی الله
عنه روزی بخرماستانی بر گذشت غلامی را دید که گوسفندی چند بچرا برد و سگی آمده بود و در
پیش وی نشسته و در روی می نگریست آن غلام یک قرص نان از جامه برکشید و در پیش سگ انداخت
سگ آنرا بخورد و همچنان در روی نگریست آن غلام یک قرص دیگر بوی داد سگ بخورد سوم هم بوی
داد و بخورد عبد الله میگوید من در پیش وی رفتم و گفتم راتبه تو هر روز چند باشد گفت سه قرص
گفتم پس امروز بسگ دادی تو چه خواهی خورد گفت این سگ این جایگه غریب است و با من یکت(?)
بنزدیک من آمده است روا ندارم که محروم باز گردد و من امروز شبانگه گرسنه باشم و بر محنت
جوع مصابرت نمایم عبد الله جعفر بغایت از آن غلام خوش آمد و او را بخرید و آزاد کرد و آن خرماستان
بخرید و بوی داد و بدان یک ایثار که بکرد در حق سگی از محنت و تیمار برست و بثروت و غنا پیوست
حکایت در اخبار برامکه آورده اند که قاسم غسان محمد طایی گفت که از پدر خود شنیدم که او گفت
که در همه عالم بیش از یحیی خالد پس از وی جزا و هیچکس هزار هزار درم در هوا نبخشید از پدر خود
سوال کردم که بخشش در هوا چگونه باشد گفت وقتی یحیی خالد را الف هزار هزار درم آورده بودند
از ضیعتی در میان سرای او نهاده و بخزانه نبرده بودند از حرم بیرون آمد و خواست که بر نشیند جماعتی
از مستحقان و ارباب حوایج ایستاده بودند بپرسید که این جماعت کیستند حاجب گفت اصحاب
حوایج اند یحیی پای در رکاب کرده بود و یک پای در هوا گفت آن هزار هزار درم که در سرایست بدیشان
دهید آن زر بدیشان خرج کردند و هیچکس بعد از وی این سخاوت نکرد ایزد سبحانه و تعالی نسیم رضوا

ن

و روح غفران برياض جمله کريمان برساناد **حکايت** آورده اند که ابو الحسن سيمجور را که سي
سال اسفهسالار خراسان بودي و هرگز شمشير از نيام نه کشيدي از وي سوال کرد که جمله خلايق
ترا طاعت داشتند و هيچکس دم خلاف تو نکرد سبب چه بود گفت سبب دو چيز يکي آنک عدل را ملازم
گرفتم و در هيچ حال از ادا کردن و انصاف ستدن غافل نبودم و دوم آنک دست بسخاوت گشاده
داشتم و با دوست و دشمن طريق احسان مسلوک داشتم و مردم سزاوار چون کار بايد بر زر لا منتي
نکنند و آن مرد را باعث آيد بر آنکه طاغي گردد پس هر که دست باحسان برگشايد بايد که تخم
اصطناع در زمين خوش روي محاسن اخلاق اندازد تا بر خدمت آرد **حکايت** و در تاريخ
مسطور است که فضل مروان از جمله معارف حضرت امير المومنين مامون بود و در مصالح دولت معتصم
پيش از تقلد خلافت بوي مفوض بود چنين گفت که من در خدمت امير المومنين عظيم گستاخ بودم و هر
گاه که خواستمي بحضرت او رفتمي شبي از شبهاء عيد بخدمت او رفتم با بعضي از مصالح معتصم در خدمت
او کلمه عرضه دارم چون بدرگاه رفتم بعد از آنک پاسي از شب بگذشت در آمدم و مرا هيچ حاجبي
نبود خود بحرمگاه او در آمدم او را ديدم که نشسته بود و سر در پيش افکنده و شمع پيش او مي سوخت
چون من در آمدم مرا گفت بيا اي فضل تا حکايه کنيم پس معلوم شد که بجهت مهم آمده مصلحتي که داشتم
نگفتم پس گفتم يا امير المومنين عظيم ترا متامل مي بينم موجب انديشه چيست گفت بدانک فردا روز عيد است
و ما را رسم است که وجوه حشم و معاريف را تشريف فاخر داده ايم و انعامات متواتر ارزاني داشته
و امسال از خراج خزانه هيچ نقدي نيست و چيزي بر من مستولي شده است و مرا بدين سبب تقسم خاطر
اورده من گفتم امير المومنين در دولت باقي باد از مال معتصم دويست هزار دينار سرخ نقد کرده ام و در
خزانه نهاده ام و او را اين ساعت بدان حاجت نيست چه باقبال روز افزون امير المومنين احوال دولت
او منتظم است اگر فرمان باشد بخزانه رسانم مامون چون اين سخن بشنيد راست بنشست و روي او برافروخت
و آثار فرح در جبين او ظاهر شد گفت خداي عز و جل ترا بهشت مژده دهاد همين ساعت برو و آن
زر بيار و رفتم و بر استران بار کردم و بخدمت او آوردم فرمود که اين خدمت بموقع و جايگاه
کردي و اين را تمام کن دوات و قلم بخواه و تفصيل کن که اين مال بکه مي بايد داد من دوات و قلم برگرفتم
و امير المومنين املا مي کرد و من مي نوشتم تمامت آن دويست هزار دينار سرخ را بر وجوه معاريف و ايمه
و قضاة تفرقه کرد و چون حساب کردم پنج هزار دينار مانده بود فرمود که اين قدر حق سعي تو باشد
اين را بخانه برو و بمصالح خود صرف کن و من هرگز کرم از ين وافرتر و همت از ين عالي تر کس را نديده
ام و از هيچ کس نشنيده ام رياض کرم آل عباس روح و رضوان تر و تازه باد **حکايت** آورده اند
که در آن وقت که سلطان محمود رحمة الله عليه تمامت خراسان را گرفت و رايت و رفعت او بالا گرفت
روزي خواجه وقت وزير مملکت الکفي الکفاة احمد بحضرت او آمد روز بگاه بود و سلطان هنوز بر
مصلي بود چون از اوراد فارغ شد آينه بود بر داشت و صورت روي خويش بديد متامل شد
و سر در پيش افکند خواجه احمد سلطان را متامل ديد پرسيد که موجب تامل و تفکر چيست سلطان گفت
اين ساعت در آينه نگريستم خود در حال لايق نديدم که بدان سبب مردمان مرا دوست دارند و سلطانرا

حال

جمال و مانند کي از امارت و سلطنت است خواجه گفت سهلست يک طريق است که از تعويذ دوستي جمله خلايق
گردد سلطان فرمود که آن چيست وزير گفت اگر خواهي که مردمانت دوست دارند زر را دوست مدار
سلطانرا از ين سخن بغايت خوش آمد و دست بانعام و اکرام برگشاد و دوستي او بر دلها وقف شد اين
قاعده مقرر است که مردم جوانمردانرا دوست دارند **حکايت** آورده اند که در نوبت عمر
عبد العزيز درويشي قدري ريسمان داشت آنرا ببازار برد و بيک درم بفروخت و خواست تا از جهت
اطفال طعامي خرد دو مسلمانرا ديد که با يکديگر خصومت ميکردند پرسيد که سبب خصومت چيست
گفت اين مرد را بمن يک درم مي بايد داد و خصم او را مهلت نمي دهد و ميخواهد که برو حبس کند
آن درويش درم خود بدو داد تا غريم خود را خشنود کند و بخانه آمد و اهل خود را گفت که از بهاي
ريسمان يک درم حاصل آمد و آنرا در راه خدا صرف کردم پس گرد خانه برآمد و گليمي کهنه يافت آنرا
برداشت و ببازار برد چندانک آنرا گردانيد هيچکس بدان التفات نکرد خواست که مايوس باز گردد
صيادي ديد که ماهي گرفته بود و ببازار برده و آنرا هيچکس نمي خريد صياد آن درويش را گفت
بيا تا من و تو عوض کنيم تو اين گليم کهنه بلاش بمن ده تا من اين ماهي ترا دهم پس آنرا مبادله کردند و مرد
ماهي بخانه آورد و شکم او بشکافت دري يتيم از و از شکم آن ماهي بيرون آمد درويش دانست که آن
عطاء خدايست آنرا ببازار برد و مقومان از قيمت آن عاجز آمدند آخر الامر بصد هزار درم بخريدند و چون
بها بخانه آورد درويشي بيامد و سوال کرد که خدا برا چيزي بر هنه مرد گفت شايد بود که اين درويش
چنان بود که ديروز من بودم پس سايل را گفت نيمه مال بتو بخشيدم و پنج بدره جدا کرد و گفت برو و حالي
بياران را زود ها با تو بيارد پس سايل گفت مرا بمال تو حاجت نيست که فرستاده خدايم خداي تعالي ميفرمايد
که هر که درم در راه ما صدقه کند ما از خزانه خود صد هزار درم عوض باز دهيم قوله تعالي ان الله
لا يضيع اجر من احسن عملا يعني خداوند سبحانه و تعالي اجر هيچ کس را ضايع نگرداند

باب دهم در لطف و کرم

لطف و کرم هر دو باب از منشا حسن خلق ميخيزند و جمال کرم در لباس لطف زيباتر نمايد چه اگر هزار نيکويي در حق
مستحقي بجاي آورد چون لطف يار او نبود آن جمله چون طعامي بي نمک باشد که از ذوق معني خالي باشد
و ايزد جل و علا از ين معني خبر داده چنانک ميفرمايد يا ايها الذين امنوا لا تبطلوا صدقاتکم
يعني صدقات را بمنت نهادن و رنجانيدن باطل مکنيد که آن صواب صدقه را ناچيز کند و از يادگار
جماعتي را از خصال حميده مشرف گردانيد و نام نيک ايشانرا بدين وسيلت در عالم باقي ماند تا چون جماعتي از اخبار
ايشان خبري بخوانند قدم بر موافقت ايشان نهند و درين باب حکايات لطيف در باب لطف و کرم
و مروت تقرير خواهيم کرد بمشية الله و عونه **حکايت** آورده اند که در آن وقت که طاهر ذو اليمينين محمد
امين را بکشت و ملک بغداد و سرير خلافت بمکان امير المومنين مامون مشرف گردانيد عبد الله طاهر قصيده
بگفت و بپدر خود مفاخرت کرد چنانک عادت عرب است در آن مبالغت نمود محمد بن عيسي حصين چون
آن قصيده نگاه کرد حميت و عصبيت عرب او را اشتغال داد گفت يکي از عجم بر عرب مفاخرت نمايد اين قصيده را

جوابی گفت وعبدالله طاهر وند را هجوها شنیع گفت محمد فضل خراسانی که از امرای طاهر بود گفت که چون
عبدالله ملک مصر شد و زمام ملک شام و مصر در قبضه اقتدار او نهاد نخواست که مصر را برانداز و بنفس
خویش بدان قیام نماید و بدان جانب حرکت فرمود گفت بر حصین محمد پرما افتاد و حصین دانست که اگر
زبیش او بگریزد بعاقبت بدام او در او برد خود را تسلیم کرد و اولاد و اتباع خود را بموضعی دیگر فرستاد
و در خانه باز نهاد و مال و متاع و مواشی و حواشی همه بر قرار خود بگذاشت و منتظر و مترصد نزول بلا خود ساخت
چون قصد حصین کرد و بنزدیک حصین رسید عبدالله بشب مرا بخواند و گفت امشب هم اینجا مقام کن
و اسب را بار مفرست من مهمان بودم پس بوقت سحر عزم حصین کرد چون آنجا رسید او را دید در
باز نهاده و گستاخ نشسته عبدالله طاهر بر وی سلام کرد و بنزدیک وی فرود آمد و گفت چه نشسته اینجا و چه
بران داشته است تا که در حصار باز نهاده و ازین لشکر که می آید احتراز نمی کنی و نمی دانی که عبدالله طاهر
از تو خشم است و این سران دارد که نکایتی بتو رساند حصین گفت اگر بر لفظ تو چنین رود من از آن غافل نیستم
ولیکن اندیشه کار کرده ام که من در حق او گناهی کرده ام که سکساری و جوانی و نادانی مرا بران حامل و باعث
بوده است واگر از وی بگریزم همه مردم حرم خود را آنجا فرستاده اند و مال و جان خود را در معرض سخط نهاده
ام و من از خاندانی ام که اهل این خاندان جام مرگ بسیار تجرع کرده اند و اسلاف من حد بن معنی مستعد
آنست و می دانستم که چون او مرا بکشد و مال من ستاند بحرم من تعرض نرساند حصین چون این کلمات
تقریر کرد عبدالله طاهر سلک مروارید اجفان را بالماس مژه بگسست و دانه های در آب لالا آب دیده بر صحن
بشره نثار کرد و گفت مرا می شناسی من عبدالله طاهرم و خدای عز و جل ترا در کنف امان و امن جای دهاد
فاسطوت و باس من ایمن گرداند و رقم عفو در جریده اجرام تو کشیدم و من شما را بنزد تو از آن آمده ام
تا مشرب صاف عفو من بکدورت خوف ممزوج نشود پس حصین بگریست و دست و پای او بوسه داد
عبدالله گفت ای برادر من شعری گفته ام و بقوم خود مفاخرت نموده ام و در نسب تو طعن کرده
ام ترا چه بران داشت که بیت من چندان مبالغت نمودی گفت ای امیر مرا دو چیز بدان آورد
یکی نادانی و دیگر حماقت گفت من چه کرده ام گفت در قصیده خویش فرمودی و انی لا الفا که و من سامی
مجلد قولوا یعنی بند من انظیر نیست و اگر کسی هست که در مقام بزرگواری با او مقابله تواند فرمود گو پیدا
شو تا ظاهر گردد مرا حماقت و نادانی بران داشت که در عرب کسی نمانده است که بر اهل مسابقت
تواند کرد انچه گفتم خطا گفتم از من عفو کن از هر آنک عذر خواه بنگ دارم و ابلهی و کودکی پس گفت
بجان و سر من که آن قصیده خویش برخوان من هر چند که دفع کردم مفید نبود آن قصیده تمام
بخواند و ذکر بی شلواری بند او کرده ام گفت بخدای که جامه خانه دو الیمین هزار و سیصد شلوار دم که از بند
دران نکشیده بودند و بیرون شلوارها گاه گاه ایرا دد بوشید من گفتم ای امیر جرم مرا در گذشته
کریم بند کردار ایرا شرمسار کرده اند و ان را عفو فرماید کال کرم باشد پس ان حدیث بگذاشت و گفت ما
امروز مهمان توایم با او بقصر رفتیم و ان روز آنجا مقام کردیم چندانک طلایع لشکر ظاهر شد مرا بفرستاد تا لشکر
تا سه فرسنگی حصین فرود آوردم و آن روز تا نماز دیگر آنجا بود و از حصین احوال نصر شبث معلوم کرد اینه
و طریق گرفتن ولایت و بدست آوردن او باز پرسید پس گفت که هیچ افتد که با ما درین سفر موافقت

کنی حصین گفت مدتی است که من در خانه نشسته ام و عزلت اختیار کرده ام و اسباب سفر بتمام و کمال منهوب
شده است عبدالله طاهر بفرمود تا پنج هزار درم و پنج اسب تنگ بسته حاضر کردند و سه سر اسب غلامانرا
و پنج سر استر که با تحمل اثقال باشند و سه تخت جامه فاخر بدو داد و گفت ساختگی کن و با ما بیوند این
بگفت و برفت و هم در ساعت این همه تسلیم بدو کردند و بعد از آن وی حصین ندید و از وی یاد نکرد
وار کرم او بر روی روزگار یادگار بماند و نقش نکوکاری بر صحیفه ایام جهان مرقوم گشت

بیت

احسان و جود کرد بایام عمر خویش — او رفت و ماند مدح و ثنا و زو یادگار
یارب بفضل خویش مرین بادشاه را — از کل حادثات زمانه نگاه دار

حکایت اسحق موصلی گوید که هرگز مثل جعفر یحیی در کمال بزرگی ندیدیم و جوانمردی و ظرافت
و لطافت و بزم و عزم و حزم و روزی بردرگاه امیرالمومنین هرون الرشید رسیدم گفتند که
امیرالمومنین استراحت فرموده است گفتم همانجا توقف کن تا من با تو آیم چون مراجعت کرد گفت یک
روز با ما موافقت کن تا من ترا سماعی کنم پس در رخت او بسرای او رفتیم بفرمود تا مجلس خانه
راست کردند و در سراچه چون بهشت خلوتی کردیم و در بی نحت اغیار ترتیب داد و حاجب را فرمود
که هر کس که بیاید او را باز گرداند جز عبدالملک را و این عبدالملک ندیم خاص او بود پس جعفر لباسی حریر
در بوشید و جمعی من فرمود تا جامه حریر آوردند و لباس خدمت بیرون کردم و برده حشمت از پیش
برداشت و جعفر کنیزکان مغنیه را فرمود تا حاضر آیند و انواع عیش عظیم مهیا از رو زحمتی بر گذشت
ناگاه برده برداشتند و عبدالملک صالح هاشمی را که از قرابات امیرالمومنین بود دیدیم که می آمد
و حاجب غلط کرده بود بنداشت که مگر ان عبدالملک است که جعفر فرموده و این عبدالملک مردی بزرگ بود
و از منادمت خلیفه امتناع کرده بود و بارها امیرالمومنین بران داشته که مگر قدحی بخورد البته رفع نموده
و قطره بخشیده چون او را بدیدیم جعفر عظیم متغیر شد چه لباس بوشیده بود و در خلوت نشسته بود
عبدالملک در حین جعفر آثار تغیر بدید در فور طیلسان و کلاه بینداخت و گفت خوردنی بیارید و چون
طعام تناول کرده بود شراب خواست و رطلی در کشید و بمجلس گاه آمد که ما در و بودیم و گفت مرا در مجلس
جای دهید جعفر دست او بوسید و او را در صدر بنشاند و جامه حریر سپید خواست و در بوشید
و عطر خواست و در خود مالید و چند رطل بخورد و سماع آغاز کرد چنانک از لذت سماع او همه از خود بشدیم
پس جعفر بخود باز آمد و آن تغیر زایل گشت پس گفت موجب این تجشم چیست فرمان فرمای تا امتثال نمایم
عبدالملک گفت این مجلس از بنست جعفر الحاح کرد و در آن معنی غلو و مبالغت نمود گفت می دانی که امیرالمومنین
بر من متغیر است می باید که ضمیر مبارک او با من بقرار صفا باز آید گفت رضای امیرالمومنین حاصل شد و فرمانی
دیگر فرمای گفت حاجت همین بود گفت این سهل است فرمانی دیگر باید فرمود گفت چهار هزار هزار وام دارم
گفت این مبلغ مهیاست واگر خواهی هم درین مجلس تسلیم کرده آید و احضار آن بدان بخ فرمایم که مرا
حد آن باشد که بتو این مال بتوانم بخشید اما ضامنم که از مال امیرالمومنین این مبلغ بتو رسانم اشارتی دیگر
فرمای و گفت می دانی که بسر من مستحق تربیت ملست و از آن سعادت محروم اگر عنایت کنی تا امیرالمومنین

تربیت فرمایند کمال لطف بود گفت امیر المومنین ولایت مصر او را فرمود و دختر خود غالیه را که در حرم خلافت
است در سلک ازدواج آن زوج فرد کشید و دو هزار هزار درم در وجه آورد هم از مال امیر المومنین رسانیدند
اسحق گفت من با خود اندیشیدم که جعفر مست شده است و کلمه مستان میگوید این را حقیقتی نخواهد بود
روز دیگر که رایات صبح افراخته شد و اعلام ظلام انداخته گشت بارگاه خلافت حاضر آمدیم و ائمه و علما حاضر
دیدم و هم در ساعت فرمان حضرت خلافت صادر شد تا عبد الملک حاضر آمد و چون چشم امیر المومنین بروی
افتاد گفت من با تو بر سر رضا باز آمدم و ترا چهار هزار هزار درم فرمودم تا وام خود بدان بگزاری پس
روی با وی آورد که دختر خود غالیه را به پسر او دادم و ولایت مصر بوی ارزانی داشتم اسحق میگوید که
چون جعفر بیرون آمد از وی سوال کردم که این معانی بچگونه بتقریر پیوست گفت بامداد بخدمت امیر المومنین
مشرف گشتم و صورت حال دیگر روز از اول تا باخر باز راندم چنانکه حرفی نقصان نکردم امیر المومنین
فرمود که صواب این بوده است که تو کرده و هم در روز بفرمود تا آنچه قبول کرده بود مهیا گردانیدند و آن
کار برین جمله با تمام پیوست و این قصه بمرور روزگار دولت برامکه را تاریخی شد تا منقرض شهور
و اعوام و انتهاء دهور و ایام ازین کمال الطاف و انعام حکایت خواهند کرد پس ارباب دولت و اصحاب مکنت
ملوک و سلاطین را واجب است که در اصطناع حال خدمتکاران و انعام و احسان اقتدا بدیشان کنند که
جز نام نیکی نام نخواهد ماند چنانک گفته اند

بیت

از آن چندان نعیم این جهانی | که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنا رودکی ماندست و مدحت | نوای باربد ماندست و دستان

حکایت داود بغدادی که جد مادر جعفر بود وقتی مادر جعفر بر وکیل خود هزار هزار درم باقی شد
و آن وکیل را بدان مال حبس فرمود عیسی بن هلال و عبد الله و سهل و صالح درخواست کرد تا نزدیک داود
بغدادی روند و او را شفاعت کنند و در استخلاص او کلمه گویند ایشان عزم وثاق داود کردند فیض
ابو صالح در راه ایشان را پیش آمد پرسید که کجا میروید صورت واقعه تقریر کردند گفت خواهید که
درین خیر با شما شریک باشم و او را بران مکرمت اعتداد ارزانی داشتند و هر سه نزدیک او رفتند بجهت
اطلاق آن وکیل مفاوضت پیوستند داود گفت این معنی سوی مادر جعفر نویسم و او را از شما اعلام دهم
تا چه فرماید پس رقعه نوشت و آن حال یاد کرد بر ظهر رقعه توقیع فرمود که او را بظلم حبس نکرده ام
بجهت مالی محبوس است هرگاه که از عهده مال بیرون آید مخلص گردد داود آن رقعه بدیشان نمود و از
ایشان عذر خواست عیسی و سهل که دوستان محبوس بودند گفتند آنچه بر ما بود کردیم خواستند که
باز گردند فیض صالح گفت که ما نه از برای آن آمده ایم تا حبس او را موکدتر گردانیم گفتند رای تو چه صواب
می بیند گفت آن مال قبول کنیم تا او خلاص یابد پس دوات و قلم بخواست و صد هزار درم بر خازن خویش
براه کرد و گفت اکنون با سر رو داود گفت تا ماجرا بخدمت سیده عرضه دارم پس صورت حال در قلم آورد
مادر جعفر جواب فرستاد که این فیض را با وکیل ما سابقه معرفتی نبوده است محض کرم و مروت او برین می
دارد که مال قبول میکند ما بدین مکرمت از فیض سزاوارتریم حط او بدو رسان و محبوس را اطلاق کن
و بیک لطف و حسن اعتقاد که در حق مظلومی نمود از محبوس مطالبت شد و آن مکرمت از وی یادگار ماند

تا عالمیان را

تا عالمیان را ظاهر گردد که نیکویی هرگز ضایع نگردد چنانک حق تعالی میفرماید ان الله لا یضیع اجر
المحسنین حکایت عبد الله بن سلیمان وهب حکایت کرد که در دیوان پدر خود بودم در
دیوان خراج و پدرم در آن وقت وزیر بود احمد ابی خالد کاتب درآمد پدر من در پیش او برخاست
و او را در صدر بنشاند و بدو مشغول می بود و در هیچ کار رخص نکرد تا او برخاست پدرم پای برهنه
تا بدر سرای تشییع او را واجب داشت الحق آن کرامت من در حق او بغایت عظیم شمردم و حاضران از آن
معنی انکار کردند چه رسم وزرا آن بود که از مسند وزارت کسی را برنخاستندی پدرم چون انکار من بدید
و مجلس خالی شد گفت سبب این تعظیم که در حق وی کردم با تو تقریر کنم بدانک این مرد متقلد مصر بود
و از و صرف شد و بمن مصروف گشت و مدت عمل من دراز گشته بود من در عمل او بلیغ تفحص کردم جز
آثار عفت و کوتاه دستی از وی روشن نشد و هیچ رعیت را شاکرتر از رعیت او ندیدم و عرف که صاحب برید
مصر بود و راست گوی ترین خلق او بود و میان او و میان احمد عداوتی قائم بود و برین وسایل بروی نکته
نتوانست کرد و بهیچ نوع تعلیقی نتوانست ساخت و او را در دفع حساب سال متقدم که و سالی که در آن بود
تا حیف نکرد و آن تمام می کردانید و بدیوان می فرستاد و آن دخل که جمع کرد و در نفقات ارزانی می ازود (؟)
و او را بقایا صد هزار دینار از خود باز می گرفت من او را ازین منع کردم و گفتم که بران جمله راضی نباشم
و قرار دادم که صد هزار دینار رد و استغفر دارم و سوگند خورد که من ازین راضی نشوم و وی
بدان فعل ثبات نمود و گفت البته نفس خود را خیانت نکنم چه از آن جاه مرا زایل کردند و عفاف من
ناقص نشود من او را حبس فرمودم البته مرا جواب نداد و بمن التفات نکرد و ماهها در حبس بماند و صاحب
برید مصر بحضرت متوکل پیوست که مال مصر بنفقه و مونت مرا روزی کفاف نباشند و حال و سداد احمد
و صلاح او شرح داد و میل رعیت سوی او یاد کرد روزی من بر مایده نشسته بودم رقعه احمد خالد برسید
که باحضار من مثال دهند و همی تقریر کرده اند من متیقن شدم که او را از حبس متالم شد و عزیمت
مصمم کرد بر آنچه کار بمراد من قبول خواهد کرد پس او را بخواندم چون حاضر شد خلوتی طلبید مجلس
خالی کردم مرا گفت ای خداوند وقت آمد که رحمتی کنی میان ما و تو هرگز غضبی نبوده است
و من در حق تو جرمی ندارم و نه موجبی ایذای من کرده و نشنیده که من سوگند خورده ام و این محرمی نیست
آنچه از تو میخواهم این را قبول کن و بیرون آی البته قبول نکردم و آنچه می گفتم این را معاوضه می کرد چندانک
مرا در خشم کردانید و او را دشنام دادم و گفتم که مهم کاری بوده است که ازین جهت آن رقعه می بایست
بنشست مرا گفت که از تو بیش ازین توقع نمی توان کرد و چندانک من در استعطاف تو می کوشم البته بسر
رضا نمی آیی پس نامه به بیرون کرد و گفت این نامه بخوان این را بگشادم خط امیر المومنین متوکل دیدم که
بسوی من نوشته بود که ولایت باحمد خالد تسلیم کند و از عهده حساب و غیر آن بیرون آید بعد از آن حضرت
شتابد چون این را بدیدم بغایت تنگدل شدم و برنجیدم چه همان ساعت وی را دشنام داده بودم و رنجانیده
خاموش گشتم و حیران بماندم و درین ساعت که ما درین بودیم امیر شهر بیامد و بر اصحاب و غلامان و تقلد رخت
من موکل گماشت و امیر شهر احمد را بخواند و بند او بگشاد برخاست و بایستاد و گفت تا ابوب توقیب (؟)

العملی درین عمل و درین شهر ترا دوستی و خانه نیست و با تو خدم و حشم بسیار ست و بیرون ازین خانه
لایق بزرگی تو نباشد و مرا چند موضع دیگر مهیا شود بدان سبب که مرا حاشیه بسیار ست هم درین سرای مقیم
می باش و خود بیرون رفت و موکلان از من وا نکسان من بیرون کرد من از لطف او متعجب بماندم و غلامانرا
گفتم که هیچ موکل بر شما گماشته است گفتند نه گفت من هنوز نماز دیگر نگزارده بودم که عمال و متصرفان
من آمدند و گفتند که خطوط ما بستد بجهت حساب و بفرمود تا ما را ملازم کردند پس ما را بگذاشت تعجب
من ازان زیادت شد روز دیگر بنزدیک من آمد بسلام و من شکرگاه نعمت او رفتم و یک ماه انجا مقام
ساختم و هر روز تحفها ظریف و هدیهای لطیف او از موائد آراسته و میوهای خوب چون سی روز برین جمله
بگذشت بنزدیک من آمد و گفت بر شهرها عاشق شدی این آب و هوا وفق مهیا باشد که مردم را در شهرها
کسی حاصل باشد و اگر تو حضرت معاودت نمای چه بعدتی نزدیک شغلی نیکو فرا یند اینجا چرا مقام می کنی
من گفتم مقام من موقوف فرمان تست گفت خط کاتب خود بمن ده که از عهده حساب بیرون آمدم
و او مرا گفت تو منزل کوتاه ترکن تا بدرقه بتو رسد که راه مخوف است و چون بمنزل فرود آمدم طایفه
سوارانرا دیدم که برسیدند گمان بردم که مگر بدرقه باشد غلامان من گفتند که احمد خالد است هراسی بر من
غالب گشت و اندیشه کردم که مگر بجهت آن آمده است تا مرا بگیرد و تمامت مال من بستاند او چه داند که انچه
داشته ام با خود همراه باشم میخان در خوف پیش او باز رفتم و سلام کردم به بشاشتی هر چه تمامتر جواب
سلام من باز داد و گفت خالی کن جای دران حال عقل از من برمید فطن بد رحم نفتن انجامید که
هر اینه مرا بخواهد گرفت من جای خالی کردم گفت می دانم که مدتی ترا عمل است که تو بمصر آمدی و
فواید بیشتر بر نگرفته و اتج در نوبت عمل خود از من می خواستی و من اجابت نمی کردم و از تو استماع نقصان
می کردم بدو سال سی هزار دینار باشد در مقابله اتج دران وقت از من میطلبیدی و من اجابت نمی کردم اکنون
آورده ام و آن مال بران استران است بفرمای تا قبض کنند چون من آن ماجرا بشنیدم مدهوش گشتم
و گفتم بخدای که در ضمیر آل برمک این کرم نگذشته باشد چون مال تسلیم کرد گفت محقری دیگر هست
و می خواهم که آن نیز قبول کنی و آن پنج هزار دینار است که از مواجب خود تخفیف کرده ام از آن امتناع
نمودم و گفتم انچه کردی تمام است سوگندها داد که بگیر من آنرا قبول کردم گفت چندین لطیف است از هدایاء
مصر میخواهم که آنرا نیز قبول کنی و با خود ببری که واجبست که از تو راه آورد طلبند پس تفصیل آن
بر کاغذ نوشته بود مشتمل بر جامها دبیقی و قصب و علم و استران و اسباب و جز آن از عطرها و جواهری
که قیمت آن ده هزار دینار باشد با الحاح بسیار آن جمله را قبول کردم پس مرا گفت من مغربی ام و بساطها دو
دارم و در ارمینیه جامه از بهر من بافته اند و آن ده محراب است با مسندها و بالشها خرد و بزرگ و آن مذهب
است بطلا ارزو به پنج هزار دینار رسیده ام آنرا نیز بتو بخشیدم بجهت تجمل خود نگاه داری پس آنرا نیز تسلیم
کردند و من هرگز آن چنان ندیده ام و دلم نداد که آنرا بکس دهم و در سرورها بیان افکنده بودند و ثاق
من آن سال آراسته و نوای فرزندم انچه ملامت می کنی بر تعظیم این مرد واجب باشد که در خدمت او بسر
بایستم که او مکافات خذلان من که چندین احسان واجب دید و من صرف کردن عمال ازوی بیاموختم
و هرگز هیچ عامل را معزول نکردم مگر به نیکوترین وجهی و او را از کار بیرون آوردم

بیت

هر کو خود را اشیر عرین می خواند | انجام فنای خود نفس می داند

حکایت جحظه برمکی میگوید که وقتی فقر و فاقه من بغایت برسید و تنگدستی بنهایت
انجامید نقود و عروض فروخته شد و دلم باتش تیمار سوخته گشت و در همه خانه مفرشهای بوریایی داشتم
که در انجا نشستی و نهالی و لحاف از ان حصیر ترتیب کرده بودم و در مطبخ من جز دیگ سودانی چند
و در کاسه من جز ابای عمانی ریخت و نظر نه کارشد و ابنا زنی بار گشت آهنگ دوناکس یک تا کن
نان نمی خورند و صوت ترنم از کرم و زخیم خلاص نخواد بیش از نوای نی بریک هیچ دیگر نمی یافتم
و از داستان خود جز تهی دستی هیچ نمی دیدم روزی با خود اندیشیدم که محمد ابو عبد الکاتب مردی
عالی همت است و کریم طبع و در لطافت و ظرافت بر و مثل زدندی و میان من و او سوابق موالات
مستحکم است طریقی سازم که مگر بعنایت او ازین خلاص یابم بخدمت او رقعه نوشتم و دو بیتی بگفتم چنان
چون و برا خوش آمد

شعر

حادی مری فی وجهك فی عصا بوارد | ومستمع لبس حظی من نسل یحیی بن خالد
در نقل و شراب و بره و مطرب خوش | ای کان کرم چه گفته را ات هست

چون بخواند در حال ساخته شد و بخانه من آمد من بر در سرای نشسته بودم پیش خدمت او باز آمدم
و گفتم موجب این تجشم چیست گفت مرا بخواندی گفتم بخواندم که رای تو درین صواب چه می بیند
و مرا دو من خانه تو بوده خانه من سرایچه من از فضا با خالی ترست و خانه من از اشیانه عنکبوت بی نواتر
مجبره گفت اکنون چون از دیدن تو بازنتوان گشت بفرمایم تا اسباب از وثاق من نقل کنند بوثاق تو
پس در آمد سرای دید از فراش و اوانی خالی و از نازو کامرانی تهی در حال بفرمود تا تمامت
فرش و اسباب آن بیاوردند و شراب دار و خوان سالار حاضر آمدند و مطعوم و مشروب
زیاده از حاجت حاضر کرد و آن روز و آن شب انجا مقام کرد و چون بامداد شد غلام او کیسه سیم
و یک تخت جامه از راه کرم در پیش من نهاد و عذرها خواست و او در محفه نشست و من او را تشییع
کردم مرا گفت تو وثاق نگاه دار تا هیچکس از آن فرش و اوانی مطبخ و مجلس خانه که بیاورده اند باز نبرد که
آن جمله بتو بخشیدم پس جمله کاردارانرا باز خواند و مرا در خانه آراسته بگذاشت و من بهای آن
جمله را محض کردم زیادت از صد هزار درم بوذ بدین لطیفه در ناز و نعمت آمدم و زندگانی بخوبی
می گذرانیدم **حکایت** علی یحیی ندیم میگوید هیچ کس از امیر المؤمنین متوکل حلیم تر و لطیف تر
ندیدم وقتی از مطبخی نوعی از طعام بخواست تا بجهت او بسازد و دران تکلف و تنوق بجای آرد روز
دیگر چون بر خوان او بنشستم مطبخی طعام پیش من آورد چون دست بران طعام دراز کرد و لقمه بر
گرفت مگسی دران لقمه دید مگس بینداخت و لقمه در دهان نهاد چون لقمه دیگر بگرفت مگسی دیگر
دندان نیز بیرون انداخت و در لقمه سوم مگسی دیگر دید دست از ان طعام بکشید و بطعامهای دیگر
پرداخت و از هر چیزی تناول میکرد تا چندانک خوان برداشتند خوان سالار را گفت بفرمای تا فردا هم
ازین خوردنی که ساخته بودند بسازند که سخت لذیذ بوذ اما بشرط آنکه چندین مگس در روی
باشد و برین زیادت نکند حاضران از لطف او تعجب نمودند و از حلم او شگفت داشتند و بران لفظ

مرخوان سالار راجان شرمسار کرد که جل بنوذ و او را ازان اشتباه بحاصل آمد که از تادیب و تعذیب بسیاری
بنانند **حکایت** آورده اند که وقتی مجرمی را بنزدیک یکی از ملوک عجم آوردند و در مقام سیاست
بداشتند و ملک میخواست که او را سیاست کند یکی از خواص پیش وا ایستاده بوذ کفت چه کویی با این جانی
چه باید کردن خاصکی با آن مجرم بد بوذ کفت اکر من باشم بجای پادشاه بفرمایم تا او را بسخت ترین عقوبتی
هلاک کنند ملک کفت چون تو من نیستی کردار من خلاف کردار تو باشد آن مجرم را عفو کرد و بنواخت
و تشریف داد و ملوک عجم این لطف ازوی بپسندیدند و بنشستند و در خزاین خوذ نهادند و فایدهٔ این
حکایة آنست که در اقامت سیاست باید که باشارت خواص و ندماکوش ندارند زیرا که
دلهای ایشان نظر رحمت الهی است و آنچه کنند چون بمدد الهام آلهی بوذ صلاح خلایق دران باشد **حکایة**
نسفی در کتاب عیون الاخبار آورده است که در جوار امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه مردی بوذ که
هرشب شراب خوردی و بربط زدی و برین بیت سماع کردی

شعر

اضاعونی و ای فتی اضاعوا لیوم کریهة وسداد ثغر

و امام اعظم شبها بعبادت مشغول شدی با تفکر و استخراج مسایل و خاطر او ازان بریشان کشتی تا شبی دو
او ازان همسایه نشنید برسید که این همسایه ما کجا غایب شده است کفتند دی شبانگاه بیازار می رفته است
عسسان او را برفته اند و محبوس کرده امام اعظم فرموذ که حق همسایه حقی بزرک است پس برخاست
و جامه بوشید و بنزدیک امیر عسس آمد و در حق آن مرد همسایه شفاعت کرد و خلاص داذ و آن مرد همسایه
در پای امام افتاذ و کفت این لطف و کرم که تو در حق من فرموذی جز از تو بی متوقع نتوان بوذ و بعد ازان
نه خمر خوردی و در جوار امام اعظم سماع نکرد و بربط نزد روزی امام اعظم او را بدید و از راه تلطف فرموذ کی
اضاعونی مرا ضایع کردی و اثر اضاعه نکرد زیرا که وسیلت آشنایی باشد و این کمال لطف و بزرکی امام اعظم
ابو حنیفه رضی الله عنه بوذ و علی من اتبعه اجمعین و ازین سبب بوذ که چون لطف شامل و کرم کامل و تواضع
مفرط با علم بسیار و ورع بی شمار مرور راجع شد مقتدای ملت و پیشوای امت کشت و متابع او وسیلت
فوز و نجات و واسطه حصول و رفعت درجات آمد و هر کس که افعال و اقوال او بزینت لطف و کرم
حامی بوذ و از سمت جوار و رسم خالی طرف و الای در کردن عالمیان و شوق هوای او در جان آدمیان
باشد چنانک ذات بی نظیر صاحب کبیر آصف رای برجمه تدبیر رای مهر ضمیر سلطان نشکار قلعه کیر
نظام الملک قوام الدولت و الدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله است صاحبی که لطف او اب
اسمی رو ذو حلمش حال را نقدم ان می سرد

بیت

این صاحب ستوده که دام فضای عرش | بشما ز قدر و جاه و را ایشان سرزد
عادل نظام ملک محمد که دهر را | معمار رای قاهر او فرمان سرزد
صدر بزرکی کفایه که بر درش | دربان و برده دار چو نوشیروان سزد
مرقص قدر او را از دولت خوان | هندوی بیر قدر زحل پاسبان سزد
برجیس او سعد جمانراست میزبان | در منزل سعادت او میهمان سزد
مریخ اوست شعله ز نار خشم او | در روز حشر بر سر دشمنان سزد

ناهید انک عود طرب بر کنار اوست | از بحر بزم قدر رود در میان سزد
بر فلک محرر دیوان او بوذ | مه سال رباروی او از مه جان سزد

باب یازدهم در اکرام الضیف

اکرام ضیفان از عادات اشراف است و هیچ کس از بن خلق جهان هنرمند نیست که کریمان عرب را به
مهمان داری در شان ایشان آمده است که ایشان هر شب که جهان تاریک شوذ و برده ظلام در پیش صفحه
ایام فرو کشد از خانهای خود آتش برافروزند تا در بادیه اکر کسی راه کم کرده باشد چون آن آتش ببیند آنجا آید
و در اکرام او تکلف بدیع کنند و کفته اند هیچ چیز در مهمان داری ورای آن نیست که چون مهمان
برسد آنچه حالی میسر شوذ پیش آرند و ترک تکلف کنند

بیت

درباره میهمان تکلف سره نیست | در ننک و ننک پیش نیز تصرف سره نیست
مهمان چو رسید آنچه داری حاضر | پیش آر سکندر که توقف سره نیست

حکایت آورده اند که عقبه بن ابی معیط از اشراف مکه و وجوه قریش بوذ و عادت داشتی که چون
مهمان برسیدی او از سفر باز آمدی ضیافتی ساختی و همسایکان خود را و امم آوردی و سید المرسلین صلوات الله
علیه از همسایکان او بوذ تا وقتی هم این رسم را اقامت کرد و پیغامبر علیه السلام بر مایده او حاضر آمده بوذ
و دست بطعام دراز نکرد و کفت زشت باشد کی آنچه امروز تو برای ما ساخته نخوریم و تو وذا آنچه
برای ما ساخته اند محروم باشی یا خوذ را شایسته ان کردان یا عذر ما قبول کن و این کلمات نخوانی
بشنید و کلمه شهادت بر زبان راند و کفت تا مهمان بر خوان من نان خورد مر اکرام ازین فرصت
زیادت باشد چون او اسلام آورد دل کفار شکسته شد و روی از مصاحبت او بکردانیدند و از مجالست
او بپرهیزند و اسید بن خلف با او دوستی داشت روزی نزدیک او آمد و کفت سبب برکشتن تو از دین
آبا و اجداد چه بوذ کفت محمد بر خوان من نان می خورد و نان نخوردن او از خوان من موقوف بوذ باسلام
آوردن من مرا اسید امیه او را بسیار وسوسه کرد تا از دین محمد علیه الصلوة و السلام بر کشت و مرتد شد
در روزی بدر او را اسیر آوردند حضرت علیه الصلوة و السلام او را سیاست فرموذ و وعدهٔ خوذ بوفا رسانید
و ان روز که او را سیاست میکردند کفت که هرکز امیه بن خلف مرا بدوستی بکرفتی و این آیت در شان
او نازل شد قوله تعالی وَيَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَىٰ يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ
سبیلا الایه **حکایة** آورده اند که یزید بن مهلب بر وکیع بحث مالی که بروی داشت
موکل کرده بوذ و آن موکل وکیع را تعرض می رسانید یک روز موکل او را در بارکاه یزید مهلب آورد تا در
دیوان سخن کوید و خویشتن را مخلص جوید و وکیع دران معنی پیش اصحاب دیوان کلمه کفت و مهلبی
خواست درین میان یزید خوردنی خواست موکل وکیع را لازم کرد تا برود وکفت اکر مرا بکشی تا بر خوان
امیر چیزی نخورم نروم چون چیزی بخورد یزید فرموذ تا او را مخلص کردند و ان خطیر بوی بخشید کفت
چون بر مایده ما نشست از مروت نباشد بعد از ان رنجانیدن **حکایت** علی بن هشام مردی با مروت
و مهمان دوست بوذه است و از معارف حضرت امیر المومنین مامون بوذه است و معتصم با او بد بوذی

روزی امیرالمومنین معتصم را بران داشت که امروز بعد از ان بر علی بن هشام چاشت خورده بود مهمانی
او رویم و امتحان کنیم تا حال او در مروت ببینیم همچنان کردند امیرالمومنین مامون و معتصم و عبدالوهاب
در خدمت ایشان بوقت چاشتگاهی نزدیک او امدند و علی بن هشام چون دید که امیرالمومنین بوثاق او
آمد در پیش دوید و خدمت کرد ایشان گفتند که امروز چاشت بوثاق تو خواهیم خورد او خدمت کرد
و گفت یا امیرالمومنین من نهاری کرده ام و چیزی نمانده است که لایق بندگان امیرالمومنین باشد مامون
گفت تکلف شرط نیست انچه حاضر است بیاید آورد و علی هشام را رسمی بود که از همه نوع حلواها در مطبخ او ساخته
بودی بجهت انکه هرگاه که حاجت بودی بیاوردندی و دیگر عادت مطبخیان او آن بود که پیوسته دیگ
بر دیگدان ایشان بودی یک نیمه پخته و یک نیمه نیم پخته چون مهمان در رسیدی حالی ساختندی و هیچ
وقت و ساعت مطبخ او از طعام خالی نبودی پس علی بن هشام فرمود تا هرچه بر رسید بیاوردند عبدالوهاب
از جهت امتحان از مطبخی مغز استخوان خواست مطبخی مغز استخوان بیاورد و دیگر بار بخواست هم بیاورد و معتصم
دیگران بران می داشت تا مغز میخواستند می آوردند و مطبخی مزاج علی بن هشام می دانست که اگر مغز نیست
او را بیخاند هرچه شتر و گاو و گوسفند داشت می کشت و مغز میرسانید آخر الامر یک جازه بماند که به هزار دینار
خریده بود علی هشام مطبخی هیچ چاره دیگر ندید ان را بکشت و استخوانهای او بشکست و پیش آورد چون باز گشتند
علی هشام بر مطبخی آفرین کرد و گفت چندین مغز از کجا آوردی گفت تا گوسفند می یافتم می کشتم و مغز میرسانیدم
چون هیچ دیگر نیافتم ان اشتر را بکشتم که به هزار دینار خریده بودی گفت سخت نیکو کردی و اگر چنین نکردی
ترا ادب کردمی و اکنون بدان احسانی نیکو ویرا ده هزار درم بخشید و این یک مروت که او بکرد نام او در
جریده اسخیا ثبت گشت و بر روی روزگار یادگار بماند **حکایت** آورده اند که یک روز امیرالمومنین
مهدی بشکار رفته بود و در پی شکاری تاخت و از چشم دور افتاد و لشکر او را در نیافتند ناگاه بخیمه
اعرابی رسید گرسنه شده بود و روز گرم گشته گفت ای اعرابی مهمان خواهی گفت با انچه هست قانع باشی
و عیب نگیری گفت برو و انچه هست بر فور بیاور پاره ماست داشت بیاورد و بخوردند گفت این سخت نیکو بود
دیگر چیست پاره شراب داشت در پیش آورد و قدحی بر کرد و بخورد و بر کرد و به امیرالمومنین داد در کشید
انگاه اعرابی را گفت مرا میشناسی گفت نی گفت من خواص مهدی ام اعرابی گفت شاید و روا بود چون قدحی
دیگر بخورد گفت ای اعرابی مرا میشناسی گفت من از جمله سپهسالاران امیرالمومنین مهدی ام اعرابی گفت روا
باشد و تواند بود چون ساعتی دیگر بر آمد و قدحی بخورد گفت ای اعرابی مرا میشناسی گفت نی دانم گفت من
امیرالمومنین مهدی ام اعرابی کوزه شراب از پیش او برداشت و سر کوزه ببست و بیکسو نهاد امیرالمومنین
گفت چه می کنی مرا شراب ده گفت والله که ندهم که قدح اول که بخوردی دعوی کردی که خاصگی امیرالمومنین
ام و دوم که خوردی گفتی که من سپهسالار امیرالمومنین ام و سوم که خوردی دعوی خلافت کردی اگر
چهارم بخوری دعوی نبوت کنی و گویی محمد رسول الله ام و همین ساعت فرشتگان بیایند و مرا زحمت دهند
امیرالمومنین ازین سخن بسیار بخندید بعد از ساعتی دیگر لشکر و حشم در رسیدند و اعرابی را تشریف فاخر داد
و انعام وافر فرمود **حکایت** یکی از دزدان عرب حکایت کرد که وقتی در بادیه می رفتم بقبیله
نزول کردم مردی بود در غایت شجاعت و نهایت سخاوت چون من نجا او نزول کردم در حال شتری بکشت

من قربان کرد گفتم بدین تکلف حاجت نبود چون گوشت شتر دینه هست گفت قاعده و سنت من آنست
که مهمانرا گوشت اسوده ندهم و جز گوشت تازه پیش او نیاورم همچنان چند روز انجا بودم او هر روز شتری
قربان می کرد من فرصت طلبیدم و گله اشتران او را بدزدیدم و ببردم چون اعرابی را خبر شد بر عقب
من بتاخت و از سر راه من برگرفت چندانکه من برسیدم تیر در کمان نهاد و سوسماری انجا خفته بود
گفت این تیر بر دم سوسمار خواهم زد پس بزد و دم او بر زمین بدوخت پس تیری دیگر در پیوست
و گفت این بر مهره پشت سوسمار خواهم زد

بیت

چو بگذشت پیکان بر انگشت او — گذر کرد بر مهره پشت او

پس تیری دیگر در پیوست و گفت هوش دار که این تیر بر سینه تست گفتم الله الله من شتران تو باز
گذاشتم تو دست از من بدار گفت ندارم تا شتران بهمان جایگاه باز نبری که آورده پس شتران را
برانم چون بچراگاه خود بردم مرا گفت چه داشت ترا بدین جرات گفتم حاجت و بینوایی دیدم که
تو هر روز بجهت من شتری می کشتی و اسراف می کردی من گفتم مرا از مروت تو کی روی بر تابد
که شتر برانم تا غرض من بحاصل شود گفت چون چنین است و نان من خورده و حق نان و نمک
در میان است بیست شتر اختیار کن و بر ان منت بیست شتر اختیار کردم انگاه او را مدح گفتم

بیت

اگر جسم است مردی و جان سخاوت	و اگر جانیست احسان جسم آنی
بعنف از دشمن و از لطف با دوست	همی بخشی تو مال و جان ستانی

حکایت آورده اند که نزدیک معن زایده از حضرت سوت سیصد اسیر آورده بودند او بفرمود
تا همه را سیاست کنند و گردن بزنند پس کودکی بود در میان اسیران گفت ای امیر ترا بخدای
سوگند میدهم که ما را تشنه نکشی و چون ما را سیاست خواهی کرد بفرمای تا ما را پاره آب بدهند معن
زایده فرمود تا ایشانرا اب دهند چون همه آب بخوردند ان غلام برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان
تو شدیم و اکرام ضیف بر سادات واجب است دانم که تو مهمانان خود را نخواهی کشت معن زایده از فصاحت
ان کودک عجب داشت و همه را ازاد کرد **حکایت** آورده اند که روزی امیرالمومنین علی را
رضی الله عنه دیدند که می گریست گفتند یا امیرالمومنین سبب گریه چیست گفت چه باشد ترا زانک
هفت روزست که مرا مهمان نیامده است و خانه من از برکت ضیف محروم بوده و این غایت کرم و نهایت
مروت و شرف او بود **حکایت** آورده اند که ابرهیم پیغامبر صلوات الله علیه در مهمان
داری آیتی بوده است و عادت او آن بوده است که تا او بر سبیلی البته طعام نخوردی وقتی یک
شبانروز بگذشت و هیچ مهمان نرسید بصحرا بیرون رفت پیری را دید که می آمد پرسید که تو کیستی
و از کجا می آیی حال خود بگفت چون ابرهیم علیه السلام تفحص کرد مرد بیگانه بود و بت پرست بود
ابرهیم گفت ای دریغا الرسلان بودی تا یک ساعت انگشتی در یک زمانی بیرون درگذشت جبرئیل
در رسید و گفت یا ابرهیم این پیر هفتاد سال مشرک و بت پرست بود و ما او را نانی روزی او کم
نکردیم یک روز که چاشت او حواله بتو بود تو یک نانی طعام از و باز داشتی ابرهیم صلوات الله علیه

بر عقب او بدوید و اورا باز خواند ببرکت رد اول و قبول آخر چه بوذ ابرهیم علیه السلام عتاب
حضرت باز امد ببرکت خلاف کردن چنین خطای از مروت بنا شد پس اسلام آورد و از جمله
بندگان دین گشت **حکایت** آورده اند که طلحه الطلحات در واقعه بقبیله قیس نزول کرد
و او از مهتران قبیله مالک بن عوف بوذ چون اورا نشناخت اورا مهمان داری نکرد و در بزرگ داشتن
او تقصیر نموذ چون او بقبیله خوذ رفت مالک بن عوف خبر شد که طلحه الطلحات بقبیله او رفته
بوذ و در مهمان داری تقصیر رفته بوذ بخدمت او نوشت و در انجا یاذ کرد که از تقصیری که
درباب تو رفته است پشیمانم و امیدوار بعفو توام و عذر میخواهم از تو و شیوه کرم تو معذور داشتن
بزرگانست و نیز ترا از جمله بزرگان و مهتران نشناختم و بدین سبب مستوجب عفو هستم طلحه
جواب باز نوشت که انچه از کرم و عفو من گفتی هم چنانست کرم من قوت احتمال اضعاف ان می دارد
و عفو مرا خوذ سمت طبیعی و خلق غریزی است اما انچه گفتی که در ان تقصیر معذورم که ترا نمی شناختم
و نمی دانستم این سخن نامستقیم است و از منهج کرم دور چه اعزاز و اکرام نه با شراف و کرام مخصوص
داشتی وصیت کرم نبوذ هر که در حرم تو نزول کند باید که او از مایه تو نه قایم بوذ برین قضیت
هر مسلمانی که بقبیله تو نزول کند باید که اورا عزیز داری اگر مرد بزرگ باشد ان عزیز داشتن
تو حق بزرگی او بوذ و اگر دون و فرومایه باشد ان احسان فضل و کرم تو باشد و تقصیر در باب مشفق
ندامت باشد اما کرم و لطف در حق نا اهل موجب ندامت نیست **بیت**

تا بتوانی زیر سبه کردان
با دشمن و با دوست بشاذی گذران

حکایت حجاج یوسف اگر چه مردی ساپر و ظالم و قتال بوذه است فاما در نان داذن و خوان
کس با وی مقاومت نکرده است می ارند که در ان موضع که لشکرگاه کردی هر که بوذی از
لشکر و رعیت وابستی با خوان او حاضر و حاصل شدی و اگر حاضر نشدی اورا عتاب کردی
روزی بر منظری نشسته بوذ و در سراپرده دو دیگ دید فرموذ که خداوند سراپرده حاضر کردند
و اورا گفت در وثاق خوذ چرا طعام می پزی چون در مطبخ ما بجهت شما طعام می سازند گفت یا امیر المومنین
بیماری را در خانه داشتم و از جهت او مزوره ساختم حجاج اطبا را بخواند و گفت که هر مزوره که بیماران را بکار
شوذ نسخت کنید و مطبخیان را دهید تا در مطبخ می سازند و می دهند تا اگر کسی را رنجوری دارد و برا
دهند تا بخورد و این کمال مروت او بوذ و غایت فتوت **حکایت** آورده اند که وقتی ملکشاه
الب ارسلان شکار رفته بوذ بدهی ازدههای نشابور رسید و از لشکر جدا افتاذ و گرسنگی بروی
غالب شد مردی را دید که کشت را آب می داذ اورا گفت ای روستایی هیچ نان داری که من دهی
گفت ای امیر دارم لیکن نه از برای تو سلطان گفت یاوه مگوی و از ان دو سه بده روستایی گفت
یاوه تو مگوی که مرا میگویی هیچ حق نان بده سلطان دانست که با وی تنور در نخواهد
گرفت کاردی از میان باز کرد و گفت این را بگیر و چند نان بده روستایی گفت بدکان طباخ نانوا
در توانی یافت اما چون من از سر این کشت بروم تو مرا از انجا باز سلطان گفت این کارد ترا می بخشم
گفت هیچ به از این نباشد که مرا ببخشی و دست از من بداری سلطان خواست که برود روستایی

عنان

عنان او بگرفت و بوسه داذ و گفت معذور می دار که من با تو طیبت می کردم و اورا فرود آورد
و بدوید و صراحی شراب و ماحضری که بوذ بیاورد و بره شیرمست را بسمل کرد و آتش افروخت و از ان
کباب می کرد و حکایت مضاحک می گفت و سلطان می خندید تا انکه لشکر سلطان برسید روستایی
دانست که سلطان است سر فرود آورد و بکار خوذ مشغول شد چون سلطان بخورد گفت باید که
بدرگاه آیی تا حق تو بگزارم آن روستایی گفت ما در عهد سلطان جهاندار آسوده ایم و این قدر خدمت
انرا نشاید که کسی مکافات و مجازات آن بطلبد و ما را عادت نرفته است که از مهمان مزد ستانیم
سلطان را ازین سخن بغایت خوش آمد و بعد ازان سلطان انتظار کرد و روستایی بخدمت نیامد جماعتی
بروی گماشت تا برسیدند که وقتی سلطان مهمان تو بوذه است و با هیچکس نمی گفت از همت آن
مرد عجب آمد بفرموذ سلطان تا آن دیه را بخریدند و بر اولاد او وقف کردند و بواسطه خوش میزبانی
از محنت فقر بکامرانی رسید **حکایت** آورده اند که در عهد سلطان پیغامبران محمد
رسول الله صلی الله علیه وسلم مردی بوذ جوانمرد و زنی داشت در غایت بخل و نهایت امساک و هر
گاه که این مسلمان میخواست که دعوتی کند و یا دوستی را بخانه آورد این زن با وی خصومت
کردی مرد در دست او زبون مانده بوذ با رسول علیه الصلوه والسلام ازین زن شکایت کرد رسول
فرموذ که اگر میخواهی که این زن ترک این عادت کند مرا دعوتی بساز و چنان کن که در وقت
در آمدن و بیرون آمدن من از خانه تو زن مرا ببیند و در پیش من انمرد بخانه امد و زن را
خواهش کرد تا دعوتی ساخت حضرت علیه الصلوه والسلام با صحابه بخانه آن مرد آمدند چون بدر
خانه رسیدند مرد ان زن را گفت پیش مصطفی باز رو و تا نظر مبارک او بر تو افتد زن پیش خدمت
رسول علیه السلام باز آمد و اورا خدمت کرد چون حضرت علیه السلام در آمد و طعام بیاوردند و یاران
از خوردن طعام فارغ شدند قصد رفتن کردند آن مرد زن را گفت پیش خدمت مصطفی رو و بر
در بایست تا نظر مبارک وی بر تو افتد زن برفت چون یاران بیرون آمدند زن نعره بزد و بیهوش
بیفتاذ مرد بسر زن در آمد و آب بر روی زن زد تا بهوش باز آمد زن را گفت که چه دیدی زن گفت
بوقت آمدن حضرت علیه السلام و یاران او بر سر هر یکی از انان طبقی دیدم که سر او پوشیده بخانه در آمدند
چون باز می گشتند بر هر یکی سر جوکی دیدم که می بردند ان مرد ان معنی در خدمت رسول علیه السلام
باز گفت رسول علیه السلام فرموذ که کار مهمانان چنین باشد که چون آیند روزی با خوذ بیارند و چون
بروند بلا خداوند خانه با خوذ ببرند زن چون این بشنید ترک بخل کرد و بعد ازان تا مهمان نیامدی
نان نمی خوردی **حکایت** شیخ احمد حضرویه رحمة الله علیه روزی مر عیال خوذ را میگوید که
میخواهم که فلان کس را که از معاریف شهر است مهمان کنم زن گفت او مردی بزرگ است و تا اسباب
ضیافت او را بجای بدست آید اما چون هر آینه او را میخواهی اورا باید که گاوی و گوسفندی و خری بسمل
کنی احمد گفت کشتن گاو و گوسفند میدانم که چیست اما حکمت در کشتن خر چیست زن گفت چون کریمان
و بزرگان دست بنمک زنند واجب کند که سگان محلت نیز دندانی چرب کنند **حکایه**
وقتی جماعتی جوانمردان بمهمانی عزیزی شدند میزبان غلام را گفت که سفره بیاور غلام سفره در بر انداخت

خواجه از غلام کوفته خاطر شد و در روی مهمانان خجل شد چون ساعتی بر آمد غلام سفره بیاورد خواجه
پرسید که چرا دیر آوردی غلام گفت چند سفره کشاده بودم و موران در آنجا افتاده بودند و ادب نبودی
که سفره با مور پیش مهمان آوردمی و مروت نبودی که نان از نان خواره باز داشتمی صبر کردم تا موران
برفتند مهمانان گفتند برکت بر سفره باد که چنین طعام دهد **حکایت** آورده‌اند که وقتی مردی
با دوستی بود که مصادقت میان ایشان بودی و موافقت عظیم بود از اتفاق آن دوست بمهمان
دوست خود آمد بیچاره میزبان در ضیافت او انواع تکلف بجای آورد و اصناف نعمتها بر خوان نهاد
و هر روز از نوعی تازه و تکلفی بجای آورد و مهمان بعد از سه روز عزم رفتن کرد و چون می‌رفت
گفت دریغا که مهمانی ندانستی کرد اگر وقتی بمهمان من آیی ترا مهمان داری بیاموزم میزبان
خجل شد و می‌اندیشید که در ضیافت او چه تقصیر کرده‌ام و کدام دقیقه از دقایق مهمان داری فرو
گذاشته‌ام مدتی درین اندیشه بود تا یکبار او را بدان شهر دوست سفری اتفاق افتاد و بخانه او
نزول کرد دوست مقدم او عزیز داشت و تجمل واجب دید و حالی ما حضری نان و سرکه پیش آورد
آنگاه سفره و کاسه دو سه خوردنی پیش آورد مهمان با خود گفت که شاید بود که تکلف فردا بود
روز دیگر طعام سه روز پیش او نهاد مرد متحیر شد و گفت چندانی تکلف که من او را کردم مرا در مهمان داری
مقصر می‌خواند و او هیچ دعوتی نمی‌کند روزی پرده حشمت از میان برداشت و از وی سؤال کرد
و گفت مهمان داری دوستان چنین بود گفت بلی که تکلف نکنی تا کنی چون من بنزدیک تو آمدم
میخواستم که یک ماه ترا ببینم و در خدمت تو باشم و چون طریق تکلف مسلوک داشتی دانستم که از وجود من
بتنگ آمده‌ای بشتاب از آن کردم و از خدمت تو دور شدم و چون تو آمدی من از معهود خویش هیچ زیادت
نکنم و بوجود تو منتی بر خود می‌نهم اگر یک سال مهمان من باشی مرا از تو هیچ گرانی نخواهد بود مرد عاقل
بود انصاف بداد و بحقیقت بدانست که تکلف کردن با مهمان جز از عادت کرام نیست و روی ترش کردن
با ضیافت جز سیرت لئیمان نباشد **حکایت** آورده‌اند که وقتی خضر علیه السلام بزیارت یکی از بزرگان
حاضر بود و ملک اسرار می‌کشید در میان درویشی بیامد و در پهلوی ایشان نشست آن بزرگ مر آن
درویش را گفت تو چه کسی وجه عبادت داری که در میان ما در آمدی و ما از آمدن تو تشویش بود مرد
گفت زیرا که من در خدمت مشایخ بسیار بوده‌ام و خدمت ایشان بسیار کرده و کمترین خدمت آن
بوده است که هفتصد کاسه نیم خورده درویشان خورده‌ام و پاک کرده چون او این بگفت خضر
علیه السلام ناپدید شد بعد از مدتی آن بزرگ می‌گوید که بخدمت خضر پیوستم و از وی سؤال کردم
که سبب چه بود که آن روز ناگاه برفتی گفت آنچه آن مرد گفت بآن هفتصد کاسه اسرار نپسندم اگر
یک کاسه او بپسندم بودی به از آن بودی که او کاسه هزار کس پاک کرده بود **حکایت**
روزی امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه رسول خدای صلی الله علیه وسلم بخانه خود می‌آورد و پیغمبر
علیه السلام با یاران او روان شد عثمان پیش پیغمبر علیه السلام روان شد و بانگشت حسابی می‌کرد
رسول علیه الصلوة والسلام گفت یا عثمان چه شمار کنی مگر طعام اندک ساخته و جمع بسیار می‌بینی گفت
یا رسول الله قدمهای ترا می‌شمارم تا چند گام است از حجره تو تا بخانه من تا بهر گامی که بسوی خانه من

ننی

ننی بنده آزاد کنم می‌گویند که آن روز هفتصد بنده آزاد کرد اکرام الضیف چنین باید کرد **حکایت**
ابو الحسن میگوید که وقتی جمعی با امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه بحج می‌رفتند روزی شتر زاد
پیش رفته بود و گرسنه و تشنه شدند ناگاه در راه خیمه کهنه دیدند و زنی بر در آنجا نشسته
بر وی سلام کردند زن در پیش دوید و ایشان را اکرام کرد و گوسفندی داشت بسته در حال
آن گوسفند را بدوشید و شیر پیش آورد و گفت این را بخورید و گوسفند را بسمل کنید و از وی
طعام سازید چنان کردند آنگاه گفتند که ما از قریشیم و چون باز گردیم بنزدیک ما آی تا در حق
تو احسانی بجای آوریم این بگفتند و برفتند چون شب در آمد شوهر زن از صحرا برسید و گوسفند را
ندید زن حکایت حال باز گفت مرد در خشم شد و گفت از همه جهان یک گوسفند داشتی و آن
نیز بقومی دادی که ایشان را نشناختی زن گفت اگر ایشان را بشناختمی بازرگانی بودی نه مهمانی میزبان
آن بود که طعام بکسی دهد که ایشان را نشناسد و بسی روزگار بر نیامد که زن و شوهر از محنت فقر
و فاقه و درویشی بمدینه رفتند و مرد در آنجا هیزم می‌آورد و می‌فروخت و نفقه می‌کرد آن
پیره زن روزی بکوچه فرو شد و امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه بر در سرای ایستاده بود و آن
زن را بشناخت او را گفت مرا می‌شناسی گفت نی گفت من آنم که آن روز بشیر و گوسفند در بیابان
مرا مهمان کردی پس او را هزار گوسفند و هزار درم بخشید و او را بنزدیک امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه برد بپرسید که برادرم ترا چه داد گفت چندین او نیز مثال آن فرمود پس
او را بنزدیک عبد الله بن جعفر فرستاد گفت ایشان ترا چه دادند گفت هر یک هزار درم و هزار
گوسفند پس عبد الله دو هزار درم و دو هزار گوسفند بداد گفت اگر تو اول بنزدیک من
آمدی ترا از رحمت ایشان مستغنی کردانیدمی آن زن با چهار هزار درم و چهار هزار گوسفند
بدان دیار باز گشت و بدان دیار بیاسود **حکایت** آورده‌اند که مردی بود
در عرب بسخاوت معروف از اتفاق او را وفات رسید قومی از سفر می‌آمدند چون بدان قبیله رسید
با خود قرار دادند که در اینجا کریمی است و ما را میزبان باشد چون بدانجا رسیدند و فرود آمدند ایشان را
معلوم شد که آن کریم بعالم آخرت رفته است بسر خاک او رفتند و او را زیارت کردند و آن شب
آنجا نیز بر کی بودند و گرسنه خفتند یکی از آن جماعت شتری داشت آن متوفی را بخواب دید که
او را گفت اشتر خود را بنجیبی نامدار گران بها بمن بفروشی مرد گفت می‌فروشم پس آن مرد را گفت
برخیز و این اشتر را بکش و یاران خود قسمت کن که عوض آن نجیب بتو رسد آن مرد برخاست و اشتر
خود را بکشت و گوشت آن بر یاران قسمت کرد جمله بخوردند بامداد برخاستند که بروند اشتر
سواری دیدند که در پیش کاروان آمد و خداوند اشتر را آواز داد و نجیب خود در پیش او کشید
و گفت دوش پدر را در خواب دیدم که مرا گفت اگر سر دوش شتری را خریده‌ام و جماعت را بدان مهمانی
کرده‌ام باید که آن نجیب را بعوض آن اشتر بوی دهی پس آن نجیب بوی تسلیم کرد و حاضران از آن
متعجب بماندند و این دلیل است بر معرفت ارواح پس از جدا شدن اشباح و فایده زیارت رفتن از اینجا
معلوم شود که مرد برهان باشد که در دنیا بوده است و اگر سلوکی از بوده است آثار آن بعد از وفات

او ظاهر شود **حکایت** آورده اند که از حاتم طایی سوال کردند که از خود کریم تر دیده ای گفت دیده ام گفتند کجا دیده گفت وقتی در بادیه می رفتم ناگاه بموضعی برسیدم دو خیمه کهنه دیدم و بزی در پس خیمه بسته چون برسیدم زالی پیش من باز دوید و خدمت کرد و عنان من بگرفت و فرود آمدم چون زمانی بر آمد پسر او برسید و به بشاشتی هر چه تمامتر مرا بپرسید پس زال مر او را گفت ای پسر برخیز و بمصالح مهمان قیام نمای و آن بز را بسمل کن تا طعام بسازم پسر گفت نخست بروم و هیزم که در خانه هیزم نمانده است زال گفت تا تو بصحرا روی و هیزم آوری دیر شود و مهمان را گرسنه داشتن از مروت نباشد پس دو نیزه داشت هر دو بشکستند و آن بز را بکشت و در حال طعامی ساخت و در پیش من آورد و چون من تفحص کردم از مال دنیا وی جز ان هیچ دیگر نداشت و آنرا در راه مهمان نهاد پس آن زال را گفتم مرا می شناسی گفت نه گفتم من حاتم باید که در قبیله من آیی تا من در حق تو تکلفی واجب دارم و حق این ضیافت شما بگزارم آن زن گفت انا لا نطلب علی القری اجرا گفت بر مهمانی مزد نستانیم و نان بمهمان نفروشیم و از من هیچ قبول نکردند و من ستایم که ایشان از من کریمتر اند **حکایت** اصمعی گوید وقتی در بادیه می رفتم و باران می آمد و هوا تاریک شده بود و من اندوه آتشی دیدم که می سوخت و از عادات سادات عرب یکی آنست که ایشان در شبها آتش افروزند و آنرا نار القری خوانند یعنی آتش مهمانی که اگر کسی راه گم کرده باشد بدان آتش نزدیک ایشان آید و ایشان او را مهمان دارند و اسباب او مهیا کنند اصمعی گوید من بر عقب آتش روان شدم مردی را دیدم بر سر توده ریگ بایستاده و غلام را میگوید ای غلام آتش برافروز که امشب بغایت سرد است و باد خنک می وزد باشد که راه گذاری آتش ترا ببیند و بدین طرف آید آنگاه میگوید که اگر امشب مهمان بر من آید تو از مال من آزادی اصمعی گوید که چون من این سخن بشنیدم و کرم آن مرد دیدم بپیش آمدم و سلام کردم مرد جواب داد

بیت

شبی تاریک ظلمانی و ابری تند گریند	غلاما خیز و آتش کن که داری هیزم افکند
مگر کز نور آن آتش مرا مهمان فراز آید	تو از مال من آزادی که مهمان بهتر از بند

بعد از جواب سلام اسباب ضیافت مهیا کرد و من سه شبانروز در خانه او بودم و هر روز شتری می کشت و هرگز از من نپرسید که تو از کجایی و کجا می روی و حال تو چیست و نام تو چه است بعد از سه روز او را گفتم که من در جهان از تو کریمتر ندیدم و سه روز است که بنزدیک تو نزول کرده ام و هر روز شتری می کشی با آنکه مرا یک من گوشت تمام بود و هرگز درین مدت از من نپرسیدی که تو از کجایی و حال تو چیست و کجا می خواهی رفت اعرابی این بیتها بر زبان راند

شعر

ولا اقول الضیف حین یزلی بی من	انت لم تزید المکث فی رحل
اذ بیته مالی و نفسی ما اقام بنا	والدمع یجری اذا ما بت به الرجل
والرزق للعنه واجود فی شرف	والمال سقی والسر الشهید السحل

بیت

آن نیست رسم من که بپرسم ز میهمان	تو کیستی و چند کنی نزد من مقام

چون

چون او رسید تن و مال من فدای او	چون او برفت چشم مرا گریه شد غمام
او رزق خویش خورد و من از تیره بابتش	وز ما شبا بپاشم و امروز ننگ نام

حکایت و هم اصمعی میگوید وقتی برسیدم در میان بادیه و بقبیله از اعراب نزول کردم و چون در پیش قبیله رسیدم جماعتی از زنان و دختران در پیش من دویدند و مرا مرحبا بگفتند و شتر مرا بگرفتند و مرا فرود آوردند و تا در آن قبیله بودم هر روز مرا خدمت کردند و شتر مرا تیمار می داشتند و چون سه روز مقام کردم و عزم رفتن جزم کردم و اشتر خویش را خواستم بیاوردند و چون اشتر پیش خود نخوابانیدم خواستم که بار کنم هیچکس مرا یاری نداد و من تنها عاجز شدم و در ماندم آواز دادم که آنچه دلداری بود در وقت نزول در حق من می کردید و اکنون بی سببی مرا فرو گذاشته اید و یاری نمی دهید تا بار بر شتر نهم دختر از گوشه آواز داد و این بیت بگفت

شعر

فیانا نعین الضیف عند طوله	و عائز علینا عونه حین یرحل

یعنی ما مهمانرا بوقت آنکه بنزدیک ما فرود آید خدمت کنیم و بمصالح او قیام نماییم ولیکن ما را عار باشد که بوقت رفتن او را یاری دهیم من از کرم آن جماعت و ذکاء آن دختر متحیر بماندم و بهزار حیله شتر بار کردم **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه اعرابی بمدینه آمد و در مسجد بایستاد و گفت کیست که مرا مهمان دارد امیر المومنین عمر رضی الله عنه دست او بگرفت و بوثاق خود برد و سه شبانروز او را مهمان داشت و در وقتی که عزیمت رفتن کرد جامه برد یمانی بدو داد و چون اعرابی بای در شتر آورد و گفت یا ابا حفص بدین مهمانی که مرا داشتی و بدین جامه که مرا بخشیدی من از تو هیچ منت نمی دارم که من مردی ام ترسا و راه دار و خون ریز و فتنه دوست و حق را دشمن دارم و مردار می خورم و بنا دیده گواهی بدهم و از دوزخ نترسم و بهشت امید ندارم چون امیر المومنین عمر رضی الله عنه این سخن بشنید خشم آلود گشت و در خانه رفت و شمشیر بیرون آورد و قصد اعرابی کرد اعرابی شتر را برانگیخت و از پیش او بگریخت عمر رضی الله عنه بمسجد آمد و امیر المومنین علی کرم الله وجهه نشسته بود حال با وی باز گفت و گفت که مردی سه شبانروز مهمان داشتم و بوقت رفتن مرا چنین و چنین گفت علی گفت یا عمر آن مرد عظیم عاقل و دانا بوده است و این سخنها را تاویلها است آنکه گفت از تو منت نمی دارم یعنی سپاس از خدای می دارم و آنکه گفت ترسا ام یعنی از حق می ترسم و آنکه گفت که راه دارم یعنی راه هدی دارم و آنکه گفت خون ریزم یعنی خون کافران ریزم و آنکه گفت فتنه دوست دارم یعنی فرزندان خود را دوست می دارم و حق تعالی فرزندانرا فتنه خوانده است قوله تعالی انما اموالکم واولادکم فتنة و آنکه گفت حق را دشمن میدارم یعنی مرگ حق است و آنرا دشمن میدارم و آنکه گفت مردار خوارم یعنی ماهی می خورم و آن در صورت مردار است و آنکه گفت نا دیده گواهی میدهم یعنی خدای را جل جلاله نا دیده ام و بوحدانیت او گواهی میدهم و آنکه گفت که از دوزخ نمی ترسم و بهشت امید ندارم یعنی خوف من از ایزد کارساز است و امید من برحمت ایزد کارساز است چون امیر المومنین علی کرم الله وجهه این فصول برداخت عمر رضی الله عنه او را ثنایی

عظیم گفت و حاضران بفضل و بزرگی او اعتراف نمودند و اقرار کردند **حکایت** آورده اند که در آن وقت که عبد الله عباس رضی الله عنهما از مدینه بشام میرفت و نابینا شده بود و غلامی داشت قنبر نام که قاید او بود و در اثنای راه باران گرفت عبد الله گفت ای غلام بنگر که درین راه جایی پوشش هست غلام نگاه کرد خانهٔ پلاسین دید کهنه و بدان طرف راند زنی دید و بزکی و بزکی در گوشهٔ خانه بسته چون عبد الله در آمد و سلام کرد آن پیرزن جواب باز داد و در خانه برد و آورد و تعظیم بنشاند و زن را گفت کارد بیاور زن گفت کارد را چه خواهی کرد گفت این بزک را میخواهم کشت که بریان کنم و پیش مهمان آورم آن زن گفت زندگانی ما ازین بزک است که غذای ما از شیر اوست چون او را بسمل کنی حال ما جز مرگ سببی دیگر نباشد آن مرد گفت مرگ بهتر از زندگانی بی جوانمردی و بی مردی پس تیغ کارد بستد و آن بزک را بسمل کرد و بریان کرد و پیش عبد الله آورد و او را مهمان داشت چون بامداد شد خواست که روان شود و غلام را گفت که ازین زرها نقد که داری بدان پیرزن ده گفت ای خداوند اگر دو سه چندها که گوسفند بودی تمام بود عبد الله گفت آن دینارها را بوی ده که ما را جز آن چیزهای دیگرست و مرآن پیر را جز این بزک نبود و جوانمردی از آن اوست که همه برخود اختیار کرد و بخیلی برخود اختیار نکرد و هر چیزی را بدل هست و جان را بدل نیست پس غلام آن دینار را بشمرد و چهل هزار دینار برآمد و بدان پیر داد و خود برفت و بوقت بازگشتن بخانهٔ آن پیر نزول کرد آن پیر را دید که شتران خریده بود و گوسفندان بسیار رمه کرده بود و اسباب او منتظم شده و آن نتیجهٔ مهمانداری و کرم او بود **حکایت** آورده اند که در سر بادیه مردی بود که او را کریم گفتندی و او را عادت بود که هر کس که از بیابان برآمدی او را سه روز مهمان داشتی و اگر پیاده بودی پای افزارش راست کردی و باز گردانیدی تا وقتی ادیبی سوی او آمد و آن کریم او را مهمان داشت و سه روز در حق او خدمت کرد و آن ادیب روز چهارم هم در آنجا مقام کرد و ده روز آنجا بود آن کریم از وی سآمت آورد و رقعه نوشت که تو نشنیدهٔ که مهمان روز اول زر باشد روز دوم نقره باشد و روز سوم از روی و چهارم سفال پنجم خاکستر اگر تو خود درگوش انداز و نوازن خاکستر بزی و از حد گذرانیدی و اگر بر من ادای داری بگوی واگر نه آنک وقت آن آمد که زحمت ببری مهمان چون آن رقعه بخواند از اقامت پشیمان شد و عذر خواست و بازگشت و این حکایت در جهان منتشر شد و بدین یک بی مروتی که بکرد نام او لئیم کردند و آنان هیچکس نام او بنیکی نبرد **حکایت** آورده اند که ملکی بود در کرمان در غایت کرم و عادت او آن بود که هر کس از غربا که بشهر او رسیدی هر اینه سه روز مهمان او بودی و نان او خوردی وقتی لشکر عضد الدوله بیامد و او طاقت مقاومت با ایشان نداشت و در حصار شد و هر روز که صبح بدمیدی جنگی کردی عظیم سخت چنانک خلق را بکشتی و چون شب در آمدی مبلغی طعام بفرستادی بنزدیک خصمان چنانک لشکر خصم را کفایت بودی و ایشان را بدادی عضد الدوله رسول فرستاد بنزدیک او و گفت این چیست که تو جنگ کنی بروز و ایشان را میکشی و بشب ایشان را طعام میدهی گفت جنگ کردن اظهار مردی است و نان دادن اظهار جوانمردی ایشان اگرچه خصم من اند اما درین

ولایت

ولایت مردان عزیز اند ما را با وی حرب کردن خطا بود از در حصار برخاست و بدان مردی خلاص یافت **حکایت** آورده اند که روزی عمر ثعلبی و عبد الملک هجوی گفت و ولید قصد گرفتن او کرد او از دمشق بگریخت و مدتی مختفی بود چنانک بتنگ آمد و طاقتش برسید پس بدمشق باز آمد و فرصتی طلبید تا روزی ولید بر مایده نشسته بود ناگاه در آمد و در خوان بنشست و چون بعضی از مردمان از تناول طعام فارغ گشتند یکی از حاضران او را بشناخت و ولید را آگاه کرد ولید او را گفت ای دشمن خدای شکر پروردگار را که بی آنک سوگند خوردم که ترا امان ندهم ترا بدست من باز داد پس گفت بخوان آنچه گفتهٔ ساعتی دفع کرد آنگاه بخواند آن هجو که او را گفته بود ولید گفت چه گمان بردی که من با تو چه کنم عمر ثعلبی گفت من اندیشه کردم که مردی را که بر بساط تو راه یافت و نان تو خورد هانا که اگر گناه او بزرگتر باشد او را عفو کنی فرمود که نان من حقی بزرگ است و بدین حق ترا ایمن گردانیدم و آنچه گفتهٔ از تو فرو گذاشتم چنانک آن بزرگ گفته است

بیت

حق نان و نمک حق دینست — مرد خردمند را قسم اینست
حق نان و نمک نگه کردن — بشکنند مرد را سر و گردن

واگر بکار مجرمی بر مایدهٔ ولید بخلعت امان مشرف گشت امروز درین دور آخر الزمان که جملگی اهل عالم بر مایدهٔ انعام و جواد احسان خداوند خواجه جهان دستور صاحبقران و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزراء فی العالمین می نشینند لاجرم مساعی آثار در عبودیت آن حضرت تا ربع مشهور است و مشکور

بیت

آن صاحبی که بذل کفش منهزم کند — در عرصهٔ زمانه بنای نیاز را
تا خوان برّ و مکرمت او نهاده شد — کس گرسنه نه بیند زین بیش آز را
آلدینان او قصب الرمح بار داشت — از خوان او سامه بودی گذار را
تا آسمان گاه اگر بر جناب او — چندانک سجده رکن بود مر نماز را

باب دوازدهم در فضیلت شجاعت

شجاعت فضیلتی است در نفس و قوتی است در باطن که در دفع خصمان و رفع نوایب بعد از رعایت شرایط آثار پسندیده نماید و آن خصلتی محمود و سیرتی پسندیده است اما بسیار کس هستند که حقیقت شجاعت را نشناسند و بی باکی و دیوانگی شجاعت نام کنند و کسی را که از حوادث باک ندارد و خود را در معرض سخط سلطان و نوایب زمان آرد او را شجاع خوانند و این چنین کس در حقیقت او را شجاع نیست بلک او را دیوانه خوانند و از قبل جانبین شمرند و بعضی است که طوایف عشاق که مخاطرها جایز کنند و در مهالک و مهاوی اقتحام نمایند آن بواسطهٔ شجاعت نیست بلک چون بکمال رسد و هوا بر دل غلبه کند و بر عاقبت بین و سمع نصیحت شنو کور و کر گرداند چنانک در خبر است یعمی و یصم و مثال او چون مستی باشد که بر مهالک اقدام نماید و اقدام این طایفه هیچکس بشجاعت حمل نکند بلک این انواع محض جنون و سفه باشد

بس شجاعت بحقیقت ان باشد که نفس خود را بذل کند امادر موقع و بر مرگ اقدام نماید اما بجایگاه مردی ثبات نماید

شعر

وما خیر مال لا ینفق الیوم ربه ... ونفس امرء فی حقها لا یمیتها

وجون شجاعت آنست که برجایگاه خود استعمال کرده آید در نصرت حق یا در نزهت نفس وطهارت عرض یا در دفع ابخه وجود او بسبب ضرر خلایق گردد وجون ماران حزن خواره وکژدمان حراره جنانکه از سید المرسلین علیه افضل الصلوات روایه کرده اند که فرموده است ان الله یحب الشجاعه ولو علی قتل حیّه او عقرب آویزنده از عالم شجاعت دوست دارد اگرچه کشتن ماری وکژدمی باشد واین باب مشتمل است بر حکایات کسانی که بکمال شجاعت موصوف بوده اند وازآثار نصرت ظاهر شده وامداد فتح روی نموده **حکایت** آورده اند که امیر المومنین علی کرم الله وجهه که بکمال شجاعت وجمال مردانگی از جمله مردان جهان ودلیران عالم بر سر آمده بود تا از غایت دلاوری سید المرسلین علیه افضل الصلوات اورا اسد الله خواندی شیر در شمشیر زن [?] آنی بود که در موقف حرب ابر بالای سر او داشتندی وبران را این بیت کرده بود

شعر

ای یومیّ من الموت افر ... ایوم لم یقدر ام یوم قدر

یعنی هرچه در عالم حادث شود از خیر وشر ونفع وضر جمله را پیش از وجود آدمیان در جریده لوح محفوظ او بقلم تحریر کرده اند ودر انجا قضا کرده اند به تبدیل وتحویل نخواهد بود پس تقریر چیاه شجاعت سبب ننگ ناجی بود که اگر برخلاف آن باشد مرگ در نام ننگ به از زندگانی بدنامی

بنام نیکو بمردن رواست ... مرا نام باید که تن مرگ راست

حکایت در کتاب الفرج بعد از شدت آورده اند که عمرو بن معدیکرب از شجاعان عرب واز نامداران زمان خود بود چنین حکایت کرد که وقتی با سواران بنی زبید از قبیله بیرون آمدم وعزیمت بر انداختن بنی عطفان داشتم شبی در اثنای آن آواز مردی بگوش من رسید که این بیت می گفت

شعر

ایا من فتی یخاف العطب ... تبلغ عمرو بن معدیکرب

یاما موطی فی زمان ان زا ... حلیم الیوم بودا لعرب

فان هولها یاما مصرخا ... فیکشف عنا ظلام الکرب

فلا اسعفا بعد المدان ... وعبد المدان لها ان طلب

که رساند بعمرو قصه ما ... که زما دون غصت غصه ما

در کف دشمنان اسیر شدیم ... پای بسته دست گیر شدیم

گر بفریاد ما رسد شاید ... بنعار ابفضل بگشاید

ورنه سازیم باز دست بذان ... الجانی شکی لعبد مدان

عمرو گوید جون این بیت استماع کردم گفتم بنی شکی این آواز اسیران قبیله بارز بن مالک بن صعصعه است پس سواران خود را گفتم توقف نمایند تا من نزدیک شما باز آیم پس بسوی

ان قوم

آن قوم شدم وایشی براو ورخته بودند ونشسته واسیران را قید کرده بانگ بر ایشان زدم وگفتم منم ابو ثور جون نام من بشنیدند روی بمن آوردند ومن بر ایشان بروانختم جنانک بیشتر از ایشان بر زمین زدم وباقی سلاح بینداختند امان خواستند وگفتند ما هرگز ندانستیم که تو تنها بقبیله اقدام نمایی ودر شب تاریک روز جیاه بر جندین ما بدایام غنام کردانی اسیران اطلاق کردم ایشان کفتند ما از حیوة خود نومید شده بودیم پس عمرو این ابیات انشا کرد وبخواند

شعر

الم یری اذا صنی البلد القفر ... سمعت ندایی تضریع القلب یا عمرو

اعنا وانا عصبة قد محبّته ... تنادی علی وفر ولیس لها وفر

بکفنا عمرو ومالیس عندنا سوارن ... فانظر الذی صنع الدهر

فقلت تجلی ان طروبی وانی ... سریع الیکم حین یصدع الفجر

فلعب فهوی حین صادف عنوه ... علی الطف حتی قتل قدمعر الدهر

یا بحل سری مدح من هوازن ... ولم یحم الا السلبنه والصبر

وبا دحعیا حل وعنا واوا احا ... البطش ان الامر یحدثه الامر

مزید عمرو الحسین والمالک ... ووهب وسبعین وسابعهم وبرو

حکایت اتفاق جمهور است که در نوبت اسلام هیچ کس مثل امیر المومنین علی کرم الله وجهه داد مبارزت نداد وبلی از وقایع او که زبان ایام بذکر او گردان شد کشتن عمرو عبدود بود وابن عمرو از سواران عرب ومردان کار ودلیران روزگار بود ودر میدان محاربت از بیم تیغ او افتاب سپر بینداختی وروی مرگ در آینه شمشیر خویش بدیدی روز حرب بدر در موقف کفار بکارزار آمده بود ودران حرب او را زخمی رسیده ومجروح گشته روز حرب احد بسبب آنک جراحت او مندمل نشده بود جون احزاب جمعیت کردند ومدینه را محصر کردانیدند عمرو عبدود سواران خویش عرض داده بود وبر خود وجوشن خویش علامتی کرده بود تا او را بدان بشناختندی پس روزی بلب خندق آمد واسب از خندق بجهانید ودر برابر لشکر رسول علیه السلام بایستاد امیر المومنین علی کرم الله وجهه در پیش او آمد واو را آواز داد که عمرو شنیده ام که تو عهدی کرده که هیچ کس بدو کار نخواند الا آنکه اجابت کنی گفت بلی چنین است امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت من از تو در می خواهم که اسلام آری وبدین حق گروی وترک عبادت اصنام بگویی عمرو گفت مرا بدین حاجت نیست گفت اگر اسلام قبول نمی کنی با من بمقابله ومحاربه پیش ای تا باهم بکوشیم وبلدر را بیاز ماییم تا دست کرا بوذ وا کرا ازپای دراید عمرو گفت مرا بدین حاجت نیست گفت اگر اسلام قبول نمی کنی با من بمقابله ومحاربه پیش ای تا باهم بکوشیم وبلدر را بیاز ماییم تا دست کرا بوذ وا کرا ازپای دراید عمرو گفت یا علی من ترا امثابت فرزندی ومن نخواهم که تو بر دست من کشته شوی امیر المومنین گفت بخدای که من ترا دوست دارم که ترا هلاک کنم وما را در دین این حمیت وصلابت هست که از خویشان بیگانه شده ایم عمرو جون این سخن بشنید بغایت برنجید وخود را از اسب در انداخت وبر سر وروی خود زدن گرفت پس بایستاد ومبارز خواست امیر المومنین علی کرم الله وجهه سلاح خواست وبر خود راست کرد واز حضرت رسالت اجازت خواست تا با عمرو نبرد جوید علیه السلام گفت یا علی این عمرو است

انا بطلان وشجاعان برسر آمده است علی خاموش شد عمرو دیگر آواز داد که هیچکس را مردی هست
که بیرون آید تا ساعتی نبرد بیم مرتضی در مصطفی علیه السلام نگریست رسول علیه السلام اورا اجازت
داد پس علی رضی الله عنه بسوی او روان شد عمرو گفت تو کیستی علی گفت من آنم که آفتاب تیغ دشمن
گداز دره کردام و از اسب نعل پیکان سد جاره باره کنم و سر سنان دل و جان خصمان بدوزم
و بمقراض فنا لباس بقای ایشان را بر دارم و بسوزن پیکان دیده ایشان بدوزم علی بن ابی
طالبم برضای رحمن غالبم عمرو گفت ای فرزند آخر در میان اعمام تو کسی دیگر از تو بزرگتر نبود کی
بحرب من بیرون آمدی که هنوز بوی شیر از دهان تو می آید تا شیر را بچه می اندازی
باز گرد تا کسی از تو بزرگتر بیاید که روا ندارم که روی زمین را از خون تو رنگین کنم علی گفت
یا عمرو یا وه مگوی که من آرزوی دارم که روز عمر تو بشام رسانم و ادیم زمین را از خون تو ادیم رنگ کردانم عمرو
در خشم شد و شمشیر چون یک قطره آب چون شعله آتش بر کشید و بر خشم بر امیر المومنین علی رضی الله عنه
راند امیر المومنین آن زخم را بسپر گرفت و سپر او از آن زخم بدو پاره شد و سر مبارک او مجروح گشت هم
در آن گرمی بازوی حیدری شمشیر در گردن وی زد چنانک رگ جان او را ببرید عمرو از اسب
در افتاد امیر المومنین کرم الله وجهه تکبیر گفت مصطفی علیه السلام چون آواز تکبیر وی بشنید دل او مسرور
گشت و امیر المومنین علی کرم الله وجهه مظفر و منصور باز گشت سید علیه افضل الصلوات فرموده
ان مبارزة المبارز علی بن ابی طالب کرم الله وجهه لعمرو بن عبدود فی الخندق افضل من عمل امتی الی یوم القیامة
معنی آنست که مبارزه علی در روز خندق با عمرو بن عبدود فاضلتر از اعمال جملگی امت منست تا روز قیامت

حکایت عطاردی میگوید از یحیی بن اکثم شنیدم که می گفت ما مانند نکردیم مبارزه علی را با عمرو
بنا بجهٔ خدای عز و جل میفرماید وقتل داود جالوت و آتاه الله الملک والحکمة و علمه مما یشاء الآیة

حکایت و در روزگار دولت عباسیان طاهر بن حسین بکمال شجاعت و غایت فصاحت و کاردانی
و خصم شکنی از مردان جهان مستثنی بوده است روزی امیر المومنین مامون او را گفت که از اخلاق
برادرم امین مرا صفتی بگوی گفت یا امیر المومنین محمد امین در اطراف کام فراخ نهادی و در ادب
نفس تنگ کام بودی و پیوسته اقدام نمودی بکارها که خداوندان خرد و ارباب قدر و منزلت از آن
ننگ دارند مامون گفت جنگها او را چگونه دیدی گفت که لشکر بسیار فراز آوردی و مال بسیار بدادی انگاه تدبیرها
خطا همه را بزبان دادی گفت شما در مقابله او چگونه بودید گفت چون شیران گرسنه بودیم که همه شب اندیشه
می کردیم که بامداد دلهای ایشان بر مثال آهوان از اشخاص بیرون نمایم و قبله خود سازیم و هر زینت و سلاح
که بر ایشان می دیدیم می دانستیم که از آن ماست و ایشان سلعتی بعاریت می دارند مامون از جرأت
و بر دلی او عجب آمد و گفت سپهسالار لشکر چون تو بی باید که با فتح و ظفر و طلایه و ساقه لشکر باشد و نصرت روی
نماید چنانک گفته اند

بیت

هر دیو که آتش کینت بفروخت دود زوال زود بران دودمان نشست

و ارباب تواریخ اختلاف کرده اند که او را ذوالیمینین چرا خوانده اند بعضی گفته اند که در آن وقت که امیر المومنین
او را بحرب علی عیسی می فرستاد بر لفظ او رفت که دست راست تو دست راست منست و دست چپ تو دست چپ

منت

منست هر کرا امان دهی از سطوت و باس ایمن باشد بدین سبب او را ذوالیمینین خواندند اما بعضی گفتند
که عادت او آن بوده است که در حربها شمشیر بخصمان زدی چنانک گویی که دست چپ او در شمشیر
گزاردن از دست راست کارگرتر بودی و بدین سبب او را ذوالیمینین خواندند حکایت
آورده اند که در عهد امیر المومنین معتصم چون فساد و فتنه از حد بگذشت امیر المومنین معتصم
مرافقین بر کشید و برای دفع کار بابک خرم دین نامزد کرد و افشین با لشکر جرار روی بدان مهم
نهاد و بابک خرم دین از جرم خانه خود برخاست و بکوهی بزرگ تحصین نمود افشین جهد بدست
آوردن او تدبیر کرد و نامه با او فرستاد و او را استمالت کرد و بخدمت امیر المومنین معتصم فرستاد و برین
محمد بن طمع داشت امیر المومنین معتصم از وی برنجید و فرمود که تیغ از نیام بر باید کشید و قلم از دست
بباید نهاد که کفایت این اعلام دارد نه مخطرات اقلام اگر بقلم تمام شدنی بدستار داران که قوت
فضل و هنر دارند حوالت فرمودمی و چون بتیغ تعلق دارد ذکلش راه مکاتبات و مراسلات محجور باید
داشت چون قلم در میان آمد شکوه و هیبت زایل شود و این فصل جوامع کلمات ملک داری و واسطه
عقد شهریاریست حکایت آورده اند که نصر بن سیب از شجاعان عرب و مبارزان عجم بوده
است و در ایام خلافت مامون دم عصیان می زد و رایت اختلاف بر افراخت و آتش فتنه می افروخت
چون امیر المومنین ببغداد آمد ابو مسلم را بحرب او فرستاد و سپس یحیی را با وی نامزد کرد و نصر هر دو را
عزیمت کرد بعد از آن امیر المومنین مامون خالد بن یزید بن زید الشیبانی نامزد حرب او کرد هم منهزم کرد
پس مامون عبدالله طاهر بحرب او فرستاد عبدالله طاهر با سعادتی هر چه تمامتر روی بمحاربت
او آورد و مدتی حرب میان ایشان قایم شده بود تا آخر نصر بن سیب عاجز شد و از عبدالله طاهر
امان خواست و عبدالله او را امان داد و او را با یاران او بنزدیک امیر المومنین فرستاد امیر المومنین
او را بنواخت و اعزاز فرمود و از حجره سرای خلافت بیرون آمد و خواست تا سوار شود و در آن حال
پیر شده بود و ضعیف گشته دو کس بازوی او بگرفتند و او را سوار کردند یکی از حاضران گفت
عجب کاریست دو کس را می باید تا نصر را سوار کنند و او را چه قوت باشد نصر بشنود گفت ای دوکس
باید تا مرا سوار کنند اما هزار کس بباید تا مرا فرود آرند و این بیت بخواند بیت

در معرکه غلط مشو چو تنها بینی پشت سپه گران سواری دارد

و در تاریخ مطالعه افتاده است که از خلفاء بنی العباس هیچکس را آن نبوده است که امیر المومنین معتصم
را در کمال قوت بدرجهٔ بوده است که هیچکس مثل آن نشان نداده است و گویند مشت را محکم کردی
و بازوی او قوت گرفتی و ترک بجکا را نرم نمودی که هر که از شما بقوت ترست بازوی مرا بدندان بگیرید
و هیچکس را از پهلوانان بازوی او گوشت بازوی او را بدندان نتوانستی گرفت و یکی از ماثر بر دلی و شجاعت
او آن بود که وقتی در خدمت امیر المومنین مامون بشکار رفته بود شیری از شکارگاه بیرون آمد
و بر وحمله کرد اسب امیر المومنین پیاده شد و باشیر در آویخت و پس سر شیر گرفت و در پیش
امیر المومنین آورد مامون از قوت او عجب آمد پس او را ملامت کرد و گفت بعد از این چنین حرکت
اقدام نباید که اگر صواب آید خطا بود حکایت آورده اند که روزی معتصم در ایام خلافت خود

بشکار رفته بوذ وان در فصل زمستان بوذ که هوا از نفس مظلان و زمین از محلان حکایة می کرد تا غایت
برودت هوا قطرات امطار از اقطار آسمان بر صحن زمین بخ بار ینذ در اثنای آن بیری را دید
که خرواری هیزم بر دراز گوشی بار کرده می آورد ناگاه جون بلب جوی رسید بر خواست که دراز گوش
از جوی بجهاند دراز گوش با هیزم در جوی افتاذ بیر متحیر شد و فرو ماند در میان نالی و رکاب
دولت امیر المومنین معتصم برسید معتصم خوذ پیاده شد و دست در دراز گوش زد و بیک قوت که بکرد
ان دراز گوش با خرواری هیزم از جوی بر اورد جنانکه مرج در تعجب ان قوت بماند و فلک دوار از ان
کمال دوار بذید آمد و بر قوت او آفرین خواند **حکایت** آورده اند که نوشروان عادل روزی از عارض
لشکر خوذ را برسید که از سلاح داران کدامین نامدارتر اند گفت خداوند تیر و کمان گفت تیر انداز را جه باید تا
باشد گفت جنانک همه نشان دل باشد و همه دلشان بازو و همه بازوشان کمان گفت بیان این سخن جیست
و بهتر بگوی وشرح ان باز نمای گفت تیر انداز باید که دل قوی دارد و سخت جون تن و بازو و قوت جون
کمان بلند و راست نه هموار و سخت جون کمان موافق جون زه که هر کاه تیر دل دشمن بیند **حکایت**
در تاریخ ملوک عجم آورده اند که در عهد بهرام گور تا این غایت هیجکس تیر انداز بهتر از و نبوذ و یکی از عجایب و نوادر
تیر اندازی او آن بوذ که روزی در بیش نعمان بن منذر ایستاده بوذ و دو مرغ در هوا طیران کرد و دو تیر
در یک کمان نهاذ و بینداخت و هر دو مرغ را از هوا فرو اورد نعمان گفت ای بسر تا جهان بوذ است نه مثل
تو تیر انداز بوذ است و نه نیز خواهد بوذ و از غایت شجاعت و نهایت مردانگی او ان بوذ که نی حشم و شوکت
لشکر خاقان جین را بشمافتم کرد ایران از دست ایشان مستخلص کرد اینند جنانک بیشتر در ین کتاب بجایگاه خوذ
افتاذه است **حکایت** یکی از معارف بنی شیبان گفت که وقتی در قبیله ما قحطی عظیم بدید آمد و خلق
بذان سبب متفرق شدند و من و اتباع من بجیره رفتیم و انجا مسکن ساختیم جون محنت فقر و فاقه من
بدرجه کمال رسید روزی روی ببادیه نهاذم که مگر جیزی بدست آرم و جند شبانروز برفتم اسب کره دیدم
که بر درختی بسته بوذ جون دل شدم و او را بگشاذم آوازی شنیدم که دست ازین کره بدار تا سزای خوذ
نه بینی دانستم که ان موضع جیبان است انجا در گذشتم و در میان بادیه خیمه دیدم و جراگاه شتران و طویله
اسبان بیشتر آمدم بیری را دیدم که در خیمه نشسته بوذ و اثار ضعف در روی بدید آمده سلام کردم
مرحبا فرموذ و بنشاند و من در خدمت او بنشستم و شاکاشلجوانی را دیدم که بر اسبی تازی نشسته بوذ
و رمه شتر بیک زنگ در بیش بوذ و دو غلام حبشی در خدمت او می آمد جون برسید او را خدمت کردم جوان
مرا مرحبا گفت و ساعتی در خدمت او بنشستم ابزمود تا شتری را بدوشیدند و شیر بخدمت بیر آوردند بیر قدری
بخورد و باقی مرا داذ تا بکار بردند بس گوسفندی را بسمل کردند و بریان کردند و در بیش من بنهاذ جون
از ان تناول کردم بیر و جوان بآسایش مشغول گشتند من صبر کردم جندانک ایشان در خواب شدند من
ان شتران را بگشاذم و برنشستم و آن شتران دیگر بر عقب او روان شدند و هیجکس از بس نیامد
جون روز شذ و روز بر امدم و همجنان می راندم جون خورشید بر فلک مدار ارتفاع یافت سواران دیدم
که جون باذی قرار و جون آتش بر شرار در رسیدند من زانو شتر ببستم و تیر در کمان نهاذم جوان گفت
که عقد از بای شتر بردار و کمان از دست بنه تا سر خوذ را باز دهی من گفتم که ناعث و محرض مرا بدین

حرات

حرات فقر افکند و اس ساعت دست از جان بداشته ام و تیر در کمان نهاذه ام و هر کس که امید از جهان منقطع
کرد او دلیر بوذ جوان گفت بر قوت خوذ اعتماد داری و این جرات بدین سبب میکنی گفتم در تیر
اندازی استاذ بر سر آمده ام و اگر خواهی امتحان فرمای بس او هدفی معین کرد و جهار تیر بران هدف
انداختم جنانک هیج خطایی نرفت جوان گفت مهارت ترا در تیر اندازی معلوم شد اما جون قدح
شیر در آن ناق ما نوشیده و انگشت بر نمک ما زده از ین نوع هرگز بمجالست جوانمردان نیست ندار خ
تا ان شتران بجای خوذ باز بر تا غم کار تو خورم و بر تو هیج تعرض نرسانم و در حق تو احسان واجب
دارم گفتم نام و نسب خوذ وا آن بیر باز ران باشد که مرا بر تو وثوق افتد گفت بدانک مرا زید
بخیل خوانند و آن بیر را مهند گویند جون نام و نسب ایشان معلوم کردم بدانستم که زید از جمله کریمان عهد است
عذر خواستم و در خدمت او مراجعت نموذم و آن شتران را بجایگاه خوذ بردم و روزی جند در خد
مت آن بیر اقامت کردم روزی زید بقبیله تاختی کرد و صد شتر از انجا غنیمت آورد و بمن داذ و گفت
این نوع از ملامت دور تر است بس مرا عذر خواست و من با دلی بر شاذ و سینه بر آمال ایشان بسوی
خانه شتافتم و از محنت فقر و مذلت فاقه خلاص یافتم و آن حرات و دلیری وسیلت ثروت و غنیمت من شد
حکایت آورده اند که یکی از شجاعان عجم و دلیران روزگار زیکی بسر خوذ را بندی داذ و در اثنای
موعظت و نصیحت گفت ای بسر اسب راد و لیت دار و کمان را عزیز دار و در هیج حال بی حصار مباش
و حصار را بی مترس مدار بسر گفت اسب و کمان را دانستم حصار و مترس از کجا آرم گفت زره حصار
مبارز است و مترس سر است یعنی در هیج حرب بی زره و سپر مرو و اقدام منمای تا از فواید سلامت
دور نمانی و اتفاق است مرحله عقلا را که هر سپری را دفع تیر کامل نتواند بوذ و هر مترس سکان خصم
از دل دفع ترا زحسن عنایة و یمن رعایت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و دستگیر
افتاذگان مقام آخر الزمان و بای مردم کشکان و ادی زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک
ملوک الوزرا صدر صدور العظما ذو المناقب والسعادات صاحب الرای و الکفایات مبارک وزیر همایون
مشیر اصف رای بزرجمهر تدبیر ابو المفاخر والمکارم محمد بن بسعد الجنیدی مد الله روان طالع دست صدر
که مسند وزارت بفیض احسان اراید و در صف هیجا تیغ و سنان دعوی شجاعت را برهان نماید هر گاه که
تیغ قلمش بر بنان زنان زبان بگشاید بنان خصم ملک را دندان نماید و زبان ایام در مدح او گردانست

بیت

انکه جهان را بعدل روضه رضوان کند	صاحب عادل بوذ کو ز کرم ان کند
ملک جهان را نظام دین هدی را قوام	انک کف و ملام بخشش صد کان کند
زینه بوسعد راد مقصد بخ مراد	اصف ثانی که داد همچو سلیمان کند
بانت خصمان کند از قصب رخ و کلک	کز اثر ناب خویش ماه کمان کند
جرخ که هر شب کند با دندان سبند	خدمت درگاه او از ین دندان کند
کاه و غا مر ورا گرد ذ بهرام را	بتر محرر شود هر کاه که دیوان کند
دشمن دشوار خوار هست هراسان ازو	جون همه دشوار ملک برای وی اسان کند

هرچه کند او بخنک رستم دستان نکرد	زال زر کلک او شه دستان کند
تا که بفصل بهار گرید چشم سحاب	بر دهن غنچه را در دهن و دندان کند
گلبن اقبال او از آب تر و تازه باد	تا که جهان را بجود همچو گلستان کند

باب سیزدهم در صبر

صبر کلید نجاح است و وسیلت حصول مقصود و سبب رضای معبود است و هر عبادتی را که در حضرت عزت و بارگاه عبودیت جزایی و ثوابی مقصود است اما جزای صابران از جریده حساب بیرون است و از جمله مفهومات او چنانک فرموده قوله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب ❊ و از بندگان عالم تعالی و تقدس مر ایوب را صلوات الله علیه بر جریده صابران گردانید و بواسطه صبر و شکیبایی او را خلعت نعم العبد پوشانید چنانک فرموده ❊ نعم العبد انه اواب ❊ و جمله انبیا و رسل در مقام ناکامی بر صبر در روی کشیده اند و تیر بلا را بدان دفع کرده و سید پیغامبران همین امر فرموده فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل و چون صبر و شکیبایی سبب حصول نجات و رفع درجات است درین باب حکایت صابران و بیان شکیبایی ایشان در حوادث بتقریر خواهد پیوست

حکایت یکی از بزرگان به بلایی مبتلا شد دوستی رقعه بنزدیک او نوشت و درانجا یاد کرد که ای دوست عزیز درین محنت که روزی داده است باید که دست در عروه وثقی صبر زند و در مقام عجز از غایت جزع دیده را بدین آب بلا را اشک مرصع نگرداند و نیز بشناسد که بار دار محنت که از حضرت عزت نامزد او شده است متضمن او فواید بسیار است اول آنکه او را از غبار معاصی پاک گرداند و دوم مردم را از مستحق ثواب صابران کند و سوم از خواب غفلتش بیدار گرداند و چهارم شامت نعمتش گرداند تا قدر روز نعمت بشناسد و پنجم سعادت توبه مستعد گرداند و ششم بر اقامت خیرات و اوامر طاعتش باعث و محرض گرداند و اگر صبر را هیچ فضیلتی نیست ورای آنک انتظار فرج بصبر عبادتست چنانک رسول علیه السلام فرموده است انتظار الفرج بالصبر عبادة آن بزرگ میگوید چون آن رقعه بخواندم بلا بر دل من سهل شد و آن رنج بر من آسان گشت و خدای عز و جل به قوت صبر مرا از آن بلیت خلاص داد

حکایت در تفسیر آورده اند که در آن وقت که بخت النصر بولایت شام استیلا یافت و اموال ایشان بغارت برد و دانیال پیغمبر علیه السلام بغارت برگرفت و با خود بپارس آورد آنگاه خواست که او را بسختترین عقوبتی هلاک کند بفرمود تا چاهی عمیق بکندند و دو شیر را در آن چاه انداختند و آنگاه دانیال را علیه السلام با ایشان در آن چاه محبوس گردانیدند چون دانیال آن بدید بصبر تمسک کرد و اعتماد بر عون و عصمت آفریدگار کرد شیران البته او را تعرض نرسانیدند و در پیش او بخفتند و حرمت بداشتند و چون مدتی در آن چاه محبوس بود نفس انسانی متقاضی طعام و شراب شد و کل را بی محابا گرسنگی او را زحمت دادن گرفت آفریدگار عالم جل جلاله وحی فرستاد بارمیا پیغامبر و او ساکن شام بود تا بجهت دانیال علیه السلام طعام و شراب مهیا کرد ارمیا متعجب شد و گفت الهی من در شام و او در عراق و میان من و او مسافت بسیار است خطاب آمد که آنچه ترا فرمان دادیم مهیا کرد آن ارمیا طعام و شراب مهیا کرد باید خدای عز و جل فرشته را فرمان داد تا در زمان اندک ارمیا را با آن طعام و شراب بر سر چاه رسانید که مجلس دانیال علیه السلام بود پس ارمیا آواز داد و بر دانیال سلام کرد دانیال گفت تو کیستی ارمیا علیه السلام سخن بیان کرد و گفت خداوند عز و جل مرا بنزدیک

تو فرستاده است

بنزدیک تو فرستاده است و طعام و شراب که آرزو کرده بنزدیک تو آورده ام دانیال گفت که خدای عز و جل مرا یاد کرده است گفت آری پس مناجات کرد که یاد کننده خویش فراموش نکنی و امیدوار خود را نومید نگردانی و نیکوی را به نیکوی جزا دهی و صبر را نجات مقابل گردانی و شکر مر خدا را که چون در کاری بندگان بشوم اعتماد ما بر وی بود و ستایش مر پروردگاری را که چون حیلتها منقطع گردد امید ما بوی باشد

بیت

از فضل خدای خود یقینم محرم	کو بنده خویش را فرو نگذارد

و چون دانیال صبر کرد آفریدگار عز و جل او را از محنت چاه رسته گردانید و هر کسی که در بلا صبر کند از چاه محنت خلاص یابد

بیت

اول شکسته باش که اوج سریر ملک	یوسف پس از مجاورت قعر چاه یافت

حکایت سلیمان بن وهب حکایت کرد که وقتی عبد الملک زیاد مرا محبوس کرد و مدت حبس من امتداد پذیرفت و خلاص روی بتراجع نهاد و ضجرت و اضطراب بر دل من مستولی شد روزی برادرم حسن بن وهب بنزد من رقعه نوشت و این ابیات درانجا نظم کرد

شعر

خطب ابا ایوب جل محله	فاذا جزعت من الخطوب فمن لها
ان الذی ربه تدان عقد به	عقد المکاره فیک یحسن حلها
فاصبر فان الله یعقب فرجه	ولعلها ان تنجلی و لعلها
وعسی یکون قریبة من حیث لا	ترجوا و ترجوا جل حلها

خلاصه معنی آنست که در محنت جزع مکن که آنکس که قدرت او آن عقدها مکاره بسته است هم او بر گشادن قادر است آنچه قدرتش بربندد رحمتش بگشاید صبر کن که بر عقب این محنت فرج روی نماید و از پس ظلمت شب غم صبح شادی طلوع کند و از جایی که من و تو امید نداریم عز و دولتی که ناجی دل و محنت خسته حال ما باشد روی نماید چون این ابیات بخواندم از آن فال گرفتم و من در قوت و قدرت الهی شکر نعمتها کردم و نشاطی ظاهر شد و این ابیات بجواب آن رقعه نوشتم

شعر

وصبری و وعظی وانالها	ولتجلی بلا لا ازول لعلها
وتحلیها من کان صاحب عقدها	تقدیه اذا کان یملک حلها

بیت

گفتم که صبر کن تو که تلخی طعم صبر	کام ترا ز کام مذاق شکر دهد
من صبر میکنم بامید فرج مقیم	چون واثقم که در جزا برا شکر دهد

پس سلیمان گفت که هنوز نماز خفتن نکرده بودم که از آن حبس خلاص یافتم و رایت رفعت من بالا گرفت و کار من از حضیض رفعت باوج عظمت منتهی شد و سبب خلاص من آن رقعه بود و جواب که بدست امیر المؤمنین واثق افتاد و در حال مثال داد تا مرا مخلص گردانیدند و گفت که روا ندارم که کسی انتظار فرج صبر کند و امید خلاص از خدای عز و جل دارد و در حبس بماند

حکایت [stained] بن عبد الرحمن حکایت کرد که وقتی در حبس بوذم و بلا و رنج بر من متواتر شد شبی
در خواب دیدم که کسی این ابیات می‌خواند و می‌گفت **بیت شعر**

لما انت تعلق ابك الحدود	نعمة وحقه بك السعود
ابشر فقد بلد ما تريد	متباعدا وكل المستعد
لم يمهلوا لم تقالو ...	والله يلقى بما تريد و
خبرا فقصير الفتى ...	واشكر ففي الشكر مزيد

بیت

همیشه بخت تو اسرار و عالی باد	سعود چرخ ترا باد بر یسار و یمین
ترا بشارت باذ ... مقصود	بمرگ دشمن ...
بصبر کوش که صبرست زینت مردان	بشکر کوش که شکرست با مزید قرین

چون در خواب این بشارت بشنیدم دل بر صبر نهاذم و اضطراب بگذاشتم و بسر روز دیگر یقین
ان ظاهر شذ و از ان بلیت خلاص یافتم والسلام **حکایت** آورده‌اند که وقتی یکی را به تهمتی
محبوس کردند دوستی نزدیک او رفت بزندان و اورا دید در اضطرابی هرچه تمامتر بران
دوست را گفت که ای برادر صبر کن که صبر مفتاح رستگاریست و مصباح شب تاریک
است و قلق و اضطراب و ضجرت و التهاب بگذار و زبان به بیان شکایت مگشای و ایزد کار
تعالی را شکر گوی که به بلای عظیم تر مبتلا نشده ان محبوس بیچاره گفت من جنایتی ندارم که
بان گناه مرا محبوس کرده‌اند بر من شکر چه واجب و کدام رنج باشد ازین قوی‌تر و بر چه صبر
کنم و بر کدام نعمت شکر گزارم پس ان دوست می‌گوید که چون باز گشتم روز دیگر شنیدم که آن بیچاره
را در زندان چاه کردند باز بسر چاه رفتم و همان نصیحت آغاز کردم و مکرر گردانیدم و او بر سر همان
ضجرت بود و من اندیشه بحال او کاشتم [stained] تا روز دیگر سر آن چاه رفتم اورا دیدم که زبان شکر
آفریدگار را عالم گشاده بود و گفت الهی شکر می‌کنم نعمتهای ترا می‌بینم که سبب این شکر چیست
و موجب این حمد کدام است گفت اول مرا نصیحت کردی و گفتی ای برادر شکر کن که بسیار بتر باشد
ایزد بر من از غایت قلق و ضجرت سخن تو استماع نکردم و نصیحت ترا قبول نکردم تا روز دیگر
مرا بزندان چاه فرستادند و اضطراب من زیادت شد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر بیامدند
و مرا با زنجیری با یکی ازین محبوسان هم طویله کردند و من تا بحدی مضطرب شدم که کلمات
کفر بر زبان من برفت و گفتم نه مانا که بلایی بود ازین عظیم تر و هیچ عقوبتی باشد ازین سخت
تر کمال نه بیازی آفریدگار جل جلاله چنان اقتضا کرد که ان هم طویله مرا اسهالی پیدا شد که در شبانروزی
چند نوبت بقضاء حاجت رفتی و مرا با وی بناچار بیایستی رفت و بدانستم که خدایرا بلاها است بسیار
و شرط مرد عاقل انست که بران شکر کند و صبر کند که بدتر ازان مبتلا نشدیم و اگر اول که من
در زندان بودم شکر کردمی با یکی دیگر هم طویله نشذمی و اگر در ان ضجرت بوذی این علت و بیرا
حادث نشذی ان مرد میگوید که چون این فصول استماع کردم و گفتم الکنون چون صدق یقین

تو حال داذ هر آینه بانگ فرح نزدیک است و بس روزگار بر نیامد که ازان حبس خلاص یافت و بعد
ازان از هیچ نرنجیدی و از محبوس و معذوب زیادت بعبرت احوال و افعال او ظاهر نشنیک
و هر کس که در بلا ان در خود از صبر طلبد و نواله حال خود از فایده شکر ذو الجلال جوید هر آینه
بحصول مقصود مستعد شود **حکایت** از اصمعی روایت کرده‌اند که او گفته است که باذشاهان
را در مقام سیاست قربت و قریب است و علم و زهادت دامن گیر نیاید و چون دواعی انتقام و تشفی
در کار آمد عواقب امور آخرت را از نظر ایشان محجوب شود چنانکه هادی برادر هرون بخلافت
بنشست سید قاسم بن محمد بن عبد الله بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نزدیک او آوردند
و کمال بزرگی در زهد و حسب و نسب او بر همگنان ظاهر و مکشوف بود هادی او را گفت تو کیستی گفت
قاسم بن محمدم از فرزندان علی بن ابی طالب هادی مادر او را دشنام داذ و گفت ترا چنان کشم که
پیش از من هیچ کس را چنان نکشته قاسم گفت انچه مادرم بدان نسبت کردی مادر ترا بدین صفت
سزاوارترست که او کنیزک بوذ که ده نخاس سخن رزی و پدر تو اورا از بیت المال حقوق مسلمانان
بخریده بوذ و اما انچه گفتی که ترا بکشم مرا بکشتن می ترسانی بخذای که صبر کنم صبری که پیش
از من کسی نکرده باشد پس هادی بفرموذ تا جمله اعضای مبارک اورا بساختن تبر قطعه قطعه
کردند که بر خود نه پیچید و آه نکرد و روی ترش نکرد و از روی حقیقت ان قوت و مصابرت
اورا بذان بوذ که جفا از قضای خدای دانست و هر که در بلا مبتلی نه بیند و بنالد و بر زبان بیان گوید

بیت

گر بر سر من تیر بلا باراني	باران ترا دوختنه باراني

حکایت آورده‌اند که در ایام ماضی مردی بوذه است که صبر و نیز اجلیت حال او بوذ و آثار
زهد و تقوی او ظاهر و کنیت او ابو صابر و هر بلا که بر سیذه صبر کردی و البته شکایت
و ناله وی بکس نرسیذی وقتی در نواحی دیه او شیری شرزه بدید آمد و آدمیان و ستوران ازاحی
کشت و آن دیه نزدیک بوذه که از شر ان خراب کرد اهل ان دیه نزدیک وی آمدند و گفتند تو
بزرگ و مقدم ترا بی ما ازشر این شیر بجان آمده‌ایم و می خواهیم که حشری کنیم و شر او را دفع کنیم
و بکشیم تو چه صواب می‌بینی او گفت مصلحت صبر است که درین رنج صبر کنیم تا باشد که خدای عز و جل
شمارا ازین بلا فرج دهد و اگر نه عاقلان دانند که شکار شیر و استیصال شیر هر دو ازان روستاییان
نباشد ایشان بران بلا صبر کردند و آن هفته باذشاه و ان ولایت بذان طرف بشکار آمده بوذ
او را اعلام داذند که درین موضع جفتی شیر مسکن ساخته‌اند و ولایت را از ستوران بپرداخته
اند باذشاه در طلب ایشان مبالغت نموذ و هر دو را بکشت و ابو صابر اهل ان دیه را گفت
که دیدید که ثمره صبر نه ضرری بشما رسید و اگر شما بنفس خود قیام نموذی بسا کس از شما کشته
و خسته شذی و غرض بحصول نیامذی و چون روزی چند برآمد عاملی از دیوان باذشاه برای
تحصیل مال بذان طرف آمد و خلق را بمصادره و مواضعه گران بار کرد و ظلم و تعدی بسیار
واجب داشت جماعتی از جوانان ده ناگاه بشب بیامدند و عامل را بکشتند و بگریختند اهل آن
دیه نزدیک ابو صابر آمدند و گفتند بیا تا نزدیک سلطان روم و حال خود را عرضه داریم باشد که
بر اضطراب بیچارگان ببخشاید و بجرم جوانان بیر آنکه خدا ابو صابر گفت اگر شما می روید شما دانید

ومن باری صبر خواهم کرد تا از روزگار چه زاید چون آن حال عامل سلطان را خبر شد لشکری را
بفرستاد تا آن دیه را زیر و زبر کردند مجرمان بگریختند و بیچارگان درماندند پس بنزدیک ابوصابر
آمدند و گفتند با ما موافقت کن تا بخدمت سلطان رویم و حال خود عرضه داریم ابوصابر همان
جواب داد گفتند که صبر مصلحت نیست که دیه ما خراب کردند پس جمعیت کردند و بخدمت پادشاه رفتند
و حال خود باز نمودند پادشاه گفت باول چرا ننمودید و حال خود عرضه نداشتید تا بر شما بخشودمی
و شما را غارت نفرمودمی گفتند ما را در دیه زاهدی مقدم هست که در حوادث ایام با وی مشورت
کنیم و او مردی صابر است و ما را صبر می فرماید و از اشارت او درنگذشتیم تا اکنون کار بجان رسید
و بحکم ضرورت او را خلاف کردیم و بخدمت پادشاه آمدیم پادشاه فرمود تا آن جماعت که
پریشان شده اند از خزانه بجهت عمارت وجوه بدهند و آن مرد که صبر می فرماید از دیه بیرون کنند
و بگویید که برو صبر کن تا اسباب مهیا شود کارکنان پادشاه ابوصابر را با دو پسر و عورتی
از دیه بیرون کردند و او در آن بلیت صبر کرد و روی براه نهاد و چون روزی دو سه در بیابان
برفتند جماعتی از دزدان بدیشان بازخوردند و چون با ایشان مالی ندیدند هر دو پسران
از ایشان بستدند و ببردند و گفتند که ایشان را بفروشیم و از بهای ایشان روزی چند تماشا کنیم
زن بر فوات فرزندان جزع کردن گرفت ابوصابر گفت ای زن صبر کن که عاقبت صبر جمیل
خواهد بود و البته ابوصابر جزع نکرد و همچنان می رفت تا بدر دیهی رسیدند ابوصابر مر عیال
را بدر دیه بگذاشت و خود در دیه رفت تا طعامی را بدست آرد در این میان یکی از لشکریان
بسر زن ابوصابر رسید زنی را دید مناهت صورت سقاد و تنها در میان بیابان نشسته
خواست که قصد وی کند زن گفت دست از من بدار که من زنی درویشم و بی کس
و محنت زده ام و شوهر من در این دیه رفته است و اگر از قصد تو آگاه شود بنزدیک سلطان
رود و از این مظلمت داد خواهد و سلطان ترا سیاست فرماید آن مرد لشکری مردی بی باک بود
و البته بر آن التفات نکرد و ویرا بکشید و ببرد زن چون در دست او عاجز شد صورت
آن حال بسر انگشت بر روی خاک بنوشت و چون صابر برسید و آن نوشته را بخواند از غایت
دهشت و حیرت خواست که از پای درآید اما بصبر خود را برجای بداشت و با دلی پرمحنت روی
بشهر نهاد اتفاقا در آن شهر امیری ظالم بود و کوشکی بنا می کرد و هر غریبی که در آن شهر آمدی او را بیگار
فرمودی و بگل و خشت کشیدن بردی تا همه روزه کار کردندی و تا نماز شام دو تا نان بوی دادندی
تا بخوردندی روزی مردی از آن اسیران مظلوم از نردبان درافتاد و ناله و فریاد برآورد و گفت
ای قادر بر کمال مرا از این رنج و محنت فرج ده ابوصابر او را گفت ای برادر صبر کن و جزع
منمای و فریاد و زاری مکن که فرج تو نزدیک است آن ملک ظالم آن ماجرا بشنید پس بفرمود
تا آن مرد را که از نردبان افتاده بود و فریاد و ناله برآورده بود محقری بداد و از وی حلالی خواست
و ابوصابر را که صبر می فرمود در چاه زندان حبس کرد و گفت در این چاه صبر کن ابوصابر البته
جزع نکرد و بر صبر می کوشید و در زندان چاه محبوس ماند تا بر این حدیث روزی چند برآمد
از بس ظلم که پادشاه می کرد رعیت بروی خروج کردند و او را بکشتند و او برادری بود که آن
پادشاه ظالم او را کشته بود و با مردمان گفتی که او را در زندان چاه کرده ام چون لشکریان او را

بکشتند

بکشتند بطلب او بسر چاه آمدند و ابوصابر را یافتند پنداشتند که برادر اوست او را از آن چاه برآوردند
و جمله با وی بیعت کردند ابوصابر بساط عدل بسط کرد و رسوم بد برانداخت و ملک را ضبط کرد
و چندان عدل و داد کرد که نام او در جهان منتشر شد روزی زن ابوصابر که در دست
لشکری اسیر بود آوازه عدل شاه بشنید بدرگاه آمد و تظلم کرد گفت زنی غریبم و در دست مردی
اسیرم و مرا در فلان دیه بغصب گرفته است و ببرده و بدست تیمار و زحمت سپرده چون ابوصابر
حدیث زن بشنید او را بشناخت و بحرم فرستاد و لشکری را فرمود تا گردن زدند مردمان را از این
حالت عجب آمد و گفتند ای شاه مردی نیکو بود او را چه افتاد که بر زبان مردمان قصد کردن گرفت
پس روزی آن دزدان که پسران او را برده بودند چون آوازه عدل او بشنیدند گفتند مصلحت
آن باشد که این غلامان را نزدیک این پادشاه بریم که ما را انعامی فرماید پس بصورت بازرگانان
بیامدند و آن پسران را نزدیک وی آوردند چون ابوصابر پسران خود را بدید خدای را عز و جل
شکر کرد و سجده شکر گزارد و پسران را بحرم فرستاد و دزدان را بردار کرد تعجب مردمان زیادت شد
بعد از مدتی آن پادشاه ظالم که او را از دیه بیرون کرده بود بسبب ظلم و تعدی در اختلاط افتاده بود
و او را خصمان بسیار برخاستند و طاقت مقاومت با ایشان نداشت و از بیش خصمان بگریخت
و به پناه ابوصابر آمد چون او را بدید گفت مرا می شناسی گفت نه ابوصابر گفت من آنم که صبر می فرمودم
و می کردم و تو ظلم می کردی و بی جرمی مرا از مسکن و مولد خود بیرون کردی لاجرم صبر که
من کردم ثمره آن بمن رسید و ظلمی که تو می کردی بتو رسید و سزای تعدی و جور مشاهده کردی
پس او را انعامی فرستاد و جواهر و نفایس او در تصرف آورد و با مردمان صورت
حال زن و پسران و دزدان و مرد لشکری هویدا کرد و این همه نتیجه صبر و ثمره شکیبایی بود والله

حکایت آورده اند که انوشروان بمجرد شبهتی که از بوزرجمهر در خاطر او افتاد او را مقید
کرد و بند و در موضعی تنگ و تاریک حبس فرمود و فرمان داد تا او را گلیمی درشت درپوشیدند
و راتبه هر روز دو قرص جو و یک کف نمک درشت یا سوده و یک شربت آب معین کردند و از این
زیادت بر اطلاق نفرمود و موکلان را فرمود تا هرچه کند و گوید بحضرت انها کنند بوزرجمهر چند ماه
هم در آن حال بماند که البته کلمه نگفت و اضطرابی نکرد و از هیچ کس استعانتی نطلبید پس
نوشروان طایفه را از دوستان اجازت داد که نزدیک او روند و با او افتتاح سخنی کنند
تا از وی چه شنوند پس طایفه از خواص برفتند و گفتند ترا در شدتی می بینیم و مدتیست که
بدین بلیت هایل گرفتار شده و بناکام جام ملامت بجرعه می نمایی و با این همه صحت ذات تو کامل
است و بشره بر قرار و ضعف و شکستگی بر نهاد تو پیدا نیست این حکمت چیست گفت آری
من گوارشی ساخته ام که اخلاط آن شش چیز است و من هر روز از آن تناول کنم و بقوت
آن برقرار مانم گفتند لطف آن بگوی و نسخه آن تقریر کن گفت یکی از آن اخلاط اعتماد است
بر حق تعالی دوم آنکه هرچه حق تعالی تقدیر کرده است بودنی است سوم دانایی بدانک
صبر بهترین چیزهاست که مبتلایان را شاید چهارم آنکه صبر نکنم چه کنم پنجم آنکه تواند بود که کسی
بلایی بتر از این مبتلا شود ششم آنکه تا نسیم فرج وزیدن گیرد و خورشید نجاح و فلاح طلوع کند
فایده ندارد چون نوشروان این فصول بشنید او را اطلاق فرمود و بر سر کار کرد او والله

حکایت آورده‌اند که یکی را از انبیاء بنی اسرائیل صلوات الله وسلامه علیه مر طایفهٔ متابعان
خود را پند می‌داد و بر تحمل بار بلا تسلی می‌فرمود و در اثنای مواعظ فرمود که محنت ادبی است
از حضرت آفریدگار عالم مر بندگان را تا پیوسته با ادب باشند پس خنک تن آنکسی که در مقام
خدمت کار ریش ادب کنند و ادب خدمت و بندگی نگاه دارد و صبر و ثبات نماید تا تاج
رستگاری که اولیا را بدان وعده کرده‌اند بر فرق او نهند حکایت آورده‌اند که
اعرابی بحضرت رسالت سید علیه السلام آمد گفت یا رسول الله من ممتحنی ام رنجور که بحضرت
تو حاضر شده‌ام تا مرا چیزی آموزی که سبب نفع من و دفع بلیت من گردد خواجه کاینات
علیه السلام فرمود که ای اعرابی محنتها را اوقاتیست و کوشش بنده پیش از زوال آن مفید نبود
بلکه محنت زیادت بود چنانکه حق تعالی بیان می‌فرماید بدان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی
برحمة هل هن ممسکات رحمته ای اعرابی عون و عصمت از حق خواه و صبر کن و استغفار
بسیار کن که خدای تعالی مر کسانی که استغفار کنند توانگری و کثرت اموال و اولاد وعده
کرده است چنانکه فرموده فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم
باموال و بنین چون اعرابی بازگشت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه این بیت بگفت

شعر

اذا لم یکن عون من الله للفتی — فاکثر ما یجنی علیه اجتهاده

باب چهاردهم

از قسم دوم در فواید مزید شکر کردن

قوله تعالی فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون شکر و سپاس دانستن و پاس
داشتن فرمانست تعالی است که در بستان احسان ثمرهٔ زیادت دهد قوله تعالی
لئن شکرتم لازیدنکم صدفیست که در دریای ایمان گوهر سعادت بخشد که الشاکر
یستحق المزید پای بند نعمت شکر است چنانکه سید المرسلین علیه السلام می‌فرماید قیدوا نعمة الله
بالشکر فانها قلما نفرت من قوم فعادت الیهم نعمت خدا را بشکر قیدی کنید و در بند آرید
که کم باشد که از قومی منفر شود و بار دیگر بازگردد و در خبرست اسماء بنت یزید روایت می‌کند
از مصطفی صلی الله علیه وسلم اذا جمع الله الاولین والاخرین یجیء منادی ینادی بصوت یسمع جمیع
الخلایق سیعلم الجمع من اولی بالکرم لیقم الذین تتجافی جنوبهم عن المضاجع فیقومون وهم قلیل ثم ینادی
لیقم الذین کانت لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله فیقومون وهم قلیل ثم ینادی لیقم الذین کانوا یحمدون
الله فی السراء والضراء فیقومون وهم قلیل ثم یحاسب سایر الناس الحدیث
فرموده که چون خلق اولین و آخرین را بقدرت آورند کار در صحرای عرصات جمع کنند منادی ندا کند
بصوتی که بجمله خلایق برسد که همین ساعت پهلوهای خود را از بستر نرم دور می‌داشتند و در شبهای
تاریک شمع عبادت می‌افروختند کجا اند جماعتی اندک برخیزند و از اهل عرصات جدا شوند پس همان
منادی ندا کند که کجا اند آن قوم که در سرا و در ضرا و شدت و رخا خدای تعالی را شکر و سپاس می
گفتند پس قومی اندک برخیزند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند پس بحکم نص معلوم می‌شود که
شاکران عزت عظیمی دارند و از اصناف خلایق بتربیت و شرف مخصوص اند و این باب

مشتمل

مشتمل است بر حکایات جماعتی که شکر نعمت منعم بقدر وسع بگزاردند تا سعادت هر دو سرای بحاصل کردند
حکایت آورده‌اند که مردی بود شاکر و با رشاد و صلاح و عفاف را وسیلت حصول اموال و مقاصد
خود ساخته و زهد و ورع را واسطه فلاح و نجاح دینی و عقبی ساخته شبی خفته بود و در خواب دید
که کسی او را می‌گوید که آفریدگار عالم جل جلاله ترا در نیمهٔ عمر نعمتی خواهد داد اختیار کن که در جوانی خواهی
یا در پیری مرد هم در خواب گفت که تا از عیال خود بپرسم آنگاه اختیار کنم چون روز دیگر از خواب
در آمد آن خواب را با زن حکایت کرد زن گفت ای خواجه اگر خدای تعالی بر ما رحمت خواهد کردن
و ما را نعمتی خواهد داد در جوانی اولیتر که تمتعی توانیم گرفت و در پیری از نعمت چه حاصل توان کرد
پس شب دیگر همان مرد همان بخواب دید و گفت نعمت در ایام جوانی می‌خواهم حق تعالی او را نعمتی
بسیار داد و ابواب نعمت بر وی بگشاد پس زن او مرد را گفت بدانکه نعمت و بلا از حضرت خداوند
تعالی با ماست که به بندگان فرستد و چون آفریدگار جل و علا بر ما بخشود و ما را نعمت داد مصلحت ما
در آن بود که دست بالوام برگشاییم و شکر نعمت حق جل و علا بجای آریم تا چون نعمت برود نام نیکو و ثواب
آخرت باقی ماند که نیکونامی بهتر از نعمت فانی اگر نعمت باید بود چون آن مرد نصیحت از عیال خود بشنود
دست به بذل و احسان برگشاد و در حق محتاجان انعام و ایادی بسیار کردن گرفت و چون نیمه
عمر ایشان بگذشت منتظر زوال نعمت می‌بودند شبی شاکر نعمت بخواب دید که او را گفتند تو شکر نعمت
بجای آوردی و در حق بندگان ما احسان کردی از کرم ما نسزد که نعمت از تو باز ستانیم و شما را در پیری
و ضعیفی و درویشی مبتلا گردانیم اگر نعمت شما را زوال بودی شما را از حضرت ذوالجلال احسان اعمال بودی
اما جزای شاکران زیادتست نه زوال پس عاقل آنست که بشکر نعمت کوشد نه بزیادتی مال

بیت

بکسب نام نکو کوش نه بکسب درم — که نام نیک تراهست زیبهای دوران

حکایت آورده‌اند که وقتی یحیی بن الحسین الطائی بخدمت امیرالمومنین مامون رفت و زبان
به ثنا و دعای او گردان کرد و عقد زبان را بزیور شکر و نعمت او بیاراست و ثنا گفت که نعمتهای بی
حد و کرامتهای بی عد امیرالمومنین در حق من چندان متواتر و متوالی شده است که در مقام حیرانم
تا کدام را شکر گویم یا از کدام ذکر کنم یا بدست بیان پرده از روی کدام مخدرهٔ جمیلهٔ اجمال و احسان
حضرت بردارم مامون گفت آنچه تو می‌گویی و این لطافت و مبالغت که می‌نمایی بر تو واجب
نیست زیرا که چون شکر زیادت از نعمت گردد باید نفاق و تملق باشد و نیز اگر در ذکر آن تقصیر
رود آنرا بر عجز و بی‌نیازی حمل کرده شود پس شرط آنست که از غلو و مبالغت عنان بازکشی
و در ایراد آن متوسط الحال باشی تا از ربقت کفران رسته باشی و بفضیلت شکران پیوسته یحیی
گفت بخدای که این تعلیم مرا از همه انعامها زیادت ترست حکایت آورده‌اند که
روزی عبدالله بن الازراق خزانهٔ خود را عرضه می‌داد جماعتی که در خدمت او ایستاده بودند
تعجب نمودند از بسیاری نفایس‌ها عبدالله بن الازراق گفت ان هذه الکنوز لی مالم اصل احدا بها
فاذا وصلت احدکم بشیء منها فان شاء من علی بالنفیه وان شاء یملکها بشکر بها او لیشه تصرف

من برین نفایس و دخایر چند دانست که از ین جمله کسی را چیزی نداده باشم چون بیدل بعضی ازین
نفایس با کسی مسامحت کردم اگر خواهد باقی بمن بگذارد و اگر خواهد جمله را بشکر آن نعمت بر من
احرار نماید و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که شکر نعمت بزرگان عادت کرده هرگز امداد نعم
ایشان ازوی منقطع نشود چنانک شاعر گوید

شعر

خلف بن احمد احمد الاخلاف — اربی بسودده علی الاسلاف
خلف احمد فی الحقیقه ولعد — لکنه مرنی علی الالاف
افتح لاال البلب اعلام الوری — مثل الذی لا لعبد مناف

حکایت شخصی از فضلای عرب حکایت کرد که پیوسته مرا از کرم خلف بن احمد حکایه
کردندی این سه بیت را انشا کردم و بنزدیک وی فرستادم بعد از سالی قاصدی دیدم که
بیامد و سیصد دینار زر سرخ برسانید و گفت خلف بن احمد ترا سلام می رساند و میگوید که شکر
بر نعمت کنند و ثنا بامید عطا گویند تو ما را اندک مدح گفتی و هر بیتی را صد دینار سرخ
فرستادم و هنوز مقصریم که ما با داده نکوکاری می کنیم و تو با دیده نکو کردی پس تو از ما کریم تر شدی
حکایت آورده اند که مردی غلامی داشت خردمند روزی این مرد با این غلام بباغ
می رفت در میان باغ خیار بالنگی پاک کرد و نیمی بغلام داد و نیمی بجهت خود نگاه داشت تا بخورد غلام
بنشاط از آن بخورد چون خواجه بچشید تلخ بود گفت ای غلام خیار بالنگ بدین تلخی ترا دادم و بنشاط
خوردی و برغبت بکار بردی گفت ای خواجه از دست تو چرب و شیرین بسیار خوردم شرم
داشتم که بدین قدر تلخی از خود اثر کراهت ظاهر کنم خواجه گفت لاجرم چون شکر نعمت چنین می
گزاری ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و بدین آزاد مردی بسعادت آزادی رسید والسلام
حکایت کعب احبار رضی الله عنه می گوید که وقتی در کوههای شام می رفتم گرما قوت گرفت
و حرارت هوا غالب آمد گفتم که این ساعت بموضعی توقف کنم تا قوت گرما کم شود آنگاه بروم نگاه
کردم و برادینم در آنجا رفتم مردی را دیدم که او را دو دست و دو زانو و دو پای ... و چشم نبود و پیوسته
با حق تعالی مناجات می کرد و گفت الحمد لله علی نعمایه مرا عجب آمد گفتم ای عجب مردی را هیچ عضو ندارد
و کس بروی نگذرد نشست و درین ویرانه افتاده است بی هیچ معتمد و خدمتکاری شکر نعمت
خدای می کند نزدیک او رفتم و سلام کردم مرا جواب داد گفتم ای جوانمرد آن چه نعمت است خدای را
در حق تو که این شکر می گزاری باری محنت بسیار ظاهر داری چون من این سخن بگفتم بانگ بر من زد
و گفت بحر عنی یا بطال دور باش از من ای بی کار که آن نعمت باشد بزرگتر ازین که خدای تعالی
در حق من کرده است که جمله اندامها که معصیت از آن آید از من ستده است و لخه الت معرفت است
بمن داده چشم ستده است تا در معصیت نگردم و دستم ستده است تا ناگرفتنی نگیرم پایم ستده است
تا بنا جایگاه نروم دلم داده است تا او را دانم زبانم داده است تا او را خوانم
پس از و در گذشتم و دانستم که حقیقت شکر آنست و حق گزار آنست نه بانک الحمد لله بزبان می
گویی و تن در راه همت و شهوت می پوئی والله
حکایت آورده اند که عبدالرحمن عوف

رضی الله

رضی الله عنه که جد مولف کتاب بود روزی بخدمت رسول صلی الله علیه و سلم آمد و او توانگری خود
بنالید و گفت یا رسول الله مرا ازو بود که در سلک درویشان صحابه منتظم شوم از بس که فضیلت ایشان
شنیده ام و این مال دنیا مانع است آن منزلت را و حجاب آن مرتبه می شود و تو مرا منع فرمودی از آنک
من کل مال خود بدرویشان دهم پس قدری خرما خریدم و ببصره فرستادم تا مگر در تجارت دینا وی
خسرانی یابم که سبب راحت آخرت باشد خرما در کشتی نهادم باد آن کشتی را بر بالای سرحد
سرانداخت و خرمابهای نیکو بفروختند و متاع بسیار از بهای آن بمن آوردند می دانم که این اقبال
دنیاوی سبب خذلان منست یا وسیلت استدراج که مرا از سعادت آخرت محروم خواهد کرد
رسول علیه السلام فرمود که ای عبدالرحمن تو از صحابهٔ عشره و اثار تو در دین بسیارست و من ترا
بشارت داده ام به بهشت اما یک چیز است که کثرت اموال تو بدان سبب اتفاق می افتد و مانا که
شکر نعمت آویز کار می گویی و حق آن می گزاری هر گاه که تو در شکر در بندی حق تعالی در نعمت در
بندد که او می فرماید در قرآن مجید لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید
حکایت آورده اند که در آن وقت که امیرالمومنین هرون الرشید مر آل برمک را بر انداخت
و سرایهای ایشان خراب کرد منادی فرمود که هر که ذکر خیر ایشان بر زبان راند خود را از خلعت حیوة
محروم گرداند راوی می گوید که روزی بسمع امیرالمومنین رسانیدند که پیری هست که هر شب
کرسی می برد و در میان اطلال و رسوم سرایهای برمکیان می نهد و در آنجا می شود و خطبه در محامد
ایشان می گوید و مفاخر و مآثر ایشان بیان می کند و ساعتی بر آن اطلال و دمن می گرید و باز می گوید طایفه
برفتند و در آن اطلال پوشیده بنشستند ساعتی بود خادمی بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد پس
پیری بیامد و بر آن کرسی نشست و ساعتی بگریست پس طرفی از اطراف آل برمک بر زبان راند و مر ایشان را
دعای بسیار کرد و خواست که باز گردد پیش او آمدند و گفتند فرمان امیرالمومنین بر آن جمله است که
ترا بدرگاه بریم گفت رضینا بقضاء الله می دانم که هر آینه امیرالمومنین مرا سیاست فرماید اگر شما چندان
لطف بکنید و مرا زمان دهید که وصیت نامه بنویسم و فرزندان را وداع کنم ثواب بسیار حاصل کرده
کنید رفتن بوثاق و وداع اولاد میسر نشود اما اگر وصیت نامه هم اینجا بنویسی روا بود پس
بنشست و وصیت نامه بنوشت و بغلام داد و با ما بخدمت امیرالمومنین آمد چون امیرالمومنین را از او و نیز
او اعلام دادند فرمود که و برادر آرید در پیش خدمت آوردیم و چون نظر امیرالمومنین بروی افتاد بانگ
بروی زد که بچه استظهار از باس و سطوت ما ایمن شدی و جاعتی را که از اثر سخط ما نیست شده اند
ثنا گفتی و در اطلال دشمن دولت ما که از در دهر بوده اند منبر نهادی و خطبه و محامد ایشان خواندی
همین ساعت بفرمایم تا به تیغ چون آتش خونت را چون آب بر زمین ریزند پیر زبان برگشاد و گفت
می دانم که در معرض سخط امیرالمومنین ام و ازین ورطهٔ هایل جز کمال عفو حضرت خلافت مرا نرهاند
اما یک حکایت بسمع اشرف رسانم پس اگر به نکایتی فرمان شود جز تسلیم چاره نبود شرف
اجازت بدان پیوست گفت حضرت امیرالمومنین محل اقبال اسمانی باد مرا میدان معبر دمشقی گویند
و آبا و اجداد من از کبار و کرام عراق و شام بوده و از اتفاقات عجب محنت من برگشت و کار

من درگذشت و روز دولت بمن بشام محنت بدل شد و از تواتر محن و نوایب زمن کارم با خلل گشت
چون در محنت بیچاره گشتم بضرورت از خان و مان آواره گشتم بعد از آنک مدتی در اطراف و اکناف
خراسان طوف کردم و از هیچ جانب فرجی ندیدم و محنت بمن بدل شد و بعد از آن آمدم و اولاد و اطفال
خود را در مسجدی بنشاندم و از آنجا بیرون آمدم بر آنک کرا یابم که جراحت فقر مرا مرهمی نهد یا مصفی بدست
آرم که بر مایده اکرام او بنشینم چون در میان بازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و معارف با جامهای دیبا
که بر مرکبان راهوار نشسته و بجمعیت می رفتند با خود گفتم که لابد بدعوتی می روند چون طفل
نفس را بیش از آن امکان صبر نبود خود را طفیلی ساختم و در میان ایشان آمدم و با ایشان روانه
شدم تا بدر سرای عالی رسیدم پرده دار پرده برداشت با خود گفتم نه همانا که مرا این اسرار و اظهار در میان
این جمع بگذارند چون همه در رفتند من نیز جرأتی کردم و در شدم و هیچ کس مرا منع نکرد سرایی
دیدم عالی تر از قبهٔ فلک و فرش و اوانی مناسب بگوشهٔ بنشستم و از یکی که در پهلوی من نشسته بود پرسیدم
که این سرای کیست و این جمعیت برای چیست گفت این سرای فضل جعفرست که از کبار آل برمک است
که چون خورشید سلاله انورست و موجب این جمعیت عقد کاست که کریمهٔ خود را با یکی عقد می بندد
چون خاطب حاضر شد و خطیب خطبه خواند و آن عقد منعقد گشت خادمان می آمدند و در پیش
هر یکی طبقی از زر می نهادند من با خود گفتم نه همانا که مرا با این بزرگان برابر دارند چو در مذهب کرم
این حلال زاده مثیر طبقی زر پیش من نهادند و کاغذها دیدم که نثار کردند و آن قبالات ضیاع و عقار بود
و هر کس از آن بر گرفتند و من نیز دو سه بدست آوردم و عرض آن بود که هر کس که آن قباله بگیرد آن ضیاع و
عقار ملک او شود چون آن جماعت باز گشتند و من خواستم که بروم غلامی بیامد و مرا بخواند من بترسیدم و گفتم
که بخت بد کار کرد همانا که مرا می خواند که این طبق از من باز ستانند مرا در آن حرمگاه بردند و من گمان بردم
که مگر فضل دنی صفت است که بخشش را رجوع خواهد کرد چون بخدمت او آمدم توجهی نمود گفت
تو در میان غریب بودی حال خود باز گوی من قصهٔ غصهٔ خود را باز راندم و حال زن و بچهٔ خود تقریر
کردم چون بشنید فرمود که کی اینجا رسیدی گفتم این ساعت گفت کجا نزول کردهٔ گفتم اولاد و اتباع من
در فلان مسجد اند و هنوز منزلی معین نشده است فرمود که تو خود را دل تنگ مباش که کرده‌ام اسباب
تو بسازیم پس غلامی را بخواند و در گوش او کلمه گفت و بفرمود تا مرا تشریف دادند و چون تشریف او بپوشیدم
مرا آن روز در خدمت خود نگاه داشت و چندانک می کوشیدم اجازت نداد و هر چند که گفتم که اولاد من
در آن مسجد ضایع اند و هم جایع فرمود که هر که در خانهٔ خدای بود خداوند تعالی ایشان را ضایع نگرداند و من
آن شب در خدمت او منادمت کردم و چون روز دیگر بشارت صبح صادق عرصهٔ عالم را بنور خود روشن
گردانید مرا گفت که دلم با اتباع تو نگران بود نزدیک ایشان رو و ایشان را به بین و زود بخدمت من باز آی
پس خادمی با من روان کرد و من خواستم که بطرف آن مسجد روم آن خادم مرا بجایی دیگر برد تا بدر
سرای رسیدم خادمی دیگر در آمد و مرا گفت الحمامی روی که اینها و فرزندان تو اند چون ایشان بدیدم
گفتم شما اینجا کی آمدید گفتند وقت نماز خفتن ما را بدین موضع آوردند و چند غلام خرد و خادمه
در خدمت ما مرتب کرده و این جامه فرستاده اند و فرموده که در پوشید من چون آن حالت را بدیدم سر بر زمین

نهادم

نهادم و خدای را شکر بسیار کردم پیوسته بعد از آن در حق من الطاف می فرمود و امروز که او برفته است
آن اسباب و املاک من تمام گشته است یک لطف از الطاف ایشان در حق من این بوده است که بتقریر
افتاد اگر من درین حال شکر نعمت ایشان بدعا نگزارم بکفران نعمت منسوب شوم و این بگفت و قطرات
آب از دیدهٔ امیر المومنین روان شده بود چون این حکایت تمام کرد امیر المومنین فرمود که هزار دینار سرخ
بدین پیر دهید و مثال املاک او بنویسید پیر چون این بشارت بشنید خدمت کرد و گفت یا امیر المومنین
هذا من البرکات البرامکه این اکرام و انعام که امیر المومنین می فرماید هم از برکات انعام برامکه است هر انعامی
که منعمان در ایام دولت بکنند حقیقت رقم آثار بر اطباق اوراق ایام ثبت خواهند کرد و تا آخر زمان
آن نقش را بر صفحات ایام محو نشود پس عاقل آنست که جز نقش نام نیک بنگارد تا از فواید ثنا
مستطاب و دعای مستجاب خلایق بی نصیب نماند و آنچه منذر مغرم دمشقی دید از انعام هرون الرشید
همه اثر آن بود که نعمت آل برامکه را بشکر مقابله کرد و احسان ایشان را بحسن عهد مجازات واجب
داشت تا مقرر گردد که شکر نعمت وسیلت رفعت و درجات و سبب حصول کرامات بیت

شکر نعمت بسی به از نعمت … وانچه شکر جاودان ماند
شکر نعمت نکو بده نعمت … زانک ای شاه از تو آن ماند

و مصداق این معنی و برهان این دعوی دولت مؤید و مملکت مخلد خداوند خواجه جهان و دستور صاحب
قران و آصف جمشید زمان صاحب فلک اقتدار و وزیر سلطان شکار و قدوهٔ ملوک و صدور کبار
نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بزرجمهر تدبیر ابوالمفاخر
محمد بن ابی سعد الجنیدی رفع الله قدره و نفذ لوم که چون آناء اللیل و اطراف النهار شکر نعمت پروردگار
با فاضت احسان و افادت امتنان و اسلعت معتنیل و وفور مکرمت با دامی رساند و سایهٔ عنایت
و رعایت خود بر فرق محرومان و نهاد مجروحان مبسوط می گرداند لاجرم رایت رفعت او هر دم مرتفع ترست
و مواد حوادث ایام از ساحت جلال او هر دم مندفع تر و زبان ایام شب و روز بذکر او و مدح گویان است

بیت

صدف دریای کرم نظام الملک … آنک بحر کفش گهربارست
کان احسان محمد بو سعد … که سعادات را سزاوارست
رای او حل کند بیک فکرت … انچه از مشکلات اسرارست
بندهٔ رای او شدست بطوع … چونک دایم محل انوارست
شکر انعام او چگونه کنند … عقل کل زانک بند دشوارست
مسند قدر او قرین با ذات … که جهان زو رفیع مقدارست

باب پانزدهم از قسم دوم

در حزم و اندیشه و ذکر آن

حزم اندیشه کردن است از عواقب موهوم و از آن احتراز نمودن بقدر امکان و این خصلت ارباب دولت را
از فرایض و واجبات است و شاخ دولت ایشان با حزم نشو و نما نپذیرد و از اسباب گفته است من ادرع

الحزم امن من السهام المصایب هرکه جوشن حزم در پوشد از تیرباران نوایب و حوادث ایمن باشد و فرق میان عاقل و جاهل آنست که عاقل چون علامات فساد مشاهده کند در دفع آن کوشد و جاهل تا در گرداب بلای نیفتد اورا انتباه حاصل نشود و خود را باز نیابد

حکایت آورده اند که چون اشتغال شیرویه از ولایت دیلمان قصد گرفتن عراق کرد و بر عبدی لشکر کشید چون بر سمنان رسید جماعتی از خواص و بزرگان که ابو جعفر را ازین حال خبر شد و بقلعه راس الکلب رفت و آن قلعه بود بغایت محکم چون با کار رسید ابو جعفر پیش او بیامد و بوی التفات نکرد اسفار چون شهر ری ضبط کرد عبد الملک دیلمی را با سامی گران بدان قلعه فرستاد عبد الملک با لشکر بدر حصار فرود آمدند و روزها حرب کردند و آن حصار گشاده نشد عبد الملک حسین بسطامی را در میان کردند تا در میان ایشان صلح افکند و حسین بسطامی چند کرت رفت و باز آمد تا عاقبت ابو جعفر و عبد الملک را صلح کردند و هر دو با یکدیگر بطریق دوستی پیش گرفتند پس مهمانی ساخت و ابو جعفر با جماعتی از لشکر خود قرار داد که مهمانی او روند و جمله متفق شدند که دران جمعیت ابو جعفر را بکشند و چون خواستند که مهم بحصار برآید ابو جعفر بمهمانی عبد الملک اشتها برآورد و مردان او را در پای حصار بنشاندند و هر دو مرد با یکدیگر بنشستند و مهمانی بر عرفه ساخته بودند که در آن خندق و صحرا بود و شارع عامه را در نظر می آمد چون ساعتی از هر نوع سخن راندند و طرفی از انشا و شرح دادند عبد الملک ابو جعفر را خلوتی خواست که بر حکم مودت او را بر سری از اسرار ملک واقف گرداند ابو جعفر بفرمود تا جمله خدم و حشم از آن عرفه فرود آمدند بجز غلامی که حوائج او را کفایت کند بدان سبب که ابو جعفر بعارضه نقرس زمین شده بود پس عبد الملک در آن عرفه قرائن جعفر را بداشت و هلاک کرد و آن غلام خرد از خوف آن بی خود گشت و نفس را بستن بدان بسر رسنی ابریشمی در ساق موزه با خود آورده بود آنرا در موضعی از آن دریچه محکم کرد و بواسطه آن رسن بلب خندق فرود آمد و از خندق باشتاب بگذشت و بنزدیک یاران آمد و اگر ابو جعفر حزم ورزیدی و عبد الملک را بخلوت مسامحت نکردی و در این احتمال که واقع گشت احتراز نمودی و عبد الملک از خلوت فرصت هلاک او میسر نشدی عبد الملک نگاه کرد و اندیشه و قصور کار رها داد و در رفتن برسن ابریشمی که با خود برده بود اگر آن با وی نبودی او را بیرون آمدن از قلعه میسر نشدی و کسان ابو جعفر او را هلاک کردندی پس هلاک آن و خلاص این بواسطه حزم اتفاق بود تا عقلای عالم را معلوم گردد که حزم قوی صح ترین دواعی است مر نوایب روزگار را و محکم ترین حصنی است مر لشکر حوادث را

حکایت خالد بن الولید را رضی الله عنه گفتند که می دانیم که تو بر دلی باید دلی که چون در احوال تو نظر می کنیم احوال تو را بر یک نمط و یک نسق نمی بینیم گاه ترا می بینیم که از جان خود هیچ باک نداری و بر دشمن چنانک حمله می کرد چنانک اقدام می نمایی و باز یک چند دیگر ترا می بینیم که بی سبی خویشتن را باز پس می داری تا خلق را جان نماید که نه همت خواهی شد و نخواهی گریخت جواب داد که هرگاه که دانم که از دلیری و جرات فایده بحاصل آید بدر پیش روم و از بذل جان نیندیشم و چون دانم که فایده نخواهد بود شرط حزم را نگاه دارم که حازم آن بود که حزم بوقت خویش و نومیدی کند از جرات

واقدام

و اقدام و آن حزم قوی تر از جرات دارند لاجرم بدین سبب در هر مصاف که رایات منسوب شود منصور گشت و دشمن را مقهور گردانید

حکایت آورده اند که هیچ کس از ملوک عجم و عرب حازم تر از معاویه نبوده است آورده اند که برادر او زیاد بن عبد الله اشتری مرزبان تحفه و هدایا فرستاد و آن مالی بی حد بود و در میان آن هدیها سفطی بود که مهر زیاد و عبد الله فرموده بود که آنرا بدست خود بمعاویه رسانند چون عبد الله آن هدیه بمعاویه تسلیم کرد باز نمود که تحفه دیگر هست که مهروی است و مرا فرموده است که بدست خود بامیر المومنین رسانم معاویه آنرا بخواست و چون سفط در پیش نهادند بگشادند و در آنجا مهره جواهرهای قیمتی بود چنانک چشم او مثل آن ندیده بود آنرا اعظم خوش آمد و بر سر جمع گفت که کسی که از سر چنین نعمتی برتواند خاست و آنرا بدیگری تواند بخشید از وی عاقل تر و عالی همت تر کس نباشد و خداوند سبحانه و تعالی مرا چنین کس را بنه هشت که امت کنند آنگاه عبد الله را گفت این را باز نزدیک زیاد بر و بگو در آن ولایت که ترا امارت داده ام و مستحقان آنجا که هستند تو آنرا بر ایشان قسمت کن و آنرا مهر خود کرد و باز فرستاد و در سر نزدیک او نامه نوشت و قاصدی فرستاد که عجب داشتم از حزم تو که چندان جوهر نفیس را بدست برادر اشتر نزدیک من فرستاد که همه عراق و شام را بر امن بیرون آرد آنرا بر تو فرستادم تا بدین که بدست کسی معتمد نزدیک من فرستی که من او را دانم و مرا و بدین حزم و احتیاط بود که بی استحقاق سریر خلافت بدست آرد

حکایت آورده اند که ابراهیم امام ذر کرت اول که ابو مسلم صاحب الدوله بخراسان می فرستاد او را وصیتها کرد و وصیت آخرین او این بود که هر کس را که رسم خلاف عصیانی هست او را بکش که حزم آن اقتضا می کند و بی حزم کار دولت و ارکان و کلمه دولت منتظم نشود و بعد از آن ابو مسلم هرگاه که لشکر بطرفی فرستادی این پند دادی که راهها را پیش از تمشیت بگشایند و هشیار و بیدار باشند و آنک مایه عقل است خوار ندارند که وقتی مردکی زره می پوشید و دختر او بندهای زره او می بست و یک کوی گریبان مانده بود که مرد شتاب کرد و آنرا نابسته بگذاشت و بمصاف بیرون رفت در حرب تیری بدان موضع رسید و سبب هلاک او شد

حکایت آورده اند که مامون خلیفه می خواست که عبد الله طاهر را بامارت مصر نامزد کند پرسید که از پدر رشد که عبد الله بسیرت سخاوت هست گفت بهتر از من سخاوت دارد گفت چیست بهتر از سخاوت گفت آنک آنچه دهد باندازه دهد گفت شجاعت دارد گفت بهتر از شجاعت گفت بهتر چیست گفت حزم و هوشیاری چون مامون این بشنید بپسندید و عبد الله را بمصر فرستاد و او امارت چنان کرد که بر روی روزگار یادگار ماند و آثار او در دفتر و تواریخ مذکور

حکایت آورده اند که چون بلکاتکین از خراسان بطرف غزنین آمد ملک دنیا و گرفت و امیر علی کوبک که امیر غزنین بود خرم بود و بلکاتکین شب و روز بعشرت و تماشا مشغول شدند و سلطان را شحنگی شهر داده بود و او را در آن شغل طریق کفایت و شهامت مسلول می داشت و دقایق حزم را رعایت می کرد تا روزی امیر بلکاتکین نشاط شراب کرد و جشنی بزرگ ساخته و از اول صباح تا آخر رواح بنوش کردن اقداح راح مشغول شدند و چندانک سلطان را شراب داد او امتناع

نمود و چون پرده ظلام در پیش صفحه بار خورشید فرو گذاشتند و امیر بلکاتکین چون فتنه بخفت
امیر سبکتکین چون بخت بیدار و چون ستاره بر آسمان جناب او حشم گشاده می بود تا ناگاه از طرفی
سیاهی شنید و از جایی غلبه بسمع او رسید با شمع و مشعله بسوی آن جمع رفت طایفه را دید که بر سر
کوی بر مکیان سلاح پوشیده و مستعد فتنه و خصومت شده بانگ بریشان زد که شما کیستید
و اینجا چه می کنید ایشان سخن پریشان گفتن گرفتند امیر سبکتکین آن جمع را بچوب تعذیب کرد
و بعضی را شمشیر تهدید فرمود تا اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعه کرده اند که امشب
خروج کنند و نشان آن خواهد بود که بر بام بلند آتش افروزند و ابو علی کویک از کرد بر در رسد و جمعیت
بلکاتکین را فرو گیرد و شر او کفایت کنند و این ولایت از شر شما خالی گردانند چون سبکتکین
این سخن بشنید در حال چهار کس را هم آنجا بکاه هلاک کرد و بدر قلعه رفت و طایفه بسیار در سلاح
دید که ایستاده بودند و انتظار علی کویک می کردند تا رسیدن او کار شد سبکتکین با یاران خود در
ایشان افتاد و جمله را بتیغ بگذرانید و هم در ساعت حشم خود از آنجا بکشید و براه کردن روانه شد
و برادر علی کویک را گرفتند و روی بشهر نهادند و چون صبح صادق ساعد سیمین خود را از
آستین جبه سایر بیرون کرد و جهان بسیمای خویش آرام گرفت امیر سبکتکین سی چند از ایشان
با سر یک چند بی تن بحضرت امیر بلکاتکین آورد و حال حکایت کرد امیر او را تحمدت فرمود و تربیت
فراوان ارزانی داشت و چنانچه حزم را رعایت کرد از شر خصم غافل نبود امیر نیابت خود بدو داد
و مرتبت او از همه اقران بلندتر گردانید و یاران او را بانصد هزار دینار فرمود و آن همه به نتیجه حزم بود
تا عاقلان را معلوم شود که حزم در کارها نگاه داشتن پسندیده است

بیت

هر که او درع حزم در پوشد — کشت ایمن ز تیر قصد و عناد
هر که غافل نباشد از دشمن — دوست از وی رسد بکام و مراد

حکایت

گویند یکی را از ملوک عجم وزیری بود بنهایت کیاست و غنا و کفایت از اکابر ایام
و حکما روزگار بر سر آمده و بخدمت پادشاه قربتی تمام یافته گویند روزی از در قصر پادشاه در آمد
و غلامی ترک را دید بر سر او ایستاده و وزیر هم آنجایگاه که رسیده بود باز گشت پادشاه بطلب او کس
فرستاد که چرا باز گشتی وزیر گفت هر که بر دشمن خود اعتماد کند استقلال نگاه داشت کار
او روا نبود و چون کاری ضبط نتوانم کردن همان بهتر که دست بر دارم پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی
که بر وی اعتماد کردیم وزیر گفت ملک را معلوم است که عداوت را میان ایران و توران قدیم بوده است
و نایره آن دشمنی پیوسته چنان افروخته که باب لطفی منطفی نشود و طبایع ترکان بر دشمنی عجم سرشته
شده است و ایشان را طبیعت گشته و پادشاه غلام ترک را بخود نزدیک گردانیده است و بر وی اعتماد
فرموده و بحقیقت او را دشمنان است و از راه ضرورت کمر خدمت تو در میان بسته است و دوستی
و تالف او با تو بتکلف است نه بطبع و این مثال آن باشد که آبرا بسیار گرم کنند چنانک در سخونت
با آتش برابری کند که همی که آتش او وی باز گیرند اگرش بر آتش بر بزند آتش را بکشد و طبیعت
خویش پیدا کند همچنین این غلام ترا خدمت می کند و اگر در اوقات خلوت و هنگام خواب

وبنداری

وبنداری خود را از و نگاه نداری و حازم و هشیار نباشی ترا از آن رنجی عظیم باشد و اگر غافل باشی خطری بزرگ
بود و خطایی فاحش چه اگر وقتی آتش غضب او اشتعال یابد و طبع قدیم و عداوت موروث باز گردد و بر جفا
او در پیش آفتاب احسان تو حایل گردد پادشاه گفت صواب گفتی و دور اندیشه کردی و نصیحت
نگاه داشتی اما مرا در تصرف تقریب این غلام عذر ست و همانا که این غلام عذر ست و همانا که این غلام
در سرای من خواهری است که من بدان کنیزک میلی تمام و رغبتی بکمال دارم و دل و جان من بسته مهر اوست
و خاطر من موقوف بارشادت اوست چنانک شاعر گوید

شعر

مازال السلطان الهوی — و به قرن اعزم سلطانی

بیت

هر چند که برین زمانه فرمان منست — سلطان منم و عشق تو سلطان منست
فرمان تو بر تن و دل و جان منست — من زان توم و همه جهان زان منست

و مرا سبب او این غلام عزیز می باید داشت وزیر گفت پادشاه را دو خطای بزرگ است یا این همه رضای
زنان نگاه می دارد و بهوای او حکم میکند و از برای مراد ایشان از نظر کردن در عواقب امور غافل
می باشد چون این سخنان بشنید بر وزیر آفرین کرد و بعد از آن آن غلام را نزدیک خود نگذاشت و آن
از کمال حزم و غایت اشفاق وزیر بود حکایت آورده اند که در آن وقت که امیر المومنین هرون الرشید
بر آل برمک تغیری بود و از ایشان کراهیتی در ضمیر خود متمکن کرده بندی را ده سال بهر جا که می رفت
با خود می گردانید تا آنگاه که وقت امضای آن عزم آمد و فرصتی طلبید و فضل یحیی را بزندان مقید گردانید
چنانک ذکر آن درین کتاب یاد کرده آمده است و امیر المومنین را خادمی بود مسرور نام که در خدمت او وقت
داشت و او را حضرت خلافت گستاخی تمام بود روزی این مسرور مباسطی کرد و حیرانی نمود و سوال کرد
که فرمان امیر المومنین در شرق و غرب و بعد و قرب عالم روان است و با امر او و امر خدای و رسول مقرون
و در بسط زمین و بساط زمان هیچ کس نیست که سر از خط او بر تواند داشت یا از ربقه فرمان او تواند
کشید خاصه بندگانی که پرورده نعمت امیر المومنین باشند و در قبضه قدرت او و اگر امیر المومنین را با آل برمک
کراهیتی بود در برانداختن ایشان توقف چرا می فرمود و اگر اندیشه از دعاج (?) ایشان حادث شد و در قدیم
زان معنی چیزی در ضمیر مبارک نبود بدین استعداد چه حاجت بود هرون الرشید جواب داد که
ای مسرور ده سالست تا رای من بر ایشان متغیر است ولیکن طریق حزم سپردم و فکرت صایب
و اندیشه ثاقب تقدیم نمودم و مرا یقین شد که تا بند را بدست نیاید بستن از دست نشاید داد
اگر همان وقت خشم خود را بر ایشان براندمی کسی دیگر نبودی که بجای ایستادی و من ازان روز باز دیگری
را ترتیب می کردم و ترجیح می فرمودم تا جماعتی از معارف را بواسطه تربیت ما استحقاق و استعلاء منصب
ایشان ظاهر شد آنگاه وقت امضای آن خشم آمد و حزم این بود که تقدیم افتاد و دقایق آن رعایت
کرده شد

حکایت

و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که چون سلطان یمین الدوله محمود انار الله
برهانه التونتاش را بخوارزم فرستاد و نام خوارزمشاهی بروی نهاد و مدتی امارت خوارزم باسم او بود وقتی
دبیر صاحب برید خوارزم بخدمت سلطان نوشت و در آنجا ذکر کرده بود که التونتاش در مدت یک
هفته دویست غلام بدویست هزار دینار خریده است که جریده ایشان مضبوط است سلطان از این معنی
متاثر شد و با خود گفت که درین معنی اهمال ورزیدن و غفلت نمودن از طریق حزم دور است و نماید

چون او قوت گیرد و هوس استبداد او برباد نشانند یا آتش فتنه برافروزد و خاک در دیدۀ خرد اندازد ابو نصر
سکان را بفرمود تا نزدیک او نامه نویسند صریح نه بتصریح و او را از تن کل خریدن منع کند ابو نصر مکتوب
در قلم آورد نزدیک او مشتمل بر آنک صاحب خلیل خوارزمشاه ما را یادگار رنید عزیز است و ما او را بمحل
مشفق خود می دانیم و پیوسته از وی صدق و اخلاص و فرط اختصاص مشاهده کرده ایم و ما را امکان
و اعتقادی تمام کامل است و هنوز رسم حاجب بزرگ باسم اوست و علی قریب کار می کند بنیابت
و می کند که او را روزی بغزنین باید آمد و حاشیه و غلامان او بسیار باشند همانا که انجا بیخ ببینند
که گفته اند که غزنین اجری سنگین است اگر درین معنی فکرت کند هر چند که حشمت او عز موکب شد که بلخی
ازین کارها بدرجه رسد که هزار یا ده هزار غلام ترک دارد اما حال نفقات غزنین می داند اگر انجا اید هیچ حال
غلام نتواند فروخت که عیب کنند و چون بسیار بود داشتن ایشان بر مردم وبال بود همانا بهتر بود که
درین باب افراط نرود والله چون نامه بالتون تاش رسید و بخواند خجل شد او دست از غلام خریدن
بداشت و سلطان حمد کرد تا او را بدرگاه آورد و این همه از پیش بینی و حزم او بود چه اندیشید که اگر بزرگ شود
نباید که آفتی زاید که حشم بند دولت باشد سر بدین نوع او را بپیش رفت لاجرم اقبال مرغ اشیه کش مرکب
او بود و طرم عنان موکب او **حکایت** آورده اند که روزی امیرالمومنین منصور را بزید مسلم خلوت
کرد و از رای او در باب ابومسلم مشورتی طلبید یزید گفت زندگانی امیر دراز باد رای درست آنست
که او را از میان برداشته آید و دل از کار او فارغ کرده شود که تا او باقی است ملک صافی نگردد درست
تا گفته اند

بیت

از هر که دلت گران گیرد — وی را سبک از میانه بردار

منصور را بکاری عظیم در روی نگریست و گفت زبانت بریده باد می خواهی که ناصح ترین بندۀ از بندگان
خود بر اندازم و اگر نه آنستی که حقوق خدمتهای قدیم تو بسیارست انچه در باب وی می خواهی در حق
تو فرمودمی او بوجهی ترا او را از خدمت براند و چون تا بعد از آن بمدتی دراز ابومسلم را بکشت یزید را
در پیش خواند و گفت یاد می داری که آن روز که با تو مشورت کردم در باب ابومسلم تو بکشتن او اشارت
کردی گفت یا امیرالمومنین اثر آن سیاست هنوز در دل منست و مود که این ساعت مقرر بودم که رای
راست آنست که گفته بودی اما اندیشه کردم که نباید که کسی در آن معنی از زبان تو کلمۀ شنود و آن سخن
بر جایی شایع شود و بسمع ابومسلم رسد و بعد از آن فرا گرفتن وی را امکان نبود و کار از دست من بیرون
شود هر چند که بر کیاست و دانایی تو اعتماد بود که آن سر مکشوف نشود و لکن حزم آن تقاضا تقاضا
می کرد که بر تو هم اعتماد کرده نیاید تا با سامی دیگر غرض بحصول پیوست و انچه در باب او اشارت
کرده اید بروزی با مضا رسد **حکایت** آورده اند که شمس المعالی قابوس وشمگیر در اثنای سندهاکی (?)
سر راه داد گفت یکی از حزمهای پادشاهان آنست که از هر کس که بریشان کار ان خلافی رود زود
بکشند و در بقای او خلل ملک خود دانند و گفت ای پسر بدانک جد من مردی قتال بود و گناه هیچ کس
عفو نکردی و با این همه سیاست عظیم تیز خشم افتاده بود و بدان سبب لشکر بروی بد دل شدند
و با عم من فلک المعالی بیعت کردند تا او برادر خود را شمس المعالی بگرفت و بند کرد بضرورت آنها که
لشکر گفتند که اگر تو با ما یکی نشوی ما این ملک را به بیگانه دهیم چون بدانست که ملک از خانه ما بیرون
خواهد رفت بضرورت از جهت ملک برادر خود بیرون آمد و او را بگرفتند و در بند کردند و در

حمد نشانند و جد من شمس المعالی آن مرد را که بر وی موکل بود گفت ای عبدالله هیچ می دانی که این کار که
کردی از تدبیر که بود که کاری بدین بزرگی با تمام رسید و مرا هیچ معلوم نشد عبدالله پنج کس را از نام
سپاه داران نام برد که ایشان کرده اند و لیکن این کار را ازین پنج کس مبین از خویشتن بین که
ترا این همه از کشتن بسیار افتاد که چون در سیاست افراط کردی دلهای آن قوم از تو نفور می شد
شمس المعالی گفت که غلط کرده مرا انچه بر من آمد از مردم ناکشتن آمد که اگر من ترا و آن پنج کس دیگر را
که دم استبدادی زدند کشته بودمی و نگاه داشتن حزم بجای آوردمی هرگز مرا این بنا مدی والله
حکایت و در کتب حکما هند آورده اند که روزی اشتر سواری در میان بیابانی می رفت
بموضعی رسید که کاروان آنجا فرود آمده بودند و آتش کرده و رفته و باد آن آتش را اشتعال داده
و در آن موضع بهیزمها گرفته و آتش می سوخت و ماری بزرگ در میان آتش مانده و از هیچ
طرف راه نمی یافت که بیرون آید و نزدیک آن بود که بسوزد آن مرد خدای ترس و رحیم دل
بود با خود گفت که اگر چه او دشمن است اما درمانده است و درمانده را دست گرفتن از مروت
باشد و طریق حزم را فرو گذاشت توبرۀ برداشت و بر سر چوبی محکم کرد و از افرود گذاشت تا آن
مار در توبره رفت مرد چوب با خود کشید و توبره را از میان آتش بیرون آورد و سر توبره برگشاد
و مار را گفت هر کجا که خواهی برو و سر مار را او بسخن آمد و گفت تا آنگاه که ترا زخمی نزنم نروم و اگر تو نیکی
کردی با من که من دشمن و خصم انسانم و عداوت میان من و شما اصلی است چنانک قرآن
خبر می دهد و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو و دشمن را دوست گرفتن از حزم دور
بود و من هر آینه ترا زخم خواهم کرد اکنون اختیار کن نخست ترا زنم آنگاه شتر ترا مرد گفت آخر نه من
در حق تو نیکی کردم تو نیکی را بدی مکافات می کنی گفت آری نیکی بدی را مکافات باشد
و من این از آدمیان آموخته ام که عادت فرزندان آدم است که نیکی را بدی مکافات کنند مرد
گفت این خوی هر کس نتواند بود و در ملت آدمیت مکافات بدی که بعد نیکی کنند اما مکافات
نیکی بدی کردن بدست مار گفت خواهی تا ترا درین دعوی خود من برهان نمایم و گواه بر گذرانم پس
از دور نگاه کردم گاو میشی را دید که می چرید در صحرا گفت بیا تا از وی بپرسیم پس سوار و مار نزدیک
گاو میش آمدند مار گفت ای گاو میش مکافات نیکی چه گر بدی باشد گفت البته که مذهب آدمیانست
که مکافات نیکی بدی کنند اینک من مدتی در دست یکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه آوردمی
و خان و مان ایشان بر روغن کردمی و جملۀ اسباب و کدخدایی ایشان از من منتظم بود چون پیر شدم
و از زادن باز ماندم مرا بگذاشت و ترک تعهد من کرد و من درین صحرا می چریدم چون روزی
چند بیکار ماندم و فربه شدم دی روز خصم من بمن بر گذشت فراتانه و فربه دید برفت و قصابی
بیاورد و مرا بوی فروخت تا مرا بکشد و گوشت و پوست من بفروشند و مکافات چندان خدمت
من آنست که ازین آدمی زادان دید و هر آینه نیکی بدی کردن عادت فرزندان آدم است مار گفت
شنیدی سوار گفت شریعت بیک گواه حکم نکند گواهی دیگر باید بنگریدند درختی را دیدند گفت برویم تا از آن
درخت نیز بپرسیم پس هر دو نزدیک آن درخت آمدند مار گفت ای درخت چگونه مکافات نیکی
بدی کردن باشد درخت گفت من از آدمیان چنین می بینم از بهر آنک من درختی ام در میان
بیابانی همین که آدمی را زحمتی رسد گرم شده و مانده گشته آفتاب در سایه او عل خود

ظاهر کرده چون نزدیک من رسند ساعتی در سایهٔ من استراحت کنند و زمانی بیاسایند چون چشم بگشایند
یکی گوید این شاخ درخت تیر را نیکو آید دیگری گوید از این تخمها چوب توان برید که از آن دستههای
لطیف آید و اگر تبر دارند بیایند و از شاخهای من آنچه ایشان را خوش آید می برند و مرا زحمت می دهند
و هیچ حق آن نگرند که آخر در سایهٔ من آسوده اند و بمهد رحمت من غنوده اند مار گفت دو گواه
گذرانیدم تن درده تا ترا زخم بزنم گفت اگر یک کس دیگر بگوید آنگاه بتقاضای حق راضی باشم روباهی
آنجا ایستاده بود و در حال ایشان نظاره می کرد مار گفت اینک از آن روباه بپرس پیش از آنکه مرد
سؤال کرد روباه بانگ بر آورد که مکافات نیکی بدی باشد و تو نیز دانسته تو در حق این مار چه
نیکی کرده مرد گفت مار در آتش سوزان بود و من او را از آنجا بیرون آوردم روباه گفت تو مرد
بزرگی و چرا خلاف می گویی مار گفت راست میگوید روباه گفت او ترا از آتش چگونه بیرون تواند
آورد و مرا این هرگز باور نباشد مرد گفت توبره بر سر آن چوب بستم و چوب دراز کردم تا مار
در توبره رفت آنگاه چوب بکشیدم و او را بر آوردم روباه گفت آخر توبره بدین خردی و مار بدین
بزرگی در وی چگونه گنجد اگر راست میگویی بار دیگر سر توبره بگشای تا مار در وی رود آنگاه صدق
مقالت تو معلوم شود و میان شما حکم کنند مرد سر توبره بگشاد مار بگفت روباه مغرور شد و گفت
همانا که این روباه آنچه می گوید راست می گوید از سر شفقت می گوید در توبره رفت روباه مرد را
گفت چون دشمن خود را در بند یافتی زمان مده که اگر از بند خلاص یابد تو در زمانی مرد شتر سوار
چون چنان دید سر توبره محکم بگرفت و او را بر زمین زد و بشکست و از شر او خلاص یافت و فایده
این حکایت آنست که هر عاقلی که طریق حزم سپرد و بر دشمن اعتماد نکند و خصم خود را خوار ندارند
و چون بد خواه از دست بلا جنبد پای بر سر او نهد تا زندگانی بخرمی و شادی بعد از خصم بسر رود

بیت

چو دیدی خصم را افتاده در آب — مکن بر دست و برنه پای بر فرق
همانا غرق و عون آن زمان بود — که موسی رسته گشت از آفت غرق

حکایت آورده اند که کیخسرو را زنی بود که در حسن و لطافت نادرهٔ جهان بود و در لطف
و ظرافت اعجوبهٔ زمان بود کیخسرو این زن را بغایت دوست داشتی و آن زن از خاندان ملوک بود
و پدر و برادر این زن بر دست کیخسرو هلاک شده بودند و هر چند که محبت آن زن در دل کیخسرو
متمکن بود لیکن پیوسته اندیشمند بودی که مبادا که این زن روزی از برادر و پدر خود یاد آید و کینه
ایشان قصد جان او کند روزی کیخسرو با این زن بمغازلت و معاشقت مشغول بود و زن
در مقام ناز او را از خویشتن باز می داشت در اثنای آن بازی دست به شاه زد چنانکه شاه متألم
شد خیال آن تهمت کیخسرو را باعث آمد بر آنکه آن زن را ادبی بلیغ فرماید و وزیری داشت
کامل عقل صایب رای صاحب حزم نافذ عزم آن وزیر را بخواند و آن زن را بوی داد و فرمود
که او را سیاست کن و روی زمین را از خبث وجود او پاک کن وزیر زن را بوثاق خود برد و خواست
که فرمان شاه را بانفاذ رساند آن زن گفت بدانک از شاه حمل دارم و اگر من گناه دارم آن فرزند بی
گناه است وزیر اندیشید که صواب در بقای این زن باشد چه اگر او را بکشم هر گاه که شاه خواهد
این غرض بحصول نپیوندد اما اگر کشته شود او را باز زنده کردن مقدور نباشد و شاید که پادشاه پشیمان

شود

شود دیگر باره او در جان من قصد کند پس زن را بحرم خود برد و اسباب او مهیا گردانید و هم در حال
حجام را بخواند و خود را خصی کرد و آلت رجولیت خود را در حقه نهاد و مهری کرد و بخدمت
پادشاه آورد و عرضه داد که خواهم که پادشاه بر این حقه مهر خود نهد و خازن را بفرماید
که بوجه امانت این را در خزینه نهد تا هر وقت که بنده این را بخواهد باز بنده رساند پادشاه
مهر خود بر آنجا نهاد و بخازن سپرد و وزیر در تعهد زن انواع لطف و الطاف بجای می آورد
و در تربیت او عنایت پادشاهانه مبذول می داشت چندانک مدت حمل بسر آمد که دایهٔ
او خورشید شایستی و اتابک او جمشید بایستی وزیر در پرورش او همه شفقتها بجای آورد و در تربیت
او عنایت می کرد تا پسر هفت ساله شد وقتی وزیر در خدمت کیخسرو نشسته بود و از هر نوع
مفاوضت پیوسته ناگاه کیخسرو بادی سرد از صمیم دل گرم بر آورد چنانک وزیر از آن متفکر شد
پس پرسید که موجب دل تنگی و تفکر پادشاه چیست کیخسرو گفت این ساعت در خاطرم
می آید که بر عمر اعتماد نیست و بر زندگانی تکیه نمی توان کرد و مرا پسری شایسته نیست که اگر ساقی
اجل جام فنا در کف ما نهد نام ما بوسیلت او باقی ماند و از این نوع بسیار بگفت و بر زبان راند که
این سیاست بی موجبی در حق حرم خود نمودم از جادهٔ معدلت دور بود و واجب کردی که
از آنجا که کمال حزم و عقل تست در آن معنی آهستگی نمودی و بار دیگر با من مراجعت کردی تا اگر
اثر آن ندامت که در حال ما مشاهده افتادی باری امکان تدارک باقی بودی وزیر گفت پادشاه
جهان در دولت باقی باد هر چه از خیر و شر و نفع و ضر و درشتی و نرمی و گرمی و سردی در عالم
کون و فساد ظاهر می گردد همه بر تقدیر قادر بر کمال است و دست تدبیر انسانی بسر انگشت قضا
تقدیر یزدانی نمی رسد و اگر پادشاه را می باید که بر صدق خدمت و فرط اخلاص بنده
وثوقی تمام افتد بفرماید تا آن حقه که وقتی بخدمت شاه آمدم و بامانت نهاده ام بفرمای تا از خزانه
بیارند چون حقه بیاوردند و مهر آن بگشادند احوال آن تمام و کمال تقریر کرد پادشاه را
از آن کمال حزم و جمال عقل او عجب آمد و فرمان داد تا مادر و فرزند در خدمت او حاضر آوردند
و چون پسر را بآن جمال و کمال و لطافت و ظرافت بدید وزیر را آفرین کرد و گفت عذر این خدمت
که کردی بهیچ تربیت نتوان گفت چه از برای ما و قطع زبان خصمان خود را از نعمت قضاء وطر
که سبب لذت جنوع و راحت عمر و بقای نوع و حصول نفس است محروم گردانیدی و او را بتشریفات
فاخر مشرف گردانید و در ملک و دولت خویش دست مطلق گردانید و این جمله را بواسطه
محافظت و شرایط حزم بود چه اگر پیش اندیشی نکرده بودی احتمال داشتی که جماعتی از خصمان
او تیر قصد را بر هدف نهاد او روان کردندی تا او را بی روان گردندی اما چون جانب
حزم را رعایت کرد ضرر خصمانرا کفایت گردانید والله **حکایت** آورده اند که در عهد امیر
اسمعیل سامانی رحمة الله علیه مردی بود متوطن بانعمت و در نواحی مرو الرود بر سر شاه راهی نشسته
بود و دست باطعام و اکرام بر گشاده و چندان ثروت داشته که حواشی آن حوالی از انعام و مواشی
او تنگ می آمد و هر کس که بر آن راه بگذشتی او را ضیافت کردی و بر مایدهٔ احسان خود نشاندی

تا کار بدانجا ادا کرد که جمله خلقان زبان بثنا او بر گشاذند و ذکر خیر او در افواه افتاذ و صیت کرم
او در جهان سمر گشت و آن خبر بسمع امیر اسمعیل رسید و بنزدیک او مثال فرمود که اگر چنانست
که خدای عز وجل ترا ثروتی داذه است و مالی کرامت کرده چرا بر سر راه نشسته و خوذرا بر خلق
عرضه کردانیده فرمان بران جمله است که از سر راه برخیزی و در گوشهٔ بنشینی و در تعهد مال خوذ مشغو
شوی تا از تعرض و سخط ما ایمن باشی و چون مثال بذان مرد رسید از سر راه برخاست و آن خیر
منقطع شد و ارکان دولت از امیر اسمعیل ان تعجب نموذند که امیر اسمعیل پاذشاهی نیکو سیرت
فایض انعام بوذ و انعام دولت او باقامت خیرات و او را در مطاوعت مستغرق بوذی کس ندانست
که سبب منع کردن آن مرد از مهمانی کردن و نکوکاری چه بوذ تا یکی از خواص روزی در مقام خلوت
از امیر اسمعیل سوال کرد که سبب چه بوذ که امیر آن مرد را از مهمان داری منع فرموذ امیر اسمعیل گفت
مردی از رعایا بر سر راهی بنشیند و دست بافاضت انعام و افادت احسان برگشاید و مایده بسط
کند و صادر و وارد را بر خوان احسان خوذ نشاند تا رعایا همکی گردان شوند و دلها بمحبت او مایل
کردد و بذان سبب طمع او غلبه کند و خوفی که در ظاهر وی نبیند آید و شاید بوذ که رغبت
خلق بموافقت و مصادقت او مر وی را حاصل کردد تا انکه حال ما را تمکین نکند و در ادای خراج تقصیر
واجب دیذیم ما را از برای شکوه و دبدبهٔ ملک او را سیاست باید کرد و خلایق بذان سیاست
ما را ببذ نامی در زبان گیرند و ظالم و بذ کردار نام نهند پس من مواد این فسادها را باشارت
طبیب حزم از بنها ذا و منقطع کردانیذم تا بسر کار خوذ بنشیند و بنفقر بر مردمان فریفته نشوذ و فتنهٔ
برایذ که او را در بلا و ما را در وبال افکنیم راوی می گوید که چون این فصول استماع کردم دانستم که انچه فرموذ
شرایط حزم را رعایت فرموذه است و از راه دوراندیشی فرمان داذه او را ثنا گفتم و متیقن شدم
که داشتن دوام دولت لا جرم بدست حزم نتوان گرفت و آستان حصول مقصود جز بثبات
فکرت نتوان سپرد حکایت و دران وقت که سلطان شهید الپ ارسلان بعراق بوذ یکی ٢
از امرای دولت او را اردم نام بوذ ده خدای مدبر خوذ داذ و آن سخن بسمع سلطان الپ ارسلان
رسید و او را از ان معنی برنجید از انک شنیده بوذ که آن ده خدای باطنی است و مذهب
ملاحده دارد روزی در بارگاه اردم را گفت تو دشمن منی اردم چون این سخن بشنید زمین
ببوسید و گفت بنده را چه محل آن باشد که در خاطر من از ین نوع گذرد من بنده کمترین توام از من
چه خیانت در وجود آمده است که شاه بر من متغیر گشته است گفت اگر دشمن من نیستی پس
چرا دشمن من را در خدمت خوذ آورده گفت آن کیست که دشمن پاذشاه است گفت ده خدای تو
دبیر تست بذبختی باطنی ملحد است که دشمن ترین خدا ایست اردم گفت او که باشد که پاذشاه از ین
نوع فرماید و ده خدا را بیاورند سلطان فرموذ که شنیده ام که تو باطنی ای و خلیفهٔ بغداد را حق ندانی
گفت ای خداوند بنده باطنی نیست بنده شافعی است گفت ای بذبخت مذهب شیعه ستوده ترین
مذهبست و تو انرا اسیر مذهب مواطنه می کنی هر دو از یکدیگر بذ اند که گفت با شما گفته ام که ترکان
لشکر خراسان و ماوراء النهر درین دیار بیگانه اند و ما این ولایت بشمشیر و قهر گرفته ایم و ما جمله متقلد

مذهب سنت و جماعتیم و در بلاد ما مذهبهای بذ نبوذ هرگاه کی این بذ مذهبان در میان کار شما آیند و از شما
وقوف یابند وجوه اموال شما را بدانند اگر ناگاه دشمنی بذ بذ آید جمله بوی کردانند بعضی بجهت عداوت
مذهب و بعضی بجهة عداوت اصلی مبادا شما ان سازند و از احوال شما ایشانرا اعلام دهند و فتنه
انگیزند که دست تدارک بذان نرسد پس بفرموذ تا دستهٔ موی اسب بیاوردند و یکتای از میان
آن بیرون آورد و اردم را داذ و گفت که این را بکسل اردم بکسست پس یکان یکان زیادت می کرد
پس فراغ را بخواند و گفت ازین همه موی رسنی بتاب پس رسن تافته شد و باردم داذ که این را
بکسل هرچند کوشید نتوانست سلطان گفت که مثل دشمن همچنین است یکان و دوکان را آسانت
بشکستن کردن و اما چون بسیار شوند دست تدارک از قهر ایشان عاجز آید چنانک گفته اند

بیت

مخالفان تو موران بذند و مار شدند — برآور از سر موران مار گشته دمار
مکن درنک و زین بیش روزگار مبر — که اژدها شوذ از روزگار یابد مار

و چون امرا این بذیذند هرگز هیچ کس بیکار را در کار نیاوردند و بذان حزم که ملک شهید الپ ارسلان
٢ بجای آورد بنای دولت او را استحکام و مادهٔ رفعت او از انعدام مصون ماند و السلام حکایت
در عواید غفلت و وخامت عاقبت آن هیچ حکایتی روشن تر از ان نیست که در تاریخ طاهریان
آورده اند که چون محمد بن احمد عبد الله طاهر امیر خراسان شد مردی بوذ کریم و نیکوسیرت و کریم
خلق اما شریف دوست و نشاطی بوذ و پیوسته دران بوذی و پاذشاه را باید که بچهار چیز غلبه نکند
اول شکار کردن که دران مخاطره باشد و نفس پاذشاه از همه نفسها عزیزتر بوذ چه همه چیزها را بدل است
و نفس پاذشاه را بدل نیست دوم مصاحبت زنان که مصاحبت ایشان دل را ضعیف گرداند سوم
مداومت بر شراب خوردن که مهمات ملک بذان سبب فرو ماند چهارم چون زنجیر بسیار که
پاذشاه را در دلها عظیم دشمنی کند و چون احمد محمد امیر خراسان شد بنشاط و لهو مشغول شد و از تدبیر
امور ملک و دولت غافل شد و دران مدت امارت مرو ابرهیم عزیز را بوذ و او مردی دانا و زیرک
و رامی بوذ و از جملهٔ امرا و اعیان خراسان بوذ و یعقوب لیث قوت گرفته بوذ و ولایت فیروزاباد
و کرم سیر و حد کرمان و مکران اضبط کرده بوذ و بارها بنزدیک عزیز کس فرستاده بوذ که هرات
بمن تسلیم کن و او اجابت نکرده بوذ چه نام کفران نعمت بذنامی است پس عزیز یک جریده قصد
نشابور کرد تا بخدمت امیر احمد بن محمد بن عبد الله آید و عهد خدمت را تجدید دهد و از وی لشکر
درخواهد تا با یعقوب لیث مصاف کند چون عزیز بنشابور آمد او را تعظیم کرد و به تجمل هرچه تمامتر
او را در شهر آوردند و در توقیر او انواع رضا طلبی مبذول داشت و حکایت یعقوب لیث پیش امیر
خراسان باز گفت گوش بسخن او نداشت و او را معلوم شد که غفلت برین مرد را فرو گرفته است
و مستی از نظر در عواقب امور مانع می آید و چندانک اجازت خواست او را دستوری نمی دادند عزیز
می گوید روزی بنزدیک قاضی القضاة نشابور رفتم تا او را زیارت کنم چون بخدمت او رفتم از هر نوع
سخن در پیوست هم قاضی گفت چرا تو درین جایگاه روزگار خوذ ضایع میکنی و غم کار خوذ نمی خوری از ان

روزبازی که یعقوب لیث را صد و پنجاه مرد بوذ و او قصد گرفتن سیستان کرد این امیر را می گویند
که ماده شر و فساد او را منقطع می باید گردانید و او از غفلت بدان التفات نمی کند و تمامت اعیان
و ارکان این دولت بیعقوب لیث میل کرده اند و با وی عقد مبایعت مستحکم گردانیده نوع کار
خود خور و تعجیل بهرات رو که نباید که ساعة فساعة آفتی رسد که بدان درمانی عزیز گفت
من گفتم که مرا اجازت نمی دهد و هیچ کس من با میر عرضه نمی دارد و اگر بی اجازت او مراجعت نمایم
اسم عصیان بر من نهند و آن اسم بر خود روا نمی دارم و اگر قاضی گفت سهلست خانه مسرور کنیزکان
خواه و خود نزدیک او رو و تحفه لطیف چنانک لایق مهتران باشد ببر و او را بگوی تا ترا از امیر
خراسان دستوری خواهد که درین حضرت امیر و حاجب و وزیر و اعیان و کفاة جمله بیگانه اند کار
خادمان و مخنثان دارند و مسرور از جمله مقربانست امیر عزیز می گوید در شب روی بوثاق مسرور
نهادم و دو بهادر مروارید او را تحفه بردم و او چون مرا بدید بسیار خدمت کرد و منت داشت و من
گفتم که آمده ام تا مرا از امیر اجازت خواهی که هرات سرحد است و سر من جوانست و بی تجربه و یعقوب
لیث مردی مکار غدارست نباید که فتنه برانگیزد مسرور گفت که فردا بامداد خدمت کاری
نزدیک من فرست تا از امیر خراسان ترا اجازت مراجعت خواهم من شب بازگشتم بامداد مسرور
کسی نزدیک من فرستاد که امیر ترا اجازت مراجعت داذ و فرموذ که یعقوب لیث را نگاه بایت
نگاه دار که من ببغداذ کس فرستاده ام تا از انجا امیر المومنین لشکری فرستد و من با لشکر آراسته در عقب
خواهم آمد امیر عزیز می گوید من هم در روز کار خود ساخته کردم و بهرات رفتم و نزدیک یعقوب
لیث کس فرستادم که مرا با هرات هیچ کار نیست اگر خواهی کسی را بفرست تا شهر تسلیم کنم
یعقوب لیث مرا ترتیب کرد و مثال فرموذ که شهر از برای من نگاه دار که من ببغداذ کس فرستاده ام
و اگر تو خواهی بخدمت بپیوند و حاصل شهر هرات مر یعقوب را مسلم شد و از انجا بنشابور آمد و شهر
بگرفت و امیر محمد بن احمد را در قفص آهنین کرد و جملگی اموال او را ضبط کرد و این همه او را از
سبب این افتاد که خصم را خوار داشت و روزگار به تماشا و لهو لذت راند و از پرداخت مصالح
ملک فارغ و غافل بماند لاجرم ملک در سر کار کرد و شک نیست که هر که طریق حزم سپرد بر اعدای
دولت همیشه مظفر و منصور باشد و هر که بغفلت روزگار گذارد از دست قهر دشمنان رنجور باشد
و مصداق این معنی و برهان این دعوی ظاهرست که چون صاحب اجل کریم کبیر عالم عادل نظام الملک
قوام الدولة و الدین ملک ملوك الوزرا صدر صدور العالم اکرم و افضل بنی آدم ابو المفاخر محمد بن
سعد الجنیدی امر الله علی الدین و الملك بقایه در انتظام اعمال دولت و اهتمام مصالح مملکت
و قهر و قمع اعدا و لطف و عنایت او با طریق حزم را رعایت می فرماید و یک لحظه از محافظت
دقایق کفایت غافل نمی باشد و هر روز قواعد این دولت مستدیر و ارکان این سلطنت ممهد
ترست چنانک زبان ایام این رباعی در مدح او می راند

بیت

سر پیش تو هر سپهری که برخط تنهد	از قلزم رنج پای در شرط نهد
بستی تو بحزم فتنه را پای چنانک	شاهین ز هراس چنگ بر بط نهد

باب

باب شانزدهم از قسم چهارم در زهد و ورع و فضیلت آن

حلیت ورع و زهد اگر چه بهمه کس زیبا آید اما بر ملوك زمان و فرمان دهان جهان زیباتر نماید چه ایشان
قصد امور دنیاوی و کارها ملک باشند و بکمال قدرت و وفور حشمت و بسطت ید مخصوص و حال غفلت
بر جهة قدرت جال دهند و لباس پرهیزکاری برقد کامکاری جست نماید چه اگر نخورد وجه آنک
ندارد و اینک نکند از انک نتواند او را در آن امتناع محمدت زیادت نتوان کرد بیت

ای بضرورت شده از زاهدان	زهد ترا می نبوم معتقد
باد و میان می نخوری زین سبب	ان من العصمة ان لا تجد

و حکیم نظامی گفته است بیت

نیک آمد خلق را قضایی می دان	خلقان زمانه را ربایی می دان
امروز هر انک پارسای ورزد	او را ز رسن پارسایی دان

و بحکم این مقدمات درین باب حکایتی چند از زهد و ورع ارباب دولت و اصحاب حشمت ایراد خواهد
افتاد و بتقریر خواهند پیوست حکایت [illegible] دولت اسلام سایه بر عجم افکند
و بلاد عجم فتح شد و آن و اهتمام لشکر اسلام را ضبط [illegible] ب رضی الله عنه یکی
را از زهاد صحابه بشهری از شهرهای عجم فرستاذ آن صحابی [illegible] و شهرهای چون بولایت
خود رسیدند اتفاق نوبت سپاه بوذکی برنشیند مردمان برسیدند از ایشان که امیر چه خبر دارید
چه باستقبال او آمده بوذند غلام گفت امیر اینست جمله او را سجده کردند امیر نیز سر بسجده نهاد آن جماعت
گفتند ای امیر کرا سجده می کند گفت خدای عز و جل گفت شما کرا سجده کردید گفتند امیر را آن صحابی
گریان شد و گفت پنداشتم که عمر مرا بامیری این شهر فرستاده است ندانم که فرستاده است تا مرا خدای
گیرند پس هم از آنجا بازگشت و بمدینه آمد و حال باز گفت امیر المومنین عمر رضی الله عنه دو کس دیگر
را از انصار بیان بدان شهر فرستاد و بدان مردم نوشت که رسوم کبر از ابگذارید که سجده کردن جز خدای را
روا نبوذ چون این دو کس بدان شهر رسیدند باهل شهر پیغام دادند که هیچ کس باید که ما را استقبال کند
پس هیچکس را پیش ایشان بیرون نیامدند و ایشان بشهر آمدند ایشان را سرای بیرون آوردند و سفره
پیش آوردند و یک نوع طعام پیش آوردند چون آن طعام تناول کردند آن کاسه را برداشتند
و الوانی دیگر از انواع اطعمه لذیذ پیش آوردند و هر دو در یکدیگر نگریستند و گفتند که دنیا بدان نیرزد
که با حضرت بدل توان کرد این جماعت ما را مستغرق دنیا خواهند کرد صواب آنست که باز گردیم و هم
با فقر و فاقه خود بسازیم پس ایشان بازگشتند و از قبول امارت ممتنع شدند امیر المومنین عمر
رضی الله عنه مردی را بفرستاد که او را یسار نام بوذ و چون بدر شهر رسیذ بموضعی نزول کرد و اهل
آن شهر باستقبال او بیرون شدند و شتر او را علف آوردند و قبول نکرد و گفت او بعلف شما احتیاج
ندارد پس مدتی آنجا بوذ که هیچ از ایشان نستد و مال جمع کرد و بمدینه برد و السلام حکایت
هیچ کس از خلفا بعد از امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه از زهد و تقوی چنان بوذه است

که امیر المومنین عمر بن عبد العزیز و یکی از ماثر او آن بوذه است که دران وقت که کشتی حیوة او در غرقاب
وفات افتاذ مسلمه بن عبد الملک را فرموذ که وصیتی خواهم کرد و چیزی اندیشیده گفت مالی ندارم که در قسمت
کردن ان بتوان اشارت کنم یا ثلث ان را بچیزی وصیت کنم مسلمه گفت من صد هزار درم آورده ام تا امیر
المومنین در وجه خیری صرف کند عمر جواب داذ که من بهتر ازان نمی دانم که ان مال را ازان جماعت
بنا وجه ستده بدیشان باز رسانی و خوذ را از عهده جواب باز رهانی این سخن بر مسلمه کارکرد و بسیار
بگریست و بعد ازان در حصول اموال احتیاط تمام بجای آورد **حکایت** آورده اند که امیر المومنین
عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر شهری از شهرهای شام سلمان فارسی رضی الله عنه امارت داذه بوذ
و مواجب او هر سال از بیت المال پنج هزار درم بوذی و او ان مال را بستذی و جمله بصدقه داذی و همه
سال بوریا بافتی و برفروختی و قوت خوذ ازان ساختی و هر سال چون وقت انعام و صدقه امذی ان کوسفندان را
قسمت کردی و نصیب خوذ بستذی و جمله را بکشتی و گوشتها را بصدقه داذی و پشمهای آن برستی
وازان رسنها بافتی و از پوستها انبانها ساختی و بوقتی که بغزا رفتی هر کس از یاران او که بان احتیاج بوذی
بداذی و هر کرا که توشه دانی [illegible] ان اورا داذی و طلبی امارت کرد چون وقت آن آمد
که دنیا را وداع کند او را [illegible] ست گفتند ایها الامیر موجب این گریه چیست سلمان
گفت نه بران می گریم که [illegible] مصطفی علیه السلام پیوسته ما را وصیت کردی
که جهد کنید که از دنیا سبک بار [illegible] سبکبار باشید و من اعظم گران باری دوم و مبلغی
رخت و قماش بخوذ جمع کرده ام نگاه کردند در خانه وی حقاری دیدند که در انجا آرد خمیر کردی و مطهره و بالانی
شتر و گلیمی که بروی بوشیده بوذند هزاران نسیم رضوان بر روان امرای صحابه برسانا ذ **حکایت**
اورده اند که امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه مر حذیفه بن الیمانی را بمین فرستاذه بوذ و مثال اصدار
فرموذه بذان شهر که باید که او را مطاوعت کنید و امر او را باستقبال پیش روند چون حذیفه نزدیک شهر رسید
معارف و سادات باستقبال او آمدند و در تعظیم او مبالغت نمودند و او جبه گلیم داشت پوشیده و بر دراز
گوشی لاغر نشسته پس اهل ان شهر سرایهای عالی و قصرهای مشید برو عرضه کردند تا بدانجا فرو آید بدان
التفات نکرد چون بمدینه مراجعت می کرد بکلبه مختصر فروذ آمد و گفت دراز گوش مرا تیمار دارید و او را علف
حلال دهید و مدتی دران شهر امارت کرد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه از امدن او خبر شد و باستقبال او بیرون
آمد و در موضعی مخفی بنشست که بنگرد که نخوت امارت هیچ حال حذیفه را تغیری داده است ساعتی بوذ حذیفه
را دید که می آمد بر همان دراز گوش نشسته و همان جبه گلیم پوشیده عمر برجست و پیش او آمد و او را در کنار
گرفت و هر دو بسیار بگریستند امیر المومنین عمر گفت تو مرا برادری و مرا از تو عجب نمی آید که دنیا ترا تبدیل
و تغیر نداده است از انک پیغمبر علیه السلام از تو خشنوذ رفته است و هر که سعادت رضای پیغمبر علیه السلام
مرو برا حاصل آمد زمانه راه زنرا برو هیچ دستی نباشد و السلام **حکایت** گویند که امیر المومنین
عمر رضی الله عنه مر ابو عبیده جراح را بر شهری از شهرهای شام امارت داذه بوذ بعد از مدتی امیر المومنین
عمر بشام رفت چون نزدیک شهر ابو عبیده رسید مردان شهر باستقبال او آمدند پرسید که برادرم ابو عبیده
کجاست گفتند این ساعت خواهد رسید زمانی بوذ ابو عبیده می آمد بر شتری نشسته و مهار او از لیف

خرما

خرما بوذ چون ابو عبیده نزدیک عمر رضی الله عنه آمد از بهر تعظیم او از اشتر فروذ آمد و هر دو یکدیگر را در کنار
گرفتند و غمهای دل دیرینه تقریر کردند و فصول ایشان باز راندند پس بخانه عبیده نزول کرد و در خانه نگاه
کرد سبوی دید و بالانی شتر و شمشیری امیر المومنین متعجب شد و مر ابو عبیده را گفت چرا برای خود متاع
نساختی و قماش را مهیا نکردی ابو عبیده گفت ادا البلغا المنقل این قدر بجواب ضروری برساند و آن بهتر که از پس
ما متاعی نماند **حکایت** آورده اند که چون تمرد و عصیان عمرو لیث در ولایت خراسان شایع شد امیر المومنین
معتضد نزدیک اسمعیل سامانی کس فرستاذ تا با لشکری از آب جیحون عبور کند و با عمرو مصاف کند امیر
اسمعیل لشکر بر نشاند و از آب عبره کرد و گویند امیر اسمعیل خزانه زیادت نداشت و لشکر او را استعدادی
تمام نبوذ تا بغایتی که اورده اند که بیشترین لشکر رکابهای چوبین بوذ اما پرهیزکاری ایشان بدرجه بوذ که
تمامت لشکر گذر بر دیوار باغی بوذ که دران باغ درختان سیب بسیار بوذ و رسیده بوذ و آن درختان
سر از دیوار باغ بیرون کرده بوذند تمامت آن لشکر در زیر آن درختان بگذشتند که یک کس بدان
سیب آسیب نرسانیذ چون با عمرو لیث مصاف کردند و لشکر او را هزیمت کرد عمرو دستگیر شد و او را بند کردند
عمرو کس فرستاذ و یکی را از نجباء خاص او بخواند و بوی پیغام فرستاذ که مرا مردی و لشکر تو منهزم نکرد پرهیز
کاری تو بر ناباکی من زد اکنون قضای کردگار خوذ کرد و نقد پرداز دیرینه حکم حال نموذ و جز رضا بقضا
و تسلیم بحکم کردگار سوذ نخواهد بوذ و مرا معلوم شده است که ان خلیفه مرا زنده نگذارد و خداخه من کردم
در حضرت او از جرات و تعدی و انتقام او را باعث آید تا خون من بریزد و ولایت خراسان بتو خواهد
داذ و عهد بگذارذ و آنچه من کردم و عهد و لوا بتو فرستد پس طوماری نزدیک او فرستاذ و گفت من
مال بسیار و خزاین و دفاین نه شمار دارم و آن جمله را بتو می سپارم تا ترا بدان استظهاری باشد
و این طومار نسخت آن خزینهاست باید که جمله برداری و در تصرف خوذ آوری چون حاجب نزدیک
امیر اسمعیل آمد و پیغام بگزارد و طومار بنهاذ امیر اسمعیل آن طومار را سر نگشاذ و دران ننگریست
و گفت برو و بخت ما بدو رسان و این طومار باز برو بگوی که آنچه تو گفته بوذی استماع کردم و بر
مطاوی آن تمام واقف گشتم و مراد تو تمام بوذ برانچه تو مغلوب و منکوب خواهی شد از بهر انکه بنای
کار تو بر ظلم بوذ و هر بنا که بر ظلم بوذ استوار نباشد و هر اساس دولت که ان بر عدل نبوذ پایدار نبوذ اما آنچه بنجه
نزدیک من فرستاذی از خزاین و دفاین دانم و یقین باشم که عوض تو دران اخلاص نیست ولیکن
این ساعت تو از جان برگرفته و از حیوة خوذ نومید شده و غرض تو آنست که فردای قیامت مهلکی
طلبی و آن مال تو و برادر تو از دزدی و قتالی و مکابره و مصادره بحاصل کرده و هر درمی مال ازان خصمی
دارد که فردا دست در جنگ شما خواهند زد و امروز می خواهی که فردای قیامت آن حساب احوالات
بمن کنی تا اگر تو سوال کنند که ان مالها را چه کردی تو گویی اسمعیل را دادم من بدان مال احتیاج ندارم
و البته بدان سیب یک درم نستد و این از کمال ورع بوذ اخر ایام دولت سامانیان را واسطه عقد
اسلامیان است روان ایشان را بنسیم غفران تر و تازه باذا **حکایت** آورده اند که دران
وقت که عبد الله طاهر امیر خراسان بوذ و او را غلامی بوذ سعد نام و در غایت لطافت و نهایت طراوت
حدی نداشت قدی چون سرو و رخی چون ماه اندامی نعیم و اعضایی مستقیم روزی عبد الله طاهر

رقعه‌ٔ نوشت و آن غلام را داذ و گفت این رقعه نزدیک بیلع شهر بر و بگو تا آنچه در آنجا نوشته ام بجای
آرد خادم آن رقعه نزدیک بیلع برد و در آنجا نوشته که چون سعد خادم نزدیک تو آید باید که
او را بر بهاء که بخرند بفروشی و در آن ثمن معاودت و مراجعت ننمایی بیلع از آن حال متحیر شد
چه آن خادم مردی معروف با ثروت بوذ و او را در خدمت امیر عبدالله قربتی تمام بوذ چون سعد خادم
حیرت او بدید ازوی بپرسید که سبب حیرت تو چیست گفت امیر در اینجا نبشته است که باید که چون
نامهٔ من بتو رسد سعد خادم به بهاء که بخرند بفروشی چون سعد این سخن بشنید گریستن گرفت و اضطراب
بسیار کرد آنگاه بیلع را گفت تلطف کن و از امیر بپرس که من چه گناه کرده ام و بچه خیانت مرا این تاذیب
و تعذیب می فرماید آنگاه بیلع بدر سرای امیر رفت و امیر ازوی بپرسید که کار آن غلام را چه کردی
گفت زندگانی امیر دراز باد او مردی معروف است و هر بازرگان مجهول بر اقدام نیارد نموذ که
او را بخرد و چون من آن نامه بروی بخواندم بسیار بگریست و مرا گفت که چرا می باید که خیانت خوذ
ندانم که امیر مرا این تاذیب بچه گناه می فرماید چه مرا معلوم است که امیر به بندهای من هیچ حاجت ندارد
عبدالله طاهر گفت او را خیانتی نیست و لیکن من دوش بگاه تر برخاسته بوذم و بگرمابه می رفتم و در راه
گذر من بر وثاق سعد افتاذ او را دیدم بر تختی خفته بوذ و چادری شکل در خوذ کشیده و ماهتاب
در اندام او می تافت و آن اطراف نعیم لطیف او را در زیر چادر شکل چون آفتاب از زیر ابر می
نموذ چون آن بدیدم بحضرت آفریدگار استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسهٔ شیطان نگاه دارد و از
گناهی که هرگز بذان اقدام نکرده ام در عصمت خویش بدارد همه شب دل من بذان تشویش بوذ ترسیدم
که باید که اگر او بخدمت من بماند شیطان بر من راه زند و در ورطه و بال افتم بیلع گفت
او را دعا گفتم و گفتم خداوند از همه اهل جهان کریم تر و رحیم تر است و سعد خادم متمول است و اگر
در حق او عنایت مبذول دارد او بهای خوذ بدهد و قبول کند که من بعد بر راه گذر گرمابه نخسبد
و پیوسته بر خوذ جامه پوشیده دارد و اگر امیر او را بکلی فروشد باشد که آنکس حفظ نگاه ندارد و آن بیچاره
به بلایی گرفتار شوذ و ازین معانی بسیار بگفتم تا عبدالله طاهر دل بروی خوش کرد و آن حالت
مراقبت می کردم تا امیر عبدالله دو کنیزک خوب از او بخرید و با تحفهای دیگر نزدیک امیرالمؤمنین
فرستاذ و سعد را با ایشان روان کرد و بذان طریق او را از پیش خوذ دور انداخت و آن
از کمال حفظ و مروت او بوذ حکایت و از نظایر و امثال این حکایت آنست که علی
بن حسن شعری که از معارف خدمتکاران طاهریان بوذه گوید که چون طاهر عبدالله در
گذشت و ولایت خراسان با ابو محمد عبدالله طاهر افتاذ و او هم سیرت آبا و اجداد خوذ می رفت
او می گوید که روزی من در خانهٔ خوذ نشسته بوذم ایوب شاذان که طبیب او بوذ نزدیک من آمد
دلتنگ و غمناک و او از کوذکی باز خدمت امیر محمد کرده بوذ و با وی بزرگ شده بوذ و در خدمت
او قربتی داشت پس مرا گفت که حال اخلاص و اختصاص من در خدمت دانسته و حقوق
خدمت من بشناخته و امروز پنج روز است که امیر مرا بخدمت خوذ بار نداذه است و به پیش
خوذ نگذاشته و امروز خط بر پیاوه و مشاهرهٔ من در کشیده و فرموذ تا اجرای من باز گرفتند

ومن برخوذ

برخوذ گناهی نمی دانم که مستوجب آن تاذیب کردم بخدمت تو آمدم تا ازوی سبب این تاذیب و تعذیب
معلوم گردانی و این کار را تدارک فرمایی من او را خوشدل کردم و ازوی در پذیرفتم که ازوی
معلوم کنم و ترا معلوم دهم روز دیگر بخدمت او رفتم و زمانی صبر کردم تا مجلس خالی شد و حال
ایوب و ملازمت و خدمت او تقریر کردم و گفتم که ازوی گناهی در وجود آمده است که گناه
اجرای وی باز گرفتن از قاعدهٔ مروت دور بوذ ابو محمد گفت دانی که چرا خط رقم در اجرای
او کشیدم بذان سبب تا او بداند که او را پیش نزدیک من هیچ محل نیست و غم کار خوذ بخورد
و روزگار بخدمت من بباد ندهد من گفتم زندگانی امیر دراز باد اگر از جرم او مرا اعلام
دهی کمال کرم باشد ابو محمد فرموذ تا غلامان دور شوند و مجلس خالی کرد آنگاه فرموذ که
بدانکه مرا علتی حادث شده بوذ روزی علاج آن ازوی درخواستم او را گفت که جماع با کنیز
کان بکن و اشارت بغلامان خوذ کرد که در پیش ایستاده بوذند او بخدای که اگر غرضم
آن بوذی که غلامان مرا بدانند که او مراجعه گفته است او را ادبی بلیغ فرموذمی تا جهانیان
ازوی عبرت گرفتندی و خدای عز و جل بر من مطلع است که تا من بالغ شده ام این
چنین معصیت بر من نرفته است و کسی گی در مجلس من چنین بی ادبی کند من
ازوی اعراض کنم مرا زبان دارد بانگ چون غلامان بشنوند بی ادب شوند و حرمت
خوذ نگاه ندارند و دیگر آنکه شاید بوذ که خاطر مرا بذان التفاتی باشد و مردم خوذ را بسب
حفاظ از آن صیانت کنند و چون از کسی دیگر بشنوذ که ترا این کار باید کرد تا در آن
فایده باشد عیاذا بالله اگر آن فاحشه کرده شوذ مردم بخشم خدای گرفتار شوند شعری می گوید
چون این سخن ازوی بشنیدم او را بسیار دعا کردم گفتم حق بدست امیر است و ایوب
درین معنی در بی ادبی مجرم است و مستحق تعذیب و تاذیب چون از خدمت او باز گشتم
ایوب را بدیدم و او را ملامت کردم و این سخن که گفته بوذ ایوب سوگندها مغلظه خورد
که مراد من آن بوذ که جماع با کنیزکان خرد کند و اشارت بغلامان هم سالی کردم یعنی کنیزکان
که در سن این غلامان باشند و آنگاه کتابها بیاورد و از آن کتابها مرا بنموذ که علاج آن علت
مباشرت باشد با کنیزکان خرد نارسیده چون آن را بدیدم آن کتابها را به پیش ابو محمد
بردم و عذر ایوب تقریر کردم و آن کتابها بوی بنموذم با او خوشدل شد و با وی بسر
رضا باز آمد و ایوب را بخدمت او بردم ایوب بدو گفت که این خطا ترا افتاده است که
در معنی کنیزکان بغلامان اشارت کردی و اگر شرم می داشتی که لفظ کنیزکان بر زبان رانی
بایستی که برخاستی و بنوشتی و بفرستاذی و اکنون پس ازین خوذ را از مثل چنین بی
ادبی صیانت کن تا حق خدمت تو فروگذاشته نشوذ و السلام حکایت و از نظایر
و اخوات این حکایت آنست که چون غالب بن عبدالله فروشد و او امیر خراسان بوذ عیاش
که از جملهٔ مقربان او بوذ و در خدمت او اختصاص تمام داشت و غالب را خادمی بوذ نیکو روی
کامل تمام با جانی لایق و اطراف مناسب و در خدمت غالب قربتی تمام داشت و لیکن بعلتی

گرفتار بود و پشت پای او بخار بینی و در میدان مردی علم بدست چپ گرفتی و در عنف و مسارعت
پای جبه در پیش نهادی و بگوی گود سفید انش کشتی و با عیاش طریق مسارعت مسلوک
داشتی و گاه گاه با وی شعر بعض سخن گفتی و خود را بروی عرضه کردی چه عیاش مردی
خوب روی بود و ظریف و عیاش خود را بدان بیاوردی و تعرضها او را کردی و بر شکستگی ناکامل
راشی غالب شد رقعه نوشت نزدیک عیاش و در آنجا یاد کرد که امروز هر کرا دلی است بسته جمال
منست و هر کرا چشمی است در آرزوی مشاهده چهره منست و با آنک صد هزار عاشق پیش دارم مهر و هوای
تو کیش دادم و اگر با من سر درداری سر ترا از فلک در گذرانم و بدل و جان و تن و مال ترا خدمت کنم
آن نامه بعیاش رسید عیاش بروی منغص شد و دانست که اگر با وی سر در نیارد او را از چشم غالب
بیفکند و در باب او قصدی کند و اگر رضای او جوید ناجوانمرد و ناحفاظی باشد و اگر این رقعه
آشکارا شود خطر جان بود سر با دوستی درین معنی مشاورت کرد آن دوست او را گفت که
محافظت اولیتر چه اگر تو خود را نگاه داری حق تعالی ترا نگاه دارد و تیر قصد او بر تو کارگر نیاید
چون عیاش از آن دوست خود این نصیحت بشنید دل بر آن نهاد و قاصد کامل را جواب
داد و گفت میان من و تو دوستی و مصادقت هست آنرا بر قرار میدارم و لیکن ناحفاظی و شهوت
پرستی لایق ارباب مروت نباشد و من هرگز در خدمت مخدوم خود خیانت نکنم و با من ازین نوع
مباسطت منمای و از من ایمن باش که آنچه با من گفتی هرگز با کس باز نگویم چون کامل از و نا امید
شد در پیش غالب از و سعایت و غمز کردن گرفت و جماعتی بر گماشت تا عیاش را در پیش غالب
بد گفتند تا طبع غالب بر عیاش بد کردند و حال بر عیاش متغیر شد و دخل او قاصر شد و با آن
حال در آن صبر می کرد و گرد ناحفاظی نمی گشت تا چنان اتفاق افتاد که شبی غالب در سرای خود می
گشت آواز نرم شنید چنانک کسی با کسی عتابی کند چون تفحص کرد کامل را دید که با غلامی
بمعاشرت و معانقت و مباشرت مشغول شده بود غالب عظیم گرفته شد و بجای خود باز گشت
و در اضطراب می بود چندانک روز شد عیاش می گوید اول کسی که در پیش او در آمد من بودم
مرا پیش خواند و گفت من دوش کامل را بچنین فضیحتی بدیدم و بدان سبب ملول شدم و از دوش
باز در اندیشه آن بودم که با وی چه می باید کردن و او را بچه نوع بعقوبت هلاک باید کردن گفتم
زندگانی امیر دراز باد بباید فرمود تا او را و آن غلام که با وی این فعل کرده گردن بزنند غالب
گفت مرا می باید که معلوم شود که دیگر بار که جمع شده است و آن معالجت که کرده تا جمله را سیاست
کنم عیاش گفت من گفتم این معنی از معلوم دور باشد چه او را درین خدمت با بیشتر غلامان
تعصب و خصومت بوده است چون امیر او را بکشد و جمله بی گناهان را در دهد و امیر
خون بی گناهان ریختن بزه کار شود و خلقی بی خیانت کشته شوند غالب گفت صواب گفتی
او و سیاف را با خود ببر و بفرمای کامل را بعد آن غلام دیگر را بخوان و هر دو را سیاست کن و مال
تا ملک بر غلامان دیگر قسمت کن من برفتم و آن شغل را تمام کردم و سبب آن حفاظ که نموده بودم
حق تعالی مرا از آن بلا برهانید چه اگر کسی پیش از من بخدمت امیر رفته بودی و امیر آن مشورت

باکی

باکی دیگر کردن آنکس امیر را بر آن داشتی تا او را شلحه کند و هر آینه مرا تهمت نهادی و بودی که
من نیز کشته شدمی و بسبب آن ورع خدای عز و جل مرا نگاه داشت و بعد از آن کار من
در خدمت غالب رونق گرفت و اسباب من منتظم شد و السلام **حکایت** آورده اند که
سواری قاضی بصره بود و از مشاهیر علما و از فحول ائمه وقت بوده است روزی بنزدیک امیر
المومنین منصور آمد و او را تعظیم نمود و در مجلس خود تقربی ارزانی داشت و خدا شناسی
مصالح نمود که ما می خواهیم که سجلات و قبالات املاک و اسباب اهل بصره را مطالعه کنیم
و در آن تامل واجب داریم قاضی سوار گفت صواب آن نزدیک تست که امیر المومنین
سخن مردمان اهل بصره نگوید و از تعرض ایشان اعراض واجب دارد امیر المومنین در خشم
شد و گفت مرا از اهل بصره می ترسانی اگر ایشان بخلاف من نفسی زنند بوم ما تا خرد و بزرگ
ایشان علف شمشیر کنند قاضی گفت از آنچه گفتم غرض نه این بود که ایشان از فرمان امیر المومنین
عدول کنند یا از حکم او اعراض نمایند یا واجب دارند الا بر آنک از آلان سه ماهه در قحط آن
پرهیزکار و قحطان نکوکار و پیران با وقار در آنجا بسیار اند و اگر ایشان را خللی رود جمله
بمتابعت یکدیگر تیر نیاز بر کمان اخلاص نهند و در وقت سحرگاه بنیاد اندازند و پادشاهان را
از تیر سحرگاه ایشان احتراز واجب دارند چنانک شاعر گوید **بیت**

یکی شربت آب از پس بدسگال　　بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و دیگر گوید　　اندیشه بکار دار کاندر سحری　　یک آه هزار ملک بر هم شکند

امیر المومنین گفت ای قاضی تو مگر گمان برده که من سجلات و قبالات از ایشان بجهت آن می
خواهم تا از املاک و اسباب ایشان هر چه بهتر بود مر خود را مستخلص گردانم اما غلط کرده مرا تیمار
پدرم و جوان قوم زاغ و پیران جمع را بر اندوزان بیوه را پسر مشفق غرض من از خواستن
سجلات آنست که اگر قوی بر ضعیفی افزون جسته است از آن تدارک کرده شود و حق آن مستحق
رسانیده آید و حق علیم است که غرض و نیت من درین خزاین بوده است قاضی او را ثنای بسیار گفت
و دعا باخلاص کرد و شادان از خدمت او باز گردید و آنچه از وی نقل شده که او بخیل بوده است
از جمله وی از ورع بوده است که خام طمعان او را بخل نام کرده اند **حکایت** و هم از امیر المومنین منصور
رحمة الله علیه آورده اند که روزی ربیع حاجب در حضرت او عرضه داشت که فلان را در حضرت
امیر المومنین حق قدیم است اگر امیر المومنین فلان ولایت بوی ارزانی دارد در رعایت حقوق
ایشان انعام فرموده بود منصور جواب داد که او را حق هست که تو می گویی اما او را این حق بر منست نه
بر اموال و اعراض مسلمانان و ما از بهر رعایت حق خدمت شخصی که در باب ما داشته بود هیچ کس
بر ولایت مسلمانان مستولی نگردانیم که آنرا بکند و بسوزد و گوید که من در خدمت امیر المومنین
حق دارم و در ورع آن نزدیکتر بود که عمل شغل بکسانی تفویض افتد که بحلیت امانت و زیور ورع و جمال
شهامت و کفایت آراسته باشند تا امور مسلمانی و مسلمانان تمشیت پذیرد و ولایت خراب نشود
حکایت زید اسلم می گوید شبی امیر المومنین عمر رضی الله عنه بنفس خود بعسس می گشت

ومن در رضعت او بودم واز مدینه بیرون شدیم ودران صحرا جهار دیواری بود ولیران وآتشی از انجا می
تافت عمر رضی الله عنه مرا گفت تو هم بدین جایگه قرار گیر تا من پیش تو آیم برفت وزنی را دید نشسته
آن زن را گفت ای ضعیفه تو به شب درین زیر انجه می کنی واز عمر چه گله داری گفت من زنی ام بیوه
واز مال دنیا وی هیچ ندارم ودو طفل ضعیف دارم که از غایت بی برگی ضعیف ونحیف شده اند اگر
در شهر می بودم این اطفال از بی گرسنگی فریاد می کردند وهمسایگان از من زحمت می شدند ایشان را برداشته
ام وبدین جایگاه آمده ام واین دیگ تهی را بر سر آتش می نهم تا ایشان را بدین ساعت خرسند می شوند
ودر خواب می شوند وچون از خواب در می آیند وطعام نمی یابند دیگربار فریاد می کنند عمر گفت سزاست
که از عمر بخدای شکایت کنی اکنون ساعتی صبر اینجا باش تا من باز آیم پس امیر المومنین عمر رضی الله عنه بنزدیک
من آمد ومرا گفت یا زید تعجیل کن تا بوثاق رویم وبسبب این ضعیفان طعام آوریم بدر خانه امیر المومنین
عمر رضی الله عنه رفتیم واو بوثاق درون شد وبعد از ساعتی دو انبان در گردن نهاده بود وبیرون آمد
دیگ انبان آرد بود ودر دیگر برنج وپیه ودنبه ونمک گفتم یا امیر المومنین آن انبانها را بمن ده تا بر گردن
نهم وببرم گفت یا زید تو درین صحرا پاره خار ودمنه وهیزم بحاصل کن من آنچه یافتم از خس وخاشاک
فراهم آوردم وامیر المومنین عمر رضی الله عنه جفنه برگرفت وآب آورد ودیگ را بر دیگدان نهاد وبرنج
درانجا کرد وقدری آرد بدست خود کماج ساخت وچون دیگ بپخت وکماج پخته شد آن زن را گفت
که فرزندان را بیدار کن وطعام در پیش ایشان نهاد تا بخوردند وامیر المومنین عمر رضی الله عنه از دور
ایستاده بود ونظاره می کرد چنانک آن بچگان سیر بخوردند وبا مادر بازی کردن گرفتند آنگاه امیر المومنین
رضی الله عنه مر زن را گفت برخیز تا ترا بشهر برم که اینجا جای مقام نیست پس آن انبانها در گردن
نهاد ودیگ وکاسه بمن داد وآن زن فرزندان خود برگرفت وروی بشهر نهادیم چون بدر خانه
آن زن آمدیم آن زن خواست که در خانه رود امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت ای زن ترا
زینهار دادم تا از عمر در حضرت آفریدگار شکایت نکنی که عمر طاقت عذاب وعقاب قیامت ندارد والله

حکایت آورده اند که چون سلطان محمود رحمة الله علیه در خراسان رفت خواست
که بزیارت شیخ ابو الحسن خرقانی رود واز فواید انفاس او اقتباس کند اما بر خاطر او گذشت که من
بخراسان آمده ام وبمهم کار خراسان دوستان خدای را زیارت کردن شرط نباشد آن سال از
خراسان باز گشت وبهندوستان رفت وچون از هندوستان بغزنین باز رسید از جهت
زیارت شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه از غزنین احرام گرفت وروان شد چون نزدیک
شیخ رسید گفت اگرچه مهمات خراسان بسیار بود اما بخراسان آمدن غرض خدمت تو بوده است
شیخ گفت ای محمود اگر تو از غزنین احرام گرفتی بنزدیک ما از خانه خدای احرام گیرند وبزیارت تو آیند
حسن اعتقاد آن پادشاه در حق بندگان خدای تا بدین غایت بود امداد نصرت قرین افعال
واحوال او باشد قوله علیه السلام من کان لله کان الله له

حکایت آورده اند که در ایام ماضی
مردی بود در مقام عفت قرار گرفته ودر زاویه قناعت مسکن ساخته از تناول مهمات مجتنب واز ارتکاب
شهوات محترز وقتی کار بروی تنگ شد وابواب روزی بروی بسته گشت وسه شبانروز هیچ

قوتی

قوتی نیافت روزی بر لب جویی نشسته بود دران سیبی دید که می آمد سوز گرسنگی او را بر آن
داشت که آن سیب را تناول کند چنانک ذوق آن بحلق او رسید آوازی شنید که دعوی حلال
خوارگی می کنی ودرین سیب ترا چه حق بود که بخوردی چون این بشنید لرزه در روی افتاد ودر اضطراب
آمد مرد چون زبان ندست سرزد که روی بربالای آب نهاد تا بباغی رسید که آب از آن باغ برون
می آمد ومردی را دید که دران باغ می گشت چون خداوند باغ را بدید حال با وی حکایت کرد واز بهر
آن سیب از وی حلالی خواست آن مرد گفت بدانک ما سه برادریم واز هرچه ازین باغ بحاصل می آید ثلثی
از آن حصه منست وان ثلثی که حصه منست ترا حلال کردم سر او رنجمان داشت دیگر روز زاهد از مسکن
برادرانش سوال کرد گفت از اینجا تا بدان دیه که یک برادرم آنجاست نیم فرسنگ است واز آن موضع تا بدیه
که برادر دیگر می باشد نیم فرسنگ دیگرست پس زاهد قدم در راه نهاد وتا بدان دیه رسید که برادرش
آنجا بود واو را بدید ووی زاهد را تعظیم نمود وزاهد حال باز گفت مرد بر وی آفرین کرد واو را بحل
کرد وآن شب او را مهمان داشت روز دیگر نیم فرسنگ دیگر برفت تا برادر دیگر را بیافت وصورت
باز نمود آن مرد گفت ترا یک هفته مهمان من باید بود تا بعد از آن بگویم که چه باید کرد مرد زاهد گفت
مرا از آن سیب بحل کن وآنگاه هر حکم که کنی بر جان من نافذ است گفت ای خواجه در حلال کردن آن سیب
اختیار منست خواهم ترا بحل کنم وخواهم نکنم مرد زاهد اضطراب کردن گرفت وآب از دیده روان کرد
وگفت حصه آن سیب را بمن فروش گفت نخواهم فروخت اما کار ترا یک درمان هست پس اگر خواهی
ترا بحل کنم گفت آن چیست گفت من دختری دارم نابینا بی زبان وبی دست وپای او را بنکاح در آور
تا من ترا بحل کنم مرد زاهد گفت ای خواجه اینک تو می گویی گوشت پاره باشد من بخدمت او در مانم
واز طاعت وخدمت خدای عز وجل باز مانم مرد گفت چاره نیست ازین مناکحت زاهد بدان مصاهرت
رضا داد وهم در روز آن دختر را با وی نکاح کردند وشب دیگر سرای را بیاراستند ودختری آراسته
چون ماه ناکاسته بر تخت جلوه آوردند چون پرده از پیش عروس دور کردند مرد زاهد گفت
عروسی را دیدم چون طاوس آراسته بر ملاحت وچهره او صباحت گفتم با من غدر کردند
ومانا این عروس من نیست چه مرا گفته اند که این دختر گنگ است وکنگ وبی دست وپای وبی
چشم وگوش این از آن دختر نیست پس از خانه بیرون آمد وپدر زن بپیش وی باز آمد وگفت ای
فرزند من بدانک دختر من سلیم الاطراف بود ولیکن آنچه گفتم که چشم ندارد مراد آن بود که هرگز
بنامحرم ننگریسته است وآنچه گفتم کرست مراد آن بود که آواز نامحرم بگوش او نرسیده است ومن
چون صلاح وعفاف تو بدیدم دانستم که چنین عروس جز لایق تو نتواند بود او را بتو دادم واسباب
شما را مهیا کردم وسبب این عفت زاهد را از حضیض محنت باوج ثروت بر آمد وآن جمله ارباب
اغنیا گشت پس برد الله این حکایت مقرر گشت که عفت وصلاح سبب نجاح وفلاح دنیا وعقبی است
وهرکه سر از گریبان پاک دامنی بر می آرد ودست از آستین عصمت برون می کند دولت دنیا ملازم ایشان
او می شود وسعادت آخرت بیامن فضول خود بشارت می دهند واز راه معنی فضول فراغت زهاد
وعباد درین عهد جز بواسطه معدلت شامل ورحمت کامل وحسن اعتقاد بمن اعتصاد خداوند

خواجه جهان و دستور صاحب‌قران و آصف سلیمان امکان وزیر سلطان نشان نظام الملک
قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزراء قدوة صدور العالم قبلة کفاة بنی آدم ابو المفاخر محمد بن ابی سعد
الجنیدی کلأه الله مفرق جلاله است صاحب‌قرانی که هرکجا در این عصر مقام عفت و اراده خیر
ثنا و دعای او کار بندد و هر کو از سر نهادن بر درگاه او عار دارد حوادث زمان از او دمار برآرد

بیت

آن صاحبی که مهر فلک بر بدیل او — زر و گهر ز سینهٔ معدن برآورد
عادل نظام ملک محمد که در زمان — مهر از نی نعایش سوسن برآورد
بدخواه را که تابع کون او ز وخت — دور سپهر دود ز روزن برآورد
چون دشمنش بگرید گوئی مگر فلک — از زعفران رویش دو دو نی برآورد
باشد برجت چون دل خصم آهنی — چون سنگ کاتش ز دل آهن برآورد
باذش بتا که تا زد و چشم حسود او — گردون بجای هر مژه سوزن برآورد

باب هفدهم از قسم دوم

در فضیلت جد و جهد و ذکر آن

جد و مسارعت نمودن آنست که در تحصیل مقاصد و جهد تحمل مشقت بر اکتساب مطالب ایشان باشد و آنچه کار تعالی در قرآن مجید ذکر کرده است که دست در دامن جهد می زنند مدح می فرماید قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا الآیه و آیات دیگر در این معنی آمده است و آن جمله مخصوص است بسعادت آخرت فاما آنچه تعلق بسعادت دنیا دارد آنست که قناعت نمودن بمناصب رکیک و رضا دادن بمراتب خسیس منوط منزلت و دنائت نفس مرد باشد و مراتب شریف و معاملات رفیع بی جد و جهد حاصل نیاید و ما در این باب حکایات عز سلاطین و ملوک و جهد ایشان در تحصیل مرادات و تمهید اسباب دولت بیان خواهیم کرد بتوفیق الله عز و جل

حکایت یکی از فرزندان عبدالله طاهر را پرسیدند که سبب چه بود که ملک از خاندان شما برفت گفت شرب بالعشیات والنوم بالغدوات وتفویض الامر الی غیر الکفاة گفت شبها شراب خوردیم و بامداد از اول روز بخفتیم و کارها بنااهلان باز گذاشتیم و بنفس خود در امور ملک نظر نکردیم لاجرم دولت ما روی بزوال نهاد و از خاندان ما برفت والسلام

حکایت آورده اند که یکی از ملوک اهیاطله ایالت حرم و بدخشان و ضبط و لخه ممکن کرد از نواحی بلور و غیر آن بفرزند خود حواله کرده بود چون از حال فرزند اطلاع کرد بنزدیک او نامه نوشت و در آنجا یاد کرد که بسمع ما رسید که آن فرزند گاه گاه بیرون کند و نیز اتفاق می افتد که دو شب بیک منوال می خسپد با آنکه بسیار شهرهاست که هنوز ضبط نکرده است و بدان ای فرزند که بندگان خدای بر دو قسم اند یا پادشاهانند که حظ ایشان عز ملک است یا رعیت اند که حظ ایشان امن و استراحت است و این هر دو سعادت در حظ یک تن جمع نشود یا عز ملک باید جست و ترک استراحت بگفت یا استراحت اختیار باید کرد و از عز ملک اعراض باید نمود و بار معنی حق این سخن آنست که او را بقلم نور بر صفحات خود نویسند

جه تمامت

جه تمامت ملک داری و پادشاهی در این یک کلمه لطیف تعبیر کرده است

بیت

ملک و دولت نصیب کاهل نیست — عز و رفعت قرین جاهل نیست

حکایت آورده اند که چون نظام الملک را وقت رفتن از دنیا آمد وصیت نامه نوشت بجهت پسر خود را و این کلمه در آنجا تضمین کرد که علیکم بالهمة فانها لاتتبع الجد والجهد لا ناخر عن الجد گفت پسر شما باید که همت بلند را شعار خود سازید که همت منشاء جد است و هرکجا که جد و جهد سرابرده زد دولت و اقبال در سایهٔ او اقبال نماید

بیت

هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کاو بیش بار آرد

حکایت امیرالمؤمنین منصور روزی قیلوله می کرد و غلامی ترک خار نام بر در خیش خانه نشسته ربیع حاجب بیامد و خریطه بدست او بود گفت می خواهم امیرالمؤمنین را ببینم که مهمی است آن غلام گفت این ساعت آسایش کرده است چگونه بار دهم مرو برابیدار کردن ربیع بانگ بروی زد که دریا زدگی که مصالح بزرگتر که تاخیر برنتابد منصور آواز ربیع از خواب درآمد و او را بخواند و خریطه تسلیم کرد که صاحب برید کوفه نوشته بود که محمد بن عبدالله علوی خروج کرده و خلقی او را تبع شدند و این حادثه را بزودی در باید یافت تا از بار نگیرد منصور ربیع را گفت که لشکر برنشانند و همین ساعت دانگوی تا کوس برزنند و من این لحظه بخواهم رفت و در روی بکفایت این مهم خواهم آورد که این چنین مهمات تاخیر برنتابد پس برخاست و جامه در پوشید و کوس بزدند و لشکرها برنشستند و شبانگاه با لشکری بجوی صرصر فرود آمدند و چندان صبر کردند که اسبان جو بخوردند پس برنشستند و از آنجا بر نهادند چنانک روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیدند و در کوشک او را پسر حبیب که مولا زاده او بود نزول فرمود و بدین تعجیل کی بکرد آن کار بزرگ را کفایت شد و اگر تاخیر کردی و اهمال نمودی در اطفاء نایره رنج بسیار دیدی و فایدهٔ این حکایت آنست که پادشاهان را باید که در قهر خصمان بر مرکب عزم سوار شوند و کار امروز بفردا نیفکنند تا خصمان ضعیف قوت نگیرند و این دو بیت در این معنی لطیف گفته اند و در اینجا خوب می آید

بیت

مخالفان تو موران بدند و مار شدند — برآر از سر موران مار گشته دمار
مکن درنگ و ازین بیش روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

حکایت آورده اند که امیر اسمعیل سامانی رحمة الله علیه غلامی بود که او را صالح و شرابدار خواندندی و سر شرابداران بود بر سر حشم والی گرگان بود الحاح ساختند صاحب برید گرگان بحضرت انها کرد که فلان روز سه غلام و دو رکابدار بگرگان رسیدند و بمحمد هرون بپیوستند امیر اسمعیل بفرمود تا بمحمد هرون نامه نوشتند که آن غلامان که از درگاه ما بگریخته اند و بتو پیوسته اند باید که ایشان را بگیری و باحتیاطی هرچه تمامتر بحضرت ما فرستی چون این مثال بمحمد هرون رسید گفت غلامان که پناه بمن داده اند و بزینهار من آمده اند من ایشان را چگونه بسپارم چه از مروت دور بود بر زینهاری زینهار خوردن پس نامه بنوشت و گفت آن غلامان بپناه من آمده اند اگر ایشان را باز فرستم هرگز هیچ کس بر من اعتماد نکند امیر اسمعیل چون نامه او بخواند بفرمود تا دیگربار نامه نوشتند بتهدید و وعید و چون مثال بگرگان رسید جوابی نه بصواب داد پس صاحب برید بنوشت و بحضرت انها کرد امیر اسمعیل برنجید و آن معنی را با کس نگفت و بعد از سه روز لشکر برنشاند و از آب جیحون عبره کرد و بمحمد هرون

خبر شد و چون بشنید که امیر اسمعیل می آید از گرگان و بآمل مقام کرد و با مهرگان آمد و روزی چند آنجا
مقام کرد پس از آنجا بآمل رفت و محمد هرون از آنجا بری گریخت و باشر را با لشکری بری می فرستاد و او را
در آمل کوشکی بنا کرد و غرض او آن بود که تا خصمان بدانند که وی از عفونت هوای مازندران احتراز نمی
کند و اثر آن کوشک تا اکنون باقی است و آنرا کوشک اسمعیل خوانند و چون محمد ابرهیم مضطر شد امان
خواست محمد بن اسمعیل او را امان داد و بخدمت بپیوست و بدان یک نهضت هیبت امیر اسمعیل در دلها
متمکن شد و بعد از آن هیچ کس در امتثال فرمان او اهمال نیارست کردن و ولایت ری در ملک او آورد و برادر
خود را ابو اسحق آنجا بنشاند و گرگان را بامیری دیگر سپرد و محمد امین را با خود بیاورد و از حضرت خلافت
انها رسید که چون محمد هرون نه خویشی کرد او را کشاده نباید گذاشت اما امیر اسمعیل عهد را رعایت می کرد
و او را بند نمی کرد تا روزی امیر بنماز آدینه رفته بود و محمد هرون در خدمت امیر بود و امیر و محمد
هر دو بر اسب جست داشتند چون رکابداران بنماز مشغول شدند اسبان در هم افتادند و اسب
امیر اسمعیل اسب امیر احمد فرو گرفت و بمالید یکی از حاضران گفت که باری اسب امیر انتقام خود را از اسب
محمد هرون در خواست اگرچه امیر نتوانست کرد امیر اسمعیل را خشم تازه شد روز دیگر مثال امیر المومنین
بیرون آورد و بمحمد هرون نمود که فرمان امیر المومنین بران جملت که ترا در موضعی حبس کنم محمد هرون
گفت امیر را در کار من و امثال من چه حاجت است پس بفرمود تا او را بند کردند و بقلعه بخارا بردند
و این عزم نافذ و جد و جهد تمام که در ضبط امور مملکت نمود سر دفتر ماثر ملوک شد والسلام حکایت
دران وقت که یعقوب بکهابار فتح کرد و رشید را بکشت و سه ماه آنجا مقام کرد تا لشکر او خانها را بید خراب
کردند روزی بنماز دیگر بفرمود تا شتر را بار کنند و دهلیز را بسوی سیستان برند که روز دیگر خواهیم رفت
شتر را بار کردند و خیمه را بسوی سیستان زدند سرهنگی را ملزم تعجیل نمود پیش از آنکه بنه یعقوب
روان کردند بنه خود را روان کرد چون آن خبر بیعقوب رسید گفت خیمه من باز آرید و آن
سرهنگ را هم آنجا که رسیده است موقوف کنید هم چنان کردند و چند سال آن بنه هم آنجا بماند که آن
سرهنگ را زهره نبود که بنه را بلشکرگاه باز آرد و یک فرسنگی می بود و این حکایت اشارت بدانست
که پادشاه که نافذ عزم باشد بر همه مرادات خود فیروز گردد والسلام حکایت آورده اند که چون
قیس بن صدقه که امیر عرب بود از دست خصمان خود ببلا و جلا مبتلا شد بخدمت سلطان سنجر بپیوست
و سلطان او را تربیت فرمود و اعراض او را مقرون گردانید روزی در خدمت سلطان مصالح
خود برداشته بود و تا وقت چاشتگاه فراخ در پیش تخت بود چون باز گشت و بنزدیک لشکرگاه
رسید او را یاد آمد که مصلحتی مهم فراموش کرده است و عرضه نداشته باز گشت و در آن گرما که دل سنگ
پاره پاره می کرد مراجعت کرد و تشنگی بروی چنان مستولی شده بود که نزدیک بود که از پای در آید
بدان التفات نکرد و بدرگاه رفت و آن مصلحت را عرضه داشت و باز گشت یکی از خواص او را
گفت اگر امیر بوثاق رفتی و عرض آن مصلحت با شبانگاه افکندی از تشنگی ضرورت بوی ضرری نرسیدی
گفت ان هذا الجد لواقعة من ابائی فلاح الکسل بجلا این بزرگی است که بدان بدست جدان بسته
اند روا نبود که من بگذارم تا دست کاهلی از ایشان گشاید و چون جد او در امور دولت تا این حد بود بر مقاصد

خود

خود فیروز گشت و ملک عرب را بار دیگر در تصرف آورد والسلام حکایت آورده اند که
دران وقت که امارت احمد نصر سامانی والی سجاب قوی شده بود و عدت و آلت بسیار بدست آورده
چون خود را در ملک ممکن دید رایت استغنی بر افراخت و اسباب استقلال بر او ساخت و بر ولی نعمت
خود بیرون آمد و حقوق نعمت بعقوق کفران مقابله کرد و امیر احمد هر چند استمالت میکرد مفید نبود
و حاجبی را با فوجی از لشکر بفرستاد و والی سجاب با وی حرب کرد و آن حاجب کشته شد و لشکر او
بهزیمت باز گشتند و بر عقب لشکری دیگر فرستاد و هم منهزم شدند و غرض بحاصل نشد
و امیر دران اندیشه ماند و کار ساخته تا بنفس خود لشکر کشد روزی با وزیر خود ابو الفضل
بلعمی درین معنی مفاوضتی می فرمود ابو الفضل گفت کار سجاب را چندان عظمتی نباید نهاد
و آنرا بنوعی اندیشه بحث کند بر اندیشه آن صفه که تخت در وی بود پس اندیشه آن سرای
که بار در آنجا بود پس اندیشه آن شهر که آن سرای در آنجا بود پس اندیشه آن ولایت و رعیت که آن
شهر بدیشان آبادان باشد و هر چند که بروی نزدیکتر مهمتر و اندیشه او باید که بیشتر بدان مصروف
باشد و الحق کار سجاب را که در جوار من است خوار دارم از کرمان و غزنین و بلاد که
دورست طمع دارم و دران حدود هر کس را همین تمنا در سر افتد پس این گفت لشکری عزم
فرستاد که چون سجاب بدان کشاده شود و العیاذ بالله نه مراد باز گردد بار دیگر خود روم و بدفع
آن مهم تا آن عاصی بدست آورم والا دران فرو شوم که از پس باز روم وزیر چون جد و عزم پادشاه بدید
خدمت کرد و انصاف داد و بخطای خود اعتراف نمود و بدانست که عزم پادشاهان اگر با نفاذ قرین
بود عروس ملک از زیور نظام خالی نماند حکایت آورده اند که وقتی صاحب برید در بند
روم در دور خود بامیر المومنین معتصم نوشته بود که توفیس که ملک عموریه است از بلاد روم عورتی مسلمان
و علوی را نکال و عبرت می کرد و آن عورت می گفت وا محمداه و وا معتصماه توفیس بر سبیل طنز می گفت
که معتصم همین ساعت بر اسب ابلق نشسته است و حمله خواهد کرد و ترا از دست من بخواهد ستد پس
آن زن را در چاهی محبوس کردند ناقلان چنین نقل کرده اند که آن ساعت که معتصم آن قصه را بر خواند
شراب دار او قدحی شراب آورده بود که تشرب نماید چون آنرا بخواند فریاد از نهاد او بر آمد و آتش سینه
آب بدیده رسانید و آب از دیده بر سینه چکانید و بدرد دل و سوز سینه گفت لبیک ای پیر زن
بخدای که معتصم بهیچ تمتع مشغول نشود تا انصاف تو باز نطلبد پس شراب دار را فرمود که این قدح
را مهر کن که روا نباشد که ما کام خود را بشربت مراد شیرین گردانیم و شور بختی در تلخی اسیر چاه و حبس
آب دیده بر چهره می بارد و ما را می خواند پس بنفس مبارک خود حرکت فرمود و بر اسبی ابلق نشست و هم
در ساعت نزول کرد بموضعی که آنرا ابل المجانی خوانند و منجمان اتفاق کرده بودند که امیر المومنین
امسال برود و بی مقصود باز گردد و قلعه عموریه بر طالعی نهاده اند که هیچ کس آنرا بجنگ نتواند ستدن امیر المومنین
معتصم سخن منجمان بشنید گفت مصطفی علیه السلام می فرماید من صدق منجما فقد کفر بما انزل الله علی محمد
پس آن صادق برعزم نافذ از آنجا منزل کرد و فرمان داد تا هر که در لشکر او اسب ابلق دارد با خود ببرد
گویند دران لشکر چهار هزار اسب ابلق بود و چون بدر عموریه آمد آنرا حصار کرد و بجنگ مشغول شدند

ودران حرب حدی نموذ و فصل زمستان بوذ و زمین آهنین و هوا روبین کشته بوذ و شدت سرما بغایتی بوذ که نفس در حلق بفسردی و آب در دهن ببستی روزی امیر المومنین معتصم از خیمه برون آمذ و لشکر را دیذ که ایستاذه بوذند و هیچ کس تیری نینداخت و حرب نمی کردند امیر المومنین کفت سبب چیست که هیچ کس از شما تیراندازی نمی کند کفتند یا امیر المومنین از سردی هوا کمان بزه نمی شاید کرد کویند امیر المومنین بر درکاه خوذ بنشست و کمانها را بخواست و دو بیست کمان بدست خوذ زه کرد چه امیر المومنین چون دران کار بدیدند در کارزار کردن کرم شدند و تیراندازی قوی کردند و بیک حمله حصار بکرفتند و برکات آن نیت صادق و عزم نافذ حق تعالی چنان قلعه را فتح کردانید و کویند که آن جاه که آن زن را دران حبس کرده بوذند نشان خواست و خوذ را بر اسب ابلق نشسته بر سر ان جاه رفت و آن زن هم چنانک رسم بیرون ندا از جاه برآورد و کفت چون بشنیذم که بحضرت خدای بنالیذی و مرا بخواندی جواب تو بداذیم و تا ترا مخلص نکردانیذیم بهیچ تمتع نفسانی مشغول نشدیم و امیر المومنین معتصم بوذ که در یک روز هزار کس را سیاست فرموذ چنانک شاعر کویذ

شعر

السیف اصدق من اسامی الکتب | فی حدة الحد بین الجد و اللعب
بیض الصفایح لا سود الصحایف فی | متونهن جلا الشک و الریب

و منجمان درین قصه شکوهیذ و از حکم باطل ایشان خبر داذ و اشارت کرد که بدانید که نصرت از ایزد کار کواکب است نه از کواکب چنانک کویذ

شعر

والنصر فی الشهب الاعلام لامعة | بین الاسنة لا فی الشهب

وآن سیاست را که دران روز کرد درین قصیده درج کرد

رمی بک الله برجیها و هدمها | ولو رمی بک غیر الله لم تصب

یعنی آنچه کردی بحول و قوت تو نبوذ بعون و نصرت خدای بوذ عز و جل و معنی این بیت را الکتاب ازان کرده است وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و این قصیده هفتاذ بیت است و هفتاذ هزار دینار بدین قصیده کوینده را بداذ ایزد تعالی ریاض کرمهای خاندان عباسیان را باشارت رحمت خوذ طری و تازه کرداناذ

حکایت آورده اند که چون کار یعقوب لیث الا کرفت و اکثر ولایت خراسان را ضبط کرد خواست که شهر ری را در تحت تملک خوذ آرد پس لشکر را ساخته کرد و روزی که عزم رحلت را تصمیم داذ بامداذ بکاه کوس را بزذند و لشکر سلاح در پوشیدند و بدر سرای او جمع آمدند یعقوب سلاحی کران در پوشیذ و بر بام خانه در آمذ و منجمان اتفاق کرفته بوذند و سعد و نحس را طالع کرفته کفتند آن ساعت که وی بر خواهد نشست وقتی نحس است و هر جا که روذ منهزم کردد یعقوب ببام قصر برآمذ و بر آن آفتاب بایستاذ و فصل تابستان بوذ و زمین تابستان و حرارت هوا در دل کان آب می کرد و سنک ریزه را در صحن زمین اخکر آتش می کردانید هم چنین تا بوقت استوا بر بام ایستاذه بوذ و چون از بام فروذ آمذ بر نشست منجمان کفتند آن ساعت وقت مسعود شده بوذ و طالع چنان قوی کشته که هر جا که رکاب مبارک او باشد مظفر و منصور باز آیذ پس جماعتی از خواص او سوال کردند که امیر بر بام بر چه مهم آمده است و چندان توقف در آفتاب برای چه می فرموذ کفت که فصل

تابستان است

تابستان است و من روی بکاوی آوردم و بذین مهم که می شوم غفلت و کسل در حضور مقصود خلل افکند من بنفس خوذ را امتحان می کردم که در تاب آفتاب با سلاح کران طاقت خواهد داشت یا نه پس آن روز باختیار در آفتاب بایستاذم تا بوقت استوا و مرا معلوم شد که نفس بر ان شدت مصابرت خواهد نموذ و از حرارت آفتاب و ثقل سلاح شک خواهد آمذ و چون در طلب دولت تا بذین حد جد نمود تمامت ولایت خراسان در ضبط او آمذ و دران سفر شهرهای را که اشرف بقاع خراسان است بستذ چنانک در باب رحلت ایراد افتاذه است والسلام

حکایت آورده اند که دران وقت که اعراب جمعیت کردند و مدینه را حصار خواستند داذ رسول علیه السلام و یاران او از ورای خندق در دفع ایشان بغایت جد میکردند و دل داشتند و او بذ کار عالم سبحانه و تعالی فرشتکان را بفرستاذ تا ان قوم منهزم کردانیذ و بلای ایشان دفع کرد و سبب آن فتنه جهودان بنی قریظه بوذند و عایشه رضی الله عنها روایت می کند که چون اعراب بکریختند رسول علیه السلام از حرب خندق باز کشت سلاح بنهاذ و غسل بآورد و در حال جبرئیل در رسیذ و کرد و غبار از برهای مبارک خوذ می فشاند پس رسول علیه السلام کفت تو سلاح بنهاذی و ما هنوز سلاح ننهاذه ایم چرا بیرون نروی و جد و جهد چرا در توقف می داری رسول علیه السلام کفت بکجا می باید رفت جبرئیل علیه السلام کفت بسوی بنی قریظه در ساعت برخاست و سلاح در پوشیذ و ندا فرموذ که ای براذران و یاران وقت آسایش نیست و هنوز تمامت خصمان مقهور نشذه اند بای در دامن فراغت نمی باید کشید و فرمان از خذا و ند سبحانه و تعالی چنانست که نماز دیکر امروز در پای بنی قریظه کزاریذ پس یاران چون ندا بشنیذند سلاح در پوشیذند و تعجیل هر چه تمامتر و جدی هر چه کاملتر روی به بنی قریظه نهاذند چنانک بیشترین صحابه نماز دیکر در پیش حصار بنی قریظه کزاردند و نخستین کسی که بدر حصار قریظه رفت امیر المومنین علی رضی الله عنه بوذ که تا رایت خوذ مبارزت نموذ و یاران رسول علیه السلام بر عقب او مسارعت نموذند و چون امیر المومنین علی کرم الله وجهه بدر حصار رسید طایفه جهودان که دران حصار بوذند زبان بدشنام بر کشاذند و بر ذات شریف مصطفی علیه السلام ان ملعونان سخنان قبیح و کلمات شنیع کفتند چنانک امیر المومنین علی کرم الله وجهه طاقت استماع ان سخنها نداشت باز کشت و چون مصطفی علیه السلام پدید کشت یا رسول الله بدر حصار آن مشتی خبیث نمی خوذ مرو رسول علیه السلام مکر سخنی شنیذه که در حق من می کفتند و دولت طاقت آن نمی دارد کفت بلی یا رسول الله رسول علیه السلام فرموذ که چون مرا به بینند هیبت و سیاست من ایشان را بسته کرداند و خفاش چندانی که در هوا طیران کند که خورشید تابان از مطلع طلوع نکرده است اما چون آفتاب تابان از مطلع مشرق برآرد میل فتنه در دیذه او کشد چون مصطفی علیه السلام بدر حصن آمذ آواز داذ که یا اخوان القردة الخنازیر اجزکم الله کار و انزل بکم نقمته چون آن جهودان این سخن بشنیذند هیچ بذی این کلمه مقابله نکردند و ایزد جل جلاله رعبی و ترسی در دل ایشان انداخت و بیست و پنج شبانروز مصطفی علیه السلام با صحابه او بر در ان حصار بمحاربت و مقاتلت مشغول شذند و در شب و روز یک لحظه از

خواب بیاسودند چون کار بر ایشان شکت آمد و بهلاک خود متیقن کشتند کعب بن الاشرف
که رئیس و پیشوای ایشان بود گفت ای جماعت بلاء عظیم روی بشما نهاده است و سحاب
عذاب سایه بر سر شما افکنده است و من سه کار بر شما عرضه می کنم شاید بود که یکی را از آن قبول
کنید که سبب خلاص شما باشد گفتند آن امور کدام است گفت یکی آنکه صلح و فساد شما
و متابعت محمد است بیایید تا او را تصدیق کنیم و بدین او در آییم چون می دانیم بیقین
که او پیغمبر بحق است و ذکر نعت او در توریت یافته ایم و جان و مال و زن و فرزند خود را
بواسطهٔ متابعت او در حفظ آریم تا از سطوت و باس او برهیم جهودان گفتند ما هرگز
ترک دین آبا و اجداد نکنیم و از حکم توریت عدول نکنیم کعب گفت اگر بدان رضا نمی دهید رای
دیگر آنست که جملگی زنان و کودکان خود را بدست خود بکشیم و تمامت مال و نعمت خود را
باتش بسوزیم پس شمشیرها بکشیم و دل قوی داریم و دل بر مرگ نهاده دست بضرب بگشاییم
تا کار ما با محمد بکجا رسد اگر ظفر و نصرت ما را بود خود بعد از آن زن و فرزند و مال و نعمت
هم بیابید و اگر کشته شویم باری دل ما بهیچ حسرت نماند و بنام وی هلاک شده باشیم ایشان
گفتند که ما هرگز بدین رضا ندهیم که زنان قوام خانه و سبب نظم معیشت ما اند و اولاد
و اطفال که قرة العین و فوة دل ماست بی هیچ خیانتی و جرمی ایشان را بکشیم انگاه بعد از آن
ما را چه بهره که در غم باشد و از زندگانی چه لذت بحاصل آید کعب گفت چون فرمان من
نمی برید و مرا ازین هر دو رای مطاوعت نمی نمایید باری امشب شنبه است و شاید
بودکه یاران محمد از ما ایمن باشند و دانند که ما روز شنبه جز بعبادت نگذاریم و در آن
روز محاربت و مخاصمت احتراز نماییم احتمال دارد که ایشان غافل باشند و از ما ایمن بوند
بیایید تا شبیخون بر ایشان بریم بود که فتحی روی دهد و غرضی برآید جهودان گفتند
که ما روز شنبه چگونه بر خود بر زبان آوریم و درین روز کار چگونه کنیم که هیچ کس
پیش از ما در ملت ما نکرده است کعب گفت دریغا غفلت شما و جد اصحاب محمد که خونهای
شما را هدر کرد و هیچ کس از فواید حزم نصیب ندارد پس یکی را بخدمت مصطفی علیه السلام
فرستادند که ابولبابه بن عبد المنذر نزدیک ما فرست تا در کار خود با وی مشورتی کنیم
رسول علیه السلام ابولبابه را نزدیک ایشان فرستاد پس چون ابولبابه نزدیک ایشان
آمد مردمان او را تعظیم کردند و زنان و کودکان در روی وی بشاشت می نمودند
همه گفتند یا ابا لبابه می گوید قدم بر قدم نداشتم تا معلوم نشد که خدای تعالی و رسول
خدا را خیانت کردم و شنیدم که این آیت در شان من نازل شده است قوله تعالی یا ایها
الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول پس می گوید که بیامدم و از غایت شرم بخدمت رسول علیه
السلام نرفتم خود را بر ستون مسجد ببستم و گفتم از این دور نشوم و خود را از این
ستون نگشایم تا حق تعالی توبهٔ من قبول نکند و عهد کردم با خدای که هرگز نزدیک
بنی قریظه نروم چون مصطفی علیه السلام بشنید بحق من کرد و فرمود که اگر نزدیک من

آمدی من از سر جرم او در گذشتمی اما چون قبول توبه خود بخدای تعالی حوالت کرد من او را نگشایم
تا خدای عز و جل او را نگشاید پس از چند روز از نزد کار تعالی توبهٔ او قبول کرد چون از محاصرهٔ
بنی قریظه بیست و پنج روز بگذشت بالذی رسول فرستادند و بحکم رسول علیه السلام رضا دادند
و مصطفی علیه السلام سعد معاذ را در باب ایشان حکم فرمود و سعد معاذ در روز حرب خندق
تیری بر اکحل آمده بود و خون نمی ایستاد و دعا کرده بود که الهی مرا چندان زمان ده که کین دین
از بنی قریظه بکشم پس چون مصطفی علیه السلام او را حکم فرمود انصار برفتند و او را بیاوردند
و برد را از گوشه ببستند و بساطی از ادیم بگستردند تا او بر آنجا تکیه کرد چه ضعیف شده بود پس او را
گفتند یا ابو عمرو در حق موالی خویش احسان فرمای و انعام واجب دار چه حکم ایشان رسول خدای
بتو حوالت کرده است تا در حق ایشان احسان کنی و چون ازین معنی بسیاری با وی بگفتند
گفت سعد را وقت آن نیست که مداهنت کند چون سعد بخدمت مصطفی علیه السلام رفت
رسول علیه السلام فرمود که ای سعد حکم موالی خود بکن که ما ترا در باب ایشان حکم کردیم سعد گفت
یا رسول الله حکم من آنست که مردان ایشان را بکشند و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کنند و مال
ایشان بر مسلمانان قسمت کنند و هم برین حکم ایشان را فرود آوردند و جمله را بکشتند تا بحدی که
اهل ایمان و متابعان سید پیغمبران در راه جهاد منصور شدند و کفار مقهور شدند و رایت اسلام
منصور گشت و دین اسلام قوتی تمام گرفت و نزدیک ارباب الباب مقرر گشت که جد و جهد
در امور دولت و ملت وسیلت مقاصد و حصول اغراض و مطالب تواند بود و هر صاحب دولت
را که نتیجهٔ دولت را باب جد و جهد در امور پرورش دهد هر آینه ثمرهٔ دولت بار آورد چنانک
درین دور آخر زمان صاحب صاحب قران و مقتدای صدور کبار جهان و وزیر خورشید
رای جمشید امکان و خواجه ملک پرور ملک نشان نظام الملک قوام الدولة والدین ملجا الصدور
و غیاث الجمهور ملک ملوک الوزرا قدوة اکابر العظما صدر آصف رای جمشید جهان آرای مشکل
گشای مصلحت فرمای نصرت فزای خورشید رای فرمان روا ابو المفاخر والمحامد محمد بن ابی سعد
الجنیدی لا زالت مناهل اقباله صافیه و دولته جاریه بعزمنا فلو وجد صادق و جهد صایب ممالک مشرق
مضبوط می دارد و سایهٔ عنایت و رعایت بر سر آفتاب زدگان مبسوط می گرداند و رنج نفس خود را
از برای آسایش خلق اختیار کرده است و مشغولی ذات خود جمعیت فراغت مسلمانان تحری نموده
لاجرم از تیغ نی قرار او ملک بر قرار می باشد و از قلم زرد روی او دین را سرخ روی را می افزاید
هم نیلوفر تیغ ارغوانی صفت اعدای روی زمین را لیسان می کند و هم از زرده سرکش قلم
بوستان گردن کشان را آرام می کند چنانک زبان ایام در مدح او گویان است بیت

سپهر مجد و معالی قوام دولت و دین | ستوده صاحب دریا نوال خصم افکن
نظام ملک محمد که بر درش زیبند | برای خدمت صد چون نظام ملک حسن
هر آنک یافت مدد از نوال او گردد | قرین نعمت قارون و قوت قارن
دلان عدد که کند با عدو مصاف دمی | کما بدهد تا بحشر حرو دبون

همه ناله بود اشک شام و خنده صبح	زگشت کنند گردش چرخ روز و زن
تمام باد از دور مجالسش چون شام	همیشه باد او سور عدوی او شیون

باب هشتم از کتاب مسمی به دیوان رقم در فضیلت سکوت و نطق و ذکر آن

نزدیک ارباب عقول و خداوندان خرد روشن و مبرهن است که فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات بر نطق است که او پیدا کار عالم سبحانه و تعالی جز انسان را بدان فضیلت مخصوص نگردانیده است و علم بیان مر ایشان را کرامت کرده قوله تعالی الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان و حکیم عرب درین معنی گوید

شعر

یدعون ستادی فی الکلام و انما | محال العنا فیما حلا المنطق الفرد

و درین معنی هم لطیفه گفته است | سلب العلی لا الفضل نویه | و نطق الانسان حی ناطق

و یکی از حکما می گوید لولا اللسان ما الانسان الا صورة ممثلة او بهیمة مهملة می گوید از زبان نبودی آدمی نبودی الا صورتی نگاشته یا صورتی نگاشته و بسخن فرق نتوان کرد میان دیوانه و دانا از بیگانه و اگرچه شرف و فضیلت نطق و بیان از آن زیادت است که بقلم و شرح و ایضاح پذیرد اما در بیشتر مواضع سکوت را بر نطق ترجیح نهاده اند و بعضی از علما زبان را به تیغ تشبیه کرده اند چنانک گویند

بیت

تیغست زبان کشیده هش دار | زین تیغ کشیده سر نگه دار

و چنانک تیغ را جز بوقت حاجت از نیام بر نباید آورد زبان را جز بوقت گفته شود و سخن رضا بشنود چو آب حیوة جان افزاید و اگر نه بوقت ادا کرده آید و شنونده در مقام سخط باشد چون زهر قاتل بگزاید و اشارت مصطفی علیه السلام می فرماید ان الله یبغض الرجل البلیغ الذی یتخلل بلسانه کما تتخلل البقرة الخلا بلسانها اشارت است بدانچه جای سخن مرد را سرمایه است و جای خاموشی هم و برابر است و ما درین باب حکایتی چند که تعلق بسکوت و نطق دارد ایراد خواهیم کرد بعون الله و توفیقه **حکایت** در بعضی از کتب هندوان مسطور است که شبی دزدی فرصتی طلبید و بطلب حصول مقصود از خانه بیرون آمد و چون صیادی استاد بهر طرف می تاخت و بهر جانب گذر می کرد در اثنای راه گذر او بر کارگاه دیبا بافی افتاد که جامهای لطیف زیبا می بافت و انواع تکلف در آن بکار می برد و اصناف نقشهای بدیع و صورتهای دلفریب در آن بدید آورده و نزدیک آمده بود که جامه را تمام کند و از کارگاه فرو گیرد با خود گفت موجود از دست نباید داد و یافته را رها نباید کرد صواب آنست که ساعتی بدین مقام کنم چندانک مرد دیبا باف این جامه را از کارگاه فرو گیرد و بخسبد من فرصت بغنیمت دارم و جامه را ازوی ببرم پس بحیلتی که توانست در اندرون کارگاه آمد و در گوشه مخفی بنشست مرد استاد دیبا باف هر باره که در بپوشیدی گفتی ای زبان بتو استعاذت می کنم و از تو استعانت می طلبم که دست از سر من بداری و سر مرا بدین تن نگاه داری همه شب با زبان درین مناجات بود و دزد منتظر آنک مرد جامه برد همه شب درین حالت و مقالت بسر برد چنانک دیبا را تمام کرد

وازکارگاه فرو گرفت و از آنک در بپیچید چنانک از آن پرداخت شد طلایع صبح صادق از جانب مشرق رسیده بود و عالم ظلمانی نورانی گشت دزد از خانه بیرون آمد و بر سر کوی منتظر نشست چنانک مرد از عبادت معهود خود بپرداخت جامه را برداشت و عزم سرای پادشاه کرد دزد در عقب او می رفت تا معلوم کند که تیغ زبان او چه گوهر خواهد کرد چون بدرگاه پادشاه رفت و در بارگاه آمد و در صفه بار بنشست و پرده برداشتند استاد دیبا باف پیش تخت رفت و جامه عرضه داشت و چندانک جامه را باز کردند و حسن صنعت و لطف نسج او بدیدند حیران شدند و بر تناسب آن صورت غریب و تغرابت آن نقوش بدیع تحسینها کردند پس پادشاه از وی پرسید که این جامه سخت خوب پرداخته شده تا درونی که از ونات رسد این جامه را بر صندوق تو اندازند یا ازین سخن بغایت برنجید و بفرمود تا آن جامه را بسوزند و آن مرد را سیاست کنند و زبان او را از پس قفا بکشند مرد دزد در آنجا ایستاده بود و آن احوال را مشاهده می کرد چون حکم پادشاه بشنید بخندید پادشاه را نظر بر خنده او افتاد او را در پیش خواند و از سبب خنده او پرسید مرد گفت اگر پادشاه این گناه ناکرده عقوبت نفرماید و بمجرد قصد و عزم بر ارتکاب جنایت مواخذت نکند صورت حال این مرد در حضرت پادشاه تقریر کنم دزد چون ایمن شد حال استعانت او از زبان و زنهار خواستن در خدمت پادشاه باز گفت پادشاه چون این حکایت بشنید گفت که بیچاره تقصیر نکرده است اما شفاعت او نزدیک زبان مقبول نیفتاده است پس دم عفو را بر جریده جریمه او کشید و او را بفرمود تا قفل سکوت بر دهن نهند چه کسی که بر زبان خود اعتماد ندارد او را هیچ برابر بهتر از خاموشی نباشد

بیت

در دوزخ تن زبان زبانیست	مفتاح بهشت نی زبانست
تا می نبینی مقام از آن گشت	کاول که براند نی زبان گشت

حکایت بزرجمهر را گفتند که چیزاست که خدای تعالی به بنده دهد که هیچ چیز بهتر از آن نباشد گفت خرد طبیعی گفتند اگر نباشد گفت ادبی که آموخته باشد و در تعلیم آن سعی برده گفتند اگر نباشد گفت خوی خوش که با مردمان مواسا نماید و دوست و دشمن را بدان نگاه دارد گفتند اگر نباشد گفت خاموشی که ساتر عیوبست گفتند اگر نباشد گفت مرگ که او را از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس که بدین خصال حمیده و خلال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیات راجح بود چنانک گفته اند

بیت

با همه خلق جهان گرچه از آن	بیشتر بمرده و کمتر برهند
تو چنان زی که چو مردی برهی	نه چنان چون تو بمیری برهند

حکایت آورده اند که محمد بن عبد الملک روزی در مجلس نشسته بود و جوانی در آمد و در مقابله او بنشست محمد چون از کارها بپرداخت روی با آن جوان آورد و گفت بچه مهم رنجه شده بگوی گفت ساعتی درنگ کنم چون مجلس تمام خالی شد جوان پیش آمد و گفت مردی ام مظلوم و ستم رسیده و داد می خواهم گفت از که داد می خواهی گفت از تو گفت من در حق تو چه بد کرده ام گفت وکیل تو ضیاع

شرح

وخدمت کرد

مرا فرو کرفته است و بقوت تو ادنفاع آن بر می دارذ و مرا محروم می کذارذ و التماس من انست
که مثال نویسی تا وکیل تو بیش ازین بر من ظلم نکند عبد الملک درین معنی کواه و بینت خواست
و حجتها بسیار جوان کفت کواه خوذ بنده باشد و حجتها بسیار دلیل عجز و بی زبانی بوذ محمد بن
عبد الملک ازین سخن در کار بخجل شد وانغایت خجالت بی تفحص مثال نوشت تا مرادادو وفا شید

حکایت آورده اند که جون ایاس معاویه از عراق بشام رفت و هنوز کوذک بوذ اما در
غایت فصاحت و نهایت کیاست بوذ روزی با شیری خصومتی افتاذ و بمجلس حکم حاضر آمذ شد
و اوپیر را جوابهای نیکو داذ قاضی کفت شرم دار که تو کوذکی و او بزرکتر است و او را جه بحجتی
داری ایاس کفت که حق ازوی بزرکتر است قاضی در خشم شد و کفت خاموش باش کفت
اکر خاموش باشم سخن من که کوید قاضی کفت که هرجه از تو شنیذه می آید حق بدست تو نیست کفت
لا اله الا الله محمد رسول الله قاضی خجل شد وانمجلس برخاست و بنزدیک عبد الملک مروان رفت

حکایت و حال ایاس باوی بکفت عبد الملک او را طلب کرد و از جمله خاصکیان خوذ کردانیذ
یکی از حکما را پرسیذند که هیچ چیز را باشد که زبانرا فصیح کند و طبع صحیح را علیل کرداند کفت
آنک مرد را حاجتمند کند و زبان کند و ضعیف دل کرداند و مصداق این معنی آنست که وقتی
فضل ربیع در ایام نکبت و رسم هجوم با بو عباد که از جمله معارف امیر المومنین مامون بوذ محتاج شد و جون
بنزدیک او رفت و خواست که سخن تقریر کند زبان او را کند شد و در بیان او فرو ماند و حیرت
و دهشت او را معجم کردانیذ ابو عباد را کفت که عجب کاریست تا حین حاجت خواستن بنوذه است
و تا بوده ام مردمان حاجت خوذ از من خواسته اند فضل کفت پس اکر زبان من بحاجت خواستن
مسامحت نماید و دران باب کندی کند معذور باشم ابو عباد این سخن را به نسندید و در حصول
مطالب او سعیها نموذ

حکایت آورده اند که وقتی جماعتی امرا از خیل عبد الرحمن اشعث بیش
حجاج آوردند و او مر ایشانرا سیاست فرموذ و در میان ایشان مردی بوذ عاقل و عالم و فصیح و وزیر
حجاج زید بن اسلم بوذ و آن مرد را شفاعت کرد حجاج شفاعت او را قبول نکرد جون نوبت سیاست
بدان مرد رسیذ خواست که او را بمقتل کاه برند آن مرد روی باز پس کرد و خوش بخندید
حجاج کفت او را باز آورید و ازوی بپرسیذ که درجنین مقامی موجب خنده تو جیست کفت اندلت
دو وزیر تو که از تو جیزی می خواهد کی بدست تو نیست و از بخل تو که درجیزی مضایقه می کنی
که ترا بدان هیچ قدرت نیست مرک و زندکانی من و دیکران در قبضه قدرت خدا نیست حجاج
کفت سخن خوب کفتی و ترا بدین حسن اعتقاد بخشیدم و بدین یک دقیقه لطیف که در حالت
اناس و حرمان بر زبان او کذشت از باس و سیاست خلاص یافت والسلام

حکایت و از نظایر و امثال این حکایت آنست که وقتی جماعتی از اصحاب مختار در پیش مصعب زبیر آوردند
و مصعب بفرموذ تا ایشانرا سیاست کنند یکی از ایشان کفت یا امیر المومنین این بنده را التماس
است که امیر از راه کرم آینه بردارد و در طراوت جمال و لطف طلعت خوذ نکرذ و پس بیقین
بداند که اکر مردی بی جرمی بکشد هر آینه روز قیامت مرا او را در موقف طلب و قصاص و جزا باز

دارذ

دارذ و اکرم الاکرمین ابی حلم ازوی بطلبد دریغ باشد چنین جمال زیبا را بجهت جون من کدایی بی نوا در بقا
موقوف کنند مصعب را ازین سخن در موقع افتاذ و فرموذ که از تو عفو کردم و جنایت تو در کذشتم آن مرد
کفت یا امیر جون جانم بخشیدی حیاة در محنت فقر و فاقه از مرک بتر باشد مصعب بفرموذ تا هرجه
ازوی ستده بوذند باز داذند و صد هزار درم دیکر او را انعام فرموذ آن مرد کفت خوذ خدای بر خوذ
کواه کرفتم که ازین مال نیمه مر قبیس را دهم بدین مدح که کفته است

شعر

انا مصعب شهاب من الله علی وجهه الظلما
ملکه ملک الرحمة لیس فیه جبروت ولا کبریا
صفی الله فی امور وقد افلح
من کان همه الابقا ر

مصعب این فصل را عظیم خوش آمذ و او را از جمله ندیمان خاص خوذ کردانید و زبان فصیح او را در بیان صریح خوذ یافت

آورده اند که در بغداذ جوانی بوذ و او را مالی و ثروتی بسیار از بدر رسیده بوذ
و جمله را صرف کرده بوذ و خشک و فرو مانده روزی از غایت دستکی حیرتی بروی مستولی شد
و بزبان بیان این بکفت

بیت شعر

لا موت سلع فاشترنه
وهذا العیش لاخیر فیه

بیت

عمر درازا کرجه زهر نعمتی بهست		بد نعمتا که عمر درازست در نیاز	
اندر نیاز عمر دراز ای بر از ان		عمر دراز نیست که جان کندنست دراز	

پس آن جوان از غایت ضجرت بر لب دجله آمذ بران عزم که خوذ را غرق کند زورقی بوذ در
میان زورق نشست جون بمیان آب رسید ملاح او را کفت که بکجا خواهی رفت کفت نمی دانم
که بکجا می ایم و بکجا می روم ملاح مردی عاقل بوذ کفت این مرد مفلس است یا بی دل یا عاشق
کفت ای جوان حال خوذ با من بکوی جوان از حال تنکدستی خوذ با مرد ملاح بکفت ملاح کفت
ترا بدان کنار دجله برم و واثق باش که خدای تعالی درهای فتوح بر تو بکشاید جون جوانرا بدان
طرف برد مجمعی بوذ آن جوان خوذ را در میان ایشان انداخت و جون بسبب اجتماع با ایشان
بحرم امیر المومنین در رفتند که یکی از ان حرام حرم با دیکری عقد خواستند بست جون از عقد
منعقد شد خادمان بیامدند و بیش هر کس از ان جماعت طبقی زر بنهاذند و نافه مشک
بر سر آن طبق نهاده بوذند و آن جوانرا هیچ کس ذکر نکرد پس خادمی آن حال را در خدمت امیر المومنین
عرضه داشت که جوانی دیکر هست که در میان ایمه و معارف که او را از هدیه این عقد
نصیبی بنوذه است امیر المومنین مامون بفرموذ که اسامی ایشان بر جایی ثبت کرده بوذند خادم کفت
بلی اما جون دراز و دست امیر المومنین فرموذ تا از ان جوان سوال کنند که تو ندانی که در حرم
باذشاهان و خلفا ناخوانده نباید آمد و او را هیچ مدهید جوان کفت من ناخوانده نیامده ام مامون
کفت ترا که خوانده است کفت ایشانرا که خوانده است کفت حلم ما جوان کفت مولا ادعو خدمک
وانا مدعو بکرمک خدم تو ایشانرا خوانده است و کرم تو مرا و این کلمه سخت بر جای خوذ نشست

بیت

کمان مبر که من این جا بکه خوذ آمذه ام		مرا مکارم تو شهر یا ر آورد ست	

مامون را این بغایت پسندیده آمد و بفرموذ تا اورا تشریف خاص بداذند و انعامی عالی اورا ارزانی
داشت وبدین نکتهٔ لطیف که بر زبان براند از محنت و مذلت ظاهر یافت و در خلعت امیر المومنین
شرف اختصاص **حکایت** از ابرهیم ادهم رحمة الله علیه نقل کرده اند که وقتی از اوقات در بعضی
از کوهها شام می گشتم جاعتی را دیدم که از خلق منقطع شده و دران کوهها مسکن ساخته و در انجا مقام
کرده تعجب کردم و بخدمت ایشان تقرب نموذم پس از ایشان سوالها کردم و ایشان مرا جوابهای
نیکو داذند پس پرسیذم که درین کوه که مقام کرده اید وجه قوت شما از کجا باشد گفتند انکس که
مارا آورید روزی ما هم اورا می رساند پس یکی از ان جاعت مرا گفت تو مردی عظیم نیکو بوذی اگر
بسیار گوی بنوذی گفتم ازین کار سخن چه می خواهی گفت هر که سخن گوید علی نتواند کرد خنک
آن کسانی که حب حق ایشانرا خاموش گردانیده است و ایشان فصیحان اند و مردمان ایشانرا
احمق می خوانند و ایشان عاقلان اند سکوت نظار و ملوک بخت اطار صفت ایشانست پس
چون این سخن بشنیدند روی از من بگردانیدند و نیز با من هیچ سخن نگفتند و من دانستم که خاموشی
در طریق مجاهدت قوی ترین سبب است مر حصول مقصود و وصول مراد حقیقت را پس از ان هرگز
سخن نه حاجت بر زبان نراندم **حکایت** باذشاهی پسری را خدای داده بوذ در غایت تشد صح
بزرگی و کیاست آن باذشاه اورا با دیبی داذ تا اورا ادب اموزد روزی آن کودک مر ادیب را گفت
که ای استاذ علوم را نهایت نیست و عمری حد تحصیل آن خواهد شد مرا کلمهٔ بیاموز کوتاه مفید که
صلاح هر دو جهان من دران بوذ ادیب گفت اگر می خواهی که از هر دو جهان رستگار آیی خاموشی گزین
و سکوت پیشه گیر آن پسر لب برلب نهاذ و البته هیچ کلمه نگفت و پذر او را عظیم از ان رنجیده و گمان
برد که مگر عیبی حادث شده است طبیبان و معبران هر چند حیلت کردند مفید نبوذ روزی آن باذشاه
بشکار رفته بوذ و پسر را با خود برده و دراجی بانگ کرد سواران از پس او برفتند و آن دراج را
بگرفتند آن پسر گفت اگر خاموش بوذی سلامت بماندی یکی ازین پسر چون آن سخن بشنید
برفت و باذشاه را بشارت داذ که پسرت سخن گفت باذشاه خوش دل شد و پسر را بخواند و هر چند
بکوشیدند هیچ سخن دیگر نگفت ملک در خشم شد و بفرموذ تا پسر را چوب بزنند پسر گفت راست
گفت استاذ من که خاموشی سبب رهایی است که اگر من خاموش بوذمی از ضرب چوب ایمن بوذمی
قوله علیه السلام من صمت نجا **حکایت** در تاریخ خلفا بنی العباس آورده اند که چون
طاهر ذو الیمینین بغداذ را مستخلص کرد و امیر المومنین محمد امین را بعالم آخرت فرستاذ و خلق با مامون امیر المومنین
بیعت کردند فضل سهل که وزیر امیر المومنین مامون بوذ دران کار اثرهای بسیار نموذ و اتمام آن مهم
بجد و کفایت و شهامت رای و رویت او بوذ و حسن تدبیر و لطف اشارت و اصابت رای و نفاذ
عزم جهان گشای خصم را قهر کرد و مخدوم خوذ را بر سریر خلافت نشاند و اگر چه فضل سهل از کفاه
عالم و دانان جهان بوذ ولیکن این یک دقیقه بر رای او پوشیده ماند که مردم را آنچه در دل باشد بزبان
نباید آورد که بسیار باشد که زبان سرخ سر سبز را بباذ دهد و روی اسفید گوینده را
بد و ذلت سیاه کرداند پس پیوسته بر لفظ راندی و بر سبیل مباهات گفتی که آنچه من کردم هیچ

کس را میسر نشد چه خلافت را از امین بمامون رسانیدم چنانک بومسلم خلال که بکفایت خلافت از بنی امیه
بعباسیان آورد چون این سخن چند کرت بر سبیل مباهات بر مجلس بر زبان می راند روزی
جمعی از حاضران گفتند که آنچه تو کردی بدان نسبت ندارد که ابومسلم خلافت از قبیله بقبیله دیگر
برد و انجا مامون برادر امین بوذ و بشهادت معلاف ربع مسکون در قبضهٔ او بود و بعد از امین مامون
ولی عهد بوذ فضل ازین سخن بطیره شد و عنان تمالک و تماسک فکرت او بشد تا بر لفظ راند
که سهلست من چنان کنم که این خلافت را بقبیله دیگر نقل شود پس امیر المومنین مامون را بدان
داشت تا با علی بن موسی رضا بیعت کرد و اورا بچند نوع بفریفت اول اورا گفت که امیر المومنین
را معلوم باشد که فرزندان پیغمبر صلی الله علیه وسلم کس از علی بن موسی رضا بهتر نیست اگر
امیر المومنین با وی بیعت کند حق بمستحق رسانیده باشد و از عهدهٔ وبال بیرون آمده و این
نامی تا دامن قیامت بماند و همه زبانها به ثنای امیر المومنین گردان شود و نیز ان دولتی باشد
که خلافت بنی عباس با امیر المومنین ختم شود و در اطراف و اکناف عالم علویان قوی حال شده اند
و بهر گوشهٔ جمعی ساخته و فتنهٔ ایشان بسیار خواهد بوذ و امیر المومنین را هیچ اسایش نخواهد
بوذ و از ملک تمتع نتواند یافت اما چون علی بن موسی رضا را بیعت کنی تا فتنهای ایشان
منطفی شود مامون بدان سخن او مغرور شد و بفرموذ تا علی بن موسی رضا را حاضر کردند
و با وی بیعت کرد و اورا ولی عهد خوذ کرد و بفرموذ تا جامه سبز پوشیدند و خطبه گفت و امیر المومنین بر
موافقت او لباس و لوا هم سبز کرد و هیچ کس از حرمت فضل اورا نصیحت نیارست کردن که
ملک عقیم است و باذشاه را بکسی خویش نتواند بوذ و چون خبر ببغداذ رسید و عباسیان ازین
معنی آگاه شدند جمله از وی برگشتند و از عهد و بیعت او بیزار شدند و ابرهیم مهدی را بخلافت
بنشاندند و با وی بیعت کردند و کار خلافت مامون خللی تمام پذیرفت و از هر طرف نکبتی
ظاهر شد و آخر الامر بفکرت ثاقب و اندیشهٔ صایب آن خلل را باز دانست و با هر کس که
از خواص خوذ مشورت کرد و جاعت چون بدیدند که رای امیر المومنین بر اندیشهٔ صواب
رسید کلمه که از فضل سهل شنیده بوذند بخدمت او باز راندند و در شهر سرخس در گرمابه اورا
بکشتند چنانک درذکر امیر المومنین در اول کتاب تقریر افتاذه است و سبب کشتن او یک کلمه
بوذ که بر زبان رانده بوذ و درین معنی خوش بیتی گفته اند

بیت

گر زبان تو راز دار ستی تیغ را چون بقصد جان کردند	تیغ را با سرت چه کار ستی راست بر صورت زبان کردند

حکایت احمد ابو یوسف می گوید که پیش از تقلد وزارت من ندیم امیر المومنین مامون بودم
روزی در مجلس انس در خدمت او نشسته بوذم و اسحق ابرهیم ندیم و عم ابرهیم مهدی و جاعتی
دیگر از ندما حاضر بوذند و در اثنای مجلس ابرهیم مهدی بر زبان راند **شعر**

صبرا احادکم و اطلوا سلاحکم وثمروا انها ایام من غلبا

یعنی اسبان که دارید و سلاحها مرتب کنید و مهیا باشید که این روزگاریست که ایمن هر که ازین

خصم غالب آمد دست برد. مامون چون بیت بشنید اثر غضب بر چهرهٔ او پدید آمد و از آن مجلس برخاست
وساعتی بود مرا بخواند و ما جامهٔ منادمت بکشیدیم و جامهٔ خدمت بپوشیدیم و ببارگاه حاضر آمدیم امیر
المومنین را دیدیم که در بالش نشسته و اسحق و ابرهیم مصعبی بخدمت او نشسته بود و خواص درگاه
هر یک بر مرتبهٔ خویش ایستاده پس مثال داد ابرهیم را که ترا چه بر آن داشت که بر من خروج کردی
و خود را مستحق درجهٔ خلافت شناختی ابرهیم دل از جای برد و گفت حال من از دو بیرون نیست یا
امیر المومنین مرا عاقل می داند یا دیوانه اگر مرا دیوانه تصور می کند افعال و احوال دیوانگان را اعتبار
ندارد و محل ملامت هم نبود و اگر می داند که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان بنده رود امید
دارم که سبب امان و خلاص او گردد امیر المومنین گفت بیا بگو ابرهیم گفت رای انور را معلوم است
که محمد امین را در عدت و هیبت و حشم و خدم هیچ نقصانی نبود تا این همه استعداد داشت او را امکان
مقاومت امیر المومنین نبود مرا بمطارحت جماعتی حلم و بجلال و قدر آویزد کار که عرض من از قبول
این منصب جز متابعت تو نبود مقصود کل آنکه خلافت با امیر المومنین رسد و این شرف
درین خاندان بماند زیرا که من از فضل سهل بهر نوع حکایت مشاهده می کردم و دلیل می
گرفت بر آنکه او قاصد این حضرت است و بادشمنان این دولت موافق خود را در میان کار
انداختیم تا آن اندیشهٔ ایشان را فتوری کرد تکررایت امیر المومنین ازین دیار حاتق شود و شغل
با امیر المومنین سپارم و عمر در خدمت او بسر آرم چون ابرهیم این سخن بگفت روی مامون برافروخت
و اثر رضا ظاهر شد نا قد خادم را طلبید و گفت آن کاغذ که در روز تراداقم ددوقی که بطرف
بغداد نهضت نمودم بیار خادم برفت و صندوقچهٔ بیاورد و مهر آن بگشاد و کاغذی از آنجا بیرون
امیر المومنین بخط خود نوشته بود که چون ببغداد روم و ابرهیم را سوال کنم که موجب آنکه دعوی
خلافت کردی و خود را مستحق این منصب شناختی چه بود اگر گوید مراد من آن بود که جماعتی
از مخالفان چون علی بن موسی و غیر آن استیلا یافتند من بنیابت کاری می راندم تا رایت تو
برسد و منصب تو بسازم او را بگذارم و بعز و تربیت مخصوص گردانم و اگر جز این عذری تمهید
کند سر او را از تن بردارم پس بفرمود که آنچه این ساعت بر زبان تو رفت مانندش ازین بنهفتها
بنور رای روشن دیده بودم و نوبت تلقین این سوال جواب دادی و خود را ازین مهلکه
خلاص بحاصل کردی پس او را تشریفی فاخر داد و فرمود که ما بسر رضا آمدیم بهمان مجلس
بباید رفت و این روز بخرمی باید گذرانید و این همه سبب انشاء آن یک بیت بود که بر زبان
ابرهیم رفت و درین حکایت مر خواص حضرت را دو نکته رامینه است بر آنکه در خدمت پادشاهان
زبان نگاه باید داشت و تا آتش غضب ایشان را اشتعال دهد پیوسته بر زبان تضرع این
مناجات می کند

بیت

زبانا نکه دارش سرم | که از تو همیشه بخوف اندرم

وعاقل باید که جمیع احوال از فضول کلام احتراز واجب دارند و اگر خواهد که بلبل زبان را در
چمن دهان در نوا زد بعد از حمد باری و شکر جباری بر فنون بیان و چمن مقال جز ثنای حضرت

وزارت

وزارت جلال خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و صدر نصاب بیان نظام الملک
قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا مبادل وزیر همایون مشیر آصف رای برجیس تدبیر ابو المفاخر
والمحامد محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال فی دولته نطقت فی دلایلها بجود النجاح و دیعت محالمها
نفور القداح سرایند صاحب قرانی که فصحای عالم چون سوسن برای قدح و ثنای او ده زبانند
و صاحب دولتان برای دیدن لقای او چون نرگس همه چشم و چون سوسن همه گوش شده اند
و زبان ایام بمدح او گویان

بیت

صاحب قران عرصهٔ عالم نظام الملک	آنک کوکبش سحاب بزنهار می رود
عادل قوام دین محمد که جود او	بحر کفش چو ابر گهربار می رود
همواره کرد مرکب خورشید سیر او	اندر جواد کواکب سیار می رود
بر سقف آسمان ز قضا رخ زمین	صیت کفش همیشه صبا وار می رود
از شرم قصر جاهش قصر بلند قدر	هنگام سیر بین که نگونسار می رود
باذا ار اوج گنبد دوار قدر او	تا ذکر اوج گنبد دوار می رود

باب نهم از قسم دوم

در فضیلت وفا بعهد و ذکر آن

عنوان صحیفهٔ مکارم اخلاق وفاست اگر چه وفا درین عهد چون عنقا مغرب و لکبریت احمر عزیز
الوجود است چنانک شاعر گوید

بیت

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا | و زهر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

و ارباب تحقیق را در لفظ وفا سخنی است سه حرفست و لیکن قصر وفا دو طرف دارد اول او
واو و آخر او الف و هر دو حروف علت اند و محققان را از اینجا روشن شود که در صحبت یاری
صحت بباید چون وفا دو حرف علت بباشند و آویزد کار عزو علا در طایفهٔ کعبهٔ وفا و ساکنان خطهٔ صفا
اندر قران مجید بر سبیل تمدح یاد می کند قوله تعالی والموفون بعهدهم اذا عاهدوا و بزرگان
گفته اند لا تکونوا اخس من الکلب یعنی شیر مردان را در بیشهٔ مردی باید که در وفا
داری کم از سگ نباشند که اگر روزی استخوانی از دست کسی بخورد در چشم او آن حق چنان نماید که
از نیم او با شیران در پنجه شود و روز و شب راعی باشد و این رباعی درین معنی گفته اند

بیت

منکر تو بدانک ذو فنون آید مرد	در عهد نگاه کن که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد	از هر چه گمان بری فزون آید مرد

و این باب مشتملست بر حکایات کسانی که در عهد دولت حسن عهد بجای آوردند و شرایط آن
چنان گفته اند که حسن العهد من الایمان پس شرایط آنها را مهمل نگذارند و السلام
آورده اند که امیر المومنین محمد امین کنیزکی داشت عادره نام که در حسن و جمال و لطف و کمال در عالم
همال نداشت روبی چون باغ ارم خرم و زلفی چون سرو بر چمن و محمد امین بجان دلخواه او بود

ولبان شیفته روی چون ماه او و ان غایت لطافت و هرگاه که زمانی با وی نشستی گفتی کی من عظیم
خایفم اگر دست تمتع من به تیغ اجل از جمال تو کوتاه شود تو عرصه استماع برادر من کردی و او ترا بمال و جاه
بفریبد و در ربقه نکاح خود آورد و عادره سوگندها خوردی که اگر عیاذا بالله روزی امیرالمومنین
ازین عالم غدار با ملک بقا رحلت فرماید هرگز ذکر هیچ مخلوقی گرد ضمیر من نگردد بلکه تکلف و نعوت
بگوشم تا مرغ روح من قفص کالبد بشکند مگر مطالعت امیرالمومنین برابر چه جای تمتع و شعم
است که دیده را بر اینجای خواب در دل مرا خود قرار دهد با خود مثل آن در ابی قرار دهد هر چشمی کی
سعادت مشاهده امیرالمومنین اسیاس یافته باشد بروی کسی باز شود و گوشی که از لطافت جان پرور
امیرالمومنین سخن شنیده باشد ذکری کی تواند شنید

بیت

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر — خود چون نگرد بروی معشوق دگر

عادره ازین نوع کلمات می گفت و از این سوگندها غلاظ و شداد موکد می کرد تا بعد چنانک امیرالمومنین محمد امین
بالتراط انجامید و مامون بخلافت بنشست چون ذکر جمال عادره بسیار شنیده بود و حکایت لطف و سیرت
حسن او سمع او بسیار رسیده جماعتی از زبان فصیح سخن او در میان آورد تا عادره را با نواع لطف بفریبند
و او را بران آورد تا رضا داد که میان او و امیرالمومنین نکاح منعقد شد و شب اول که اتفاق زفاف
افتاد عادره در کنار مامون خفته بود که محمد امین بر بالین ایشان آمد و عادره را گفت در خواب

بیت

رنضت عهدی بعدما جاورت سکان المقابر	وبتی واجت فی امانک الکذب الفواجر
دعذوت فی اهل البلاد و صرت فی الجوار العوابر	ونکحت عادرة اخی صدق الذی قال عادر
لا یسک الاالف الحدید و لا یدیغ عنک الدوایر	ولحقت فی فلق الصباح و صرت حیث علوت صابر

پس عادره چون این ابیات در خواب از محمد امین بشنید نعره برد و از خواب در آمد و قصه با مامون
بگفت و هم جان ندرنباذ و ناله و سوز نفسی چند برد و پیش از صبح چنانک محمد امین در بیت آخر سوء دعا
کرده بود از دنیا برفت و از بستر تمتع بمسکن بقر رود و توحش ارتحال نمود تا عاقلان را معلوم شود که عمت
عذری و وفایی است و وسیلت ثبات برخورداری است و سبب فوات ناپایداری

شعر

اما الوفا فشی قد سمعت به — و ما رایت لعینا و لا اثرا

حکایت

آورده اند که در ایام
ماضی و اعوام سالف در خطه بلخ امیری بود عادل و والی فاضل کامل با ملکی عریض و جاهی مستفیض
و نعمتی وافر و ملکی طاهر وقتی امیر عزم سفر کرد و برای احراز ملک آخرت روی بکعبه آورد و چون
حج اسلام بگزارد در وقت مراجعت روزی در بادیه می رفت و هودجی دید که پرده بروی فرو گذاشته
بود ناگاه باد صبا برآمد و آن پرده را از روی هودج در گرفت امیر در نگریست صاحب جمالی را دید که
از میان آن هودج چون آفتاب از زیر پرده سحاب روی نمود چون نظر امیر بران صاحب جمال زنی
نظر افتاد دلش در دام عشق و گرفتار شد و مهر آن مه فلک ملاحت مهر محبت بر در خانه نهاد و نهاد
وان زن بیاعی بود از بیاعان معروف بغداد که از برای اقامت نسک حج اقامت آمده بود و چون امیر را
عشق آن زن مستحکم شد در طعام و منام خلل شگرف پدید آمد و قافله بغداد رسید امیر هرچند که

ازدلدار

ازدلدار نشان طلبید هیچ نشان نیافت بی چاره بی دل و حیران در بغداد بماند و چون قافله
خراسان روی براه آوردند امیر هرچند که خواست تا مراجعت نماید دلش بار نداد که دلدار در
بغداد بگذاشتی و خود بی دل بسوی خانه نزول کردی هم انجا مقیم شد و بیشتر بر مسکن بر در
دکان بیاع بودی که خصم معشوق او بود اما هر دو از سر کار بی خبر بودند و امیر را گاه گاه حدیث
ملک و دولت خود با بیاع تقریر کردی و از اصناف بر و احسان فرو برا نصیب فرمودی تا مودت
میان ایشان مستحکم شد روزی بیاع او را گفت که سبب اندامیر در بغداد توقف کردن چیست
چون در خراسان ملک و دولت او منتظر است امیر گفت قصه من دراز است و احوال من
با نشیب و فراز بیاع را الحاح کرد امیر ماجرا تقریر کرد مرد بیاع بدانست که او زن او بوده است
گفت خدای عز و جل ان اندیشه از دل تو زاد و در گذاد و من اکنون دانستم که ان زن کیست
و خانه او کجاست و در ان کوشم که ترا بمقصود رسانم و دوستی تو خود را ذخیره گردانم پس
بخانه آمد و زن را طلاق گفت و هرچند که زن اضطراب کرد سود نداشت حال با زن
حکایت کرد و تضرع بسیار نمود تا زن بدان راضی شد چون مدت عدت زن بسر
آمد امیر را اعلام داد که ان زن که محبوب و معشوق تو بود بجهت خدمت کار تو مهیا شده
است و کار بکام تو گشته و صید بدام آمد شاه بدان سعی جمیل او را محمدت فرمود پس امیر را
با ان زن عقد نکاح بستند و اسباب آن تمام بساختند و چون هنگام زفاف آمد و شاه با
عروس در خانه خلوت اجتماع بنشستند عروس آب از دیده و نهار رف شاه گفت آخر مدتی
است تا من از هوس جمال تو بی خواب و قرار بوده ام امشب که روزگار از سر رضا بخت
برخاست و ایام مساعدت وصال تو روی نمود بگوی که موجب این گریه چیست زن
گفت که موجب گریه من آنست که خانه من بشکستی و مرا از خدمت شوهری که از هفت
سالگی باز در خانه او بودم و از نعمت او آسوده محروم گردانیدی شاه پرسید که شوهر
تو که بود گفت بیاع امیر بلخ ازین سخن عظیم برنجید و خجل شد و عرق حیا بروی غالب
گشت و گفت که این آزادمردی هیچ کس در جهان نکرده است و اکنون تو بدان راضی
باش که من از سر شهوت پرستی خیزم و این زن را شوهری به برادر و خواهری بدل شود
زن گفت ما الحب الا للحبیب الاول — الوجه خدمت تو منعمت اما یار اول کار دیگر
دارد پادشاه دست آن زن بگرفت و او را بخواهری قبول کرد و بخراسان آمد تا از انجا
طریقی سازد که زن بمراد خود برسد پس مهدی راست کرد و بیاع را گفت آنچه تو کردی هرگز
از کس نشان نداده اند و این آزادمردی مکافات نتوان کرد اما اگر وقتی بطرف خراسان
گذر کنی بود که بقدر وسع و امکان بعضی از ان الطاف تدارک گزاری توانم کرد پس
امیر روی به بلخ نهاد و چون بحد ولایت خود در آمد جز به بلخ فرستاد که من رسیدم و در زیر
تا خواهری که از من غایب شده بود باز یافته ام باید که قصری رفیع بجهت او مهیا کرد
و خدم و حاشیه او را ان دادند تا در خدمت او باشند چون امیر بشهر در آمد زن را بقصر فرود

آورد و جاملکی زبان معارف را در خدمت او مرتب کرد و امیر هر روز در پیش او رفتی و در مصالح
ملک با وی مشورت کردی و هم چنین مدت یک دو سال می بود تا آنگاه از نوادر ایام و عجایب
روزگار بیاع در بلاغ روی در تراجع نهاد و بخت او برگشت و کار او درگشت و روز دولت
او تیره شد و چشم بخت او خیره ماند و هر دو که در بساط روزگار برخواند همه بر او آمد و هیچ نقش
بازنخواند بر بخار نخاسه زیان آمد مضاربان همه مفلس شدند و وام بسیار دمت
او را گران بار کرد بضرورت سرای و املاک بفروخت و از بغداد بدر تمرزکامی هرچه
تمامتر بیرون آمد و هم چنین متحیر و شرمسار روی بخراسان نهاد و چند گاه ببلخ رسید
در آن اندیشه بود که بچه نوع حال خود با میر باز گوید و خایف بود که مبادا که امیر حسن عهد
بجای نیارد و حق او را فرو گذارد روزی بر در بارگاه امیر استاده بود امیر از بارگاه بیرون
آمد تا بشکار رود بیاع را از دور بدید جمعی را از خواص بفرستاد تا او را بر امیر بردند و امیر
از حال او تفحص کرد چون امیر را روشن شد که او همان بیاع است که او را در حق او آن
همه انعام و احسان کرده و اصطناع نموده در حال بیش خواند و بتعظیمی هرچه تمامتر پرسید
و در تقریب و ترحیب و مبالغت نمود و او را گفت که بخانهٔ خود آمدی و اگر تمامت مملکت خود
بتو دهم و خود را در خدمت تو بپای ایستم مکافات آن انعام و احسان که تو در حق من
کردهٔ نکرده باشم چنانک گفته اند والبادی بادر الا بکافی پس او را مکرم گردانید و برجملکی
امرا و وزرا تقدیم نمود و مفاتیح ملک خود در قبضهٔ کفایت او نهاد تا در مدتی نزدیک
از جملهٔ متمولان خراسان شد و بعد از روزی چند پادشاه بنزدیک او پیغام فرستاد که
می خواهم که مصادقت میان ما بمصاهرت بدل شود و من خواهری دارم که در عفاف و صلاح
رابعهٔ وقت است و در جمال و کمال نهایت ندارد می خواهم که او را در حبالهٔ تو آورم مکر
بعضی از حق تو بگزارده باشم بیاع گفت که رضا دادم و آن خطبه بخطبه بدل شد و نکاح بزفاف
ادا کرد چون بیاع بسرای زن بر آمد زن در پیش آمد گستاخ وار و او را در کنار گرفت
و بخدمت برد بیاع گفت این چه گستاخی است که ملکه می فرماید زن گفت مرا می شناسی گفت نه
گفت من همان یار دیرینه و همان زن او لیکن تو ام پس حال شاه و آزاد مردی او با بیاع حکایت
کرد چون او را از مروت تو معلوم شد که دامن نگشت و دست بشهوت بر من دراز نکرد
و چون بتوی دلدار دلجوی رسید در رفاهیت و نعمت روزگار خویش می گذرانیدند
پس روزی شاه از بیاع پرسید که هیچ آرزو داری گفت دارم اگرچه در خدمت پادشاه
مطلوب حاصل و جان است و در این حضرت همه مهمات مرا روی نمود و همه اقبالها باستقبال
من کرده اما می خواهم که یکبار ببغداد روم تا اثر نعمت شاه را دوست و دشمن بر من ببینند
و اولیا را بدان مسرتی باشد و حاسدان از آن رنجور شوند امیر گفت شش ماه دیگر
مرا مهمان باش و بعد از آن بمبارکی حرکت فرمای پس امیر جماعتی از معتمدان خود ببغداد فرستاد
پنهان از بیاع مال بسیار تا تمامت اسباب و ضیاع و املاک بیاع را که فروخته بود و بگرو کرده بود

بهمای

بهمای تمام باز خریدند و خانها عمارت کردند و اسباب مرتب گردانیدند پس امیر را اعلام کردند آنگاه
امیر کار او ساخته گردانید و اسباب تمکین و احترام بتمامت بساخت و اموالی خطیر او را بذل فرمود و مرد
بیاع وداع امیر کرد و روی ببغداد نهاد و چون بنزدیک بغداد رسید متامل بود که کجا نزول
کند کسان امیر بلخ باستقبال او آمدند و قبالات خانه و سرای که بیاع فروخته بود همه بنزدیک
وی بنهادند و بوی تسلیم کردند و آن مرد با مروت بسبب حسن عهد پادشاه و آزادمردی
آن بیاع و پادشاه بنکو سیرت باقی عمر در فراغت گذرانیدند و نام او در جهان سمر شد

حکایت

آورده اند که در بخارا از مریدان خواجه امام ابوبکر فضل رحمة الله علیه کرباس فروشی بود که
پیوسته خدمت او کردی و بنفس و مال در راه ارادت او مساعت نمودی و او را پسری بود
جوان و کار نادیده و بی تجربه از قضای باری تعالی اتفاق افتاد که در ماه رمضان آن پسر را
با دختری بگرفتند و والی او را حبس فرمود و اموال پدر او را بتعرض رسانید آن مرد بخدمت امام
ابوبکر فضل رفت و از وی در آن معنی استعانت طلبید امام گفت این کاری بزرگ است و زنا در ماه
رمضان من این را شفاعت نتوانم کرد و این لایق حال من نبود مرد قطعهٔ کاغذ سفید
در پیش او آورد و گفت مرا شفاعت نامهٔ بنویس بنزدیک مالک دوزخ تا مرا عذاب نکند
در دوزخ امام گفت بر آن من بر مالک دوزخ روا نبود و شفاعت من آنجا محال بود و قبول
نکند مرد گفت ای امام انصاف بده صحبت من با تو از بهر این جهانست یا از بهر آن جهان پس
چون درین جهان ثمرهٔ صحبت تو بمن نرسد و در قیامت از امام اثری نبود صحبت تو چه فایده
خواهد بود امام ساعتی تحمل کرد پس گفت راست گفتی که حسن عهد تقاضا کردی که حقوق
ترا بی مماطلت توادا فرمودی پس سوار شد و بنزدیک امام خراسان شد و قصهٔ آن مرد
هم بران منوال در پیش امیر باز راند و آن پسر را شفاعت کرد امیر بخندید و پسر او را از حبس
بیرون آورد و امام کس فرستاد و آن دختر را بجهت آن پسر خطبه کرد و بوی داد و عهد
صحبت و عقد مناکحت در میان ایشان موکد شد و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که ملکی
دارد باید که در حوادث و وقایع دوستان را فرو نگذارد و حسن عهد بجای آورد تا سر دفتر
مکارم اخلاق گردد چنانک شاعر گوید

بیت

جهان بدست تو حصنی چو باز داد وفا کن … جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند

حکایت سعید عمرو می گوید که در ایام خلافت عمر بن عبدالعزیز یزید مهلب از خواص امرا دولت
او بود امیرالمومنین پیوسته بوی تقرب می نمودی و در تقریب و تعظیم او مبالغت فرمودی
جماعتی از حاسدان حسد کردند و بانواع قصد و غرض سعایت رای امیرالمومنین را متغیر گردانیدند
و کار بدان انجامید که امیرالمومنین یزید را بند کرد و حبس فرمود و مدتی در حبس بماند و میان
من و او دوستی بود و بنای صداقت ما سالهای دراز استحکام پذیرفته طریقی بر انگیختم که
مگر او را بتوانم دید و طرفی از حقوق صداقت بحسن عهد بگزارم و موکلان او مرا در پیش او
بگذاشتند بحضرت امیرالمومنین عمر بن عبدالعزیز باز نمودم که مرا بر یزید مهلب پنجاه هزار دینار است

وبدست من هیچ محنت نیست ومی ترسم که اورا در حبس وفات رسد ومال من مستهلک شود اگر امیر
المومنین اجازت فرماید تا بنزدیک او روم وحق خویش بهر نوع که ممکن شود ازوی طلب کنم از حسن
مودت ومعدلت امیرالمومنین بدیع نبود وغرض من از تقدیم مقدمه آن بود تا اورا ببینم وحسن
عهد بجای آوردم وچون عمر بن العزیز مرا اجازت داد در حال بزیارت او شتافتم یزید را دیدم که
نشسته بود وبندی گران برپای او نهاده وموکلان عنیف در پیش او نشسته بودند چون مرا
بدیدند تعجب کردند وگفت چگونه بنزدیک راه یافتی من قصه که ساخته بودم وحیلتی که پرداخته با وی
باز گفتم یزید فرموده تا وکیلان وی پنجاه هزار دینار بمن تسلیم کردند وگفت نشاید که جماعتی گویند
که سعد بن عمرو با عمر بن عبدالعزیز دروغ گفت وتزویر کرد سعید بگو بیاید که من بخدمت امیرالمومنین
عمر عبدالعزیز آمدم وگفتم یا امیرالمومنین در حضرت تو هیچ متاعی ورای صدق مقالت نیست وراست
گفتاری آنگاه صورت حال باتمام تقریر کردم عمر بن عبدالعزیز از صدق مودت وحسن عهد من
وکمال همت یزید مهلب تعجب کرد وفرموده که کسی را که همت ومروت در تحقیق دوستی وتصدیق دوستان
تا بدین حد بود که روا بود که در حبس وبند بود واسباب همت ثابت بن غابت بود در حال اورا اطلاق
فرمود وظاهر او بمنتجه همت وی واخلاص من بود والسلام **حکایة** آورده اند که در ان
ایام که فضل ربیع سهل بیکار بود واسباب دولت وی مهمل شده بود در بغداد با بقالی دوستی
داشت که هرگاه که در بغداد آمدی در دوتاق او نزول کردی وبقال او را بتن ومال خدمتها کردی
واین بقال را خداداد نام بود وچون ملحا اقبال دولت باحوال فضل سهل متصل شد وصدری
وزارت مامون بمکان او جمال گرفت از اتفاقات عجب حال بقال روی در انحطاط افتاد وتوانگری
او بدرویشی بدل شد وهر تجارت که کردی از ان جز خسران ندیدی وهر متاع که بخریدی فساد کساد
بدان راه یافتی بضرورت از بغداد بخراسان آمد وبحضرت فضل سهل وسیلتی طلبید چون فضل
سهل خبر رسیدن او بشنید بشاشت نمود واورا پیش خود خواند واورا بپرسید وخلعتها فاخر در داد
ودر مهلت بزرگ فرمود واورا اجازت داد تا پیوسته در مجالست خلوت می آید ودر امور ملک مفاوضت
می پیوندد از قضا روزی این بقال بنزدیک فضل سهل در آمد وفضل شکل دل تنگ یافت از سبب
تقسیم خاطر او پرسید گفت درین وقت لشکرها ببغداد خاست واز طرفی خارجی بیرون آمده
است وفساد میکند وامرا لشکر بیشتر نیست که برای دفع او نامزد کرده آید خداداد گفت وزیر را درین
معنی اندیشه نباید کرد که امروز دوران آسمان بر وفق مرامی این دولت است وکارداران فلک کمر
موافقت بر میان بسته اند از نوا اثار بی کفایت بود جمله خصمان مغلوب ومقهور خواهند شد اگر رای
من بروم واین مهم از پیش بردارم فضل این معنی را موافق نمود واندیشید که صواب آنست که اورا
با لشکری بفرستم اگر غالب آید وخصم را مقهور کرد آید مراد حاصل شود واگر کار بر عکس باشد باری عادت پهلوانان
وسپاهداران لشکر را جمع نکرد دست اسباب او بساخت واورا با فوجی از لشکر بحرب خارجی فرستاد وچون
بنزدیک لشکر رسید لشکر خود را بخواند وگفت شما را معلوم است که شما بر حق اید وایشان بر باطل
می باید که در جنگ ثبات نمایید وعار گریز بر خود ننهید ویقین بدانید که باطل را دوامی نبود وبدانید که هرکه

ازشما این

ازشما ازین خارجیان مردی را ببندد وسری بنزدیک من آرد اورا صد هزار درم بدهم لشکر چون این فصول
بشنودند بیکبارگی حمله بردند ودر حمله اول لشکر را منهزم گردانیدند ودمار از گردنکشان برآوردند ودست بسته در
پیش خداداد بردند واو بخدمت فضل نامه نوشت ومضمون نامه این بود که امیر داند که من مردی بازاری
ام وفتحنامه ندانم نوشت ولیکن اعلام خدمت می دهم که بر عقب نامه می آیم وسپاه داران خوارج بسته
می آرم والسلام چون فضل سهل آن نامه را بخواند شاد شد وامیرالمومنین را بشارت داد وگویند که
آن شب بخواب دید که اورا گفتند که فتح خداداد بقال از حسن عهد تست وهرکه در ایام دولت خود
با دوستان حسن عهد بجای آرد پیوسته یمن وبرکت اورا شامل بود **حکایة** آورده که امیرالمومنین
منصور مر اسحق مسلم عقیلی را گفت که نامه بنویس بنزدیک برادرت تا از عم من که خلاف پیدا کرده است جدا گردد
وضامن شوید الخ التماس کند تا جمله وفا کنم اسحق گفت یا امیرالمومنین بخدای که من هرگز برادر را نگویم
تا بدعهدی کند چنانک اگر کسی از من بخواهد هرگز اجابت نیابد واین شمشیر که بدست من است ناچار دارم
در طاعت تو برخصمان تو می زنم نخست بر سر برادر خود زنم آنگاه بر فرق دیگر مخالفان منصور را ازین
سخن بغایت خوش آمد واسحق را بران اختیار زیادتی داشت **حکایة** ابواحمد عبدالله احمد فقیه چنین
گفت که در ان وقت که خواجه ابوالعباس اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود در بلخ مدرسه بنا فرمود ومن مشرف
عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر سر ان عمارت آمد وبرمن سلام کرد واز من پرسید که این مدرسه که بنا
می کند گفتم وزیر غزنین خواجه ابوالعباس اسفراینی آن مرد پیر گفت که در ان وقت که او کیا بود به بخارا در خانه
من بود ومن خانه خود اورا بقلعه داده بودم وبا او هم در ان خانه می بودم وآن مرد عظیم کریم ومنصف بود وهرگاه زیادت
از اجرت من رسانیدی ودر حق من واطفال من تعهد کردی وتعهد واجب دیدی وچون از انجا برفت رخت
وقماش او که امکان نقل نداشت جمله بمن بخشید وپیوسته من ورا دعا می گویم چون بشنیدم که کار او عالی
شد است عزم خدمت او کردم تا مگر حق صحبت من بشناسد وحسن عهد بجای آرد ودر حق من انعامی کند چون
این حدیث از ان پیر بشنیدم از سلیم دلی او بخندیدم گفتم ای پیر عظیم سلیم دل ونادانی این چه وسیلت باشد
که خانه بمردی بقلعه دهی واز ان وسیلت مقصود خود سازی وچندین مسافت دور بدین وسیلت قطع کنی
وباشد که او ترا خود نشناسد تا گزاردن حق تو چه باشد آن پیر ازین سخن تنگ دل شد وگفت راست گفته اند
که کسی را که نشناسی با او مشورت مکن این بگفت وبرفت فقیه می گوید من از ساده دلی او تعجب کردم ودلم بر وی
بسوخت بر اثر وی برفتم واز وی عذر خواستم وگفتم دل مشغول مدار که او مهتری بزرگ است وبی شک احسان
در حق تو بجای آرد ودو دینار زر از دستارچه بیرون آوردم وگفتم این را بستان وزاد راه کن ومرا بحل کن آن
پیر زر نستد وگفت نه گدایم واز تو طمعی ندارم وتو بجای من چه کرده که ترا بحل کنم سر از پیش من برفت وبعد از پنج
شش ماه روزی من با متولی مدرسه نشسته بودم که پیر را دیدم که بیامد ودو غلام صاحب جمال با او بودند وسلام
کردند ومن ایشان را جواب دادم ولطف نمودم واز حال او پرسیدم پیر گفت بدانک چون از پیش تو برفتم با خود
اندیشه کردم که این مرد راست می گوید واین نه وسیلتی است که بدان وسیلت خود را بر ایشان کردم وچندین
وسیلت قطع کردم وباشد که خواجه مرا نشناسد ونیز چون من اورا در حالت قلت ومقام ذلت دیده باشم از
آشنایی من احتراز کند پس عزم کردم که بخارا مراجعت کنم باز گفتم این صواب نیست که بیشتر ازین راه آمده ام

بزمین روم و در آنجا کاه پنج شش ماهی خیاطت بکنم و از مزد کار درمی چند بدست آرم و اولاد خود را راه آوردی
خرم و شادمان باز گردم هم چنین نومید و دل تنگ بغزنین آمدم و در کاروان سرایی نزول کردم و جامه
بشستم و دیگر بار برفتم روزی بدر خانه خواجه ابو العباس از دور ایستاده بودم چون خواجه از سرای بیرون
آمد نظر بر من انداخت مرا بشناخت و سواری نزدیک من فرستاد و از من پرسید که تو صالح درزی هستی
من گفتم بلی هستم سوار بر راه کرد و مرا ببرد و بر جایگاهی نیکو بنشاند و خواجه را اعلام داد خواجه چون از بارگاه
باز گشت و مصالح خلق را کفایت کرد و بارگاه خالی شد خادمی بیامد و مرا بخدمت خواجه برد و چون خواجه
را بدیدم خدمت کردم و بوزش نمودم خواجه به بشاشتی تمام مرا جواب داد و گفت نیکو کردی که حق
صحبت بگزاردی و حسن عهد را بجای آوردی و ما را فراموش نکردی پس مرا در کنار گرفت و در پیش خود
بنشاند و از اهل و فرزندان مرا بپرسید و من خدمت کردم و از حالهای خود او را اعلام دادم پس فرمان
داد تا از بهر من حجره ترتیب دادند و فرش و اوانی مهیا کردانیدند چون یک روز آنجا بودم روز دیگر خادمی
بیامد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه در پیش من آورد و بسیار عذر خواست و هر شب مرا بخواندی و در
پیش خود نشاندی و از من حکایت پرسیدی چون هفته بر آمد شبی مرا بخواند و گفت راست بگوی که آن
دوستداری کی اینجا مقام کنی یا آنک باز گردی اگر اینجا بکه مقام خواهی کرد تا اسباب تو بسازم و بفرستم تا
بنه را نقل کنند و بیاورند و اگر بخواهی رفت تا استعداد رفیق تو مهیا کردانم من خدمت کردم و گفتم اگر
چه سعادت در بارگاه صاحب است و لیکن مردم را از زاد و بوم خود نشکیبد پس بفرمود کی فردا بامداد کار
تو ساخته کردانیم تا بروی روز دیگر هزار دینار نزدیک من فرستاد و بجهت من و بجهت دو پسر مرا هر یک صد دینار
و بجهت چهار دختر مرا هر یک پنجاه دینار و بجهت عیال من سه تا دیبا و ده تا عتابی و دستارها حسن و شعرها
لعل فرمود تا بدوستان راه آوردم و بدین انعام و اکرام مراجعت کردم و از حسن عهد آن صدر نیکو
خلق کریم طبع با ثروت و غنی گشتم **حکایت** گویند که وقتی از هشام عبد الملک و حرب او که با ملک
روم کرده بود بسمع امیر المومنین منصور رسانیدند امیر المومنین فرمود که باید که کسی در آن حرب بوده
تا بشرح و تفصیل با من باز گفتی کنند بجا پیری است که در آن حرب حاضر بوده است امیر المومنین
منصور بفرمود تا او را حاضر کردند و فرمود که این حکایت بشرح و تفصیل با من باز گوی آن پیر حکایت
گفتن گرفت و هر گاه که بذکر هشام رسیدی او را امیر المومنین خواندی و بر وی دعا گفتی و بر اصابت
رای و قوت دل و ثبات عزم او مبالغت نمودی چنانک منصور در خشم شد و بانگ بر وی زد و گفت
ای بی ادب مردی که دشمنان من می ستایی و دعا می کنی پیر برخاست و گفت یا امیر المومنین اگر چه
هشام دشمن تو بود او را بر من منتهاست و الطاف او در ذمت من واجب است و در گردن قلاده کشته
آن قلاده را از گردن من بیرون نکند مگر آنک مرا بشوید و گناهان مرا عفو کند یعنی شمشیر که السیف
محاء الذنوب منصور چون این سخن بشنید فرمود که او را باز آرید و فرمود که آن سخن که گفتی مکرر
کن گفت یا امیر المومنین هشام بن عبد الملک مونت مرا کفایت کرده بود و عرض مرا از مذلت طمع بر دیگری
مصون داشت بسبب ایادی و اکرام بسیار که در حق من فرموده تا او بعالم آخرت رفته است بکس
محتاج نبوده است بکس محتاج نبوده است اگر بعد از وی آن الطاف را بدعای حق نگزارم تا بی وفای

برمن

برمن نشیند منصور از وفاداری آن پیر کریم آمد و گفت بمال اصطناع در چنین زمین باید نشاند تا بر ثنا و ثواب
دهد پس او را تشریف داد و در خدمت خودش مخصوص کردانید **حکایت** ابو احمد خالدی گوید که از پدر
خود شنیدم که در ایام ماضی من و ابو عبد الله که وزیر مهدی بود و احمد ابو ایوب با یکدیگر مصادقت داشتیم و یکجا
بودیم و ابو ایوب عبد الله بکمال فضل و بزرگی بود روزی او را گفتم که مخایل اقبال و بزرگی و دولت در ناصیه تو می
بینم و از ما زود بود که تو بمراتب بزرگ رسی اما عهدی با ما بکن که ما را ضایع نگذاری گفت اگر روزی مرا دولتی
روی نماید ابو خالد را نیابت خود دهم و ابو ایوب را هر شغلی که خواهد بوی تفویض کنم ابو ایوب
گفت عهد مصر مرا و سپاهی بر آن قرار که هفت سال خراج از من تحویل نکنی و مراجعت مصادره و حساب
صداع ننهی بر این جمله قبول کرد و بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم پدید آمد ثعلبه بن قیس از ائمه
التماس نمود تا باستسقا بیرون روند و دعا گویند و چون ائمه دعا کردند خداوند تعالی بارانها برحمت
بفرستاد و از قحط فراخی و آن حدت بسبب بدل شد ثعلبه دبیر را گفت تا نامه بنویسد و آن معنی را درج کند
دبیر نامه نوشت و بخدمت او عرضه داشت بپسندید و گفت کی بایستی که بهتر ازین نوشتی و او را با ابو عبد الله
دلالت کردند و گفتند اگر چه کودک است اما در فضل و بزرگی و خوبی خط و رقت الفاظ و لطافت معانی
از بزرگان عهد بر سر آمده بود ثعلبه ابو عبد الله را بخواند و اشارت کرد تا در آن معنی بحضرت خلافت نامه نوشت
و او را در آن معنی مکتوبی انشا کرد چنانک ثعلبه آنرا بپسندید و بنظر رضا مقرون کردانید و چون آن
نامه بنزدیک صالح بن علی رسید گفت که این مکتوب در غایت لطف و نهایت فضل است و حظ
و بلاغت مناسب یکدیگر گفتند کودکی است که آن مکتوب انشا کرده است در حال با حضور ابو عبد الله مثال
فرمود چون ابو عبد الله بحضرت حاضر شد صالح علی که وزیر بود او را دبیری دیوان خود فرمود روزی مکتوبی
که از دیوان وزارت نوشته بودند بحضرت امیر المومنین منصور عرضه داشتند فرمود که بیش ازین مکتوبات
صالح پریشان و مشوش بودی و این برخلاف آنهاست گفتند کودکی که مکتوبات دیوان او می نویسد
مثال فرمود و ابو عبد الله بخدمت آوردند و چون از نور فضل او آگاه شد دبیری پسر خود مهدی
بدو داد و چون نوبت خلافت بمهدی رسید وزارت خود بوی تفویض فرمود و تا او در حیات بود
از وی تبدیل نرفت و بوعده که فرموده بود وفا کرد و در ایام دولت حسن عهد بجای آورد و هر صاحب دولت
که در نوبت دولت خود با خدمتکاران ناصح و بندگان مخلص که در ایام جوانی شرط خدمت بجای
آورده باشند حسن عهد بجای آورده باشد اقبال غاشیه کشی دولت او از میان جان کند و سعادت
رکاب بار رحمت او اید چنانک درین ایام خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام
الدولة والدین ملک ملوک الوزرا لا زال العز ممدود علی اولیایه و ارباق الذل مسدود علی اعدایه
محاسن اخلاق و مکارم شیم متمسکان جناب او و لایه خود را از هجوم نوایب زمان در امان می دارد و امید
واران درگاه خود را بمنتهی الامل مقضی الوطر می گرداند ایزد تعالی این دولت را تا قیام قیامت باید دارد

باب بیستم از قسم دوم

در اصلاح ذات البین و صلت رحم و ذکر آن

سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چنین فرموده است که صلت الرحم تزید فی العمر

وشک نیست که حکم قضای آفریدگار بهیچ چیز دفع نشود و تغیر نپذیرد بر زیادت عمر از سه وجه گفته است
معنی این را اول آنکه مراد برکت عمر است چه عمر اندک در سعادت و دولت بسیار باشد و زندگانی
بسیار در آفت و عطلت اندک بود وجه دوم آنکه چون میان اعراب کینهای قدیم و خصومتهای
دیرینه می بود و پیوسته تیغ محاربت و مخاصمت کشیده بودند و فرصت هلاک یکدیگر می جستند پیغمبر
علیه السلام ایشانرا تحریض فرمود بر پیوستن رحمها و تازه داشتن خویشها چه هر کس که رحم پیوندد
ایشان خویشان بسیار شوند و قرابات و اتباع انبوه شوند و خصمان بروی دست نیابند و دشمنان
بوی مکروهی نتوانند رسانید و بسبب کثرت و اقارب و عشایر در ضمان امان و سلامت ماند پس از راه
صورت چنان نماید که مدد این اقارب مگر بقوت خویش سبب پیوند حیوة او می آیند وجه
سوم آنست که هرچه آفریدگار بعلم ازلی خود دانسته است زیادت و نقصان نپذیرد اما آنچه در لوح محفوظ
نقش کار پدید آمده است که عمر فلان چندین سالست چون صله رحم بجای آید از سر اعتقاد و صوبی
تمام بجای آورد که اسبغ الوضوء یزید فی العمر آن نقش لوح محفوظ بدل شود یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ
میکائیل که لوح محفوظ دید بر داند حرفی از آن در پیش و پس نتوان کرد اما اشفاق و دعا فرزند آدم
را در روی راه مانع نیاید باب … نفس کرم لوح و نتواند نشست و چون صلت رحم رکنی از ارکان
اسلام است اما صلاح ذات البین و تودد آن و ورع این باشند بلکه بلوازم او این یک باب بر حکایات
طایفه که بدین خصال توفیق یافتند مشتمل آمد و امیدوار است که بنظر رضا ملحوظ شود **حکایت**
در تاریخ خلفای بنی العباس مسطورست که جعفر محمد بن حسین گفت چون ابرهیم عباس کشته شد و ما را از مدینه
بکوفه بردند و هیچ بالغی را از ما در مدینه نگذاشتند ما در کوفه مانده بودیم و زمان تا زمان منتظر شهادت
بودیم روزی ربیع حاجب گفت که کجا اند این علویان دو مرد هر چند مرد را به پیش تخت امیر المومنین
رسید من و حسن زید پیش رفتیم و امیر المومنین منصور را در غایت غضب و نهایت خشم دیدیم که بر تخت
نشسته بود و سلام مفاتحت نموده ایم روی بمن آورد و گفت تو غیب دانی من گفتم هیچ کس غیب نداند
جز خدای عز و جل گفت تو یی که بنزدیک تو خراج می آورند از خراسان گفتم امیر المومنین تو یی و خراج بحضرت
تو آرند گفت عزم کرده ام که سرایهای شما خراب کنم و بساتین شما راست گردانم و راهها بشما بسته گردانم تا هیچ
کس از اهل حجاز و عراق بشما راه نیابد که فساد شما از ایشانست گفتم یا امیر المومنین آفریدگار عالم سلیمانرا
علیه السلام نعمت داد و او شکر گفت و ایوب را محنت داد و او صبر کرد برادران یوسف با یوسف جفا کردند
و او جرایم ایشانرا عفو کرد و امیر المومنین در جمیع احوال اقتدا بآن کان و انبیا و رسل دارد چون این
کلمه بگفتم امیر المومنین تبسم کرد و گفت همین قوم چون تو مردی باید پس فرمود که از شما عفو کردم و جرایم
اهل بصره بشما بخشیدم آن حدیثی که وقتی در حضرت ما روایت کرده بودی باز روایت کن
گفتم روایت کرد پدرم مرا از پدران خود از علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که او گفت که سید رسل
و خواجه سبل محمد رسول الله چنین فرموده است که صلت الرحم سرایها را آبادان کند و عمرها دراز
گرداند و آباد کنند کا… بسیار کند اگرچه کافر باشند گفت این حدیث آن نیست که من می خواهم اینچنین
اسناد روایت کن که امیر المومنین علی کرم الله وجهه از خواجه کاینات محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

فرموذ

فرموذ که خویشی معلق است و از عرش ندا می کند که الهی هرکه مرا پیوندد تو او را پیوند و هرکه مرا قطع کند
تو او را قطع کن گفت این حدیث آنست که پدرم روایت کرد از پدران خود از جد من مصطفی علیه السلام
که پادشاهی بود از پادشاهان که از عمر وی سه سال مانده بود او صلت رحم را بجای آورد و در عمر
وی برکت شد پس فرمود که کجا خواهید گفتم مدینه پس ما را اجازت داد تا بسوی مدینه رویم پس
ربیع حاجب را گفت که تشریف صلت ایشان برسان ما بسلامت بمدینه رفتیم و مدتی در فراغت
بسر بردیم **حکایت** آورده اند که چون خلافت بامیر المومنین مامون رسید عم او ابرهیم از وی مخفی
گشت و مدتها متفکر می بود تا آخر شبی عسسان او را بگرفتند و بخدمت مامون بردند و اعلام کردند
که ابرهیم بدست آمد فرمود که او را بنزد احمد ابو خالد برید احمد می گوید که چون او را بوثاق من آوردند
دیو تو یافتم بدانک امیر المومنین از وی عفو فرماید چه اگر قصد کشتن او داشتی او را بوثاق ارباب سیف
فرستادی نه بوثاق ارباب قلم چون برین واقعه پنجاه و یک روز بگذشت ابرهیم مهدی میگوید شبی
احمد بیامد و زرهی در من پوشانید و دراعه بر زبر آن فرو کردم و مرا بر استری نشاند و تا سر پل بغداد
مرا ببرد و مرا با جماعتی بگذاشت بجانب غزنی (?) و خود برفت ساعتی ببود باز گشت و گفت که امیر المومنین
می فرماید که هیچ می دانی که در عهد امیر المومنین هرون در حق ما چه قصدها کردی و در هلاک ما
چند سعیها نمودی اما باری تعالی ما را از شر قصد تو نگاه داشت و بر جمله خصمان مظفر گردانید و این
ساعت ترا بایشان در خواهم رسانید چون آن سخنان بگزارد دانستم که آن به نتیجه مستی است گفتم
ای احمد از تو در خواستی دارم که آنچه می گویم همان لفظ عین بامیر المومنین باز رانی و زیادت و نقصان
در آن مجال ندهی پس گفتم امیر المومنین را بگوی که در آن وقت که امیر المومنین هرون در حیوة بود
و برادر تو محمد امین ولی عهد بود مرا نیز هوس خلافت و سری در سر بود و دم مساوات زدمی و آنچه
در آن عهد کرده شد بتحریض این وسایل بود امروز بحمد الله که سریر خلافت بمکان امیر المومنین جمال
گرفته است و منازعان بکلی مغلوب و مقهور شده اند خیال این وهم گرد ضمیر دل من نگردد اگر امیر المومنین
مرا عقوبت می فرماید جرم من زیادت از عقوبت است و من مستوجب آن هستم و اگر عفو فرماید
عفو او فایق هزار چندین گناه است احمد می گوید چون من این کلمات را در خدمت امیر المومنین باز
راندم ساعتی تامل کرد پس گفت او را بهمان مقام باز برید تا حکم او فرموده آید ابرهیم می گوید که من در خانه
احمد ابو خالد بماندم تا آنگاه که امیر المومنین توران دختر حسن سهل از دواج خود (?) افتاد توران مرا شفاعت
کرد و خلاص یافتم و بعد از مدتی جماعتی از خصمان من سعایت کردند و تضریبها واجب دیدند تا رای امیر
المومنین را بر من متغیر شد و مرا مقید کردند و در پیش امیر المومنین آوردند روی بمن آورد و گفت
که در باب تو بسیار تامل کردم و با بسیار کس مشورت کردم و مرا بکشتن تو اشارت کردند ابرهیم می گوید
گفتم یا امیر المومنین در باب فضل صلت رحم از پیش دور رشد (?) پس قصیده که سعد عاص در حق معاویه
تقریر کرده بود فرو خواندم در فضل فضل عفو باز راندم امیر المومنین آن فضل را زیادت داشت
گفت یا ابرهیم پیش از تو سعد بن العاص همین قصد بر معاویه گفته است گفتم که چنین است اما معاویه
این قصیده را قبول کرده است و از سعد عاص در خدمت معاویه کارم و من حق قرابت دارم

وصلت رحم بر امیر المومنین واجب است و امیر المومنین از کرم خود چگونه روا دارد که نو امید در عفو کردن
بر خاصان از بنی عباس سبقت نماید امیر المومنین فرمود یا عم عفو کردم و از تو در گذشتم و فرمود تا تشریف
فاخر آوردند و پنج هزار دینار نقد مرا انعام فرمود احمد ابو خالد می گوید که هرگز ندانستم که یکی را از برای کشتن
و سیاست کردن حاضر کردانند و با چندان انعام و تشریف بسلامت باز گردد و این جز بتقدیر آفریدگار
نتواند بود که مقلب القلوب و الابصار است ليس كمثله شيء وهو السميع البصير **حکایت**
قاضی سوار که برمرکب فضل سوار بود و از جمله مشایخ کبار بود گفت وقتی امیر المومنین مرا گفت که قبضی
بر من مستولی شده است و اشتهای طعام برفته و هیچ چیز مشایش نشده ام پس بصحرا بیرون آمدم و سوار
گشتم تا ساعتی طواف کنم در راه یکی از خدمتکاران خود دیدم که بتحصیل مال رفته بود گفتم
از کجا می آیی گفت از فلان موضع و دو هزار درم آورده ام گفتم با من بیا تا از پردهٔ غیب چه پدید می آید
پس بی اختیار در کوچهٔ بغداد می رفتم تقدیر قضا مرا لحله دار البیار رسانید عطشی در من مستولی شد
دران محلت دری گشاده دیدم اطراف آن رفته و خدمتکاران مهیا بود شربتی خواستم خادمی
در رفت و شربتی آب مطیب معنبر بیرون آورد چون آب بخوردم بر در آن سرای مسجدی
بود و در آن مسجد شدم تا نماز گزارم پیری ضعیف بر دیدم که دران مسجد نشسته بود چون حسن
آمدن من بیافت سلام گفت من او را جواب دادم و از حال او را سوال کردم گفت پدر من از
معارف بغداد بود و از جملهٔ متمولان مدینة السلام بود و این قصر عالی ملک او بود ناگاه او را
عزیمت خراسان کرد و این سرا را بفروخت و از بغداد رحلت کرد و آن سوء برما مبارک نیامد
و اموال تلف شد و زیانها بسیار رسید و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شدیم و هم دران محنت
دنیا را وداع کرد و رخت بعالم بقا برد و من چون بستهٔ بند تقدیر بودم و از من کاری نمی آمد
و فقر و احتیاج با تیرهٔ چشم و عزت بسیار شد بهر حیله خود را ببغداد انداختم تا باشد که طرفی
از حال خود با قاضی سوار باز رانم که پدر مرا قرابت نزدیک بود و میان ایشان صداقت کامل بود باشد
که در حق من احسانی کند قاضی می گوید چون نام پدر او بشنیدم بدانستم که خویش منست و سبب قبض
من بیا زان ضعیف بوده است پس صلت رحم بجای آوردم و آن دو هزار درم بوی تسلیم کردم
و گفتم تو بوثاق ما باید آمد تا غم کار تو بهتر از ین خورده آید پس از انجا بخدمت امیر المومنین آمدم
و آن حال در خدمت او عرضه داشتم فرمود که بسمع ما رسیده است که ترا وام بسیار گرد آمده است
و در ادای ان عاجز شده باز نمای که چند است گفتم پنجاه هزار دینار فرمود که فرمودیم تا از خزانه این
مقدار بتو رسانند تا وامها را بگزاری و بیست هزار درم فرمودیم که بدان پیرضعیف برسانی پس امیر المومنین
را دعا بسیار گفتم و خدمت کردم و چون باز گشتم مرا باز خواند و گفت مرا در خاطر می آید که بدین مبلغ
وامهای خود بگزاری بار دیگر برای اخراجات وام باید کرد پس پنجاه هزار دیگر فرمودیم تا از
وظایف بتو می رسد تا در مصالح خود صرف کنی پس آفریدگار را حمد گفتم و امیر المومنین را شکر
کردم و از خدمت او باز گشتم و این جمله برکات آن صلت رحم بود و صدقه که بجای خود رفت
دانستم که از برای حسن عهد آن شفقت که در حق آن بیچاره آوردم آفریدگار ربنا تبارک و تعالی ابواب

کرم

کرم و عنایت بر من بگشاد و این حکایت بدین معنی نزدیک است و السلام **حکایت** در کتاب
فرج بعد الشدة آورده است که مردی از اهل کوفه حکایت کرد که در خدمت مسلمه عبد الملک بودیم
در بلاد روم و آن بلاد را نهب فرمود در بعضی از منازل حال اسیران تفحص فرمود تا مردان را بکشند
و زنان را قسمت کنند در اثنای آن حال پیری را بیاوردند و خواستند که او را سیاست کنند
پیر گفت شما از کشتن من غرض بحاصل نشود که من بسا حل حیات رسیده ام اما اگر مرا اطلاق فرمایید
دو جوان مسلمان که در دست من اسیرند فدای تو کنم مسلمه بن عبد الملک گفت که مرا بر قول تو اعتماد
اگر ترا اطلاق کنم ضامن تو کیست گفت برای تا من در این لشکر تو بگردم مگر ضامنی بیابم پس بفرمود
تا او را دران لشکر طوف دهند پیر برفت و در روبها هر یک می نگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که
جا و وقار او در جبین او ظاهر بود پیا مد و گفت ای جوانمرد مرا ضمان شو که من بروم و فردا دو جوان
مسلمان را فدای خود بیاورم آن جوان گفت که من ضامن نفس تو شدم که اگر از احضار نفس تو
عاجز آیم بهر حکمی که امیر المومنین بفرماید بدان رضا دهم پس برفت مسلمه مران جوان را گفت
که تو آن جوان را می شناسی گفت نی گفت پس چرا ضامن شدی جوان گفت چون از چندین
هزار کس بر من اعتماد کرد و حاجت خود بمن برداشت و پناه خود بمن داد از کرم خود روا ندیدم
که او را محروم کنم پس روز دیگر بیامد و دو جوان مسلمان با خود می آورد و هر دو تسلیم کرد و مسلمه را گفت
اجازت فرمایی که آن جوان که مرا ضامن شده است با من بحصار من آید تا مکر بعضی
از حق او بگزارم مسلمه اجازت فرمود جوان در مصاحبت پیر روان شد و چون نزدیک حصن
رسیدند پیر گفت ای جوان هیچ شک نکنم که تو فرزند منی جوان گفت که چون دانسته اید
که من مردی عرب و مسلمانم و تو مردی از روم و بر ملت عیسی علیه السلام من فرزند تو چگونه
باشم گفت از مادر خود مرا خبر ده جوان گفت مادر من کنیزکی رومیه بود پیر گفت اوصاف مادر
تو بر شمرم مرا تصدیق کنی جوان گفت بلی پیر تمام صورت حال و هیات مادر جوان را تقریر
کرد و چون بدان حصن رسید آن پیر مران جوان را در منزل خود فرود آورد و زنی نزدیک
او فرود آمد چنانک جوان بدانست که مگر مادر اوست پس گفت این خالهٔ تست و زنی پیش
آمد که با مادر او مشابهتی داشت پیر گفت این جدهٔ تست و طایفهٔ از اخوات و خالات
او جمع شدند و جوان را مراعات بسیار کردند و در مفارقت مادر او بگریستند پس پیر مبالغی
حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون آورد و گفت این همه ملک مادر تست و دران وقت
بجهت او ساخته بودیم تو این جمله نزدیک او بر و او چون این همه را ببیند بشناسد پس
جوان او را گفت که ای جد تو مرا چه شناختی چون مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود پیر گفت بصدق
فراست و تعارف احوال و کمال مشابهت پس جوان را نعمت بسیار دادند و او را بسلامت بلشکرگاه
مسلمه باز رسانیدند چون جوان بخانهٔ خود باز آمد و آن محمولات در پیش مادر نهاد مادر او
چون آن جمله را بدید آب از چشم روان کرد و از ابر دیده قطرات اشک فرو بارید و گفت ای پسر
آن جماعت را که این اجناس از ایشان بنده حال ایشان را بگوی که آن طایفه را زنده گذاشتی

یا تیغ را در چشم ایشان حکم ساختی پس جوان احوال با ما در حکایت کرد **بیت**

ای باد عراق حال خویشان چون است / وآن یار دل‌آرام پریشان چون است
در ظلمت خویشان که چه حالست دلم / حال دل نازنین ایشان چون است

وفایدهٔ این حکایت آنست که تعارف احوال و صدق فراست گواهانست و شهود عدول و رعایت جانب وفا از عادات سادات اصل صفا متوقع است و هیچ کس بر مروت و کرم زبان نگردست و از وفاداری و کرم از او وی پشیمان نشده است **بیت**

جز کرم ذکر جاودان نکند / هیچ کس بر کرم زبان نکند

اخبار و احادیث در بیان صلت رحم بسیار وارد شده است و این جزونیست از بعضی از مکارم اخلاق و محاسن اعراق خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران ملک ملوک الوزرا مبارک روز بر همایون منش آصف رای بزرجمهر تدبیر لا زال فی حفظ الله فی کنفه و من لطفه فی روضهٔ ذات قرار و معین سلطان این ممالک است و راه بران مسالک صاحبقرانی که بیگانه و خویش از لطف خویش نصیبی گذارد و گرگ با میش ساخته می دارد **بیت**

سپهر مجد معالی نظام ملک جهان / که ذات اوست نمودار رحمت بیچون
قوام دین محمد محمد انک بود / به پیش همت او چرخ پست گردون دون
و گر نخواهد را پیش ... اشارت قهر / ز خاکدان جهان فتنه را کند بیرون
امین ملک جهان چون شد او رسد اولا / ز حادثات جهان باد تا ابد مامون

باب بیست و یکم از قسم دوم در فواید کتمان و سر

کتمان پوشیده داشتن اسرارست و این خصلتیست که جز ارباب دولت و خداوندان عقول سلیم بدان قیام نتوانند نمود و هر نفسی بر قوت محافظت اسرار نتواند بود و ابن المقفع از نوشروان چنین روایت کرده است که من لم یمت سره عشی شره هر که سر خود را نمیراند سر او را بمیراند یعنی سبب هلاک گردد و طریق نگاه داشتن سر آنست که بر هیچ آفریده اظهار نکنی و هیچ کس را در آن معتمد نداری و گفته اند که پادشاهان گناه سه گروه مردم را در نگذارند و البته بدان سیاست فرمایند یکی آنکه قصد مملکت او کند و دوم آنکه با ایشان خواری کند و سوم آنکه راز ایشان آشکارا کند و سبب هلاکت بوزرجمهر بر دست انوشروان سبب آن بود که راز او را نگاه نداشت

حکایت آورده اند که انوشروان را خصمی بود از ملوک روزگار که بقوت و شوکت از وی زیادت تر بود و نوشروان را امکان دفع او نبود و آن پادشاه را دختری انوشروان خطبه می کرد و می خواست که بسبب آن قرابت مراد خصومت منقطع شود و رسم ملوک عجم چنان بود که دختر بدشمن ندادندی و گفتندی که از دشمن جز دشمنی نیاید پس انوشروان با بوزرجمهر تدبیر کرد بوزرجمهر گفت صواب آن باشد که پادشاه دختر بیگانه را که هنوز شیرخواره بود بحرم خود آورد و بپرورد و کس نداند که فرزند تو نیست و آنگاه باو دهیم پس نوشروان این رای را بپسندید و روانی شکار

رفته

رفته بود در اثنای راه بخانه کردان نزول کرد و کردی را دید که دختری متولد شده بود نوشروان آن دختر را از وی بستد و او را مال بسیار داد و پیوسته داشتن وصیت کردن و آن دختر را در حرم خود آورد و چون فرزندان خودش می پرورد و کس نمی دانست که آن دختر وی نیست جز بوزرجمهر و خط بزرگان از زبان بخدمت او می رفتند بوزرجمهر دختری بود عظیم زیرک و عاقل و خردمند گاه گاه بخدمت آن دختر رفتی و آن دختر عظیم بد خوی بود و دختر بوزرجمهر تا بر نجانیدی روزی دختر پیش پدر آمد و از آن دختر بسیار گله کرد بزرجمهر گفت آری او دختر شاه نیست که کرد بچهٔ بیابانی است و خوی او بدان سبب نیکو نیست که بیابانیان خلق نیکو نبود دختر این سخن از پدر بشنید روزی پیش آن دختر نشسته بود و با یکدیگر بازی می کردند دختر کرد مر دختر بزرجمهر را برنجانید دختر بزرجمهر گفت ای کرد بچه تا اهل مرا چند رنجه داری تو دختر شاه نیستی و دختر کردی بیابانی هستی دختر چون این بشنید پیش انوشروان رفت و از دختر وزیر گله کرد انوشروان دانست که آن سر با دختر بزرجمهر گفته است بغایت برنجید و جمعیتی ساخت و موبدان را جمع کرد و بوزرجمهر را حاضر گردانید آنگاه گفت ای بوزرجمهر هر که راز پادشاهان فاش کند سزای او چه بود بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن تا دیگران را عبرت بود انوشروان بفرمود تا کلاه از سر او بر گرفتند و کمر از میان او بر گشادند و او را بر دار کردند پس فرمود تا دخترش بیاوردند و برهنه کردند و او را میان مردمان می دوانیدند در میان مردمان و او خود را هیچ نمی پوشید چنانکه بزیر دار پدر رسید خود را بپوشانید و چشم برهم نهاد انوشروان گفت شاید که او را درین حکمتی بوده است او را پیش خود خواند و گفت از چه در پیش خلق شرم نداشتی و خود را بپوشیدی و چون بزیر دار پدر رسیدی خود را بپوشیدی چه سر بود گفت زیرا که این همه مردم نبودند بلکه من مردم بود که اگر این همه مردم بودندی نگذاشتندی که او را بکشندی نوشروان را این بشگفتی آورد و از عقل آن دختر عجب داشت و او را بنواخت و در نکاح خودش آورد و بفرمود تا بزرجمهر را از دار فرو گرفتند و بر بازوی وی تعویذی یافتند بر آنجا نوشته که اگر قضا و قدر خواست حذر باطل است و اگر غدر و ریب در آدمی سرشته است بر هر کس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حق است دل بر جهان نهادن عین حماقت بود انوشروان بر فوات او بسیار تاسف خورد و روزگار را در حسرت بوزرجمهر می گذاشت و چون وی حکیمی نیافت و آن بزرگ عاقل سر در نگاه داشتن سر کرد تا عالمیان را معلوم شود **بیت**

گر زبان تو رازداری ستی / تیغ را با سرت چه کاری ستی

حکایت آورده اند که ابوطیب مروان ادیب امیرالمومنین معتضد بود و بوی قربتی تمام داشت و پیوسته او را وصیت کردی که سه تن را بکش و محابا مکن یکی آنکه ملک تو جوید و دوم آنکه مال تو دزدد و سوم آنکه راز تو آشکارا کند پس از آن شبی امیرالمومنین معتضد با احمد ابوطیب قربتی طلبید و او را مهمان خود خواند و خدمت بسیار کرد و شراب بسیارش داد تا احمد ابوطیب مست شد و در مستی راز امیرالمومنین با وی باز گفت و گفت او قصد تو دارد دیگر روز نسخهٔ مال خود پیش امیرالمومنین معتضد آورد و گفت این جمله از آن امیرالمومنین است و من این مال را آنگاه با نیام امیرالمومنین را این مال

از من قبول کند و مرا دشمن کام نگرداند معتضد او را بنواخت و ایمن کردانید و احمد ابو طیب را بخواند و گفت
سری بود که من با تو گفتم و زیر را که اعلام داد احمد گفت یا امیر المومنین قضای اجل من رسیده بود من او را
گفتم در مستی و لیکن مستی را عذری نیست در فاش کردن راز پادشاهان و وصیتی که من تراکرده ام
در باب من امضا فرمای که اگر انگشتی ترا خلل بر دل بدید آید و چندان ازین نوع بگفت که معتضد
هیچ چاره ندید از انک بفرمود تا او را بکشتند و سر در سر کار زبان کرد حکایت نوشروان را خبر آوردند
که سپهدار ارمنیه راز ملک و سر پادشاهی آشکارا می کند بفرمود تا بوی مثال نوشتند که او را در حال
پنهان کنند تا راز ملک در دل او پنهان بماند والسلام حکایت ابرهیم مدبر می گوید که در آن
وقت که امیر المومنین مامون رضی الله عنه بروم رفته بود روزی سوار شده بود و او را سپهسالاری بود
عجیب نام بود گفت یا عجیب می خواهم که با تو اسب بدوانم تا بنگرم که اسب تو چگونه می دود و هر دو اسب
را بتاختند یک دو میدان چنانک از نظر خواص دور شدند مامون عجیب را گفت غرض من ازین
مسافت آن بوده است که مرا با تو سری بود و می خواستم که با تو خالی کنم و این سر باز گویم تا کسی با تو
هم سرون نباشد و بدانک من ازین برادر خود معتصم اندیشه می کنم و حزم آنکه مانی است باید که
پیوسته احوال من مراقبت می کنی و در محافظت و نگاه داشت من شرط حزم و احتیاط بجای آری
عجیب خدمت کرد و چون باز گشتند و بمنزل فرود آمدند عجیب وصف طلبید و این معنی پیش
معتصم حکایت کرد معتصم حالی اثر از وی منت داشت و زندگانی بحرم کردن گرفت چندانک
نوبت خلافت بامیر المومنین معتصم رسید و اول روزی که بخلافت بنشست بفرمود تا عجیب را بگرفتند
و گفت او را سیاست کنید عجیب گفت یا امیر المومنین گناه من جز اخلاص و هواداری تو چیست گفت
گناه تو فاش کردن راز برادرم بود و سری که با تو گفت نگاه نداشتی و مرا بر تو اعتماد بود پس
در حال عجیب را بکشتند و افشای آن سر او را از مصاحبت تن معزول کردانید والسلام حکایت
ولید عبد الملک گفت روزی معاویه با من سری بگفت و مرا گفت که باید که این سر پنهان داری
و با هیچ کس نگویی بخانه باز آمدم و پدر را گفتم که معاویه با من سری گفته است اگر مصلحت بینی در حال
ترا باز گویم پدرم مرا منع کرد و گفت ای پسر هر کس که سر دیگری نگاه ندارد قادر باشد بر آنک هر گاه که
خواهد بگوید و چون در پیش دیگری گفت عنان تصرف از دست او بیرون رود اگر خواهد
که نگاه دارد نیز نتواند گفت که ازین نوع میان پدر و فرزند نباشد پدرم گفت چنین است
اما من روا ندارم که زبان تو بباز گفتن سر آشکاره شود و نزدیک معاویه آمدم و حال حکایت کردم
معاویه گفت هزار رحمت بر کافر بدری باد که پسر خود را از چنین خطایی صیانت کند والسلام
حکایت آورده اند که چون امیر المومنین مامون از خراسان عزم بغداد کرد و خاطر او از فضل
سهل بد شده بود و خواست که او را از پیش بردارد با پنج کس از معتمدان خود تدبیر کرد یکی از
ایشان عبد العزیز طایی بود و دوم موسی بن نظر حبیب و سیم علی بن سعد و چهارم خلف بن نصر
که او را ذو العلمین خواندندی و پنجم سیاح خادم بود و ایشان را فرموده بود که باید که ناگاه بنزدیک
فضل سهل در روند و او را بکشند چون این جماعت از پیش مامون بیرون آمدند هم در روز

خبر بفضل

خبر بفضل رسید و نزدیک مامون عتاب نامه نوشت چه فضل سهل بر جملگی خواص و اتباع مامون
مشرفان و صاحب خبران نصب کرده بود مامون حالی عذر خواست و بعد از آن چون بسرخس رسید
در گرمابه او را بکشتند و ذکر آن درین کتاب یاد کرده آمده است پس بعد از آن می خواست که
بداند که این خبر که فاش کرده است تفحص می کرد و معلوم نمی شد تا هر پنج را بکشت بسبب فاش
کردن راز و چون ایشان را کشته بود معلومش شد که ابرهیم بن العباس که دبیر عبد العزیز
بود و عبد العزیز آن دبیر خود کشف کرده بود و ابرهیم آن خبر بفضل سهل رسانیده چون
مامون آن خبر بشنید قصد ابرهیم کرد و ابرهیم متواری گشت و مدتی مخفی بود و بعاقبت
تنگ آمد و خود را بخدمت هشام خطیب بغداد انداخت و التماس کرد تا او را شفاعت کند
تا مامون جان او ببخشد مامون اجابت نکرد و او را زنهار نداد و روز دیگر ابرهیم چون هشام را
بدید و حال از وی پرسید هشام گفت که امیر المومنین وعده کرده است که ان شاء الله که مراد
حاصل شود ابرهیم گفت من می دانم که این جنبت عادتی است که محدث می فرمایی والا محل تو
در حضرت امیر المومنین زیادت از آنست که ترا وعده کرده است که در آن تاخیری رود ولیکن
می خواهی که مرا غلبین نگردانی خدای تعالی جزای تو بخیر کناذ و لیکن یک التماس دیگر دارم و مانا
آنک این حکایت بسمع امیر المومنین برسانی آنگاه اگر بکشانی و سیاستی که فرمان شود بنده جان تسلیم
کند هشام گفت بگوی گفت عرضه دار که وقتی خوانسالار کسری در پیش او خوانی می نهاد
ناگاه قطره از طعام که در کاسه بود بر دست کسری چکید و کسری متغیر شد و بفرمود تا او را بر دو نیمه
زنند چون خوانسالار از فرمان این سیاست بشنید کاسه تمام بر کسری ریخت گفت چرا چنین کردی
خوانسالار گفت تا مردمان ترا ظالم نخوانند و نگویند که بجرمی اندک که بخطا رفت آن خدمتکار
قدیم را سیاست کرد اگر اول بخطا بود ایثار کاسه بقصد در سر تو ریختم تا اضافت آن جنایت
بقصد من باشد نه بخطا کسری ازین سخن خوش آمد و او را امان داد بنده گوید که جرم من بیشتر
از آن نیست که امیر المومنین مرا بر آن سیاست فرماید چه اگر من استاد و مخدوم خود را از حالی
آگاه کردانیدم در حق نمک او را نگاه داشتم بر من ملامت نبود چه امیر المومنین با من سری نگفته بود
که من کشف آن بکردم عبد العزیز که سر امیر المومنین کشف کرد سزای خود بدید چون هشام
این فصل در خدمت امیر المومنین باز راند مامون از فطنت او عجب آمد و ابرهیم را عفو کرد
و بفرمود که او را بدیوان رسالت بنشاندند و اشغالی لطیف خطیر بوی دادند و این همه از کمال فطنت
او بود حکایت آورده اند که کسری را وزیری بود که او را مهبود گفتندی و کسری
را بر وی اعتمادی تمام بود و طعام که کسری خوردی از وثاق وی آوردندی و کسری را صاحب
سری بود و به مهبود منازعتی قایم شده بود و در قلع و استیصال او سعی بسیار می کرد تا روزی صاحب
سر را بر در کشت جهودان گذر افتاد و ابو الوفا را که حبر و مقدم جهودان بود طلب کرد و بوثاق
خود برد و در حق او لطف بسیار مبذول داشت و درمان درد خود از وی طلب کرد و گفت
که هیچ حیلتی باشد که بدان خصم خود را قهر کنم جهود گفت روزی که طعام پیش پادشاه خواهند برد

مارا اعلام ده تا مرا بر سر آن طعام افسونی خوانم و بدان سحری کنم که زهر قاتل شود آنگاه عرض تو
بحصول پیوندد پس روزی مهبود برای کسری برنج بشیر ساخته بود و پسر او آن طعام بخدمت شاه
می برد صاحب سحر و جهود بر راه آمدند او را بایستانیدند پس صاحب سحر پسر مهبود را گفت که
امروز برای شاه چه طعام ساخته سرپوش از سر طعام بردار تا ببینم آن پسر کودک بود سرپوش
برداشت جهود در آن فرصت چیزی بخواند و در وی دمید و قدری زهر در وی پاشید چنانک
هیچ کس بر تعبیهٔ آن واقف نشد و چون طعام در پیش شاه بردند صاحب سحر بخدمت شاه آمد
و گفت ای پادشاه بر جان خود ببخشای و بی چاشنی گیر این طعام مخور پس شاه مهبود و پسر او را گفت
تا از آن طعام تناول کردند چنانک لقمهٔ دو بخوردند هر دو بیفتادند و جان بجان آفرین تسلیم
کردند کسری بفرمود تا ایشان را مرده بر دار کردند و ملک را با صاحب سحر دو مدتی برین بر آمد و یاد
مهبود از خاطر فراموش شد روزی در خدمت کسری حدیث سحر می رفت و هر کسی در تاثیر آن
کلمه می گفتند بعضی می گفتند که سحر باطل است و آن را وجود نتواند بود و آنچه ظاهر می شود از ضر و نفع
بمجرد افسون و عزیمت نیست بلک بمجرد رویت طعام زهر قاتل گشت تا هر که از آن تناول کند
بمیرد کسری چون این سخن بشنید بذهنی صافی و بصیرتی نافذ بدانست که آن واقعهٔ مهبود ازین
نوع بوده است و آن رنگ دست حسد آمیخته است پس در حال بفرمود تا او را بگرفتند و بتادیب
و تعذیب مطالبت کردند و بعد از آنک او را بپیچانیدند اقرار کرد که سبب هلاک مهبود من بودم و حکایت
افسون باز راند و بسبب افشای آن سر سر را بباد داد و این حکایت مر عاقلان را تنبیه است
تا در اخفای اسرار جهد بلیغ بجای آرند تا سر در سر کار نشود

بیت

جان در دولت این سخن راز دار — که گر دل بجوید سایدش باز دار

حکایت در تاریخ دولت عباسیان مسطور است که چون امیر المؤمنین المتقی بالله بخلافت
نشست ابن رائق سپهسالار بود و میان او و عبدالله بریدی مرتکا براخریص کرد تا جمعیتی کردند و به بغداد
آمدند و ابن رائق وظیفهٔ لشکر بیشتر نداشت و طاقت مقاومت با ایشان نبود بشب در زورق
از بغداد برفت و بسرای مقام کرد چون ترکان دیدند که خلیفه در بغداد نیست از آن پشیمانی
مر ایشان را پشیمانی آورد و بخدمت خلیفه رفتند و عذر بد عهدی تقریر کردند و ابن رائق
مر امیر المؤمنین متقی را گفت این ساعت در بغداد مال نیست و اگر امیر المؤمنین در بغداد رود
و لشکر مال طلبند و نباشد و ابوالهیجا که امیر موصل است مالی بسیار جمع کرده است صواب
آن باشد که دختر او را بجهت امیر المؤمنین خطبه کنند تا او را اعتماد کند و ساکن شود پس بموصل
رویم و او را بدست آوریم و مال خطیر از وی بحاصل آید و دیگری را که موصل با فرخاو کند
هم مالی بسیار دهد با خزانهٔ معمور و باموال موفور شود خلیفه این رای پسندید و محمد خلف
دبیر متقی بود و او را بموصل فرستادند تا دختر ابوالهیجا را خطبه کند بجهت پسر امیر المؤمنین
و ابوالهیجا آن را فخری بزرگ شمرد و آن را دولتی عظیم دانست و آن خطبه را اجابت کرد و محمد خلف
را خدمتهای پسندیده کرد و محمد خلف از سر او شنیده بود که غرض ما ازین مصاهرت آنست که تا

ابوالهیجا را بدست آریم چون ابوالهیجا در حق محمد خلف لطف بسیار واجب داشت چنانک محمد
خلف معمور انعام او شد روزی در خلوت با وی گفت که امیر را درین خطری عظیم است و مقصود
ابن رائق آن بوده است که مگر بر تو دست یابد و هلاک کند و مال تو بستاند ابوالهیجا طریق حزم
را رعایت کردن گرفت و چون امیر المؤمنین متقی و ابن رائق آن بوده است که مگر بر تو دست
یابد و هلاک کند و مال تو بستانند ابوالهیجا طریق حزم را رعایت کردن گرفت و چون امیر المؤمنین
متقی و ابن رائق بحد موصل آمدند ابوالهیجا مالی خطیر و علوفهای نادر فرستاد اما بنفس خود بپیش
خدمت موقف خلافت نرفت ابن رائق در خدمت امیر المؤمنین عرضه داشت که ابوالهیجا از ما
خایف است صواب آنست که امیر المؤمنین پسر را زمان دهد تا از آب بگذرد و من در خدمت
او بروم و نکاح منعقد گردانیم تا او ساکن شود و اعتماد کند و بیرون آید متقی فرمود که صواب آنست
ابن رائق در صحبت پسر امیر المؤمنین از آب بگذشتند و ابوالهیجا در حق ایشان بسیار خدمت
کرد و اموال خطیر پیشکش کشیدند و شرط نکاح چنانک بتقدیم رسانیدند پس پسر امیر المؤمنین
هم در روز باز گردانیدند و ابن رائق را گفت تو امروز مهمان من باش تا ساعتی از خدمت تو برآسایم
ابن رائق جواب بود گفت نخواهم رفت که امیر المؤمنین تنهاست و نباید که خاطر مبارک او کوفته شود
و روز دیگر بخدمت آییم و مهمانی خوریم ابوالهیجا بفرمود تا اسپ او پیش کشیدند و چون
خواست که سوار شود شمشیر در وی نهادند و ابن رائق را پاره پاره کردند و جمله کسان او را اجازت
داد تا بروند و گفت مرا با شما کاری نیست و هم در ساعت سوار شد و بخدمت امیر المؤمنین رفت
و بساط خلافت را ببوسید و گفت رای امیر المؤمنین معلوم است که ابن رائق بقصد جان من
اینجا آمده بود و پیش از آنک او بر من شام خورد من بروی چاشت خوردم و حال پریشان او برای
مبارک مقرر باشد پس امیر المؤمنین استدعا کرد تا در موصل آمد و او را چندان مال بداد
که امیر المؤمنین متحیر بماند و تمامت آن حشم و سپاه را مال خطیر بداد چه از قبل خلیفه و چه از قبل
خود و امیر المؤمنین او را از وی بپسندید و سپهسالاری بغداد او را داد و مثال احوال ایشان
چون کوری و بینایی بود که هر دو در چاهی افتادند اگر چه افتادن میان ایشان هر دو مشترک باشد
اما علت نابینایی نزدیک مردمان مقبول تر باشد چنانک عذر ابن رائق ابوالهیجا و اگر ابن رائق
راز با کسی آشکارا نکردی بر خصم قادر شدی پس چون بیگانه را محرم راز خود ساخت سر خود را
بباد بر داد

بیت

شنیده که در افواه بحر دار رفتست — زبان سرخ سر سبز را بباد دهد

حکایت آورده اند که وقتی شاپور با وزیر خویش و با چند کس دیگر از ارکان دولت
که محل وزارت در ایشان بود سری از اسرار ملک باز گفت و ایشان را بر رازی مطلع گردانید و چون
آن سر از غیبهٔ ضمیر شاپور بر خزینهٔ سینهٔ ایشان مودع گشت وزیر زمین ببوسید و گفت پادشاه
بندگان خود چون رازی خواست گفت و ایشان را محرم خواست که داند واجب کردی که
هر یکی از ما جدا بگانه بطلبیدی و این راز را با هر یکی تنها باز راندی تا از خلل واقف مزم بماند

ودل بندگان بایکدیگر متغیر نگشتی و هر یک جداگانه در محافظت آن جدی نمودی و اگر وقتی
آن راز آشکارا شدی پادشاه بدانستی که اهل عقوبت کیست و طریق امانت که محافظت
نکرده است و دو کس را بجرم یک کس عقوبت نبایستی فرمود و خاینی را در ملک معتمدی معدود
نبایستی کرد شابور گفت که این بنده در ابداع اسرار هزار باره بهتر از کل نصایح ناصحان است
چه هزار فصل درین یک نصیحت مودع است

بیت

اگر آشکارا شود راز تو	ز خود دان نه از جرم ابنای تو
ودیعت بهر جا رها می نهی	ببین تا امانت کرا می دهی

حکایت آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود سبکتکین انار الله برهانه مدتی بود که
بر خواهر ایاز مفتون شده بود و خاطر مبارک او بوی مایل گشته و می خواست که او را در عقد
خود آورد و لیکن اندیشه می کرد که مبادا که ملوک و سلاطین او را بدان عیب کنند و خواص
او را و برایند آن ننکوهند پس مدتی در آن می پیچید ابونصر مشکانی می گوید شبی در خدمت
سلطان بودم چون مجلس خالی شد سلطان پای دراز کرد پس مرا فرمود که پای مرا بمال مرا
نقش شد که هر آینه با من سری خواهد گفت پس فرمود که حکما گفته اند که راز از سه
کس نباید نهفت یکی از طبیب استاد و دوم مشفق ناصح و سوم از خدمتکار مخلص عاقل
و من مدتی است تا در اندیشه بوده ام و امشب آن سر با تو در میان خواهم نهاد تا تو در آن
چه می گویی ابونصر گفت بنده را چه حد آن باشد که پادشاه او را بدین مرتبت مخصوص گرداند
اما چون رای اعلی بر آن قرار گیرد بهر چه اشارت فرماید بنده صلاح و فساد آن بحضرت
اشرف عرضه دارد فرمود که مدتی است که این سر پوشیده که خواهر ایاز می خواهم که
در نکاح خود آرم اما دائم که مبادا که ملوک اطراف ما را بسخافت عقل و رکت رای نسبت
کنند و شما که خدم و خاص ما اید نیز اعادت در خدمت اشراف بد گویند تو درین معنی چه صواب می بینی
و در هیچ تاریخ خوانده که پادشاهان بنده زادگان در نکاح خود آورده اند یا نه ابونصر گفت
من خدمت کردم که امثال این در عالم بسیار بوده است و ملوک آل سامان موالی خود را بسیار
در عقد آورده اند و عالمیان آن را از این معنی جز کمال عفت و دیانت پادشاه حمل نکنند و بر رای
پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بترکستان می رفت در شهر اسفراین دختر دهقانی را بخواست
که انوشروان از وی متولد شد و در تاریخ عجم خوانده ام که بهرام گور دختر کازری بخواست سلطان
گفت چگونه بود آن گفت چنین شنیده ام که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ناگاه بر اثر آهوی
اسب بر انگیخت و بسیار بتاخت و از لشکر جدا افتاد چون تشنه شد بکنار دهی رسید بر لب آبگیری
مردی کازر دید که با زن و دختر خویش نشسته بود و جامه چند نهاده تا بشویند بهرام بر سر
ایشان بایستاد و گفت ای کازر مرا شربتی آب ده کازر برخاست و خدمت کرد و گفت ای زن
برخیز و ملک را آب ده قدحی برداشت و از آبخندان آب پر کرد پس بدختر داد گفت ای دختر
من دو شیر بستم و دستم عرق بر من آمده است اما تو هنوز در ناسفته ملک را آب ده دختر قدح آب

بردست

بردست گرفت و پیش خدمت بهرام آورد بهرام در نگریست دختری دید که در حسن
و ملاحت بی نظیر بود و در لطف و شمایل بی مثل کازر را گفت ما را امروز مهمان می داری گفت اگر
پادشاه بنان خشک و چشم تر ما قناعت کند آنچه در وسع ما بود تقصیر نکنیم پس جامه ها که در کنار
آب بینداخت و بهرام بر آنجا نشست کازر اسب او را بگرفت و بر درختی بست و مرزی با کنیز
بدختر داد که پادشاه را مگس می راند و خود سوی ده رفت و طعام و شراب و نقل و آنچه
بدست آمد بیاورد و صراحی و پیاله مر دختر را داد و گفت پادشاه را ساقی باش دختر ساغر
باکینی بیشتر پس اثر بر شراب کرد و پیش پادشاه برداشت پادشاه چون از دست
او بگرفت بهرام را بوسه بر دست زد گفت ای دختر جای بوسه لبست نه دست تا لب بلب
ننهی بکام نرسی و لذت بجان نرسد

بیت

بوس از نی آن بر لب جانان باشد	زیرا که برو ره کند جان باشد
این بوسه که بر دست مرا می بزنی	گر بر لب من زنی ترا چه زیان باشد

دختر خدمت کرد و گفت هنوز وقت نیامده است که پادشاه را از آن ملاحت دندان و لطافت
گفتار عجب آمد ایشان درین بودند که لشکر بهرام بر عقب او در رسیدند بهرام دختر را گفت
که روی از این جماعت بپوش دختر نقاب فرو گذاشت پس خرم شد و ابونصر را بر آن
احماد ارزانی فرمود و گفت مرا از رنج برها بندی و بعد از دو روز خواهر ایاز در عقد خود
آورد و از این حکایت روشن شود که هر پادشاه که وزیری روشن رای و مشیر مصلحت فرمای باشد
که برای صایب قفل وقایع را مفتاح بوده و باصابت تدبیر دست حوادث مصلحت در گلشن
آن پادشاه و دولت بی اندیشه خار رجال نماید و همای همایون اقبال بر سر چتر عظمت او پر و بال
گشاید چنانکه درین عهد همایون قرین وارث ملک سلیمان و آصف ثانی در جمیع معانی
جهانبانی مشیر معین است و رای منیر او در ضبط ممالک زمین چون خورشید آسمان
منیر صاحب صاحب قران ملک شعار ملک نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا
لا زالت غصون الجلال من نقابه ناضرة فی وجوه الاقبال من لقابه شافره بیت

آن صاحبی که مشتری از چرخ اکنون	بر خاک درگهش طلب سعدی کند
دشمن ز بیم برق حسامش بسان ابر	می بارد اشک و ناله چون رعد می کند
هر چند نیست از عرب لیک در عجم	احسان وجود محمود سعد می کند
هرگز نکرد حاتم طایی بعمر خویش	آنچه از کرم محمد بوسعد می کند
سان قلم شکست ز دانای نظم خویش	وصف رباب و ذکر عمر و زید می کند
وهمش محیط باز بسته گوناگون	نحوی سخن ز قبل پس از بعد می کند

باب بیست و دوم از قسم دوم در فضیلت امانت و فواید آن

امانت داری نتیجه درست کاری است و آفریدگار سبحانه و تعالی مر آن جماعت را که بحلیت امانت متحلی

بوذند برسبيل تمدح در قرآن مجيد ذكر می فرمايد قوله تعالى انا عرضنا الامانة على السموات
والارض والجبال الآيه و مصطفى صلى الله عليه وسلم می فرمايد که ادّ الامانة الى من ائتمنك
ولا تخن من خانك هر کس که حق امانت داری بجای آورد وانرا بواسطهٔ خيانت و حدث
نفس وغرور شيطانی باطل نگرداند از حضيض عنا و درويشی باوج غنا و توانگری رسد
چنانک رسول عليه السلام فرموده است که الامانة غنا و مصداق اين معنی انست که امام ابو
الحق نيشابوری رحمة الله عليه در کتاب خلق الانسان آورده است **حکایة**
که یکی بوده است از بازرگانان که در بصره نشستی و هر سال کشتی را می آوردی و بوی می داذی
بازرگانی و بيشتر سوزچين کردی سالی کشتی را مهيا کرده بوذ و استعداد سوزچين می ساخت روزی
برساحل نشسته بوذ و هر کس بضاعتی می آوردند و بوی می داذند و او بجهت سلامتی راه
بضاعتهای ايشان قبول می کرد پیری بیامذ و يک خروار قلعی بیاورد و گفت ای خواجه
بتو حاجتی دارم که اين يک خروار قلعی مرا در دريا اندازی که من بذين جمله نذری کرده ام
آن خواجه بار او قبول کرد و نام و نسب او بر دفتر ثبت کرد و خانه و جای باش او جمله بر جريده
بنوشت وان بار او را در کشتی نهاذ و چون کشتی بميان دريا رسيد از تراکم امواج آب
و بر اثر امواج باد ان کشتی را وصيت آن پیر یاذ آمد و سوال کرد که هيچ قلعی با خوذ دارد که
خواجه از حال آن پیر و آن قلعی یاذ آمد گفت شيخ قدری قلعی بمن داذه است و وصيت
کرده بوذ که انرا در دريا اندازم و در ان وقت از خاطر من فراموش شد اکنون صواب
انست که آن بضاعت را بفروشم و از بهای آن بجهت او متاعی دیگر خرم و نزديک آن پیر
باز برم پس آن يک خروار قلعی را بذان جوان فروخت و به بهای آن متاعی خريد
و نزديک او در بصره آورد و پیر را طلب کرد و گفتند که او برحمت خدای پیوسته است پرسيد
که از وی هيچ وارثی مانده است گفتند برادرزاده داشته است و ان پیر پیوسته او را می
رنجانيذی آن جوان ازين شهر برفت و غربت اختيار کرد و بعد ازين هيچ کس معلوم
نشد که او کجاست بازرگان آن اجناس که بنام او آورده بوذ بهفتصد دينار زر وجه ثبت و نام
آن پیر بران نوشت و آن زر را در موضعی نهاذ تا وقتی که وارث پیر برسد و بوی تسليم
کند بعد از مدتی روزی بر در دکان نشسته بوذ که جوانی بیامذ و بر وی سلام کرد و گفت ای
خواجه مرا می شناسی گفت نه گفت من آن مردم که در فلان جانب از تو قدری قلعی
خريدم و چون بخانه بردم و انرا بشکستم در ميان آن زر سرخ بود تصميم کرده با خوذ
گفتم که من قلعی خريدم و زر نخريدم آن از بهر من حرام شد و برای تو بنشان آمده ام تا آن
زرها را بتو تسليم کنم بازرگان گفت که ان قلعی بضاعت بوذ از دست پیری که نام او
فلان است و موضع او در فلان محلت بوذ و مرا داده بوذ تا در دريا اندازم جوان چون
اين سخن بشنيد بسجده رفت و خدای را عز وجل شکر بسيار گفت و گفت بدانک آن خواجه
عم من بوذ و غرض از غرق کردن اموال حرمان من بوذ اما خدای عز وجل روزی من کرده بوذ

وبحذين

وبحذين وسايل و وسايط ازاين رسانيذ پس چون استحقاق خوذ ثابت کرد آن زر هفتصد دينار ديگر بوی داذم و او را
گفتم که خدای تعالی ترا از مال حلال مستغنی گردانيذه گرد تا صدق حديث نبوی ظاهر گردد والسلام **حکایة**
آورده اند که خواجه بامداذگاه برخاست و عزم گرمابه کرد دوستی پیش آمد و آن دوست را گفت بيا ای گفت تا بدرجات تو
موافقت کنم و از آنجا بهم خوذ روم و چون پاره راه بشدند آن دوست او را راه بگردانيذ و بمصلحت خوذ برفت و طراری نگاه
تر بيرون آمده بوذ تا الصيدی کند و نقبی بشکافد و کيسه برد چون بدر گرمابه رسيد خواجه روی باز پس کرد و هنوز هوا
تاريک بوذ و طرار دید پنداشت که همان دوست وی است صرهٔ هزار دينار با خوذ داشت و بوی داذ و گفت اين را امانت
نگاه دار چون از گرمابه بيرون آيم بمن باز ده و زر بطرار سپرد و خوذ بگرمابه رفت و چون بيرون آمد روز شده بوذ خواست
که برود طرار او را گفت که خواجه زر خوذ بستان مرد در نگريد و صرهٔ خوذ بدست طرار ديد گفت تو کيستی گفت من
مردی طرارم و جيب شکاف و کيسه بر خواجه گفت من زر بتو داده ام چرا نبری گفت اگر بصنعت خوذ بردمی
يک درم باز ندادمی اما با امانت بمن سپرده بوذی و در امانت خيانت کردن روا نبوذ و زنهار داری بازنهار خواری
يک نبايذ **حکایة** آورده اند که روزی برمک و بريد اسلمی در خدمت امير المومنين هرون الرشيد حاضر بوذند
بريد اسلمی برمک را گفت چنانک امير المومنين می شنيد که امير المومنين ولايت ارمينيه بمن داذ و من بجهت او هزار
غلام و هزار اسب بفرستادم و ولايت آذربايجان و ارمينيه بتو داذ و تو بشکر خدمت او يک اسب و شربه نفرستادی
و امير المومنين هرون می نگريست تا چه جواب می گويذ برمک بريد را گفت که امير المومنين را شغل امير دوست دارتر از جوانمرد
خاين و چاکری را که دين او صيانت کند عزيزتر از ان دارد که دينار در بار او نهند و اينک امير المومنين حاضر است و شرف
استماع ارزانی فرموذ بس خدمت کرد و گفت امير المومنين کدام کس را دوست دارد هرون گفت که سخن امير و ان تو بی و در ولايت
او چند موضع بيفزوذ والسلام **حکایة** يکی از دلالان بازار کرخ حکايت کرد که هر سال از خراسان خواجه بیامذی
و نعمت بسيار ببغداذ آوردی و من سمسار او بوذم و متاع او بفروختمی و بجهت او تماشی ديگر خريذمی و مرا از ان حالی چندان
بحاصل آمذی که يک سال تمام اسباب و معيشت من مهيا بوذی سالی چنان اتفاق افتاذ که ان خواجه نیامذ و در کار من
نقصان پذيد آمد و پريشانی عظيم بمن راه يافت و محنت بمن متواتر گشت و در دکان در بستم و از بيم غرما در خانه مختفی
شدم و مرا غسلی واجب شد و بران قيام نموذم و در اثناء راه که گذر من بر جرم افتاذ و بسبب حرارت هوا در دجله
رفتم و ساعتی مباحثه کردم و چون از انجا بر آمدم بر لب دجله ريگ بسيار بوذ و پايم بريگ فرو شد و آب از موی من
بران می چکيد و پای از ريگ بيرون کشيدم چيزی در پيش پای من آمد نگاه کردم همياني زر بود انرا برداشتم و بخانه باز
آمدم و آن زرها بر کشيدم هزار دينار بوذ گفتم چون از حال فقر و فاقه من روشن است اين زرها را در تصرف
آوردم و هر گاه که اين را خصمی پذيد آيد هزار دينار بوی تسليم کنم و آن زر را در تصرف آوردم و خدای تعالی در مال من
برکت کرد و مال من از ده هزار دينار زيادت گشت و برين ماجرا هفت سال بر آمد و روزی بر در دکان نشسته
بوذم مردی ديدم که با جامهای خلق بیامذ و بر من سلام کرد و من جواب سلام او باز داذم و گمان بردم که صدقه می طلبذ خواستم
که صدقه بوی دهم روی از من بگردانيذ و برفت خاطر من تقاضا کرد و بر عقب وی برفتم و در روی وی بهتر نگاه کردم
آن خواجه خراسانی را ديدم که پيش ازين من سمسار او بوذم چون او را بذان حالت بيافتم روی او را ببوسيدم
و از تقلب احوال وی بسيار بگريستم و هم از راه او را بگرمابه بردم و جامهای پاکيزه در وی پوشانيذم و گفتم که حال
خوذ با من حکايت کن گفت مرا آفريدگار عالم جلّ جلاله نعمتی و ثروتی داذه بوذ چنانک مشاهده کردی و هر سال برين انجا

آمدمی و بازرگانی کردمی و سالی عزم سفر کردم و امیر ولایت مرا بخواند و گفت مرا یک دانه یاقوت است مسطح
بر مثال کف دست چنانک جمله مقومان از تقویم آن عاجز آمده‌اند و آن جز لایق امیرالمؤمنین نیست و این را
بتو می‌دهم تا ببغداد روی و این را بفروشی و از بهای آن مرا متاعها بخری و بیاوری من آن یاقوت را از وی
بستدم والحق زیادت از آن بود که وی وصف کرده بود از آن جمله همیانی دوختم و یک هزار دینار بر سر وی نهادم
و ببغداد آمدم روزی بر جزیره بر لب دریا از برای آسایش در آب رفتم و همیان بر لب دجله بگذاشتم و چون
ساعتی از برودت روح من روحی یافت از آب برآمدم و جامه بپوشیدم و همیان فراموش کردم بعد از ساعتی
مرا از حال همیان یاد آمد و مراجعت نمودم و هر چند بیش طلبیدم کم یافتم با خود گفتم که قیمت آن جواهر سیصد
هزار دینار است از مال خود با امیر ولایت دهم پس بخدمت امیر ولایت شدم و صورت حال با امیر باز گفتم و آنچه
او خواسته بود من از مال خود خریده بودم جمله بوی تسلیم افتاد و گفت گوهر من قیمت پنجاه هزار دینار است گوهر
من باز ده یا پنجاه هزار دینار پس مرا در بند کرد و تمامت املاک و اسباب مرا در تصرف آورد و هفت سال در بند
او ماندم و بعد از هفت سال جماعتی از معارف شهر شفاعت کردند و مرا بگذاشت و چون من شماتت اعدا تحمل
نمی‌توانستم کرد از آنجا بیرون آمدم و مقصد مقصود من تو بودی و با خود گفتم در امور معاش مشورتی
کنم پس راوی میگوید که چون او این سخنها بر من حکایت کرد من او را جواب دادم و گفتم آفریدگار
عالم جل جلاله بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال تو بتو رسانید او گفت چگونه من گفتم پیش از این من بهفت
سال همیانی یافتم بر همان موضع که تو نشان می‌دهی و صفت همان همیان است که تو تقریر کرده و در آنجا
یک هزار دینار بود و بشرط امانت برداشته‌ام و در تصرف آورده و این ساعت هزار دینار تو در ذمت منست
از ایشان و در مصالح خود صرف کن مرد گفت آن همیان هم چنان بر جای هست گفتم هست گفت
برای تا بیاورند من همیان را بجمعیت او آوردم و او را برگردانید و بشکافت و از آنجا پاره یاقوت رمانی بر
گرفت بر مثال کف دست چنانک آن خانه از شعاع آن روشن شد و چون نظر او بر آن افتاد بیهوش
گشت پس از ساعتی چون باز خود آمد خدای عز و جل را حمد و ثنای بسیار گفت پس من هزار دینار پیش خدمت
او آوردم و بنهادم و او از قبول آن امتناع نمود من چند بیار کردم تا از آن جمله سیصد دینار زر برگرفت
و در وجه زاد و راحله نهاد و باقی بمن بخشید و در صحبت قافله روی بشهر خود آورد و چون بمسکن
خود برسید جماعتی از معارف باستقبال او آمدند و او صورت حال با ایشان تقریر کرد و از ایشان
استعانت طلبید تا بجمعیت نزدیک امیر ولایت رفتند و گوهر بوی تسلیم کردند و صورت حال باز یافتن
آن بتمام و کمال باز راندند امیر را از آن حالت متحیر شد و عجب داشت پس بفرمود تا جمله اسباب و املاک
و مال و متاع او را بوی باز دادند و بعد از آن چندان فتوح آفریدگار عالم جل جلاله بر وی در بگشاد و انواع
نعمت روی بوی باز نهاد تا عالمیان را از عادت چرخ غدار معلوم شود

بیت

دهد بستاند و عاری ندارد | بجز داد و ستد کاری ندارد

حکایت آورده‌اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت کعبه معظمه کرد و بجهت تجارت و اخراجات
راه قدری زر مهیا کرد و بند و گوهری نفیس که قیمت آن سیصد هزار دینار بود با آن زر اخراجات در همیان
کرد و بر میان بست و در مرحله از مراحل بقضا حاجت مشغول شد و همیان از میان بگشاد و چون

ازحاجت

از حاجت نفسانی فارغ شد همیان را فراموش کرد و برفت چون قدری راه قطع کرد او را از حال همیان
یاد آمد مراجعت نمود و باز نیافت اما چون هنوز اموال دیگر را بود از فوات آن بر دل او چندان نبود
بار که کمتر چیزی و چون حج اسلام بگزارد و شرط مناسک بجای آورد و بوطن اصلی مراجعت نمود انواع
محنت روی بدو نهاد و هر تدبیر که می‌اندیشید خطا می‌شد و هر تجارت که از راه تجارت پیش می‌گرفت
سبب خسران می‌شد و در مدتی اندک تمامت مال او نابود شد و از آن همه اموال جز باذی (?) بدست
او نماند و از خوف عار و شرمساری دوستان وطن اصلی را وداع کرد و ترک شهر و مسکن خود گرفت
و عیال را با خود همراه کرد نه مقصدی معین و نه منزلی پدید نه راحله مهیا و نه زادی پیدا منازل را قطع
می‌کرد و مراحل را می‌برید تا وقتی بعضی از دیها نزول کرد و در سرای خراب فرود آمدند فصل زمستان بود
و همه گشایشهای جهان از شدت سرما چون دل و دست بخیلان بسته روی غدیر که پیوسته از دست
نسیم زره داودی پوشیدی از شدت زمهریر جوشن پوش گشته و از نوادر اتفاقات موکل طلق
مخاض دامن حال عیال او را تاب داد و ساق و وضع حمل در زادن در آمد نه قافله و جمعی و نه چراغ و نه شمعی
آن مرد گفت که زن من در آن حال گفت آخر ترتیب کار من بساز و چراغی برافروز و بجهت من
حریره ترتیب کن من در آن حال دانگی و نیم نقره داشتم برخاستم و در آن شب تاریک بدر دکان بقالی رفتم
و بسیاری تضرع نمودم و حال خود با وی باز گفتم تا در دکان بگشاد و قدری شکر بمن داد و من آنرا
در کاسه کرده بودم و در آن راه وحلی عظیم بود بحیله می‌آمدم ناگاه سر پایم بسنگی برآمد و بیفتادم و کاسه
بشکست و روغن و شکر بریخت قیامت از من برخاست و فریاد از نهاد من برآمد و باوازی بلند بگریستم
و بر خود نوحه کردم پس مردی از منظری آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده است که در این نیم شب
فریادی کنی و مردمان را بخواب نمی‌گذاری من گفتم که عیال من این ساعت در رنج وضع حمل مانده
است و نیم درم داشتم که بجهت او قدری روغن و شکر خریده بودم من بشتافتم و بیفتادم و کاسه
بشکست و شکر و روغن بریخت آن مرد گفت که این همه اضطراب از بهر دانگی و نیم درم است
گفتم ای خواجه افسوس مکن که آفریدگار عالم تعالی و تقدس مبدل احوال بندگانست
مرا وقتی ثروتی و نعمتی بود و همیانی از من بیفتاد که در وی مالی خطیر بود و جواهری که قیمت وی
سیصد هزار دینار سرخ بود در آنجا نهاده بودم و من از فوات آن هیچ اضطراب نکردم اما چون این
ساعت آن مال تلف شده است و در خزینه سینه جز نقد امانی نمانده است بفوات ربع دینار
چندان اضطراب کرده می‌آید آن مرد گفت بیا و صفت همان همیان خود بگو گفتم ای خواجه از سر
این افسوس در گذر و بیچارگان را بسخن سخریت زحمت مده که نیکو گفته‌اند

بیت

تو چون شهری غریبان را میفکن | غریبان را سگان باشند دشمن

آن خواجه گفت این سخن از راه طنز گفته نمی‌آید تقریر کن که کدام وقت این همیان بباد داده
و در کدام زمین این اتفاق افتاده است مرد گفت که تمامت قصه خود با وی باز گفتم و مرا
بنزدیک خود خواند و گفت مرا معلوم شد که تو مردی متوکل بوده‌ای و از راه ضرورت در این محنت
افتاده عیال تو کجاست مر منزلگاه خود نشان دادم او جماعتی از خادمان کاران خود بفرستاد تا آن

عیال بخانهٔ او نقل کردند و طایفهٔ از خدم خود فرمود تا آن ضعیفه را تعهد می کنند روز دیگر
مرا گفت مقصدی معین نداری اگر هم اینجا نزدیک من باشی و من ترا مایه دهم که بدان تجارتی
کنی و قوتی از آن ترا بدست آید از جادهٔ مصلحت دور نبود آن مرد گفت رضا دادم و او
مرا سیصد دینار داد مایه ساختم و من آنرا در حوایج و رخت افگندم و در مدتی نزدیک آن
به پانصد دینار رسید تمامت آن مال در پیش خدمت او آوردم مرا گفت اکنون ترا
ثروتی حاصل آمد و سرمایه بدست افتاد و از محنت فقر و فاقه خلاص یافتی اکنون اگر
آن همیان خود را ببینی بشناسی گفتم بلی آن همیان را همچنان بمهر من بیاورد و در پیش من
بنهاد و گفت چون مرا محقق شد که آن همیان از آن تست خواستم که همیان همان ساعت
بتو باز دهم اما چون ترا بفقر و فاقه عظیم دیدم با خود گفتم که اگر حالی آن مال بتو دهم باید
که نفس تو طاقت تحمل آن ندارد و سیصد دینار زر خود بتو دادم تا چشم تو پر شود
و دست تو فراخ گردد آنگاه مال بتو تسلیم کنم من سر همیان را بگشادم و آن مال را در پیش او
بنهادم و گفتم ای خواجه چندانکه خواهی برگیر مرا گفت ای خواجه سالهاست که
من بحفظ این مبتلا بوده‌ام و این ساعت خدای عز و جل مرا از این بار بیرون آورد و حق
بمستحق باز رسید من بروی دعاها کردم و مال خود را در تصرف آوردم و در دولت و اقبال
آن حال استقبال کرد و مرا از محنت براحت افگند والسلام **حکایت** خالد ربعی گفت
وقتی در مسجدی رفتم تا نماز گزارم همیانی داشتم که در وی هزار درم بود و از مال دنیا وی همان
قدر بیش نداشتم بنهادم چون نماز بگزاردم بتعجیل بیرون آمدم و همیان را آنجا بگذاشتم و چون
بمقصد رسیدم از آن همیان مرا یاد آمد با خود گفتم که مسجد جای غریبان باشد و هر
کس که خواهد در وی رود و این ساعت آن سیم را برده باشند و از طلب آن مرا فایده نباشد
مدتی بر آن صبر کردم و چون قلت من بحد کمال رسید شبی بدان مسجد رفتم و چند رکعت نماز
بگزاردم و سر بسجده نهادم و گفتم الهی مال من بمن باز رسان که از خانهٔ تو بیاد برده‌ام بطلب آن بدینجا
بودم پیرزنی در پس ستونی مسجد نماز می کرد مرا گفت حال خود با من بازگوی حال باز گفتم
پیرزن گفت آن زر تو مرا دادم و یکسال است که من خصم این زر را می‌طلبم برفت و همیان
بمهر خود بنزدیک من آورد و بمن تسلیم کرد تا ارباب یقین را معلوم گردد که هیچ مامنی
چون حضرت آفریدگار عالم تعالی و تقدس نیست هر چه در امان رحمت او آمد هیچ کس
بر آن قادر نشود والله **حکایة** گفته‌اند که در شهر مرو سه برادر بودند
پسران سعید بن نصر ابی ابرهیم و عون و سلمه و ابرهیم مردی متمول بود و عون جبهٔ
زیادت نداشت فاما مردی کسوب بود و سلمه در غایت فقر و نهایت قلت بود چون اضطراب
بحد کمال رسید با برادر میانگی خویش که عون نام داشت حال خود باز راند و دستگاه خود
از عون عوض خواست و گفت برادرم ابرهیم متمول است اگر مرا خدمتی فرماید و آنچه به بیگانه
می دهد بمن دهد او را هیچ تفاوت نکند و من آسوده باشم عون با ابرهیم حال باز گفت او اجابت

کرد و سلمه

کرد و سلمه را بخدمت آورد و نخل منها او قیام نمود و ابرهیم تیمار کار او و تمامت واجبی داشت تا روزی
عون نامه امیر یوسف ابو علی که وکیل دار خانهٔ متوکل بود از هر نوع حکایت می کرد امیر یوسف گفت
مرا مردی حلال زاده می باید که اشراف مطبخ را متقلد شود تا اسراف و تبذیر در آن مجال نیابد
عون گفت من برادری دارم براستی و امانت کامل و اما در عمدهٔ خط و بلاغت تمام امیر یوسف
گفت که در مرا کفایت تواند کرد او را بنزدیک من آور چون سلمه بنزدیک او برد اشراف مطبخ
بدو داد و او را وظیفهٔ مختصر تعین کرد چون سر ماه امیر یوسف با خراجات خود فرو نگریست
و حساب آن کرد خود را مبالغی توفیر دید بکفایت سلمه دخل خود را مضاعف کرد و خرج
را کم از ایام گذشته یافت در اکرام او مبالغت نمود و وظیفهٔ او بیفزود و سلمه مدتی بود و در
خدمت او بماند و آثار کفایت و راستی باظهار رسانید و امیر یوسف در اکرام او می افزود و سلمه را ثروت
و نعمتی روی نمود و کار او بدانجا ادا کرد که روزی امیر المؤمنین متوکل مر امیر یوسف را گفت که
می خواهم که عمل کار فرزندان بخوردم و هر یک از ایشان را اقطاعی مهیا کنم و مرا مردی می باید امین معتمد
که کار خود بدو حوالت کنم امیر یوسف خدمت کرد و گفت بنده را مردی حاضر امین معتمد کافی
دارد و حکایت حال او تمام و کمال باز راند پس او را بخدمت متوکل برد و بشرف دست بوس
مخصوص گشت و امیر المؤمنین متوکل را تا پنجاه پسر بود و پنجاه دختر فرمود که هر یک از پسران
سیصد هزار درم اقطاع دهید و هر دختری صد و پنجاه هزار درم و آن جمله بتصرف سلمه باز گذاشت
و چون از کمال دیانت او استکشاف تمام بجای آورد و تصرف او در ممالک خود نافذ گردانید و بر
وی اعتماد کلی کرد و جمله کارهای خود بوی تفویض فرمود و او هر روز بنفس خود همه کار
خانه بر سیدی و بتمام همه برداشتی و عادت متوکل آن بود که چون از سرای بسرای رفتی
بر اسپ نوبتی باد را از گوش مصری رفتی روزی ابن سلمه را دید که پیاده می گشت گفت چون هر روز
همه کارخانها می روی و از قصری تا بقصری مسافت بسیار است ترا رنج رسد و نوبتی خاص
او را فرمود و فایدهٔ این حکایت بعد از عرض منصب آنست که امانت و راستی کاری سبب
حصول غنا و ثروت است چنانکه سید پیغمبران علیه افضل الصلوات فرموده است که الامانة تغنی
حکایت آورده اند که فضیل عیاض رحمة الله علیه کاروانی زده بود و از خلقی مالی
و نعمتی ستده مردی از آن جماعت همیانی زر داشت در آن ساعت که دزدان در رسیدند
آن مرد به پیش فضیل آمد و آن همیان بوی داد گفت این را بامانت بر تو می نهم فضیل آن بستد
و چون دزدان کاروان بردند وقت نماز دیگر بود فضیل سجاده بینداخت و در نماز ایستاد
و قرآن خواندن گرفت آن مرد از یکی از دزدان بپرسید که این مرد کیست که نماز می کند گفت این
امیر ماست و روزه دار است و تا ختم نکند بر نخیزد آن مرد با خود گفت که من زر خود با میر دزدان
داده‌ام سر دل از آن برداشت و با این همه خود را در نظر او عرضه داشت فضیل او را بخواند
و گفت تو آن مردی که زر بامانت مرا داده گفت بلی گوشهٔ سجاده برداشت و گفت بیا و زر خود
بردار آن مرد گفت که من حالی عجب می بینم دزدی و قطع الطریق با نماز و روزه مناسبتی ندارد

فضل کفت دده کار زنی باشی جای انتی رها باید کرد پس یکی از آن دزدان را کفت که با این مرد بشهر رو
که اورا کاری فرموده ام وچون اورا بشهر رسانی باز کرد وآن همیان بوی باز داد واورا بشهر رسانید وبرکات
این امانت داری بود که او از جمله مشایخ کبار کشت **حکایت** آورده اند که در دمشق مردی بود که
از شهرها امانت بنزدیک وی فرستادندی وقوت او از آن بیاعی بود وقتی از وجنایتی در وجود آمد وبازرکانان
از وی نفور شدند وکار او در تراجع افتاد واو مفلس کشت واورا وام بسیار کرد برآمد واورا پسری بود
سخت عاقل ودانا وچون پسر حال پدر بدید زهد پیشه کرفت وبر تنک دستی صبر کرد ودر جوار او سرهنکی
بود از سرهنکان عبد الملک مروان پس چنان اتفاق افتاد که عبد الملک مروان مر این سرهنک را با رومی
بجنک فرستاد بسوی روم وآن سرهنک سربازرکان را بخواند وجای خالی کرد واورا کفت بدانک مرا دختری
خرد دارم وبجهت او مالی ذخیره نهاده ام وامیر المؤمنین بحرب می فرستد واین مال بنزدیک تو بامانت خواهم نهاد
اکر مرا خدای عز وجل باز رساند حق تو بشناسم واکر قضا اجل در رسد عشر آن مال بر تو حلال کردم وباقی بفرزند
من برسانی سربازرکان آن قبول کرد وآن سرهنک برفت ودو بدره زر بیاورد ده مقدار ده هزار دینار
وبوی تسلیم کرد وهیچ حجت نخواست وچون آن سرهنک بروم رفت دران مصاف شهید شد وآن پسر
آن مال را محافظت می کرد پدر پسر را از آن حال خبر شد کفت ای پسر حال من در تنکدستی وحسرت بحد کمال رسیده
است وچندین مال در دست ماست اکر بکذاری تا قدری ازین مال نفقه کنیم وبرخود وام دانم چون این اطالی
معین نیست جه زیان دارد پسر کفت ای پدر حال تو از خیانت به نشده است واکر جان من برآید تن در این خیانت
نکنم وچون مدتی برآمد وحال فرزندان سرهنک بد شد ودست تنکی با ایشان در پیوست بنزدیک سربازرکان
آمدند واز وی التماس نمودند تا ایشان را بسوی عبد الملک قصه نویسند واز وی جیزی خواهد جون آن
قصه بعبد الملک دادند کفت هر کس که کشته شود نام او از بیت المال منقطع کردد نومید باز کشت سربازرکان
حال ایشان برسید از نومیدی خود ذکر کردند او کفت بدانند که پدر شما بنزدیک من ودیعتی نهاده است ومرا
ده یازده آن وصیت کرده است وکفته که هر کاه که حال فرزندان من بد شود تو این بدیشان رسان ومن
تا این غایت دران تصرف نکرده ام وآن مال همجنان مهر نهاده است وجون احتیاج شما معلوم شد از اشما باز
رسانم اکر آنجه مرا وصیت کرده است برساند منت دارم واکر امتناع نمایید خصومت با شما نکنم ایشان بغایت
شادمانه شدند وکفتند که مادر ما ان قدر که پدر ما ترا وصیت کرده است از مال خود بتو دهیم وانرا بعطا عرف بخدمت
تو رسانیم پس ده هزار دینار بیاورد ودر پیش ایشان بنهاد دختر دو هزار دینار بوی دادند وباقی در تصرف
خود آوردند وحال ایشان بدان منتظم شد تا بعد مدتی وقتی خلیفه از حال آن سرهنک یاد آمد وبرسید که
حال آن فرزند سرهنک جیست کفتند حال ایشان منتظم است واسباب مهیا وعیشی مهنا دارند خلیفه کفت که
ایشان قصه بمن نوشته بودند واز حال اضطرار وعجز خود حکایت کرده پس بفرمود تا ایشان را حاضر کردند
واز حال ایشان سوال کرد ایشان کفتند که ما را حال بد شده بود واضطرار روی نموده ولیکن پدر ما امانتی نهاده
بود بدست فلان سربازرکان وهیچ کس را ازین حال علم نداشت واو را جون احتیاج ما روشن شد امانت ما
با تسلیم کرد خلیفه کفت مردی که اورا امانت ودیانت تا این حد باشد که شخصی مبلغی مال خطیر بوی امانت
بنهد وآن شخص کشته شود وانرا خصمی وطالبی نبود وآن مال باز رساند این جنین کس مستحق همه نیکیها باشد.

پس سربازرکان را

سربازرکان را بخواند ونشریفی فاخر بپوشانید وخزینه داری خود بوی تفویض کرد وحال او بسبب آن امانت بدانجا رسید
که در بغداد هیچ کس را ثروت بیش از و نبود وتحقیق قول نبوی علیه السلام فرموده است الامانة تجر الرزق والسلام
حکایت آورده اند که وقتی یکی از ملوک عهد وسلاطین وقت پسری بود در غایت کیاست ونهایت لطافت
وبدیدار جهان روشن بروی او دیدی وملک ودولت برای او خواستی وجون نوبت پادشاهی از پدر بوی رسید بدر بر زبر
تخت وسریر بالای تخت آن پسر را از اطراف وجوانب خصمان خاستند ولشکرها روی بوی نهادند وجهان
بروی تنک کردند پسر دانست که طاقت مقاومت با ایشان نخواهد داشت قدری از نفایس خزینه بر کرفت
وباجمعی خواص روی بکریز نهاد ولباس پادشاهانه بلباس بازرکانان بدل کردانید وتجارت بامارت اختیار کرد
منازل می برید ومراحل قطع می کرد تا بشهری رسید ودر آن شهر نزول کرد وخود با یکی غلام بسبیل تفرج
بدان شهر درآمد ودر هر بازاری کذری میکرد وبهر وقتی از اهل آن شهر نظری فرمود ناکاه بدر دکانی رسید
ومردی را دید که بران دکان نشسته بود وبساطی پاکیزه کسترده وکتابهای بسیار در پیش خود نهاده ولباس
پاکیزه پوشیده وجوان بپیش او رفت وسلام کفت وجوابی خوب شنید واز مخایل او اکرام اخلاق بود پدید پس
زمانی بر در دکان او بنشست واز وی سوال کرد که خواجه جه کار کند وبجه حرفت موسوم باشد مرد کفت من
سخن فروشم شاه زاده متعجب شد کفت متاعی شایسته است اما خریدار نیست مرد کفت که محتاج در جهان بسیار است
هر کرا سعادت واقبال معاودت کند ازین متاع من امتناع ننماید وبهر بهایی که بفروشم بخرد شاه زاده تعجب
بیش شد وهزار دینار بدو داد وکفت مرا سخنی بفروش مرد حکیم کفت زنهار تا اکر از جایی بلند وسامی در پستی
فرو نیایی شاه زاده کفت دیکر بکوی کفت این سخن را بها داده اکر بهای سخن دیکر بدهی بکویم شاه زاده کفت
این سهل سخنی است اما باشد که سخن بهتر ازین بکوید هزار دینار دیکر بداد کفت زنهار تا در امانت خیانت
نکنی شاه زاده کفت دیکر بکوی کفت سیم بده تا بکویم کفت این هزار دینار دیکر بستان جون بستد کفت زنهار
تا روز نیک را بروز بد ندهی شاه زاده از پیش او باز کشت وبا خود کفت که این سخنان مرا بجه کار آید درین
اندیشه از شهر بیرون رفت خیل او کوج کرده بودند او بر عقب ایشان شتافت ایشان دید که بنه در دامن
کوه زده بودند کفت هزار دینار داده ام واین سخن را آموخته ام که تا بلندی یابی در پستی فرو میا التزام این
سخن را فایده باشد برفت وبالایی بطلبید وبفرمود تا آن خیمه او بران بالا زدند وبنکاه تمام با بجایکاه نقل کردند
وهمراهان دیکر کاهلی نمودند وجون روز باخر رسید ناکاه سیلی عظیم درآمد ومبلغی رخت وستوری جند
ببرد وپادشاه زاده وخیل او بسلامت بماندند پادشاه زاده کفت این یک سخن باری ده هزار دینار ارزد
وجون روزی جند دیکر برآمد وایشان می رفتند ناکاه بشهری رسیدند شاه زاده بشهر درآمد تا مسکنی
طلبد وجایی نزول کند اوازی برده دار درآمد وایشان می رفتند کفتند امیر شهر می کذرد شاه زاده نکاه
کرد وبنده دید از بندکان خود که بنداوا امیر آن ولایت کشته بود شاه زاده تیز در وی نکریست وآن
غلام نیز در شاه زاده نکاه کرد واورا بشناخت وجون بوثاق خود نزول کرد کس فرستاد وشاه زاده
را بخواند وبپیش او بر پای خاست واورا تعظیم فرمود واورا کفت اکر صواب بینی ملک را در تصرف باید کرفت
وتاج بر سر نهی تا من پیش خدمت تو کمر بندکی بندم شاه زاده کفت من ازین سر برخاسته ام وباعزت وعزلت
ساخته کفت اکنون با من موافقت کن تا من بنیابت تو زندکی می رانم واسباب تو مرتب ومهیا می دارم

شاه زاده هم انجا مقام ساخت و تمامت ملک بر وی می کشت تا وقتی امیران ولایت سفری پیش آمد و از شاه
زاده درخواست کرد که توقع می دارم که پیوسته احوال سرای من تفحص میکنی و امور ملک را مرتب میداری
تا من مراجعت نمایم و شاه زاده در انتظام امور و اثر اشفاق نصیحتها ظاهر میکرد همانا روزی در سرای امارت
نشسته بوذ و زن امیر ولایت بربام آمده بوذ و در روی وی می نکریست جون شاه زاده جمالی تمام داشت
زن امیر را دل بر وی شیفته شد و بخدمتش رقعها نوشت و او را بخوذ دعوت کرد اکرجه میل طبیعی و حادثه
شهوانی داعی قبول دعوت شد اما با خوذ کفت هزار دینار بداذه ام در بهای این کلمه که اموخته ام که در امانت
خیانت مکن البته از عقل و مروت خیانت کردن جایز نبوذ آن زن جون از وصال او نومید شد تهدیدها
نوشت و کفت اکر با من سر در نیاری خوذ را از سر برداری و در خون تو سعی کنم و دمار از نهاذ تو برآورم شاه
زاده بدان التفات نکرد جانک امیر ولایت برسید و زن را بدید زن در برا کفت تو مرا بکی سپرده بوذی که جند
کرت بمن پیغام داذ و مرا بخوذ دعوت کرد و هرجند که من امتناع نمودم او غلو بیشتر نموذ و کفت اکر تو با من نسازی
من شوهر ترا هلاک کنم و ملک بدست فروکیرم و جندانی ازین نوع با شوهر بکفت که آتش غضب اشتعال
داذ در حال نامه نوشت نزدیک کوتوال حصار و اعلام کرد و بشاه زاده داذ که این را نزدیک کوتوال حصار
بر و جواب این بیاور و باید که خوذ بنفس خوذ بدین مهم قیام نمایی شاه زاده روی بقلعه آورد و در راه جماعتی
از دوستان را دید که بر لب آبی نشسته بوذند و صراحی شراب نهاذه و مطربی لطیف با ایشان نشسته جون
او را بدیدند در پیش او دویدند و ملاطفه در میان آوردند و او را استدعا کردند که امروز با ما موافقت
کن او کفت باذشاه مرا مهمی فرستاذه است و رقعه داذه تا بکوتوال حصار برم کلی بوذ که میان زن امیر و شاه زاده
واسطه بوذ و مطالعات زن بخدمت شاه زاده می رسانیذ آن حاضر بوذ کفت اکر این رقعه خداوند
بمن دهد من باحتیاط ببرم و جواب باز آورم شاه زاده با خوذ اندیشه کرد که هزار دینار بداذه ام و این یک کلمه
آموخته ام که روز نیک بروز بد مده از اسب فروذ آمد و نامه بکل داذ تا ببرد و خوذ بنشاط شراب مشغول شد
کل برفت و آن نامه بکوتوال داذ کوتوال جون رقعه بخواند در حال سر کل ببرید و بخدمت امیر فرستاذ
امیر جون سر کل بدید تعجب کرد و کفت شاید بوذ که در زیر این سری از اسرار الهی است و این معنی را
تفحص باید کرد شاه زاده را بخواند و حال با وی باز راند شاه زاده سوکندها خورد و نوشتهای زن
بوی نموذ و کفت من بی کناه بوذم و واسطه آن کار این کل بوذ که سزای خوذ بیافت و بوسیلت امانت
فریذکار رعز و جل مرا از ورطه هایل خلاص داذ و معلوم شد که هر یک از آن کلمات کوهرهای شب افروز
ارزذ و هیچ کس بر حز بداری حکمت زبان نکردست و مرد عاقل آنست که سخن حکما را بدل و جان قبول
کند و استماع نماید تا سعادت دو جهانی یابد **حکایت** آورده اند که مردی عزم سفر داشت
و همیانی زر داشت و انرا نزدیک قاضی بصره آورد تا بامانت بوی سپرد قاضی کفت این بکسی ده که از من
امین تر باشد مرد کفت از تو امین تر کیست قاضی کفت در فلان محلت مقامریست این زر بذانجا
بر و بوی امانت ده مرد بحکم اشارت نزدیک آن مقامری آمد و او را در قمار خانه دید که نشسته بوذ و جامها را
باخته بوذ و برهنه نشسته آن مرد خواست که باز کردد اما با خوذ کفت که سخن قاضی بی معنی نباشد در پیش
او آمد و سلام کرد و حال امانت تقریر کرد مقامری کفت در پیش سرای من کبوتر خانه ایست این زر در انجا نه

وبدست خوذ

وبدست خوذ تندی کلمبران زن و بکذار مرد و همان بردار شد و زر را بکذاشت جون از سفر قبله باز کشت
وبصره باز آمد و بدر خانه مقامری رفت و زر طلبید مقامری کفت زر بکه داذه از و طلب کن مرد مضطرب
شد کفت ای مرد نه تو آن روز مرا کفتی که در کبوتر خانه بنه من انجا بنهاذم مقامری کفت هم از انجا باید طلبید مرد
بکبوتر خانه شد و در آن بکشاذ و زر هم انجا بمهر خوذ یافت مقامری را محمدت کفت و بخدمت قاضی آمد و حال
مقامری تقریر کرد و کفت قاضی مسلمانان آن امانت داری از مقامری بجه دانست قاضی کفت من وقتی
کنیزکی خریده بوذم و از آن کنیزک برسیدم که جندین کس ترا بخریدند هیچ کس ترا استبرا داشت کفت بلی فلان
مرد مقامری من بدانستم که اکر آن مرد را امانت و اعتقاد نبوذی هرکز بداشتن استبرا مسامحت نکردی
و من با غایت علم بحیلت شرع تمسک کردم در اسقاط استبرا من جون دانستم که او از من با دیانت تر ست ترا بر او
فرستاذم تو دل اصلاح کن خواه قبا پوش و خواه کلاه و امروز اتفاق جمهور عقلاست که درین عهد امانت
از کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیز تر شده است و وفا و مروت و حیا و عفت از طبایع بکلی نفور کشته واجب
بوذ بر هر عاقل که تا بتواند در آن کوشد که هر کاری که بوی مفوض شود امانت را رعایت کند و اکر
بصدر شغل معظم و منصبی خطیر باشد در اقامت شرایط داذ نا صحت بلیغ کند و حق ان با تمام و اکمال را رعایت
فرماید جنانک درین ایام خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین
ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله در رعایت رعیت و مناصحت باقامت رسانید و قلم تعبان
بامون عصا موسی با می ابطال اباطیل خیانت خاینان است و دم جهان افزایش جون دعا اعیسی بمعجز
و مرحمت محیی مرده خاینان را زنده می کرداند جنانک زبان ایام در مدح کویا راست **بیت**

مدار عالم دانش نظام ملک دریا دل — محمد انک از و بخت هنرمند را جوان کردد
زشرم رای ملک رای او برجرخ فیروزه — رخ خود در حجاب ابر پیوسته نهان کردد
خلاف او فلک جه دل بیارد کز دیک ساعت — جو فرمان قضا با سر او بر جان روان کردد
نسیم خلق او کر بکذرد بر بیشان روزی — کل سوری بیارد تا بکرد بوستان کردد
دعای دولتش را جون ملک ورد خود سازد — ثنای حضرت او انس و جان انس و جان کردد
لب اقبال او ز خنده باد از کریه دشمن — همه کامش محصل باد که کام شد زبان کردد

باب بیست و سوم از قسم دوم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و ذکر فواید آن

نزدیک حکما و علما که خورشید مشرق علم و حکمت عرصه ضمیر ایشان را منور کردانیده باشد اتفاق است که میان
اخلاق و عقول هیچ تعلقی نیست و ثمره اخلاق از درخت روبت و احتیار نروید و میان عقل و خلق مناسبی
تمام است و خلق در لفظ معنی مبایع خلق است و احتیار خلق خوذ کاری دیکر جانک در عالم خلق هیچ
کس را اختیاری نیست هرجلونه قلم قدرت صورت وبنیت را از کاسته است کم و بیش و زیادت و نقصان
دران امکان ندارد قوله عز من قایل لا تبدیل لخلق الله و بخواست بنده زشت و خوب سیاه سپید
نشوذ و خوب نکردذ **بیت**
من خواستمی که روی من بودی ماه — لیکن جو نبود مرا درین نیست کناه — هم جنین ظ...

را اخلاق داده اند و خوهای ایشان را چنانک خواسته اند آویخته اند یکی را خوش خوی و یکی را بد خوی
و نخواست کسی دران تفاوت و نقصان نرود و مصطفی علیه السلام فرموده است ان الله قسم بینکم اخلاقکم
کما قسم بینکم ارزاقکم یعنی چنانک روزیهای شما قسمت کرده اند خویهای شما نیز قسمت کرده اند پس حقیقت
خلق جمال باطن است چنانک حقیقت خلق جمال ظاهر است ارباب بیان یکی را صورت گویند و یکی
را سیرت و اثر خلق در خلق هنگام رضاع پدید آید و این اشارت بدان داده اند که پارسیان مثل زنند
که خوی که با شیر فرو رود با جان برآید و ارباب کیاست و فراست هم از خردی بر خرد مردم وقوف
گیرند و مصداق این معنی و موکد این دعوی حکایت برادر حاتم است **حکایت** آورده اند چون حاتم
طایی خفف الله عنه از دنیا رحلت کرد و در خانهٔ کرم او را دست قضا بر بست و کدوری او را اخوانا الد
بعد بر او خوان جهان برداشت برادر او خواست که بر جای او نشیند و بساط کرم بسط کند و گویند
که حاتم قبه ساخته بود که آنرا هفتاد در بود و سایلان گرد بر گرد آن بایستادندی و هر یک دست خود در
کردندی و او چیزی در دست ایشان نهادی برادر حاتم خواست که در آن قبه نشیند مادرش مر وی را
ملامت کرد و گفت از تو آن نیاید که از حاتم و هر کس را آن میسر نشود برادرش بر آن سخن التفات نکرد
مادرش خواست که او را بیازماید جامهٔ خلق در پوشید و بدری از آن درها قبه آمد و چیزی خواست
بستد و بدر سوم رفت برادر حاتم گفت این ساعت دو بار بستدی و دیگر مراجعت می کنی مادر حاتم
خود را بروی آشکارا کرد و گفت جان مادر من ترا گفتم که این کار کار تو نیست بخدای که روزی
بر برادر تو سوال کردم و از هفتاد در چیزی ستدم و او هر باری از انعام خود مرا نصیبی می داد و با
آنک دستم را می شناخت هیچ نگفت و بر من ظاهر نکرد و من اختلاف طبایع شما آنگاه بدانستم که
شیر می خوردید هرگاه که او شیر خوردی یک پستان در دهان گرفتی و آن دیگر را بخشیدی و چون
در دهان تو کردمی یکی می مکیدی و یکی بدست محکم بگرفتی پس اختلاف طبایع مرا از آنجا معلوم شد
و از اینجا مقرر گردد که اخلاق طبایع هم از ایام طفولیت در نهاد آدمی نهاده می گردد و چون ثابت
و راسخ گشت تغییر و تبدیل آن دشوار دست دهد **حکایت** و مصداق این معنی آنست
که آورده اند که مادر حاتم عینه بنت عفیف بن عمرو بن عبد القیس زنی بخشنده گشاده دست بود و در
ملک خود هیچ چیز نگذاشتی و جمله بمستحقان دادی وقتی برادران او را حجر کردند و تصرف او از
مال او منقطع گردانیدند و گفتند که اسراف می کنی و اموال تو تلف می شود مدت یکسال از مال او را
هیچ ندادند چون یکسال تمام شد گفتند بسیار زحمت بی برگی کشید و رنج دیده باشد و بعد ازین عنان
اسراف کشیده دارد یک رمه اشتر او را دادند تا از نسل و انتفاع گیرد در اثنای آن زنی از هوازن
بخدمت او آمد و آن زن را آموخته کرم او بود چون آن زن برسید و از وی بر عادت معهود ادرار
و انعام طلبید آن رمه شتر تمامت بوی بخشید و گفت درین یکسال چندان رنج و بی برگی کشیدم
که با خود عهد کردم که آنچه باشد با سایلان مسامحت ننمایم و هیچ خواهنده را از در خود محروم نگردانم چگونه روا
بود که وظیفه خوار و طعمه از من طلبد و ندهم

شعر

لعمری لقد ما مضی الجوع عضة   فیا لیت ان لا امنع الدهر جایعا

فقو

فقولا للهدا للدام الیوم اعفنی   فان انت لم تفعل بعض الاصابعا
فما دا عسیتم ان تقولوا الا احکم   سوی عزلکم او عدل من کان مانعا
وماذا ترون الیوم الا طبیعة   فکیف بترکی یا ابن ادم الطبایعا

بیت

کرد ملامت ورا مدخل بر بذل مال   لیک وی از قول او بر دل آسان گرفت
گفت مرا ابد از وجود گشت طبیعت کنون   ترک طبیعت بود دادی نتوان گرفت

حکایت گویند وقتی اعرابی گرگ بچهٔ خرد را بگرفت و آنرا بر گوسفندی بیاموخت
چنانک از پستان او شیر مکیدی و با او شنایی کردی چندانک بزرگ شد و استخوان او قوی گشت
و ناخن او تیز گشت روزی بر آن میش جست که از و شیر خورده بود و او را بکشت اعرابی گفت

شعر

غذیت بدرها و نشات منها   فما ادراک ان اباک ادیب
اذا کان الطباع طباع سوء   فما ذا ینفع الطلب الاریب

و خلاصه این معنی آنست که هر که بد اصل پرورد آن بیند که آن میش از گرگ دید

بیت

تو چون بچهٔ گرگ می پروری   چو دندان کند زود کیفر بری

حکایت آورده اند که میان یحیی خالد برمکی و عبد الله مالک خزاعی عداوتی عظیم و منازعتی
در حد بود و پیوسته در قصد یکدیگر بودندی هرون الرشید بعبد الله مالک نظری بود و می
دانست که یحیی خالد قصد وی کرده است و ولایت ارمنیه بعبد الله مالک داد و چون عبد الله بسر
ولایت رفت یکی از دبیران معطل که عطلت و بیکاری او امتداد پذیرفته بود نامه بنوشت
از زبان خالد برمکی بعبد الله مالک خزاعی در باب خود و در آنجا یاد کرد که این دبیر از اهل
مروت و خردمند است و از متعلقان خدمت منست و او را بخدمت تو فرستادم تا در حق او عنایت
تمام مبذول فرمایی و آن دبیر از حال منازعت ایشان خبر نداشت که بدین تزویر کار خود را رواج
دهد چون نامه بعبد الله مالک خزاعی رسید عبد الله نامه بخواند و روی با و نمود نامه کرد
٣ امیر و گفت از جزد دعوی بود راه بیوذن و نامه هرون نوشتن چه دلیر وار دل آنجای نهد گفت ایها
دروغ بر مرده توان گفت و بحمد الله که یحیی زنده است و از حضرت امیر تا بوی صد فرسنگ راه
بیشت و پیوسته قاصدان می روند و می آیند امیر تفحص فرماید و معلوم کند و آنگاه بنده را
فرود کننده کذاب خواند عبد الله گفت ای جوان انصاف بدادی اکنون ترا موقوف باید
بود تا من بنزدیک یحیی ملطفه نویسم اگر جواب بصواب آید و او ترا فرستاده باشد در حق تو زیادت
از طمع تو انعام و احسان واجب دارم و اگر تزویر کرده باشی ترا آنچه بلیغ فرمایم چنانک دیگرانرا
عبرت بود پس برین جمله قرار دادند و آن دبیر را بموضعی فرود آوردند و اسباب معاش او راست
کردند و نامه را بردند بنزدیک یحیی بن خالد که مضمون آن بود که مردی چند فلان تاریخ بر ما آمد و طلبنو

آورد وچنین تقریر کرد که از دیوان عالی آورده ام وبحکم آنکه درین مدت ابواب واسلات میان
جانبین مسدود بوده است این جانب را خیال بست که تمامت زر وبر کرده است واورا موقوف
کرده اند واین نامه بخدمت فرستاده شد اگر این لطیفه از دیوان امر رفته است تا حق او
گزارده شود والا آنچه سزای او باشد تقدیم نموده شود چون نامه ببغداد رسید ویحیی آن
نامه بخواند دانست که آن مرد را ضرورت حال وضیق مجال بران باعث بوده است تا چنین
حرکتی کرده است در حال قلم برگرفت وبخط خود بنوشت که این گستاخی ما کرده ایم وعوض فتح
باب صداقت ودفع اساءت وحشت بوده است والسلام ونامه را مهر کرد وبقاصد عبدالله مالک
داد وچون قاصد برفت یحیی روی به ندیمان کرد وگفت اگر کسی از دیوان امیرالمومنین نامهٔ
مزور نویسد سزای او چه بود گفتند دست بریدن وبرده دریدن یحیی گفت این سخن گران
نیست بیچاره با مبیلی از عراق با رمینه رفته ونامهٔ ما در حصول مقصود خود ساز وبرا اعتماد
کرم ما چنین جرات واجب دارد درحران او کوشیدن نشاید انگاه آن حاضران را از آن
حکایت کرد واز کمال کرم او متعجب شدند وگفتند همانا که این خلق کریم وسیرت حمیده
جز در تو در هیچ موجودی یافته نشود وچون نامه بعبدالله مالک رسید از آن جرئت را
بانعام واکرام مخصوص کردانید واورا دویست هزار درم ودو تخت جامه وده اسب
وپنج شتر وپنج غلام بخشید وباحصول اوام ومقصود مراد باز گردانید وآن بیچاره از کرم
وخلق یحیی از رنج ومحنت دنیاوی خلاص یافت واز جملهٔ متمولان منعم گشت حکایت
وقتی پیری نزدیک امیرالمومنین علی کرم الله وجهه آمد وگفت یا امیرالمومنین برگشته وشکسته
شده ام وروزگار بگذرانیده وهیچ راحتی از زندگانی بمن نرسیده است مرا پندی ده که برکت
نصیحت تو خدای عز وجل کار من نیکو کرداند امیرالمومنین علی کرم الله وجهه فرمود که ای شیخ
اگر یاد داری دو چیز یاد دار خدای را ومرگ را واگر فراموش کنی دو چیز را فراموش
کن یکی احسان که بجای خلق کنی تا منت ننهی دوم بدی که بجای تو کنند گفت یا امیرالمومنین
زیادت کن گفت باید که مرد باشی ومردم باشی مردی آنست که کردن خود را از زیر بار منت
بداری ومردمی آنست که آنچه تراید بدست آید از کس دریغ نداری گفت یا امیرالمومنین برین
زیادت کن گفت باید که همواره مومن باشی وپیوسته مسلمان باشی ومسلمانی آنست که
عیب هیچ کس نجویی ومومنی آنست که عیب بدان نگیری واگر انصاف بدهی جمله کتب
اخلاق خود درین چند کلمه معدود با تو بیان کردم یاد دار وبکار بند تا نیکو خلق باشی والسلم
حکایت عایشه صدیقه رضی الله عنها روایت می کند که یتیمی بود که سید المرسلین او را تعهد
وتفقد فرمودی وتیمار داشتی آن یتیم وفات یافت حضرت علیه السلام بر وفات او تاسف
بسیار خورد وان روز وآن شب دست از طعام بداشت ومن او را گفتم که چرا تنگدلی میکنی
اگر فرمایی تا یتیمی دیگر طلب کنیم تا آنجا باشد حضرت علیه السلام فرمود که اندیشهٔ من بدان سبب است
که این کودک بدخوی بود ومن بر بدخویی او صبر می کردم ومرا بدان ثواب بسیار حاصل

می آمد

می آمد ودیگری جان باشد واز دیگری غرض حاصل نشود والسلام حکایت
عمرو بن سعدی می گوید که روزی در خدمت امیرالمومنین مامون ایستاده بودم وقبایی
خز رومی پوشیده بود واثر وسخ وچرک در شکنهای آن جامه ظاهر شده بود پس مرا احمد
ابو یوسف نگریستم واو در من نگریست مامون آنرا بفراست بیرون آورد که ما چه اندیشیم
آنگاه روی بما کرد وگفت که جمال خلافت در جامهٔ دیبا ولباس زیبا نیست چه جامه در مدت
اندک خزان دریابد وباندک آبی وگشتنی دریده شود وآنرا اعتبار نباشد واگر ما خواهیم
هیچ کس در آن معنی با ما سبقت نتواند کرد ولیکن جمال خلافت در خلق وکرم وبذل
عام است که بخلق دلها صید کرده شود وبعدل شما را نگاه داشته آید والسلام حکایت
در آن وقت که امیرالمومنین مامون از خراسان ببغداد می آمد تا بر سریر خلافت بنشیند جماعتی
از اعیان قریش وسادات آل عباس که با او خروج کرده بودند وبا عم او ابراهیم مهدی بیعت
کرده بودند بحکم ضرورت او را استقبال کردند وچون بخدمت او پیوستند واو ایشان را ۱۲
بنواخت وگرامی کرد وجملهٔ عذرها تمهید می کردند مامون گفت که آنچه در اول حال از شما
در وجود آمد شما را معلوم است وآنچه در آخر کار سرانجام شما با من خواهد بود هم جان
بود هم جان بود که دل شما می خواهد آن بهتر که آنچه در میان دو حال رفت فراموش
کرده اید جمله بدل قوی بروی آوردن کردند وباخلاص بخدمت او قیام نمودند حکایت
احمد مدبر می گوید که امیرالمومنین متوکل مرا فرموده بود که هر گاه که توقیع تو بمن رسد در آن
تامل کن اگر در آن فرمان مصلحت مردمان وآسایش رعیت باشد آنرا زود امضا کن
وبمن مراجعت مکن واگر فرمانی باشد که مسلمانان از آن رنجی خواهد رسید در آن باب
توقف کن وبمن رجوع کن زیرا که دل بفرمان خدایست وبود که در زمانی دیگر اثر رحمت
بدل رسد وآن فرمان را بدل کرده آید واین از کمال خلق عظیم او بوده است حکایت
ثمامه اشرس می گوید که وقتی بخدمت امیرالمومنین حاضر شدم ودر مجلس او بنشستم واز
هر نوع مفاوضه در پیوست وچون جام کلام در گشت وروز مباحثه علوم سرگردان
گردد در اثنای آن حال مامون گفت که سید علیه السلام می فرماید امتی علی ثلث وسبعین
فرقة واحد منهم ناج والباقون هالک سالکان صاحب شریعت من هفتاد وسه گروه شوند
بعد از من یکی از آن جمله ناجی شدگان باشد آن فرق که طریق نجات سپرند کدام است
ثمامه می گوید من گفتم که هر که اقتدا کند بکتاب وسنت واجماع از جملهٔ رستگاران باشند
مامون گفت که در ملت محمد مذاهب بسیار است واقاویل در شمار حق یکی بیش نیست
وهر کس که آنرا دعوی می کند من جواب دادم که همه بندگان حقوق حقیقت روا باشد
که هر یک از مذهب خود بقصد حقیقت رسند چنانک در محسوس کعبه یکی است وهر یک
از جانبی آیند وهمه بوی رسند من کل فج عمیق وچون درست شده است که حق تعالی
یکیست واو را مثل ومانند نیست واجب کند که مذهب بسیار بود تا در یکانگی شرکت

زود مامون را این نکته پسند آمد و احسان و تحسین ارزانی فرمود و در اثنای آن خوان آوردند
و برای غسل ایشان طشت و آفتابه حاضر کردند و مهمان آسان دان قدری بنه بود و من
در نگریستم طشت و آفتابه هر دو از برنج ساده بود از این تکلف عجب کردم و چون طعام تناول
کرده شد نتیجه ازان حاجت شد پس مامون را گفتم که این نه تکلف با منصب خلافت نسبتی ندارد
مامون گفت که مردمان مفاخرت بزر و سیم کنند و ما مفاخرت با فعال خوب و اخلاق نیکو کنیم
تا از مردمان زر و سیم ماند و از ما نام نیکو چون این همت بلند از وی بدیدم او را دعا و ثنا بسیار
گفتم و باز گشتم حکایت و در تاریخ مسطور است که در آن وقت که امیر المومنین
بغداد آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ فرمود و مجدی که از حال و مقال رعیت استدعا می کرد
که هر جا دو کس بودندی هر آینه بر دیگر مشرف بودندی یکی از بازرگانان بغدادی گفت که ما
جمعی در مسجد بودیم و از هر جنس کلمات می گفتیم یک کس از میان ما گفت که امروز مامون چنین گفت
و فلان کس را ادب کرد و فلان کس را اعلام داد هنوز ساعتی نبود که دو مرد از مردمان بیامدند و آن مرد را
با خود ببردند و ما بسر ندیم از وی سوال کردم که ترا کجا بردند او گفت من نخست امیر المومنین
مامون بردند و مامون مرا از من سوال کرد که تو آن و دهیتی که امروز چنین و چنین گفتی
من از غایت هیبت و خجالت سر در پیش افکندم مامون گفت تو چه پیشه داری گفتم مردی
آسیابانم گفت ترا با دو رو گندم کار باشد با کار ملک و پادشاهان ترا کاری نبود بعد ازین زنهار
بر تو تا سر کار خود باشی و زبان در کارهای ملوک دراز نکنی که ترا زیان دارد و از غایت کرم
و خلق بیش ازین نگفت و مرا یادت ازین بر نجانید و بعد ازان خلعتی با ادا کرد که هیچ
کس در خانه خود سخنی نگفت و بنا راست گفت و هراس بر خلق غالب گشت و همه را دم بسته
شد والله اعلم حکایت آورده اند که چون امیر المومنین بر مالک بن سعد متغیر شد اموال او را
عرصه نهب و اغتصاب گردانید و ضیاع او را در معرض ضیاع انداخت و او را پسری بود که
بجمال عقل آراسته بود و بحلیت فضل متحلی و با هذاب ادب متعلق و بوسایل فضایل
متمسک اخلاق او سر دفتر مکارم و شیم زاکیه او دیباچه ذکر او کادم چون اختلال حال پدر
بدید از بیم بدسگال بکرد بحث و از خوف سنت الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین مسلک
کرده پیاده و بدین حال بصره آمد و چون در آن شهر با هیچ کس معرفتی نداشت و متاعی با وی
همراه نبود که مسکنی طلبیدی متحیر وار در میان شهر می گشت تا از اتفاق بیک در سرای
رئیس بصره برسید بدکانی نشست و در هر کس نظاره می کرد و در میان ناگاه اعرابی پیش
وی آمد و تیز تیز در وی نگریست و گفت ای جوان درین شهر مردمان بسیار دیدم با جامها
خوب و لباسهای منقوم و لیکن آثار کرم در جبین تو مشاهدت و مخایل خیر در حرکات و شمایل
تو پیدا هیچ تواند که حال خود را ازان زمره که حال ... دانا بعالم در قرآن مجید از ایشان
خبر می دهد که او یتوالو یوثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة زجا چون این فصل بشنید
عرق حیا بر جبینش نشست کرد و خود برآمد و با مقوم ترجیحی از خود کار دی کافت اثرا آن

میان

میان نهاد و با عرابی داد شخصی نزدیک او نشسته بود چون با غایت خلق و ریاست
هیأت مساحت او بدان کار در مقوم بدید گفت اگر این داند زر و خجی داد اینهای
آن گوسفندی خریدی و برانجا که سبیل کردی همانا بسر بودی جا گفت الغرض
احد بالرخص عرض عزیز را از دنس لوم و لوث عار شستن سزاوار تر است که جامه
طاهر را از گرد و غبار پاکیزه کردن این و چون ساعتی بر آمد پیری خوز واری بار
درشت گرد بود و چون پیش رئیس رسید خود را وطن بیفتاد بر هر چند جهد کرد خود را
ازان وطن بیرون نتوانست آورد جا بیرد باری داد تا آن بار بر ستور نهاد بهمان موضع
بازگشت دانو او را اتفاقات رئیس بصره را که او را مالک بن حرم گفتندی دختری
داشت صاحب جمال و کمال عقل و وفور خرد آراسته و بحلیت حیا او را اتفاقات و زیور
و قامت متحلی گشته چنانک شاعر گوید

شعر

حصان و زان ماتزن بریبة — وتصبح غرثی من لحوم الغوافل

و پدر او در حلقه مهمات خود مشورت با وی کردی و مفتاح فتح الباب خوش خلق ازبرای او ساختی
و چند کس از اعیان و مفاخر بصره او را خواستند او رضا نداد و پدر می گفت که من دختر خود را
بر آن کس دهم که خود اختیار آمد و درین حالت آن دختر بر منظر نشسته بود و در حرکات و شمایل جوان
مشاهده می کرد و آثار کرم و همت وی از جبین قابل ملاحظه کرد بر سرایه خود را بخواند و گفت ای هادم کنشا
که زمام اختیار مناکحت بدست تو داده ام و هر گاه تو اختیار کنی ما لا بدان ... نخواهد بود و من این جوان را
اختیار کنم که در آن مقابله من نشسته است هر چون در نگریم جوانی دید با لباس کهنه شما
نشسته مجلی و تکلفی نداشت گفت این چه اختیار است که تو می کنی و بعد ازانکه دست رد بر حلقه اهل
معارف بصره نهادی جوانی غریب بی تکلف و پیش را اختیار می کنی دختر گفت بمال و زینت شدن
کار جهلان است و تجمل و تکلف معروف بودن شیوه بی حاصلان است شعر

الناس بعس المکارما — ان انجب الوجد والماسها نظر ما با مال و جمال نیست که اصل آن نکبت
و حاصل آن جوبی و هر دو ناپایدارند و در معرض زوال بیت

چندین حبشی غره بدین مال و جمال — کان نیست شود بآتشی یا بادی

و نظر ما بر مفاخر و مکارم می باشد که آثار آن مآثر در عرصه ایام هرگز محو نشود دایه چون این سخن از دختر
بشنید در حال پیش رئیس رفت و صورت حال و پیغام دختر بگزارد رئیس گفت دختر مرا از
گزاف کار نه معی نیست و هر آینه ازین جوان چیزی در وجود آمده است که او را بدان میل افتاده
بود و اگر این جوان را ادنی پایه هنری یا از خاندانی باشد من بدین مصاهرت رضا دهم سر خادم را بفرستاد
و جوان را بخواند چون پیش رئیس آمد بتمام متانت با نسبتی کرد و در پیش وی بر او ادب بنشست و چون
رئیس زمودی و وفور فضایل او بدید و کمال دانش خرد او مشاهده کرد مشغول او شد و گفت ای
کاشکی مراسب او معلوم شدی تا بر مصاهرت باعث و محرض آمدی از وی سوال کردم که هر آینه با این
وفور فضایل و ادب که تو داری از راه کرم ما را بیان کن که تو فرزند کیستی و اصل تو از کدام خاندانست

رجا امساع نموذ وگفت بزرگان ما گفته‌اند که در غربت مردان اعزاز بزرگان احتراز باید کرد
چه از دو حال بیرون نیست تا مرد متحلی است بحلیت فضیلت یا آلوده است بوصمت رذایل اگر
هنر دارد و بفضل موسوم است او فرزند نفس خوذ است او را بذکر آبا و اجداد چه حاجت
و اگر آلوده وصمت جهل و نادانی است همان بهتر که بذان بزرگی خوذ را بعار نسبت خویش ملوث
نکرداند و این معنی حکیمی چه خوش گفته است

شعر

لنزه الفتی ان کان یرضی بنفسه	ورشد الذی یرضی باباًبه حی
اذا لم یکن للمرء الا اسماوه	وما ع الطیب فهو المیت فی المنسب الحی

بیت

هرگز بهیچ زنده مکن فخر تا ربی	خاصه بمرده که درین هست خرده
هر زنده کش بفخر وی از مرده بوذ	آن مرده زنده بوذ آن زنده مرده

پس الحاح بسیار بکردند تا جز نسب خوذ باز گفت چون مالک جبر بشنید که او فرزند مالک بن مسمعی
است برخاست و او را در کنار گرفت و برچشم و روی او بوسه داد و بفرموذ تا تشریفی فاخر بیاوردند
و در روی پوشانیدند و گفت بخانه خوذ آمذه و این دولتی است که خدای تعالی ما را روزی کردانید
پس روز دیگر ایمه و قضاة و معارف شهر بصره را بخواند و دختر خوذ را بدو بزنی داد و تمامت
مال و نعمت خوذ در تصرف او آورد و این جمله بسبب آن خلق کریم بوذ که تقدیم کرد در حق آن
اعرابی و آن پیر کرد و از اینجا روشن شوذ تحقیق این سخن که بزرگان گفته‌اند که کرم الاخلاق
انوار الارزاق

حکایت

در آن وقت که محمد زید علوی بر ولایت خراسان استیلا یافت
هر سال بوقت قسمت خراج در خزانه بنگریستی و آنچه در خزانه بوذی اول آن بر ایشان قسمت کردی
و مراتب هر یک در آن نگاه داشتی و بعد از آن نصیب انصار و فقها و دیگر قرات و طبقات مردمان
بداذی و طریق تسویت را مراعات نموذی پس سالی بر عادت خوذ نشسته بوذ و آن مال را قسمت
می‌کرد و از قریش آل عبد مناف را تقدیم نموذی و اولاد هاشم را داذی پس مردی بر پای خاست
و گفت ای سادات مرا نیز درین باب نصیبی معین فرمای او را گفتند که تو از کدام بطنی مرد خاموش شد
گفتند شاید بوذ که او از اولاد یزید باشد گفتند تو از اولاد یزیدی گفت آری گفتند ابله مردی که
توی با چنین نسبی از آل ابو طالب نصیب طمع می‌داری و خوذ را در میان ایشان شهره می‌داری
و طایفه از ایشان خواستند که او را برنجانند و شمشیرهای خوذ برو بیازمایند محمد زید ایشان را از آن
منع کرد و گفت از کشتن یک کس که بر حسین بن علی خواسته نشوذ و او را درین گناه نیست که خدای عز و جل
او را از اولاد یزید آفرید و شما را بخدای عز و جل سوگند می‌دهم که او را تعرض نرسانید و یک حکایت
از من استماع نمایید تا شما را باعث و محرض آید بذم روایت کرد از پدر خوذ که در سالی که امیر المومنین
منصور بحج بوذ جواهری بر وی عرضه کردند که در حسن او متحیر شد و گفت مثل این نه همانا که هیچ
کس باشد یکی از ساعیان گفت که محمد بن هشام بن عبد الملک جوهری به ازین دارذ منصور ربیع را
بخواند گفت بامداد چون در مسجد حرام نماز بگزارند درهای مسجد ببند و یک در را گشاده بگذار

ومعتمدان

و معتمدان خوذ را بر آن نصب کن تا هر کس که از آن در بیرون آید بعلم ایشان بیرون رود و اگر
محمد بن هشام را بگیری بنزدیک من آور چون بامداد شد ربیع درها را بحکم فرمان ببست و محمد بن
هشام دانست که مقصود ازین سخن تفحص ذات اوست حیرت و دهشت بروی مستولی شد
و خلاص خوذ را هیچ ندانست محمد بن زید بن علی بن الحسن رضی الله عنهم در جوار او نشسته بوذ و او را
نمی‌شناخت چون تحیر او بدید گفت ای شیخ ترا عظیم مضطرب می‌بینم بحیرت تو از چیست و ترا چه خوانند
اگر اندیشه داری تا ترا مخلص کنم گفت من محمد بن هشام و تو از راه فضل و کرم بگوی که تو کیستی
گفت من زید بن محمد بن هشام چون نام او بشنید خوف و هراس بروی زیادت شد چه زید را
که پدر محمد بوذ هشام کشته بوذ محمد زید رضی الله عنه چون آثار ترس در بشره او بدید گفت مترس
که تو کشنده زید نیستی و بکشتن تو خون او خواسته نمی‌شود و من ترا ازین ورطه خلاص دهم از برای صحت
نسب خوذ را و لیکن اگر بجهت خلاص مکروهی بتو رسد از آن قبیح مشمر محمد بن هشام او را بدینه دعا
گفت و بپوسید پس محمد بن زید ردا در گردن او کرد و او را می‌کشید چندانک چشم ربیع بروی افتاد
و دست بر سر او نهاد چنانک روی او پوشیده شد و گفت یا ابا الفضل این شتربانی است از اهل
کوفه و مرا شتری بکرا داده و مرا در راه پیاده بگذاشت و شتران بر دو بکرجی داد و اکنون او را یافتم
و مرا برین مبلغی مالست و حجت در خانه دارم و سرهنگ را بفرمای تا حراسان او را منع کنند و نگذارند که
این را تعرض برسانند چنانک این را بسرای قاضی برم و سیم ازین مرد بستانم ربیع دو سرهنگ سرهنگ
را باوی نامزد کرد و گفت این سیم ازین مرد بستانند چون از مسجد بیرون رفتند و از غوغا دور شدند
محمد بن زید گفت ای خبیث سیم من بده گفت می‌دهم پس سرهنگان را گفت چون او بمال معترف گشت شما را
باز گردید که اگر حاجت آید بار دیگر شما را طلب کنم سرهنگان باز گشتند پس محمد هشام را گفت
برو و بسلامت می‌باش و محمد هشام دست و پای او را بوسه داد و گفت الله اعلم حیث یجعل رسالاته
کرم و مروت و جوانمردی و فتوت به نتیجه خاندان نبوت است پس ما که از خاندان بنو تمیم هرگز بر کرم
و احسان و نیکوکاری عاجل چشم نداریم و من ترا بجهت بزرگی ازین کار مطالبت بمنت باشد او گفت
چون جوهر جان من بسعی حمید تو در حفظ تن من باند این گوهر از من قبول کن محمد زید گفت
ای پسر ما از خاندان بنو تیم پس او را از آن مال نصیبی بداذ و طایفه از موالی بر نموذ تا او را بولایت وی
بردند و آن فتوت طراز مفاخر سادات گشت و واسطه عقد سعادت آمد والسلام

حکایت

سعید بن هشام می‌گوید که شبی قرآن می‌خواندم و بذین آیت رسیدم که او یزید کار عز و علا قرآن که سبع مثانی
و گنج معانی است عظیم می‌خواند و خلق محمد عظیم می‌خواند که وانک لعلی خلق عظیم مناسب میان
قرآن و خلق محمد چیست همه شب درین فکرت بوذم درین آیت که و لقد آتیناک سبعا من المثانی و القرآن
العظیم اشکالی در خاطر من افتاد و قرعه اندیشه بر رقعه خیال می‌انداختم البته بیلسوف عقل نکته
این اشارت فهم نکرد و بر کار علم بنقط این عبارت نرسید

شعر

حتی بدا الصبح من لالا غرته — و عبّج اللیل فی الاصدار و الطول

چون عنقای زرین که مغرب بوذ در فضای هوای مشرق بر پرواز آمد برخاستم و بنزدیک عایشه صدیقه

رفتم رضی الله عنها وگفتم ای سیدهٔ عرب مرا از خلق مهتر عالم خبر ده عایشه رضی الله عنها فرمود که کان خلقه القرآن خلق آن صاحب قرآن قرآن بود یعنی معانی آرایش چشم خود داشت و فایده خود را از آن مایه می طلبید و عدن زلال و رحیق سلسال از آن چشمه سار اقبال می چشید لاجرم گرسنگان قحط سال آخر زمان را از مواید فواید خود حظ وافر می فرمود و تشنگان بیابان ناکامی را از زلال نوال خود بکام می رسانید

شعر

انی بملة ابرهیم والدی　　قوم علی کرم الاخلاق مجبول

حکایت آورده اند که یکی از سایلان بخدمت امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیر المومنین از خلق مصطفی علیه السلام را حکایت کن و سطری از مکارم اخلاق او مرا بیان کن و حرفی از صحیفهٔ شمایل او بر خوان امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرمود که تو جملی نعمتهای دنیا بر شمر و در حصر آر تا من خلق مصطفی علیه السلام با تو بگویم آن مرد گفت احصا نعیم دنیا و حصر آن در معیار وهم نگنجد و بمن آن بیان ممکن نگنجد و کتاب کریم تقریر عجز آن از ادراک نعیم آن بگوش حاضر آن می رساند و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها امیر المومنین کرم الله وجهه فرمود خداوند سبحانه و تعالی جملگی نعمتهای دنیا را قلیل می خواند که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را عظیم می خواند که وانک لعلی خلق عظیم چون تو از وصف قلیل عاجزی من وصف عظیم را چگونه صفت کنم اما بدانک اخلاق جملگی انبیا بمحمد صلی الله علیه وسلم تمام شد و هر یک از پیغمبران بخلقی از اخلاق حمیده متخلق بوده اند چون نوبت دولت محمد علیه السلام رسید جملگی اخلاق بوی تمام کردند انگاه از وجود او که خاتم النبیین بود مهر بر در نبوت نهادند و از اینجا بود که حضرت علیه السلام فرمود که بعثت لاتمم مکارم الاخلاق حکایت آورده اند چون عبدالله طاهر عالم دنیا را وداع کرد و نداء اجل استماع فرمود پسر خویش عبدالله را ولی عهد کرد و او در نیشابور حاضر بود و از آن دیگر تمنی می بود که ایالت خراسان بدیشان حوالت کنند و مودب فرزندان عبدالله طاهر ابو عبید بود که ادیب مصعب بن عبدالله بود و بطرب میلی تمام داشت یک روز گفت که اگر می خواهی که ولایت خلافت ترا دهند ده خصلت از خصال حمیده که نام مکارم اخلاق بر آنست بر یک بیت جمع کن و بنزدیک امیر المومنین فرست تا چون دوت فضل تو بشناسد و از اخلاق تو آگاه شود شغل خلافت ترا فرماید و اگر ترا قوت انشا نیست تا من انشا کنم و بنزدیک تو فرستم تا تو از بیاض کنی و چنان نمایی که تو گفته انگاه ابو عبید این دو بیت بگفت و او بیاض کرد و بخدمت فرستاد

شعر

من کان یرجوا ان یکون خصاله	بخصال عبدالله فاقصد واسمح
اصدق وعف و بر احلم واحمل	احلم کاف وداروا ابذل واشجع

چون این بیت بخدمت امیر المومنین متوکل رسید امیر المومنین از قوت سخن او خوش آمد و گفت من از این شیم که ده خصلت حمیده را در یک بیت درج توان کرد پس ایالت خراسان او را داد و فرمود که بایدکه بنای کار خود بر این اخلاق نهد و اقتدا به پدر خود کند تا از فایدهٔ رضای ما محروم نماند والسلام حکایت در تاریخ مسطور است که هیچ کس را از خلفاء بنی العباس از مکارم اخلاق چنان نبوده است که امیر المومنین مامون را و او را آن خلق و کرم کسبی نبوده است بلکه عطایی بوده است چه در ایام طفولیت باز تا آخر مدت حیوة بدان

حلت

حیلت آراسته بوده است روایت کرد اصمعی که من در آن ایام که من ادیب امیر المومنین امین و مامون می کردم روزی مادر امیر المومنین بنزدیک من پیغام فرستاد که مامون در حرم بی ادبی می کند و در تکرار کاهلی می نماید و او را باید رنجانید تا مودب شود اصمعی میگوید برفرمودم تا یکی از خدمتکاران او را در پشت کشیدند و او را چند تازیانه محکم بزدند چنانک متامل شد و آب از چشم روان کرد و من از آن اندیشمند شدم و در اثنای آنک می گریست ناگاه یکی بر در آمد که جعفر یحیی بر در است و می خواهد که مامون را ببیند مامون در حال چشمها پاک کرد و در صدر بنشست و اطراف خود را فراهم گرفت و وزیر را اجازت داد تا در آید و من بر خود می لرزیدم که نباید که شکایتی کند و من بعتاب وزیر گرفتار گردم البته او را هیچ کلمه نگفت و سخنان سنجیده و مهذب بر زبان می راند چنانک وزیر بیرون شد من او را معذرتی کردم و گفتم من اندیشمند بودم که نباید که از من شکایتی کنی گفت مبادا که من هرگز از استاد شکایت کنم یا آنچه امروز با من کردی باید روما در حکایت کنم که بخدمت بودن من کردی و بیر تا من المرتع نذلم بر بجادگان که ایشان را ادب خواهم فرمود تو او بخشود اصمعی گوید من او را دعا کردم و گفتم اینت خردی که در غایت دقایق هیچ خرده فرو نمی گذارد

شعر

سال ار چه کم دخته ضعیفت باک نیست　　بنود شجاع صبح و کل و یاسمن
یک در خرد به که صد سنگ آسیا　　یک قطرهٔ اشک به که دو صد مشک ختن

حکایت دم در ماثر مامون آورده اند که روزی زبیده با امیر المومنین هرون مباسطتی میکرد که تو در حق مامون لطف و عنایت بیشتر می کنی و فرزند مرا فرو می گذاری و محمد از مامون بسال بزرگتر است واجب بود که امیر المومنین حق او فرو نگذارد هرون گفت که مرا هر دو نور بصرند و هر دو گوشهٔ جگرند میان ایشان مرا تفاوتی نیست و من محمد را بر مامون بسبب حرمت تو تقدیم می کنم و اگر مامون استحقاق تربیت بیشتر دارد و اگر خواهی بر تو روشن کنم و از خلق و زندگانی معاملت هر یکی ترا اعلام دهم زبیده گفت که فرمان امیر المومنین راست پس امیر المومنین هرون خادمی را بخواند و گفت می باید که ناگاه بنزدیک امین روی و بی اذن و اجازت بروی و نگاه کنی که در چه کار است و پیش او کیست و چه می کند و او را بگوی که امیر المومنین ترا می گوید که بیای و فرمان چنانست که بر همان لباس که پوشیده بخدمت آیی خادم برفت و محمد امین را دید که با کنیزکان بعشرت و تماشا مشغول بود و جامهٔ اهل عشرت پوشیده داشت پس فرمان رسانید که امیر المومنین ترا می خواند محمد امین خواست که لباس بگرداند خادم گفت فرمان چنانست که با همان لباس بخدمت آیی محمد امین طاوعت کرد و چون بحضرت آمد و شرف خلافت بیافت امیر المومنین او را ترتیب بسیار فرمود و گفت ای محمد چرا با ما مباسطتی نمایی چه حاجت داری باز نمای تا تمام کنیم محمد گفت یا امیر المومنین در فلان موضع باغی است نزه و قصری خرم و تماشا گاهی خوش اساس اگر امیر المومنین تقریر ما بر تا آن را بمن دهند تا گاه گاه بآنجا بتماشا رفته شوم و تفرج کرده آید کمال بنده نوازی بود امیر المومنین فرمود که آن باغ ترا بخشیدم گفت دیگر چه می خواهی گفت بر آخر سوم فلان اسبی خوبست اگر آن را به بنده تشریف فرماید آن نیز هم با بجاح انجامید پس امیر المومنین محمد امین را فرمود که بوثاق خود باز گرد و چون محمد بازگشت زبیده را گفت که لباس محمد دیدی و حال زندگانی او شنیدی و التماسهای او را استماع کردی پس همان خادم را گفت بنزدیک مامون رو و او را در هر حالی که یابی بگو پیش بیا خادم برفت و بسرای امیر المومنین مامون اندر آمد و مامون را دید

سلاح پوشیده و بر کرسی آبنوس نشسته و جماعتی غلامان در پیش او جمله را با سلاح ایستاده و او رحلی نهاده و کتابی بر سر
آن و شمعی پیش نهاده و در آن کتاب می‌نگریست و بمطالعهٔ آن مشغول شده بود خادم فرمان برسانید که
بدرگاه می‌باید آمدن هم برین هیات و درین لباس مامون با غلامان در سلاح بخدمت امیرالمومنین رفتند
و چون مامون بسعادت خدمت امیرالمومنین برسید هرون از وی پرسید که چرا سلاح پوشیده و این خیل
و حشم چرا گرد کرده نه حربی است و نه عزیمت غزوی مامون زمین را بوسه داد و گفت امیرالمومنین را در ظل
جلال آسوده باد شک نیست که امیرالمومنین را در عالم دشمن بسیار اند و خصمان پیوسته طالب فرصت باشند
و وقت غفلت و شاید بود که ناگاه هجومی کنند و فتنه انگیزند که دست تدارک بدان نرسد و شبها هنگام
غفلت و وقت استراحت است و سزاوارتر کسی باحتیاط کردن در خدمت امیرالمومنین فرزندان او باشند
که اگر ناگاه حادثی شود بنده بدفع آن اهتمام باشد و پیش از آنکه آن فتنه بزرگ شود شر آنرا کفایت کرده باشم امیر
المومنین او را بران محمدت کرد و رخسار او را بر او بوسه داد و گفت طریق حزم اینست که تو مسلوک می
داری و آنچه کتاب بود که مطالعه می‌کردی گفت سیر ملوک پیوسته پیش نظر می‌دارم و واقعات ایشانرا
مطالعه می‌کنم تا بر احوال و اخلاق ایشان واقف باشم و بسیر پسندیدهٔ ایشان اقتدا کنم گفت اگر
حاجتی داری بخواه تا ملتمس ترا باجابت مقرون گردانم گفت سایهٔ حشمت امیرالمومنین بر سر بندگان دایم باد زندانیان
بسیار شده‌اند و محبوسان در زندان مانده و داشتن ایشان در زندان فایدهٔ زیادت صورت نمی‌بندد
اگر امیرالمومنین فرمان دهد تا فردا در کار ایشان نظری کنند و آنانی که بر ایشان قصاصی یا حدی
شرعی متوجه است ایشانرا قصاص کنند و دیگرانرا آزاد فرماید سبب مزید عمر و دوام دولت امیرالمومنین
باشد و خلقی بسیار درین دولت را دعا گویند امیرالمومنین فرمود که فردا چنین کنند که تو می‌گویی
حاجت دیگر بخواه گفت بقا باد امیرالمومنین را در دوام جلال می‌شنوم که جماعتی لشکر و وجوه حشم بسبب
دستتنگی رنج می‌بینند و وقت اطلاق مواجبات ایشان آمده است و شک نیست که انتظام ملک
و امور بدیشان توانند بود اگر امیرالمومنین فرمان دهد تا فردا مواجب ایشان اطلاق کنند و ایشانرا خوش
دل گردانند امیرالمومنین فرمود که فردا تو بروات برسان تا جان کنند و حاجت دیگر بخواه گفت امیرالمومنین
در مسند خلافت باقی باد شک نیست که رعایا این نواحی عظیم گران بارند و خزانه بحمدالله معمور است
و بمال زیادتی حاجت نیست اگر یکساله خراج رعیت وضع فرماید تا مسلمانان بجمعیت دعای رجال
امیرالمومنین گویند و بدان سبب دست فراخ شوند و بقوت دل و استظهار تمام در عمارت و زراعت
کوشند و ثواب دو جهانی مزین دولت را حاصل آید امیرالمومنین یکساله خراج نواحی بغداد ببخشید
پس مامون خلعت کرد و بیرون آمد هرون الرشید روی بزبیده کرد و گفت که لباس محمد امین دیدی و از آن
مامون در نظر آوردی و تفحص کردی و از احوال این شنیدی و ملتمسات او معلوم کردی و از آن این
روشن گردانیدی مامون سه التماس کرد و یکی التماس چندین کس از معاریف و مشاهیر که با روز قتال آن
وفاکان عرب که از حبس بشفاعت او مطلق شدند و همه دم مذکر بر جبین جان کشیدند و وجوه حشم چون
بشنوند که بسبب او برات مواجب ایشان اطلاق فرمودیم دل و جان بر هوای او و لوای او واقف کنند و
جماعت رعیت چون سبکباری خود از حسن عنایت او دانند بدعای دولت او استقبال نمایند و مرا چون

همت او معلوم

همت او معلوم شد و صدق اعتقاد و فرط حزم و کیاست او روشن گشت چگونه از دل آید که او را در نظر
رضای خود دور دارم پس زبیده انصاف داد و گفت آنچه رای امیرالمومنین بیند عین صواب باشد اخلاق
او بخلافت و اقبال و دولت بیشتر توان آورد اگر من محمد را خواهم اما چون آورید کار جل جلاله مامون را خواهد
نه آنکه ما خواهیم که او ستکه فعال لما یرید است

بیت

هرچه او خواست بودنی باشد — کوشش هیچ کس ندارد سود

حکایت آورده‌اند که جعفر سلیمان هاشمی که امیر بصره بود وقتی عقدی مرصع بجواهر منقوم از وی
بدزدیدند و او در طلب او جدی و مبالغتی عظیم نمود تا وقتی دزدی از آن عقد در دست شخصی یافتند
و او را بانواع تعذیب مطالبه نمود تا اقرار کرد پس او را در همان حالت بخدمت جعفر آوردند جعفر چون
او را بدان حالت بدید بروی رقت آورد و ترحم نمود گفتا این مرد وقتی بمن رسیده است و مرا خدمتی کرده
و من او را آن عقد بخشیده‌ام اما مرا فراموش بوده است او را بدو بدادند و او را در حمت وی بگذاشتند و خلق
او تا بدین حد بود که در حق جانی چنین نمود لاجرم نام نیک از و در حرم ماند والسلام

حکایت

در کتاب الفرج بعد الشدة آورده است که یکی از معارف دیار ربیعه را با دبیر امیر عباس عمرو غنوی
مصادقت بود و آن جوان در روزگار بعلت قلت گرفتار شد و از دولت بمحنت و از ثروت بحاجت
افتاد و کار خود از آن دبیر تدبیر طلبید آن دوست وی او را گفت که حادثه تو برای که امکان عرضه
دارم تا ترا عنایت نامها نویسد بسوی عمال خویش تا چون نزدیک ایشان روی در حق تو تکلفی واجب
دارند راوی می‌گوید که روز دیگر بدیوان امیر عباس عمرو رفتم آنچه بر در حق من لطف واجب
داشت و مثالی نوشت در حال نمودم من نزدیک عاملی از عمال و از امیر نشان بستد و بمن تسلیم کرد
و در آن وقت که از سرای او بیرون آمدم در پیش سرای بوستانی بود مزدوری از جان و در میان بستان
می‌رفتم ناگاه گردبادی برآمد و دستار از سر من در ربود و من سر برهنه در طلب دستار می‌دویدم که
در اثنای آن حال یکی از قفای من در آمد و سیلی محکم بر قفای من زد باز پس نگریستم که این کیست کی
مباسطت نمود تا باز پس نگریستم دو سه دیگر فرو رفت چون نگریستم امیر عباس بود از این حالت مرا
حیرت آورد خدمت کردم فرمود که بچه مهم رنجه شدی گفتم که عنایت نامه از حضرت امیر نزدیک
فلان عامل ستدم تا در حق من عنایتی کند گفت اگر خواهی تا سه سیلی بر روی برات کنم تا بروی و از وی
بستانی و اگرنه بهانه خواهی بوی فروشی و هر آنچه معذور دار که این مباسطت با تو بغلط تقدیم نمودم بر گمان
آنکه مگر یکی از ندماست پس من خدمت کردم و گفتم که امیر را در کرم و خلق تعلیم بندگان حاجت نیست
آنچه فرماید بحظ لطف باشد پس دوات و قلم بخواست و بخط خود بنوشت که ازین ابراسعه را سه سیلی زده‌ام
تا موجبی خواستم که از آن نفعی بوی رسد آن سه سیلی بگردن آن مجلس حوالت کردم تا بخرد یا بخورد والسلام
من آن رقعه را بستدم و خدمت کردم و روی براه نهادم چون نزدیک عامل رسیدم اول عنایت نامه عرضه
کردم هیچ التفات نکرد و در آن ننگریست و گفت جماعتی ازین گدایان مزاحم بخدمت بزرگان روند
و از ایشان مکتوبات التماس کنند و ایشان بجهت ابرام آن جماعت حرفی چند بنویسند و خلقی را در زحمت
ایشان اندازند آن روز بازگشتم و روزها او را زحمت می‌دادم و البته غرض مهمی نبود من بخرج خود

دمانیدم و از پس ابرام که بحضرت شاه بردم حاجبان او موذن مرا به پیش او نگذارند روزی بار عام داده
بود حیلت کردم و خود را در پیش او انداختم و چون مرا بدید جبین در چین افکند و آثار خشم باظهار رسانید
و حاجبان را گفت نه گفته بودم که این را منع کنید تا پیش من زحمت ندهد من گفتم که امروز بار عام است و مرا به
دعوی بنزد تو آمده ام نه بطلب انعام بر تو سفته دارم و عرض خواهم کرد گفت سفته کدام بار در کجا است و مرا
هیچ کس چیزی نمی باید داد در حال رقعه اجر عرضه کردم و او آنرا مطالعه کرد و سر فرو برد و بفکرت
مشغول شد پس دبیر خود را بخواند و در گوش او سخنی گفت پس دبیر بنزدیک من آمد و مرا گفت این سفته
را بچند دینار می فروشی گفتم بهزار دینار پس دبیر از صد دینار برگرفت و به پانصد دینار رسید دبیر از منت
راضی شدم و گفتم که شرط آنست که زر هم درین مجلس بنقد تسلیم کنند و پنجاه دینار برسم علوفه بنویسند و تشریف
فاخر با آن همراه کنند هم در آن مجلس آن مال را حاضر کردند و بمن تسلیم افتاد و چون مال قبض
کردم در حال روی براه آوردم و بسعد اباد آمدم و اسباب زراعت من مهیا شد و بدان نیکو ملاطفت که
آن صاحب دولت بمن نمود و مزاحی لطیف که فرمود آن مرد از زمره حدثان برهاند و کاه اجر آن امکان رسید
تا عاقلان را معلوم گردد که مساس دست کریمان را آن اثر است که مس محنت را زر خالص ثروت می گرداند
چنانکه گوید

بیت

هرکه یابد نظری از اثر مخدومی … عرفی یابد اگر چند که باشد خواری
جرم خورشید چو در کار نظر دارد لطف … سنگ شد لعل و ازو یابد مقداری

واین باب الحنابی دارد و مکارم کریمان گذشته و اخلاق آثار مآثر بزرگان رفته زیادت از آنست که در حصر و احصار
آید و کتب و دفاتر بذکر آن مکارم و مفاخر مشحون است و امروز که آن کرام زمانه گذشته اند نوبت دولت
و ایام اقبال خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران و وزیر ملک نشان نظام الملک قوام الدولة
والدین عضد الملوک والسلاطین عمدة الخلائق ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی
شید الله قواعد جلاله است روز بازار مکارم اخلاق است و نوبهار مجلس بهر بادست تخت دولت وزارت
در پیش او بپا دست و عطارد قلم زن خامه شکسته و نامه در نوشته است و تا پای او بر اوج فلک ربع نهاد
خورشید از غایت حیرت خوار شد و هم از شرم دست عطابخش او در زیر سحاب ابر ناپیدا گشت

بیت

آصف ثانی که هست بذل و کرم کار او … مهب آب وفاست تیغ شرربار او
مطلع خورشید ملک گوهر شمشیر دین … از دل و جان هر دو اند گشته خریدار او
تحفه خلقش وزید بر چمن اندر بهار … گلبن از آن مایه برد گل شده عطار او
وز کرم را که کرد حاتم از این بیش و بس … می کند امروز طی بخشش بسیار او
شحنه بازار وجود کلک گهربار اوست … رهبر سمت عدم تیغ گهردار او
در دل و جان مهر او راسخ از آن شد که گشت … باسخ ذکر امام ناسخ اسمار او
تا که جهان را بقاست باد مرور ابقا … عرصه مشرق مباد خالی از انوار او

باب بیست و چهارم

از قسم دوم در فواید حزم و فکرت در کارها

هیچ خصلتی مر اصحاب دولت و خداوندان فرمان را ورای ثبات و حزم و فکرت در عواقب امور نیست و کمال
رای او در امور دولت و محابت عزیمت و سکون طبع از همه نکوهیده تر نیست و از ارباب دولت نکوهیده
تر چنانکه شاعر گوید

بیت

گرت باید منازل و درجات … ای برادر بر ثبات کوش ثبات
لکل الی شاو العلی حرکات … ولکن عزیز فی الرجال ثبات

و هر صاحب اقبالی که در جمیع احوال چون پر طاوس در رنگ و نیک بو و ملون ماند هرگز همای سعادت
او را در زیر خود نگیرد و طایر دولت تحت رود از ایشان او نبرد و رخسار عزیز ملوک جز از خال ثبات
دوام جمال نگیرد و مشاورت حزم ایشان او نبرد و رخسار او بشوایب ملال رشوه نیز از صفا بارسانند و حکایتی
که مصدق این معنی و موکد این دعوی است درین باب آورده شد تا ناظر را فایده باشد

آورده اند که در آن وقت که امیر المؤمنین هرون الرشید خلیل احمد تعلیم می کرد و هنوز از حضیض صبا
باوج بلاغ نرسیده او را عادتی بود که پیوسته گل خوردی و بدان ولوعی عظیم داشت و چندین
کرت خلیل او را از آن منع کرده بود و لکن ممتنع نمی شد و حرص او بر خوردن او زیادت شد روزی
استادش او را گفت که بباید دانست که هر علتی را آلتی است که بدان آن علت بتدبیر توان نمود چنانکه آلت
دیدن است که بدان عزم مردان و ثبات و دوام بر آن است و هر کرا عزیمت مردان باشد از و پادشاهی
نیاید زیرا علت آلات نتوان کرد پس گفت که ترا هیچ عزم مردان نمی بینم که چند بار خواستی که از گل خوردن
باز باشی و باز بر آن رجوع کردی و در آن باب مشاهده نیفتاده بود که

بیت

گل همه مردم است و مردم گل … نکند کس برین حدیث انکار
اگر از مردمیست بهره ترا … مردمی کن مباش مردم خوار

این سخن در دل هرون اثر کرد و بعد از آن هرگز گل نخورد و در هر کاری که عزم کرد هرگز او را از آن
باز نیفتاد لاجرم چون آسمان بر زمین قادر گشت و امر و نهی او بر بر و بحر نفاد یافت

حکایة

آورده اند که امام مفسر قفال شاشی یگانه جهان و استاد اهل عصر و زمان خود بوده است و گویند که از
آهن و فولاد صندوقچه ساخته بود و قفلی بر آن زده و کلید قفل آن در قفل دیگر نهاده که در وزن
جمله نیم قیراط بیش نبود و آنرا بتحفه به پیش پادشاه آورد و جمله خاصگیان پادشاه در آن تعجب نمودند و تحسین
احسان ارزانی می داشتند در اثنای آن یکی از علما وقت بخدمت پادشاه آمد و چون پادشاه را نظر بروی
افتاد از جای برخاست و آن عالم را تعظیم نمود و او را بنشاند و در پیش او با ادب بنشست قفال چون آن
حال مشاهده کرد گفت که شرف این مرد بعلم است و من روزگار خود بتعلیم قفل باد داده ام که مرا در دین
و دنیا زیادت فایده نمی دهد و بصواب آن نزدیکتر که علم شریعت آموزم و باقی عمر در تحصیل علم بسر برم
پس از سرای سلطان بیرون آمد و بخدمت عالمی رفت که از علمای عهد بود و او را در آن وقت سی ساله بود
چون حال خود با آن امام بگفت امام را از همت او عجب آمد و گفت تو مردی بزرگ شده ای همانا که خاطر تو با من

بچنین علم مسامحت کند با این همه یک کلمه تعلیم که تا حد تو دران مشاهده کنم پسر او را بر مذاهب امام
شافعی رضی الله عنه سبقی بگفت و آن همه یک کلمه بیش نبود قال الشیخ جلد الکلب لا یطهر بالدباغ پس
پسر امام قفال درس سبق نی رفت و هزار بار این کلمه تکرار کرد و چون بامداد در پیش استاد آمد استاد گفت
سبق دی باز خوان گفت قال الکلب جلد الشیخ لا یطهر بالدباغ حاضران جمله بخندیدند اما استاد ایشان را منع
کرد و او را سبقی دیگر بداد و او یک دو سال در آن رنج تعلیم می دید و محنت می کشید تا بغایتی که از حصول
مقصود نومید شد و خواست که سر در جهان نهد و سیاحت پیشه سازد پس از شهر حاج بیرون
آمد و روی بکوه نهاد چون هوا گرم شد بدامن کوهی رسید چشمه دید که از بالای کوه شکافته بود که
و قطره قطره آب چون زلال بسنگ می چکید و از اثر وقع آن قطرات آن سنگ متاثر شده بود و گوی
در آن پدید آمده چنانک گفته اند پس با خود گفت که دانم که علم از این آب نرم تر نیست و دل من از این
سنگ سخت تر نه بسبب این ملازمت و مواظبت بود از بیکار عالم جل جلاله درهای علم بر روی بگشاد
و سی سال پیوسته بتعلیم مشغول بود و در مقام استفادت در پیش استادان بایستاد تا بعد از سی سال
از حضیض سعادت باوج افادت رسید و از ذل شاگردی بعز استادی افتاد و مستعدان شد که
سی ساله بود که بتحصیل علم مشغول شد و سی سال تعلیم کرد و سی سال فتوی داد و این همه کشایش او را سبب
ثبات و مداومت روی نمود **حکایت** آورده اند که در بنی اسرائیل یکی از زهاد در کوهی صومعه
ساخته بود و از خلق عزلت گرفته و با هیچ کس در دنیا نمیخت و هر سال در یک روز معین جماعتی از رنجوران
و مبتلایان در زیر دامن کوه جمعیتی کردندی و آن مرد از بالای کوه فرود آمدی و دست بر ایشان انداختی
و در حال همه صحت یافتندی و بخلعت شفا در رسیدندی و هیچ کس بر بالای آن کوه نرفتی و وقت
بر ایشان بگردیدنی پس یکی از طالبان راه هوس مصاحبت او در ضمیر جان متمکن شد و خواست
که بر بالای آن کوه رود و از کیفیت عبادت و مجاهدت او چیزی معلوم کند و هر روز کار عزیز او تعزیتی
نماید پس بر بالای آن کوه رفت و بصومعه او در آمد و او را خدمت کرد زاهد مقدم او را باعزاز تلقی
کرد و از مقصد و مقصود او بپرسید طالب گفت من مردی ام از جمله مریدان تو و مدتی است تا می خواهم
که سعادت خدمت تو دریابم و از اوراد و اذکار تو چیزی بحفظ آرم و طریق روش تو در مقام
ریاضت ببینم و در آن مقام خود را بسعادت آخرت رسانم ولیکن می اندیشیده ام که نباید که وقت
تو مشوش شود و خاطر عاطر تو از من برنجد و بدان سبب زحمت خدمت تو نمی آرم تا اکنون
که اشتیاق از حد بگذشت و هم باعتماد کرم تو این جرات کردم اگر از راه کرم مرا بخدمت خود قبول
کنی و بعدد ارادت مرا در نفرمایی از کرم تو بدیع و غریب نباشد پس روزی چند در خدمت او می بود
و از احوال و اقوال وی تفحص می نمود جمله احوال و افعال وی از جاده شریعت دور دید و جمله اوراد
و اذکار او بر خطا و زلل می دید آن مرد متعجب شد و او را وداع کرد و از کوه فرود آمد و بخدمت نبی آن عهد
شد و آن حال در خدمت او تقریر کرد و باز نمود که چون افعال او و رسم سداد و اقوال او از جملت صواب
عاری و عاطل است کرامت اجابت دعوت او از کجا حاصل شده است آن پیغمبر را وحی آمد بنت
علی ما اطلب عبادة فلحسه الکرم مدتی است تا او درین کوه سکونت ساخته است و از همه طاق شده

و در شکاف این سنگ وثاق ساخته و آنچه می کند و آنرا عبادت می داند و بر آن ثبات می نماید کرم
از بیکار جل و علا او را اجابت کرامت داده و در وجه مجاهدت او را کوا کب از منهل ثواب می خورد نی
بر حضور اهل دنیا نمود تا عاقلان را معلوم شود که آنکس که در حضرت او ثبات می نماید و در عبادت
و طاعت او جد و مبالغت واجب می دارد اگر چه زبانش خطا گوید اما کرم الهی خطای زبان
او را در کار دل راست بین او می گرداند پس آنک در سلوک منهج ثواب ثبات نماید از خلعت
قبول هرگز محروم نگردد **حکایت** آورده اند که وقتی مردی از سالکان راه و طالبان اسرار
طلب سواری کرد پیری او را گفت که بزرگان گفته اند من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا و لج
ولج در راه دین طلب و دنیا ثبات مرید معتبر است و جد و جهد لا اثری تمام است قدم اول در راه
جد است و قدم دوم ثبات و چون این اشارت بشنید گفت مرا این معنی امتحان باید کرد
تا صدق قول بزرگان بتحقیق انجامد پس قدم در راه بنهاد و ببغداد آمد و بخدمت وزیر خلیفه
آن عهد شد و گفت من مردی ام صوفی و عور از الف گوئی و طمعی است که در مقام وحدت
و تنهایی بوده ام اما بطاعت و عبادت در کام طلب عنان باز نمود عروست علوبت نمی دهد می خواهم که
کریمه را در نکاح خود آورم و جز دختر امیر المومنین را هم کفو خویش نشناسم آمده ام که او را خطبه کنم
اگر تو این لطف بکنی و پیغام من بحضرت خلافت برسانی ترا ثواب بسیار بحاصل آید وزیر خلیفه گفت
که این بیچاره جنون زبون کرده است و علت مالیخولیا در دماغ او متمکن شده و رنجانیدن مجانین نباید چه
گویند با معاملت عقلا نسبتی ندارد پس او را گفت که ای شیخ باز گرد که من بوقت فرصت این معنی با امیر المومنین
عرض دارم تا چه جواب فرماید آن صوفی باز نگردید و هر روز بر ملازمت بود والبته باز نمی ایستاد
تا روزی در خدمت خلیفه وقت خالی نشسته بود و او را از صوفی یاد آمد وزیر بخندید خلیفه از وی
پرسید که موجب این خنده چیست وزیر حال آن صوفی بتمام و کمال باز راند خلیفه ساعتی تامل فرمود
پس گفت که بیچاره آن سودا را مجرد آنک این دیوانه بی ادبی کند سیاست فرمودن لایق مرحمت کامل
ما نباشد پس او را بکاری مشغول باید کرد تا بعد از این سخن چنین برندارد وزیر گفت تا رای اعلی
بر چه قرار گیرد خلیفه گفت که او را بگوی که در شریعت ما کفات معتبر است و از راه دین کفو ما را
نشاید اما دختر را بی مهر بکسی نتوان داد و زر بسیار از تو طلب کردن نه فایده بود اما وقتی که
خاتمی که نگین او خراج ولایت روم بود از دست یکی از خلفا که آبا و اجداد ما بوده اند در دجله افتاده
است و چندانک آنرا طلبیده اند نیافته اند اگر تو شرف مصاهرت ما می طلبی آن از دجله را بخانه ما باز
رسان تا ما دختر ترا دهیم چون وزیر این معنی با صوفی باز گفت صوفی گفت مرا این سخن عهدی
باید که چون این خاتم بشما باز رسانم بعد از آن دفعی دیگر نباید گفت خلیفه بر این معنی او را دست
راست کرد پس صوفی مشکی و دلوی بخرید و بر لب دجله بر صحرای کرخی بساخت و سجاده بگسترد و
هر روز بیامدی و از دجله مشکی خورسه برکشیدی پس بعبادت مشغول شدی و چون دوگانه
بگزاردی و ماندگی او کم شدی باز مشکی دو سه برکشیدی بدین حال مدتی برآمد تا ماهیان دجله اندیشمند
شدند و بنزدیک مهتر خویش رفتند و گفتند که مردی آمده است و می خواهد که دجله را از آب

خالی کند و زنده آدم بحیله و چاره سنک خاره را پاره پاره می کند و مرغ را از هوا فرو می آرد و ماهی از دریا برون آرد

بیت

اگر صد کوه باید کند فولاذ / زبون باشد بدست آدمی زاذ
چه چاره کان نه آدم داند / بجز مردن کزان بیچاره ماند

و بیابد مقصود او تمام شود و آب این دجله تمام برود و ما بر خشک بمانیم رییس ماهیان گفت چگویند که این مرد کاری دراز پیش گرفته است و نه تعجیل می کند ماهیان گفتند که جای تعجیل است که املی دراز در پیش دارد و هر روز مشکلی چند بر می گیرد و چون مشکل چند از و بر کرد بعبادت مشغول شود رییس ماهیان گفت که چون اکنون درین ثباتی دارد هر آینه مقصود او بحاصل آید ماهیان گفتند که همانا که خاتمی بوده است از آن خلیفه و از ما می طلبد که از سالها باز درین دجله افتاده است تا از ما بدست آید والا عمر درین طلب بآخر آرد رییس ماهیان گفت آن خاتم را بطلبید و در دلو اندازید تا این محنت خود را باز رهاند خاتم بطلبیدند و بیافتند و در دلو انداختند و چون صوفی آن خاتم را بدید خدای احد و ثنا گفت و بطاعت و عبادة استقبال نمود روز دیگر بخدمت وزیر آمد و گفت وفای عهد شرط کبار و کرام است من از عهده عهد خود بیرون آمدم و شما اگر از آن خلاف کنید جزای آن بشما رسد پس آن انکشتری بنمود چون خلیفه انکشتری بدید سر در پیش افکند آنگاه گفت ای وزیر چاره نیست از آنک یکی را از مخدرات حرم خود بوی باید داد که این مرد صاحب کرامت است و رنجانیدن دل اولیا سبب ندامت و غرامت است پس آن صوفی را بخواندند و گفتند عرض تو بحصول موصول شد و امیر المومنین شرف اجازت ارزانی داشت و درین مصاهرت راضی شد و بمطاوعت تمام در کار آید شد که همین ساعت فرمان شده است تا قضاة و علما بیایند و عقد ببندند و خطبه کنند صوفی گفت ای وزیر من دامادی امیر المومنین را نشایم و آنچه من کردم عرض من مواصلت نبوذ و لیکن می خواستم که تا معلوم کنم که خلعت رضای خداوند را آنچه حاصل توان کرد و مرا معلوم شد که جز بثبات آن دولت بحاصل نیاید و آنچه از بهر شنوذم آن را ازموذم و صدق این مقال بر من ظاهر شد و متیقن گشتم که هر چیزی را بجد طلبند و در راه طلب ثبات نمایند و از تردد دور باشند هر آینه آن مقصود را در کنار آید و از مطلوبات خود برخوردار یابند

حکایت

و از جمله خوذ چنین شنیدم که در ایام ماضی در شهر سمرقند پادشاهی بوذ عظیم عادل و عاقل و ثابت رای و صایب تدبیر و او را وزیری بوذ که در کمال کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان بوذ و پادشاه با وی بسر رضا روزی حاجبی را فرمود که برو وزیر را بگوی تا بنشیند و در کار فلان کس از اعمال نظر کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگوی تا بنشیند و باقی سخن نشنید بیامد و وزیر را فرمان رسانید که پادشاه می فرماید که تمامی باید نشست وزیر متحیر شد و دوات از پیش خود برداشت و در خانه رفت و بنشست ساعتی بوذ پادشاه باحضار وزیر فرمان فرمود او را گفتند که وزیر بنشسته است گفت بچه موجب گفتند که حاجب او را چنین فرمان رسانید پادشاه گفت من حاجب را چنین نگفتم بلک چنان فرمان دادم که او را بگوی

تا بنشیند

تا بنشیند و در کار فلان کس نظر کند اما چون حاجب وزیر را در بارگاه فرمانی رسانید و او بنشست اگر باز او را بسر کار باز آریم ملوک اطراف عالم بر کالت رای ما حمل کنند و ما را متردد و بی ثبات دانند پس او را هم بر آن بگذاشت

حکایت

و در تاریخ اسکندر رومی چنین مطالعه افتاده است که اسکندر را دو غلام بوذ یکی را بشیر خواندندی و یکی را نذیر و هر که بتربیت خود مخصوص کردانیدی او را به بشیر بسپردی و هر کس را که بخواستی کشت او را به نذیر دادی روزی اسکندر در جوانی آثار کفایت و شهامت مطالعه کرد اهلیت و استعداد در امور ملک را معمور کردانید بفرمود که او را به بشیر سپارند که تا تیمار او می دارد تا آنگاه که راتبتی در باب او دارم و با مضا رسانم حاجب غلط کرد و کمان برد که مگر او را به نذیر می باید سپرد و آن جوان را به نذیر سپرد بعد از چند روز اسکندر مر بشیر را گفت که حال آن جوان چیست و احوال و اقوال او بر چه منوال است بشیر گفت پادشاه را باقی باد چنین کس که پادشاه می فرماید بدست بنده نیست نذیر گفت آن جوان را می دارم اسکندر سر در پیش افکند و گفت من در حق این جوان اهتمامی داشتم و می خواستم که او را خلعت وزارت دهم و من فرموده بودم که او را بدست بشیر دهند و حاجب غلط شنیده است و لیکن چون او را بی جرمی به نذیر داده اند و خاطر او از ما کوفته شده و حدتی در ضمیر او نشسته هرگز ضمیر او با من صافی نشود صواب آن باشد که او را سیاست کرده آید که اگر قاعده بر اندازند ما را متردد رای نسبت کنند و پادشاهان را هیچ عیبی بتر از بی ثباتی نیست پس او را سیاست کردند والله اعلم

حکایت

آورده اند که روزی سلطان رضی ابراهیم تغمده الله برحمته در میدان غزنین می رفت حالی دید که سنکی کران بر سر راه نهاده بوذ و بجهت عماری می برکو رنج می دید چون سلطان اثر رنج کشیدن حمال بدید فرمود که آن سنگ را بنه حمال آن سنک را در میان میدان نهاد و هم چنان در آنجا ماند روزی طایفه از خواص عرضه داشتند که آن سنک در میان میدان افتاده است و اسبان چون بدانجا می رسند بر جستن می کنند و راست نمی توانند دوید اگر پادشاه فرمان دهد تا آن سنگ را از میان میدان بردارند از مصلحت دور نباشد سلطان نفی فرمود که چون فرموده ایم که اینجا بنه اگر گوییم که بردارید مردمان آن را به بی ثباتی حمل کنند آن سنک در میان میدان غزنین بوذ و از برای تعظیم لفظ سلطان ابراهیم را از و زندان او هیچ کس آن را بر نداشت

حکایت

و هم از وی نقل کرده اند که روزی سلطان رضی ابراهیم از غایت تنک دلی و ضجرت سر در پیش افکنده بوذ و بفکرت دراز مشغول شده و آن روز تا نماز دیگر از بارگاه بر نخاست و نماز هم آنجا بگزارد چون خواص فکرت او بدیدند از تقسیم خاطر پادشاه اندیشمند گشتند پس یکی از خواص که گستاخ تر بوذ به پیش تخت آمد و سر بر زمین نهاد و گفت پادشاه باقی باد امروز از اندیشه پادشاه هیچ جانی را با تن آشنایی نماند موجب تقسیم خاطر پادشاه چیست اگر از راه کرم باز راند تا بندکان از بندکان جان یابد کمال بنده نوازی باشد سلطان سر بر آورد و گفت امروز اندیشه عظیم دست گیر شده است و همانا که می نکریستم در بارگاه حاجب بزرگ را دیدم که پیر شده بوذ و اثر ضعف در وی بدید آمده با خود گفتم که اگر او بجوار رحمت حق پیوندد اهلیت این شغل که دارد و چند آنک نظر بر انداختم هیچ کس را اهلیت این شغل ندیدم و کوفته خاطر شدم که بناید که شغلی با نا اهل حوالت باید فرمود

وان سبب اختلال دولت باشذ راوی می کویذ کی من زمین بوسیذم وکفتم باذشاه ازجهت آن
معنی اندیشه چرا برخاطر مبارک خوذ مستولی کنذ نظر باذشاهان تو تاثیر افتابست که سنک بی مقدار
کرداند و هرینده را که باذشاه بر کشذ سرافراز باشذ سلطان فرموذ که نادان مردی افتاب برصحه کوهها تابانست
لیکن جز از کان بذخشان لعل بیرون نیایذ چنانک افتاب راسنک قابل باید تربیت مردان مستعد بایذ مرقبول
ترتیب را ومن شنیذه ام که دران وقت که امیر المومنین هرون الرشید برامکه را بکرفت شبی بسرور خادم
داذ که برو وان بنداد رباب جعفر بنه که دوازده سالست که این بند را از برای بای او مهیا کرده ام ودر
سفر وحضر از خوذ دور نداشته ام مسرور کفت اکر امیر المومنین را از ایشان کراهیتی بوذ جرایم در رجال ایشانرا
سیاست نفرموذ کفت ازبهر انک هیچ کس دیکر نبوذ که متقلد شغل ایشان شذی وان کار از پیش
او برخاستی ومن درین دوازده سال بندکان دولت را برورده ام تا ایشانرا اهلیت این شغل بدیذ
امذ اکنون عزم خوذ را درباب ایشان بتقدیم رسانیذم پس از ان سلطان در تربیت و ترشیح بندکان
مبالغت نموذن کرفت وهر کار مردانرا مهیا کرد اجرم در نوبت خویش از ملک برخوردارها یافت
حکایت ومولف کتاب می کویذ که درین نوبت دولت که خلاصه ایام ملک حادی استاذ باذشاهان
جهان ووارث ملک سلیمان شمس الدنیا والدین سلطان السلاطین ظل الله فی العالمین ذوالامان لاهل
الایمان اعلی الله شانه واظهر برهانه که واسطه عقد ملوک جهان وخسروان زمانست مثل این مشاهده
کرده اند وهمان انکه چون بسمع اعلای خذایکان رسیذ که همانا که عالم اسفهسالاری که برادر قاضی القضات
سعدالدین بوذ سکه تلبیس زده است ودرسکه مداخلتی نموده وتجلیطی کرده باذشاه در تفحص ان حال مبالغتی
تمام واجب داشت تا بعد از تفحص بلیغ مهرهای کسان از بطانه ایشان بطریق بدست آوردند و بحضرت
اعلا رسانیذند و بعد از مدتی در میان آب وخون وکیلان آن معنی را تفحص بلیغ نموذند و آن مهربوی
نموذ و آن خیانت بروی ثابت شذ و اجل بها الملک محمد بن اسعد باذشاه وارث اعمال بوذ چنین کفت
که هفت ماهست که باذشاه اسلام این مهر بدستار چه بسته است ویک ساعت در سفر و مقام از پیش تخت
خوذ غایب نکرده وهیچ کس از خواص وعوام حضرت ندانسته اند که این چیست ودرین مدت
تفحص بلیغ نموذه است وتا انکاه که بر رای اعلا تا هوی آن معنی روشن نشذ مکنون ضمیر مبارک او عرض
نفرموذ وانکاه بعد از ثبوت جنایت تدارک انچنانک از باس باذشاهان واجب کنذ بفرموذ ایزد سبحانه
وتعالی سایه معدلت ورحمت آن باذشاه جهان پناه را بر سر خلایق مبسوط داراذ و صدر وزارت را بمکان
خواجه جهان و دستور صاحبقران وخواجه ملک نشان ملک بخش اراسته داراذ و دست حوادث
زمانه از دامن دولت دور باذ تا دور زمان
بیت

تا دور زمانه شاذی ودع راست توئی	سلطان ز رای صایب دستور شاذ باذ
تا در جهان ز دوده آدم نشان بوذ	صدر جهان محمد بوسعد زاد باذ

باب بیست ونهم

از قسم دوم در فواید استمداد ومشورت کردن با عزیزان وذکر آن

مشورت استمداد نموذن باشذ از رای بزرکان واقتباس کردن از فواید زیرکان وازجهت این معنی

بوذ که حق جل وعلا مر سید رسل و بیشوای انبیا را صلی الله علیه وسلم بمشورت امر کرد چنانک در قران مجید
خبر می دهذ قوله عز وجل وشاورهم فی الامر وان نلقین برسبیل تحسین وتعریف مشورت حکایت
فرموذ که ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون و هرکز هیچ باذشاه را در امور مملکت وبرداخت اعمال دولة
خوذ بر مشورت زیان نکردست وحکایت بزرکان مویذ ومؤکد این دعوی است ودرین باب حکایاتی
چند درین معنی ایراد خواهیم کرد رحمه الله وهو دران وقت که معاویه بن ابی سفیان
بر امیر المومنین علی کرم الله وجهه خروج کرد عمرو بن ابرهیم که معاویه بنای کار خوذ بر مهاذه است کفتند
از رای عمرو بن عاص استمدادی طلبذ وحل وعقد و تفحص وابرام جز بمشورت او نمی برداذ و بر سید
که هل العلی من تشاور وعلی رضی الله عنه هیچ کس هست که با او مشورت کنذ کفتند نی وهرچه کنذ برای
خوذ کنذ وجز بر عقل خوذ اعتمادی ننمایذ عمرو بن ابرهیم کفت المستبد بالرای والمستشیر ملکه والمشورت رایده النجح
والله لقد ناسا ومعاویه داسی لاهله محاباتی مجاهده که در کارها از رای دیکران استمداد نمایذ سعی او
بنجح بیوندذ وهر که تکیه بر رای خوذ کنذ وطریق استبداد سپرد عاقبت او جز حرمان نبوذ ومشورت
بیش رو نجاح است والله که معاویه خلافت را احراز کرد و دودمان خوذ بنای بزرک نهاذ که
هرکز ویران نشوذ وهم چنان بوذ که عمرو بن ابرهیم کفته بوذ که معاویه بخلافت مخصوص کشت وامیر المومنین
علی رضی الله عنه با چندان فضل ومرتبت وقربت واسد سید علیه السلام محروم شذ چنانک معلوم بود
بیت

چو از هر سوی دشمنی سر افراخت	همال خلافت نبود در دل شناخت
نکن تکیه بر کنج و تیغ وسپاه	ز فرزانکان رای وتدبیر خواه
بسا کو به تدبیر شد دستکیر	بجایی که ضایع بود تیغ و تیر

حکایت آورده اند که امیر المومنین مهدی وزارت خوذ را بیعقوب داوذ داده بوذ و بر
درکاه امیر المومنین دو شاعر بوذ یکی از ایشان بشار بوذ و دیکر یزید بن خالد وامیر المومنین یزید
خالد را تربیت کرد وانعام می فرموذ وبشار از ین می رنجیذ و وزیر را هجوها زشت می کرد و وزیر
را اعراض می فرموذ ومی اندیشیذ که اکر او را ادب کنذ امیر المومنین بنجذ ابرهیم بن اسمعیل کاتب
کویذ که روزی بخدمت وزیر در امدم ومتفکر نشسته بوذ واثار اندیشه بر صحیفه رخسار او نشسته بوذ
برسیذم که سبب تفکر چیست کفت ای ابرهیم ابن بشار مرا از زبان می رنجانذ وهجوها زشت می کنذ وچندانک
من اعراض می کنم واو را انعام می دهم زیادت می کنذ وحلم من او را دلیرتر می کرداند ومن قصد کرده ام که
او را ادب کنم چنانک دیکران را اعتبار باشذ وخداوندانرا از ان هیچ باز خواستی نبوذ ولیکن صواب
آن باشذ که امیر المومنین بران آری تا او را ادب کنذ کفت چکونه باید کردن کفتم که دو بیت بکویم در هجو
امیر المومنین ویکی را یاذ دهم تا روزی که امیر المومنین بر لب دجله باشذ آن مرد در کشتی خوذ را بر لب
دجله بروذ وآن شعر بلند بخوانذ چنانک امیر المومنین بشنوذ وازمن برسذ که این شعر کراست من کویم بشار را
روز دیکر بوذ بحضرت امیر المومنین از وی کله کن تا امیر المومنین او را ادب کنذ واسم تو بنا شذ یعقوب
را این تدبیر خوش امذ وابرهیم دو بیت را در نظم آورد بس روزی اتفاق افتاذ که مهدی بر لب دجله

نشسته بود و ابرهیم در پیش او ایستاده و امیر المؤمنین نامه می‌خواند و عادت او ان بود که چون نامه
بخواندی هیچ سخن دیگر شروع نکردی در اثنای آن مرد در کشتی این ابیات بخواند **بیت**

دلامی سوزاند را آتش غم ... که سلطان بر رعیت نیست دلسوز
عجب نبود ز صانع بی‌همانی ... جو مهدی خفته باشند همه شب و روز

وکشتی بتعجیل می‌راند چون مهدی از ان نامه خواندن فارغ شد ابرسید که این بیت‌ها از کی شنیدی گفت
گفتم شنیدم گفت گوینده این کیست گفتم بشار و مهدی عظیم برنجید چه او هرگز شراب نخورده بود
وکینه از ایشان در دل گرفت و روز دیگر و زیر بحضرت آمد و از ایشان گله کرد امیر المؤمنین فرمود
که تو او را و درحق تو بسیار ... ست بفرمای تا او را حاضر کنند و صد دره بزنند پس بشار را حاضر کردند
و صد دره بزدند چنانکه دران هلاک شد و این حکایت وسیلت اشتباه است شعرا را تا زبان نگاه
دارند و درحق بندگان جز مدح و ثنا نگویند چه اگر حکم ایشان بسیار باشد و لیکن چون برنجند دمار
از نهاد شعرا بر آورند

بیت

شنیدم که بخردان را چه گفت ... زبان سرخ سر سبز را باد دهد
زبانت بیمده کو بنه تن بلا بیند ... بلی خیانت شاگرد او ستاد دهد

حکایت آورده اند که چون زید بن موسی بن جعفر رحمة الله علیه در طبرستان خروج کرد
وحسن سهل از برای دفع او لشکر کشید و او را بدست آورد و لشکر او را متفرق کرد ایند پس
خواست که او را بکشد مقدمان لشکر خود را جمع آورد و او را پیش خواند و گفت یا زید فتنها انگیختی
وخونها ریختی و ولایتها خراب کردی و ولایت بدست غوغا باز دادی انگاه مقدمان لشکر را گفت
چه بینید و با او چه باید کرد جمله خاموش گشتند و در باب او هیچ اشارت نکردند قتم بن جعفر برپای
خاست و گفت یا امیر او را سیاست کن و اگر نزادان و بالی باشند بگردن من حسن سهل سیاف را
بخواند و چون سیاف حاضر شد و خواست که سر او از تن جدا کند نجاح حشمه بصری مردی بود از معارف
اهل جرم مردی بود از معارف اهل بصره و باحسن اعتقاد در مسلمانی در کمال دانایی بود و ببزرگی
موسوم بود برپای خاست و گفت یا امیر چون با این جماعت مشورت کرده از هر کس رای باز خواه و من نصیحتی
دارم و بشنو انگاه فرمان امیر را باشد پس حسن سهل او را پیش خواند و گفت درین مشورت تو چه
اشارت می‌کنی گفت که امیر المؤمنین ترا فرموده است که چون زید را بگیری او را بکشی گفت نه گفت
انگاه که تو بدین طرف می‌امدی از امیر المؤمنین پرسیدی که اگر زید را بگیرم بکشم چه گفت نه پس
گفت این مرد پسر عم امیر المؤمنین است اگر تو او را بی اجازت وی بکشی و از وی پرسیدی و او از تو اعراض
کند تو چه جواب گویی مگر که این حال یحیی برمکی نشنیده است حسن گفت چگونه بود او گفت امیر المؤمنین
هرون الرشید عم عبدالله او طس را بدست یحیی بن جعفر خالد داد که او را محافظت کند جعفر دلیبای
کرد و بی فرمان امیر المؤمنین بکشت و سر او را با دیگر هدیها نزدیک هرون فرستاد چون امیر المؤمنین
هرون برمکیان را متغیر شد و خواست که ایشان را براندازد مسرور خادم را بفرستاد که برو جعفر یحیی را بکش
و اگر گوید که مرا چه جنایت دادم که امیر المؤمنین مرا سیاست می‌فرماید بگو که تر القصاص بسبب خود او طس می‌کشم

که تو او را بی فرمان من بکشتی و جنایتی تمام است اکنون تو چگونه ایمن توانی بود از انکه وقتی امیر المؤمنین
بر تو متغیر شود و تو ابن عم کشته باشی و بر تو حجت گیرد و ترا بقصاص او بکشد حسن سهل
چون این سخن از نجاح بشنید منتها داشت و بعد از ان زید موسی را موقوف کرد و کم از سه روز
بود که امیر المؤمنین زید را برون آورد و او را خلعتها بسیار کرد و از نجاح حشم منتها داشت و بعد
از ان هیچ کاری بی مشورت او نکردی **حکایت** آورده اند که چون امیر المؤمنین منصور خلیفه
مهدی را ولی عهد کرد و مهدی بجهت مصلحت علی عیسی را بر کشید و بمرتبت و عنایت خود مخصوص
کردانید و عم چون عبدالله علی را در بند کرد و او را بعیسی موسی داد و در سر او را گفت باید که او را
از لباس حیوة محروم گردانی و دل ما از کار او فارغ گردانی و منصور عزم سفر قبله کرد عیسی خواست که
عبدالله علی را بالطل کند با یونس ابو وه مشورت کرد یونس گفت زینهار تا تو او را نکشی چه مراد امیر
المؤمنین آن بوده است تا ترا بقصاص او هلاک کند و تو او را بپوشیده می‌دار تا هرگاه که از تو طلب
کند بوی تسلیم کنی عیسی بر مقتضی اشارت برفت و عبدالله را نکشت چنانکه امیر المؤمنین
منصور از حج باز گشت و در ظن آن بود که عبدالله علی را بکشته بود پس طایفه بنی عباس را بر
انگیخت تا او را شفاعت کردند و برای استخلاص او کلمه گویند چون ان جماعت شفاعت کردند
عیسی موسی را بخواند و گفت این جماعت عشایر و عقارب مادر باب عم من شفاعت می‌کنند
من او را بدیشان بخشیدم اگر تو او را اطلاق کنی و بدیشان دهی عیسی موسی گفت من خدمت
کردم و در پیش او آمدم و آهسته در گوش وی گفتم که نه امیر المؤمنین مرا فرموده که او را هلاک کن و من
آن فرمان بجای آوردم و این ساعت مرا می‌فرمایی که بدیشان تسلیم و من اگرچه عیسی نام
اما عیسی مریم نیم که مرده را زنده کنم منصور خود را در خشم ساخت و باواز بلند گفت که من هرگز
ترا بکشتن او نفرموده ام پس روی بدان جماعت کرد که این مرد اقرار می‌کند که من عبدالله ترا
کشته ام و بر من افترا می‌کند که بفرمان تو کشته ام و من هرگز او را نفرموده ام اگر خواهید از وی
عفو کنید و اگر خواهید قصاص کنید اولیا عبدالله علی عیسی او بگیرند و او را بکشیدند و گفتند
یا امیر المؤمنین قصاص می‌طلبیم منصور فرمود که دست شما مطلق گردانیدم تا او را قصاص کنید
عیسی گفت اگر مرا بقصاص عبدالله علی می‌کشید من او را زنده بشما تسلیم کنم چه او در حیوة
است و هیچ مکروهی بوی نرسیده است من از رای امیر المؤمنین استطلاع می‌کردم تا معلوم شود که
ضمیر مبارک او با عبدالله بقرار صفا هست یا نه چون معلوم شد او را همین ساعت بشما تسلیم کنم
پس عبدالله علی را بدیشان تسلیم کرد و بیمن مشورت و حسن اشارت یونس از ان بلیت خلاص
یافت تا عالمیان را معلوم شود که در مشاورت با ارباب کیاست فواید بسیار است چنانکه گفته اند

بیت

مشورت در کارها با اهل رای ... هست احراز را مشکل گشای

حکایت آورده اند که امیر المؤمنین منصور بن نوح را وزیری بود که او را عبدالله جهانی خواندندی

ودر کمال کفایت از کفات جهان بر سر آمده بود و ملک و کفایت معتضد دولت بامضای رای و رویت او
مفتخر چون تخت پادشاهی بنوح بن منصور رسید خواست که عبدالله جیهانی را معزول کند و ابوالحسن
عتبی را بکار او مشغول کند گفتند که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با سپهسالاران بزرگ درین
باب مشورت کرده اند و مفاوضه پیوسته و ابوالحسن سیمجور دبیر و مقدم این دولت است درین
معنی از وی مشورت باید خواست تا رای انور او وجه صواب ببیند پس نوح بفرمود تا در آن معنی
با بوالحسن نامه نوشتند و از رای او در عزل و برگشت استطلاع نمود ابوالحسن جواب بنوشت که
وزارت منصبی بزرگ است و شغلی خطیر است و نظام ملک و فراغ لشکر و رعیت بدان مشغول
باشند و متقلد آن شغل مردی پیر تجربه یافته باید و عبدالله جیهانی پیری قوی تدبیر است و درین
خاندان حقوق خدمت دارد و حسن عتبی اگرچه مردی کامل و فاضل است اما جوان است اگر آن
شغل هم بر عبدالله مقرر دارند همانا بصواب نزدیکتر باشد چون نامه بامیر نوح رسید برای
خود استبداد نمود و اشارت او را در آن مشورت مهمل داشت و وزارت به ابوالحسن عتبی داد
و ابوالحسن در کار آمد و حل و عقد و قبض و بسط بر وفق مراد خویش در پیش گرفت و سبب آنچه شنیده
بود که ابوالحسن در باب او چه اشارت کرده است شب و روز در مساوی ابوالحسن سیمجور پیش امیر ابونوح
منصور می گفت و آتش فتنه را التهابی می داد و تزویر می پرداخت تا کار بآنجا رسید که ابوالحسن سیمجور را
از سپهسالاری معزول کردند و تاش را اسپهسالاری خراسان بدادند و این تاش غلام جعفر عتبی بود پدر ابوالحسن
با امیر منصور بن نوح بخدمت آورده بود پس ابوالحسن عتبی نامه نوشت نزدیک ابوالحسن سیمجور و از
عزل وی او را اعلام داد و در آنجا سخن درشت و خطاب ناموجه راند و با احمد فارسی را داد تا نامه برساند
و چون احمد فارسی برسید روز چهارشنبه بود که ابوالحسن سیمجور در مظالم نشسته بود و قضاة و کفاة خراسان
آنجا حاضر بودند که احمد فارسی در آمد و بمظالم رفت و آن نامه را بر رؤس الملا و بر اسماع بخواند و ابوالحسن
بغایت خجل شد و سر برآورد و گفت ما را ضرورتی نیست تحمل سفاهت عتبی کردن و من خود
بمطاوعت آل سامان چه حاجت من خود امیر خراسانم و پسر امیر اسپهسالار و این کار بما اولیتر که استعداد
تمام و مردان کار و خزاین آبادان داریم پس بفرمود تا احمد فارسی را موقوف کردند و عصیان
و عصیان خود آشکارا کرد و نماز دیگر آن روز پشیمان شد صاحب برید را گفت که از حالی که
بامداد رفت خبری نوشته و بحضرت اعلی داده گفت نوشته ام و قاصد رفته است گفت دیگر
بنویس و بگوی که ابوالحسن می گوید که بنده دولت پروردهٔ این خاندانم و بسا حقوق رسیده ام و درین
باب خلاف از من نیکو نیاید اما واجب کردی که حرمت من نگاه داشتندی و چنان سخن احمد بر خلوت
بر من خواندی تا شرم لازم نیامدی که چندین سفاهت کردن و من از آن حرکت پشیمان شده
ام و سر بر خط طاعت نهاده چون صاحب برید بدین جمله نامهٔ دیگر بنوشت و ابوالحسن نیز نامه
در قلم آورد و احمد فارسی را بخواند و گفت ای برادر گرفتم که ترا برسالت فرستاده اند تو از موسی علیه السلام
بزرگتر نه و من از فرعون بتر نه با این همه احوال چون آفریدگار عالم جل جلاله موسی و هرون را علیهما السلام
برسالت نزدیک فرعون لامی فرستاد ایشانرا خطاب فرمود که موسی با فرعون به نرمی گوی احمد گفت

امیر از راه کرم رقم عفو بر من کشد که مامور بودم و در مثل گفته اند که المامور معذور پس او را
تشریف داد و باز گردانید و از حضرت کارها جواب نامها نوشت که عذر او مسموع افتاد و چون خدمت
و رعایت یافت و فرموده شد تا بقهستان رود که ولایت قدیم وی است و آنجا مقام سازد و ابوالحسن
از نیشابور نقل کرد و اول نقصان مملکت سامانیان از وی بود و چون صاحب عباد را ازین خبر
شد گفت در خراسان زلزله شد که هرگز هیچ کس ننشاند و آن همه سبب آن بود که موجب اشارت
ابوالحسن نرفت و هر که با ارباب رای مشورت نکند و ایشانرا خلاف کند سلک دولت و بنای
ملک او گسسته شود **حکایة** چون در فواید مشورت حکایتی چند ایراد افتاد اکنون در فواید
استبداد نیز کلمهٔ چند در قلم آید تا شاملتر بود در تاریخ یمینی آورده است که خواجه ابوالعباس
اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود در منصب وزارت تمکین یافت و در شغل تمکن او خلل گرفت
و او را همه خصلتهای حمید بود جز آنکه مردی مستبد و سیرم کار بود و بعاقبت قصر قدر او هم از آن
خراب گشت و سبب آن بود که در غزنین قصری رفیع و کوشکی عالی بنا کرد و اموالی خطیر
در آن بکار برد و جماعتی از منهیان بسمع سلطان رسانیدند که او غلامی ترک دارد درامش نام که
مادر ایام بجمال چنان فرزند نزاده است و چشم روزگار صورتی زیباتر از وی ندیده است و سلطان
میخواست که آن غلام را از وی بخواهد و بهانه می طلبید تا روزی با خواجه گفت که شنیده ام که
عمارتهای خوب ساخته ابوالعباس خدمت کرد و گفت بنده خانهٔ ترتیب کرده ام که اگر وقتی
خدم خداوند عالم از برای برداخت مهمان آنجا آیند ایشانرا جای باشد گفت ما را همانا نخواهی برد
تا آن عمارت بدیدیم خواجه ابوالعباس زمین ببوسید و گفت پادشاهان ازین نوع بنده پروری
کرده اند و بندگانرا بدین نوع شرف اختصاص ارزانی فرموده اگرچه بنده را حد آن نبود که این تمنی کند

بیت

من خود کیم که لاف وصالت طلب کنم ... اینم نه بس که دردی درد تو می کشم

سلطان فرمود که این مهمانی که خواهد بود وزیر گفت هرگاه که پادشاه فرماید سلطان گفت
که امروز روز سه شنبه است که ناف هفته و وسط ایام است و روز بیکاری اهل دیوان باشد
انجام وزیر خدمت کرد و بترتیب ضیافت مشغول شد و بر میعاد سلطان بوثاق او خرامید خواجه
ابوالعباس دعوتی ساخته بود و میزبانی کرده که فلک بصد هزار دیده مثل آن ندیده بود و ایام
زمان نام آن نشنیده و جشنی شاهانه و بزمی خسروانه مرتب کرده اند و چون هنگام عرض خدمت
آمد از هر صنف بسیار رخت بموقف عرض رسانیدند و از آن جمله ده غلام ترک بود که هر یک در
لطف و شمایل نظیر نداشت و در حسن و جمال نه مثل و زبان ایام در مشاهدهٔ ایشان انشا می کرد و بزبان
بیان میگفت

بیت

مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند ... سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
شیرند بروز رزم و گرچه غزالند ... پیرند بعقل و خرد و گرچه جوانند
سروند ولیکن همه چون ماه بتابند ... ماهند ولیکن همه چون سرو روانند

سلطان چون آن غلام را بدید بپسندید و از آن کس که حال آن غلام در خدمت او گفته بود
سؤال کرد که آن غلام در میان کدام است آن کس گفت که آن غلام در میان این نیست سلطان
فرمود که برو و بگوی آن یک غلام را بمن ده و این ده باز بر که ما این ده را بدان یکی صلح می کنیم
خواجه ابو العباس گفت که بی آن بمیر بروز سلطان چون این سخن بشنید آتش غضب بر سر تیز
بر دوید و از آن خدمتهای او هیچ قبول نکرد و بخشم از آنجا بیرون آمد و برفت و اثر بی رضایی
سلطان در خواجه ابو العباس ظاهر شد و با این همه هم چنان استبداد می کرد تا آنگاه که تنگ آمد
و هر روزی عدم التفات سلطان می دید و از آن کوفته می شد تا روزی از غایت ضجرت به نزدیک
کوتوال غزنین رفت و گفت از برای من در این حصار خانه ترتیب کن که باختیار خود آنجا خواهم نشست
پس کوتوال از جهت او خانه مهیا کرد و خواجه آنجا بنشست و رقعه نوشت بخدمت سلطان که من
باختیار خود در حصار بنشستم و اسباب و املاک و آن غلام که سلطان می طلبد و آنچه دارم همه آنجاست
و پادشاه داند چون سلطان آن رقعه بخواند فرمود که بر آن نبودیم که خواجه را بنشانیم اما چون او خود
باختیار بنشست ما باختیار وی تعرض نرسانیم پس فرمود تا سرای خواجه را فرو گرفتند و تمامت
ملک و اسباب و نقد و جنس و اسب و استر و غلامان و کنیزکان او را در تصرف خود آوردند و بعد
از آن هرگز کار خواجه ابو العباس به نظام نه بد برفت و بسبب استبداد هر چه داشت
همه را بر باد داد و اگر چه این حکایت در باب وزرا آورده ام اما در لفظ و معنی او زیادت حالی نیست
که اینجا کرده آمد **حکایت** آورده اند که در ایام دولت سلطان ملکشاه انار الله برهانه سالها صاحب دیوان رسالت
ابو الرضا بود و ایشان را صاحب دیوان رسالت طغرایی خواندندی و چون سلطان با ابو المحاسن متغیر شد و او را فرمود
تا او را میل بکشیدند و شغل طغرا از وی بستدند و بمؤید الملک دادند و آن شغل بمکان او جمال
گرفت و در عهد ابو المحاسن نایب او مردی بود که نام او ابو جعفر روزنی بود و او را ادیب مختار خواندندی و بجمال
فضل آراسته و بانواع هنر متحلی و خطی لطیف داشت و سالها دبیری سلطان کرد و سلطان او را حق المعرفة
بشناخت چون مؤید الملک طغرایی شد ادیب مختار را پیش کار نفرمود و استاد اسمعیل کاتب اصفهانی را که
از علماء کتاب بود و از اماثل فضلا بنیابت خود داد و ادیب روزی چند بیکار شد و هر چند که شفیعان انگیخت مؤید
الملک استماع نکرد و او را شغل نفرمود و چون عطلت او از حد بگذشت و بیکاری او بغایت رسید و شماتت اعداء او را
مضطر کرده بود قاضی مظفر نشکی که از افاضل علما بود و قاضی لشکر سلطان بهرامشاه بود چنین گفت
که روزی در خدمت سلطان نشسته بودم و ادیب مختار در آمد و خدمت کرد و بایستاد و چنان نمود که مگر حاجتی
دارد سلطان فرمود که ادیب را کاری هست خدمت کرد و گفت بنده سالهاست تا خدمت دیوان رسالت کرده ام
و نایب طغرا کش بوده و امثله من باطراف عالم رسیده است و دوست و دشمن خط من دیده اند و درین مدت هرگز خیانتی
نکرده ام و از من جنایتی در وجود نیامده است که بدان مستحق عزل باشم و اکنون که این شغل بمکان مؤید الملک جمال
گرفته است بنده را محروم گردانیده است و بی سببی خط عزل بر من کشیده است اگر بنده درین حال بخدمت یکی از
اعیان و ارکان دولت پیوندد مردمان بد می گویند و عیب می کنند اگر رای اعلی صواب بیند حق قدیم بنده را
رعایت فرماید و فرمان دهد تا مؤید الملک بنده را در دیوان کاری فرماید و اگر در حق دیگری عنایت دارد بنده را از آن
تفاوت نیست باید که بنده را بکلی محروم نگرداند سلطان روی بمن کرد که قاضی می باید که بروی و ابو بکر را بگویی که ادیب ما را

خدمتکار

خدمتکار قدیم است و او را محروم نباید گردانید و سر کار خود می باید داشت و اگر بحق دیگری عنایتی دارد ما را مضایقتی
قاضی گفت من برفتم و مؤید الملک را بدیدم و پیغام پادشاه را برسانیدم او خدمت کرد و گفت فرمان پادشاه را باشد
ولیکن من سوگند خورده ام تا من در کار باشم ادیب را شغل نفرمایم و پادشاه روا ندارد که حانث گردم قاضی گفت من
او را گفتم که این سخن نیکو نیست و با پادشاه از این نوع مباسطت نشاید کرد و درین معنی مضایقت نتوان گفت
البته مفید نبود و گفت دانم که رضای مرا از برای رضای ابو جعفر روزنی فرو نهند و من چند کرت این معنی تکرار
کردم و او را از برای رای خود ملامت کردم و او همچنان بر استبداد خود بود و چون خود را معذور کردم و بخدمت
سلطان آمدم و سلطان فرمود که ابو بکر چه گفت خدمت کردم و امتثال نمود و خاموش بایستادم سلطان دانست که مگر
سخن گفته است که بر ملا نمی توان گفت پس مرا در پیش خود خواند و من پیش تخت رفتم و حدیث سوگند او بر زبان
راندم دیدم که اثر غضب بر روی سلطان پدید آمد و چهره او بر افروخت گفت اگر ابو بکر سوگند خورده است
که ادیب مختار را دبیری نفرماید من سوگند خورده ام که ادیب طغرا کشی فرماید بحکم فرمان روز دیگر او را تشریف
پوشانیدند و بدیوان بردند و بجایگاه او بنشاندند و مؤید الملک اگر خواست و اگر نخواست او را تهنیت کرد و بشاشت نمود
و البته ممکن نشد که در حق فرزند خود سخنی گفتی و کار او بصلاح آوردی و ادیب تا بحیات بود طغرایی بود و استبداد
مؤید الملک یکی از اسباب نقصان حرمت او بود و یکی خشمت نظام الملک او گشت **حکایت** و در تاریخ ناصری
مسطورست که در آن وقت که ملک سامانیان بر افتاد و آفتاب آن دولت بمغرب زوال فرو شد و سلطان
یمین الدوله محمود ملک خراسان بروزد ضبط کرد و سایه عدل او بر سر رعایا مبسوط شد ایلک ماضی ماوراء النهر
مسلم شد بنا بر آنکه در عهد سامانیان بود و لیکن چون یمین الدوله ممکن بود اندیشه او بحصول نپیوست
تا وقتی سلطان محمود بطرف ملتان رفت و ولایت خراسان از وی خالی ماند ایلک خان غیبت او غنیمت شمرد
و سپاشی تکین را با ده هزار سوار نامزد کرد تا از جیحون بگذرد و اطراف و نواحی خراسان فرو گیرد و برفت و غارت
کرد و طایفه از مشیران و امیران دولت او را ملامت کردند و گفتند تعرض ملک محمود نشاید کرد که او مردی صاحب
دولت است ایلک استبداد پیش گرفت و گفت ملک او را سلامت طلبید پس سپاشی تکین برفت و ولایت ترمذ و بلخ
را غارت کرد و آن نواحی را در ضبط خود آورد و از این نوع خبر بملتان بسلطان رسید و سلطان شهر ملتان گرفته
بود و مال بسیار بدست آمده از ملتان تاختن کرد چنانکه هیچ کس در آن تاریخ مثل آن نشان نداده بود و بیک
تاختن بدر مرو آمد و از آنجا فوجی لشکر در خدمت التونتاش و ارسلان جاذب نامزد کرد تا از بیابان
مرو بروند و ناگاه بر ایشان زنند و ایشان را پریشان کنند و آن جماعت از بیابان بجان بگذشتند که وهم متحیر
شد و ناگاه بر ایشان رسیدند چون قضا که از آسمان بزمین آید ایشان را چنان برهم زدند که کس مثل آن یاد ندارد
و بیشتر بشمشیر بگذرانیدند و آنچه از زخم شمشیر بجستند بهر حیله جان را بکنار بردند چون آن خبر بایلک رسید
آتش گرفت و برباد نشست و از اطراف ترکستان لشکرها جمع کرد و برادر او را ارسلان که کاشغر داشت و بزرگتر
خانان ترکستان بود او را ملامت کرد و رسول فرستاد و گفت آتش مرده را بر مفروز و فتنه خفته را بیدار مکن
که محمود مردی نیک دولت است و هر که با نیکو دولتان دست در کمر زند بیفتد ایلک خان از برادر نشنود و نصیحت
او در گوش نکرد و باستبداد و استعداد خود مشغول گشت و با پنجاه هزار سوار به بلخ آمد و سلطان محمود مر آن
لشکر را بشکست و جمله را متفرق گردانید و تمامت سلاح و اسب ایشان بدست لشکر سلطان افتاد و بشومی
آن استبداد پریشانی بحال او راه یافت و بار دیگر چون به بخارا آمد و لشکرها استدعا کرد و ترکان را فراهم آورد و لکرت
و خواست که آن را انتقامی کند خود در اثنای این همه تمنا ناگاه لشکر اجل در آمد و تاختن بسر او آورد و آن همه سودا

تا سد را با خوی نکال بردو برادرش ارسلان بخدمت سلطان محمود در سوال فرستاد و ملاطفت در میان آورد و عذرها گذشته نخواست و آن جمله باستبداد برادر حوالت کرد و در میان ایشان صلح شد و عهدی کردند والسلام

حکایت فضل سهل که وزیر امیر المومنین بود با نواع فضل و کفایت آراسته بود ولیکن یک عیب داشت که مستبد بود و بعاقبت سبب آن استبداد خود را بباد داد و یکی از آن جمله آن بود که روزی امیر المومنین بر بام کاخی رفته بود و در خدمت او جماعتی از خواص ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست و سوار بسیار پدید آمد پرسید که لشکر چرا برنشسته اند یکی از خادمان که از جمله خواص امیر المومنین بود گفت که کوکبهٔ وزیر است که بلنگاه می آید هر روز باده هزار سوار بدرگاه می آید و با پنج هزار سوار باز می گردد مامون از آنجا که خیال ارباب دولت باشد از آن ملکت وزیر اندیشمند شد و فضل سهل در خدمت امیر المومنین مامون آمد و گفت جماعتی از مشایخ آمده اند و از غلامان و خادمان امیر المومنین گله می کنند و می گویند که ایشان بر بام کاخ مالی آیند و در عورات ما می نگرند خاصه آن خادمان که پیش خدمت ایستاده اند که بسیار نظاره می کنند و حرمهای مردم بدنام می گردانند و امروز روز اشمالت رعیت است اگر این ساعت این جماعت را که می گویند ادبی فرماید که نباید که این طایفه متفرق شوند و ولایت خراب گردد پس سلاح داران را اشارت کرد که آن غلامان را دست بگیر و بیرون برو در بارگاه هر یک را صد تازیانه بزن و ندا کن که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد و هم در روز فرمان را در کار کرد تا آن کاخ را ویران کرد و امیر المومنین مامون آن غصه را در دل گرفت و او را هلاک کرد چنانک تقریر افتاده است و ترجمه هر یک از کتاب وزرا و صدور عظما و علما بحلیت خرد حالی بودند و او صمت جهل حالی اما آخر ایشان را در نوبت دولت خود افتاد تا عبرت عالمیان گشتند اما بحمد الله در دور آخر زمان کمال فضل و رافت آفریدگار صاحب قرانی شامل بذل کامل امداد بر سریر اقبال تمکین داشت و مسند وزارت را که بمکان صاحب آراسته که از آن روز باز که پای بر دست رفعت نهاد دست فتنه بربندست و پای فتنه و ستم در زنجیر نهاد دست بذل محصول بحر و کان برگشاده است از بهر دل برخشم گشته است و هیچ دقیقه از دقایق بزرگی و بزرگواری بر ذات کریم او اهمال نمی کند و هیچ برهمت بزرگی او وزرای نبود لاجرم هر روز رایت رفعت او منصوب تر است و دشمن دولت او منکوب تر و تا باد چنین باد چنانک زبان ایام بمدح او گویا است

بیت

صاحب و خواجه امام نظام الملک آنک — رایت رفعتش از گنبد گردون گذشت
صدر ایام قوام الدین مخدوم جهان — آنک فیض کفش از دجله و جیحون گذشت
فتنه زین پیش اگر داشت سر استبداد — سر و بر جود دوران وی اکنون گذشت
قدر او سوی فلک کرد همانا گذری — مهر از شرم عرق کرد و بر وصول گذشت
ابر چون دید که او حاصل دریا بخشد — چشم و دل پر سر در لولو مکنون گذشت
عمر او باد فزون از آنک آید در شمار — زانک بذلش ز حد احصا افزون گذشت

تمت المجلد الثانی بحمد الله وحسن توفیقه وصلی علی محمد خیر خلقه و آله اجمعین وسلم تسلیما

نظر و سامی و حضرتی و پاس مر برو زر کاری که اگر تیر وهم در ساحت عظمت او کام برتواند گرفت در روز بر سبیلی که طاوس فکر در پرواز هوای وصف او قوام و جولان باز نتواند کرد و نسیم رضوان بر آل و اتباع او باد و بر انصار و اشیاع او وزان باد چون بمدد اقبال و املاء دولت خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران نظام الملک ملک ملوک الوزرا صدر صدور العالم اکفی الکفاة العرب والعجم قدوة عظماء الشرق والغرب آصف الثانی کهف الصدور غیاث الجمهور ابو المفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال دولته دو قسم از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات که مشتمل بود هر قسمی بر بیست و پنج باب تحریر پیوست قسم سوم در بیان طبایع و اخلاق مذموم که در جبلت آدمی نهاد مرکوز است ابتدا کرده آمد و باب اول در اخلاق طبیعت انسان در قلم آید پس بعد از آن در بیان اخلاق و ذکر کسانی که بدان خصال متحلی بوده اند و بوخامت عاقبت آن ماخوذ گشته تقریر خواهد رسید و رجا منیح است که بعین رضا ملاحظت یابد چه از راه معنی سبب این تالیف بدولت و اقبال آن صدر ایوان جلال بیش از آنست که نیز داعی و این قسم مشتمل است بر بیست و پنج باب بسم الله و عونه والله اعلم

بیت

گفته من چی نماید این سخن لکن تراست — وانک اقبالت مرا این در زبان می افکند
هم ز اقبال مزید تست گر تا بید بخت — نام نیکو بر در دفتر کاوبان می افکند

باب اول از قسم سوم

در بیان اخلاق طبایع انسان

باید دانست که آفریدگار سبحانه و تعالی آدمی را از مواد مختلف پدید آورده است و از امتزاج جماد مخالف ترکیب و ترتیب فرموده و اگر آفریدگار در تخلیق انسان بدین بیان از اسباب منزه است و لکن از برای مصلحت خلایق را متعلق اسباب گردانیده است و بحکم این معنی طبایع انسان بر یک نمط و یک قرار نبود بلک اختلاف بسیار در آن ظاهرست بعضی صبور باشند و بعضی حلیم و بعضی کریم و بعضی با همت عالی و بعضی از همت و کرم نفس خالی و اگر در ابواب متقدم ان بیان اخلاق ایشان کرده ایم و در این باب طرفی از آن تحریر خواهد پیوست

حکایت عمرو بن الجاحظ آورده است در کتاب طبایع حیوان که اگر کسی خواهد که او را اختلاف طبایع آدمیان روشن شود و بر عیار اخلاق ایشان وقوف یابد هیچ محکی مر اظهار عیار طبیعت را چون شراب نیست از بهر آنک مردم در شراب مختلف اند بعضی باشند که شراب با دب خورند و البته حرکات نامناسب از ایشان در وجود نیاید و جز حرکات و حکایات و ظرایف کس از ایشان نشنود تا آنگاه که خواب بر وی غلبه کند و بار بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در افعال و اقوال ایشان پدید آید تا آنگاه که عقل از پای خویشتن داری ایشان دور شود و بیهوش بیفتند و بار بعضی در ابتدا چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن

[illegible]
شرابها و امان و اشان را نیز درین باب اثرست و هیچ چیز نیست که او را شراب دهند که او مست شوذ
بجز آدمی که بعضی از آدمیان هستند که اگرچه شراب بسیار خورند هرگز مست نشوند و این هم از قوت
طبیعت انسانست
و عمرو بن الجاحظ میکوید که روزی پسران عبدالملک را نیز مجلس
بزمی ساخته بوذند و مرا نیز بطلب خویش آواز داذند و من بمجلس ایشان حاضر شذم مجلسی دیدم آراسته
و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابها مروق و مطربان خوش آواز ساعتی در میان ایشان نشستم و دران
میانه مردی بوذ بزرک شکم و در سخن کفتن زبان او در ملق آویخت و در وقت تقریر کلام او استخراج معنی
در وی مشاهده می کردم و او را رنج می رسید من با خوذ کفتم که این مرد یا محموم است یا مهموم تا چون
کار آن جمع از کاسه بکاس رسید و از جام بطاس بیشتر حریفان مست و از عقل تهی دست شذند
آن شخص زیاده دیدم که فصاحت در سخن وی پدید آمده بوذ و هر ساعت در بلاغت او می افزوذ و نکتهء
و ظرافت بلیغ و غریب ایراد می کرد من تعجب کردم که این شخص در حالت هشیاری سخن نتوانست
کفت و بعد از آنک چندین شراب خورد و جملکی حریفان مست شذند این فصاحت و بلاغت او را از جملهء
عجایب است سوال کردم که او را چه خوانند کفتند او عبدالله عجی است که شراب در وی هیچ وجه اثر نکند
و هر چند که زیادت خورد فضل و فصاحت و عقل و درایت وی بیفزاید تعجب من زیادت
شذ و با وی در مفاوضه شذم و او چند ظرافت و نکته بکفت که با خوذ قطع کردم که در زیر کنبذ
آسمان هیچ کس مثل او نتواند بوذ و چنین کفتند که چون عبدالله عجی ده رطل شراب بخورذ هیچ کس
را در هیچ نوع با او امکان مفاوضه و مناظره نبوذ و این از عجایب و نوادر طبایع انسانست
و در کتاب فراست که حکماء یونان تالیف کرده اند که اخلاق انسان را از صور هیات ایشان معلوم کرده اند
و چنین کفته اند که هر یکی از طبایع آدمیان آنست که مردی که کوتاه باشد کربز و محتال و بیداد کر و ستمکر باشد
و مؤکد این معنی آنست که در تاریخ اکاسره آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا در مجلس مظالم انوشروان
در آمد و تظلم بسیار کرد و کفت مردی ستم رسیده ام و داذ می خواهم انوشروان کفت دروغ می کویی که مرد
کوتاه ستمکر باشد نه ستم رسیده چون تفحص کردند چنان بوذ که او کفته بوذ و این از نوادر طبیعت آدمیانست
و اکر بعضی بر خلاف آن یافته شوذ از نادرات بوذ و بر نادر حکم نتوان کرد **حکایت** یکی از ثقات آل
سامان کفت که من از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل دران حیران ماند یکی از آن
جمله آنست که تاش حاجب بزرک امیر اسمعیل بوذ و این تاش بنده امیر اسمعیل خریده بوذ و بزرک کرده
و روزی این تاش بیازار صرافان بخارا بکذشت و مردی مر غلام خوذ را آواز داذ که ای تاش و آن
غلام تاش نام بوذ و حاجب بفرموذ تا آن مرد را حبس کردند و مصادره فرموذ و کفت مراد تو استخفاف من

بوذ

بوذ و آن مرد را استخلاص خوذ بمن توسل طلبیذ من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که وقتی عبدالعزیز
مروان والی مصر بوذ و روزی بر نشسته بوذ و بطرفی می رفت و مردی پسر خوذ را آواز داذ که یا عبدالعزیز
امیر را نظر بران طرف افتاذ و بفرموذ تا آن مرد را هزار دینار بداذند تا آن پسر را بپرورد و آن خبر در مصر
فاش شد و آن سال هر کرا پسری آمذ او را عبدالعزیز نام کردند و همین جنایت صراف کرده و تاش حاجب
بزرک است و او را بتعذیب مبتلا کرد تفاوت بیش ازان نیست که او کریمی از عرب بوذ و این بندهء درم
خریده لاجرم میان طبایع ایشان تفاوت ظاهر شذ **حکایة** وقتی حکیمی را سوال کردند که
از صورت ظاهر بر طبیعت و سیرت مرد استدلال توان کرفت کفت این معنی حکما را میسر بوذه است
که ایشان کتاب فراست تالیف کرده اند اما ارباب ظاهر را آن میسر نشوذ اما پند تو درین سوال آنست
که هر کاه که تو در آینه نکری و روی خوذ را خوب بینی زینهار که آن خوبی را با فعال بد زشت مکردان
و اکر روی خوذ را زشت بینی از افعال و اخلاق بد زشت نکردی تا دو زشتی بیکجای جمع نشوذ که من شنیدم
که سقراط مر استاذ حکما را افلاطون روزی در مقام مخاصمت کفت زشت مردی افلاطون کفت که هر عیبی که
در من بوذ کفتی و همه بد کردی و اکنون بعد ازین همه هنرست و آنچ در تو همه هنر بوذ ظاهر کردی و باقی
همه عیب است و این نکته بر اختلاف طبایع دلیلست روشن والله اعلم **حکایت** آورده اند که
در روزکار کیخسرو مردی بوذ که نام او بنکشناس بوذ بیابانی و موذنی بکرد و کوذکانرا ادب می آموخت
روزی کیخسرو او را دید که بر کنار آبی با کوذکی بازی بر او نخته بوذ بفرموذ تا او را دران آب غرقه کردند
دیکر روز صاحب خبر مر کیخسرو را خبر کرد و کفت که بنکشناس ناپیدا شذه است کفت از بهر آنک بدی
آشکارا کرد اول شربت بوذ و آخر تلخ کشت از مردم آویخت تا مردم از و آویختند **حکایة**
آورده اند که وقتی اسکندر رومی بشکارکاهی می رفت مردی را دید که از دور می آمد موی سر
بالیده و ناخنان دراز و همیانی عظیم و یک تایی نان در دست کرفته و آنرا ثنا و لابه کرد بنوعی که اسکندر
ازان عجب می آمد اسب را در پیش او بداشت و کفت ای شخص چه نامی کفت اسکندر اسکندر چون این بشنید
کفت من هرکز بدین راضی نباشم که چون تو کسی هم نام من بوذ و افعال و احوال او نامحمود باشد او را کفت لطفی
بکن یا نام را بکردان یا افعال و اخلاق را بکردان و آن هم از اخلاق طبایع انسانی بوذ **حکایت**
در کتابی که حکماء هند تالیف کرده اند حکایتی در انجا وضع کرده اند که بر اختلاف طبایع انسان دلیلی واضح
است و مضمون آنست که کویند که وقتی چهار تن با هم بی در راهی همراه شذند و این مرد کوهری قیمتی داشت
و در حقهء نهاذه بوذ بحضرت باذشاهی می برد و هر لحظه دران حقه نکاه کردی و در محافظت آن طریق حزم سپردی
و یکی ازان چهار تن بر سر او واقف شذ و فرصت نکاه داشت و غفلت او را تربیت کرد و حقه بدزدید و آن
بیچاره چون نخوذ باز آمذ حقه را ندید و بسیار اضطراب نموذ و متفکر بوذ و هر چند تضرع کرد هیچ سود
نداشت بیچاره مضطر و متحیر با ایشان می رفت و با همراهی ایشان بشهری رسیدند که مقصد خداوند
کوهر بوذ آن مرد بخدمت رای آمذ و بر رای او عرضه کرد که بجهت خزانهء رای کوهری قیمتی می آوردم
و در راه با این چهار تن همراه کشتم و ایشان از من آن کوهر بدزدیدند و چنانک کوشیدم باز نداذند
باذشاه بفرموذ تا آن چهار تن را حبس کردند و مطالبه نموذ البته کس اقرار نکرد و باذشاه دران کار درماند

و وی را در حرم دختری بود بجمال و کمال و حکمت دانش آراسته بود و از هر علمی نصیبی داشت و از هر دانایی
نصابی چون حیرت پادشاه بدید گفت آن هر چهار تن بنزدیک من فرستید که من گوهر از روی حکمت
بدید آوردم رای فرمان داد تا آن هر چهار تن را بخدمت آوردند و بفرمود تا بند از پای ایشان بر گرفتند
و ایشان را تشریف فاخر در پوشانیدند و فرمان داد که هر روزی باید که در خدمت ما حاضر آیند و طرفی
از احوال جهان تقریر کنند پس ایشان هر روز بیامدندی و دختر ایشان را شراب دادی و بنواختی تا انک
گستاخ شدند روزی دختر رای مر ایشان را گفت که درین عهد واقعهٔ نادر تا جواب آن بر وفق حکمت
و قانون خرد باز رانید چه تمام مردمان جهان دیده اید و از هر دانشی بهره دارید ایشان خدمت کردند
دختر رای گفت که پادشاهی بوده است و او را دختری بود و آن دختر گل دوست داشتی روزی آن
دختر با کنیزکان در باغ پادشاه می گشت اتفاق افتاد که نظر آن دختر بر گلی افتاد که بر سر درختی بود و آن
گل را از درخت باز کرد و بپیش دختر آورد و عادت ملوکان آن زمان چنان بودی که هر کس که گل سر باغبان صح
بنزدیک ایشان آوردی هر چه بخواستی مبذول بودی دختر چون آن گل بستد فرمود که چه حاجت داری
سر باغبان از راه کودکی و نادانی گفت آن خواهم که چون ترا بشوهر دهند پیش از انک او را مطاوعت
کنی بنزدیک من آیی تا نخست از گلبن وصال تو من گل چینم آنگاه بنزدیک شوهر خود روی دختر [illegible]
با وی عهد کرد چون مدتی برین بر آمد دختر را بشوهر دادند آن شب که او را اتفاق ملاقات افتاد دختر
گفت من با سر باغبان عهد کرده ام و از عهدهٔ خود بیرون آمدن از کمال مکارم اخلاق است شوهر
او را اجازت داد و دختر از انجا بیرون آمد و قصد باغ کرد ناگاه شیری از چهار دیواری بیرون آمد
و قصد دختر کرد دختر گفت ای شیر من میدانم که از قضای خدای عز و جل نتوان جست ولکن
در ایام صبا عهدی کرده ام با سر باغبان و این ساعت می روم تا از عهدهٔ عهد خود نقضی جویم اگر مرا چندان
زمان دهی تا بروم و سر باغبان را ببینم و خود را از عهدهٔ خود بیرون آورم و بوقت مراجعت آنچ خواهی تو با من
بکن شیر چون این ماجرا بشنید او را راه داد چون پارهٔ دیگر برفت دزدی در راه پیش آمد و در نگریست
دختری دید در غایت جمال و نهایت حسن و حلی و حلل بسیار بر گوش و گردن خود بسته دزد گفت
دولتی روی نمود و توانگری همه عمر بدست آوردم خواست که او را بگیرد و حلی و حلل از گوش و گردن
او بگشاید دختر گفت اگر جوانمردی کنی و مرا بگذاری چندانک در باغ روم و از عهدهٔ عهد خویش بیرون
آیم عهد کردم که چون باز گردم بخدمت تو آیم تا آنچ خواهی ازین جواهر و حلل بستانی دزد او را بگذاشت
دختر بدر باغ آمد و سر باغبان بیرون آمد و دختر پادشاه را دید در پای وی افتاد دختر گفت
ای سر باغبان تو عهد کرده بودم و امشب آمده ام تا از عهدهٔ عهد خود بیرون آیم اینک تن خود را فدای
آن عهد کردم سر باغبان زمین را ببوسید و گفت من در وقت کودکی از راه نادانی و بی خردی
کردم و در جنون صبا ترک ادبی بجای آوردم مرا چه زهرهٔ آن باشد که خیال این حدیث
بر امن ضمیر من گذرد و تو از عهدهٔ عهد خود بیرون آمدی بسلامت باز خانه رو که من از سر آن
حدیث برخاستم پس دختر در راه مراجعت کرد و بدزد رسید دختر گفت سر باغبان مردمی
کرد و از نصیب خود برخاست اکنون تو دانی تمامت زینه و حلی من در پیش خدمت تست

دزد گفت

دزد گفت با غایت نقصان عقل این دختر در وفای عهد تا بدین حد مبالغت می نماید از من نسزد که
با چنین کسی جفایی اندیشم و از سر او در گذشتم و چون بسر شیر آمد شیر با او باواز آمد و گفت بدانک
من شیر نیستم من یکی ام از جملهٔ روحانیان که از برای امتحان تو بر سر راه نشسته بودم چون در وفاداری
درست آمدی بکشتن تو مرا حاجت نیست برو پس دختر بسلامت بخدمت شوهر باز آمد و آن
حالها را تقریر کرد اکنون مرا می باید که معلوم شود که ازین چهار تن کدام جوانمردتر بوده اند
و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بود یکی از ایشان گفت سر باغبان کریمتر بود که با چنان دولتی
که بسر او رسیده بود و چنان شاهدی او را بدست آمد و از سر آن در گذشت و پای بر سر
هوای خود نهاد و دیگری گفت که کرم شیر قوی تر بود که طبیعت سبعی را ترک کرد و با غایت گرسنگی
از سر چنان طعمهٔ لذیذ در گذشت دیگری گفت که قوت شوهر دختر بیشتر بود که با انکه صورت واقعه
دانست زن خود را اجازت داد تا بنزدیک سر باغبان رود و غیرت حمیت او نجنبید و خود را
بقوت مصابرت نگاه داشت دیگری گفت که دزد از همه کریمتر بود که از سر آن همه زینتها و جواهر
باختیار برخاست و بهیچ وجه با نجمله تعلق نساخت و آسیب نزد چون این فصول تقریر کردند
دختر را بنزدیک پدر آمد و گفت این چهار تن بر طبایع مختلف اند انک سر باغبان را ترجیح نهاد بر
دیگران او مردی شهوت پرست است و او بمتابعت هوای حسن نفسانی و وسواس شیطانی
عادت اوست و او را از حرم خود دور دار وان دیگر که شیر بر دیگران ترجیح نهاد مردی اکول
است و بندهٔ شکم و همت او از خور و خواب و نان و آب بر نگذرد و او را نان می ده و کار می فرمای
و آن دیگر که شوهر دختر را ترجیح نهاد او مردی بی حمیت است و هر که از حمیت و غیرت بهره
ندارد از قبل بهایم بود و از شرف انسانیت محروم باشد اما انک دزد را بر همه ترجیح نهاد گوهر
او دارد چه هر کس از طبیعت خود حکایت کردند و چون دزدی و خیانت در جبلت او مرکوز بود
قبح آن خیانت و زشتی حکایت در نظر او همه هنر بود پس گوهر از آن مرد را مطالبه کردند و باز
یافتند و این حکایة بر اختلاف طبایع آدمیان دلیل واضح است **حکایت** در کتب حکمت
مسطور که اختلاف طبایع در آدمی زاد بسبب اختلاف طبیعت مادر و پدر تواند بود و صحت آنک
مال از مادر و پدر او را میراث رسد طبیعت نیز هم میراث رسد چه اصل وجود او از مادهٔ نطفهٔ
ایشانست و درین معنی حکایت نقل کرده اند **حکایت** آورده اند که مردی بود زکی نام از خاندان
کرم و سخا و صدق و وفا و ذکا و صفا وقتی بمشاورت یاران و اشارت اخوان کنیزکی رومی بخرید
که نوش نام داشت بدخوی و لجوج و بهانه جوی بی پاسخ نیز جام چون نصلت کژطبع و چون عسل
ناشیرین اگرچه زیبا بود اما خوی چون زهر داشت مدتی زکی با او عمر کرد و فرزندی از نوش آمد امیخته
از هر دو طبیعت جگرشان بخورد تا بخون دلش پرورد روزی پدر مر زند را کاری فرمود برخاست
تا بدان کار رود و گامی دو سه برفت و باز گشت و بنشست حاضران در آن باب فرو ماندند و تعجب
کردند که امتثال اول و انقصار دوم را سبب چه بود یکی از حکما انجا حاضر بود گفت که دانستم که این
معنی نه دشوارست که خداوند تعالی درین اسرارست زیرا خواست فرمان بردن نوشش نگذاشت

دارکار کردن بازداشت وهر دو جوهر در وظاهر شد وهر دو از یکدیگر بیت آمد واین معنی اگرچه از
رموز حکمت است اما صاحب شریعت ما صلی الله علیه وسلم بدین معنی اشارت فرموده است قوله علیه السلام
تخیروا لنطفکم فان العرق دساس یعنی زن از قبیله نجابت وصدق ومروت وطلب خواهید
چه نطفه قطره ایست که در صدف رحم در دری جهان افروز خواهد شد وهمچنانک در بیند کی
ومایه فرزند بادر شود در نکاب وشیمه همان باشد که روی نماید

بیت

آب تیره توان کرد نسبت مه لولو ... ببین که لولو روشن بآب تیره چه ماند

حکایة آورده اند که چون دست قادر مقید قضا بساط حاتم را طی کرد برادر او خواست که
بجای او نشیند در خانه بکشاد وتکلف کاری می کرد اما رونقی نمی داشت روزی مادرش اورا
گفت ای جان مادر از توان کار نیاید وکاری که در آخر از اسر نتوانی برد در و ملاحظ ممای ونام
آن برخود منه

بیت

دهان گر بماند زخوردن تهی ... از آن به که لاف نا سازخوانی تهی

برادر حاتم گفت چه افتاده است که من در جود و کرم با برادر برابری نتوانم کرد من چنان کنم که نام او در
طی پیان من معمور شود وکوبند که حاتم را خرگاهی بود که چهل مشکد داشت واو در آنجا نشستی وسایلان
بیامدندی ودست در مشکهای کردندی وایشان را چیزی بدادی وهرگز سایل را محروم
نگذاشتی وچون او وفات یافت برادر او در آن خرگاه بنشست روزی مادر او خود را بلباس سایلان
براورد وبدر خرگاه آمد ودست در یک مشکه کرد وبرادر حاتم قراضه بدست او نهاد پس بدر دیگر رفت
ودست بکشاد برادر حاتم گفت این همان دست است که این ساعت چیزی گرفته است وازراه
وقاحت بدر دیگر آمده مادر او چون این کلمه بشنید بدر خرگاه آمد وگفت از این مقام برخیز که این جای تو نیست
وتو درین مقام نتوان نشست که حاتم را این کار مسلم آمده بود ومن می دانستم که از تو این کار نیاید گفت
توجه می دانستی گفت بدانک در آن وقت که شما شیرخواره بودید هرگاه که ترا شیر خوردنی یک پستان
در دهان گرفته بودی وپستانی دیگر در دست محکم گرفته وبرادر تو چون شیر خوردی یک پستان
خود گرفتی ویک پستان مرد یکری دادی چون او نخوردی او نیز نخوردی این شک چشم بدان
فراخ دستی نیست ندارد پس آنانک بدیده تیز بینند نقش آخر کار هم از اول تخته برخوانند واخلاق
طبایع فرزند آدم را در صغر سن بحرکات وسکنات او بدانند چنانک شاعر گوید

شعر

في المهد ينطق عن السعادة جده ... اثر النجابه ساطع البرهان

واین معنی بر حکما مقرر است وبر دیگر علما معین وبرهان این معنی ذات بی نظیر خداوند خواجه جهان ودستور
صاحبقران واصف زمان ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العظا نظام الملک قوام الدولة والدین مبارک
وزیر همایون منیر آصف رای بزرجمهر تدبیر ابو الفاخر والمعالی محمد بن ابی سعد الجندی لا زال اقبال
اقباله مصورة علی جبه الجور وایات جلاله مکتوبه علی صفحه الیساک هنوز شیر بود که دولت او را بشیر بود
وهنوز در مهد بود که اقبال منتظر این عهد بود

بیت

هنوز از دهنش بوی شیر می آمد ... که ساحت رایش تا ملک جو شیر وشکر

وذو الوجه جلال او در معارض بر نمو گرفت وبیخ آن جز بآب عنایت آلهی پرورش نیافت لاجرم ظل اقبال او
جهان طلیل آمد که آفتاب حوادث جهان در سایه عنایت وسامه رعایت او پناه یافتند وگرما یافتگان
محن در صمیم هواجر نواب آن ظل ظلیل غنیمت بارده شمرند واغصان او حماه الله جنان بثمر افتاد که عالم
از انوار ثمار آن بکام رسید وطابرا قبال ودولت من بسر خاندان را بدان رسید

بیت

صاحب عادل نظام الملک صدر صدر نفاد ... انکه رایش حفظ ربع ربع مسکون میکند
دنه دوران محمد انک عدل شاملش ... ظلم را از جار حد دهر برون می کند
آسمان انکه بذل دست دریا جود او ... از نجوم مهر سیم وزر موزون می کند
روز که کلکش چو در میدان کاغذ شد سوار ... از نیابت چهره آمال گلگون می کند
تیغ خضر اپیکرش گرچه چو برگ گندنا ... در دماغ فتنه او تا بیر افیون می کند
تا که اعلام ضیا صبح دم حاسر شود ... جلد روز رایش همچون شبیخون میکند
رای بلند افروز او نا حضر رخشان باخداز انک ... فتح را بار ایتر او بیوسته مقرون میکند

باب دوم از قسم سوم

در مذمت حقد وحسد

قال الله تعالی جل اعن علما ابهوذام یحسدون الناس علی ما اتیهم الله من فضله حسد نتیجه بخل وحرص است
اگرچه از این دو صفت ذمیم زایل ما حرص از هر دو بتر است از بهر آنک مرد حریص همه اوقات عزیز بمال وتحصیل
منال مشغول باشد واز سود وزیان دیگران بی خبر بود ومرد بخیل معشوق مال خود را در کار دیگران
روا ندارد اما مردم حسود اگرچه همه عمر در محنت حسد می کاهد هیچکس را نیکی نخواهد واگر بر سر یاری
دستاری سپید بیند روز بر وسیاه شود واگر در بر همکاری جامه نیک بیند عیش بر و تباه شود وبزرگان
گفته اند که حسد کراهت نعمت آفریدگار است در حق دیگران وهرکه از خزانه رحمت آفریدگار خلعت نعمت
پوشید مرد حسود اگر نتواند که آن را تغیری کند باری بحیث خبث عقیدت صاحب آن را تغیر کند وهمت
بر زوال آن نعمت مقصور گرداند ودر آتش حسد می گدازد وروزگار بغصه می گذارد ومصطفی
علیه السلام فرموده است که ان لنعم الله تعالی اعدا فقیل ومن اعدا نعم الله یا رسول الله قال الذین یحسدون
الناس علی ما اتیهم الله من فضله روزی بر لفظ صاحب شریعت که مهبط وحی بود می رفت که نعمتهای
آفریدگار را دشمنانند گفتند یا رسول الله آن کدام قوم باشند که اعادی ایادی حضرت عزت توانند بود
فرمود آنان که بی سبب حسد کنند بر مردمان که خدای ایشان را نعمتی داده است وحکما حسد را باتش تمثیل
کرده اند وگفته اند که خاصیت آتش آنست که اگر چیزی یابد همه آن را بخورد وچون چیزی نیابد خود را بخورد
وهم در خود نیست شود ومرد حسد ناک اگرچه آتش حسد او افروزد اما از راه حقیقت خود را سوزد وحسد
حکایت درین باب از ارباب حسد در خبر افتاد تا متاملان چون سرمفه آن به بینند بنان سنه
خود را از خار حسد صیانت کنند

حکایت آورده اند که روزی سید المرسلین وآفتاب
عزت ماه جبین عرش عرب محیط مهبط صلوات الله وسلامه علیه در مسجد نشسته بود وجماعتی از صحابه
در سلک خدمت منتظم گشته بر لفظ مبارک براند که سیطلع علیکم من هذه الفج رجل من اهل الجنة

این ساعة از راه ناکاه مردی خواهد آمد که او از اهل بهشت خواهد بوذ صحابه منتظر بوذند که
آن کیست که این سعادت مشتغل خواهد شذ ناکاه مردی انصار از ان راه بر آمد و در میان یاران
وجون حضرت عالم بحجرهٔ طاهر خرامید و صحابه متفرق شذند عبدالله عمرو عاص از غایت صدق و اخلاص
نزدیک آن مرد رفت و کفت مرا با پدر نقاری افتاده است و سوکند خورده ام که سه شبانروز بوثاق
نروم و بر هیچکس وثوق ندارم که نزدیک او مقام کنم جز بر تو اکر از راه کرم مرا سه شبانروز مهمان
داری بغایت بسیار مقابله افتد آن مرد کفت مرحبا و شادآمدی خانهٔ من خانهٔ تست برخیز تا برویم

بیت

ناکه یارم بی خبر و اندازه	آمد بر من بلطف بی آوازه
کفتم که چو ناکه آمدی عیب مکیر	چشم تر و نان خشک و روی تازه

و کفت این کرامت هیچ نوع عذر نتوان خواست عبدالله می کوید که سه شبانروز در خانهٔ او مصاحب
شدم در ین مدت عبادتی زیادت از وی مشاهده نکردم و بیرون از فرایض واجب طاعتی دیکر در نظر
نیاوردم چون سه شبانروز بکذشت او را کفتم که بدانک میان من و پدر هیچ آزار نبوده است و سبب
این زحمت بخدمت تو آن بوذ که روزی مصطفی علیه السلام در حق تو این تشریف ارزانی فرموده
است و من خواستم که افعال و احوال تو مشاهده کنم و از او راد و اذکار تو استکشافی نمایم و چون مشاهده کردم
زیادت اجتهادی ندیدم که تو مقاسات نموذی مرا باز نمای که آن کدام خصلت است که بدان مستوجب
این خلعت شده و از اینان فرمای تا من با تو بر من تمام شوذ آن مرد کفت چندانک در جریدهٔ اعمال
خود نکاه می کنم جز قصور و نقصان ندیده ام اما کینهٔ هیچ برادر مسلمان در دل نکرفته ام و بدانسته ام
که هر قبای نعمتی که خیاط عنایت ازل برقد صاحب دولتی راست کرد مقراض حسد حاسد از آن
نتواند نموذ عبدالله کفت این خصلت بوده است که ترا مستحق جنان کردانیده است و ما نفس را بریاضت
این خصلت رام نتوانیم کرد پس بحقیقت باید دانست که حسد سنک دندان شکن اخلاص است
و مانع سلوک طریقت خلاص و مشوش طرهٔ احوال و سوزانندهٔ خرمن اعمال کما قال علیه السلام
الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب **حکایة** آورده اند که یکی از ملوک اکاسره
با رعام فرموده بوذ و بسیار کس از وضیع و شریف بارکاه او حاضر آمده و در ان میان مردی برخاست
و باذشاه را ثنا کفت و کفت کلمهٔ از کلمات حکمت نثار حضرت تو آورده ام اکر فرمان باشد بسمع شریف
رسانم و شرف اجازت یافت بیوست مرد کفت احسن الی المحسن باحسانه والمسی یکفیه مساویه نکو کرداری
نکوی مکافات نمای و بد کردار را خود کردار او مکافات او بس اند انک در مجازات او مشقتی تحمل کنی باذشاه
را این کلمه پسنده افتاد و فرمان داد که هر روز بپارکاه آید و همین کلمه
را ادا می کند و همه سال این ادرار بوی می رسانند و از انعام بهره مندی کردانند و مرد واعظ هر روز
پیامدی و این کلمه را بر سجع ادا کردی پس یکی از اشنایان بران واعظ حسد آمد و کفت بشغلی اندک
مالی بسیار هر سال احرار می کند پس قصد او کرد برخاست و بر باذشاه عرضه داشت که این مرد واعظ
که باذشاهش بشرف قبول مشرف کردانیده است و باد رار و انعام مخصوص کرده باذشاه را بعلت بخر

نبت میکند و می کوید که از دهان باذشاه بوی ناخوش می آید و این کلمه را بهر جای نشر می کند
باذشاه کفت ترا بر صحت این سخن برهانی باید کفت برهان این سخن آن باشد که باذشاه او را بخواند
و نزدیک خوش بنشاند و با او مفاوضتی در پیوندد و او هر آینه دست بر بینی نهد تا روایح دهان باذشاه
بمشام او نرسد پس روز دیکر پیش از انک آن واعظ ببارکاه آید آن مرد حاسد و برا بخانهٔ خود برد و او را
دعوت کرد و تماجی ساخت و سیر بسیار در ان کرد و الحاح بسیار نموذ تا شیخ واعظ تماج را با فراط بخورد
و چون در ساعت ببارکاه آمد باذشاه سخن آن حاسد بی قرار کرده بوذ و مرد واعظ را پیش خود خواند
و با او کلمه در پیوست شیخ واعظ از بیم انک مباذا که بوی سیر بمشام باذشاه رسد دست بر دهان و بینی
خود نهاذ پس باذشاه متغیر شذ و کفت سخن حاسد راست بوده است بر رقعهٔ نوشت بنزدیک مرزبان
کوتوال که چون آورندهٔ این رقعه بتو رسد در حال او را سیاست کن و رقعه را مهر کرد و بشیخ واعظ
داد و کفت ترا انعامی فرموده ام بنزدیک مرزبان برو از ایشان بستان مرد واعظ ان رقعه را بستد و شاذمان
از پیش شاه بیرون آمد و آن حاسد را بر در یافت حاسد از حال او بپرسید شیخ واعظ کفت باذشاه مرا انعام
فرموده است و می روم تا بستانم حاسد کفت هیچ توانی که از راه کرم این را بمن دهی و منت بر من نهی که اکر
مرا وقتی دستی باشد مکافات آن باز ترا واجب بینم مرد واعظ چون بامداد طعام او خورده بوذ با او
مضایقت نکرد و آن رقعه را بوی داذ و حاسد آن رقعه بنزدیک مرزبان برد و مرزبان او را بسختترین
عقوبتی هلاک کرد و هر چند فریاد کرد که باذشاه این رقعه بجهت کسی دیکر نوشته است مفید نبوذ روز دیکر شیخ
واعظ ببارکاه آمد و همان کلمه را اعادت کرد باذشاه کفت ان رقعه را بمرزبان رسانیدی کفت فلان کس
آن انعام از من درخواست و من در راه او نهاذم شاه متحیر شذ و کفت عجب کاریست او بسمع ما چنان رسانیده
بوذ که تو مرا بسخن کفتهٔ که باذشاه بوی دهان متغیر است مرد واعظ سوکندهای کران یاذ کرد که
هرکز این سخن در خاطر من نکذشت و سبب آن روز دست بر دهان نهاذم ان بوذ که مرا بخانهٔ خوذ
برده بوذ و تماجی بسیر بسیار مرا مهمان کرده بوذ و من از جهت آن دست بر دهان نهاذم باذشاه چون
بی کناهی او را معلوم شذ کفت صدق مقالت تو بثبوت آمد که بدی بوی باز کشت و از تو کفایت کرد
و او در ان چاه افتاذ که خوذ کنده بوذ

بیت

هر انکس که چاهی کنذ خوذ فتد
و کر در بدی ایستد بذ فتد

حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که در عهد رسالت سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله
علیه وسلم چون این ایت بیامذ که ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها یکی را از یاران
رسول علیه السلام نظر بر جمال لحده معنی این ایت افتاده است تب و روز این ایت را می خواند یکی
را از زنان جهود بروی حسد آمد و آتش حسد در نهاذ او افروخته کشت و کفت باش تا من این کلمه
را بر خلق ظاهر کردانم پس قدری حلوا باخت و زهر در انجا تعبیه کرد و بدان مرد داد مرد از استد
و بصحرا بیرون آمد و دو جوان دید که می آمدند و اثر سفر در جبین ایشان ظاهر کشته بوذ آن مرد ایشانرا
کفت که نان و حلوا را رغبت دارید ایشان امتناع نموذند مرد ان نان و حلوا در پیش ایشان بنهاذ و هر دو
تناول کردند در حال بیفتاذند و بمردند و آن خبر در مدینه افتاذ و ان صحابی را بکرفتند و به پیش سید

[illegible]
صح

علیه السلام آوردند و رسول علیه السلام از وی بپرسید که این نان و حلوا از کجا آورده بودی گفت فلان
زن جهود مرا داده بود پس آن زن را باز طلبیدند زن جهود بیامد و آن دو جوان ابله هر دو پسران او
بودند که بسفر رفته بودند و باز گشته زن جهود در دست و پای رسول علیه السلام افتاد و گفت
صدق این مقالت معلوم شد که اگر من چه بد کردم با خود کردم و آن بدی بمن باز گشت و تحقیق
این آیت بدانستم **حکایة** آورده اند که مردی بود بغایت حسود و همسایه داشت که مردی متدین
مصلح بود و پیوسته این مرد بر همسایه حسد کردی و از وی در رنج بودی و بهر انواع در حق او پیوسته
قصدها کردی و لکن تیر قصد آن حاسد بر جوشن ورع او نفوذ نمی داشت تا درماند پس غلامی را بخرید
و او را تربیت بسیار کرد و لطف بی شمار واجب داشت و در پرورش او شرایط تمام نمود و بارها غلام
را گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم انشاء الله که دل من از آن فارغ توانی کرد ابتدا و چون مدتی
بر آمد شبی آن مرد حاسد ببام همسایه بر آمد و آن غلام را با خود ببرد و گفت بدان و آگاه باش که من
از دست این همسایه بجان آمده ام و می خواهم که او را بنوعی نکایتی رسانم و میسر نمی شود و آتش حسد او روز
و شب در دل و جان من مشتعل است و در رنج او حیوة بر من منغّص و ترا در بن مدت بجهت
آن پرورده ام تا امشب مرا برین بام همسایه بکشی و مرا اینجا بگذاری تا چون بامداد مرا اینجا ببینند هر آینه او را بتهمت
کشتن من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف افتد و اینک نوار مال من آزادی و خط آزادی بتو تسلیم
می کنم و پنجاه دینار دیگر بتو می دهم تا ازین شهر بروی و بشهری دیگر مسکن بسازی غلام گفت ای خواجه
هیچ عاقل این نکند و نکبت دشمنان در ایام حیوة مطلوب بود چون تو رفتی ترا از کشته شدن او چه سود
و چندانک ازین معانی با خواجه می گفت هیچ فایده نمی داشت غلام چون رضای خواجه در آن دید سر
خواجه در بام همسایه ببرید و بخانه خود رفت روز دیگر عزم اصفهان کرد و آنجا اقامت نمود و کسان سلطان
آن مرد را بگرفتند و حبس کردند و آن مرد مسلمان مدتی در حبس بماند و چون کشتن بروی ثابت نمی
شد و بیشترین معارف بغداد بر عفت و سلامت نفس او گواهی دادند او را تعرض نرسانیدند تا بعد
از مدتی یکی از معارف تجار بغداد باصفهان رفته بود و آن غلام را آنجا بدید و از حال مرد تفحص کرد
و حال حکایت کرد غلام حکایة خواجه خود باز گفت و ایشان جمعی بر آن گواه شدند پس به بغداد باز آمدند
و شهادت را اقامت کردند و آن مسلمان را خلاص دادند و آن حاسد بعذاب عقوبت گرفتار شد تا عاقلان را
معلوم گردد که آتش حسد سوزنده جان حاسد است چنانک مشهور است و لا دار اعدای من الحسد
حکایت آورده اند که پادشاهی را وزیری بود کامل عاقل شامل و فاضل ابو تمام نام او را اتفاق
پادشاه بروی متغیر شد و قصد جان و مال او کرد وزیر فرصتی طلبید و از خدمت شاه بگریخت و آنچ
توانست از اموال و نقود با خود ببرد و باقی بگذاشت و شهر بشهر و مرحله بمرحله می رفت تا بحد ولایتی
رسید و در دامن کوهی سرا پرده بزد و منزل کرد و هوای آن زمین او را خوش آمد و آبهای روان
بود پس وزیر روزی چند در آن ولایت مقام کرد و پیوسته کسان او برای بیع و شری بشهر رفتندی
و خرید و فروخت کردندی تا مردمان را حال ابو تمام معلوم شد خبر بپادشاه شهر بردند که اینجا مردی بزرگ
آمده است و درین دیار منزل کرده پادشاه او را بطلبید ابو تمام چون دقایق خدمت ملوک دانستی

و آداب آن نیکو شناختی پس خدمتی که لایق بود راست کرد و بخدمت پادشاه شتافت و پادشاه او را عزیز و مکرم
کرد و از حال او بپرسید و چون بر احوال او واقف گشت گفت ترا در خدمت ما ساکن باید بود و بلند مقاصد
و هیچ مآرب ایمن وار بودن ابو تمام در خدمت شاه الان مقام کرد و شاه بروی اقبال تمام نمود و پیوسته او را نزدیک
داشتی و در انواع هنر او را می آزمود و در همه هنرها او را تمام و کامل یافت و در تربیت و تقرب او می افزود
و هیچ کاری بی مشورت او نکردی ابو تمام بخدمت پادشاه عرضه داشت که بنده مردی غریب است و پادشاه
او را زیادت از استحقاق او تربیت می فرماید نباید که جماعتی بر من حسد برند و بقصد عداوت روی حالت
مرا سیاه گردانند پادشاه گفت سخن دشمنان در حق تو مسموع نخواهد بود ابو تمام در وظایف خدمت می
افزود و پادشاه در حق او انواع اصطناع می فرمود تا کار بجایی رسید که مشیر ملک شد و آن پادشاه را چهار وزیر
بود که ملک بمکان ایشان قایم بود و چون بدیدند که ابو تمام پادشاه را صید کرد و کار ایشان فرو گرفت
آتش حسد در باطن ایشان شعله زدن گرفت پس جمعیتی کردند و با یکدیگر مشورت پیوستند و در بر انداختن
ابو تمام را بهانه زدند و آخر اندیشه ایشان بر آن قرار گرفت که پادشاه ترکستان را دختری هست در غایت حسن
و نهایت جمال و پادشاهان از اطراف آن دختر را می خواهند و رسولی می فرستند و هر رسولی که با جایی رود خان
ترکستان او را می کشد ما را صواب آن بود که ذکر جمال آن دختر خان در پیش پادشاه باز رانیم و در آن مبالغت
واجب داریم تا دل پادشاه بسته او شود و در میان افتد که رسولی فرستد ما ابو تمام را بدین مهم اختیار کنیم تا وی
کشته شود و از وی باز رهیم روز دیگر حکایت جمال دختر خان ترکستان در پیش شاه الان باز گفتند و در آن
چندان مبالغت نمودند که هوس جمال و وصال آن دختر شاه را برخاست و او را بپادشاه نشاندند و حرارت آتش
عشق در جان او نشاندند پس چند روز در سودای آن عروس بسر برد و آخر الامر با وزیران گرد
و گفت که تدبیر حصول این مطلوب و وصول این محبوب چه تواند بود گفتند رسولی بباید فرستادن
و مر آن دختر را بخواستن از خان ترکستان که او این مصاهرت را غنیمت شمرد و دامادی پادشاه را دولت
و وسیلت خود داند شاه گفت لایق این رسالت که تواند بود گفتند هیچکس شایسته و کاملتر از ابو تمام نیست
که او مردی تجربت یافته است و خدمت پادشاهان کرده و بر دقایق خدمت و ادب واقف گشته
پادشاه این سخن را پسندیده نمود پس ابو تمام را بخواند و این معنی را با وی باز راند ابو تمام خدمت کرد و گفت
جان من فدای پادشاه باد اگر فرمایی بسر بروم و جان شیرین در بازم تا مراد پادشاه در پیش تخت آورم
پس شاه الان بفرمود تا اسباب او مهیا کردند و تحفها و هدیها را ترتیب دادند و ابو تمام باختیار طالع بطرف
ترکستان روان شد و چون بحضرت خان برسید مقدم او را عزیز داشت و او را بجایگاهی نیکو نشاندند
و چون خدمت خان دریافت تحف و هدایا تسلیم کرد و رسالت بگزارد و دختر خان را خواستاری
کرد شاه گفت مرا داماد بهتر از شاه الان نخواهد بود که پادشاهی بزرگ است و ولایتی عریض دارد و من
بدین مصاهرت موانست می طلبم و این را سبب مفاخرت خود می دانم و لکن من بجهت این دختر
قلعه جهاز ترتیب داده ام تو فردا بامداد برو و دختر را ببین و نظری بروی انداز و آن جهاز را
مطالعه کن اگر دانی که لایق پادشاه شماست خطبه کرده آید اگر ترا در نظر نیاید خود هم از اول کاری
نباید کرد که پس ندامت و پشیمانی گردد ابو تمام خدمت کرد و گفت که کریمه که از صلب چون تو پادشاهی

بود و بحکم جهان بادشاهی روز مراجعه زهرهٔ آن باشد که نظر بر سایهٔ او اندازم و اما بدین جهاز بادشاه ما این
مصاهرت بسبب مال نمی کند و مراد او ازین وصلت تحصیل کمالاتست نه تحصیل مال خان ترکستان چنین
گفت که رحمت خدای بر بادشاهی باد که چنین خدمتکاری را بر ورش دهد اما بدانک پیش هر بادشاه که
تخطبه کردن فرزند ما رسول فرستادند من از برای تجربه این معنی با رسولان بگفتمی ایشان بدین دختر
من مسارعت نمودندی و مرا از آن غیرت آمدی پس بفرمودمی تا ایشان را هم دران راه بکشتندی
و چون ازتو این ادب و حرمت و حزم مشاهده کردم دانستم که بادشاه تو مردی عاقلست چه ادب
رسول عظمت و بزرگواری مرسل تقاضا کند بس بزرگ شاه بس بفرمود تا علما و حکما حاضر آمدند و بطالع
مسعود آن دختر را عقد کردند و ابوتمام بجهت شاه الان قبول کرد و با جهازی بسیار آن دختر را با الان
فرستاد چون ابوتمام باز آمد و عروس را بیاورد قرب او در خدمت بادشاه بیشتر شد بس وزیران متحیر
شدند و در آخر حیلها بر اندیشیدند و بران جمله قرار دادند که دو غلام ترک خرد را که پای بادشاه
می مالیدندی بند بسیار بفریفتند تا شبی که بادشاه سر بر بالین نهد و چشم فراز کند ایشان بایکدیگر گویند
که دیدی که ابوتمام بر دختر شاه ترکستان عاشق است و می گوید که اگر مرا دوست نداشتی هرگز از ولایت
خود بیرون نیامدی پس آن غلامان شبی پای بادشاه می مالیدند و شاه چشم بر هم نهاده بود و لکن هنوز
بیدار بود یکی ازان غلامان دیگر را گفت ای برادر دیدی که آن حرامزاده ابوتمام حق نعمت بادشاه
ما فرو گذاشت و احسان او بکفران مقابله کرد و می گوید که اگر نه دختر شاه ترکستان مرا دوست
داشتی هرگز از ولایت بیرون نیامدی چون شاه این سخن بشنید آتش غیرت بر سرش بر دوید با خود
گفت که اگر این سخن از کسی دیگر شنودمی بر وی تعجیل کردمی اما این غلامان را با ابوتمام چه کینه باشد
پس همه شب می طپید و اضطراب می کرد تا روز شد و ابوتمام بخدمت آمد شاه او را گفت که اگر
کسی را بادشاه تربیت کند و بانعام و احسان خود مخصوص گرداند و او حق مخدوم خود فرو گذارد و حرم
او را بدنام کند سزای او چه بود گفت سزای او آن باشد که روی زمین از لوث وجود او پاک
کردن حالی شاه دور باش بستد و با بو تمام زد و او را هلاک کرد چون ابوتمام کشته شد شاه بر دختر
خان ترکستان خشم شد و بیش بوی التفات نکرد تا شبی متفکر بود و خواب نمی آمد و گرد
سرای می گشت و بدر وثاق آن دو غلام رسید و از ایشان شنید که زرها بخش می کردند
و بسبب آن با یکدیگر مناقشه می کردند یکی گفت که گوینده این سخن من بودم و نصیب من بیشتر
می باید دیگری گفت نه قلعهٔ گشادهٔ و نه لشکری شکستهٔ بدروغی که بگفتی بر من بچه شرف می کنی
چون شاه ماجرای آن غلامان بشنید ایشان را در پیش خود خواند و تهدید و تعذیب در میان
آورد تا اقرار کردند و حال راست باز گفتند که وزیران ما را بزر بفریفتند تا آن کلمه بگفتیم بادشاه
بادشاه در حسرت ابوتمام بماند و بران تعجیل که بر سیاست آن مظلوم بی گناه کرده بود پشیمان شد
و روز دیگر وزیران را سیاست کرد و بسبب حسد چندین کس کشته شدند و فایدهٔ این حکایت آنست
که مردم باید که در هیچ حال از قصد قاصدان و ضربت حسد حاسدان غافل نباشد تا عمر
در خرمی گذراند والسلام **حکایت** در تاریخ آل عباس آورده اند که چون عبدالله ملک

خزاعی

خزاعی بحضرت امیرالمومنین هرون الرشید قربتی داشت فضل و جعفر که پسران یحیی بن خالد
برمکی بودند ازان قربت او غیرت بردند و بر وی حسد کردند و آن حسد بعداوتی منقضی شد
و کار بدرجهٔ انجامید که بیوسته او را بحضرت خلافت تضریب کردند هرون الرشید چون می دانست
که هرچه می گویند املاء حسد می گویند و بغرض عرض می دارند بسعایت ایشان التفات نمی
فرمود تا روزی که عرضه داشتند که عبدالله ملک چند خیانت کرده است که مستوجب تعذیب
و تعریک شده است هرون الرشید گفت تا تفحص بکنم و بتدارک آن مشغول شوم ازان جمله را
معلوم نمود تا بر رای او روشن شد و مقرر گشت که همه دروغ بوده است و بقصد و غرض
عرضه داشتند اعتماد او بر مالک خزاعی زیادت شد و فرمود که ایالت خراسان و مضافات
آن بنام او مثال نویسند تا چون از پیش خدمت دور شود از قصد و تضریب خصمان در امان
ماند و عبدالله می گوید که چون اسباب رفتن مهیا کردم بنزدیک جعفر رفتم تا او را وداع کنم
مجلس خالی فرمود و گفت یا ابا العباس بدانک امیرالمومنین با تو بس رضا نیست چه از هر نوع
سخنان بسمع او رسانیده اند و تخلیطها کرده هر آینه ترا نکبتی خواهد رسید تا حدی که امیرالمومنین
گفته است که من بوقت میان فلان کس بدو نیم زنم چون این سخن بشنیدم گفتم امید من بفضل
ایزد کار من محکم است که این عقوبت بخصمان من نازل شود و خدای عز و جل مرا از مکاره نگاه دارد
و تیر قصد حاسدان بر من نافذ نگرداند و از پیش او متامل بیرون آمدم و دانستم که مرا در بغداد
هیچ خصمی دیگر نیست جز وی که در حضور من چنین تضریب میکند و بدین عبارت سخن میراند
تا در غیبت من چه کند پس درین تامل بمنزلگاه رفتم و همه روز درین اندیشه می بودم چون
شب درآمد یکی از خدمتکاران من برسید و مرا بشارت داد که امیرالمومنین بر آل برامکه متغیر شده
است و فضل و جعفر را بکشت من اندیشیدم که باید که این هم از مکر ایشان باشد بانگ بران مبشر زدم
و او را برنجانیدم و چون صبح صادق طالع نمود باطراف آفاق فرستادند قاصد الخلافه بیامد و مرا
استدعا کرد و چون بحضرت خلافت رفتم فرمود که خصمانت را سیاست کردم و آنچه در حق تو می
خواستند بدیشان رسید من خدمت کردم و بازگشتم و ببغداد آمدم و چون از جسر بغداد بگذشتم
نظرم بر فضل جعفر افتاد که او را میان بدو نیم زده بودند و یک نیمه را بر زمین انداخته و یک نیمه را بر طاق
جسر آویخته خدای عز و جل را شکر بسیار کردم و پس این آیت را برخواندم قوله تعالی
ولا یحیق المکر السیئ الا باهله و بدانستم که هرکه آتش حسد افروزد هر آینه هم بران آتش سوخته
گردد انک حسد سنگ دندان شکن اخلاص است چنانک رسول علیه السلام فرموده است الحسد یاکل
الحسنات کما تاکل النار الحطب و اگر حسود را از حسد هیچ ضربتی جز آنک خود را می کشد محسود
از رنج او جسته تمام است و از اینجاست که دولت هرچند عالی تر حاسدان در حق او بیشتر و مصداق این
معنی و برهان این دعوی ظاهر است که درین ایام که باد اقبال و نسیم جلال خداوند خواجهٔ جهان
و دستور صاحبقران و نافذ رای قضا فرمان نظام الملک قوام الدولة والدین مبارک وزیر همایون
مشیر آصف رای بزرجمهر تدبیر ذو المناقب والسعادات صاحب الرای والکفایات ابو المعالی محمد

بنای سعد الجیندی لا زال عالیا آتش حاسد از رای او زود نهاد ایشان از این آتش می سوزد و آب تربیت از موالی این حضرت را با رعد می کرد اند لا جرم انوار ثنا و نهاد مدایح ایشان در اقطار جهان منتشر می کردد

بیت

صاحب صاحبقران کز آتش قهرش — دایم در سوزش است سینهٔ حاسد
آصف ثانی که از سحاب عدالتش — رونق بازار ظلم باشد کاسد
دایم در مسند جلالت بادا — ناهر اعدای برای مصالح و مفاسد

باب سوم از قسم سوم

در مذمت حرص و بیان احوال حریصان

حرص و امل دو خصلت ذمیم اند و دو صورت لیم راه زنان معاد و فوز و کاسد و در بایند نقد عزیز حیوة و حرص را بنص صریح پیوسته از انصاب حرص و امل جز حرمان نصیب نباشد چنانک گفته اند الحریص محروم و انس مالک رضی الله عنه روایت کرده است که رسول علیه السلام فرمود هرم بنی آدم کل شیء الا اثنان الامل و الحرص و امل و شاعر می گوید

بیت

مگردان عمر من چون گل — که در طفلی شود کشته
مگردان حرص من چون مل — که در پیری شود برنا

و این باب مشتمل است بر حکایات حریصان تا دانا دل ناظران دیده گرفته تا سرمهٔ روشنایی قناعت در کشند و عزلت در کشند تا ناظر حقایق گردند **حکایت** آورده اند که وقتی اسکندر بر عزم ضبط جهان با قلام چین رسید فدار الملک چین را لشکرگاه ساخت روزی حاجب فغفور بخدمت او در آمد و خدمت کرد و بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت پادشاه مرا چنین فرموده است که پیغامی گویی در خلوت گوی چنانک از اسکندر هیچکس دیگر نشنود فرمود تا جای خالی کردند و غلامی چند خاصگی بودند بایستادند حاجب گفت محرم این پیغام جز سمع اسکندر نیست بفرمود تا او را تفتیش کردند پس خالی کردند و گفت پیغام ملک چین چیست گفت ملک چین منم و آمده ام تا هر حکمی که فرمایی قبول کنم اسکندر متعجب شد و گفت به اعتماد این جرات نمودی گفت بدانک من ترا پادشاهی عادل میدانم و در مقدمه میان من و تو عداوتی و کینه نبوده است و من در حق تو هرگز قصدی نکرده ام و بنزع عرض تو از اخلاص این مملکت آن بیشتر که انجا که دارالملک سازی و اگر تو مرا بکشی از لشکر من یک کس کشته باشی و دیگری بر جای من بنشانند و ترا از کشتن من جز بدنامی نیفزاید پس اسکندر او را تحسین کرد و گفت که این مردی عاقل و حکیم است پس گفت سه سال ولایت را خراج می خواهم گفت قبول کردم اسکندر چون در ساعت سرعت اجابت وی بدید گفت حال تو بعد از ادای این مال چگونه باشد گفت چنانک هر که برمن حمله آرد بسخن حمله مرا هلاک کند گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم گفت این حال بهتر از حال اول باشد گفت اگر بخراج یک ساله قناعت کنم گفت بهتر بود و در ملک من خلل بماند و با دای آن مال اگرچه خزانه خالی شود اما مرا استیصال کلی نباشد اسکندر گفت بنیمهٔ خراج یک ساله

وارتفاع شش ماههٔ ولایت از تو راضی شدم ملک چین شکر گفت و درخواست کرد که می باید که فلان روز بخانهٔ هر دینار بکشم و اسکندر با جمله حشم بیاید و بر خوان ما نشیند و بنام انگشتی بر نمک زنیم و مال بستاند و باز گردد پس چون روز میعاد برسید اسکندر برنشست و شاه چین با لشکری که از حد و عد متجاوز بود برنشست چنانک از کثرت مرد با سلاح زمین چون آسمان می نمود و لشکر اسکندر در مقابلهٔ ایشان چون اندکی نمود اسکندر نگاه کرد و لشکر چین چون دایره مر ایشان را در میان گرفتند اسکندر خایف شد و استعداد حرب ساخت در این میان شاه چین در رسید و خدمت کرد اسکندر گفت مکر کردی خان گفت غدر از پادشاهان نیاید مگر کار عاجزان باشد گفت این همه حد و عد چیست گفت این تمامت لشکر من نیست این قلب سپاه من اند و میمنه و میسره هنوز غایب اند و این لشکر را بر تو از آن عرضه کردم تا بدانی که من ترا انقیاد از راه عجز و ضعف حال تو اطاعت داشتم ولیکن می دیدم که دولت آسمانی یار تست و من بدانستم که هر که با مرد دولت یار دست بازد و دست در کمر کند بیفتد بدان ترا مطیع شدم اسکندر گفت که تو سزاوار این همه احسان و اکرام و آنچ از تو می خواستم از سر آن در گذشتم ملک چین گفت تو زبان نگهدار پس او را بفضایی برد و سماطی دید گسترده و خوانی کشیده چنانک تمامت لشکر اسکندر را کفایت بود و زیادت می آمد و بر سر آن سماطین خیمه از اطلس زده و فرش از ابریشم هاء منقوم آراسته و خوانی از زر نهاده و کاسها از زر بر مروارید منقوم کرده چنانک هیچکس قیمت آن نتوانست کرد پس اسکندر را بر آن خوان بنشاند و گفت بیاید خوردن اینها را اسکندر گفت این جواهر است و قوت آدمیان را نشاید شاه چین گفت پس توجه خوری گفت همین نان که جمله خلق خورند گفت ای عجب پس در روم این نان بدست نمی آید که برای آن چندین رنج و مشقت بر تن خود می بایست نهاد اسکندر گفت اگر مرا درین سفر فایده نبود جز این موعظت مطلوب تمام است پس در حال اسکندر بفرمود تا سراپرده را فرو گرفتند و عزم مراجعت کرد و السلام **حکایت** روزی انوشروان بشکار رفته بود و در آن صحرا طوف می کرد و پیری را دید که درخت جوز می کشت گفت ای پیر چه میکنی گفت خدایگان دیر سال زیاد درخت جوز می کارم نوشروان گفت تو مردی پیری چه طمع داری که بر آن درخت بخوری گفت ای پادشاه دیگران کاشتند و ما خوردیم ما نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشروان استحسان ارزانی داشت و گفت زه و عادت انوشروان آن بودی که از هر کس که سخنی پسندیدی زه گفتی او را در حال چهار هزار درم صلت دادندی چون پیر آن سخن بگفت و انوشروان گفت زه او را چهار هزار درم بدادند پیر گفت خدایگان هیچکس دیدی که درخت کشت و بدان زودی بر وی رسید که بمن انوشروان گفت زه چهار هزار درم دیگر بوی دادند پیر گفت بنظر اثر پادشاه این درخت من دوبار بر آمد انوشروان گفت زه و چهار هزار درم دیگر بدادند والله اعلم

حکایت چنین گویند که روزی یکی از زاهدان که سیاحی می کرد و در اطراف زمین سیاحت می کرد و از برای استبصار و اعتبار در عور و کوه و بر و بحر می گشت و در کوههای مصر می بود ناگاه غاری دید و بدان غار در آمد گوری دید و بر سر آن گور سنگی نهاده و بر سر آن سنگ نوشته که فتحنا الف مدینه و بنینا الف مدینه ثم طلبنا قفیزا بر بقفیز درّ فما وجدنا و مثالها هزار شهر بگشادم و هزار شهر بنا کردم و آخر قفیزی گندم بقفیزی در طلبیدم و نیافتم و از گرسنگی بمردم تا همگنان را معلوم باشد که اگر رزق در ازل رفته است بی سعی حاصل گردد و اگر در ازل حکم نکرده اند بحرص و طلب و عدت بدست نتوان آورد و این کمال حکمت و موعظت

است

بیت

ای دل بقضای ایزدی راضی باش	نی در غم مستقبل و نه ماضی باش
قسمت چو رسانند بجان ده بطلب	در می طلبی دهند تو خود قاضی باش

حکایت در لطایف اشارات که از زبان مرغان تالیف کرده اند وقتی زنبوری موری را
دید که بهزار حیله دانه بخانه می کشید و دران رنج بسیار می دید و حرص بکمال می نمود زنبور اورا گفت
که ای مور این چه رنج است که بر تن خود نهادهٔ و این چه بلاست که اختیار کردهٔ بیا تا مطعم و مشرب من
که هر طعامی که لذیذ ترست تا از من فاضل نیاید بپادشاهان نرسد و بر مرکب هوا سوار شده ام و میان
چون ترکان بغابسته [?] و نیزهٔ سر تیز نیش را بجهت جگر خصمان زهر آب داده هر جایی خواهم نشینم و آنچ خواهم
خورم پس بر پرید و بر دکان قصابی بر سلوخی نشست قصاب کارد در دست داشت بزد و اورا
دو پاره کرد و بر زمین انداخت مور بیامد و پای اورا بگرفت و می کشید زنبور گفت مرا بکجا می کشی
گفت هر که بحرص بجایی نشیند که خود خواهد بجایش کشند که نخواهد و اگر عاقلی بنظر
درین کلمه تامل کند از مواعظ جمله واعظان مستغنی گردد **حکایت** آورده اند که وقتی مردی
بمهمانی سلیمان دارانی آمد رحمة الله علیه سلیمان آنچه داشت از نان خشک و نمک در پیش او نهاد و بر سبیل
اعتذار این بیت را بر زبان راند

بیت

گفتم که چونان که آمدی عیب مگیر — جز تره و نان خشک و روی تازه

مرد چون آن نان بدید گفت کاشکی که با این نان پنیر پارهٔ بودی سلیمان برخاست و بازار رفت
و ردا بگرو کرد و پنیر خرید و پیش مهمان آورد مهمان چون نان بخورد گفت الحمدلله که خدای تعالی
مارا بر آنچ قسمت کرده است قناعت داده است و خرسند گردانیده سلیمان گفت ای برادر اگر بدادهٔ
خدای قانع بودی و خرسند بودی ردای من ببازار بگرو نرفتی **حکایة** آورده اند که
وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود و جمله طبیبان اورا معالجت می کردند و به نمی شد و صحت روی نمی داد
طبیبان گفتند ما آنچ دانستیم کردیم و صحت نیافتی باتفاق بزرگان تقرب باید کرد که صحت یابی
کس فرستادند و شیخ سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه حاضر کردند و ازوی درخواست کردند تا دعایی
کند خواجه دست بدعا برداشت و گفت اللهم قد رایته ذل معصیة فاره عز طاعتی بار خدایا ذل معصیت
او بدید و بنمودی عز طاعت من بوی نمای در حال یعقوب لیث بیمار شده تندرست شد و روی از وی
تایب گشت بفرمود تا هزار دینار بیاوردند و در پیش شیخ بنهادند شیخ در آن ننگریست و گفت
ما این عزت بقناعت و ناستدن یافته ایم نه بحرص و گرفتن پس بفرمود تا عاری [?] خاص او بیاوردند
و شیخ را در آنجا نشاندند و بخانه فرستادند در راه خادم او را می گوید که اگر این مال بستدی و بدرویشان بصدقه
دادی به بودی گفت بندگان خدای خداشان روزی بدهد سهل را با فضول چه کار **حکایة**
آورده اند که چون بقراط حکیم در حکمت بالا گرفت و اهل عالم از حکمت بسط کرد بقراط عزلت اختیار
کرد و در غاری رفت و در آنجا نماز روزگاری می گذاشت تا پادشاه وقت علتی پدید آمد و طبیبان از معالجت
عاجز شدند و مر این ملک را وزیری بود که شاگرد بقراط حکیم بود و رسولی را بقراط فرستاد و اورا

استدعا

استدعا کرد تا ملک را معالجت کند بقراط امتناع نمود و بیامد وزیر خود برفت تا مگر بقول او بیاید چون بنزدیک
بقراط رسید اورا دید در غاری مقام ساخته و لباس خود را از گیاه کرده و قوت از حشیش برساخته پس
وزیر اورا بحضرت پادشاه استدعا کرد بقراط گفت من از سر مخالطت با مردمان برخاسته ام و درین گوشه
راه عزلت را اختیار کرده و من بعد ازین گرد پادشاهان نخواهم گشت هر چند وزیر جهد کرد بقراط بوی
التفات نکرد وزیر برنجید و از سر کراهیتی عظیم گفت اگر تو خدمت ملک توانستی کرد ترا گیاه نبایستی خورد بقراط
بخندید و گفت اگر تو گیاه بتوانستی خورد ترا خدمت ملک نبایستی کرد و این کلمه جهان حکمت و کان موعظت
است که هر که برخود پادشاه تواند بود اورا از بندگی کردن همه پادشاهان عار آید **حکایت**
آورده اند که وقتی یکی از اصحاب ثروت برحمت آفریدگار پیوست و ازوی دختری ماند سخت ماه
روی هم مال داشت و هم جمال هم ثروت و هم عفت پس هر کس وی را می خواستند و بمصاهرت او رغبت
می نمودند و او امتناع می کرد روزی از راه ارادت بخدمت ثابت بنانی آمد و گفت خدای عز و جل
مرا مال و جمال داده است و در طبیعت من میل شهوت نهاده است اما می خواهم که درین جهان زن
مالک دینار شوم و در حمایت طاعت و عبادت او باشم ثابت این معنی با مالک دینار بگفت
ملک گفت ای برادر تو می دانی که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جملهٔ دنیا است هر کرا سه طلاق
داده باشند باز بزنی نتواند کرد لطافت مردی که نظرش بر زشتی معاملت این عجوزهٔ بی وفا دنیا افتد
تا سه طلاق دادن کوشد چادر او بندد چنانک هرگز وی را مراجعت نکند **حکایت** گویند محمد بن
احمد بغدادی را گربهٔ بود و هر روز پارهٔ گوشت وظیفهٔ او کرده بود این گربه را در کبوترخانهٔ بگرفتند و
بکشتند و پوستش پر کاه کردند و بر در کبوترخانه بیاویختند احمد بران طرف گذری کرد و گربهٔ خود را
بران حالت بدید گفت اگر بدان قدر گوشت که بوی می رسید قناعت کردی این بلا بروی نیامدی
اما چون در دام طمع پای بند جانش در مضراب اضطراب خسته گشت تا عالمیان مذمت طمع بدانند و عزت
قناعت بجویند **حکایة** آورده اند که سلیم دلی بود که اورا بواسطهٔ شره و وسیلت طمع از خار رجلات [?]
محال در سویدای سینهٔ خویش افکنده بود و بهوس جمع مال مصالح حال و مال را ترک کرده و همه روز در
اندیشهٔ توانگری می بود و همه شب در سودای غنا خفته هوس پیشه باب کشی در کالبد او افکنده
و حرص کمال نقصان و زوال در حال او پدید آورده شبی که رنج کوفتگی کسب او کمال یافته بود
سر بر بالین نهاد اعضا در مقام استراحت نظامی گرفت اطراف اجزا در موقف قرار آرامی حاصل کردند
و عصابهٔ غفلت بر حاشیهٔ جبهت بست و متصرفان حواس از کار باز ایستادند سلطان دل که ایالت
ولایت قلب در دست تصرف او نهاده اند و اطراف خطهٔ کالبد بحفظ و سیاست او باز گذاشته
در دولت خانهٔ مرد خلوتی جست نفس انسانی در پرواز می نمود و خوابی چنانک مردمان خیال
پرست کج اندیش سودایی بینند که ظاهر آن صورت طربی و فرحی اقتضا کرد اما موجب
این طیبی و فرحی بود چنانکه جمع شب بود که در زیر حادثه روز پنهان گشته نشان صورت دولت
بود که از پس پردهٔ محنت سروری شد چون باد سحر بشارت صبح دمیدن آورد و روز روشن
سر از عقبهٔ مشرق بر آورد مرد سودایی در اندیشه افتاد که حکایت آن خواب در پیش معبری

باز گوید واستاذی بدست آرد که حدس قویش در علم رؤیا دوبیت یوسفی دارد تا آن سر با او در میان
نهد از اتفاق یکی ازین گوی گردان راه‌نشین و دیوگران صورت بین را بروی گذری بر در بیش
اوشد و خواب خویش با او باز گفت مرد معبر گفت که این خواب دلیل می‌کند که تو میراث کثیری و نعمتی
بدست آری و طالع تو عظیم نیکوست سدس مشتری است و مهره زهره از ششدر خسوف رسته و ماه
عشرت از محاق ایمن شده خورشید دولت طالع خواهد شد و نعمت بسیار بدست خواهد آمد
مرد صلتی بمعبر داد و منتظر میراث نشست و همه روز در ساختن کار ثروت می‌بود چون مالیخولیا فاسد
از نقطه اعتدال عدول کرد و سودا در سویدای سینه غالب شد با خود گفت که مرا خانه خوب باید چون
مال موروث را اتفاق افتد بفروت و کتوبات جایی بود و امتعه و منقولات را جایی چون دست فراخ
گردد و خانه تنگ گردد پس مبلغی بذر راوض کرد و خانه همسایه را بخرید و آن را خراب کرد و بعمارت
آن مشغول شد و ستونی که داشت آن را در خاک کشیدن داشت و در مدتی اندک از تحمل مشقت
دیوار گوش چنان شد که بر وی جز پوست و رگ نمی‌ماند و از گوشت جز استخوان ظاهر نشد از پس قطع
مسافت و تجرع جام طاقت بار جبوه نداشت در دست محنت از پای درافتاد و سفر علم در پیش
گرفت مرد در نگریست خر از دست رفته بود در پای دام جز خامی نه صفرا با سودا در آمیخت آتش
برخاست و بر سرش دوید چون باد خاکسار بطلب معبر و منجم برخاست خادر حسه دستار باد داده
سر را طپید گوش از دست شده چون معبر دریافت با او خصومتی در پیوست و گفت ای بخت
باطن هزار مومن را در دام غرور آورده و شرم طبیعت هزار باطل را در لباس خلق بخلقان
نموده و ناموس و ناموس سالوس تو دمار از دیار نفس منحوس من بر آورد بمیراث وعده کردی
و هر چیزی امیدوارم کردی مدتی در رنج انتظار و محنت اصطبار بسر بردم و خر را در کار کشیدم
و بسود گران وام نمی‌گران کردم و خانه همسایه را بنسیه خریدم و مال بدست نیامد و اشغال زیادت
شد هر چند که رنج بیشتر می‌شود امید من کم می‌شود منجم بیچاره در عزقاب حیرت چنگ در دحیل
اعتدال زد و گفت که هر چند خیر و شر و نفع و ضر بتقدیر مقدر باید شناخت و درشتی و نرمی
و سردی و گرمی از تدبیر او باید دانست فاما ستاره که این برکت از حرکت او اقتضا می‌کرد مگر ستاره
دیگر کینه دیرینه و عداوت قدیم خصومتی کرد و آن ستاره را گفت که ترا ازین عمل باز دارم و نگذارم
که بر رای مدبری منحوس صاحب‌دولتی مسعود در پای مال الحال آری تا مال او بر باد شود گفت
باری گفت خرواری ضیاع گذارم کو سبب میراث جبه و دستار و ضیاع و عقار نیافت از خر رست
و تو از میراثی باید و بر کردن بنخواهان خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام الملک
قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله بنان بر بندند چنانک گوید بیت

صاحب عادل نظام الملک عالی رتبتی	کآسمان ملک را رای منیرش خور شدست
زبدهٔ دوران قوام الدین محمد کز شرف	بحر را با دسته و اقبال را در خور رسذست
رای ملک آرای او گر غیب می‌آید مدد	دفع یاجوج فتن را سد اسکندر شدست
دست همتش بر سر هر کس که ایثار کرد	خاک پاش تا رک خورشید را افسر شدست

تاکی

تا کف زربار را در بخشش و احسان گشاد	ابر و دریا را از غیرت سینه پر آذر شدست
آن یکی اندر عرق غرقست و دیگر خشک لب	چشم این کمتر شدست و بذل آن کمتر شدست
تا که تاج و تخت باشد سرفراز و پایدار	ملک را از هر دو زیب و زینتی دیگر شدست

باب چهارم از قسم سوم

در مذمت طمع و رذیلت آن

هیچ خصلتی از خصال بد مذموم‌تر از طمع نیست که طمع مردان کار را تباه گرداند و عزیز را خوار کند و جماعتی از گدایان
که مرکب کسب پیاده شده اند و بر اسب سوار گشته حقوق و عصا و جراب می‌گذارند و بقلم طمع بر صفحات
روی نقش ذلت می‌نگارند چون نای عراقی همه چشم شده و چون روزنای گلو را می‌دانند تا ایشان معده
و نای بی بر شوند و بادجوان چون نای ایشان بانگ چو رباب از حرج جنگ گوشمال خورند و چون طنبور
دست نخواهش پیش دارند زشتی طمعشان چون دجام پوستین و اگر دانند و هر کس خود در
لباس غنا نادیده آتش او وزان طمع که از برای نانی هزار بار آبروی خود را بر باد دهند
زبان نبوت مرین جماعت را هر یکی زیوده است قوله علیه السلام السایل خموش او کروج و هر کرا نفسی
شریف و عرضی عزیز باشد بیشتر احوال خود را بکذ و رتبه نگرداند و آب روی خویش در پیش
همچون خودی بر باد ندهند و خاقانی میگوید بیت

زین پیش آبروی نریزم برای نان	آتش دمم بروح طبیعی بجای نان
چون جگرخورم نخورم نان ناکسان	در خون جان شوم نشوم آشنای نان

و این باب مشتمل است بر حکایاتی چند که متضمن فواید کسب باشد تا چون خوانند بغوامض آن فرو نگرد زشتی
چهره طمع بر بصر بصیرت او آشکارا گردد **حکایت** روایت کرده اند که در مبادی ایام که
مثال جلالت داود علیه السلام بتوقیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشته بود و جملگی طوایف بنی
اسرائیل رقبه بربقه طاعت او آورده و در ایام خلافت یکی از عادات او آن بودی که هر گاه که شب در امنه
و فراشان قضا بساط قیرگون در بسط هوا بگستردندی داود علیه السلام متنکروا بیرون آمدی و بر هر
کس که گذشتی از وی سوال کردی که سیرت داود با شما چگونه است و از گلبن مملکت او نصیب شما گلست
یا خار و از جام انعام او حظ شما طرب است یا خمار شبی جبرئیل امین صلوات الله علیه خود را بر صورت
مردی بروی عرضه کرد داود از وی سوال کرد که در داود چگونه گفت چو آن گفت در داود که
هم پادشاه است و هم پیغامبر دریغا اگر او را یک خصلت نیستی داود علیه السلام گفت آن کدام است
گفت آنکه نان بیت المال میخورد اگر او نان از کسب خود خوردی حال بحال او را هیچ نقصی نبودی
داود علیه السلام بمحراب عبودیت باز گشت و با بدیده و سوز سینه از حضرت عزت التماس کرد
و گفت الهی اندیشهٔ پیشه در دل من افتاده است و مرا حرفتی بروزی کن که سبب حصول قوت
هر روزه من اکرم الاکرمین او را زره بافی تعلیم داد چنانک فرمود عز من قایل وعلمناه صنعة
لبوس لکم لیحصنکم من باسکم پس چون پیغامبران با کمال نبوت قوت خود از کسب دست می
ساختند عاقلان را از آن اجتنابی توانند بود تا از وصمت طمع احتراز نمایند تا سعادت دنیا و آخرة

را احتراز کنند چنانک گفته اند

بیت

چندانک مروتست در دادن   در نا ستدن هزار چندانست

حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطورست که دران وقت که کتاب از مستغرق عمر خویش بپرداخت
و آن قصهٔ عزیب و نادرست که در تاریخ ملوک هم درین کتاب آورده شده است چون بروم رسید
و در قسطنطنیه رفت با وی از دنیاوی هیچ نبود و همت بلندش باز نمی داد که دست سوال پیش کسی
دراز کردی مگر چنان اتفاق افتاده بود که در وقت صبا در سرای پدر خود آهنگران دیده بود که
کاردها و تیغها و رکابها کردندی و او را هوس آن بود و هر وقت بیامدی و بر سر ایشان بنشستی مگر
در طالع او این صنعت افتاده بود و خاطر او بدان مساعدت نموده چون درماند و هیچ حیلتی
ندانست بنزدیک آهنگران رفت و گفت من صناعت می دانم او را بمزد گرفتند و چندانک
آنجا بود ازان صناعت قوت روز حاصل می کرد و بکس محتاج نبود تا آنگاه که بوطن خود باز رسید
و چون بر تخت بادشاهی بنشست مثال داد تا جمله محتشمان فرزندان خود را حرفت در آموختند و در
عجم آن رسم مستمر شد که هیچ محتشمی نبودی که پیشهٔ ندانستی اگر چه بدان محتاج نبودی و گفته اند
که الحرفة امان من الفقر یعنی پیشه امن است از درویشی

بیت

پیشه آموز ای پسر که ترا   پیشه باشد امان ز درویشی

یکی از عالمی سوال کرد که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است که اللهم انی اعوذ
بک من طمع یهدی الی الطبع ومن طمع فی غیر مطمع   معنی این لفظ که فرموده غیر مطمع چیست
آن عالم گفت که معنی حدیث آنست که پناه می گیرم ای بار خدای بتو از طمعی که زنگ غفلت بر آینهٔ
دل نشانند و از طمعی که در موضع نباشد یعنی از طمع لیمان که موجب لوم فتح طمع را آنست که چون
طمع بر لیمان دارد غبار مذلت طمع بر دیباجهٔ روی او نشیند اما طمع کردن باموال کریمان موجب
مذلت نتواند بود چنانک گویند

بیت

طمع را گرچه او دندان کندست   تمنی را زبان باری درازست

حکایت در فواید کتب حکایتی کرده اند که در شهر کرمان بادشاهی بود عالم و عادل و فاضل
و باذل و او را پسری در رسید آثار نجابت در ناصیهٔ او ظاهر و مخایل شهامت در مشاهدهٔ او واضح و چون
در ترتیب افضل بلیغ نمودند و ان ماه چهارده چهارده ساله شد پدر خواست که از جهت او کریمهٔ را خطبه
کند و آن فرزند را بفرزندیٔ از اکابر منتظم گرداند پس نخست پدر عرضه داشت که اول سبقی که از لفظ
استاد شنیدم این بوده است که پیشه مرد را از دست هلاک برهاند و سفر نا قص را کامل گرداند و من
تا پیشهٔ نیاموزم و سفری نکنم البته بمصاهرت هیچکس راضی نباشم بادشاه گفت جان پدر بادشاهان
را پیشه چه کار که پیشهٔ بادشاهان لعب تیغ و سنان و ترتیب رکاب و عنان تواند بود و ترا از ان جمله
بهرهٔ داری پسر پیغام فرستاد که ای بادشاه باد دولت همه وقت راست نوزد و آب دولت پیوسته
جاری نباشد و ملک و دولت را باعتماد دی نشاید

شعر

اذا هبت ریاحک فاغتنمها   فان لکل خافقة سکون

بدانکه اینست سر عجب آمدن او نا در شهر کرمان تا جملگی اهل حرفت پیشهای خود برو ظاهر کنند
و صنعتهای خود را اشکارا گردانند تا شاه زاده بر ایشان نگذرد و بهر کدام صنعت که او را میل بود در تعلیم
آن کوشد پس ارباب حرفت آنچه از محاسن پیشهٔ ایشان بود همه در صحرا نهادند و شاه زاده در
بازار گذری کرد و دران طایفها نظری می انداخت و مردی بود از کرگانان که در شهر کرمان وطن
کرده بود و حصیرهای کرگانی لطیف بافتی شاه زاده آن حرفت اختیار کرد کرگانی بخدمت او آوردند
و مدتی شاه زاده در حصیر بافی سعی کرد تا دران بی نظیر شد پس از پدر اجازت سفری خواست
و پدر او هر سالی بحضرت امیر المومنین تقرب کردی و بموقف خلافت خدمتها فرستادی پس پدر او
اسباب ساخته کرد و با طایفهٔ از خواص خود ببغداد فرستاد پس چون ببغداد رسید غلامی داشت
که همزاد او بود و از جملهٔ خواص حضرت او بود و هر دو بیگاه بدر که شده بودند آن ملک زاده مر غلام
را گفت که اگر موافقت کنی امروز را من پیش از انک امیر المومنین از آمدن ما خبر شود و ما را با خیل
و حشم و فود آرد بموضعی و پیش از ان ما را سامان نظارهٔ شهر بغداد نشود بیا تا امروز بگاه بغداد روم و شهر
را تماشا کنیم و ساعتی در انجاگاه باشیم آنگاه باز آییم و بامداد بموقف خلافت رویم پس هر دو روی بشهر
نهادند و هنوز بامداد بگاه بود که بشهر آمدند و گفتند که پیش از انک در گرد شهر طواف کنیم صواب
آن باشد که طعامی بخوریم و آنگاه ساعتی بر کنارهٔ دجله تفرجی کنیم پس مراجعت نماییم پس بدکان
طباخ آمدند و آن طباخ جهود بود و مدتها بود که آن کار کردی و بدان مشهور شده بود چون آن دو
جوان را بدید در پیش دوید و خدمت کرد و مرحبا گفت آنگاه گفت شما را عیب بود در دکان جهودی
خوردن چه آثار بزرگی در ناصیهٔ شما موضح است اگر بفرمایید هم درین موضع و نانی هست و آنجا آیید
تا طعام بخدمت شما آورم پس ایشان را بخانه برد و چندانک بدر و ثاق رسیدند در بگشاد و ایشان در آمدند
و ابا ان ایشان در آوردند و چون ایشان از اسبان پیاده شدند دو غلام زنگی چون دو زبانیهٔ
دوزخ بیامدند و ایشان را فرو گرفتند و جامه و سلاح از ایشان بستدند و در میان سرای چاهی بود
و ایشان را بدان سر چاه بردند و رسنی در میان بستند و ایشان را بدان چاه فرو گذاشتند و ایشان دران
چاه تنی چند دیگر دیدند که محبوس بودند پس از حال ایشان تفحص کردند گفتند جهودک را
عادت اینست که بیچارگان را بدین حیلت بدست آرد و ایشان را بکشد و از گوشت ایشان طعامها
سازد و بمسلمانان فروشد و ما همچون شما بدین دام گرفتار شده ایم و نا ایشان درین حدیث بودند
که جهودک بیامد و ملک زاده را بر آورد و خواست که او را بسمل کند شاه زاده گفت غرض تو
از کشتن من تحصیل مالست و در بقای من آن غرض تو بحصول پیوندد که من حرفتی
می دانم که هر روز ترا ازان مبلغی مال تحصیل آید جهود گفت آن چیست ملک زاده گفت حصیر بافی
و حصیری بافم که جز بساط خلیفه را و وزیر را نشاید و اگر خواهی که صدق این معنی ترا روشن
شود بفرمای تا از صحرا گیاهی که لایق این شغل بود بیارند جهود این سخن موافق افتاد پس
غلام را بفرمود تا از صحرا گیاهها که لایق حصیر بود بیاوردند و شاه زاده و یار او دران استادند و حصیری
بغایت لطیف ببافتند و جهود آنرا ببازار برد و بهای نیکو بفروخت و روز دیگر اسباب حصیری

دیگر مهیا کرده‌اند و همچنین حصیری دیگر بپرداخت و گفت این لایق حضرت وزیر است و این را بخدمت
او بر وصلتی بنگوبستان و چون آن حصیر را بخدمت وزیر بردند وزیر او را تحسین کرد و آن را
بغایت بپسندید و او را تشریفی فاخر داد و بهای تمام تسلیم کرد و چون جهود بیان آموخته شد
گفت بهتر ازین توانی بافت که لایق بساط امیر المومنین بود گفت بهتر بود ملک زاده گفت چیزی
سازم که امیر المومنین مثل آن ندیده باشد ولیکن اسباب آن مهیاتر باید پس جهود کل آنچه
می بایست راست کرد و پادشاه زاده حصیری بپرداخت و در کتابهٔ آن تمامت حال جهود کل ذکر کرد
و ذکر خویش شرح داد و از اد بپیچید و گفت می باید که این را جز در سرای خلیفه نگشایند تا حیلی
آن باطل نشود پس جهود آن را بدار الخلافه برد و بموقف عرض رسانید امیر المومنین بفرمود
تا آن را بگشادند و در رنگ آمیزی و بافندگی متحیر شدند و چون بر کتابت آن نظر آوردند و تمام
فرو خواند در حال فرمان داد تا جهود حاضر کردند و فرمود که این را از کجا آورده گفت غلامی
از آن من بطرف گرگان رفته بود بتجارت و این را فرموده است تا اینجا از جهت بساط امیر المومنین
فرموده که راست باید گفت و بیش ازین سخن بپایان رسانند تا این از کجا بدست آورده و آن غلام
که این بدست آورده است بگوی تا حاضر آید تا از وی معلوم کنم که بافندهٔ این کیست جهود گفت
بروم و غلام را حاضر آرم فرمان صادر شد که رفتن تو محال است بنویس تا غلام بیاید جهود در
ماند و سخنان پریشان گفتن گرفت امیر المومنین فرمود تا او را موقوف کردند و معتمدان بفرستاد
تا خانهٔ او را فرو گرفتند و دکان او را تعذیب نمودند تا از آن چاه را نشان دادند و ملک زاده
و یاران او با تنی چند دیگر از مسلمانان که از دست شر و عناد او باقی مانده بودند از آن چاه بر آوردند
و ملک زاده بخدمت امیر المومنین آمد و شرف دست بوس دریافت و امیر المومنین بفرمود
که آن جهود را بعقوبتی هر چه تمامتر سیاست کردند و مالی بی حد از وثاق او بیافتند امیر المومنین جمله بملک
زاده داد و او را با خلعتی فاخر و حصول مقاصد بخدمت پدر روان کردند و این حرفت او را
از مضیق تلف و ورطهٔ هلاک خلاص داد و بسعادت نجات رسانید و از اینجا صدق قول نبوی
معلوم می شود آنجا که فرموده است الحرفة امان من الفقر که چون حرفت مرد را از مهالک خلاص
می دهد اگر از محنت فقرش امان دهد عجب نباشد حکایت و از ظرافت معانی که در عرب
مثل بدیشان زده اند یکی اشعب طماع بوده است و کنیت او ابو العلا بود و نام پدر او جابر بود مولی
عبد الله بن الزبیر و او مردی طماع و اکول و عبد البطن بوده است گویند روزی کودکان او را رنجه
می داشتند گفت در سرای فلانکس عروسی کرده اند و مهمانی است آنجا بنظاره روید و مرا رنجه
مدارید چون کودکان روی بدان سرای نهادند اشعب گفت مگر آنچه گفتم آن را حقیقتی باشد پس
بر عقب ایشان برفت و چون هیچ نبود کودکان او را بیافتند و بسیار برنجانیدند و زحمت دادند
و گویند روزی بدر دکان کوزه‌گری نشسته بود و آن مرد طبقی می ریخت اشعب گفت طبقی
ازین بزرگتر بریز گفت صاحبش بدین کالبد فرموده است اشعب گفت تو بزرگتر بریز تا اگر
وقتی بر آن بنزدیک من حلوا فرستد بیشتر بود والسلام حکایت ثعلبی در کتاب

ملح

ملح النوادر آورده است که مردی از مسلمانان بر در راهبی بگذشت و راهب بر بالای در نشسته بود آن
مرد او را گفت که ای راهب بحق عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و چیزی ندارم راهب کلیم خویش
سوی وی انداخت مرد کلیم بستد و چیزی دیگر طلب کرد و گفت ای راهب مرا این قدر تمام نبود و مرا
از بهای این کلیم کاری نیاید و زیادت کرد و او را رنجه می داشت راهب از بالا فرو آمد و او را محکم بزد
و کلیم از وی باز ستد و گفت کرت اول بپرستش عیسی رفتم و کلیم را بتو دادم و کرت دوم بپرستش محمد رفتم که
مذهب و روش او این است که بی ادبان را ادب کند لطمش چون این حکایت بشنید گفت اینست
زدن بجایگاه و اینست ادبی لطیف و لکن ترسم که آن مدبر را درد نکرده باشد چه خام طمعان همه رنجها
ارزانی باشند حکایت در کتاب مجمع الامثال آورده است که روزی سالم بن عبد الله بن عمر
با فرزندان و حرم خود بباغی رفته بودند و اسباب تماشا مهیا کرده اشعب طماع را خبر شد و بر اثر ایشان بباغ
رفت در باغ بسته بودند اشعب چون از در راه نیافت بدیوار باغ بر رفت سالم چون اشعب را بدید گفت
ای اشعب این چه بی نفسی است آخر حرم من و دختران در اینجا اند و تو مردی نامحرم تعرض حرم
مسلمانان می کنی اشعب گفت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید سالم بخندید و بفرمود تا از آن
طعام که حاضر بود او را نصیبی دادند تا بخانه برد طمع با آنکه خصلتی مذموم است و مرد طامع همه جا ملوم
اما اگر از راه معنی که فکرت بر کارد و بنظر انصاف فرو نگرد نفس داند که اگر پای مرد طمع نبودی اکابر
فضلا و اماثل شعرا از سعادت خدمت و دعا دولت دستبوس خداوند جهان دستور صاحبقران
آصف جمشید زمان قدوهٔ صدور العرب و العجم و ملاذ سرافرازان عالم صاحب اجل کبیر عالم عادل موید
مظفر منصور مجاهد مرابط نظام الملک قوام الدولة والدین مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای
و تدبیر ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی نصره الله تعالی وجه الدین
سقامه و نصر الویه الدوام اعلامه کجا مساعدت کردی و اگر طمع همه هنر دارد جز آنکه در الی حضرت
صاحب می کند و اگر امید هیچ ثمره ندارد جز آنکه وسیلت در وصول درگاه جهان پناه ملک الوزرای
می کند تمامست و این گرسنه چشم را از موائد انعام و فوائد اکرام خویش سیر می کند تمامست و این
گرسنه چشم را که طمع از دیدن ایام دیدان کندست چون از نوله نوالش بکام رسید لشکر
حصول امل زبان دراز شد و ابیات که چون حلقه بر در ما مانده بود با مطالب دمساز شد و زبان
ایام با انشا قطعه روان گشت

بیت

صاحبقران و صاحب سلطان نظام الملک — دستور ملک پرور و صدر ظفر قرین
عادل قوام دین محمد محمد آنکه — رایش همیشه باشد با وحی هم قرین
رحم کند طمع نبرد دل از جود او — الا که بود لاغر حواسش بدین
چون روز بذل دل امید جوشد هزار رحم — عزمش بضبط عالم و حزمش نگاه دین
گویی که هست دشمن او سیر او شرر — کان دم که داد مردمش آن دم بود یقین
تا در جهان ز گردش گردون بهم بود — تا زو بنازو این و راحت و غم انس
باد از نور مهرش در نور ماهتاب — باد از صدق دیدن روی گفر جبین

باب پنجم از قسم سوم

در ذکر طراران و حکایت نوادر ایشان و مذمت حرص

شک نیست که غلبهٔ حرص و وفور طمع که بترین اخلاق انسانی است مردم را بر افعال ذمیم باعث و محرض
اند تا بهر طریق که توانند و دانند در آن کوشند که اموال مردمان را احراز کنند و وخامت عاقبت آن
او را مانع نیاید و مروت دست رد بر پیشانی او نهند و آن جماعت که قاصد اموال مردمان باشند
در راحت و احراز بحیل حیل تمسک نمایند سه فرقه‌اند بعضی آن باشند که بطریق دزدی و سرقه
و قطع الطریق و سنگ دما (?) حصول آن غرض و وصول بدان مقصود حوض (?) باشند و از آن
قطع ید و میل سیاست واجب بود و آن جماعه‌ای بی غامت (?) و کرم سلم و دون همت و بلوث جنایت
آلوده و از لباس دیانت عاری و چون بدزدی دست دراز کنند تیغ حد دست ایشان
کوتاه گرداند قوله تعالی والسارق والسارقه فاقطعوا ایدیهما جزاء بما کسبا نکالا من الله والله عزیز
حکیم   و طایفهٔ دیگر اگرچه در سرقه و مکابره سعی نمایند اما طریق حیل مسلوک دارند
و در اخفا و استتار کوشند و جیب شکافند و کیسه برند و باز قومی دیگر اند که ایشان
در شیوه که سر برهنه دارند و این نوع را وصلت حصول مطلوب دانند و آن شیوه با سلامت
نزدیکتر است و از ملامت دورتر و اما با علامت ارباب همت نصیبی ندارند و جز نفس خبیث بدین
دیانت تن در ندهند و درین باب حکایاتی تحریر خواهد پیوست **حکایت** آورده اند
که روزی مردی را هوس دزدی در دماغ ممکن بود و می خواست که در آن صنعت بکمال
رسد او را نشان دادند که در شهر نشابور مردی است که درین علم کمالی دارد و واقف
مرد از شهر خود عزم نشابور کرد چون آنجا رسید سرای آن دزد را نشان خواست و بخدمت
او رفت و خود را بروی عرضه کرد و گفت من آمده ام تا از تو چیزی آموزم و در علم دزدی
مهارتی بحاصل کنم استاد او را ترحیبی حاصل کرد و چون طعام پیش آورد صنم (?) مرد خواست
که تناول کند استاد نشابور او را گفت که بدست چپ خور مرد دست چپ پیش کرد و خواست
تا طعام خورد چون عادتش نبود نتوانست خورد دست راست بیرون کرد استاد گفت
جان پدر درین کار که تو قدم نهاده اول مقام او اینست که دست راست او قطع کنند از آنکه
حکم شرع است که اگر ترا بدزدی بگیرند دست راست تو ببرند باید که بدست چپ طعام خوردن
عادت کنی تا آن روز رنج نه بینی مرد را از این اشارت تنبهی (?) پدید آمد گفت در کاری که بطمع سیمی
که بدست آید دست سیمین را باید دهند شروع در آن ناکردن اولیتر پس از سر آن حرفت
درگذشت و بساط آن تمنی در نوشت **حکایت** آورده اند که در شهری از شهرهای
خراسان کاروانسرایی بود که بازرگانان اموال خود آنجا نهادندی و در میان آن
کاروانسرای چاهی بود یکی از آن دزدان بی باک و عیاران با کل (?) در جوار آن کاروان
سرای خانه بکرا گرفت و از آنجا نقبی بدان چاه برد و شبی فرصت طلبید و از آن چاه برآمد
و در خانه رفت که در آنجا نقود بسیار بود و در آن بگشاد و مالی تمام برداشت و از راه چاه برد

روز دیگر

روز دیگر خداوندان مال در انبار خانه بگشادند و از آن مال نشانه ندیدند جامه بر تن بدریدند و در اضطراب
آمدند و هم در ساعت بوالی شهر انها کردند معتمدان والی بیامدند و در آنجا نقبی ندیدند
سوراخی مشاهده نکردند متعجب شدند که مگر سرایبان خیانت کرده است در ساعت او را بگرفتند
و در مطالبه کشیدند و بیچاره مضطرب شد و متحیر بماند و فریاد بر کرد و می‌گفت من از این
خیانت مبرا ام و از این جنایت منزه و سخن او التفات نمی کردند و آن دزد آمد و در میان
خلق ایستاده و نظاره می کرد چون تضرع و اضطراب آن مرد بدید بروی رفت و گفت سرایبان
از این جنایت مبراست و هیچکس از آنجا بیرون نبرده است پس کشیدند کجاست گفت در چاه
است و این کار من کرده ام اگر خواهید بچاه فرو روید و مال خود بر آورید والا رسنی در میان
من بندید تا من فرو روم و مال را بر آورم ایشان رسنی در میان وی بستند او بچاه فرو رفت
و رسن از میان خود بگشاد و از راه نقب بیرون شد و سر خویش گرفت و ایشان چون
ساعتی دیر انتظار کردند و هیچکس از آنجا بیرون نیامد یکی از دیگران بچاه فرو رفت
نقبی دید و مردمان را اعلام داد و دست از آن بیچاره بداشتند و چندانکه دزد را جستند نیافتند
و بکمال بردلی مال ببرد و بی گناهی را از دست بلا خلاص داد **حکایت** آورده اند که یکی
از طراران ماوراء النهر که در عیاری یکی از اقران بر سر آمده بود وقتی بنشابور افتاد و خواست
که در آن شهر مالی بدست آرد و تفحص و تجسس مردم مشغول شد و معلوم کرد که خزانه موبد
کجاست پس حیلتها کرد با طریقی که دانست و توانست نقبی برید و از نقود و جواهر هرچه
توانست برداشت و بعد نقب آورد و آنجا چیزی سپید دید که برق داشت گفت شاید که
گوهر شب‌چراغ که می گویند آن باشد و صواب آن بود که از آن بر گیرم که سبب توانگری من
خواهد بود پس برفت و از آن بر گرفت عظیم بزرگ بود مرد متحیر شد که چیست و آنرا
معلوم نمی شد زبان را بنا بخاید تا مگر بحس ذوق بداند که آن چیست خود آن پخته
نمک بود که نهاده بود از آنجا که خود باز نهاد و از آن زر هیچ بر نگرفت و بقلیل و کثیر تعلق
نساخت و باز گشت و برفت روز دیگر ملک موبد را انها کردند که دوش جماعتی دزدان در خزانه
نقب زده اند و بسیار رفته اما هیچ نبرده اند ملک موبد متحیر شد و گفت چون نقب زده
اند و بسیار رسیده نتیجه سبب زر نبرده اند پس در شهر ندا فرمود که هر کس که این
کار کرده است از پاس و سخط خود امان دادم باید که بدرگاه آید و اقرار کند و بگوید که
چون بزر قادر شد چرا هیچ بر نداشت چون چند روز منادی بکردند آن جوان بخدمت
ملک موبد آمد و گفت این کار من کردم و شما بر آن شغل اقدام نمودم ملک موبد گفت چرا از زر
بر نگرفتی گفت چیزی سپید دیدم روشن و تابان گمان بردم که گوهر شب‌چراغ است
چون معلوم شد و بچشیدم خود نمک بود با خود گفتم چون نمک شاه چشیدم حق گزاردن
در مذهب مردی و مروت واجب است بقلیل و کثیر تعلق نساختم و از سر آن درگذشتم
ملک موبد چون سخن آن مرد بشنید او را بدان محمدت فرمود و سپهسالاری درگاه خود

بذو داذ وان مرد از سر دزدی درگذشت واز معاریف نشابور شذ **حکایت** مولف کتاب می
کوید من خرد بوذم وبا جد خوذ در بخارا رفته بوذم ودر میان راه نشست وحدت گرما وقت چاشتگاه
بر کنار دیهی در سایه درختی منزل کردیم تا حرارت بگذرد وبجایی که مقدرست روم علوی
بیامد وجد مرا گفت مرا در اینجا باغی نزه است وحوضی پرآب اگر بخشم وبایی تا بیک لحظه تماج دیگر
حکایت سرگذشت کی بر من رفته است میزبانی کنم جد من اجابت کرد پس درحال در باغ
آن سید رفتیم وبر لب حوضی فرشی بینداخت ومارا بر انجا نشاند واز هر نوع تلطف می کرد پس
حکایت کرد که من در اول عهد مردی عیار پیشه بوذم ودزدی کردمی وبیشترین کارها شبا
کردمی وقتی شنیذم که در شهر مرو بازرکانی رسیده است ودر فلان خانه فروذ آمده است وجندین
هزار دینار نقد وجواهر نفیس دارد مرا طمع بلعث ومحرض آمد بر انک بروم وباشد که بعضی از ان
زرها جیزی بدست توانم آورد پس بمرو آمدم وبموضعی نزول کردم وروز دیگر بدان سرای
شذم که انبار خانه بازرکان بوذ سکی را دیدم که باشیر در آویختی که ملازم انبار خانه آن بازرکان
شذه بوذ وهر که دران حوالی گذر کردی نزدیک بوذی که پاره کندی من روز دیگر سری بریان
وبکانان بخریدم وبذو دادم تا سک بمن آموخته شذ وبعد از ان بمن حمله نکردی پس تاکامی
کردان خانه می کشتم نگاه کردم ودیکی روبین بزرگ دیدم که نگونسار در کوشه نهاذه بوذ فرصت
طلبیذم جندانک ان موضع خالی شذ بیامدم ودر زیر ان مخفی شذم وخلق بیرون شذند ودرها
ببستند ووقت غفلت خلق من از انجا بیرون آمدم وبدر آن خانه رفتم وان سک جون با من
آشنا بوذ هیچ تعرض نرسانید پس قفل را بکشادم وبانبار خانه آمدم وزر بر داشتم وباز بهمان موضع
در زیر آن دیک بنهان شذم جندانک روز شذ ودر خانه بکشاذند من فرصت طلبیذم واز انجا
بیرون آمدم وان زرها ببردم وبموضعی دفن کردم خواستم که معلوم کنم که خداوند سیم جه
کوید پس بدر خان آمدم وساعتی بایستاذم ان بازرکان را دیدم که نشسته بوذ وخلقی می آمدند
ودلسوزی می کردند واو متحیر در هر کس می نکریست وکسان والی هر کس را که بتهمت بود بگرفتند
جون ساعتی نظاره کردم وخواستم که باز کردم بازرکان برخاست وبپهلوی من آمد وگفت ای خواجه
مخاطره کردی ورنجت استاذانه بردی اکنون لطف کن وزر من باز ده وخوذ را فضیحت
مکردان من گفتم جه می کویی مکر بخواب دیده خواجه بازرکان گفت زر من باز ده بخوبی ونرمی
والا ترا بدست عذاب وعقوبت بسپارم من گفتم من زر ندارم ومن مردی غریبم ودر دست من
هیچ نشان نیافته از من جه خواهی جون من بران انکار اصرار کردم کسان والی را گفت
زر من این مرد دارد عوانان مرا بگرفتند وبسرای امیر بردند بازرکان بیامد وگفت سوکند می
خورم که زر من این مرد برده است ازو مطالبت کنید تا زر من تسلیم کند امیر گفت من این علوی
را بمجرد گفت تو نتوانم رنجانید گفت من هر جوبی را دانکی زر بدهم جند دینار زر بر کشید وگفت
اورا سیصد جوب بزنید تا زر من بدید آید گفت بعد از انک والی مرا فضیحت بسیار کرده بوذ ومیبذ
بنهاذه بفرموذ تا مرا در عقابین کشیدند وسیصد جوب بزدند وهر باری که از الم جوب بی

طاقت شذمی خواستی که اقرار کنم با خوذ گفتمی ای نفس صبر کن که توانکری همه عمر بدست آوردی ویقین
است کی ترا بی سببی نخواهند کشت پس بدین حال قوت یافتمی وجون مرا بسیار بزذند جماعت حاضران
بران بازرکان گفت کردند وبران والی تشنیع کردند که بی ظهور خیانتی علوی غریب را جندین جوب
زذی وهمانا که این مرد خارجی است ودشمن خاندان وجون مردمان والی را ملامت کردند آن مرد را
گفت اگر مال تو این علوی داشتی بعض است کی منکر آمدی وتو می بینی که این مسلمانرا در مهلکه انداختی
اکنون اورا بوثاق خوذ بر وتعهد کن تا صحت یابد واگر او در زخم جوب هلاک شوذ ما ترا بجای او بکشیم
وبگذاریم که خون او هدر شوذ پس آن بازرکان مرا بوثاق خوذ برد ودر حال دو استاذ حجام را سازن
داذ وبخواند فایشان را زر داذ تا تعهد من کردند وهر روز برای من طعامهای لطیف ساختی
وهر جه مرا آرزو بوذی وبخواستمی وفا کردی ودر مدت یک دو ماه مرا جنان تیمار داری
وتعهد کرد که مثل آن هیچ خویش ونزدیک نکند وجون من صحت یافتم وقوت گرفتم اورا گفتم
که من عزم کردم که ببخارا باز روم حالی مرا یک دست جامهٔ نیکو داذ وقدری زر بجهت خرج راه در
پیش من بنهاذ آنگاه گفت جماعت عیار پیشگان حق نان ونمک عظیم رعایت کنند وجوانمردی یکی
از عادت ایشانست وتو مردی مسلمانی ونیک دانی که در حرام بر کنی بنوذ الرحمن بگزاری وجنانک این راه
مردی بردی از راه مردی من باز دهی نام تو سر جریدهٔ جوانمردان کرده از این سخن در دل من رقتی
افتاذ اورا گفتم که این طریقی درست اکنون بدانک زر تو من برده ام وازان یک قراضه بخرج نکرده
ام وبا من بیا تا بتو تسلیم کنم پس اورا بدان موضع بردم که زر دفن کرده بوذم وانرا از زمین برآوردم
وهمجنان بمهر اوبوی تسلیم کردم وجون مرد بازرکان زر خوذ بدید دست من بگرفت ومرا بخانه برد
وسر آن همیان بکشاذ وبترازو بکشید ودویست دینار زر سرخ بمن داذ ومرا گفت این زر ترا حلال کردم
وترا بخشیذم بشرط آنک با من عهد کنی که بعد ازین دزدی نکنی پس با او عهد کردم که بعد ازین
دزدی نکنم وان زرها با میان بستم وببخارا آمدم وازان زر باغ وزمینی جند بخریدم وبزراعت وتجارت
مشغول شذه ام وخدای تعالی برکتی در کسب من بدید کرده است وبعد گذشته مشغول شذه ام
واز هر کسی که وقتی جیزی دزدیده ام حلالی می خواهم وخصمانرا خشنوذ می کنم وان جمله از
فیض وفضل الهی است کی جون عنایت او دریابد فضیل راه زن عاشق ره زان شوذ وامیر
دزدان پیشوای ابدالان گردذ

بیت

ازصومعه براند وبیگانه خواندش ... وز می کده بخواند وگوید که آشناست

حکایت درکتاب فرج بعد الشده آورده است کی عبد الله صبوری گفت در جوار من
درویش جوانی بوذ مال موروث باخته وبمحنت فقر وفاقه گرفتار شذه وقتی اورا بلباسی باکیزه
دیدم وحال بروی بدل گشته واسباب او مرتب شذه پرسیذم که سبب این همه ثروت ومروت
بعد ازین همه شدت وقلت جیست گفت شبی اهل خانه مرا طلق مخاض افتاذه بوذ ودران رنج ودرد
از من شربتی خواست ومن هیج نداشتم که دران صرف کنم از غایت درد دل وحیرت
ازخانه بیرون آمدم وبهر طرف می رفتم تا در کوجهٔ روشنایی دیدم وبر اثر ان روشنایی برفتم

در خانه دیدم گشاده بود و مردی در کلبه می پخت بی اجازت وی در آمدم و سوال کردم ان مرد گفت
امشب بیگاه است برو و در ان صفه بنشین و بیاسای تا فردا ببینیم که از غیب چه پدید می آید
من در ان خانه شدم و گلیمی سوی من انداخت و گفت بر خود بپوش من گلیم در گوش کشیدم
و سر بنهادم تا از حجاب غیب چه پدید چون از شب دو پاس بگذشت شخصی را دیدم کی در آمد
و سلام کرد و چیزی در پیش وی بنهاد و او را گفت چرا دیر آمدی که دل من بتو مشغول بود مرد گفت
مرا دی همه روز در زیر هیزم متواری می بایست بود تا این ساعت که بدین ظفر یافتم و این را
بیاوردم و عظیم گرانست و نمی دانم که زرست یا سیم پس آن مرد طعام در پیش او آورد تا بسیر
بخورد و پس شراب آورد و قدح قدح بدو می داد چنانک مست شد و بیفتاد آن مرد برخاست
و نزدیک من آمد و مرا پای بجنبانید که بیدار هستم من خود را در خواب ساختم و او را یقین
شد کی من در خوابم آن مرد که زر آورده بود بکشت و او را در پشت کشید و از خانه بیرون
برد و در ویرانه پنهان کند من چون جای را خالی دیدم فرصت را غنیمت داشتم و ان زر برگرفتم
و از خانه بیرون آمدم و در کوچه ها می دویدم ناگاه بدر مسجدی رسیدم و در آن مسجد گشاده بودند
در ان مسجد رفتم و در از پس محکم ببستم و ایمن شدم تا صبح صادق بدمید و ان مرد تمشیر کشیده بود
و در طلب من در کوچه ها می گشت و می گفت نمی غنیمی که بمن افتاد زر باد کرد و با لحون ناحق
رد کردن من بماند و چون نسیم سحری بوزید و خلق در کوی بکار رفتن گرفتند او ناپدید شد من
ان زرها بخانه آوردم و برکشیدم پنج هزار دینار سرخ بود و اسباب خود را فراهم آوردم و از محنت
فقر و علت قلت برستم اتا عاقلان را معلوم گردد که وسایل غنا و اسباب غنا بتقلب اسماء الهی باز بسته است
چنانک انوری درین شعر گوید

بیت

اگر محول حال جهانیان نه قضاست	چرا مجاری احوال بر خلاف هواست
بلی قضاست بهر نیک و بد مدبر خلق	بدان دلیل که تدبیرها جمله خطاست

حکایت مردی بود از اهل تحقیق او را ابو القاسم صفار گفتندی او گفت من از میراث
شمشیری بلارک سامی که ان الکند گوهر براه کاه کشتان مناسبتی داشت و در و صلاحیت شهاب
ثاقب می مانست برآمد امیر عباس عمرو عنوی روی بدیار ربیعه نهادم و ان شمشیر را با خود همراه
کردم تا بوجه خدمتی پیش کش او کنم مگر که از انعام عام او نصیبی یابم در راه اعرابی همراه شد و در میان
ما الفتی پدید گشت چون برای العین رسیدم و چون بخدمت امیر عباس مستسعد گشتم آن شمشیر
بخدمت او بردم ازا قبول کرد و مرا تشریف فاخر داد و هزار درم دیگر انعام فرمود پس عزم
مراجعت کردم ان مرد اعرابی را که روزی نزدیک من آمد و از احوال من استکشاف کرد و از
عزیمت سفر و مقام من بپرسید من او را گفتم فردا مراجعت خواهم کرد روز دیگر چون از شهر
بیرون آمدم تا ملک گردیم مرا بنظر اول از وی تفرقی پدید آمد و بدانستم که قصد سر من دارد
از وی محترز می بودم و جهد می کردم تا از وی دورتر روم بیکبارگی نگاه کردم او را دیدم که شمشیر
برکشیده بود و دراز گوش برانگیخت و در عقب من می آمد من خود را از ستور در انداختم و در

صحرا

صحرا دویدن گرفتم اعرابی گفت بایست کی با تو مزاح می کنم و تو دوست منی من بسخن او التفات
نکردم و همچنان می دویدم تا در ان صحرا گنبدی دیدم که مقیم گاه گبران بود و انرا دری بند ساخته
بودند و من خود را در ان گنبد انداختم و از پس ان در بایستادم اعرابی بر اثر من برسید
و دراز گوش خود را بر در گنبد ببست و بنان گنبد در آمد و تاریک بود و مرا ندید چون از من
در گذشت من در فور بیرون آمدم و در گنبد فراز کردم و از بیرون زنجیری بود و محکم
بستم و چون حال خود بر ان جمله بدید در گنبد آمد و فریاد کردن گرفت و گفت یا ابا القاسم مرا
در اینجا هلاک خواهی کردن من بسخن او التفات نکردم پس سوگندها خورد که مرا اخلاص ده که مرا با تو
هیچ غدری نیست من بر ستور وی نشستم و ستور خود را در پیش گرفتم و منصبی امدم و بعد از
شش ماه مرا عزیمت سفر رای العین مصمم شد و گذر من بر ان گنبد خانه افتاد با خود گفتم احوال
آن اعرابی را تفتیش کنم در گنبد همچنان بسته دیدم در را بگشادم و در آمدم ان اعرابی را دیدم
که از جلت حیوة عاری گشته بود و لباس پوست او بدست مرور زمانه دریده و استخوانها او رمیم
و رفات شده او را پای بجنبانیدم و بوجه استهزا گفتم برخیز و قماش من بستان سر پایم بهمانی برامد
ان را برداشتم و بدیدم دویست دینار بود و ان تمشیر که بدان قصد کشتن من کرده بود هم آنجا یافتم
ان را برداشتم و بدلی خوش و طبعی گشاده و فالی فرخ بمقصد مقصود رفتم و از بن کار عالم سبحانه و تعالی
پیداوم بدو راجع کردانید و تحقیق آن مثل را گفته اند

بیت

بد مکن که بد افتی / چه مکن کی خود افتی

حکایت حین گویند که روستایی بغداد آمد و بدراز گوشی نشسته بود و بزی را جلاجل
در گردن او محکم بسته و بر اثر او میرفت دو بیت سه طرار نشسته بودند یکی گفت من بروم و آن بز را
از روستایی بدزدم و بیاورم یکی گفت اگر تو آن بکنی من خر او را بدزدم دیگری گفت این همه سهلست
من جامهای او بیارم پس ان یکی بر عقب روستایی روان شد چندانک موضعی خالی دریافت
جلاجل از گردن بز باز کرد و بر دنبال خر بست خر دنبال را می جنبانید روستایی همان گمان برد که
بز بر قرارست ان دیگر بر سر کوچه مثل ایستاده بود چون روستایی برسید گفت طرفه مردمانند
این روستاییان مردمان جلاجل بر گردن خر بندند او بر دم خر بسته است روستایی در نگریست
و بز را ندید فریاد برآورد کی بز مرا دید ان طرار گفت من مردی را دیدم که بزی داشت و بدین
کوچه فرو شد روستایی گفت ای خواجه لطف کن و خر من نگاه دار تا من بز را باز طلبم طرار گفت
بر خود منت دارم و من موذن این محلتم روز با زای که منتظر خواهم بود روستایی زاود آمد و بکوچه
فرو رفت و طرار خر ببرد این طرار دیگر سابق اتفاق چنان افتاد که بر سر راه روستایی چاهی بود مرد طرار
بر سر آن چاه بنشست چندانک روستایی برسید مرد طرار فریاد کردن گرفت و اضطراب می نمود روستا
گفت ای خواجه ترا چه رسیده است خر و بز من برده اند و تو فریاد میکنی طرار گفت صندوقچه پر از زر
از دست من درین چاه افتاد و من درین چاه نمی توانم شدن ده دینار سرخ می دهم ترا ای روستایی
اگر تو صندوقچه من برآری پس روستایی با خود گفت ده دینار سرخ بستانم و صندوقچه این مرد

براوردم بس روستایی جاه برکشید و بنان جاه فرو شد طرار جامه روستایی برداشت و بره روستایی
از اندرون جاه فریادی کرد که درین جاه هیچ نیست و کس جواب نداد روستایی در ان جاه ملال
کرفت و خود بالا آمد جون نکاه کرد طرار را و جامه را ندید دو جوب بر کرفت و بر هم میزد مردمان
کفتند ای روستایی دیوانه شدی کفت نه پاس خود میدارم تا بیند که مرا این بر زاد ندید حکایت
قاضی محسن تنوخی میکوید که از محمد بدیع عقیلی شنیدم که مردی را از بنی عقیل دیدم که بر پشت او نشانها
بود بر مثال زخم شمشیر و بزرکتر ازوی سوال کردم که این زخمها بر پشت تو از جیست کفت عم مرا دختری
بود و مرغ دلم در دام عشق او افتاده بود و در هوای خال دانه او هوا کرفته جون از فرو رب
عشق او صبر متوار بپذیرفت او را خطبه کردم پدر دختر کفت که مهر دختر من اسبی است که یکی
از روسا قبیله بنی بکر دارد و آن اسب را سلد نام است بر اخلاص ارسله است من نامید حصول
مقصود بقبیله بنی بکر رفتم و مدتی انجا بودم و جایکاه بستن آن اسب بدانستم و آن مادیانی بود
که در تنک و هم را بقومتر انان کذاشته و در جستن باد صبا هم عنان بودی او کره دو ساله داشت
که در حسن زیادت ازو بود پس شبی قصد دزدیدن آن اسب کردم و آن شبی بود تاریک کفتی
که کرد انکشت بر روی هوا پاشیده اند جنانک انکشت راه دیده غلط می کرد من آهسته بیامدم و در
میان خانه قدری نشم بدف کرده بودند و بوده بزرک شده بود من بیامدم و در میان آن نشم
مخفی شدم و ساعتی بود خداوند آن خانه برسید و طعامی که بود پیش آوردند و زن و شوهر هر دو
بتناول آن مشغول بودند و شب عظیم تاریک بود و ایشان روشنایی نکرده بودند و من کرسنه بودم
و آهسته در پیش آمدم و دست در کاسه کردم و با ایشان طعام خوردن کرفتم ناکاه دست من بر دست
آن مرد آمد و مرد دست من محکم بکرفت من دست زن او بکرفتم او شوهر را کفت دست من جرا
کرفتی کفت بنداشتم که مرد بیکانه است جون طعام بخوردند زن برخاست و زنجیر بر پای اسب نهاد
و قفل محکم کرد و کلید ان در زیر سر خویش محکم بنهاد و با شوهر بخفت پس جون پاسی از شب
بکذشت غلامی بود سیاه که تیمار ستوران داشتی برخاست و سنک ریزه سوی زن انداخت زن آن
شوهر را بکذاشت و با ان غلام در پس وثاق رفتند و بمعانقه و معاشقه مشغول شدند من
فرصت یافتم برخاستم و کلید از زیر بالین او بر کرفتم و بیامدم و زنجیر از پای اسب بر کرفتم و با خود
لکامی از موی داشتم بر سر اسب نهادم و او را از خانه بیرون آوردم و پای در رکاب کردم و اسب
را بر انکیختم زن جون آن بدید از زیر غلام برجست و فریاد برآورد که اسب بردند و هم در حال
اهل قبیله سوار شدند و بر عقب من بتاختند و هیچکس بمن در نرسید جز یک سوار که مسافت
میان من و او یک نیزه وار بیش نبود و او نیزه دراز کرد و بر پشت من میزد و جراحت می
شد جون بسی داشتم فوت نمی یافت که مرا از پشت اسب در ربودی جنانک بوادی رسیدم عمیق
که عمق آن بیست کز بود من ان اسب را از ان وادی بر انکیختم و آن اسب از ان وادی بجست
و جون آن یک سوار بلب آن وادی رسید کفت زیارت کردم اینجا باشید و کفت ای جوان برو
که اسبی بردی که ده هزار دینار قیمت وی است زینهار تا اززان نفروشی من کفتم من از کرا ان

حزینه ام

حزینه ام که جان عزیز خود را در معرض تلف نهاده ام در بهای آن کفت باری بکوی که جکونه بردی
من حکایه هم کاسکی و ذکر زن و غلام باوی تقریر کردم مرد کفت برو که لعنت بر تو مهمان بودی که طعام
خوردی و اسب بردی و خانه من خراب کردی این بکفت و خاسر باز کشت من آن اسب
را بیاوردم و مراد خود حاصل کردم و ان نشانها که بر پشت است ازانست هرجند که حکایه عیاران
و حیلتها که ایشان کرده اند بسیارست و جندان انواع دزدی که در زمین هندوستان است هم بدان
نرسد و این جند حکایت از برای اتمام کتاب در قلم آمد جه امروز بحمد الله مکان عدل و سیاست
و حفظ و حمایت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران اصف المانی ملک ملوک الوزرا نظام الملک
قوام الدولة والدین مبارک وزیر همایون مشر اصف رای ابو المفاخر والمعالی محمد بن ابی سعد
الجنیدی مد الله تعالی ظلال جلاله جه ایمان با قوام اوست و عین عدلش زبان دزد در راه جو بهاکی سوذ
انکه کاروان کرفتی که جه داند که هیبت تیغ جون برک بیداد و در دل دزدان جه بارست کی
هر یک از بیم ان بر خود لرزان جون برک جنارست بلک دزدا قلام و پیلو فر در تمام ولایت هند را
جنان ایمن کرده است کی بارز کانان جو نرکس بست بر زر بر سر کرفته بهمه اطراف می روند
که حال ازان هیج ناهدار ارکه کل دل هیج مسلمانان جون دل کل خسته نمی کند بیت

بهار انجم دولت نظام الملک دریا دل وزیر آسمان رتبت که هست او آصف ثانی
قوام الدین محمد صاحب صاحبقران صدری که هست از ذلک تیغ او قوی پشت مسلمانی
نشان ندهند کی از درد امید هند کر عدلش مکر از غمزه خوبان که دل دزدند پنهانی
جان آباد شد عالم زحفظ کلک و تیغ او که اندر هیچ بومی نیست جغد و بیرانی
جو رای او ندارد احتمال ای عجب دارم که زلف برخ برخ جرا دارد پریشانی
شدم روشن که در جبه ضمیر عیب دان او بوذ ان سایه بی مقدار بر خورشید نورانی
الا تا آدمی ازخلق مخصوص است در عالم بیمن روح نورانی و فیض نور روحانی
بسال و ماه ذات او مصون باذا ز بعون حق رهی نفس ظلمانی و دست ظلم نفسانی

باب ششم از قسم سوم

در لطایف کلمات کدایان و حکایات ایشان

اکرجه شیوه افتراح با شوده و شیمه امتداح ستوده انانک از محتاجان سوال کردن روی مروت خود خستن
است و بخلوقات طمع داشتن نشر حاجت خود نکفتن و سید المرسلین علیه افضل الصلواة واکمل التحیات
فرموده است کی المسایل کدوح او فضوح هر که بخکال سوال از فضله مال دیکران می تراشد روی
حال خود بناخن مجراشد و هر که از دست حرص بازه طمع بپوشد بر فضیحت دینی و رسوایی
عقبی می کوشد حاجت بخیلی برداشتن رات لوم و نا کسی خود برافراشتن است و آب روی خود
از برای نان برابنای دنیا ریختن باس فتنه دین خود را باد برانکیختن است اما فصیحت در سمع
ارباب همت جای می کیر دامروز طایفه دون همتانند که کدایی الحرفت ساخته اند و از برای
صلح طعام دام بروز کشیده اسم مدح ایشان نصالی است و جواب سلام سوال کردن همه جون ماه

خرمن سوخته‌اند خرمن دیگران از آن سوزند و طعام اهل آسوده ستانند و ناسوده سرایند طیلسان
خطیب دزدند و دستار قاضی ربایند و اگر شان ندهی بستانند و اگر بستان ندهی تمار کنند طمع خام عامّه
عاید است ارادت ایشان داده و شرم حرم حطام بر ایشان نهاده اگر چیزی شنید از بزرگوار
حق او را اطاعت کنند اگر شان اندکی دهی بیش طلبند و اگر بیش دهی بیش طلبند با ملاذان در
هر کوی مشعلهٔ صدای ایشان و بر هر شاهراه روی عربدهٔ دعای ایشان تا از هر چه نقد است ابدیعل
ایشان برند و این باب مشتمل است بر لطایف حیل ایشان و امید است که شرف قبول یابد والله اعلم

حکایة ابوالقاسم حریری در مقامات آورده است که چون ابو الهر سروجی را وفات نزدیک
آمد و هنگام آن که امانت جان به جان آفرین تسلیم کند پسر خود را پیش خواند و گفت ای
پسر بدانکه من طفلی در اصطناد محمود خود را بدل کردم و به لواح مکر که بر دام عذر بسته بودم فرع دلها
را صید کردم و امروز هنگام آن است که مرغ دل من مطار علوی بر برد ترا وصیتی می‌کنم بدانک
حرز دساوی ترا بنان مزول خواهد بود و مبنا آنست که مردم چهار طبقه‌اند اول پادشاهان
اند و دوم وزرا و سوم بازرگانان و چهارم ارباب حرفت و شک نیست که پادشاهی محنه هزار
آفت و وسیلت بسیار مخافات است و حکیمی گفته است پادشاهی که بر تخت نشیند مثال آنست که
کسی بر تختی نشیند و زیر سر آن تیغی بران آبدار به تاری موی آویخته باشد و متوقع آن باشد
که ساعة فساعة آن موی بگسلد و تیغش بر سر آید و جانش بر سر آن رود و وزارت و امارت
مسوست به انواع رنجها و محنتها و اوصاف وزیر تربیت پادشاه مبتلا بود و حسد کارها بندگی و او را
خصمان بسیار باشد و پیوسته سر خود را از تیرها که هدف سازند و بسیار باشد که کار اند و بیکار
قصد ایشان در ذات او نمایند و عمارت دهقانی بهلت و فروماندگی منسوب است خدا در
خرج با نهاد مرد و مروت عظیم گران بود و مثل الذی فی الرباب النو مشهورست و بازرگانی
خود همه رنج و دردسر جان و مال را در معرض تلف باید نهاد و بعد از آن نکال سدا بیع مجموع
جام مکاید برده درم یکی سود کند یا نکند پس رنج از آن از رنج خالی نتواند بود و حرفت مردم
بازاری خود با رنج و آزار باشد و چون قوت او روز بروز به نقصان آید اگر روز ضعف
بر حال او مستولی شود خان روز ضایع نماید پس ای پسر تنها رها کرد این اعمال و اشغال نکردی
و نفس شناسی که ملکی بی دردسر و شغلی بی زحمت و بازرگانی بی موت و حرفت بی آلت
گدایی است که سرمایهٔ آن سوال است و پیرایهٔ آن ابتذال این متاع را بکار همه بازارها رواج است
و این احریان در همه شهرها نفاق

بیت

هر کجا شهریست در اقطاع ماست
گر بایران گر بتوران می‌رویم

حکایت آورده‌اند که در شهر نشابور قدیم بازرگانی در میان بازرگانان نشسته بود
و از هر نوع سخن می‌گفتند ناگاه دختری دیدند در غایت نهایت و ملاحت و لطافت اطرافی
سلیم و اندامی نعیم جامهٔ دریغ پوشیده چنانک اندام او شکافهای آن خرقه چون آفتاب در زیر ابر
می‌درخشید و او تکلف می‌کرد تا خود را بپوشد و هر گاه که طرفی از جامه در کشیدی گوشهٔ از اندام

بپوشندی

بپوشیدی گوشهٔ دیگر گشاده شدی بیامد و برسر آن بازرگانان بایستاد و گفت ای ارباب غنا رحمت کنید بر
ارباب عنا خداوندان ثروت ببخشایید برین عورت که دختری ام از خاندانی از کثرت بعلما فتادم و بمحنت
گرفتار شدم تمامت آن بازرگانان در کمال و جمال آن دختر حیران بماندند و هر کس فراخور بکف
او بنهادند یکی از آن بازرگانان گفت ای دختر جمالی بدین زیبایی که تو داری چرا خود را در حکم کسی
نیاری تا ازین مذلت خلاص یابی دختر گفت ای خواجه درویشان را کی رغبت نماید و بفقرا و مصاهرت
نیازمندان که مواصلت کند بازرگان گفت اینک من مبلغی دارم و اگر رضا دهی ترا نکاح کنم و تمامت
مال فدای تو گردانم دختر گفت منت دارم این دولت را فاما مرا والی هست اگر او اجازت دهد
این خطبه مخطبه شود و این عهد بعقد ادا کند بازرگان گفت ولی تو کجاست مرا بوی نشان
ده تا ترا از وی بخواهم گفت ترا با من بباید آمدن تا بیت خود را بنمایم بازرگان بر عقب او روان
شد تا بکوچهٔ رسیدند که دختر در آن کوی فرو شد و بازرگان هم انجا در دکانی بنشست ساعتی برامد که
بیامد و بازرگان را بخواند خواجه برفت و بسرای عالی رسید و در اندرون رفت خانهٔ دید آراسته
و فرشهای زیبا انداخته و پیری لطیف سیما ظریف دیدار خوش سخن نشسته پیش او بازامد و او را خوب
و مقدم با عز تلقی کرد و در صفه بنشستند و چون زمانی برامد شربتی بیاوردند و چون شربت خورده
شد طعامهای لطیف پیش آوردند و چون از طعام فارغ شدند پیر گفت خواجه را شرابی لطیف که
طعام را هضم کند رغبت کند بازرگان گفت شاید و در آن حالت متحیر مانده بود و چون شراب
حاضر کردند و بدان مشغول شدند و چون قوت شراب پرده حیا خوش دادی از پیش دیدهٔ ایشان
برگرفت بازرگان از شیخ پرسید که حالتی عجب می‌بینم دختری را بدان خوبی چنان برهنه مشاهده
کردم و این ساعت این تجمل و حشم این می‌بینم که هیچ کس از ارباب ثروت مثل این مهیا نباشد این
قلت با این کثرت مناسبتی ندارد شیخ گفت ای خواجه بدانک من مردی گدام و حرفت من اینست
و مرا با دختر مواضعه است که هر روز یک دینار نشابوری بیاورد و زن من همین قدر بدست
آید و من بنزاکر زیادت از ایشان بیارم که بیشتر دخل ما ازین شغل است و اکنون چون که
دختر من دیدی بامداد ترا بمسجد باید رفت تا کدیهٔ من و زن من مطالعه کنی پس آن شب خواجه
بازرگان را مهمان داشت و طرف بسیار در اثنای محاورت می‌گفت و بوقت خواب او را جامها بالین
بگستردند و هم انجا بیاسود و چون صبح صادق برامد خواجه بیدار شد شیخ او را گفت وضو باید
ساخت و بمسجدی که در میان بازارست حاضر باید شدن تا از حرفت و کسب من آگاه شوی
خواجه بازرگان بدان مسجد شد که وعده گاه ایشان بود و پیر موافقت کرد و با خواجه بیامد چندانک
جمع انبوه شد شیخ برخاست و مقدمهٔ لطیف آغاز کردن گرفت و لطایف کلمات ادا کرد چنانک
دلها نرم شد و اثر رقت در میدان بدید امد و آنگاه گفت بدانید که من مردی ام محتاج و نان
طلب و لکن یقین من برزاقی خدای و توفیق تمام دارد و دانم که ارزاق بندگان در ازل قسمت
کرده است و آن کم و بیش و پس و پیش نشود و بامداد بر عزم آنکه از انعام شاخی یابم بدان
مسجد آمدم و سرپایم بزوصهٔ برامد و آن را برداشتم و آن خریطهٔ است سربسته و چنین می‌دانم که

دراینجا هر آینه نقود است و از خداوندی باشد اکنون شما لطف کنید و سر آن بگشایید و بنگرید که
در اینجا چیست پس بحضور آن جماعت از آن باز نبیند تا اگر از خداوند بدین آیت از آن بوی دهند پس
خریطه بدیشان داد ایشان سر خریطه بگشادند و در اینجا تحکی زنان چون خلخال و گوشوار و غیر آن
بود بمقدار دویست دینار سرخ زیادت بود و جمله آن جماعت او را محمدت گفتند که دیانت و امانت
بجای آوردی پس او گفت مرا چندان بدهید که یک ماهه قوت من باشد پس آن مردمان
برغبتی تمام در حق او لطف و انعام بجای آوردند چنانک او را قریب ده دینار زر سرخ بدادند و چون
نماز بامداد بگزاردند و جماعت از مسجد بیرون آمدند زنی دیدند که بر در مسجد فریادی کرد و بر سر
و روی خود می زد و اضطراب بسیار می نمود او را گفتند ترا چه رسیده است گفت من زنی
مشاطه عروس آرایم و در همسایه من مردی درویش دختری را بشوهر تسلیم می کرد و از من التماس
نمود تا از جامهای بزرگان حلی و حلل از جهت آن دختر بعاریت بخواهم تا این کار بجهت را اقامت
کند و من کار آن دختر را تمام کنم و من بامداد آن حلها بیاوردم تا بخداوندان باز دهم درین محلت
درحوالی این مسجد از من بیفتاد و چندانک بازجستم نیافتم و بنزدیک این است که هیچ کس را از من
این باور نمی دارد و در عقوبت و مطالبت خداوندان آن حلها هلاک خواهم شد اهل مسجد گفتند
نشان حلها باز ده که آن بدست مردی متدین افتاده است و خدای عز و جل از آن بدست تو
رسانید زن نشان آن حلها بتمام و کمال باز داد پس آن خریطه بوی باز دادند پس آن زن
گفت ای مسلمانان با شما و خدای عز و جل عهد کردم که هرگز پیش مشاطگی نکنم و گرد این شغل
نگردم از برای خدای مرا چندانی زر بدهید که قدری پنبه بخرم و بریسم و بهای آن خود را
و فرزندان خود را نان دهم و زار زار بگریست چنانک مردم را بروی رحم آمد و مبلغی زر دیگر
بوی دادند و بعد از آن بازرگان بخانه باز آوردند و گفتند حرفت ما دینی و طریق تو
کسب ما مشاهده کردی و این یک لطیفه بود از هفتاد و دو نوع که بدان مال بدست آرم اکنون
اگر تو بمصاهرت ما رغبت می کنی مرا دامادی بهتر از تو نخواهم و لکن من عهد کرده ام که دست
بمال دختر جز از سیم نتواند بود که از کدیه حاصل شده اید پس اگر خواهی که ترا کار برآید
ترا کدیه باید کرد و از آن طریق چیزی بدست آوردن تا دختر بتو تسلیم کنم بازرگان
گفت من نعمت بسیار دارم و از معارف تجارم و خلق مرا می شناسند من چگونه کدیه کنم و حیا مرا کی
گذارد که دست سوال پیش کسی دراز کنم شیخ عیاش گفت من ترا بیاموزم و ترا چند روزی
ملازم خانه باید بودن و خود را تنگ دل و مضطرب بخلق نمودن و شک نیست که هر کس که
از دوستان و آشنایان از حال تو تفحص کند و یکی از جمله خواص که باشد بر سبیل اسرار باید گفت
که مرا درین مدت زیانکاری رسیده است و مال من تمامت تلف شده و حال بدرجه رسیده است
که دو روز است که من هیچ نداشتم که بخرج کنم و از هیچکس سوال نتوانم کردن هر آینه آن مرد
بی شک این حکایت باز گوید و هر کس از بازرگانان فرا رسند و در حق تو تکلفی کنند
و بگو اکنون خود را تسلیم کردم تا اجل فرا آید و از گرسنگی از پای در آیم و خود را به پیش

یاران بعجز بر آرد پس خواجه بازرگان نصیحت استاد عیاش بشنید و قبول کرد و روزی چند در
خانه مخفی شد و هر کس از دوستان می آمدند و از حال او تفحص می کردند و او نمی گفت تا آخر
کار با یکی از جمله دوستان چنانک از شیخ تلقین یافته بود تقریر کرد و او را گفت زینهار تا این سر
با کس نگویی و این را پنهان داری آن مرد از راه اشفاق با دوستان او باز گفت پس هر کسی
در حق او لطفی میکردند چنانک او را نعمتی بسیار بدست آمد و شیخ را بدان محمدت گفت و آن
نقدها در پیش شیخ نهاد شیخ عیاش گفت اکنون دختر بتو دهم بدان شرط که من بعد کدیه نکنی
بازرگان گفت ای سبحان الله چندین گاه بازرگانی کردم و مال را در خطر می نهادم تا بر مایه من
ده یازده یا ده دوازده سود آمد اکنون بی هیچ مایه چندین دینار زر بدست آوردم هرگز من
ازین کار توبه نکنم و این کار را نگذارم پس استاد عیاش گفت که این کار در دل تو شیرین شد پس
با او مصاهرت کرد و دختر خود را بزنی وی داد و این را لطیفه کدیهات **حکایت**
شنیدم که یکی از لطیف طبعان در ری مذکران کردی و بشهری از شهرهای عراق رفته بود و بوسیار (?)
تذکیر را عقد می کرد و عبارات لطایف سخن نقد می کرد اهل آن خطه مرید و معتقد او شدند و باستماع
لطیف مواعظ او رغبتی کامل نمودند و مدت شش ماه مران جماعت را وعظ گفت و ارادت خلق در حق
او بکمال رسید روزی بر بالای منبر مجلس می گفت و جمعی انبوه برای استماع فواید او نشسته بودند و جام کلام
گردان گشته و خلق مست شده و آتش دلها روی ببالا داده و آب دیدها سرشیب نهاده در اثنای آن حال
جوانی بر آمد و بی محابا بمنبر رسید و گریبان او بگرفت و گفت ای غدار با ناز تو بروای فتان ناپاک
مدت یک سالست که پدر مرا کشته و همین ساعت برادری مرا کشته یک سالست که من ترا می جویم و در
طلب تو گرد عالم می بودم و از فراق پدر عزیز جگر بخون دیده می شویم جماعت مستمعان چون این سخن بشنودند
گمان چنان بردند که مگر بروی افترا می کند خواستند که ویرا اذیتی کنند پس مذکر با آب دیده و سوز
سینه گفت ای حاضران مجلس یقین است که ما را خدایی است و هر امروز را فردایی هست گویم که این
ساعت را انکار کنم اما روزی بیاید که مکنونات سرایر و مصونات ضمایر آشکارا خواهد شد چنانک حق
تعالی میفرماید یوم تبلی السرائر فما له من قوة ولا ناصر صحیح آنست که اعتراف کنم که وقتی
در ایام شباب که موسم دیوانگی است جنونی کرده ام و پدر او را کشته ام اگر عفو می کند فمن عفی و اصلح
فاجره علی الله و اگر قصاص می کند چون امروز بتیغ قصاص کشته شوم به از آن که فردا بدرکات
جحیم گرفتار شوم پس چون از منبر فرود آمد در میدان رفت و طبعی در عقب او می رفت و جملگی
آن خلق از شهر بنظاره بمیدان آمدند و چون آن جوان بمیدان آمد تیغی چون یک قطره آب
در دست گرفته بود پس طایفه گفتند که از کشتن این عالم خوش سخن ترا چه خواهد آمد او را بزر بها
فروش که ما دیت بتو بدهیم و تو این قصاص در توقف دار جوان منت بسیار بده هزار دینار
صلح کرد و هم در ساعت توزیع کردند و بوی دادند و جوان از سر آن معنی در گذشت پس آن عالم
از شرم خلق بعد از آن سخن نگفت و از آن شهر بیرون رفت راوی می گوید بعد از مدتی در شهر
نیشابور بخرابات گذر کردم آن مرد و جوان را دیدم در خانه خمار تماشا می کردند من بنزدیک

ایشان رفتم و گفتم آن چه خصومت بوذ و این چه موافقت است هر دو بخندیدند و گفتند ما هر دو انبار بوذیم و آن خلاف بوذ که ساخته بوذیم و بدان وجه چند زر بدست آوردیم و مدتی است تا آن بخرج می کنیم تا چون این نماند دامی دیگر نهیم و صیدی دیگر در اندازیم **حکایت** و از نظایر این حکایات شنیدم که در بیمارستان غزنین وقتی دیوانهٔ را بزنجیر کشیده بوذند و همه روز آن دیوانه بلطایف سخن گفتی و اشعار ابدار خواندی روزی حکایت کردند که جمعی بنزدیک او رفتند و آن دیوانه ایشان را بلطایف سخن وقت خوش کرد ایشان چندانک یکی از ایشان کی دستاری خوب داشت در پیش آمد دیوانه بجست و دستار از سر آن جوان برگرفت و آن را بدرید و پاره کرد مرد متحیر ماند پس دیوانه او را گفت دل خوش کن و بفلان محلت رو که در فلان خانه مردی است رفاف که این را چنان رفو کند که هیچ کس ندانسته باشد که وقتی دریده است یا نه و دو درم سیم بوی ده تا دستار ترا درست کند راوی میگوید نشانی کی دیوانه داده برفتم و دو درم بدادم و آن را رفو کردم و کار آن دیوانه در غزنین آن بوذی که دستار می دریدی و آن را رفو کردم و کار آن دیوانه در غزنین آن بوذی که دستار می دریدی و مردم بدان رفوگر می رفتند و مبلغی می ستد و استادانه رفو می کرد چنانک شهرتی یافت تعمق حاصل کرد بعد از مدتی در شهری هر دو را دیدم بجایی که تماشا می کردند و آن دیوانه و آن رفاف با یکدیگر موافقت کرده بوذند گفتم آن چه حالت است گفتند که ما هر دو انباز بوذیم یکی دستار مردم دریدی و یکی جوالت کردی و آن دیگر رفو کردی و درم بستدی و بدین حیلت مالی بدست آوردیم و بدینجا امدیم و بخرج می کنیم و این حیلت بتر از جملهٔ لطایف این جماعت است **حکایت** در کتاب ملح النوادر آورده است که وقتی ابو دلامه مر امیر المومنین یک سگ اسکار خواست ابو العباس بطیره شد و گفت یک اسپ شکاری بدو دهید گفت یا امیر المومنین من مردی شاعرم و در پی سگ پیاده نتوانم رفت مرا اسپی باید فرمود که اسپی بوی دهید گفت یا امیر المومنین چون صید کرده شود بسیار بوذ غلام از حمل آن عاجز اید فرموذ که استری را بوی دهید گفت یا امیر المومنین همه گوشت چون نخورم مرا نان باید فرموذ که دویست قفیز زمین در نواحی کوفه او را دهید صد عامر گفت یا امیر المومنین عامر می دانم عامر چه باشد گفت خراب گفت یا امیر المومنین من صد هزار جریب در دیهها دیدم مرا امیر المومنین دادم مرا زمین خراب بنجه کار آید مراده کز زمین نو برای از آنجا کی من خواهم فرموذ که از کجا می خواهی گفت از خزانه معمور امیر المومنین فرموذ که سلت خزانه را خالی کنند و زمین بتو تسلیم کنند گفت یا امیر المومنین پس آنکه خراب شوذ و آبادان نماند امیر المومنین بخندید و او را هزار دینار سرخ و دویست نماند امیر المومنین بخندید و او را هزار دینار سرخ جریب زمین آبادان داد هزار نسیم غفران بر ریاض صاحب دولتی باد کی نوال او بر سوال سبقت گیرد و کرم او بر امل پیشی جوید و اگر کسی در بن عهد بدین صفت موصوف بوذ جز ذات بی نظیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و اصف سلیمان امکان غیاث الخلق و معین الحق نظام الملک ملک الملوک الوزرا مفخر اهل الکرم محمد بن ابی سعد الجنیدی ادام الله ظلاله نباشد صاحب دولتی که آثار نوال او نوال السیر می کرد اند و اهل از دست

را دو دل جواد مستغنی می کنند هاه بر درش در تحصیل مطلوب بسوال محتاج نیستند اگرچه گاه در خدمت او در مقام تحصیل علوم بسوال محتاج اند

بیت

صاحب عادل نظام الملک دستوری که هست بنده فرمان فلک و نجان چرخ کهن
ابر دار دست راد او بوذ بحر محیط آنک شاهان را به درگاهش برند
تا مکر یابد عدو را خدنگ سعتش ببرزم باذ از رای رفیعش ملک دایم ابتسام
دیدهٔ اقبال از جمال جناب او منیر عاشقش بخت جوان و معتقد گردون پیر
خوشه چین خرمن رایش بوذ مهر منیر از ره انصاف او را چون توان خواندن وزیر
تا بحد ابد جهانرا گر به ابر مطیر باذ از شمشیر منصب دولت تخطیر

باب هفتم از قسم سوم

در مذمت دروغ گفتن و فواید صدق

قال الله تعالی واجتنبوا قول الزور از بد کار عالم جل جلاله می فرماید که از دروغ گفتن اجتناب نمایند و نزدیک عقلا مقرر است کی دروغ گفتن مرد را خوار و بی مقدار کرد اند و در نظر بزرگان بی بها باشد و راست گفتن و صدق مقال در دین و دنیا ستوده و محمود است و اخبار و احادیث درین معنی بسیار است ولکن چون مقصود از جمع کتاب حکایات است انج درین معنی از حکایات نقل کرده اند ایراد کرده خواهد امد **حکایت** آورده اند که امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی روزی بمنبر رسول صلی الله علیه و سلم بر امد و عارض خود را باشک مرصع کرد ایند و گفت سید علیه السلام هم درین مقام ایستاده بوذ و می گفت ایاکم والکذب فانه مع الفجور وهما فی النار از دروغ گفتن بپرهیزید که دروغ و فجور در زشتی برابرند و مردود با آتش اند و سبب استحقاق عذاب و استحقاق عقاب باشد و اگر عاقل درین حدیث تامل کند همچنانک از ربا و فجور پرهیزد همچنان از دروغ گفتن اجتناب نماید تا از عذاب آویزکار تعالی در امان باشد **حکایت** آورده اند که یکی از نو عهدان اسلام بنزدیک امیر المومنین رضع امد و گفت یا امیر المومنین مناهی بسیار است و مرا اجتناب از جمله میسر نمی شوذ یکی خصلت از خصال ذمیمه مرا اختیار کن تا از آن اجتناب نمایم امیر المومنین فرموذ که از دروغ گفتن اجتناب نمای آن مرد از خدمت او باز گشت و در راه گذر بخمار افتاد و طبیعت او بخمر میل کرد و خواست کی از حرام ارتکاب کند با خود گفت اگر امیر المومنین از من پرسد که خمر خورده اگر اقرار کنم حد بزند و اگر گویم نه دروغ گفته باشم و عهد کرده ام که دروغ نگویم پس از سر آن در گذشت و همچنین بسر زنا رسید و داعیهٔ شهوانی او را در کار آورد و بهمان علت او را ممتنع شد و بسر هر گناهی که می رسید بدین سبب باز می گشت و عنان باز کشید پس بخدمت امیر المومنین آمد و گفت یا امیر المومنین جمله طریقها بر من بسته کرد اینده و مرا معلوم شد کی سر همه بدیها دروغ گفتن است **حکایت** آورده اند که حجاج جماعتی از خوارج را سیاست می فرموذ چون چند کس را سیاست کرد یکی از آنها گفت ایها الامیر مرا سیاست مفرمای که مرا بر تو حقی است حجاج گفت ترا بر من چه حقست گفت فلان کس در مجمعی ترا دشنام داذ و من از آن منع کردم گفت بر این چه گواه داری گفت دارم و یکی از آن اسرا اشارت کرد کی

و آنجا حاضر بود حجاج فرمود که چه گواهی می دهی گفت راست می گوید من آنجا بودم گفتا چرا در آن
منع نکردی و تو با وی یار نشدی گفت از آنکه من ترا دشمن داشتم حجاج هر دو را آزاد کرد یکی بسبب
حق وی و یکی بسبب صدق و چه نیکو گفته است آن بزرگ که ان کان الکذب ینجی فالصدق
انجی اگر دروغ مرد را از بلاها برهاند راست او اینتر باشد که در عاقبت او را خلاص دهد حکایت
آورده اند که احنف قیس بنزدیک معاویه در آمد و هر کس در باب امیر المؤمنین علی سخنی می
احنف خاموش گشت و بنشست و هیچ نمی گفت و در هیچ سخن شروع نمی کرد معاویه گفت یا احنف
چرا سخن نمی گویی گفت چگونه اگر راست گویم از تو بترسم و اگر دروغ گویم از خدای تعالی بترسم من
درین مقام سکوت لایق تر و بخوم نزدیک تر حکایت آورده اند که شبی در مجلس صاحب
عباد در میان شعرا و در معنی شعر مناظره افتاد و بعضی گفتند که شعر علمی مرغوب و فضلی شایسته
و بعضی گفتند شعر بکاری نیاید و شاعر را در جایی نتوان نهاد و هر کس درین معنی دعوی
خوش بیانی و برهانی می نمودند ابو محمد خازن گفت شعر بهترین همه چیزهاست گفتند چه دلیل
چنانک گفته اند احسن الشعرا کذبه خوبترین شعر آنست که دروغ در وی بیشتر است
حاضران تحسین کردند و معاندان بفضیلت شعر اقرار آوردند حکایت آورده اند که
امیر المؤمنین هرون الرشید را خدمتکاری قدیم بود که او را منصور گفتندی و محل اعتماد
گشته بود روزی در خدمت امیر المؤمنین ایستاده بود با غلامی رومی بلغت روم کلمه می گفت
امیر المؤمنین از وی پرسید که تو زبان رومی دانی گفت مگر دانم گفت از که آموخته گفت
مادرم و دایهٔ من رومی بوده است و من از ایشان آموخته ام و بر دقایق آن وثوق تمام دارم
امیر المؤمنین او را بدان محمدت فرمود روزی او را بخلوت پیش خواند و گفت مرا با تو مهمی
هست و می خواهم که آن را با تو بگویم و لکن گوی گریبان تو از آن چه باشد سر تو در سر آن کار
شود گفت باید که امشب در خانه بخسبی بامداد چو برخیزی خود را گر سازی و بگویی دوش
مادهٔ بدماغ من ریخته است و من گر شده ام و گری خود شایع کن با هیچ کس نباید گفت با تو بگویم
پس منصور خود را گر ساخت و آوازه در بغداد افتاد که منصور گر شده است و مدتی بر
برآمد روزی امیر المؤمنین آهسته از وی پرسید که این کار را چگونه خواهی کرد منصور غافل
بود گفت چه کار هرون بخندید و گفت هنوز صبح بباید کرد تا تو بر گری خو کنی منصور
ازین حدیث بیدار شد و بعد از ماهی امیر المؤمنین سخنی از وی پرسید و تا سه بار باواز بگفت
منصور جواب نداد امیر المؤمنین گفت اکنون بر گری راست ایستادی او را گفت ترا نزدیک
ملک روم بکاری خواهم فرستاد باید که هشیار باشی و غرض من آنست که خود را گر سازی تا
ایشان گویند بدانی و هر چه ایشان با تو گویند ناشنیده گیری تا باز گویند و مکرر کنند و در آن
نوعی استخفاف او باشد و هر چه ترا دهند از جامه و غیر آن قبول نکنی و زر مضروب
خواهی که نام و صورت در آن بود و جملهٔ ارکان دولت او با نواع هدایا مستظهر گردانی و
مشک و عنبر و عود بسیار بدیشان دهی که ایشان را بعطر میلی عظیم باشد پس او را روانه کردانید

وچون

وچون بقسطنطنیه رسید ملک خواص خود را باستقبال او فرستاد و او را باعزاز تمام در آوردند
وچون بپیش ملک روم رفت ملک روم با وی سخن گفت او جواب نمی گفت پرسیدند که
ترا چه رسیده است که جواب نمی گویی گفت درین راه که می آمدم روزی چند بخور شدم و چون
صحت یافتم گوش من گران شده است و گر گشته ام ملک روم گفت این مخنث هست هر چه تمامتر
پس ترجمان را گفت هر چه او را خواهی گفت بر کاغذی نویس و او را بگوی تا او بکتابت جواب
دهد و خواص خود را گفت هر چه گویید زینهار جان آهسته گویید که اگر او شنوا بود نشنود چه
مرا آن حیلتی می نماید و چون صلات و هدایا نزدیک او بردند او زر مضروب خواست قیصر
بر غرض او واقف شد و آن بوی هیچ نداد و از اجناسی که ملوک نزدیک اکفا و اقران زر مضروب
نفرستند اما مصنوع فرستند چون اباره و زنجیل و امثال آن و چون مصلحتی که داشت با تمام رسید
وقت باز گشتن او را پیش آوردند قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون سیمین قایم بود
و صحن و فرش آن بزمرد مرصع کرده بودند و آن منظر را دو دریچه نهاده بود یکی بجانب شرق
و یکی بجانب غرب که بوقت طلوع و غروب آفتاب تافتی در آن و عکس آن زمرد در اطراف
آن منظر افتادی چنانک سقف و دیوار و تمامت بساط آن سبز نمودی و چشمها را خیره کردی
وچون منصور را در آوردند متحیر شد و اثر حیرت در وی پیدا آمد قیصر ترجمان را گفت از وی
بپرس که پادشاه شما این چنین خانه دارد و چندین زمرد دارد در خزینه منصور جواب داد که
در خزانهٔ امیر المؤمنین چندان زمرد است که اگر خواهد از آنها درخوار زمرد سازد قیصر دانست
که لاف می زند و دروغ می گوید سر بجنبانید و گفت راست گفتی نیکو چیزیست و منصور باز
گشت چون ببغداد رسید هرون بپرسید و مکاتبات و مشافهات برسانید و خلیفه جمله را بپسندید
و جمله کارهاش نیکو رفته بود خواهر او را صد هزار دینار انعام فرمود و بر خزینه اطلاق کردند
و امیر المؤمنین آن برات را توقیع کرده بود و پیش خود نهاده و منصور ایستاده بود و با امیر
سخنی میگفت و در اثنای آن منصور از حدیث آن منظر یاد آمد و صفت آن بگفت و جواب
سوالی که در آن معنی زمرد رفته بود باز گفت هرون الرشید در خشم شد و گفت از دروغ گفتن
شرم نداشتی و چنین محال گفتی و ندانستی که دروغ گفتن دلیل نامردی باشد و اگر معتمدان
ملوک بر دروغ گفتن قیام نمایند اعتماد در انشا نماند و بعد ازین اعتماد ما از تو برخاست و در حال مکتوبات
آن دروغ که منصور گفته بود زر را بسیم بدل کرد و آن توقیع برداشت و بدرانید و دیگری بصد
هزار درم بنوشت و بوی داد و هرگز حسرت آن صد هزار درم از دل منصور برفت
و آن همه بشومی یک دروغ که نه بجایگاه خود بگفت حکایت آورده اند که وقتی حجاج
قصد حسن بصری کرد و کس فرستاد تا او را بگیرند امام حسن اندیشمند شد و از بصره بیرون
آمد و در صحرایی رفت تا بصومعهٔ حبیب عجمی رسید و بصومعهٔ او در آمد و گفت از پیش کسان
حجاج گریخته ام و در امان تو آمده ام آنگه حبیب گفت در صومعه بنشین و در صومعه سجاده
بینداخت و در نماز ایستاد ساعتی بر آمد و کسان حجاج برسیدند و او را گفتند حسن بصری را دیدی

گفت دیدیم کشیش بجاست گفت در این صومعه رفت در صومعه رفتند و حق تعالی حسن را از
چشم ایشان پوشیده داشت تا او را ندیدند و بیرون آمدند و گفتند ای زاهد چرا دروغ
میگویی این بگفتند و برفتند پس امام حسن بصری با حبیب عتاب کرد و گفت ای برادر در
خون من چرا رضا دادی و ایشان را من نشان دادی حبیب گفت اگر دروغ گفتمی که من او را
ندیدم شومی دروغ در تو و در من رسیدی و ایشان بی اجازت من در آمدندی و ترا
از صومعه بیرون آوردندی اما برکات صدق من آن بود که عالم جل جلاله حجابی در پیش دیدها
ایشان فرو گذاشت تا تو در ضمان سلامت بمانی و دروغی بر زبان من نرفت و اگر
دروغ بسی برهاند بدان خلاص راستی بود اولی حکایت آورده اند که هرون الرشید ولایت
اهواز بفرج رخجی داد و ملکی منصرف آن ولایت بود و جماعتی قاصدان او را بدرگاه
آوردند و در خدمت امیرالمؤمنین بایستاد بعد که دبیر وی بود روایت می کند که من منتظر
بودم کی امیرالمؤمنین او را عقوبت کند و مکروهی که امکان دارد در باب فرج بفرج
و شادمان بیرون آمد تشریف امیرالمؤمنین پوشیده از وی پرسیدم که حال چگونه بود
گفت بخدمت امیرالمؤمنین بایستادم زبان برگشاد و مرا گفت ولو بودی که ترا پیش از قدر
بر رفعت و درجت بنشاندم و بر اعتماد کردم با من خیانت کردی و اموال من بدزدی و من
خاموش می بودم تا چندانک امیرالمؤمنین ساکن شد آنگه گفتم یا امیرالمؤمنین راست می
گویی انعام امیرالمؤمنین در حق من زیادت از آنست که بلفظ امیرالمؤمنین بیرون آمد اما خدای
تعالی می داند که من امیرالمؤمنین را خیانت نکرده ام و در استخراج اموال جز طریق نصیحت
و امانت نسپرده ام و بر رعیت ظلم روا نداشته ام و بر این سوگندها غلاظ و شداد خوردم پس گفتم
این قدر کرده ام کی چون وقت ادراک بودی غله فروشان را جمع کردی و چون نرخ افسرده
شدی غله بدیشان فروختمی و مرا با ایشان حصه بودی که می بدان سود بودی و کاستی
زیان و از آن وجه و غیر آن مرا چندین سال ده هزار دینار جمع شده است و من آن مجموع را
در زیر دیواری دفن کرده ام امیرالمؤمنین مثال دهد تا آن بخزانه رسانند و بکار دیگر
در بند نکرد و این سخن را مکرر می کردم و بر این جمله سوگند خوردم که راست می گویم و در این
هیچ خلافی نیست پس ساعتی بود هرون الرشید روی بمن آورد و گفت خدای تعالی در مال
من برکت کناد مال ترا بخشیدم و شغلت را مقرر داشتم و مرا تشریف خاصه فرمود و او بکار
عالم مرا از آن ورطهها بیرون به برکت راستی خلاص داد حکایت آورده اند که حجاج یوسف
مردمان بصره را امان داد عبدالله عثمان بیامد و بجست او عبدالملک بن مروان نامه فرمود
چون پیش حجاج بایستاد حجاج گفت ترا خدای تعالی بکی بدهاد بعد از من زمین ترا بجا انداخته
بود گفت در هر مقامی کی می بودم مرغه ترا زین بودم که در پیش تو ایستاده ام خلاصه کلمات
آنست کی او بکار عالم جل و علا ترا والی ما کردانید و ما ترا نمی خواستیم و مرجع خدای تعالی
ترا خواسته بود و اراده او نافذ گشت و اراده ما مقهور آمد تا عالمیان را معلوم شود که

لا راد لفضله و لا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید حجاج گفت سخن را براستی ساختی و حرمت
صدق که بر زبان راندی از تیغ ما مصون ماندی پس او را تشریف داد و باز گردانید
حکایت آورده اند که بازرگانی بود که پیوسته سفر چین کردی و خاقان چین
وی را عزیز داشتی و در حق وی انعام و اکرام فرمودی روزی ملک چین نشسته بود و در
هر بابی کلمه می گفت و از عجایب و نوادر ایام حکایتی می کرد بازرگان در اثنای آن گفت
که در زمین عرب مرغی است که او را بتازی نعام گویند و بپارسی شترمرغ و آتش خورد
و پای او مانند پای شتر بود خاقان چین گفت والله که دروغ گفتی و کدام جانور بود که
آتش خورد و با کسی کی چنین دروغ گوید مجالست نباید کرد و بفرمود تا بعد از آن او را در
بارگاه راه ندهند بازرگان بازگشت و بعراق آمد و ده شترمرغ بدست آورد و قفصها ساخت
و آنها را در آن قفصها از راه دریا بچین بخدمت شاه چین رسانید و از آمدن او شاه
چین را اعلام دادند گفتند آن دروغ گوی باز آمده است تا چه دروغ دیگر آورده باشد
والتماس او را در پیش خود راه ندهم بازرگان قصه نوشت بخدمت خاقان و در آن جا
بی سببی ذکر کرد که شاه بی سببی مرا از خدمت خود براند و با من حسن معاملت بجای نیاورد
و بکلمه که در خدمت عرضه داشتم بی آنک تفحص فرمودی مرا مهجور کرد اکنون آمده ام
و مصداق قول خود آورده ام ده شترمرغ با خود داشتم و این ساعت یکی بیش زنده نمانده است
و نه دیگر هلاک شدند تا پادشاه بعد از این بر بازرگانان استخفاف نکند که خداوند تعالی
بر آفرینش هر جانوری که خواهد قادر است و این بر دست من و تو مشکلست اما در قدرت
آفرینش او محال نیست پس خاقان او را به پیش خود خواند و گفت بیار تا مشاهده کنم
پس بازرگان بفرمود تا آهن پارها قدر صد درم بتافتند و بیاوردند و چندانک بر مثال
شعلهٔ آتش شد و در پیش وی انداختند و او می خورد و در معدهٔ او می گداخت و بعد
از زمانی از برون می انداخت و پادشاه و حاضران در آن متعجب ماندند بعد از آن پادشاه
هر درمی که صرف کرده بود دیناری بوی داد و گفت بعد از این سخنی مگوی که بر تصدیق
آن سه هزار درم خرج شود و عمری در سر آن کار کنی تا آن سخن راست شود و از
و امثال این خواص هر چند که در عقل مستحیل باشند اما چون بقدرت خدای تعالی اضافت
کرده شود از جمله جایزات تواند بود که او قادر با کمال است و صانع بی زوال لیس کمثله
شیء و هو السمیع البصیر حکایت آورده اند که ابو عمرو بن علا کی سید قرا بود چنین گفت روزی
شاگردان خود را گفت که از اخلاق کی مانع سروری و پایدارندهٔ سر بیست کدام است شاگردان
گفتند که کودکی مانع سروریست گفت ابو جهل بن هشام که سرور قریش بود و هنوز سبلت
او سبز نشده بود گفتند که بخل مرد را از سروری باز دارد گفت ابو سفیان بن حرب بخیل
بود و مهتر گشت گفتند زنا و ما صاطی گفت عامر بن طفیل مولع بود بزنا کردن و مهتر قوم خود
گشت گفتند حماقت مانع ریاست بود گفت عیینه بن حصن احمق بود و سید بی مراه شد

کشند ثلث وعده وانمی خویشان کشند رسل بن معبد جوین بدانست و مهتر شد کشند درویشی
گفت عتبه بن ربیعه درویش بوذ و مهتر گشت گفتند اکنون تو بگوی که کدام خلق است که مانع ریاست
آید گفتند کبر است و دروغ گفتن و سستی رای و عیب مردمان جستن و هیچ خصلتی بتر از دروغ گفتن نیست

آورده اند که دران وقت که امیر المومنین مر عبدالله طاهر را بنواحی بصره فرستاذه
جون عبدالله آن مهم را کفایت کرد و بمراد مراجعت نموذ روزی ببر دیهی منزل کرده بوذ و بوقت
میان روز از سراپرده تنها بایک غلام بیرون رفت و پیاده می شد تا بلب جوی رسید جماعه طالب علم
را دید که ازارها در میان بسته بوذند و جامهای خوذ شسته و گرد آن جوی انداخته تا خشک
شوذ از ایشان بپرسید که شما کیستید گفتند ما فقهایم گفت از شما هیچ کس هست که ایمان را تصدیق و قول
و عمل گوید گفتند اعتقاد ما در ایمان همین است عبدالله را خوش آمد از بهر آنک مذهب او در
ایمان همین بوذ بفرموذ غلام را تا جماعه هزار درم و هر یکی از ایشان هزار درم بداذ
درمیان آن طالب علمان یکی بوذ که مذهب امام اعظم ابوحنیفه داشت گفت من این سیم نمی خواهم گفت
جرا گفت ایشان را از بهر آن میدهی که مذهب تو دارند و من از بهر سیم دروغ نخواهم گفت جرا گفت
و نزدیک من ایمان تصدیق دلست و اقرار زبان و زیادت و نقصان نشوذ و هر چند که من مردی
درویشم از برای هزار درم سیم دروغ نخواهم گفت و مرا خدای تعالی روزی برساند پس عبدالله را از حسن
اعتقاد و صلابت او در مذهب خوذ گریه آمد و غلام را گفت هزار درم دیگر برین فقیه زاده و آن دانشمند
را بسبب صدقی که بر زبان راند زر بدو داذ و گفت من این زر را بتو حلال کردم بسبب راست گفتن
و صلابت تو در مذهب خویش و بدین صدق دیگرانرا او را از حضیض محنت باوج غنیمت رسانند

آورده اند که دران وقت که امیر المومنین مامون طاهر بن الحسین را بحرب علی
بن عیسی فرستاذ و جون لشکرگاه نزدیک او رسیدند طاهر پیوسته از احوال متفحص بوذی و هر گاه که
جاسوسی بگرفتی هر اینه او را بکشتی و ابقا نکردی و گفتی یک جاسوس لشکری را بشمشیر و زر بکند
و این طاهر را عادت بوذی که بنماز دیگر بر نشستی و از آن طرف که روز دیگر منزل خواستی کردن
برفتی و هر کس که از آن طرف می آمدی بدیدی و تفحص کردی که کیست و از کجا می آید
و بکجا می روذ روزی سوی منزلگاه بیرون رفته بوذ زید شجاع را دید که با غلامی بجازه نشسته
بوذ و می آمد او را بخواند و بپرسید که تو کیستی گفت من جاسوسم طاهر را خنده آمد و گفت این مرد دیوانه
گشته است زید گفت دیوانه نیم جاسوسم گفت بجاسوسی بر که آمده گفت بر طاهر حسین گفت ترا که
فرستاذه است گفت علی عیسی گفت جرا راز بنهان نداشتی گفت بدانک من در همه عمر خوذ دروغ نگفته
ام گفت پس اینجا جرا علی را نگفتی گفت از آنک علی صفت من داند و مرا بدان فرستاده است تا هر جه
بینم راست بگویم طاهر بفرموذ تا او را بلشکرگاه بردند و بجایی نیکو فروذ آوردند پس طاهر او را
بخواند و گفت راست بگوی تا نیت جه داری آنک از من بگریزی یا نه گفت هر آینه اگر فرصت
یابم بگریزم فاما هر جه بینم پیش علی بگویم فرموذ تا او را نگاه داشتند دیگر روز برخاست و بدر سراپرده
طاهر آمد طاهر او را گفت بنیت باز گشتن آمده گفت نه نیت دارم که یک امروز نیز اینجا باشم پس

طاهر بفرموذ تا دیگر را گرد لشکرگاه بگردانیدند و یک یک سرهنگان بوی نموذند پس پیش طاهر
باز آمد و گفت ای زید لشکر مرا دیدی گفت دیدم گفت لشکر من بیش است یا لشکر علی بن عیسی
گفت هر دو بسیارند و من عدد هر دو ندانم پس زید را تشریفی فاخر داذ و اجازه فرموذ تا باز گردد
و گفت من بسبب راست گفتن جان ترا بتو بخشیدم پس زید روز سوم بلشکرگاه خوذ باز رفت و بسبب
صدق گفتار خلاص یافت **حکایت** آورده اند که روزی نصر شاعر بخدمت فضل یحیی
برمکی در آمد و خدمت کرد و بنشست و فضل او را گفت ای فضل آن شعر که در طلاق داذن
زن گفته باز گوی نصر خدمت کرد و شعری که ترجمه اش این است بخواند **بیت**

گرچه ما را نفاق نیکو نیست	اندرین عهد ما نفاق بهست
گر زبان زمانه ایما آند	از وصال همه فراق بهست
هرچه زن را دهی و خواهی داد	از همه چیزها طلاق بهست

پس نصر شاعر به تفکر فرو شد فضل او را گفت در چه اندیشه گفت می اندیشم که تو از دختر عباس
طوسی سیر شده و دلت از وی گرفته است و می خواهی که ازو طلاق دهی فضل متغیر شد و گفت
هیچ می دانی که چه میگویی نصر گفت من راست میگویم و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت این
سخن هرگز راست نیست چه شاعران بدروغ گفتن منسوب باشند و قرآن بدان ناطق است
نصر گفت من از آن شاعر نیستم که دروغ بگویم و در همه شعر من یک دروغ نباشد و اگر مدح کسی
گفته ام آنج از ممدوح خوذ برای العین دیده ام و مرا خوش آمده است آنکس را بدان ستوده ام و اگر
غزل گفته ام همچنان و اگر هجا گفته ام همین سبب فضل از این سخن خوش آمد و او را تصدیق گفتار
ستود و گفت ترا بنزدیک من یک هنر زیادت شد و این راست گوییست و این هنر بر همه
هنرها است و گفته است گفتی که اندیشه من همین است و او را سی هزار درم بداذ و بعد از جهل
روز دختر ابو العباس طوسی را طلاق داذ و بسبب آن راست گفتن نصر ندیم فضل گشت و در
رفاهیت و فراغت افتاذ **حکایت** آورده اند که وقتی امیر المومنین منصور بر خالد برمکی را از خدمت
خوذ محروم کرد و بیش بوی التفات نکرد و در کارها با وی مشاورت نمی کرد بدان سبب
بسیار خللها در کار منصور ظاهر شد و در کارها بوی محتاج گشت پس او را باز خواند و محل او را بزرگ
گردانید و با او در مصالح ملک مفاوضت پیوست و یکی از آن جمله آن بوذ که او را گفت ترا از حال علی
بن عیسی خبر هست که مبلغی مال بوی داده ام و در حق وی چندین رفق کرده ام تا مگر خویشتن را
خلع کند تا خلافت بعد از من مر مهدی را باشد و او خوذ را خلع نمی کند و من تدبیر این کار نمی دانم
خالد گفت این کاری بزرگ است و من دل امیر المومنین از این کار فارغ گردانم منصور شاذمانه
شد خالد از پیش منصور بیرون آمد و هژده تن را از فقها و بزرگان معقول القول را با خوذ یار
کرد و گفت بنزدیک عیسی موسی روییم و او را بمال بفریبیم تا مگر خوذ را خلع کند پس اگر او خوذ را خلع
نکند من و شما جمله گواهی دهیم که او خوذ را خلع کرد تا رضای امیر المومنین ما را حاصل آید پس بنزدیک
عیسی رفتند و او را بسیار امیدها کردند و هر چه خالد در جعبه داشت بینداخت و مفید نیفتاذ

وموسی خوذ را خلع نمی کرد پس آن هژده تن بیامدند ومنصور را کفتند که عیسی خوذ را خلع کرد
ومنصور جاعتی از بنی هاشم وقریش حاضر آورد خالد بااین جماعت در حضور عیسی در پیش
ترکان کواهی بدروغ بداذند که او در پیش ما خوذرا خلع کرده است عیسی کفت من هرکز
خویشتن را خلع نکرده ام معارف بنی هاشم کفتند ما هرکز بدین راضی نباشیم که کواهی خوذ را
خلع کنی و کواهی انکار کنی وچندین کس از معارف کواهی داذند وما بعد ازین هرکز
بخلاف تو راضی نباشیم اکر تو خوذرا بحضور ما خلع نکنی ما ترا بکشیم عیسی درماند وخوذرا خلع کرد خالد اکر
چه دروغ کفت اما منصور از وی بسیار منت داشت ومورزبانی که خصم خالد بوذ در خدمت امیر
المومنین عرضه داشت که خالد مردی کافی است اما دروغ کوی است و بر دروغ کوی اعتماد نباشد
وامروز بجهت رضای تو بر عیسی موسی چه دروغی کفت شاید که بجهت رضای دیکری در خدمت تو هم
خیانت کند چون منصور از مورزبانی این سخن بشنید در دل او افتاذ وخالد بپارس فرستاذ و آن
همه کس را از بغداذ هر یک بنوعی بیرون کرد و همه دران سفرها هلاک شذند وبسبب دروغ هیچکس
با خانه خوذ باز نتوانستند آمد حکایت آورده اند که ابو الحسین بن ربیعه الحامی جوانی هنرمند
بوذ وفاضل بوذ واشعار بسیار یاذ داشتی واز اصناف هنر بهره مند بوذی ووقتی بخدمت امیر قابوس
بن وشمکیر پیوست واکرچه قابوس مردی بوذ بزرک نازک طبع ملوک اهل فضل دوست داشتی
ومجالست او با ایشان بوذی چون بر اهلیت ربیعه وقوف افتاذ او را تربیت کرد و در خدمت
خویش ساکن کردانید واز محتشمان کرکان کشت ولیکن او مردی دروغ کوی بوذ ولاف
زن وچند کرت در پیش قابوس دروغها کفته بوذ وقابوس را معلوم کشته بوذ واغماض
کرده واز ابروی ظاهر نکردانیده بوذ تا روزی اتفاق افتاذ که قابوس اشعار خلفا می خواند
واز ابو الحسین ربیعه بپرسید که از اشعار خلفا کدام بهتر است ابو الحسین کفت شعر مامون قابوس
کفت دروغ مکو که شعر قابوس چندان ذوق ندارذ ومناسبت ندارذ ابو الحسین کفت امیر را
سهو افتاذه است هیچ شعر را این متانت وتناسب الفاظ ورقت معانی نیست که شعر او قابوس
برنجید وکفت دروغ می کویی که چندان سخن رکیک والفاظ نا منتظم ومعانی نادرست که او کفته
است هیچکس نکفته است ابو الحسین بار دیکر دروغ کویی خواند او کوفته خاطر کشت وکفت شاید
که امیر اشعار او نخوانده باشد ومن اشعار او پنج هزار بیت یاذ دارم قابوس کفت بخدای که دروغ
می کویی و دروغ کفتن ترا عادت است واو را دشنام داذ وکفت اکر تو پنج هزار بیت یاذ داری
وهزار بیت بخوانی از اشعار مامون با صد چوب بزنم وترا از کرکان بیرون کنم ابو الحسین متغیر
کشت وشعر خواندن کرفت وبسیار جهد کرد واز اشعار مامون چهارده بیت بیش یاذش نبوذ
در حال حاجب بیامد واو را از پیش قابوس برانکیخت قابوس کفت چوبش مزنید ولکن بعد ازین
بپیش منش مکذارید وابو الحسین بدین دروغ که بکفت از مرتبت خوذ باز افتاذ حکایة
حسن بن سهل می کوید روزی در خدمت امیر المومنین مهدی بوذم واسحق بخدمت او آمد وبجایکاه
خوذ بنشست مهدی روی بوی کرد وکفت یا اسحق پدر شما حارث از پسران بزرک عبد المطلب

بوذ وامروز شما بخلافت از فرزندان عباس سزاوارترید چرا کار را ضبط نکنید وبر سریر خلافت
بنشینید اسحق کفت یا امیر المومنین این چه کلمات است که بر لفظ امیر المومنین می رود وخدای
عز وجل از سر ضمیر بنده آکاه است که هرکز این معنی در خاطر من نکذشته است ولعنت خدای
عز وجل بر آنکس باذ که او را این اعتقاد است از پسران عبد المطلب که هر دو هم بوذند اما خدای
تعالی خلعت خلافت شما داذ وما بدان شادانیم وراضی وبخلافت تو مفاخر ومباهی مهدی کفت
از تو چنین نقل کرده اند که مثل تو چنین بر زبان رانده اسحق کفت یا امیر المومنین اکر این سخن
بر من درست شوذ هر حکمی که امیر المومنین بر جان من فرماید هیچکس را بران اعتراض نبوذ
امیر المومنین کفت یعقوب بن داود این سخن از تو مرا نقل کرده است اسحق کفت یعقوب
بن داود بن اسحق اکر این سخن در روی من بکوید حکم امیر المومنین را بوذ مهدی بفرموذ که
یعقوب را حاضر کنید اسحق می کوید چون باحضار او مثال داذند من متامل شذم ودل از جان
بر کرفتم وبا خوذ کفتم که اکر یعقوب کلمه بسمع امیر المومنین رسانیده است هرچند که دروغ کفته
است اما هر آینه در روی من بکوید وامیر المومنین از تفحص نفرماید ومن بدان کشته شوم پس
ساعتی بوذ یعقوب را بیاوردند بند بر کران بر پای او نهاذه وپیش مهدی بایستاذ مهدی کفت
نه تو می کویی که اسحق می کوید که من بخلافت سزاوارترم از امیر المومنین مهدی یعقوب کفت
درین حالت که منم دروغ نتوانم کفتن من هرکز این کلمه نکفته ام واین سخن بر لفظ من نرفته است
مهدی متغیر ومتخیل شذ یعقوب کفت اکر من امیر المومنین را ازین معنی یاذ دهم باشد که در خاطرش
بکذرد که فلان وقت امیر المومنین در کار مصر با بنده مشورت می کرد و فرموذ که ایالت مصر
بکه حوالت کنم من کفتم هیچکس از اسحق مستحق تر نیست امیر المومنین فرموذ که اسحق چه کوید من بخلافت
اولیترم از دیکران ومبارک تر که الحاح حاضر بوذ اکر امیر المومنین را یاذ می آید از وی سوال کند
امیر المومنین را یاذ آمد واین سخن را مستطع کرد وچرا لم یعقوب را بر شمردن کرفت ویعقوب
جلد را لجتها وجوابها قاطع کفت پس امیر المومنین بفرموذ تا آن بند از وی بر کرفتند واو را تشریف
داذ و برکت راستی خدای عز وجل مرا از بلاها نکاه داشت واو را از حبس وبند اطلاق داذ وبعد
ازان عهد کردم که با مقربان مهدی مباسطت نکنم ودر باب ملک با ایشان هیچ سخن نکویم چه حزم دران
دیدم کی الحزم سوء الظن و هرچند که این باب اطنابی داشت و فواید صدق وعواید کذب بر نظر
ارباب بصیرت مکشوف است چند حکایت درین باب روایت کرده آمد چه درین عصر وزمان
حضرت عالی خداوند خواجه جهان ودستور صاحب قران لجار و ملاذ کبار و صغار دوران
نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا محمد بن ابی سعد الجنیدی شید الله تعالی
ارکان جلاله مهبط صدق وصفات ومحیط رجال خوذ و بحا کذب ونفاق را در بازار احسان
او نفاق هست وعرایس ارکار مدائح او را احرار دور صدق صداق نه هرکز بر دروغ عکس
وفروغ بر اطلال معال بندکان دولت او نیفکند ونسیم خلاف بر ریاض مخلصان از حضرت
او نوزد لاجرم هرکس از کمراه وابله که درین حضرت جلاله الصدق مقال موصوفند از غایت

وترست او با نصیب اند و هر ساعتی و هام کی کذب و زور را الواح دام سعایت خوذ ساخته اند از مهر او
مقهور شده و در عالم سرگردان گشته

صاحب عادل نظام الملک عالی اقتدار	کآسمان قدر او از خرج بنا کرده اند
مجد دوران قوام الدین محمد کز شرف	ماه و خورشید کردی را بش تمنا کرده اند
از جناب او که دایم قبله اقبال باد	سروران کعبهٔ دیگر مهیا کرده اند
جو هر روز و شب عنبر نمید روز و شب	در حریم حرمتش ریحان والا کرده اند
کلک او آن مار زر دانید که موران سیاه	گاه حسنش اژدهاش آشکارا کرده اند
سخ او اینست کز وی بحر چون آتش دهد	آتش چندان آب سر ترکیب زیبا کرده اند
ارد و بحر و بیخ و شاخ او بکار بدل وجود	حاصل دریا و کان را جمله یغما کرده اند
مطلع خورشید دولت بارگاهش باد از انک	سبز او را برتر از اوج ثریا کرده اند

باب هشتم از قسم سوم

در ذکر جماعتی که دعوی پیغمبری کردند بدروغ

بنزدیک ارباب الباب مقررست کی هیچ نوع از انواع مخلوقات و هیچ جنس از اجناس موجودات بهتر از آدمی زاد نیست که آفریدکار عالم سبحانه و تعالی بکمال کرم او را از عدم بوجود آورده است و کمر کرامت بر میان او بسته کی و لقد کرمنا بنی آدم و جملگی حیوانات بر و بحر خشک و تر او را مسخر کرد اینجه وادی را با این استعداد مراتب و درجات است زیادت از انک در حد و احصار آید اما حالات او دو طرف دارد یکی اعلا و یکی اسفل طرف اعلا بمحل ملکی رسد و طرف ادنی بحد بهیمی و سبعی و در میان این دو طرف مراتب و مدارج طبقات و معارج بسیارست و هر طبقه از طبقات انسان برتبه از مراتب مخصوص بوذند پیغمبران بوذند علیهم السلام که خلاصه و راه نمای انسان اند اند میان و در میان انبیا درجه تفاضل متفاوت است چنانک حق تعالی میفرماید و لقد کرمنا بنی آدم من علی بعض و هیچ پیغمبری از انبیا و رسل آن رتبت و درجت کرامت نکردند که پیغمبر ما محمد مصطفی علیه السلام که اول ایشان بوذ در خلعت و آخر ایشان بوذ در بعث چنانک فرموذ نحن الآخرون السابقون و هیچ پیغمبری از انبیا و رسل بر حسب مراتب و مقامات ایشان معجزات ظاهر و دلالات واضح و آیات بینات کرامت کردند تا سبب هدایت بعضی از متابعان ایشان شوذ و ما بعضی از معجزات در اول کتاب ایراد کرده ایم و در اینجا نکرریم و چون درجه نبوت عالی ترین ایشان بوذ جماعتی از مبطلان بی اعتقاد جاه دوست فتنه انگیز را این درجه آرزو کرد و در هر قرنی و زمانی طایفه خروج کردند بعضی آن بوذند که ایشان را هیچ کس متابعت نکرد و از ایشان جز ذکری باقی نماند اما از انک خوذ را با انبیا مانند کرده اند و دعوت نبوت را اساس نهاذند یکی زردشت بوذ که مردمان را عرضه داذ **حکایت** آورده اند کی زردشت بن سعید بن سرمان الاذربیجانی از نسل ملک منوچهر بوذ از جمله شاگردان ایاس پیغمبر بوذ علیه السلام و بعضی علوم از وی آموخته بوذ و بعد از ان با نوری حکیم که در ان زمانه بوذ اختلاف داشت و بعضی

از علما حکمت و طلسمات از وی بیاموخت و چنین گویند که حکیم بزرگ فیثاغورس را دو شاگرد بوذ یکی املاوس نام بوذ و یکی افلاکوس چون فیثاغورس عالم دنیا را وداع کرد املاوس بزمین هند افتاد و او را آنجا شاگردان شدند و از وی علوم بسیار آموختند و سبب علم حکمت از وی گشتند و افلاکوس ببابل رفت و زردشت او را بدید و از وی حکمت تعلیم گرفت و چون افلاکوس وفات کرد زردشت بکوه سبلان کی در حدود اردبیل است در آمد و در آنجا سالها خلوت ساخت و کتابی را تلفیق کرد و آن را زند و استا نام نهاذ و بعد از انک از ملک گشتاسب سی سال گذشته بوذ از ان کوه بدر آمد و بدر سرای پادشاه رفت دراعه سفید پوشیده و پس و پیش آن چاک کرده و زناری از لیف در گردن انداخته و بندی از نمد بر دهان بسته و طومارها بدست گرفته و از آبنیه نهاذه و جماعتی از معارف مغان گویند که او از راه سقف بارگاه گشتاسب فرود آمد ببلخ و در وقت انک آفتاب بخط استوا رسیده بوذ و از آسمان فرود آمد گشتاسب در خواب بوذ او را بیدار کرد و او را بخوذ دعوت کرد و آن کتاب زند و استا در پیش او بنهاذ و آن کتاب را بمختلف لغت ام ساخته نهاذ و آن را سه مفرد نهاذه و حروف مفرد نهاذه و حروف آن زیادت از حروف جملگی لغتهاست و غرض او آن بوذ تا هیچ کس دیگر بر آن واقف نشوذ پس گشتاسب علما حضرت خوذ را جمع کرد تا آن را از وی بشنیدند و دعوی او را استماع کردند و چون برهان از وی طلبیدند او بفرموذ تا مس بگداختند و بر وی ریختند و او طلا ساخته بوذ و در خویشتن مالیده که آن طلا سوختن را باز دارد چنانک در کتب مسطورست از کل و طحلب و دیوچه و غیر آن و چون آن مس گداخته بر سینه او ریختند و او از ان زیانی نبود ملک بر وی فتنه شد و دین او را قبول کردند و این دین مغی در میان خلق فاش شد و بعد از ظهور اسلام هنوز آن ملت باطل در میان خلق باقی مانده است و پیغمبر علیه السلام او را با اهل کتاب ملحق کرد اند در خوار ایشان در دین و در قبول جزیت از ایشان چنانک علما علی مصنف کتاب عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه روایت می کنند از مصطفی صلی الله علیه و سلم که فرموذه است سنوا بهم سنة اهل الکتاب **حکایت** یکی روز جماعتی از امیرالمومنین علی رضی الله عنه سوال کردند که سبب چیست کی از مغان جزیت می ستانند و ایشان را دینی نیست و کتابی ندارند و به پیغمبری ایمان ندارند گفت من داناترین اهل علم بحال ایشان ایشان را در اوایل عهد و قرون ماضی علمی بوذ که از ان درس کردندی و کتابی بوذ که آن را بخواندندی تا آنگاه که پادشاهی از پادشاهان عجم با دختر خوذ در حال مستی مواقعه افتاذ و آن حال را از دانشمندان عهد پرسیدند ایشان از جهت رضای پادشاه گفتند دختر روا بوذ خدای تعالی این میل و مداهنت از ایشان بپسندید و آن کتاب ایشان باسمان رفت و آن علم از سینها ایشان بوذ محو گشت پس بدین سبب با اهل کتاب مشابهتی دارند **حکایت** گویند زردشت در علم نجوم مهارتی داشت و در ان علم کتاب بسیار تصانیف کرده بوذ و از آنک بوذ که خدای تعالی او را علم داده بوذ او را گمراه کردند و مهر ضلالت بر دل او نهاذ تا بنابخ نجی داشت کار نکرد و عاجل بر آجل اختیار کرد و جاه و دنیا از ره برد و گویند چون اجل او نزدیک

اواف وبر وصول قواطع بر طالع خویش واقف شد خواست کی تموهی کند وبمردمان نماید که مر باسمان
خواهم رفت از مردمان جدا شد ودر بیابانی رفت که مسکن سباع بود وغرض او آن بود کی
چون او بمیرد سباع اورا بخورند واثر او نابدید شود تا متابعان او کمان برند که بر آسمان شد خود
غرض او بحصول نیانجامید چه اورا دران بیابان وفات رسید وبعضی از اعضای او بخوردند
وباقی بمکان شد وطایفه از کذرندکان اورا بدیدند فضیحت بدیدند وبعاقبت بعد از مرک
رسوا شد اما شیطان این جماعت رابدان ضلالت بداشت **حکایت** ودیگر از جماعت مبطلان
که دعوی پیغمبری کردند مردی بود که اورا مزدک بن نامداد کفتندی وموبد موبدان لقب
داشت یعنی قاضی القضاه واو از ولایت نیشابور بود ودر علم نجوم مهارتی داشت واز دلایل
نجوم اورا معلوم شده بود که درین عهد مردی پدید آید ودینی آرد که دین کبری وکذابی
وجهودی را باطل کند واورا معجزات باشد وفکرت بر کماشت تا خلق را چکونه دعوت
کند پس بحضرت قباد آمد وخویشتن را بمجلس او نزدیک کردانید واز ارکان دولت شد
واز مقربان حضرت او کشت وخویشتن را باسداد قول ووفور امانت وفرط دیانت وخویشتن
داری ونکوکاری بمردم نمود وغلامی چند بخرید وایشانرا بفرمود تا ازان سرای که مسکن او بود
تا آن آتش کاه که معبد ایشان بود نقبی بزدند چنانک کسی باسب آنجا توانستی شدن وسر آن
موضع بنزدیک آتش رسانیدند وسوراخی باریک کرد چنانک اکر کسی در اندرون نقب بودی
ضرر آتش بوی نرسیدی واکر سخنی کفتی مردمان که کرد آتش بودندی بدانستندی که آتش
سخن می کوید پس دعوت نبوت کرد ومعنی زند واستا که بر مردمان پوشیده است تقریر وبیان
وشرح دهم چون این معنی بسمع ملک قباد رسید اعیان وارکان دولت ومشاهیر وعلما حاضر
خود را بخواند ومزدک این سخن در حضور ایشان باز کفت پس ازوی برهان طلبیدند وکفتند
کواه بر پیغامبری تو کیست مزدک کفت آتش کواه منست ومن از خدای عز وجل درخواست کنم
تا آتش را که قبله عبادت شما است با شما سخن کوید وبصدق مقال من کواهی دهد چنانک ملک
وحاضران جمله بشنوند ملک از موبدان پرسید که شما چه می کویید اندرین ایشان جواب
دادند که ازین سخن او خللی نمی بینیم ومارا بکتابی می خواند در بطلان دین زردشت سخن
نمی کوید واستا سخن هست که هر یک اراده معنی هست وهر موبدی دران تفسیری می کویند
وآتش در سخن آوردن مقدور بشر نیست واکر آتش با وی سخن کوید ما را یقین کردد
که وی پیغمبرست بحق وبروی کرویدن بر ما لازم آید پس روزی از جهت ابطال آن
مخرقه که در لباس معجزه بخلق می نمود معین کرد پس یکی را از معتمدان خود در نقب
کرد وتلقین چنان کرد که هر کاه که من در آتش کده باواز بلند مناجات کنم ودر خواهم کی
اویذکار عالم آن آتش را فرمان دهد تا با من سخن کوید ومصلحت دین ودنیا بدیشان
نماید تو از اندرون نقب آواز ده که صلاح یزدان پرستان ایران زمین دران است
که سخن مزدک در کار کیرند تا نیکبختی دو جهان یابند پس ملک قباد با موبدان بوعده کاه کی کرده

بوذند

بوذند بنزدیک آتش رفتند ومزدک را بخواندند ومزدک بر کنار آتش کاه ایستاده بود وباواز
بلند کفت الهی اکر من فرستاده توام آتش را با من اندر سخن آر تا بر حقیقت من شهادت را
اقامت کند چون این کلمه بکفت آن معتمد که در اندرون نقب بود آوازی بداد بدانک
اورا تلقین کرده بود چون ملک وموبدان آن بشنیدند ملک در تقویت مزدک مبالغها
نمود ودرجه بلند کردانید وبفرمود تا کرسی زرین بر تخت ملک بنهادند وروزی که قباد
بر تخت بودی مزدک بران کرسی زرین نشستی چنانک از پادشاه بلندتر بودی وخلقی دران
مذهب می آمدند وکیش او قبول می کردند واو مال وحرم مردمان مباح کردانید وکفت حکمت
در دین من نیست درحال وحرم بایکدیکر برابر اند وهر کس باید که از مال ولذت وراحت دنیوی
بی نصیب نماند ودر کام وآرزو بر همه کس کشاده باشد واوباش بجهت فساد وطرب بوی رغبت
کردند واو مر قباد را کفت صواب آنست که تو مادر نوشروانرا تمکین دهی تا مردمان قصد
اعتقاد تو در دین حق بدانند وقبول تو بشناسند وقباد دران مسامحت نمود ونوشروانرا ازان
خبر شد بیامد وپای مزدک ببوسید تا از سر آن برخاست وبدین سبب کینه در دل کرفت وموبدانرا
پیغام می فرستاد که چرا در معنی مزدک سخن نمی کویید وپدرم را پند نمی دهید واز حمیت شما کجا شد
وغیرت مردان در شما نماند ومرا معلوم است کی عقل پدرم خلل کرده است که بطلان سخن مزدک
نمی شناسد ونوشروان دران وقت هژده ساله بود پس موبدان در پیش قباد شدند واورا پند
دادند وبمزدک حواله کرد ومزدک باتش حواله کرد واز اسن صحان در پیش قباد شدند که برهان
او لامع بود وایشانرا خجل کشتند واعتقاد قباد در حق مزدک زیادت شد روزی مزدک مر قباد
را کفت اکر نوشروان بمن بکرود وبدین من درآید جمله این عالم کیش مرا قبول کنند اما خلقی
که تا این غایت در قبول این مذهب توقف کرده اند همه نظر بر نوشروان دارند پس قباد
نوشروانرا کفت تو مذهب مزدک نداری کفت شکر یزدانرا کی ندارم کفت معجزه او نمی بینی که
او آتش را بسخن می آرد کفت آن مخرقه است نه معجزه واکر چنین است که او آتش را بسخن
می آرد کو آب را بسخن آرد قباد کفت او هرچه می کوید از تفسیر زند واستا می کوید نوشروان
کفت زردشت که کتاب زند واستا آورد هرکز مال وحرم مردمان مباح نکرد وشک نیست که او تفسیر
آن بهتر از مزدک دانستی ومردمان را دین از بهر صیانت مال وحرم باید وچون شرع عصمت
برخاست از قبول دین چه فایده باشد کفت ای پسر مرا کی باید نوام جرا خلاف میکنی کفت اقتدا بتو
کردم که تو پدر خود را خلاف کردی لاجرم من ترا خلاف کنم قباد از کفت نوشروان در خشم شد
وکفت اکر کیش مزدک قبول کردی رستی واکر حجت بر بطلان این مذهب قوی تر داری بیار
والا ترا سیاستی فرمایم که جملکی خلایق را عبرت باشد نوشروان کفت مرا چهل روز مهلت ده تا
بطلان مذهب او ببرهانی قاطع بر تو روشن کردانم وبعد از چهل روز یا کیش او قبول کنم
واکرنه حکم سیاست پادشاه را باشد پس از پیش پدر بیرون آمد وقاصدی در حال بپارس
فرستاد بشهر کوار بنزد موبدی که آنجا نشستی وهیچ کس دران عهد ازوی دانا تر نبودی واورا

استدعا کرد و چون چهل روز بگذشت مزدک بسرای قباد آمد و نوشروان را طلب کرد و از وی
جواب خواست نوشروان گفت من بدان تدبیرم مزدک گفت کار از تدبیر در گذشت وقت
آنست که یا دین من قبول کنی والا بکشتن رضا دهی نوشروان گفت امروز چهلم است و هنوز
وعده تمام نشده است چون امروز بگذرد فردا حکم شما را باشد مزدک گفت و ان عند الناظرین
قریب پس نوشروان بازگشت و همان ساعت آن موبد از پارس برسید و نوشروان
او را اعزاز کرد و در پیش خود بنشاند پس آن موبد نوشروان را گفت مزدک بر باطل است
و دین او اصلی ندارد من فردا بر خلق او را رسوا کنم اما می باید که پیش از آنکه مزدک از
آمدن من خبر شود من شاه را ببینم پس نوشروان بخدمت پدر آمد و آن موبد را بخلوت
پیش شاه آورد و آن موبد شاه را ثنای بسیار گفت و از سیر و اخلاق ملوک گذشته با وی
تقریر کرد و گفت مزدک را غلط افتاده است از بهر آنک آن مردان عرب باشند و مزدک
از عجم است و او مرد آتش پرستی بر اندازد خدا و عبادت آتش می فرماید و آن مرد حرمت مال چون
حرمت چون دار خدا و مال را مباح می کند و آن مرد نظر بر زنان نامحرم حرام کند و او جمله
حلال کرده است و پادشاه باید که او را خصم ملک خود داند و بقول او التفات نکند و از این
سخن شکی در دل قباد متمکن شد و روز دیگر قباد مزدک را بخواند و موبدان را حاضر کرد
و آن موبد پارسی حاضر آورد و مزدک بر کرسی نشست آن موبد گفت ای مزدک از خدای
بترس و دین و مال و نسب مردمان بر زیان میاور و از تو یک سوال کنم مرا جواب
ده گفت چیست گفت تو چنین می گویی که مال میان مردمان می باید که برابر بود و مال از پدر
عمرو مباح بود و چون مال مباح کردی آن پل و رباط را ثواب کرا باشد و چون هر وردی
از او را درویشان در آن مال حق بود و چون زنان مباح کردی و ده کس با یک زن
جمع شوند و آن زن حامله شود آن فرزند کرا باشد مزدک متحیر شد و جواب او نتوانست
گفت پس مزدک را گفت تو آمده تا نسلها را قطع کنی و مال خلق بر ایشان کنی و آنکه بر تخت
نشسته است فرزند ملک فیروز است و ملک از وی میراث یافته است و ملک فیروز
از پدر خود میراث گرفته است و چون بحرم وی چند بیگانه جمع آیند و او را فرزندی
آید چگونه آن فرزند از آن کی باشد پس نسل را منقطع کردی و بهتری و مهتری
بواسطه مال ظاهر است که درویش بر طمع مال توانگر را خدمت کند و توانگر بجهت خدمت
در حق درویش شرف واجب دارد و چون درویش بر مال توانگر دست مطلق بود
پس با او برابر باشد پس مهتر با کهتر و پادشاه با رعیت برابر باشند پس دانستم که آنچ
تو خلق را بدان دعوت می کنی سبب ملک و پادشاهی است از خاندان عجم و سبب
خرابی عالم مزدک متحیر شد قباد گفت جواب او بگوی مزدک گفت جواب او آنست که
بفرمایی تا در حال گردن او بزنند قباد گفت بی حجتی و برهانی من هیچکس را نکشم مزدک
گفت که جواب او آتش گوید و آنان از مجلس برخاستند روز دیگر مزدک باتشگاه

آمد و گفت صواب کار من آنست که قباد را بکشم و تیغ بسیار دارم و هیچکس قصد من نکند پس
دو کس از خدمتکاران خود را فرمود تا شمشیرها با خود بیاوردند و ایشان را بر سر راه بنشاند و گفت
همین که آتش بکشتن قباد اشارت کند بی توقف او را بکشید که من شما را از مال غنی کردم و نوشروان را
از این معنی در خاطر آمده بود و چند کس را از جانداران خود فرموده بود تا شمشیرها در زیر جامه
پنهان کرده بودند باتشگاه آمد چون باتشگاه جمع شدند مزدک باتش اشارت کرد که حکم میان
ما بگوی آتش آواز داد که من ضعیف شده ام و مرا از دل و جگر قباد کبابی باید که بدهند تا قوتی
یابم و حکومت شما آنگاه بکنم پس در حال دو کس قصد قباد کردند تا قباد را بکشند پس سرهنگان
نوشروان شمشیرها بکشیدند و ایشان را منع کردند و خلق بهم بر آمدند و آن مجلس بهم برشکست و آن
جمع متفرق شدند پس قباد را متیقن شد که مزدک خصم ملک اوست پس آن موبد را گفت
تدبیر کار من چیست گفت آنک کار را بنوشروان باز گذاری تا آنچ صلاح ملک است او را رعایت
کند پس روز دیگر قباد موبدان را و مزدک را حاضر آورد و از موبد پرسید که آنچ می گوید او را با عقل
مقابله می کنم و او را بر خلاف عقل می یابم اما سخن گفتن آتش از امور سحری و مقدورات انسانی
نیست و من سرگردانم و ترک مناظره او گرفتم و کسی که آتش او را مسخر باشد او را امکان مناظره
ناید پس موبد پارسی که برخاست و راه پارس گرفت و قباد مزدک را معذرت کرد مزدک باتش
گاه شد و گفت من هفت شبانروز آتش را خدمت خواهم کرد نوشروان گفت پدر را صواب آنست
که چون مزدک از آتشگاه بیرون آید او را بگویی که نوشروان را از الزام شدن موبد دل بتو مایل شده
است و عزم کرده است که بکیش تو در آید و عذرها گذشته بخواهد مزدک از آتشگاه بیرون
آمد و بخدمت قباد شاه در آمد و او را از حال نوشروان باز گفت مزدک خوش دل شد و در اثنای
آن حال نوشروان یکی از خاصگیان مزدک را بمال و نعمت بفریفت و حقیقت حال از وی استفسار
کرد آن مرد گفت بدانک نقبی هست بنزدیک آتشگاه و هر که خواهد یکی از خاصگیان خود می
فرستد و سخن می گوید و چنانک بود روشن کرد پس نوشروان آن مرد را ببرد و حکایت
بر وی پیش قباد باز گفت پس بدین ماجرا روزی چند بر آمد و نوشروان آن موبد را گفت می
باید که مزدک را بگویی که دوش نوشروان خوابی دیده است و از آن بترسیده و آن خواب آنست
که آتش عظیم قصد او کرده بود و او از آن می گریخت پس نوشروان باتش آواز داد که من چه گناه
کرده ام که قصد من کرده آتش گفت مرا تکذیب کرده و فرستاده حق را باور نداشته اکنون
عزم آن دارد که باتشگاه رود و آتش را خدمت کند و بکیش تو در آید ولکن می گوید من نمی دانم
که متابعان او چندند اگر چنان بوذ که متابعان او بسیارند و خلقی بسیار بمذهب او در آمده باشند
باید که قومی را ملی فسخ بمذهب او در آیم و خروج کنم و شمشیر بکشم و هر که بر دین او بود جمله بدین
او در آورم و اگر او را تبع بسیار نباشد صبر کنم تا تبع او بسیار تر شود آنگاه دین او آشکارا کنم قباد
با مزدک این معنی بگفت مزدک گفت سخن من بسیار راست قباد گفت اسامی ایشان بنویس مزدک اسامی
اتباع خود را بر جریده نوشت و زیادت از دوازده هزار بودند پس نوشروان بموبذ نوشروان

گفت او را بگوی که اکنون نوشروان دین تو برخود قبول کرد پس جمعیتی کردند و قباد هم
بنشستند نوشروان حاضر آمد و مزدک را خدمت کرد و عذرها گذشته بازخواست و گفت
او قبول کرد پس قباد را گفت تو پادشاهی و او پیغامبر پهلوانی را بمن دهند تا من تیغ را
برکشم و جمله خلق را بر عقیدت در کیش آرم انگه مزدک را گفت مثال نویس تا این دوازده هزار
کس که متابعان تواند فلان روز بحضرت آیند تا ایشان را بر مایدهٔ خاص نشانم و تشریفات
بدهم و هر که سلاح ندارد سلاحشان فرمایم و هر که اسب ندارد بارگیرش بدهم و یکبار خروج
کنیم و من ترا آشکارا کردم مزدک این سخن را چون شنید شکر بجا آورد و چون مرغ زیرک
بلیم در دام آویخت و مثال نوشت تا جملگی اتباع او حاضر شدند و نوشروان بفرمود تا خوانی
بیارایستند و بفرمود تا با ضد اسب اسام در بارگاه بستانیدند و در آن وقت که مزدک
نشسته بود فرمان داد تا تختها جامه در نظر او می گذرانیدند و چنان می نمود که جمله
را تشریف خواهد داد و در آن شب فرمان داد تا از حوالی سیصد مرد بیایند با بیل و متین
تا آن میدان را پاک کنند و چون آن مردمان آمده بودند جمله را در میدان گرد کرد و درها را
بر ایشان بست و بفرمود تا دوازده هزار چاه بکنند نه بسیار عمیق یک گز و نیم و چون
تمام کردند بخواص خود فرمود تا ایشان را محافظت کنند تا هیچکس از میان ایشان بیرون
نرود و چون کار چاهها برداخته شد و اسباب ضیافت ساخته فوج فوج از آن جماعت
بر خوان می نشاندند و چون نان می خوردند ایشان را می بردند تا بخزانه روند و تشریف
بپوشند و چون تشریف می پوشیدند در نظر مزدک می گذشتند و در میدانشان می
آوردند و چهار مرد با صلاح ایستاده بودند جمله را برهنه می کردند و سرنگون در چاهها
می کردند و خاک بر آن می انباشتند چنانک پایهاء ایشان در هوا باشد و سرها زیر و چون
از آن برداخته شد نوشروان مر مزدک را گفت اکنون ترا بیرون باید آمد تا لشکر
خود را ببینی پس هر سه بیرون آمدند و چون مزدک بمیدان رسید و پایها را بدید متحیر
بماند پس نوشروان مزدک را بخواند و گفت لشکری را که تو سرور باشی و امثال تو پیغامبر
تشریفات ایشان جز چنین نتواند بود پس در پیشگاه دکانی بود و در آنجا چاهی فرو
بردند مزدک را تا میان بدان چاه فرو بردند و گچ در آن ریختند تا محکم شد آنگاه گفت ای
مزدک در امت خود نگاه می کن و بر ایشان حکم می کن پس در میدان باز کردند و خلق
در آمدند و از آن عبرت بدیدند و یکبارگی بعون رای نوشروان آن مذهب باطل بر
افتاد و مادهٔ آن منقطع شد پس نوشروان پدر را گفت دلها خلق از تو رمیده است بمتابعت
مزدک ترا چند روزی بباید نشستن و دست از ملک داشتن و بدین حجت پدر را خلع کرد
و بر تخت ملک نشست و آثار سیاست و کیاست در عالم باقی ماند و تا امروز از اتباع مزدک
جماعتی باطنانه اند که ایشان را مزدکیان گویند و آن مزدک را زنی بود که او را خرمه نام بود
و بعضی از بقایای آن قوم را خرم دین گویند نسبت زن او حکایت در ایام امیر المؤمنین صح

مهدی هاشم بن حکیم که او را مقنع خواندندی بیرون آمد و او از اهل مرو بود از دهی که آن را ابروان خواندندی
و او دعوی خدایی می کرد و از جیحون بگذشت و کش و نخشب در آمد و خاقان چین مالی کرد
و از وی مدد خواست و جماعتی از سپید جامگان بر وی جمع شدند و اموال ایشان مباح کرد ایشان
و چهارده سال بر آن نواحی استیلا یافت و طلسمی ساخت و در بن چاه از سیماب نوعی برداخته که هر روز که
آفتاب بوسط السما رسیدی شعاع آن در چاه افتادی و از آنجا چیزی بر آمدی بر مثال ماه سیری و آن
طلسم سبب کرامتی جمع شد و چون لشکر اسلام بروی محیط شدند و مدتها او را محصور کردند و دانست
که وجه خلاص او متعذر است جماعتی که با او بودند در آن قلعه ایشان را بخواند و گفت بدانید که من
باسمان خواهم رفت تا از اسمان مدد آرم که اهل زمین در من عاصی شده اند و چنان باید که شما این
حصار نگاه دارید و منتظر می باشید پس مجلسی ساخت و شراب حاضر آورد و از زن و مرد همه را از آن
شراب بداد و هر که بخورد چنان بخفت که بعد از آن برنخاست و کنیزکی را بر آن حال اطلاع افتاد
و خود را در میان مردگان بینداخت و چنانک او از آن فارغ شد آتشی بزرگ بر افروخت و هیزم بسیار
در آن آتش انداخت و سر آن آتش آمد و گفت ای تن خدا را و خلق را بیازردی و عاقبت خود را
با آتش باید سوخت این بگفت و خود را در آتش انداخت و از وی اثری نماند و آن کنیزک بر بالای حصار
آمد و گفت اگر امان دهید از زینه و جامه من بگذارید من در حصار بگشایم تا در حصار در آیند و در
حصار بگشاد ایشان بحصار در آمدند و نقود و اموال را ضبط کردند و از بقایا متابعان او تا بدین غایت
در روستاها و ولایت بخارا و سمرقند جماعتی اند که ایشان را سپید جامگان گویند و خود را مسلمان دانند
و فرزندان خود را قرآن آموزند و لیکن هیچ کس حقیقت اعتقاد ایشان نداند و بر کیفیت مذهب
ایشان کس اطلاع نیابد حکایت در عهد سلطان ملکشاه علوی بیرون آمد که او را علوی
ایلاقی گفتندی و نام او محمود بود و از جنس سخن گفتی و چیزی از سخنان او سخن سپید جامگان می
مانست و چیزی از مقالات خرم دینان با مقالات مسلمانان تخلیط کرده بود و دعوی دانستن انساب
عرب و جماعتی از عامیان را اندک چیزی که از ایشان بستدی نامه نوشتی و بدیشان دادی و ایشان را
بخاندان نبوت ملحق کردانیدی و این سبب کسب او بود و یکی از هدایات او این بود که بهشت را
بر مردمان فروختی و هر گرا دینی ده گوشک گفتی از بهشت بمقداری زری معین از من بخر
و من ضامن توام و امثال این خرافات گفتی و چون مردمان بر مقالات او وقوف یافتند او را
به پیش قاضی مرو حاضر کردند و بر کلمات او که موجب کشتن بود گواهی دادند و قاضی بکشتن
او حکم کرد و او را بر دار کردند و اول کسی که بوی سنگ انداخت قاضی ابو محمد بود که قاضی مرو بود
و بعد از آن امام عبدالله صفار بود که مفتی عهد بود و مردم بدیشان اقتدا کردند تا او پاره پاره
شد و مادهٔ او منقطع شد والسلام حکایت پس ابوالحسن اباری که از جمله مبارزان علما
و فقها بود او را علت مالیخولیا حادث شد و بدان ادا کرد که دعوی نبوت کرد و خلق را بخویشتن
دعوت کرد و خویشتن را در معرض کشتن آورد و هر چند او را گفتند که ازین دعوی باز گرد
بباید که ترا بکشند گفت مرا هیچ کس نتواند کشتن که تیغ بر من کار نکند و مردمان او را مجنون

نسبت کردند و از وی اعراض نمودند و جملگی احوال او را بیازمودند در احوال دینی و دنیاوی
او را مستقیم دیدند و در هیچ نوع در عقل او خلل نیافتند و او ازین دعوی برنگشت تا علما
بکشتن او فتوی دادند و گردن وی بزدند و تیغ بر وی کارگر آمد و ذکر او منقطع شد و اریکی
از حکما وقت از حقیقت حال وی که مرض سودای فاسد چون محترق شود و بر جمیع اجزا مستولی
گردد ضرر آن در یک فعل از افعال باید حال آن افعال او ابتدا اید و بدین سبب است کی احوال
اصحاب مالیخولیا مختلف است بعضی در یک حالت بیش متغیر نباشند و باقی جملگی احوال ایشان
بموجب استقامت عقل بود تا بعضی از شکل بترسند و بعضی گمان برند که تن ایشان مثال کوزهٔ
سفالین است و از مصادمات احتراز کنند و هم ازین نوع بعضی از علما چنان گمان برند کی
بدیشان وحی می آید و ایشان پیغامبر مرسل اند و آن عارضه بیشتر اهل علم را افتد که سبب
تکرار بسیار دماغ ایشان ضعیف شده بود و چون سبب علت باشند مداوات صحت پذیرد و ذکر
مسیلمه کذاب و سجاح بیش ازین تقریر افتاده است و بطلان دعاوی مبطلان بر عقول
خداوندان برهان مستقیم روشن و مبرهن است و بریاد بیان احتیاج ناید و هیچ شک نیست
که در نبوت مسمار زده اند و مهر بر آن نهاده چنانک سید المرسلین صلعم فرموده است لو کان بعدی
نبیا لکان عمر بن الخطاب یعنی اگر بعد از من پیغمبری بودی بایستی عمر بن الخطاب
بودی ولکن لا نبی بعدی اما بعد از من هیچ پیغمبری نخواهد بود الا هر کس که در سیرت و اخلاق
و سیرت اقتدا و بفضل سید المرسلین کند و دین او را مدد نماید خطاب کی عمر بن الخطاب
بدان مشرف بود بذات بی همال او لایق و در خور باشد و بر عقلای این عصر و زمان واضح
و مبرهن است که امروز خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و صدر قضا نهاد قدر فرمان
نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک ملوک الوزرا قدوة الصدور العلما مبارک وزیر همایون
منش آصف رای بزرجمهر تدبیر ابو المفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد الجندی ضاعف الله تعالی
در نصرت دین حق و تقویت ملت حنفی آن اثر دارد که زبان بیان از احصا آن بر محیط نشود
و مفاخر کار روزگار بابه مدائح مکارم او برسد چنانک شاعر درین معنی گوید شعر

له همم لا منتهی لکبارها — و همته الصغری اجل من الدهر

بیت

آن صاحبی کی سکه خاطر بحر و جاهش — در نظم در خواجه صاحب قران بر آرد
عادل نظام ملک وزیری که سرکشان — حشمت جهان سکاروی از جان فرمان بر آرند
دستور شه نشان که نگاه از وی بخواهد — هر بندهٔ جو سقف فلک استان بر آرد
سیمرغ چرخ در قفص آسمان نهد — وقتی کی ره بگوشه راغ گمان بر آرد
پیرایه عروس شاهانش باد دایم — هر گوهری که چشمهٔ تیغ زبان بر آرد

باب نهم از قسم سوم

در مذمت بخل

هیچ خصلتی از خصال مذموم و هیچ شیمی از شیم مشئوم مرد را از بخل نیست که مرد را در جاه مذلت نگونسار گرداند
و نامش در بار کرداند چنانک رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که البخل شجرة فی الجحیم من تعلق
بها قاده الی النار فرمود که بخل درختی است در دوزخ که هر که بشاخ آن تعلق دارد هر که
بیند او را بدوزخ کشد و آنچه مصطفی علیه السلام فرموده است البخیل لا یدخل الجنة و ان کان عابدا
دلیلی است واضح و برهانی است لایح در بیان مذمت بخل و معنی حدیث آنست که می فرماید
که بخیل هرگز در بهشت نشود اگرچه عابد و مطیع بود و سر این حدیث آنست کی چون مرد بخل در
دوستی مال و ثروت بحدی باشد کی اگر فرزند او بر مال او دست دراز کند در خون جان او شود
و البته باختیار از سر نعمت و استظهار برخیزد در وقت دم آخر بدل جان و مال و نعمت حال و مفارقت
عیال و اطفال راضی نبود و چون بر حکم الهی راضی نبود ساخط باشد و هر که بر حکم الحاکمین ساخط
شد او بر عرضه زوال ایمان باشد چنانک قرآن از حال آن خبر می دهد ذلک بانهم کرهوا
ما انزل الله فاحبط اعمالهم و یکی از دلایل مذمت بخل آنست که بخیل بنزدیک مردمان محبوب نباشد
و هیچکس او را دوست نباشد و اگر خواهی که مردمان ترا دوست دارند تو مال را دشمن دار و این
باب مشتملست بر حکایات بخیلان و آنچ بسبب بخل بدیشان رسید اعاذنا الله تعالی من لوم البخل انه
جواد کریم **حکایت** آورده اند که یکی از دبیر پیشگان بغداد کار روی در تراجع نهاد
و عطلت و بیکاری او را مبذول کرد اینه و از غایت قلت از بغداد روی ببصره نهاد و چون
ببصره در آمد متحیر مانده بود و حالت خود با هیچ کس نمی توانست گفت روزی یکی از بغدادیان در
بصره بدو نخواست که نزدیک او رقعه نویسد و از وی چیزی استماح کند بدر دکان بقالی
رفت و کاردی بروی گرو کرد و قدری کاغذ خرید و دویت و قلم از وی عاریت خواست و بنزد
آن دوست خود نامه نوشت مرد بقال چون خط و بلاغت او بدید از حال او بپرسید مرد حکایت
قلت و حاجت خود تقریر کرد مرد بقال گفت چرا خدمت کسی نکنی تا ازین مشقت برهی جوان گفت
اگر کسی مرا خدمت فرماید قبول کنم و در آن شرط مناصحت باقدام رسانم بقال گفت اینجا مردی است
که او را ابو صابر خوانند او مردی بخیل است و نعمتی بسیار دارد و از من مردی نویسنده خواسته
تا دخل و خرج او در قلم آورد و مدت شش ماه خدمت او کرد و در آن مدت هرگز نان او ندید اندرون
سرای او مشاهده نکرد و هر که بدر سرای او آمدی کودکی را دیدی با جامهای دریده که پیش او آمدی
روزی آن جوان از وی سوال کرد که این کودک ترا کی باشد گفت پسر من است و لکن من او را
جامه نکنم تا فضول نشود و خویشتن شناس بر آید جوان می گوید مرا از وی نفرتی آمد و گفتم بدبختی
که پسر را از وی نفع نبود دیگری را بوی چه امید ماند پس عزم کردم که ترک خدمت او کنم و برین
عزم بخفتم بخواب دیدم که پیری مرا گفت ترک خدمت ابو صابر مکن که ترا از وی نفع بسیار باشد
پس من امتحان بر خدمت مواظبت کردم تا روزی بخدمت او رفتم و او را بدیدم و تا یک هفته دیگر
او را ندیدم گفتند او رنجور است بعد از یک هفته بدر وثاق او شدم مرا در وثاق خواند خانه
دیدم بزرگ و لکن در آنجا فرشی نبود و ابو صابر را دیدم بر بوریایی خفته بود چون او را بدیدم

برسیدم که خواجه را چه می شود چرا آرزو می کند گفت مرا یک سربره آرزو می کند من در حال برفتم
وازبیم مشاهره خود یک سربریان خریدم و یک من نان میده بخدمت او آوردم وان روز حساب
زر او کرده بودم و هژده هزار دینار زر سرخ نقد داشت بیرون از آنکه در بر مردمان بود چون
آن سر پیش او بنهادم و من برفتم بعد از یک هفته اوش در دست شده بود و خود بیرون آمد و مرا
بران محمدت کرد و گفت ای بی سعادت من آن سر بود که روز اول چشمهای او بخوردم و روز دوم
گوشها و روز سوم زبان و روز چهارم بن گوش و روز پنجم مغز و از سر کاسه او نمکدان کردم
واز استخوان کله سرا و سبودانی ساختم که سبوی بران نهم من او را محمدت کردم بظاهر و باطن
برو نفرین کردم و گفتم این بدبخت با چندین زر سری بره پنج روز نان خورش ساخت و هم اسباب
مطبخ ساخت و بعد از مدتی ابو صابر وفات کرد و مرا از مال او پنج هزار دینار رفا بهره بود و من ببغداد
رفتم و از ان اسباب ساختم و بعد از دو سال ببصره رفتم و مرا گفتند پسر ابو صابر دعوتی کرده است
و من بدان دعوت حاضر شدم و او تکلفی عظیم کرده بود و یکی از تکلفهای او آن بود که هزار
سر بره بریان در ان دعوت خرج شده بود مرا از پدر و احوال پدر او یاد آمد و آن حکایت
بکردم پسرش گفت آری چنین باشد و این بیت بگفت

بیت

از صرفه میم روی تو برکس ز نعل — اکنون تو چو نوش و من باده لعل

حکایت آورده اند که عمرو لیث را پیش از تقلد امارت با یکی از بازاریان دوستی بود و آن صح
بازاری مردی بخیل بود متصرف و مدبر و چون عمرو امیر خراسان شد بازاری را بخواند
و اورا وکیل اخراجات خود داد و او مردی خسیس همت بود دون بی اصل و عمرو لیث اورا
بسبب صرفه کردن مال و خرج آن دوست داشتی و اورا امین دانستی و سخن هیچ کس در
حق او اعتبار نکردی تا سالی بسبب زحمت سرما در میوه ها نقصانی فاحش پدید آمد عمرو لیث
گفت امروز هر جا میوه بود بخرید ند و بشرابخانه او آوردند عمرو لیث گفت باید که میوه ها صرف
بخرج کنی و هر روز جمله را بازمی گردانی و هرچه تازه تر بود انرا مدخرجه داری و انچه بپوسیدن
نزدیک بود انرا خرج میکنی و او بران جمله می رفت تا روزی عمرو لیث جشنی ساخته بود و بزمی
پرداخته و از اطراف رسولان آمده بودند و در ان جشن حاضر شده و همه اسباب مرتب بود
جز میوه که عظیم اندک بود و بیشتر پوسیده و زخم رسیده پس عمرو لیث وکیل خود را گفت که میوه
بسیار برفت و عظیم اندک بیاورد عمرو برنجید و فرمود که برو و میوه بسیار بیار آن مرد جاهل احمق
و بخیل بود که گفت میوه پوسیده نمانده است عمرو لیث از غایت خجالت ندانست که چکند پس
بفرمود تا اورا بیرون بردند و دویست تازیانه بزدند عمرو گفت مرا معلوم شد که هرکه
اصحاب دولت را روا بود که اشغال خود را ببخیلان دون همت سپارند که بعاقبت
زرد روی شوند حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی بود که کنیت او ابو صامت
بود مردی متمول با ثروت و اورا سبب آنکه مال بسیار داشت و نقود و عروض بی شمار
اورا بدین کنیت خواندندی و او را پدری بود بد سیرت و زشت روی و این

ابو صامت پیوسته آن پسر را بخل و محافظت مال وصیت کردی و از اسراف و تبذیر تحذیر نمودی
و گفتی که از شرایط حزم و دقایق حفظ آنست که باید که دکان بر در سرای بکنی که از انجا
فایدها زاید و چون ابو صامت بمرد پسرش آن مالها را در تصرف آورد و بر نقود و عروض
مالک شد و بر جمله مرادات که در ایام پدر داشت واصل گشت یکی آن بود که او را کنیزکی زیبا
بخرید و او را در خانه آورد و بر در خانه خود دکانی ساخت که گاه گاه از برای پرداختن معاملات
بران نشستی و چون آن کنیزک ماه روی در خانه او آمد مردی دید زشت اخلاق مذموم بدسیرت
میشوم سریرت خزینه آبادان دل او ویران کنیزک از بخل و بدخوی او دل بگرفت
و از جان عزیز خود سیر آمد و همه روز منظره که نظر بر کوی داشتی نشستی و در دیده می گریستی
روزی که خواجه او بدهی رفته بود کنیزک بر منظر آمد و نگاه کرد و بران دکان که بر در سرای
بود جوانی دید زیبا که بر دکان نشسته و یکی از همسایه او انتظار می کرد کنیزک را لطف شمایل و حسن
حرکات آن جوان در نظر آمد و هم در نظر اول دل را باد داد و طریقی کرد که نظر آن جوان
بروی افتاد و به کمند زلف دل جوان را در قید آورد

بیت

برخیز و بیا که خانه آراسته ام — زا برد بدعا وصل ترا خواسته ام

گفت خواجه ناخوش من بدهی رفته است و تا آخر روز باز نخواهد آمد اگر سر وصل ما داری
پای در خانه نه که تا سر بر پای تو نهم و گوهر در قدم تو ریزم چون قدم در خانه نهاد کنیزک اسباب
ضیافت مهیا کرد و با ان جوان عیشی مهنا پیش گرفت و ان جام طرب می نوشیدند و در اثنای
ان حال حکایت خواجه بخیل و مولی ذلیل خود بگفت و از خساست و دنائت همت او شکایت کرد
جوان گفت سهل است من مردی عزیمم از شهر کاشان و در شهر خود نعمتی بسیار دارم ولکن
از پیش پدر بخشم بیرون آمده ام و چیزی زیادت با خویشتن بیاورده ام و اگر اینجا بنعمت و ثروت
آمده بودمی هر آینه ترا ازین خواجه بخریدمی اگر با من موافقت می کنی هم امشب کار روان
می رود برخیز تا بشهر خود برم و همه عمر با تو خوش باشم والله جز برضای تو نروم و من با تو
برین جمله عهد و پیمان کنم و چندان زر دهم تا بر کنیزکی خواهند تا کنیزک راضی شد پس کنیزک
در خانه شد و هرچه نقدی و جامه بود که برگرفتن آن میسر شدی برداشت و با آن جوان
از خانه بیرون آمد و در خانه گشاده بگذاشت برفت اتفاق چنان افتاد که آن شب پسر
ابو صامت در ان ده بماند و شب در آمد و سایلی بدر خانه رفت و چندانک فریاد کرد
هیچ کس جواب نداد و در گشاده دید سایل در درون خانه آمد خانه دید آراسته بر نعمت
و هیچ حافظی نه در حال آنچ می توانست نقل کرد و بار دگر معاودت نمود تا آنگاه که خانه را خالی
کرد پس روز دیگر پسر ابو صامت بخانه آمد خانه را دید از نعمت چون دل خود از مروت
خالی کنیزک رفته و مال برده دانست که آنچ بدو آمد از بخل و تنگ معیشتی بدو آمد و متیقن شد
که چون بوصیت پدر کار نکردم لاجرم چنان شد و تیمار بخورد و این حکایت دلیل است بر آنک مردم
باید که با اهل خود زندگانی خوش دارند و سررشته خویشتن شایسته را از دست نگذارند

وتدبیر آن ضایع نکند تا بر مراد فیروز باشند

بیت

هرچه در آینه جوان بیند | پیر در خشت پخته آن بیند

حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی بوذ که اورا حامد بن داود دوس کفشدوزی و مالی بی حد
داشت و نعمتی بسیار ولکن در بخل بدرجه بوذ که بوی مثل زدندی و از طب و نجوم بهره داشت
و در فصلی که ارزان تر بوذی غذای خود از ان ساختی مثلا در فصل تیرماه شلغم عظیم ارزان بوذی
او پیوسته از ان خریدی و خوردی و گفتی شلغم بر وسینه را نرم کند و در روشنایی چشم بیفزاید و در معده
دیر نماند و هر کس که پیوسته شلغم جوشیده خورد اورا سکته نباشد و چون در زمستان چلندر را ارزان
بوذی چلندر بخریدی و گفتی حرارت دماغ را تسکین دهد و بجای کشکاب باشد و دمل
وریش را باز دارد و اندام نرم کند و پوست را روشن گرداند و در موسم انگور چلندر [illegible]
رسیدی دواج بدرمی بیست من بدادی خرده بدادی و دو سه من دواج بخریدی و با نان
بخوردی و گفتی دواج تسکین حرارت کند و خون را صافی کند و جگر را تر کند و بجای
سکنجبین باشد و در تابستان نان با انگور خوردی و بر ان مداومت نموذی و گفتی انگور زود
هضم شود و گونه روی سرخ کند و در قوت از این قطعا محبوب است و بجای حلوا باشد
و فواید او بسیار است چون سرکه و دوشاب و هر طعامی که مونت او بیشتر بوذی از ان
احتراز کردی و وبال و مساوی ان تقریر کردی اما اگر بجایی مهمانی افتادی ان جمله احکام اورا
فراموش شدی و طعامهای لذیذ بشره هرچه تمامتر بکار بردی روزی بر دکانی نشسته بوذ کودکی
لطیف ساده با قدی چون سرو و رخی چون گل با حرکاتی متناسب و لطفی شامل در پیش او برگذشت
وان کودک را اسمعیل خواندندی و از لطف طبع بهره داشت حامد اورا بدید و بروی فتنه
شد و نزدیک وی رفت و اسمعیل کودکی دنیا دیده و مواد و بازی گوی بود و مرد فریب بوذ چون
دید که حامد بر سیرت قوم لوط است و در رزمگاه طرب علم بدست چپ گرفته و در مصرع
شهوت پای چپ بان پس نهد بلطف غمزه و دست حرکات اورا بسته خوذ گردانید پس
حامد اورا گفت شنیده ام که تو شعری می خوانی و قول را لطیف می گویی و مرا ارزوست که از تو
شنوم گفت منت دارم و خدمت کنم ولکن این کار در میان بازار راست نیاید اگر صواب
بینی بخانه سوارک رویم و در انجا عیشی کنیم حامد این سخن را موافق نموذ که خانه نداشت که کسی را
بانجا بتوانستی برد و این سوارک مردی بوذ بنفرطانی مشهور و بخانه داری موصوف و در جهت
اهلی طاق و بندرت عادت یگانه آفاق دگران سیمرغ طرب در خانه سوارک پرواز دادندی و ارباب
فساد داد لهو و طرب در خانه او دادندی حامد و اسمعیل هر دو بخانه سوارک روان شدند و حامد
در راه بیست درم از معاملی بستد از ان سیم که در مرو دویست درم بدیناری بوذ اسمعیل گفت ای
حامد من با خود هیچ سیم ندارم حامد گفت چندین سیم با من است که مرا و ترا بس باشد اسمعیل در
وی اویخت که مرا بنمای که چند سیم داری وان سیم بشوخی از وی بستد و گفت سوارک بدین
قدر سیم مارا بخانه نگذارد تا دل ندهد که زیادت ازین خرج کنی من تدبیر کنم که هیچ سیم تو ضایع

نشود و درمی بانصد ترا سود شود و من و تو هر دو انجا عیش کنیم حامد گفت چه تدبیر است گفت انک
پنجاه دینار بیاری و در خانه سوارک بنشینی و مقامران انجا هر کی کنی و ترازو داری کنی و کم درمی
و زیادت ستانی و ده یازده در ساعت سود ستانی و طعام و شراب ایشان بی منت خوری و سوارک
از ده درم که ستاند شش بتو گذارد و مدت یک هفته پنجاه دینار درین کار بدست آری هفتهٔ دیگر
ترا دویست دینار شده باشد حامد را طمع مال بدان محرض و باعث آمد بر انک مجاهری مقامران
کند پس برفت و پنجاه دینار بیاورد در خانه سوارک رفتند پس اسمعیل سوارک را از کار آگاه کرد
و اعلام داد و اورا گفت صیدی بزرگ در دام من افتاده است غافل مباش و طایفه از مقامران
دغا حاضر کن و هر کس چیزی بعاریت ده تا بگرو بحامد دهند و نقد ازوی بستانند پس سوارک مقامران
را حاضر کرد و رخت بدیشان داد و ایشان بگرو بحامد دادند و اورا خدمت می کردند و طعامهای
لذیذ و حلواها با کمیز آوردند و در میان حلوا قدری دهاوره تعبیه کردند و بحامد دادند حامد
بخورد و بخفت و ایشان ان رهنها میان خود قسمت کردند و نمازخفتن حامد را در پشت کشیدند و در میان
بازار بنهادند و چون شب در امد جماعت عسس حامد را دیدند در میان بازار افتاذه وانرا بزندان
بردند و چون بدیدند که بیهوش گشته است قدری روغن و سلله و امثال ان در حلق او ریختند
تا بهوش باز آمد و خوذ را در دست عسسان دید اسیر و محبوس متحیر بماند و ندانست گفت که این
حال در خانه سوارک کرده اند بهانه ساخت امیر عسس اورا گفت هزار درم بده تا ترا بگذارم و امیر را
از حال تو آگاه نکنم حامد هزار درم بداد و از زندان بدر آمد پس جماعتی از پیادگان عسس بیامدند
و گفتند امیر را خبر ده تا ترا بگرفته اند و او را معلوم است که حامد بگرفته اند ما را چیزی ده تا ترا بگذاریم
و اگر ندهی ترا بدرگاه بریم تا امیر چه حکم فرماید حامد سخن ایشان التفات نکرد و ایشان حامد را بدرگاه
بردند و امیر مرو در ان وقت محمد سهل بوذ و او مردی ظالم و ستمکار خطایی ناترس بوذ و مدتی بوذ
که در بند آن بوذ که از حامد چیزی ستاند بنوع مصادره بهانه چون بشنید که عسسان حامد
بگرفته اند شاد شد و بفرموذ که اورا صد چوب بزنند بی انک سوال کرد پس اورا بدست مستخرج
باز داد و در شهر ندا کردند که هر که اوام و امانت حامد دارد فرمان بر ان جمله است که ان امانه
بنزدیک من آورند و تسلیم کنند پس مردمان از بیم محمد سهل امانتها و مالها اورا می آوردند و اورا
امکان آن نبوذ که بگفتی که ان مالها از شما که خواسته است و دیوانیان پنج هزار دینار زر سرخ
بستد از وی پس مردمان او را شفاعت کردند تا وی را از زندان ظاهر دادند و از رنج و حسرت
مال که بی سببی برباذ شده بوذ حامد رنجور شد و هم دران رنجوری وفات یافت و بعد از وفات
او سی هزار دینار دیگر برگرفت وان همه محنت اورا از بخل و دنایت بوذ که بروی آمد چه اگر
او را وثاقی بوذی یا دوستی داشتی که او را بوی وثوقی بوذی اورا بخانه سوارک نبایستی رفت
وان همه محنت و مشقت بوی نرسیدی ولکن بخل وسیلت دشمن کامی است و واسطه بدنامی
در دنیا و سبب عقوبت عقبی حکایت خواجهٔ بوذ عظیم بخیل و غلامی داشت که هزار دینار حریف بوذ
واو بهزار درجه بخیل تر بوذ و از دقایق آن واقف تر روزی خواجه گفت ای غلام نان بیاور

ودربند غلام گفت ای خواجه بر زبان تو خطا رفت واجب کردی کی گفتی در ببند و نان بیاور کی

ان بحزم نزدیکتر بودی پس خواجه این دقیقه از غلام بپسندید و اورا ازاد کرد **حکایت**

یکی از معارف حکایت کرد کی شبی در خانه کوفتی نزول کردم و خداوند خانه کودکان خرد داشت و چون

ایشان بخفتند دو باره از شب بگذشت آن مرد دیدم کی برخاست وان کودکان خرد را از پهلو به پهلو می

گرداند گفتم حکمت در ان چه بوذ مرا جواب داد کی بدانک ایشان کودکانند و نان شام طعام

خورده بودند و همان ساعت کی بخوردند بخفتند و اگر خورده باشد نوذ بر ایشان را هضم شواذ

و بامداذ بگاه گرسنه کردند و تقاضا طعام کنند خواستم کی ان طعام ساعتی در معدهٔ ایشان باشد تا بامداد

زود مرا رنجه ندارند و اگر کسی درین سخن تامل کند بداند کی حد این بخل تا کجاست **حکایت**

یکی از بزرگان گفت در کوفه کودکی را دیدم کی در زیر دریچهٔ ایستاده بوذ و نانی در دست گرفته

و پاره پاره از ان می کند و بدان دریچه اشارت می کرد و می خورد و من از ان متعجب شدم ناگاه پدر

آن کودک برسید و گفت ای خواجه میگی گفت می نماید کی درین خانه زیربا می پزند و بوی زعفران

خوش می آید اکنون من نان خویش ببوی آن زیربا می خورم چون این سخن پدرش بشنید سیلی

محکم بر گردن آن کودک زد و گفت ای حرام زاده از مه اکنون باز نان تهی نان خورش نمی

توانی خورد و طبیعت خود را بدین عادت کنی و من طاقت موت تو ندارم راوی می گوید من

ازین حال متعجب شدم کی ازو منحوس تر در عالم بخل نتواند بوذ **حکایت** گویند مردی کی وقتی

با همسایهٔ خویش خصومت می کرد او را پرسیدند کی سبب خصومت چیست جواب داد کی مرا مهمان

امده بوذ و سری بره از او خواستم و سیم از کیسه گشاذم و بخریدم و مهمان ان بخورد و برفت

وان هر کوری دشمنان ان استخوانهای سر بره بر در خانه خود انداختم این همسایه مرا ان استخوان

از در خانه من برداشت و بر در خانه خود افکند تا گذرندگان و مردمان محلت چنان دانند

کی آن سر بریان وی خریده است نه من و این چنین ناجوانمردی در حق من روا داشت

پس با وی خصومت از سر آن کردم **حکایة** آورده اند کی بخیلی بوذ کی هرگاه کی درمی بدست

وی افتاذی از ادریش نهاذی و با وی سخن در آمدی و گفتی ای درم تو بسیار زمین دیده

و بسیار کیسه دریده و بسیار ناکسانرا بزرگ کرده و بسیار بزرگانرا بر زمین فرو برده اکنون

بجایی افتاذی کی شعاع افتاب سایه بر تو نتواند انداخت و اگر در کیسه انداختی گفتی بیارام و قرار

گیر کی در جایی افتاذی کی تا انخوبل نخواهد بوذ مگر بوقت مرگ من و این معنی لطیف

طبعی گفته است. **بیت**

ازعزیزی کی سیم وزر باشد	جای او در دل بخیل باشد
پس بتاثیر آتش سوزان	کی ازو دیو بر حذر باشد
اورندش ز سنگ خانه برون	تا ازو خلق بهره ور باشد
در کف روسپی زنی افتد	کی از ان سنگ سخت تر باشد

واگر آن درم و دینار بطالع سعد و اختر همایون در کف جوادی افتد در انجا یک ساعت قرار نگیرد

ملک مرد کریم بیدل و احسان او را بیاساید و گفت جوانمردانرا ایشان کند چنانک دست ابر بار بحر اثار

خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران ملجا و ملاذ کیهان صاحب اجل کبیر عالم عادل موید مظفر

منصور نظام الملک قوام الدولت و الدین ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد

الجندی عز نصره کی دریا از رشک بذل او لب خشک گشته است و سحاب از غیرت بخشش او چشم

پر اب گشته و زنخ املش شرح مشکلات خود و احسان می دهد و زبان عطارد داذ مدح ان

ربعهٔ زمره انسان بدین سان می دهد و زبان عطارد داذ مدح می دهد **بیت**

صاحب قران عرصه عالم نظام الملک	صدری کی داد عدل و احسان همی دهد
دستور شه محمد بن سعد بحر دل	کز رای فیض سعد بایشان همی دهد
کلکش کی هست معنی مانی میان ملک	پیوسته شرح ایت امکان همی دهد
باشد ابر نیسان را از دست جود او	دایم بکلک لاعز زبان همی دهد
پیوسته چشم ملک بد اندیش تو ضریر	چندانک چشم بور بیابان همی دهد

باب دهم از قسم سوم

در مذمت خلف وعده و نقض عهد

یکی از اخلاق ناستوده خلاف وعده کردن است و خلف وعده دلیل است بر بی ثباتی مرد و مصطفی

صلی الله علیه وسلم فرموده است کی العدة دین وعده وام است هر کرا وعده دادی ان وعده در ذمت

تو وام شد و وفا کردن ان بر تو لازم گشت و در معنی انک جماعتی بوعدهٔ خویش وفا کرده اند و طایفهٔ کی

وعده خلاف کرده اند حکایات امده و ما حکایاتی چند بیاریم **حکایت** آورده اند کی وقتی ابو الهیثم

بن تیهان بحضرت نبوت آمد و از تنهایی شکایت کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرموذ کی هر که از غنیمت

برده برسد بتو بخشم بعد از ان وقتی از غزوی کنیزک بخدمت رسول صلعم اورده بودند سیدة النسا فاطمه

رضی الله عنها بخدمت پدر آمد و دست مبارک خود بمهر نمود و گفت سیاه کرد این ن دست من

اله کرده است و مرا کنیزکی حاجت می باشد اگر ان کنیزک بمن دهی کمال کرم باشد مهتر علیه السلام بر لفظ راند

کی چگونه توانم کرد و ابو الهیثم بن تیهان را پیش ازین وعده کرده ام با ابو الهیثم وان رنج بر فرزند عزیز خود

روا داشت و خلف وعده روا نداشت **حکایت** در تفسیر اورده اند کی اسمعیل علیه السلام با مردی

در راهی می رفت ان مرد او را گفت ای پیغامبر خدای بر سر راه من بپای و منتظر باش تا من باز آیم

بنزد تو باز آیم اسمعیل علیه السلام دو روز دران موضع بنشست تا ان مرد را بحکم اتفاق بران جانب

گذری افتاذ و گفت ای تمره سجره نبوت چون من دیر آمدم چرا تو بجای دیگر حرکت نفرمودی اسمعیل

گفت چون وعده کرده بودم کی ترا انتظار کنم چگونه رخصت یافتمی ان خود کی وعده را خلاف کردمی و بدین

سبب بوذ کی آفریدگار تعالی در قران مجید فرموده است که واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان

صادق الوعد وکان رسولا نبیا **حکایت** آورده اند کی از اسباب تعرف احوال ظالم و مظلوم

رنج بسیار دیدی و پیوسته در اندیشهٔ آن می بوذ چنانک بیشتر شبها در تفکر آن بوذی کی ظالم را

قهر کند و مظلوم را نصرت فرماید بعزی جماعتی از ندیمان او را گفتند کی در باب مظالم بسیار اندیشه

می کنی واز تماشا و خوش دلی باز می مانی اگر چندین نعمی کارها در بروی بهتر باشد گفت وعدهٔ خود را
چگونه خلاف کنم ایشان گفتند ما از تو وعده نشنیده ایم گفت حق پادشاه آن بود که انصاف بدهد و داد
مظلوم از ظالم بستاند و هر که اسم پادشاهی بر خود نهاد و وعده داد که رسوم خود را محو نکند و انصاف
و عدل ظاهر گرداند و خلف وعده لایق ارباب عقل نباشد **حکایت** آورده اند که در آن
وقت که معاویة بن ابی سفین بر حرب صفین حرب کرد تعبیه نکو ساخت و قلب بایستاد سوی دست
راست اشارتی کرد حمله بر وفق اشارت او ما زعت نمودند و بدست چپ نگریست حمله بحکم فرمان
او در پیش آمد نه عمرو عاص را گفت چگونه می بینی این لشکر عمرو گفت هرگز مثل این ندیده ام و گمان
نبردم که این قوم را چنین فرمان بردار باشند معاویه گفت چون گمان می بری که این نگاه باز
که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه مرا امارت شام داد من در تربیت این کار بوده ام پس گفت
ای عمرو چند بداری که این نظام خلل نپذیرد عمرو گفت دیر بپاید معاویه گفت خلل اگر در کی
این همه خلل نپذیرد و در یک روز و یک ساعت عمرو گفت چگونه گفت هر که منصب نه باستحقاق
نعمت و زینت داده شود و در وعده خلاف شود این همه نظم و ترتیب خلل پذیرد عمرو گفت راست
گفتی که چنین است و هر پادشاه که وعده خلاف کند با استحقاق نعمت و زینت داده شود و در وعده
خلاف رود و بد عهدی منسوب شود رعایا بر وی اعتماد نکنند و دوست و دشمن از وی
نفور شوند و بدین سبب معاویه را کسری و عظیم عرب گفتندی **حکایت** آورده اند که
چون عبدالملک مروان بنان حرب مشغول شد عمرو بن سعید بن العاص را خلیفه کرد و خود بحرب
مصعب رفت و چون عبدالملک بنان حرب مشغول شد عمرو بن سعید فرصت را غنیمت
شمرد و دم استعلا و استقلال زدن گرفت و مر عبدالملک را خلاف کرد و مردمان را به بیعت
خود خواند و خلافت نشست و چون خبر بعبدالملک رسید در حال مراجعت کرد بدمشق
و عمرو بن سعید هنوز ممکن نشده بود و دانست که طاقت مقاومت او ندارد از وی امان
خواست و عبدالملک او را امان داد عمرو بخدمت او آمد و در پیش سرای او پیاده می دوید
و چون عبدالملک بسرای خلافت فرود آمد عمرو را تشریف داد و چون ملتجی آمد عمرو در
خدمت او همان محل یافت روزی پیش عبدالملک در خلوت او بر تخت نشست عبدالملک بوجه
از حالات مخالفت او یاد می کرد عمرو گفت یا امیر المؤمنین چون عفو کردی از آن باز یاد مکن عبدالملک
گفت من از تو عفو کردم اما در آن وقت سوگندهای مغلظه یاد کرده ام که چون ترا بگیرم غل و زنجیر
بر گردن تو نهم عمرو گفت سوگند امیر المؤمنین وقتی راست کنم که چون غل بر گردن من نهند
همان کس بر گیرد جماعتی از خواص که حاضر بودند گفتند چه شود اگر سوگند امیر المؤمنین راست
کنی تا هم عبدالملک سوگند خود را که بر گیرم اما نگفت که پیش از مرگ یا بعد از مرگ عمرو راضی شد
عبدالملک بفرمود تا غل و زنجیر بیاوردند و بر گردن عمرو سعید نهادند و از ان محکم ببستند بزبانی
بود عمرو گفت یا امیر المؤمنین چه فرمایند بنده را گفت صبر عمرو گفت من صبر کنم اگر تو عذر نکنی
عبدالملک گفت تو عذر کرده که بر من بیرون آمدی و خلافت طلبیدی پس بفرمود تا عمرو را در

سرای

سرای خلافت محبوس کردند و لوای او بر آن قرار گرفت که او را از پیش بردارند تا ز پیشین کس فرستاد
و سر خود را ولید بخواند و شمشیر برهنه او را داد و گفت بدان خانه شو که عمرو محبوس است و بدین شمشیر
او را بکش این بگفت و خود بمسجد رفت ولید چون بمجلس عمرو در آمد عمرو او را با شمشیر بدید گفت ای
برادرزاده من با من لطف و رفق بجای آر و جل صلة الرحم را قطع مکن ولید شرم داشت و او را بگذاشت
و بیرون آمد عبدالملک چون نماز بگزارد و از مسجد بیرون آمد ولید را گفت ای پسر چه کردی ولید قصه
باز گفت عبدالملک شمشیر از پسر بستد و خود در مجلس عمرو رفت عمرو چون او را بدید گفت یا امیر المؤمنین
بحق قرابت و صحبت که مرا در پیش مردمان نکشی و دوست و دشمن بر من گریان و خندان نکنی و غرض
عمرو آن بود که عبدالملک قول او را اطلاق داد و او را برما سیاست فرماید تا بنی امیه خروج کنند و او را از دست
عبدالملک بستانند عبدالملک گفت یا امیه اکر و اسبه الحلد هنوز مکر می کنی و تو باهی مثلیک
و این مثل در عرب سایر شد پس چون عبدالملک از کار عمرو باز پرداخت وزیر خود را بخواند
و گفت رای تو درین کار چه بیند وزیر گفت کاری رفت از ان در نتوان یافت عبدالملک الحاح کرد
و گفت صواب و خطاء این کار باز نمای وزیر گفت یا امیر المؤمنین حزم ان بود که او کشته شد که
و تو زنده مانی عبدالملک گفت اینک من زنده ام وزیر گفت زنده باشد لیکن که مردمان بیش بعهد
و امان وی اعتماد نکنند و از وی ایمن نباشند عبدالملک پشیمان شد و گفت اگر این سخن پیش از این
بشنیدمی هرگز بعهد و امان خویش مخالفت نکردمی و عمرو سعید را نکشتمی و ازینجا مقرر می شود که
ونقص عهد خصلتی مذموم است و چون صاحب دولت بدین خصلت مذموم موسوم شود کس
بر وی اعتماد نکند و دلها از وی نفور شود و اعتماد دوست و دشمن از دیگر احتراز و بدین سبب
بنای دولت او منهدم و مادهٔ او منعدم گردد **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی وزیری بود
که امور ملک خراسان برای او مفوض بود و در خدمت ملک آن روزگار قربتی تمام داشت
و یکی از عادت او آن بود که هر صاحب حاجتی که بخدمت او آمدی و مهم خود را بوی باز گفتی
و حاجت خود را بر وی عرضه کردی دست بر سینه زدی و گفتی که این کار من است که تمام کنم
و منت بر خود دارم و چندان از این نوع بگفتی که صاحب حاجت بالحاح مرام خود واثق شدی پس
وزیر آن را فراموش کردی و سایه بر آن نینداختی و آن وزیر را مسخره بود روزی با وزیر در حمام رفته
بود و مسخره دمی می نگریست و می خندید وزیر او را گفت مرا می خندی مسخره ملاطفت می کرد
با الحاح بسیار کرد آن مسخره گفت مرا عجب می آید که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان نخود پنج نماز فرض
کرده است و من پنج نماز کنم و باشد که در بعضی تقصیر بود و سر زانوی من بسبب سجود کردن
ریش گشته است و شوخ خداوند بجهت کار مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند
که یکی از ان با تمام نرساند و هیچ نشانه بسینه مبارک او پدید نیامده است وزیر از این کلمه بغایت برنجید
و مسخره از بر خود دور کرد اما بعد از ان سیرت خود را بدل کرد و هر کرا وعده دادی بوفا کردن
آن قیام نمودی و آن سخن اگرچه در لباس هزل بود اما هر چند تمامتر اثری کامل ظاهر کرد و اللام
حکایة در کتاب شرح العقل مطالعه افتاده است که عمان بن حمم از کبار عرب و کرام بی سکر بود

و او دختر عم خود عقبه بنت عمرو را در نکاح آورده بود و میان ایشان موافقت و مصادقت بحد
کمال رسیده و هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر را نخواهند و عمان
بران بود که اکرام عقبه بیش از وی بعالم بقا رود و هیچ زن در حکم خود نیاورد و عقبه عهد کرده
بود بعد از عمان هیچ شوهر نکند و هیچکس را مطاوعت ننماید

بیت

عهد بست خود مرا کی نگیرم بجز تو دوست / ور کار لبنکان رساند مرا فراق
شرط بست خود مرا کی نگیرم بجز تو یار / در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار

و اتفاق چنان افتاد که عمان جام فنا نوش کرد و حلقه فنا در گوش ام عقبه در فراق او نوحها کرد
و بر فوات او اضطرابها نمود و بعاقبت ساکن و یکی از معارف عرب او را خطبه کرد و او اجابت
نمود و در میان ایشان عقد منعقد گشت پس در آن شب که با شوی زفاف خواست کرد پیش
از آنک شوهر بوی رسیدی ناگاه خواب بروی غلبه کرد و عمان را در خواب دید که این بیتها
بروی فرو خواند و می گفت

شعر

غدرت و لم ترعی لبعلک حرمة / و لم تعرفی حقا و لم تحفظی عهدا
غدرت لما یری فی صرحه / کذلک ینسی کل من سکن اللحدا

بیت

غدر کردی و عهد بشکستی / بعد ازین در جهان مبادی شاد
هر کرا هست دل زمین مسکن / بر دل دوستان نماند یاد

حکایت در کتاب یمینی آورده است که در آن وقت که رایت دولت امیر ناصر الدین سبکتکین
منصور شد و باد دولت او بوزید و کاردانان عالم بر تربیت او اقبال کردند هنوز مطلع خورشید
دولت او بود که باسور بولایت بست آمد و بست در آن وقت طغان تکین داشت باسور بروی
بیرون آمد و بست را مستخلص کرد و چون لشکر غزنین مراجعت کردند باسور کرتی دیگر جمعیتی
ساخت و ببست آمد و بست را در بندان داد و طغانتکین بخدمت امیر سبکتکین خدمتی در
قلم آورد و از وی مدد خواست و قبول کرد که امیر بنفس خود حرکت فرماید و خصم دفع کند
سیصد هزار دینار بخانه خزانه رساند و جمله لشکر را نیکانی بدهد و ولایت بست اگر بر من ارزانی
فرماید و اگر بکسی دیگر دهد فرمان او را باشد چون امیر ناصر الدوله بر مضمون نامه وقوف یافت
در حال لشکر برنشاند و بست رفت و امیر الدوله محمود را بنیابت خود بنشاند و او را وصیتها
خوب کرد و پندها بدرانه داد و روزی که بجهت مصاف تعبیه افتاده بود از هر دو طرف
صفها راست کردند و امیر سبکتکین پانصد سوار در کمین نشاند و گفت هر گاه که به بینید که شما را
احتیاج است باید که بیرون آیند و حمله کنند و میمنه و میسره را ترتیبی داد هر چه آراسته تر و چون
لشکرها رسیدند و وقت آن آمد که سنان با سنان در آید و لب شمشیر هندی فرق اعادی را
بوسه دهد امیر سبکتکین اسپی سیاه داشت که بران اسب اعتماد داشتی از رکابداران اسب
بخواست و خواست که بران اسب سوار شود و رکابدار دان بود و امیر سلاح گران پوشیده

بود و قوت کرد فان رکاب بگسست و اسب سر بکشید و بروی مصاف بر دوید و لشکر امیر
ناصر الدین گمان بردند که اسب امد و سبکتکین کشته شد جمله روی بهزیمت نهادند لشکر
کمین ناگاه بکنار ذو سواران کوه بکوه ناگاه از کمینها بیرون آمدند و لشکر بست گمان بردند که مگر آن
گریختن ایشان مواضعه بود که ایشانرا بکمین گاه گیرند روی بهزیمت نهادند و جای تنگ
پای بیرون بردند و امیر سبکتکین با دویست و هشتاد غلام کوشش سخت کردند و بر عقب
ایشان می تاختند و مردمی انداختند و هم بران جمله سواران را از خلعت حیوة محروم گردانیدند
و امیر میان روز مظفر و منصور بپالای فرود آمد و از اسب پیاده شد و بر زمین نشست
و تنی چند معدود از غلامان خاص پیش با او بودند و در اثنای آن حال طغانتکین و برادرش اوزع
تکین با توجی از حشم خود در رسیدند و اوزع تکین برادر خود را گفت امروز ما را کاری شگرف
بر آمد و دشمنی عظیم و خصمی چنین قهر کردیم صواب آنست که او را ازینجا برداریم تا آن ملک
ما صاف گردد و بی منازعتی روزگار بگذاریم طغانتکین گفت من هرگز نقض عهد نکنم و او
در حق من چنین لطفی کرده است اما بکفران مقابله نکنم پس امیر را خدمت کرد و پس رفتند
و طغانتکین هر امیر ناصر الدین را تحف و هدایا فرستاد و چون مال مواضعه طلب کرد از وفاداری
و عهد حسن پشیمان شد و گفت چرا فرمان برادر نبردم و رای صایب آن بود که او زده بود پس
اوزع تکین را بخواند و گفت رفته باز نتوان گردانید و گذشته باز نیاید تدبیر چیست گفت مثل
من دعوتی شگرف کرده ام و امیر سبکتکین با معارف لشکر او حاضر کرده ام و همه را فرو گیریم و بکشیم
و غرض ما بحاصل آید پس بدین قرار دادند و گفتند پری تکین پیش ازین امیر غزنین بوده
و از سبکتکین هر آینه کینه باشد صواب آن بود که او را با خود یار گردانیم و او بطمع ملک غزنین
با ما درین کار موافقت کند و نیز بسیار کس از لشکر غزنین هوا خواه او باشند پس برین قرار
پری تکین را بطلبیدند و از عزم خویش او را اعلام دادند او بشاشت نمود و سوگند خورد که سر
ایشان با هیچ آدمی نگوید و درین کار یار ایشان باشد پس بخانه آمد و اندیشه کرد که سبکتکین مردی
صاحب دولت است و هر که با صاحب دولت دست در کمر کند هر آینه بیفتد و نیز طغانتکین با ناصر الدین
که ایشان را بجان باز خرید و در حق ایشان چنین لطف فرمود وفا نکردند و مکافات نیکی او بدی
خواهند کرد مرا با ایشان چه امید توانند بود پس بنزد امیر سبکتکین آمد و خلوتی طلبید و آنگاه روی
بدیوار کرد و گفت ای دیوار خیمه با تو می گویم که سوگندها خورده ام که این سخن با آدمی باز نگویم
بدانک طغانتکین قصد غدری دارد و می خواهد که امیر ناصر الدین را بمهمانی خواند با جمله معارف
لشکر و جمله را فرو گیرد و بکشد و مرا درین سخن محرم کرده اند و من از راه اخلاص با تو که دیوار
خیمه می گویم و اگر امیر معتمدی را از آن خود با من نامزد کند او را بیرم تا این حکایت او را روشن
شود و صدق قول من بداند امیر سبکتکین از وی منت داشت و حالی او را انعامی فرمود و معتمد
از آن خود با وی نامزد کرد پس آن معتمد با خود نزدیک طغانتکین برد و گفت این مرد از جمله معتمدان
من است و ما را از وی کارها بکار آید ایشان با آن مرد بیعت کردند آن مرد حالها بشرح مشاهده

کرد و بخدمت امیر ناصر الدین انها کرد امیر سران لشکر را فرمود که فردا بامداد مستعد باشند
در میدان چون من عنان اسب طغانتکین بگیرم شما هر یک عنان یکی از خواص او بگیرید
و بهانه باغ جمله مردانرا فرو گیرید پس روز دیگر چنان کردند و امیر سبکتکین عنان طغانتکین
برگرفت طغان عنان از دست امیر بستد و اسب را برانگیخت و بقلعه بست شد و در بست
و چون چند کس از خواص او گرفتار شدند و امیر ناصر الدین خال را بجنگ مشغول شد آخر ماه
رمضان بود و چندانک ماه رمضان بگذشت لشکر بدر قلعه آورد و هم در روز آن حصار
بستد و طغان و برادرش بدست آورد و سیاستی بلیغ فرمود و جزای مکر و نقض عهد بدیشان
رسانید و بست و نواحی آنرا مستخلص گردانید و هیبت و حشمت او بدان سبب در دلها متمکن گشت

بیت

چنین باید تا بیدا بزدی تا بنر — چنین باید شمشیر خسروان آثار

حکایت از ثقه استماع افتاد که میان خان چین که او را نیرساوجی خواندندی و میان
طمغاج خان کاشغر عهدی و بیعتی بود و نیرساوجی خانی قدیم نبود و خاندانی نداشت ولکن
بتغلب ولایت فرو گرفته بود و لشکر بسیار جمع کرده و خان کاشغر خاندانی قدیم داشت و از عهد
افراسیاب تا عهد ایشان او و پدران او جمله پادشاهان بودند و از راه ملامت طلبی با خان چین صلح
کرده بود و ایمن شده بود و از استعداد جنگ غافل گشته چون نیرساوجی غفلت او را معلوم شد
طمع ملک کاشغر و غفلت طمغاج او را باعث و محرض آمد که عهد را نقض کند و بی وفایی را
پیشه سازد و در استخلاص ملک کاشغر سعی نماید پس سی هزار سوار جمع کرد و بدرگاه کاشغر آمد
و خان کاشغر کار را ساخته بود نیرساوجی نزدیک او رسولان فرستاد و او را از عهد و میثاق
و سوگندها یاد داد و هرچند که کرد تلطف و دلجویی بر آن مفید نیفتاد و خان چین بدان
التفات نکرد پس چون کاشغر مضطرب شد از شهرهای شهری هست که آنرا اسبیجاب خوانند و آنرا نام
پادشاهی قدیم بود و در ولایت او ولایتی که آنرا بارم خوانند دهقانی او را اسیری آمد که در مردی
برستم زال خندیدی و اسفندیار را در موقف محاربت و پیش خود بسند ندیدی و او را حضر بک
نام بود و چون در خود قوتی دید از دهقانی ننگ داشت و همه روز بشکار رفتی و باشر و تنگ
دراو بختی و وقتی پیاده تنها سلاح برداشت و روی بولایت بغرنهاد و از شهر او تا ولایت بغر بانزده
روزه راه بود همه بیابان و ولایت بغر ولایتی بسیار است و ساکنان آنجا در ترکستان بسلامت
طلبی مشهور باشند و از ایشان بمردانگی دیگری نبود پس حضر بک تنها تا سر حد بغر بیرون آمد
و بر کناره دهی بر جوبی کمین کرد چنانک طایفه از اهل آن دیه بسر عمارت و زراعت
خود آمدند ناگاه بیرون آمد و بانگ بر ایشان زد و تیر در کمان نهاد و ایشانرا گفت دستها
بندید پس دستها یکدیگر ببستند او بیامد و هرچه با ایشان بود همه برداشت و ایشانرا
در پیش کرد و سر در بیابان نهاد و ایشانرا بولایت خود آورد و نام او در اطراف ترکستان
برفت و بعد از چند روز دیگر روی بغر نهاد و بموضعی دیگر سر بیرون کرد و تنها بر فوجی زد

وایشان

وایشانرا نیز همچنین ببند کرد و بیاورد و او را از ایشان چندان حاصل شد که خود را اسبی خرید
و سوار شد و گرتی دیگر همچنین تنها برفت و سر بدهی بیرون کرد از دیه هاسر و خرمنی گندم
بود بیامد و در میان آن خرمن پنهان شد و در آن ولایت خرمن گندم با اسب کوبند پس ساعتی
بر آمد جماعتی بیامدند و چهار تا اسب بیاوردند و او صبر کرد تا ایشان و بچگان او بیامدند و ایشانرا
طعام آوردند زنی نزدیک آمد و شوهر او را می گفت که در دیگ نکو بنگر با یک حضر بک از آنجا
بیرون بیاید چون این سخن بشنید با شمشیر کشیده از پس خرمن بیرون آمد و بانگ بر ایشان زد
و گفت اینک حضر بک آمد ایشان بدست و پای فرو مردند و جبرت بر ایشان مستولی شد و او جمله
را بند کرد و بر اسب سوار شد و ایشانرا بولایت خود آورد و نام در اطراف ترکستان گسترده شد
و مردمان فسه طلب از سوار و پیاده روی بوی نهادند و او را سوار بسیار جمع شد و ناگاه بجوم
کرد و با هفتصد سوار و دو هزار پیاده روی بشهر نهاد و پادشاه شهر غافل بود از او اندیشه
نداشت چه او رعیت بود چون بدر شهر آمد شهر را حصار کردند و بروز ها جنگ کرد و شهر را
نتوانست گرفت و باز گشت و استعداد بهتر ساخت و هیبت او در دل اهل شهر ممکن شد
و از آنجا بطرف بغر رفت و بر ولایت ایشان زد و اسب و مواشی و برده بسیار بیاورد و استعداد
خود را بر آن ساخت و ناگاه بار دیگر بدر شهر آمد و آن کرت جهد کرد و حصار را بگرفت
و آن ملک را ضبط کرد و با اهل شهر عدل کرد و طریق ملک داری پیش گرفت و اگر
چه او بمردی معروف بود اما هیچ کس او را خان نخواندی و حتر و دورباش نداشت چون
در آن وقت خان کاشغر از دست خصم مضطرب شد کس نزدیک حضر بک فرستاد و از وی
مدد خواست و او را امیدوار کرد بدانک او را گفت ترا خانی دهم و با نیزه و حتر و دورباش
فرمایم و نیز نام تو در میان پادشاهان مذکور گردد و چون حضر بک بر مضمون نامه وقوف
یافت پسر خود را پیش خواند و گفت من بمدد خان کاشغر خواهم رفت از بهر جویش و لکن
از بهر تو زیرا که من نوبت خود گذرانیدم و کار خود کردم و امروز وقت تست و من از بهر
تو این اقدام خواهم نمود تا نان تو پخته شود و آب تو صافی گردد و نام تو بخانی مقرر شود پس
صد و پنجاه سوار را از حشم خود اختیار کرد و صد و پنجاه گاو سوار بر گزید و با آن سیصد گزیده
که هر یک رستمی بودند روی بدرگاه کاشغر نهادند و لشکر چین بدرگاه کاشغر محیط شده بودند
پس آن قدر مرد برابر لشکرگاه ایشان آمدند گاوان و سواران گاوان رها کردند و پیاده شدند
و تیرها در کمان نهادند و سواران نیزها بر گوش اسبان راست کردند و شمشیر بر کشیدند
و حمله آوردند و خود را در لشکرگاه انداختند و ایشان غافل بودند پس خیمه ها را بر انداختند
و مردم کشتند و ایشان جمله بر یکدیگر افتادند و در اثنای آن حال گفتند حضر بک بر لشکرگاه می
افتاد و جامها گاوان دیدند که گوشها از آن خورده بودند و خامها خشک کرده و حضر بک فرمود بیاده کانرا
تا آن خامها بر گرفتند و آن اسبان که بر دست ایشان می افتاد بر دم آن می بستند و بهر طرف
بجهانیدند و مردم از خواب در می ربودند و شمشیرها کشیده می دیدند و سرها بریده پس

سران لشکر روی بهزیمت نهاذند وتا بامداد قرب هفت هزار مرد یکدیگر را کشتند وباقی بهزیمت برفتند وحضر بک بایاران خوذ گفت که شما بلشکرگاه هیچ تعلق مسازید که این جمله از آن خان کاشغر است. وروز دیگر خان از شهر بیرون آمذ وحضر بک را تشریفها فاخر داذ وانعامها وافر فرموذ وان لشکرگاه حین را تمامت بوی بخشیذ واو را اسم خانی ارزانی داشت وان نام با ان عهد در خاندان او بماند واخر بروی حنث امذ همه از شومی نقض عهد بوذ واگر نه آن بوذی در عقل کدام عاقل بگنجذی که سیصد مرد که از ان صد وپنجاه بیش سوار نبوذند سی هزار مرد را بر ایشان کردند ولکن هر کی که نقض مواثق ونکث عهد خوارد دارد خذاوند کار تعالی وتقدس او را مقهور کند وواقعه ملک ناصر الدین قباجه عفا الله تعالی عنه در این عهد معیار اعتبار جملگی ملوک است که چون چند کرت سوگندها خورد وعهدها کرد که بدل وجان ودست وزبان بخذمت سلطان زمان وشاه جهان وارث ملک سلیمان شمس الدنیا والدین ایلتمش سلطان ناصر امیر المومنین اعز الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره موافقت باشد وطایر عرس از عدیر عهد ان بخورد وهمای همتش از مکر وکر سازد وبعاقبت ان سوگندها را خلاف کرد وان عهد را نقض روا داشت حق تعالی جزای وی را بوی رسانید کی ولا یحیق المکر السیء الا باهله وبیمن کفایت وفرط شهامت وحسن هدایت خذاوند خواجه جهان ودستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العرب والعجم ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی بمدالله تعالی ان الاسلام بمکانه در قلعه ملتان شکارگاه دولت او منطوی گشت وباذ اقبال او منقطع گشت ودر عمران اب بحر خوذ را غرق کرد واز ماثر خذاوند خواجه جهان بر صفحات زمان ثبت گشت وان فتح غره فتوح روزگار وواسطه عقد تواریخ گشت وزمام ایام دولت سلطان سلاطین را بخنصر صاحب قرانی قرین کرد

بیت

اگر بملک جهان ابد سلیمان بس از بن داور	نشسته چون سلیمانست وصاحب آصف دیگر
نظام الملک دریا دل قوام الدین خصم افکن	که عز وفخر دیوانست وزیب وزینت دفتر
بدست راد بگشاد او ربای جور خود را لخل	برای راست بر بست او عروس ملک را زیور
نبودست ونخواهد بوذ هرگز هیچ شاهی را	وزیری زین مبارک تر مسیری زین همایون تر
همای سایه گستر گشت در ملک آن ملک پرورد	ازان معنی سعتش مدرس نشاید نشر جاین تر
سپهر دولت شد نغیصرای نورانی	ازان معنی سعتش برساند اسمان اختر
کمینه پایه قدر وجلال ومدح او باشد	هر انکامی که در مدحش کشد طبع ثنا گستر
پس ان اولی که از مدحش بگردند ودعا گویند	خدایش یاد در هر حال وکاری حافظ ویاور

باب دهم از قسم سوم

در مذمت جهل وحکایات آن

ارباب دانش وخداوندان تجربه گفته اند لا ادامی من الجهل هیچ بیماری قوی تر از بیماری نادانی نیست که مردان سعادت دین ودنیا محروم کند ودر ادوار رو واطوار او را در مهالک ومتالف اندازد

وجهل از راه حقیقت مرگ است وهیچ مرگ بتر از جهل نیست واهل معنی تونگر جاهل را گور بلج کرده گویند وخواجه عبد الحمید این بیت را نیکو خوانده است

شعر

وفي الجهل قبل الموت موت لاهله	واجسادهم دون القبور قبور
وان امرؤ لم يحي بالعلم صدره	فليس له حتى النشور نشور

وما درین باب حکایت نادان جاهل وبی اندیشه ایراد خواهیم کرد تا عاقلان دهر از بی اندیشگی محترز باشند ووصمت جهل بشناسند وبسعادت دنیا وآخرت برسند

حکایت

آورده اند کی در روزگار دولت سلطان یمین الدوله محمود در وزارت خواجه حسن میمندی که او را ابو احمد سهل بر ان خواندندی مسرف ومبذر وباذه دوست بوذ وقتی بیست هزار دینار از ان سلطان ان احمد ستده بوذ وبعضی از ان بعروحه وتلف کرده روزی ابو سهل بر ان نزدیک وزیر آمذ وخدمت کرد وزیر گفت شنیده ام که پسر تو مال سلطان تلف کرده است وچون تو پسر خوذ را رشید نه دیدی چرا بگذاشتی کی بمال سلطان تعلق کرد وتو کان بری که من فرزند خوذ را گذاشت وهر کرا احمد نام بوذ احمق بوذ وهر چه کند از ابلهی وبی خردی کند وامثال ان می گفت ابو سهل گفت زندگانی خداوند دراز باذ فرزند مرا معذور دار که او را احمد نام است واو را بباید گذاشت خواجه ازین معنی بغایت برنجید وازان حماقت وابلهی او تبسم کرد پس ابو سهل را گفت تو از سر خام وقلتبان تری لعنت بر تو احمق بی اندیشه باذ ابو سهل چون ان دشنامهای صریح بشنید هنوز فهم نکرد که چه گفته است واندیشه نکرد که او را احمد نام است واز ادب نباشد ازین نوع کلمات گفتن برخاست وگفت مگر خداوند را کسی از من رنجانیده است کی در حق من بنده کار می شوذ خواجه گفت اری از زبان تو شنیده ام پس او را بر سبیل تمام از حضرت براند وبعد از ان او را بخدمت خوذ نگذاشت وواجب است بر کسانی که در خدمت ملوک وصدور اختلاط دارند وملازمت نمایند که در افعال واقوال اندیشه کنند واز سر گزاف وبی اندیشه کاری نکنند وکلمات نگویند کی سبب ندامت وغرامت ایشان گردد وباید کی مخدوم را بلطف تعظیم یاد کنند تا از فواید خدمت او بهره مند گردند

مصراع

نادان نکند هر آنچ کردست دانا

حکایت

یحیی خالد برمکی گوید که در سیاحت عرب وعجم نگاه کردم وهیچ کلمه میان ایشان خلاف ندیدم جز در یک سخن که حکما عرب گویند استراح من لا عقل له یعنی بیاسوذ انک او را عقل نیست وعجم گویند کی مرد انکس که او را عقل نیست واز راه معنی میان آن دو کلمه تفاوت نیست چه مرگ در حقیقت اسایش است چنانک زبان نبوت بیان می فرماید کی الموت راحة وهی فرماید که مستریح او مستراح منه وحکیم عجم سنایی گوید

بیت

اگر مرگ خوذ هیچ راحت ندارد	نه باز رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوی از گران قلتبانان	دگر بد خوی از گران قلتبانی

حکایة

در تاریخ خوارزمیان مسطورست که چون رافع بن هرثمه بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از روسای خراسان که نام او احمد ابرهیم بوذ بخدمت او پیوست ورافع مهتری وامثال بوی داذ وحال ان ابرهیم در خدمت ابرهیم ترقی کرد واو را دولتی بدید آمذ وچون رافع از عمرو لیث

بهزیمت شد و بسوی خوارزم رفت والی خوارزم ابو سعید درغانی بود با او غدر کرد و او را بگرفت
و بکشت و سر او بنزدیک عمرو لیث فرستاد و مال او بتمامت ضبط کرد و ابرهیم بی برگ و بی جاه بماند
و بعد از انتقام ابو سعید درغانی مصروف کردانید و ندانست که بجه نوع ان بدی مکافات
کند کی مثقالی زهر مثقالی زهر از خزانه رافع هرثمه بدست وی افتاده بود و هر بامداذ بتحریض
جهل و اعما حماقت و بخت بد و بی اعتقادی برخاستی و نیم مثقال زهر و انرا پاره کردی و در استقاها خوارزم
افکندی و اهل خوارزم ازان اب می خوردند و بمفاجا می رفتند و وبای عظیم در خوارزم افتاد
و هیچکس سبب و علت آن ندانست و ان جاهل مدبر بران ضلالت می بود تا انکه که تمامت ان
زهر سپری شد و خواست که روی بولایت خراسان آورد اهل خوارزم ازان حال برفتند
و او را باز آوردند و مطالبت نمودند تا اقرار کرد و بعقوبتی هرچه تمامتر او را هلاک کردند و اخر
بوی رسید از نادانی بود چه ان قدر بنشید که اگر ابو سعید درغانی رافع را بکشد اهل
خوارزم را دران چه جرم باشند و او را دران چه فایده بود و ان حکایت دلیل است بر انک
بلاها کی بمردم می رسد سبب آن جهل و نادانی است **بیت**

جهل هر محنتی بروی آرد — روی در کش زصحبت جهال
علم بهتر بوذ زنعمت و کنج — فضل بهتر بوذ زنعمت و مال

حکایت در اخبار یعقوب لیث مسطور است که سبب شهرت ابو نجاح احمد عبدالله خجستانی
ان بود که او در حیل ابرهیم سرکت می بود و ابرهیم از جمله امرا یعقوب لیث بود و در مبارزت و شجاعت
در عالم مثل کشته بود و این احمد اگرچه خدمتکار او بود او را دشمن داشتی و از انعامی که یعقوب
لیث در حق وی کردی او را حسد آمدی روزی در فصل زمستان که روی آب روشن شود
و دل زمین آهنین کشته ابرهیم بخدمت یعقوب لیث در آمد و قبایی پوشیده و سپاه در وی ظاهر
کشته یعقوب فرموده تا شعه دیبا رومی سمور بروی زده بیاوردند و با برهیم داد ابرهیم دعا کفت
و خدمت کرد و بنان تشریف شادمان شد و چون نظر با ان آمد احمد خجستانی از حسد قرار نماند
صبر کرد تا مجلس ابرهیم خالی کشت در پیش او آمد و کفت امیر را در حق من انعام و الطاف
بسیار است و ادای ان شکر و نصیحت بر من واجب است و مرا معلوم هست که رای امیر یعقوب
لیث با تو بجه سبب تغیر پذیرفته است کی قصد جان تو می کند و علامت آن قصد آنست کی
او را با غلامان و خواص خود علامتی است که هر کرا جامه دهد که یکبار پوشیده باشد ایشانرا دران
هفته بکشند و ازین معنی عدول ننمایند و ترا این لباس داد آن جماعت دانستند کی قصد تو دارد
و من اگر این معنی را از خدمت تو پوشیده داشتمی از مروت دور افتادی ابرهیم اگرچه مردی
دلیر و شجاع بود لکن ابله و بی عاقبت و در کارها غوری نداشت و هیچ فکرت نکرد کی یعقوب
لیث بی سبب او را جرا بکشد و بی خیانتی قصد خون او چرا کند بر فور کفت طریق کار من
جز این نیست کی از اینجا بگریزم و جان بسلامت ببرم و امروز خدمتکاران خود را ساخته کنم
و بوقت شب بروم احمد کفت پس هر آینه با تو بیایم که مرا در غیبت تو خطر جان باشد و بنزد من

بهتر از تو مخدومی بیابم پس او را کفت این معنی با کس مکوی تا من امشب ساخته شوم پس بدین
قرار احمد از پیش او بازکشت و هم در حال بنزدیک یعقوب لیث آمد و کفت ابرهیم سرکت دماغ را باد نخوت
نشانه است و امشب خواهد کریخت و عزم استخلاص سیستان دارد یعقوب ازین سخن عظیم
متاثر شد و خواست کی برای دفع او بنفس خود بسیستان رود احمد کفت امیر را چه حاجت کی بنفس
خود حرکت فرماید اگر بنده را فرماید این مهم را کفایت کند یعقوب کفت برو و جند ان لشکر که خواهی
ببر احمد کفت مرا با لشکر چه حاجت همه شجاعت ابرهیم بمدد دولت امیر بود و چون سایه عنایت از سر
او برخاست کمتر بنده او را بر زمین زند پس روز دیگر بر عقب او برفت و بیازار سرخس بدو
رسید ابرهیم بنداشت کی بموافقت او می آید ناکاه شمشیر در وی نهاد و او را بکشت و طایفه از غلام او
اسیر کرد و بنزد یعقوب لیث آورد یعقوب او را بزرگ کردانید و بجای ابرهیم بنشاند و مرتبت
او عالی شد و ابرهیم جان عزیز خود را در سر نادانی کرد **حکایت** آورده اند کی جون ولید
عبد الملک جمله خراسان بحجاج یوسف داد حجاج قتیبه بن ابو مسلم را بنیابت خود بخراسان فرستاد
و این قتیبه مردی بود شجاع و دلیر و لشکرشکن و بیشتر ولایت خراسان و ماورا النهر او فتح کرده بود
و لکن نادان بود و از هنر بهره نداشت و یکی از فضول حماقت او آن بود کی روزی در مجلس
نشسته بود و می کفت خدای عز و جل باکمال قدرت خود این جهان را بشش ماه آفرید یکی از ندما
کفت ای امیر شش روز کوی قتیبه بخندید و کفت من شش سال می کفتم و می ترسیدم کی مرا
تکذیب کنند کی بس اندک بود تو خود بغایت اندکی باز آوردی و ان حکم در میان مردم فاش
شد و جون نوبت خلافت بعمر بن عبد العزیز رسید و این حکایت بسمع او رسیده بود او را معزول
کرد و ولایت ازو باز ستد کفت والی خراسان مردی عالم و عابد باید و کسی کی از قرآن این قدر
نداند امیری را نشاید و قتیبه بسبب جهل از امارت معزول شد **حکایت** عمرو جاحظ در بعضی
از مصانیف خود آورده است کی روزی امیر المومنین مامون بر منظری نشسته بود و با ندما از هر نوع
محافظت پیوسته و در اثنای ان مفاوضه بر لفظ راند که دراز ریش احمق بود خلیفه کفتند کی ما
بخلاف این بسیار می بینیم که اگرچه ایشانرا ریشها بزرگ و دراز باشد مردمان زیرک باشند مامون
کفت امکان ندارد که چیزی از حماقت در ایشان نبود در بین حدیث بودند که مردی از راه
برآمد با ریشی دراز و دراعه دراز فراخ استین پوشیده و بر اسبی نشسته مامون احضار او امثال
نمود و چون حاضر شد خدمت کرد امیر المومنین فرمود که ترا چه نام است کفت ابو حمدویه کفت
کنیت تو جیست کفت علویه مامون در حاضران نکرید و کفت مردی که نام از کنیت باز نداند باقی
افعال او برین قیاس توان کرد از وی سوال کرد کی توجه کاره کفت مردی فقیهم و در علوم سعی
برده ام اگر امیر المومنین خواهد از من مسله برسد تا جواب کویم مامون کفت مردی کوسفندی
بیکی فروخت و مشتری کوسفند قبض کرد و هنوز بها تسلیم نکرده است ناکاه کوسفند بشک
بینداخت و بر چشم یکی آمد و مردمک چشم از حدقه بیرون افتاد دیت چشم بر که واجب اید مرد جون
این مسله بشنید سر فرو افکند و بسیار فکر کرد و انکاه سر بر آورد و کفت ضمان چشم بر بایع بود

مشتری گفت چرا گفت از بهر آنک مشتری را اعلام نداده بود که اندرون آن گوسفند منجنیق نهاده اند و سنگ می اندازد تا خود را نگاه داشتی مأمون و حاضران بخندیدند و او را تشریف داد و باز گردانید و گفت صدق سخن من شما را معلوم شد که بزرگان گفته اند دراز ریش احمق بود و او را از ان احمق خوانده اند که چون ناخن بیرایست او افتد اخر از دو مشت زیادت بود در حماقت باشد **حکایت** در روزگار نصر احمد سامانی بازرگانی بود در بخارا و او را پسری بود بغایت ابله و احمق و سرای او بهلوی میدان نصر احمد بود و چون نصر احمد وقتها بمیدان گوی باختی آن پسر بازرگان می دید که آن هوس در دماغ او افتادی و سودای سواری در دماغ او متمکن شد و چون پدرش وفات کرد بیشتر ضیاع بفروخت و ده غلام بخرید و اسب و ساز ساخت و گاه گاه برنشستی و از شهر بیرون شدی و گوی باختی و چون بشراب خوردن نشستی غلامان را بیش خود بپای کردی و بدین نوع زندگانی می کرد تا سرمایه که داشت در نفقه غلامان و اسبان بآخر رسید پس غلامان و اسبان بفروخت و در ازکوشی بخرید و هر روز تا الی آخر ان خر نهادی و چاکری را بر خود بردی و گوی زدی و بخانه باز آمدی و شراب خوردن نشستی و آن خدمتکار در وقت شراب خوردن بیش او بپای بودی و او باده می خوردی و بر ریش او می خندیدی روزی نشسته بود و شراب می خورد و او از سواران آمد پسر بازرگان بپرسید که این چه فریاد است چاکر گفت ای خداوند احمد نصر است که می گذرد گفت برو و سرش بیش من آر چاکر گفت ای خداوند فرمان بردارم زمانی بود پسر بازرگان در خواب رفت و روز دیگر چون از خواب در آمد از چاکر بپرسید که من دوش چگونه خسبیدم و چون بود و چه کار فرمودم چاکر گفت دوش نصر احمد می گذشت و تو پرسیدی که کیست من گفتم امیر است گفتی برو و سرش بیاور گفت توجه کردی گفت دانستم که تو از مستی می گویی و اگر من فرمان تو بجای آوردم چون هشیار شوی پشیمان گردی پس چند توقف داشتم تا هشیار شوی گفت نیکو کردی که مصلحت اندر حق همسایگی نگاه داشتی و زنهار بر تو که اگر در مستی فرمانی فرمایم تو انرا در توقف داری والسلام

حکایت در مجمع الامثال آورده است که هرمز بن مروان از جمله احمقان بوده است و او را در عرب ذوالودعات خواندندی و یکی از حماقات او آن بود که وقتی شتری او را غایب شده بود ندا می کرد که هر کس که از شتر من خبر دهد یا نشانی دهد آن شتر او را دهم او را گفتند که چون شتر در راه او می بخشی تا خبر دهد چرا مشقت طلب بر خود می نهی و خود را رنجور می داری گفت ان الوجدان حلاوة لذت بازیافتن خود ذوقی دیگر است و گویند او را ذوالودعات از ان خواندندی که قلاده در داشت از مهرها که پیوسته آن را در گردن خود انداخته بودی روزی او را گفتند این قلاده بر رسم زنان چرا در گردن خود می اندازی گفت تا خود را گم نکنم پس شبی خفته بود و برادر او آن رشته از گردن او بیرون کرد و در گردن خود انداخت هرمز برخاست و قلاده در گردن برادر دید گفت ای برادر اگر تو منی من کیم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند و حمق و نادانی مثل گشت

حکایت آورده اند که وقتی معاویه در مجلس با خود می گفت که شش چیز است که از عادت جهال است و جز در احمقان موجود نشود اول آنک باندک چیزی در خشم شوند دوم آنک سخنی گویند که در ان منفعتی نباشد سوم آنک عطایی دهند نه بجای خود چهارم آنک سر خود نگاه ندارند و با هر کسی آشکارا کنند پنجم آنک هر نا آزموده امین دارند ششم آنک دوست را از دشمن نشناسند آنگاه گفت سزاوار ترکی بعفو آنست که قادر باشد بعقوبت کردن مردمان و بی خردترکس آنست کی بر کهی بیداد کند که از و فروتر باشد و هر یک از کلمات قانون حکمتی و اصل هر دانشی است **بیت**

یکی از درویشان که سالی در خدمت شیخ محمد دریشا بود خدمت می کرد و هیچ سخن نگفت روزی شیخ را گفت مرا با تو سخنی است شیخ خوش دل شد که آن درویش سخن خواهد گفت پس گفت ای شیخ تو دانی که با این مریدان بچه مانی گفت نه گفت این قوم باده اند و تو باده بان شیخ محمد بگریست و گفت چندین سالست کی می خواهم که با این قوم بگویی و امروز خاموشی ده ساله تو برومند شد و این سخن که گفتی خاموشی صد ساله ارزد **حکایت** روزی امام اعظم ابو حنیفه رضی الله عنه در گرمابه نشسته بود جاهلی بیش او در آمد و خود را برهنه کرد امام چشم بر هم نهاد آن ابله گفت ای امام از کی باز نابینا شده گفت از انگه باز که خدای تعالی ستر از تو برداشت و پرده تو بدرید **حکایت** ارسطاطالیس بعد از هفتاد سال بربط زدن می آموخت شاگردان او را گفتند شرم نداری که با موی سپید بربط زدن می آموزی گفت شرم آنگاه دارم که در میان جمعی باشم که ایشان هنر دانند و من ندانم و شک نیست کی برمنت جاهل کی راضی نباشد خاصه که از شرف علم و دانایی چیزی دارد و رنج بعلم کی مقامات تمامی که شرف آن بشناسد و فایده آن داند و اگر هر دانایی درین زمان هیچ شرف نیست در آنک مردم بوسایل فضایل بر بساط دولت و صدر رفعت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران صدر سپهر قدر قضا امکان ملجا علما زمان و موید فضلا کیهان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزراء دستور ایران و توران صاحب رای جهان آرای مشکل گشای کهف البرایا ذوالمناقب والسعادات صاحب الرای والکفایات ابو المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی ادام الله تعالی جلاله کی باید و بعز نظر او کی صفت تابش خورشید دارد کی سنگ لعل گرداند مخصوص می شود تمامست صاحب قرانی که ما ای ادب وزارت نهاد ادب هنر از زخم مصون ماند و با کلک بیان بسته او را بتوقیع زبان کتاب شاه مادست سرخ روی دین و دولت گشت

صاحب عادل نظام الملک آصف رای آنک / هفت دریا از محیط جود او یک نم بود
زنده دوران قوام الدین و دولت کز کرم / خستگان دهر را الطاف او مرهم بود
دولتش را در طبایع هست تأثیری از آن / نوش را در کام خصم او مزاج سم بود
باز دوران و سراختن بر زمین / که بهار و که خزان که سور و که ماتم بود
تا دهاب دوران ماتم خصمانش سور / پادشاهی جان آن کاندر دل ابن عم بود

باب دوازدهم

در مذمت ظلم و ذکر پادشاهان ظالم

ظلم سبب خرابی دنیا و آخرت است چنانک صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم می فرماید کی الظلم ظلمات یوم القیمه و اشتقاق ظلم از ظلمات است کی ظلم امروز ظلمات فردا خواهد بود و او دیدکان عالم جاهلا

در حکم تنزیل قصص پیشینیان و اخبار متقدمان از برای آن یاد کرده است تا وخامت عاقبت ظلم معلوم عقلا عالم
گردد کی جماعتی کی نعمتی بی حد و کرم بی عدد از حضرت احدیت بدیشان رسید از کمال بی شکری بظلم تمسک کردند
و از جادهٔ عدل عدول کردند لاجرم آتش هلاک در خرمن ممالک و املاک ایشان افتاد و خرمن دولت
ایشان را باد خزان بر داد و هر کس را از اصحاب مکنت که بدمدمهٔ موکب و علم و دولت و لشکر و حشم
غرور کند باید کی این معانی را محقق باشد و از ظلم و بیدادی تجنب نماید و از آه سحر مظلومان
بترسند و متیقن باشند کی هر تیری که از قبضهٔ بیان گشاده آید کی بر هدف دل آن عمل کند کی پیش
بشه نمرود تا آن لعین مطرود گرد و سنگ طیرا ابابیل بر اصحاب فیل که چون ظلم پیشه کردند و خواستند
که بر بنیم اسب و ادهم و خرطوم پیل محکم کعبهٔ معظم و بنای مکرم را پست کنند چون میمنه و میسره راست
کردند و قلب و جناح لشکر را بمبارزان کارزار و شتر مرغزار بیاراستند دست دعوت مظلومان و دعاء
سحرگاه رنجوران در شب دیجور ظلم در کار رید گرد سیاه و خاک سیاه کرد ارند ایشان در سر شاهت
الوجوه در آسمان انداخت تا بامال دست جهان کشند و سرگوفتهٔ لشکر حدثان شدند و قلب و جناح لشکر
مزور راسته کی یک حاج بیش نداشت جان برهم زد که فلاح و نجاح میسر نگشت و استخوان سینه
اصحاب فیل از خصائی که از مخلب منقار طیور بر و حکل صعوه دیجور با سان رسید رمیم و رفات گردند
تا عالمیان بدانند که سنگ جنگ سماوی اگر چه فلاحن او در دست صعوه باشد آن اثر دارد که آن را هیچ کس
رد نتواند کرد و ناموس کبر و ناله نای از کرفت خدای این نمی توان شد و بحیلت بسیار کار ذبتر
اجل نمی توان رست

بیت

حذر کن ز ناله که در کمین
زنی بیراز نفسهار زمانه
ندار خود وقت انکه بانگ و فریاد
بسا اینه اند ردت شاهان

دعائی کند خلوت نشینی
زنند تیری سحرگه بر نشانه
که نفرین داده باشد ملک برباد
سیه گشت از نفیر دادخواهان

و این باب مشتملست بر حکایات ظالمان و آنچ از شومی ظلم بدیشان رسید بعون الله و توفیقه
گویند روزی عبد الله طاهر باز دار او پیش خدمت آمد و بازی بر دست نشانده خدمت کرد و گفت
ای امیر امروز این باز در هوا با عقابی در آویخت و آن عقاب هر چند که جهد کرد با او بر نیامد و بعاقبت
این باز سر آن عقاب بر کند عبد الله بر نجید و اثر غضب بر جبههٔ او پدید آمد و گفت ای باز دار این باز
را بر کن از بهر آنک این باز نیست کی از عقابست و از جادهٔ عقل و منهج خرد باشد که خردان بر بزرگان
مسلط شوند و بر ایشان زیادتی کنند و چون این خبر بسمع مامون رشید در بغرب و برجیب او شعر و ذ
حکایت آورده اند که چون ظلم و تعدی حجاج یوسف در ولایت بصره بسیار شد و فتنی یکی از ولاة
مرو و مردی علما را ملامت کرد حجاج گفت این چه تو میگویی حق بدست منست و اگر برهان این دعوی
میخواهی من بر تو روشن کرد ام پس خادم را بفرمود تا یک دینار زر تمام وزن از خزانه بیاورد و بوی
داد و گفت این زر را تمام عیار و تمام وزن است تو این را بیاز از بر و بر هر کس که این بر کند و بر عیار
عیار آن تمام قبول کند از وی انج داد ذبخرد و او را بیاز ار و بنزدیک من آرا امام آن زر را بر دو جلد

بازار صرافان بگردانید و هر جا کی می برد عیار کم می کردند یا وزن کم می آوردند و همه روز تا نماز پیشین
روزگار ردان گذاشت و هیچ کس باوی از طریق راستی در نیامد تا شبانگاه بزازی دید که کرباسی چند پیش
او نهاده بود امام گفت ای خواجه هیچت افتد که قدری کرباس بمن فروشی مرد گفت فروشم پس امام زر
برون کرد و او را داد و گفت برکش و عیار او بین مرد گفت زر ست و تمام عیار است پس آن قدر کی
کرباس می بایست بداد مرد گفت کی برین تکلف حاجت نداری که من بر خود اعتماد دارم که البته خیانت
نکنم و در بیاعی جز طریق راستی نورزم پس عالم و بزاز گفت کی امیر ترا می خواند مرد بزاز با عالم بنزدیک
حجاج آمدند و عالم آن حال حکایت کرد حجاج گفت ای بزاز تا من درین شهر امدم و تو درین شهر بزازی
میکنی هرگز من ترا هیچ رخصت ندادم و از کسان من رنجیده گشته یا امیر بوسته در ظل دولت
تو آسوده ام حجاج گفت چون این مرد طریق راستی نگاه دارد حق تعالی مرا بر وی نمی گذارد و چون
دیگران امانت و راستی ترک داده اند لاجرم مرا بر ایشان گذاشت تا دمار از نهاد ایشان برارم تصدیق
قول پیغمبر علیه السلام که فرموده است کما تکونون تولی علیکم **حکایت** آورده اند کی ملکی بود ظالم
و خواست تا قصری بنا کند پس مهندسان را بخواند تا شکل آن را در کشیدند و خانهٔ بود از آن زالی و طر
می بایست تا آن کوشک تمام شود و مربع آید پس پیرزن را گفت این خانه را بفروش گفت نفروشم که
فرزندان خرد دارم و این خانه مسکن و عورت پوش ایشانست و روزی آن پیرزن غایب بود و چون
باز آمد خانهٔ خود را فرو آورده دید زن چون آن بدید عظیم برنجید و باب دید روی باسمان کرد
و گفت الهی ان کنت غائبا فلست حاضرا بار خدایا اگر من غایب بودم تو حاضر بودی همین که این مناجات
تمام کرد امیر بر سر عمارت نشسته بود زلزله پدید آمد و آن بنا را تمامت بر زمین انداخت و آن پادشاه در
زیر سنگ ماند و هلاک شد تا عاقلان را معلوم شود که ظلم پایدار نباشد

بیت

انچه یک پیرزن کند بسحر
نکند صد هزار تیغ و تبر

حکایت آورده اند که اسفهلاری با اتباع خود بخانه که از جمله شیوخ فرود آمد خداوند خانه گفت
من منشوری دارم و بخانهٔ من فرود میا و ظلم مکن گفت منشور بیار مرد در خانه رفت و مصحف
برداشت و در پیش آورد و باز کرد و این آیت بر آمد که یا ایها الذین لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی
تستانسوا و تسلموا علی اهلها آن اسفهلار گفت من پنداشتم که منشور امیر داری و بدان التفات
نکرد و بخانه فرود آمد آن شب بقولنج هلاک شد **حکایت** و یکی از ظلمهای حجاج آن بود کی
سعید جبیر را رضع که از کبار تابعین بود بکشت و چنین گویند که سرهنگی را با بیست پیاده بطلب وی فرستاد
و آن سرهنگ مر سعید را دریافت که در صومعه سر بسجده نهاده بود و با وازی بلند می گریست و چون
او را بدید نصیحه کردند تا او سر از سجده بر اورد او را گفتند حجاج ترا می خواند سعید با ایشان روان
شد ایشان سعید را گفتند درای گفت من درین صومعه ام و در بام صومعه او را پاس داری می
کردند و چون از شب بهری بگذشت شیری دیدند که بیامد و در پیش سعید خیمه بایستاد و تا بروز
عبادت می کرد و شیر او را پاس می داشت و بامدادان شیر برفت پس آن جماعت چون آن کرامات
را بدیدند در پای وی افتادند و گفتند حجاج مارا سوگند بطلاق داده است که هر کجا ترا ببینیم بنزدیک

او بریم وما از تو این کرامات دیدیم اکنون طریق ما چه باشد تا زنان ما بطلاق نشوند سعید گفت
مرا نزدیک او برید که از قضاء خدای عز وجل نتوان گریخت چون او را در پیش حجاج آوردند و حکایات
کرامات او باز گفتند حجاج بدان التفات نکرد و او را در پیش خود بداشت و از وی سوالها می کرد و هیچ
بهانه نمی یافت و سعید جمله را از علم جواب می داد پس سعید را گفت اختیار کن تا ترا چگونه کشم گفت
اختیار تو کن که فردا آینده قصاص من بر تو خواهد بود گفت خواهی که ترا عفو کنم سعید گفت من عفو
از خدای عز وجل طمع دارم که در حضرت او تقصیر حد گناه بسیار کرده ام گفت بکشیدش چون فروغ
شمشیر سیاف بدید بخندید گفت عجب اندازه دلیری تو بر خدای عز وجل گفت بر ان نطعش بخوابانید
سعید روی بقبول قبله کرد و گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا
من المشرکین حجاج گفت رویش از قبله بگردانید سعید گفت والله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم
وجه الله حجاج گفت در رویش افکنید سعید گفت منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة
اخری پس آن ملعون بفرمود تا کارد بر حلق سعید براندند همین که اثر کارد بحلق مبارک
او رسید گفت خدایا بعد از من حجاج را بر هیچ کس مسلط مگردان پس چون خبر سعادت شهید
سعید بحسن بصری رسید روی سوی آسمان کرد و گفت الهی ای گردن شکن حجاج را هلاک
گردان گویند که همان شب بادی در پهلوی او افتاد و ترسی بروی غالب شد و بیش از آن از
عمر خود راحت ندید و چون آب در دست او دادندی در کف او خون شدی و چون
زمانی بخفتی ناگاه از خواب در آمدی و گفتی مرا با سعید چه کار بود و چهل روز بدین صفت بزیست
و بعاقبت بمرد و بعد از مرگ او را بخواب دیدند بحالتی هر چه بتر او را گفتند که حالت چیست جواب
داد که مرا بجهت قصاص هر که کشته بودم یکبار بکشتند و بجهت سعید جبیر هفتاد بار بکشتند و
هنوز از رحمت خدای عز وجل نومید نیستم **حکایت** مردی بتظلم بنزد سلطان مسعود آمد
و گفت ای پادشاه در راه غور می آمدم و امیر غور مرا بگرفت و مالی و بضاعتی که داشتم بظلم بستد
سلطان مسعود بفرمود تا نامه نوشتند بامیر غور بران جمله که ای امیر مرد بازده آن مرد
نامه بستد و بنزدیک امیر غور برد امیر آن را بر نخواند و بفرمود تا آن مرد سیلی بزدند تا آن نامه را
تمام بخورد آنگاه او را رها کردند آن مرد بغزنین مراجعت کرد و حال استخفاف حوربان باز گفت
پس سلطان بفرمود تا نامه دیگر بنوشتند و در انجا تهدیدها بسیار کردند و باز نمود که اگر این مظلوم
را خشنود نکنی بیایم و دمار از نهاد شما بر آرم آن مرد گفت ای پادشاه چون نامه می فرمایی بفرمای
تا کاغذی خردتر نویسند که چون کاغذ بزرگ بود خوردن آن آسان تر بود سلطان مسعود از این
سخن بغایت برنجید و هم در آن روز سراپرده برون زد و بغور آمد و آن ممالک را استخلاص کرد و آن
امیر را سیاست کرد و حق آن درویش بزیادت از آنچه بود بوی باز داد و امیر غور بوبال
ظلم خود ماخوذ گشت **حکایت** آورده اند که در اول حال که حجاج یوسف بعراق آمد بر منبر رفت
و خطبه کرد و بعد التحمید و صلوات در اثنای کلام از سجع مواضع بگردانید و گفت ای مردمان
هر که بیماری خود را داروی نمی شناسد آن معالجت نزدیک من است و هر کس که از جان خود سیر

شده است

شده است من او را از خوابم رها کنید و هر کس که می اندیشد که اجل دیر وار می رسد من تعجیل زود
از او بوی خوابم رسانید و هر کرا سر بر کردن گران است من آن گرانی از تن او بردارم و هر کس
که عمری دراز یافته است من عمر او را کوتاه کردانم و بدانید که ملک جز بشمشیر راست نیاید پس هر که
از شما اعتقاد شکسته دارد من عقیدت او را درست کردانم و هر کس را بواسطه گناه خود دل افکنده
دارد من او را بر سر دار بلند کردانم و هر کس که در فراخی تواند زیست من بهلاکت جهان بروی
تنگ کردانم ای مردمان پس از یک حال شما را نمودم بپرهیزید و بر حذر باشید و از کردار و گفتار ناصواب
دوری جوئید که اگر از شما نا بایستی مشاهدتی کرده اند هیچ وجه عذر شما قبول نخواهد بود و پس از بن
تهدید بر هیچ کس رحمت نخواهد آمد و شما را امیران بسی تباه کرده اند و دارویی تا بر حق مزاج شما
نداده اند آن در دست من است و حایل از احدا افکنده ام و اکنون جز و عزم درست تا زبانه از دست
می ربوده اند و شمشیر برنده را بمن داده اند و قبضه ان در دست من است و نیز از ادراک کردن گناه
کاران طوق خوابم کرد و بخدای تعالی سوگند می خورم که هر کس از شما بعد از آنک فرموده باشم که از در یک
مسجد درای و از دری دیگر در آید مثال دهم تا سر از تن جدا کنند و همچنان کرد که گفته بود و از ان ظلم که
او کرد و ان سیاست که از و در وجود آمد در هیچ تاریخ هیچکس نشان نداده است و اگر چه آن
سیاست بحد ظلم رسیده بود فاما سبب سکون فتنها و انتظام امور ملک گشت

بیت

کران سر که دارو بود زهر کر   سوز انگبین درد او بیشتر

حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل سامانی که کار ملک و دولت سامانیان داد بولایت
نشابور آمد و بساط عدل در آن زمین بسط کرد روزی یکی از ائمه بخدمت او آمد و از هر نوع مفاوضه
پیوست و در اثنای ان محاوره امیر اسمعیل از وی سوال کرد که مرا اشکالی در خاطر افتاده است
و میخواهم که تو از آن حل کنی و علت طبیعت وار و وجه سقاد عهد آن سوال را از خاطر من بگشایی
و سوال آنست که در او ابل خراسان زمعادیان داشت و ایشان مردمان ظالم بودند و مدتی مدید
مران رعایا ملک خود را بآرزوی می خواستند و چون جور دولت ایشان در گذشت و روزگار
بساط ملک ایشان در نوشت اولاد و اتباع ایشان از فتنها مصون بماندند و املاک و اسباب
بر فرزندان ایشان مقرر بماند و اوقاف و خیرات ایشان برقرار و باز بطاهریان رسید و ایشان
پادشاه عادل و کریم و رحیم بودند و در بند استیصال معادیان شدند و اسباب و املاک ایشان مقرر
داشتند و بمال ایشان طمع نکردند با محلفتها ایشان در ضمان دولت ایشان بماندند اما چون آب
ملک از جوی دولت طاهریان نشانی یافت او را بحلیه نو تمامت مال او بستد و اسباب او را بغرض
بی نمود و بسط ظلم و تعلل ایشان آثار ماثر ان مکان مندرس شد و بعاقبت آن دولت ایشان
هم اثری نماند و آل لیث نیز بنتیجه فنا شکسته شدند و نام بد ایشان چون نام نیک طاهریان در
جهان منتشر شد چنانک گفته اند

بیت

باری چو فسانه می شوی ای بخرد   افسانه نیک شو نه افسانه بد

حکایت آورده اند که چون ولید عبد الملک بخلافت بنشست رایت خود برافراشت و آتش ظلم برافروخت

وزندکانی بطریق سداد ورشاد بیش کرفت ویکی از افعال بذ واخلاق قبیح او ان بوذ که هرکجا زنی خوب نشان یافتی ان زن را بخواستی واکر ان زن شوهر داشتی جهد کردی تا درمیان ایشان جدایی افتاذی تا انکاه ان زن را در عقد خوذ در انداختی وبذین سبب خلق اورا دشمن داشتند وزنان عمات ومساوی او بر شمرذند روزی جاعتی در بیش حسن بن عبد الله الزبیر نشسته بوذند واز اخلاق وافعال ولید حکایت می کردند حسن حدیثی روایت کرد که رسول صلی الله علیه وسلم کراهت داشتی که کسی بسر خوذ را ولید نام کردی وفرموذ که در امت من فرعونی خواهد بوذ که نام وی ولید بوذ بس جمعی این سخن بسمع ولید رسانیدند بفرموذ تا حسن را بکرفتند ودر زمستان سردسبویی اب بر سر او ریختند واو را صد تازیانه برزدند وحسن هم دران رنج بدنی نزدیک بعالم بقا رفت وبس از وفات حسن احلال بحال ولید راه یافت وبعد از جهار ماه دنیا را وداع کرد وبسبب این یک ظلم شنیع که در حق عالمی فرموذ بدنام کشت واسم فرعونی بر خوذ نهاذ وجون یکی از تابعین باخوذ دید **حکایت** وبعد از انک حجاج وفات یافت مردی بطلاق زن سوکند خورده بوذ که حجاج در دوزخ است وبعد از ان متحیر بوذ که حال ان سوکند جکونه بوذ وبنزدیک ابو یحیی امذ واز وی سوال کرد ابو یحیی کفت من درین معنی جیزی نتوانم کفت که حق تعالی معفرت عاصیان امت خوذ را متعلق کردانیذه است کی ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء وانجه درست از بذکار عز وجل بوذ مرا از ان جه علم بوذ مرد از بیش او برفت وبنزدیک عمر بن عبد العزیز امذ واز وی برسید عمر بن عبد العزیز کفت برو وزن را نکاه دار که اکر خدای عز وجل حجاج را با ان جندانی ظلم وبذکرداری در دوزخ نیارد کردن ترا بنیز بسبب آن نا شایست زیانی نخواهد بوذ واز راه معنی تعرض معنی این ایت کرده است وان جهنم لموعدهم اجمعین **حکایت** آورده اند که در خدمت سلطان مردی بوذ که اورا مظفر دیوانه خواندندی مردی ظالم متهور نابکار وبی اعتقاد بوذ وفتی سلطان محموذ خواست که ولایت دست بازده وخوالی انرا بخود ودیهها وکاریزها انرا ملک خوذ کرداند مالکان از وحشت آن امتناع نموذند وبهای آن رضا ندادند سلطان از ایشان برنجید وتحکمی ایشان مظفر دیوانه را فرموذ ومظفر بر ایشان جندان ظلم کرد که آن مردمان مرک بارزو خواستندی واز جور خوذ بسر آمدند ویکی از ظلمها مظفر ان بوذ کی بر بامی رفتی وغلامان بیش او بایستاذندی بس دهقانی را بخواندندی وبیش او بایستاذی وکفتی این خانه کیست ودهقان کفتی خانه تو است کفتی در خانه من ناخوانده جرا آمذی وان بیجاره کفتی من ناخوانده بیامذه ام بس فرموذی تا او را از بام خانه فرو انداختندی وبسیار بوذی که لنک شدندی وبسیار بوذی کی اکوفته شدندی وکار بذجه رسید که هیج کس کرد او نکشتندی وجون ازین نوع ظلم بسیار رسید ظلمی دیکر شنیع تر از ان بیش آورد وهمان بوذ کی دهقانی را بخواندی وکفتی جند بن غلام داری کفتی همه را حاضر کن جون غلامانرا حاضر کردی یکی از ان غلامان که ردتر ومعیوب تر بوذی اختیار کردی وکفتی این را بفروش ان دهقان کفتی ترا بخشیدم کفتی نخواهم بهاستان بس باندک جیزی اورا بخریذی وکفتی که اکنون مولای سلطان شذ ودختر خوذ بذین بوی ده ان مردان از ان امتناع نموذی اورا

جندان بزدی وبرنجانیذی کی آن مرد بضرورت رضا داذی وخلق ازین ننک آمذند وجمله ولایت را سلطان فروختند وحال مظفر دیوانه در خدمت سلطان عرضه داشتند سلطان اورا بتحکمی آن موضع معزول کرد وعمل ان ولایت با بو حسن داذ ومظفر بخدمت ابو حسن توسل طلبید وبخدمت او بوذ واین مظفر را دختری بوذ در غایت جمال وابو حسن غلامی داشت که اورا بغایت دوست داشتی از فرمان او بیرون نیامذی بس اتفاق جنان افتاذ کی غلام ابو حسن مر دختر مظفر را وقتی بدید وبر وی عاشق شذ واز خواب وخور باز ماند وحکایت با مولی خوذ باز کفت ابو حسن کفت سهل است ومظفر را بخواند واو را تحد کرد ودختر او را بجهت غلام خوذ خطبه کرد ومظفر عظیم برنجید واو را ناسزا کفت ومیان مظفر وابو حسن نزاعی بدید امذ ومظفر ابو حسن را در دیوان سعایت کرد وکفت دویست وهشتاد هزار دینار سرخ بناحق از مال سلطان برداشته ابو حسن کفت این سخن دروغ است وثابت نتوان داشت ولیکن من این مال بخزانه سلطان برسانم بشرطی که مظفر را بمن دهند وسلطان از مظفر بسبب ظلم وتعدی رنجیده بوذ واورا با بو حسن داذند ابو حسن با او مدارا میکرد تا مکر برضا دختر بدهد وابو حسن او را در رطفه بای حبس کرد وشی مت بر قلعه شذ وکوتوال قلعه را کفت ترا معلوم هست که مظفر جند مسلمانرا از بام خانه خوذ فرو انداخته است اکنون او را از بام این قلعه بینداز تا بنکرم که حال او جکونه است ومظفر را از بام خانه فرو انداختند وباره باره شذ وسزاوجزا ظلمی کی کرده بوذ بوی رسیذ وبا لخصی باخوذ ببرد ودختر اورا بغلام خوذ داذ جانک او دختر مسلمانانرا بتکلیف بغلامی می داذ تا عاقلانرا معلوم شوذ کی هرکه بذی کند مر اینه جزای ان بوی رسد

بیت

جو دانی که هرجه کاری درَوی   اجز بهمه حال نکوئی مکن

حکایت آورده اند که یکی از حجاج وقتی در راه بادیه منقطع شذ واز قافله باز ماند ومتحیر دران بادیه می رفت تا بموضعی رسید خانهٔ کهنه دید زده وزالی دران خانه نشسته بوذ وسکی در بیش خوذ بسته حاجی بذان زن سلام کرد زال اورا مرحبا کفت وبنشاند حاجی کفت من مردی ام منقطع واز قافله باز مانده ام وجند روز است کی هیج طعامی نیافتم اکر هیج طعامی حاضری مرا ده تا بخورم زن کفت ای فرزند اینک درین وادی که از دور می نماید ماران بسیارند برو وبکذو بکیر وبیاور تا من بپزم وبخوریم مرد متحیر شذ وکفت مار ندانم کرفت زن کفت بیا تا من با تو بیایم بس آن سک را بکشاذ وبا ان مرد بدان وادی رفت وبعد از ساعتی جهار بنج مار عظیم بکرفتند وبیاوردند وسر ودم ایشان ببریذ ودر ساعت آتشی بر افروخت وانرا بپخت بس آن مرد را بذان دعوت کرد ومرد از غایت کرسنکی انرا تناول کرد بس باب محتاج کشت زن کفت اینک در بیش خانهٔ من جشمهٔ ایست مرد بسر آن جشمه امذ وآب بخورد الحق ابی عظیم ناخوش بوذ وبتر وکران خوار جون باز امذ زن را کفت ای مادر جنین جای بذین ناخوشی جکونه می سازی زال کفت در هیج جای بهتر ازین باشد جای بی خوش ووادی بر اغ وجشمهٔ براب روان ودنیا بهتر ازین جکونه باشد ان مرد کفت درین ولایت ما جایهای روان وبستانها بر نعمت باشد وانواع ثمار واشجار واصناف طعام وماکولات همه ومن هرکز نداسته بوذم که ماران بتوان خورد زال کفت با ان همه نعمتها کی باشد که بر شما ظلم کند وشما را از وی حوفی باشد وشما را از کاری

باز دارد و بر شما زیادتی کند گفت بلی باشد ملوک و پادشاهان باشند که اتباع و اشیاع ایشان بر زیردستان
ظلم کنند و خراج طلبند زال گفت این نعمت شما با جور و ظلم زیردستان بتر از زهر باشند و این زهر
در دامن فراغت خویشتن از آن همه نعیم بود چون مقر رشتی (?) کی ملک و سلطنت هر اسانی است
و عدل در سبب هر راحت و هر اسانی روشن کردید که درین ایام که در همه عالم از ظلمت و هجوم لشکر کفر
باریکست روشنایی امن و صفاء معدلت چند در دیار مشرق می توان دید و آن همه بیمن عدل
و فرط عاطفت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین
ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی است و سایه جود از دست سیاست
مصلحت فرمای او متمدم بر کفایت او کرد ایام دولت تا قیام قیامت باقی باذ نزدیکست که کرگ و میش
خویشی کنند و صعوه بر سیمرغ بیشی طلبند

بیت

صاحب دولت نظام الملک کز عدل و داد	ملک مشرق را اساس و ترتیبی دیگر نهاد
کهف دستوران قوام الدین محمد کز شرف	پای قدر و جاه خود بر فرق ماه و خور نهاد
هست او در دیار مشرق اندر دار ملک	ظلم را بر دار کرد و عدل را منبر نهاد
بذکر را او بدارد دوستداران معنی قضا (?)	در دل همشه نکو کو هر شب بیگر نهاد (?)
تا شراب سبز اندر جام لاله ریخت ابر	نان جاری هر سحر در دین عنبر نهاد (?)

باب سیزدهم از قسم سوم

در مذمت وطالت و درشت خویی و مدح رفق و نرم سازی

وطالت و درشت خویی در افعال و اقوال ویران کننده مشرب محبت است و رفق و نرم سازی و سبلت
اثبات قلوب است و واسطه حصول مقصود و آفریدگار تعالی مربی انبیا و خلاصه اصفیا را محمد رسول الله صلعم
از وطالت و درشت خویی منع فرموده و وخامت آن یاد می کند چنانک در قران مجید می فرماید قوله تعالی
ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و رحمی که در دل عزیز او بوده است بر و منت
بی نهند که فبما رحمة من الله لنت لهم و رسول علیه السلام فرموده است که ما دخل الرفق فی شیء الا زانه
وما دخل الخرق فی شیء الا شانه و در تفسیر آورده اند که روزی یکی از صحابه خوشه خرما نیکو بحضرت
رسول علیه السلام آورد و رسول علیه السلام که بر غبتی تمام آن تناول فرماید سایلی بیامد و دست
سوال دراز کرد سید صلی الله علیه وسلم آن خوشه خرما بدان سایل داد اصحاب چون رغبت
رسول علیه السلام بدیدند در عقب آن سایل برفتند و آنرا از وباز خریدند و باز آوردند و در پیش
رسول صلعم بنهاد رسول صلعم هنوز دست مبارک از برای آن دراز نکرده بود که سایل مراجعت
نمود و همان سوال پیش آورد سید علیه السلام بار دیگر خوشه خرما بدو داد و آن اصحاب بار آنرا باز
خریدند و بخدمت رسول آوردند پس آن بار معاودت نمود و بساط سوال بسط کرد رسول صلعم
بلفظ مبارک راند سایل انت ام تاجر تو سایلی یا بازرگان آن سایل خجل شد و شرمسار از حضرت
رسالت باز گشت جبرئیل علیه السلام بیامد و این آیه آورد و اما السایل فلا تنهر یعنی ای محمد
خواهنده را بانگ بر مزن و در بذل و عطا و جود و سخا و طرایف رفق نگاه دار و از درشت

خویی دور باش و گفته اند

بیت

درشتی و زشتی نباید بکار | بنرمی در آید ز سوراخ مار

حکایت و در تاریخ آل عباس مسطورست که امیر المؤمنین مامون رضی الله عنه روزی
با یکی از ندما می گفت که من دو امیر حرس دارم که کار هر دو اقامت سیاست و رعایت جانب هیبت
و زجر و تعریک جانیان و تعذیب و تادیبات خاسران است و با آنک هر دو مستقل یک شغل اند از یکی
خلایق شاکرند و از دیگری شاکی و یکی را آفرین میکنند و یکی را نفرین و سبب آن مرا معلوم نیست
آن ندیم گفت امیر المؤمنین بنده را سه روز امان دهد تا از حقیقت احوال و اعمال و افعال خلاف
هر یک استکشافی کنم و بر رای اعلی عرضه دارم امیر المؤمنین فرمود که چنان باید کرد ندیم باز گشت
و خدمتکاری که مردی داهی و خردمند بود گفت فردا بامداد که صبح صادق طلایع نور در آفاق
پراکند باید که بدر سرای امیر حرس نیکو کار روی و جملگی احوال و اقوال و حالات او را در نظر
آری و یاد گیری و آنرا کم و بیش در پیش من باز رانی آن خدمتکار بامداد بگاه بدر سرای امیر
حرس رفت و چنانک اول با مر صبح بود فراشی بیامد و شمعی در صفه بار بنهاد و مصلی باز کشید و مصحفی
و رحلی حاضر کرد و امیر حرس از حرم بیرون امد و بر مصلی نشست و بر قرائت قران مشغول شد
و چون وقت نماز بود سنت بگزارد و امام حاضر شد و فرض با جماعت اقامت نمود و با وراد مشغول شد
تا آنگاه که آفتاب بر آمد و خدم و عبید نخست آمدند حاجبی در پیش آمد بود و گفت جوانی آورده اند
که دوش منکری را کشته است و این ساعت بجنایت خود اقرار می کند امیر حرس گفت لا حول و لا قوة
الا بالله العظیم باشد که بر وی افترا می کنند او را حاضر کنید چون او را در آوردند امیر حرس گفت
همانا که این جوان چنین فعل ارتکاب نموده باشد و در جبین او پیدا ست که از جمله مصلحان است
و از خون ریزی و فتنه انگیزی دور یکی از حاضران گفت یا امیر خود اقرار می کند امیر بانک بر وی
زد گفت از تو کی سخن می پرسند چرا خاموش نباشی و نمی بینی در خون مسلمانان سعی می کنی پس روی
بدان جوان آورد و گفت توجه می کنی این جوان گفت آری بتوسل شیطان گناهی کردم و بخونی
ناحق آلوده شده ام و بر هم سی سعی نموده ام و اگر امروز باب تیغ هاذ من کشته کرد آند امید وارم
که فردا باتش سوزم امیر چون این بشنید گفت این جوان از خدای ترسی اقرار می کند و از خوف
حضرت الهی است او را بدان محمدت و ثنا گفت و بهشت و ثواب امید وار کرد و انبه (?) و چندان
سخنان لطیف بر زبان می راند که آن جوان از سر جان باسانی برخاست آنگاه بفرمود تا چشم آن جوان
ببستند و سیافی آهسته بیامد و شمشیری چون یک چشمه آب یا چون یک شعله آتش بگزارد چنانک
بیک نفس قفص قالب او را بکنده مرغ او بمطار رضوان بر آمد و امیر حرس تنگ دل بار گاه باز گشت
و بحرم در آمد و جماعت جانیان که آورده بودند بفرمود تا بزندان بردند تا آنگاه که نظر در کار ایشان
کند و زندان بانرا بفرمود تا بیش ایشان زحمت ندهد و نرنجانند پس آن خدمتکار نزدیک ندیم باز آمد
و آنچ دیده و رفته بود تقریر کرد روز دیگر آن خدمتکار بدر سرای امیر حرس بد کردار رفت و چشم
نهاد تا چه بیند چون روز روشن شد و آفتاب طلوع کرد امیر حرس به بارگاه امد و گره در پیشانی

افکنده بود و چین در جبین آورده و اطراف چشم سرخ کرده اند و تابش آتش غضب جرع او را العل
کرد اینه چون نظر او بر ظلم وحشم افتاد گفت امروز هیچ کس را آورده اند گفتند آری دوش
جوانی را مست و بیهوش یافته اند گفت بی توقف او را در آرید و چندانک او را نظر بر جوان
افتاد گفت اینست آن جوان نابکار از خدای ناترس و دیر نیست تا من او را می جستم چه اثر نابکاری
و بی اهلی در جبین او پیداست و این بدبخت پیوسته معتکف خرابات باشد و از خدای و رسول
نترسد و شرم ندارد این را حدی باید زد پس بفرمود تا او را هشتاد دره چنان بزدند که نزدیک
بود که کالبدش از جان خالی شود پس بفرمود که او را بزندان برند که من با او کارها دارم و بدین
قدر او مودب نشود و در باب او تا بحدی ادب رسانیده آید که دیگران انتباه و اعتبار یابند پس
طایفهٔ از پیران معتبر و مشایخ در پیش او آمدند و شفاعت کردند که آن جوان مردی مشهور است
و از سطارت و سفاهت دور و اگر گناهی کرد سزای خود دید اکنون او را بگذار خلاص داد ن
و بر ما منت نه او آن جمله پیران را سخنان سخت گفت و شفاعت ایشان رد کرد و آن جوان را حبس فرستاد
و جمله نومید باز گشتند و بر وی لعنت کردند حاکم قدیم چون آن حالت بدید بنزدیک مخدوم مراجعت
کرد و واقع دیده بود تقریر کرد و روز دیگر ندیم چون بخدمت امیر المومنین مامون آمد صورت حال
و حقیقت احوال هر دو امیر حرس بگفت امیر المومنین فرمود که پیغمبر صلی الله علیه وسلم راست فرموده
است کی ما دخل الرفق فی شی الا زانه و ما دخل الخرق فی شی الا شانه ان یکی در مقام قتال و سیاست
طریق رفق می ورزد و بدان سبب مشکورست و این دیگر در اقامت حد و جلادت و درشتی
در میان آورد و با این همه معوص است تا صدق قول نبی علیه السلام معلوم شود کی صدق مشاطه است
که عروس نازنین عمل را بدست کاری لطیف بر تو بخشد و درست خوبی طاد خشکن است کی نهاد
استعداد معنی بر سرین باطل کند

شعر

رفق طواج دام اعمالست … کی بدان صید دوستی گیرند
بعد حرف از حدان ناشد راست … اهل دانش سعد بر گیرند

حکایت آورده اند که حجاج یوسف مر احمد مسرا عرج را کی برادر زاده مشروق بود از اداد
مردی را بدو داد تا شکنجه کند و مال از وی مطالبه کند چون احمد مبشر مرا ز آن مرد را بوثاق
خود آورد آزاد مرد او را گفت کی من ترا سری می بینم که مثل چون منی بخواری ننهد امر رفق
کن و مال از من بمحاملت طلب احمد گفت چنین کنم پس او را مرفه داشت و او را در یک هفته سیصد
هزار درم بگزارد و چون حجاج بشنید که احمد مبشر با او طریق رفق می ورزد از وی در خشم شد
و او را بمعبدی شکنجه کردن تا او را عقوبت کند و مال بستاند معبد دست و پای او را بگرفت و از هر
نوع عقوبت کی توانست و دانست با او بکرد و البته یک درم سیم بحاصل نیامد احمد گفت از پس
سه روز آن آزاد مرد را دیدم بر سرمی انداخته و دست و پای او کوفته و مرا بنزدیک خود خواند
و من ترسیدم که بنزدیک او روم و لیکن از خود رخصت نیافتم که او را رد کنم و بنزدیک او رفتم گفت
مدتی است کی در دست تو بودم و تو با من بطریق رفق سر کردی و من بفلان صد هزار درم

دارم

دارم و تو را زری بنان کنم که درین حال من هرگز از تو چیزی نستانم گفت چون می ستانی بشنو تا حدیثی
روایت کنم که از ثقات اهل دین شنیده ام کی رسول علیه السلام گفته است که چون خداوند تعالی به بندگان
خود نکویی نخواهد باران بی وقت باشد و بدمردان والی شوند و مال بدست بخیلان افتد و چون
من بخانه آمدم هنوز در دلخانه نگاه بودم که کسان حجاج بیامدند و باستعداد من مثال رسانیدند و بر فور بخدمت
او رفتم او را دیدم نشسته و شمشیر برهنه در پیش خود نهاده و من از دور بایستادم گفت بنشین ای گفتم شمشیر
برهنه است و پیش آمدن میسر نمی شود بخندید و گفت ان حسب حکمت من گفتم بخدای که من از آن
روز باز که در خدمت توام هرگز ترا اهانت ننهاده ام و از آن وقت باز که تو مرا امین خود ساخته هرگز
خیانت نکرده ام و تا مرا محل اعتماد خود کردهٔ هرگز دروغ نگفته ام پس آنچ از آن مرد گفته بود باز گفتم
و لکن حدیث سوم در توقف داشتم روی از من بگردانید و گفت ان دشمن خدای این حدیث
شنیده است و بجهت فریفتن مسلمانان از آن باز گرفته است پس من بسلامت بیرون آمدم و از این حکایت
روشن شود که در استخراج اموال طریق رفق و مجاملت سپردن بحصول غرض نزدیکتر و السلام

حکایت آورده اند که در آن وقت که دولت احمد رسانی راز و گفته بود روزی
بشکار رفت و صید بسیار کرده و از آنجا خوش دل باز گشت و مردی پسر خود با کرهٔ در دست
نهاده و چون دید که امیر می آید براه گذر او بنظاره بایستاد چنانک رسم عوام باشد احمد برسید و آن
پسر را بر کردن آن مرد دید گفت ای شیخ ترا چه نام است گفت مرا محتاج نام است گفت بچه محتاجی دولت
و بقای امیر گفت محتاج احمد از آن سخن خوش آمد گفت ان شاء الله که حاجت تو روا شود گفت این
پسر تست گفت بنده زادهٔ تست گفت او را چه نام کردهٔ گفت مظفر احمد گفت خوش نامی است و ما بدین
نام فال گرفتیم که بر خصمان مظفر خواهیم بود پس آن کودک را از آن مرد بستد و در پیش اسب خود گرفت
و بوسه بر روی آن کودک بداد پس فرمود که او را ده هزار درم بدهید محتاج سیم بستد شادمان
بخانه رفت و پنداشت کی همه وقت بخدمت امیر آید او بخت و آب او روشن خواهد بود و بر آن
اعتماد سیم تلف کرد چون از درمهای او چیزی نماند بر عادت گذشته کودک را در کنار گرفت
و در میان راه بایستاد بر امید آنک امیر کی برسد اتفاق افتاده بود که امیران روز شکار رنگ گرفته
بود و تنگدل و منقبض بوثاق باز آمد و در راه محتاج را بدید با آن کودک دانست که بطمع درم هزار
کانه آمده است از غایت تنگدلی و وطالت اسب گرم کرد و آن کودک را از کنار بزد در زیر و گامی
چند او را بیک دست گرفته بود و می برد و کودک بی گریست و چون قدری راه آن کودک ببرد
بقوت او را بر زمین انداخت چنانک آن طفل بی گناه خرد شد و بمرد و چون مدهوشان بدوید
و پسر خود را مرده یافت و جمله خلق برو لعنت کردند و آن بیچاره آن طفل را برگرفت و ببرد و دفن
کرد و از درد آن جگر گوشه چون دل شدگان بهر گوشه می رفت و نوحه می کرد راوی می گوید
که بعد از آن هرگز کار احمد رسانی منتظم نشد و هم در آن ایام عیاش بیامد و ناگاه ماند او را ببرد
و او در انتقام آن لشکر کشید و کشته شد و اثر آن ظلم و درشتی ناحاکا در روزگار او رسید

حکایت از الیث هیچ کس درشت خوی تر از عمرو لیث نبود و او را ندیمی بود کی او را جعفر

بن محمد خواندی او چنین گفت کی من وقتی در لشکر عمرو لیث بودم و در خدمت در دامن
کوهی لشکرگاه کرده بودند چون خوردنی نخوردند و هر کس از بینوائی متفرق شدند مرا فرموذ
که بنشین و در خدمت او بنشستم او ساعتی دیر سر فرو برد پس سر برآورد و مر جاندار را گفت
که بفلان شهر باغی است و در آنجا مردیست که او را اسحق نام است که باغبان آن باغ است
و او را حاضر آر جاندار برفت و آن مرد کهل را بیاورد و آن بیچاره پیش او درآمد و بر خود می لرزید
و چندانک نظر عمرو بر وی افتاد بفرمود که بروید و میان او بدو نیم کنید پس آن بیچاره را سیاست
کردند و مردمان متحیر شدند که بچه جرم بی گناهی را بکشت چون ساعتی بنگ تامل کرد سر برآورد
و گفت میدانم که شما را در اندیشه افتاده است که این مرد بیچاره بچه گناه بکشت بدانید که در آن وقت
که من هنوز بپادشاهی نرسیده بودم و راه داری کردمی وقتی تنگدست بودم و قلت وبی برگی
بدرجه رسیده بود که دو شبان روز هیچ طعام نیافتم و بدین دیه رسیدم و بدان باغ رفتم
و در باغ گشاده دیدم در رفتم و از میوه ها بسیار بخوردم و بکناره حوض آمدم و کاسه دیدم بر دوغ
و هفت هشت عدد نان بر سر آن نهاده من بنشستم و تمام بکار بردم و از غایت سیر گران شدم
پس قدری دیگر میوه از درختان باز کردم و روی ببد نهادم که ناگاه این مرد چون دیوی
در رسید و آن میوه ها از من بستد و من از در باغ برون و گران شده بودم و طاقت دویدن
نداشتم مرد که چون بلب حوض رفت و نان و دوغ ندید آتش بسرش در رفت و با دو سه کودکان
بر عقب من بیامدند و هر یک چوبی بزرگ در دست گرفته و مرا چندان بزدند که بیهوش
شدم و طاقتم طاق شد پس مرا بگذاشتند و برفتند من پای کشان و افتان و خیزان تا بدان
دیه رفتم و مسجدی بود و بر در آن مسجد بیفتادم پیری قصاب بیامد و چون مرا بر آن هیات
بدید بر من رحم کرد و مرا بخانه خود برد و طعام داد و در حق من لطف کرد و مدت یک ماه
مرا تیمار خود فرموذ پس یکماه مرد نشانی بمن داد و مرا گفت اگر اینجا می باشی هر ماهی همین قدر بتو می
رسانم پس من او را شکر کردم و از نزدیک او برفتم و خدای عز و جل درهای دولت بر من بگشاذ و اقبال
بر من اقبال کرد و بدین درجه رسیدم و امروز اینجا نزول کردم و آن حالتم یاد آمد و این
باغبان سیاست فرموذم راوی می گوید که من گفتم که سزای او بتر ازین بوده است و آن مردک
را بعقوبتهامی بایست کشتن که بخیل و دون همت بوده است و چرا باید که از برای قدری
نان و دوغ کسی را برنجاند و این دولت که او بیکار عالم پادشاه را ارزانی فرموده است برهان
وقدرت و رحمت آفریدگارست و خداوند سبحانه و تعالی این پادشاه را نفس عصیانی ارزانی
داشته بود که از آن مقام خود را بدین مقام رسانید و همه سرکشان سر بر خط و حکم او نهاذند
اکنون چون خداوند را دست لطف و قهر هست چنانک سزای این بدکردار بدو رسانید واجب
شد که جزای لطف آن قصاب بدو رساند چون من این کلمات بگفتم رویش برافروخت
و چینهای او سرخ گشت و بانگ بر من زد و گفت ابله مردی من در حق آن قصاب لطف
کم تا مرا بشناسد و گوید که این پادشاه وقتی شبان من بوده است و از راه حماقت آن سخن را بهر

جای سر کند و شکوه ملکی من بکلی زایل شود و من از غایت خوف نزدیک آن بود که هلاک شوم پس
از پیش وی برون آمدم و از وی محترز می بودم و دانستم که قصد هلاک من دارد چه از آن پشیمان
شده بود که آن سر چرا با من در میان نهاد و بموافقت از وی بگریختم و بجانب بغداد رفتم و از آنجا بشام
شدم و تا او در حیوة بود بخراسان بیامدم که واثق بودم کی از آنجا کی قطاطات او سنت اگر در خدمت
او بماندمی بعاقبت هم از آن درشتی و سیاست خلق از وی نفور شدند و دلها از وی برمیدند چون
امیر اسمعیل با او مصاف کرده بحسن حیله او را بگذاشتند و گرفتار شد و معنی این آیت که حق جل جلاله
می فرماید ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک بتحقیق انجامید حکایت اتفاقست بر کمانی
که دولت ایشان اقبال کرده است که در عرب و عجم هیچ کس درشت خوی تر و ظالم تر از حجاج یوسف
نبوده است و آن چندان سیاست و ظلم که او در حق خلق خدای کرده است بدان مشهور بود و عادت
او آن بوده است که بگناه اندک سیاست کردی و البته رحمت و شفقت بر امن ضمیر او نگذشتی و در آن
وقت که در مکه شد و خانه کعبه ویران کرد و عبدالله زبیر را بکشت و عبدالله زبیر را ندیمی بود که او را
عبدالرحمن الاوزاعی خواندندی و او مردی مدین عامل و کامل بنکوسیرت بود عبدالرحمن بخدمت
خود نزدیک گردانید و او را ملازمت خود فرموذ و مدتی در خدمت او بود و روزی حجاج اشعاری
می خواند و در اثنای آن شعر از عبدالله زبیر اشا کرد عبدالرحمن در خدمت او نشسته بود چون شعر
عبدالله زبیر بشنید از ویش یاد آمد و آب از دیده او روان شد و بانگ بر وی زد و گفت ای بی خرد
بدبخت ترا چه زهره آن باشد که در حضور من بر دشمنان من جزع کنی و بر تیغ کی بر سخط و غضب من
گرفتار شده باشد بگریی من این ساعت عزیزان ترا بر تو گریان کنم پس غلام را گفت شمشیر را بیار
آنگاه عبدالرحمن گفت خداوند را یک کلمه از من استماع فرماید و آنگاه بهر چه فرمان دهد تسلیم کردم رای
عالی مقرر باشد که من در آن وقت کی خرد بودم مرا با عبدالله زبیر مصادقت بوذ و در بزرگی
بخدمت او پیوستم و او در حق من احسان و اجمال بسیار فرموذ و مرا در دولت و آسایشها موذو و مار
عمد عیال کو هر مرد انست الرمن با چندین انعام و احسان او که بر من باشد من حق او نگزارم و وفای
عهد نگاه ندارم امیر را بر من چه امید ماند و بر من کی اعتماد کند

بیت

ما بندگان جهانیم سست عهد   هر کو محل ما ز دیر تر دیگر شهریار

و نیز توبه کردم که بعد ازین حشمت مجلس امیر نگاه دارم و بسر این گناه باز نروم حجاج گفت من بعد ازین
خود مثل این بی ادبی نکنی اما این چه کردی و بی جزا نخواهد بود آنگاه غلام شمشیر بکرد و سر
او را بکشت راوی میگوید که هم در ساعت عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست و از آن روز باز که عبدالرحمن
بکشت یک روز تنش درست نبود تا آنگاه کی سعید بن مسیب را بکشت و بعد از آن بروزی چند دنیا را
بگذاشت و به بدنامی هر چه تمامتر رحلت کرد و آن همه سیاست به سخط و طاطف و بدخویی و تکبر بود و هر که
بدین خصال مذموم مبتلا بود عاقبت او برنج و محنت و بلا بود و در طبیعت هر کس که رفق و حلم موجود
بود دولت دنیا با عز آخرت موصول بود و دلها بهوای او تازه و زبانها بثنای او مشغول بود و الطا
و اکرامی کی کند جملگی در حضرت عزت آفریدگار مقبول باشد چنانک ذات کریم خداوند خواجه

جهان و دستور صاحب قران واصف دوران زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک
الوزرا مبارک وزیر همایون منشر ابو المکارم والمفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی است مد الله ظلاله
که جهان لطف و کرم است و قبله دولت و دریای فیض نعم لطف و ابر را آب برده و خاک را بر
باد نشانده و ناس که کرا زاسک سر خوانده لاجرم از بس احسان که این صاحب قران روی
زمین کند آسمان را نام او نقش نگین می کند

بیت

صاحب عادل نظام الملک آنک / تیغ تیزش نصرة دین می کند
عزم او راحت ساری می دهد / رای او را وحی تلقین می کند
چرخ سرکش با همه امکان خویش / امر او را دیده تمکین می کند
از برای بذل دست او نظر / در دل کان معدکان کنج کند
می شود این دولت در جهان / هر چه او در ملک تعیین می کند
مسند دولت از او خالی مباد / تا که کار دین با آیین می کند

باب چهاردهم از قسم سوم

در مذمت خساست و دنائت همت و ذکر آن

دنات و خساست از اعمال قبیح است و از اخلاق مذموم و شک نیست که حق سبحانه و تعالی خلایق را که خلعت
خلقت پوشانیده است و تشاء روح را که در دست والا انسانی نشانده انما از برای استکمال درجهٔ عالی است
و آن درجات را جز بعلو همت آغاز نتوان کرد و باوج سرفات آن سرفه حو سرانی عزت نفس بر نتوان
شد و سرف باز بعلو همت و دنات مرغ خانگی نقصور آن بر صدق این دعوی برهانی واضح است
که باز چون همتی دارد جای بر دست شاهان می نهد و خلخال جلال از طلاجل زرین می سازد و ماکیان
از خساست ماوا در مزابل ساخته است و خود را در زیر دست و پای خلق انداخته پس مرد
آنست که مطار دولت باز وار باشد که صید سعادت دو سرای بدست آید نه چاخ چون
دجاج از برای دانه امعار للحاج و محاج مستغرق شود چنانک فرماید

بیت

با همت باز باش و با کبر پلنگ / زیبا که شکار روز پیروز بجنگ

و هر کرا همتی رفیع و نفسی شریف دادند اگر با این دو طبیعت روزگار رنا و مساعدت کند و ایام رام او
شود و از دولت دنیاوی نصیب یابد خلقی در سایه دولت و سایه عنایت او ننواند بود و اگر
خسیس و دون را مال بسیار و نعمت بی شمار حاصل چون از شرف ذات بهره ندارد فرزند او از مال
او بر خوردار بود و اگرچه در باب فواید همت عالی حکایت آورده شده است فاما در باب
خساست حکایتی چند در قلم می آید تا فواید خاص و عوام را باشد والسلام **حکایة**
آورده اند که امیر المومنین مامون رضی الله عنه که بجمال فضایل و کمال جلال از خلفا بنی العباس
رضوان الله علیهم اجمعین مستثنی بود و در ایام خلافت خویش مر برادر خود را معتصم ولی عهد کرد
و فرزند خود را از آن دولت محروم کردانید و مشهور ست که او را پسری بود که بزرگتر اولاد
او بود و نام او عباس کرده بود و امیر المومنین می خواست که او را باز آزماید تا روزی

بوقت گرمگاه ناگاه بوثاق عباس رفت تا امتحان کند که در چه کار است چون بدر خاص خانه او
رسید عباس با وکیل خود می گفت که بردر کرخ تره نکو دیده ام دی روز چون از نماز دیگر باز می گشتم
بفلان موضع برو بنیم درم بده و تره بیاور و نمی دانست که امیر المومنین بر در است و این سخن استماع
می کند پس امیر المومنین نزدیک او در آمد و گفت ای پسر آنچ گفتی با وکیل خود بود و تو نیم درم چه
می شناسی و کمان من بر تو هرگز این نبود و بجای که تو بدین همت هرگز نسود نکنی پس بدین
سبب او را از ولایت عهد معزول کردانید و آن خساست و دنائت سبب عزل او شد **حکایت**
محمد سعد نشابوری روایت می کند که از استاد خود که در آن وقت که امیر المومنین مامون از مرو
ببغداد آمد روزی علی هشام صاحب بخدمت او در آمد و بایستاد و باز گشت امیر المومنین ندمای
خود را گفت که این علی هشام را بر من حق نعمت است و قضای آن حقوق در همت دمت
لازم می شناسم و می خواهم که او را بمحل بزرگ رسانم ولیکن افعال او نامهذب است و نامرتب
و مرا کسی می باید که ملازمت او کند و حرکات او تعدیل دهد و اسباب تجمل او مرتب کرداند
تا مگر بعضی از حقوق خدمت او گزارده باشم ندما گفتند این کار را شایسته تر از اسحق موصلی نیست
که مردی ظریف خردمند و معاشرت و هنرها بسیار دارد و از عهد شباب تا ایام پیری در خدمت
ملوک و خلفا بوده است و سیر و اخلاق ایشان دیده و مراتب و مدارج خدمت ساخته علی هشام
بخدمت او محمدت و نیکو اخلاق کردد مامون این رای بسندید و اسحق را طلبید و این رای
با وی بطریق لطف باز راند و علی هشام را بخواند و او را با اسحق سپرد و علی را گفت باید که او را
بمثابت پدر دانی و گوش را باشارت او نهی و مواعظ و مصالح از وی دریغ نداری و او را
فرزند خوانی اسحق دست او را بگرفت و او را فرزند خواند و امیر المومنین هدیه ای آورد او را بفرزندی
قبول کرد و با یکدیگر پدر و فرزندی کردند پنجاه هزار درم و پنج تخت جامه مر اسحق را انعام فرمود
و علی هشام را بخواند و او را با اسحق سپرد و علی هشام را پنج بار هزار هزار درم در خدمت مامون بود
که در آن وقت که طاهر با حرب علی عیسی می فرستاد و او را وام داده بود بفرمود تا آن مال نقد
برسانید و بوی تسلیم کنند و اسحق در باب او شفقتهای پدرانه بجای آورد و او را مراتب
و مدارج مهتری می آموخت و سرایهای عالی بجهت او بنا فرمود و فرش و اوانی و غلامان و خادمان
فراخور او مهیا کرد و بعد از مدتی امیر المومنین روزی ناهنگام بوثاق علی هشام آمد و ترتیبی
سخت نیکو دید و اسباب عظیم مهیا و اسحق آن روز مهمانی برسم ساخت و مراسم آن بوجهی خوبتر
تقدیم نمود چنانک مامون از آن متعجب شد و بر لفظ راند که اسحق موجب محمدت است و علی
هشام را فرمود که تا سیرت و معاشرت اهل عراق بود اکنون که اسحق موصلی بوستی از همه
بدو ارشاد و هدایت او بحاصل کردی و ترا از وی منتهای بسیار می باید داشت و مامون
باز گشت و این علی بن هشام اگرچه این ترتیب می کرد اما بغایت خسیس و دون همت
افتاده بود و ترتیبی که در حق دون همتان و خسیسان کنند همچنان باشد که در زمین شورستان
تخم اندازند چون امیر المومنین باز گشت با آن همه عاطفت و عنایت که در حق اسحق مبذول

داشته بود علی هشام او را ده هزار درم صلت فرستاد چون آن سیم پیش اسحق آوردند ازو برنجید
و دانست که ازو هیچ نماند و او را همتی و مروتی نیست در حال آن سیم بغلامان داد و با خود قرار داد کی
من بعد ازین عمر خود را ضایع نگردانم و در حق کسی که ازو کار آید و همت و مروت نمانده است که
بهرم پس از خدمتکاری او تقاعد نمود و بعد از آن نزدیک او نرفت چون روزی چند بر آمد علی هشام
را گفتند که او ترا طاعت نمی دارد و او را بر آتش نشاندند و بر اثر غضب او اشتغال دادند تا از سر
تهور و نادانی و جنون جوانی کس فرستاد تا اسحق را از خانه بکشیدند و به استخفاف هرچه تمامتر او را
در پیش علی هشام آوردند و علی با وی استخفافها کرد و بفرمود تا او را بزندان بند کردند و بحبس فرستاد
و هرگز هیچ کس با اسحق آن نکرده بود آنچه علی هشام کرد و چون این خبر بسمع مامون رسید بغایت
مضطرب شد و فرمان داد تا علی هشام را بخواری حاضر کردند پس او را دشنامهای زشت داد
چنانک از مامون هرگز کس آن مثل نشنیده بود پس حاجب را فرمان داد تا در خانه علی هشام رفتند
و خدمتکاران او را تازیانه بزدند و اسحق را از آن حبس بیرون آوردند و حاجب خواست کی بند
از پای او بردارد اسحق او را سوگندها داد که همچنین با بند مرا پیش امیر المومنین بر حاجب همچنان
او را بسرای خلافت برد و اعلام داد پس فرمود که بند از پای او بردارید که مرا شرم می آید که پیر دولت
خود را که یادگار پدرم باشد در بند بینم و شک نیست که ملامت و غرامت این بر منست که ما او را شغلی
نه باستحقاق فرموده‌ایم و این غرامت مرا کفایت است که مردمان مرا گویند که هیچ کس خدمتکاران آزموده
پدران را فدای کمتران نا آزموده خود نکند پس بفرمود تا او را بگرمابه بردند و تشریف خاص
خود فرمود و چون تشریف بپوشید و بخدمت امیر المومنین آمد و شرف مجالست دریافت و فصلی
تقریر کرد بر آن جمله که خلفا و ملوک چون خواستندی که کسی را بزرگ گردانند از وی عقل و همت
طلب کردندی پس هر کس که بدین خلعت آراسته یافتندی او را تربیت فرمودندی و رسوم مهتری
و برّ النفس لاجرم بمراتب و مدارج شریف رسیدندی امیر المومنین گفت راست گفتی و ما می خواستیم کی بی
همتی را بر کشیم و باصطناع و تربیت مخصوص گردانیم و بندگان خود را در ادب خلاف کنیم لاجرم
بعاقبت ما را ندامت آمد پس او را انعامی وافر فرمود و خوش دل باز گردانید و بعد از آن هرگز
امیر المومنین علی هشام را بدان چشم ننگریست و بی حرمت گشت و آن بسبب دنائت همت بود

حکایت در مقامات شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه آورده است که یکی از مریدان
بخدمت او آمد و گفت سری دارم و از جمله مریدان حضرت شماست و بجهت او از او با خود مصاهرتی
کرده‌ام و آن کار خود در پیش است و از حضرت شیخ امید می باشد که یکی از درویشان اشارت
فرماید تا بوثاق ما حاضر آید و انگشتی بر نمک ما زند تا برکات او در خاندان ما بماند شیخ بدرویشی
اشارت کرد که بباید رفت و دل این مسلمان نگاه باید داشت درویش بحکم اشارت شیخ بیرون
آمد و آن درویش را در پیشگاه نشاندند و وثاق میان بخدمت در بست و چون خوان بگستردند
درویش لقمه بر داشت کی بر دهان نهد مضیف از راه نیاز و اعتقاد گفت مدتی است کی
می خواستم که چون تو یی در وثاق آید و انگشت بر نمک من زند و لقمه از خوان من تناول کند

واین

و این یک لقمه که تو در دهان می نهی من دوست تر دارم از آنک مرا کسی ده هزار درم بدهد آن درویش
لقمه کی برداشته بود باز جای نهاد و دست بطعام او نبرد و بخانقاه شیخ باز آمد مرد بر سبیل اعتذار
و استغفار در خدمت شیخ گفت کی نمی دانم که چه خرده از من در وجود آمده است که این درویش
لقمه من تناول نکرد شیخ آن درویش پرسید که چه دیدی و موجب آن چه بود گفت مردی بی همت
است و با ول که بخانه او رفتم مرا بسیار خدمت کرد و نیازمندی نمود و خواستم که او را دعایی گویم
و از خدای عز و جل چیزی از بهر وی درخواستم که بهتر از هشت بهشت باشد و او همت خود
به ده هزار درم فرود آورد و من نداشتم که همتی ندارد و نان دون همتان بر ما حرام است و ازینجا
روشن است که دین و دنیی در علو همت بسته و خسیس بی همت بر مدارج دولت هر دو سرای
هرگز مترقی نشود **حکایت** وقتی در عهد بهرام گور حکیمی بود که در فضل و حکمت یگانه بود
و در هنر و دانش انگشت نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام گور بگفتند بهرام او را گفت و از انواع
علوم او را امتحان کرد و چون در جمله جوابها صواب گفتی بهرام گفت وزارت را بوی تفویض باید فرمود
اما با خود گفت باش تا او را در ادب و همت بیازمایم پس او را با خود در خوان هم کاسه کرد و بر خوان خاص
خود بنشاند و مرغی بریان کرده در پیش وی نهاد حکیم را مرغ پاره می کرد و دیگری را امتحان بکار برد
بهرام گفت این مرد حمق ندارد که مرغ در پیش من چنین می خورد مرا در غیبت چگونه خورد پس
او را تشریف داد و باز گردانید و بسبب آن ترک ادب و خساست از منصب وزارت محروم شد
تا عاقلان را معلوم گردد کی دنائت و خساست در همه احوال ناپسندیده است **حکایت** در اخبار برامکه
مسطور است کی یحیی خالد را خدمتکاری بود قدیم و در جریده خدمتکاران او بوده بود و نام او سهل
نعیم بود و مردی فاضل و کافی بود اما خسیس و دون همت بود و ازین هر دو خصلت هر دو فصلها
را بنوشتند وقتی یحیی خالد اشراف بصره او را فرمود و او آن کار را تقلد کرد و لیکن بسبب بخل و دون
همتی و اطماع فاسد خلق را بسیار می رنجانید و بکرات از وی گلها می کردند و رقعها نوشتند یحیی البته
استماع نکرد و سخن ایشان در حق وی نشنید و گفت خدمتکاران مخلص را بگفت اصحاب اعراض
از کار باز نتوان کرد و بعد از مدتی عبد الله محمد از بصره بخدمت یحیی آمد و این عبد الله از جمله ندما
یحیی بود و یحیی او را گرامی داشتی و بر سخن او اهمال کردی و اعتماد نمودی و چون وی بخدمت
یحیی رسید و در مجلس او بنشست یحیی او را از مصالح بصره می پرسید تا بحدیث سهل رسید عبد الله گفت
لعنت بر وی باد چه او سر با پای مساوی است و مثالب او تقریر کردن گرفت و در اثنای آن گفت
خساست او تا بدان حد است که روزی او را گفتم که شراب تو نیکوترست و صفای آن زیادت تر
و ما شراب داریم نه چنانک از آن تو اگر لطف کنی و بفرمایی تا یک قرابه شراب بدهند منت بسیار مقابله
افتد او گفت من شراب را بایگان نبخشیدم ولکن چون تو بزرگی از آن شراب هوس کرده‌ای
بگویم تا یک قرابه صاف بخدمت تو آرند بشرط آنک تو دو قرابه شراب بد خود مرا عوض دهی و من ازین
بغایت برنجیدم و بر وی لعنت کردم و گفتم آب حیوة از دست چون تو مدبری بجرعه نتوان کرد آنگاه
گفتم انصاف آنست که در روی زمین دون همت تر از تو هیچ کس نباشد اجزای بدبخت نامنسته

وحریفی می کنی و یک غرابه شراب چه وزن باشد که از من صرفه طلبی یحیی چون بشنید بغایت برنجید
گفت لعنت بران دون همت باد و عصاصت ان خساست بما راجع شود از بهر آنک او را سرکار کرده
ایم و مردمان گمان برند که ما چون او خسیس و دون همتیم در حال بعزل او مثال نوشت و فرمان
داد که تا هر که در ان مدت رشوتی بدو داده است جمله را باز طلبند و مردمان انچه بوی داده بودند
مطالبه کردند از وی و او در محنت افتاد و ساقط شد و بعد از ان در نظر یحیی خالد وقعی نیافت
و بخدمت او قربتی ندید و این جمله بسبب این یک خساست بود **حکایت** در تاریخ ناصری آورده
است که سلطان علاء الدوله مسعود بن محمود چون تخت غزنین بجمال خود بیاراست جماعتی از اطفال که
در ایام امارت بخدمت امیر مسعود قربتی داشتند در کار آمدند و در امور مملکت مداخلت پیوستند
و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند یکی از ان جهال بود که در خدمت سلطان محمود عرضه
داشتند که برادر تو سلطان محمد در ان وقت که دم استبداد می زد هفتاد بار هزار درم از خزانه
بترکان و تازیکان و اصناف لشکر داده است و جمله این زر را از بهر آن ستده اند تا با تو محاربت کنند و اولا
درین زرها هیچ حقی نبود چه میراث ملک بتو رسیده است و افسوس باشد که چندین مال پیش مشتی اراذل ک(?)
گذاری صواب آن باشد که این اموال از ایشان باز طلبند و پس از آن سلطان ایشان را تربیت فرماید
و انعام دهد تا منت ان از پادشاه دارند و این معنی را بتمویهات سلطان محمود تزیین کردند و این
معنی را مؤکد کردند بدانک کشند ارکان دولت محمودی چون آلوده اند و تشریفات و انعامات
ستده ایشان این معنی را نه پسندیدند چون ایشان را از خورده باز باید داد و هر آینه پادشاه را ازین
رای برگردانیدند اگر چنان باشد که ازین اندیشه رجوع خواهد کرد با ابتدا شروع نباید فرمود
و سلطان در ان تحری مبالغت فرمود و بخازنان فرمان داد که سخنی معین و مشروح بیابند داد
تا اموالی که امیر محمود در نوبت دولت خود از تشریف و انعام بخلایق داده است پس خازنان
نسخت دادند و بوسهل زوزنی عارض لشکر داشت گفت فرمان باید داد که نسخت بدیوان عرضه
دارند تا من لشکریان را یکدیگر نسبت کنم و براتها نویسند تا ان مال مستخلص شود و مواجب یک ساله از
مواجب داده اند سلطان مسعود گفت تا بوزیر باز گویم روز دیگر که سلطان محمود با وزیر خالی کرد
و این معنی با وی باز گفت وزیر خواجه احمد بن الحسن بود که سلطان او را بقلعه محبوس کرده بود
و سلطان محمود او را باز آورده خواجه گفت فرمان خداوند راست ولکن پادشاه درین اندیشه
باید کرد و بخدمت عرضه دارد و خواجه هر چند که در ان تامل می کرد ان کار را سخت منکری دید
و بخساست نزدیک و از مروت دور می دانست گفت این چنانک گفت و خلق دشمن شوند پس روز
دیگر سلطان وزیر را تقاضا کرد که در ان معنی اندیشه کردی وزیر گفت پیغام فرستم و بخدمت عرضه
دارم پس گوشه خالی کرد و ابو نصر مشکان را بخواند و گفت شنیدی که این جماعت خسیس طبع دون
همت پادشاه را بر چه رای نهاده اند و چه بازیچه انگیخته اند و آنگاه این معنی با بو نصر مشکان باز گفت
و گفت می دانی که از ان رفتگی(?) چه حاصل آید و زری که بشاعری و مسخره داده باشند بطلبند و بیاد
ازین بدنامی بحاصل آید اکنون ترا بخدمت سلطان باید آمد رفت و از من پیغام درست برسانی

و بگوی که این کار هرگز نمیشت نپذیرد و خلق از تو نفور شوند و ترا دشمن گیرند و هرگز در هیچ
تاریخ این مطالعه نیفتاده است که از ملوک عجم مثل این کرده است تا از خلفا بنی امیه و عباسیان برین
جمله کاری برداخته و اگر ما امروز این غرض تنها ندادیم فردا کی این کار رنجه در کردن ما کنند گویند
چرا خطا آن کار بر نظر ما عرضه نداشتند ابونصر ظلمت کرد و گفت که مرا محمد در دولت خود مرا داده
است جمله مهیا دارم و در هیچ چیز تصرف نکرده ام و حق علیمست که امروز را اندیشیده ام و ان جمله را
نعمه بخوام رسانید پیش از انک کسی بطلب او آید و اب روی ما برود و کار من آسانست بیچاره آن
یک سواره که انجا شده باشد خرج کرده بود و اکنون هیچ نشان نمانده و چون از وی بعنف مطالبه
کنند چه دهد و از کجا ارد و حال او چگونه شود پس خواجه ابو نصر بخدمت سلطان رفت و عاقبت
و وخامت ان کار و فساد آن شغل عرضه داشت اما چون ان معنی را در ضمیر سلطان مستحکم کرده
بودند هیچ سود نداشت و جواب گفت که رای خواجه دانستم تو باز گرد تا انچه مصلحت باشد بفرمایم
ابو نصر بخانه رفت و در سر خازنان فرستاد و گفت انچ محمد در نوبت سلطنت بمن داده است از انعام
و تشریف و عین آن نسخه کنند و نزدیک من فرستند ایشان آن جمله نسخه کردند و او آن جمله را بخزانه
رسانید بعضی خازنان باز رسانیدند و سلطان محمود را از منت داشت و بو سهل زوزنی گفت ای پادشاه
جمله چنین خواهند کرد و در مدت اندک مال تحاصل خواهد شد سلطان بتمامی خازنان بوسهل داد
و خود بشکار رفت و فرمود که تا من برسم باید که این مال را بتمام حاصل کرده باشند و چون سلطان
برفت بوسهل براتها روان کرد و یاران مطالبه بر سر خلق بیارید و خلق را زحمتهای بسیار می داد
و شکنجهای فرمود و هر کس که بخواجه توسل طلبیدی او گفتی مرا درین باب سخنی نیست که این کار کار
بوسهل است و اگر سلطان قصه نوشتندی گفتی من ازین خبر ندارم عارض داند و حاصل بسیار و خلق
سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعا بد کردند و ان بدنامی باطراف و اکناف عالم منتشر شد و سلطان را
از ان کار پشیمانی عظیم آورد و با بوسهل زوزنی بد شد و در واقعه خوارزم شاه او را اسا مد و از ان شغل
معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان رفتی که مبادا که در پیش تخت پادشاهان خدمتکاران خسیس طبع لئیم
ذات دون همت باشند چنانک آن مدبر ما را بران داشت و مال و افتضاح که بود نوخت بوسهل و چون خانه
ویران و بر امیح دیگر نماند و کار فقر و فاقه و عشر او بدرجه انجامید که چند شبانروز گرسنه بودی
و هیچکس او را طعام نه داد و وصیت بدرش باد آمد که باطلی بود باطل کردیم و بدان سبب بسیار پشیمانی
خوردیم و هیچ سودی نداشت و انچه درین ایام که واسطه عقد لآلی و خلاصه ایام و لیالی موسم عدل
و رافت و هنگام امن و نصفت و دولت سلطان جهان کشای خصم بند عالم گیر ملک ستان خلک
نشان شمس الدنیا والدین مظهر کلمة الله العلیا ابو المظفر ایلتمش السلطان خلیفه امیر المؤمنین اعلی الله
شانه مشاهده افتاده است انست که چون فرمان اعلی که در اقطاع و ارباع صفت کشور با بعاد قرب و بعد
خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان امکان نظام الملک قوام الدولة والدین
ملک ملوک الوزرا قدوة الصدور العالم مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر
ابو المفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی نصر الله وجهه الملک سقام و نصر الویه الدین بمکانه

قلعه بکر را استخلاص کردانید و ارکان ایام که دیباچه سر دفتر تواریخ ایام بود تقدیم نمود و ملک ناصر الدین
از بیم و هیبت او ملک بر باد داد و خود را در آب داد چنانک در دیباچه کتاب ذکر آن مستوفی
تقریر افتاده است شک نیست که جماعتی که دران حصار محصور بودند مبالغ اموال خطیر از آن خزانه
ناصری بدیشان رسیده بود باسم مواجب و رسم و انعام چون آن کار از پیش برخاست و آتش
دولت او بنشست طایفه خایف بودند که مبادا که اموال را استردادی باشد اما عنایت خداوند
خواجه جهان ضاعف الله جلاله آن معنی دارد در ضمیر مبارک خود جای بداد و بر سری همکنان
بذل عوارف و حسن عواطف خود اختصاص فرمود و از حضرت اعلی حکم تشریف و انواخت
مشرف کردانید و آن جز لطف کامل و کرم آن شامل آن صاحب قران بی نظیر نبود **بیت**

دستور رشه نشان ملک و نظام ملک	کز اوست بر زمین ز علو دیگر آسمان
عادل قوام دین محمد محمد آنک	بر قدر او شدست ثنا گستر آسمان
از روی مهر زمینی کو بر گرفت پای	بهر شرف نهاد بر آنجا سر آسمان
گر ماه را ز رای منیرش مدد بدی	اندر خسوف ترم نکستی بر آسمان
هر گه که دست او بکرم زر فشان شود	بهرام بی قرار کردد در آسمان
هرگز نیاورد سهی را هیچ عهد	اندر زمین وزیری زین به را آسمان

باب پانزدهم از قسم سوم

در مذمت اسراف

شک نیست کی اسراف مبدد امور و اموال و مخرب قصور و اعمارست و مرد مسرف از فاید نعمت
محروم بود و بوخامت و عاقبت ندامات کرفتار و نص قران مرز زندان آدم را در تناول طعام و محافظت
غذا بر قراین قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین و مصطفی صلعم فرموده است
الاقتصاد نصف العیش و کفته اند این حدیث در میانه کرفتنست که دخل چنان کیری که بتانید
و نیه دیکر آنست که خرج چنان کند که بتواند و جماعتی که ایزد کارساز سبحانه و تعالی مر ایشان را نعمتی فاخر
و مالی وافر کرامت فرموده است ایشان بران اموال را با اسراف و تبذیر بر باد دادند و بعاقبت
جام مذلت چشیدند و از ان اسراف هیچ فایده ندیدند و درین باب حکایاتی چند ایراد خواهد
افتاد تا برهان این معنی و صدق این دعوی بحقیقت انجامد **حکایت** آورده اند که یکی از ندما
امیر المومنین مامون شبی در خدمت او سمری می کفت و از نظم و نثر دری در پیش او می سفت
پس در اثنای آن کفت در ممالک من مردی بود دین دار پرهیزکار کوتاه دست یزدان پرست
چون مدت حیوة او با آخر آمد و اجل بر امل او غالب شد پسری جوان داشت و بی تجربه پیش
خود خواند و از هر نوعی او را وصیتها می کرد و در اثنای آن کفت ای جان پدر ایزد کارساز جل جلاله
مرا مالی و نعمتی داده است و من انرا برنج و سختی حاصل کرده ام و آسان آسان بتو می رسد تا بدانی که
قدر آن بدانی و بر نادانان انرا باد ندهی جهد کن تا از اسراف کردن دور باشی و از حریفان
پیاله و نواله کرانه کنی و من یقین می دانم که چون بعالم آخرت روم جماعتی از نا اهلان کرد تو در آیند

ویاران

ویاران بد ترا بفسادها تحریض کنند و تمامت این مال تو تلف شود باری از من قبول کن که اگر این همه
ضیاع و متاع بفروشی زینهار که این خانه نفروشی که مرد بی خانه چون سپری بود بی دسته و اگر افلاس
تو بنهایت رسد و نعمت تو بتبذیر شود زینهار تا خود را بسوال بدنام نکنی و در فلان خانه رسنی آویخته ام و کرسی
نهاده ام باید که در آنجا روی و حلق خود را دران طناب کنی و کرسی از زیر پای خود بیرون اندازی
چه مردن به از زیستن بدشمن کامی چون پدر آن جوان را وصیت بکرد و بدار آخرت رحلت کرد پس
چون از تعزیت پدر باز پرداخت روی باخراج اموال آورد و در مدتی اندک تمامت آن مالها را تلف
کرد و از عروض و امتعه بود جمله بفروخت و جز خانه مرو را هیچ دیگر نماند و هیچ کس او را طعامی نمی داد پس
وصیت پدرش یاد آمد برفت دران خانه که رسن آویخته بود و کرسی نهاده بیچاره از غایت اضطراب
باستقبال مرگ باز شد کرسی در زیر آن نهاده بود و حیوة را وداع کرد و بر کرسی شد و رسن را در حلق
خود انداخت و کرسی را بقوت پای دور انداخت از کرانی جثه او تیر آن خانه بشکست و ده هزار دینار
سرخ از میان آن تیر بیرون آمد چون آن زر بدید بغایت شادمان شد و دانست کی غرض
پدر وی از آن وصیت آن بوده است که بعد از انکه جام مذلت تجرع کرده باشد چون زر بیابد
دانسته خرج کند پس جوان دو رکعت نماز بکزارد و آن زرها باهستگی در تصرف آورد و اسباب
تملک بخرید و زندکانی میانه آغاز کرد و از آن واقعه از خواب غفلت بیدار شد و بقا یابی سه گشت
که حلیم روزکار شد و فایده این حکایت آنست که مرد مسرف آنگه از خواب بیدار شود که مال از دست
بداده باشد و از پای در آمده بود در کتاب الفرج بعد الشدة آورده اند که عتبی شاعر
کفته است که در جوار من خواجه زاده بود که مالی بسیار از پدر میراث یافته بود و در خرج آن طریق
اسراف مسلوک می داشت و چون در تحصیل آن رنجی ندیده بود و آن همه ضیاع و عقار در اندک مدت
خرج کرد و جملکی درم و دینار در خمر و قمار بر باد داد تا کار او بدرجه رسید که از نقود و عروض هیچ
نماند پس چوبهای خانه باز می کرد و می فروخت و درهای خانه می کند و می سوخت و از وجوه این اسباب
خود می کردانید حریفان پیاله و نواله چون او را مفلس دیدند روی از وی بکردانیدند و از مصاحبت
او مجانبت نمودند عتبی می کوید بنزدیک او در آمدم و او را یافتم که قدری پنبه کهنه بر زبر خود پوشیده
و قدری در زیر خود انداخته و او در میان آن خفته چون او را بدین نمط بدان حال بدیدم کفتم که
کار تو بدین درجه رسیده است کفت بلی کفتم هیچ حاجت داری کفت حاجتم آنست که مرا جامه بعاریت
دهی تا یکبار دیگر بخانه آن مغنیه روم که بر وی عاشق بودم و تمامت اموال خود با وی خورده ام تا مگر
یکبار دیگر دیده بجمال او روشن کردانم این بکفت و بر حالت خود بسیار بگریست من دستی جامه بیاوردم
و بر وی پوشیدم و او را بحمام بردم و از آنجا بیرون آمد و بدر خانه آن مطربه رفتیم آن مطربه چون او را
بدید گمان برد که مگر از ثروت او چیزی مانده است و حال او طراوتی گرفته تلطفی کرد و از حال او
بپرسید جوان از راه درد و رنج بادی سرد از دل گرم بر آورد و کفت معلوم کند که این لباس بعاریت
خواسته ام و بدین حال خویش در این مدت نو آورده ام تا که دیده را یک دم بجمال تو بیارایم آن زن
چون دانست که بیچاره مفلس است بدو استخفافی هر چه تمامتر او را از آن خانه بیرون کرد و کفت

ازپس دیوار ما بایست تا ازپس دیوار و دریچه با تو سخن گویم ان مسکین زمانی توقف کرد وان نااهل
کاسهٔ خوردنی که از دوشینه خورده بود از بام خانه در روی ریخت واورا رسوا کرد بیچاره چون
آن بدید مرا گفت که ترا آگاه کردم وخدای عزوجل بر خود گواه می گیرم که توبه کردم وبحضرت
تو باز گشتم که هرگز مثل این حرکت اقدام ننمایم ودل بر هیچ مطربه ننهم من اورا گفتم که توبه
اکنون چه سود دارد درویشی وپارسایی که بود ازرا اعتباری نبود ان من العصمة ان لا تجد وبروی
نظر نکردم چون بخانه باز گشت جامه را ازوی باز خواستم واورا در میان همان بنبه بگذاشتم پس
ازان بمدت سه سال روزی بمیانهٔ بازار رفتم اورا دیدم بر اسپی سوار شده بود ودر پیش
او غلامی می رفت چون اورا بدان حال بدیدم بخدمت او شتافتم وبروی سلام کردم وبه بشاشتی
هرچه تمامتر مرا جواب داد وغلام را که در خدمت او بود فرمود که اورا بوثاق بر چون من
بوثاق او رسیدم ان خانه را عمارتی خوب دیدم وپردهای مرتفع آویخته وفرشهای لطیف انداخته
وصفهای عالی وکارخانها مرتب پس در حجره رفتم که ازا مجلس خانه ترتیب داده بود وبزمی
آراسته واسباب طرب مهیا کرده وچون دران حجره بنشستم غلامان وخادمان بسیار دیدم که
در خدمت او بپا ایستاده بایستادند وچون زمانی بر آمد اشارت کرد تا میوه آوردند وبعد ازان
خانی بکشیدند وطعامهای لطیف وابا های باتکلف حاضر کردند وچون از تناول طعام فارغ افتاد
مجلس بزم را بیاراستند وهوای ان خانه بعود وعنبر معطر کردانیدند اقداح گردان شد وعقلها
سبک وسرها گران شد چندانک حرارت می در دل وی اثر کرد وحشمت از میان برخاست
من اورا گفتم که از راه تفضل با زنمای که این ناز ونعمت بعد ازان چندین ناز وحشمت جلوه بود
گفت از نیک کار عالم در حق بندگان خود نظرهای لطف است تا شاید بنکر کرد وشراب
مشغول باید بود پس اشارت کرد تا کنیزکان مغنیه که هر یک در حسن آیتی ودر ملاحت غایتی بودند
حاضر آمدند ودر سماع ساحری کردن گرفتند وچون دهان فندق از بادام چشمان در نوال
آمدند مرغ عقل در هوا پرواز کردن گرفت گفتم ای خداوند یاد می داری آن رعنای بی وفای
مطربه که با ما چه کرد وبخدای که هر یک از جواری که از ایشان بجمال کلهای چندانند ودر حسن
وملاحت هزار چندانند گفت از رنجها که گذشت سبب اعتبار واستقبال ما گشت وازان جمله تجربه
فایدهٔ ما حاصل آمد واین ساعت زندگانی ما میان اسراف وتعفف است انچه می بینی از اسب وفرش
وجامه اگرچه بسیار است اما حال شغل با کفایت است وازا اسراف وسدید دور است وان روز که تو مرا
بدان حالت بگذاشتی برفتی یکی شش روز بر ان حالت بودم که قاصدی از مصر برسید وگفت
بندهٔ بوده است از ان پدر تو که مال بسیار داشته است وسرعم تو در مصر هم مردی متمول بود
وهر دو در یک روز وفات کرده اند ونصیب تو از میراث ایشان چهل هزار دینار سرخ است
چون این خبر استماع کردم از ان قاصد قدری سیم بستدم واستعداد راه بساختم وبمصر شدم
وان اموال را در تصرف آوردم وبا خدای تعالی عهد کردم که هرگز در نعمت اسراف روا
ندارم وبا نااهلان بی وفا که یاران بد باشند وتا باد نعمت وازا است طریق موافقت ومرافقت

سبرند

سبرند اما چون نسیم اقبال از مهب سعادت باز ایستاد ترک مصادقت گویند بلک این کس را دشنام وکرانجا
وبسیار گوی نام نهند حال بدین جمله است که شنیدی ای غلام من این مرد را از سرای بیرون کنید
پس مرا از انجا بیرون کردند مرا هرگز بپیش خود نخواند وبا هیچ کس از امثال من موافقت ننمود

حکایت آورده اند که ملک زاده بود که بعد از وفات پدر بلهو وتماشا مشغول بود وآب
نیکوکار ملک عاقل وخزانه را باسراف وسدید تلف کردن گرفت تا که انا قارب اوبیامد
وبر ملک استیلا آورد وچون شاه زاده را همتی عالی بود وهوس پادشاهی در دماغ او جای گرفته
اورا بر نجانید وتعرض نرساند ومال بسیار ونعمت بی شمار با طایفهٔ نااهلان که مکر طمع بروانر
اش باشد تلف کرد وکار او در انحطاط افتاد ومفلس گشت وهیچ کس از رفیقان او نرسیدند
وبکلی ازوی منقطع شدند وشاه زاده همه روز بر سر کوی نشسته بودی وجماعتی ازان یاران
ناموافق با استعداد تماشا بروی گذر کردند چون اورا بدیدند گفتند ما تماشا می رویم با ما موافقت
می کنی او نیز با ایشان موافقت کرد وچون بباغ رفتند ودست تماشا بردند مطبخی جهت طعام
ایشان قدری گوشت در دیگی کرد وآتش در زیر آن بست واز اتفاق عجب هر کس بکاری
مشغول شدند ناگاه سگی بیامد وسر در دیگ کرد وگوشت برکشید وتمامت بخورد چون ایشان
بیامدند وگوشت ندیدند فریاد بر آوردند همه گفتند که کار سر ملک است که روزها بوده باشد
که گوشت نخورده بود امروز چون ان را یافت تمامت او را بکار برده باشد شاه زاده چون این
شنید بغایت برنجید وسوگندها بزرگ بر زبان راند که من نخورده ام ایشان باور نداشتند واورا جفا
گفتند وشاه زاده ازانجا تنگدل وآزرده خاطر باز آمد ودر گوشهٔ خانه بنشست وگریستن گرفت
وبدرد دل آب از دیده می بارید دایه او پیش آمد وگفت جان مادر ترا چه رسیده است شاه زاده
حکایت خود باز راند دایه را بروی رحمت آمد برفت وخریطهٔ مهر بنهاده بیاورد ودر پیش
وی بنهاد وگفت پدر تو وقتی مرا گفته بود که این سر [illegible] که پادشاهی تواند کرد
وهرآینه روزی مضطرب وعاجز گردد وچون حال او از غایت اضطرار درگذرد این خریطه
را بوی ده شاه زاده سر ان خریطه بگشاد ودران جا کاغذ یافت در یکی نوشته بود که در فلان باغ
کبوترخانه است چون در کبوترخانه روی هفت گام بگذار وهشتم را ببین که دران جا ده هزار
دینار نهاده ام ان را برگیر ودر مصالح خود تصرف کن ودر دو کاغذ دیگر نوشته که بدست فلان
ده هزار دینار امانت نهاده ام وبدست فلان خواجهٔ دیگر ده هزار دینار مغربی ودیعت
است باید که ازا ایشان بستانی وعمر در آسایش گذرانی شاه زاده چون آن کاغذ بدید
شادان شد در حال درباغ شد وان کبوترخانه را بکند وزر بیافت وبوثاق نقل کرد وبیست هزار
دینار دیگر از ان معتمدان بستد وباز خود را تجملی ساخت واسباب معیشت را منتظم کردانید
وچون آن حریفان بدیدند که باز طراوتی بکار او پدید آمده است روی بوی آوردند
واز تقصیر گذشته استغفار کردند وباز بسر کار خود شدند تا روزی شاه زاده فرموده بود تا بر
سنگ آسیا سوراخها با ملاس باریک کرده بودند وان را نزدیک خود نهاده بودند چون زمانی بود

پادشاه زاده از مجلس برخاست کی آن سنگها را ببینند گفتند این سوراخها بدین شکل که کرده است
و حکمت درین چه بود شاه زاده مقالات ایشان استماع می‌کرد چون مجلس باز گشت پرسید کی در چه معنی
سخن می‌کفتید گفتند در تعجب مانده‌ایم که این سوراخها بدین شکل که کرده است گفت در وقت پدر من
مردی از عرب آمده بود و مورچگان آورده بود از راه تعجب ایشان سنگ سوراخ می‌کردند و این
سوراخها برین سنگها ایشان کرده‌اند همه گفتند شاید بود که چنین بود و عجب نیست و ما مثل این شنیده
ایم شاه زاده چون این سخن بشنید گفت سبحان الله آن روز بجهت قدری گوشت هزار بار سوگند
براست بخوردم کی آن گوشت من نخوردم و آن سوگندهای من باور نمی‌داشتید و امروز سخن
چنین دروغ کی در عقل و فهم هیچ عاقل نگنجد و هیچ کامل خود تسلیم ذهن این را باور نکند همه را تصدیق
می‌کنند و شما جمله یاران روز شادی اید و مرا یاری باید که بهنگام غم مرا بکار آید پس بفرمود تا همه
را بخواری از مجلس او بیرون کردند و بعد از آن با هیچ کس از آن جماعت مخالطت نکرد و از اسراف
و اتلاف محترز می‌بود **حکایت** آورده‌اند که اوحد الدین پسر رییس جمنه بود و پدر او
مال بسیار داشت و نعمتی بی حد او را بود و اوحد الدین در ایام حیوة پدر بنشابور آمده بود و تحصیل بسیار
کرده و در حکمت سر آمده و در احکام نجوم تالیفها داشت و چون پدر او بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد
بجمنه رفت و تمامت اموال پدر را در تصرف آورد و املاک و اسباب بفروخت و شتابان آمد و دست
باسراف بر گشاد و با حریفان قدح و یاران پیاله آن جمله چنان خورد که از آن اثری نماند و پیوسته
در مجلسهای شراب که ترتیب دادی بروز شمعها برافروختی و از بس اسراف که کرد آن زرها نماند
و تنگ دست شد و کار بدان جا رسید که در زمستان جامه زمستانی نداشت که در پوشیدی تا آنگاه
که آفتاب بلندتر نیامدی و شدت سرما در شکستی از خانه بیرون نیامدی روزی دوستی او را بران
اسرافها ملامت کرد و این سه بیت بگفت

بیت

ای بس که جهان جهه درویش گرفته	وز فضله زنبور بدو جمع حجب
اکنون همه شب منتظرم تا کی بر آید همی	که نجم چراغی بنهد از غیب
آن روز نعلک را چو بدان شکر نکردم	امروز زمن زشت بود کر کنمش عیب

حکایت آورده‌اند کی عمرو بن ادیه از شعرای معروف بوده است و ذکر او در میان شعرا
عرب سایر بوده است و او مردی بادل و مروت بود و هر چه او را بدست آمدی جمله را تلف کردی
و اسراف نمودی و علاقت را نپیند شدی و وقتی یکی از معارف مدینه او را گفت که آخر چندین
مال که تو بدست می‌آید و آن جمله را باسراف تلف می‌کنی گفت

شعر

لقد علمت و ما الاسراف من خلقی	الذی هو رزقی سوف یاتینی
اسعی له فیعنینی تطلبه	و ان جلست اتانی لا یعنینی

و این ابیات را در شام و عرب مشهور است و در زبانها کردان کس بس عمرو وقتی عزم خدمت
معاویه کرد و از مدینه بشام رفت چون در بارگاه معاویه آمد شتر را بر در سرای بخوابانید و بار خواست
حاجب بخدمت معاویه عرضه داشت کی عمرو از مدینه آمده است معاویه فرمود کی در سرای چون

دران

دران آمد معاویه او را گفت کی عمرو تویی که گفته این دو بیتی کی روزی هر آینه بر من آید کی اگر من
در طلب بکوشم رنج بینم و اگر بر توکل نشینم بی رنجی بر من آید که اگر من در طلب بکوشم رنج بینم و اگر بر توکل
گفت بلی گفته‌ام و این ساعت بدانستم که خطا کردم که خود را دروغ گوی گردانیدم پس از پیش
او بیرون آمد و بر شتر نشست و راه مدینه بر گرفت و چون معاویه پرسید که کجا شد گفتند برفت معاویه
اندیشید که شاعری معروف است باید که مرا هجو کند در حال خازن را بفرمود که هزار دینار بیارد چون
زر را حاضر کردند قاصدی را داد کی بتعجیل بر اثر او برو و هر کجا کی او را دریابی از وی عذر بخواه
و آن زر بوی تسلیم کن قاصد زر بر گرفت و بر عقب او برفت تا بمدینه برسید و او را دریافت
همان ساعت که عمرو رسیده بود قاصد در آمد و آن زر بوی تسلیم کرد و گفت معاویه می‌گوید کی
من با تو طیبت کردم تو چرا تنگی کردی عمرو گفت برو و خدمت من بمعاویه برسان و بگوی که
صدق ترا روشن شد کی من گفته‌ام که اگر من در طلب روزی بکوشم رنج بسیار مقاسات کنم
و مرا در نرسد اکنون در خانه نشستم و دل از سبب برداشتم و مسبب الاسباب آنچه روزی من بود بمن
رسانید و بنزدیک عقلای عالم مبرهن و مقرر است که هر چند که در اسراف خیر نیست چه اگر
مال و نعمت بسیار در مصارف خیر بذل کرده‌اند هیچ کس از آن منعم نشمرد بلک عاقل بود که این باذل
را بنان محمدت گویند چه از آدمی نامی ماند و نام نیک جز بمآثر و مکارم مشهور نشود و بحکم این معنی
بذل و احسان و بخشش بیکران خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران ملک ملوک الوزرا نظام
الملک ابو المکارم والمفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی در مصارف خیر و وجوه بر داد این معنی
شرط می‌دهد و برهان این دعوی واجب می‌نماید الطاف یک روزه او سرمایه جمله
اسراف عالم است و یک نظر عنایت او بپوشد کری جملگی سیاه و گناه بنی آدم است

باب شانزدهم از قسم سوم

در مذمت خیانت مال و ملک و حرم و عیال

بر عقلای عالم پوشیده نیست که هیچ خصلتی در فرزند آدم محمودتر از امانت نیست و مذموم‌تر از
خیانت نیست خیانت در پیش صورت حاسب نماید تا عاقلان را معلوم شود که حاسب و خاین هر دو
یکی اند و خاین در دین و دنیا مذموم باشد و در دلها ممقوت و هیچ کس را بر وی اعتماد نباشد و بسبب
آنکه مردم بر وی اعتماد نکنند پیوسته تنگ دل و تنگ دست باشد و لفظ صاحب شریعت بدین معنی
اشارت کرده است کی الخیانة تجر الفقر خیانت دو نوع است یکی در مال و یکی در حرم مردم و هر دو
از یکدیگر مذموم‌ترند و یکی از دلایل خیانت آنست کی مرد خاین همیشه خایف و ترسان باشد چنانک
گفته‌اند الخاین خایف و خوف او سبب فضیحت باشد اما در دنیا اما در عقبی بیشترین خاینان
جنایت خود درین جهان یافته‌اند و از عقوبت عاجل رسوا شده‌اند چنانک یاد خواهم کرد **حکایت**
آورده‌اند که یکی از معارف بصره گوسفندان بود و هر روز شبان شیر او بدو خلطی و آب بسیار
بران ریختی روزی شبان او را گفت ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است خواجه
بدان التفات نکرد روزی گوسفندان در دامن کوه بودند ناگاه در آن کوه بارانی عظیم آمد

وسیلی شکرف روان شد جمله گوسفندان ببرد پس شبان بی گوسفند بنزدیک خواجه آمد گفت چرا
گوسفند نیاوردی گفت ای خواجه ان ابها کی باشیر می امیختی جمله جمع شد و سیلی گشت و بیامد و گوسفندا
برد تا عاقلانرا معلوم شوذ چنانک در تقدیر شرکت نیست در خیانت برکت نیست حکایت
آورده اند که در عهد پادشاهی گشتاسب او را وزیری بوذ که او را راست روش خواندندی
و بسبب این نام گشتاسب او را اعزاز و اکرام فرمودی و از راه عال او را از همه وزرا بزرکتر داشتی
و برحسب و تقرب او زیادت فرمودی این راست روش مر گشتاسب را بر مصادره رعیت تحریص
کرد و ظلم و ستم را در نظر او جلوه داذ و آنرا سبب ابادانی خزانه و انتظام امور ملک خواند و دست
ظلم و تعدی برگشاذ و رعایا را از مصادره و مکابره درویش کرد و خویشتن را مالی عظیم و ثروتی
بسیار و نعمتی بی حساب حاصل کرد و مدتی برین برآمد تا روزی گشتاسب مر ملک را دشمنی پدید آمد
و قصد ملک او کرد گشتاسب بخوذ باز آمد و در خزانه مالی ندید که مواجب حشم بداذی و ولایت را خراب
و رعیت را پریشان دید متحیر شد و سبب آن پریشانی ندانست پس روزی از روی تنک
دلی بی خدم و حاشیه تنها برنشست و بصحرا بیرون رفت و ساعتی در اطراف شهر تفرج می کرد
با فکری غالب و حیرتی مستولی در اثنای ان تفکر نظر او بر رمه گوسفند افتاد که در راه خوابانیده
بوذند و سکی را بردار کرده گشتاسب ان شبانرا بخواند و از جنایت سک بپرسید شبان گفت پاذشاه را
بقا باد این سک امین من بوذ و مدتی مدید او را بپروردم و در محافظت رمه بروی اعتماد کردم
و او با ماده کرکی جفت شد و چون شب در آمدی سک بخفتی و ماده کرک در آمدی و کوسفندا
بشکستی و قدری ازو بخوردی و باقی این سک را بخوردی و مدتی هم برین جمله می بوذ تا آگاه کی در
رمه نقصانی فاحش پدید آمد و کوسفندان تلف شده بوذند پس این سک بردار کردم کی جزای
خاینان دار است و عاقبت بدکرداران دمار گشتاسب چون این فصل بشنید بخوذ باز آمد و گفت
این بیداری است کی بمن نموذند و تنبیهی که بمن فرموذند چه از راه معنی رعیت رمه اند و من
شبان و من از حال رعیت خوذ غافل مانده ام و بر من واجب است که بنفس خویش از احوال
ایشان تفحص کنم پس ببارکاه آمد و جریدهٔ محبوسان بخواست و بیشتر ایشان ان بوذ که راست روش
محبوس کرده بوذ و حال ایشانرا بپرسید و رعیت را استمالت نموذ و بار ظلم او از سر ایشان برگرفت
و درین حکایت دو فایده هست یکی آنک پاذشاه باید کی در تفحص احوال رعایا بداند کی سبب
پریشانی ولایت بوده است پس گفت ما بنام او فریفته شدیم و هر که بنام فریفته شوذ بحال در ماند
پس وزیر را سیاست فرموذ و تدارک کار را بر هیچ کس اعتماد نکرد و پیوسته در کار ایشان خوذ نکرید
تا ملک او از خلل زوال مصون ماند و فایدهٔ دوم آنست که بمجرد نام بر هیچ کس اعتماد نباید کرد
که بسیار کس باشند که بنام زاهد باشند اما بفعل راهب حکایت آورده اند که در عهد امام ابوحنیفه
رضی الله عنه دانشمندی بوذ از علما بغداذ که زهد و ریا تزویر بر خوذ ساخته بوذ و مسجانت بر امانت
دروغ رعی نوش می داذ و مردی از خراسان بعزیمت حج ببغداذ رسید و دیناری چند داشت
و بنزد آن دانشمند برد و بامانت بنهاذ پس روی بکعبه آورد و چون از حج و مناسک فراغ یافت

وبازکشت

و بازکشت در راه بادیه قافله را قطع کردند و جمله مالها تلف شد ان مرد بیچاره و متحیر ببغداذ آمد و بنزدیک
امین خوذ رفت و مال خوذ طلب کرد ان عالم گفت که دیوانه شده و خشکی راه بر دماغ تو اثر کرده است
هر چند ان بیچاره تضرع می نموذ مفید نبوذ پس با دوستی حال خوذ بگفت ان دوست گفت چاره ی
درد تو از دار و خانهٔ نعمان توان یافت برو و این حال با وی حکایت کن که بمدد علم سابق او مال تو باز
رسد حاجی پیش نعمان آمد و ان حال تقریر کرد امام گفت امروز برو و فردا باز آی تا در کار تو اندیشه
کنم پس کس فرستاذ و ان دانشمند را بخواند و گفت دانسته که امیر المومنین قضای بغداذ بمن عرضه
می کند و من ابا می کنم و فرموده است که اگر تو نمیکنی بکسی رجوع کن که در ورع و زهد اراسته بوذ
تا قضای یک ناحیت بغداذ بوی تفویض کنم و من چندانک فکرت را برکماشتم خاطر من بر تو قرار می کیرد
اگر رضا دهی تا منشور بنویسند و این شغل خطیر بتو حوالت شوذ مرد جاه دوست چون حدیث
قضا بشنوذ از غایت شاذی مخرج از مدخل باز ندانست و در حال رضا داذ امام اعظم او را گفت برو و امروز
اندیشه کن و فردا بیا اگر قبول خواهی کرد بگویم تا در روز منشور بنویسند ان مرد از شاذی خواب
نیافت بامداذ برخاست و بسرای امام اعظم آمد ان مودع نیز بر میعاد برسید و بخدمت امیر المومنین ابوحنیفه
رضی الله عنه آمد و سلام کرد ان دانشمند چون او را بدید باز برای سند قضا و حکومت گفت ای شیخ کجا ای
که دی همه روز ترا می طلبیدم که چون در جریده بنگریستم ذکر تو در انجا یافتم و مرا یاذ آمد اکنون تو امانت
خویش باز باید بردن که درین مدت اعراب و قرار نبوده است نباید که ترا واقعه باشد یا مرا
و نباید که حق بمستحق نرسد امام ابوحنیفه رضی الله عنه گفت کی چون اقرار کردی زر بوی تسلیم کن آن دانشمند
بفرموذ تا ان همیانرا بیاوردند و در حضور امام اعظم ابوحنیفه ان زر بخداوند تسلیم کرد چون حاجی همیان
بستد امام فرموذ که چون مال باز داذی بسلامت بخانه باز رو که ما را غرض آن بوذ که حق این مسلمان
بوی باز رسد و این غرض بتحصیل رسید و خیانت تو در امانت و رغبت تو در قبول قضا و حکومت
مرا روشن شد و امید من بکلی از تو برخاست و این خبر ببغداذ شد و ان مرد بعد ازانک از امینان بوذ
از جمله خاینان شد و ادرار و انعام امیر المومنین از وی منقطع گشت و بعد ازان روزکار در محنت
گذرانید صدق قول نبوی علیه السلام که الامانة تجر الرزق والخیانة تجر الفقر معلوم گشت حکایت
آورده اند که سلطان مسعود را خادمی بوذ که او را سنبل خرد گفتندی و مالی داشت که در حد حصر نیامدی
و در ایام دولت سلطان بهرام شاه وفات کرد و مالهای او در دست او در ماند و ریحان که خادم او بوذ بر ان
جمله وقوف داشت چون آن مالها مطالبه کرد بعضی باز داذند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی در دل
خویش کردند و منکر شدند و بمطالبه و عقوبت تن در داذند و بر منبرها رقعها کرفتند و دعای خواستند
و در مزارها کاغذ داذن آغاز کردند و خواستند که بدان شعبده مال ببرند و مردی بوذ از امینان و
معتمدان سنبل که او را محمد موی دوز گفتندی و بر وی مالی خطیر بوذ و چون از وی طلب کردند
میخواست که بتشنیع آن زر را ببرد و بنزدیک شیخ ابو المؤید کری مسکریان آمد و از وی درخواست کرد
که من مردی ام از جملهٔ مریدان تو و دو افتابه زر از مال سنبل در دست من بوذ بوجه امانت و آن دو افتابه
تسلیم کردم و هست دیگر که اندام از من طلب می کنند و مرا می رنجانند و من در عقوبت کشته خواهم شد

اکر مولانا شفاعت کند ثواب بسیار بحاصل آید ابو المؤید قبول کرد و در محفه نشست و بقصر سلطان
شد و چون سلطان را خبر کردند مقدمهٔ او را عزیز داشت و پیش او باز آمد و او را بر جای خود
بنشاند و خود پیش او بزانوی خدمت بنشست خواجه ابو المؤید این حدیث روایت کرد که
مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است که ولدت فی زمن ملک عادل و این را شرحی داد و ابحار
محمد موی دوز مخلص کرد سلطان کفت شک نیست که مصطفی صلی الله علیه وسلم این حدیث
در آخر عهد نوشروان کفته است اکر او سیرت عدل آشکارا کرده بود اما در اول ملک هیچ کس
از ملوک عجم ازوی جابرتر نبود و سبب عدل او آن بود که در جوار او مردی بود از اهل
کتاب و نعمتی فاخر داشت و ثروتی بکمال و اسباب معمور و پیوسته در وثاق او مهمانی بودی و تا
مهمان نیامدی او نان نخوردی و هر کاه که نوشروان از قصر خود بوثاق او نکریستی در خانهٔ
او انواع مردم دیدی چون از احوال او تفحص کردی مردمان ازوی بجوانمردی ذکر کردندی
پس نوشروان خواست که او را بیازماید باملاذی بکاه لباس بازرکانان در پوشید و خود را ناشناخته
کرد و به وثاق آن مرد آمد و کفت مهمان خواهی کفت خواهم پس او را در خانه آورد و بنشاند
و دلداری او کرد و در حال که بنشست قدری بست و شکر آوردند چون از آنجا بر دند بعد از
ساعتی آن مرد اشارت کرد تا طعامها بغایت لطیف لذیذ آوردند و چون از تناول طعام فارغ شد
بصفه رفتند که مشرف داشت بر رکن و منظر او در باغی بود که انکورها بسیار او بخته بود پس آنجا
مجلس خانه ترتیب دادند و شراب آوردند و دکرباهای با کره و لطف و ساقیان ملیح دلبند
متناسب الاطراف با کره جامه بیاورند و انکل دادن کرفتند و تا آخر روز چندان مروت ازو مشاهده
کرد که حیرت آورد پس آخر روز نوشروان کفت من مردی بازرکانم و بدین ولایت امروز آمده
ام و تو در حق من بسیار لطف کردی اکنون بکوی که از بهر تو چه آرم آن مرد کفت باقبال خواجه
مرا همه اسباب مهیاست و مرتب اکر ترا بباغی کذر افتد از بهر مرا قدری انکور تازه بخری و بیاوری
منت بسیار دارم نوشروان متعجب شد و کفت نعمت داری اما من از تو چیزها عجب دیدم و خواهم
که اشکالات مرا حل شود تا آن در خاطر من نماند کفت آن چیست نوشروان کفت اول چیزی که
بیاوردی بست و شکر بود چه حکمت در آن بود کفت حکمت آنک چون مهمان برسد حالی
حرارت راه در وی اثر کرده بود از روی حکمت او را بست و شکر عظیم موافق افتد که هم طعام
بود و هم شراب و حرارت را ساکن کرداند و پیوسته مهیا بود و تا آنکاه که طعام برسد
مهمان را انتظار خوردنی نباشد دیکر آنک تکلف بسیار کرده بودی و هیچ بغلامان اشارت
نکردی و با کسی سری نکفتی کفت از بهر آنک کار من همین است و راتبهٔ هر روزهٔ من اینست و من
هر روز تا بوقت استوا صبر کنم اکر مهمان رسید طعام با او خورم و اکر مهمان نرسد خادمان خود را
جمع کنم و با ایشان آن طعام بکار برم که تنها خوردن طریق مروت نبود نوشروان کفت دیکر آنک
درین مجلس که نشسته بودیم من در باغ تو انکور بسیار دیدم و تو انکور از من بارزو خواستی
حکمت درین چیست کفت آن آنک باذشاه ما مردی ظالم و ستمکاره و مشهور است و بر ملت و دین

من نیست و هر سال که در باغ من انکور برسد نخست از آنجا کاه دیکر خراج بستانند و مرا بحرمت حق جوار
با خبر دارد چون از آنجا کاه دیکر فارغ آیند آنکاه باغ مرا خبر کنند و چون حق او در انکور من
باشد و من ازین انکور بخورم خیانت کرده باشم و در ملت من خیانت حرام است و نتوانم که
از بهر انکور رحیمی آتش بر سینه ندامت بردن پس چون غوره ترش شود من در باغ را در بندم
و مهر کنم و نکذارم که هیچکس در آنجا شود تا آنکاه که کسان باذشاه انکور مرا خبر نکنند
و عشر بدهم آنکاه دست بانکور خود برم نوشروان چون این سخن بشنید بکریست و کفت آن
باذشاه ظالم ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج بتو بخشیدم
و عهد کردم که بعد ازین از هیچ کس عشر زیادت نستانم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و توبه کردم
و بساط عدل در بسیط جهان بکسترد و اکر مصطفی صلی الله علیه وسلم در عهد اول ملک او متولد شدی
بودی هرکز این حدیث نفرمودی و حال رعیت نوشروان با آنک کمراه بودند از اندر امانت
جان بودند و اندرین عهد جماعتی اند که من ایشان را برکار ریج دارم و مالهای مسلمانان می ستانند
و بر ایشان ظلم می کنند و چون وقت مطالبه آید شما را زحمت می دهند تا شما را شفاعت کنند و خواهند
که بدین طریق مال ببرند مولانا درین باب چه فرماید تا مرا با ایشان چه باید کرد خواجه امام ابو المؤید
رحمة الله علیه کفت زحمت دادم برخاست و برفت و میکفت کلام الملوک ملوک الکلام راست کفته
اند که سخن ملوک ملک سخنها باشد چون بوثاق خود باز آمد محمد موی دوز بخدمت او آمد که شیخ کار
ما با سلطان بکجا رسانید شیخ کفت دی روز حکایت تو در خدمت سلطان کفتم و مرا انشاند و چنین
چنین کفت و مرا معلوم شد که حق بدست سلطان است و تو مردی پیر او برلب کور رسیده
و مال بستان را باز باید داد و آن از بهر زندان نباید کذاشت تا در دنیا مخذول نشوی و در قیامة
ماخوذ نشوی و نمانی پس محمد موی دوز چون از خدمت شیخ مؤید رحمة الله علیه نومید شد
بخانه باز آمد و هشت آفتابه دیکر زر بخزانهٔ سلطان رسانید و ابو المؤید رحمة الله علیه عهد کرد
که هرکز دیکر در باب هیچ کس هیچ سبب شفاعت نکند و اکر در عهد نوشروان امانت رعیت در
طبیعت او موثر آمد تا بساط عدل و بسطت رافت در بسیط ربع مسکون بکسترد و نام نیکو خود را حاصل
کردانید امروز چنین اعتقاد و بقای ضمیر و براهب عروض و یمن رای خداوند خواجه جهان
و دستور صاحبقران و وزیر ملک نشان و آصف سلیمان امکان نظام الملک قوام الدولة والدین
ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العظام بارک وزیر همایون مشتری صفت رای برجیس تدبیر ابو المفاخر
والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی ضاعف الله جلاله در اظهار آثار معدلت و اسهار و بناء عالمیان
و سلطان سلاطین نشان شمس الدنیا والدین التمش بن السلطان الاعظم ناصر امیر المؤمنین خلد الله
ملکه و ضاعف جلاله جهانیان آسوده اند که از نوایب زمان خبر ندارند و از حوادث جهان ایمن بعد از آنک
اکثر معمورهٔ بلاد اسلام بسم اسب ظلم خراب شده است خلایق در حصن حمایت و ظل عنایت این باذشاه
و وزیر از محن زمن مامون اند و ظلم و فتنه ارباس و سیلت ایشان مطرود و معزول اند لاجرم زبان
ایام بمدح ایشان زبان برکشاده است

مدار و ملجای عالم نظام ملک جهان	کی عکس رای منیرش ضیاء مهر بوذ
جهان پناه فلک اقتدار رفعت انک	جواب دانش در وقت کین و مهر بوذ
کمینه محرر دیوان عالیش امروز	نگاه دانش صد چون بزرجمهر بوذ
مدار دولت و اقبال بارگاهش باد	همیشه تا کی مدار جهان سپهر بوذ

باب هفدهم از قسم سوم

در مذمت ناحفاظی و قصد حرم مسلمانان

بر عقلای عالم پوشیده نماند کی هیچ خصلتی مذموم تر از ناحفاظی و قصد حرم مسلمانان کردن نیست و در باب ایشان جنایت کردن عاقبت وخیم دارد و بسبب آن عذاب الیم یابند و در دار عاجل و آجل وخامت آن بدیشان رسد چنانک سید صلی الله علیه وسلم فرموده است کما تدین تدان حکایت آورده اند کی روزی احمد عبد الله می گذشت و نظرش بر منظری افتاد زنی صاحب جمال را دید کی موی را شانه می کرد دلش بسته زلف او شد از خاصکیان پرسید کی این خانه کیست گفتند از آن شیرزاد کی از جمله خدمتکاران قدیم است احمد شیرزاد را بخواند و از احوال زن سخن چند براند شیرزاد گفت ای خداوند مدتی است تا مرا با وی اتفاق مواصلت افتاده است و تا وی در خانه من است هیچ زن نگرفته ام و رضای او طلبیده و او نیز با من وفاداری کرده است و موافقت نموده و حال میان ما الطف بوده است و من هیچ جای بی او نروم و در شهری کی باشم او با خود برم و بی او یک زمان مراصبر نبوذ احمد عبد الله چون این سخن بشنید سودای عشق زن در دل او افتاد و هوا غالب شد و حسن اعتقاد و حمایت ناحفاظی باعث و محرض آمد بر آنک جماعتی زنان قواده برگماشت تا زن شیرزاد با وی راست کنند و آن زن عفتی داشت و هرگز گرد تهمت بر دامن عصمت او ننشسته بوذ آن جماعت را از پیش براند و سخن ایشان التفات نکرد و آن سخن با شیرزاد بگفت شیرزاد دل و جان آتش گرفت و سر رشته تدبیر گم کرد و صلاح خود در آن دید کی از پیش احمد بگریزد و زن را نیز بگریزاند و آن سر با یاران کشف کرد و ایشان را سوگند داد تا آن سر با احمد کشف نکنند بر قع کردند و آن سخن با احمد بگفتند و احمد بر شیرزاد بی اعتقاد شد و اندیشید کی اگر برود با بنگاه از وی فتنه زاید پس ناگاه شیرزاد را فرو گرفت و بدست خود او را بکشت و مال او را غارت کرد و زن احمد را نام مدیم بوذ و آن زن را بزجر نزدیک خود آورد و با خود می داشت و جماعت لشکریان این معنی از وی ناپسندیده داشتند و بر وی لعنت کردند و احمد مدیم را برگرفت و قصد بحرستان کرد و از شهرها بحریان مال بستد و تا بدر آب امد و آنجا قرار گرفت ناگاه قاصدی از نشابور برسید و مکتوبی آورد کی در آنجا نشسته بوذ کی عباش بنشابور آمد و خانه مادرت غارت کرد و اثر یافت از نقد و خزینه جمله برگرفت و مادرت را بگرکان برد راوی می گوید کی تاریخ نامه را نگردیم همان روز بوذ کی او خانه شیرزاد غارت کرده بوذ و زن او را استده بوذ همان روز عباش در نشابور خانه او غارت کرده بوذ و مادر او را ببرده چون احمد بر مضمون نامه واقف شد بیهوش گشت و چون بهوش باز آمد لشکر برنشاند و بطرف ارجای روانه شد و سبب غارت کردن عباش خانه

احدان بوذ

احدان بوذ کی آن عباش غلام احمد بوذ و او شوکتی و عدتی داشت و در آن وقت همراه بوذ شبی بخواب دید کی با احمد نرد می باخت و او را در نرد باختن غلبه کردی دستار از سر احمد برداشتی و بر سر خود نهادی چون عباش از خواب در آمد این خواب با معبری باز گفت معبر گفت تو بدین کس کی نرد باختی غالب آیی و مادر او ترا باشد و عباش مادر احمد را دیده بوذ و دل عباش بدو مایل شد و چون از خشم را در این وقت با خود یار کرد و نشابور تاخت و خانه احمد را فرو گرفت و مادر او را ببرد اما چون کی غلام بزرگ احمد بوذ بر عقب او برفت عباش با او حرب کرد و او را مجروح و منهزم باز گردانید و چون احمد بنشابور آمد ده هزار مرد را فرمان داد تا در عقب عباش بروند و او را بگیرند چون عباش دانست کی لشکر بر عقب او می آید دانست کی تا مادر احمد با وی بوذ آن لشکر از وی منقطع نگردد و نیز دلش از وی برگرفته بوذ او را بکشت و خود را بزنهار حسن زید بطبرستان رفت و حسن چون شنیده بوذ کی او از راه ناحفاظی عدتی مادر احمد را نگاه داشت و عاقبت او را بشمشیر بکشت بعای او از دین و مروت روا نداشت و او را زنهار نداد و بفرموذ تا او را بگرفتند و او را بر سر راه بردار کردند و آنچ با وی بوذ جمله بیت المال آوردند و سزای ناحفاظی بوی رسید و چون احمد از آن واقعه مادر خبر شد بسیار اضطراب کرد و جزع نموذ و در اثنای آن تنگ بوذ روزی ملغ شرابدار کی از خواص بندگان او بوذ و مردی شجاع بوذ روزی پیش وی ایستاده بوذ از و آب خواست قلغ قدحی آب بردست او نهاذ احمد بر روی قدح چیزی را دید ملغ را گفت این چیست کی بر روی قدح است چرا پیش من آوردی گفت این چنین دریغ بوذ انگاه کی من قدح در پیش خدمت آوردم هنوز نگداخته بوذ و این ساعت بگداخت احمد عذر او نشنید و فرموذ تا چشم او را برکندند قلغ از وی کینه در دل گرفت و فرصتی می طلبید کی او را هلاک کند و در اثنای آن حال مقدمان نشابور حاضر کرد و گفت شما مرا یاری ندادید تا با عباش مصاف کردمی و چرا گذاشتید کی عباش خانه مرا غارت کرد و مادر مرا ببرد ایشان گفتند ما خبر نداشتیم و او ناگاه هجوم کرد و تا ما را خبر شد او رفته بوذ و عذر ایشان نشنید و هزار و دویست مرد را از معارف تعیین کرد و انگاه نیزه در میان میدان فرو برد و گفت یا یک هفته دیگر همه را سیاست کنم و آن جماعت بوثاق شیخ عثمان رفتند کی از کبار مشایخ خراسان بوذ و هرگز تیر دعای وی از هدف اجابت خطا نشدی و از وی درخواستند تا احمد را دعای بد کند و او ایشان را باز گردانید و وعده داد کی شب دعا کوید و آن شیخ از ایزد تعالی خلاص آن بیچارگان خواست حق تعالی اجابت کرد و روز دیگر الحق و قلغ شرابدار جماعتی ترکان با خود یار کردند و ناگاه احمد عبد الله را بکشتند و آتش دولت او منطفی شد روز دیگر اهل نشابور جمله بوثاق شیخ عثمان رفتند و هر کس بوی تقرب نموذند و خاک در و دیوار او بتبرک برد و شیخ از پیش این غوغا بگریخت و شیخ برفت و خانه او را خراب کردند و خاک آن بتبرک برداشتند و آن جمله کی با احمد رسید بشحنه خبث و اعتقاد او بوذ و ظلم کی می کرد و بجمل عوام صومعه شیخ عثمان خراب شد و باقی عمر در آن خانه زالی باند و آن صومعه خود را آبادان نتوانست کرد چنانک گفته اند

بیت

مثل زدندی که صد سال جور و ظلم ملوک به از دو روز شر عام و فتنه غوغاست

حکایت آورده‌اند که ابو الفضل نیشابوری مردی بود از اماثل نشابور و روز بر پیشه و محاسب
و بلوتلم بود و چون کار ش جد سر خود تراجع گرفت و روزگار او بد شد چنین گفت که بطبرستان
رفتم و دبیری بازرگانی بکردم و حساب‌های او را نگاه می داشتم و پیوسته بر دکان او بودمی و بسبب
او با هر نوعی مردم اختلاط بد بدید آمد و مردی بود که او را ابو القاسم سالار طبری گفتندی مرا با وی
دوستی پدید آمد و او پیوسته مرا طلبیدی و نفقه فرمودی و دعوتهای با تکلف کردی را وی می گوید
شبی سید محمد سالار را دعوت کرده بود و من بدان دعوت خاص حاضر بودم چون شرابی چند
بخوردیم سالار با من گفت که زن این محمد زید که نام او کلثوم است او را دوست می دارم و او نیز
بر من عاشق است و میان ما حالی لطیف است و پیوسته من آنجا روم و او نیز در مکان من آید من چون
این سخن بشنیدم اهابت بر بجنبیدم و گفتم این معاملت بمروت نسبتی ندارد که ناحفاظی زشت است
خاصه در خاندان پیغمبر صلی الله علیه و سلم و نیز حق ما حق گزاردن بر ارباب همت واجب است
هر چند که با وی این معنی بگفتم البته مفید نبود و چون شب در گذشت و جملهٔ مستان شدند جامه
ما بر بام راست کردند و ما بخفتیم نیم شب کلثوم را دیدم که بر بام برآمد و اول بنزدیک من آمد و چون
مرا دیده بود و سخن من شنیده او را من ملالی پدید آمد چون بر بستر من بنشست من راست بنشستم
و گفتم ای سیده بدانکه من هرگز قصد تو نکنم بموجب یکی آنکه شوهر تو دوست منست و من
نمک او را هرگز ضایع نکنم و دیگر آنکه من شرم دارم که در خاندان رسول صلی الله علیه و سلم
خیانت کنم کلثوم بخشم از بستر من برخاست و سوی سالار رفت و در بستر او بخفت و چون بیدار شد
و او را بدید او را در خود کشید و با هم در آویختند و من چشم فراز کردم که ایشان بودم و همچنان
در خواب شدم امیر المومنین حسین علی رضی الله عنهما در خواب دیدم که در مسجد تنها نشسته بود و من
بخدمت او رفتم و او را سلام گفتم امیر المومنین حسین پیش من برخاست و مرا بحل نمود و دست
مرا داد خواستم تا بوسه بر دست و پای مبارک او دهم و فرمود که اگر مسکر بخورده بودی اجازت
دادمی تا بوسه بر دست من دادی من گفتم ای سلالهٔ طاهرهٔ نبوت و ای آل ارجمند رسالت من
بر دست تو توبه کردم که هرگز مسکر نخورم آنگاه امیر المومنین حسین رضی الله عنه دست مبارک
خود مرا داد و بوسیدم و از غایت ذوق و راحت از خواب در آمدم پس از ساعتی بیدار شدم و حزون
و پیاده از ایشان برخاستم گفتم تا چه بوده است گفت این ساعت امیر المومنین حسین را در خواب
دیدم که تنها از مسجد بیرون آمد مرا بدید و گفت ای ملعون در جهان از ناحفاظی کسی دیگر نیافتی که
قصد خاندان ما کردی و بخشم طپانچه بر روی من زد و چون بیدار شدم روی من بآتش سوزان
می سوخت و دخترکان تا ام می گریست و زاری می کرد پس گفت من توبه کردم که هرگز با ناحفاظی
در ننگرم بکس و جز شوهر خود را مطاوعت نکنم و میگویند که سالار بخانه رفت همان روز همه روز
در درد بود و نماز دیگر روی او سیاه گشت و زبانش بسته شد و بعد از سه روز وفات کرد و آن
زن بعد از سالار بیشتر ده روز بمرد و من بدان توبه ثبات کردم و خدای عز و جل کار بر من بگشاد

و درهای روزی بر من مفتوح گشت و از محنت براحت افتادم و بنشابور باز گشتم و عمر در فراغت
گذرانیدم تا عاقلان را معلوم شود که گفته‌اند

بیت

هر که او ناحفاظ و بدکیش است بیقین دان که خوار و درویش است

حکایت عبد الکریم فاریابی گفت مرا عشرتی روی نمود و او را اوام بسیار گرد آمد و من
از بیش غرما بگریختم و بطرف هندوستان رفتم و در راه با رفیقان همراه شدم و در میان ما مردی
بود که او را سنکو نام بود و زنی داشت که او را ادیکا خواندندی و آن زن صورتی نیکو داشت
و جمالی لایق و لیکن زنگی زشت خشم و لابه کار بود و سنکو او را دوست می داشت و بدان سبب هر چه
بکردی تا دیده آوردی و بر سکینی داوی می گویند در راه چند گرت آن زنک شر غمزه بر من انداخت
اما بر جوشن حفاظ من کارگر نیامد و چون از من ناامید شد جوانی بود از همراهان ما که او را
ابو البشر نام بود و با وی در ساخت و پیوسته از یکدیگر تمتع می گرفتند و هر گاه که بمنزلی فرود
آمدندی قدری مسکر بدست آوردندی و سنکو را بدادندی چنانکه مست شدی پس هر دو با
یکدیگر بودندی و چند آنکه ما ایشان منع کردیم ممتنع نشدند شبی برباطی نزول کرده بودیم و قدری
شراب بدست آوردند و سنکو را مست کردند و ادیکا و ابو البشر در خانه رفتند تا بخفتند و ما
جائی دیگر برد آن خانه بیاسودیم و سنکو مست خفته بود چون از شب نیمه بگذشت ناگاه شیری
شرزه دیدم که از در رباط در آمد و من از هیبت آن شیر از هوش بشدم و سر در جامه کشیدم و دل
بر هلاک نهادم و شیر در میان ما آمد و از جمله بر گذشت و در آن خانه رفت که ابو البشر و ادیکا خفته
بودند پس هر دو را برداشت و از آنجا بیرون برد پس جان بعزیزی که ما جمله از خواب در آمدیم
و از هیبت نزدیک بود که زهرها آب شود و چون سنکو بیدار شد ساعتی بگریست و خاموش شد
و من آن شب از بیم نخفتم و چون صبح بدمید روان شدیم و چون میلی دو سه برفتیم شیر هر دو را
کشته بود و بر سر راه انداخته و هیچ از گوشت ایشان نخورده بود ما را یقین شد که آن حدلان ناحافظی
بود که بدیشان رسید پس جمله توبه کردند و بخدای عز و جل باز گشتیم که هرگز گرد زنا نگردیم که
خاتمت و عاقبت آن رسوائی دنیا و درماندگی عقبی تواند بود

بیت

هر که بزنا همی کند دست دراز کم عمر بود همیشه در ذل و نیاز

حکایت در کتاب مجمع الامثال آورده است در معنی این مثل که در افواه عرب متداول است
در تغافل دعک کو بذ اول کسی که این مثل گفت مردی بود از قبیلهٔ بنی سدوس که او را حداش
بن حاسد السهمی خواندندی از جملهٔ کاکان عرب و شجاعان عصر بود چنان اتفاق افتاد که هم از
قبیلهٔ بنی سدوس زنی بخواست در حسن و جمال فتنهٔ عقول و الباب و نام او رباب روزی چند با آن
زن عیشی خوش کرد اتفاق او را سفری پیش آمد ایام جام مفارقت بر کف ایشان نهاد و رباب
را از روی شوهر چون طنبور دست بر سر بماند و چون چنگ بر روی فاید چون روزی چند
بر آمد مردی بود که نام سلم داشت او را بدید و بروی عاشق شد و رسایل در میان کرد تا رباب را
بچنگ آورد و چون بربط بر کنار کشید و مدتی از وصال یکدیگر تمتع می گرفتند و از این دقیقه غافل بودند

که زانی کوته عمر باشد و عاقبت ناپارسایی فضیحت و رسوایی باشد پس مر این سلم با اشتران برسیدند و در طلب شتران خود برنشسته بود و در بادیه میراند ناگاه خلاش که شوهر رباب بود همراه شد خلاش بر وی سلام کرد سلم از وی پرسید که تو از کجایی خلاش نام و نسب خود پوشیده داشت تا از حال زن خود معرفه کند پس نام و اشعار ایشان میکردند در اثنای آن سلم این ابیات بخواند **شعر**

اعتب عن الرباب وهام سلم / بها فلما عزتک یا خداش
فما لک بعد حادثة هواها / صبور حس تضطرب الکاش
وکنت بها اخالها شدید / وقد بری وعن الظا العطاش
فان ارجع وفاتها خداش / وقد بری وعن الظا العطاش

خلاش از این ابیات صورت حال زن خود تمام روشن شد پس شتر نزدیک او راند و گفت ای برادر حال خود را حکایت کن سلم گفت چنان اتفاق افتاد که مرا وقتی نظر بر رباب افتاد که زن خلاش است و بیک نظر دل من هوا گرفت و آتش عشق در ضمیر من مشتعل شد و حال خویش با وی حکایت کردم و حسن دعوت مرا لطف اجابت مقابله فرموده و اکنون من از وصال او عظیم برخوردارم و از غایت فخر و شرف پای بر خورشید دارم خلاش گفت بر عکس معنی برو و این سخن با کمال ارساعلی بود خلاش او را گفت که آخر شب وصال شما چگونه بود گفت شبی که میان من و او اتفاق افتاد آن شب از روز دولت من خوشتر می‌داد همه شب با یکدیگر آمیختیم و می او خوردیم **بیت**

کمربسته میانی بر میانی / رسیده ران میان جانی بجانی

خلاش دانست که بعد از این همه فضیحت خواهد بود پس او را گفت نشان بیان تو و آن او چیست و هر گاه که تو نزدیک او روی او چه داند که تو آمده‌ای تا مقدم ترا استقبال کند گفت من شب بروم و در جوار خانه او مقام کنم چنانک او بیرون آید و این بیت بخواند **شعر**

یا لیل هل من سایل فنک طالب / هر خله الا برحن لمقباها

و چون او این بیت انشا کند من جواب او باز دهم که **شعر**

یا لیل هل من سایل فنک طالب / هر خله الا برحن لمقباها
نعم اهرقت کابد اللیل هام / ما ننمه ما هرمت ملقاها

چون او این بیت بشنود داند که من آمده‌ام مرا بوثاق خود برد و اسباب وصال مرتب گرداند پس خلاش از نیام شمشیر برکشید و از آن پوشیده می‌داشت و شتر نزدیک او راند و ناگاه زخمی بگزارد چنانک سر او را چون گویی از زخم چوگان بربود تن او را در بالای آن همیان اضطراب میکرد و او را بگذاشت در شب بقبیله آمد و شتر را در گوشه ببست و پس خانه خود مخفی شد زن او بیرون آمد بر عادت این بیت بخواند خلاش او را بهمان بیت او را جواب گفت رباب گمان برد که سلم است و نزدیک او آمد خلاش شمشیر بر فرق او چنان بگزارد که تا میانش بدو نیم کرد و خود برنشست و برفت و شومی ناحافظی و زنا در هر دو رسید و هر کس که همان فعل کند بی شک همان جزا یابد **حکایت** ایمه تفسیر در معنی این آیت که ایزد تبارک و تعالی در کلام مجید میفرماید چنین نقل کرده

اند

اند که در بنی اسرائیل زاهدی بود که او را برصیصا خواندندی و چنین گفته‌اند که سیصد سال عبادت کرده و چندان مجاهده کشیده که در مقام استدراج بر نگریدی عرش را بدیدی و چون فرو نگریدی ثری را بدیدی ابلیس سیزده سال در پی وی بود و هرگز سلاح وسوسه او در جوشن ورع او کارگر نکرد گفت من از راه دیگر درآیم مرقعی جست در پوشید و عصایی در دست گرفت و بصومعه برصیصا درآمد و با او بعبادت مشغول شد و شب و روز او را مواسات میکرد و حکایات عجب میگفت برصیصا بدانست که او را دوستی حاصل شده است و ندانست که او را دزدی است که خفیه در حجره عصمت آدم بر بنده است روزی بمهمی بیرون آمد ابلیس بر عقب او بیرون شد چون برصیصا بدر نخاس برده رسید شد بد بنا که چشم بر کنیزکان نگاه میکرد ابلیس با خود گفت سر رشته او زود بدست آید چون برصیصا بصومعه باز گشت امیر ولایت را دختری بود زیبا در حسن و جمال نه مثال با رویی چون خورشید تابان و قدی چون سرو خرامان ابلیس بسبب ملعبی خود علت صرع در آن دختر پدید آورد تا آن صاحب جمال در دست جنون زبون شد اطبا از معالجت او عاجز بودند معتمد بیفتادند منجمان و معزمان در دعا و عزایم انواع مجاهدت تقدیم نمودند چون اسباب طلسمات ساخته شد ابلیس از گوشه خانه آواز داد که علت او را حال عنبر سارا باید و مراعات دم برصیصا چون این شنیدند ابلیس تلبیس کردن گرفت و دست از ملعبی بداشت و گفت بباید که مراعات دم برصیصا موثر آمد چون برصیصا صومعه آمد دختر را آراسته با جمعی زنان بصومعه برصیصا آوردند برصیصا چون آن جمال آراسته چون ماه ناکاسته بدید دل او بر طپیدن گرفت چون صومعه خالی شد برصیصا پیش دختر آمد و ساعتی خود را نگاه داشت و عاقبت چون در ساعد سیمین بدید مرهم دست بر ساق نهاد و زهد بر طاق چون روزی چند از وصال جمال دختر تمتع گرفت دختر حامله شد و اثر حمل ظاهر شد ابلیس او را گفت اگر سلطان خبر یابد که دختر حامله شده است ترا زنده نگذارد برصیصا گفت تدبیر چیست گفت آنک دختر را بکشی و چون خبر او پرسند گویی بمرد و بخاکش کردم و چندان از این انواع بگفت که برصیصا دختر را بکشت و دفن کرد ابلیس نزدیک پادشاه آمد و گفت فلان زاهد با دختر تو زنا کرد و دختر از و بار گرفت و بکشت و بخاک دفن کرد و خاک باز کنند تا معلوم گردد چون کسان پادشاه بیامدند و تفحص کردند و حال بر آن جمله بود او را بگرفتند و باستخفاف تمام بشهر بردند و داری بزدند تا او را صلب کنند ابلیس پیش او آمد و گفت اگر از این ورطه هلاک خلاص یابی مرا سجده کن تا من ترا از این واقعه خلاص دهم آن بدبخت مخذول ابلیس را سجده کرد چنانک از دایره ایمان بیرون رفت ابلیس او را گفت از تو بیزارم و او را بگذاشت و برفت آن جماعت او را صلب کردند و بعد از آن چندان مجاهده که ایمان برفت و شک نیست که خذلان و حرمان و دولت حکمی است که در ازل سابق بر لوح محفوظ مثبت است و اگرچه از خیر و شر و نفع و ضر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی در عالم حال و سبب جهان کون و فساد پدید می‌آید همه تاثیر تقدیر است و آدمی را از آن گریز نیست و در جمیع احوال مرد دیندار و صالح عقیدت اعتماد بر حول و قول او نکند کار باید که کند و پناه بدرگاه عزت او گیرد که قدرت بی غایت و عظمت بی منتها است **بیت**

کمال قدرت و رحمت خدای جاودان دارد / که لطف او نسیم روح اندر تن روان دارد

ز فضل وافزودن که این عقار زرین بر | ند بین میدان حضر سماوات استان دارد
عروس بلاغ را مشاطه نقد بر صنع او | کند گلگونه و در پرده سکین نهان دارد
وکر نا انجا برون ابد سر ز زیر پای آرد | بگوار کس این اعراب که و زندگان دارد
برای نصرت ملت ز هر جانب دولت | قرین حضرت اقبال و دستور جهان دارد
ملاذ و ملجا شاهان نظام الملک دریا دل | که بر درگاه جاهش را فلک سر بر استان دارد
برای شرع و کان که بر انداو سوی دشمن | کمان چرخ چو بیند فلک زه در دهان دارد
خدنگ سر و شلی صفا امدادان و رها | حسودش یار بدبانند کو دو زخ مکان دارد
همیشه با نخشک و تر لب و چشم حسود او | که با اهل هنر را شکر او رطب اللسان دارد

باب هشتم از قسم سوم

در مذمت کفران نعمت

هیچ خصلتی از اخلاق ذمیم و خصال نامحمود ذمیم تر از کفران نعمت نیست کی این خصلت در دین و دنیا نکوهیده است و در جمیع ادیان و ملل مذموم بوده است و مردم کافر نعمت همه زبانها معاتب و ملوم و در دنیا عاقبت آن وخیم است و در عقبی خاتمت آن عذاب الیم دلیل بر انک آفریدگار عذاب را جزای کافر نعمتان کردانید

بیت

جان یار توام اگرچه ندارم جان دو | جانم چو یکیست چون بود جانان دو
کفران حق نعمت از کفر بتر | زیرا کی بود کفر یکی کفران دو

و چندانک شکر در اخلاق ایشان محمودست قبح کفران نعمت همان نسبت ثابت باشد و در باب شکر و ذکر احوال شاکران انچه بطرف مدح شکر نعمت تعلق دارد طرفی تقریر کرده ام الکون حکایتی چند از ذکر کافر نعمتان و انچه بشومی کفران نعمت بدیشان رسد تقریر کنم حکایت آورده اند کی چون صیت کرم صاحب عباد با اذمه عنان شد و باطراف و اکناف عالم رسید فضلا از اقطاع و ارباب جهان روی بحضرت او آوردند و و فود نازد و فواد حاجت یار کاه کرمش روان شدند استاذ ابو بکر خوارزمی که از فحول ادبا جهان و استاذ فضلا زمان بود بخدمت او پیوست و چون بدر سرای او بایستاذ حاجت عرضه داشت صاحب کفت او را بکوی که ادب کیست باشد که او را اینجا دیوان شعرا عرب یاد باشد صاحب با استاذ ابو بکر کفت برو و بکوی که اینجاه دیوان عرب هم کم بوذ از آن مردان محول شعر او جد و زن بوذ چون با صاحب بکفتند کفت همانا که استاذ ابو بکر خوارزمی است بس او را نعظیم بسیار کرد و در حق او الطاف و انعام بی نهایت مبذول داشت و چندان باران احسان بر زرق احوال او بارید که در نعمت غرق شد و در خود نکنجید و از آن نعمت بر آمد و بهانه طلبیدن کرفت تا شبی در خدمت صاحب نماز می کردیم امام در نماز می خواند کی استاذ ابو بکر کفت این امام را صاحب فرموده است تا بقصد این سورة خواند و بر ماست خود اشکارا می کند یعنی پس این را بهانه ساخت و از خدمت او بکریخت و او را هجو ها ساخت و یکی از آن جمله این بوذ کی کفت

شعر

لا تمحن ابن عباد وان هطلت | كفاه بالجود حتى جاوز الديما
جمله خطرات من وساوسه | يعطي ويمنع لا بخلا و لا كرما

و چون بخراسان آمد پسر بنابنه که وفات کرد و از عمر برخوردار نی بنیافت و صاحب عباد او را در این معنی می کوید

شعر

اقول لركب من خراسان وافدا | اما مات خوارزمكم قالوا نعم
فقلت اكتبوا بالجص من فوق قبره | الا لعن الله من كفر النعم

حکایت آورده اند که چون طاهر ذو الیمینین در خدمت امیر المومنین قربتی حاصل کرد و تمامت اشغال را ضبط کرد و احمد ابو خالد که وزیر بوذ در منصب وزارت اثار کفایت اظهار می رسانند و میان طاهر و احمد مصادقت بکمال بوذ و هرچه کردندی بموافقت و مشورت یکدیگر کردندی و هرگاه که امیر المومنین را نظر بر طاهر افتادی از برادر خوذ محمد امین یاذ آمدی و نزدیک بوذی که آب از دیده او روان شوذ و بتکلف خوذ را نکاه می داشت و طاهر کاه کاه اثار تغیر در امیر المومنین می دیدی و از آن متاثر شدی تا روزی طاهر بخدمت امیر المومنین در آمد و چون نظر بر وی انداخت او را از برادر خوذ یاذ آمد و جهان بر وی تاریک کشت و سر در پیش افکند طاهر کفت یا امیر المومنین موجب قبض و تنکدلی بجهت چیست بحمد الله جهان بفرمانست و کلید امکان در زیر روان فرمان اعلی در بغداد تا اقصای است و عرصهٔ مملکت بتمامت روی زمین همه سران بر فرمان امیر المومنین کردن نهاده اند و همه کردن کشان را سر بر خط مطاوعت نهاده اگر این واقعهٔ حادث شده است اشارة فرمایی تا در دفع آن ماهمه کمر خدمت بر میان بندیم مامون فرموذ که آدمی زاذ بی غم نباشد و هر غمی را با کسی نتوان کفت طاهر از آنجا بیرون آمد و دویست هزار درم بنزدیک حسن خادم فرستاذ که از خواص خادمان امیر المومنین بوذ و از وی التماس کرد تا بلطایف حیل از مکنون ضمیر مامون معلوم کند و موجب تنکر خاطر او از رسد حسن خادم فرصت نکاه داشت تا وقتی که امیر المومنین مامون بجهت طهاوی قدحی بنبیذ نخواهد حسن از راه کستاخی کفت یا امیر المومنین بنده بی ادبی می کند و عرضه می دارد که امروز با مداد چون طاهر بخدمت امیر المومنین در آمد امیر المومنین آب در چشم آورد و اثار تنک دلی در بشرهٔ او ظاهر شد سبب چه بوذ مامون ساعتی مدافعت کرد و اخر الامر فرموذ که این سر با تو بکویم و لیکن نباید که سر دیکار این سر بکنی و از زبان تو کسی دیکر نشنوذ حسن کفت بنده را یا فشا سر امیر المومنین چه کار مامون کفت این طاهر برادر مرا کشته است بزاری زار و آن نه بجهت اخلاص من بوذه است بلک بتعصب هرثمه بوذه است و هرگاه کی نظر من بر وی افتد خون در تن من بجوشد و مرا از برادر خوذ یاذ آید حسن کفت این سهل کاریست بفرمای تا من طاهر را در پیش خدمت تو کردن بزنم مامون کفت این بنزدیک مصلحت نیست چه بسیار خلل در ملک بسبب این سیاست بدید آید حسن خادم سر مر طاهر با جنب کرد طاهر در شب بنزدیک احمد ابو خالد شد و حال تقریر کرد و کفت بزودی مرا از پیش او دور تر رفت تا از دور او را اطاعت می دارم و خدمت می کنم احمد کفت کجا خواهی تا از جهت تو مقرر کنم طاهر کفت خراسان که هوای آن صحیح است و نسیم آن علیل و دخل آن کثیر است و سعدان فلفل روز دیگر احمد ابو خالد

نزدیک مأمون آمد و گفت دوش بنده را دل بنظم حال خراسان نگران بود و در اندیشهٔ آن بودم که
اگر خصمی پدید آید دفع آن چگونه میسر شود مأمون گفت مدتیست تا من درین اندیشه ام تدبیر آن
چیست احمد گفت بنده را در خاطر می آید که اگر طاهر حسین را نام زد کنیم و آن ولایت بوی دهیم دل
ما بکلی از آن ممالک فارغ آید مأمون گفت می باید که کار طاهر بخراسان مستقیم شود و ما را خلاف کند
و رمه رسد طاعت ما بشکند احمد ابو خالد بود این نتوان بود و من ضامن اویم و یقین واثق است
که اگر او نعمت امیر المؤمنین بکفران مقابله کند خدای عز و جل او را بگیرد و عبرت کافر نعمتان گرداند
پس طاهر را منشور امارت خراسان دادند و او بدان طرف رفت و آن ولایت را ضبط کرد
و چند انگ کار او را رایت ایستاد و لشکرها بوی جمع شد دم خلاف زد و عصیان آشکارا کرد و نام
امیر المؤمنین مأمون از خطبه بیرون کرد و نام یکی از معارف سادات خطبه کرد و آن شب چون
بخانه آمد و استراحت کرد بامداد او را مرده یافتند و کس ندانست که سبب مرگ او چه بود و خاتمت عاقبت
کفران نعمت بوی رسید و چون این خبر بمأمون رسید گفت بنده که کار خود بحق باز گذارد کرم او بیند کار
کار او چنین کفایت کند

بیت

نی غم و رنجش خدای کار سازد || بنده چو با حکم کرد کار بسازد

حکایت چنین آورده اند که در کوفه صرافی بود متمول و با ثروت و با وفور نعمت و مروت
بغایت داشت و او را با عوانی دوستی بود و این صراف را حوایج او را معاونت و مظاهرت نمود چون
مصعب بن زبیر بران ولایت والی شد عوان در وثاق این صراف متواری شد و مدتی مدید
و عهدی بعید متواری بماند در پردستگاه و نعمت صراف و فوز تمام یافت تا آنگاه که حجاج بکوفه آمد و مصعب
را بکشت و کوفه را بگرفت آن عوان بخدمت حجاج پیوست و در رتبت او آثار کفایت ظاهر کردانید
روزی حجاج او را گفت که آخر از کفایت و کاردانی تو هیچ توفیری نخواهد بود اگر از محالیان کسی
را می شناسی اعلام باید داد تا تمامیل آن کرده شود آن عوان کافر نعمت گفت امیر در دولت باقی باد
در اینجا صرافی است مردی متمول با ثروت و بسیع او بیرون او آنست که شش هزار دینار مصعب
بدست او امانت بوده است حجاج باحضار آن صراف مثال فرمود و فرمود تا او را بتکلیف و تعنیف
بیاوردند و در مطالبه کشیدند و انواع بلا بروی رسانیدند او گفت مرا بخدمت حجاج برید چون او را
در پیش حجاج آوردند حجاج گفت مال مصعب بگزار و خلاص یاب آن مرد گفت امیر را بقا باد مصعب
نزدیک من امانتی نیست و من متصرف او نبودم حجاج گفت فلان عوان چنین تقریر می کند گفت
ای کاه من همین قدر بیش بوده است که دو سال او را مخفی داشته ام و درین مدت خرج او وی
و فرزندان دریغ نداشته ام و اگر امیر را باور نمی آید از زن و فرزند او سوال فرماید تا صدق مقال
من روشن گردد حجاج فرمان داد تا زن آن عوان حاضر کردند و پرسید که درین وقت شما کجا بودید
گفت در خانهٔ فلان صراف و او در حق ما آن انعام و احسان کرد که پایان عبارت آن وفا نکند
حجاج گفت معلوم شد که آن ناکس جزای احسان او ببدی مقابله می کند و آن سعایت محض دروغ
و بهتان است بفرمود تا آن عوان را هزار چوب بزدند و ندا کردند که هر که نعمت منعم را بکفران

مقابله کند و حق احسان مردمان فرو گذارد جزای او این است و از صراف عذر خواست و او را اطلاق
فرمود و آن مدبر بدبخت جام وبال کفران نعمت بچشید و عقوبت بی وفایی در دنیا بکشید حکایت
آورده اند که عمرو بن عبد الملک را برادر زاده مسلمه بن عوف حقوق بسیار و سوابق بود باعث آمد تا عمرو بن عبد الملک
تا چون او را ایالت داد و مسلمه را مال بسیار جمع آمد و آن سعادت بی شمار تحاصل کرد هوس و سودای
امیری او را باعث آمد بر عمرو بن مالک عاصی شد و عمرو از بهر تدارک آن خلل بنفس خود حرکت فرمود
و لشکر جرار در ظل رایت او متابعت نمودند و مسلمه بن عوف با سپاهی بسیار حرکت استقبال کرد و بر شش
فرسنگی ملاقات کردند و چون کار بصلح قرار نگرفت روی بجنگ نهادند و حربی عظیم کردند و عاقبت
شکست بر لشکر مسلمه بن عوف افتاد و در اثنای آن مسلمه را لطمه آمد چنانک از اسب در افتاد و در میان
معرکه جان تسلیم کرد و در آن حال عمرو بن عبد الملک بسر او رسید و او را در میان خاک و خون غرق
دید بر سر او بایستاد و این بیت بخواند

شعر

ناس عنا حد لاوق النشری || هل علی الکفران الا ما تری

بیت

وبالی که طاغی ز کفران کشند || یقین دان که کافر ز کفران کشند

حکایت در آن وقت که امیر اسمعیل سامانی رحمة الله علیه بحکم فرمان امیر المؤمنین معتضد
با عمرو لیث حرب کرد و او را بشکست و عمرو را دستگیر کرد و او را در قفصی آهنین بحضرت خلافت
فرستاد آن روز که عمرو را ببغداد آوردند امیر المؤمنین معتضد بار عام داد و وضیع و شریف را احضار
فرمود و در اثنای آن این کلمات بر زبان راند که ان نعم الملوک علیکم حقوقا فاذا قطعوها بالکفران
اسلم السوق متقاصبة والله اعلم حکایت و در آن وقت که بهرام چوبین از حرب پرویز
منهزم باز گشت تنها بی خدمتکاران و حاشیه می رفت در راه بخانه پیر زنی نزول کرد و از آن پیر
زن قدحی خواست که در آنجا شراب خورد پیر زن کدویی پیش آورد چون شرابی چند خورد
طبقی طلبید که نقل در آنجا کند پیر زن طبقی سفالینه ناشسته پیش آورد بهرام بنشست و شراب خوردن
گرفت پس از آن پرسید که مردمان در حق بهرام چوبین چه می گویند گفت می گویند که نا سپاسی و کفران
نعمت پیش آورد و عاقبت آن وخیمست گفتا اگر کفران نعمت نورزیدی امروزش از کدوی شراب
نبایستی خورد و نقل در آن طبقی سفالین ناشسته ننهادی حکایة آورده اند که چون انعام و احسان
و تربیت امیر المؤمنین معتصم در حق افشین بنهایت رسید و او را بر عنایت خویش مخصوص کرده اند
و حرب بابک خرم دین را بوی حوالت کرد و آن کار بر دست او بر آمد و از اجلال و نعمت بی حد
او را بحاصل آمد و طرایف بسیار بدست آورد و نظر نعمت او را بر کفران و عصیان باعث و محرض
آمد و در فساد ملک امیر المؤمنین کوشیدن گرفت و عبد الله طاهر در خراسان قوی حال بود و لشکر
بسیار داشت و می دانست که او را با وجود عبد الله طاهر کار نرود و در فساد حال او کوشید
و پیوسته او را در خدمت امیر المؤمنین بد گفتی و قصدها صریح کردی و امنیت می خواست که مالی
که جمع کرده بود از ولایت حغانیان فرستد که ولایت او بود و بطریق امارت خراسان از امیر المؤمنین

معتصم بتاند اکاه عصیان اشکارا کند پس وقتی هزار پاره تیغ گوهردار قیمتی در میان پنجاه خروار
نفایس وطرایف جامها وغیر آن تعبیه کرد ودر میان کاروان بدست معتمدان خود بخراسان
فرستاد وعبدالله طاهر را ازان حال خبر شد کی پیوسته از حال افشین متفحص بودی وبر اقوال وافعال
او مهان داشتی چون آن کاروان بنشابور رسید وازانجا بطرف جابیان روانه شد عبدالله
سواری چند بفرستاد تا سرحد بران کاروان بگرفتند وان پنجاه خروار بار افشین را ببردند وبمال
ونفایس واهل کاروان هیچ تعرض نرسانیدند وبازگشتند وعبدالله طاهر بخدمت معتصم ذکری در
قلم آورد که افشین هزار پاره تیغ با چندین طرایف بولایت خود می فرستاد ومن از بدین طریق بدست
آوردم ونسخت بخدمت فرستادم تا فرمان برچه صادر شود معتصم جواب مکتوب بخط خود باز کرد واورا
محمدت فرمود وگفت کی شمشیرها بمردان کار باید داد ومال را نگاه باید داشت تا متصرف آن معین کرده
آید وچون خبر بردن مال بافشین رسید بخدمت امیرالمومنین عرضه داشت کی عبدالله طاهر ضعیف
شده است ودر ولایت او دزدان راه می زنند ومال وقماش بازرگانان می برند واو دفع نمی تواند کرد
معتصم جواب نداد که اورا معلوم بود که بنای آن سخن از کجاست وافشین بنزدیک احمد نصر که امیر گرگان
وطبرستان بود نامه نوشت ودر اتحاد ذکر کرد که مرا معلوم است کی تو در کیش منی واعتقاد من داری
ومن در حضرت خلافت ترا معین ومنهی ام باید کی باژ گرگان وطبرستان باز گیری وبر عبدالله
طاهر تمکین نکنی واگر قصد تو کند بدان مال خشم نگیری وبا او حرب کنی ومن در عدت وشوکت
تو در پیش امیرالمومنین عرضه دارم وبازنمایم کی عبدالله طاهر تاب مقاومت او ندارد وهر آینه مرا بحرب
تو نامزد کند چون من بیایم هر دو یکی شویم وعبدالله طاهر را براندازیم وولایت میان خود قسمت کنیم
وچون نامه باحمد رسید عصیان اشکارا کرد ومال باز گرفت عبدالله طاهر آن معنی را بحضرت خلافت
انها کرد وامیرالمومنین مسحی فرستاد بگرگان نزدیک احمد نصر ومال طلبید احمد نصر پاسخ نامه فرستاد که
مرا بر عصیان ثبت وتحریض کردی اکنون امیرالمومنین از من مال می طلبد ومن هر دو را
خصمی جلوبه تواتم کرد افشین بنزدیک او نامه نوشت که مسحی خلیفه را بی غرض باز گردان ومعتصم دران
اندیشه می بود که آن کار را جلوبه بردارد ودر اثنای آن حال افشین صد مرد از معتمدان خود برگزید
وهر مردی را سه هزار دینار سرخ در همیانی دوخته کرد وبداد تا در میان بندند وصد خروار
بنه کالاهای پادشاهانه وفرشها وانه که از حرب بابک بدست افتاده بود راست کرد وبدین چند
مرد داد وایشان را بولایت خود فرستاد وبعبدالله طاهر نامه نوشت که قدری بار بولایت می فرستم باید که
معتمدان مرا بدرقه دهد تا از ولایت بسلامت بگذرند وچون مردان وبارها بنشابور رسیدند عبدالله
طاهر ازان حال خبر شده بود ودر شب بفرستاد تا صد مرد را بگرفتند وزرها از ایشان بستدند وآن
بارها را در تصرف آورد وازان صد مرد ده مرد گردن بزد وباقی در قلعها محبوس کرد
وبحضرت خلافت انها کرد کی از مال افشین سیصد هزار دینار نقد وصد خروار بنه کالا پادشاهانه
از فرش وکارخانها کی مثل آن کس ندیده است بستدم فرمان چه باشد امیرالمومنین معتصم مثال
فرستاد که زر در وجه مواجب حشم نه ولشکری نیکو بساز وبا احمد نصر بگرگان حرب کن واورا بگیر

وان بارها

وان بارها وفرشها بحضرت ما نگاه دار پس عبدالله طاهر بیست هزار مرد سوار مواجب تمام بداد ودر صحبت
پسر خود ابوالفضل طاهر بن عبدالله بگرگان فرستاد وبا احمد نصر حرب کرد وحشم او چون شتران در لشکر
ایشان افتادند وایشان منهزم کردند واحمد نصر گرفتار شد ودر خزانه احمد نامهای افشین یافتند که
بنزدیک او نوشته بود نامها را بخدمت امیرالمومنین فرستاد امیرالمومنین فرمان داد تا احمد نصر حاضر
کردند ببغداد وروزی معتصم از احمد نصر پرسید ودر میان جمع آن نامهای افشین بروی عرضه
کرد که تو چنین نوشته گفت اوگفت من نوشته ام عبدالله طاهر صنعت کرده است وقصد او بست
معتصم از احمد پرسید واو از افشین شرم داشت گفت او نوشته است معتصم در خشم شد وفرمود
تا او چوب بزدند وبمعاینت اقرار کرد وامیرالمومنین را نخواند وبحضور افشین او حجت لازم کرد اند
اول فرمود که شنیده ام کی تو در خانه کتاب مغان داری واز اهمچون کراسه قرآن حرمت می داری
گفت یادگار برادران منست وایشان از عزیز داشتمی دیگر اورا گفت که تو آتش را سجده نمی
کنی گفت شما معتصم را سجده می کنید که او انگشت سوی آتش فرا کند در حال آن انگشت ابلست شود
اگر من اورا خدمت کنم چه زیان دارد گفت ختنه نا کرده گفت من مردی بزرگ بودم وشرم داشتم
که عورت خود را بنا محرم نمایم شاهزاره پیغمبر رها می کنید اگر من یکی رها کنم چه زیان دارد
پس ایمه بخون او فتوی دادند وامیرالمومنین معتصم اورا بسیاست فرمود وبعاقبت کفران نعمت
اورا در ورطه هلاک انداخت واین قاعده مستمر است که هر که در زمین عصیان تخم کفران اندازد
هر اینه جز خسران بر ندارد

بیت

چو می دانی که هر چه کاری دروی — آخر همه حال نکو کاری به

حکایة در تاریخ یمینی مسطورست کی چون طغرل طاغی که از بندگان مسعود بود در دولت
سلطان عبدالرشید بر ملک مستولی شد وضعف سلطان وقوت خویش اورا باعث ومحرض
آمد بر آنک ملک را فرو گیرد وعبدالرشید باضطرار نه باختیار بقلعه رفت وطغرل بر تخت سلطنت
بنشست وبفرمود تا امیر عبدالرشید را در زیر دیوار کردند وملک محمود را ضبط کرد وخزاین ملک
کرد ووزارت خود را با بوسهل زوزنی داد وهر چند ابوسهل دران عهد ارکاه بود ومردی دانا
وهنرمند ولکن حب جاه ومال نظر اورا از دیدن وخامت عاقبت آن شغل حایل شد باقصای آمالی
نفاذ یابد وخواجه حسین بن محمد مروزی از اعیان وکفاه حضرت بود ولیکن متکلف ومتقلد هیچ
شغل نشد وهر روز در سلک ندیمان خود را سخط کردی ونظاره می کرد تا از زیر پرده غیب چه
بیرون آید واز حامله حبل لیل چه زاید واین طغرل پیوسته بشراب مشغول بودی ووزیر او ابوسهل
زوزنی کار می راند وجان می سوخت اورا در عواقب کار نظری ودر صلاح خویش اندیشه نه واز
شاگردان دیوان رسالت مردی بود که اورا رسول ابوعمرو کهندی وگفت میان من وتو بعمری دوستی
بود واو سلاح داری بود از احاد سلیح داران که روزبا وسلاح بر گرفتی روز نخجیر اگفت می بینی
که این چه عجیب است کی چنین سگی ناجوانمردی بر جای پادشاه نشسته

بیت

ابرست بر جای قمر — زهرست بر جای شکر

شکست برجای گهر   خارست برجای ثمر

جمله دلها از غبن او رنجور است و تمامت سینها از غصه او کارد من عزم کرده ام که خود را فدای این دولت سازم و حق نعمت خاندان محمودی بگزارم و بر تخمی او را از پای در آرم اگر میسر شود غرض حاصل شود پس از آن اگر مرا بکشند هیچ اندیشه و حاجت نیست من چون از سر جان خود برخاسته ام تقدیم این کار بر من آسان خواهد بود پس روزی بدان کار رآورد و چند کس را در آن معنی با خود یار کرد و پیوسته من متفحص احوال او می بودم و او را بر اخفای آن سر وصیتها واجب دیدمی و طغرل طاغی جوشن نوروزی ساخت و خلقی را خلعتها داد و تشریفات و انعامات فرمود روز چهارشنبه بیستم ماه ذی قعده طغرل طاغی خواست که به بارگاه آید و بر تخت نشیند نوشتکین بن عزم گفت من و سه یار دیگر از آن من عزم جزم کردیم که او را بکشیم و من یار را از آن گفتم که بخت من اندک و دور باشد بنام اگر کار کرایند فبها و الا شما تیغ در وی کنید و او را تمام کنید و اگر ما کشته شویم نامی از ما بود در عالم منتشر گردد و بوفاداری و حق گزاری در عالم مثل شویم پس بر ان قرار سلاحها برگرفتیم و در پیش صفه بارگاه بایستادیم و چون طغرل بیرون آمد لرزه بر اندام من افتاد چنانک او از دنبال من یاران بشنیدند و من چوبی در زیر دندان گرفتم تا آواز اصطکاک مرا نگیرد که آن ساعت که درجه کاریم و توکل بر خدای کردم و همین که طغرل پای بر بالای صفه نهاد یک دو زخم در زیر پستان او چنان بزدم که از قوت خود بیفتادم و آن سه یاران من تیغ و کاره در وی گرفتند و او را تمام کردند و یکی از آن یاران من کشته شد و من و دو یار دیگر بسلامت بماندیم و تشویش در بارگاه افتاد و من برخاستم و سر او ببریدم و غوغا در آمدند و پاره پاره کردند و سر او را بر سر چوبی کرده بودند و خواجه و اعیان لاجینوود و بند سرای می آمدند چون او را ببدیدند جمله بگریختند و مخفی شدند و جمله لشکریان برنشستند و اندیشه برکار ملک مقصور کردند و ابتدا چون آمد که در قلعه کسی از فرزندان سلطان مسعود یکی برقرار مانده است و از تیغ قهر و ظلم طغرل طاغی در امان مانده حر و دو زباش و اسباب و تجمل همه ایجا بردند و ایشان هر سه بیاوردند و امیر فرخ را بر تخت پادشاهی بنشست و قاعده ملک بار دیگر ممهد شد و سلک وفاداری و حق گزاری کی برکی بجای آوردهای ملک از جای برفته بود و بقرار باز آمد و بخت بخت باز رسید و تاج سرافراز شد بیت

دولت رفته بود و جانش سینه منت خدای را   کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید

حکایت و درین دولت که با قیامت باقی باد دولتشاه طاغی چون نعمت کافر نعمت که در دولت سلطان جهان و اسکندر دوران و وارث ملک سلیمان شمس الدنیا والدین سلطان السلاطین ظل الله فی العالمین ابوالمظفر ایلتتمش السلطان ناصر امیرالمومنین اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره کفران و کفران آشکارا کردم انتظار واحوت این حکایت است که چون جان قبای شاهنشهی از قد جاه او در ان نزبریده اند موجب عار عزت گشت و چون بوستان بار عاطفت شاهانه و نهال اصطناع در زمین شوره ذات ساده بود جز بر کفران بیار و رحجانک گفته اند بیت

تو چون بچه شیر نر پروری	چو دندان کند تیز کیفر بری
چو بازور و با چنگ برخیزد او	بپروردگار اندر آویزد او

بس دولتشاه

بس دولتشاه مردود که تیره دل چون آتش و سیاه روی چون دود بود چون دید که بانگ جرع این دولت و صبح این جهان حصرب بود و تربیت عاطفت شاهانه از حضیض خمول باوج قبول بر آمد و از کمترین درجه بعالی ترین مقامی مرتبه متصاعد گشت و بعد از آنک او را امیک سواری قبول نمی کردند از نظر خدایگان جهان خویشتن را پهلوان جهان و صاحب قران دید و ناصر الشیطان در راه و فرخ چون ایام غادرت بی وفایی خود آشکارا کرد و به سر از پای وفا و جوانمردی سر بر دولت را از ذات بی نظیر خداوندزاده جهان ملک ملوک الشرق ناصر الحق والدین محمود بن سلطان تعمد الله برحمته و غفرانه و اسکنه بحر جنته جانخ خالی کرد ابند و آن ذات بی نظیر و جمال بی بدل

بیت

کلی خوش بوی در باغ عمر	از ان همچو گل بود اندک بقا
کوکبی فتاده شد از برج سلطنت	چرخ گزو گوا که چنین کجای باد

دولتشاه را کفران نعمت و بطر دولت و باعث و محرض آمد بر آنکه دم استبداد و استقلال زند و ولایت عریض اللهونی و کور در از و کبر در می بنداشت که سری کار سری است که مثل کن و ما و لا آفتاب علل الرامو کشته سپس رایت ظلم افراخت و آتش فتنه افروخت و خطبه بنام خود کرد و خویشتن را نام سلطان نهاد و تیغ جفا از نیام ظلم بر کشید و اندهزار کس را از معارف از برای استقامت ملک باطل خود را با حق بکشت چون پادشاه کامکار و سایه رحمت آفریدگار از برای اطفای آن نایره عزیمت آن سمت را تصمیم فرمود فرمان داد تا حشم مغفور را از طرف بر و بحر روی بدان طرف حرکت فرمود و اعلام مضرب ان دار حافق شد و آن بخت مخذول از ظلال دامن او بار گرفته بود تا با ستعدادی که سبعه استبداد بود مغرور گشت و در موافق مقابل بایستاد هنوز پرتو آفتاب جلال سایه یزدان بر آن کافر نعمت نیفتاده بود که از برتو تیغ بندگان دولت چون سایه بر خاک افتاد و هنوز سران شه نصرب وحشم منصور چون خرگوش می دا دکور خوابانید سر دولت شاه از دولت شاه کوی چوکان ما شد

بیت

هر دل که خلاف شه دمان می گردد	چون دولت شه بی سر و جان می گردد
بی تن سر او انگاه با جان می سازد	بی تن سر او گرد جهان می گردد

و این فتح بامداد که عزم فتوح روز کار است مرین شهریار کامکار و سایه رحمت آفریدگار که نص رای مشکل گشای جهان آرای دشمن ربای خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العرب و العجم مد الله ظلاله الجلال داد صاحبقرانی که رای وی در بند مقاصد دولت کلید نجاح است و نقاد عزایم او را در دورحل معاقد ملک طلیعه سر اسارات او در غایت مصالح سلطنت متضمن فراغ خاطر مبارک شاهنشهی و سانح رای و رویت او اساس و رفاهیت رعیت و سپاهی است

بیت

خدایگان وزیران نظام الملک محمد	کی مثل بخت خواهش جهان بین ببیند
بدار عالم همت قوام دولت و دین	که حشم گردون ذات نظیر ببیند
ستوده بو سعد صاحب کی سعادت	بحر که حال درش هم چو دوزین نبیند

جواب فلک بلند مصطبه نور اسش	در آب کشد حاسدش اگرش سیر بیند
هر آنک بنده او شد بطوع و رغبت خود	بچنگ حادثه دهر بیش اسیر نبیند
همیشه تا کی هلال و سحاب را بحل	حکیم وقت نظر جز کمان و تیر نبیند
بتیر دوخته باد دو چشم دشمن او	که تا ز گردش گردون بجز روشن تیر نبیند

باب نوزدهم از قسم سوم

در مذمت نمامان

نمه و سخن چینی بود و سعایت و غمز کردن و این هر دو خصلت در مذمت برابرند اما خصلت سخن چینی نص کتاب کریم و فرقان عظیم بدان ناطق است چنانک فرموده هماز مشاء بنميم مناع للخير معتد اثیم و در آیات دیگر نیز فرموده ویل لکل همزة لمزة و ارباب تاویل گفته‌اند که مراد از همزه سخن چین است و مراد از لمزه آنک از پس مردم بد گوید و لعنت گوید و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است مر یاران را الا اخبرکم بشرارکم شمارا خبر کنم از بترین خلق گروهی اند که طریق سخن چینی سپرند و میان دوستان یکدل عداوت افکنند و میان صداقت یاران را بجست همه منهدم گردانند و کسها را که از عیبها پاک باشند و از معایب بری در حق ایشان بتکلف عیب جویند و مساوی و معایب ایشان تقریر نمایند و بحکم این مقدمات درین باب حکایات آن جماعت که بدین خصلتهای مذموم مبتلا بوده‌اند و وبال و غرامت آن ماخوذ شدند تحریر کرده می‌آید تا ارباب عقول را در مطالعه او سعی باشد بتوفیق الله

حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از جمله ملوک اکاسره آن بوده است که عوام را از تناول بعضی خوردنیها که خاصه پادشاه باشد منع کرده بودند و اگر بشنیدندی که یکی از عوام و رعایا از آن طعامها ساخته است او را برنجانیدندی وقتی مردی بازاری مردی لشکری را از خواص پادشاه ضیافت کرد و اسباب تجمل اظهار نمود و انصاف تکلف تکمل نمود و از آن خوردنیها که خاصه پادشاه بود بجهت آن مهمان دلیل میزبانی مهیا کرد و چون آن لشکری از وثاق آن بازاری باز گشت بحضرت انها کرد که بنده امروز بخانه فلان بازاری بود و طعامها خاصه ساخته بود و اباهای شاهانه که دیگران از تناول آن ممنوع اند ترتیب داده بود بنده از غایت صدق و اخلاص امتثال اوامر پادشاه باشد کسری بر نشست و بر پشت قصه توقیع کرد که ترا بدین نصیحت که کردی احماد ارزانی داشتیم و آن مرد را ملامت میکنیم بدانک چرا طعام خاصه ما ساخت لیکن برای آنک چرا چون تو کافر نعمتی ناحق شناس سعایت نام بپوست که شکر آن نعمت را ساعتی نگزاری و حق آن نکویی را ببدی مقابله می کنی و در حضرت ما از ساعی کاسد است و حرکت نمام فاسد

حکایت آورده‌اند که روزی مردی بیازار نخاس برده رفت تا غلامی خرد غلامی عرضه داشتند و گفتند این غلام بانواع هنر آراسته است اما یک عیب دارد گفت آن عیب کدام است گفتند این غلام نمام است و سخن چین مرد گفت این عیب سهل است غلام را با آن عیب بخرید و بخانه برد روزی چند غلام در خانه او می بود روزی با زن خواجه خلوتی کرد و گفت ای بی مدتی است تا این خواجه مرا بخریده است و واجب بود در حق من گزارده از انعام و احسان هرگز از کس بدیغ ام و رعایت حق آن بر من واجب است

و یکی از جمله

و یکی از آن جمله آن است که ترا بر سری از اسرار خواجه اطلاع دهم بدان شرط که مرا در روی خواجه شرمسار نکنی و آن سر را کشف نگردانی بدانک خواجه بسبب طول مدت و کثرت مخالطت از تو سامت آورده است و زنی دیگر را خطبه می‌کند و پیوسته دم معاملت و معاشقت می‌زند و میخواهد که ترا خلاف کند و ترا طلاق دهد و آن زن را بنکاح آورد و صورت حال این است که ترا اعلام دادم تا غم کار خود بخوری و چنانک دانی در دفع آن نایره کوشی آن زن او را بدان سخن اعتماد ارزانی داشت و آن غلام بدان سخن منتها فراوان قبول کرد پس گفت درمان این درد و تدبیر این کار تو اندیش و چنانک این حال مرا اعلام دادی از این بلا مرا باز رهان غلام گفت من این را تدبیری بدانم چرا که درین شهر مردی است معزم و در علم نجوم و تقویم بی نظیر است و دم مایه ماه از آسمان فرود آورد و ماهی از دریا بر آرد و از موی حلق مرد طلسمی سازد و سحری می‌پردازد که مرد با شیفته زن می‌کند اگر فردا پنج استره تیز بیاورم و چون خواجه در خواب باشد موی چند از حلق او ببردار و بمن ده تا بروم و از و درخواهم تا در آنجا افسونی کند که شوهر تو یک لحظه بی تو صبر نتواند کرد زن گفت منت دارم و ترا بدین چند منت رضای من بحاصل آید پس غلام برفت و استره تیز بیاورد و بزن داد و آنگاه بخدمت خواجه رفت و جای خالی کرد و گفت بدانک چندین مدت که بدل رفیق گرفتار شدم هرگز مرا خواجه از تو بهتر نبوده است و این اشفاق و اکرام که تو در حق من کردی هیچ کس در حق فرزندان صلبی نکند و مرا باید که تو خوش زار و آذی بود و چون چنین بود واجب بود که آنچ مرا معلوم شود از حقیقت حال بخدمت تو عرضه دارم و حق نعمت و تربیت تو بگزارم بدانک کدبانو خانه همانا دل بیگانه داده است و دست عشق و ولایت صبر او را خراب کرده و تدبیر کرده که ترا هلاک کند و بجهت آن مصلحت را استره چون یک قطره آب آماده گردانیده و اگر تحقیق این معنی خواهی همین ساعت در خانه رو و سر در بالین نه و خود را در خواب ساز تا چه بینی مرد ازین سخن متاثر شد و در خانه رفت و سر بر بالین نهاد و خود را در خواب ساخت زن استره برگرفت و بر شوهر آمد شوهر چون آن حال بدید گمان برد که مگر غلام راست گفته است بی هیچ تفحص از بستر خواب برخاست و استره از دست زن بستد و او را هلاک کرد اولیاء زن در آمدند و او را بقصاص بکشتند و بشومی آن نمام دو کس کشته شدند و خاندانی خراب گشت

بیت

خدایگان صدور زمان نظام الملک	که سینه پر تو رای تو آفتاب شود
ز سعی هیچ تو اصل فروع هر ساعی	که از سعایت ساعی جهان خراب شود

حکایت آورده‌اند که مردی بخدمت امیر المومنین عرضه داشت که نصیحتی دارم و خلوتی خواهم تا تقریر کنم معتضد جواب داد که بیاید گفت اگر راست باشد بر آن مجازات یابی و اگر بخلاف باشد خود را مستوجب ملامت گردانی مرد گفت یک کس از لشکریان که نامرد فلان نعمت بی اجازه اینجا آمده است و مرکز خود را خالی گردانیده و او همسایه منست معتضد و برا گفت بدانچ باز نمودی حق اکرام ما را نگاه داشتی اما حق همسایگی او را فرو گذاشتی و اگر

چه کفتی راست کفتی ترا هیچ سود نخواهد داشت واکر بخلاف آنست ترا عقوبت کرده اید و برین اقدام و دلیری
که کردی این بار ترا عفو کردم واین اغضا واحتمال بدان سبب بود که بر پادشاه واجبست که با مجرمان
مرت اول طریق عفو مسلوک دارند واکر بار دیکر معاودت کنند از عتاب بعقاب کرایند و نخواهم که
هیچ کس در حضرت ما ازین نوع سخن راند که بنزدیک من هیچ کس بتر از ساعی و نمام و غماز نبود که اکر راست
کویند سخن بی حاجت کفته باشند واکر دروغ کویند بهتان باشند و بدترین کذابان محبت امیر المومنین
در دل باطن متمکن شد **حکایت** آورده اند که عبد الملک مروان مردی مصور دوات دار بجایکاه وزیر
داشت و اورا در خدمت او محل عالی و دستی بلند بود روزی اورا کفت قصه ترا بر کزیدم و تقریب
حضرت خود اختصاص دادم وان شرف ارزانی داشت که هر مصلحتی که خواهی در حضرت ما
موقوف داری و واثق باشی در آنچ تو با ما باز کویی واز حضرت ما التماس نمایی و همه مسموع خواهد بود
ولکن باید که از سه چیز احتراز نمایی تا رضای ما با تو بسخط مبدل نشود قصه کفت آن سه چیز
کدامست که امیر المومنین بدان اشارت می فرماید تا از عرض آن احتراز نموده اید فرمود که
در حضرت من دروغ نکویی که مرد دروغ کوی در چشمها خوار بود و مردمان بر وی اعتماد نکنند
و دوم آنست که مرا در مواجهه من ستایش نکنی که من خویشتن را به از تو دانم و بنانچه تو مرا ستایی معروف
شوم و مسرور و سوم آنست که در حضرت ما غمز و سعایت نکنی و از خشم و رعیت در پیش ما بد نکویی
چه اکر سعایت از رعیت کنی چون من با ایشان بد شوم و ایشان را بر جنایتی ادب کنم دلهای ایشان
از دوستی من نفور شوند واکر این سعایت از خشم و حاشیه من کنی خاطر من با ایشان بد شود و ایشان
خایف کردند و اهمال و اخلال در مصالح ملک من بدید آید و اکر کسی درین حکایت تامل نماید بنای دولت
خود برین نهادن آسایش و اقبال او واز انهدام و مواد اختلال او واز انعدام مصون ماند **حکایة**
آورده اند که وقتی ساعی قصه رفع کرد با امیر المومنین معتصم که یکی از وجوه لشکریان برحمت حق پیوست
ومالی بی نهایت کذاشت و پسری خرد دارد و اورا حالی از آن مال استغنایی نیست اکر فرمان بود تا بعضی
از آن مال در خزانه آورند تا سبب عمارت خزانه باشد و لشکر بران مرتبه توان کردانید امیر المومنین
بر پشت آن قصه توقیع کرد که المال ثمره الله والمیت رحمه الله والیتیم فاسعه الله والساعی فلعنه الله آن
متوفی برحمت ایزدی شاد باد و آن مال در توفیر زیادت باد و آن فرزند از دست بد حوادث
زمانه آزاد باد و این ساعی بشاهد لعن و طرد و ابعاد باد والسلام **حکایة** آورده اند که وقتی
مردی قصه نوشت بعبد الملک و کفت امیر المومنین را نصیحتی می خواهم که بخلوت باز نمایم اکر
امیر المومنین خالی فرماید و بنده را بخواند باز نمایم عبد الملک فرمود تا خالی کردند و آن مرد را بخواندند
وچون خواست که سخن ابتدا کند عبد الملک کفت یک سخن از من بشنو آنکاه اکر صواب بینی آنچه
داری باز کوی زینهار تا مرا نستایی که من خود را به از تو دانم و کسی را سعایت نکنی که بنزد من نمام شوی
و من کسی را بکفتار تو بیازارم و تا صدق سخن تو بر من چو آفتاب روشن نشود بر هیچ کس حکم نکنم
و دیکر مرا بر رعیت متغیر کران مکردانی که ایشان برحمت من محتاج تر از آنند که بعقوبت
آن مرد چون این فصول بشنود کفت یا امیر المومنین بنده را اجازت فرماید تا باز کردد ذیل مکارم الاخلاق

ادرا سعایت ساعیان مسدود کردد **حکایت** آورده اند که عتابی از فحول فضلا و وجوه علما بوده است
و اورا در انواع علوم مهارتی بکمال و در اصناف فضایل مهارتی شامل بوده است وقتی ساعی در خدمت
امیر المومنین هرون الرشید ازوی سعایت کرد که او مذهب اعتزال دارد و پیوسته امیر المومنین را بد کوید
و اعتقاد اورا نکوهد امیر المومنین هرون خواست که اورا بکیرد و عقوبت فرماید امیر المومنین از بیم
سطوت از حضرت خلافت بکریخت و مخفی شد و یحیی خالد البرمکی ساخت یحیی خطبه چند از انشای او بسمع خلافت
رسانید هرون الرشید کفت این سخن سخت بلیغ و فصیح است منشی او کیست کفتند عتابی فرمود که
اورا حاضر کردانید تا بحجت امین و مامون خطبه انشا کند پس اورا بخواند و بنظر اکرام ملاحظت
فرمود و بعد از آنک در محال اختفا کرفتار شده بود بعز مصاحبت و منادمت امیر المومنین مشرف کشت
و در مدح او قصیده انشا کرد و این دو بیت از آن قصیده است

شعر

ما زلت فی سکرات الموت مطرحا	قد غاب عنی وجه الرای والحیل
فلم تزل دائما تسعی بلطفک لی	حتی اختلست حیاتی من ید الاجل

بیت

در ورطه مرک مانده بودم مهمل	کم کرده سر رشته تدبیر و حیل
دایم تو بلطف سعیها فرمودی	تا جان مرا ربودی از دست اجل

پس امیر المومنین حسن استماع و لطف تحسین ارزانی داشت و از حال او تفحص بلیغ واجب داشت
که این ساعی دروغ کفته بود فرمود که ما عزم کرده بودیم که عتابی را بقول ساعی عقوبتی کنیم و چون ساعی
دروغ کفته بود فرمودیم تا ساعی را صد چوب بزنند و عتابی را صد هزار درم بدهند و هرون خدای را
شکر بسیار کفت بر آنک بی تامل حکم نفرموده بود **حکایة** در تاریخ ناصری آورده است که در آن
وقت که نوبت تخت غزنین بامیر عبد الرشید رسید غلام بچه داشت که اورا نوشتکین کفتندی معمور
و دون همت و ظالم بود و امیر عبد الرشید با وی نیکو بود و اورا بر کشید و منزلتی نیکو نهاد و او در ملک
تسلط و بسط آغاز کرد و چون او فرومایه و ناکس بود در قلع و استیصال بزرکان کوشیدن کرفت و بوسهل
زوزنی را عنایت کرد تا بر خواجه حضرت و وزیر مملکت عبد الرزاق احمد میمندی رقعها دادند و اورا مصادره
کردند و برادر خود را که اورا مبارک بزمی کفتندی عنایت کرد و چند شغل از ولایت برشاور وی داد
و ساعیان و غمازان را تربیت می کرد تا از سربهان و نمامان و مصرمان نواحی تمام یافت که ایشان
توفیرات دروغ باز می نمودند و ولایت خراب می شد و صاحب برید و دیهها را در مقاطعه آوردند
از آن کس آن عمل را مقاطعه نکرده بود و یکی بود از جمله قتالان که بعزو سعایت و سریت مشهور بود
و اورا بحطب لوث کشتکین اورا تربیت کرد صاحب دیوانی مملکت بوی داد و خواجه حسن این کار را
بر فوق و کفایت و امانت می پرداخت و چون سه سال از نقل شغل او برآمد سلطان اورا فرمود که
ترا بطرف هندوستان باید رفت و اموال آن موضع را در تصرف تحصیل آوردن و بحضرت
مراجعت کردن و خواجه ابو طاهر بطرف هندوستان رفت و بهر طرف که رسید کماشته دید از آن
نومان که خلق را رنجه می داشت و کارها را ضبط کرده بود و پریشانی هرچه تمامتر در اعمال و اشغال

ببند آمده بوذ وخواجه ابو طاهر حسن ان احوال در قلم آورد و بصاحب دیوان رسالت می نوشت وصاحب
دیوان رسالت دران وقت شیخ ابو الفضل بیهقی بوذ وجون مکتوبات حسن را بخند کرت عرضه داشت
سلطان عبد الرشید بانکی بر بومان زذ واو را برنجانید در باخه کسان او کرده بوذند وبومان ابو الفضل
بیهقی بذ شد وازوی سعایتها کرد وسلطان ان جمله را بشنید وبی تفحص وتدارک بومان را فرموذ تا او را
فرو کرفت وخانه او را غارت کرد واو را مقید کرد وجون ابو الفضل از پیش کار دور شد بومان
عرصه فراخ یافت وتسلط وتبسط از حد بکذرانید وخطبه لوت را خلعت داذ وبسوی پرشاور فرستاذ
واو اتش ظلم بر افروخت ورایت جور بر افراخت وخلق را بانواع مصادره کرد وجون خواجه حسن
بپرشاور رسید تا کارهای ان طرف باز کزارد در پیش او از خطب مظلمت کردند خواجه او را
نصیحت کرد مفید نبوذ وخواجه را جوابهای ناراست کفت ودر روی او ناسزاها تقریر کرد وحسن ازان
احتمال نتوانست کرد جه سبب وهن کار وسقوط حرمت او خواست شذن بانک بر وی زذ وفرموذ
تا او را از پیش او بکشیدند وباز داشتند وبومان در حال مسرع فرستاذ وبومان را ازان حال اعلام داذند
بومان نامه بامیر عبد الرشید عرضه داشت وکفت خطب لوت می دانست که حسن هر زن جند مال
بناواجب از خلق ستذست وجون او را بران حال واقف بوذ او را در بند کرد تا اموالها پس او بماند
وازین نوع سعایتها کرد بامیر عبد الرشید فرموذ که تا ایاینذ رفت وصاحب دیوان را مقید بدرکاه
آوردن وبومان هم درشب اسپ صد مرد به پرشاور رفت ومثال بومعی بنسخه پرشاور رسیده بوذ وخواجه
حسن را مقید کرد وخطب را برون آورد وبا آن مسلمانان نیکو اعتقاد بی حرمتیها کردند وهم
در روز بسوی حضرت روان شذند وخواجه حسین را با بند کران می بردند باستخفافی هرجه
تمامتر وبا خواجه حسین خدمتکاران او بوذند واز هر جنس از هندوستان با وی همراه شذه
بوذند جون از دره بیدی برون آمدند سواران برسیدند وخبر آوردند که امیر عبد الرشید
تسلط وتبسط اهلان وناروای کار وی رتبانی ملک باختیار خوذ بقلعه رفته بوذ وطغرل طاغی
بغزنین آمذ وامیر عبد الرشید را بکشت وملک فرو کرفت وجون این خبر بان جماعت رسید
سواروپیاذه پیش خواجه حسین آمذند که حال ماذکرکون بوذ وغالب مغلوب شذ وامروز فرمان
تو برما نافذ است جه میفرمایی خواجه حسین کفت هم نرکار آنست که این بند از پای من بردارید
وبر پای بومان نهید سواران او را بکرفتند واو را بخواری پیاده کردند وبند از پای خواجه حسین
برداشتند وبر پای او نهاذند وخواجه بر اسب نشست وخطب با او وخدمتکاران او را مقید
برپشت نشاندند وبخواری هرجه تمامتر بغزنین آوردند وخدای عز وجل سزای ایشان
اوبد ورسانید وفایده این حکایت بعد از مدت سعایت وخاتمت عاقبت عمر اصحاب دولت را
آنست که باید که ناکسان را تربیت نکنند وکم اصلان را بعنایت خوذ اختصاص ندهند که بعاقبت پشیمانی
خورند وهیچ سوذ ندارذ **حکایت** وانجه در ایام این دولت که موسم عدل ورافت وهنکام
مرحمت است که تا دامن قیامت از زوال مصون باذ مشاهده افتاذه است در دفع ساعیان
وتاذیب وتعذیب غماران یکی آنست که سالوسی پارسای ناد ام تزویر خوذ ساخته بوذ وزهد ونفاق

را بضاعت تجارت وحارت خوذ کردانیده تزویر حاقت بر جزو دیانت او فروزاید ونقریر وحساب برجا
وامانت او غالب شذه بذ صورت مرصعت که کسب پارسایی را بنرسای بدل کرد تا بعد ان انک او را بدنی
حال پارسایی می خوانند بعد از ان جملکی خلایق سکزان او را حال ترسا خوانندی روزی جند تزویر
ومویه خوذ را مشهور کردانید وعمر وسعایت را بیشه ساخت وبهانه امانت قاضی سعد الدین ان محسن
روی زمین جلی را رنگی داذ اکر جه بدست او هیج بوذ که صفای رای صاحب قران خواجه شه
نشان نظام الملک قوام الدولت والدین مد الله ظلال عدله علی کافة الانام قلب تزویر او را رواج نمی داذ
وبسعایت او هیچ کس را مخالط نمی کردانید وانک مامد بصر صمیم تزویر وعنا اکاذیب او وقوفی تمام کرفته
اما او بشوخی می خواست که بند نفاق را در بازار صدق عنایت صاحب نفاق دهند ازان کرفت وهم کار
ازان درکار آورد ویکی از ایشان قاصدی محمد کرد بری بوذ که طبعی قصا مانده بازم او بوذه بوذ ودران
عهد مخذول ومعزول شذ اعزاز وتحرض حال ترسا بیامد وعرضه داشت که در ناتت مالی نی حد ازان
حسام الدین علیک دردست طایفه فروع است ومن ازان حال خبر دارم اکر فضان حطه بر من مقرر
اند خزوارها زر بخزانه رسانم اکرجه این سخن بی اصول بوذ ولکن آیین جهانبانی که مردی بسر
دانشمند عزب راجب جاه بذان باعث آمذ که خلقی را بدروغ عرصه اتلاف سازذ واو را دعد فرموذ که
قضا بر تو مقرر شوذ اکر از عهدهٔ انجه کفتی بیرون آیی کفت مرا تخته باید که هر که مال برضا وخوش دلی
ندهد تکلیف ازوی ستانذ انجا که کمال عدل ورافت خواجه جهان ودستور صاحب قران شد الله ارکان
قصر کرده است بنور رای روشن وصفای ضمیر ملک آرای دانست که اکر ترسا را بذین مهم نامزد کند با بند که
از راه بهود مسلمانی را برنجاند صدر اجل کبیر عالم عادل موید مظفر منصور مجاهد عماد الملک شرف الدولة والدین
ناظم الخصوص والجمهور قدوة الصدور ابوبکر ادام الله علوه را که حالا جب درکار نسب ازدواج داذه است
وحلم وحیا ووفا ممزوج کردانیده جون صدر اجل عماد الملک دام عالیا بسامه رسید ودید که قاضی همه قصا بذ
بی کند وسعایت او جز محض زور وبهتان نیست عماد الملک فرموذ که مس ناری هرکز بذین قصا رضا ندهم
واو را باز کردانید وبخدمت خواجه فرستاذ

بیت

امروز که روز حشر وماضی نیست
کرجه کوئی بی رضای نمضا

حزم تو از انک جون توی قاضی نیست
مومن نکنی قضا بدراضی نیست

پس او را بحضرت آورد وصورت حال براستی برای اعلا اعلاه الله عرضه داشت وخداوند خواجه
جهان از بطلان اقاویل او وحال ترسا بس بخت عرس قوام باد ارسانید فرمان صادر شد قاضی را استاد
کار او وحال ترسا بر شتران کرکین نشاندند وسعدی هرجه تمامتر در بازار حضرت دهلی تشهیر کردند وایشان را
فرموذند تا اعلامی کردند که هر کس که در بن حضرت بدروغ آمدند فرمان صادر شد تا ایشان از هندوستان
برند ودر هر شهری از شهرها مجین تشهیر کنند وان حکم با مضا رسید وان هم بحسن عنایت ویمن کفایت
صاحب صاحب قران واصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک آفاق او را از راه
اسلام نکاه بوذ که در روزکار عدل او ساعی وغمار جون مار دو زبان زهر انداز بوذندی وجون
ماهی بی زبان کشته اند ومضرب وبام که جون را بوزهر سو سر بزدلی وجون خار پشت سر در کشیده

اند و زهره گفتار بعمر و سعادت ندارند

بیت

صاحب عادل نظام الملک آن دریادل	کافتاب رای او بر ماه طناری کند
آصف ثانی قوام الدین محمد کافتاب	اصابت رای او پیوسته ابنازی کند
نیست سند در عطا و عز و سعادت آن چنانک	مشک را زهره نباشد تا که غمازی کند
صبح نام را بهش جامه بر خود می درد	هر دمی از رای او خورشید دمسازی کند
راز چون کم می شود ماس ازهب او بعز	دور نبود گر فلک قصر و زاری کند
آفتاب رای او تا بنده را تا بخشش	در اقالیم فلک سکی و عماری کند

باب بیستم از قسم سوم

در مذمت تعجیل و فواید تانی

شتاب کاری و تعجیل در امور دنیاوی از اعمال شیطانی است و عاقبت آن ندامت و پشیمانی چنانک گفته اند العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن و مذمت شتاب در جمیع احوال مذموم است و مرد شتابکار از شرف حصول مراد محروم ماند چنانک شاعر گوید

بیت

شتاب و تندی کار اهرمن است　　پشیمانی جان و رنج تن است

حکایت آورده اند که در ایام ماضی مردی بود جوهری در معرفت جوهر استاد و ماهر و در علم صناعت او را نظیر نبی تمام اتفاق افتاد که آن جوهری را پادشاهی از ولایتی دیگر او را طلب کرد تا جواهر و نفایس خزانه خود بروی عرض کند تا آنچ خرج را شاید جدا کند و آنچ لایق خزینه باشد بنا کند جوهری روی بدان طرف نهاد و زن او حامله بود زن را گفت مدت حمل تو بر آید او را بر سبیل فال روزبه نام کن و اگر دختر آید لایق موافق چنانک دانی نامی معین کن چون جوهری برفت و مدتی بماند او را بیک شکم دو پسر آورد یکی را نام روزبه کرد و دیگر را بهروز و جوهری یک سال زیادت در خدمت پادشاه بماند و پیوسته زن را بوی نامه نوشتی و از حال فرزندان اعلام دادی مرد را آتش عشق اولاد مشتعل بود بعد از یک سال از پادشاه اجازت مراجعت خواست پادشاه گفت البته ترا اجازت نخواهم داد و صواب آنست که معتمدی بفرستی و زن و فرزندان ترا اینجا آورد گفت یکچندی دیگر صبر کنم که از زاد و بوم مفارقت بی ضرورت از عقل دور است یک سال دیگر صبر کرد و اجازت خواست مفید نبود و همچنین مدت شش سال آنجا بماند و فرزندان او قرآن بیاموختند و خط و ادب تعلیم گرفتند و جوهری را آرزوی فرزندان بغایت برسید و چون پادشاه اجازت نمی داد بضرورت کسی فرستاد تا زن و فرزند او بنزدیک او آیند و چون فرزندانش بنزدیک شهر رسیدند بر در شهر رودی بزرگ بود آنجا نزول کردند و آن دو فرزند او تماشا بر لب رود بازی می کردند با یکدیگر جوهری چون ایشان را ندیده بود نمی دانست که فرزندان وی اند پس وضو ساخت و موضعی دیگر بنماز مشغول شد صره زر برداشت آنجا بگذاشت باز پس آمد و صره طلبید و نیافت آن دو کودک را دید که آنجا بازی می کردند گفت من اینجا صره گذاشته ام شما یافته اید گفتند ما ندیدیم جوهری گفت بر لب این آب جز شما کسی دیگر نیست زر باز دهید تا از تهدید و عقوبت برهید کودکان چون زر ندیده بودند جز انکار ایشان در وجود

بیامد مرد جوهری تیز خشم و شتابکار بود هر دو کودک را در آب انداخت ساعتی بود که مادر فرزندان برسید مرد احوال فرزندان پرسید گفت بر لب آب بتماشا رفته اند مرد چون صفت ایشان بشنید دست بزد و جامه بر خود بدرید پس ساعتی بسیار بر فراق فرزندان بگریست جوهری گفت مرا چه سبب فرزندان خویش بود اکنون چون ایشان را بباد دادیم صواب آن باشد که ازین ولایت بروم جوهری هم از راه روی بشهری دیگر نهاد و از اتفاق عجب آن کودکان را آب بر کنار انداخت هر یک بر طرفی پادشاه آن ناحیت بشکار آمده بود کودکی دید لطیف صورت متناسب خلقت از وی پرسید که تو کیستی آن کودک حال خود باز گفت پادشاه را دل بروی بسوخت او را پرسید که ترا چه نام است گفت مرا بهروز پادشاه گفت نام ترا بفال گرفتم و ترا بفرزندی بپذیرفتم و او را با خود بدار الملک برد و آن برادر دیگر جماعتی از دزدان او را بیافتند و بر گرفتند و گفتند صواب آنست که این را بفروشیم و از بهای وی مبلغی مال بحاصل کنیم پس او را بشهر آوردند و از اتفاقات عجیب مرد جوهری هم بدان شهر رسیده بود و روزی در بازار نخاسان گذر کرد آن روزبه که پسر وی بود دزدان او را بنخاس آورده بودند شفقت پدری او را باعث آمد که آن غلام را بخرد پس زر بداد و آن غلام را بخرید و بخانه آورد چون مادر نظر بر فرزند افتاد نعره بزد و در سر و روی فرزند افتاد و جوهری را گفت این فرزند تو است جوهری چون پسر را باز شناخت شاد شد و مهر او در دل بنهاد از (؟) گشت و زن را گفت چون یک فرزند باز یافتیم صواب آنست که بخدمت همان پادشاه باز رویم پس عزم خدمت آن پادشاه کردند و چون بدرگاه رسیدند حال خود تقریر کردند پادشاه جوهری را تشریف داد و در تربیت او در افزود و مرد جوهری مر روزبه را علم خود می آموخت و صلاح و فساد آن بوی می نمود چنانک او را در آن علم بصارتی حاصل شد چون فرزند را در علم خود کمال داد پدر او را مایه داد و بیازرگانی فرستاد از اتفاق بدان شهر آمد که برادر او آنجا بود و آنجا پادشاه وفات یافته و بهروز را ولی عهد کرده بود و بهروز پادشاهی می راند و رعایا را آسوده می داشت و روزبه بخدمت او آمد و بسبب طول مدت یکدیگر را نشناختند پس ساعتی بهروز روزبه را علوفه داد و جواهر او را ببهای تمام بخرید و روزبه بدان سود بسیار کرد و پادشاه بوی پیغام داد که در خدمت من ساکن باش تا اسباب فراغت تو مهیا دارم روزبه گفت خدمت پادشاه بر من واجب است ولکن مانعی دارم و همانا آنک مادر و پدر من موانستی تمام دارند و خدمت ایشان بر خود فریضه شناسم و اگر سبب خدمت ایشان نبودی در حضرت ملازم بودمی پادشاه گفت چیزی نویس تا مادر و پدر نیز اینجا آیند روزبه چیزی نوشت و مادر و پدر را استدعا کرد و حال دلداری پادشاه باز نمود از عجایب اتفاقات مر این پادشاه را خصمی پدید آمد و در ولایت او تاختن آورد پادشاه لشکری برای دفع آن نامرد گرد و درگاه خالی ماند پادشاه روزبه را بخواند و آن شب در بساط با وی بسر برد چون بهروز قصد خواب کرد روزبه با خود گفت امشب جانداران حاضر نه اند صواب آن باشد که من تا روز بیدار باشم و شرط حراست بجای آورم پس شمشیر کشید و بر سر بالین شاه بنشست و چون لشکر برفتند و بی غرض و مقصود مراجعت نمودند بعضی از خواص را بفرستادند تا پادشاه را التماس

کنند تا بنفس خود حرکت کند چون خاصگیان برسیدند شاه را خفته دیدند و روزبه با شمشیر کشیده
بر بالین او استاده بانگ بر وی زدند و گفتند مگر قصد پادشاه داری او را بربستند و چون
پادشاه از خواب درآمد حکایت او با شاه تقریر کردند روزبه را گفت من در حق تو چه کرده ام
که مکافات از این نوع می کنی روزبه گفت پادشاه را بقا باد امشب چاندلان حاضر بودند من
بخت خفته تا روز خود را بیدار داشتم و چون نرگس همه چشم شدم و بر یک پای ایستادم تا ناگاه
قاصد فرصت بیابد و سخن قاصدان در حق من مشنو و در باب من بیچاره بنظر رحمت در نگر
پادشاه فرمود که او را بزندان بردند پس پادشاه برفت و خصما را قهر کرد و چون بدار الملک مراجعت
نمود قضا را همان روز مادر و پدر روزبه بدان شهر رسیدند و از حال فرزند خود تفحص
کردند چون ایشان را معلوم شد که فرزند ایشان در بندست قصه بنوشتند و بخدمت پادشاه
عرضه داشتند که ای پادشاه عادل ما غریبیم و محرومیم که با آوازه عدل پادشاه اینجا آمده ایم و دو
فرزند داشتیم دلشادی و دلسوزی روزبهی و بهروزی قضا را هر دو از ما بستدند و در آب
غرقه شدند بعد از رنج بسیار ایزد کار روزبه را با ما بازرسانید و از آن فرزند دیگر خبر نداریم
و چون اینجا آمدیم چنین گفتند که پادشاه او را حبس کرده است اگر گناهی کرده است او را بمن
بخشد و بر ضعیفی ما و غریبی ما ببخشاید چون بهروز قصه ایشان بخواند آب از دیده بباریدن و ایشان را
بخواند و پیش ایشان از تخت فرود آمد سر و پای مادر و پدر ببوسید و گفت اینکه من روزبه
نام و آنک در زندانست برادر منست و در حال مردم فرستاد و روزبه را از حبس بیرون آورد
و مادر در حرم فرستاد و بدین عجایب اتفاق روزگار در خوشی می گذرانیدند و این همه نتیجه تأنی
و آهستگی بود اگر جوهری در غرقه کردن فرزندان تعجیل نکردی چندان رنج فراق و محنت
اشتیاق ایشان نکشیدی و اگر بهروز بمجرد قول اصحاب اغراض روزبه را بکشتی و در هلاک
او معاجلت نمودی پشیمانی و ندامت پس از آن سود نداشتی پس یکی از شاهکاری در رنج بیقراری
و درد گرانی و خویشتن داری برقرار خویش فرو نگذشت تا عاقلان را معلوم این بند مقرر گردد

بیت

ای دل تو چو پروانه بیکار مباش   حزم آور و حلم و خویشتن دار مباش

حکایت
آورده اند که در حلب پادشاهی بود عادل و حشمی گران و نعمتی بی کران داشت
و او را پسری بود بسیار و شاهکار نام او را اعظم دوست داشتی و یکدم جز مراد او نگذاشتی
روزی بازرگانی از مصر رسیده بود و جامهای مصری آورده و آن جامها را در دیوان بسر
پادشاه خریده بودند و بازرگانان از برای تحصیل بهای اجناس بدرسرای حاضر شدندی و بحکم آنک
مردی جهاندیده و گرم و سرد چشیده بود شاهزاده از وی احوال پادشاهان اطراف سؤالها کردی
و بازرگانان احوال هر یک بازراندی تا روزی بر اثنای کلمات بر زبان راند که پادشاه مصر
را دختری هست که در جهان مانند ندارد و همه نقاشان چین تا نقش زلف او بر جبین او بسر قلم
نکشند و همه وصافان در وصف جمال او چون دوات دهان باز نمایند بازرگان در وصف

جمال دختر شاه مصر چندان مبالغت کرد که آتش عشق او در دل شاهزاده افتاد دل شاهکار را و بیش
از مشاهده دیده در دست غوغای مهر گرفتار شد در حال پدر پیغام فرستاد که مرا واقعه مشکل
افتاده است و دل من گرفتار مهر دختر شاه مصر گشته اگر آن دختر را برای من خطبه نکنی
جان از تن دریای بی کران بساحل نجات نرسانم والا حیوة را وداع خواهم کرد پدرش گفت جان پدر
نه همانا که پادشاه مصر بدین مصاهرت رضا دهد و ما را بسند پندارد خود داند که ملک ما در مقابله
ملک او قطره ایست اندر مقابل دریایی پس در آن معنی الحاح نمود پادشاه حلب چون یک پسر
بیش نداشت بضرورت رضای او طلبید رسولان بمصر فرستاد با هدایا و تحف بسیار و انواع تواضع
و شکستگی در میان آورد و دختر شاه مصر را خطبه کردند بدین عبارت که اگر بنده را بدین شرف
اختصاص دهند او نیز یکی از جمله بندگان باشد و جان در موقف رضای پادشاه باشد چون رسولان
بمصر رسیدند و تحف و هدایا و ملاطفات تسلیم کردند پادشاه مصر چون آن تواضع مفرط بدید
گفت مرا دامادی پسر پادشاه حلب عاری نخواهد بود و لکن او را بمال امتحان باید کرد اگر از عهده
بیرون آید معلوم شود که صدق با این عزیمت یارست و دختر بوی دهم پس رسولان را جواب
دادند که ما را از مصاهرت شما ننگی نیست و لیکن ما دنیا آن دختر همی گویند که هر که دختر مرا
خطبه کند شصت هزار دینار مصری دست پیمان دختر از او بخواهم و رضای آن طرف درین باب
شرطست اعلام داده آمد باقی مراد شماست رسولان مراجعت کردند و پیغام شاه حلب رسانیدند
شاه حلب آنچه در خزانه داشت نقد کرد چهل هزار دینار برآمد آن مال بفرستاد و اعلام داد که حالی
این قدر در خزانه موجود بود فرستاده شد چون عقد منعقد کردند باقی فرستاده آید و چون مال
تسلیم کردند و پادشاه مصر بدان نکاح رضا داد دختر شاه مصر را با پسر پادشاه حلب عقد نکاح بستند
و چون بحلب رسید شاهزاده حلب شاهکار پدر را گفت مرا چندین طاقت انتظار نماندست امروز
آن مال را بر ولایت قسمت کن تا بستانند و بمصر فرستاده شود تا مهد دولت شاهزاده مصر را بیارند
پدرش گفت جان پدر عاقبت ظلم وخیم است و از برای سور تو هزار ماتم در دلهای ضعفاء
رعایا قایم نتوان کرد و از برای آسایش یک دل هزار تن را غمگین نباید کرد صبر کن تا روزی
چند که دخلها حاصل آید و موسم اداء خراج و تحصیل اموال فرا رسد و باهستگی آن مال را حاصل کنم
و بفرستم چون سر شاهکار دیوانه بود و از خرد و آهستگی دور و بقوت جوانی خویش مغرور
از پیش پدر بیرون آمد و گفت تا ملوان می در زیر ران منست و بازوی کامکار بفرمان من مال بکم
نیاید پس بانگ بر کابداران زد و جنیبت از شهر بیرون آمد و روی در بیابان نهاد از اتفاق کاروانی
عظیم با مالی وافر و نعمتی فاخر بطرف مصر می رفت بازرگانان معروف و خواجگان مشهور
در آن کاروان بودند شاهزاده را چون آن کاروان با آن چندان مال بدید بانگ بر ایشان زد
و بر در آن جماعت گرفت و از هر طرف می تاخت و تیر می انداخت و مردمی افکند مردی بود در آن
کاروان از بازرگانان معروف بمردانگی و شجاعت موصوف و او را اعراب معزی گفتندی چون
جرأت جوان بدید از گوشه بیرون تاخت و بر شاهزاده حمله آورد و هم در حمله اول او را از پشت

او بودند واز اوایل صبی و عنفوان جوانی در خدمت او شرایط اخلاص بتقدیم رسانیده واز بن جمله
کس دو جاندار خاص بودند و در قدیم هر شبی مر شاه را بنوبت پاس داشتندی و هر پاس یک کس
بنشستی شاه استراحت کرده بود و یکی از آن جماعت بر سر بالین او نشسته و او را پاس می داشت ناگاه
ماری عظیم از سقف خانه فرود آمد و قصد بستر پادشاه کرد و سر برآورد تا زن پای را زخم زند جاندار اندیشید
که اگر مار مر این پادشاه را زخم زند جانش بدر بکار شود و اگر من بر سر بالین او روم و مار را دفع کنم بیم باشد که
شاه از خواب درآید پس کمان بر داشت و کروهه در خم کمان آورد و اثر هات کمان قامت
زد و بیک زخم شر مار از وی دفع کرد و مار را بر داشت و بر زیر تخت پادشاه انداخت پس ناگاه نگاه کرد
لعاب مار قدری بر سینه آن زن چکیده بود جوانمرد گفت اگر آن لعاب را برسینه او بگذارم بیم باشد که
زهر سرایت کند و اگر دست بر اندام وی نهم از مروت و دیانت دور افتد پس قدری جامه بر گوشه کمان
بست و نزدیک تخت زن آمد و گوشه کمان دراز کرد و آن زهر از اندام او محو کرد و بازگشت در اثنای
این حال پای از خواب درآمد جاندار را دید که از پیش تخت دلارا او باز می گشت در وی بدگمان
شد صبر کرد تا جوان بازگشت و جاندار دیگر بیامد شاه او را آواز داد که بیا و فرمان مرا امضا و عتابی
و برو و سر برادر بیاور و جوان بوثاق برادر رفت او را دید استراحت کرده و بر سر خفته جوان گفت
اگر او را گناهی بود چنین نخفتی پس بنزدیک پادشاه بازگشت شاه گفت سر او را آوردی گفت نی گفت
چرا گفت از آنکه مرا حکایتی پیش خاطر آمد گفتم تا بسمع اعلی رسانم آنگاه اگر کاری فرمان شود مطاوعت نمایم گفت
بیا بگو گفت **حکایة** گفت در ایام سالف ملکی بود که بشکار و لوعی داشت و صید کردن دوست
داشتی و بازی داشت که از بیم چنگال او نسر طایر فلک در شاخهای سنبله نهان شدی و هر پروازی سیمرغ را
از هوا فرود آوردی و شاه لاابن باز را عظیم دوست داشتی از نوادر اتفاقات روزی ملک بشکار رفته
بود ناگاه آهوی از پیش او برخاست و ملک در عقب او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم جدا ماند و خدم
گرد او در بیابان فتند و در اثنای آن حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد و در کاب
حاضر بود شاه جامی داشت بر فتراک بسته و بهر طرف می تاخت تا مگر چشمه آب یابد یا سایه
درختی ناگاه از دور درختی دید شاه بتاخت و خود را در سایه او انداخت و همانا ماری بر شاخ
بران درخت رفته بود و چون شاه را بدید زهر از دهان فشاندن گرفت و شاه از غایت تشنگی
آن زهر را نم هوا گرفت و جام از فتراک باز کرد و در زیر درخت داشت تا از آن زهر پر شد
خواست تا بجرعه کند باز بر زد و آن جام را تمام بریخت پادشاه از آن عظیم برنجید و کوفته خاطر
گشت بار دیگر در زیر درخت داشت و مار زهر می افشاند و قطرات زهر در جام می چکید شاه چون
خواست که قدح بدهان برد باز دیگر باز حرکتی کرد و آن زهر را بریخت شاه از غایت تشنگی باز را بر زمین
زد و هلاک کرد و در اثنای آن حال رکابدار شاه برسید و چون بخدمت او پیوست باز کشته دید و پادشاه
تشنه یافت مطهره از فتراک بگشاد و آن جام را بکره بشست و آب سرد در وی ریخت خدایگان شاه بجرعه
کرد و بخود باز آمد رکابدار برسید که سبب کشته شدن باز چه بود پادشاه حکایت کرد که من از غایت
تشنگی بی قرار بودم و قدری آب از نم هوا گرفتم و خواستم که بجرعه کنم باز حرکتی کرد و آن جام را

زهر بر روی زمین انداخت و دست او بر بست و بر سر شتر انداخت و روی براه آوردند و چون
بمصر رسیدند آن مغربی تحف راست کرد و نزدیک پادشاه مصر شد و بحکم شهرت در خدمت
پادشاه سابقه معرفتی داشت در اثنای آنکه غراب در پیش تخت پادشاه رسید قاصد آن شاه حلب
در رسیدند و نامه برسانیدند که مدتی است که بنده زاده بخشم از پیش بنده غایب شده است
همانا آن مال بازرگان حاصل کرده است و بخدمت پادشاه آورده اگر سعادت او را دریافته است و بدان
درگاه شتافته بنده را اعلام فرمایند تا خاطر سکونتی حاصل آید و چون آن نامه بخواندند غراب مغربی
دانست که آن شاه زاده که امروز اسیر اوست پسر شاه حلب است بخانه آمد و شاه زاده را پیش خواند
و او را گفت مرا می بایست معلوم شود که باعث و محرض تو درین حرکت چه بود و راه زدن و مال
خلایق بردن کار چه بایستی شاه زاده گفت غرور جوانی و وسواس شیطانی مرا بران
آورد و اکنون اسیر توام اگر در حق من فضلی کنی بشکرانه آنکه مال تو مصون ماند مرا آزاد کنی کار
کرم باشد و اگر عدلی کنی بهر بهایی که خواهی مرا بمن فروشی و خطی از من بستانی و بهر موضع که خواهی
فدای خویش بتو رسانم غراب مغربی او را خدمت کرد و بند از پای او برداشت و از وی عذرها
خواست و او را بر آن سبکی ملامتها کرد آنگاه گفت اگر کار تو به بیست هزار دینار راست می آید
من این مقدار اوام بدهم و خط تو بستانم که در حلب بمن تسلیم کنی پادشاه زاده این لطف را از وی
منتها داشت و مال از وی بستد و آنچه خواست از تجمل مهیا گردانید و بخدمت پادشاه
مصر برد و شاه مصر چون داماد را بدید او را بپسندید و خلعتهای گران و تشریفهای خوب
داد و بفرمود تا سوری سراسر سرور ترتیب دادند و روزی از برای خلوة اختیار افتاد و در آن
روز شاه زاده در سراچه بنشاط مشغول بود و چون ساعتی شراب نوش کرد بجهت تفرج به بستانی
که در پیش آن سرای بود بیرون آمد و تماشا در اطراف بستان می گشت ناگاه بمنظری رسید که
عروس او را در آنجا آراستند و تتق و کله مهیا کرده بودند از مشبکه که بطرف باغ بود شاه
زاده در آن مجمع نظر کرد غرور جوانی او را بران داشت تا نیکوتر بنگرد و جماعت از زنان
حرم را مشاهده کند خود قضا کار دیگر آمد و ناگاه نظر دختر بروی افتاد و بنداشت که بیگانه است
که بنظر حرام آمده است خادم را فرمود که دو شاخه آهنین در آتش بتافتند و بیاوردند
و ناگاه بر هر دو چشم او زدند چنانک مردمک دیده او را بگداخت شاه زاده آه می کرد و بیفتاد
جماعت از خواص بدویدند شاه زاده را بدان حالت دیدند سور ماتم و شادی غم گشت و او را بهزار
حیلت بموضعی دیگر نقل کردند و مدتی مدید طبیبان در معالجت رنج بردند و هیچ روی نور دیده
باز نیافت بعد از مدتی او را با عروس در محفه نشاندند و بحلب فرستادند و سبب شتابکاری
و سبکساری دیده را باد داد و آنچه از تعجیل بی سامانی بدان بیچاره نادان رسید اسیر شدن
و ضریر گشتن سبب اعتبار و سرمایه استبصار خردمندان گشت تا در کارها تانی و آهستگی پیشه
سازند و از سبکی و تعجیل برحذر باشند تا عواقب امور ایشان بندامت منقضی نشود **حکایة**
آورده اند که یکی از ملوک هندوستان قوی رای راجه بود و ندیمی که عمده اعتماد و زبده اعتضاد

نگونسار کرد و آب بریخت و گفت دیگر همان معاملت کرد آتش غضب بر سر من دوید او را بر درخت زدم
و هلاک کردم بگاه بیدار از بالای درخت بنگریست ماری دید سرنگون کرده و زهر در آب افتاده شاه را گفت
باز را بی گناه کشته و بی تفحص جان جانوری عزیز بی جان کرده در نگر تا باز از توجه بلا باز داشته است
که آن آب هوا نبوده است بلک زهر قاتل بوده شاه چون مار بدید بر فوات باز بسیار تاسف خورد و از آن
تعجیل نمودن که در کشتن باز کرده بود پشیمان گشت ولیکن سود نداشت و من اندیشه کردم که
اگر سر برادر خود بر کرم بیایید که با مداد پادشاه پشیمان شود و آنگاه ندامت سود ندارد پادشاه خاموش
چند انک نوبت پاس او بگذشت برادر دیگر بیامد پادشاه فرمود که فرمان بران جلاد است که بروی و سر
فلان برادر بیاری که کسی که در حرم پادشاهان خیانت کند در بقای او خلل ملک باشد آن جاندار خدمت
کرد و بر دیگر برادر برفت و او را خفته یافت رقت اخوت و شفقت برادری او را امثال پادشاه مانع
آمد باز گشت ملک فرمود که چه کردی گفت خواستم که بحکم فرمان سر او را برگیرم و حکایتی پیش خاطر
من آمد باز گشتم تا سمع اعلا رسانم **حکایه** در کتب هند مسطور است که پادشاهی بود قاهر و قادر
و مدتی ارزومند می بود تا آفریدگار مراد او در کنارش نهاد و او را فرزندی داد لطیف صورتی پاکیزه
و آثار زیرکی در ناصیه او پیدا و شمایل مکارم اخلاق در حرکات او ظاهر پادشاه بوجود او مستظهر گشت
و از برای تربیت او دایگان صحیح البدن مستقیم خلقت نیکو خلق مرتب گردانید و هم بر پادشاه راسوی
بود که پیوسته شاه با وی بازی کردی و حسن حرکات او التماس طلبیدی و پیوسته این راسو در
پیش گهواره پسر پادشاه بودی روزی از اتفاقات عجب ماری عظیم از بالای سقف خانه فرود آمد
و قصد گهواره آن کودک کرد و در آن ساعت دایه آن پسر غایب بود چون مار قصد آن پسر
کرد راسو با او محاربت بیرون آمد و بسیار بکوشید تا مار را بکشت و در زیر گهواره بینداخت چون دایه
برسید دهان راسو پر خون دید تفحص نکرد که آن خون از کجاست گمان برد که راسو پسر را خورده
است بر سبیل تعجیل نزدیک پادشاه دوید و گفت راسو پسر ترا بخورده است پادشاه راسو و فرزند
باعث آمد بی آنک بی تفحص بیاید و گرزی بر راسو زد و او را بکشت پس سوی گهواره آمد فرزند را دید
در کنف سلامت و در زیر بنگاه کرد ماری عظیم دید دانست که این مار را راسو کشته است
پادشاه بر فوات او بسیار اضطراب کرد و مفید نبود من نیز اندیشه کردم که پادشاه بی تفحص و تدارک
در حق بنده از بندگان خود حکمی فرماید باید که همچنان پشیمان شود که آن پادشاه از کشتن راسو شد
رای چون این بشنید باحضار برادر او مثال داد و چون او را حاضر آوردند گفت دوش ترا دیدم
که از نزدیک حرم ما می آمدی و تو ندانستی که غیرت پادشاهان بر مثال آتش باشد که اندک بادی
اشتعال یابد و به هزار آب کشته نشود خوان گفت عفت و پاکدامنی من مرا از حمالک نگاه داشت
و از متالف بیرون آورد و ظن خداوند خطا بوده است و گمان او غلط خاصه در حق بندگان مخلص
و اگر شاه برهان این معنی طلبد در زیر تخت نگاه باید کرد تا کمال عفت و صدق ثابت شود او را روشن
شود و چون شاه در زیر تخت نگرید و آن مار را بدید خدای را عز و جل بر سلامتی ذات آن خدمتکار
مشفق شکرها گفت و برادران او را بران نصیحت که واجب داشتند احماد فرمود و جمله را تشریف داد

و بعد از آن هرگز در هیچ کار تعجیل ننمود و بنای کار دولت خود بر ثبات و تانی نهاد و السلام
آورده اند که دانشمندی بود در شهر هرات از معارف و مشاهیر آن خطه و سرایی خوش داشت و در وقتی
که سلطان محمود رحمة الله علیه بهرات خرامیده بود عبد الرحمن خال سرای آن پیر فرود آمده بود و این عبد الرحمن
خال از خواص سلطان بود روزی در مجلس بزم بخدمت سلطان عرضه داشت که سرایی بنده در آن
نزول کرده است ملک پیری است که خود را با سم دانشمندی بخلق عرضه می کند و در آنجا خلوت
خانه ایست که شب آن پیر در آنجا رود و تا روز بیرون نیاید و قتی من بپرسیدم که او در آنجا چه کند گفتند
همه شب نماز کند شبی من ناگاه در آن خلوت خانه شدم او را دیدم سبوی شراب تلخ مروق نهاده و بتی
بر چنین بر پیشگاه خود نهاده و او را در پیش آن بت بر زانو در آمده و او را خدمت میکرد و من آن بت
و آن سبو را برگرفتم و بخدمت خداوند عالم آوردم تا حکم چه فرماید سلطان ساعتی متامل شد پس پیر را و در
دکفت آن پیر را حاضر کنید تا درین کار تفحص بلیغ بجای آریم امادت تو بر دست من و بجان سر من
سوگند خور که آنچه گفتی راست گفتی تا بعد از آن انچه رای ما اقتضا کند بجای آریم عبد الرحمن خال گفت
بجان و سر تو که دروغ گفتم سلطان فرمود که ای ناجوانمرد ترا چه بران داشت که در حق این بیچاره چنین
قصد کردی گفت اندک سرایی خوش دارد و من آنجا نزول کرده ام گفتم چون من این سخن بگویم از آنجا که
حمیت دین پادشاه است در حال او را سیاست فرماید و آن سرای او بمن بخشد سلطان خدای عز و جل را
شکرها گفت بر آنچه و بر آفرینش مصابرت داد و از غوایل تعجیل مصون گردانید و نیز هرگز با عبد الله خال
بقرار صفا باز نیامد بحکم این حکایات مقرر گردد که ثبات و تانی در پرداخت کارها از نوایب خالی
نیست و شتابکاری و تعجیل در تقدیم مصالح موجب ندامت تواند بود و هو صاحب قدرنا فتحکم که بنای دولت
و قواعد فکرت جز بر ثبات و تانی نهند مراد نه بینند چنانک درین عهد و زمان خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب و آصف سلیمان امکان نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک ملوک الوزرا کهف الدولة
عضد الخلافه دستور العالم مبارک وزیر همایون منش آصف رای بزرجمهر تدبیر ابو المفاخر و المکارم
محمد بن ابی سعد الجنیدی است لا زال فی دولته و الفرالطلال رافعه الظلال بحق محمد و آله اجمعین

نظام الملک دستوری که باشد / فلک بر درگهش چون دادخواهی
قوام الدین محمد آنک شاید / ظفر را ظل درگاهش پناهی
برای زادن نور سعادت / شب آبستن بوذ مانند ماهی
خورم سوگند اگر دارد بعالم / چنین دستور هرگز هیچ شاهی
فلک خورشید تا نی حشم بندی / سلیمان همت آصف پایگاهی
همیشه تا بوذ از سرفرازی / بهر گاهی مزین تخت و کاهی
مبادا مسند اقبال خالی / ز ذات بی نظیرش هیچ گاهی

حسودش گرچه بوذ زخم خوارست
گذاران باد همچون زر بکاهی

باب بیست و یکم از قسم سوم

در ذکر جماعتی نا حافظ بد اعتقاد نی اصل

مقرر ارباب نظر است که آفریدگار سبحانه و تعالی در طبایع انسان هم ماده ملکی مرتب کرده است و هم ماده
شیطانی جماعتی که با اخلاق حمیده متحلی گشتند و سیرت ستوده اختصاص یافتند مقام ایشان از درجه
ملکی در گذشت و طایفه دیگر که چشم اعتقاد ایشان بشوایب اخلاق ذمیمه ملوث است از قبل شیطان
شدند چنانکه زبان قرآن بیان فرموده
و جایی دیگر ایشان را در دایره انعام معدود کرد اینهم و بچهارپایان مانند کردانیدم و فرموده
و چون در کتاب ذکر هر طایفه کرده آمد ذکر جماعتی بد اصل بد اعتقاد لیم طبع که جزای
احسان نپسندوی اعتقادی و قصور دیانت و وفور آن مخصوص باشند واجب بیند عصمنا الله عنه

حکایت

مولف کتاب الفرج بعد الشدة قاضی امام محسن تنوخی چنین آورده است که سید حسین موسوی
که نقیب سادات بغداد بود چنین گفت که مرا وقتی مسافری عزیز رسید و مردی صاحب تجربه
بود و وقایع روزگار دیده و گرم و سرد ایام چشیده اتفاق افتاد که ما را دوستی ضیافت کرد و او را دعوت
بدان کردیم امتناع نمود و گفت من سوگند خورده ام که هرگز بهیچ دعوت نروم و هیچ جنازه تشییع
نکنم گفتم سبب چه بوده است گفت دعوت را سبب آنست که وقتی عزم بصره کردم و چون بدانجا رسیدم
بیگاه بود که بشهر در آمدم خواستم که بخانه دوستی روم مردی را دیدم مست که مرا بگرفت و تواضعی
که مستان کنند پیش آورد و گفت مردی عزیزی امشب مهمان ما باش چون بدست او درماندم بضرورت
اجابت کردم و مرا بسرای خود برد و چون در آمدم جماعتی شراب می خوردند دانستم که او را امشب برآن
داشته است که مرا بمهمان خود آورده است پس گوشه خالی بطلبیدم و باستراحت مشغول شدم و چون
آن جماعت مست شدند و هر کس بگوشه رفتند و بخفتند در میان آن جماعت غلامی امرد بود که در حسن
و ملاحت طایر دلها را صیاد بود و زلف مسلسل او در دلبری عظیم استاد چون آن جماعت بیارمیدند شخصی
از ان جمع بیامد و برین غلام تقربی جست و بگو کرد اسفند آتش شهوت خود را اطفا داد و من چون
این فعل ناشایست بدیدم بر خود بلرزیدم و جز تسلیم چاره نبود چون زمانی بر آمد خداوند غلام که هم
طریق قوم لوط دام گذاردی قصد غلام کرد و او را نزدیک خود خواند غلام گفت آخر شرم نداری که همین
ساعت از نزدیک من دور شده مرد گفت من در خواب می گذرانیدی غلام گفت تا اکنون مرا رنجه داشتی
و زحمت دادی و اکنون انکار میکنی مرد دانست که این فعل دیگری بوده است و یکی از ان جماعت
بد کان بوده غلبه شهوت و شیطان نفس اماره و خبث اعتقاد او را باعث و محرض آمد بر آنکه کارد ی
چون قطره آب یا چون شعله آتش برکشید و چون بادسوی آن خاکسار دوید و سر او پست ببرید
و من چون آن حال بدیدم ساعتی صبر کردم که او بگوشه رفت و بخفت من از آنجا بیرون آمدم و هنوز
صبح صادق طلوع نکرده بود که در آن نزدیکی گرمابه یافتم در گلخن آن گرمابه رفتم و در دمگاه آن مخفی
شدم ساعتی بود سواری بیامد و آواز داد که در اینجا کیست بیرون باید آمد و من خاموش می بودم چون
بیار احتیاط بکرد من سخن نگفتم پیاده شد و شمشیر در دمگاه گلخن بگردانید و من محترز می بودم

چون کسی را ندید عورتی را دیدیم که کشته بود و در ان دمگاه بینداخت و برفت و من از هیبت آن واقعه
بر خود بلرزیدم و گفتم سبحان الله این چه طالع است و این چه واقع بود در یک شب بچه نوع بر هم می آمد
برخاستم تا از آنجا بگریزم در ان تاریکی شعاع خلخال آن زن را دیدم برفتم و آن خلخال از پای او باز کردم
و از آنجا بحمام رفتم و وضو ساختم و بمسجد در آمدم و صبر کردم چندانک نماز بامداد بگزاردند او بیدار را شکر
کردم که مرا از چنان مضایق بسلامت بیرون آورد پس بخانه دوستی رفتم و در بکوفتم آن دوست مرا
بیرون آمد و مرا بدید و بشاشت نمود و مرا در خانه آورد و چون دکوه و عصا بنهادم ناگاه نظر او بر ان
خلخال افتاد بپرسید که این از کجا آورده صورت از اول تا آخر با او باز گفتم چون مرد حکایت کشته شدن
ان زن بشنید بی قرار شد و بتعجیل در خانه رفت و باز بیرون آمد و گفت آن مرد که کشته است این زن
بوده است اگر ببینی بشناسی گفتم بصورت او را باز شناسم اما باواز احتمال دارد که بشناسم پس بغلامان
اشارت کرد تا طعام آوردند و در ان میان جوانی لشکری بمهلت در آمد مصنف من با او از هر نوع
کلمات در میان آورد با شارت از من بپرسید که آواز او را می شناسی گفتم آواز با آواز آن مرد می ماند
اما حقیقت آن خدای عز و جل داند چون از طعام فراغ افتاد شراب حاضر آوردند و اقداح گران
بدان جوان دادن گرفت تا مست طافح گشت پس برخاست و سر او پست ببرید و گفت بدانک این زن
خواهر من بود که بدین جوان بدنام شده بود و از بیم من او را مطاوعت می کرد تا بدین اسباب هر دو کشته
شدند اکنون مرا یاری ده تا بموضعی او را دفن کنیم پس بضرورت با وی موافقت کردم چندانک آن کشته
را دفن کردیم و هم از راه روی ببغداد نهادم و سوگند خوردم که بهیچ دعوت نروم و هیچ میزبان را اجابت
نکنم گفتم سبب تشییع جنازه چیست گفت در عین گرمگاه بدروازه بغداد بیرون آمدم در حال یاد ندیم که جنازه
می بردند گفتم که چنان جنازه عزیزی باشد تقرب کردم و از برای ثواب پای آن جنازه بگرفتم تا گردم یک حمال را
ندیدم بضرورت تا بمقبره بیردم چون جنازه را بر زمین نهادم حمال در حفاری رفت و زنان همه من حفاری
را طلب کردم چندانک گور راست شد بیامدند تا آن متوفی را دفن کنند تا کردنی دیدند بی سر زیاده در گرفت
و در من آویخت و خلقی جمع شدند و مرا بنزدیک تخته بردند و تکلیف و تعنیف از من سوال کردند که
این را تو کشته و چرا کشته من چون از ان گناه مبرا بودم روی باسمان کردم و گفتم الهی عالم السر و الخفیات
تویی می دانی که از این تهمت مبرام و این خیانت بمن نسبت ندارد بفضل و کرم خود مرا ازین ورطه
خلاص ده که بر بیگناهی من جز تو کسی گواه نیست چون این مناجات تا آخر بسر نکردم رقتی و رافتی در دل
شحنه پدید آمد و بفرمود تا ان جنازه را حاضر کردند بر آنجا نوشته بود که این جنازه را وقف کرده اند تا در مسجد
فلان محلت بهمند تا هر کس که بدان محتاج شود رفته خود را براءت برقلم رساند شحنه بفرمود تا موذن
آن مسجد را طلب کردند و از و سوال کرد که این جنازه که از مسجد بیرون برد گفت جماعتی از غربا برده اند
گفت وثاق ایشان می دانی گفت دانم پس خانه ایشان نشان داد شحنه جماعتی را بدان خانه فرستاد طایفه
از غربا یافتند که سلاح بر خود راست می کردند تا رحلت کنند ایشان را بگرفتند و مطالبت کردند ظاهر
شد که این خون ایشان کرده بودند ایشان را قصاص کردند و مرا خلاص دادند بدان سبب سوگند خوردم
که هرگز بتشییع هیچ جنازه نروم و اگر چه آفریدگار کار مرا از ضرر و خطر نگاه داشت اما حزم در ان دیدم کی

خود را از موالات هلاک نگاه دارم

بیت

زندگانی بحزم کن زیرا / در کسی حسن اعتقاد نماند
عاقلان را درین زمانهٔ دون / بر همین دوست اعتماد نماند

حکایت عبدالقیس شاعر میگوید پدر من غلامی داشت مقبل نام وقتی جنایتی کرد و از پیش پدر
من بگریخت و کس از و نشان نداد و مدتی ازین بر آمد و پدرم از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و من هنوز
کودکی بودم و چون اوایل ایام صبا نقطهٔ نادانی و پریشانی است بدان سبب بغربت افتادم و از منشا
و مولد خود سفری گزیدم و قاید قضا مرا بشهر نصیبین انداخت روزی در بازار شهر طوف می کردم
و لباسی خوب پوشیده داشتم و بر دستارچه مبلغی خردم بسته غلام مقبل نام دیدم که در پیش من در آمد
و در پای من افتاد و بشاشت نمودن گرفت و احوال اقارب و عشایر از من بپرسید و بر فوات روزگار
اثر تاسف باظهار می رسانید و بر بقای ماندگان شادی می افزود پس گفت درین شهر غریب آمده
و شاید که وثاقی میانداری و من اینجا وثاقی دارم و اسباب نشاط مهیاست اگر تجشم فرمایی ساعتی بخدمت
تو بیاسایم من چون تعزیر وی ترو بر آن مدبر را خریدم و بدمدمه او مغرور گشتم و بر اثر او روان شدم
تا از عمارات شهر برون رفتیم و در آخر شهر خرابها بود و در میان آن خرابها سرایی بود معمور و در
سرای محکم بسته بود در بکوفت در حال در بگشادند او در رفت و من در عقب او برفتم و در محکم
ببستند چون از دهلیز در گذشتم سراچه دیدم بوریایی در صحن آن انداخته و سه مرد مهیب صورت
نشسته و سلاحها پیش خویشتن نهاده مشغول شدم که این جماعت دزدانند و من بپای خود بگور آمده ام

بیت

بپای خود بلا می روم زهی سروکار / آری قدمی از آن دمی

و درین اندیشه بودم که یکی از ایشان برخاست و مرا طپانچه زد گفت جامه بکش من تمامت جامهای
خود بکشیدم و بند ازار پای بستم و متحیروار می نگریستم چون جامه و سیم من بستدند آن سیم
بمقبل دادند که بازار رو و طعامی بیار من چون بشنیدم حیوة را وداع کردم و دل از جان بر گرفتم
و گفتم ای جوانمردان شما را از کشتن من چه آید زر و جامه بشما گذاشتم از آنجا ن من منت نهید و بی
نهادها دمرا که پس تازه است از هیچ خوش بر نیاید از کرم شما بدیع و غریب نبود و روی بدان غلام
کردم و گفتم که تو چه میگویی گفت اگر او را زنده بگذارید شاید که شما را غمز کند و جمله در ورطهٔ هلاک
اندازد یکی از ایشان برخاست و موی من بگرفت و کارد بکشید کودکی بود در میان ایشان همزاد من
جوانی پاکیزه نوخط خود را از دست ایشان بستدم و جوار تشفع آوردم و گفتم بتو پناه گرفته ام و خود را در
سایهٔ تو انداخته ام نگاه دار جوان مرا امان داد و مقبل کافر نعمت را گفت بسیار فضولی مکن و خدمتی
بدتر او موده اند تمام از ابا ش چون او برفت کودک با سرجیل خود گفت این جوان بمن پناه داده است
و می خواهم که او را امشب از دست این جماعت مصون داری آن مرد گفت چون تو او را امان دادی
کسی را بروی دست نبود ساعتی بود آن غلام کافر نعمت بیامد و طعام و شراب حاضر آورد و چون طعام
و شراب اورا بکار بردند و بنشاط و شراب بنشستند من آن کودک را گفتم در حق من لطفی فرموده اتما

اتمام کن و یک امشب با این جماعت حریفی مکن و مرا مگذار بیاید چون تو مست شوی این طایفه مرا زنده
نگذارند آن کودک از شراب خوردن امتناع نمود و سرجیل با او موافقت کرد و ایشان تا نیم شب شراب
خوردند و چون دو دانگ شب درگذشت سلاح بر خود راست کردند و برفتند و آن کودک با سرجیل
خود ساعتی دیر توقف کردند تا ایشان جمله برفتند پس گفتند برخیز در سرای بر بند و ایمن
بخسب که خدای عزوجل ترا حیوة نو داد و اگر وقتی بار دیگر مکافات این احسان کن و باید که
بدنیکی بی مرا وداع کردند و برفتند پس در سرای ببستم و خدای را باخلاص شکر گفتم و چون
روز شد از آن خانه بیرون آمدم و از آن شهر رحلت کردم و از این حکایت فایده آنست که هر که بداصل
و لئیم و ناکس بود عاقبت از آن پشیمان شود و ندامت سود ندارد حکایة آورده اند که چون
نعمن بن الراب العبدی رئیسی بود از روسای عرب و حکیمی بود از حکمای ایشان و او را سه پسر بود
سعد و سعید و ساعده او پیوسته پسران خود را وصیت کردی تا بادب و فضایل او متحلی شوند و از
اخلاق مذموم مجانبت لازم شمرند اما پسر بزرگتر او سعد از جمله شجاعان نامدار و دلیران کارزار آمد
و در آن قرن هیچ شجاع تاب حملهٔ او نداشتی و سعید در اقتنای محامد و ادخار مکارم به پدر خود اقتدا کرده
بود در زیرکی و شرف می کوشید و ساعده مردی شراب خوار عشرت دوست بود و پیوسته مجالست
با حریفان ظریف بودی و جز با یاران پیاله و نواله نیامیختی چون نعمان اختلاف طبایع پسران خود بدید سعد
را بخواند و گفت جان پدر مردی شجاع و دلیر و جانبازی و لیکن بشجاعت و قوت بازو اعتماد نشاید کرد
که شمشیر اگرچه بران باشد آخر رخنه شود و اسب اگرچه دونده باشد روزی سر درآید هرگاه که در میدان
حرمه و ما افتادی و در بندی که آتش قتال افروخته شد و دریای حرب بجوش آمد و جان مردان در طپان
شد زنهار که بسیار در آنجا درنگ نکنی که گریختن عاری نبود وقتی که طالب حرب باشند که مبادا در رواج ایشان
شوی و کوفته زخم فنا گردی پس پسر میانه سعید را بخواند و او مردی کریم بود پس او را گفت ای جان پدر
جود و احسان وسیلت حصول نام نیکو تواند بود دست باطعام و اکرام برگشای و لیکن زنهار تا در وقت
بذل و احسان از غایت خرد و تجربت زبان بخشش و دشنام برگشایی و خواهند کار را بزبان برنجانی
که آن بنا را صنایع ترا منهدم کند و هر دو دست اعتماد مکن تا تخت اثر ایا نگاهی که در میان ایشان
وفادار اند گل یابی و تخم احسان در زمینی کار که بر آن برداری پس خردتر را گفت ساعده ای جان
پدر شراب دل سیاه کند و عقل تباه و در کسب خلل افکند و در تن علت پدید آرد نی مطرب غم بود و نی
ندیم بلکه نیست ندیم خود را رعایت کن و حریم خویش را حمایت کن نه بیکبارگی چون دست از آن باز داری
دل تنگ مانی و نه جدایی گزینی که فضیحت شوی و این بیت باریان درین معنی گفته اند و موافقت

بیت

تا هشیارم در طربم نقصانست / چون مست شوم بر خردم تاوانست
حالیست میان مستی و هشیاری / من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

چون نعمان او صیت بکرد و دنیا را وداع کرد و بعالم بقا خرامید پسر او سعید که مردی کریم بود بجای او بنشست
و بساط کرم بسط کرد و جمعی امثال خوار شکم خار که بر روانه آتش طمع و مگس شهد حرص باشند گرد او در آمدند

وتملق وبسط اغاز کردند سعید گفت باش تا وصیت پدر بجای آورم واین دوستان را بیازمایم تا معلوم شود
که از ایشان محل اعتماد کیست پس گوسفندی بسمل کرد و در گوشهٔ خانهٔ خود پنهان و چیزی بر روی آن
بپوشید و یکی از یاران خود را که با او دم اخلاص زدی بخواند و در مقام خلوت بنشاند گفت دوست
آنست که با دوست وفا کند و حاجت او روا کند و در خیر و شر موافقت کند و در جنگ و بند مساعدت
واجب بیند آن دوست او گفت که آنچه تو میگویی اکنون باز نمای که خود چه افتاده است گفت فلانکس
را از اشراف قبیله کشته ام که با من معادات می ورزید و اینک در کنج خانه او را پنهان کرده ام اگر در مصادقت
تو صدقی هست مرا یاری ده تا او را جایی پنهان مخفی کنم آن مرد گفت عظیم بد کردهٔ و بخت ناپسندیده
کاری از دست تو بیرون رفته است و این قضیی است که در دین و اقعه سرها غلطد و کتابی
بباد رکار کی که کرده شد او را دمان بنست وقت یاری است نه وقت ملامت کردن اگر مرا یاری
دهی تا او را دفن کنم دوستی بود گفت من ازین یاری بیزارم والبته کردم معونت تو نکردم و خود را
بدین جرم ملوث نگردانم این بگفت و برفت و او را بگذاشت او دیگری را بخواند و همین مقالات
با وی براند و از وی همان جواب شنید تا جمعی بسیار بطلبید و از هیچ کس آن یاری نیافت و متیقن
گشت که جمله در وفاداری سست اند و در دوستی نادرست تا یکی از یاران خود که او را حریم بن نوفل
خواندندی در حریم خلوت بنشست گفت ای حریم من بتو چه حشم دارم گفت وفاداری و حق گزاری
و آنچه ترا خوش آید و شادمان گرداند و بهر وجه که فرمایی کمربسته ام و آنچه اشارت کنی گوش گشاده گفت من
فلانکس را که از اشراف قبیله بود بکشته ام و اینک در گوشهٔ خانه افکنده است که می بینی حریم گفت
مهلت اگر دشمن تو بود دشمن کشته به اکنون چون کشتی اشارت بمن چه فرمایی گفت میخواهم که مرا
یاری دهی تا او را بموضعی دفن کنم گفت سهل کاریست که مرا فرمودی و بجان در خدمت تو ایستاده ام
و غلامی بوخانان سعید در خدمت ایستاده گفت این غلام ازین حرکت که تو کردهٔ خبر دارد گفت نی گفت
راست گوی گفت راست میگویم حریم بن نوفل بشمشیر بر غلام حمله کرد و بیک ضرب او را از پای در آورد
گفت لیس عند اخ لک بنه برادر نشود و این کلمات مثل شد و در عرب سایر گشت سعید از آن
برنجید و او را ملامت کرد و گفت غلام مرا بی گناه چرا کشتی گفت انا اخاک وانا اساک گفت ای برادر
من ترا آزمودم آنگاه آن پرده از سر گوسفند بر گرفت و گفت من ترا امتحان می کردم بیت

دوستان برین طرف بیش آوردم ... دیدم همه را و آزمودم تو همی

اما بد کردی که غلام مرا بکشتی حریم گفت سیف العذل تیغ بر ملامت پیشه کرده نیست ازین ملامت
سود ندارد و این دو کلمه هم در عرب مثل گشت و فایدهٔ این حکایت آنست که در سرا و ضرا و شدت
و رخا دم موافقت زنند که از آن یا بطمع لقمهٔ نان و جرعهٔ شراب دم صفا زنند از راه معنی دشمنان اند
نه دوستان چنانک گفته اند بیت

نیست اندر قدح فلاح و فلح ... دشمنان اند دوستان قدح

حکایت یکی از لشکریان حکایت کرد که وقتی من از شهر برفتم و اسپی راهوار داشتم و جامه و قماش
نیکو با خود همراه کرده بود در اثنای راه بدر صومعهٔ زاهدی رسیدم استقبال کرد و مرحبا گفت و گفت

روز

روز بیگاه است و درین نزدیکی آبادانی نیست که آنجا نزول فرمایی امشب هم اینجایگاه بیاسای تا ما بجمال
تو موانست حاصل کنیم پس بصومعهٔ او نزول کردم و او را اسباب ضیافت مهیا بود و اسب مرا بر
آخر بست و جو و کاه آورد و طعامی پاکیزه حاضر کرد و چون تناول کرده شد زاهد تا یک پاس
از شب پیش من نشسته بود و از هر نوع حکایه می کرد و چون هنگام خواب آمد زاهد متوضا مرا
نشان داد که اگر حاجت بود معلوم باشد و چون ساعتی نفسانی پدید آمد بدان موضع شدم بر در
متوضا بوریای انداخته بود و قدم در گذاردم زیر بوریا خالی بود ناگاه بر زمین افتادم و کوفته
شدم اما خدای عز و جل مرا نگاه داشت عضوی از اعضای من نشکست برخاستم و زاهد بر اثر من
سنگها گران انداختن گرفت چنانک اگر از آنها یکی بمن رسیدی هلاک شدمی و من چون اثر بدیدم
از پس سنگی مستور شدم چنانک زاهد مایوس شد و سنگ انداختن منقطع کرد ساعتی بود سر بر زمین
اثر کرد سنگی گران برداشتم و بر گردن نهادم و در آن صحرا می دویدم تا آنگاه که از ثقل بار و شوکت
حرکت گرم شدم و عرق از من روان شد هم چنین همه شب را بدین طریق بگذرانیدم و چون
روز روشن شد زاهد از صومعه بیرون آمد شمشیری برهنه در دست گرفته و مرا طلب میکرد
و در فوات جامها تاسف می خورد چون او از در صومعه دورتر شد من خود را در صومعه
انداختم و از پس در متواری گشتم چندانک او از یافتن من نومید شد و بصومعه بازگشت چون
در آمد با خود کاردی داشتم بر روی زدم آن ملعون را از پای در آوردم و از سر او را دور کردم
و گرد صومعه بگشتم مالی بی نهایت یافتم که آن ملعون از زهد را دام ساخته بود و خلقی را صید می
کرد و مال ایشان بر می داشت و ایشان را می کشت چون او را بدوزخ فرستادم مالهای او را از آنجا بتدریج
نقل کردم و مرا ثروتی و نعمتی بسیار پدید آمد و ترک خدمت گفتم و عمر در فراغت گذرانیدم و عاقبت
شومی و بد کرداری دنان مرد در باقی در رسید تا عاقلان را معلوم شود که جزای بدی هر آینه
بد کردار برسد و اگر مهال در آن افتد اهمال صورت نه بندد چنانک مصطفی علیه السلام فرموده است
ان الله تعالی یمهل ولا یهمل حکایت آورده اند که در شهر موصل مردی بود از خدمتکاران محمد
بن سلیمان هاشمی که او را بیدلی منسوب کردندی شبی با هر کس نشسته بود و هر یک ذکر دلیری و شجاعت
میکردند او گفت شما مرا بیدل می خوانید و من از همه شجاع و دلیرترم و اگر خواهید صدق این دعوی
بر شما روشن گردانم درین شب تاریک که لباس هوا قیر و قار شده است بهر جا که خواهید مرا بفرستید
تا تنها بروم و نشان از آنجا بیارم بشرطی که خطری در میان باشد تا آن خطر ببرم اگر آن خطر بود بگیرم
ایشان گفتند انصاف دادی خطری تعیین کردند و او را بر در شهر ایلیها است که حجاج یوسف
کرده است که آن را تلذی صمیح خوانند و آن جایگاه با وحشت است و مسکن سباع و مکمن دزدان است
گفتند این ساعت برو و میخی در قعر آن صمیح بزن و باز آی تا برهان شجاعت تو ظاهر شود آن مرد
میخی و تیشی بر گرفت و از آنجا بیرون آمد و شبی تاریک بود با ظلمت چنانک خیال بر بارت ضمیر
نمی یارست آمد و وهم در اطراف و نواحی آن سفر نمی توانست کرد چون آن جوان از شهر بیرون
آمد و بدان موضع شد که او را معین کرده بودند و آن میخ در قعر آن حفره کوفت و خواست

که برون آید آواز زنجیر بسمع وی رسید نیکو بنگریست تا آن کیست بوزینهٔ بزرگ بود که از دست قواد گریخته بود تکلیف کرد و آنرا بگرفت و در اثنای آن آواز سخن گفتن بسمع وی رسید ندا اصغا مبالغت نمود مردی با زنی میگفت که عمر عزیز را در طلب تو فرسوده‌ام و شمار در سودای تو بنمودم دالته من التفات نکردی و بند ترا به بیگانه دادی و تو بدان رضا دادی و اگر رضای تو نبودی آن نکاح درست نبودی امشب کین خود از تو باز خواهم و بقصاص خونی که از غم تو از دیده ریخته‌ام خون تو بریزم آن زن بتضرع و زاری گفت بر من رحم کن و بر جوانی من ببخشای اخیه کردی پدر من کرد و مرا در آن جریمه نبود و مرا جای مانع آمد که از فرمان پدر خود بگذشتی و عفت اجازت نمی‌داد که با تو بحرام بپیوستمی آن مرد بتضرع وی التفات نکرد و دست او ببست و خواست که او را هلاک کند آن ضعیفهٔ مظلوم بدید دل مناجات کردن گرفت آن جوان که حاضر کرده بود چون این مقالات بشنید حمله کرد و بانگ بر آن مرد زد آن مرد متحیر شد و دست از آن زن بداشت و بتکاپوی سر خود گرفت جوان زن را از بند بگشاد و حال از وی پرسید گفت مرد دختر فلان کسم از معارف شهر بود و این پسر عم من بود و بارها مرا از پدر خطبه کرده بود و پدرم امتناع نموده که او مردی ناپاک است و مرا به بیگانه داد و او غصه در دل گرفت تا امروز که با جماعتی زنان بباغی رفته بودیم و بتماشا مشغول گشته او با طایفهٔ مفسدان شریر بیامدند و مرا از زنان بقهر ببردند و همه روز مرا در شکنجه نگاه می‌داشت و این ساعت قصد جان من کرد تا ایزد تعالی ترا بسر من رسانید و مرا از دست او خلاص دادی پس آن زن را بوثاق آورد و حال او با یاران خود تقریر کرد و آن خطر را از ایشان پوشیده داشت آن عورت را بوثاق خود باز رسانید و یاران او را بر کمال شجاعت و مردی و شرف روی و اثق کشتند و به دلیری او اعتراف نمودند و آن جوان ناحفاظ بدکردار از آن دیار آواره شد تا عاقلان را معلوم گردد که عالم الاسرار در معرض شداید در ماندگان از لطایف غیبی ظاهر کرداند که وهم از ادراک آن نتواند کرد

بیت

آن خدایی که قلعش از سنگ	بندگان را زر خلاص دهد
هر که در ماند و را خواند	زان بلا مرورا خلاص دهد

حکایت قاضی امام محسن تنوخی میگوید که من در سنه خمس و ثلثین و ثلثمایه در بصره بمکتب می رفتم و هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم شخصی آن سال برحمت ایزدی بپیوست چون وارثی او را معین نبود پدر من بحکم وصایت اموال او را در تصرف گرفت بعد از مدتی دو جوان بیامدند و استحقاق خویش در میراث او را دعوی کردند و حجت ثبوت آن دعوی بنهادند روز ایشان را بسرای ما حاضر بایستی آمد و در اثنای حال که ایشان بر مکتب من افتادی و بمن تقرب جستندی و میان ما صدیقی پیدا آمد روزی یکی از آن جوانان مرا گفت اگر ترا منصبی باشد و ابر دولت ترا روی نماید و بخدمت تو رسم مراجعه دهی و بر زبان من برفت که پانصد دینار جوان کاغذ پیش من داشت و گفت برا نجابت کن و بنویس من از راه تعال بنوشتم چون مرا منصبی باستقلال

پدید آید و این جوان این رقعه نزدیک من آورد او را پانصد دینار بدهم و تقصیر نکنم بعد از مدتی مدید و عهدی بعید که مرا ابداد امور شرعی استقلال پدید آمد پدر من قضا اهواز و مضافات آن بمن تفویض کرد و من بر سر آن ولایت رفتم و ترکات غایبان و اوقاف را در تصرف گرفته روزی پیری را دیدم که در آمد و سلام کرد و از حال آن پیر پرسیدم که شیخ از کجاست گفت از بصره از متصلان نجی ام گفتم سبب آمدن تو چه بود گفت بر مولانا حقی داشته‌ام تا آنرا استیفا کنم پس کاغذ بمن نمود و محضری بخط اکابر بغداد بیرون آورد محظوط بر آنک که این مرد مستحق است و از مال و ثروت نصیبی ندارد و نضالی که داشته است تلف شده است و ضیاع در معرض ضیاع افتاده اگر در حق او توفیق احسانی یافته شود مستعدی ندارد دوام دولت باشد چون آن رقعه و آن محضر بدیدم گفتم و لا ستعرآن خط بنشت که حالی ترا پانصد دینار دهم اما اگر با من موافقت کنی از اشغالی که مراهست آنچه بهتر بود بتو حواله کنم تا از مرافق آن ترا ابنی قدر حاصل شود پس بنت اقامت کرد و من شغلی نیکو او را نصب کردم و دخل بارزکانی با جمال تمام بخواستم از بیروی و اسباب فراغت مهیا شد و در مدت نزدیک ثروتی و نعمتی بحاصل کرد و در میان معارف شهر نام یافت و خود را ابو علی صوفی خواندی و بدین کنیت مشهور شد از اتفاقات ایام مرا از آن عمل انتقال افتاد و دیگری متقلد قضای آن خطه گشت و چون ببصره مراجعت نمودم قاضی دیگر با هواز رفت و ابو علی صوفی آن همه حقوق نعمت را بکفران مقابله کرد و با خصمان من یار شد چنانک مرا بواسطهٔ سعایت او مبلغی مال خطیر زیان شد و سه سال در آن زحمت بودم بعد از سه سال قضای آن خطه بمن تفویض فرمودند و من با هواز آمدم و ابو علی بعد از آنک آن همه قصدها کرده بود و از خبث ضمیر و اصل بدخویش آنچه می توانست از غمز و سعایت و بهتان تقدیم نموده بخدمت من پیوست و ملازمت کردن گرفت و حیا او را مانع نیامد من او را بخلوت خواندم و حقوقی که در خدمت او داشتم باز راندم و آنچه در حق او کرده بودم از ابتدای عهد تا آن غایت جمله تقریر کردم و او بر جمله معترف شد گفتم سبب چه بود که تو در حق من چندان غمز و قصد کردی آخر بگوی که از من بتو چه آزرده بودی گفت وقتی کلامی مروجه صوفیانه بر سر داشتی و من از تو بخواستم و بمن ندادی و بعد از دو روز آن بر سر معلمی دیدم و از تو برنجیدم و آن همه قصد که بکردم بدین سبب کردم گفتم سبحان الله اصل بد و نژاد لیم چنین باشد که سبب قدری کاغذ و کرباس حقوق چندان نعمت و احسان محقوق مقابله کند و دانستم که تربیت ناکسان سبب ندامت است و رعایت جانب و سفلت غرامت کم گفته اند

بیت

جواب آنک در حیات مهر	بالا شود و بپوشدش چهر
هر گو سر سفله بر کشیدست	آن بیند کافتاب دیدست

هر چند این قصه مطرد است و برین کلمه مدبر کار را اتفاق اما صاحب دولت دریا دل باید که چون آفتاب باشد بر حجر و مدر یکسان تابد و چون سحاب بود که بر زمین شوره و خوش روی برابر بارد که امثال آمده است که شکل را کشند تا هنر بسیار است اما یک عیب داری گفت کدام است گفت آنک

با هر کس که بابتی بوی دهی و میان کناس و نخاس و دباغ و صباغ فرق نکنی مشک گفت من بدان
نکرم که ایشان کسستند من بدان نکرم که من کستم پس درین کرم و شریعت و مروت که در مذهب
ان طال زادکان در تربیت و عنایت ممتحرام بوذ و برهان این دعوی و مصداق این معنی
فیض عنایت و یمن رعایت و کمال عاطفت و بذل بی دریغ وجود بی ملال خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران واصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوه
الصدور العالم حماه الله سان الدولة بقاءه و شیدا ارکان العز من ادامه تامست که هیچ صنف از اصناف
طوایف بنت از عالم و جاهل و عاقل و غافل و غنی و فقیر خطیر و مومن و جاهل و عابد بنست
الا که از فیض اکرام انعام و شفقت و رافت او نصیبی تمام ندارد لاجرم آفرید کار سبحانه و تعالی
رایت و رفعت او را هر روز عالی ترمی دارد و اسباب مکنت و حشمت او را ممهد تر می کرداند و ذات
او را از طوارق زوال و حوادث عین الکمال مسلم می دارد بدین سبب همه دلها در هوای خدمت
او مستطیق آیک و همه زبانها بثنای او منطلق و انس و جان از برای انس جان این دعا را ورد زبان
ساخته اند

بیت

نظام الملک دستوری که تا هر چیز باشد	همیشه بر زمین حضرت او دور آسمان بادش
جو هست او اصف ثانی بامر خسرو عالم	کلاه دولتش جم دست مطلق بر جهان بادش
جوانمردیست رای پیر او اندیشه زان معنی	سپهر پیر فرمان بهم از بخت جوان بادش
لکاب همه زیب جیب خلد کرد و نش	جنابش آسمان تا یابند سعادت هم عنان بادش
جو محصول زمین یک روزه خرج دست او آمد	و کیل خرج و بذل جود و احسانش بحر و کان بادش
بکام دوستان آمد برغم دشمنان عمرش	هر آن دولت که در وی هست کام دوستان بادش

باب بیست و دوم از قسم سوم

در ذکر زنان زیرک خردمند و لطایف اقوال ایشان

افرید کار سبحانه و تعالی بکمال کرم و جلال نعم خوذ باانک زنان ناقص عقل آفریده است و مرتبه مردان از ایشان
در کذرانیده و ضعف خلقت و بیت ایشان زیادت و لیکن بعضی از ایشان را جون بحلیت حیا و وقار
و زینت عفت و عصمت ارایش می دهد و ذهن صافی و طبع پاکیزه کرامت می کرداند از مقنعه ایشان
پایند عقد دستار داران می سازد و لطایف اقوال و وظایف احوال او در اعتبار و استصواب
عقلا می کند تا همه مردان بتقدیم ایشان اعتراف می دارند و هم کلیم داران سر پیش ایشان بر زمین
نهند و بزبان اعتراف جمله یک زبان میاوریند

شعر

فلو کان النساء کمثل الهدی	لفضلت النساء علی الرجال
فما التانیث لاسم الشمس عیب	ولا التذکیر فخر للهلال

و مصطفی صلی الله علیه و سلم چهار کس را شرف تقدیم ابتدائی داشته است و این چهار زن که صد
هزار زن رهر بدرند کر فضایل ایشان نوشته ست نشان ازجاذ خانک فرموده است قوله علیه السلام
خیر النساء اربعة آسیه مزاحم و مریم بنت عمران و عایشه بنت ابی بکر و فاطمه بنت محمد فرمود که این

همه زنان چهار اند یکی از ایشان آسیه دختر مزاحم که در رحمت و تعذیب آن دشمن خدای فرعون
فرعون مانده بوذ و دوم مریم بنت عمران که صداق در عیسی و روحه ثمرة قالب بروح الله بوذ و سوم عایشه
دختر ابو بکر صدیق که زبان قران شاهد طهارت و احسان او شد و چهارم فاطمه جمع عصمت و زاهرة
ذلک طهارت که سلک نسب من از و منتظم شد که کل سبب   وجون مقرر کشت
که حرایر مخدرات بعضی انند که در میدان فضایل کوی کفایت از فحول رجال که ابطال میدان همت
و حمایت اند می ربایند در معنی ایشان درین باب طرفی از طرف احوال و شمه از اقوال ایشان تحریر و تقریر
خواهد افتاد تا عقد این فضایل این مجموع بی واسطه نماند

حکایت

آسیه رضی الله عنها که صدف
عصمت و کوهر کان طهارت بوذ و در حبال فرعون آمده بوذ و لیکن عنایت الهی و ربانیت از نشانی
در ظلمت کنار کفر فرعون به سعادات اسلام را بصر بصیرت او ساطع کردانید تا خدای عز و جل را بیکانکی
شناخت و بطلان دعوی فرعون او را محقق کشت و در سر بموسی ایمان آورد روزی فرعون
مطایبه می کرد و در چیزی کرو بستند چنانک معهود بعضی از ازواج باشد با یکدیکر و خطران کرو ان بوذ که
هر که باشد برهنه در کرد خانه بدود از اتفاقات فرعون با اسیه کفت کرو بردم برهنه شو و کرد
خانه بدو فرعون کفت یک لحظه رزن می دهم دست ازین سخن بدار کفت خواهم جرا انک برهنه شوی
و پیش من بدوی فرعون کفت دو لخت بعلم اسیه راضی نشد فرعون کفت خدای جلو برهنه شوم
اسیه کفت خدای جلو به دروغ کوید کفت من جه دروغ کفتم کفت انجه بمن کرو بستی و باندیی و اکنون
بر حکم خود نماندی فرعون بشنود و در خشم شد و از سر خشم جامه از خود بکشید و کرد خانه برامد اسیه کواه
کرد بر پشت او زیادت از درمی سفیدیک برص دید جون جامه بپوشید و از خانه بیرون رفت
اسیه کنیزکان را کفت که شما را معلوم شد که این مرد خدای نیست کفتند جه دلیل کفت بدان دلیل که
معیوب است و خدای معیوب نبوذ

حکایت

ذو النون مصری رحمة الله علیه می کوید روزی
بدر شهری رسیدم خواستم که در اندرون شهر روم بر در ان شهر کوشکی بوذ و جوی آب روان نزدیک
آن جوی رفتم و طهارت کردم و جون فارغ شدم جشم من بر بام ان کوشک افتاد کنیزکی دیدم ایستاده
در غایت حسن و جمال جون مرا بدید کفت ای ذو النون جون از دور ترا بدیدم که می آمدی پنداشتم که دیوانه
و جون طهارت کردی دانستم که عالمی و جون از طهارت فارغ شدی و پیش آمدی پنداشتم که عارفی
و اکنون بحقیقت نکاه می کنم نه مجنونی نه عالمی نه عارفی کفتم جکونه کفت اکر دیوانه بوذی طهارت نکردی
و اکر عالم بوذی نظر بر بام کوشک نکردی و جون عارف بوذی دل تو بجز او بکی دیکر میل نکردی
این بکفت و ناپدید شد

حکایت

کویند روزی زنی را پیش بر دو سرای بکذشت پرسید که این
سرای از آن کیست کفتند از آن نعمان منذر است که پادشاه عرب بوذ بزیارت وی تقرب
کردم و نزدیک او در امدم زنی دیدم ایستاده آن زن پیش آمد و او را دعای لایق و ثنای رایق
زیاد او را کفت که دنیا را صفت کن کفت و انجه شما را در دنیا مسلم باشد باز کوی ان زن کفت که روزی
بوذ که خلقی عرب بر ما ... و حسد می امد از انتظام امور دولت ما و باز روزی مشاهده کردم که
خلقی عرب بر ما رحم می امد از نوایب محنت ما و عرض از تقریر حکایت آنست تا امور ملک و دنیا ...

كه دولت دينار ابيكجاي قرار و مقام نتواند بود

بيت

دهند بستانند وعاري ندارند | بخرداد و ستد كاري ندارند
بصد نوبت دهند جاني باعزاز | بيك نوبت ستانند عاقبت باز

حكايت آورده اند كه در عهد سلطان محمود در ري زني بود پادشاه آن ولايت كه او را سيده كفتندي
و او زني عظيم دانا و كاردان بود و زيرك و زن فخر الدوله بوده بود و چون فخر الدوله برحمت
حق بيوست او را پسري ماند مجد الدوله و ان پسر بزرك شد ولكن ناخلف بود و پادشاهي را نمي شايست
پس نام ملك بروي مي بود اما مادرش كار مي راند در ري واصفهان سيه و اند سال پادشاهي كرد
و چون سلطان محمود شنيد كه پادشاهي عراق بنام و رسم زني است بنزديك او رسول فرستاد و كفت
بايد كه خطبه و سكه بنام من كني و خراج به پذيري و بفرستي و اكر ان انچه كفتم اباء نمايي با لشكر جرار و حشم
بي شمار بديار تا زم و ملك و دولت ترا براندازم چون رسول را برفت و پيغام را بكزارد رسول
را كفت برو و سلطان محمود را بكوي كه تا شوهر من فخر الدوله در حيوة بود مرا اين انديشه مي بود
كه نبايد كه تو قصد ديار من كني اما چون او برحمت ايزدي بيوست و ملك بمن رسيد انديشه بكلي
از دل من برخاست كه با خود انديشه كرده ام كه محمود پادشاهي بزرك است و اين قدر داند كه
اين پادشاهي را بجنك زني نبايد رفت و اكنون من محاربت ترا اماده ام اكر تو هزيمت شوم مرا عاري
نبود كه كفته اند   كر تو از جو پادشه تنك نيست   اما اكر تو از من شكسته شوي عاري عظيم
باشد و مرا فخري كه خلق ترا ملامت كنند كه از زني منهزم شد چون اين فصول بسمع سلطان محمود
رسيد هر كز بيش ذكر عراق نكرد و بندها كفايت آن زن ملك از ضمان مصون ماند والسلام

حكايت آورده اند كه روزي امير المومنين مامون در حرم خود نشسته بود وده كنيزك از ممان
او را در خود حاضر كرد و يك يك از ايشان بيش خود مي خواند و مي برسيد كه اكر نكويي كه مرا چه بايد جه
خواهي بدهم كنيزكي كفت مامون كفتي مرا اين نمي بايد و ان كنيزك خجل شدي و مامون ساعتي با او
طيبت كردي و آن كنيزك را بكذاشتي چون هشت تن بكذشت مامون نهم را بخواند و كفت منزلت
تو را نزديك من از ان بزركترست كه ترا در بيش معرض آرم وليكن از كمال ذهن و فهم تو دانسته
ام كه بر انديشه من كس واقف نشود جز تو بازكوي تا مرا چه بايد تو را ن كفت يا امير المومنين
لعنت بر بختيشوع طبيب باد كه ترا كفته است كه با زنان جمع مشو كه ترا زيان مي دارد و با ايشان معاشرت
مي كن و مباشرت مكن و چون از معاشرت ايشان شهوت غالب آيد با ما دمان جمع آيي و هر چند
از معاشرت امير المومنين ما را راحت است اما سلامت ذات امير المومنين مطلوب بندكانست
همين منظر را مرافقت نماي تا صحت كامل شود و اسايش بندكان بدولت شامل مامون متحير ماند و كفت
وحي منقطع شده است و الا كس را بر انديشه دل جكونه واقف تواند شد و اين سر ميان
من و بختيشوع بوده است و ثالثي محرم آن نشده بس درجي كوهر بخواست و بتو ران بخشيد و كفت
بخداي كه دانش تو را قيمت بيش از اين است و چون مامون بسراي خود رفت تو ران خادمان با جمال
بخدمت امير المومنين فرستاد و ايشان ذكا و كياست او عجب آمد و بحرم او كمف و چند انكه او را نخواسته

كرد الله اجابت نكرد و كفت بايد كي بهمه حال من بر امير المومنين از بختيشوع مهربان تر باشم كي نعمت
امير المومنين برمن بيش از ناتست كه برو و چون امير المومنين از سراي او برفت هاديه از او برسيد
كه تو انديشه امير المومنين را چكونه دانستي كفت يا هاديه هر كرا عقل بود داند كه اين ده كنيزك
كه بنزديك امير المومنين در رفتند هر يك در جمال بي مثل اند و در لطايف بي بدل وامير المومنين
جمله را دوست دارد اما كسي او را فرموده است كه با زنان لهو كن وليكن خلوت مكن كه امكان
ندارد كه مردي با كنيزكي صاحب جمال چندان مزاح و بازي كند و بوي دست دراز نكند هاديه كفت
چون من اين فصول از تو ران بشنيدم كفتم در جهان بجمال و كمال و ذهن مثل تو كسي ديكر نباشد

شعر

فلو كان النسا كمثل الهدى | لفضلت النسا على الرجال

حكايت وكويند كه محمد امين را مادر زني بود كي او را لبابه كفتندي و در عهد خويش
بجمال و كمال و عقل و كياست او آن بود كه در ان وقت كه علي بن عيسي ماهان بر دست طاهر ذو اليمين
كشته شد و لشكر او منهزم كشت نامه نوشتند سران لشكر بمحمد امين و از كشته شدن علي عيسى
او را اعلام دادند محمد امين چون آن نامه را بخواند بيهوش شد و عقل از دماغ او برميد و حيرت
بروي مستولي شد كفت بنزديك لبابه روم تا مكر او راي زند برخاست و بنزديك لبابه در آمد
و لبابه همين كه او را بديد كفت يا امير المومنين ممانا كه اين نامه بيست كه خبر كشته شدن
علي بن عيسى بن ماهان در انجاست محمد امين كفت چنين است كفت يا امير المومنين مبادا كه
هيچ بليتي در اين دولت رسد و هيچ مكروه ان اقبال حشم بدر سد كه بعد از علي عيسى هيچ شخص
ديكر نخر محلكت مصلحت باد بحيث كفت مصلحت تو در آنست كه با برادر صلح كني و هر چه
كند بدان رضا دهي والبته بيش كس بحرب نفرستي كه بعد از علي عيسى هيچ كس ديكر بيش
طاهر نتوان رفت اين بكفت و بسيار كريست محمد امين عزم كرد تا با برادر صلح كند اما زبيده
او را نكذاشت لاجرم انچه لبابه بدان اشارت كرده بود جمله مشاهده كردند والسلام

حكايت آورده اند كه روزي امير المومنين منصور از غايت ملال بحرم كنيزكان رفت و خواست
كه ساعتي بياسايد و طعامي بياوردند كه امير المومنين را بدان رغبتي بود از ان بر چيد و قدري
تناول كرد بس خالي زمود و اشارت كرد تا يكي از كنيزكان بخدمت او حاضر شود بس كنيزكي
بخدمت او آمد كه او را حميده نام بود و امير المومنين منصور را بدو رغبتي زيادت بود چون
بيش خدمت منصور بايستاد منصور كفت تا چند باشد مرا اين سكبا خوردن و بر يك
طعام مداومت نمودن احزم مردم را بر طعامي ديكر آرزو كند حميده خدمت كرد و كفت امير المومنين
چرا كراهيت مي دارد از طعامي كه او را كم خورد ملالت بيفزايد و اكر سير خورد كي
كراهيت بيارد و نكوترين اباها ست منصور چون اين بشنيد شرم داشت و ان روز با او خلوت
كرد و نشاط در پيوست و چون او بخفت امير المومنين دست بر شكم او نهاد و كفت نيكو بسر بست
شكم تو كفت بس امير المومنين جوابي بحسيد امير المومنين از حاضر جوابي او خرم شد و بعد از ان

بمعاشرت او را اقبال بوذ و معهذا از منصور ردو لتها دید **حکایة** امیر المومنین هرون الرشید
را کنیزکی بوذ مسروره نام با ادبی تمام و رویی چون صبح و زلفی چون شام روزی مسروره پیش امیر المومنین
در آمد امیر المومنین فرموذ که چه چیز است آن اصلع ساده که بقای موی در بر دارد و کلاه اطلس بر سر
و چشمی بر تارک دارد و قوت آهن بلا که دارد و چون کرسنه شوذ بر پای خیزد و چون سیر شوذ سر فرو
آورد دست شوذ مسروره کفت این کس را که نشان داد امیر المومنین چه فرماید جایی حازم لطیف
و مسکنی پاکیزه چون دران نزول کند آنرا قبول کند امیر المومنین او را درین منزل فرموذ آرد که
کله کند پیش امیر المومنین او را آنجا نکذارد و مرا این مکافات بس امیر المومنین از لطف لفظ او
خوش آمد و آن شب باوی خلوت کرد و مسروره بمعتصم حامله کشت **حکایت** دله محتال که
داستان او در جهان سمر است با آن جلدی و وقاحت و فصاحت زن بزازی از وی زیادت آمد
و آن چنان بوذ که دله در بازار می کذشت و بزازی با غلام می کفت بخانه رو و زنی را بکوی که
مقنعهٔ سبز خواسته بوذی این ساعت می فرستم دو اطلس است در صندوق یکی لعلی و یکی سبز
از هر دو را بفرست که حریفان آمده است دله چون این سخن بشنید در حال یک مقنعهٔ سبز بخرید
و بتعجیل برفت و غلام را دریافت و کفت خواجه کفته است که با من بیاور جامهٔ سیم ستان تو اینجا
زمانی صبر کن تا همین ساعت سیم نزدیک تو آرم غلام را موقوف کرد و خوذ بخانهٔ بزاز رفت و مقنعه
تسلیم کرد و کفت شوهر تو کفته است که دوش مقنعهٔ سبز خواسته بوذی فرستاذم بدین نشان دو اطلس
است در صندوق یکی فلان رنک و یکی فلان باید که بمن دهی تا ببرم که حریفان آمده است
زن مقنعه بستد و کفت کسی را که ما او نشناسیم جامهٔ اطلس نتوان داد دله کفت مقنعه باز ده
تا بدو برم زن کفت من آرزوی از وی خواسته بوذم او راست کرد و فرستاذ باز فرستاذن وجهی
ندارد دله دانست که با زن مکر و حیلت او در نمی کیرد مقنعه بکذاشت و بسلامت برفت و این حکایة
اهل حزم را جلکی بیّنه است تا در شان ایشان تامل کنند تا شرایط حزم را رعایت کرده باشند **حکایت**
کویند روزی امیر المومنین هرون الرشید کنیزکی حبشی با جمال و زیرک و قران خوان بوذ شبی در مجلس
خلوت و مقام عشرت امیر المومنین هرون او را کفت پشت سوی من کن کنیزک بر فور کفت حق تعالی
میفرماید و اتوا من حیث امرکم الله کفت آخرهم خدای کفته است نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم
انی شئتم کنیزک کفت یا امیر المومنین آن منسوخ است بدین آیت که فرموده است و اتوا البیوت
من ابوابها امیر المومنین از فصاحت آن کنیزک عجب آمد و او را تشریف داذ **حکایة** و از نظایر
و امثال او آنست که شبی مهلب بن ابی صفره بدیعه مطربه را بخواند بمعاشرت مشغول شذ بدیعه را که
عذر زنان حادث شذ چون مهلب خواست که بدو نزدیکی کند بدیعه را کفت و فار التنور قال
ساوی الی جبل یعصمنی من الماء **حکایت** اصمعی میکوید روزی در بازار بغداد می رفتم و بدکان
میوه فروشی رسیدم زنی با جمال و کمال نشسته بوذ و مرغان مسمن و طبقهای سیب و امرود و انواع
ثمار و فاکهه نهاده بوذ و می فروخت اصمعی کفت به بهشت آمدم و کفتم و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر
مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن برفور کفت جزاء بما کانوا یعملون مرد کفت

راست کفتی این نعمتهای بهشتی جزای آنهاست که بخورند نه ازبرای آنها که بخورند **حکایت**
آورده اند که بسمع امیر المومنین هرون رسانیدند که ناطفی از معارف بغداد است و کنیزکی دارد
در غایت حسن و لطافت و نهایت جمال و ظرافت دلربایی و آوازی خوش دارد و قران خوش خواند
هرون الرشید فرمان داذ تا ناطفی کنیزک را بخدمت فرستد تا اکر پسند آید بها تسلیم کرده شوذ ناطفی
با چشمی کریان و دلی بریان بخانه در آمد کنیزک از حال او سوال کرد ناطفی کفت کاری افتاذه
است که انجام از آن خطر است چیست کفت امیر المومنین ترا از من خواسته است اکر باختیار
نفرستم بتغلب ترا از من بستاند و مرا از حیوة بی جمال تو لذت نباشذ کنیزک کفت سهلست اکر این
کس اهل است چنان سازم که دل تو ازین غم بر دارم ناطفی کنیزک را بخدمت امیر المومنین فرستاذ
و چون کنیزک بخدمت امیر المومنین آمد فرموذ که شنیده ام که تو قران خوش می خوانی آیتی
برخوان کنیزک خدمت کرد و آواز بر کشید و این آیت برخواند ان هذا اخی له تسع و تسعون
نعجة ولی نعجة واحدة چون این آیت تمام کرد هرون را رقت آورد و کفت همانا تو بر
خواجهٔ خوذ دلست و می خواهی که ترا بنزدیک خواجهٔ خوذ باز فرستم کنیزک خدمت کرد
و کفت حقوق خدمت او را در ذمت من بسیار است امیر المومنین او را خلعتی تمام داذ و پیش
خواجهٔ خوذ باز فرستاذ **حکایة** یکی از خواص مامون کفت روزی کرمکاه از خدمت
امیر المومنین باز کشته بوذم پیر زنی بر راه من نشسته بوذ و چون مرا بدید بر پای خاست
و قصهٔ بمن داذ و کفت این قصه را بخلیفه برسان که بسیار کس را عرضه کردم و کس اجابت
نکرد و اکر تو این لطف واجب داری هم ثواب بسیار از حق تعالی احراز کنی و هم پیر تحفه و هدیه
ترا بدهم من آن قصه بستدم و در حال باز کشتم و بخدمت امیر المومنین آمدم و قصه عرضه داشتم
و حال الحکایة کردم آن قصه را توقیع کرد و مرا کفت اکر هدیه بستانی امارا از آن نصیبی بیاری
خدمت کردم و باز کشتم و چون قصه بوی داذم کفتم تحفه بیار کفت تحفه مالی تو از آن مستغنی باشی
و من درویشم و دست آن ندارم و لیکن من ترا مردی متمول و ظریف می بینم و شک نیست
که هر آینه ترا بکنیزکان جوان میل و رغبت باشذ و از هر نوع بحاصل کنی و درین حال محاسن
تو سفید شده است اکنون پند من نکاه دار و خضاب کن که زنان جوان اکر مار سیاه بر سینهٔ خوذ
ببینند چنان نرنجند که موی سفید این بکفت و برفت و من از آن سخن متحیر شذم و خنده بر من افتاذ
و چون بخدمت مامون رفتم حال هدیه تقریر کردم مامون بسیار بخندید و از لطف لفظ او تعجبها کرد
حکایة آورده اند که در آن وقت که امیر المومنین مامون رضی الله عنه ببغداذ آمد و بر سریر
خلافت بنشست زبیده مادر محمد امین بتهنیت آمد و فصلی تقریر کرد که کمال بلاغت و فصاحت ظاهر
شذ کفت امیر المومنین را بدین درجه عالی پیوسته تهنیت می کنم و پیش از آنک سعادت جمال
مشاهدهٔ تو بسلم خوذ را بدین موهبت تهنیت کردم و خذای عز و جل را شکر می کزاردم اکر پسری را بلانک
از وجه خلافت یافته بوذ از من باز ستد پسری دیکر عزیزتر از آن عوض خلافت بمن داذ و هر کس
که عوضی چون امیر المومنین یابد هیچ چیز کم نباشذ و هر آنک بمکان چون تو بی شاد کردد

ازفوات هیج فرزندی غمکین نباشد انا ایزد تعالی برانجه بسند ثواب جشم دارم وبدانجه ارزانی داشته
است برخوردار می خواهم مامون جون این فصل بشنید متحیر بماند وکفت خدای عز وجل یار
تو باد مادر یا مام جون تو فرزندی نزاد ومانند تو مادری در کار روزکار ننهاد کال فصاحت
تو عرصه فصاحت بر فصحا وخطبا عالم تنک کردانید بس در حق او تجمل وتعظیم فرمود که در خاطر
کس نکذشته بود والسلام **حکایت** آورده اندکه امیر المومنین هرون الرشید مرین الکرا کرث
ومرایشان را حبس فرمود وشمع احوال ایشان بجه کردند وجاعتی از ساعیان بخدمت امیر المومنین
هرون عرضه داشتند که مادر جعفر حقهٔ دارد در دیبا بیجیده ودرانجا کس نداند که جواهر
نفیس دارد وانرا ازهمه عزیزتر دارد وبیوسته در محافظت آن کوشد هرون الرشید کس
بنزدیک مادر جعفر فرستاد وان حقه را بطلبید مادر جعفر کفت اکر فرمان باشد خود بخدمت
ایم وباخود بیاورم امیر المومنین کفت آمدن تو حاجت نیست حقه بدست معتمدی بفرست مادر جعفر
حقه بدست زنی داد که از معتمدان او بود تا بیش امیر المومنین برد وجون انرا بخدمت امیر المومنین
آوردند سرآن حقه بکشادند ودرمیان آن حقه دیبا دیدند وجون انرا بکشادند دندانی دیدند وقدری
موی حاضران تعجب کردند وندانستند که ان جیست ازان زن سوال کردند که ان جه جیز است
ان زن کفت مادر جعفر خدمت رسانیده است وعرضه داشته که این دندان تست که او ل بیفتاده
بود واین موی سر تست که اول حلق کرده بودند ومن اینها را بدین عزت نکاه داشته ام تا مکر
امروز امیر المومنین حق من بشناسد وبرمن واولاد من رحمت وشفقت کند **حکایت**
آورده اندکه وقتی امیر المومنین مهدی رحمة الله علیه عزم سفر قبله را تصمیم داده بود وجون از مناسک
فارغ شده بود روزی در اثنای راه زنی دید بیاده که می رفت رقتی در ضمیر مبارک او امد عنان
مرکب اقبال بران طرف راند وکفت ای ضعیفه از کجایی کفت از قبیلهٔ طی برسید که از قبیلهٔ شما مثل حاتم
دیکری نمی آید کفت امیر المومنین در دولت باقی باد جکونه است که ما نیز امام مثل امیر المومنین نیز هرکز
نمی زاید امیر المومنین مهدی ان جواب او به بسندید ودر حق او انعام واکرام بسیار ارزانی داشت
واکر دران عهد حاتم طایی در کرم نشانه بود ودران در مثل او نشان نبود ومردم به ثنای وعطار او
رطب اللسان بودند امروز درین روزکار که کرم غریب وجود سم است رحم ما در ایام عقیم از انک
بعد ازین فرزندی در کار روزکار نهند در جود وسخا وحلم وحیا ووقار وساحت وفصاحت وکفایة
ودرایت وصرامت مانند خداوند خواجهٔ جهان ودستور صاحب قران وصاحب قضا نفاذ قدر فرمان
نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا مبارک وزیر همایون منش آصف رای برجمهر تدبیر
لازال عیون الدین سقایه بین وعون المسلمین من هامه مرین صاحب دولت که ماثر ومحامد او ناسخ اشار
ماضی است ومفاخر او دیباجه دفتر ایام سالف جنانک شاعر در مدح کوید **بیت**

صاحب قران عرصه عالم نظام ملک
صدر جهان محمد بو سعد صاحبی
ان ذات او نمونهٔ افضال ذوالمنن
کاخلاق اوست محی ناسد محن
مرکو لباس خصمی او باید از قضا
جون کرم بیله کردنش خود بدکفن

دشمن زکلک جون کل زر دش دفی
در مادح از کفش سخن راند بر زبان
تا شمع اسمانرا از فیض نور حق
خصمش جو شمع باد اهر دم درای طاط
اندیشه دان جنان بمرد جو یاسمن
همجون کل از بولش برد زشوذ دهن
شعله ز نور باشد واز اسمان لکن
ونالش عناشد رنجور ومحن

باب بیست وسوم از قسم سوم

دَرْ ذِکْرِ زنانِ پارسا نیکو سیرت

باید دانست که افریدکار سبحانه وتعالی توفیق رحمت خود بهر کس که دهد اکرجه ناقص باشد کامل شود
واکرجه زن باشد مرد از عالم شرف ومرتبت یابد وحلقت اکرجه انرا استخوان کرده بوده است وکژی
در طبیعت ایشان مرکوز ومجبول است ولیکن بسیار زن باشد که مقنعهٔ دوکزی بر دستار سیه کزی
مردان ترجیح دارد وهیچ نعمتی مرآدمی زاد را ورای زن پارسا نیست ومتنبی کوید **شعر**

فما التانیث لاسم الشمس عیب
ولا التذکیر فخر للهلال
بست عینی افتاب جرخ را
کرکبی کوید مرورا کو زنست
ماه نور اکر مذکر خوانده
او به بار درانک از خود روشنست

وما درین باب حکایة زنان زاهده وسبب زهد وعبادت ایشان تقریر کنیم وبیان عفت ایشان
در قلم آریم **حکایت** آورده اندکه در ایام خلافت امیر المومنین منصور مردی بود که با خود قرار
داده بود که زن نخواهد تا بصد کس مشورت نکند وبا نود ونه تن مشورت کرد وشب در آمد
ونخفت وقرار داد که بامداد نخست کسی که مرا بیش آید باوی مشورت کنم بامداد جون از خانه
برون آمد دیوانهٔ او را بیش آمد برنی نشسته ومی دوید وسواری میکرد او کودکان دنباله او کرفته
بودند مرد دل تنک شد وکفت اکر باوی مشورت کنم از دیوانه سخن عاقلان جکونه توان یافت
جارهٔ ندید ازوی سوال کرد که ای دیوانه می خواهم که زنی را نکاح کنم وبا تو مشورت می کنم جه صواب
می بینی وجکونه خواهم دیوانه کفت زنان سه کروه اند یکی ترا است که برتست ویکی نه ترا است نه برتست
ویکی برتست ونه تراست کوش دار تا اسب من ترا لکد نزند این بکفت واز بیش من میدان کرفت
ومن بر عقب او بدویدم وکفتم این سخن عاقلانست نه سخن دیوانکان او را دریافتم کفتم ای دیوانه
اسب باز دار وعنان باز کش ومعنی این سخن باز ران دیوانه بایستاد وکفت زنی که ترا است
زنی باشد او بکر در کنار تو آید وکس دیکر راند یده بود ونشناخته ومهر تو در دل او نهد واما ان
زن که بر تو بود زنی باشد که شوی دیکر داشته باشد بس با تو بود ودلش با شوی اول وان زن
که ترا نبود وبر تو نبود زنی باشد که از شوهر اول او را فرزندی باشد وهمه روز بتعهد فرزند خود مشغول
باشد وانجه از تو یابد همه در مصالح او صرف کند واکر او را سخنی کویی کویند بد روزی بود که من
با تو افتادم این بکفت واز بیش من برفت راوی میکوید بدویدم تا او را دریافتم کفتم ای شیخ این
سخن عاقلانست این جه طریق است که خود را دیوانه ساخته کفت امیر المومنین منصور قضا بغداد
برما عرضه کرد ما جهار تن بودیم یکی امام ابوحنیفه رحمة الله علیه او امتناع نمود واو را عذاب کردند

تا هلاک شد و برحمت حق تعالی بپیوست و من خود را دیوانه ساختم تا از آن تکلیف خلاص یافتم از خوف آنک نباید که خللی کرده شود یا رضای آفریدگار در آن نباشد من متعجب بماندم و او را بگذاشتم و برفتم

حکایت آورده‌اند که در ایام دولت داود صلوات الله علیه مردی بنزدیک داود رفت و گفت ای پیغامبر خدای میخواهم که زنی را در حبالهٔ خود آورم بگوی که زن چگونه خواهم داود علیه السلام گفت نزدیک پسرم رو سلیمان و با وی مشورت کن آن مرد بخدمت سلیمان صلوات الله علیه آمد و سلیمان هنوز کودک بود و با کودکان بازی میکرد و بر سر نیی رکاب بود آن مرد پیش خدمت بایستاد و اندیشهٔ خود باز گفت سلیمان گفت بر تو باد که بر زر سرخ و سیم سپید و دور باش از سرب و سفال آن مرد معنی سخن ندانست و بخدمت داود علیه السلام آمد و گفت معنی این سخن آنست که زر سرخ دختر بکرست و سیم سپید زنی که یک شوهر کرده باشد اما جوان بود و سرب زنی باشد که بسال برآمده بود و با فرزند اندک اینجا گرشود و چون بیشتر با وی مباشرت کنی تباه شود و سفال زنی را بود که او را فرزندی باشد که باندک ایپی شکسته شود و از وی هیچ حاصل نیابد آن مرد از این سخن و آن معنی استباه او شد و بر خاندان نبوت ثنا گفت

حکایت در ایام ماضی مردی بود و او را زنی عاقل و پارسا و خردمند بود و آن زن در خدمت آن شوهر چندان لطف و دلداری کردی که آن مرد متحیر ماندی و البته خدمت او بنفس خود کردی و آن مرد جان می دانست که این زن مرا بغایت دوست دارد مرد روزی با زن خود بخلوت نشسته بود زن خود را گفت که از تو سوالی خواهم کرد زن دانست که چه خواهد پرسید گفت زینهار مپرس و سوال مکن مرد گفت هر آینه این سوال خواهم کردن زن گفت سوال مکن و اگر هر آینه بخواهی پرسید جواب جز راست نخواهی شنید و البته نفاق و دروغ از من در وجود نخواهد آمد آن مرد زن را گفت ای زن تو در جهان هیچ کس از من دوستر داری زن گفت نه ترا گفتم که از من سوال مکن اکنون چون پرسیدی جواب بشنو گفت یقین بدان که من هیچ کس را در روی زمین دشمن‌تر ندارم چنانک ترا و دیدار تو بنزدیک من چنانست که مرد عاصی دیدار ملک الموت بیند آن مرد گفت پس اگر چنین است چندین خدمت و لطف و مراعات چرا تقدیم می نمایی زن گفت زیرا که بندی دیدم بسته بر لوح محفوظ و بند از جز خدای عز و جل کس نتواند گشاد لاجرم بحکم او راضی شده‌ام که بنده جز رضا دادن بحکم آفریدگار را عز اسمه چاره نباشد اگرچه عمر دراز برآید من هرگز در گشاد این بند سعی نکردمی و این کلمه بر زبان نراندمی اما چون تو سوال کردی روا نداشتم که دروغ گویم و نفاق کنم مرد چون این سخن بشنید کابین او را بداد و طلاق بگفت و به پیغامبر آن زمان وحی آمد که من هر دو را امرزیدم زیرا اقتضا دادن برضای من و مرد را بدور کردن بیخ دل از زن و زنی که در پارسایی بدین مثابت باشد همیشه ارباب الباب را ثابت باشد

حکایت چنین گویند که اعرابی بود بخت زشت روی و بدخوی زنی داشت صاحب جمال و زیبا روی آن اعرابی مردان زنا می زد یکی اینجا برگذشت گفت ای اعرابی روبهی بدین زشتی که تو داری و زنی بدین خوبی که تو یافته چرا شکر نمی کنی و او را بی زنی زد

زن اعرابی از شو زیر زند غلام را بخواند تا مرحومه را بسیار بزدند چنانک برشرف هلاک افتاد آن عورت بیچاره زبان بگشاد و گفت الهی می بینی و دشمن می دانی زیاده رس اعرابی گفت ای مرحومه و زن برادر اکشتی مرحومه سوگندان غلاظ و شداد خورد که من نکشتم و حال غلام بازگفت از وثاق من بیرون رو که نباید که مادر این پسر از سوز فرزند خویش بجای تو قصدی کند و چهار صد درم بمرحومه داد مرحومه آن زر بستد و از آنجا بیرون آمد و می رفت تا بکنار شهری رسید داری را دید و جماعتی را دید که گرد شده برسید که چه افتاده است گفتند امیر شهر را عادت است که هر که خراج ندهد او را بر دار کند و این جوان خراج نداده است و او را بر دار خواهند کرد پرسید که خراج او چندست گفتند چهار صد درم بلخوذ گفت چهار صد درم دارم و بدین قدر مسلمانی را از کشتن خلاص می ماند صواب آن باشد که او را باز خرم خدای عز و جل روزی من خود برساند سیم بداد و مرد را از دار باز خرید مرد چون خلاص داد یافت بنزدیک مرحومه آمد تا او را عذری خواهد چون جمال مرحومه را بدید دلش برد از عشق او و فتنه شد بحلال و حرام او را بخود خواند مرحومه سر در ننهاد و در جوان در عقب او می رفت چندانک بلب دریا رسیدند زن نخواست تا در دریا نشیند ناجوانمرد گفت این کنیزک من است و از من گریخته است بازرگانی که صاحب کشتی بود او را به هزار درم بخرید و خواست که قصد او کند مرحومه فریاد برآورد که من آزادم و شوهر دارم مردمان کشتی در آمدند و او را از دست بازرگان بستدند هر که از اهل کشتی مرحومه را بدید بروی فتنه شد و جمله قصد او کردند مرحومه بخدای بنالید حق تعالی آتشی بفرستاد و اهل کشتی را هلاک کرد مرحومه در کشتی تنها بماند بادی خوش در آمد و کشتی را بکناره دریا برد و خلقی بنظارهٔ کشتی از شهر بیرون آمده بودند مرحومه اندیشید که نباید که باز در بلایی افتد جامهٔ مردانه در پوشید و پیش امیر شهر رفت و گفت بتو حاجتی دارم و همانا که این کشتی بر مال و نعمت تمامست بتو می دهم و بر گوشهٔ این شهر از برای من صومعه سازی تا خدای را عبادت کنم پادشاه بفرمود تا بر کنار شهر بجهت او صومعه بنا کردند و او در آنجا بعبادت مشغول شد و مستجاب الدعوة گشت و مبتلایان بنزدیک او آوردندی و او دعا کردی و جمله شفا یافتندی چنان اتفاق افتاد که شوهر او از حج بازگشته و برادر او حال زن بازگفت که زنا کرد و او را سنگسار کردند بعد از آن برادر شوهر او نابینا شد و شوهر او بشنید که بر ساحل دریا زاهدیست مستجاب الدعوة او را برداشت و می آورد گذر او بخانهٔ اعرابی افتاد غلام اعرابی هم مبتلا شده بود و اعرابی گفت من با شما موافقت کنم غلام را برداشت و روی براه آورد و در راه گذر او بر آن جیب افتاد که آن جوان را از دار بازخریده بود و حشمهاش برفته بود مادر او پسر خود را برگرفت و با ایشان روان شد چون بساحل دریا رسیدند زن از اندرون صومعه ایشان را بدید و بشناخت و گفت فردا بامداد امیر شهر را حاضر کنید تا بحضور او دعا کنم روز دیگر جمعی گرد زن گفت اگر میخواهید که از آن بلا خلاص یابید کس بگناه خود مقر آید و راست بگوید که چه کرده اید برادر شوهر ساعتی مدافعت کرد

وبالجز مقر آمد و آن غلام و آن جوان بخیانت معترف شدند و جملگی اهل شهر بشنیدند پس زن
دعا کرد و ایشان صحت یافتند انگاه گفت بدانید که این شوهر منست و ان مرحومه منم که
آفریدگار تعالی ببرکت پاکدامنی مرا ازین بلاها نگاه داشت پس شوهر در پای وی افتاد و باقی
عمر هر دو در عبادت مشغول شدند **حکایت** گویند در بصره رئیسی بود و روزی در باغ
خود رفت و چشمش بر زن باغبان افتاد و آن زن در غایت حسن و نهایت عفاف بود
باغبان را کاری فرمود تا از پیش حاضر شد و زن را گفت برو و درها را ببند زن برفت
و باز آمد و گفت همه درها بستم الا یک در که نمی توانم بست گفت آن کدام دریست گفت آن در
که میان تو و نظر آفریدگار است عز اسمه که هیچ سبب آن در بسته نشود رئیس چون این بشنید
استغفار کرد و بتوبت و انابت مشغول شد **حکایت** دران وقت که برقعی خروج کرد
در بصره و جماعتی زنگیان و اوباش بر وی جمع آمدند و او مر غوغا را دست گشاده کرده بود و فرمان
و مال خلق را بزنگیان بخشیده و اعین بن محسن از جملهٔ زنگیان بود و بر برقعی مسلط شده بود
وقتی آن جماعت برفتند و در بصره دختری علوی را بگرفتند و بیاوردند و خواستند که با وی
ناحفاظی کنند برقعی ایشان را باز نتوانست داشت و منع نکرد آن دختر گفت یا امام مرا از دست
زنگیان بستان تا من ترا دعایی آموزم که شمشیر بر تو کار نکند برقعی آن دختر را پیش
خود خواند و گفت این دعا مرا بیاموز تا من ترا از دست زنگیان باز خرم دختر گفت یا امام
من خود ترا این دعا بیاموزم اما تو چه دانی که این دعا مستجاب است یا نه شمشیر را بر من بیازمای
تا چون بر من کارگر نباشد تو یقین باشی که این همان دعاست انگاه قیمت این دعا بدانی
برقعی شمشیر بر آورد و بر وی براند و کارگر آمد و از دنیا رحلت کرد برقعی پشیمان شد و دانست
که غرض او عفت بوده است تا بر نفس او زیان نرود و جمله از ان حرکت پشیمان شدند و بدان
دختر آفرین کردند **حکایة** در روزگار رحمه الله خواجه عبدالملک زاهدهٔ از متعبدان
فقرا بود و بزرگان بدعای آن ضعیفه تقرب کردندی وقتی امیری را حادثه افتاد درشتی با یکی
از خواص نزدیک زاهده آمد تا از وی دعایی درخواهد چون نزدیک او در آمد نشسته صبر
کردند تا او از ورد فارغ شد خاصکی گفت خداوند حاجتی بنزدیک تو آمده است و از تو دعایی
میخواهد زاهده بر خود بلرزید و بانگ بر ان خاصکی زد و گفت خداوند کوی که کی بدعای
زنی محتاج باشد هر دو گریان شدند و توبه کردند **حکایت** آورده اند که مردی علوی
بود مشهور و با ثروت و هر چه کردی کس بسبب نسب او مر ورا ادب نکردندی روزی
زنی با جمال بر در سرای او بگذشت علوی گفت ای کدبانو مهمان من آی تا ساعتی در خدمت
تو باشم زن گفت ای سید من این کار را نشایم علوی گوشهٔ چادر او بگرفت و او را در سرای
خود کشید و زن هر چند امتناع نمود خوار وی نشد و علوی کارد کشید و گفت اگر مرا مطاوعت
نکنی بکشم زن متحیر شد گفت ای سید مرا چندان بگذار که از تو یک سخن بپرسم گفت اگر چنان
بود که من ترا مطاوعت کنم و تو بحرام با من جمع آیی و در میان ما فرزندی آید ان فرزند چه باشد

اوازداد که ای خواجه سرا این معنی چیزی دیگرست او کردار نیکو کرده است کی مرا یافته است
و من گناهی کرده بودم که بدست وی گرفتار شدم و هر که بقسمت آفریدگار راضی باشد از هیچ
محنتی نرنجد **حکایة** و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که اصمعی میگوید وقتی
در بادیه می رفتم ناگاه بقبیله رسیدم زنی از خانه بیرون آمد چنانک گفتم که مگر خورشید
از مطلع افق طالع شد یا ماه از ورای ابر تیره جمال خود آشکارا کرد نگاه کردم چشمهٔ حیوان بود در
میان بیابان یا دستهٔ گل و ریحان در میان خارستان پیش آمد و مرا مرحبا گفت و بموضعی اشارت
کرد تا نزول کردم پس او را گفتم مرا قدری آب ده گفت بدانک مرا شوهری هست و من
در حکم وی ام و بی اجازت او در هیچ چیز از نان و آب او تصرف نکنم و مرا قدری آب گذاشته
است و رفته و تصرف من دران آب بیش نبود که چون تشنه شوم بخورم و این ساعت
تشنه نیم تا نصیب خود در راه تو ایثار کنم اما قدری شیر هست که بجهت قوت من گذاشته
است من از ان تو ایثار می کنم قدحی پر شیر پیش من آورد و من از ان حسن و ملاحت و لطف
لفظ او متحیر شدم شیر بخوردم ساعتی بود اعرابی سیاه از گوشهٔ بیابان بیرون آمد رویی در غایت
زشتی و جمالی در نهایت کراهیتی و چون مرا بدید مرحبا گفت و آن زن پیش او دوید و عرق
از جبین او دور کرد و چندان ملاطفت نمود که بندگان با موالی خود کنند پیش گرفت و چون
یک روز آنجا مقام کردم بوقت رفتن از ان زن سوال کردم که حالی عجب می بینم اجتماع روز و شب
سنا دولت ترا روی بدین زیبایی و این شوهر ترا جمالی بدین رسوایی و با این همه چندین لطف
که تو در حق او می کنی سبب چیست گفت بدانک من چنین شنیده ام که مصطفی صلی الله علیه وسلم
فرموده است که الایمان نصفان نصف الصبر و نصف الشکر ایمان دو طرف دارد یک طرف
او صبر و یک طرف او شکر پس او را نعمت حسن بمن داده است او را بدین نعمت شکر می کنم
و مرا بمحنت قبح او گرفتار کرده است تا من در بلیت صبر میکنم تا قاعدهٔ ایمان مصون ماند اصمعی میگوید
ازین کلمهٔ او تعجب من زیادت گشت پس ایشان را وداع کردم و مدتی در عجب لطف و حسن آن
زن بماندم **حکایت** آورده اند که در روزگار مصطفی صلی الله علیه وسلم مردی از یاران او
بشهری دیگر رفت و بدانجا زنی خواست و این مرد را در مدینه زنی بود در غایت صلاح و نهایت
فلاح چون مدت غیبت شوهر او دراز شد و او را نفقه نفرستاد و بوی التفات نکرد جماعتی از همسایگان
او مر ین زن را طعنه زدند که شوی تو زنی دیگر خواسته و بوی مشغول شده و از تو فراموش
کشته آن زن ساعتی برنجید چون نور عزت بخویشتن باز آمد گریبان خود بگرفت و گفت
ای بیچاره خدای عز و جل شوهر ترا زنی حلال دهد و تو بحکم آفریدگار راضی نباشی که حق تعالی
ترا بلایی فرستد انگاه گفت قبول کردم که اگر شوهر من آن زن اینجا آورد خدمت او کنم و اگر اینجا بیاورد
از دست خویش ان زن را جامه کنم و بنزدیک وی فرستم تا دل ایشان شاد شود زن اندیشه بکرد
جبریل امین بمحمد رسول الله آمد و گفت یا رسول الله مر ان زن را مژده ده که بدین نیت خیر که
کردی خدای عز و جل مر ترا آمرزید و خلعت رضای خدا ارزانی داشت **حکایة**

آورده اند که حجاج یوسف بصره امیری فرستاد که در بد سیرتی و خدای ناترسی اقتدا بدو کرده بود
خلق خدای بسیار رنجانید و باران ظلم بر سر خلایق باراند اهل بصره بنزدیک رابعه رفتند
و از جور امیر بنالیدند و ازوی درخواستند تا بروی دعای بد کند رابعه گفت دعا بد
نکنم او را نصیحتی کنم باشد که متعظ بود مرقع خود را بنزدیک او فرستاد و پیغام داد که من عزم
سفر آخرت دارم و مرکب ندارم و این مرقع من کرامت و من بسیار طاعت کرده ام و شما بدان را
داشته و ضعیف گشته درخواست میکنم که این را از من قبول کنی تا بر مرکبان خویش از عقاب
گور و مرگ و قیامت بگذرانی و از آن سوی پل صراط بمن رسانی چون امیر آن پیغام بشنید
گفت رابعه مرا بتازیانه ادب کرد که از من بمرة آن بود پس توبه کرد و از سر سریر امارت
برخاست و روی بعبادت خالق آورد و در استرضای خصمان مبالغت نمود و از جملهٔ زهاد گشت
حکایة آورده اند که مردی بود پارسا و زنی داشت مستوره و عفیفه و نام آن
زن مرحومه بود از اتفاق آن مرد بحج رفت و برادر را وصیت کرد که اندیشهٔ خانهٔ من بداری
و بجندی بر امدان برادر روزی در آمد و از شکاف در نگاه کرد چشمش بر زن برادر افتاد
روی دید چون ایام جوانی در شمع کامرانی تلبیس ابلیس و تسویل شیطانی دل او از عورت
برادر بر آذر شد و کار بدانجا رسید که باد وقاحت پردهٔ حیا از پیش نظر بصیرت
او برگرفت تا صورت عشق با معشوق درمیان نهاد زن پاکدامن چون این فضول
بشنید گفت ای بی حیا شرمت نیست وای بی نام ننگ نداری
بیت
یک قطره ز آب شرم و یک ذره وفا — در چشم و دلت خدای داناست که نیست
دست ازین بلا بدار که غرض تو از من وفا نشود و مراد تو از من بحاصل نیاید و هرگز دامن احوال
خود را بلوث زنا آلوده نکرده ام و بر چنین کناهی اقدام ننمایم مرد چهار گواه دروغ آورد تا در محکمهٔ
قاضی وقت بر مرحومه بزنا گواهی دادند قاضی حکم کرد و آن زن پاکدامن را بصحرا بردند
و سنگسار کردند اما خدای عز و جل او را نگاه داشت و خلق گمان بردند که او مرد چون خلق
باز گشتند زن بهوش باز آمد و در آن رنج می نالید اعرابی آنجا رسید در میان آن سنگها ناله
دلسوختهٔ بشنید که سنگ را بر وی رحم آمد دل اعرابی را بر وی بسوخت او را از آن میان
بیرون آورد و او را با خود ببرد و چون مرحومه صحت یافت اعرابی او را زنی صاحب جمال
دید او را بخود استدعا کرد بحلال مرحومه گفت من شوهر دارم و حکایات خود با وی باز گفت
اعرابی مردی خدای ترس بود او را خواهر خواند و گفت از من ایمن باش و او را بتمام رعی داشت
و آن اعرابی غلامی داشت ناحفاظ و بدکردار و بر مرحومه عاشق شد و احوال خود با وی
باز گفت و مراد خویش ازو طلبید و گفت اگر مراد من بروی در حق تو قصد کنم زن
امتناع نمود اعرابی را طفلی بود شیرخواره و او را عظیم دوست داشتی غلام برفت و آن طفل
را سر ببرید و جامهٔ مرحومه را بدان خون بیالود و کارد در زیر بالین او بنهاد دیگر روز چون
اعرابی فرزند را کشته دید و جامهٔ مرحومه خون آلود یافت و کارد در زیر بالین او یافتند

گفت علوی بود زن گفت ای سید تو مرا از آن علویانی که این فعل حلال زادگان نیست
که تو میکنی علوی خجل شد و دست ازوی بداشت و توبه کرد و ببرکات عفاف آن زن — نسخه
علوی از جملهٔ خویشتن داران شد حکایة آورده اند که عتبة بن الغلام از جملهٔ بزرگان — صح
دین بود و از زهاد ایام روزی ازوی سوال کردند که سبب توبهٔ تو چه بود گفت روزی
در راهی می رفتم ناگاه زنی را دیدم با جمال در چادر چنانک حسن شمایل و خوبی حرکات او دل از من
ببود و مرا آشفتهٔ جمال و آرزومند وصال خود گردانید طرفی از عشق خود با وی تقریر کردم
مرا گفت که تو مرا کجا دیدی و بر چه جای من عاشق شدی من گفتم دو چشم نرگس تو که از زیر چادر
بتافت دل مرا چون لاله پر خون گردانید غمزهٔ غماز تو مرا چنین شوریده کرد زن گفت زمانی
بر در سرای مقام کن تا آنرا که ترا فریفته و شیفته گردانید بنزدیک تو فرستم پس آن زن
در خانه رفت و کارد در کرد و هر دو چشم خود را از حلقه بیرون آورد و در رکابی نهاد و بنزدیک
من فرستاد و گفت اگر برین چشمها شیفته شدی اینها را بنزدیک تو فرستادم که چشمی که بنظر شهوت
نامحرمان آلوده بود در حلقهٔ من روا نبود من چون صدق آن زن بدیدم از خواب غفلت — صح
بیدار شدم و بصدق دل توبه کردم و روز دیگر بدر آن عفیفه رفتم و او برحمت حق تعالی پیوسته
بود و عالم دنیا را وداع کرده و آن کمال عفت او بود حکایة آورده اند که وقتی از اوقات
مردی بود صالح بود و زنی داشت عفیفه و مستوره که هرگز یاد کرد تهمتی بر دامن او ننشانده بود
با جمال و کمال و خیانت جانبی ازوی ظاهر نگشته بود روزی آن زن در پیش شوهر خود نشسته
بود و زبان تطاول کشید و بروی سبیل منت یاد می کرد که تو قدر عفاف من چه دانی و قیمت
صلاح من چه شناسی که من در صلاح زبیدهٔ وقت و رابعهٔ ایام عهدم مرد گفت راست میگوئی
اما عفاف تو نتیجهٔ عفاف منست چون من در حضرت آفریدگار راست باشم او ترا در عصمت
بدارد زن را خشم آمد گفت هیچ کس زن را نگاه نتوان داشت و اگر مرا وسیلت صلاح و عفت نیستی هرچه
خواهی بکردمی مرد گفت من ترا اجازت دادم تا خود را بیارائی و هر جا که خواهی برو
و هرچه خواهی بکن زن از آنجا که نقصان عقل او بود روز دیگر خود را بیاراست و چادر بر سر
کرد و از خانه بیرون شد و تا شب می گشت و هیچ کس التفات بوی نکرد مگر یک کودک که گوشهٔ
چادر او بکشید و بگذاشت و برفت زن گفت همچنان که رفته بود مرد گفت راست می گوئی
مرد گفت من در خانه بودم و می دیدم اما در عمر خود هیچ زن نامحرم بچشم خیانت نگریسته ام مگر وقتی
در کودکی گوشهٔ چادر زنی گرفته بودم و در حال پشیمان شدم و از حق تعالی شرم داشته
و عذر خواسته دانستم که اگر کسی قصد حرم من کند بیش ازین نباشد زن در پای شوهر افتاد
و گفت مرا معلوم شد که عفاف من از عفاف تست و فایدهٔ این حکایة آنست که هر که خواهد
تا محرمان در حرم او دست با او در کاسه نکنند گو نظر از حرم مسلمانان کشته دار که چون او عفت
بیت
ورزد آفریدگار تعالی اهل حرم او را در پردهٔ عفت نگاه دارد
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنند — این یک سخنم بجان خوش آمد که مپرس

آورده اند که در ان وقت که امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بر زمین شام لشکر
کشیده بوذ و در بعضی از بلاد دربند روم امیری بوذ که او را فرایضه خواندندی و سمع امیر المومنین
عثمان رضی الله عنه جان رسانیدند که ان فرایضه دختری دارد نایله نام که در حسن و جمال با خورشید
اسمان مشتری کند و در لطف و دلبری پری را از دل بری کند امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
کس فرستاذ و نایله را از وی بزنی خواست و فرایضه مردی عاقل بوذ و دور اندیش و پسری داشت
ضب نام او را فرموذ که خواهر را بخدمت آن امیر مسلمانان بر و هر دو اسلام آرید و خواهر
خوذ را در حرم او فرستد و چون پسر و دختر فرایضه بخدمت امیر المومنین عثمان امدند و بشرف
اسلام رسیدند امیر المومنین عثمان نایله را در روز نکاح کرد و بدینه آورد روزی بوی پیغام فرستاذ
که گمان می برم که ترا سبب انک موی من سفید است بمواصلت من رغبت نباشد چه موی
سفید بر روی زن خوب تباه آید نایله گفت من از ان زنانم که کهل فرمان بردار بنزدیک
من دوستر از ان جوانان خویشتن بین باشد امیر المومنین را این سخن بغایت خوش آمد
داو را مالی خطیر فرستاذ و گفت توجه صواب می بینی بنزدیک من تو اینجا من بیایم نایله پیغام فرستاذ
که بخدمت امیر المومنین طول و عرض بیابان بپیاده قطع کردم اکنون برای شرف وصل
امیر المومنین را زحمت ندهم و من بخدمت ایم و چون ایشان اجتماع افتاذ نایله مدتها در حرم
امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بوذ تا انگاه که امیر المومنین شربت شهادت نوش کرد و چون
از شهادت امیر المومنین عثمان مدتی بر امد معاویه نایله را خطبه کرد نایله گفت من از ان زنان نیم
که در مدت عمر دو شوهر بوذ و زنی که در حرم امیر المومنین عثمان بوذه باشد و در حجره
دولت او مقام کرده بوذ دون همتی باشد که در شوهری دیگر نگرد

بیت

چشمی که ترا دیده بوذ ای دلبر — خوذ چون نگرد بروی معشوق دگر

چون نایله امتناع نموذ معاویه حرص زیادت شذ و کار بر وی تنگ گرفت و او را رنجه می داشت
تا مگر بسبب تنگ آمدن بدان مواصلت رضا دهد روزی نایله جاعتی از زنان که در خدمت
او نشسته بوذند بپرسید که در روی من کدام عضوست که بصفت جمال و حسن موسوم است
که بدان سبب مردان را بمن رغبت نمایند و در نظر نگرندگان خوب نماید زنان گفتند هر جایی
تو از یکدیگر خوبترست اما لب و دندان تو در رنگی بی حد کمال افتاذه است مروارید دندانت
در صدف دهان جان مشابه است که جوهر عقل از حسن ترصیع و لطف توصیف ان متحیرست
نایله در حال سنگی برداشت و چهار دندان پیش خوذ را بشکست و بنزدیک معاویه فرستاذ و گفت
انچه سبب رغبت مرد آنست در حسن ما این بوذ این را از بیخ بر آوردم تا بیش دندان برکار رها
دراز نکنی معاویه چون آن صدق حال از ان زن بشنیذ بسیار بگریست و گفت رحمت بر زنی
باذ که گوشهٔ مقنعهٔ وفاداری او بر دستار مردان ترجیح دارد پس او را انعام فرستاذ و دست
از وی بداشت و فایدهٔ این بیرون مقصود آنست که مراد قصه اگرچه از دین اسلام و ملت حنیفی
برکران بوذ اما چون عقل کامل داشت بدو ذهن صافی بدانست که دختر او را چو گوی بدبند آمد

چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بخواهد بوذ و بدان رضا داذ و آن مصاهرت را غنیمت
شمرد از بهر انک دختر را چون گوی ببند آمد همانا اولی ان باشد که بی توقف بدو تسلیم کرده اید
و موانع مزاحمت را منقطع گردانیده شوذ و مصداق این معنی آنست که عروس نیابت وزارت
عرصهٔ جهان را گوی درین زمان لایق تر از ذات عالی صفات خداوند خواجه جهان و دستور
صاحب قران و اصف سلیمان امکان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا صدر
صدور الکبرا قدوه مفاخر الایام قبله اماثل الانام ذو المیامن والسعادات صاحب الرای والکفایات
بزرجمهر تدبیر ابو المفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنید حرس الله معالیه بوذ لاجرم دست
عنایت الهی و مشاطهٔ رعایت شاهنشاهی ان عروس نیابت را در کنار حسن و تدبیر او نهاذ و زبان
این ایام بانشاد این ابیات گردان گشت

شعر

اتاه الوزر ابقا ده — الیس یحد نادنا لما
و لم یک یصلح الا له — و لم یک یصلح الا لها
و لو راها احد غیره — لزلزلت الارض زلزالها

باب بیست و چهارم از قسم سوم

در ذکر زنان ناپارسا و ناحفاظ

چون حکایات زنان پارسا و عاقله و خردمند تقریر افتاذ و شک نیست که اغلب ایشان بی وفا و شهوت
پرست و مکاره اند یک باب دیگر از حکایات زنان ناپارسا تقریر خواهیم کرد و چون این ابواب باخر
انجامید بابی دیگر در حکایات مکرهای ایشان باز رانیم تا عاقلان از حسن صورت ایشان مغرور نشوند
و در هیچ حال از مکر ایشان ایمن نباشند از بهر انک کم کس از ایشان وفا و صفا مشاهده کرده است

بیت

بسی کردند مردان جان سپاری — ندیدند از یکی زن راست کاری
زن از پهلوی چپ گویند برخاست — مجوی از جانب چپ جانب راست
نشاید یافت اندر هیچ بر زن — وفادر اسب و در شمشیر و در زن

حکایت آورده اند که شقیق بلخی رحمة الله علیه در شهر بلخ مجلس می گفت و بر لفظ او
برفت که گمان من آنست که در شهر بلخ یک زن نیکو نباشد گفتند ای خواجه چه میگویی در بن شهر
چندان زنانند که بروز روزه دارند و شب در طاعت گذارند سر این که تو فرموذی با ما بیان
کن شقیق گفت شما زنان پارسا و نیکوکار نیکو بطلبید و اختیار کنید و تا حال او مرشما را روشن
کرد پس زنی را اختیار کردند که مدتها بوذ که بروز روزه می داشت و بشب عبادت میکرد
و نام او با شقیق بگفتند گفت ان زن شوهر دارد گفتند دارد گفت شوهر او را بخوانید
چون بیامد شقیق گفت مرا بتو حاجتی هست مرد گفت هر حاجت که داری رواست گفت مرا می
باید که بنزدیک عیال خوذ پیک فرستی و بگویی که مدتی است که تو بنماز و عبادت مشغول شده و مرا از تو
خلفی نیامده است اگر دستوری دهی زنی دیگر بخواهم لطف باشد چون ان زن این پیغام بشنیذ

رویش از حال بگشت و شوهر را دشنام دادن گرفت و گفت او را چه زهره آن باشد که این اندیشه
در دل آرد و چندانک او اینجا آید که من سزای او بدهم و امثال این ترهات بر زبان راند چون
نزدیک شقیق آمدند و حکایت کردند گفت معلوم شد که انک بهترین ایشانست حال او چنین
است تا بذترین را حال چگونه باشد **حکایة** آورده اند که روزی امیر المؤمنین علی صح
رضی الله عنه بر لفظ مبارک راند که عجب دارم از کار زنان و فتنه ایشان راوی میگوید که
سوال کردم که یا امیر المؤمنین فتنه ایشان چگونه است گفت این ساعت از مصطفی علیه السلام شنیدم
که در روزگار عیسی علیه السلام زنی بوذ و روزی با شوهر خوذ نشسته بوذ و مر شوهر خوذ را می
گفت که من می ترسم که اگر روزی بحکم قضا اجل فرا رسد تو زنی دیگر کنی و از من و عهد من بیزار
شوی مرد گفت معاذا که من هرگز این بی وفایی کنم زن گفت اگر تو پیش از من وفات
کنی من عهد کردم که هرگز شوهر نکنم مرد نیز همچنین عهد کرد و مدتی در موافقت یکدیگر روزگار
میگذاشتند تا از قضا آن زن پیش از مرد وفات کرد و آن مرد بر فوات آن زن بسیار جزع
کرد و چون او دفن کردند مرد بر سر تربت او مجاور شد و شب و روز آنجا مقام کرد و می گریست
تا روزی عیسی علیه السلام آنجا بگذشت و از حال آن مرد سوال کرد که اینجا چرا مقام کرده و ترک مصاحبت
مردمان گرفته آن مرد حکایت موافقت آن زن باز کرد عیسی علیه السلام گفت این زن تو از جمله
دوزخیانست و در عذاب خدای عز و جل است و اگر خواهی دعا کنم تا زنده شوذ تا تو وی را ببینی
آن مرد تضرع کرد و گفت یا روح الله اگر بجا آری کرم من وی را ببینم لطفی کرده باشی که نهایت نبوذ پس
عیسی علیه السلام دعا کرد و آن زن زنده شذ و سر از خاک برداشت و روی او سیاه گشته
و اعضای او سوخته چون مرد او را بدید گفت این زن من نیست زن گفت بلی من زن
تو بوده ام ولی چگونه باشد حال کسی که اندر زندان دوزخ خلاص یابد و من در عذاب بوده ام
عیسی علیه السلام گفت خواهی تا دعا کنم تا خدای عز و جل او را بهمان صورت گرداند که از اول
بوذ آن مرد گفت بلی یا رسول الله عیسی فرموذ که این زن ترا عمر نمانده است و اجل منقضی شده
و ترا چهل سال دیگر عمر مانده است اگر خواهی یک نیمه عمر خوذ بوی بخش تا او را چندانی باقی باشد
آن مرد گفت می بخشم پس عیسی علیه السلام گفت بیست سال از عمر خوذ بوی بخشیدی گفت بخشیدم
زن گفت قبول کردم خذاوند و آفریدگار آن زن را بهمان جمال اول باز گردانید هر دو دست
یکدیگر گرفتند و برفتند و بدر شهر رسیدند و بجایی نزول کردند مرد گفت ای زن روزهاست
که در فراق تو من خواب خوش نکرده ام مسامحت کن تا یک ساعت من سر در کنار تو نهم و بیاسایم پس
آن مرد سر بر کنار زن نهاذ و بخواب رفت زمانی بوذ که پسر امیر ولایت آنجا رسید زنی خوب
صورت زیبا چهره لطیف شمایل دید بروی مفتون شذ و گفت ای زن بدین صورت خوب
که تو داری با این مرد درویش چه خواهی کرد برخیز و نزدیک من آی تا من ترا در نکاح خوذ
آورم و از مال دنیا مستغنی گردانم زن چون پسر بدید دلش بوی میل کرد خشتی در زیر
سر شوهر نهاذ و بر پس اسب امیرزاده نشست و برفت و شوهر را بگذاشت زمانی بوذ آن مرد

از خواب درآمد زن را ندید متحیر بماند و چشم خوذ می مالید و گفت مگر بخواب دیدم شبانی آنجا بوذ و گوسفند
می چرانید آن مرد را گفت که زن ترا فلان پسر امیر بفریفت و با خوذ ببرد آن مرد بدر سرای
امیر آمد و زن را طلب کرد و گفت ای زن چرا مطاوعت نمی کنی و این بدعهدی و بی وفایی چرا روا
می داری زن گفت من ترا نمی شناسم و ترا زنی بوده است و هفت سالست تا مرده است و تو امروز
و خلل رسانی میکنی و محال میطلبی و من زن امیرزاده ام مرد متحیر بخدمت عیسی علیه السلام آمد و از زن
شکایت کرد عیسی علیه السلام بیامد و آن زن را پند داد زن گفت من این مرد را نشناسم و ندانم عیسی
علیه السلام مرد را گفت نه من ترا گفتم که عاقبت این زن دوزخ خواهد بوذ اکنون خواهی که بدان
حال شوذ که بوده است گفت خواهم عیسی علیه السلام گفت ای زن آنچه از وی ستده باز ده زن
گفت من از وی هیچ نستده ام عیسی گفت بگوی که آنچه از تو ستده ام ترا باز بخشیدم زن این لفظ بگفت
مرد گفت من قبول کردم زن در حال بیفتاد و جان بدوزخ فرستاذ و حاضران تعجب کردند و صورت
این حال از عیسی علیه السلام بشنیدند و بلا از وفای جمله زنان بریدند و یقین صادق گشت

بیت

نیست اندر زنان حیا و وفا	دل برین ناقصان عقل منه
شیر مردا مخر غرور زنان	کز زن بی وفا بسی سگ به

حکایة آورده اند که مردی بوذ که پیوسته سمع احوال زنان کردی و از اخلاق و افعال ایشان
بر سیذی روزی بشهری رفته بوذ و بجهت تسکین نایره شهوت زنی بکر در نکاح آورد و مادر آن
زن بلا به کار بوذ و مدتی با آن زن می بوذ پس مرد را اتفاق سفری افتاد شتران بکرا بگرفت
و زن را با خوذ همراه کرد روزی کاروان بسر پلی رسیذ و آن شتر پیش رو را هرچند که بردند از آن
پل نگذشت آن زن گفت که این شتر که من بروم پیش برید که بگذرد آن شتر را پیش بردند
بگذشت و شتران دیگر بر عقب او برفتند آن مرد گفت که تو چه دانستی که آن شتر نخواهد گذشت
گفت زیرا که مادر این شتر پیش رو شتران بوذ و من او را شناخته بوذم و دانستم که این بچه روز
بمادر باز گرد مرد چون این سخن بشنید هم از راه او را باز گردانید و گفت چون شتر پیشآهنگ
بمادر خوذ بازمی گردد اگر تو نیز بفعل مادر خوذ رجوع کنی دور نبوذ و آنچه مرد حکیم تقدیم نموده سید
کاینات علیه السلام فرموده است العرق نزاع ضرایبند که بکشند پس بر عاقل واجب باشد
که زن از خاندان صلاح و عفت خواهد تا بندامت و غرامت گرفتار نشوذ
آورده اند که بلعم باعور خدای عز و جل او را نام بزرگ خوذ عطا داده بوذ و از بزرگواران قوم
موسی بوذ و یگانه وقت بوذ و حق تعالی بموسی علیه السلام فرموذ تا بزمین مقدس شوذ پس
آنانک از دریای نیل آمده بوذند آن زمین شام بوذ و آن امیری که آنجا بوذ بترسید گفت لشکر
موسی علیه السلام با قوم بنی اسرائیل اینجا آید کار بر ما تباه کنند بلعم باعور را بخواند و گفت تو مرد مستجاب
دعایی و آن مرد یعنی موسی علیه السلام قصد دیار ما کرده است تا این کار و روزگار ما تباه کند
چنانک زمین مصر با فرعون تباه کرد و مرا بر تو حق همسایگی است اگر صواب بینی که پیش او باز

شوی و نام بزرگ خدای را بخوانی که دعای تو مستجاب گردد تا برکت آن نام خدای عز و جل او را از
نزد ما باز گرداند بلعم گفت چگونه دعا کنم بر کسی که دین من و دین او هر دو یکیست و او پیغمبر بنی
اسرائیل است من این دعا هرگز نکنم آن مرد دانست که فرمان او نخواهد کرد برفت و بدرهٔ زر
برگرفت و بنزدیک زن او رفت و آن بدست معتمدی بزن او فرستاد و گفت تو قبول کن
که بتلطف و مدارا او را بدست آری تا این مقصود ما حاصل کند که من می ترسم که بیابند کی این
روزگار بر ما شوریده شود چنانک فرعون شد بمصر و مردان فرمان زنان کنند زن بلعم چون
زر بدید فریفته شد تا کار با نجا رسید که شوهر خود را فریفته کرد و او نیز راضی شد و قصد
کرد تا بیرون آید و بر اسپ نشست تا بر موسی آید و دعا کند برو و بر قوم او تا بدان زمین نتواند
رسید چون این عزم درست کرد و بیرون آمد خدای عز و جل فرشته را بفرستاد تا آن راه
برو بگرفت تا راه نیافت تا مگر پشیمان شود و آن تدبیر را با نافکند پس چون آن یک عجایب
دیده شد مرد باز گشت و بخانه باز آمد و زن را از آن حال خبر کرد زن از آن حدیث باز گشت
و همچنان ابه و فریب گرفت و گفت ای مرد این چه باشد که مسکین این امیر بجای چندین نکویی
میکند و تخان نکو میگوید و باشد که خدای عز و جل این عجایب از برای کسی دیگر پیدا آورده
باشد و ترا موافق افتاده باشد این تخان با وی میگفت تا دیگر باره قصد کرد بدعا کردن
بر موسی و قوم او پس چون یقین شده بود که انچه میکند صوابست و با آنک این عجایب
دیده بود دعا آکرد بدان نام بزرگ بموسی علیه السلام و بر قوم او و بر موافقت زن و آن سر طمع
و کالای امیر از پس دست باز داشت و شک را بگرفت چنانک حق تعالی در محکم تنزیل
بیان فرموده است بیامد و دعا کرد و نام بزرگ را شفیع آورد حق تعالی از کمال بی نیازی
دعای او مستجاب کرد بحرمت نام بزرگ و موسی را باز گردانید تا نتوانست بر زمین ایشان
شدن چون موسی علیه السلام آن حال بدید دعا کرد و گفت یا رب این چه کار است
و این چه تواند بود که من نمی توانم ازین بیابان بیرون شدن و هر چند جهد بیش می کنم
بمانم حق تعالی بموسی وحی کرد گفت ای موسی مردی است دران زمین نام وی بلعم
و او از فرزندان پیغمبرانست و من او را گرامی کرده ام بنام بزرگ خود از بهر کرامت
بدان او بدنیا میل کرد و هوای زن اختیار کرد بر رضای من و من بر خود واجب کرده ام
که هر که آن نام را من شفیع آورد روا کنم و مراد او بدهم اگرچه مراد او زیر و زبر
کردن دنیا بود اکنون او دعا کرد در حق شما و من اجابت کردم و شما را درینجا باز داشتم بحرمت
آن نام موسی علیه السلام گفت یا رب بحق تربیت که آن نام بزرگ مرا بیاموزانی تا دعای
من در حق وی مستجاب کردی چنانک دعای او در من و قوم من مستجاب کردی حق تعالی گفت
ای موسی دعا کن بدانچه خواهی موسی گفت خداوندا می خواهم که دعای بزرگ از وی باز ستانی
که وی سزاوار آن نام نیست چون رشوت ستد و میل کرد و هوای خود و آن کار زن
و مراد زن رفت خدای عز و جل دعای موسی نیز در حق او اجابت فرمود گفت ای

موسی دعای تو مستجاب کردم و مثل او چون مثل سگ گردانیدم چنانک در کلام خود یاد فرمود فمثله کمثل الکلب بلعم
مرتد گشت و آن همه او را از مراد زن بود که بیش او آمد والله اعلم

حکایت

چنین گویند که از ملوک
عجم یکی دختری را بود و مر وزیر پدر را دشمن داشتی روزی مادر را گفت اگر من بتوانستمی وزیر
را بکشتمی که مردی نامبارکست مادرش گفت تو دل فارغ دار که ترا ازوی برهانم پس رقعه
بنوشت بنزدیک زن وزیر از زبان امیر که شوهر خود را بکش که مرا رغبتست و می خواهم کی
ترا بزنی کنم ولیکن تو این شوهر را دوست می داری و او زنده بود من شرم دارم
از مردمان که ترا بزنی کنم و از وی بستانم چون زن وزیر آن رقعه را بخواند دلش امیر را
خواهان شد و در ایستاد بحیله کردن تا شبی فرصت یافت کی وزیر مست خفته بود بیامد و سرش
ببرید و بدست کنیزکی بسوی ملک فرستاد ملک گفت چیست کنیزک گفت سر وزیر است که زن
او بریده بود است و بخدمت تو فرستاده ملک بدان کار تعرف کرد و آن حال را معلوم شد پس
بفرمود تا سر زن وزیر و زن خود و آن دختر همه را ببریدند پس دو مرد را کان
لشکر خود را گفت که من بر ملا خواهم که زنان خویش مرا دهید هیچ کس ندادند و بدان اجابت
نکردند گفتند ما جانهای خود بدهیم و این کار نکنیم پس برفت و اندر نهان بسوی زنان ایشان
پیغام داد که من خواهم کی جفت من شوید و مر شوهران خود را سر ببرید و بنزدیک
من فرستید و همه زنان ایشان دعوت کرد و هیچ از ایشان از حال یکدیگر خبر نداشتند که این
پیغام بنزدیک کسی دیگر رسیده است چون شب اندر آمد هر زنی حیلتی ساختند و سر شوهران
خود را ببریدند و بنزدیک ملک فرستادند ملک چون آن بدید متحیر شد گفت باشکارا از شوهران
ایشان طلب کردم هیچ کس اجابت نکرد و پنهان از ایشان ناخوبی و بی وفایی طلب کردم اجابت کردند
و شوهران خود را بکشتند پس بفرمود تا آن همه زنان را سنگسار کردند والله اعلم

حکایت

و اندر حکایت آمده است که اندر روزگار پیشین عیاری بود نامدار و کار او راهزدی و مکابره بردی
و حملهای سلطان غارت کردی و لشکریان و عوانان را بکشتی و امیران شهر بر وی خشم آلوده گشته
بود و بارها کسان فرستاده بود بگرفتن وی و میسر نشده بود تا از قضا خود روزی گرفتار شد پس
بر امیرش بردند و امیر او را گفت ای سگ ناپاک چندین ولایت مرا خراب کردی و مردمان
مرا کشتی و مالهای خلقان بنا حق ستدی و بفرمود تا وی را بر دار کشیدند پس اسفهسلار را فرمود
که هر شب ده مرد بنزدیک آن دار بخسبند تا کسی او را نبرد و گفت اگر کسی او را ببرد من بعوض او
شما را بر دار کشم پس چند مرد هر شب بزیر داران عیار بخسبیدند شبی سرخیل ایشان مشغول شد
چون باز آمد دزد را از دار فرو گرفته بودند و ببرده آن جوان اسفهسلار بغایت بترسید
و دانست که پادشاه ایشان مردی متهور است که هر چه بگوید بکند پس قصد گریختن کرد
و در آن شب تاریک روی بگریز نهاد و در جوار آن دار گورستانی بود و در میان آن گورستان
روشنایی می تافت آن سرهنگ برفت و بر سر خاک گوری بدید زنی دید با جمال گلیمی پوشیده
و روی او از زیر گلیم چون ماه از هلال ابر می تافت بر سر گوری نشسته و می گرید آن جوان

نزدیک وی آمد وگفت ای دلربای زیبا وای در حسن وخوبی بی همتا این جه جای نشست بار وی
بدین خوبی از زندگانی جرا منقطع شده وترک خور وخواب ومسکن ومفرش گرفته گفت شوهری
داشتم بغایت مهربان وعظیم مرا دوست داشتی ودر سرا وضرا با وی موافقت بوذمی
از اتفاقات قضا اورا از کنار من در ربوذ ومرا ببدرود وداع او بسوخت واز همه بریدم وبر
سر خاک او نشسته ورخ را باب دیده وفا می شویم واورا درین خاکها می جویم این جوان گفت
ای دختر این که تو میگویی افعال عاقلان نیست وحق تعالی مردان وزنان بنکاح حلال
کرده است واگر یکی بروذ دیگری بهتر از آن بیاید واینجا که تو نشسته جایگاه مردکانست
وتو هنوز زنده وهر کس که جمال تو به بیند ترا پیش ازین شوهر خدمت کند ودلداری نماید
واگر سر بر من فرود آری در سرم دارم که بندگیهات کنم وعهد کردم که دم جز بمراد تو نزنم وسخن
جز برضای تو نگویم وازین ترهات بسیار بگفت جندانک دل آن زن نرم شد وبیزار از گوری
سیر شده بوذ وبهانه می طلبید پس جون خالی وخلوتی ساخت هم در ساعت سر درآورد
وجوان نیز با وی خوش شد وساعتی با یکدیگر تماشا کردند واسب طرب در میدان طلب
بتاختند وبعد از ساعتی جوان متامل شد زن گفت سبب تفکر تو جیست مگر ازین وصلت پشیمان
شدهٔ یا از وصال ما سیر شدی مرد گفت نی ولیکن مرا اندیشهٔ هست وکاری مهم افتاده است
ومن از بیم جان خوذ گریخته ومی اندیشم که بجه نوع از باس وسطوت سلطان ایمن توانم شد
وحکایت در دیدن آن کشته باز نگفت زن گفت سهلست شوهر من جهار ماه است که
وفات کرده است ودانم که درین نزدیکی بنوسیده باشد اورا از گور برآور وبر سر دار بنه تا از سخط
پادشاه ایمن باشی مرد این رای را موافق افتاد وبیکدیگر گور را بگشودند وآن مرده را از آنجا
برآوردند او گفت آن مرده که بر دار کرده بوذند ریش نداشت زن دست فراز کرد وریش
شوهر خوذ همه بکند پس اورا بر دار کردند وجون زن را بخانه آورد ومدتی در مصاحبت یکدیگر
می بوذند تا از اتفاقات آن جوان وقتی رنجور شد وجون قوت ضعف او زیادت گشت
آن زن بسیار اضطراب می کرد ومی گریست وتاسف باظهار می رسانید مرد روزی بفرموذ
تا جماعتی از صلحا وهمسایگان خوذ را بخواند واز هر نوع وصیت می کرد آنگاه گفت من ازین زن
درخواست میکنم وازوی توقع می دارم که بعد از وفات من شوهری دیگر نخواهد وشما
شفاعت کنید تا بعد از وفات این ریش بر من بگذارد واز زنخدان من بر نکند **حکایت**
در تفسیر این آیت آورده اند که سبب نزول این بوذ که حق تعالی فرموذ واتل علیهم نبا الذی
آتینا فانسلخ منها یک روایت آنست که در بنی اسرائیل زاهدی بوذ که خداوند سبحانه وتعالی
اورا سه دعا مستجاب کرامت کرده بوذ وبشارت داده که ترا این سه دعا محل اجابت ارزانی
داشته آن زاهد اندیشه می کرد تا آن دعاها را در کدام حاجت صرف کند پس با زن
خوذ مشورت کرد زن گفت که جون در سرا وضرا وشدت ورخا با تو موافقت کرده ام و
مرافقت نموده ام امید می دارم از لطف تو که یک دعا در حق من صرف کنی واز خدای

بخواهی تا مرا خوب روی ترین زنان بنی اسرائیل گرداند تا مرا از جمال من تمتع وبرخورداری
باشد زاهد دعا کرد تا آن زن را از جمله صاحب جمالان شد وجون آوازهٔ حسن او در جهان
فاش شد جوانان زیبا بمغازلت ومعاشقت او راغب شدند وملاطفات عشق ونامها نزدیک
او فرستادند وآن زن جون بازار حسن خوذ را روایی دید بر آن زاهد زبان دراز کردن
گرفت وتطاول آغاز نهاذ وزاهد از آن ناسزا وکار بجان برسید وحیوة بر وی منغص شد
واز غایت ضجرت وقلق دعا کرد تا خداوند تعالی آن زن را مسخ گردانید وجون آن فضیحت
ظاهر شد پسران او نزدیک پدر آمدند وبا او خصومت در پیوستند وبعد از آن شفاعت
کردند تا آن دعای دیگر در کار این زن کرد تا خدای عز وجل اورا بهمان خلقت اول باز داد
وآن هر سه دعا بادنکار آن زن صرف کرد وبسبب مشاورت با ناقص عقلان جنان
سه خلعت که هر دو سرای را بدان بازبسته بوذ محروم شد واین حکایت بینه است عاقلان را
تا در وقایع با ایشان مشورت نکنند واگر بکنند صلاح خوذ را در مخالفت ایشان شناسند
جنانک مصطفی علیه السلام فرموذه است شاورهن وخالفوهن **حکایة** اسحق موصلی می
گوید روزی از برای شکستن خمار وترنح وتفرج در اطراف دشت ومرغزار بیرون آمدم تا مگر
از جریان آب زلال وباد شمال روح وروان تازه کنم در اثنای راه جوانی را دیدم لطیف وظریف
حرکاتی مناسب وشمایلی دل پذیر واطراف در هم ولیکن آثار حزن در بشرهٔ او پیدا وعلامات
اندوه باطن در حسن وظاهر از حال واستعطاف واجب داشتم واز حقیقت رنج دل واندوه
سینهٔ او استکشاف نموذم گفت بدانک من پسر فلان بازرگانم که از معارف بغداد بوذ ونعمتی
فاخر وثروتی بکمال داشت ودر جوار ما مردی بوذ از موالی بعضی از وجوه بغداد که اورا
اصلی ونسبی ظاهر بوذ ومرویرا دختری بوذ وبا این دختر مرا اتفاق معاشقتی افتاد ودل مرا
میلی بدید آمد وبپدر خوذ پیغام دادم تا اورا بجهت من بخواهد پدرم نصیحت من کرد وگفت
ای جان پدر این دختر اگرجه جمالی دارد اما اصلی ندارد ورسول علیه السلام از مصاحبت
جنین کس نهی فرموذه است قوله علیه السلام ایاکم وخضراء الدمن قالوا یا رسول الله
وما خضراء الدمن قال المرأة الحسناء في منبت السوء هر جند که پدرم نصیحت بیش کرد اما جون
در گوش دل بنیهٔ شهوت استوار بوذ نافع ونافذ نیفتاد وپند ورای پدر از برای دل من
آن دختر را بجهت من بخواست ومالی خطیر بذل کرد تا آن دختر بخانه آورد پس پدرم
بجوار رحمت حق پیوست ومن مالها را بدست آن زن بنهادم وتصرف او بر همهٔ املاک واسباب
خوذ ونقود وعروض نافذ کردانیدم واوضاع واملاک واسباب مرا در تملک خوذ آورد و
در اندک مدتی نه ملک ماند ونه عقار ونه درم ونه دینار ومن بسبب آن تنگ دستی ودل تنگی
درین روزها باری خصومتی کردم مرا از خانه بیرون کرد وگفت خانه ملک منست واسباب
همه از آن منست ومرا جنین دشمن کام از خانه بلند کرد وعزم آن دارم که ازین شهر بیرون
روم که دشمن کامی در شهر خوذ کاری عظیم است اسحق میگوید که جون این سخن از وی

استماع کردم او را گفتم که زمانی جای نگاه دار تا من حال تو با وزیر عرضه دارم باشد که لطفی کند و سعی
جمیل در حق تو مبذول فرماید پس بخدمت جعفر بن یحیی آمدم و آن حال بتمام و کمال باز راندم جعفر
باحضار آن جوان مثال داد و بفرمود تا آن جوان را تشریفی خوب دادند و هزار دینار زر نقد از خزانه
بوی دادند و فرمود که چون بوثاق روی زن را طلاق ده که بزرگان گفته اند الشوم فی ثلث المرأة والفرس
والدار سه چیزاست که بر مرد مبارک آید و تاثیر آن عظیم باشد و اگر بر مرد شوم آید اثر آن قوی
باشد یکی سرای و دیگر زن و سوم اسب و این زن چون بر تو شوم آمده است از خانه اش
بیرون کن جوان چون بخانه رفت زن او را بدید بشنعت و خصومت پیش باز آمد و گفت باز بچه
کار آمدی مرا با تنگ دستی و بی نوائی تو طاقت نیست و همین ساعت موکل دیوان قضا آورم و ترا
محبوس کنم و حق خود را طلب کنم و ازین نوع گفتن گرفت جوان آن جمله سخنان را تحمل کرد چنانک
زن اویلم برآمد جوان کیسه زر فرو ریخت زن چون آن زر بدید پیش او آمد و لطف مقال پیش
آورد و عذر گذشته خواستن گرفت جوان گفت که ترا سه طلاق داده ام و دل خود بر فراق تو نهاده
ام زن چون این سخن بشنید بیام خانه برآمد و فریاد کرد که ای مسلمانان این شوهر لحاظ من
این ساعت مردی را کشته است و هزار دینار از وی ستده و اینک در خانه زر می شمارد همسایگان بیامدند
و قصد کردند تا جوان را بند کنند جوان گفت وزیر از حال من خبر دارد و مرا این زرها از انعام او حاصل
شده است پس آن جوان را بخدمت جعفر بن یحیی بردند چون صدق حال جوان معلوم شد بفرمود
تا آن زن را از سرای بیرون کردند و آنچه از آن مرد ستده بود جمله از وی باز ستدند و آن جوان بمدد
جعفر و دلالت اسحق از آن سلیطه خلاص یافت و این حکایت تنبیه است عاقلان را تا از مصاحبت
نا اهلان احتراز نمایند تا بندامت مبتلا نشوند **حکایت** یکی از بزرگان دین و پیشوایان
راه یقین گفت سالی عزیمت حج اسلام کردم و در میان بادیه می رفتم زنی دیدم که عصایی در دست
گرفته بود و پای افزاری جفت پوشیده و توبره را در پشت کرده و بنشاطی تمام راه بادیه می برید
مرا بر وی رحم آمد نزدیک او رفتم و گفتم ای ضعیفه سبب چیست که پیاده می روی اگر شتر
نداری تا من ترا تکفل کنم باید که در راه با منی وانگاه تانی آن زن گفت ای امام یگانه من نذری
کرده ام که بیت حج پیاده کنم و چهارده حج کرده ام پیاده همچنین و هنوز چند حج دیگر بر من است گفتم
سبب نذر تو چه بوده است گفت قصه درازست اگر بموقف رسم و اینجا ما را با یکدیگر ملاقات افتد و
در خدمت تقریر کنم راوی می گوید چون بموقف رسیدیم روزی آن زن را بدیدم و پیش او تقرب
نمودم و او را بوثاق خود آوردم و صورت حال از وی پرسیدم گفت اگر جانست که مرا از تحفظ این
گردانی صورت حال با تو بگویم و اگر چه در آن فضیحت نفس من است پس او را گفتم که از من
ایمن باش بدانک پدر من مفتی و مدرس شهر این بود و بجز من هیچ فرزند دیگر نداشت و در خانه مرا هیچ
خدمتکاری نبود و هرچه پدرم شاگردان را تعلیم دادی من از آن یاد گرفتمی و خلق بمصاهرت من
رغبت می کردند و من هیچ کس را نمی خواستم و پدرم در این رضای مرا نگاه می داشت تا از نوادر اتفاقات
روزی پدرم بمسجد بیرون رفته بود تا شاگردان را درس گوید من سر از خانه بیرون کردم جوانی

را دیدم نوخط با جمال و لطیف شمایل و موزون حرکات همین که نظر من بر وی افتاد دلم بسته
زلف او شد پس خود را بوی نمودم و او نیز مفتون من شد پس او را استدعا کردم و گفتم
یک ساعت بیا تا با یکدیگر نفسی برآریم و دمی زنیم چون بیامد در آمد او بخفتم و بمعانقه و معاشقه مشغول
شدیم پدرم بکتابی محتاج شد بیامد و در بزد آن کودک بترسید مرا گفت که بکجا روم پس کندوی بود که
از غله تهی شده بود گفتم در آنجا رو و او در آنجا شد و سر او بپوشیدم و پدرم بیامد و آن کتاب که میخواست
برداشت و ببرد من سر کندو باز کردم و سر از آنجا گشادم جوان در آن دم گرفته بود و هلاک شده
من متحیر بماندم و ندانستم که چکنم پس حیلتی کردم و آن جوان را از آنجا برکشیدم و بر بام بردم و تنوری بود
که گاه گاه در آنجا نان پختی آن جوان را در آن تنور نهادم و در زیر سرای ما ستورگاه ملک بود و جمعی
ستوربانان آنجا مقام داشتند در میان ایشان زنگی سیاه روی را دیدم و بوی اشارت کردم
و ویرا بخواندم و چون بیام آمد ویرا گفتم مرا بجوانمردی تو حاجت است هیچ تواند بود که آنرا
روا کنی و هرچه خواهی از زر و سیم بتو دهم زنگی گفت فرمان بردارم و خدمت کنم گفتم سوگندی
بخور که مرا فضیحت نکنی زنگی سوگند خورد پس حال حکایت کردم و آن جوان را بدو نمودم زنگی فریاد برآورد
که این خواجه زاده منست ای بد فعل شوم آخر کجا افتادی من در دست و پای زنگی افتادم که
مرا فضیحت مکن و دست از شور و شر بدار و هرچه خواهی از من بستان و این را از اینجا بیرون بر زنگی
گفت اگر مرا مطاوعت کنی و خود را بمن دهی ترا ازین بلا بیرون آورد و اگر نه هم این ساعت
ترا فضیحت کنم دختر گفت بضرورت نفس را بدو تسلیم کردم پس زنگی بکارت از من برداشت
و آن جثه را در لوده نهاد و از خانه من بیرون برد مرا متحیر و منتظر دید بماندم و چون شب در آمد
زنگی بر روزن ما آمد و سنگی بینداخت و شور کردن گرفت من از بیم فضیحت بر بام شدم و او را
دیدم سرمست مرا گفت که یاران ما شراب می خورند و هر کس شاهدی دارند تو نیز با ما بیا تا تماشای
بکنی و اگر نیایی فضیحت کردی من بجز از حیله او را زمان دادم چندانک پدرم بخفت من از بیم فضیحت
نزدیک او آمدم و با او از بام فرود آمدم و در جوار ما مدرسه گاه نه مرد ستوربان نشسته بودند و هر یک شاهدی
پیش خود نشانده و بنشاط خمر می خوردند زنگی هم ایشان بود در رفت و مرا با خود ببرد و ایشان تحمل
کردند و بعضی از آن مرا بنواختند و مرا گفتند این چه زهد و عفت بود و این چه فضیحت و شهرت
است من گفتم ای خواهران فضیحت کردن شرطیست و ادبیا را وقایع افتد پرده پوشیدن
بطریق مروت اولیتر بود پس خمر بر من عرضه کردند من از خوردن امتناع نمودم و گفتم من در بند
کار دخیلم یک امشب شما را ساقی کنم تا چون بر ادب آن واقف کردم دیگر با شما موافقت کنم ایشان
مرا معذور داشتند و من آن شرابهای گران بدیشان دادم تا همه مست شدند و بیفتادند
پس کاردی از میان یکی از ایشان بکشیدم و تمامت زنان و مردان را بکشتم چنانک کس زنده نماند و خاستم
و بسلامت بخانه خود رفتم و بامداد آن حرب و شبه فاش شد و هیچ کس ندانست که آن کار که کرده
است و هیچ کس گمان بمن نبرد و بعد از مدتی دیگر پدرم مرا بیکی از اقارب خود بزنی داد و من
بضرورت بدان نکاح تن در دادم پس کنیزکی را خریدم همزاد خود بکر و او را می پروردم و در بازار

داشت او مبالغتی بی حد نمودم و او را گفتم که ترا بجهت مصلحتی می بروم و از تو امید چیزی میدارم آن
کنیزک مرا خدمت کردی و بر وفاداری بایستادی تا شب زفاف نزدیک آمد و خواست که
مرا بر شوهر بنشانند من آن کنیزک را بگوشهٔ بردم و گفتم بلائی مرا واقعه افتاده بود که بکارت
من زایل شده است و من با هیچ کس نگفته ام چه مرا مانع آمده است اکنون توقع لطف تو آنست
که امشب آن ساعت که من با شوهر بخسبم به بهانهٔ بیرون آیم و زیر خود در تو پوشانم و تو در بستر
رو تا شوهر من بکارت تو بستاند آنگاه تو بیرون آی تا من با شوهر بخسبم و تا زنده باشم منت تو شناسم
و در باب تو لطف واجب دارم کنیزک این معنی را قبول کرد و چون مرا بر تخت جلوه بردند و شوهر
در آمد و مرا بخلوت خانه بردار اتفاق عجب شوهر شراب خورده بود و اثر مستی در وی بدید آمد
بود من شما بیرون آمدم و شمع را بیرون آوردم و زینه کنیزک دادم و در درون فرستادم چندانک
شوهر من بکارت از وی بستد و ست شد و خواب مستی او را در ربود من بیامدم و کنیزک را گفتم
که اکنون تو لطف کردی بیرون ای کنیزک گفت ای نابکار دختری خود را بسفاح بیاذ دمی و تحیر
تعبیه خواهی که بمراد رسی من شوهر خود را از دست ندهم من این سخنان بشنیدم متحیر شدم
با خود گفتم که فضیحت و رسوایی خواهد پس دست دراز کردم و حلق کنیزک بگرفتم و خود را
بقوت ید و انداختم تا او بطپید و حلق او و جان بفشردم که برجای سرد شد و شوهر مرا خواب
مستی ربوده بود و کنیزک را از انجا بیرون کشیدم و او را بخانه در انداختم که در آنجا هیزم بسیار نهاده
بود آنگاه چراغ ببردم و در زیر هیزمها بنهادم چندانک آن هیزمها را آتش در گرفت من بیامدم
و در کنار شوهر بخفتم آتش قوت کرد و مردمان بیدار شدند و کنیزک را سوخته بود پس
آتش را بکشتند و این سخن پوشیده بماند و چون سالی چند برین بر آمد و پدرم وفات یافت
من شوهر را گفتم که دست از من بدار که من بسفر قبله خواهم رفت پس شوهر مرا بگذاشت
و من نذر کردم که بعوض هر یک از آن کشتگان یک حج پیاده بیاورم و امید برحمت او بدکار
می دارم که ایشان را از من خشنود گرداند و چهار حج کرده ام و این بار ترد هم است اگر زندگانی
باشد بیرون از ین شش دیگر بیارم مگر که خدای عز و جل بر من رحمت کند آن امام بزرگ
چون این حکایت بشنید عذر نظیر و مثال نتواند بود چنانک گفته اند بیت

زن چو میغ است و مرد همچون ماه	ماه را تیرگی ز میغ بود
بد ترین مردان درین عالم	بدهمین زنان دریغ بود

علی الجمله وقاحت و بد کرداری و نابکاری ایشان را کناره پدید نیست و اگرچه قوام عیش و نظام
امور زندگانی و صلاح احوال خانه بدیشان تعلق دارد اما بر همه اعتماد نیست و اگر یکی از ایشان
عفیفه و مستوره باشد از نوادر زمانه باشد ایزد تعالی جملگی مردان را از بلای زنان بلاید کار زنگام اما
دارد و حضرت رفیع صاحبقران زمانه نامرد مصون و محروس بحق محمد و آله دیگر باب خواهد

باب بیست و نهم از قسم سوم

در مکرهای زنان و حکایة کیدهای ایشان

نزدیک عقلای عالم مقرر گشت که زنان را در عقل و دین نقصانی هست و بدان سبب ابلیس را مر ایشان را
ملواح دام خود ساخته و مایل اجتهاد و حبایل اصطیاد خود گردانیده چنانک لفظ نبوی علیه السلام مقرر این
معنی است که می فرماید النساء حبایل الشیطان و در حدیثی دیگر آمده است که او یکار سبحانه و تعالی
مردان را از خاک آفریده است و همت ایشان خاک بود و زنان را از مردان آفریده است و همت ایشان
مرد بود و بدین سبب است که سخن ایشان کارگرتر افتد و اثر ایشان بیشتر بود و حق سبحانه و تعالی
در قرآن مجید مر سید المرسلین را از شر ایشان استعاذت می فرماید قوله تعالی قل اعوذ برب
الفلق الی قوله و من شر النفاثات فی العقد و چون نقصان خبث بیت مر ایشان را باعث
آمد بر متابعت هوا و انقیاد و اثار شهوت نفس شیطانی و در حصول مقصود خود سعی نمایند و
انواع کوششها کنند که مردان جهان از آن عاجز آیند و مرد عاقل آنست که بهیچ حال بر ایشان اعتماد
ننماید و بدام ایشان بدام غدر نیفتند و بیقین بداند که آنچه گفته اند راست گفته اند بیت

زن کیست کی عمر باوی اندر بازی	زو خوب خطی و زیبا بر سازی
انرا شاید که تا کی در بازی	اب اندازی بسر بیه اب اندازی

و اگرچه درین کتابها تا الیف کرده اند چون سند باد و بختیار نامه و غیر آن اما درین مجموع حکایتی
چند از مکرهای ایشان آورده شود بعون الله و توفیقه حکایة آورده اند که مردی
لیش باطل خود ظاهر کرد و بر دیر و توبه قباد را صبیر کرد خواص ملک چون وخامت عاقبت آن
مذهب که سبب انقطاع نسل و امانت فروج و اموال بود بدیدند بر قباد خروج کردند و او را بگرفتند
و بند کردند و در حبس بردند و او را خواهری بود که مادر ایام و نیر اجمال نیاورده بود و چشم گردون مثال
او ندیده بود و با جمال و کمال خردمند و هشیار بود و از نادرترین زنان روزگار بود پس در استخلاص قباد تامل
کرد و بمجلس برادر آمد و زندانبان را به تحف و هدایا راضی کرد تا بدین بهانه که برادر را به بیند و حال او را
مشاهده نماید و زندانبان چون آن کمال و جمال بدید عاشق زار و شیفته روزگار او شد سر عشق
و راز دل با وی در میان نهاد و گفت اگر خواهی که برادر را به بینی دل مرا به آذر روا دار و اگر
مراد آنست که دیده را بجمال برادر روشن گردانی مراد من حاصل کن خواهر قباد زبان بتلطف برگشاد
و گفت منت دارم و حصول و مراد ترا مهیا گردانم و نفس عزیز خود را با آنک هرگز ملوث
نبوده است از برای جان برادر فدا می کنم اما زمان عذر و اوقات معهود که عورات را بود مرا
یک دو روز باقی است و درین ایام از راه دین و مروت معاشرت و مباشرت محظورات و زندان
بانرا بدین عشوه ساکن گردانید و قباد را بدید و چون ساعتی بر آمد نگاهبانان گفتند بند با ما زیادت
از یک لحظه دیدن وجهی ندارد بیرون ای خواهر قباد گفت من بسبب مطلوب تو مقام کرده
ام و الا بر فور باز گشتمی پس کسی براه کرد تا جامه خوابی باسم قباد بیاوردند و در حبس بردند
و قباد را در میان جامه خواب پنهان کردند و بیرون آوردند پس زندانبانرا گفت که برای قباد
جامه خوابی آورده بودم و قبول نمی کند و میگوید که زندانی را با کامرانی چکار و باز پس فرستادم
و بر آید بدین تلبیس بیرون آورد و بعد از ساعتی گفت عذر خود گفته ام و حال روشن گردانید

ومرا از بر اوردن مقصود تو چاره نیست بکام دوم وکاه مثنوی تو ام اما توقع دارم که در کار قباد تقصیر
نکنی واورا سخت تمامی پس بیرون رفت روز دیگر زندانبان بدیدن قباد آمد وحبس از وی
خالی یافت بدانست که خواهر او را بدین مکر لطف او را خلاص داد والله اعلم **حکایت**
آورده اند که مردی بود از شهر اهواز وروزگار خود بتجارت بسر بردی واز بازرگانان نیک
اسباب ومعیشت خود ساز کردی واورا زنی بود که در مکر وحیلت از ودیعه زیادت آمدی
ودر عفت وصلاح قلم در قدم رابعه نهادی وان مرد هر یک چندی ببصره رفتی ومدتی در انجا
بودی وپس بازگشتی وزن اورا از انک او ببصره بسیار رفتی خیال او را رنجه داشتی که با بنکه
او انجا دلارامی دیگر بدست آورده است وزنی دیگر کرده وخانه دلارامی او او لسته زن انا حار
واحوال ونسب واصل ان زن تفحص بلیغ نموذ پس بفرموذ تا از زبان عم آن زن نامه بنوشتند
بنزدیک شوهر او که بداند که زن تو از عالم بقا رفت وما لغی مال واقمشه بگذاشت ونصف
آن مستحق تو بی باید که بتعجیل بشتابی وحق خود بستانی پس آن نامه را بیکی از طلاحان داد تا بنزدیک
ان مرد آوردند مرد چون نامه بخواند متاثر شد وعزم بصره کرد وبنزدیک زن آمد وگفت نوشته
بازکه سوی بصره می روم زن گفت سفر بصره بسیار می روی واین دلیل چه نیست ومرا گمان
می آید که انجا زنی دیگر خواسته وبهرها از دل خود کاسته مرد در ظن انک زنی که در بصره است
وفات یافته است خواست که تنزا استمالتی دهد گفت من در جهان جز تو زن ندارم وهر زنی
که ورا هست جز تو سه طلاق زن چون این سخن بشنید گفت اکنون چون زنان دیگر را که
جز من اند سه طلاق دادی ساکن باش وبنشین که ان زن بصری زنده است ووفات نکرده است
ولیکن متعرض این طلاق بود پس حال حیلت خود با شوهر تقریر کرد وبدین مکر
از دست ابتلاع خلاص یافت واز ضرر بصره درامان ماند والله اعلم **حکایت** آورده اند که در زمین
هندوستان پهلوانی بود که مدار کار رای بر کفایت وشهامت او بود واورا زنی بود که در کمال
وجمال ونهایت حسن دو بش روز وصل را نور وضیا دادی وزلف او شب را تا ریکی ودرازی
آموختی وآن فریفته حرکات او بوذ واز غایت غیرت که از لوازم محبت است روا نداشتی
که باد بر زلف او وزیدی یا آفتاب بر روی او تافتی اتفاق افتاد که ان پهلوان را بموضعی
فرستادند وچون او برفت زن او بر دریچه بر انتظار بنشست روزی بر منظری نشسته بود
ودر شارع راه نگاه می کرد ناگاه برهمنی از برهمنان آن خطه بر آن سمت گذر کرد وان براهمه
جوانی بود خوبخط ونکو سرشت ولطیف شمایل وجامه سفید در غایت بیاض بر خود کشیده بود
آن زن چون جامه اسپید او بدید تنبول در دهان داشت آب که در دهان خود را بر جامه ان
برهمن انداخت برهمن بر بالا نگریست ماهی دید که شفق از دهان می انداخت وخورشیدی
دید که از مروارید دندان لعل ابدار می باشد برهمن گفت کار براهمه دزین زمان بجایی رسید
که زنان آب دهان در ایشان اندازند پس کناره بگشید وگفت همین ساعت خود را هلاک کنم
وقاعده مذهب وکیش بی حاصل ایشان اینست که چون زنی بر برهمنی بواسطه حرکتی رنجیده شود

آن خدا را بکلی مستاصل کرد پس آن زن بلطایف زبان او را بو نافتی خواند وانگاه بر قدم استغفار
بایستاد وگفت کی بی قصد جرمی از من در وجود امد از راه کرم عفو کن وغرامت این از مال من
چندانکه خواهی بدهم هرچند که ازین معنی بگفت [illegible] کناره بر سینه نهاده بود ومیگفت
البته خود را بخواهم کشت چون تضرع زن از حد بگذشت برهمن [illegible] طاوعت کنی از سر ان
درگذرم واگرنه هر آینه خود را هلاک کنم وترا خود بعد از من زنده نگذارند وتا ابد در خاندان
شما بماند ووبال خون برهمن بد کردن تو بوذ زن بضرورت رضا داد وابا بطرب مهیا کردند
وان روز بلذت وراحت بگذرانیدند چون برهمن برفت هم سرای را بر حال ایشان وقوف
افتاد فریاد مینمودند وزنا کنند که این چه فضیحت ورسوایی است واین چه نا اهلی ورعنایی
که بمصاحبت کنابی تن در دادی ومعارف شهر وبندگان از عشق تو نمی خوابند ویکی از جوانان
که ملتی است تا در طلب وصال تست ومرا وسیلت ساخته است ومن از تو حشمت می داشتم این
معنی با تو بگویم اگر بوصل او تن در دهی راز تو پوشیده ماند واگر خلاف این کنی هر آینه
این سر پیش شوهر باز گویم زن بضرورت رضا داد وبخانه همسایه رفت وهم سرای انرا که طالب
وصال او بوذ احضار کرد وتا نیم شب انجا بعشرت گذاشت وبعد از نیم شب برهمن برسید وبر در
خانه او فریاد کرد کنیزکان در خانه بگشادند وبرهمن در آمد چون بیچاره اندین تنور آغاز کرد
وفریاد کردن گرفت کنیزکان از خوف فضیحت او را ساکن کردانیدند وببستند وزنی را اعلام
دادند وان بیچاره متحیر بماند وزن هم سرای را ساکن کرد ومعشوق دوم را عذری گفت وبخانه رفت
چند انک چشم برهمن بروی افتاد برهمن تازیانه مهیا کرده بوذ ودر وی کردانید واو را زدن
گرفت وزن بیچاره فریاد می کرد در اثنای ان حال شوهر او بدر خانه امد برهمن متحیر شد وگفت
تدبیر من چیست زن او را گفت که بی دهشت مرا می زنی وبگوی که او را افسون میکنم
پس برهمن او را می زد چندانک شوهر او در آمد برسید کی این چه کس است واین مرد بیگانه
اینجا چه میکند برهمن گفت دو روز است که او را دیو گرفته است ومرا آورده اند تا افسون کنم
وبرهمن ساعت لب می جنبانید ومعشوق چون پری را از بند بگشاد وبسلامت باز گشت وزن
او را گفت چنانکه هوای برهمن برفتی خود را دیوانه ساختی وشوهر او کس بطلب برهمن
فرستادی واو را بتکلف بسیار بیاوردندی ومال ونعمتش دادی تا او افسون قضا وطوی
بران پری روی دیو مغل خواندی بیچاره شوهری که دعوی غیرت میکرد بقیادت تن در داد
وبسیم جهت زن معشوق می خریدتا عاقلان را معلوم شود کی همه مردان جهان اسیر مکر
زنان شده اند

بیت

بی وفایی ومکر وکید وغرور	این همه از خصال زن باشد
مرد اگر چه زنک بند کند	عاقبت در جوال زن باشد

حکایت آورده اند که در شهری از شهرها طرز کری بود متمول وبا ثروت واو را پسری
لطیف وظریف ونیکو خلق بوذ ومرین پسر را زنی بوذ در غایت حسن وجمال ونهایت غنج ودلال

وبا این همه رسوایی در نا پارسایی لجه بوذ که از وربعد سر رشتهٔ خوذ کم کردی وابلیس سبق
تلبیس پیش او خواندی روزی جوانی بر در ان خانه زن گذر کرد و در جمال ان دختر نظر مرغ
دیدهٔ او را در هوای جمال او بر وازی افتاد افتاب جمال او با حال دل او بسوختند حکایت عشق و ماجرای
محبت خوذ پیش عجوزی که در عالم فسق خطبه قیادت بنام او بوذ و عرالان مراتع حسن صید
دام او بازکفت ودرمان درد خوذ ازوی طلبید و هدیه قبول کرد زال قلم در راه نهاذ و بوثاق
زرکرامذ و با دختر بنشست و از هر نوع سخن در پیوست و چون سر پوش از سر طبق بر داشت
و ماجرای ان بی دل با آن دلدار بازکفت زن خوذ را در خشم ساخت و بفرموذ تا بک بنه روی
زال سیاه کردند و او را بزجر و زخم از راه باغ برون کردند و کنیزکان بر عقب او می
رفتند و او را می زذند و زال از پیش ایشان می کریخت و راهی می طلبید تا ناکاه سوراخی
دید که مخرج آب بوذ که بارسیان موری خوانند زال کفتار چون شکال از سوراخ موری
برون کریخت و راهی بدید و بخانه آمذ و با جوان تقریر کرد و جوان زمانی تنک دلی کرد
و پس اندیشه بر کماشت که اکر غرض دختر تادیب و تعذیب او بوذی روی زال بتمامت
سیاه کردی همانا در اینجا اشارتی است که مرا وعده داده است که در شبهای ماهتاب این مطلوب
تو میسر نشوذ صبر کن تا شبها تاریک شوذ انکاه از راه موری باغ در آی تا از درخت وصال کل
راحت جانی چینی پس جوان از زال عذر خواست و منتظر می بوذ تا انکاه که شبهای اول ماه در آمذ
و مه او چون نامهٔ عاصی خطیب سیاه کشت جوان بر میعاد بدان باغ امذ و از راه موری بباغ اندر امذ
و دختر متفحص می بوذ تا چون از امذن معشوق خبر یافت از کنار شوهر برخاست و روی
بباغ نهاذ ان زرکر که خزینه او بوذ دران ساعت بیدار بوذ چون دید که زن سر او نیم شب
از کنار او بر میخیزد و در باغ می روذ بجه مهم میروذ تعاقب کرد دید انک دختر با معشوق
در او بخت و معشوق در زلف مشکین او در امیخت زمانی از وصال یکدیکر تمتع کرفتند
بنشستند و کفتند و خاستند و خفتند تا کاه زرکر اندیشید که اکر بد رشتی پیش روم بباید که
ان جوان از بیم جان زخمی را بر من زند دم زذ و روز دیکر با سر حدیث باز
کفت سر او را باور نداشت و کفت دوش دربرمن خفته بوذ تا شب دیکر همچنین اتفاق
مواصلت افتاذ مرد بیامذ و خلخال از پای دختر برون کرد و بجایکاه خویش باز رفت
تا چون روز شد خلخال کواه حال او باشد دختر چون دید که بذان شوهر بذان
فاحشه اطلاع افتاذ معشوق را علم خواست و در ساعت نزدیک شوهر آمذ و بتکلف
او را بیدار کرد و کفت درین فصل بهار که هوای خانه دلکیر است و باذ بهاری
لعبتان چمن را بدست هبوب بیدار می کند و ما در خانه خفته خیز تا ساعتی در باغ رویم
و در زیر کلبن استراحت جوییم و از روزکار رحلی طلبیم و از زندکانی بهره برداریم و باذ
بهاری را غنیمت دانیم پس بذین دمدمه شوهر را در باغ برد و بهمان جایکاه که
با معشوق استراحت کرده بوذ بخوابیذ و اجازمانی بیاسوذند و لحظهٔ بغنوذند و چون

از خواب بیدار شذند زن مر شوهر را کفت که دیدی که بذرت در حق
من چه بذکانی ظاهر کرد بیامذ و خلخال از پای من کشیذ و من از حرمت او
دم بزدم و ترا بیدار نکردم پس مرد بغرور او فریفته شذ و دمدمه او را چون شکر
بخورد و افسونش بخرید و چون بامداذ برخاستند زرکر پیش برآمذ و حکایت
آن نابکار و شکایت ان غدار مکار با پسر باز کفت پسر کفت ای بذکمان
بذ بردهٔ که زن من ازین تهمت مبراست و ازین خیانت منزه و ان ساعت من
بوذم با وی خفته و تو نیک نکردی که بسر بالین ما آمذی و فضیحت ما روا داشتی هرچند
پدر بکفت چون پسر بذ او را یقین بوذ که آن سلیطه غرور می دهذ دست از خصمی
بداشت و آن سخن را نپسندیذ و ان سخن را مکر می کرد پس هرچند از بذی
برنجید اما حرمت او را نکاه می داشت آخر الامر بنان قرار داذند که ان دختر سوکند
خورد تا حال یقین از زیر پردهٔ شک ظاهر شوذ و دران شهر حکما رهند طلسمی کرده
بوذند و حوضی ساخته که چون دو کس بخصومت انجا امذندی قاضی بر لب حوض
نشسته بوذی و ایشانرا بکفتی تا بران روی آب پیش ایشان آمذندی اکر سوکند
خورده مجرم بوذی غرق شذی و اکر بی کناه بوذی آب او را پایاب داذی دختر
چون دانست که او را سوکند خواهند داذ کس بنزدیک معشوق فرستاذ و کفت حیوهٔ
من بیک حرکت تو متعلق است و همانا انک تو خوذ را دیوانه سازی و خاک بر سر
کنی و جامه بدری و منتظر می باشی تا چون مرا بذان موضع برند که سوکند
خوانم خوذ را ناکاه در آبی و مرا در کنار کیری و بوسی چند بدوی من ذنی و چون
ترا دور کنند دور شوی پس چون میعاد سوکند او فراز رسید و دختر را با جمعی از زنان
و طایفه از همینان بذان موضع می بردند هم در راه آن جوان که خوذ را دیوانه ساخته
بوذ و بدوید و مر ان دختر را در کنار کرفت پس او را دور کردند و دختر بنزدیک
حاکم آمذ حاکم سوکند بروی عرضه کرد دختر کفت اکر مرد بیکانه برون از شوهر من
و این دیوانه که بمن اسیب زذ هیچ مرد دیکر بمن نرسیذه است و دست هیچ کس
جز این دو تن بمن نرسیذه است اکر دروغ کویم ان شاء الله که درین آب غرق شوم
پس قدم در آب نهاذ و بسلامت بکذشت و خلقی طایفه بروی آفرین کردند و زرکر
را ملامت واجب دیدند و زرکر از غصه خواب و قرار نماند و کار بذیجه رسید که آن
پیر بشب خواب نکردی و همه شب در آسمان می نکرستی و اندیشه می کردی تا خبر بی خوابی
ان پیر بپاذشاه بردند رای او را طلب کرد و کفت شنیذه ام که در شب هیچ نمی خسبی
کفت چنین است که پاذشاه می فرماید پاذشاه کفت من می خواهم که پاسبانی حرم خوذ بتو
دهم تا در محافظت حرم و خزینه و جان من سعی کنی مرد آن شغل قبول کرد و ان
شب بپاس داشتن بنشست چون نیمی از شب بکذشت و خلق در خواب شذند یلان

ستابی

شاه از پیل‌خانه بیرون آمد و پیلی با خود بیاورد و در زیر قصر پادشاه بایستاد زن پای از کنار
پای برخاست و بدریچه رفت پیل خرطوم را دراز کرد و زن را بگوشهٔ خرطوم بگرفت و بر پشت
خود نشاند و پیلبان با وی عتابها کرد و ساعتی بطرب مشغول شدند و چون فارغ شدند
پیل او را بهمان طریق بر بام برد و چون زرگر آن حال بدید با خود گفت غم خوردن من
نه فایده است چه زن پادشاه و حرم رای با چندین پاسبانان و نگاهبانان از لوث تهمت
پاک نیست اگر زن سر من نیز او را پاک ندارد چه عجب بود پس هم در ساعت در خواب
رفت و تا چاشتگاه بخفت روز دیگر چون رای از و پرسید حال باز گفت و ماجرا از اول
تا آخر حکایت کرد رای او را تصدیق کرد و زن خود و پیلبان را سیاست کرد و مرد زرگر
از ندیمان خود گردانید والله اعلم

حکایت آورده‌اند که مردی بود که پیوسته سعی
مکرهای زنان کردی و از غایت غیرت هیچ زن را محل اعتماد خود نساختی و کتاب حیل النسا را
پیوسته مطالعه کردی وقتی در اثنای سفر بقبیله رسید و بخانهٔ فرود آمد خداوند خانه
حاضر نبود و لیکن زنی داشت در غایت ظرافت و نهایت لیاقت زن چون او را فرود
آورد با او ملاطفات آغاز نهاد مهمان چون پای افزار بگشود و عصا بنهاد بمطالعهٔ کتاب
مشغول شد زن میزبان گفت خواجه این چه کتابست که مطالعه میکنی گفت درین جا
حکایات مکرهای زنانست زن بخندید گفت آب دریا بغربیل نتوان پیمود و حساب
رمل بیابان بتخته خاک بیرون نتوان آورد و مکرهای زنان در تحت حصر نیایند پس تیر
غمزه در کمان ابرو نهاد و بر هدف دل او راست کرد و با او اندر معانقت و معاشقت در آمد
چندانکه مرد بسته او شد و در اثنای آن حال شوهر او در رسید زن گفت بلا آمد همین
ساعت هر دو کشته خواهیم شد مهمان گفت تدبیر چیست گفت برخیز و درین صندوق
رو و مرد در صندوق شد زن سر صندوق قفل کرد چون شوهر او در آمد زن پیش
دوید و ملاطفت و مجاملت آغاز نهاد و بسخنان دلفریب شوهر ساکن کرد و چون زمانی بود
گفت ترا از واقعهٔ امروز بنده خود خبر دهم گفت بگوی گفت مرا امروز مهمانی آمد جوانمرد
لطیف ظریف خوش سخن و کتابی داشت در مکر زنان و آنرا مطالعه می‌کرد و حکایات
ایشان در نظر می‌آورد من چون او را بدیدم خواستم که او را بازی دهم بغمزه بدو اشارت
کردم مرد غافل بود و در دام بند بند و بساط عشق بازی در نظر می‌آورد ساعتی در هم آویختیم
و هنوز بمقام معلوم نرسیده و عیش بر ما منغص کردی چون شوهر این می‌شنید می‌جوشید
و مرد بیچاره در صندوق می‌گداخت و روح او را وداع می‌کرد و در اثنای آن حال شوهر
از غایت غضب گفت اکنون آن مرد کجاست گفت اینک او را درین صندوق کرده‌ام کلید
بستان و قفل را بگشای مرد کلید بستد و مانا مرد از آن جانب بسته بود ندیم می بود که
از آنکه می‌داشت و هیچ کس نمی‌ماند مرد چون در خشم بود از جانب یا دش بیاید کلید بستد
زن گفت جانب تو داری گر و بده مرد چون آن بشنید کلید بینداخت و گفت لعنت بر تو باد

که این ساعت مرا بر آتش نشانده بودی و قوی طلسمی کردی تا جانب بیری پس با شوهر
بدلداری برآمد چندانکه شوهر او بیرون رفت و سر صندوق بگشاد و گفت خواجه
بیش هرگز تتبع احوال زنان مکن این کتاب را بشوی چه مکر و حیلت ایشان
زیادت از آنست که در حدیث آید

شعر

دع ذکرهن فما لهن وفاء		ریح الصبا و عهودهن سواء

حکایت آورده‌اند که مردی بود غیور پیشه تتبع حیل زنان کرده بود پس
زنی خواست و آن زن را در خانه محبوس کرد و در خانه و بام او را بند نهاد و مهری
عظیم بیش گرفت و برین حالت زندگانی میکرد و مرین زن را معشوقی بود که مدتها
با وی خوش می‌بودی و یکدیگر را دوست می‌داشتند چون این زن در مضیق افتاد
معشوق او را که در و ایست خطبه بنام او بود نفیادت بخانهٔ او فرستاد زال بیامد که
و از شکاف در پیغام بگزارد دختر گفت ای مادر سلام من بدو برسان و بگوی

بیت

بیا تا به بینی که بر چه حالم		که از مویه چون مویی و از ناله نالم

محبوس احزان زندان گشته‌ام و بدست مردی غیور افتاده‌ام که همه درها بر من بسته
است و بشتر ادمن بسند جفا شکسته مرغی که در قفس بود او را چه مجال طیران
بود اما حیلتی اندیشیده‌ام معشوق مرا بگوی تا هنگام نیم شب در خانهٔ تو آید و تو باید
که بر در خانهٔ خود آب بزنی و منتظر رسیدن من باشی زال برین قرار بازگشت
زن در شب با شوهر لطف مقالی پیش آورد و گرد دلجویی او برآمد و گفت مدتیست که
مرا هوس گرمابه می‌کند و می‌خواهم که در حمام خود را لطافتی بحاصل کنم لطفی بکن و مرا
با خود بحمام بر چندانکه تن خود را بشویم و در خدمت باز خانه آیم و مراجعت کنم شوهر
او را بدان معنی اجابت کرد و بامداد زن چادر بر سر افکند و شوهر بر عقب او روان شد
در اثنای راه زن بر در خانه‌ای که آب افشانده رسید چون بدان موضع آمد خود را بقصد در آن
خلاب بینداخت و تمامت چادر او ملوث شد برخاست و متحیر وار در شوهر نگریست
پس گفت اگر لطف کنی و ازین زال اجازت خواهی تا خود را در خانهٔ او بشویم نیکو بود شوهر
او پیش زال آمد و گفت ای مادر این چیست که تو کرده‌ای که در خانهٔ خود را بر گل کرده و راه گذر
خلقان را بزیان آوردی اکنون قدری آب بدهی تا این عورت جامهٔ خود را بشوید
لطف کرده باشی زال گفت ای فرزند من همچون او دختران روی پوشیده دارم و او مرا فرزند
بگوی تا در خانه آید و چادر را بشوید پس شوهر او را اجازت داد و زن در آن خانه شد
و چادر بکشید و اینار بکتاد زال چادر می‌شست و معشوق از وصال و حظی می‌گرفت
و شوهر بر در خانه نشسته و خود را بافسوس می‌داشت چندانکه هر دو از یکدیگر استیفا کردند
آن زن رعنا بیرون آمد و بخانه رفت آنگاه شوهر را گفت ای خواجه زن را نگاه داشتن از خرد

دوست یا دست از من بدار یا ترک محافظت من بگیر که هرچند که تو بند سخت‌تر کنی مقصود تو
بحاصل نیاید و انگاه گفت که مرا بگرمابه بردی و من بشستن جامه در خانه بودم و اگر مردی
با من جمع آمدی توجه دانستی شوهرش مردی عاقل بود دانست که زن با وی مکر کرده است
در حال اورا طلاق داد و بیش بر هیچ زن اعتماد نکرد و با زن حال خود نگفت **حکایة**
آورده‌اند که مردی بود از غایت غیرت وقتی زنی خواست و اطراف و جوانب خانه
را مسدود کرد اینچنین تا هیچ نامحرمی بر وی گذر نتواند و زن چون روزی چند در ان مضیق
بماند بنزدیک شوهر آمد و گفت بر من چرا تنگ گرفته و محبوس کرده‌ای بدانکه زن اگر
بدکاره و پلید باشد هیچ کس اورا نگاه نتواند داشت و اگر عفیفه و خویشتن‌دار باشد
او جز بر شوهر حلال بر کسی دیگر رغبت نکند دست ازین بند بدار و مرا ایمن بدار و بگذار که
عفت من مرا محافظت کند تمامت شوهر التفات نکرد و اورا محکم‌تر کرد و بند زن خواست
که دیوان برهانی نماید در جوار او زالی بود که گاه گاه از شکاف در با وی گفتی آن زال
بنزدیک جوانی فرستاد از همسایه و گفت مدتی است که من در آرزوی صحبت توام و گفت

بیت

دارم سر آنکه با تو در بازم جان / گر هست سر منت سری خذ جان

تا آن پیغام زن بدان جوان رسانید و جوان حدیث جمال زن شنیده بود پیغام فرستاد و گفت
میخواهم که از خدمت بیاسایم

بیت

جانا بزبان ما سخن می‌گویی / یا خود سخن از زبان ما می‌گویی

و گفت من مدتهاست تا درین هوسم و بواسطه آنکه شوهر تو مردی غیورست مجالی ندارم
زن گفت مهلت اگر ترا رایی بود آسانست باید که آوازه در اندازی که من سفری
در روم و صندوقی دارم و درانجا متاعی و رختی هست و بر کس اعتماد ندارم جز بر خدمت
تو اگر از راه کرم آن صندوق مرا در خانه خود بنهی لطف باشد و تا من زنده باشم رهین
این منت باشم پس شوهر مرا وداع کنی و گویی غلام ما صندوق بخدمت تو آورد چون
غلام صندوق بخانه ما آورد هرگاه که شوهر من بیرون رود تو از صندوق بیرون آیی
و از وصال جمال ما برآسایی جوان را این سخن صواب نمود و غلبه شهوت و وخامت
آن در پیش نظر نیاورد و آن معنی را بر داشت گرفت و صندوقی بساخت و قفلی مهیا کرد
و از شوهر زن درخواست کرد تا آن صندوق در خانه خود بنهد شوهر اجازت یافت
پس برحکم میعاد بر صندوق نشست و حمال بر داد در خانه خواجه آورد و خواجه بجهت ودیعت
جایگاهی معین کرد اینجا بنهد زن او بیش او آمد گفت خواجه این چیست گفت دوستی
از همسایگان سفری رفته است و درخواست کرده که این صندوق در خانه ما ودیعت
باشد زن گفت می‌دانی که درین صندوق چیست گفت نمی‌دانم گفت این از عقل دور بود
که صندوق مقفل فلان مردمان در خانه آری و ندانی که درانجا چیست اگر فردا خصم تو برآید

وگویند

وگویند درانجا نقود و اجناس بوده است یا جواهر و تو برداشته آنگاه جواب دهی که هرم
که بقاضی روی و سوگند خوری و خصومتی قایم شود و بنامی حادث گردد و اگر یک
کس باور دارد ده کس دیگر گویند که سوگند بدروغ خورد صواب آن باشد که معتمدی اورا
بخوانی و بی تکلف اورا بفرمایی تا سر آن بگشاید و ببینند که درانجا چیست پس از سخنی
کنی و گناه داری مرد را این سخن صواب نمود پس غلام آن جوان را تکلیف کرد تا سر
صندوق را بگشاد و غلام آگاه نبود که خواجه او درانجاست چاره ندید از گشادن پس
سر صندوق بگشاد و جوان سر برآورد و از غایت خجالت چنان شده بود که سخن نمی‌توانست
گفت و آن مرد بغایت متحیر شد گفت ای خواجه این جوان را هیچ گناهی نیست و آنچه کرده‌ام
و غرض آن بود که تو در محافظت من مبالغت واجب می‌داری و من بارها گفتم
که زن را نگاه نتوان داشت و تو مرا باور نداشتی و اگر مرا در دل عاقبت بودی و در خانه نبشاندی
من ترا بر گشادن این قفل تحریض نکردمی اما غرض من برهان و دعوی عفت خود
بود اکنون مرا بمن بگذار و دست از مضایقت بدار

بیت

هیچ زن را نگاه نتوان داشت / ور ببندی در سراه نتوان داشت
زانکه ابلیس یار ایشانست / مکر و تلبیس کار ایشانست

حکایت مکر کار زنان بسیارست اما بدین قدر اختصار
نمودیم و با این همه اگر زن در مکر
و غدر موی شکافد هرگز بتار موی
مردان نرسد **بیت**

ما جز آن عرصه عالم نظام ملک / صدری که جان او همه جان هوس است
عادل قوام دین محمد محمد آنکه / اقبال را بدو لا و انواش مکرمات
پیوسته باد مطلع خورشید قدر و جاه / درگاه او که فلک بار در مکرمات

تم القسم الثالث من کتاب جوامع الحکایات
و لوامع الروایات بمحمد و آله اجمعین

قسم چهارم از کتاب جوامع الحکایات

باب اول در فواید خدمت ملوک

جامع این حکایات محمد عوفی گوید وقتی شهاب الدین حرمی که وکیل خاص سلطان سکندر بود بخدمت
شیخ الشیوخ مجد الدین بغدادی نامه نوشت و درخواست کی بهمت عالی مدد باید فرمود تا ازین ظلمات
دنیا بنور طاعت راه یابیم و حبل شواغل را به تیغ انابت و مجاهدت قطع کنیم شیخ بنزدیک او نامه نوشت
و گفت در خدمت پادشاه تربیت اعانت مظلومان باید گفت و در اثنای نامه نوشته بود که در آن وقت
که شیخ ابو سعید ابو الخیر بطرف خرقان رفته بود و او را با شیخ ابو الحسن خرقانی اتفاق ملاقات
افتاد و خلوت کردند و در میان ایشان ارباب طریقت اسرار رفت و شیخ ابو الحسن در غایت
مجاهدت بود و شیخ ابو سعید سلطان وش بود و بر تخت زرین نشستی شیخ ابو الحسن او را گفت ای
سعید مراد رنج بردن و ترا در راحت توشادی میکن تا من غم میخورم و تو تنعم میکن تا من مجاهده
میکنم الحمد لله که هر دو کار را میکنیم صدر عالی شهاب الملة والدین را این اشارت را بخدمت
آن سلطان باید که بشی بحاصل این تا در ملازمت درگاه پادشاهان رجوعی و عزیمت صافی
دارم تا دین و دولت و سعادت دنیا و آخرت مر ایشان را بحاصل آید **حکایت** احمد ابی داود کی
در دولت امیر المومنین معتصم بشغل قضا موسوم بود و هم باسم وکیل بدلمی داشت در نزدی حکایت
کرد که میان او و ابو دلف عجلی دوستی بود روزی بسمع من رسید که امیر المومنین مر ابو دلف
را بافشین داد تا کین خود از وی باز خواهد چون این خبر بشنیدم جهان بر چشم من تاریک شد
و دانستم که افشین بحکم عداوت قدیم او را زنده نگذارد و بعقوبت هرچه سخت او را هلاک کند بتعجیل بدر
خانه افشین رفتم و بی دستوری بنزدیک او در آمدم او را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را بسلاسل
و اغلال در پیش خود بر پای کرده و زبان جفا با او گشاده و سیاف شمشیر برهنه کرده و اسباب تعذیب
مهیا کرده و چون مرا بدید بر خاست و مرا بر جایگاه خود بنشاند و معذرت کرد و گفتم بدرگاه امیر
بحاجتی آمده ام و امید می دارم که ان ملتمس من بشرف اجابت مقرون شود و فرمود که جمله ملتمسات
مبذول است جز این شخص که پیش من بند برپاست که قصدها که او در جان و جاه من کرده
است روشن است و اکنون از امیر المومنین درخواست کردم تا او را بمن داد تا انچه بود در حق من
اندیشیده بود بنیام و معین این آیة که حق تعالی در کلام مجید فرماید ولا یحیق المکر السیء الا باهله
تحقیق انجامد من گفتم امدن من بخدمت امیر بجهت محقرات نبود و من بدان سبب امده ام
تا امیر از سر جرم او در گذرد و شکرانه انرا که بر قصد او بر ذات او نفاذ یافت جان او را
بمن بخشد چه اگر جنایت بزرگ بود عفو کریم در مقابله آن بی قدر باشد پس افشین گفت
انچه می خواهی از نقود و اسباب و املاک من جمله مبذول است و دست ازین شفاعت بدار که بهیچ نوع او را خلاص

خواهم کرد و چندانک بگفتم البته مفید نبود گفتم زشت باشد که چون منی بخدمت چون توی بحاجتی اید و نومید باز گردد
و پیش خدمت تو بر پای خواهم بود تا مگر شفاعت من قبول فرمایی و خواستم که سر برهنه کنم افشین در خشم
شد و مرا جفا گفت با خود گفتم که طریقی دیگر کنم روی با افشین آوردم که من ازین همه تواضع مستغنی
ام و من حق و حرمت ترا رعایت می کنم بالانک امیر المومنین فرستاده است و فرمان داده که اگر
مویی بر سر ابو دلف کژ شود با تو آن کنم که تو با وی خواهی کرد و ترا فرمان رسانیدم و ترا گفتم و حاضران را
گواه گردانیدم و بختم از پیش او بیرون آمدم و هم در ان گرمگاه بدرگاه امیر المومنین رفتم و امیر المومنین
در حرم بود و خادمی را گفتم تا اعلام دهد که قاضی آمده است امیر المومنین مرا بپیش خواند و چون شرف
قبول بارگاه خلافت حاصل کردم گفتم حرا بی تقدیم نموده ام و باعتماد کرم امیر المومنین برای آن تا خونی ناحق
ریخته نشود و حضرت خلافت از وبال آن معصوم ماند از زبان امیر المومنین فرمان امیر المومنین رسانیدم
و حال از اول تا آخر در خدمت امیر المومنین تقریر کردم و گفتم در پیش او بر پای خاستم و سر برهنه کردم
و او مرا ناسزا گفت امیر المومنین از جای بشد و آثار تغیر در بشره او پدید آمد و فرمود که تو از مقربان حضرت
مایی و سخن تو بسمع ما محلی هرچه تمامتر دارد در پیش یکی از خدم ما چندین تواضع و تضرع نمایی و او ملتمس ترا اجابت
نکند و در سر فرمان من بوی رسانی و بدان التفات ننماید این جهة بی حرمتی حضرت ما باشد و اگر این را
تدارک نفرماییم دیگران دلیر شوند و تا ما درین سخن بودیم افشین در آمد امیر المومنین او را زیادت از معهود
مراعات نکرد افشین گفت یا امیر المومنین حال ابو دلف بر رای عالی پوشیده نیست که او در حق من و خاندان
من چگونه قصد کرد و در جان من چگونه سعی نمود چون امیر المومنین را معلوم شد که او قصد جان من است او را
بمن داد تا من انصاف خود از وی بستانم ابی داود می آید و در حق او رعایت می کند و فرمان امیر المومنین
می رساند که اگر او را هلاک کنی جزای آن بتو رسد چون این فصول باز راند امیر المومنین متغیر شد و گفت
از حد خود تجاوز نموده و حد خود را فراموش کرده و مقربان حضرت من بنزدیک تو آیند و از برای حرمت
تو تواضع کنند و تو بدیشان التفات نکنی و فرمان ما بتو رسانند و حق آن نشناسی ابو داود راست گفت
آنچه گفت بفرمان ما گفت و هر قصد که در حق ابو دلف کنی بحقیقت در حق خود کرده باشی افشین خجل از انجا
بیرون آمد ابو داود گفت خواستم تا او را استمالتی کنم امیر المومنین فرمود بگذار تا برود و منتظر باش که
نماز شام ابو دلف بنزدیک تو آید و همچنان بود و نماز شام ابو دلف تشریف افشین پوشیده بنزدیک من آمد
و سبع کار افشین کردن گرفتم تا انگاه که الحاد روشن شد و امیر المومنین او را سیاست فرمود بسبب ملازمت
خدمت بارگاه امیر المومنین را دوستی از بند خلاص کردم و دشمنی را قهر کردم که فایده خدمت پادشاهان
همین است که دشمن دون را پست کنی و دوست دیرینه را دست گیری

بیت

ستمدیده را روز خرم کنی — ستمکاره را از جهان بهنگ کنی

حکایت و یکی از فواید خدمت آنست که چون نظر عنایت ایشان باحوال خدمتکاری محیط شود
و مصالح حال و مال او مکفی گردد چنانک در تاریخ مطالعه افتاده است که در آن وقت که امیر المومنین
هرون الرشید قضای ممالک بغداد با امام ملت ابو یوسف قاضی تفویض فرمود و او روی باقضای احکام
و بعد امور شرعی آورد و بکلی عزا مستغرق بود بتالیف و تصانیف و اوقات علوم و فضل حکام و او را
بدان سبب رنج بسیار می رسید و امیر المومنین هرون معین بدانست و فرمود که چون ابو یوسف بمصالح

مسلمانان مشغول است از تعهد خویش فارغ باشد و تربیت نفس خویش نزد صواب آنست که هرچه تربیت
و تقویت دماغ تعلق دارد بجهت او مهیا باشد و غذاهای موافق برای او ساخته باشد تا عقل کامل او زبون جنون
نشود پس اطبا را بخواند و با ایشان آن معنی باز گفت ایشان باستصواب یکدیگر گفتند طعام او را از روغن باچه
بره سرخ هشت ماهه باید که باشد و از شکر و طبرزد تربیت کنند مغز بادام بریان با شکر و نشاسته ممزوج کنند
و برای او حریره پالوده سازند لایق پس خوانسالار را فرمان داد تا از برای او ازین نوع خوردنی ساختند
و بخدمت امام ابو یوسف بردند و همچنین سالها بر آن جمله طعام مهیا داشتند تا روزی خوانسالار از خدمت امام ابو یوسف
آمد و گفت امروز بسیار طلبیدم و بره سرخ بدست نیامد الوانی از جنس دیگر بسازم امام یوسف گفت من بتو
گفته‌ام که از برای من ازین جنس خوردنی بساز اگر کسی ترا فرموده است از وی اجازت خواه و چون مطبخی
را ازین معنی میسر نشد این معنی بر رای امیر المؤمنین عرضه داشتند بحیلت و جهد بسیار بره از آن جنس
بحاصل کردند و از جنس دیگر بساختند و آن اهتمام که امیر المؤمنین را در باب ابو یوسف بود سبب وصلت
و رفعت درجات او شد **حکایت** وقتی یکی از مصریان در خدمت امیر المؤمنین معتصم از خالد
تصری(?) کرد که از فلان عمل که داشته است چندین مال تلف کرده است و بدان سبب نقصان بیت
المال راه یافته است امیر المؤمنین بروی متغیر شد و قصد رنجانیدن وی کرد و خالد را از آن خبر شد
و خود را در پناه ابو داود انداخت و محل عنایت او تمسک ساخت و احمد ابو داود پیوسته دل او بر رای امیر المؤمنین
عرضه می داشت و امیر المؤمنین را از قبول شفاعت او امتناع می نمود تا کار بدانجا رسید که آن معترف
را بیاوردند و در مقابل خالد بایستانیدند تا مال بروی دعوی کرد و هر دعوی که او میکرد خالد جوابی شافی
میگفت چنانک از طریق معاملت یک درم بروی ثابت نشد و امیر المؤمنین را از گرفتن او پشیمان شد
و احمد ابی داود چون دید که برائت ساحت او بر امیر المؤمنین ظاهر شد و پیش ازین شفاعت او را قبول
نفرموده بود از شفاعت کردن امتناع آورد و وظیفه می خواست که او را شفاعت تا وی را بوی بخشد و چون
احمد شفاعت نکرد خلیفه بفرمود تا خالد را حاضر آوردند و اسباب تادیب و تعذیب مهیا داشتند و خواستند
که او را شکنجه کنند احمد بخدمت خلافت در آمد و در پایگاه باستاد خلیفه فرمود که بجایگاه خود باید آمد گفت
منزلت من در خدمت امیر المؤمنین کمتر ازین است گفت چرا گفت از بهر آنک جماعتی را چنان گمان می
باشد که مرا نزدیک امیر المؤمنین قربتی هست و چون شفاعت من در حق بی گناهی مقبول نبود مرا اهلیت
آن مرتبت نباشد فرمود که شفاعت تو قبول کردیم و او را مخلص کردیم و گفت یا امیر المؤمنین مردمان
چه دانند که رای امیر المؤمنین با او بر قرار صفا باز آمد فرمود که تشریفش دهید گفت یک چیز دیگر
مانده است تا این اکرام تمام شود شش ماهه وظیفه بر دیوان دارد و بسبب آن پریشانیها که بحال او راه یافته
است فرو گذاشته اگر فرمان باشد تا آنرا بنویسند کمال عاطفت باشد پس فرمان داد تا آن وظیفه بنوشتند
و همان عمل که داشته است بروی مقرر دارند و این همه الطاف که مشاهده بعنایت و رعایت احمد ابی
داود بود و احمد را این همه مکنت از سعادت خدمت امیر المؤمنین بحاصل آمده بود و این حکایت سبب است
مر ملازمان خدمت ملوک را تا در رعایت جانب بیچارگان که پناه بدرگاه او سازند هر سعی که در امکان
دارند مبذول دارند تا داد منصب و جاه داده آید **حکایت** ابن حرم از جمله فحول شعراء عرب

بوده است وقتی جماعتی او را ملامت کردند که تو در حق عبد الملک سلیمان عبد الملک مروان قصیده بگفته
وان اطراف از حد تجاوز واجب داشته و این مبالغه بچه سبب کرده گفت سطری از کرم او بشما حکایت
کنم وقتی که امارت مدینه باسم او بود کرم او مرا مستغنی کرده بنده و مرفه می داشت و چون او را از آن امارت
معزول گشت من هرگز بخدمت او اقامت نکردم و بخدمت او نرفتم و هیچ کس در من بنظر لطف
ملاحظت نکرد و ذخیره که داشتم تمام خرج شد و بقوت روز محتاج گشتم و عیال خود را گفتم که حال من بدین
درجه رسید و جز عبد الواحد کرمی نمود که مرا از حضیض محنت باوج راحت رسانیدی و او در دمشق
است و من هیچ ندارم که برگ راه سازم و بخدمت او روم زن آنچه داشت از سوار و گوشوار بمن داد و گفت
این را بفروش و برگ راه ساز و بخدمت او رو و من آن جمله را بفروختم و ناقه خریدم و روی براه آوردم
و چون بدمشق رسیدم بدر سرای او نزول کردم و راحله فروگرفتم و نماز شام از خانه بیرون آمد
و بمسجد در آمد و چون نماز بگزارد و از اوراد فارغ شد نظر او بر راحله من افتاد بپرسید که این راحله
از آن کیست من پیشتر آمدم و خدمت کردم و مرا بدید و بشناخت و بشاشت نمود و فرمود که حال چیست
من گفتم در غیبت خداوند کار عظیم پشیمانم و احوال من بنگوشورید(?) و درهم بوده است و روزگار از جفا
مرا دست برداد و در جام ناکامی همه دوستان با من درد و جفا نمودند و یاران از وفاداری منحرف
شدند و در جهان هیچ پناه گاهی تصور نکردم جز درگاه تو چون این کلمات بشنید آب از چشم او روان
شد و بر حال من رقت آورد و سپس فرمود که دل تنگ مدار آنگاه بخدمتکاری اشارت کرد و با وی سخنی بگفت
آن خدمتکار برفت و زمانی بود باز آمد و با او غلامی بود و همیانی در گردن نهاده بپرسید که این مال
چندست گفت هزار و هفتصد دینار و سوگند خورد که بیش ازین نقد نبود دیگری را بخواند و در گوش
او کلمه بگفت برفت و ساعتی بود باز آمد با خادمی و صندوقچه بیاورد و پیش او بنهاد در آن بگشاد و جمله
پیرایه زنان بود گفت آنچه در حرم پیرایه بود جمله همین است و دیگری را سخنی گفت و برفت و بقچه جامه نفیس
بیاورد و جمله بمن تسلیم کرد و گفت اگر ازین بیش بود و اگرنه ترا بهتر ازین روانه کردمی با ملامت(?) بگاه سوی خانه
خویش روان شد پس من بنگریستم و او را دعا گفتم و خواستم که وداعش کنم گفت دو ناقه دیگر بجهت
رختش مهیا کنید و دو غلام و گفت این غلامان در راه ترا خدمت کنند من او را دعا گفتم و بازگشتم و یک
لحظه او در حق من این بوده است اگر من مدح او گویم هنوز مقصرم و اگر کسی فکرت بر کار زد و این جمله
را معلوم کند که جمله به نتیجه خدمت بادشاهان است **حکایت** آورده اند که یکی را از کتاب کار
پریشان شد و روزگار رخص(?) محال دولت مال و کثرت عیال مبتلا کرد اینده هر روز بیامدی و بدر سرای
سلطان عضد الدوله بنشستی و همه روز آنجا بودی و چون شب در آمدی برفتی و حاجت خود پیش
هیچ کس نگفتی روزی عضد الدوله بوقت گرمگاه از خانه بیرون آمد و دبیری را می طلبید تا بجهت
مهمی مکتوبی را در قلم آرد آن کاتب را دید در آفتاب ایستاده گفت ای شیخ در آفتاب چرا ایستاده گفت
از بهر آنک تا در سایه تو بنشینم عضد الدوله را آن سخن بغایت خوش آمد گفت سبب ملازمت تو بر در خانه
چیست اگر طالب حاجتی ما را وکیل داران هستند و حجاب چرا حاجت خود بر ایشان باز ننمودی تا آنرا
وفا کردمی و اگر تو نویسنده چرا قصه خود بر جایی ثبت نکردی و باز نرسانیدی تا ترا مهمل نگذاشتمی آن

کتابت خدمت کرد و گفت امیر در دولت باقی باد من شنیده ام و در کتابی دیده ام که هر که پشت بر دیوار
صاحب دولتی باز نهد هر آینه آثار صاحب دولت بدو رسد و او را از ورطه محنت بیرون آورد
و مرا امروز درین عصر هیچ صاحب دولتی از تو بزرگتر نمی بینم و مدتی است که هر بامداد که صبح
صادق سر از مشرق بتاثیر برارد و جهان بسیمای خورشید فلک پیمای رایت بر افرازد بیایم و پشت بر
دیوار قصر تو باز نهم و کس را زحمت ندهم و قصه حال خود را بکسی رفع نکنم عضد الدوله گفت
تحقیق این سخن روشن شد و وقت آن آمد که از حضیض خمول باوج قبول برایی پس او را شغلی
خطیر فرمود و تشریفی فاخر داد و باقی عمر در فراغت گذرانید

بیت

هر که بوسد پای صاحب دولتی ... یابد از دست محن روزی امان

حکایت خواجه ابو الفتح میگوید که چون عماد کاتب را از عمل معزول کردند و از دیوان رسالت
مجهول گردانیدند از خلق اعراض کرد و روی بدیوار بنشست و پشت بکار آورد راوی می گوید
که آن روز بخدمت او رفتم و او را گفتم که صاحب را دل تنگ می بینم غمگین و شادمان باتک نکوئی
کرده ام بسبب صرف عمل اما اندیشمند باید بود که چون هنر و فضل هست شغل کم نباید گفت اندیشه
از عزل نیست ولکن روزی هیچ نمی دارم بعامت تا بنده را از امروز دوستان و دشمنان خود را می
بینم غمگین و شادمان با تک بنکوئی کرده ام و لطف فرموده بر آن پشیمان می خورم که بیشتر نکردم و چون
گروهی می بینم که در حق ایشان تقصیری کرده ام حسرت می خورم که چرا در باب ایشان اهمال جایز
داشتم چه نعمت و محنت می بگذرد و نیک نامی و بدنامی باقی ماند و عاقل چون بدین حکایة تامل کند داند
که فایدها خدمت بادشاهان افادت احسان و افاضت بدین است چنانک گفت و امروز صاحب دولتی
که در منصب وزارت و مسند جلالت در دست گیری شکستگان ید بیضا نماید و در رعایت ارباب فضل
و درایت هیچ دقیقه اهمال نمی فرماید جز ذات بی نظیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران
خواجه ملک دار ملک نشان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله است
صاحب قرانی که بکمال کفایت و وفور درایت و قوت رای مشکل گشای علو وزیری چون دایره
مرکز اقالیم مشرف احاطت یافته است و چون آسمان بر زمین نافذ گشته است لاجرم از روی
زمین از یمن عدلش چون گل دهان بخنده گشاده است و آسمان جلال و ظلال اقبال بر کافه فضلا
گسترده است و زبان ایام در مدح او این بیان فرموده است

بیت

مدار عالم نصرت نظام ملک که هست ... مسیح لشکر که و برای عالم دار
قوام ملت و دولت محمد بوسعد ... که هست ملک جهان را بدانش استظهار
چو خار پشت کند پشت خصم را پر تیر ... اگرچه سازد هم چون کشف سلاح حصار
درخت ملک از آن بیخ بر دهد آب ... که شاخ سبزه او راست فتح و نصر بار
همیشه تا که محاسب مثل و تخته خاک ... برون سازد اعداد قطره امطار
بقاش باد در اقبال جاه جاودانی ... که سال و ماه وی افزون بود ز حد شمار

باب

در عواید خدمت بادشاهان

بزرگان گفته اند که خدمت بادشاهان واجب است بر مردی که شیری را سواری کند چه اگر شیر در زیر
او رام بود و لکن باید که حرکتی که از و صادر شود او را بست کند و آنچه از امیر المومنین عمر رضی الله عنه
نقل کرده اند که فرموده است که ایاکم والملوک فانهم فارتهم ملوک وان جاسهم ولون ستعطون
فی الخطاب رد الجواب و یستحرقون فی العتاب ضرب الرقاب موید این معنی آنست که دور باش
از خدمت بادشاهان دنیا زیرا که اگر بر ایشان تقرب کنی و خدمت ایشان را ملازمت نمایی از تو ملول
شوند و اگر خود را از ایشان دور داری ترا خوار گیرند و اگر با ایشان مفاوضت بیوندی و جواب
آن باز گویی از اعظیم شمرند و با معانی هر چند تمامتر بر تو گیرند و اگر اندک جرمی کنی در مقام عتاب
ترا سیاست کنند و از اعظم حقیر شمرند و درین باب چندین حکایات درین معنی ایراد کرده می آید
تا وسیلت انتباه متاملان گردد حکایت هیچ مصداق را مرین معنی روشن تر از واقعه آل
برمک نیست در خدمت امیر المومنین هرون الرشید و ما درین کتاب باستقصا ذکر ایشان تقریر
کردیم و سبب عثار امیر المومنین در قلم آورده اما اینجا این دقیقه باز نموده می آید که در آن وقت
که یحیی بن خالد را محبوس کردند و پسر او را جعفر سیاست فرمود فضل و جعفر پیش خدمت بدر آمد
و یحیی تعویذی از گردن خود بگشود و غلاف از آن دور کرد ملطفه بود بخط امیر المومنین هرون
که نبشته بود که این خط وثیقه نوشتم بر آنک عهد کرده ام بجهت مال دنیا یحیی و فرزندان او هرگز هیچ تعرض
نرسانم و در آن باب سعایت کس در حق ایشان استماع جایز نشمرم و بیرون خلاف ملکی دیگر جزوی
در مال و جاه ایشان استماع نفرمایم و چون ملطفه را حاضران بدیدند گفتند شاید که امیر المومنین این
معنی را فراموش شده باشد چرا این بخدمت او نفرستی گفت ابو جعفر را کشته است و همین ساعت
مرا نخواهد کشت و آتش چو بالا گرفت اطفای آن بدشواری دست دهد این ساعت اگر این کاغذ
بنهد وی فرستم تشویر خورد و مرا فایده نبود چه البته او بیش بر من اعتماد نکند پس آن کاغذ را بدرانید
و پشت و همان روز او را و فضل را سیاست کردند و خان و مان ایشان را بر انداخت

حکایت علی مقابلی میگوید که من در اوایل ایام جوانی خدمت امیر المومنین هادی می کردم و از جمله خواص او بودم
و محل اعتماد در محرم اسرار و چون نوبت خلافت بوی رسید پیش مرا پیش خود رها نکرد و هرگز
هیچ نوع او را باز نیافتم و مدتی مهجور بماندم تا روزی شنیدم که امیر المومنین قصد باغ دارد بر راه گذر
او بایستادم چون او برسید خدمت کردم و دعا گفتم بنده قدیم علی مقابلی است گفت می دانم مرکب
براند و بمن التفات نکرد و من این حکایت با نوفل بگفتم نوفل گفت یکی از عادت ملوک آنست
که چون بدرجه سلطنت رسند کسانی که ایام سکاری خدمت او کرده باشند و بر وی ... نموده
و حجاب حشمت میان ایشان مرتفع گشته از خود دور کنند و ایشان را نزدیک خود نگذارند و اکثر
خدمت ملوک را همین غایله است که حقوق ایشان در ایام دولت هدر شود تمام است چنانک گفته اند

بیت

باذ بوذ خدمت مخلوقان باذ　　دل مکن از خدمت مخلوقان شاذ

حکایت آورده اند که بهرام جوبین از پهلوانان پرویز بوذ و پرویز اورا بزرگ داشتی و بنظر احترام درروی نگریستی وقتی صاحب خبر بسمع پرویز رسانیذ که خدمتکاری از آن بهرام خیانتی کرده بوذ آن خدمتکار را فرموذ تا فرو کشیذند و بیست تازیانه بزذند و غیر گاه ازین معنی کراهیت آورد از آنجا که تلون طبیعت ملوک باشذ برنجیذ و روز دیگر بهرام بخدمت آمذ و بفرموذ تا از خزینه دو شمشیر بیاوردند و به بهرام داذ و گفت این هر دو شمشیر چگونه است بهرام گفت بغایت نیکوست گفت بفرمای تا هر دو را یک نیام کنند بهرام گفت دو شمشیر در یک نیام راست نیایذ پرویز گفت دو فرمان نیز در یک شهر راست نباشذ والسلام

حکایت در تاریخ یمینی مسطورست که وقتی امیر نصر که براذر سلطان محموذ بوذ بر یکی از خدمتکاران خوذ متغیر شذ و بفرموذ تا اورا ادب کردند و بند نهاذند و این معنی بسمع سلطان رسیذ شبانگاه فرموذ که باید که نوبت بدسرای براذرم نصر بزنیذ و چون امیر نصر شبانگاه آواز نوبت بدسرای خوذ شنیذ بترسیذ که حال چیست کنند ماجرا ندارم ما را چنین فرموذ در حال برنشست و بخدمت سلطان آمذ و سر بر زمین نهاذ و بسیار تضرع کرد که از بنده چه جنایت در وجود آمذه است بار یابم تا باستغفار آن مشغول شوم و پیش ازین جنایت باز نروم و سلطان خوذ در وی ننگریست تا چون تضرع او از حد بگذشت گفت چون خدمتکار خوذ را چوب زنی و تخته بند در پای او نهی لابد نوبت بدرخانه تو باید زذ چه کار پادشاهی همین زذن و بند کردن بیش نیست و اگر از وی خیانتی در وجود آمذه بوذ چرا بخدمت من عرضه نکردی تا اگر مستحق تادیب بوذی فرمان دادمانی تا اورا برنجانیدندی و امیر نصر بغایت بترسیذ و توبه کرد و بکوشیذ تا با او بر رضا باز آمذ و این حکایة بوسیلت انتباه است مر جماعتی را که بصدد خدمت ملوک باشند که در رعایت پادشاهی سگانه و آشنا و براذران و عمان یکسان اند پادشاهان باز زند و براذران محابا نکنند تا دوران نخوذ نزدیک نشوند

حکایت آورده اند که ولید بن یزید عبد الملک در انعام و اکرام طریح اسمعیل ثقفی مبالغت نموذی و در استمالت اشعار او هتراز ظاهر کردی و اورا از خواص حضرت خوذ بمزید انعام اختصاص داده بوذ بمثابتی که محسود کفران گشته و در آن معنی حاد را دیذ که از شام برسیذ جماعتی از حساد طریح حال قربت او پیش امیر حاد تقریر کردند و او در آن حال از قصد وی باقی بگذاشت و گفت مهلت کیسی باید که دو بیت شعر در خدمت امیر بخواند و اگر امیر از وی بپرسد که این بیتها که گفته است گوید که طریح گفته است در حق هشام بن عبد الملک را از خواص امیر بدست آوردند و او را ده هزار درم قبول کردند تا این دو بیت بسمع امیر رساند خادم فرصتی طلبیذ و بوقت فرصت آن چنانچه با وی برو تشریف خوب وعده کرده بوذند او نیز خواندن گرفت

شعر

سری رکابتی الی من سعر بن به	فقد امت بدار الهون صلحا
سری الی بج خدا ابعه حلم	لو سبعة مرحس نحل المدحا

جون ولید

جون ولید این بیتها استماع کرد و فرموذ که گویند این کیست گفت طریح اسمعیل ثقفی ولید در اضطراب آورد و آثار غضب در بشره او ظاهر شذ و گفت من چندین انعام و اکرام در حق او فرموذه و اورا بقربت حضرت خویش مخصوص گردانیده و او میگویذ که قابل مدح هشام است نه من پس صاحب عباد را فرموذ که اورا پیش من مگذار و اگر خواهذ که با تو برمن آیذ اورا بشمشیر جواب ده و چون روز دیگر طریح بر عادت خوذ بخدمت آمذ صاحب اورا منع کرد در آمذن بخدمت امیر و ماجرا با وی باز راند و بذین یک قصه بدروغ که قاصدی در حق او بکرد از خدمت او محروم ماند و حقوق دعاگویی چندین ساله بکلی مرفوض گشت و دیوان مدح او بدو بیت دروغ که بروی افترا کردند بی اثر ماند

بیت

اگر بخدمت شاهان تقرّبی طلبی	کمال جاه تو بی قصد قاصدان نبود
و اگر نهاذ تو عود فضایلست ولیک	ز آتش حسد حاسدان امان نبود

حکایت و در تاریخ ملوک عجم آورده اند که جماعتی بوذند از مقربان انوشروان که پیوسته ایشان را اکرام می داشت و روزگار بی ایشان نگذاشتی و چون بر پادشاهی رسیذ ایشان بر حلم گستاخی که داشتند همان نوع جرات در خدمت تقدیم می نموذند نوشروان ایشان را ادبی بلیغ نموذ و از پیش خویش براند طایفه از خواص در باب ایشان شفاعت پیوستند و گفتند خداوندگارا ایشان پیش ازین بشرف اختصاص مشرف گردانیده و اکنون ایشان را خوار گرفته است و پیش بر ایشان اقبال می نمایذ و بنا ایشان التفات نمی کنذ انوشروان گفت شیر خوردن پیش از رستن دندان بوذ اما کوشیدن بوقت دندان دوشیدن رستگی چون یابد و لطف این سخن دلیل است مر صدق این مقال که گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام

حکایة و گویند نوشروان را ندیمی بوذ از خواص و امیری از امرا و او در اهتمام امیر بوذی و این ندیم پیوسته این امیر را تیمار داشتی و در خدمت انوشروان مصالح اورا بکفایت رسانیذی بسمع انوشروان رسانیذند که آن امیر بر رعیت ستم کرده است نوشروان البته در زمان ظالمان ابقا نکردی و ایشان را هر اینه سیاست فرموذی چون امیر آن بشنیذ متمسک بوذ و بر بخت نوشروان فرموذ تا ندیم را بگرفتند و در مطالبه کشیذند خواص گفتند پادشاه بجرم امیر ندیم را چرا میکرد گفت از بهر آنک این مجرم ظالم را او با نزدیک گردانیده بوذ و آن ظلم که او میکرد بمعاونت او می توانست کرد پس آن ندیم را سیاست کرد و این همه از عواید خدمت ملوک و وخامت عاقبت خدمت پادشاهان است و بجرم دیگری را بگیرند و چون آتش سیاست ایشان اشتعال نمایذ خشک و تر در آن یکسان باشذ

حکایة آورده اند که عبد الله مالک خزاعی از معارف بغداذ بوذ و صاحب صلوة بوذ و پنجاه هزار مرد بسیع داشت و هادی را و سه کس دیگر را از اعیان عراق ببغداذ در بیعت سر خوذ آورده بوذ و چون نوبت خلافت ایشان را سوگند داده بوذ و عبد الله مالک خزاعی پای برهنه بحج پیاده سوگند داذه بوذ و چون نوبت خلافت با میر المومنین هرون الرشید رسیذ و کار را ضبط کرد و عبد الله مالک خزاعی هر چند اورا به بغداذ بخلق طلبیذ

در اسقاط سوگند خورد و کفارت آن هیچ کس را فتوی نداد و همه گفتند اجتهاد کرده و فتوا باید کرد پس عبدالله
مالک پنجاه فراش را براه کرد تا هزار نمد مهیا کردند و ایشان نمد بگستردند و او برین نمط پای برهنه می
رفت و بدین طریق حج اسلام بگزارد و هرون الرشید ازوی متمنا داشت و ابتغا او در آن سفر خرج
شده بود اضعاف او را فرمود و محل اعتماد شد و در آن سال که امیرالمومنین هرون بحج می رفت
عبدالله مالک پیش امین و مامون باز ماند و چندان نعمت از خلق بستد و چون امیرالمومنین هرون
الرشید باز آمد جماعتی قاصدان و حاسدان در خدمت امیرالمومنین هرون تصریحها کردند تا رای
امیرالمومنین بروی متغیر شود و اثر کراهیت بخاطر رسانید عبدالله مالک هاشمی را که عم زاده امیرالمومنین
بود بشفاعت پیش رفت تا او را از امیرالمومنین عفو خواهد و ابرهیم عبدالله مالک را شفاعت
کرد و هرون الرشید او را بخشید و ازوی خشنود شد و پس از آن مدتی هرگاه که عبدالله مالک بخدمت
امیرالمومنین در آمدی اثر کراهیت همچنان در بشره او بدیدی از آن معنی با ابرهیم که شفیع او بود باز گفت
ابرهیم بحضرت خلافت معاودت نمود و آن معنی در حضرت عرضه داشت و گفت که چون امیر
المومنین او را ایمن بخشیده است می باید که اثر خشم در بشره مبارک بنماید هرون الرشید فرمود که
یا ابرهیم پادشاهان چون بر کسی تغیری آرند اگرچه ازوی خشنود شوند اما اثر خشم سالهای دراز در نظر
ایشان باقی ماند که هرگاه که او را ببینند از آن یاد کنند و این یکی خصلت از اخلاص ملوک است طالبان را
از ملازمت درگاه ایشان مانع آید

بیت

اگر از عقل بهره داری	از در پادشه حذر بهتر
زانک گاه رضا و گاه سخط	دوری از روی پادشاه بهتر

حکایت گویند ربیع صاحب در خدمت امیرالمومنین ابوجعفر منصور رحمة الله علیه قربتی عظیم
یافته بود و بمرتبتی هرچه بزرگتر رسیده روزی با ما ذبیش از آنک امیرالمومنین چیزی تناول
کردی در بابی سخن گفتی و از امیرالمومنین حاجتی خواستی و آن حاجت روا شد و آن امید
روا گشت و ربیع مباسطت درمیان آورد و سخن بلند گفت چنانک اثر غضب در بشره منصور پدید آمد
ربیع از پیش او بیرون رفت چنانک قوت غضب امیرالمومنین ساکن شد ربیع را طلب کردن فرمود
و گفت تو ندانسته که مثل حاجت خواستن از پادشاهان چون مثل نماز است که وقت آن نگاه باید
داشت که هر نماز که بوقت کرده آید از صفت جواز خالی بود و هر حاجت که نه وقت خواسته آید مقصود
بر نیاید و پادشاهان در هیچ وقت سخن گفتن بحصول عرض نزدیکتر از آن نباشد که طعام خورده
باشند و نفس ایشان آرمیده آنگاه گفت که ای ربیع تو بر دقایق خدمت ملوک واقف و عارف شدی
و این معانی نیکو شناسی اما این خبر بشنید که حکیمان گفته اند که سه گروه استخفاف نشاید کرد بر پادشاهان
و بر عالمان و بر دوستان هر که بر پادشاه استخفاف کند از جاده مروت منحرف گردد ربیع خدمت
کرد و گفت این کلمات که بر لفظ امیرالمومنین رفت بنده را بهتر از آن بود که ملک خراسان بتمامت
به بنده دادی حکایت ارباب تواریخ اتفاق کرده اند که هیچ کس را در هیچ دولتی این اثر نبوده
است که ابومسلم را در دولت خلافت آل عباس و چندان جان سپاری که او کرد تا خلافت را از خاندانی

کرده اند و تاریخ او خلاصه تواریخ است ان چندان اخلاص که او ظاهر کرد باندک خطایی که در خدمت امیر
المومنین منصور ازوی متمکن شد خون او را هدر کردانیدند و او را بکشت و این قصه درین کتاب
تحریر افتاده است که در آن وقت که امیرالمومنین منصور او را استدعا کرد و فرمود که هر کرا خواهی از معتمدان
خود بما فرست تا هر سوگندی که خواهی بر زبان رانیم و هر احتیاطی که خواهی بجای آوریم ابومسلم وزیر خود
را باده کس از اعیان و معارف بخدمت منصور فرستاد تا او را سوگند دهند و امیرالمومنین منصور
بتاویل سوگند خورد و آن چنان بود که سوگند خورد که من ابومسلم را در هیچ خانه و در هیچ شهری و در صحرا
و در زیر سقف او را بیاسیب نفرمایم و چون کسان ابومسلم بخدمت او رفتند و او را در آمدن ترغیب کردند
ابومسلم گفت می دانم که رفتن بخدمت او خطاست اما تا قضا چه کند پس چون او بنزدیک بغداد رسید
امیرالمومنین منصور بفرمود تا سرا پرده بصحرا زدند و او را هم آنجا بدید و آن روز که ابومسلم بخدمت او در
آمد شمشیری داشت برمیان گفت این شمشیر آن شمشیر است که از دست عم من عبدالله علی بتو رسیده است
گفت بلی بمن نمای و او شمشیر بکشید و در پیش خلیفه برد خلیفه شمشیر پیش خود نهاد و آنگاه روی با ابومسلم
کرد و گفت تو ابومسلم نیستی و جماعتی که مهیا کرده بودند از پس خیمه بیرون آمدند و ابومسلم را بکشتند و حقوق
خدمت چندین ساله او بکلی مفوض گشت و آن همه اخلاص و جان سپاری مر ویرا از کشتن او مانع نیامد
و این بیت گفته اند

بیت

پادشاهست همچو آتش تیز — که گهی سوزد و گهی سازد

و شک نیست که جوهر آتش اگرچه صولتی دارد ولکن منافع او عام است و فواید او شامل چنانکه همه عالم از
وی پخته شود و طعام همه بنی آدم بسعی او حاصل شود و بهرچه رسد همه راست کند اما جرم یاقوت
را متغیر نگرداند و جوهر زر او صافی و خالص کند پس هر آینه هر آدمی که در وی صفا و لمعان
زر و یاقوت تواند بود قربت حضرت پادشاه وسیلت رفعت درجات و سبب حصول کرامات
و سعادات او آید تا چند وجود ایام بلال معالی او خالی شود و رایت دولت سلطنت برای روشن
او خالی کرد چنانک درین دور زمان ذات بی نظیر خداوند جهان و دستور صاحب قران
نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العظما ابوالمفاخر والمکارم محمد بن
ابی سعد الجنیدی است ضاعف الله جلاله که اسم اوست

شعر

زانک یاقوت رای آبست — از بعد بدیب سب رفتست

آفتاب رایش دلیل سلطنت ملک سایه یزدانست و آیت ثم جعلنا الشمس علیه دلیلا برهانست گرپایه عنایش
آفتاب نزد کاینات پناهست حدیث اذا اراد الله بملک خیرا قیض له وزیرا صالحا بر این دعوی گواهست چنانک گفت

بیت

عادل قوام الدین محمد که کلک او	هر ملک را بسعی سایش خطر دهد
آن صاحب بهر ممالک نظام ملک	گر پرتو ضمیر ابر جرم خور دهد
دستش بذل مایه کان را تلف کند	رایش بعکس رونق روی قمر دهد
طبع سخن و زبان زبی او روان	طوطی نطق را ز مدحش شکر دهد

شود خاطر طبع افاضل دران زمان	چون آب لطف اوست ساهاش بردهد
دانسته که طبع اثیر ست سوختن	تاثیر فهم او بتاثیر آن اثر دهد

باب سوم از قسم چهارم

در معنی خوف و رجا

پوشیده نیست بر عقلای عالم و علمای ملت که سیمرغ را دو بال اقبالست و باز اعزاز را دو پر یکی خوف و رجا و هر عملی از اعمال که مردم بر تقدیم آن اقدام نمایند خواه دینی کبیر و خواه دنیاوی هر آینه ان از امید حصول مقصود و خوف و عاقبت آن چگونه بود خالی نباشد از این کار سبحانه و تعالی جماعتی را که خوف را با رجا امتزاج دهند در قرآن مجید بر سبیل مدح ذکر میفرماید بقوله عز و جل والذین یدعون ربهم خوفا وطمعا ومما رزقناهم ینفقون و سید صلعم میفرماید لو وزن خوف المومن و رجاوه بمیزان ترجح ما را احدهما علی الاخر یعنی اگر خوف بنده مومن را بترازوی تحکم وزن کرده شود و مکان آن دارد که او را برابر توان کشید یکی را از دیگری زیادت نیاید و جماعتی از ارباب تحقیق گفته اند که ایمان بر مثال مرغی است که پرواز او بخوف و رجا و پر و بال اوست و مرد مومن بر مثال مردی آشناور است و خوف و رجا بر مثال دو بال او پس مرد آشنا بر اگر در یک بازو قوت زیادت بود و در بازوی دیگر ضعیف باشد البته ساخت نتواند کردن و از قطع دریا فروماند و بساحل نرسد و هم چنین اگر در بازوی یعنی مرد قوت رجا زیادت باشد از جمله مردگان بود و غریق دریا خذلان و اگر چه نقد خویش بدست بیابد از جمله و عیدیان بود و سرمایه نفس او همه زیان بود و هم چنین جماعتی که مر پادشاهان را خدمت کنند و در کار ملوک را ملازمت نمایند باید که خوف و رجا ملازم حال ایشان باشد و از باس و سطوت پادشاهان می ترسند تا شرایط ادب را بواسطه خوف رعایت می نمایند و بانعام و احسان و تقریر و ترجیب امیدی می دارند تا بنان امید در سلک خدمت او منتظم می باشند چه اگر ماده امید منقطع شود هیچ کس مر مخلوقی همچو خود را خدمت نکند چنانک گفت

شعر

اذا انت لا ترجی لرفع مسله	ولم یک العروف عندک مطمع
ولم یک او جاه معاش بجاهه	ولا شافعا یوم القیامه بشفع
فعیشک فی الحدایا وموتک واحد	وعود خلال من وصالک انفع

و چون مقرر گشت که ملازمت احرار در درگاه ملوک بتصریح امید است و همچنین مخالفت الاشرار از ارتکاب آثام و اوزار از خوف شمشیر سیاست ملوک است چنانک از امیر المومنین عمر رضی الله عنه نقل کرده اند که بر لفظ مبارک راند ما یزع السلطان اکثر مما یزع القرآن و روزی بر بالای منبر آمد و شمشیری برهنه در دست گرفته و در دست دیگر کراسه و گفت ای مردمان مدتیست تا قرآن می خوانید و امر و نهی آن استماع میکنید و البته از مناهی دور نمی شوید اکنون هر که بکتاب الله راه نیابد بضرورت بعد ازین سخن او با شمشیر خواهیم گفت و این باب مشتمل است بر حکایاتی چند که بر خوف و رجا تعلق دارد و از آنچه در آثار آن در حالات ظاهر شود **حکایت** اهل اشارت گفته اند که مردی در آن

روزگار بود و او را دختری بود و سه کس مر آن دختر را خطبه کردند یکی دولت و دیگر خرد و سوم امید روزگار روزی با دختر مشورت کرد و گفت ازین سه کس کرا میخواهی دختر گفت عقل شریفست و بوی فرق توان کرد خویش از بیگانه و هشیار از دیوانه و همه سلامت بوی توان یافت ولکن عیبی بزرگ دارد که مردم را از رایها باز دارد و رایهای مخوف پیش آرد و گفت در دولت چه گویی گفت دولت کاردان و صاحب فرمانست و همه امید و مرادها بوی توان یافت ولکن یک عیب بزرگ دارد که بنا جایگاه فرود آید و با کس وفا نکند امید را خواهم که در هیچ حال از مردم جدا نشود و دوستی برای آن بود که انا امید آن جهان و این جهان بهره دارد و در این معنی گفته است

بیت

طمع را گرچه دندان نه کندست	تمنی را باری زبان دراز است

حکایت آورده اند که طاهر ذو الیمینین مر بغداد را بجهت نصرت مامون در بندان داد و محمد امین را مضطر کردانید و امین را امکان دفع او نماند رقعه نوشت بدست خود بنزدیک طاهر و در انفاذ کرد که ای طاهر بدانک ما را و اسلاف ما را خدمتی بزرگ کرده است و در رعایت حقوق ما را جد و جهد نموده و در موافق اخلاص این حضرت جان باری کرده جزای او از ما جز تشریف نبوده است و واقعه نو مسلم و سلسله خلال و دیگر اعیان این دولت و هوا خواهان این خاندان ظاهر و روشن است پس در آینه صواب روی مصلحت می بینی و از برای نصرت دیگری ما را غصه و بلا و خود را معرض فنا می گردانی طاهر اگرچه آن نبشته را اظهار نکرد و لکن با یکی از خواص خود که محرم اسرار بود گفته که محمد امین در دل من از تخدید آتشی افروخت که تا آخر عمر من منطفی نخواهد شد و هر گز خوف آن از ضمیر من کم نخواهد بود و خیال امن گرد دیده دل من نخواهد گشت و اثر همان بی اعتمادی بود که با آخر عمر نعمت مامون را بکفران مقابله کرد تا بوی رسید آنچه رسید و دینار و خاتمت عاقبت آن چه دید **حکایت** آورده اند که وقتی ابو الهول مر فضل یحیی را هجا کرد و در مساوی او غلو کرد و بعد از آن بوی محتاج شد و حاجت ثنا در انداخت و او را پیش آورد فضل چون او را بدید گفت بکدام امید بمن آمدی و بکدام روی در تو می نگرم و گفت بدان روی که بیخ ما را بر سوی قبله نماز می آری و متوجه ارضای پروردگار می باشی و گناه من بر حضرت او زیادت از آن است که نزدیک تو و همان امید مرا در مقام نیاز آورده است فضل گفت جوابی شافی تقدیم نمودی او را صلتی فرمود و حاجت او روا کرد **حکایت** وقتی حکیمی با پادشاهی در فصول حکمت و اصول دانش مفاوضت پیوست و از دقایق اسرار و حقایق آثار اخبار میکردند و در اثنای آن بر زبان راند که منزبان تا نترسی و ایمن دار تا نجیم باشی پس گفت در اخبار ملوک عجم مسطور است که چون نوبت به پادشاهی رسید یکی را از خواص خود که حسن اشفاق و اثر نصرت خود در حق او دانسته بود و ولایت نیم روز با قطاع او داد و آن خاصگی اگرچه از حضرت دور بود اما پیوسته سمع احوال نوشروان کردی و از تقریب حرکات و سکنات او خالی نبودی روزی بسمع او رسید که انوشروان بر عزم شکار برنشست

وباوی سوار اندک بوذ سه‌بندیم روز بخدمت او مکتوبی نوشت و دران یاذ کرد که شنیدم که خاقان
باسوار اندک برنشست و بشکار رفت مکر پادشاه از دشمن ایمن شده است خوارزمشاه بر خصمان فراغ
یافته که بیش طریق را مسلوک نمی دارد نوشیروان جواب نوشت که چون همه جهانیان ازان منست
مارا از کسی خوف نباشد و چون جهانیان از ما کزند نباشند مارا از کسی کزند نرسد و این حکایت
دلیل است بر انک هر کس که خلایق را از خوذ بی بیم دارد پیوسته در لباس امان تماشا کند
و از تیر قصد قاصدان در امان ماند **حکایت** ابو عمرو قاضی حکایة کرد که دران وقت
که مقتدر را خلع کردند و عبدالله معتز بر تخت خلافت نشاندند و آن مدت دولت که اختلال پذیرفته
بوذ با ظلم بدل شد و رایت رفعت او منکوس کشته بوذ از اتباع بانت و مرا و قاضی را و محمد داود جراح
را محبوس کردند سه خانه بوذ متصل هر یک را در خانهٔ باز داشتند و خانه من در میان خانهای ایشان
بوذ من و هر سه تن از حیرت مایوس بوذیم و چون شب در آمدی وصیت کردمی و من دران
حال در موسم شباب بوذم و محاسن من چون پر غراب سیاه بوذ از تعلیا سیم من رسید و من ازان
حال خوف و هراسی در باطن ظاهر شد و در اثنای آن حال جماعتی در آمدند و محمد بن داود را از
حبس بیرون کردند و در صحن آن سرای خوابا بنذند و چنانک کوسفند را ذبح کنند سر او را از
تن جدا کردند و هر چند او تضرع کرد و گفت صد هزار دینار زر میدهم والبته بذان التفات
نموذند و کار او تمام کردند و چون من آن حال بدیدم از حیوة نومید شدم و بقرائت قرآن
و تسبیح و دعوات او استغفار مشغول بوذم ساعتی بوذ همان طایفه بیامدند و مرا قاضی را از خانه
بیرون آوردند و گفتند که امیرالمومنین می فرماید که مکث بیعت و خلع داعت من بچه تاویل جایز
داشتی جواب داذ که شایسته امامت و مستحق این کرامت بوذی گفتند امیرالمومنین فرموده
است که ازین کفر بازگرد و استغفار کن و اگر توبه کنی و ازین سخن بازگردی ترا بحبس بازبریم و اگر
اصرار نمایی شرط سیاست بجای آریم می گفت من ارتکاب کفر نکرده ام و گناهی بزرگ از من
در وجود نیامده است که بران استغفار بواجب آید ازین نوع سخنان دراشت میگفت و با خوذ
هوسی می پخت و چون باعتذار و استغفار مشغول نشذ و از انابت نومید شدند بعضی ازان
جماعت برفتند و بعد از ساعتی بیامدند و او را در آن صحرا بیفکندند و سر او را از تن جدا کردند
و تن او در چاه انداختند و من چون آن حالت بی حیلت بدیدم پناه بدرگاه آفریدگار بردم
و از هیبت آن واقعه هر ساعت عقل از من زایل می شد چنانک نسیم سحر بوزید آن جماعت
باز معاودت کردند و مرا از آن خانه بیرون آوردند و دران حال من دل از جان برگرفته
بوذم و امید از حیوة بریده و چون مرا بصحن سرای آوردند گفتند امیرالمومنین می فرماید که
ای بدبخت چه بران داشت ترا که بیعت من خلع کنی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت من
ازان گناه توبه میکنم و بحضرت خلافت پناه می کیرم و نه من نخست کسی ام که گناه کرده ام و بخطا قدم
زده و ازین نوع کلمات تقریر کردم یکی از ایشان برفت و باز آمد و گفت امیرالمومنین ترا طلب
می فرمایذ و آهسته در گوش من گفت مترس و دل را با خوذ دار که باکی نیست که وزیر در باب

تو کلاه گفت و ترا بوی داذند چون این کلمات استماع کردم اضطراب من ساکن شد پس موزه
و جامه و طیلسان بیاوردند و در پوشیدم و به آن درگه که بابن الفرات منسوب بوذ مرا بیرون
آوردند و پیش خدمت وزیر بردند و چون نظر وزیر بر من افتاذ زبان بملامت من برکشاذ
و گناه من بر می شمرد و من بدان اعتراف میکردم پس گفت امیرالمومنین جرم تو بخشید و جنایت
ترا از حضرت او بصد هزار دینار باز خواهم خرید گفتم حضرت وزارت محل عفو و اقبال باذ خذای
داند که هزار نصف این مبلغ بخشم ندیده ام بسوی من اشارت کرد که خاموش باش و طایفه کسان
که در حضرت او بوذند مرا ساکن کردانذند و گفتند غرض ازین خلاص تو است نه زحمت تو پس
ساکن گشتم و مال قبول کردم پس وزیر فرموذ که او را بوثاق بیرون برید چون بوثاق آمد
آن کار بر من سهل کردانیذ و فرموذ تا مرا بحمام بردند و چون از حمام بیرون آمدم در آینه نگاه کردم
و در محاسن خوذ بیشتر مویها سپید دیدم و آن اثر از خوف و هراس آن شب بوذ پس از آن
مال سی هزار دینار بگزاردم و باقی ابن الفرات مرا انظار فرموذ و موکلان من دور کرد و من در خانه
ملازم شدم تا آن وقت که ایزد تعالی ابواب رحمت و فرج بر من کشاذه کردانیذ و مقالید اعمال خطیر
و اشغال بزرگ در قبضه کفایت من نهاذ و فایده این حکایت آنست که خوف و هراس مفرط مرد جوانرا
پیر کردانذ و موی قیرگون را برنگ شیر کند **حکایت** و از نظایر و اخوات این حکایة که تقریر افتاذه
است آنست که مهتر فراشی بوذ که در سرای امیرالمومنین مقتدر خدمت کردی و در عمل صالح حرمتی بوذی
صافی گفت روزی چند از خدمت تقاعد نموذ و او را ندیدم و تفحص حال او میکردم روزی او را در بازار
یافتم هیات او متغیر شده بوذ و محاسن او تمام سپید کشته و لباس فراشانه بجامه بازرگانه بدل کرده و جماعتی
از خدمتکاران را فرموذم تا او را بوثاق خوذ بردند تا حقیقت حال او استکشاف کنم چون بوثاق رفتم
و او را ازان حال بپرسیدم و موجب ترک خدمت باز طلبیدم گفت اگر مرا امان دهی و از تعرض
خوذ ایمن کنی که مکروهی بمن نرسانی تقریر کنم پس او را ایمن کردانیذم گفت رسم ما در خدمت امیرالمومنین
آن بوذ که هر روز مهتر فراش با خیل خوذ در سرای حرم رفتی و خیشخانه را آب زدی و برمرام آن
خدمت قیام نموذی روزی نوبت من بوذ با خیل خوذ در سرای حرم در شذیم و آن روز من مخمور
بوذم و یاران را گفتم من ساعتی بخواهم آسوذ و شما چون از خدمت خوذ فارغ آیید مرا بیدار کنید تا بیکجا روم
ایشان بطلب آب برفتند و من در پس خیش خانه بخفتم و بسبب نسیم خوش که بمن می رسید خواب
بر من غلبه کرد و فراشان که در خدمت من بوذند بیامدند و خیشها را تر کردند و چون از خدمت
خویش فارغ آمدند مرا فراموش کردند و مرا بیدار نکردند و هم انجا بگذاشتند و چون ایشان برفتند
من انجا خفته بماندم چون بیدار گشتم شبانگاه گشته بوذ و از خیش خانه آواز زنان می آمد چون آن
حال بدیدم از حیوة خوذ نومید شدم و گفتم اگر مرا انجا ببینند جز هلاک کاری دیگر نخواهد بوذ و من
در باذ خانه رفتم و آن جایگاهی تنگ بوذ دستها و پایهای خوذ را در دیوار خانه نهاذم و در هوای آن معلق همی بوذم
و چشم همی داشتم که همین ساعت یکی را نظر بر من افتد و سبب هلاک من گردد تا بعد از نماز دیگر کنیزک
فراشان بیامدند و آن جامها را بیفشاندند و مجلس لهو ساخته کردانیذند و هم در حال مقتدر بیامد و با کنیزکان

بیا دبس کنیزکان را بنشاند وجله سماع مشغول شدند ومن جامی شنیدم ومرغ عقل از قفص دماغ من برنج بوذ وروح میخواست کی منفوه قفص نفس را بر هم شکند ومن هم بنان حالت می بوذم تا انکاه که پاسی از شب بکذشت وامیر المومنین بکنیزکی میل کرد ودیکران باز کشتند ومجلس خالی شد خواستم که از ان موضع برون ایم وباز اندیشه کردم که در چون خوذ شریک شده باشم که اکر کسی را نظر برمن افتد مرا نکاه دارد انکاه جان من در معرض فناده باشد پس هم انجا بسر بردم تا انکاه که روز روشن شد وامیر المومنین مقتدر را از ان موضع برون رفت وهوا کرم شد وفراشان بیامدند وخیمها بر کردند ومن با ایشان برون آمدم مرا کفتند کجا بوذی کفتم در جوی من سعی میکنید که قصه من در ان است وبعضی از ایشان کفتند که بیشتر موی تو سفید کشته است پس قدری آب از ایشان بستدم ومشک خوذ پر کردم وبا ایشان برون آمدم وچون بخانه آمدم وچند روز از خوف وهراس آن حالت رنجور بوذم وچون صحت روی نموذ با خدای عهد کردم که بیز خدمت مخلوق نکنم پس آن قدر سیم که داشتم از اد در تجارت انداختم وبذان باز رکانی میکردم وآفریدکار سبحانه وتعالی در ان خیر وبرکت بدید آورده است وهر ساعت مرا محقق می شوذ کی خدمت مخلوق کردن بنده کردن نفس آزاد است واعتمادم بر جو خوذی کردن تکیه بر باذ چنانک بهاء الدین بغدادی کفت

بیت

کردم از جمله خدمت مخلوق — تا رجا لیکنون جزاش اینست
عقل مبلوئم بر وجا ن کن — هر که خدمت کند سزاش اینست

حکایت در معنی امید اکر چه حکایت بسیار است اما این حکایت عجز است که علی نا قد حکایت کرد کی من در خلافت امیر المومنین مقتدر در بغداد زندان محبوسان داذی روزی در زندان مردی را دیدم دست و پای او در زنجیر وخشتی آهنین بوزن سیه من بر پشت او نهاده کفتم ای مسلمان سبب حبس وتعذیب تو چیست کفت من مظلوم وجرمی ندارم شبی در بازار یحیی بوثاق دوستی مهمان بوذم وبعد از ان استیفا ومایده برای اقتباس فایده ساعتی انجا توقف نموذم وچون قوت خواب بر لذات هم غالب امد نه عزیمت خانه کردم ودر راه جماعتی عسسان بذیره من آمدند من اندیشه کردم که نباید کی مرا بکیرند وبر خمت ایشان ادر مانم از پس دکانی بی بستی بوذ در انجا رفتم چو عسسان انجا رسیدند باشمع ومشعله کشند درین نی بست بیایید وبنکرید نباید که کسی انجا مخفی شده باشد پس در انجا امدند وکشته دیدم که حالی او را کشته بوذند وخون از وی میدوید وکاردی بر سینه او نهاده ومرا دیدند بر سر او ایستاده بی کمان شدند که مرد کشنده او من بوذم مرا بکرفتند وبانواع تعذیب وتشدید کردند وچون من بی کناه بوذم اقرار نمی کردم وچون بر من ثابت نشد مرا حبس فرموذند وجمعی از اتباع واشیاع من که بیشتر معارف بغداذ اند بر دیانت وصلاح وعفت من شهادت اقامت نموذند تا از کشتن من امتناع نموذند ومرا هم برین حالت که می بینی محبوس بکذاشتند وشانزده سالست که درین محنت ام وبا این همه درین مدت یک ساعت از لطایف فضل آفریدکار نومید نیم که زمان تا زمان فرج روی نماید ودرهای خلاص

برمن بکشایند وتا ما درین حدیث بوذیم درهای زندان بشکستند وغوغا در زندان آمد وجمله را رهایی یافتند وآن مسکین برون آمد وچون من تفحص حال بکردم ونا روکل را که امیر عسس بوذ کشته بوذند وفتنه عظیم قایم کشته وکونی که سبب آن فتنه حصول وخلاص آن محبوسان بیجان بوذ وقوت یقین اکرم الاکرمین وسبب رهایی او کشت تا عالمیان بدانند که هر که بفضل آفریدکار امیدوار بوذ بعاقبت از همه محنتهاش رهایی دهد وهمه بستکیهاش کشایش بخشد چنانک شاعر درین بیت کوید

بیت

تکیه بر فضل خدا کن طمع از خلق ببر — که کست دست نکیرد بجز او در ماندی
بر در طاعت او باش ملازم شب وروز — نیک نبوذ کی یار تو بر دل ماندی
کر تو در مانی در رنج بکو با کرمش — که خلاصم بده زانک توهم در ماندی

حکایت آورده اند کی وقتی امیر المومنین مامون تغمده الله برحمته بر فرج رخجی متغیر شد وبفرموذ تا او را محبوس کنند فرج کفت هر کس از ارکان دولت پناه کرفتم واز ایشان در خلاص خوذ استشفاع طلبیدم هیچ کس در ان نفعی نرد ومرا قوی دل نکردانیدند پس از همه دوستان نومید کشتم وامید برحمت آفریدکار مستحکم کردانیدم وان شب در زندان اضطراب بسیار میکردم وچون مرغ در مضراب می طلبیدم الحمد الله وقت نسیم سحر در خواب شدم وروح من بمطالعه ارواح نوبی کرد در خواب یکی را دیدم که بنزدیک من آمد واین بکفت

شعر

لما انی فرجا من ربه فرجا — حسا الی فرح یبغی له الف

یعنی چون فرج را فرج رسید مرا از مرح فرح طلبیم چون از ارواح این سخن بیافت نقاص جان نفس مراجعت نموذ چون نرکس چشم چون بوی بهار وفرح شنید از غنچه احسان برون آمد چشم بکشاذم وکوش بنهادم که هر آینه تخم امید بری خواهد داد واز فال این فال ثمری بدید خواهد امد وتعبیر این خواب سبب مدارک بخت خواهد شد در اثنای این حال مبشر آمد ونامه اقبال آورد که دولت آمد باید شدن باستقبال یکی از خواص من در آمد وکفت امیر وزعبد الله طاهر در حق تو آثار تربیت ظاهر کرد وبشفاعت مسرور خادم قادم سرور قصد عم خانه سنه تو خواهد کرد وامارت فارس واهواز ترا فرموذند مبشر هنوز در تقریر این بشارت وتنکیر این اشارت بوذ که خواص حضرت خلافت بیامدند ومرا از ان مسکن بلا برون آوردند وبحکم خانه امیر المومنین بردند ولوای ولایت فارس با تشریفی که معهود آن بوذ بمن داذ وپنجاه هزار درم از برای ساختکی اسباب قرار داذند بواسطه آنک امید از مخلوقات برداشتم ودر خدای بستم آفریدکار تعالی اسباب مرا ساخته کردانید وامیدوار محنت وبلا بدولت وعنا بدل کرد واین حکایه بنهی است تا عاقلان را معلوم شوذ که محنت واندوه را دوام نبوذ وشاذی ونعمت را قوامی نه

بیت

جو دایم نیست دور ماه وخورشید — بفیض وفضل حق دارم امید
کاندر جهان دولت دنیا و کی — نه خار رنجی ماند ونه کل جاوید

حکایت اتفاق ارباب حقیقت انست که چنانک امیدواری مایه شکیبایی است نکو کمانی

بخدای عز و جل امیدوار است که عادت کریم آنست کی کسی را کی در حق ایشان نیکوکان اند و ارا از
مواد احسان خود محروم نکرداند و هر کس که بداعیه رجا بدرجه کرم ایشان روی مقصود آورد در کنارش
نهند و صفت اکرم الاکرمین در حق امیدواران انست که ایشان را پیش از روی ایشان نعمت
فرمایند و بعد از یأس و حرمان حال مطلوب بدیشان نماید و ابواب حصول مقاصد بدیشان کشاید
و امیدواران احسان و احرار را بفیض ایادی و لطف مساعی خویش تربیت فرماید و قصه حاجت
ارباب حوایج را بتوقیع نجاح موشح میکرداند جز ذات کریم و عنصر رحیم خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران صاحب ملک نشان و آصف اوان نظام الملک قوام الدولة والدین
قدوه صدور العرب والعجم مبارک وزیر همایون منظر آصف رای بزرجمهر تدبیر ابو المفاخر
والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال اجلال جالد نیست صاحب دولتی که در تمهید قواعد بات
و تشدید مبانی سعایت و رعایت حقوق کفاة و اصطناع و ایادی درباب عفاة و اقتناء مساعی
جمل و تحقیق آمال امیدواران بنان عطا جزیل آن صدور ماضی و کرم سالف و قصب السبق
ربوده است و در کمال جلال و قدرت ید بیضا و نفاذ امر بغایتی رسید کرده که حلقه گیتی و روزگار
در مشارق و مغارب بتقاعد و تقاصر خویش از ادراک و احراز جزوی از اجزای آن معترف
و مقرند لا جرم هر کس که بحبل اخلاص این دولت اعتصام نمود فقد استمسک بالعروة الوثقی و هر کس
که تخلف خویش از این دولت روا داشت ذلک هو الخسران المبین

بیت

نظام مملکت و پشت دین و روی ظفر / قوام دولت و دین کان بذل و منبع داد
محمد بن ابی سعد صاحبی که شدست / بسعی رای منیرش خراب دهر آباد
ملک نشان ممالک ستان که شمشیرش / برای نصرت دین در جهان داد بداد
کان لطف و راینده شد هر آزادی / کنون نخواند مر سرو را کسی آزاد
زبان خلق جهان شد بمدح او گردان / که طفل پیش نخواند همی بر استاد
همیشه تا که فلک را بود دوام مسیر / مدام تا که زمین را بود قوی بنیاد
علوی دولت او باد از فلک عکس / وز حضرت او باد از جهان دل شاد

باب چهارم از قسم چهارم

در تأثیر دعا

دعا واسطه حصول آمال و امانی است و وسیلت استجابت حضرت ربانی چنانک آفریدگار سبحانه و تعالی
در قرآن مجید می فرماید ادعونی استجب لکم و سید المرسلین علیه افضل الصلوات چنین می فرماید
که الدعا هو العبادة دعا عبادتی است که عیار همه نقدهای طاعت بدو حاصل آید و هیچ عبادت
را از آن خاصیت نیست که دعا را کی در هیچ حالت از او معزولی نیست روزه دار را صوم تا در
تاریکی است دستوری نداده اند و برای نماز اوقات معین کرده و زکوة مال و صدقه
فطر خود بسال و ماه موقوف فرمایند بعضی از این عبادت وظایف روز است چون نماز
و بعضی وظایف هفته چون روز جمعه و بعضی وظیفه ماه چون ماه رمضان و بعضی وظیفه

سال چون حج اما عبادت دعا است کی آن را آلوده و رنجور و آسوده در روز و شب و صبح و شام
بکزارد و می رسد و همه وقت ادای آن باشد و بحکم این معنی هر بنده که در حال اضطراب
دعایی کند هر آینه آن دعا زود اجابت شود اما بعضی آن باشد که مراد او ندهند بر سبیل تعجیل
و بعضی را ملحوظ دارند تا اگر مراد در دنیا وی در توقف باشد در آخرت اضعاف آن بوی
رسانند و این باب مشتمل است بر ذکر کسانی کی چون درمانده دست در عروه وثقی دعا زدند
و آفریدگار تعالی دعای ایشان را اجابت کرد و آثار رحمت خود باظهار رسانید و ان مستمندان را از آن
بلیت خلاص داد **حکایة** در کتاب الفرج بعد الشده مسطور است که جعفر عابد چنین گفت
که وقتی بنزدیک ابو سفیان عیینه بودم پیری در خدمت او بود او را گفت حکایت مار را تقریر
کن پیر گفت عبد الله حمیری روزی بشکار رفته بود ماری در پیش او آمد و گفت مرا زنهار ده تا
خدای عز و جل ترا زنهار دهد در روزی که هیچ پناه نبود مگر رحمت او ابو حمیر گفت از که
زنهار می خواهی گفت از دشمنی که قاصد منست و در عقب من می آید حمیر دامن بکشاد و مار در شکم
او حلقه زد در ساعت مردی رسید شمشیر کشیده بر سید که ماری سیاه از پیش من بگریخته و بدین
طرف گذری کرد حمیر گفت من حالی چیزی نمی بینم آن مرد برفت ساعتی بود مار گفت خصم من
رفت گفت رفت و ناپدید شد تو نیز سر خود گیر مار گفت نه گفته اند که بر دشمن اعتماد ممکن
عداوتی که میان من و آدمی باشد دانم که بر تو پوشیده نباشد معنی آیه قلنا اهبطوا بعضکم لبعض
عدو بر تو روشن شد چرا بر من اعتماد کردی که دشمن خود را جای دادی و اکنون چاره نیست
از آنک ترا هلاک کنم حمیر گفت جزای نیکی و مکافات احسان و اسان و اجد اری گفت
آری تو احسان کردی اما نه بجایگاه و لطف فرمودی نه بموضع داشته بودی که دشمنی من با ایشان
ترا روشن و حدیث ما قدیم و در من مالی نبود و اسپی نداشتم که ترا دهم و ترا بدین سوار کنم و خزینه
نداشتم که ترا بدان مستظهر کردانم بچه امید این اقدام جایز داشتی اکنون چاره نیست از آنک ترا
زخمی زنم تا دیگر فرزندان آدم را معلوم شود کی بر دشمن اعتماد نباید کرد حمیر گفت چون اکنون
بر من زنهار خواهی خورد باری مرا چندان زمان ده که بر دامن کوه روم و دو رکعت نماز آرم انگاه
تو دانی و هر چه خواهی کن مار گفت روا بود حمیر در دامن کوه رفت و دو رکعت نماز آورد
و روی بآسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم باعتماد عون و عصمت تو کردم که تو در قرآن مجید
فرموده که انا لا نضیع اجر من احسن عملا اگر مار غدر کرد تو فضل و عون و عصمت خود
از من باز مگیر پس قوتی در من پدید آمد و دست دراز کردم و گردن مار بقوت بگرفتم
و چنان بفشردم که مار سست شد و مرا رها کرد و ببرکت دعا و تضرع از شر آن دشمن خلاص
یافتم و معلوم شد که در عرقاب بلا هیچ سفینه به از دعا نیست چنانک مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرموده است الدعا سلاح المؤمن

بیت

هست اندر دعا صلاح همه / زانک باشد دعا سلاح همه

حکایت مرور اسامی حکایت کرد کی وقتی بشکار بیرون رفتم که طاقتم در آن

طاق شد و ماه صبرم در محاق افتاد نزدیک یحیی بن خالد رفتم که از زهاد زمانه بود و هرگز تیر دعای
او از هدف اجابت خطا نشدی حال خود در خدمت او تقریر کردم گفت هیچ بنامه در وقت
نزول حیل حوادث منیع‌تر از صبر نیست گفتم صبر را دلی باید و از آتش گرم تا تاج برده است

بیت

صبری که بروز و شب همی داشت بپای   همچون دل و تن ترا بقا باد نماند

و امید آنست که مرا دعایی کنی تا ازین بلیت خلاص یابم میگویند یحیی لب بجنبانید و آهسته بحضرت
عزت کلمه عرضه داشت و من از خدمت او بیرون آمدم و آن شب بر من بی‌شک گذشت چون
شب مار گزیده چون صبح صادق طلیعه انوار آشکار کرد او بیک کار مرا از آن شدت فرج بخشید
و آن خلاص به نتیجه دعا اخلاص آن زاهد متقی بود تا معلوم گردد که هر کس که در مقام
تقوی قدم راسخ و ثبات دارد هر آینه منشور حاجت او بتوقیع اجابت موشح گردد چنانک
در قرآن مجید و فرقان حمید فرموده است قوله تعالی انا لا نضیع اجر من احسن عملا
چنین گویند که در شهر غزنین چند سال و زمستان باران نبارید و کار بر مسلمانان دشوار شد و خاکها
روی بخرابی نهاد و خلایق متحیر شدند و زحمت از حد بگذشت علاء الدوله روی بر خاک نهاد
و زبان بمناجات برگشاد و گفت بار خدایا همه دروغ گویان جهان بر خرابی جهان اتفاق کرده
اند تو برهان خویش بنمای و تصور ایشان باطل کن حق سبحانه و تعالی اثر رحمت و اجابت
دعا ظاهر گردانید و باران منقطع گشت و رعایا در راحت افتادند و این دلیل ظاهر بود
بر صفات عقیدت پادشاه هر چه پادشاه است اگر دل او با رعیت خوش باشد و نیت او در اشتمالت
ایشان صافی بود هر دعایی در باب ایشان فرماید اجابت بود **حکایت** آورده اند که وقتی
مردی بود که حاجتی بنزدیک فضل ربیع رفت فضل در حق وی فضل نکرد و حاجت او روا
نگردانید نومید از در او بازگشت و بمسجدی در آمد و در مناجات گفت خداوندا حاجت من
میدانی و بر تو پوشیده نیست که بنزدیک فضل رفتم و حاجتم روا نکرد و بدر تو آمده ام تا حاجتم روا کنی
اگر او را سامت و ملال بود حضرت جلال ترا از سامت و ملال منزه است مرا از در خود محروم بازمگردان
و این دعا بکرد و بر راه گذر فضل بایستاد و فضل از دیوان بازگشت با قاعده تمام مرد پیش آمد
و عنان او بگرفت و گفت بدر تو آمده ام و حاجتی بتو مرافعت کردم مرا نومید کردانیدی و بحضرت
آفریدگار رفتم و این حاجت از وی خواستم و یقین من وثوق داشت بیش از آنک فضل بخدمت
عبد الرشید رفتی صاحب خبر این معنی بسمع او رسانیده بود و چون فضل در آمد فضل را بفرمود
تا بنزدیک او رود و حاجت او روا کند فضل ناگاه بدید آن مرد در آمد و مطلوب او در کنار او نهاد
و مقصود او حاصل کرد تا عالمیان یقین کردند که هر که حاجت خود بحضرت آفریدگار برد بی مدد
و معونت خلایق کار او کفایت کرد

بیت

حاجت ز کسی خواه که گر بیکاری   نومید نشوی کسی نداند باری

سلیمان مجالدی گوید پیش از آنک رایت خلافت امیر المومنین منصور ارتفاع یابد میان

او و مسلمه بن عبدالملک دوستی بود چون بوصافه رسیدیم نزدیک مسلمه فرود آمدیم و او را لطف
بسیار کرد بجای منصور و برادر را حکایت کرد که منصور آمده است و او را حاجتی لغرامت تا باز گردد
هشام بن عبدالملک او را پانصد درم فرمود و گفت این مبلغ او را بده و بگو تا هم امشب ازین شهر برود
مسلمه پانصد درم دیگر از آن خود بر سر آن نهاد و هزار درم بنزدیک او آورد و بجهت او توشه ساخت
و پیغام هشام او را نگفت و او در از کوشکی که را بگرفت و من پیاده بودم سفره بر در از کوشک
نهادم و سحرگاه بیرون آمد و او بر در از کوشک و من پیاده روان شدیم چون روز شد ناگاه
از دور هشام پیدا شد که بشکار می‌رفت منصور گفت از راه یکسو شویم او فرود آمد و نماز بامداد
میگزارد هشام بن عبدالملک را پدید آمد از برادر خود مسلمه بپرسید کی او کیست او گفت عم زاده
تست منصور محمد بن علی بن عبدالله بن عباس آن پانصد درم که انعام فرموده بودی بوی
دادم و بوی پیغام رسانیدم و بگفتم تا هم در شب از شهر بیرون آید و او پیغام تو شنید
و برخری نشست و بیرون آمد هشام را رحمت آمد از اسب فرود آمد و یکی از خواص خود
را داد و فرمود تا آن اسب بنزدیک او برد و گفت تا بر اسب نشیند غلام اسب بیاورد بستدیم و او
بر اسب نشست و من بر خری رفتم چون وقت نماز چاشت آمد منصور از اسب فرود آمد و من
اسب او را نگاه می‌داشتم شش رکعت نماز بگزارد و بعد از آن سر بسجده نهاد و در سجده چنانک می‌شنودم
گفت بار خدایا از تو می‌خواهم بحرمت محمد و آل محمد چنانک مرا بر اسب او نشاندی بر جایگاه وی نشان
بارها این لفظ در سجود بگفت پس سر بر آورد و گفت چیزی هست تا بخوریم سفره پیش او آوردم و در
و در آنجا طعامهای سخت پاکیزه بود و می‌خوردیم ناگاه سایلی بر ما برسید و طعام خواست منصور
گفت خدایت نیکویی دهاد سایل از ما بر گذشت منصور پشیمان شد گفت چرا این سایل را محروم
کردی پس آن سفره مرا داد و گفت این سفره ببر و همچنین بدان سایل ده پس بر اثر او بشتافتم
و بنزد او رفتم و او را دریافتم و گفتم ای شیخ بزرگوار آن جوان را می‌شناسی که از وی سوال کردی او
عم زاده پیغمبرست علیه السلام و این سفره بخدمت تو فرستاده است تا در این راه ضایع نمانی آن
پیر گفت مرا طعام شما حاجت نیست ولکن او را بگوی که این ساعت مناجات کردی که خداوندا
چنانک مرا بر اسب هشام نشاندی بر جایگاه وی نشان حق تعالی دعای ترا اجابت کرد و جایگاه او روزی
ترا کرد اما بنگر که با خلق خدای چگونه خواهی زیست این بگفت و از پیش من چون باد بگذشت
من بیامدم و منصور را بگفتم گفت دریغا که آن خضر بوده است دریافتم او را بنشناختم و گرنه
او را یافتم و بعد از مدتی خلافت بدیشان رسید و آن آفتاب از مطلع بنی عباس طلوع کرد والسلام

حکایت صاحب دولتی یکی از علما با کمال علم بجمال حکمت آراسته بود سوال کرد که در دعا چگونه
و بچه دعا باید کرد و تاثیر آن از چه وجه تصور توان کرد گفت اگر نه آن بودی که شرع اجازت
داده است و او بدان کار بر آن امر کرده والا حق عبودیت آن بودی که بنده عنان دعا کشیده داشتی
چه یقین است کی او بدان کار سر و ضمایر بندگان عالم و داناست و رافت او را غایت نیست چون دعا
کردن و حاجت خواستن نوعی است از اقتراح و تحکم و خروج از مقام رضا و تسلیم خاموشی با ادب

نزدیک تر و اساس آن از شرایط عبودیت لایق تر چنانک سفیان عتبه بن ید ندیه خدا برا بجه
خوانم و حاجت از وی چگونه خواهم سفیان ابن بیتها انشا کرد و بخواند **شعر**

اذکر حاجتی ام قد کفانی	حیاؤک ان شیمتک الحیاء
وعلمک بالامور وانت قوم	لک الحسب المهذب والسناء
اذا اثنی علیک المرء یوما	کفاه من تعرضه الثناء

پس خدا را بتمجید و تهلیل یاد کنند و زبان از التماسات حاجت در کشند داریم که مصطفی علیه
الصلوة والسلام حکایت عن الله تعالی انا اشغل عبدی بثناوه علی عن مسالتی اعطیته ما اعطی
السایلین پس اخلاص و مراقبت و ثنا و صدق و یقین حقیقت استجابت است که او ید کار
فرموده است فلیستجیبوا لی تا چون بنده با وامر او ید کار انقیاد و امتثال واجب بیند حق سبحانه
و تعالی انچه مراد و مطلوب او بوذ او را محصل کرداند اما این مقام خواص حضرت است ولکن
بشرای بلک طوایف ایه برین اند کی عواطف آلهی را بنین عالم بخطاب و رطوبت و دران
زمان هر دعا کی اسند وار کنند هر اینه بشرف اجابت بیوندند و بیشتر از حکما اوایل و آخرین برانند
که اگر دعا و طلب حاجت خود با شکال کواکب در اقامت مسعود استعانت کرده شود هر آینه موثر
آید و امید اجابت بوذ چنانک تحریک فکرت و تصحیح نیت و نوحه و زاری و گریه و سوگواری
و تقریب قربانها و تقدیم صدقات طالب دعوات اجابت باشد اگر این معنی که تقریر افتاد باین
نوع یار شود قوی تر بوذ و روایت کرده اند که دران سال در عرب قحطی عظیم بوذ چنانک
آنرا عام الرماده خواندند خلق خواستند تا امیر المومنین عمر رضی الله عنه باستسقا بیرون آید
و دعا کنند تا او ید کار تعالی ایشانرا باران دهد و عباس را که عم مصطفی بود شفیع برند تا برکت
او این محنت براحت بدل شوذ امیر المومنین عمر گفت هل بقی من نوء الثریا بعنی یعنی از طلوع و غروب صح
ثریا که نزدیک ارباب نجوم دلیل بر آن باشد و هیچ باقی مانده است **حکایة** و روایت کرده
اند که حکما یونان حاجت از او ید کار وقتی خواستندی که مشتری در وسط السما بوذی با راس
زهره در طالع بوذی و بعضی گفته اند که وقت دعا کردن انگاه باشد کی یکی از سعدین در طالع
بوذ و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد و یعقوب بن اسحق الکندی در رسالتی کی
که مقصور است بر دعا آورده است که هرگاه کی ماه و عطارد با کواکب خصیب قران کند در بیست
و یک درجه از حمل آن وقت اجابت دعا بوذ که بصلاح تن و عفت نفس تعلق دارد هر آینه
اجابت شوذ اگر آفتاب با عطارد و لما لخصب قران کند هر دعایی که از برای توانگری و قوت
حال گفته شوذ با جابت بیوندد و اگر در اوقات منحوس دعا گفته شوذ آن اجابت منعکس گردد صح
بر محتاج و بر ضد آنچه می خواهند ظاهر شود **حکایة** آورده اند که حسن زید علوی خروج
کرده بوذ و ولایت طبرستان را فرو گرفته بوذ و دران ولایت قحطی عظیم بدید آمد و مردمان
بنزدیک زید آمدند که ما را دعای باران کوی و اوقات مسعود را رعایت کرد و با خلق بصحرا بیرون
آمد و دعا گفت هنوز از دعا فارغ نشده بوذ که سموم برد و بیشتر نواحی و اطراف آن شهر از آن حریق

بسوخت

بسوخت تا ابو الاحمر شاعر این دو بیت بگفت **شعر**

خرجوا لیستسقوا وقد نشأت	واحسبه الصبح من خرنق
حام صدها منه ارجاف	قلوب محشوة هدیق

بس اکثر علما و حکما در معنی دعا و اوقات ان گفته اند خلاصه آن گفته اند و معظم ترین ابواب
اسال و تضرع است کی چون بنده در مقام اضطرار دعا کوید خدای تعالی بکمال کرم هر آینه
اجابت کند چنانک فرموده است قوله عز و جل امن یجیب المضطر اذا دعاه **حکایت**
یکی از آثار اجابت دعا کی عجایب و غرایب عالم است آنست کی چون کسی در دریا می رود وقتی که امواج
امواج متراکم شوذ و باذ آب دریا در جوش آرد و روی دریا در اضطراب و باد بکاد و احساب
آید و همه اسیرها کشته شوذ و همه حیلها مدفوع کرددو مرک بنجه بکشاید و امل سر فرو برد و اهل
کشتی بتضرع و زاری و گریه و نوحه مشغول گردند و با اتحاد حضرت ذو الجلال را خوانند
و در مقام نومیدی حصول از برورد کار خواهند چو باشند که بر سر تیر کشتی علامت اجابت
دعای ایشان بدید آید چیزی ظاهر شوذ بر مثال ستاره بزرگ روشن می تابد و چون
اهل کشتی آن بببینند اگرچه در میان گریه باشند فرح و مستبشر شوند و باجابت دعای خود
معتقد گردند و امید ایشان بخلاص خویش کامل شوذ و آن سال آن کشتی را هیچ آفتی نرسد
و آن از نوادر و غرایب است و بیشتر کسی کی ایشان مسافران دریا باشند آن را دیده باشند
و حقیقت آن کس ندانند که چیست بعضی گویند خضر است صلوات الله علیه و بعضی گویند
فرشته دریا و کس بر عون آن واقف نشوذ ولکن یقین که اثر اجابت دعا ایشانست محقق
قول او ید کار که فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعاه **حکایة** در غریب الحدیث
آورده است که در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه قحطی در عالم بدید آمد و آسمان از باریدن باران
باز ایستاد و سحاب اقطار امطار بنبارید و ادرار امداد از ابنا زمانه ایثار بر مستحق نرسید امیر المومنین
عمر رضی الله عنه عباس را که عم مصطفی بوذ صلی الله علیه و سلم درخواست از وی تا بصحرا رود و دعا
کوید پس خلق بصحرا رفتند و امیر المومنین عمر و عباس رضی الله عنهما بپای منبر بر آمدند عمر
گفت اللهم انا نتقرب الیک بعم نبیک و بقیة ابائه و کبیر رجاله فانک تقول و قولک الحق واما
الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و کان تحته کنز لهما فحفظتهما لصلاح ابیهما اللهم احفظ نبیک
فی عمه فقد دلونا به الیک مستشفعین مستغفرین ثم اقبل علی الناس و قال یا ایها الناس استغفروا ربکم
انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا الایة گفت ای آفرید کار ما تقرب می کنیم بحضرت تو و بعم
پیغمبر تو و یادگار پدران او و او را بزرگتر و بالغ ماندگان و تو فرموده در کلام مجید در قصه
موسی و خضر که این دیوار که گزشته بوذ راست کردند که در زیر آن دیوار گنجی بوذ از آن دو یتیم
که پدر ایشان مردمان صالح بوذند تو بسبب صلاح پدران دو پیغمبر را از برای حفظ ایشان فرستادی
تا آنرا اصلاح کنند و کودکان را بسبب صلاح پدر ایشان نگاه داشتی امت حبیب خود را برای عم او فرو
مگذار که ما او را دولت او را همسنگ کرده ایم و او را در حضرت تو شفیع می آوریم پس فرمود که

ای مردمان استغفار کوییذ که از ین کار امرز کار راست تا برکت استغفار اقطار امطار از آسمان
باران کرذ انکاه عباس رضی برخاست و آب از دیذهٔ او می رفت در رخسار مبارک او از اشک
تر شذ پس کفت اللهم انت الراعی لا تهمل الضالة ولا تدع الکسیر بدار مضیعه فقد ضرع الکبیر
ورق الصغیر وارتفعت الشکوی وانت تعلم السر واخفی اللهم اغثهم بغنائک من قبل ان یقنطوا
فیهلکوا انه لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون کفت الهی تو نکاه بان بیچارکانی راعی کی
کوسفندی را کی از رمه کم شوذ فرو نکذارد و شکسته بیچاره را ضایع نکنذ الهی بیچارکان عاجز شذند
بزرکان متحیر و خردان بیچاره کشتند الهی تو حال ایشان می دانی دستشان کیر ذ فریاد رس
که بیچارکان اند پیش از انک نومید شوند و بسبب نومیذی هلاک کردند زیرا کی تو فرموذه
کی از رحمت من نومید مشویذ که از رحمت من جز کافران نومید نشوند و او درین دعا بوذ
که ناکاه ابر پاره در کوشه افق پدید آمذ و در یک ساعت ان ابر پاره بکستر د و همه آسمان فرو
پوشیذ و باران درکرفت و چنان بقوت بباریذ که مردمان نعلینها در دست کرفتند و ازارها
برکشیذ ند و در میان آب بخانه می آمذند و دست در عباس می مالیذ ند و میکفتند هنالک
منافی الحرمین زمی بنده آب روی که بعد دعای تو از ین کار ما را باران فرستاذ و اکر کسی را از
راه بیابان و اخلاص از ین کار حاجتی خواهذ چون بزرکان را بشفیع آورد امید بوذ که
حاجت او بخلعت اجابت موشح کردذ **حکایت** کوییذ وقتی پیرزنی نزدیک جنید آمذ و کفت
مدتی است تا پسرم رفته است و خبر از و منقطع شذه و بیش ازین بر فراق او صبر نمی توانم کرد
جنید کفت علیک بالصبر پیرزن پنداشت که جنید او را میکوید که بر تو باذ که صبر جو رای
ببازار رفت و قدری صبر تلخ بستذ و بخانه آورد و از احل کرد و بخورد و دهن او بسوخت
و دهن او از ان تلخی ریش شذ و اسهالی عظیمش کرد بیچاره ضعیف و بی طاقت بنزدیک شیخ
آمذ و باز کفت شیخ او را کفت ترا کفتم که صبر کن نه صبر خور پیر چون این بشنید بر سر و روی
خوذ زدن کرفت و کفت مرا بیش طاقت صبر نیست چون کریه و زاری پیرزن از حد بکذشت
شیخ روی باسمان کرد و لب بجنبانیذ و کفت برو که پسر تو بخانه رسیده است پیرزن بخانه
آمذ پسر خوذ را دیذ که آمذه بوذ و بر در خانه ایستاذه پس بخدمت شیخ آمذ و کفت تو بچه دانستی
که پسرم آمذه است کفت بدانک چون اضطراب و اضطرار تو بدیدم دانستم که هر آینه دعا
اجابت کنذ که او فرموذه است که امن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کردم و باجابت متیقن
شذم این باب الحنا بی داذم و هیچ بناشذ که او بداعیه فقر و باعثه حاجت از حضرت ربّ الارباب
حاجتی خواسته است و توقیع اجابت نشذه اما خلاصه حاجات شریف و وضیع و کریم و لئیم درین
عصر جز بقای ذات و صحت نفس و انتظام امور دولت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب
قران نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العلما ابو المکارم
والمفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی ازالت مشارع جلاله ومدایع صیامه بیست جز کل
خلایق بدد عواطف شامل و عوارف کامل و از دست نوایب زمان در امان اند و از هجوم

لشکر

لشکر فتنه در پناه جاه او مرفه و شاذان و همه این میکویند از میان دل و جان چنانک شاعر
فرموذه است

بیت

عادل نظام ملک مدار جلال باذ	دانش مصون رافت عین الکمال باذ
پیوسته دین لا از پی دانش چون اعتصاد هست	بر ملک را فردوس و خنده فال باذ
از رمح قوس چون الف و نون او مدام	پشت عدوش برخ لام و دال باذ
دایم همای دولت سلطان شرق را	از فر رای عالی او پر و بال باذ
دانش که هست ثانی خورشید روز و شب	در ظل عصمت و کنف ذو الجلال باذ

باب پنجم

از قسم چهارم در دعوات ماثور

چون در باب متعلم فوایل دعا و ذکر بندکان درمانده که بدعا تمسک کرده اند و از بلاها
خلاص یافته بخریر و تقریر پذیرفته است و مقرر کشته کی دعا بحکم نص نبوی سلاح مومن
است چنانک رسول علیه السلام فرموده است که الدعا سلاح المومن از بهر انک مومنان در حجر لطف
و پرورش بر مثال طفلان اند و طفل از هر که بترسند صلاحش آن بوذ که بمادر کریزد
بنده مومن چون از دشمن شیطان بترسد صلاحش آن بوذ که بمادر کریزد بنده مومن چون
از دشمن شیطان بترسد صلاحش آن بوذ کی بحق کریزد و چون بزرکان دین از صحابه و تابعین
به بلیات کرفتار شده اند و در دست ظالمان درمانده و در معرض حکایه افتاده بحکم نص نبوی
دعا کرده اند و از ان دعا ایشان را اجابت شده است و از بلیات خلاص یافته اند علما متاخر
کفته اند که اکرچه مقصود رساله دعاست و چون بندکی و شکستکی و نیازمندی و بهر زبان
که خدا را خوانی علم او بدان محیط است و لکن اولی آن باشد که با لفاظی که بزرکان کفته اند
سهل کرده اند و دعا هم بران لفظ که ایشان بر زبان رانده اند خوانده شوذ و درین باب چند دعا
موثر و حکایات مشهور و روایات کنیم تا فایده عام و کتاب تمام بوذ بعون الله **حکایة**
صالح مسار کفت وقتی حسن بصری رحمة الله علیه نزدیک حجاج یوسف در آمد و او قصری عالی
و بنایی بزرک کرده بوذ و حسن را نظر بران منظر افتاذ و ان بناها را بد بدزبان بر کناذ و اوبد کار
را مهمل کفت پس روی بحجاج آورد که ای فاسق ترین فاسقان اهل آسمان ترا دشمن کرفتند
و اهل زمین ترا لعنت میکردند این بکفت و از پیش حجاج بیرون آمد و کفت از ین کار تعالی
مر علما را فرموده است تا حق بنوشند و نصیحت باز نکیرند چون او بیرون رفت و آتش خشم
حجاج اشتعال پذیرفت و کفت ای اهل شام که از اهل بصره بیامد و در روی من مرا دشنام دهد
و ناسزا کوید و شما هیچ کس او را منع نمکنید بخدای که او را بکشم پس سیاف را بخواند و فرمان داد
تا نطع بکستردند و مثال داد تا حسن بصری بیاورند حسن بیامد و لب می جنبانید چنانک
حجاج آمد حجاج بانک بروی زد و کفت همین ساعت خواهم فرموذ تا بشمشیر ابدار روی نطع
از خون تو رنک ادیم دهند حسن جواب او بنیز باز می داد و او را وعظ و نصیحت فرموذ

والته کرد ملاهت وتضرع بر بنا مد حجاج بفرمود تا نطع بر داشتند وحسن میجان وغطمی وموذ
جانک دل حجاج نرم شد واثر رقت ظاهر شد پس مثال داد تا خوان آوردند وچون
از تناول طعام فارغ افتاد غالیه آوردند وحجاج بر دست خویش بر حسن بصری ریخت و او را
عذرها خواست وباز گردانید او را گفتند سبب این همه لطف چه بود که حجاج با تو کرد گفت
دران وقت که بنزدیک او در آمدم این دعا می خواندم که یا عیاثی عند دعوتی یا عدتی فی حمتی
یا عندنی شکرتی یا صاحبی فی شدتی یا ولیی فی نعمتی یا الهی واله آبائی ابرهیم واسمعیل واسحق
ویعقوب والاسباط وموسی وعیسی ویا رب النبیین کلهم اجمعین ویا رب کهیعص وطه ویس
والقران الحکیم صلی علی محمد وآله الطاهرین وارزقنی مودة عبدالحجاج وخیره ومعرفته
ورحمته واصرف عنی اذاه وشره ومروهه ومعتبته برحمتک یا ارحم الراحمین حکایة
ابوجعفر منصور وقتی فرمان داد تا اسمعیل امیر را بحبس بردند ودر اثنای آن موکلان
او را می بردند وبر دیوار جی نبشته دید که ولیی فی نعمتی ویا صاحبی فی وحدتی فی کربتی
این دعا یاد گرفت وبر خواندن آن مواظبت نمود ودر مدت نزدیک از حبس خلاص
یافت بران دیوار گذر کرد وآن نبشته ندید دانست که آن تلقین الهی بوده است ورحت
باز تا بی ربرا ستا رغیب ابر درا کنجهای علوم مدفونست

بیت

لطف او با شکستگان بیار — از شمار وقیاس بیرونست

حکایة ولید عبدالملک بعامل مدینه صالح بن عبدالله مری مثال فرستاد
که حسن بن الحسین بن علی رضی الله عنهم از حبس بیرون آرد وبدر مسجد رسول صلی الله علیه وسلم
صد تازیانه بزن ویک روز ایستاده بدار تا خلایق او را ببینند پس صالح او را بمسجد آورد
وخلق جمع شدند صالح بمنبر بر آمد تا مثال بر سر خلق بخواند وانگاه فرمان را امثال نماید
در اثنای این حال عم زاده او علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم بمسجد آمد وخلق او را تعظیم
کردند پیش آمد ونیز دیک حسن شد وگفت ای برادر خدای را بدعا وفرج یاد کن تا شر ظالمان
از تو دفع کند حسن گفت آن دعا کدام است گفت بگو لا اله الا الله الحکیم الکریم لا اله الا الله العلی
العظیم سبحان الله رب السموات ورب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین حسن این دعا را
مکرر کرد تا صالح از منبر فرود آمد ودر روی حسن نگریست وشرم داشت وگفت او را موقوف
کنید تا من بحضرت امیر المومنین بنویسم وبگویم که بی گناه است تا از سر آن تادیب در گذرد
واو را مخلص کردانید پس عباس نامه نوشت وولید با او سر رضا داد ومثال داد کی او را
طلاق کنند حکایة عبدالله احمد بصری میگوید که وقتی من برنجوری عظیم گرفتار
شدم وضعفی قوی روی بمن آورد وعلتی بر من مستولی شد ومعالجت اطبا فایده وتاثیر
نماید وتاثیر دران خطا شد واز خود نومید شدم که از اصحاب ابرهیم ابو محمد سهی روزی
بعیادت من آمد وگفت ابو محمد وقتی که رنجور شد که این دعا تلقین اللهم اشفنی بشفائک
ودوائی بدوائک وعافنی من بلائک وهر کس که بدل بدین دعا تمسک نموده است علت او

بدل

بدل شده است راوی می گوید من بر خواندن این دعا مواظبت می کردم او بکار تعالی
برکت این دعا اثر شفا ظاهر کرد وبعد از ان نومیلی جال صحت وعافیت بمن نمود تا معلوم
کرود که دعا کلید نجاة محتاجان است وگشاینده ابواب راحت درماندگان چنانکه نص
قران بیان وارداست حکایة آورده اند که موسی بن جعفر صادق رضی الله عنهما کی از سادات
واهل خاندان بزهد مستثنی است میان او وهرون الرشید در وقت هادی معادی بود وسبب
آن بود که روزی هرون او را گفت که شما جان کمان بر یید که شما به پیغمبر علیه السلام نزدیک
ترید او گفت اگر پیغمبر علیه السلام زنده شود ودختر ترا خطبه کند تو دختر خود او را دهی
گفت دهم وبدان مفاخرت کنم ومباهات نمایم گفت اگر دختر مرا خواهد من بوی ندهم واو
خود هرگز دختر مرا خطبه نکند واو را روا نبود از بهر آنک او طعا بود ونر زندان
ما بسده او باشد پس معلوم شد که ما بوی نزدیک تریم هرون گفت او را شما خود را حرا ذریة رسول
نام کرده اید ونجه سبب خود را فرزند او می خوانید وشما پسران علی اید نه پسران محمد وانتساب
مردم به پدر بود نه بجد مادر موسی گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن ذریته داود
وسلیمان وایوب ویوسف وموسی وهرون وکذلک نجزی المحسنین ویحیی وعیسی والیاس
کل من الصالحین واتفاق است کی موسی عیسی را پدر نبود وچون پدر مریم از ذریة
ابرهیم بود وآفریدگار عیسی را بدین ابنا ملحق کردانید وگوهر ذات او را هم در سلک در خلیل
منتظم کرد ودیگر حجت آنست که آفریدگار تعالی در قصه مباهله بیان کرده است قوله تعالی
فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم وشک
نیست که پیغمبر علیه السلام در دعوت ترسایان بنی نجران فاطمه را بخواند وعلی را وحسن وحسین
را اگر پسران خود فرزندی حسن وحسین را قایم مقام ابنا نداشتی هرون سالت شد وبر ین
سبب بروی ساخط می بود واو بمدینه رفت وانجا می بود وجماعتی بخدمت او بنشاندند کی
خود راجع کرد وبا ایشان درین معنی مشاورت کرد همه گفتند صواب آنست که از مدینه
بروی وخود را از وی بمان داری واز شر او ایمن نتواند بود پس او تبسم کرد واین
بیت بر زبان راند

شعر

زعمت سخران شعلت بها — ولیعلی معالت الغراب

پس دست بدعا بر داشت وگفت الهی من عدو لی تحد لی ظبته مدیته واهفل سقاجه ودوار
قوایک سمومه ولم یتم عنی عین حراسه فلما رایت ضعفی عن احتمال العوادح وعجزی عن ملمات
الحوایح صرفت ذلک عنی بحولک وقوتک لا بحولی وقوتی فالقیته فی الحفیر الذی احتفره لی
خایبا الدنیا ما علا مما رجاه فی الاخرة فلک الحمد ذلک قدرا استحقاقا سیدی اللهم فخذه بعزتک وافلل
حده عنی بقدرتک واجعل له شغلا فیما یلیه وعجزا عمن ناواه اللهم واعدنی عدوی حاضرا یکون
من غیظی شفاء ومن حقی علیه وفاء اللهم اوصل دعائی بالاجابة وانظم شکایتی بالتعبیر وعرفه عما وعدته
الظالمین وعرفنی ما وعدت فی اجابة المضطرین انک ذو الفضل العظیم والمن الکریم

راوی می گوید چون او این دعا کرد و آن جمع آمین گفتند و بر اکندند روز دیگر خبر
وفات هادی برسید و اثر اجابت دعای او ظاهر شد و از سطوت و باس او ایمن
گشت و این دعا از جمله دعاها ماثورست و السلام **حکایة** آورده اند که اعرابی بخدمت
امیر المومنین علی کرم الله وجهه آمد و از شدت حال و ضیق مجال و قلت مال و کثرت
عیال شکایت کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود او را که ترا باستغفار مشغول باید
شدن که او تبارک و تعالی در مدرار اولاد بستانها خوش و جوی آب روان در کشش
را جزای استغفار کردانیده است چنانک فرموده است وقلت استغفروا ربکم انه
کان غفارا الایة اعرابی بعد از ان مدتی بحضرت خلافت باز آمد و گفت یا امیر المومنین
بسیار استغفار کردم اما اثر اجابت ظاهر نشد امیر المومنین فرمود که مگر تو استغفار
نمی دانی اعرابی گفت اگر از راه کرم مرا بیاموزی از کرم تو بدیع و بعید نباشد امیر المومنین
کرم الله وجهه فرمود که نیت خالص کن و آن یکی کار خود را مطیع و این دعا را بنیاز و تضرع
و حضور دل می خوان اللهم انی استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک او ذکلت
فیه عند حوفه منه علی الملک او وثقت بحلمک و عولت فیه علی کرم عفوک اللهم انی استغفرک
من کل ذنب حنث فیه اماننی او بحست فیه نفسی او قد منت فیه لذتی او اثرت فیه شهوتی
او شعبت فیه غیری او استغوث الیه من بعنی او علیت فیه بفضلک حیلتی او حلت فیه علیک
مولای فلم تعلینی علی فعلی اذا کنت سبحانک کارها لمعصیتی و لکن سبق علمک فی باختیاری
و استعمال مرادی و ایثاری فحکمت عنی و لم تدخلنی فیه جبرا فلم تحملنی علیه قهرا و لم تظلمنی
شیا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی فی غربتی یا ولیی فی نعمتی
یا کاشفی فی کربتی یا سمیع دعوتی یا راحم عبرتی یا مقیل عثرتی یا الهی بالتحقیق یا رجای الوثیق یا جاری
الصیق یا مولای الشفیق یا رب البیت العتیق اخرجنی من حلق المضیق الی سعة الطریق
و فرج من عندک قریب اللهم فرج عنی کل هم و غم و اخرجنی من کل حزن و کرب یا فارج الهم
و یا کاشف الغم و یا منزل القطر و یا مجیب دعوة المضطرین و یا رحمن الدنیا و رحیم الاخرة
صلی علی خیرتک من خلقک محمد النبی و اله الطاهرین و فرج عنی ما قد ضاق به صدری
و عیل معه صبری و قلت فیه حیلتی و ضعفت له قوتی و یا کاشف کل ضر و بلیة و یا عالم کل سر و خفیة
یا ارحم الراحمین و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت
و هو رب العرش العظیم اعرابی گفت چون این دعا بیاموختم و آن یکی کار را با این
استغفار بخواندم خدای عز و جل ابواب غنا بر من گشاده کردانید و از مضیق عسرت
بفضای ثروت رسیدم **حکایة** یحیی بن سلیمان گفت که شنیده‌ام که روایت کرده اند کی در
عهد یعقوب پیغمبر صلوات الله علیه ملک الموت از حضرت عزت دستوری خواست
تا او را زیارت کند و اجازت یافت نزدیک یعقوب در آمد و او را در بیت الاحزان
بدید یعقوب او را گفت بخدای که جان بندگان بقبض تو باز بسته است کی مرا اعلام دهی

کذدوح

که روح یوسف قبض کرده‌ای یا نه ملک الموت گفت نی و اگر خواهی ترا دعایی آموزم کی
هر حاجت که بدان دعا از حضرت عزت خواهی شرف اجابت بدان پیوندد و یعقوب
آن لطف را بپذیرفت و او ان مقابله کرد ملک الموت او را گفت پیوسته این دعا میگوی
یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا و لا یحصیه غیره ابدا یعقوب بر خواندن این دعا توفر
نمود و هنوز صبح طلوع نکرده بود که نسیم پیرهن یوسف بمشام جان او رسیده بود **حکایت**
آورده اند که یکی مر یعقوب را علیه السلام گفت ای پیغمبر خدای ترا بدان حالت می بینم که وقتی
دیده بودم قد خود خمانی و رخ خویش زعفرانی کرده و آیینه دل مبارک غبار گرفته
دنیا و رد است این چه حالتست گفت آری درازی روزگار و بسیاری اندوه مرا بدین حالة
کرده است آن شخص مرو برا گفت بگوی اللهم اجعل لی من کل هم و کرب من امر دنیایی فرجا
و مخرجا فاغفر لی ذنوبی و ثبت رجاک فی قلبی و اقطعه ممن سواک حتی لا یکون لی رجا الا ایاک
حسن بصری گفت رحمة الله علیه کی اگر کسی از بلا تعذیب کردندی آل یعقوب را بودی
که هشتاد سال در تصرف بلا و تکلف عنا و رنج هجران و اعتکاف بیت الاحزان بودند
و گویند روزی جبرئیل علیه السلام نزدیک یعقوب آمد و گفت بحضرت او یکی کار بتضرع
و ابتهال قصه حاجت خود عرضه دار تا بتوقیع اجابت موشح کردد و پیوسته این کلمه را بر زبان
می ران یا کثیر الخیر و یا دایم المعروف و چون ربیع و تیغ زمان یعقوب بگو هر این دعا
مسحون گشت آن یکی کار بوی وحی فرستاد که اگر مرا بمعانی خواندی که اگر هر دو پسر تو حمام
فنا نوشیده بودندی ببرکت این دعا خلعت ارادت حیات در سر ایشان افکندی و السلام
حکایة در تفسیر آورده اند که چون یوسف صلوات الله علیه ببلای چاه تاریک گرفتار شد و در ان
ملا شکدل گشت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید و او را این دعا بیاموخت
و او یکی کار تعالی بدین دعا بخواند ایزد تعالی او را از ین بلا فرج داد و دعا اینست
اللهم یا صریخ المستصرخین و یا غیاث المستغیثین یا مفرج کرب المکروبین قد تری حالی و تعرف
مکانی و لا یخفی علیک شی من امری و اجعلنی فرجا و مخرجا برحمتک یا ارحم الراحمین و این
روایت جامع الکبیر فی التفسیرست که امام نادر غزال تالیف کرده است و امام نجم الدین عمر نسفی
رحمة الله علیه در کتاب التیسیر فی التفسیر آورده است که دعایی کی یوسف علیه السلام در چاه
گفت این بود اللهم یا فارج الهم و یا کاشف الغم و یا منزل القطر و یا مجیب دعوة المضطرین قد تری
حالی و تعرف مکانی فرج عنی ما انا فیه برحمتک یا ارحم الراحمین و بروایتی دیگر اللهم یا کاشف
کل کرب یا مجیب کل دعوة یا جابر کل کسیر و یا میسر کل عسیر و یا صاحب کل غریب یا مونس
کل وحید یا لا اله الا انت سبحانک اسئلک ان تجعل لی فرجا و مخرجا و ان تعد و حبک فی قلبی
حتی لم یترک غیره و هم غیرک و ان ترحمنی برحمتک یا ارحم الراحمین و این دعاها را از برای خلاص
از مضایق و نجات از مهالک و دفع شر و ظلم و محنت کفر مجربست **حکایة** آورده اند که روزی
جبرئیل علیه السلام در زندان نزدیک یوسف آمد و گفت ای بار این چه جای تست این منزل

بلا و مسکن عنا و محبس بد کرداران است تو اینجا چه می کنی یوسف گفت با تو حال خود چه
تقریر توان کرد چون تو می دانی اما از راه کرم مرا دعایی اموز که چون این بخوانم از بند کار
تعالی مرا فرج بخشد جبریل علیه السلام گفت بگوی اللهم یا شاهد غیر غایب و یا قریبا غیر
بعید و یا غالبا غیر مغلوب اجعلنی من امری فرجا و مخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب و در
بعضی از روایات آمده است که جبریل علیه السلام مر یوسف را گفت هرگاه که آتش اندوه در ضمیر
تو شعله یابد تاب ان دعا ان الفاده و بگوی اللهم اجعلنی من کل ما اهمنی و حزننی من امر
دنیای و آخرتی فرجا و مخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی و ثبت رجا لک فی قلبی
واقطعه ممن سوالک حتی لا یرجوا احدا غیرک **حکایة** ابو سعید نقال گفت وقتی در حبس
حجاج بودم و ابرهیم تیمی با ما بود روزی از وی سوال کردم که موجب حبس تو چه بود گفت
مرا عریف بگرفت و گفت این مرد نماز بسیار میکند شاید که از خوارج باشد بدین ظن و تهمت
مرا محبوس گردانیدند و طاعتی که ازوی توقع می داشتم و بالمن شد ما با یکدیگر این حدیث
میگفتیم و آن ساعت وقت غروب بود ناگاه مردی بزندان درآوردند سیمای صالحان در بشره
او پیدا و آثار عفت در جبین او واضح درآمد و بر ما سلام گفت ازوی بپرسیدم که ای برادر در
اینجا چون افتادی و موجب حبس تو چه بود گفت نمی دانم گمان می برم که مگر مرا برای خوارج
نسبت کرده اند و بدان تهمت گرفته ام و من مبرام و هرگز مرا با خوارج الفت نبوده است
و با ایشان مخاصمت نداشته ام پس قدری آب خواست و وضو کرد و چهار رکعت نماز بگزارد
و بخضوعی هرچه تمامتر و خشوعی هرچه کلیتر آنگاه این دعا بگفت اللهم انک تعلم علی اساءتی وظلمی
واسرافی لم اجعل لک ولدا ولا ندا ولا صاحبة ولا کفوا فان تعذب فعبدک وان تغفر فانک
انت الغفور الرحیم اللهم انی اسئلک یا من لا تغلطه کثرة المسائل ویا من لا تشغله سمع عن سمع ویا من
لا یبرمه الحاح الملحین ان تجعل ساعتی فی هذا فرجا من حیث لا احتسب و خذ لی بقلب عبدک الحاج
وسمعه و بصره ولسانه و یده و رجله حتی فان قلبه وناصیته بیدک ای رب ای رب پس چند
بار این دعا را بخواند پس روی بما کرد و گفت ای برادران اگر عافیت خواهید از خدای عز وجل
در خواهم تا شما را و ما را بر آن خوان هم کاسه گرداند و ازین بلیت و محنت خلاص دهد
و اگر تقدیر چیزی دیگرست او بدکاردرهای فلاح و نجاح بر شما گشاده کند و این بگفت
و ما را وداع کرد و برفت و بعد از آن شنیدیم که او را خلاص دادند تا عاقلان را معلوم شود که
هر کس که اعتصام بحبل متین دعوات صالحه واجب شد از بدکار تعالی او را از مکاره نگاه
دارد و از حبس بلاش بسلامت برون برد **حکایة** ابو السرایا گفت عادت من آن بود
که شبا بر زمین روم رفتمی و ناگاه بر قبیله زدمی و خلقی را بکشتی و جمعی را اسیر آوردمی روزی
در سایه درختی گفته و خفته بودم و ناگاه یکی بیامد و مرا از خواب بیدار کرد و گفت ای
اعرابی نخواستم که ترا خفته هلاک کنم چه از طریق مروت و مردی دور بود برخیز و با من
بگرد بهر سلاح که خواهی تا محاربت کنیم و اگر تو غالب آیی مرا بکش و اگر من غالب آیم ترا بکشم با خود

گفتم

۲۰۵

گفتم اگر بسلاح حرب کنم باشد که شمشیر ناگاه بر من زند و بیک زخم هلاک شوم گفتم من با تو کشتی
میگیرم پس مرد سلاح بینداخت و با من در کشتی شد و هم در حملهٔ اول مرا بر زمین زد و
من طریق در آن حال معاینه مرگ را بدیدم و امید از جان بریدم و روی باسمان کردم
و این دعا بخواندم اشهد ان کل معبود ما دون عرشک الی قرار الارضین باطل غیر وجهک
القدیم قد تری ما انا فیه ففرج عنی پس بیهوش شدم ساعتی بود بهوش باز آمدم و او را
در پهلوی خویش کشته دیدم اسحق داود گفت من این دعا بیا موختم و این را سخت مجرب
یافتم و این سر را عظیم مشاهده کردم و این دعا اخلاص است بعینه اما خواننده باید که
از سر اخلاص خواند و در اجابت او مبتغی باشد تا اثر آن ظاهر شود و امثال این دعوات
که بزرگان دین باوقات بر زبان رانده اند و بعضی را ورد ساخته بسیارست و در کتب
معتمد مسطورست و ایراد آن جمله سبب ملال شود و خلاصه این معانی نیاز و اخلاص است
که هر کس که او بدین کار به نیاز بخواند بهر لغت که خواند او را اجابت کند چنانک فرموده اند
که یکی نزدیک بایزید آمد و گفت که نام بزرگ خدای کدام است بایزید گفت تو مرا بگوی
که خدا را نام خود کدام است همه نامهای خدای بزرگ است اما راه گذر ذکر باید
که باز باشد تا هر دعا که مردا میند و ارگوید اجابت شود و امروز اگر کسی خلعت اجابت
کرامت کند بروی واجب بود که این دعا را در سوال ادامت بقای خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران و خلاصه کبار و کرام نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک
الوزرا ضاعف الله جلاله صرف کند از بهر آنک وجود او سبب سکون و استقامت خلایق
است و رای جهان آرایش معمار اسرار دقایق باطل دولت او ظلیل تیغ حوادث زمانه
کلید شد و تا رای صایبش سالکان مسالک دولت را دلیل عزیز و گفر دلیل گشت

بیت

صاحب قران عرصه عالم نظام الملک
اسلام را حریم دراز بند شد
چون دست او بدق جنانی صمی شدست
زین چرخ و نیم رنگ حنا بر کف عدو
دین بی زدای ریغش عزیز شد

دایم ظلال عز و جلالش ظلیل باد
اقبال را مای حاسش مفضل باد
پیوسته عون خالقش خلق کفیل باد
آن چون بر رخش رمه اسب سل باد
چند آنک هست کز راستش دلیل باد

باب ششم از قسم چهارم

در عجایب فالها و تاثیر آن

علما و حکما با فال ستوده داشته اند و در شرع مصطفی صلی الله علیه وسلم فال نیکو پسندیده است
و طیره ناپسندیده است چنانک منقول است از صدر رسالت محمد رسول الله صلعم که انه یحب
الفال و یکره الطیرة و الطیره مصطفی صلعم مرا امثال خود را نهی کرده است چنانک فرموده است
قوله علیه السلام اقروا الطیر علی وکناتها و ابروی علی مکانها و عادت آن بوده است عرب را که

بسفری رفتندی مرغان ازجایگاه خود برایند ندی از خوف انک بناید کی از دست
راست بانکی کند که ایشان را بسکون بدارند مصطفی صلی الله علیه وسلم ایشان را نهی کرده
آما فال را دوست داشتی وان روز که بحرب خیبر می رفت در راه امیر المومنین علی
علیه السلام بر زبان راند که احضرت ای خوشا سبزی پیغمبر علیه السلام فرمود اصدق فالک
من فمک از دهان تو فال گرفتم که بسعی تو بر سبزی نصرت رسیم و دران وقت کی
مصطفی صلی الله علیه وسلم بمدینه هجرت می فرمود در راه مردی او را پیش آمد وازو پرسید
که نام تو چیست گفت ابو برده فرمود کی بردم تا مصطفی صلی الله علیه وسلم از نام او فال
گرفت وابو برده از ان فال نام گرفت وازراه معنی فال نیکو شعار خود رشید داشت
ودر باب این حکایات عجیب واخبار عجیب روایت کرده اند در ذکر کسانی که بفالهای خوب
تفرج جسته اند وبوسیلت فال از قید محنت جسته وما حکایتی چند درین باب بیاوریم وذکر
جماعتی که بکلام قدیم یا باشعار عرب تفال کردند و مقاصد ایشان بر عقب ایشان برآمد از ایشان کنیم
حکایت ویکی از عجایب فالها فال قرآنست که با باب ان تفال کنند ودران معنی حکایات
عجیب آورده اند ویکی آنست کی ابن حمدون ندیم گفت از امیر المومنین معتضد شنیدم که
در ایام خلافت پدرم الموفق بالله ابو النصر با اسمعیل بلبل من وپدرم نفرتی کرد واو را بر من
متغیر کردانید وکار بدانجا رسید که مرا حبس فرمود ودر معرض سخط امیر المومنین افتادم وخوف
وهراس بر من غالب شد وبعد از مدتی پدرم نظر فرا مید وخوف من بسبب طول
غیبت پدر زیادت گشت چه اندیشه کردم کی بناید که در غیبت چیزهای نویسد که سبب
هلاک من کردد وهیچ دست آویزی به از قرآن ندانستم حبل متین واعتصموا بحبل الله جمیعا
تمسک کردم وشب وروز قرآن می خواندم واسمعیل که قاصد من بود پیوسته نزدیک
من آمدی وچنان نمودی که بخدمت می آیم اما غرض او آن بود که از من سخنی شنود و
یا حرکتی بیند کی دست مورد سعادت شد روزی نزدیک من درآمد ومن قرآن
می خواندم چون او برسید من ترک قران کرفتم وبوی مشغول گشتم گفت مصحف مراده تا
بجهت تو تفال کنم پس مصحف برداشت وبه نیت من بگشاد واین آیت برآمد که عسی ربکم
ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون یعنی شاید که پروردگار شما مر دشمنان
شما را هلاک کند وشما را در زمین خلافت دهند تا ببیند آید که شما چه کار خواهید کرد
وزندگانی چگونه خواهید گذاشت اسمعیل چون ان فال بدید بشرم او متغیر گشت بار دیگر
مصحف بگشاد واین ایت برامد کی ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة
ونجعلهم الوارثین یعنی خواهیم که منت نهیم ونعمت فرستیم بر کسانی که ضعیف می شمرند وایشان را
پیشوای عالمیان گردانیم بعد از اسمعیل بدین فال زیادت شد بار سوم مصحف بگشاد واین ایة
برامد وعد الله الذین امنوا وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض یعنی وعده کرد خدای عز وجل
بر کسانی که ایمان آورده اند وعمل صالح کرده اند که هر آینه ایشان را در زمین خلیفه کرده اند

پس مصحف بنهاد وگفت ای امیر هر آینه تو خلیفه بی شکی وهر آینه این سعادة بواسطه آن
اقبال از اثار جلال تو بر وار خواهد کرد وسر بر خلافت بمکان تو رونق خواهد بود
حق بشارت من چیست من گفتم زینهار در حق من سعی مکن مرا با خلافت چه کار مردی
مقید محبوس مراد من آنست که او بینکار سبحانه وتعالی امیر المومنین را سالهای بسیار بقا
دهد بقا اگرچه معهود عقل است اما بر ان اعتماد نباشد چه انرا از برای سکون دل وارامش
خاطر وضع کرده اند وهرچند من ازین ملاطفه کردم مفید نبود وسخن میان من واو
دراز شد وبعاقبت بدانجا ادا کرد کی ماده تغیر خاطر پدر من با من تقریر کرد وغلاظ وشداد
بر زبان راند که او را دران ابواب ومعانی هیچ قصدی نبوده است وچون این معنی را
برهان بات کردم من دل بروی خوش کردم واو را محمدت وثنا گفتم وعذر او قبول کردم
وبعد از ان هر یکچندی بخدمت امدی ورضا طلبی کردی ومن او را ملاطفت فرمودی
تا ساکن گشت پس امیر المومنین موفق از سفر باز آمد وعلت بروی مستولی گشت
وبسفر آخرت رفت وغلامان مرا از حبس برون آوردند وبجای او بنشاندند وخداوند
عز وجل مرا از ان محنت فرج بخشید وحکم من بر اسمعیل ودیگر دشمنان نافذ گشت وفایده
این حکایة اظهار صحت فال مصحف است که غایت معجزه است وهر مستمد انرا هیچ مونسی ورای
قران نیست ودیگر من نزدیکان حضرت ملوک ومخصوصان قرب پادشاه را تنبیهی است
که در حق اولاد ملوک وشاهزادگان قصد ساید پیوسته که عاقبت آن وخیم است وخاتمت
ان ترس وبیم بود چنانک شاعر فرموده است

بیت

تو با اصل مر فرع را بنگ گوی | که ان فرع شود روزی میوه دار
ملک بچه را تا جور گرد او | نصیب تو باشد از ان تاج دار

حکایت ابو علی مقله کی از اکابر وزرا بنی العباس بود گفت پیش از انک شغل وزارت را متقلد
شدم ایام بکشت وروزگار محنت بر من اقبالی کرده بود ومن در شهر فارس از طالع منحوس
محبوس بودم امیر فارس یاقوت بود ومدتی دران حبس بماندم روزی دبیر یاقوت نزدیک
ما در آمد وگفت امیر سلام می رساند ومیگوید که التفات من بر استخلاص شما بسیار است
اما من مامورم ودبیرست کی گفته اند که المامور معذور اگر مراد ودل خواستی اشارت کنی
مهیا گردانیده آید من گفتم سلام من بدو رسان وشکر این الطاف از زبان ما تقریر کن
وبگوی که درین اشارت لطف امیر باوی بود اجابت ملتمس ما بروی واجب شد وروزها
که قبض بر دل من مستولی گشته است واندیشه عاقبت احوال در ذوق جاه لذت زندگان
نقصانی فاحش پدید آورده اگر امیر لطف فرماید ومغنی را اجازت دهد تا ساعتی ما را اسماع کند
وروح ما از ان روحی یابد از کمال کرم بدیع نبود چون من این التماس بکردم رفیقی بود با من
دران حبس زیادت در گرفت که آخر چه این وقت است کی حدیث سماع مفتاح ابواب عشرت
ومصباح لیالی لذت در این مجلس که ما گرفتار شده ایم ما را لجا بر وای تماشا باشد گفتم لا خصوصه بالشهوات

مراد من آنست کی سماعی شنوم و از معنی بیت اول فال کیرم پس کاتب یاقوت برفت و هم در ساعت اسباب آن مهیا کردانید و مجلس خانه بیارا استند و مطربی خوش لحن چنانک دستان لطیف نغمهٔ موزون را حاضر کردند و ان فراخ شکم سطبر کردن هشت کوش عبا پوش را بر کنار نهاذ و چون قصار استاد بیش نغمهٔ کی جان او بکشاذ و کوشش بمالید تا زبانش از دل واول بیتی که سماع کرداین بوذ

شعر

قواعد اللبن الخلط لیسوا ولکم بانوارا ر ربعه

وقالوا الراعی الدود مواعد البیف واقطع شیحی بحاول البعث

خلاصه معنی آنست که یاران رفتن را موعد نهاذند وکفتند شه شدن نه ولکن ناکاه برفتند و من از رفتن ایشان اکاه شدم چون مغنی از سماع برداخت آن رفیق محبوس مرا کفت درین معنی چه بوذ و ازین سماع چه فال کرفتی کفتم این فالیست مبارک و مستقن باش کی ایزد کارمرا ازین محنت خلاص کرامت کند و روز شنبه موعد خلاص ما باشد و آن روز بنشاط آن فال سماع کردیم و ساعتی خوذرا مشغول کردانیدیم و چون آن هفته باخر رسید و روز شنبه طلایع نور باطراف واکناف جهان فرستاذ هنوز صحن فیروزه آسمان راتابان چون کاه بذخشان محل لعل نکردانیده بوذ که یاقوت بنزدیک ماذ رآمد و مرا بوزارت وی نصب کرد و بخلاص بشارت داذ و مثال امیر المومنین القاهر بالله بمن نموذ مضمون ان مثال این بوذ کی منصب وزارت بمکان تو معهود کردانیدیم باید کی بدل قوی روی بدین کار آوری و اموال فارس راجمع کنی و هرچند زوذتر بحضرت شتابی و انجا کلو ادک را فرموده ایم تا به نیابت تو کاری میکند و مصالح را تمام میدارد پس درحال بند از من بر کرفتند و آن رفیق را هم مخلص کردانیدم و در مدت نزدیک اموال خطیر جمع کردم و بحضرت شتافتم و از ان بلیت خلاص یافتم و فایدهٔ این حکایت آنست که بعد از خلاص از بند محنت و فرج از ورطه شدت بی سعی و اهمال و نی اختلاص و استحکام فایدهٔ تو فال و منفعت توکل است مرد متمند محبوس بزند بهرجای فال کیرد فضل ذو الجلال را آن فال را فال کردن و آن فال را بثمر اخلاص باور کند چنانک از سید المرسلین علیه السلام روایت است کی یحب الفال ویکره الطیر و هر کس که درین حال باشد و از هرجای آوازی ابنه این فال کرد چنانک کفت

بیت

فال نیکو بکیر در هر حال / ور نشانهای بحذر نهند

سلی بنداشت دوست بی / فال را دوست داشت بیغمبر

حکایة ابرهیم عباس صولی حکایة کرد که من دبیر احمد ابو خالد بوذم و در خدمت او قربتی و منزلتی شریف داشتم روزی بخدمت او در آمدم و او را متفکر دیدم و علامات تحیر در ناصیه او بیدا از کیفیت اندیشه او استعلام واجب داشتم رقعهٔ پیش من انداخت و در انجا نوشته بوذ که فلان سرت خلاصه بسنک شهوت قندیل عصمت او را میشکند و دو خادم

که امینان حرم تو اند ازین حال خبر دارند اگر خواهی که صدق این حال و حقیقت این مقال بر تو روشن شوذ از خادمان سوال کن و اگر بخوشی اقرار نکنند و برفق و نرمی ترا ازان حال خبر نکنند و در تخویف و تهدید استقصا نمای تا بر تو این معنی روشن شوذ احمد کفت خادمان را بخواندم و از ایشان سوال کردم اول انکار کردند و بعد از تخویف و تهدید و تشدید اقرار کردند و الجمد در رقعه نوشته بوذ تقریر کردند کفت من از دی باز طعام نخورده ام و از شراب نصیب نکرفته پس بر کشتن آن دو کنیزک اندیشه مصروف و موقوف است و اگر این سیاست بتقدیم خواهد رسید هموم بر من متغص خواهد شد و زندکانی مشوش و عیش ناخوش چه دل من بسته شکن زلف بر تاب ایشانیت و مرغ روح در مضراب لطف و عنایت ایشان بکرشمه چشمان دل می رباید و لطف لوطشان می افزاید و اگر ساعتی باذ مراجر استعال دیکی بروی آینه صفا عیش نشیند صیقل وصال ایشان انرا بقرار صفا برد و اگر طوطی روح در قفص ذودری ترکیب بی قوت ماند از یاقوت لب ایشان سرکهت از غذای او ترکیب کند بای بر سرجان می باید نهاذ و سر جانان را بدست خود در بای انداخت راوی حکایت ابرهیم صولی کفت چون این فصول بسمع من رسید مصحف نهاذه بوذم انرا برداشتم تفال کردم و بکشاذم و این ایة بر آمد که یا ایها الذین امنوا ان جاکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین و معنی این آیت انست ای کسانی که ایمان آورده اید اگر فاسقی شما را خبری آرد آنرا معلوم کردانید و تفحص و تجسس کنید و در بیش آن جهد نمایید تا بنادانی جماعتی را ضرر نرسانید که از ان فعل جز بشیمانی نزاید چون این آیة بر خواندم و این فال مشاهده کردم و متفق کشتم که کنیزکان بی کناه اند و درین تزویری هست و صورت آن و حقیقت آن فال بوی نموذم و کفتم اکر فرمان دهی تمن این خادمانرا در خلوت به بینم و از ایشان تفحص کنم باشد که چیزی روشن شوذ پس شرف اجازت بدان بیوست که از ان خادمانرا در کوشهٔ بردم و برفق آن حال بپرسیدم و در استکشاف مبالغت نموذم و کفتم بشهادت شما دو بی کناه شهادت خواهند یافت و هر امروزی را فردائی هست و هر بنده را مکافاتی بوذ اگر درایج تقریر کرده اینخلق یقین باید داشت کی شومی ان دروغ ان بشما رسد و واثق باید بوذ کی هم در دنیا جزا و مکافات ان مشاهده خواهند کرد خادمان چون این فصول در تقاعیف سخ زده صلاح ایشانرا یافته است و مارا باعث و محرض بر این جراات ان بوذه است کی کذبا نو حرم مارا تعریف و دو صره را بنزدیک ما فرستاذ تا ما برین حرکت اقدام نموذیم و اکنون ازان پشیمان شدیم و صورت حال براء تقریر کردیم رقعه از حرم وزیر رسید که زنهار تا در خون این کنیزکان نشوی که ایشان بی کناه اند و مبدا و منشا آن تهمت را تا آن از من بوذه است و غیرت و رشک مرا بران داشت و چون مارا معلوم شد که ایشانرا هلاک خواهید کردن از سران درکذشتیم و پشیمان شدیم و چون این هر دو معنی موافق افتاذ

افتاد احمد ابو خالد برات ساخت کنیزکان معلوم شد مرا ایشان را تشریف داد و در حق ایشان احسان فرمود و این حکایت چند فایده را متضمن است یکی فایده تفال بقران که قوی ترین معجزات سید پیغمبران و رسول آخر الزمان است و دیگر فایده و تیشت و آهستگی و اندیشه کردن در کارها اگر احمد ابو خالد در آن سیاست تعجیل کرده بودی بسیار پشت دست ندامت گزیدی و معیند بنوذی و دیگر فایده عفت و صلاح که آن دو کنیزک را از آن ورطه هایل خلاص داد و ثمره این آیه بدیشان رسید که ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب

بیت

فال قران مکیر و کو کبهی
حز بر آن ره کی لال کفت مرو
زانک غلست رای فالت نقد

مکن ابر اتواز کزاف خلاف
لاف کم زن ز رای خود گزاف
در نکر قلب فال تلاف

حکایت احمد مرید کفت سبب رفتن من بشام آن بوذ کی امیرالمومنین متوکل بتماشا بمدینه رفت و اهل قلم آنجا حاضر بوذند و من از بغداد برفته بوذم ایشان باز نموذند بحضرت امیرالمومنین و غیبت مرا غنیمت شمردند و در باب من قصدهای بیوستند و خواستند که مرا از مراقف خلافت دور اندازند و چنین باز نموذند بحضرت امیرالمومنین که اعمال رقه بریشانست امیرالمومنین احمد مدبر را بفرماید تا روزی چند آنجا روذ و بر آن شغل نظری کند و آنرا اطراوتی و نظامی دهد پس کس بمن فرستاد و مرا استدعا کردند و چون بمدینه رسیدم و بخدمت ایشان بیوستم عبد الملک کفت امیرالمومنین فرموده است که برقه روی و در آن اعمال نظری کنی بجهت اخراجات با نچه حاجت است بکوی تا مهیا کرده شوذ کفتم مثال امیرالمومنین بر میان جان بسته دارم و بجهت اخراجات سی هزار درم باید و هم در ساعت سی هزار درم بمن تسلیم کردند و کفتند همین ساعت بیرون باید رفت امیرالمومنین را خدمت و وداع نکنم کفتند میسر نخواهد شد کفتم باری ساختگی خود بکنم کفتند فرمان نیست بتعریض کفتن کرفت که خاطر مبارک امیرالمومنین بر من متغیر است و مصلحت تو در آنست که زوذتر بروی چه پادشاه چون از کسی در خشم آید و مصلحت آن باشد که در هر چه او فرماید و مراجعت نکنند و امثال فرمایند که کفت پادشاهان بر مثال دریاست

شعر

وما السلطان الا البحر عظما
وقوف البحر محذور العواقب

و دریا چون براشفت و فوج موج باوج فلک رسانید از وی دوری نمودن و اجتناب بعقل نزدیکتر و هم در حال بر من موکل کردند که بعان شوم و مرا نگذاشتند که بحضرت امیرالمومنین رفتمی و خدمت و وداع کفتمی و بس مرا آن سفر را کاره بوقعم و نه باختیار روی براه آوردم و چون بیک منزلی رقه رسیدم شبی که بامداد بشهر خواستم شد از جایی آوازی شنیدم که مردی سروذی می کفت و ترنمی راند و این بیت در وصف الحال خود داشتم

وبدان فال کرفتم و میکفت

بیت

ای پس که بلا رخ بنو آورد و تو آنرا
چون نیک نکه کردی چیز تو در آن بود
کم من مسرة حصل المکاره

از غایت بی صبری آن بوذی کاره
ایزد در راحت بکشاذت ز مکاره
خاف لک الله وانت کاره

پس چون این بیت استماع کردم فال کرفتم و خوش دل کشتم و بدل قوی و امل فسیح روز دیکر بشهر رقه در آمدم و هنوز در بن مدت مقام من در رقه امتداد نکرفته بوذ که مثال امیرالمومنین برسید مضمون مثال آن بوذ که بشام روی و مصالح آن ملک را بتو تفویض نموذیم تا تمام آن حمه بلادی و اموال بستانی و آن همچنان خطیرست که بجهت تقدیم آن شغل عظیم امیرالمومنین مامون بنفس خوذ آنجا خرامیده بوذ و ما ترا اهلیت آن ثابت دیذیم و آن شغل بتو حوالت فرموذیم پس مثال بخواندم و صبح صادق من طلوع کرد و بشام رفتم و آنجا خوش دل بوذم و مال بسیار بدست آوردم و آنرا بحضرت فرستیذم و آنرا کراهیت می داشتم ایزد سبحانه و تعالی همانرا سبب فراغت و آسایش خاطر من کردانید تا عاقلانرا معلوم شوذ

بیت

انرا کی خذای آسمان باشد یار
هرکز نکند تیغ عدو بروی کار

حکایت امیرالمومنین هادی مر هرون الرشید را ولی عهد کرده بوذ و پشیمان شده و می خواست که او را خلع کند یحیی بن خالد را بخواند و کفت سعی کن تا هرون خوذ را خلع کند یحیی کفت بسیار ازین معنی با وی کفته ام که خلافت پر آفت است و ضرر آن بر نفع آن راجح اکر هیچ دقیقه از دقایق آن اهمال افتد و بخط نفس خوذ میل کرده شوذ متقلد آن فردای قیامت معاتب و معاقب اند اما این معانی مفید نمی آید و هرون سخن من نمی شنوذ هادی براشفت و کفت بخدای که تو او را نمی کذاری تا او خوذ را خلع کند و او را تهدید ها فرموده یحیی در آن هراس و حیرت بوثاق خوذ آمد خادمی را بیحیی کفت جوابی نه بر وفق مراد خوذ شنید و او را طبانچه زد چنانک حلقه انکشترین او بشکست و نکین آن ضایع شد و در اثنای این حال بیاری شاعر در آمد و یحیی را اندوهکین یافت پرسید که موجب شکستکی دل چیست کفت از انقطاع خاتم و تضییع نکین که فال من بد شده است و اندیشه بر من مستولی کشته بیاری کفت خداوند را اندیشه نباید کرد که این فال عظیم خوبست و امیدهاست و در بدیهه این بکفت

شعر

احل لک من کل الهموم سقوطه
قد کان ضاق و ملحقا سرم

وایاک بالفرج العراح الخاتم
فاصبر کما صبر الزمان بدایم

یعنی افتادن نکین مانده حلقه دلیل است که ترا از کل غمها فرج بوذ و کشاده شدن انکشترین از بند کشایش کار تو باشد یحیی بدین سخن خوبی یافت و بدین بشارت که از لفظ بیاری شنید مبشر کشت و هنوز شب بنیمه نرسیده بوذ که هادی وفات کرد

وامیر المومنین هرون الرشید بر تخت خلافت نشست واقبال بر یحیی اقبال کرد و یحیی بفرموذ تا صد هزار درم بشاعر داذ واین دو بیت از نوادر ایام وعجایب الهام شمردند تا عاقلان را معلوم شوذ که در تفال نیز عجایبهاست

بیت

فال نیکو دلیل اقبالست نیک کند امال | راست کو تر مبشر پیش فالست

حکایت جون ترکان امیر المومنین متوکل را بکشتند وپسر او را بخلافت بنشاندند واو را منتصر لقب داذند ومدت خلافت او شش ماه بیش نبوذ ویکی از ندما او حکایة میکند که روزی بخدمت او رفتم واو بار عام داذه بوذ ودر صحن بارکاه بساطی کرانمایه دیدم منقش بنقشهای عجب وصورة عزیب دایرها کرده بوذند ودران دوایرها نام باذشاهان واحوال وتواریخ ایشان بنشته ومن دران بغیرت می نکریستم وتاملی می کردم ناکاه جشم من بر دایره افتاذ که در پیش او بوذ ودر انجا نبشته بوذ که جون شرویه بدخو پرویز را بکشت بعد از شش ماه بقا بیش نیافت وجون آن بدیدم درخاطرم امد که روا باشد که حال این خلیفه همجنان باشد که از ان او فال نیک بنشسته که در پیش او چنین بساط کشند وجشم منتصر هم بدان مکتوب افتاذ وهم جنانک در خاطر من آمده بوذ در ضمیر او بکشت ودل تنگ شد جنانک اثر ان تنگدلی در بشره او پدید آمد ودر حال برخاست ودر حرم رفت وبفرموذ تا ان بساط بر داشتند وبیش بینداختند وان فال خوذ در وی اثر کرد وصدق آن پدید آمد وبعد از کشته شدن پدر او شش ماه بقا یافت

حکایة دران وقت که طاهر حسین برای جنگ علی عیسی ماهان بیرون آمد آستین پر سیم کرده بوذ وبر دست خوذ مردم ویشان را صدقه می داذ ناکاه بر اموشی آستین او وکذاشت وسیمها از آستین او فرو ریخت وپریشان شد طاهر از ان فال بذ داشت واز ان حال اندیشمند شد وشاعری در فور در خدمت او این بکفت

شعر

هذا تفرق جمعهم لا غیره | وذهابه منه ذهاب الهم
شی یکون الهم بعض حروفه | لا خیر فی امساکه فی الکم

بیت

ز آستین تو اگر کشت پریشان درهم | از پریشانی خصم است مشوران درهم
درنکه داشتن او نبوذ خیر بسی | که بوذ نیمه آخر ز حروف او هم

جون این ابیات بشنیذ از ان تفال کرفت وآن شاعر را هزار درم بخشید وبدلی بسط وامل فسیح روی بدان محاربت آورد ومظفر ومنصور وقوی دل ومسرور کشت

حکایة کویند وقتی باذشاهی بوذ بوزیر خوذ متغیر شد واو را از پیش خوذ براند وزیر بشب می رفت در اثنای راه مردی این دو بیت می خواند واز ان در می نکذشت

بیت

احسن الظن برب عدول | حسنا مس وسوی او دل

ان ربان یکفیک الذی | کان بالامس یکفیک عدول

بیت

نخلای نیک کان باشکه | او لات کر دست کارها ترا
وی همات تو جو ملقی شد | پس بوذ کافی فردای ترا

وزیر جون این ابیات بشنید اندوه از دل او برفت واز این ابیات فال خوب کرفت وآن مرد را تشریفی فرموذ وبعاقبت فال او بحال شد وان باذشاه باوی بسر رضا امد وتشریف رضا بوشید وبسر شغل خوذ باز رفت واین از نوادر اتفاقات فال خوب بوذ

حکایت دران وقت که معتضد بالله را وفات نزدیک آمد وزیر او قاسم بن عبد الله یونس خادم را بفرموذ تا عبد الله بن معتز را وقصی موید وعبد العزیز معتمد را در یک سرای محبوس کنند والحق ایشان در غایت خوف وهراس بوذند جنانک ملتجی بالله نهاذه بوذم ودرهای فکرت برخوذ کشاذه ناکاه مرغی بر من بکذشت وبانک کرد من بمثل بردم که کاشکی من جون او مطلق العنان بوذمی وهرجا که خواستمی بر بنشستمی واز هر منهل که خواستمی آب خوردمی پس این ابیات بکفتم

شعر

یا نفس اصبر العلی الی عقابل | حاشک من بعد طول الاسر دبال
مررت بانجم افقلت لها | طوبا لک یا لیتنی ایاک الطو بال
لکن هو الدهر فیا لیته علی حذر | مررت مثلک ندروکل اسرال

بیت

مرغی سوی من بسحر که طیران کرد | کفتم که خنک حال تو باری تو بدمی من
پس کفتمش ای نکو بال سبک پر | زنهار ایمن مباش ازین کنبد دمن
بس نوح که مانند بودی بوذ کشاذه | امروز بدام اندر بجه دارد شیون

همان روز این ابیات بکفتم ملتفی امیر حسن را ملتفی کردانیدند واز ان حبس خلاص یافتم واین باب اطنابی دارد وحکایاتی که درین معنی آمده است از حصر واحصار متجاوز است ودر هر عصری طایفه از عقلا وعلما حسن فال فرح کرفته اند وبنوعی سکون طلبیده وامروز درین قرن وزمان مر ارباب دولت وخداوندان حاجت را هیچ فال ومرادی خنکتر از جمال همایون وفرخ میمون صاحب قران جهان ودستور سلطان نشان وصاحب ملک امان وامکان آصف اقتدار نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای تدبیر ابو المفاخر والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی اطاب الله حیاته وطالها وافاض علیه من النعم سابغها

بیت

صاحب عادل نظام الملک دستوری که کرد | در مصاف رای کار ملک ودین آراسته
آسمان زینت قوام دین حق تست هدی | انکه شد روی زمین از زینتش آراسته

گر نگردی دست رای صایبش مشاطگی	که بنی رخسار دولت این چنین آراسته
از برای قهر خصمانش همیشه روزگار	لشکر احداث دارد در کمین آراسته
تا بود سقف فلک هر شب بعون ایزدی	از مه و سیاره چون در ثمین آراسته
سلک اقبالش همیشه منتظم باد از نجات	روی قدرش دایم از رای متین آراسته

باب هفتم

از قسم چهارم در ذکر جماعتی که بورطه محنت درماندند و بعاقبت خلاص یافتند

مقرر اصحاب نظر و معلوم ارباب دانش است که در عالم دنیا صافی بی درد و راحت
بی دردیست و عادت زمانه است که هر دل که در وجود و مدار جراحت کرده اند
همان دل را مداوا راحت کرده اند و هر سینه که دست محنت خار نهد عاقبت هم آنجا
گل عقبی شکفانند و حکمت بالغه آفریدگار در تقلب احوال و تبدل دورانست تا چون
بندگان در نعمت باشند شکر گویند و چون در محنت باشند بدلیل صبر تمسک نمایند
چه در بازار عنا هیچ لباسی به از صبر نیست و در دیار عنا هیچ دست آویزی به از صبر نه
و چون مرد عاقل اسیر نوایب و احداث مصایب گشت واجب کند که دست در دامن
صبر زند که صبر با شمه ایمان و نامه امان است و امید بفضل عمیم پروردگار مستحکم دارد
که هر آینه او را از آن بلا خلاص دهد و قاضی محسن تنوخی در کتاب الفرج بعد الشدة
تالیف کرده است اندرین معنی و آن کتابی مرغوبست و مولف آن کتاب را بلغت فارسی
انرا ترجمه کرده است و بیشتر حکایات آن درین مجموع مسطورست و حکایاتی چند که
بدین باب تعلق دارد ایراد کرده اید بعون الله و توفیقه حکایة مقرر راست که آفریدگار
سبحانه و تعالی انبیا مکرم و پیغمبران مرسل بلاها و ادا کفار مبتلا گردانید و ایشان بدان
صبر تمسک نمودند تا هم حق تعالی بکرم و رحمت ایشانرا از آن بلیت خلاص داد و واقعه
آدم و ابلیس و نوح و قوم ابرهیم و نمرود مشهورات و واقعه یعقوب و عنای او و یوسف
و جفای برادران بر جای او در کتب مسطورست و قصه ایوب صابر و یونس از مشهورات
است و قصص است و وقایع موسی عمران با فرعون از مشاهیر اخبارست و بذکر
ان احتیاج نیفتد و السلام حکایت عبدالله بن الهذیل روایت کرده است
که چون بخت النصر دانیال پیغمبر را علیه السلام بگرفت و بفرمود تا او را در چاهی انداختند
و دو شیر گرسنه را که دل شیر فلک از هیبت تاب ایشان آب شدی در آن چاه انداخت
و شیران البته قصد او نکردند و او را زحمت ندادند و بدو تعرض نرسانیدند و در پیش او
بحرمت نشستند و چون مدتی در آن چاه محبوس بماند نفس انسانی متقاضی طعام و شراب
شدی محابا او را گرسنگی زحمت دادن گرفت آفریدگار تبارک و تعالی وحی فرستاد با رمیا
پیغمبر و او ساکن شام بود تا بجهت دانیال علیه السلام طعام و شراب مهیا گرداند ارمیا متعجب
شد و گفت الهی من در شام و او در عراق و میان من و او مسافت بعید در میانست

خطاب

خطاب آمد که آنچه ترا فرمودیم مهیا دار پس ارمیا طعام و شراب مهیا کرد ایزد خداوند
عز و جل فرشته را فرمان داد تا بزمانی اندک ارمیا را با آن طعام و شراب بسر آن چاه
رسانید که محبس دانیال بود علیه السلام پس ارمیا آواز داد دانیال سوال کرد که تو
کیستی ارمیا نسب خود بیان کرد و گفت مرا خداوند عز و جل نزدیک تو فرستاده است و طعام
و شراب که آرزو کرده آورده ام دانیال گفت خدای عز و جل مرا یاد کرده است گفت
آری پس مناجات کرد و شکر و سپاس مر خدا یرا که یاد کند خود را فراموش نکرد
و امیدوار خود را نومید نگرداند و نکویی را نکویی جزا دهد و صبر را بنجات
مقابله فرماید و شکر مر خدا یرا که چون در کار خود بندگان شوم اعتماد ما بروی بود پس
او بندگان را بواسطه ارمیا دانیال را از آن چاه خلاص داد تا عاقلان از جمیع احوال پناه بدرگاه
ذو الجلال دارند چنانک بزرگان گفته اند

بیت

پناه خویش بدرگاه پادشاهی ساز	که بندگان درش جمله خسروان باشند
بپیش گاه قبولش اگر بیابی بار	شهان بحشمت تو فرمان روان باشند

حکایة ابن الحصاص جوهری گوید وقتی امیر المومنین مقتدر بر من
متغیر شد و اموال من بستد و مرا حبس فرمود و چون مدت حبس من متطاول شد
طلایع فلاح بدمید و نه بشارت خلاص پیش از نسیم صبح بمن رسید و خادمی نزدیک
من آمد و گفت که آفریدگار بهر تو مرا خلاص داد و وسیلت یعنی مادر مقتدر در معنی تو
مفاوضه فرمود و ترا شفاعت کرد و در محل قبول افتاد پس من از حبس خود بیرون
آمدم و با آن خادم می رفتم و در اثنای آن حال چشم بر سنگهای حبس افتاد که از وثاق من آورده
بودند و آن صد سنگ بود که در هر یک صد هزار دینار رسم تعبیه کرده بودم در مصر
بسبب خوف راه و از آنجا ببغداد فرستاده و هنوز آنجا نهاده بودند و مجان بمن مهمل بود
چون آن را بدیدم قوتی در من پدید آمد و همت بر استخلاص آن مقصور گردانیدم و بعد از
روزی چند خدمت سیده رقعه نوشتم و از حال تنگ دستی و ضیق مجال خود شکایتی
تقریر کردم و التماس نمودم که آنچه از من بدار الخلافه آورده اند سخن آن نمی گویم
و آنرا استرداد نمی کنم اما صد سنگ حبس است که از آن من آورده اند و آنرا در نزد
حضرت پس قیمتی نیست اگر بفرمایند تا آنرا بمن رسانند و من از بهای آن انتفاع گیرم
و حضرت عالی را بس تفاوت نکند سیده را چون آن قصه بخواند مرا اجابت
کرد و گفت صد سنگ حبس را چه قیمت باشد که همت آن با وسیلت یابد و طلبد پس
فرمان صادر شد تا جمله بمن تسلیم کردند و من آنرا بخانه آوردم و تمامت آن
مال بدست من آمد و سبب استظهار و تجمل من گشت و تقویت آن کرت کار من با نظام
گرفت و اسباب من ساخته و مهمات برداخته شد حکایت و قیسه بن کلثوم السکونی
بر بعضی از بلاد هند بمن پادشاه بود وقتی بر عزم حج بیت الله از شهر خود رحلت کرد

بعد ازانک شرایط زیادت ومناسک باقامت رسانید در وقت مراجعت کرد واو بر بنا عقیل افتاد اهل قبیله برون آمدند وبا او محاربت ومقاتلت مقابله کردند وجون باوی جمع بسیار بود مغلوب آمد مال او بتمام وکمال بستدند واورا اسیر کردند ومدت سه سال در ان قید وحبس بماند واهل یمن راکس از حال او اعلام نداد وجماعتی جنین گفتند که در بادیه اورا بری برد وجون مدت محنت او امتداد بدید برفت واز فرج نومید شد روزی مردان قبیله غایب بوذند زالی بوذکی قیس در وثاق او بوذی ان زال را گفت اگر اجازت فرمایی تا ساعتی برین پشته بروم وبهر طرف نظری کنم باشد کی روح از نسیم هوا روحی یابد آن عجوزه را اجازت داد قیس برون امد وبر سر بالایی رفت وروی بجانب یمن کرد و از سر درد آب گرم زدن گرفت وآتش دل از آب دیده اورا تراوی داد پس روی سوی آسمان کرد وگفت ای قادر بر کمال و ای صانع بی زوال ای فریاد رس مظلومان وای دست گیر محرومان اگر وقت آمد مرا ازین بلیت خلاص ده واو درین مناجات بوذ که شترسواری بد بد آمد وجون ان بادم اورا بدید در جبین او اثار بزرگی تقریر کرد بروی سلام گفت قیس از وی پرسید که نام توجیست ومقصد توکدام است ان راکب گفت مرا طلحان نام است وعزیمت یمن میدارم پس از وی پرسید کی تو نام خوذ با من تقریر کن گفت مرا قیس بن کلثوم خوانند وفلان سال از خزانه بر عزیمت حج برون آمدم وجون بدین قبیله رسیدم این جماعت با من کارزار کردند وسه سالست تا بر بند افتاذه ام وحراز باذ خبر من بیمن نمی رسد اگر خبر من بقبایل وعشایر من رسانی ضمانی میکنم که ترا صد شتر سرخ موی سیاه چشم سبک حرکت خدمت کنند واگر تحقیق این معنی خواهی لطف فرمای وشتر بخوابان تا بر بالان شتر تو چیزی نویسم که غرض من وتو از ان بحاصل شوذ پس اعرابی شتر را بخوابانید قیس بر چوب بالان بخط مسند که حرم اهل یمن بر کتابت وقرات آن وقوف نداشتندی این اشعار بنوشت شعر

بلغا كيد الملوك جميعا — حيث سارت بالاكرمين الجمال
ان رد الخيل الخميس نجاءً — واصدوا عنه والوروا بتقال
هربت جاذبي و واسعيا — ادارأس صحدى الا غلال
ان سرتني عار العظام اسيرا — ودبرى الى صعصع واحتلال
فانقذا قدام اللئيم بالسيف — على السلاح والسربال

بیت

ازحال این شکسته بلا براجه کنید — کای صفدران برای خلاصم سفر کنید
لشکر سوی ولایت دشمن بیاورید — جون حسود دولت ما را هدر کنید
درکردنم که حایله طوق ملک بوذ — بنید غل وبند وسخن مختصر کنید
دشمن زغل دل من افسوس میکند — اورا زحال عز وجلالم خبر کنید
بوذم شهی کبیر وشذستم کنون اسیر — ای اهل اعتبار بحالم نظر کنید

انجه می خواهی از نقود واسباب واملاک من جمله مبذول داشت ودست ازین شفاعت بدار که هیچ نوع اورا خلاص نخواهم کرد جند انک بگفتم البته مفید نبوذ گفتم در پیش او بایستم مگر از جرم من در گذرد برخاستم افتان وخیزان بنداشت کی می روم گفت کی بروم وزشت باشد که جون من سی بخدمت جون تویی بحاجتی آید ونومید باز گردد وپیش از خدمت تو بر پای خواهم بوذ تا جون ابر ایشان بر بالان شتر ابوطحان ثبت کرد برابر آن مکتوب نزدیک برادر خویش در قلم آورد که صد شتر سرخ موی دو کوهان برای بشارت باید که با بوطحان دهید واورا گفت که نشسته بقوم من برسان وصد شتر سرخ موی از یشان بستان پس طحه بنشت وانگاه طحان سوار شد وازانجا برون آمد واز قیس یاذ کرد وصورت ان حال بر خاطر او فراموش گشت تا روزی بر موضعی گذر میکرد زنی از زنان یمن حکایت قیس میگفت با زنان دیگر واز اخلاق او ذکر میکرد ومی گریست در ان حال ابوطحان را از واقعه او یاذ آمد وبرادر او طلب کرد ونوشته بدو نموذ وبرادر او جون آن بشارت استماع کرد صد شتر بدان اعرابی داد وخود نزدیک قیس معدی کرب آمد واز وی استعانت جست وقیس گفت اگر زیر علم من می روی کین تو از خصمان تو بخواهم وبرادر ترا مخلص گردانم واگر در منا بعت من نخواهی رفت دست ازین التماس بدار کلثوم گفت جان کنم از ان اسانتر می آید وخواست که امتناع نماید اقارب وعشایر او را بران ملامت کردند تا بدان راضی شد که در زیر لوای قیس برود پس قیس لشکر جمع کرد وکلثوم باکند وسکون در زیر قیس وعلم وی روان شد وبیش از ان هرگز این سه قبیله را اجتماع نیفتاذه بوذ وقیس را بدان شرف بحاصل آمد وسجمان براند تا به بنی عقیل رسید ومیان ایشان محاربتی عظیم وجنگی سخت شد وبعاقبت ایشان ظفر یافتند وقیس را از ان بلا خلاص داذ واگرچه قیس مدتی در حبس اضطراب کرد از ان حبس کاری بر نیامد وجون وقت خلاص آمد آفریدگار تعالی لطایف تقدیر از زیر پرده غیب ظاهر گردانید تا متضمن خلاص ونجات او شد وحکایة او مشکوة انوار مظلومان شد تا بدان صبر تمسک نمایند واین بیت را موذ از حال خوذ ساز دو گفت بیت

ماصبر جو کردیم بدام تو که در دام — بیجاره شکاری جه کرد ونه طپید

حکایت

محمد ابو القاسم علی بن الحسین رضوان الله علیهم در زمین جرجان بر معتصم خروج کرد وامیر المومنین معتصم طاهر را بحرب او فرستاذ عبد الله طاهر لشکر او را بشکست واو را بگرفت وببغداد آورد معتصم بفرموذ تا در شبستان موسی زندانی بنا کنند ودر درون آن جاهی سازند وبآب رسانند ودر میان آن جاه بنایی بر مثال مناره که ظاهر وباطن آن مجوف باشد برارند واز هر نشست را بر هر درجه جاه تند جنانک یک کس در ان خانه نشیند وپای دراز نتواند کرد جون آن زندان وجاه برین جمله برداختند وموذ کی جای محمد ابو القاسم فرو تر جاها باشد واورا بیاوردند وبرسن در ان جاه فرو گذاشتند جندانک اثر ان ظلمت وتاریکی وسرما بوی رسید از جیوه نومید شد وبآواز بلند گفت اگر مراد خلیفه هلاک منست

ان نزدیک است واکر مرا در حبس است مرا در انجا یک روز بیش بقا نخواهد بود چون این
سخن بسمع امیر المومنین معتصم رسانیدند کفت مرا دمن کشتی اوبست بس در حال مثال
داد تا اورا از انجا برون آوردند ودران حال عقل ازوی زایل شده بود زمانی اورا
در آفتاب بداشتند وجامه دروی بوشیدند تا اثر نقصان بذیرفت بعد ازان حبس او را در
موضعی فرمود که انرا در بوستان نظر بود وآن غرفه بود بلند ودران غرفه سوی بام راهی
بود مدتی در انجا محبوس بود علی بن الحسین که بسر عم او بود حکایت کرد که روز عید فطر عزیمت
نماز کاه عید داشتم وجامه بوشیده بودم وکمر بسته درین حال محمد بن ابو القاسم دیدم که
نزدیک من آمد وچون اورا بدیدم خوف وهراسی بر من غالب شد وکفتم کی چکونه
مخلص کشتی کفت ازان روز باز که مرا در حبس آوردند تدبیر کار خود میکردم ومخلص
میطلبیدم وازان حبس سوی غرفه راهی بود وازان غرفه سوی بام راهی روز اول
که مرا در حبس آوردند بارهٔ نمد بامن بود که از اسباط ولحاف ساختم ومن در بلاد جبال دیده
بودم که از نمد رسن می تافتند بس آن نمد را من بدان شکل وهیات رسنی بیافتم وبر در خانه
قومی بودند که مرا محافظت کنند وهیچ کس ازان جماعت بنزدیک من نمی آمد وروزی
ایشانرا کفتم که ناخنهای من دراز شده است ومن محتاج بناخن پیرایی که ازان جماعت کی
مذهب زید داشت ناخن پیرایی بنزدیک من آورد من بحلقهٔ ناخن پیرای خانه بندانمی
سودم چندانک یکپای من کشاده شد بس ایشانرا کفتم درین خانه موش بسیارست ومرا تعرض
میرسانند چوبی از حرمها مرا دهید تا ایشانرا از خود دفع کنم بس چوبی بیاوردند ومن
بیوسته انرا میکردانیدم تا طایفه موکلان اوازی میشنیدند بس از میانی ان چوب را باره باره
کردم وان رسن که از نمد بافته بودم بر میانه هر پایه می بستم تا بر مثال نردبانی شد بس انرا
بر روزن انداختم وحیلت کردم با چوب تمامت عروض روزن را فرو کرفت ومحکم
شد بس بر ان نردبان در رفتم واز روزن برون آمدم وبر غرفه رفتم واز غرفه بر بام
رفتم وچون شب بود موکلان بخانهای خود رفته بودند ودران موضع جز یک کس نمانده بود
من از غرفه بر بام بنکریستم معتصم را دیدم که افطار می کرد وخلق بیش خدمت او ایستاده بودند
از انجا باز کشتم وبکوشه مخفی شدم چنانک نصفی از شب بکذشت بعد ازان بر بام شدم وخلق
خفته بودند واز هیچ طرف آوازحرکتی نشنیدم آن رسن را در دیوار کردم وفرود آمدم
ودر بوستان سرهنکی بود وچند مرد در جبل او بودند وچون مرا بدیدند کفتند تو کیستی
کفتم مردی ام از نکاه بانان کبوتر کفتند کبوتران در کوشک اند بدین وقت کجا می روی
نخسب تا صبح بدمد در بستان بکشادند واز انجا برون آمدم وبطرف بل روان شدم
دران حال یکی از موکلان من انجا رسید وا می خواست کی از بل بکذرد وملاح از مزد اجرت
خواست من کفتم مردی غریبم واز مال دنیا بی نصیبم از راه کرم مرا بکذار وان مرد موکل کفت
از برای آن مرد مزد من بدهم بس دو مرده اجرت بداد ومن بسلامت بکذشتم وبنزدیک

نوامدم

نو آمدم بس اورا کفتم که در خانهٔ من نتوانی بود کی همین ساعت بطلب تو آیند وبیابند کی
بار دیکر دزمانی بس از بیش من برون آمد ودر خانه یکی از شیعه مخفی کشت وانجا بوشیده ماند
واو بنکار راوران از ان بند خلاص ارزانی فرمود وروی فلاح در اینه خلاص بدو نمود
محمد عبد الحمید حکایت کرد که در سال سنه ثلث وثلثین وماتین حج اسلام بکزاردم
وبعد از تقدیم شرایط ومناسک روی بخانه آوردم ودر بعضی از منازل ومراحل روزی
زنی را دیدم که از ان قبایل آمده بود ودر میان قافله سوال می کرد حسن رخسار جان برور
او ماه آسمان تغیر میکرد وتاب آفتاب جمال او آنه فاحسن صورکم را تفسیر میکفت

بیت

روی چون حاصل نکوکاران

زلف چون نامه کنه کاران

قدی چون تیر وابروئی چون کمان خورشید آسمان در میدان حسن او از کمان دو کمند
عنبر بش وعقیق شکر بیش در دو کوهر مرکب می کو بنجشم من بران روی افتاد
وازوی سوال کردم که ای ماه از کدام اسمانی وای سرو از کدام بستانی ای کل شکفته
در میان بادیه چه کار داری وای بهشت در میان هاویه چرا قرار داری شرم نداری
که چنین رخسار خوب بنکو کفتار رنکو شکل لطیف طبع موزون حرکات اسکار امیکنی وبدام مسلسل
دلهای مرغ دلان شکار میکنی

بیت

همیشه بود کلم در نقاب غنچه ولیک
بسان برده وآیینه جرخ کرد مرا
همه جام محجوب بود چند انی
امید من بخدایست تا مکر بکرم

کنون بخار جفا خسته شد کل خود روی
ز قعر در بدر و رسار روی بروی
که طبع اهن زمان کشت همچو آهن وروی
درین بوادی حیرت نماندم ره وروی

محمد عبد الحمید کفت چون این ابیات ازوی استماع کردم کفتم ای خورشید درهم جو کار زلف
چون کوی نام خود بکوی کفت نام من مهیاه وبدرم شیبانی بود که اساس کرم ومجد زمانی
بود ودر مجاورت بی مراره وعقیق روزکاری دارا از ملک بکذاشت وآخر الامر از سرای فانی
برداشت وبآخرت رحلت کرد ومن چون بی بدر بودم از فقر ومحنت در بدر شدم راوی
میکوید که این شعر ازوی یاد کرفتم واو را صلت دادم وچون ان منزل برداشتم وروی
بر قطع مراحل تحریض نمودم درا ثنای آن شوق واطراد ذوق بمنزل مالک طوق رسیدم
وچون بخدمت ملک رفتم واو بدیدار من اهتزاز نمود واز منازل وسفر من بپرسید ومن
انج از رنج وراحت ومرهم وجراحت که دران سفر مشاهده کردم تقریر میکردم ناکاه بحکایت
دختر بنی هشیم رسیدم قصه حال وحکایت حال او تمام بکفتم واز سیرت وصورت او ابیاتی بنمیفتم
ویک روز انجا مقام کردم وصبح دم از انجا عزم شام کردم بعد از مدتی رسول مالک طوق بنزدیک
من آمد ومرا بحضرت خود استدعا کرد وچون بحضرت شتافتم وسعادت خدمت او دریافتم
در حق من احسان بسیار فرمود والطاف بی شمار نمود روزی خالی در خدمت او نشسته بودم

خادمان بیایند و کیسهای مختوم پیش من بنهادند مالک را گفتم که این چیست و این
لطف از آن کیست گفت این نعمتی است که از مهتاه بتو رسیده است او حق دلالت تو شناخته
است و شکرانه ارشادی که کرده از لطف واجب می دارم گفتم حال بر چه نوع بوده است
گفت آن روز چون وصف جمال مهتاه از تو استماع کردم کرد رجال جماعتی را بقبیله بنی مره فرستادم
تا مهتاه بطلبیدند و او را بیافتند و بجهت او راحله مهیا گردانیدند و بحرم ما رسانیدند
پس او را در نکاح خود آوردم و از جمال او تمتع بسیار گرفتم و الحق نظر مرحمت راجح بوده عنان
بر بیان سابق حرم من حسن معاشرت و لطف محاورت او مشاهده کردم و او را بر تمامت
حرم خود مالک گردانیدم و چون پرده حجت زمیان ما مرتفع و مراد و حجب منقطع گشت روزی
از من سوال کرد که تو بمن دلاله کردی و من حال تو حکایة کردم از آن معنی تعجب نمود و التماس
کرد که اگر او اینجا آمدی حق او بگزاردمی اشارت او و حضور تو التماس نمود و این شکرانه از لطف
است که میگزارد و حق آن دلالت که بجای می آورد چون مهر کیسها را برگرفتم بیست هزار درم
بود و ده تخت جامه و مالک نیز مبلغی از لطف فرمود و از آنجا رحب الجنان و رطب اللسان بازگشتم
و بدان انعام با فرح دانستم که همه دولتها در رفتار بوده است و این شغل سبب حصول مراد
و زیادت شد چنانک گفته است

بیت

مهتران زمانه بی سببی بکسی عز و جاه می ننهند | تا رقوا دست جو رهد هدهد سر او را کلاه می ننهند
هر که مالی همی ندانند یافت | گرد دولتش راه می ندهند

٤ حکایة معمر بغدادی گوید که وقتی اسباب معیشت من تنگ گشت و کار وجوه اخراجات
تعذری تمام گرفت و در دیوان امیر المومنین معتصم هر چند شغل طلبیدم که بدان معاشی کنم
میسر نگشت و در آن وقت رکاب دولت را از آن دیار حا موق گشت و من در میان لشکر با ماندم
و در راه خود را بر هر کس از کار برعرضه میکردم و حیرت و فکرت بر من مستولی گشت و آنچه
داشتم از نقود و عروض جمله خرج کردم و متحیر بماندم با ملاذی غلام در آمد که خواجه وجوه
اخراجات امروز بهای من ساعتی تفکر کردم آنگاه غلام را گفتم که من اسبی دارم و زینی و لگام
و لگام در زر گرفته آن لگام را با زار بر و بفروش و بدانک لگامی ساده بخر و باقی
را یک بره شیرمست و ده من نان میده و یک صراحی شراب خالص بیاور تا امروز دیگر
بمراد خود را بگذرانیم و فردا چون بیاید روزی خود بیاورد غلام برفت و لگام بفروخت
و بدانک بها ذو لگامی ساده بخرید و باقی را بره شیرمست بخرید و صراحی شراب بدست
آورد و نانهای سفید میده بیاورد و بره در تنور او بخت و قدری نقل از بازار نقل کرد
و در این کار بود که ناگاه جماعتی سیاهان بدر سرای آمدند و در سرای بقوت بزدند
چنانک مرا هراس دهشت آورد متحیر شدم و در گشادم جماعتی را دیدم که در آمدند و سیاهان در دست
گرفته پس محمد عبد الملک را دیدم که وزیر امیر المومنین معتصم بود و جماعتی بزرگ او و جوانان
بخدمت ایشان باز آمدم و ایشان را تعظیم کردم و بنشاندم و آن سیاهان میان سرای را کاویدن

گرفتند

گرفتند و خاک از زمین بر می آوردند و جوان در خدمت ایشان نشسته بود و طرف
و حکایات و اشعار و آیات میکرد تا بعد از ساعتی وزیر گفت مرا گرسنه شده است و لشکر جوع
بر نهاد من تاختن آورد جوان برفت و آن خوان بیاورد و بره شیرمست در پیش او بنهاد
و برغبتی هر چه صادق تر از آن تناول کردند و چون تمام بخوردند گفتند اگر قدری شراب
بودی بجهت هضم طعام سخت نیکو بودی جوان خدمت کرد و گفت اگر فرمان باشد قدری
شراب مهیاست پس شرابی صافی لطیف و چاشنی کرد و پیش خدمت او داشت و از آن کار
بردند و جوان از کیفیت حال خویش تقریر کرد و در اثنای آن حال جماعتی که چاه
میکندند تکبیر کردند که بسر گنج رسیدیم پس بیست دیگ زر سرخ از آنجا بیرون آوردند
و امیر المومنین معتصم را اعلام دادند و فرمود که آنها را بخزانه نقل کنند و خواستند
که زرها را بخزانه برند محمد عبد الملک گفت تا اکنون نان و شراب این بیچاره خوردیم و این ساعت
این زرها ببریم و او در محنت بگذاریم این مناسب مروت نباشد و زیر گفت از هر یک دیگ یک
مشت او را دهیم که بر امیر المومنین شد بنمانند و این بیچاره توانگر شود و بخدمت امیر المومنین
عرضه داریم تا از طریق جانب دور بود پس از هر یک مشتی زر بمن دادند و چون برفتند
من زرها را وزن کردم قریب بیست هزار دینار آمد نقل کردم و زندگانی در رفاهیت گذرانیدم
و از نیکار تعالی بعد از آنهمه محنت چنین دری از ابواب عنایت بر من بگشاد والله

٤ حکایت

آورده اند که چون امیر المومنین معتصم بخلافت بنشست ندیمی داشت از بنی عجل او را ابو جعفر
همدانی گفتندی و مردی بود در غایت فضل و نهایت هنر و با فور و کار دیده و جهان گشته
بود شبی معتصم نشسته بود و ندیم در خدمت او بود او را گفت چیزی بگوی گفت اگر فرمان باشد
سرگذشتی از آن خود بسمع اشرف رسانم فرمود که بیاید گفت وقتی تنگ دستی بمن
راه نمود و عطالت و بطالت مرا از پای در آورد و آنچه داشتم خرج کردم مدتی در محنت فقر
و فاقه گذاشتم حیلتی کردم و درمی چند بدست آوردم بخدمت ابودلف عجلی رفتم
و بمحل دولت او تمسک نمودم چون روزی چند برآمد یک روز ابودلف مرا گفت
که حکایت محمد بن المغیث شنیده و او را دیده گفتم او را ندیده ام و قصه او نشنیده ام ابودلف
گفت اصحاب الاغراض در باب او تخلیطی کرده بودند و رای امیر المومنین معتصم را بر وی
متغیر کرده تا فرمان شد که او را زیاپند بدرگاه خلافت برند و چون او را بدایند
بند کرده ببغداد بردند و امیر المومنین معتصم از حال او تفحص فرمود و محقق
شد که آن جماعت دروغ گفته اند و او را تشریف داد و بار دیگر او را بسر ولایت فرستاد
و من خواهم که رسولی نزدیک او فرستم و او را بر خلاص و تهنیت کنم اگر تو رغبت نمایی ترا بدین
مهم فرستم و نیز ترا منفعتی حاصل آید گفتم فرمان بردارم و بهر خدمت که فرمایی قیام نمایم
پس هزار دینار مرا داد تا در وجه اخراجات خود صرف کردم و مرا با رسینه فرستاد و طوق
برفتم و رسوم سفارت و رسالت تقدیم نمودم محمد بن المغیث در حق او الطاف بسیار فرمود

ومرا بمجلسهای شراب بیوسته طلب می کرد وبیوسته هرچه از نوباوه بیش او آوردندی
اول نصیب آن بمن فرستاذی ومن بیشتر نقل مجلس او قدید وکوشت آهو دیدم
ومرا آهوئی فرستاذه بوذ ومن غلام را کفتم که این کوشتها را قدید کن روزی نشسته بوذم
وکوشت را قدید می کردم ناکاه زاغی بطمع کوشت از هوا در آمذ وعقدی مروارید از دهن
بینداخت وقدری کوشت درربوذ ومن آن عقد مروارید را بدیدم در غایت حسن
ولطف بوذ وچون کارهای من ساخته شذ از محمد بن المغلس اجازت خواستم واجازت
یافتم وبا حصول مراد مراجعت کردم وبخدمت ابودلف بیوستم وابودلف حق من بشناخت
ومرا انعام وتشریف فرموذ واز وی اجازت خواستم وببغداذ آمذم وآن عقد مروارید
را بصراف فروختم بیانزده هزار درم واز انجا ساخته شذم وبمصر رفتم ودر انجا خواجهٔ
بوذ باثروت از اهل همذان که ساکن مصر بوذ ومرا باوی دوستی شذ واو حق وتعظیم من
نکاه می داشت ودرحق من لطف بسیار میکرد تا آن صداقت بمصاهرت انجامید
ودختری داشت دربرده واو را درحکم من آورد ومن با آن دختر موافقتی والفتی عظیم
بدید آمذ روزی غلام من بربام نشسته بوذ وکوشت قدید میکرد برهمان امید که مکر
بار دیکر زاغ علقی آرد ناکاه لقلق ماری بردم بوذ وچون بسر غلام رسید مار را
درکنار غلام انداخت وغلام را زخم بزذ وبرجای سرد شذ زن من کفت که لعنت
بر زاغ باذ من کفتم اهانت لقلق معلوم است اما جرم زاغ را معلوم نیست دختر کفت
روزی دربام خانه خویش نشسته بوذم وعقدی مروارید قیمتی داشتم دربیش من
نهاده وبامادر بسخن مشغول شذیم زاغی بیامذ وانرا درربوذ وببرد وبدرم کسان فرستاذ
درطلب آن برفتند وبعد از ان مدتی انرا بردکان صرافی بیافتند از صرافان
بغداذ وبیانزده هزار درم بخریدند وبنزدیک من آوردند ومن بخندیدم کفت موجب
خنده چیست کفتم مرا از بهای آن عقد بنجاه دینار بران صراف باقی است وحکایت باز کفتم
دختر بخندید وکفت این حکایة مرکل عقلا را بسند بند است که انچه قضا در بس برده
تقدیر نهان دارد هیچ دیده انرا نه بیند

بیت

خدایرا بهمه حال زیر برده غیب   خزینهای علوم است وکنجهای حکم

ابوالحسن عبدالله انطاکی حکایت کند که من در دیوان اسحق ابرهیم مصعب
طاهری تحریر میکردم ویکی بوذ از معارف دیوان بوغالب نام ومرا باوی دوستی بوذ
وبیوسته باهم بوذمی قضا را طایفه از یاران وهمکاران بوغالب در دیوان تزویری
کردند وچیزی از مال اسحق ببردند چون او را معلوم شذ ایشانرا طلب کردند بعضی بدست
آمذند وبعضی بکریختند بوغالب بکریخت وهم درموضعی بنهان نبی بوذ چون اسحق این طایفه
را کرفته بوذ برجای بنذ ابوغالب بکریخت واز بغداذ بمصر رفت وانچه داشت خرج
کرد ودر دیوان کاری میسر نکشت وحکایت کرد که چون تمامت انچه بوذ خرج کردم

وهیچ

وهیچ نماند دلتنک شذم وحیرت برمن مستولی شذ وندانستم که چه حیلت سازم روزی
غلام را کفتم که استر وجبهٔ من ببازار بر وبفروش وطعام را کی بکار بریم چون غلام را بطلب
طعام فرستاذ بغایت دلتنک شذم وکفتم امروز هر کونه که بوذ خوذ رفت وفردا چون بدست
بدست آمذ فردا چه توان کرد من در این تفکر بوذم که موشی از سوراخی برآمذ ودرستی
زر بیرون آورد وبنهاذ وهمچنین مراجعت می کرد وزر می آورد چند انکه سی درست
از انجا بیرون آورد وساعتی در انجا غلطید وبازی کرد وخواست که باز کردذ ودر سوراخ
روذ وزر ببرذ من از جای برخاستم وبانک بروی زدم موش بکریخت وزر برجای بماند
ودر حال غلام از بازار باز آمذ وطعام بیاورد وبخوردیم وزر بغلام داذم وحال با وی تقریر
کردم وکفتم برو ودیناری بده وبیل وامثال بیار غلام به بازار شذ وبیل وکلک بیاورد وسوراخ
موش بکندیم ودر کنجی همین یافتم بر زر انرا در تصرف آوردیم واز اتفاق خبر رسید که
والی بغداذ را اسحق وفات رسید غلام کفت مصلحت آنست که من ان زر ببازرکانان
دهم تا اینجا بستانند وببغداد باز رسانند بس یک هزار دینار بجهت خوذ واخراجات
بازکرفتم وباقی بسفته دادم وقبض بازرکانان بستدیم وبعد از یاس وحرمان خداوند تعالی
توانکری مرا چنین سبب ساخت وچنین لطیفه بدید آورد تا عالمیانرا معلوم شوذ که
توانکر بحقیقت خدایست

حکایت

حسین موسی میکوید وقتی براهواز کذر کردم
واحمد مسروق صاحب دیوان خطه بوذ روزی چند درخدمت او مقام کردم واز مجاورت او
موانست طلبیدم روزی در اثنای محاورة کفت مرا واقعهٔ عجب افتاذ وقتی من برسر عمل
اسحق ابرهیم رفته بوذم وضعف دل وتن سرایت کرد ورنجور کشتم وآن ملامتها بکشیدم وچون
او بجوار رحمت ایزد تعالی انتقال کرد ومن محروم بماندم که تیمار کار من داشتی رونقی داشتم
واز ملازمت من مسامت آورد بجانب سرهنک رای رفت بخدمت فتح خاقان وحال او
انجا منتظم کشت وبمن نامه نوشت ومرا استدعا کرد ووجه خرج یک روزه نداشتم سفر
وحرکت میسر نمی شذ ومجال انتقال نبوذ ودرین اندیشه بوذم که روزی زنی
مرا ضیافت وکفت بطی فربه دارم اوانرا بجهت تو بریان کنم وکنیزکان برای تو سماع
کنند تا ساعتی دلت بکشاید باجابت مقرون کردم وبوثاق او رفتم وآن بط را بسمل کرده
وچون حوصله او بشکافتند لعلی از حوصله او بیرون آمذ وانرا بمن نموذ وکفت سنک خورده
باشذ بس از ان زن بستذم واو دران مضایقت نکرد وروز دیکر انرا بنزدیک دوستی
جوهری بردم وباب کرم بشست وطی کرد وجلای کرد وانرا بصد وسی دینار بجهت من بفروخت
ومن از ان وجه اسبی خریذم وبخدمت خاقان آمذم ودر کاه او ملازم کردم روزی ابونوح
مرا کفت تو احمد مسروق هستی کفتم بلی کفت بجهت تو شغلی مهیا کرده ام باید که شرطان بنکو
بجای آوری بس مرا بخدمت متوکل بردند وحکایت آن زن وبط ولعل باز راندم وکفت
چون ایزد کارسازی کند اسباب از جایی بدید آورد که وهم هیچ آدمی بذان نرسد

باشد پس گفت مرا مثل این واقعه افتاده است کی من از سفری می آمدم و بدیهی رسیدم
و دران دیه بستانی نزه و حوضی درمیان ان پر از آب زلال از طراوت و لذت آن متحیر شدم
و ساعتی بران حوض تفرج کردم و از صفای آن اب بوم آن حوض بدید بود و در زیر
آن خرقه دید جیبهای دران بسته دست فراز کردم و آن خرقه براوردم و درانجا سیصد
دینار زر سرخ بوذ برگرفتم و مبلغی کارش بدان راست شد **حکایت** مولف کتاب قاضی
تنوخی گفت یکی از دوستان من چنین نقل کرد که وقتی بر خوان عبدالله سنهی نشسته بودم
و اورا امیر بصره بوذ بره شیر مست بریانی کرده بوذند پیش او بهاذه چون او دست بران
نهاذ روغن ازان روان شد و آب در چشم آورد و در حال بحجره بیاورد و آن بریان را
زمود تا با نانی چند بدرویشان داذند پس گفت این ساعت مرا ان و ایل بخت یاذ آمد
کی دران وقت که در بغداد بوذم و از دست تنگی عالم بر من چون دیده مار و دل مور تنگ
بوذ و از معلومات هیچ نداشتم روزی بدر خانه خوذ نشسته بوذم و فکرت بر کشایش خوذ
بسته دوستی برسیذ و گفت امروز مهمانی تو امذه ام تا ساعتی با هم موانستی طلبم گفتم بسم الله
و اورا در آوردم و در خانه بنشاندم و نزدیک مادر رفتم و حکایت و حال تقریر کردم
مادر گفت سهل است این مقنعه من ببازار بر و بفروش و از بهای آن مهمانداری
کن من مقنعه مادر بفروختم و اسباب ضیافت مهیا کردانیدم و در اثنای آن گربه فربه
از وثاق همسایه در امذ حوالی ونی مالی مرا بران داشت که این گربه را بسمل کردم
و پیش مهمان آوردم و امروز از بند کار عالم مرا ازان ورطه خلاص داذ و شکر نعمت
بگزارم و استغفار ازان حالتی کنم پس بفرموذ تا مالی خطیر بیاوردند و او را دو قسم کرد
و یک قسم بمستحقان داذ و یک قسم بمکه فرستاذ و فایده این حکایت آنست کی صاحب دولت چون
بموافقت بخت بر آمد در روز دولت باید که شب محنت فراموش نکند و همواره شاکر
نعمت باشد تا بوسیلت آن شکر نعمت بر زیادت گردد والله **حکایت** مولف کتاب
میگوید که در جوار من از بزرگزاذگان بغداد جوانی بوذ میراث مادر و پدر بتماشا و لهو
ترکرده و خشک فرومانده و دست از نقود و عروض چون کیسه مفلسان تهی و روزا و را
محنت فقر چون کاسه مدخلان سیاه کرده اهل او را طلاق مخاص بچشانیذ و بمحنت
رعایت حال او جمعی از زنان معتمد حاضر آمدند شوهر را گفت آخر در بن محنت ما حضری باید
که پیش حاضران تو ان نهاذ بیچاره متحیر از انجا بیرون آمد باچشمی گریان بکنار دجله شد و ساعتی
متامل بوذ که یکی از راه برسیذ و بهلوی وی بنشست و نامها داشت و بوی نموذ کی این عنوان را
بخوان چون آن عنوان نامه بنام خوذ دید گفت این یک نامه بنام من نوشته اند و صاحب
و صاحب این نام منم قاصد گفت این نامه سفینه است از سر عم تو فلان که ساکن دینور بوده
است از این سرای فنا بدار بقا رفت و وصایا کرد بیکی از معارف دینور که مرا برادر زاذه
است در بغداد و میراث من بوی تسلیم کنند و انچه نقد بوذ هفتصد دینار جفته اند در بن

نامه چون نامه بخواندم درانجا نوشته بوذند کی باید کی بدینور ایند تا اسباب و ضیاع را تیمار دارد
ان زر بستدم و هم در روز آن قاصد تکلفی را واجب دیدم و اسباب خانه ترتیب و معاش
ایشان ساخته کردانیدم و هم در روز بدینور رفتم و مستغلات بسیار جمله بفروختم و نقد
ده هزار دینار زر بمن رسید و از انجا مسرور و خرم باز گشتم تا عاقلان را معلوم گردد کی
کشاینده ابواب رحمت و فرستنده اسباب نعمت جز فضل و رحمت نامتناهی نیست چنانک گفته اند

بیت

منتظران واین مباش کا برد / کار توبی رنج وانتظار رسا زد
طاعت او تو بنده وار بسر بر / تا همه کار تو خدای وار سا زد

چون کتاب فرج بعد الشده و انواع این حکایة را شامل است و درین باب باین قدر اختصار
افتاذ هیچ فرجی بعد از سدب و روحی بعد از محنت و وصول عیشی پس از مذلت حاجت شاروهو
مبنی بعد از نومیدی در ارمرارباب فضل و اصحاب خداوندان دانش را چون ادراک سعادة
خدمت حضرت جلال خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة
والدین ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العالم ملجا کبار العرب والعجم المخصوص بمکارم الاخلاص
و محاسن شیم ابو المکارم والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال فی اغرم صفت له نظامها والدوله
صفت علیه عطافها نیست صاحب قرانی که تا دست دولت وزارت پیش نهاذ عطارد چون قلم
کمر خدمتش ببست و ناعنان نگران از برای ضبط ممالک جهان در دست گرفت علم پای در
رکاب آورد

بیت

قوام دین محمد محمد بو سعد / که در نهاذ زمین همتش ثبات آورد
ز ماهتاب مسلم شدست نوری از ان / کی نور را بشرد در روی ماه تاب آورد
جو دید کو هر تیغش فلک بشکل نجوم / ز ابر بر رخ خوذ از حیا نقاب آورد
شگفت نیست که روز خطا شود سره / جو رای روشن او از خطا صواب آورد
هر آن حوال که در ملک بوذ مشکل حرج / زبان تیغ جوانش از ان جواب آورد
نماش یاذ کی در حال هند را پیش سع / زبان هیبت بر روی ملک اب اورد

باب هشتم از قسم چهارم

در ذکر جماعتی که از دست دزدان خلاص یافتند

چون مقرراست کی دلهای بندگان در قبضه قدرت خداوند است چنانک سید المرسلین
صلی الله علیه و سلم اشارت فرموذه است که قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن
هرکس که در دست شریری فتان گرفتار شوذ بروی واجب شوذ که دل بر حضرت او بنکار
صاف کرد اند تا دل سنگین ان مفسد را کمال رحمت الهی بروی رحم کنند و عنف و حرف بلطف
و عطف بدل شوذ و این باب مشتمل است بر حکایات کسانی که بر دست شریران بدکردار و دزدان
راه دار در ماندند و بلطایف حیل و عنایت الهی خلاص یافتند والله **حکایة** دعبل خزاعی

میکوید وقتی من در مدح خاندان پیغمبر و واقعهٔ کربلا قصیده پرداخته بودم کی مطلع آن قصیده این بود

بیت

مدارس آیات خلت من تلاوة ‌‌ ‌‌ ‌‌ ومنزل وحی مقفر العرصات

این قصیده بخراسان بردم و بر علی موسی رضا خواندم در وقتی که در خراسان نایب امیر المومنین مامون بودم و او مرا تشریفی فاخر داد و کفت کی زنهار که تا من ترا نکویم که این قصیده که انشا کرده انشا مکنی چون امیر المومنین را از آمدن من خبر شد و مرا طلب فرمود و چون در موقف خلافت بایستادم با من عتاب بسیار فرمود و کفت بیا ملعون مرا از آمدن خود اعلام ندادی پس فرمود که قصیدهٔ مدارس آیات برخوان کفتم من این قصیده نمی‌دانم و یاد ندارم فرمود تا علی موسی رضا بخواندند و با وی عتاب فرمود که دعبل بخدمت تو آمد و ما را از آمدن او اعلام نفرمودی پس کفت او را اشارت فرمای تا آن قصیده مدارس آیات خلت من تلاوة برخواند دعبل می‌کوید من آن قصیده کی وی کفته بودم می خواندم و چون بدین بیت رسیدم

بیت

قال رسول الله نحف جسومهم	وآل زیاد غلظ القصرات
وآل زیاد فی القصور مصونة	وآل رسول الله فی الفلوات

امیر المومنین آب از دیده روان کشت پس مرا بپنجاه هزار درم فرمود و من از علی موسی رضا پیراهنی اقتراح کردم که با من اندام مبارک او بوده باشد و او مراد کرد و پیراهن داد و من آن را بجهت جامهٔ آخرت نکاه داشتم و چون عزیمت مراجعت کردم فضل سهل مرا اسبی با زین رهوار داد و من بدان اسب سوار شدم و با کاروان روی بعراق نهادم و چون بنزدیک زمین عراق رسیدم ناکاه جماعتی از راه داران بما زدند و ما را فرو کرفتند و تمامت اموال ما را بستدند و خلقی را از اهل کاروان زخسته و مجروح کردانیدند و من انچه داشتم همه ببردند و من از آن هیچ تاسف نبودی کی از آن پیراهن علی موسی رضا چه مال بدست آمدی و لکن آن دولت بزر و سیم حاصل نشدی ساعتی بودم پس دزدانرا دیدم جوانی خوب روی که بر اسبی کی از آن من بود سوار شده و در میان کاروان می راند و این قصیده که من کفته بودم که مدارس آیات می خواند من پیش او آمدم و خدمت کردم و کفتم خداوندا معلوم است کی این قصیده کی کفته است بانک بر من زد و کفت ترا با این فضولی چه کار کفتم مرا غرض درین متعلق است و همانا که کوینده این قصیده منم و من دعبل خزاعی ام و اکر باور نمی‌داری از اهل این کاروان بپرس تا ترا صدق این سخن روشن شود و جوان از اسب فرود آمد و مرا در کنار کرفت و یاران خود را کفت تا تمامت انچه از کاروان ستده بودند جمله باز دادند و یک درم سیم از هیچ کس نستدند و برکات مدح خاندان رسول من و یاران که در آن کاروان بودند سلامت یافتند و کاروانی که بدرقه او ثنا اهل بیت پیغمبران باشد از شر دزدان در امان سلامت باشد و از حوادث زمان امان یابند

حکایت یکی از سیاحان جهان و مسافران عالم بود حکایت کرد کی روزی در راهی می رفتم و با من مردی راه همراه شد آن مرد مرا کفت عزم کجا داری کفتم عزم سفری دارم کفت پند من بشنو و نصیحت من استماع کن و بی همراه در جایی مرو و بی کاروان در هیچ راهی مشو که مرا در ایام جوانی واقعهٔ افتاد و از آن مرا تنبیهی بود پرسیدم که آن چه واقعه بود کفت در عهد شباب و موسم فور قوت من عظیم بود و دلیر کرده بود و در آن رباط بان بود سعال و بی باک و عادت او آن بود که هر غریبی که تنها بدان موضع رسیدی او را در رباط آوردی و نیم شب او را بکشتی و مال او را بر کرفتی و مدتی برین جمله می بود و خلق را بکشت و اموال ایشان می برد و چون بدین رباط رسیدم در نکریدم و مرا پاسبی نیکو بود و لباسی بغایت در من طمع کرد و در رباط بکشاد و من در آمدم رباط بان شرایط خدمت بجای آورد و چون طعام بکار بردیم کفت شراب رغبت می کنی کفتم اکر باشد بجهت هضم طعام و جای منام مناسب باشد قدحی شراب پیش آورد و پسری داشت در غایت صباحت و نهایت ملاحت و آن پسر را پیش من فرستاد تا مرا ساقی میکرد و با من از راه ظریفی حریفی میکرد و چون قدحی چند نوش کردم مرا پیش میلانی پدید آمد و باشارت و اختلاط با او معاذلت و معاشقت آغاز نهادم و چون هنکام خواب در آمد در خانه خوابکاه من راست کرد و پسر بر در خانه بخوابانید و مرا بر شکاه خواب مرتب کرد و چون ساعتی بر آمد رباط بانرا دیدم بر مثال زبانه تیغی چون زبانه آتش در دست کرفته و بدان خانه در آمد و از من در کذشت و در سینهٔ پسر نشست و کارد بر سینه او زد و او را بر زمین بدوخت من دانستم که آن بدبخت قصد من داشته است من بر فور برخاستم و شمشیر کشیدم و بر در خانه بایستادم و بانک بروی زدم مرد چون پسر را مرده دید و مرا زنده حیات خود را وداع کرد و بزبان تضرع کفت و جامت عاقبت عذر خود را دیدم و شربتی که برای تو آمیختم خود چشیدم اکرچه من بر تو زنهار خوردم اما شکرانهٔ سلامتی خود را مرا زنهار ده پس او را کفتم که کارد از دست بینداز و دست به بند ده بضرورت کارد بینداخت من او را محکم بستم و بدر رباط برون آمدم و در آن حال سواری چند در رسیدند و من حال با ایشان حکایت کردم و ایشان در رباط آمدند و تفحص کردند و مالی بی حد یافتند و در بعضی موذ ... و در جایی چندین کس را کشته دیدند و دانستند که آن ملعون مر ایشان کشته است و مال ایشان را برده پس او را قصاص کردند و مالها را با هم قسمت کردند و قسمی از آن اموال بمن دادند و من بعد از آن عهد کردم که هرکز بی کاروان هیچ سفر نروم و بی رفیق هیچ طریق نسپرم و ازین حکایت قول رسول علیه السلام ظاهر می‌شود که فرموده است که الرفیق ثم الطریق **حکایت** وقتی زنی پسری را بسفر رفته بود و مدت غیبت او امتداد پذیرفته روزی آن زن طعام می خورد درویشی بدر خانه آمد و کفت اکر کسی غایبی دارد برای سلامتی آن غایب لقمهٔ طعام در راه من نهد زن آن طعام پیش سایل

بر دست سایل دعا کرد و برفت و بعد از مدتی او از سفر باز آمد و احوال خود بشرح می داد گفت
از این کار سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود مرا نگاه داشت و ببرکت دعای تو از مهلکه خلاص
یافتم روزی بدر از کوشکی نشسته بودم و در بیشه می رفتم ناگاه شیری شرزه از پس درختی
حمله کرد و پنجه بر کفل دراز گوش زد و ناخن او در جامه من بماند پس از پشت ستور در افتادم
و مرا در بیشه کشید و خواست که مرا بکشد پیری دیدم با جامهای سفید بیامد و گردن شیر
بگرفت و سوی خود کشید و مرا گفت ای جوان بسلامت برو و هله لقمه بلقمه این لقمه را
در کار آن لقمه کردیم معنی این سخن فهم نشد و از آنجا بیرون آمدم و از جان و ورطه خلاص
یافتم مادر را و حال صدقه خویش بیان کرد و جواب را معلوم شد که صدقه در بلا و بد رفته
راهست چنانک سید المرسلین صلی الله علیه وسلم فرموده است که الصدقه ترد البلا
حکایة ابو علی مقله را خادمی بود او حکایة کرد که وقتی امیرالمومنین مقتفی برقه آمد
و علی محمد مقله وزیر او بود و بجانب هند چیزی نوشت و مرا استدعا کرد و من چون روی
بخدمت آوردم جماعتی پیش ما آمدند از دزدان صد جماعه بود و بر هر جماعه دو مرد نشسته
در یک ساعت جمله مال ببردند و خلق را برهنه و رسوا بگذاشتند و خوف و خطر هلاک بدید
آمد من خود را چو در چنگ بلا دیدم حیلتی اندیشیدم و من انگشتری داشتم و بهو خطر
هلاک به بیت آمد نگین او عقیق بود آنرا از انگشت بیرون کردم و قدری بند بدست
آوردم و آنرا در میان آن نهادم و دستارچه که داشتم بر آن پیچیدم و نزدیک مهتر دزدان
رفتم و گفتم مالی خطیر از آن من بردی و بر آن تاسفی نخوردم اکنون بخدمت تو آمدم و تحفه
آوردم که در خزانه هیچ کس موجود نیست و قیمتی دارد که ذهن هیچ مقوم بدان نرسد گفت
چیست شرطی آنرا بتو دهم که مرا جازه بدهی و دو مطهره آب و قدری قوت و بدرقه تا مرا بامن
رساند گفت چنان کنم گفتم نی عهد باید کرد دست مرا بگرفت و با من عهد کرد پس
انگشتری از میان بند و دستارچه بدر آوردم و نگین آن پیش آفتاب داشتم شعاع آفتاب
در وی تافت پس گفتم این انگشتری خلافت است و از چند بن خلیفه یادگار مانده است
و تا این انگشتری نباشد خلفا کار خود مقرر نتوانند و این نگین یاقوت رمانی است
و قیمت آن صد هزار دینار است و امیرالمومنین مرا داده بود و بر خاطر او فراموش شده
و اگر تو صدق این معنی خواهی که بر تو محقق شود بفرست تا آنرا بشام برند و بجوهریان
نمایند تا ترا معلوم شود که هیچ جوهری این را قیمت نتواند کرد و امیرالمومنین را خبر
شود و کس بنزدیک تو فرستد و مبالغی مال خطیر بتو دهد و از انعام خود ترا غنی گرداند
و چند از این فنون و دمدمه بروی دمیدم که در او گرفت و آن خاتم در نظر او وقع گرفت
و آنرا بستد و گفت از یاران بهمان دادم و مرا در ساعت جازه مهیا کرد و گفت آنچه از جامها بود هم
ستان آنچه توانستم از جامها بستدم و مرا بر شتر نشاند و با من موافقت نمود و در حال بدرقه
آورد و یک شبانروزه راه مرا از بادیه بگذرانید و بموضعی بیرون آورد و چون بخدمت

امیرالمومنین پیوستم بدان حیلت جمعیت عز موفور به تشریف او مشرف گشتم و فایده این حکایة
آنست چون کسی بمخالب بلا آمیخته شود باید که بحبل حیلت تمسک نماید و عنان عقل از دست
ننهد تا از فایده اخلاص محروم نماند حکایت مردی بود که او را شارح گفتندی حکایت
کرد که وقتی عزیمت سفری کردم و گفتند در راه دزدیست که تنها کاروانی می زند و کس
با وی مقاومت نمی تواند کرد و من از آن اندیشناک بودم و چون از منزل اول بیرون آمدم
و بدان منزل دیگر نقل کردم و سواری دیگر با من همراه شد و سلاح تمام داشت و من
و او هر دو روان شدیم چون بمیان راه برسیدیم آن مرد دزد را دیدم بر اسبی خوب سوار شده
و بر ما بیرون آمد چون سوار او را بدید بر وی حمله کرد و از پس او در آمد و او را شمشیری
بزد و هم در ضرب اول تمام کرد و روی بمن آورد و جامهای من بستد و خواست که مرا
نیز بکشد من گفتم موجب کشتن من چیست و من با تو حرب نکرده ام و او را یاری
نداده ام از جان من چه خواهی پس بند از ازار من بستد و دست و پای من بست
محکم و مرا بگذاشت و من همه روز گرسنه و تشنه در صحرایی بودم و حیلت کردم تا آن بند
بگشادم و آهسته آهسته روان شدم و شب در آمد و چل و لیل تاختن کرد و روشنایی
دیدم بر اثر روشنایی برفتم و خرگاهی دیدم زده و مردی با زنی در آن خرگاه دیدم بعشرت
مشغول گشته چون بدر خرگاه رسیدم آن مرد مرا بدید برخاست و شمشیر برکشید و بانگ
بر من زد و قصد من کرد چندانک من تضرع کردم مفید نبود خواست که شمشیر بر من
زند زن او را سوگند داد که او را در پیش من مکش آن ظالم ناجوانمرد همان دزد بود
که مرا بامداد راه زده بود مرا از پیش خرگاه دورتر برد و خشک رودی بود و در آنجا
آورد و مرا بر زمین زد و خواست که مرا هلاک کند ناگاه آواز شیر برآمد و او را از سینه
من در ربود و ببرد و آن بلا را از من دفع کرد من چون آن حال بدیدم خداوند
تعالی شکر بسیار بگفتم و شمشیر او برگرفتم و بنزدیک زن آمدم زن بپنداشت مرا او را
کشته ام گفت کشتی آن مرد را گفتم خدای او را کشت پس او را تهدید کردم و دفاین او مرا
نشان داد و آن مالها برگرفتم و از آن زن حال پرسیدم گفت من از فلان دیهم و مرا
از آنجا بغلبه آورده است و اسیر بوده ام او را بجایگاه خود باز رسانیدم و ایزد تعالی
بر من بخشود و بر من رحمت کرد و مرا خلاص داد حکایة غلام بن الیمان گوید من در بصره
خدمت بازرگانی می کردم روزی پانصد درم در قوطه بپیچیدم و از بصره عزم ابله کردم و بر لب
دجله آمدم و ملاحی دیدم در زورق تهی نشسته از وی آن زورق بکرا بستدم و در آنجا
شدم و قوطه سیم در پیش خود نهادم و چون زورق روان شد نابینایی دیدم بر لب
آب قرآن می خواند بصوتی حزین چنانک دل از استماع صوت او بیاسودم ملاح تکبیری
کرد نابینا آواز داد که ای ملاح من می ترسم که مرا از شب از سباع زحمت رسد حجت افتد

که من آن شب در کشتی نشانی ملاح نابینا را بر جا بنشاند من ملاح را ملامت کردم کفتم مردی نابینا حافظ
قران او را اجرا می رجانی اکر او را در کشتی نشانی ثواب یابی پس کشتی را بسوی او راند تا در کشتی
نشست و همچنان قران می خواند و من باستماع قران مشغول شدم چون بنزدیک ابله رسیدیم
قران خواندن را قطع کرد و خواست که از زورق بیرون آید من نکاه کردم و فوطه سیم را ندیدم
فریاد کردم که فوطهٔ سیم من کجا شد ملاح چون این سخن بشنید تشنیع زدن کرفت
و کفت با تو در میان آب بودیم و هیچ موضع نزول نکردیم کی محل اختفا و استتار باشد
نابینا هم بتضرع و زاری پیش آمد و هر دو را برهنه کردند چون دانستم که مقصود از ایشان
حاصل نخواهد شد دست از ایشان بداشتم و با خود کفتم خداوند این مال از من این معنی
باور ندارد و مرا تعذیب و تهذیب نماید هلاک کنند و اولاد من بجهت این محقر اسیر
شوند پس با خود قرار دادم که بفرار تمسک نمایم و ترک اهل و وطن و مسکن و عیال
بکویم و آن شب بوثاق فرو رفتم و روز دیکر عزم نماز کردم و بکاه بیرون آمدم با دلی
پر غم و چشمی پرنم هر کامی آهی کردم و هر قدم ناله می کشیدم در راه مردی بمن رسید
و آن کریه و نالهٔ من بدید رقتی در دل وی آمد از من پرسید که این چه حالتست و این
اضطراب از چیست حال با وی حکایت کردم کفت اندیشه مدار تا من ترا طریقی آموزم
که آن نقد بتو رسد برو و نان بسیار و طعام نیکو از بازار بخر و از زندانبان التماس
نمای تا ترا در اندرون زندان کذارد و چون در آیی در اندرون زندان مردی
است کی او را ابوبکر نقاش خوانند آن طعامها پیش او بنه و چون او از طعام تناول
کند و دست شوی پیش آورد از تو پرسد که حاجت تو چیست تو قصهٔ خود با وی بکوی
که مال بتو دهد من بحکم اشارت او بریانی لطیف و نان بسیار بخریدم و نزدیک
آن شیخ محبوس رفتم و خود را در پیش او انداختم و چون از طعام خوردن بپرداخت
از حال من پرسید ماجرای که رفته بود با او تقریر کردم کفت از این ساعت که از اینجا بیرون
روی بقبیلهٔ بنی هلال رو و در فلان محلت در بازار محلت بفلان علامت سرایی است
در آن بسته در آن بکشای و در اندرون سرای رو و چهار صفه بینی حصیرها کشیده و بوریاها
بیفکنده و میزرها بسیار بر آن مهیا او بخته جامه خود بکش و میزری از آن در میان
بند و در کوشه بنشین جماعتی بیایند همچنین کنند و تو نیز با ایشان موافقت نمای بعد از آن
شراب کردان کردد و چون دوری چند بکذرد قدحی بردار و بکوی که همه شادی
و سعادت خال من ابوبکر نقاش چون نام من بشنوند بشاشت نمایند و مرا ثنا کویند و از تو
بپرسند که او خال تست بکوی بلی شما را خدمت رسانید و کفت آن فوطه سیم که دوش
برده اند از آن خواهرزادهٔ من بوده است بدو رسانید و بتو تسلیم کنند من خدمت
کردم و از زندان بیرون آمدم و بر آن ترتیب کی کفته بود بدان خانه آمدم و آن جماعت

را ایران

را بر آن نعت ترتیب کی کفته بود بدان خانه آمدند و آن جماعت را بر آن نشان دریافتم و با ایشان
موافقت کردم و چون دوری چند بکذشت قدح برداشتم و کفتم این قدح بشادی خال
خود ابوبکر نقاش می خورم چون ایشان نام او بشنودند همه برخاستند و بشاشت
نمودند و کفتند تو او را ببینی کفتم او خال منست کفتند او استاد و مقتدای ما است و جان
ما فدای خدمت او باد پس سلام ابوبکر نقاش برسانیدم و مال طلب کردم و هم در آن
ساعت فوطهٔ سیم بیاوردند و همچنان بمهر بمن تسلیم کردند و من کفتم این سیم بجهت خال من
بمن رسید اما مثل الناس دیکر هست بیان کنید که این سیم چکونه بردند کفتند یکی
دیکر از یاران ما در میان آب باشد و چون خداوند مال بقرآن خواندن نابینا
مشغول شود من بوصف سیم در دجله اندازم و آن یار بر کیرد و با شنا و از دجله بکذرد
و سیم بدو روز دکر قسمت کنیم و امروز نوبت قسمت بود اما چون فرمان استاد ما رسید مال بتو رسانیدیم
مال خود بستدم و از این کار را شکر کردم که از غربت کربت خلاص یافتم و فایدهٔ این حکایت
آنست که بهر نوع که باشد آدمی باید کی از حفظ مال خود غافل نباشد و بر کس اعتماد نکند
تا بغرامت و ندامت بسیار مبتلا نکردد **حکایت** بوعلی زینبی کوید که در اوایل صباح
با جماعتی از عیاران راه زدمی و در بلاد جبال مسکن ما بود جماعتی از جاسوسان خبر دادند
که جوانی از حجاج در صحبت قافلهٔ حاج کی عزیمت حج اسلام کرده بودند و ده بار شتر بار
کرده و می برد با بسی نفایس و کنیزکی دارد که خورشید از جمال او رشک می آید و ماه آسمان
کمر خدمت او بر میان بندد ما در موضعی کمین کردیم چندانک قافله برسید شتران آن جوان را
تمامت براندیم و او در کرانه بود و فرصت محاربت و مقاومت ما نبود دست او ببستیم و او را
از راه یکسو بردیم و آن جوان اسبی زرده داشت که قیمت او دویست درم بود چون حال
بر آن جمله مشاهده کرد زبان برکشاد کفت جوانمردی از لوازم مردی است و طایفه که ایشان
در دین کوی باشند که آخرت را بیکبار فراموش نکنند اکنون شما را غنیمتی نیکو دست آمد و مال
بسیار از من بشما رسید و من مردی ام از هزار فرسنگ عزیمت حج اسلام کرده و طاقت پیاده
رفتن ندارم که بروم اکر از راه جوانمردی این اسب کی قیمت او کم از دویست درم است
با من مضایقت نکنید تا من بدو سوار شوم و حج اسلام را دریابم و شما را بدانچ برده اید
بحل کنم و با شما در دنیا و آخرت خصومتی ندارم چون این فصول بپرداخت عیاران با یکدیکر
مشورت کردند پیری صاحب تجربه در میان ایشان بود ایشان را کفت کشادن او و اسب
دادن بدو رای عظیم خطاست او را بسته بباید کذاشت و بتضرع او التفات نباید کرد
اما جماعتی کفتند که مبلغی مال از آن او برده ایم بمحقری او را مضایقت نباید کرد و یکبارکی
قلم بخل بر خود نباید کشید که از منهج مروت دور است دستش بکشادند و آن اسب بوی دادند
چون بر اسب سوار شد ایشان را کفت ای جوانمردان رهین لطف شما شدم اکنون یک لطف
دیکر مانده است و ما نا کی این راه عظیم مخوف است و اکر مرا سلاح نباشد نباید که جماعتی دیکر

این اسب از من بستانند و این انعام که در حق من فرموده‌اید بر من منغص شود اگر
آن کمان و جعبه بمن دهی از کرم شما دور نبود ازان پیر ایشان را گفت بود کی مکنید و سلاح
بخصم مدهید ایشان گفتهٔ پیر التفات نکردند و کمان و جعبهٔ تیر بوی دادند
جون گامی چند باز پس نهاد و کمین گاه او فرا ذو توجه کردن در گرفت جوان باز گشت
و بانگ بر ان جماعت زد کی اکنون در حق من لطف کردید و اسب و سلاح بمن دادید
من مکافات آن می کنم و شما را نصیحت واجب می دارم که دست از متاع من بدارید
و جیوهٔ خویش را غنیمت دانید و اگر نه هر تیری یکی از شما بدوزخ فرستم ان جماعت از راه
طنز گفتند همانا از جان خود سیر شده فضولی مکن و بلغ بتو رسید قانع باش او چون
شیری خشم آلود حمله آورد و تیری در کمان داشت یکی از ایشان زد چنانک از اسب
در افتاد و در خاک مراغه کرد و دیگر بینداخت و یکی دیگر را بدوزخ فرستاد و تا ایشان
بر خود حرکت کردند پنج تن از ایشان بینداخت و تیر او هیچ خطا نمی شد آن جماعت
خواستند که حمله کنند میسرشان نشد و همچنین تیر می انداخت تا ده کس را از ان
جماعت بینداخت و آن قوم از پیش او دور شدند جوان سر بار خود باز آمد و جعبه و ناوک
خویش از بار خویش بیرون کرد روی بدیشان آورد که هر کس که از اسب خود فرو آید
او را امان دهم و اگر نه شما را جمله بیاران رسانم از اسب پیاده شدیم چون اسبان ما را جمع کرد
گفت سلاح بیندازید جمله سلاحها بینداختیم و اسبان ما را در پیش کرد و با تمامت بار رها خود براند
و ما جیوهٔ خود را غنیمت شمردیم راوی می گوید من چون مردی ان جوان بدیدم از خود شرم
داشتم و از ان کار توبه کردم ترک مصاحبت ان قوم گفتم و ان جوانرا بعد از یأس و نومیدی
آن زینکار او را فتحی و نشاط و ان از نوادر ایام است که یک کس بر سی قادر گردد و بر صد
کس پیروز آید و امروز درین روزگار آن مردان که در کارزار هر مردی از ایشان سی را می
شکنند و هر مردی با لشکری در آویزد در صف بندگان دولت خواجه جهان و دستور صاحب
قران و صدر دریا دل سحاب بیان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا قدوهٔ
صدور العظا صاحب الرای والکفایات ذو المیامن والسعادات مبارک وزیر همایون
مشیر آصف رای بزرجمهر تدبیر معدود اند و بغیر اقبال او ممالک بلاد مشرق را در تحت
ملک و استیلا می آرند و دشمنان دولت سلطان جهانداری تا ابد و مان ده جهان ستان باد مطرود
و مقهور می کنند لاجرم عرصهٔ عالم از فر و شکوه صاحب قران نضارت شد و رونق
خورنق گرفت و از میامن عدل او اعتدال بهار یافت

بیت

سپهر مجد و معالی نظام ملک محمد	جمال و رونق دیوان و نور محفل و مسند
قوام دولت و ملت گزیده آصف ثانی	که پای بخل بدست جواد اوست مقید
جو بر گشاد کف راد خود بخود اندر	بعی بخشش مشتهاش یک صنف
همیشه باد بتاج بخشش ز بدل او	ردیف دولت باقی قرین عز موبد

باب

باب نهم از قسم چهارم

در ذکر جماعتی که از چنگ سباع خلاص یافتند

در عالم کون و فساد هر کس که نفسی می زند از انسان ناطق و سباع ضاری همه مسخر قدرت
باری اند و بی حکم او سر مویی و پای موری حرکت نتوانند کرد و کمال قدرت الهی کام
نهنگ را خلوت خانهٔ یونس گردانید و پردهٔ عنکبوت را سپر عصمت محمد کند و چون
عصمت الهی مدد کند شیر به بچه ستور نتواند انگیخت و پیل بخرطوم پیاده را ضرر نتواند
۴ سد رسانید **حکایة** کرده اند از ابراهیم خواص که وقتی با جماعتی از اصحاب
صفه عزم سفر دریا کردم و چون در کشتی نشستیم و سفینه بمیان بحر رسید ناگاه
بادی سخت برخاست و کشتی را نه مانده و نه شراع و باد بان نه سفینه ماند و نه ارتفاع
کشتی بشکست و خلق غرقه گشتند ما تنی چند بر تخته ماندیم باد آن تخته بجزیره انداخت از دریا
بخشکی آمدیم و دران جزیره هیچ میوه نبود کی قوت ساختیمی همه از گرسنگی بی قوت
شدند و یکدیگر را وداع کردند یکی ازان جماعت گفت هر یک نذری کنیم و از حضرت
عزت طاعتی التزام نماییم تا ببرکت آن آفریدگار عز اسمه ما را فرجی بخشد پس هر کس
نذری کردند یکی گفت من صایم الدهر باشم و یکی گفت در هر شبانروز چندین رکعت
نماز گزارم و امثال این چون نوبت بمن رسید چندانک فکرت کردم مرا هیچ یاد نیامد
جز انک گفتم من نذر کردم که هرگز گوشت حیوانی که اکل در حل و حرمت ان اختلافی باشد
خاصه گوشت پیل نخورم آن جماعت گفتند هر کس نذری کردیم لکن ای برادر چه جای
هزلست درین وقت گوشت پیل که خورد و برین معنی نذری واجب نبود گفتم این ساعت
جز این در خاطر من نیامد تا از غیب چه بدید آید پس یاران گفتند مصلحت در آنست
که گرد این جزیره بر آییم ممکن که چیزی یابیم که ازان قوت سازیم پس گرد آن صحرا بر آمدند
و طواف می کردند ناگاه نظر ایشان بر پیل بچه افتاد تکلیف کردند تا او را بگرفتند
و بسمل کردند و آن گوشت را قسمت کردند چه مردار بر ایشان مباح بود چون نوبت بمن
رسید گفتم من امروز نذر کرده‌ام که گوشت پیل نخورم از خوردن ان امتناع نمودم
یاران ازان گوشت بخوردند و چون از شب پاسی بگذشت پیلی مست با شکوه برسید و بانگ
کرد چنانک عقلها مدهوش میکرد چون یاران حال بدان جمله بدیدند همه از هیبت در روی
افتادند و حیات را وداع کردند پیل بیامد و یکان یکان می بویید و در زیر پای خرد می
کرد جمله یاران مرا بکشت و من شما با ندیم و مرا نیز بسیار ببویید زیادت از انکه یاران
بویید بود و در میان او دل از جان برداشتم و روح من منتظر خلاص گشته پس مرا بر پشت
خود انداخت چندانک بتاشیر صبح صادق عرصهٔ آفاق را منور کرد آنید خرطوم بر بالا کرد
و مرا از پشت خود فرو گرفت و آهسته بر زمین نهاد و باز گشت چون او از نظر من غایب
شد حق جل و علا را شکر کردم و چون گامی چند از انجا برفتم شاه راهی دیدم مقدار فرسنگی

راه یافتم بشهری رسیدم و انجا نزول کردم اهل شهر حال من بپرسیدند قصهٔ خود با ایشان
تقریر کردم متعجب شدند و گفتند این بیل در یک شب چندین روزه راه برفته است
و ترا بدین موضع رسانیده تا عاقلان را معلوم شود که اجابتی که فضل ذو الجلال بود بیل با سطوت
حال بود **حکایت** وقتی بیسر زنی بسری بسفر رفته بود و مدت غیبت او امتداد
یافت و روزی آن زن طعام می خورد چنانک شرح آن از پیش گفته ام والله اعلم
مولف کتاب میگوید دوستی مرا حکایة کرد که وقتی از اوقات با جماعتی از یاران بسوی
رفتم و در اثنای آن سفر گذر ما بر بیشه افتاد یاری از یاران من گفت مرا در خاطر
می آید که مرا درین راه سبعی هلاک کند و این بر خاطر من استیلا یافته است باید که حذر از
گوشت و جامهٔ من بوثاق من رسانی من اورا گفتم از دل دور کن و ان خیال فاسد را بخود
راه مده بدین اضطراب نمود چون گامی چند برفتیم ناگاه شیری که شیر فلک از بیم او در شاخهای
سنبله نهان شدی ببید آمد ان مرد از درازگوش فرو خاست و کلمه گفتن گرفت شیر حمله کرد
و از میان ما ان مرد در ربود و بر دو ما بر فوت او تاسف بسیار خوردیم بعد از انک
من بشهر خود باز آمدم و روزی بیاسودم بدر خانه او رفتم تا رخت بکسان او تسلیم کنم
در نگریستم ان درویش را دیدم که بیرون آمد متحیر بماندم و گفتم مگر از انجهان می آیی و حال
خود تقریر کرد گفت آن ساعت که ان شیر مرا در ان بیشه برد آوازی هیبتناک بسمع رسید
مرا بگذاشت و بر اثر ان آواز برفت نگاه کردم خوکی گران بود چون هر دو با یکدیگر بمحاربت
مشغول شدند من در خود قوتی یافتم برخاستم و قصد گریز کردم و در ان بیشه
استخوانهای آدمیان دیدم و در ان میان مردی افکنده بود و کیسه آنرا خورده بود و همیانی
زر در میان او بود و ان بچه او در بیشه بود و جبه‌ای انان بر زمین تخته انرا برداشتم و بنان
قوتی در من پدید امد و روی براه آوردم و بسلامت بخانه امدم و بعد از یاس و نومیدی
از چنگ مرگ و قبضهٔ هلاک خلاص یافتم تا عاقلان را معلوم شود که چون اجل محتوم نشده باشد
پنجه شیر و دندان مار برضر رسیدن توان نمود و اللام **حکایت** اصبح محمد گفت وقتی
بنزدیک ابو الحسن علی خلف بودم و او علف شیران نداشت روزی در خدمت او بودم که
سخت دیوان وزارت برسید و مثال حفظ اموال برسانید ابو الحسن اورا اعزاز نمود و هم در
حال خوانی اراسته بیاوردند ان مرد از طعام خوردن امتناع نمود الحاح بسیار کردم دست
در استین کشیده سر انگشتان خوردن گرفت چنانک نزدیک بود که مرغ علتی مشغول دار ذوجون
برص و جذام و غیر آن و هر کس که از ندمای ابو الحسین اورا ضیافت می کردند و حال طعام
خوردن هم بر ان منوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسید من اورا از راه مباسطت گفتم
استین بر مال و طعام بخور هر چون که هستما بدان راضی شده ایم ان مرد دست باز مالید بر داشت
او زخمهای بسیار دیدیم بعضی بهم شده و بعضی هنوز مجروح از ان حال از وی سوال کردیم
گفت واقعهٔ عجب است واگر بگویم کس مرا باور ندارد مگر ان به که تقریر کرده بیاید الحاح

بسیار کردم گفت بار مرا از دیوان وزارت بحافظ مالی دمشق نامزد کردند و وزیر مرا وصیت
کرد که از راه ساقه رود و در رفتن احتیاطهای و بعامل هست مثال فرمودند تا مرا بدرقه دهد
و در ان معنی جد نماید چون من بهست در آمدم و مثال عرضه کردم عامل هست جماعتی
از اعراب را که در ان قبایل بود ندچون بدرقه بدیدند جمعیت کردند و موافقتی نمودند
و چون در ان بیابان پنج شش روز برفتیم مالی بدیشان دادند تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی
بازرگانان در ان شهر عزیمت سفر داشتند و بسبب خوف راه ممتنع بودند با ما ذهفتند
سواری چند از دور پدید امدند بدرقه ما چون ایشانرا بدیدند مارا گفتند بدانید
که این جماعت از خویشان اند و میان ما و ایشان عداوتی قدیم است و ما با ایشان مقاومت
نتوانیم نمود پس مارا بگذاشتند و برفتند من یارانرا گفتم تن در ان بباید داد که ان جماعت
با فسوس کالا برند پس ایشانرا بر جانبیدم تحریض کردم و بارها را جمع کردیم و بر مثال حصار
کردیم و چون ان طایفه نزدیک شدند و در موقف محاربت بایستادند هم چنان تاشب
با ان جماعت جنگ کردیم و البته ایشانرا بر ما ظفر نبود چون خیل و لیل تاختن آورد و سرا پردهٔ
سیاه و ظلمت بر عرصه هوا پدید آمد ایشان از ما باز گشتند و در مقابله ما لشکرگاه کردند من
یارانرا گفتم ان جماعت قوتی و شوکتی دارند اما امروز دست برد دیده اند از کوشش بیاسود
و اگرچه مانده شده اند یک امشب بعزم باید بود و سلاح از خود جدا نکنیم ان جماعت از قول
من عدول نمودند و سلاح از خود دور کردند و بخفتند هنوز خواب ایشان فرو نگرفته بود
که خصمان شبیخون کردند و جمله را تیغ بگذرانیدند و چون این خصومت از من می دانستند
و سبب آن جرات از من می شناختند شمشیر در من نهادند و مرا چندین جای مجروح
کردند چنانک اثر ان مشاهده می کند و انچه بر دست من می بیند بر اندام اضعاف این است
و من در میان کشتگان بیفتادم و ایشان بر زعم انک مرا کشتند باز گشتند و چون در اجل
من تاخیر بود من در میان ان کشتگان زنده بماندم و چون آن جماعت رخت و قماش
بردند بهوش آمدم و برخاستم و در خود رمقی یافتم آهسته آهسته بر زمین می خرامیدم
تا مگر مشکی آب بیابم بیافتم در ان میان شخصی دیدم گمان بردم که مگر از میان خستگان عرب
کسی است خود را بروی انداختم ان شخص از زیر من بجست نگاه کردم شیری بود چون ان
حالت بدیدم عقل از من زایل شد با خود اندیشیدم که اگر از پشت او فرود آیم در حال
مرا بکشد هم چنان کردن او در کنار گرفتم و هر دو قدم در شکم او بپیچیدم و خون از جراحت
های من می دوید و بر موی او محکم شد و بدان موی او سرهای جراحت من بسته گشت
و شیر می دوید و من بر پشت او می بودم و در سر با ایزد عز و جل مناجات می کردم
که ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس عاجزان و بیچارگان مرا ازین بلیت خلاص ده
و هر گاه که شیر خواستی که بخسپد من پایها را نهمی گاه او می زدم و او روان می شد هم چنین
همه شب می رفت تا صبح گاه و من در اثر نسیم سحر قوتی یافتم و بخود باز امدم و از چرخ دولاب

بسمع من رسید که بر لب زات نهاده بودند ودر اثنای حال مسرع بدید امد وابکیهای عظیم
شیر خود را در آب انداخت من کفتم وقت خلاص خود است او اکنون است بحلت را از
سر جراحتها دور کردم وخود را از پشت او در آب انداختم واو بر یک طرف اشنا بمی کرد
ومن بطرف دیکر اشنا می کردم تا خود را در جزیرهٔ انداختم وبران زمین بیهوش بیفتادم
واز نعمت عقل وقوت ادراک باز ماندم چندانک خورشید مرتفع شد واثر حرارت
او دریافتم بخود باز آمدم شیر را دیدم بدان طرف آب نشسته ودر من نکاه می کرد خدا را
عز وجل شکر کردم که از دست او خلاص یافتم چون روز بنماز دیکر رسید زورقی می آمد
جماعتی در انجا نشسته او از دادم ان طایفه کفتند مکر جاسوس است از دزدان واکر
نه انجا نه جای مقام است جراحتها بدیشان نمودم وبسر اشارت کردم ان طایفه بیامدند ومرا
بران حال بدیدند ورقت آوردند وبحیلت مرا در کشتی انداختند ومن بعد یک شبانروز
بهوش امدم خود را دیدم جامهای پاکیزه پوشیده وجراحتهای مرا بروفق زیت طلی کرده
ودر خود قوتی یافتم وبحیوة خود امید وار شدم واهل زورق ان حال از من پرسیدند
قصه بتمام با ایشان باز راندم وچون عامل هستار حال من خبر شد بیامد ونجات
من شادی نمود واز احوال استکشاف کرد چون ان حال بشنید کفت ان جاکه تو را قطع افتاده
است وبرین شیر سوار شده تا اینجا بیست فرسنگ راه است پس اسباب ساخته کردم ومرا
بغداد روانه کرد مدت هفت ماه صاحب فراش بودم الحمد بعهد خود صرف کردم
تا اکنون از حضرت وزارت مرا نامزد خدمت شما کردند وافرید کار تعالی شیر را که وسیلت
تلف وهلاک خلق باشد سبب خلاص ونجات من کردانید تا عاقلانرا معلوم باشد که
عصمت الهی چون عنایت کند شیر را مرکب راهوار کرداند واز نشان ظلمات هلاک
صبح خلاص دهد یفعل الله ما یشا ویحکم ما یرید **حکایة** دوستی مرا حکایت کرد که وقتی
در بعضی اسفار بکاروان سرایی نزول کردم فصل تابستان بود بر بام سرای اسوده بودم
در جوار من مردی بوزینه داشت نیم شب ان بوزینه ان میخ که او را بدان بسته
بودند قلع کرد ونزدیک زن ان مرد رفت راوی می کوید برخاستم ونشستم چون
مرا بدید ممتنع شد بار دیکر چون من سر بنهادم ان ملعون بران حرکت اقدام نمود من
برخاستم ونشستم چون در تفحص مبالغت نمودم آن بوزینه برفت وسر جوالی بکشاد وبستهٔ
زر آورد وپیش من بنهاد من دانستم که مرا رشوت می دهد خود را در خواب ساختم وبزیر
چشم می نکریستم چندانکه آن بوزینه بنزدیک آن زن رفت واو را استدعا کرد وزان
او را تمکین نمود ومن در ان تعجب بودم چون روشن شد مرد قرار سر جوال کشاده
دید وصره زر طلبید بیافت فریاد براورد که زر من ببرده اند پس سرای بانرا
کفت که زر من ازین جماعت ببیرون بیست تو در ببند وطریقی بکوی تا از در حجره برون
این بوزینه در هر کس که او ببرد زر من او دارد پس در بزرکتر را در ببندد وخردتر را

بکشادند وان مرد بر در نشسته بود وبوزینه پیش او ایستاده وخلق را از انجا بیرون می
امدند وبوزینه التفاتی می کرد ومن هم بیرون رفتم وبمن تعلق نساخت تا جهودی از انجا
بیرون آمد بوزینه در روی او جست جهود را کفتند زر تو داری بیچاره هر چند فریاد
کرد مفید نبود قصد آزار او کردند من آن جماعت را کفتم جهود را مرنجانید ومرا بسرای
والی برید چون او را حکایت کردم بدرکاه والی شهر بردند کفتم این جهود بی کناه است
وزر من دارم وصورت حال حکایت کردم وزر تسلیم کردم بر من افرین کرد ودر حق
من اضعاف ان مال لطف فرمود وبرکات ان صدق نیکوی احوال من ظاهر شد
حکایة غلامی بود ایوب نام کفت وقتی از واسط ببغداد می رفتم چون نزدیک دیه
عاقول رسیدم بیشه بود در غایت التفات چنانک ما را انجا نتوانستم خزید ناکاه شیری دیدم
که قصد من کرد دست از جان بشستم واز زندکانی مایوس کشتم اخر الامر بیشهٔ
نی بزرک برداشتم وبر سر کرفتم تا اکر شیر بمن نزدیک رسد او را بدان نی بخوبم کنم
افریدکار تبارک وتعالی عصمت فرستاد وباد خیز امد وخاربنی از زمین قلع کرد وانرا بسوی
شیر غلطانیدن کرفت شیران خاربن را بدید ازان بترسید وبسوی بیشه رفت ومن
بفضل افریدکار از شیر خلاص یافتم تا عاقلانرا معلوم شود که چون افریدکار نکاه دارد اسباب
خلاص از جایی سازد که وهم وفهم در ان حیرت ارد والله **حکایت** یکی از بازرکانان
حکایة کرد که وقتی با روسی بسیار در قافله تجار در اثنای اسفار در بعضی از بیشه کرکان
وماندران شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرد والبته خود را نکاه نتوانستم داشت
ساعتی بکوشهٔ بخفتم تا چون قافله بکذرد برخیزم وبر عقب بشتابم خود دیرتر خفتم وچون
بیدار شدم کاروان رفته بود بر عقب کاروان در بیشه شدم که ناکاه در پیش من آواز شیر
آمد هراس بر من غالب شد وموضعی طلبیدم که بدان تحصن سازم درختی جوز دیدم
بزرک اغصان او عالی واوراق متوالی کفتم برین درخت روم چندانک شیر بکذرد چون
بر درخت رفتم شیر برسید بر زیر درخت الکاه دم بر زمین نهاد ومتمکن شد ومنتظر
ومترصد صید بایستاد وهر جانب که نکرید کویی که ظفر بر صید یافته است
درین میان آوازی شنیدم از بالای خود نکاه کردم خرسی بیش از من از شیر کریخته بود
وبر بالای درخت رفته خوف وهراس بر من غالب شد کفتم در میان دو بلای عظیم افتادم
هر اینه خرس مرا زحمت دهد پس فکرت بر من غالب شد اخر الامر دست در شاخ حیلت
زدم وبا من اره کاردی بود چنانک با مسافران باشد انرا از میان برکشیدم وان شاخ را که
خرس در ان بود بریدن کرفتم وچون بریدن بسیار شد خرس خواست تا ازان شاخ بشاخی
دیکر جهد از کرانی جثت او ان شاخ بشکست وخرس بیفتاد واز پیش شیر بکریخت وشیر از عقب
او روان شد وهر دو یک دیکر مشغول شدند من از درخت فرود امدم وتنک بای
از پیش ان بلا بکریختم وبسلامت بیاران رسیدم وخدای عز وجل مرا از ان بلیت خلاص داد

حکایة وقتی یکی از بازرگانان که در اطراف عالم طواف می کرد چنین حکایة کرد که
در بلاد هند امیری برای خروج کرد و طرفی را از آن ولایت فرو گرفت و رای در طلب
او لشکرها فرستاد آن مرد بعفو او پناه جست و بخدمت رای آمد رای جانب او را مرعی داشت
و فرمود تا طایفه از ارکان دولت او را استقبال کردند و چون او بنزدیک شهر
رسید پیلی سپید بود که مرکب خاص رای بود پیش او آمد پیلبان آواز داد کی از پیش
پیل برو او گفت پیل را بگوی تا از پیش من دور شود میان او و پیلبان مناقشت افتاد
پیلبان پیل را اغرا کرد پیل بیامد و او را از اسب در ربود او هر دو دست خرطوم
پیل را محکم بگرفت پیل او را برآورد خواست که او را بر زمین زند او چون خرطوم پیل
گرفته بود میسرش نشد و در هوا بماند بار دیگر هم چنین کرد و ساعتی دیگر او را نگاه می
داشت چنگ پیل را دم بگرفت و بر زمین افتاد و بمرد مش بر بیامد آن شیرمرد بسلامت
خلاص یافت و چون رای از حال پیل را اعلام دادند بغایت برنجید و خواست که او را
سیاست فرماید جماعتی از زنان بند کردار که در میان آن جماعت قول ایشان را اعتباری است
گفتند بد نامی ملک باشد که چنین مردی را بی موجبی متهلک گردانید و چنین شیر پیل
شکار در جهان کجا یابند رای بر قول ایشان رفت و او را تشریف فاخر داد و از دو مهلک خلاص
یافت باذن الله عز وجل **حکایة** وقتی عمال حانه و هم جماعتی بعزبت ادند تا ان بیشه
که در جوار آن ضیاعست بتیهای نی یا زند ان طایفه در آن بیشه نی می درودند یکی
از ایشان شیر بچه یافت در اندازه گربه خود انرا بکشت دیگران چون ان حال بدیدند
زبان بملامت او برگشادند که همین ساعت مادر و پدر او در رسند و دمار از ما برآرند ایشان درین
حدیث بودند که آواز شیر بسمع ایشان رسید ناوی می گویند بر کنار بیشه عمارتی بود
خراب گشته و غرفه باقی مانده و دری بدان غرفه حاصل کردیم و خود بدان غرفه امدیم و در
محکم ببستیم ساعتی بودیم شیر چون بنفس خود کاری نمی توانست کرد بانگی بکرد جفت او بیامد
و هم بران طاق نتوانست رسید ایشان بانگ بقوت می کردند و سباع دیگر جمع می شدند
و ما دل از جان بر گرفته بودیم و از حیات نومید شدیم تا آخر شیران بقوت بغریدند
شبهی سیاه دیدیم که بیامد از ان لاغرمیانی بزرگ سری شگرف بجه چون سباع او را بدیدند
جمله تعظیم کردند او بیامد و گرد در غرفه امد و بجه بر در زد چنانک یک تخته بشکست
و بجهد محکم کرد و خواست که در اندرون رود یکی از ما داسی در دست داشت بزد و دم آن شیر را
قلم کرد شیر چون ان زخم بخورد نعره بزد و از بالا فرو افتاد و روی بگریز نهاد و هر کدام
بشیر که پیش او می آمدند از آن می گزید و مجروح می کرد چنانک جمله از پیش او بگریختند و صحرا
خالی شد و ما بسلامت از ان غرفه فرود امدیم و از ان ورطه هایل جان بسلامت بیرون آوردیم
حکایت گویند وقتی مردی از پیش غریمی بگریخت غریم بر اثر ان مرد شد تا یکباری
او را دریافت و مال خود طلب کرد ان بیچاره گفت بسیاری ندارم که اوام تو بدهم مهلتی ده تا مگر

ازینکار گشایشی دهد غریم او نه مردی کریم بود و مهلت نداد و بندی با خود داشت
ان بیچاره را مقید کرد و با خود بجانب شهر بردن گرفت ان شب بدر دیهی رسیدند
و بحکم آنک بیگانه شده بود دروازه حصار بسته بودند در دیه مسجدی خراب بود ایشان
انجا نزول کردند غریم یک حلقه بر پای خود نهاد و یک حلقه بر پای مدیون تا در شب
نگریزد پس بمسجد بخوابیدند و خود بر در مسجد بخفت نیم شب شیری بیامد و غریم را بکشت
و او را می کشید و آن مدیون محزون بضرورت بر عقب او می خزید چنانک غریم بازم
شد و شیر از جگر او سیر امد او را بگذاشت و برفت ان مدیون بیچاره بسلامت خلاص
یافت و ایزد سبحانه و تعالی آن بلا را سبب فراغت او گردانید و مثل مصائب قوم عند قوم
فوائد بتحقیق انجامید **حکایة** مسعود ضبی می گوید از بصره بشهر دیگر نقل کردم
و در ان خطه بستانی خریدم و از ریع و ارتفاع ان می اسودم وقتی در بستان افعی پدید آمد
بغایت بزرگ و هیچ چیز با او مفید نبود هر کس که دید می گشت و کار بدرجه رسید که
ان راه برافتاد و ان بستان من خراب شد و بدان درماندم روزی مارافسای
نشان یافتم بنزدیک او رفتم و حال با وی باز گفتم و ان مارافسای بیامد و بنشست و خطها بر کشید
و چیزی بخواند و دخنه بسوخت ناگاه افعی پدید آمد ان خطوط التفات نکرد و حمله آورد و زخم
زد چنانک مارافسای برجای سرد شد و ان خبر منتشر شد و جملگی مارافسایان پای باز کشیدند
و کس پیش اقدام نمی نمود تا آخر روزی نشسته بودم مردی بیامد و از حال افعی سوال
کرد گفتم برقرار است و بر واسطه ان افعی از ان باغ نفع بمن نمی رسد اگر کسی انرا دفع
کردی از ثواب محروم نماندی و من نیز خدمت بواجب بکردمی و آن مرد گفت
من آمده ام تا شر او دفع کنم من گفتم ای خواجه ان افعی بر مزاج دیگر ماران نیست
و حکایه مارافسای تقریر کردم گفت ان برادر من بوده است و من از برای انتقام
برادر امده ام پس شیشه روغن بکشید و شاگردی داشت و بفرمود تا تمامت
اندام او از روغن طلی کرد و ان دخنه سوختن گرفت چون بهوا شد افعی بیامد
ان مرد اقدام نمود افعی را بگرفت برگشت و او را زخمی زد مرد دست از وی بداشت
افعی بگریخت و مارافسای بیهوش بیفتاد و تا او را از ان موضع نقل کردند جان بحق
تسلیم کرده بود بعد از مدت سالی روزی نشسته بودم فکری بر من مستولی شده
و تمامت ضیعت من در معرض تلف افتاده مردی بیامد و از من حال افعی و مارافسای
برسید گفتم افعی برقرار است مارافسایان رفتند و با زهر او تاب نداشتند گفت
ایشان برادران من بودند و مرا حیات بی ایشان منغص است آمده ام تا کین خود از او
باز خواهم و الا کشته معذور پیش ایشان روم من او را نصیحت کردم از ان ممتنع نشد
جماعتی از معارف گواه گرفتم کی این شخص بر این جرات قیام می نماید و بدخواست
من نیست و اگر او هلاک شود بر من چیزی واجب نیاید پس موضع بر او نمودم و من

بربامی رفتم واو صنعت روغن ودخنه برقرار دیکر ان ننقد بم رسانند ودر رطلی روغن
مبالغت نموذ جون افعی بدید امد مرد مستعد شذ جنانک برسید درجست وافعی بکرفت
وافعی بر انکشت او زخمی زذ مرد بدان التفات نکرد ودهن او را محکم ببست واورا در سله
نهاذ بس کارد بکشید وانکشت خوذ را ببرید وروغن زیت بجوشانید ودر انجا زد تا خون
بایستاذ وبیهوش شذ اورا از انجا نقل کردند جون بهوش آمد کوذکی را دیدیکه
بیمولی در دست داشت کفت در بلاد شما بیمول بوذ کفتیم بسیار باشد ازان بخواست بسیار
بیش اوردند بعضی بخورد وبعضی ان اب بیاشامید وبران جراحت مالید وکفت این
در بلاد ما تریاکی باشد واکر براذر ان من یافته بوذندی هرکز زهر در ایشان
عمل نکردی بس آن شب بوذ وروز دیکر بسلامت برخاست وصحت یافت وسر ودم افعی
ببرذ ودر پاتیله بجوشانید وعزیمت رفتن کرفت من ازوی سوال کردم که ان روغن جبود
کفت طلق محلول بوذ کی اکر کسی اندام بدان طلی کند زهر مار وامثال ان کار نکند بدان وبرادران
من ازان هلاک شدند که این از اندام ایشان خشک شده بوذ ومرا این کی زخم زذ همین
علت بوذ وبند دین بوذ کی افعی نکرفته بوذم وبر اصلتی نیکو بدادم ومرا وداع کرد وبرفت
وضیاع من از شر افعی خلاص یافت **حکایت** ابن ابی سلمه عسکری کفت مردی مفلوج
کشت وان علت امتداد بذیرفت وقوت او ساقط شذ جنانک امکان نشستن وسخن
کفتن نداشت واورا بعسکر مکرم اوردند تا مکر علاج کنند در شهر خوذ کس اورا در خانه خوذ
نکذاشت اورا در صحرا رها کردند ودران صحرا کژدم بسیار بوذ شب کژدمان اورا بکزیدند
واثر صحت در وی بدید آمد وپشت وزبان او قدری کشاذه کشت بامداد یاران او را بدان
حال بدیدند عجب داشتند طبیبی را بیاوردند وحال او بپرسیدند کفت ان قدر کی صحت
روی نموذه است سبب نیش کژدم بوذه است بس اورا از انجا نقل کردند وانذک علاج
مزاج او باعتدال بپیوست وازین کار سبحانه وتعالی جون اثار قدرت او لریش کژدم
سبب شفا کردانید وزهر کشنده را ماده حیات کردانید تا عاقلان را معلوم شوذ کی ولایت
امانت واحیا جز در قبضهٔ قدرت او نیست لیس کمثله شی وهو السمیع البصیر
حکایة محمد بن عبد الله صروبی کفت در اموافقت محمد ومعب در بلاد موصل
می کشتم در طلب ناصر الدوله لشکر در رفتن تعجیل کردند من در عقب ایشان ماذیانی جاشتم
کجون از لشکر منقطع شذم پیاده دران کوهها می رفتم شب در آمد جهان تاریک شذ ولشکر را
سرها تاختی آورده دران کوه جاهها کنده بوذند بجهت صید با خوذ کفتم صواب آنست کی
در یکی ازین جاهها روم تا از شر سباع وزحمت سرما ایمن باشم بس خوذ را در جاهی
انداختم وآن شب انجا بخفتم بامداد برخاستم نکاه کردم جاهی بوذ بر مثال تنوری سر او تنک
وبن او فراخ جندانک جهد کردم بدر آمدن میسر نشذ جون روز بلند بر دمید
روشنایی آفتاب دران جاه افتاذ در قعر جاه افعی دیدم بیکبارکی دل از خوذ بر کرفتم

وازحیات نومید شذم فضل الهی ان بوذ کی افعی بسبب برودت هوا افسرده بوذ وجون حرکت
نداشت بس بسکلها راجع کردم ومثال کرسی بنهاذم جنانک قدم برانجا می نهم جی لغزم مهر روز
دران بوذم واز کرسنکی بی طاقت بوذم بایکبارکی حیله کردم وبنام شمشیر بر سر جاه بر بها محکم کردم
وتا دیا نه بر دوال ان بستم ودست دران زذم وبحیلت بسیار خوذ را بر سر جاه انداختم وجند انک
از قعر جاه باوج هوا بر امذم اوزید کار تبارک وتعالی را شکر بسیار کردم که از ضمان مملکت خلاص یافتم
بحیله بسیار خوذ را بشهر بها انداختم ودر انجا دوستی نداشتم که بنزدیک او نزول کردم بمسجدی
نزول کردم وبیهوش بیفتاذم وجماعتی بیامدند وقدری آب بر من زذند بهوش آمدم وحکایت
ان با ایشان کردم ودلشان بر من بسوخت مرا طعام آوردند وروزی جند تعهد کردند
تا قوت یافتم وبسلامت بمسکن خوذ شتافتم والسلام **حکایت** دسیم ابرهیم کفت دران وقت
که سیف الدوله لشکر باسنهاد من نامزد کرد ودر نواحی آذربایجان بوذ جنانک کذشتن
ازان تعذری تمام داشت ولی کشته بوذند تا خلایق باسانی ازان عبره کنند در اثنای ان
که لشکر از بل می کذشت زنی طفلی را در میان قماط بیجیده بوذ در میان ایشان افتاذ وبی رفت
ناکاه اشتری لکدی بینداخت وان طفل از بر زن در آب افتاذ خلق جون ان حال بدیدند
بر ان طفل وبر دل ماذر او رحمت آوردند وجون آن طفل از هوا باب رسید غوطهٔ خورد
وبسلامت بروی آب افتاذ ناکاه عقابی از هوا در برید وبر ظن انکه طعمه است از روی
آب ان کوذک را در ربوذ ودر هوا برد سواران جون آن حال بدیدند بر عقب عقاب
بتاختند عقاب اورا بر زمین نهاذه بوذ وقصد کرده کی قماط از وی باز کند سواران
نزدیک او رسیدند عقاب بپرید وان کوذک را مام انجا رها کرد سواران طفل را بماذر
سپردند کی مویی بر اندام او بنازرده بوذ وافریدکار سبحانه وتعالی از غمرات هلاک اورا
سلامت داذ تحقیق این خبر کی بر لفظ نبوی رفته است اللهم انی اسئلک واقیلت لواقیة
الولید خداوند اورا از بلاها جنان نکاه دار کی ان طفل ضعیف را دران حال طفولیت
بمد فضل خوذ نکاه داشتی تا عاقلان را معلوم کردذ که هرکه دل در وی بندذ اسایش یابد
جون نظر اسباب منقطع کرداند رهایش یابد **حکایة** عبد الله جامی کفت مردی
بوذ در مصر اورا ابن التماح کفتندی یعنی سر نهنک وطایفهٔ از عوام مصر می کفتند که نهنک
با ماذر او مباشرت کرده است واو را از نهنک متولد شذه است واین سخن عقل قبول نمی
کرد تا یکی از عقلاء مصر کفت در مصر نهنکی است کی ادمیان را در میان آب بکیرد واکر کرسنه
باشد بکشذ واز وی طعام سازذ واکرنه ببرد ودر فرو دس موضعست که اب زمین
را بریذه است بر مثال جاهها دور قعر شده جنانک کذر آدمی بران موضع کم افتد صیدها
را درین ابکیرها بکذارذ تا اکر وقتی صیدی بر نداذ ذخیره بوذ واز نوادر اتفاقات ماذر ان
جوان وقتی نهنکی صید کرد وبران موضع برد وانجا بکذاشت وبرفت ان ضعیفه در کریه
موضعی بغایت حسیب دید واستخوانهای ادمیان از بقایا طعمه نهنک مانده بوذ انجا بسیار مشاهده

کرد و دران میان نظر او بر مردی افتاد که اورا نهنگ [illegible] ورده بوذ و انجا اورده بوذ چون
این زن را بدید دواعی شهوانی و بواعث نفسانی د[illegible] امد شهوت غالب خوف
و خطر زنان خاطر دور کرد و پردهٔ غفلت در پیش [illegible] سیرت ان شخص حجاب گشت
زن را بخوذ دعوت کرد ان زن هرچند امتناع [illegible] نبوذ و ان مرد غرض خوذ از ان
زن حاصل کرد نص نبوی بذین معنی و[illegible] ل النبی علیه السلام لا یخلون رجل
بامراة فان ثالثها الشیطان هرگز مردی [illegible] زنی نامحرم در خلوت خانه اجتماع [illegible]
ننماید که سوم ایشان شیطان باشد و چون [illegible] ایشان فاحشه برفته بوذ نهنگ در رسید
و ان ناحفاظ از کنار زن در ربوذ و بشکم [illegible] ان زن متحیر بماند تا بعد از یک شبانروز
اواز سم ستوران شنید و باز بر [illegible] کار تعالی اوا زا و بسمع آن جماعت برسانید
و ان خبر بر اطراف مصر فاش [illegible] ن اثر حمل ظاهر شد از فضیحت خوذ بترسید
ان حمل را بر نهنگ بست و [illegible] سر بمساح از جهت احتراز سبب سفاح گردانید و این
از نوادر اتفاقات است والله [illegible] **حکایت** ابو القسم علوی گوید وقتی از بغداد عزیمت
کوفه کردم در راه بیشهٔ انبوه بوذ و من پیش از کاروان می رفتم و چون بذان بیشه رسیدم
دراز گوش من بیستاذ چند انک اورا تحریض کردم برفت نگاه کردم شیری کوه اندام پیلتن
ایستاده چندانک مسافت میان من و او یک گام بیش نبوذ از دراز گوش فرو ذامدم و دل از جان
برداشتم و حیات را وداع کردم و کلمهٔ شهادت گفتن گرفتم و در اثنای ان حال مرا یاد امذ کی
بشنوم شیر مثل زنند و گویند که هر کس که دو چشم در روی شیر گشاده دارد شیر را شرم آید
و اورا نکشد من چشم بر روی او بگشاذم و دل بر هلاک بنهاذم و ان شیر دهان باز کرده بوذ و
در من می نگریست و نکهت دهن او بمن میرسید درین میان غلام من برسید و چون نظر
او بر ان شیر افتاذ فریاذ براورد و گفت ای مسلمانان خداوند مرا دریابید کی شیر قصد
او دارد درین حدیث بوذ که شیر حمله کرد و اورا از ستور در ربوذ باسانی و در بیشه رفت
و من خلاص یافتم و از ین کار تعالی بدانک غلام فدای من گردانید شکر بسیار بگفتم و چون بکوفه
رسیدم آن خبر بکوفه رسیده بوذ و هر کس تهنیت ان حال بنزدیک من می آمدند و از ان جمله ابو علی
عم یحیی علوی بنزدیک من امد و مرا بسلامت خاطر تهنیت کرد پس حکایت حال باز خواست
چون تقریر کردم گفت از شیر چرا ترسیدی ندانستی که گوشت فرزندان فاطمه بر جمله سباع حرامست
من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند و شاید که در صحت ان حدیث شک و شبهت المحال
نهی و حدیث زینب کذابه با علی موسی رضا خوذ را بر خاندان نبوت نسبت می کرد و دعوی
میکرد کی من از اولاد علی مرتضی ام او را بنزدیک رضا آوردند تا تجربه نسب او را بنهند و تصحیح
کنند چنانک علی بن موسی رضا تفحص نموذ نسب او روشن نشد و ان در حضرت خلیفه
وقت بوذ علی موسی رضا خلیفه را گفت من حجتی دارم از اجداد خوذ متجلی صحت و ان حدیث
این است ان لحوم ولد فاطمة محرمة علی السباع گوشت اولاد فاطمه زهرا رضی الله عنها بر سباع حرام

است

است بچه و دندان هیچ درنده بخون [illegible] الوده نشوذ اکنون صواب دران است کی هر دو
در بیشه رویم که در انجا سباع [illegible] شند که هر کس که از ایشان بسلامت آید او صحیح
النسب بوذ و دوست گفت این حدیث صحی[illegible] خلیفه گفت اگر در صحت این حدیث سخنی است
مر سباع هم بر او برسند پس در حوالی بغ[illegible] ه بوذ و در انجا شیری بوذ و دران بیشه رفتند
زینب گفت نخست علی موسی رضا رود او گفت [illegible] ری بیشت بسم الله الرحمن الرحیم
گفت و قدم در بیشه نهاذ شیر خبر امذن او بیافت [illegible] زمت پیش او آمد و سر بر زمین نهاذ
و دنب جنبانیدن گرفت چنانک خلق بدیدند [illegible] ان تکلیف کردند همین که قدم در بیشه
نهاذ شیر از بیشه برون آمد و در حال اورا پاره کرد و نام [illegible] در جهان منتشر گشت و فاید این
حکایت آنست کی بعد از تقریر [illegible] سبب ذکر از شیر [illegible] یافت است کی سباع درنده
حرمت اولاد سید کاینات نگاه دارند اگر عقلا عالم رعایت [illegible] سادات را سرمایه سعادت
سازند عجب و غریب نیست **حکایة** چنین روایت کرد کسی [illegible] از معارف تجار بصره
بوذ گفت در بصره موضعی است کی انرا فضا خوانند صحرای دلگشای است و در انجا از نی
خرگاههای لطیف سازند که خلق دران وقت گرما بیاسایند و چون هوا خنک شوذ بشهر
باز گردند روزی من بتفرج رفته بوذم و در خرگاهی از ان اسوده خواب بر من غالب
شد و تا نماز دیگر خفته ماندم و چون بیدار شدم تمامت خلق باز گشته بوذند خواستم که من
نیز باز گردم بر در خرگاه اژدهایی دیدم بر مثال ساق دست ادمی گرد حلقه کرده و چون
ان حال بدیدم از زندگانی نومید شدم روی باسمان کردم و بتضرع و ابتهال او[illegible]کار
با خواندن گرفتم و صدقات قبول کردم و دران نومیدی بوذم که ناگاه راسوی دیدم که
بیامد و چون مار را بدید باز گشت ساعتی بوذ او جفت خوذ بیامد و از پس اژدها در آمدند
و بیک حمله هر دو بجستند و سر اژدها در دهان گرفتند و مار هرچند اضطراب کرد مفید نبود
و در حال ان مار را هلاک کردند و ان بلای عظیم را دفع کردند و من بسلامت بخانه آمدم و
ازین کار محض فضل خوذ مرا از ان بلیت خلاص داذ **حکایت** آورده اند که مردی بنزدیک
هشام عبد الملک رفت و گفت یا امیر المومنین درین راه که بخدمت تو می آمدم در میان
دو کوه می رفتم رفیقی نداشتم ناگاه از جانب [illegible] نگاه کردم شیری دیدم کی قصد من کرد
چون بر اسب نگریستم افعی دیدم که بر من حمله اورد و من چون خوذ را در دست این دو دشمن
اسیر دیدم بر حضرت ازین کار بنالیدم و این ابیات بر زبان راندم **شعر**

یا دافع المکروه قد راهما — فنجنی یا رب من اذاهما
ومن اری من کادنی سواهما — لا تجعلن شکوی من فراهما

ازین کار را دفع نقمات تو می بینی که دو خصم قوی قصد من کرده اند مرا از شر ایشان
نجات ده و گوشت و پوست مرا طعمه ایشان مساز چون این مناجات بکردم هر دو بمن رسیدند
و مرا ببوییدند پس هر دو باز گشتند و من بسلامت بخدمت تو امیدم و این جز بمدد عون

وعصمت ازین کار عزاسمه بودکی بر کمال است وصانع بی تعال

بیت

هر کرا عون وحفظش امد یار / شرش امد قرین وبدرقه مار

حکایت قاضی سایی می کوید در کوفه بنزدیک عمر علوی نخجی بودم غلامان او در امدند که در فلان کس را شیر برد عمر نحی تعجب کرد و کفت عجب واقعه ماند و بند او در همین موضع شیر برده بود واین از نوادر اتفاقات روز دیکر هم بنزدیک او بودم که همان غلام در امد وکفت ان مرد را که شیر برده بود باز امد بسلامت تعجب او زیادت شد کفت با من بیا تا بنزدیک او رویم وسلامت ذات او تهنیت کنیم پس بنزدیک وی رفتیم و از وی حال پرسیدیم کفت در ان بیشه سواره می رفتم ناکاه شیری در امد ومرا از اسب در ربود وسوی بیشه روان شد ومن از غایت ترس بیهوش شدم ومرغ عقل از قفص دماغ من بپرید واز حال خود خبر نداشتم جز انک بهوش امدم وشیر را ندیدم تکلف کردم برخاستم و اندکی اندام من مجروح شده بود ودر ان بیشه رفتن کرفتم تا راهی یابم که بیرون ایم واستخوانهای ادمیان دیدم بسیار که شیر ایشانرا کشته بود در میان ان همیانی یافتم ازا بر داشتم ودر میان بستم وبدان قوتی عظیم یافتم از ان بیشه بیرون امدم وبر راه افتادم جماعتی از کذرند کان بمن رسیدند وچون همیانرا بکشادم نخط پدر خود سختی یافتم که عدد مال را نبشته بود ودانستم که مال پدر من است ومیراث حلال من او نیز کار را شکر کردم که از ان بلای عظیم او خطر بزرک مرا برهانید وان بلیت را سبب منفعت من کرد تا عاقلانرا معلوم شود کی عصمت آفرید کار مرد را حصاری استوارست که بنز قصد انجا کار کر نیاید

بیت

هرکرا کردکار یار بوذ / خلق را با بدش جکار بوذ
هرکه یاری ز فضل حق خواهد / بر همه کام کامکار بوذ
وانک حق خلق را دهد هردم / نظر لطف بی شمار بوذ
سروری را کزین کند هرکاه / که بر همه خلق اختیار بوذ
تا زمانرا بدو نظام دهد / تا زمین را بدو قرار بوذ
هست اکنون نظام الملک جهان / ملک را ازوی افتخار بوذ
خواجه شه نشان قوام الدین / که کششی بحر بی کنار بوذ
اصف جم محمد بوسعد / که سعادات را مدار بوذ
جون بروز مال کین بورد / اسمان قضا شکار بوذ
جون بوقت نوال زر بخشد / افتاب وستاره بار بوذ
تا طبایع جهار باشد وان / باذ واب وتراب ونار بوذ
اب جاهش مدام باذ که باز / بهره خصم خاکسار بوذ

باب دهم از قسم چهارم

در ذکر جماعتی که در عشق در ماندند وبمراد رسیدند

حکما کفته اند کی اول مرتبه از مراتب دل بستکی میل نفوس است ودوم درجه محبت وسوم هوا وجهارم عشق ومیل ائتلاف ارواحست بتفاریق جاها جنانک مصطفی صلی الله علیه وسلم بدین معنی اشارت فرموده است قوله علیه السلام الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف وشاعر بدین معنی اشارت کرده است

شعر

تعلق روحی روحها قبل خلقنا / ومن بعد ما کنا نطافا وفی المهد
وزاد کما زدنا فاصبح نامیا / ولیس اذا متنا بمنتقض العهد
ولکنه علی کل حادثه / وزائرنا فی ظلمة القبر واللحد

واما حب شغفی است کی متولد شوذ از ادمیان نظر وطول صحبت وان دوستی باشد که مردم زن وفرزند ودوستان وهم شهریان دارد ومراتب است بر دوستی که ان از محبت زیادت باشد وبازجون محبت ودوستی از حد بکذرد وبغایت کمال رسد انرا عشق خوانند والسلام **حکایت** آورده اند که وقتی حکیمی از حکما بنزد باذشاهی بوذ وزیر باذشاه در خدمت او نشسته بوذ ناکاه نظر وزیر بر کنیزکی افتاذ کی معشوق بوذ باذشاه از عشق او خبر نداشت جون در روی نکریست روی وزیر متغیر شد ولرزه بر وی افتاد وبیهوش کشت ملک از ان حال متعجب شد واز وزیر پرسید وزیر عذری تقریر کرد که مرا علتی هست که کاه کاه حادث شوذ واین زحمت این ساعت معاودت کرد جون وزیر از خدمت باذشاه بیرون آمد شاه از ان حکیم پرسید که دوای علت دانی کفت می دانم وسبب علت هم می شناسم اکر بفرمایی تقریر کنم کفت بباید کفت حکیم کفت در روی محبوب نکریست این اضطراب وقلق حادث شد از بهر انک بمشاهده محبوب دل او هوا کرفت ومضطرب شد از انزعاج دل جشم او در حرکت امد ملک کفت ما پسران وزنان خود را دوست می داریم ومثل ان حال ما را حادث نمی شوذ کفت ان دوستی دیکرست ان دوستی روح است واین نفس سبب اختلاف میان ان احوال باختلاف معانی واسما ان ظاهر شود وحکما کفته اند که عشق بازی است که از هوای نظر در دل آید ولیکن جون در فضای سینه پروان کند مرغ دل را شکار کند وسینه را بمخلب بلیت افکار کند وارباب تحقیق کفته اند عشق صیقل نفوس است ورایض اخلاق است عشق بیرون عقلاست وحسن مدرکی دیکرست طالبانرا بوجه مطلب راه نماید والسلام

شعر

لو ضع منک الهوی ارشد للحب / باذشاهانرا کمر بندکی دوزند
قد سعها جابند کانرا افسر شاهی دهند / وکذلک مکنا لیوسف فی الارض

بیت

در عشق چنین بسی فتد شیب و فراز ... کاهو بچه شیر گیرد و تیهو باز

عشق را آثار است و بعضی از آثار او قبیح است و بعضی حسن است از آثار حسن او است
چون لطف و رقت دل و ذوق وقت و نیکی تر از ان در صحه شهادت چنانک سید المرسلین
فرموده است من عشق وعف وکتم ومات مات شهیدًا و انچه از آثار ان قبیح است
چون غم و رنج فراق و فکرت بی پایان و اختلال در مناظم امور و احوال بحکم استیلا معشوق
بر دل چنانک کفته اند

شعر

یرکب للناس دینهم ودنیاهم ... سفلا نجیل یادینی ودنیا بی

دیکر از آثار ان است که چون مرد مبتلای او در ماند البته پند ناصحان و نصیحت نیک خواهان
نشنود و مصالح حال و مال خود را تحری کند چنانک در حکایة آورده اند **حکایت**
محمد بن سلیمان بن وهب کفت که عم من علی بر کنیزکی عاشق شده بود و مالی خطیر
داده و او را خریده و شب و روز معتکف ایستاده وصال او کشته و ترک مصالح خویش
کفته روزی پدرم مرا کفت ای پسر می بینی که عم تو چکونه مشغول عشق ان کنیزک
شده است و از کلی مصالح و ... اعراض آورده و اختلال بحال او راه یافته است
بیا تا برویم و او را پندی دهیم پس من در خدمت پدر نزدیک عم رفتم و چون عم مرا بدید
بشاشت نمود و چون پدر وی را ملامت کرد و کفت ای برادر عشق ترا حیوان و بهایم
کردانیده و ان همه عقل و کیاست و دها و کفایت تو مغلوب سلطان شهوت
شده اجابت می کوید عم من در من نکریست من جون حیرت او بدیدم این بیت
را انشا کردم والسلام

شعر

لو نکان فی لیلی و عقلک عندها ... رجال ولم یذهب لهم بعقول

بیت

تو کی از غم ندیده خواری ... از غم ما کجا خبر داری

پدرم چون این بیت از من بشنید در خشم شد و برخاست و برفت و عم من پیش
من آمد و سر و روی من ببوسید و مرا نکاه داشت و فرمود تا ان کنیزک
از حرم بیرون آمد الحق ماهی بود در صورت انسان و مهی بود آب حیات در چشمه
دهان او پنهان چون بیرون آمد پیش من بنشست و سماعی کرد که نزدیک بود کی مرغ
عقل از قفص دماغ من بیرون برد و این بیت بکفت

شعر

قد کنت اعذل فی الصبابة اهلها ... فی النوم اعذرهم و اعلم انها	فاعجب کما یاتی به الایامی ... سبل العوانه والهدی تسام

بیت

انکس که مرا ملامت از عشق تو کرد ... چون روی ترا بدید معذورم داشت

وان روز من ان سماع او ان لذت یافتم که تخطب بر من در پدر ان ناچیز بود وانچه بوی
رسید از افراط عشق بود که نه نصیحت ناصح شنید و نه نظر در مصالح خود داشت
و نه پند برادر در کوش کرد والسلام **حکایت** آورده اند که عبد الله طاهر رحمة الله
علیه در وقتی که بخراسان بود هنوز جوان بود و امارت خراسان برسم او نبود بر یکی
از زنان صاحب جمال عاشق شده بود و عشق ایشان بهم کشته و دوستی ایشان افسانه شده
و بعد از انک او در خدمت امیر المومنین ببغداد و سالها بران بکذشت و امارت خراسان
او را مسلم شد در ان وقت که او را امیر خراسان بود مردی را مستوجب کشتن بود بحبس
او آوردند ان مرد بخدمت او رقعه نوشت و در انجا یاد کرده که در همسایه کسی بودم که
امیر را دوست داشته است اکر رای عالی بیند مرا بروی بخشد از کرم امیر بدیع نبود
عبد الله طاهر بر پشت قصه توقیع کرد کی حرکت منی ساکنًا وانقطعت بنای **شعر**

ایا جار بدی انت فی بحر ظاهر ... ویا جار ربدی لا اعف سر طاهر	واولیک لا یدری علیک شفیق ... وانت لدینی ان سکر وطلیق

پس بفرمود تا ان جمله بند یا ترا که در ان زندان بودند ازاد کردند و هر یک را از انعام
خویش نصیبی فرمود از برای اکرام معشوق را

بیت

تا جان دارم چو پاسبان کوئت ... باشد که برایند ای نکاری روزی	می کردم کرد دوستان کوئت ... نام زجر بدة سکان کوئت

حکایت در تاریخ بغداد آورده اند که محمد بن عبد الرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد
بود کی از شهر رفته بمدینه السلام و با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در کویی از کویها
بغداد می رفت که ناکاه نظرش بر جمال کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت
بی نظیر بود و چندانک مرغ نظرش بر دانه خال جمال آن دلدار فرود امد در مضراب
اضطراب محبت او فتاد و الزو متحیر شد و عقل مغلوب عشق کشت و مصالح حال و مال خود
را ترک اورد و فکرت بر وی مستولی شد و چندانک خواست که عنان نفس خود را از
سلوک طریق تفکر بر کرداند جز سرکشی و حرونی از توسن نفس مشاهده نکرد بخانه باز کشت
وان شب همه شب بیدار می بود بامداد با جماعت حکایت بجوانی و با ایشان راه کوی دوست
بر امید دیدن روی دوست می رفت و چندانک حال او را دوستان وی از وی می پرسیدند
با ایشان نمی کفت در اثنای راه ناکاه بار دیکر نظر بر جمال دلدار افتاد حیرت او زیادت کشت
و لون او متغیر شد و نزدیک بود که از پای در آید هر چند یاران از وی می پرسیدند
که ترا چه می شود هیچ نکفت و سر پوش از سر طبق بر نکرفت و مدتی مبهوت و حیران می بود
و بعد ازان یاران ببریدند و از احوال صفا منقطع شد خلوت و انزوا پیشه ساخت
و یاران وی چون دانستند که وی عاشق است یکی از دوستان وی نزدیک وی شد
و او را بلطف بپرسید که ترا چه رسیده است و از پوشیده داشتن راز چه رنج و محنت ترا چیزی

حاصل نمی آید مرا اعلام ده تا درد تزا درمانی کنم شیخ این ابیات انشاد کرد

شعر

لا تجعلوا علامت قیامت علی قامتی — احسب الحل من متی ولقد علامت سلامتی
نعلقها ما بنطو لید زلک بکل منی — من کان یعرف العلامة فالیوم علامتی

پس عزلت اختیار کرد و خلوت را بر مجالطت مردمان برگزید و دنیا را ترک کرد و از جمله جهاد بغداد و حوادث عشق اورا از دست تعلق دنیا تمام بستد حکایة استاذ ابو القسم قشیری رحمة الله علیه در رساله خود آورده است که اصمعی گفت که وقتی از اوقات در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره نزول کردم و اهل ان قبیله بیشتر مردمان عاشق عشق انگیز باشند و برقت دل و لطافت طبع موصوف گفت چون بقبیله رسیدم بوثاق یکی از اهل ان خطه نزول کردم و در ان وثاق دختری دیدم در حسن و جمال و غایت لطافت و کمال چون رخت از اشتر فرو گرفتم زمانی اسایش کردم و از برای تفرج در گرد ان قبیله طواف می کردم جوانی را دیدم ضعیف تر از هلال و نحیف تر از خلال با رخی زعفرانی و تنک ریحانی بر سر دو پای نشسته و دیگی بر سر آتش نهاده گرم گرم اتش می کرد و نرم نرم با خود بیتی می کرد اصمعی می گوید گوش داشتم تا چه می گوید او این می گفت

شعر

فلو کان لی قلبان عشت بواحد — وافردت قلبا فی هواک تعذب
ولکنما اهوی بقلب مروع — فلا عیش یصفو لی ولا الموت یعرب

از جماعتی پرسیدم که ان جوان کیست و حال او چیست گفتند او بر ان دختر که تو در خانه او نزول کرده عاشق است با انکه خویشی نزدیک اوست ولکن مدت ده سال است که یکدیگر را ندیده اند با انکه قبیله یکی است اصمعی گوید بخانه باز گشتم و حال ان جوان با ان هوا دختر تقریر کردم دختر گفت چنین است که می گویند ان دل ریش خویش من است و او عم زاده من است من گفتم که شک نیست که مهمان را در عرب حرمت است و من مهمان ام در خواست می کنم که امروز جمال خویش بوی نمای و از برای دل مهمانی اورا بوصال خویش میزبان باش دختر گفت صلاح او در ان نیست اصمعی گفت پنداشتم که مدافعت می کند گفتم ای دختر اگر از گرفتاری قیامت می ترسی گرفتاران عشق خود را یکبارگی فرو مگذار

بیت

ای راحت جان قصد دل ریش مکن — وز خصم عاشقان بیندیش مکن
بشی ولی بالم از بیش نکفنت — ای در عالم چو تو یی بیش مکن

ای عذرای عذره عذر سقیم بگذار و در پیش آن بیچاره دل فکار برده از رخ بردار تا مگر دل او از مشاهده جمال تو روحی یابد ان دختر گفت مرا رقت و شفقت بیش از تست و من می دانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند و چون مرا معذور نمی داری اکنون تو برو و در پیش وی بنشین تا من بر شما بگذرم اصمعی گوید برفتم و در پیش آن جوان بنشستم و گفتم اماده باش مشاهده جمال دلدار را که از وی خواسته ام تا خود را بنماید و نقاب از روی

بگشاید تا ما درین سخن بودیم که ناگاه آن دختر از دور پیدا امد و دامن خود را در زمین می کشید و گردی از ان بهوا بر می شد همین که ان جوان ان گرد بدید نعره برزد و بر ان دیگدان افتاد و تا اورا از ان موضع بر گرفتیم اندام او بجندجای سوخته بود من بخانه مراجعت کردم ان دختر با من عتاب کرد و گفت انچه امروز ان بیچاره بروی امد از تو بود که

شعر

انه لا یطیق غبارا من اثار ذیلنا — فکیف یطیق لقاءنا

او طاقت گردی که از عطف دامن ما بر هوا بر می شد تاب نمی دارد تاب مشاهده لقای ما چون دارد یکی از قبیله بنی عذره سوال کردند که چراست که هر که از قبیله شماست عاشق شند قال لان فی قلوبنا حقه وفی نسانا عفة گفت از بهر انکه دلهای ما را خفتی است و زنان ما را عفتی و من امروز از قبیله خود برون امدم هفتاد جوان را بگذاشته ام که همه بیمار شده اند و نحیف و نزار گشته و ان علت را هیچ سببی نمی دانند جز عشق چنانکه گفته اند

بیت

رسمیست قدیم سوگواری در عشق — شرطیست عظیم بی قراری در عشق
داری سر این حدیث با یکدگر چو شمع — سر در بازی و پای داری در عشق

حکایة اورده اند که وقتی مجنون را صحبت با لیلی نفسی دو هم نفس شد میان ایشان خلوتی حاصل شد لیلی گفت بیا تا چه داری مجنون گفت ملامت گران قبیله تو خرینه عقلم بغارت بردند و منکران غیرت تو جاه و حرمتم را بابدال بی حرمتی کردند خود چه بود تا چه مانده که درین مجلس شریف و درین حضرت بی رحمت تحفه حضرت و مثال را شاید لیلی گفت این همه سال مواضعه دعوی عشق بود هر چه در مصادره از کسی ستانند انرا در حساب خدمتی بنا ید نهاد پیالا تا چه داری مجنون سوزنی بلیلی داد که مرا دو عالم چرا این بنست که هر که خاری در جت و جوی طلب تو در قدم شکستی بدین سوزن بیرون کردمی لیلی گفت این می جستم ای نادان دعوی سودا ما بر سبیل دوستی پیشه ارنج و تاب نصیبه طلبی حالی دانستی نهانا که سوزن ترا در خورد بودی و در سر سودای ما داری خاری که در طلب ما در تحت قدم از همه خاک راه ما داری تا بدمی ترا در صف محققان عشق چه منزلت ماند نه بینی که درخت گل تا همه زمستان زحمت خار نکشد وقت بهار چهره گل از زیر غنچه روی ننماید

بیت

در عشق گل از درخت گل نتوان بود — سالی بامید وصل گل خار کشد

حکایة اورده اند که چون امیر المومنین عمر و علی رضی الله عنهما بزیارت اویس قرنی شدند و ماجرایی که میان ایشان رفت مشهور است ایشانرا گفت که شمارا امتحان خواهم کرد شما دوست محمد هستید گفتند هستیم گفت دندانهای خود بمن نمایید بنمودند گفت اگر در محبت درست بودید ان روز که دندان مبارک محمد بشکست من نیز دندان خود

بشکستم که سرمایهٔ دوستی موافقت است امیر المومنین عمر و علی رضی الله عنهما بر بیشد و کشند
که با جلسان صحبت و ادب خدمت که در خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم داشتیم بعد از چند
سال ادب دوستی ان کسی می باید اموخت که رسول را ندیده است **حکایة** آورده اند
که توانگر بچه بکنیزکی عاشق شد کنیزک را بهای گران بخرید و جان اثمر او بفروخت
کنیزک را بخانه اورد کنیزک روی در دیوار کرد و با او هیچ سخن نگفت جوان هر لطف و مجاملت
که کرد کنیزک با وی در میان ننهاد با دوستی مشورت کرد دوست گفت روزی چند
نان و اب ش مده تا مضطر شود جوان بضرورت بحکم اشارت ان دوست برفت و نان
و اب از و باز گرفت کنیزک بیچاره شد گفت ای خواجه کسی با دوستان چنین کند که
تو می کنی جون جوان معشوق را آرام و صید را بدام دید گفت چه خواهی گفت طعام بیار
تا بخورم گفت باش تا بجهت تو حلوا سازم پس حلوا ساخت و کنیزک با او حدیثی کرد
و سخن عتاب امیز می گفت و او از عذوبت سخن معشوق بی خبر شده بود و انگشتان
بجای کفچه در پاتله کرده و می جنبانید کنیزک اورا اواز داد که ای خواجه دستگاه دار
جون بنگریست هر پنج انگشت او سوخته بود و خبرش نبود و این معنی از قضیت عقل
و نقل دور نیست چه ایمان مصدقان ... لغیر و زنان سوز یوسف علیه السلام همین
واقعه افتاد که در مشاهدهٔ او چنان بیهوش شدند که دستهای ببریدند و از خود خبر
نداشتند چنانک قران بیان ... قطعن ایدیهن **حکایة** برادرزاده شیخ
ابوبکر شبلی رحمة الله علیه حکایت کرد که من وقتی ملیبرستان می رفتم و در ان ملکت
امیرزاده بود و سرلشکری او را ... می داشت چنانک یک لحظه از جمال او شکیبای
نداشت و همه روز در خدمت بودی ... یکی از محتشمان بدین حکایت امد و امیرزاده
را دید که با سرلشکر نشسته بود گفت نیکو نبود امیرزاده با لشکر نشستن که سبب
مخالفت او دون همت شود و خوی او کیرد در حال ادیب سرلشکر را از ملکت بیرون
کرد بیچاره روزی چند معشوق را ندید و بر بستر هلاک بیفتاد با امیرزاده بیغام فرستاد

بیت

که کارم بجان رسید و کارد باستخوان بیوست
قامت اب بادها ن آمد	تیغ را سر در استخوان آمد

اگر سر دلداری داری نظر در این بیچاره در انداز شاه زاده بوی بیغام داد که اگر
دل تو با ماست بر ما این بر تو چه کار دارد دل را بر ما فرست تا تحقیق دعوی صدق تو
ظاهر شود گفت فرمان بردارم انگاه آن قاصد را گفت زمانی بر در بنشین و بعد
از ساعتی سر بخانه داری و طبقی سربوشیده بیند بردار و بیش ان امیرزاده بر انگاه
جون بخانه در آمد و کارد بکشید و در شکم خود زد و بشکافت و دل خود بیرون کشید و بر ان
طبق نهاد و بیفتاد و جان بداد قاصد جون ان حال بدید طبق سربوشیده بیش امیر
اورد و حال حکایت کرد امیرزاده متحیر شد و از گفته بشیمان گشت و ان بیچاره جان

دراس

در سر دل کرد

بیت

گردیده بدست رهنمون دل من	در گردن دیده باد خون دل من

حکایت در تاریخ خلفا بنی عباس آورده است که مسرور کبیر چنین گفت که در ان
وقت که امیر المومنین عزم روم جزم کرد من بر سر او ایستاده بودم و او جوشن در دست
گرفته بود و می خواست که در بوشد ناگاه کنیزکی از حرم بیرون امد از ان کنیزکان
که امیر المومنین را دل بحال ایشان نگران بودی گفت یا امیر المومنین کجا خواهی خرامید
فرمود که بروم خواهم رفت کنیزک اهی از دل گرم بر اورد و گفت مرا هلاک خواهی
کرد بس دامن بداد و اب بر روی او روان شد و این بیت بگفت

شعر

وادعوا دعوة المضطر یوما	بست علی الدعاء و یستجیب
لعل الله یکفیل حربا	ویجمعنا کما یهوی القلوب

امیر المومنین را از ان حال رقت اورد مرا گفت ای مسرور این کنیزک را تعهد کن
و غم او بستر بخور که اگر نه انستی که اخطل این شعر گفته است

شعر

وما حیها اذا تغسل کحلها	وادمی بمحو الدمع عنها الانامل
صحة قالت فی الکلام قلتی	وتنهی بما قالت هنالک تجادل

بس امیر المومنین بروم برفت جون روزی چند بر آمد ان کنیزک را درد اشتیاق خدمت
او رنجور شد و علت او مستحکم گشت ناگاه خبر وفات امیر المومنین برسید که در بعضی
از بلاد روم برجشمه فریدون حیات را وداع کرده بود جون خبر وفات او بران کنیزک
رسید نفسی سرد از دل گرم بر اورد و هم در ان نفس جان در عالم قدس رفت و جهان
را وداع کرد **حکایة** محمد اسحق در کتاب مغازی آورده است که وقتی لشکری
از سرایای مصطفی صلی الله علیه و سلم بر قبیله از قبیله کفار زدند مردان ایشان را می کشتند
و زنان ایشان را اسیر می کردند در میان آن جماعت مردی بود جوان و رنجور و نحیف
جماعتی از مسلمانان را گفت از شما حاجتی می خواهم که شما را از ان زیان ندارد گفتند جیست
گفت مرا بنزدیک ان زنان برید تا ایشان را وصیت کنم انگاه هر جه خواهی با من بکنید گفتند
او را بنزدیک ان زنان بردیم که جمع کرده بودیم زنی را از میان ایشان آواز داد و گفت
اسلمی یا حبیش قبل نفاد العیش بس نفسی سرد بر کشید و بیفتاد و جانش باسمان رفت

بیت

خوب رویان جو برده برگیرند	عاشقان بیششان چنین میرند

حکایت گویند در عهد نزدیک جوانی شیخ نقلم افتاد و در تحصیل علم جد و مبالغت
می نمود و شب و روز اقتباس انوار فوایدی اسود تا در مدت نزدیک امید وار شد
انانوار و اتفاقات روزی آن جوان بر در خانه یکی از ابناء ارباب گذری کرد دختری
سر از خانه بیرون کرده بود چنانک لطافت او اتش در خرمن ماه زدی و رشاشن قد او

سروسهی را از مرکب حسن پیاده کردی انجوان چون ان دختر را بدید غوغای عشق
رخت صبرش ازخانه دلش بیرون کردند بنظر اول بران دختر عاشق شد و دل بباد
داد وسودای وصل یار در سویدای سینه او متمکن شد و در خواب وخور او خلل افکند
وا ز تحصیل باز ماند وکار بند انجا رسید که صاحب فراش شد استاذ او طایفه اطبا را بسر
بالین او فرستاد تا او را علاج کنند و از علت او وقوف گیرند ایشان بدلایل معلوم کردند
که او عاشق است

بیت

دردی که دوای ان وصال تو بود
نا مدّ شدن ز طبیب بنکو نشود

پس جماعتی یاران وی را بنزدیک انجوان فرستاد تا از حالت او استکشاف کنند و آن جماعت
بنزدیک او آمدند وگفتند درخون خود مشو وسر پوش از سر طبق بردار و سر عشق را
پنهان مدار

بیت

پنهانی کی خواهی تو او را شکار
همان به کی کرد اپیش اشکار

پس چون معشوق خود نشان داد اتفاقا ان مرد که پدر دختر بود از جمله مریدان شیخ
بود شیخ او را بخواند وگفت تو دانی که من در کاری که محظور شرع باشد اقدام ننمایم واقعه
حادث شده است وجوانی بسبب دختر تو در معرض هلاک افتاده است وحال او با او
حکایة کرد وگفت اگر صواب بینی دختر را بسر بالین او فرستی باشد که بدان سبب و برا صحتی
روی نماید پدر دختر خدمت کرد و بخانه رفت وصورت حال با زن باز گفت وبفرمود
تا دختر را اراسته با جماعتی از زنان بنزدیک جوان بردند و دختر را گفتند که طریق حیا
بگسونه وامروز باوی مدارا کن دختر امد وبر سر بالین او بنشست وتملق اغاز نهاد وگفت
احترام اجرا از حال خود اعلام ندادی وصورت واقعه خویش باز نمودی تا من دوای
درد تو بکردمی اکنون من در خدمت توام و پدر من مرا بتو می دهد وان روز
همه روز دختر بر سر بالین تو بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب می کرد چنانک
شب شد دختر از او اجازت خواست که اگر صواب بینی بخانه باز گردم و بامداد بگاه باز ایم جوان
اب گرم از دیده بباریند و آه سرد از سینه برکشید و این رباعی بگفت

بیت

امشب و تو شب بیا بپی دانم
در وصل تو بسته بود جانا جانم
شب رفت ومن امشب نه همانا مانم
چون رفتی تو ز دست شد درمانم

وچون دختر او را وداع کرد و برفت انجوان بعد از وی دو سه دم دیگر بزد و برحمت
حق تعالی بپیوست و این آوازه در شهر افتاذ و بسبب انک دردناک حادثه بود روز دیگر
هر کس از لطیف طبعان در مصیبت انجوان جامه در نیل زدند وچون اثار عشق اینست
همان اولی بود که عاقل بیلای او در نماند چنانک گفته اند

شعر

اعتذار ان تصادل الحد والنسل
وما جابها حول الحقون احذر الهوی
فما امرها هونا ولا خطبها سهل
فاولها حلل واخرها قتل

حکایة حکیمی را پرسیدند کی ما را از سر عشق چیزی بگوی و از راز دوستی نشانی
نمای گفت العشق طایر لا یلقط الا حبة القلب عشق مرغیست که جز دانهٔ دل نخورد وجز
در سواد دل بخرد وحکما عرب گفته اند که عشق را از عشقه گرفته اند وعشقه گیاهیست
که خود را بر درخت بپیچد و تا انگاه که درخت را خشک نکند دست از و ندارد پس همچنین
عشق بر هر نهادی که غلبه کرد او را نحیف و نزار و زرد روی و سوگوار و سودای و بی قرار
و سر زده و دل فگار کرداند وصل و هجر با حالت او یکسان شود نزدیکی و دوری در مقام
صدق و صفای عشق برابر باشد

شعر

رق الزجاج ورقت الخمر
فتشابها وتشاكل الامر
وكانما خمر ولا قدح
وكانما قدح ولا خمر

واگر کسی را باید که تحقیق این مقال و برهان این دعوی و تصدیق این نحوی روشن
شود گو بنظر بصیرت وچشم حقیقت در ان عاشق بیجان و راست بیجان که اگرچه
بی روانست واگرچه نهاربست اما بی سانست چون زاهد سر تراشیده است وچون
عاشقان رخ نخراشیده چون عاشق سان ابر ایثار نخرا ثار بحد او بد جهان و دستور
صاحب قران واصف سلیمان زمان ومطلع خورشید احسان ومنبع زلال افضال و امتنان
ملک ملوک الوزرا نظام الملک قوام الدولة والدین ذو المناقب والمناصب والميامن
والسعادات ابو المكارم والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال من العدد بمزید
امد چون کریم و زاری که نشان عاشقان امدنها اظهار رسانید ضعف و سوگواری
که از لوازم حال مستمندان باشد بند کرد تا روی زرد و سینه پر سواد و دل تهی وسینه
بر تاب چون شرف تقبیل انامل مبارک او که مفاتیح ارزاق خلایقست از بهر دل
جنان برخشم شد که عادت کرمی نجرکان بدست گرفت و انتظام ممالک جهان پیشه
ساخت لاجرم عطارد در مدح وثنای او این ابیات از زبان دواعی دولت را انشا
آورد چنانک گفت

بیت

سپهر اختر نصرت نظام ملک جهان
قوام دولت و دین ذو و وی ملک و بخت و ظفر
محمد بن ابی سعد صاحبی که موبد
سعود بر در او همچو بنده چاکر
عجبتر انک بخ خلق او بود کلگون
رخش زبهر چه شد برنگ گونه زر
نگر از ان قبل امد بخجسته زرد کی او
همیشه می کند اندر میان بحر سفر
خدای عز و جل حضرت جلال وزیر
نگاه دارد از انجو رکند اخضر

باب یازدهم از قسم
چهارم در ذکر جماعتی که در ورطه عشق گرفتار شدند

چون معلوم ومقرر ارباب نظر واصحاب خطرست کی عشق بلای عظیم وعنای قدیم است
چنانک گفته اند هر که ببلای او درماند و در گرداب عنای او بساحل خلاص و نجات رسید

فصل

جز محض آویز کار نتوان بوذ بحکم این یک معنی چند باب در ذکر کسانی که بورطهٔ عشق در مانند وبدست موکل بی محابای هوا گرفتار شدند و بعد از اتفاق خوب ازان خلاص یافتند در قلم می آید ورجا فسیح است کی بعز قبول او نظر اقبال صاحب الزمان عالیا مشرف شوذ **حکایة** مولف کتاب می گوید که از یکی معارف بصره شنیدم که ابو الحسن میمون افطس وزیر متقی بوذ چون ابو عبد الله ببغداذ آمد و متقلد وزارت شد او را بند کرد و ببصره فرستاد چون ببصره در آمد بفرموذ تا بنزدیک من فروذ آید و بملازمت من موانست طلبد و سبب آنکه مردی خوش سخن مودب و بمغازلت و معاشقت رغبتی داشت روزی حکایة کرد که وقتی بر کنیزکی مطربه عاشق شدم و آثار عشق بر من ظاهر شد و آن کنیزک ازان زنی بوذ بارها ازان زن درخواست کردم تا او را بفروشد میگفت بهای او سه هزار دینارست و بدهم از بین نفروشم هر که بایذ بخرد که وصل سبک روحان کابین گران نشود

بیت

هرچه بجابست بیابذ بدخت … همه جان روی بیابذ بخرید

از طبیعت خود می آسوذم که مردی زوذ سیرم و ملول طبع می ترسیدم که بنایذ که مال بسیار بذل کنم و او را بدست آرم و چون روزی چند از وصال تمتع بردارم از وی سیر آیم او را کسی بذین بها نخرد و … وی بمانم مدتی درین مدافعت بوذم و با خوذ این مناظره می کردم و گفتم باشد که بهای او کمتر شوذ تا روزی از وثاق او باز گشتم امیر المومنین مقتدر … تا جهت او کنیزکان مغنیه بخرند و بخراسان فرستند هر جا در بغداذ کنیزکی … جمال بوذ و خوش آواز دلنواز رود ساز جمع کردند و چون آن کنیزک در حسن و ملاحت بی نظیر بوذ

بیت

روی چون حاصل نکوکاران … زلف چون نامهٔ گنه کاران

او را نیز با کنیزکان دیگر بحضرت خلافت بردند و بشرف دست بوس قبول مشرف گشتند و دز جمله را بخریدند و چون روز دیگر بر عادت قدیم بامید وصال یار و دیدن جمال دلدار بوثاق او رفتم وان صورت حال معلوم کردم جهان بر چشم من تاریک گشت و قیامت از من بر آمد و کثرت اندیشه و غلبهٔ سودا در خورد و خواب من خلل افکند و بجایی انجامید که از برداخت مصالح خویش باز ماندم و شب و روز آب از دیده می باریدم و بر فراق یار و فوات وصال دلدار می زاریدم و دران وقت من کاتب سر امیر المومنین مقتدر و متقی و مادر او بوذم تیمار اعمال و اشغال ایشان می داشتم و در برداخت مصالح ایشان متقاعد گشتم و در مصالح ایشان خلل بسیار راه یافت و کار بجایی انجامید که مرا بخواندند و در هر مصلحتی با من مفاوضت پیوست و من از غایت شیدایی ندانستم که ایشان چه می گویند پس متقی از حال کیفیت

وسلطان

و سبب آن سوال کردم راست با او در میان نهاذم و سر پوش از سر این معنی برداشتم و از و استعانت طلبیذم تا حضرت امیر المومنین شفاعت کند تا کنیزک را بمن فروشند و کار را بمن بشوریده و انواع محنت متواتر شد و مادر متقی ازان خبر یافت و در تلافی ان اهتمام ساخت و بحضرت سیده مادر امیر المومنین مرافعت کرد و درخواست کرد تا بموقف خلافت عرضه دارد باشد کی بیع آن کنیزک را اقالت فرمایند سیده گفت مرا ازان مرد عجب می آید که از غلبه سودا هوسی می نماید فاما عجب از تو میدارم گفت کنیزک را بدیگری ده که او را دوست میدارد و چون این معانی بشنیدم از ایشان نومید شدم بدر هر کس از اماثل و اعیان می رفتم و این ماجرا حکایة می کردم و از ایشان استعانت می طلبیدم و بدیشان توسل می جستم و هر کس بر حسب قوت خوذ با من کله می کنند بعضی بر من ترحم می نموذند و طایفه ملامت می کردند و قومی بندمی دادند و بعضی تخویف می کردند و بعضی بر من طنز و افسوس می کنند و من از افعال این امثال منزعج می شذم و از گفت و گوی و جست و جوی ایشان باز می ایستاذم و بترک خدمت مخدومان خوذ گفته بوذم و خوذ را در نظر خلق مشهور کردانیده معاش خانهٔ من تمام پریشان شد و بسمع من میرسید که متقی و مادر او کاتبی می طلبند پس با خوذ اندیشه کردم کی اگر از عمل معزول شوم درویش گردم و درویشی با عشق چون یار شوذ دمار از نهاذ من بر آیذ و اگر آن کنیزک من خریده بوذمی تا این غایت از وی ملول شده بوذمی و از وی سیر آمده هر در ساعت خوذ را بتکلف همه شب … دادم تا آخر بر صبر دل بنهاذم و چون نسیم سحر بشارت صبح و دم نیلوفر اورد و روز … سر از عقبه مشرق بر آورد بر خاستم و بعد از ادای فرض بدر … خویش رفتم و در مصارف امور ایشان نگاه کردم و شرایط شغل خوذ تمام … و چون متقی مرا بدیذ شاذمان شذ مرا بنواخت و گفت تو حقوق در خدمت دولت ما ثابت کرده و اگر امروز دیگر باب را در کار آوریم دیر باید تا بر مزاج خدمت واقف گردذ پس تکلف کردم تا روزی چند برین حیث بر آمد خاطر بشراب میلی ظاهر شد که ازان وقت باز که بمفارقت یار گرفتار شده بوذم شراب بنوشیده بوذم بغلام اشارت کردم تا مجلس شراب راست کند و حریفان را جمع آرد و اسباب ان مهیا کرداند و چون از دیوان باز گشتم با جماعت یاران بوثاق رفتیم و اقداح راح گردان و نقل مجلس اشعار بدار و اسمار و باختن شطرنج و نرد بوذ یاران سماع درخواست کردم گفتم اگر مغنی ارم ترسم بباید که سلسله عشق را حرکتی دهد یاران ازسران اقتراح درگذشتند و تا نماز دیگر با من موافقت نموذند و چون قوة حرارت شراب در نهاذشان اثر کرد و دماغ و سرهاشان گران شد باز گشتند و من تنها ماندم و قدحها مالامال در مشاهده خیال یار تنها نوش میکردم تا ان شب پاسی در گذشت ناگاه جماعتی بدر سرای من آمدند و بقوت حلقه بر در زدند و من متحیر بماندم و غلامان را خبر کردند که خادمان امیر المومنین آمده اند من گمان بردم کی مگر ایشان سیاستی

صادر شده است خواستم که دری در زدیم بیرون گریزم خادمان نزاد نیم که در آمدند و عماری
در آوردند و کنیزکان از عماری بیرون آمدند یکی از آن کنیزکان معشوق من بود من
چون این بدیدم از حیرت بیهوش گشتم و چون بخود باز آمدم مهتر خادمان مرا گفت که امیر المومنین
ترا پرسش می نماید و میگوید چون شفقت تو برین کنیزک بسمع ما رسانیدند بر تو ترحم فرمودیم و او را
با جمله نفایس احوال از فرش و قماش بتو بخشیدیم این پیغام بگزاردند و کنیزک را بمن تسلیم
کردند و چند اشتروار صندوق و جامها و نفایس فرشها و چند کنیزک بمن تسلیم کردند
و بار کشند پس سر بر پای آن دلبر نهادم و دست او بگرفتم و در آن مجلس خانه بردم و چون
مجلس شراب بدید زبان بعتاب برگشاد و گفت ای بی وفا از من خرسند گشتی و شراب
نشستی پس سوگندها غلاظ و شداد یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف
من نهاده است دست من بجام باز نشده است مگر امروز که بی مطرب ساعتی با جماعتی یاران
نشستم تا بار غمها فراق را از دل خود دور کنم اما تو بیان کن که سبب این دولت چه بود و این راحت
بعد ازین محنت از کجا روی نمود کنیزک گفت از آن روز باز که امیر المومنین مرا بخرید
است بخدمت او نرفته بودم و درین مدت سیده چون آن حالت می دانست پیوسته
با من مزاح کردی و هرگاه که او ذکر تو کردی من بگریستمی تا این ساعت امیر المومنین نشست
و جماعتی مغنیان را طلب فرمود و من در میان آن جماعت بخدمت رفتم و سیده در آن مجلس
خانه حاضر بود امیر المومنین روی بمن آورد که اگر فلان صوت نیکو میدانی سماع کن و آن
نوا بر گوی من خدمت کردم و بربط بنواختم در اثنای آن حال خیال تو در پیش من بیستاد
و عهد وصال تو مرا یاد آمد آب از دیدگان روان شد و چندانک جهد کردم خود را نگاه
نتوانستم داشت رنگ رخ و آب دیده بغمازی برخاستند و راز من فاش کردند امیر المومنین
فرمود که موجب گریه چیست من متحیر بماندم که جواب گویم و سیده و کنیزکان بخندیدند
امیر المومنین روی بسیده آورد و سوگندش داد سیده گفت بدان شرط که او را برنجانی
فرمود که او را از سطوات و بأس خود ایمن گردانیدم سیده از اول تا باخر شرح و تفصیل
باز راند امیر المومنین فرمود که ای کنیزک این چنین هست که تقریر میکنند و این گریه
تو از عشق پسر میمون بود من خاموش شدم فرمود که اگر راست بگویی ترا ایمن بخشم گفتم بلی پس امیر المومنین
روی با خود کرد که چه زیان دارد اگر ما کنیزکی را به بنده از بندگان خود بخشیم و این دو بیچاره
را در رنج و فراق نداریم سیده گفت بارها خواستم تا او را از حضرت خلافت بخواهم اما آیین
فضل که امیر المومنین کرد و سبقت نمود اولیتر بود پس مر خادمان را فرمان داد که آن کنیزک را
بدانچه بدو داده اند نزدیک پسر میمون برید و او را بگوئید تا روزگار در شادی گذارد
پس زمین بوسیدم و شکر و حمد حق بگفتم و مدتی مدید با او عیشی بر آسان گذاشتم و روزگار
ناسازگار با من جفا کرد و او را مرگ از من جدا کرد حکایت گویند که در بغداد جوانی
بود که او را از پدر میراثی گران رسیده بود و نعمتی فاخر بدست آمد بر کنیزکی مطربه عاشق

شد

جوان گفت دی روز کنیزکی بخدمت خواجه فرستاده ام و آتش اندیشه در جان خود افروخته
این ساعت در غربت فراق او در روی مرگ بدیده زندگانی می نگرم و امید از حیوة منقطع کرده
ام و بهای او آورده ام اگر برجای تو بر من منت نهی و آن بیع اقالت کنی از کمال کرم و
محاسن شیم تو بدیع و غریب نبود خواجه ابوبکر حامد تبسم کرد و گفت این عجب حالتیست کنیزکی را که
بدین بشاشت دوست داری چرا فروختی جوان گفت خواجه را بقا باد من مردی صرافم و سرمایه
من هزار دینار است چون این کنیزک را بخریدم و بوی مشغول گشتم بامشاهده جمال جانان
از کسب و معاش باز ماندم و در دکان من بسته گشت و در سرمایه من اخلال شگرف و نقصانی
فاحش پدید آمد و در سرمایه خود نگاه کردم و جز سیصد دینار سرمایه من بیش نمانده بود از درویشی
بترسیدم و آن کنیزک هر روز نفقه زیادت از طاقت من می خواست و آرزوها محال طلب
می کرد و کار بدرجه انجامید که اگر بمراد او می رفتم تمامت مستاصل می گشتم چون جانب
مصلحت خود در آن دیدم که او را بفروشم و از بهای او سرمایه خود تازه کنم و مؤنت نفقه
او از من ساقط شود ندانستم که سلطان عشق مصلحت نگذرد و بشارت مشیر عقل التفات ننماید
اکنون درویشی و حیوة با مشاهده جمال او مرا موافق تر از آنک محنت فراق او مرا هلاک کند
و نام من از دفتر زندگانی پاک کند خواجه ابوبکر حامد غلام را بخواند و خادمی بیامد و گفت
آن کنیزک که دی روز خریده ام بیرون آر خادم کنیزک حاضر کرد پس روی بصراف آورد
و گفت بدانک من و امثال مرا دیانت نگذارد که پیش از استبراء دست بکنیزک دراز کنم و مرا با
این کنیزک هیچ تعلقی نبوده است و بخدای عز و جل که روی او در خانه خود ندیده ام و او را
بتو بخشیدم و بهای او بتو صدقه کردم تا سرمایه خود بدان تازه کنی پس غلام را اشارت کرد
تا هزار درم بیرون آورد و بکنیزک داد و گفت که این در زره بود که حالی بدین مقدار او را جامه
کنیم از حال خواجه تو این معلوم شد و ترا با و باز دادیم امروز نشرد که آن سیم از وی منع کنیم
پس آن سیم بوی تسلیم کرد و فرمود که کنیزک این مبلغ برای آن بتو دادم تا بیشتر خواجه
خود را نرنجانی و از وی آرزوهای محال نخواهی و حق نعمت او را رعایت کنی و هر سال
این هزار درم ترا ادرار کردم چون همین وقت شود خواجه تو بیاید و هزار درم بستاند پس
صراف بیچاره برخاست و دست و پای او بوسه داد و با دیده و سوز سینه مرو پر ادعا گفت
و از خدمت او خرم و شادان و بی غم و نازان باز گشت و با طرب و نشاط دم ساز و السلام
حکایت و از امثال و نظایر این حکایة کرده اند که وقتی حسن قطاس از بازرگانی کنیزکی
خرید و بها هزار دینار تسلیم کرد بازرگان چون بخانه امد نخاسه را دید رفته و فرشها فکنده و نقل
کرد اینجا کشند بامداد کنیزک که او را بفروخته این مجلس خانه را راست کرده تا چون
باز آیی ساعتی برسم معاشرت با تو بنزد طرب باز خورد پیش از وفا شدن آن تمنی او را بفروخت
و آتش فراق در جان او افروخت مرد بازرگان چون آن مجلس بدید و آن قصه بشنید
پشیمان شد و آب از دیده روان گشت چون آتش بی قرار و چون باد خاکسار باب دیدم

بخدمت حسن سهل آمد و گفت اگر می خواهی تا از بند کار هر دو جهان در روز قیامت بر تو رحمت
کنند بیع این کنیزک را اقامت کن خواجه گفت این ممکن نتواند بود بجهت آنکه هیچ کنیزک
در سرای ما پنهان نیست که بعد از آن ما او را بفروخته ایم خواجه بازرگان چون این حدیث
بشنید گفت این ساعت وقت وداع جان منست زیرا که در فراق او بی قدر بر چیزی جان
خواهد بود پس آب از دیده او روان شد که بر جان خود می گریست و گاه بر فراق جانان نوحه
می کرد تا آخر خواجه حسن سهل بروی رحم آمد کنیزک را بوی بخشید و زر بوی رها کرد و نقش
این مکرمت که بقلم کرم رقم کرده اند بر روی روزگار باقی گذاشت والسلام

حکایت

اسحق ابرهیم موصلی می گوید که روزی از خدمت ملالت بحالت من راه یافت و طبع بر این فکرت
را کلالتی ظاهر شد بر سبیل تماشا روی بصحرای نهادم تا ساعتی در اطراف جویبار بگردم
و فرش اندوه را از ساحت سینه در نوردم غلامان را گفتم اگر رسول خلیفه بیاید و مرا طلبد بگویید
که بامداد بگاه بر نشسته است و بنهی رفته و ما را معلوم نیست که بکجا نزول کرده است و ضیافت
که قبول کرده پس روی بدروازه نهادم و در دشت و صحرا طواف کردم و چون حرارت
هوا از تابش شعاع آفتاب از حد اعتدال متجاوز شد در سایه فنای سرای برکران راه محرم
ساعتی استراحت کردم و آن در سرایی بود عالی و قبابی شرف ناگاه خادمی را دیدم دراز گوش
مصری دامی کشید کنیزکی بروی نشسته و ایزاری دیبقی بر سر انداخته و آن کنیزک
جامهای فاخر و لباسها متقوم چنانکه بهتر از آن امکان نداشت پوشیده بود در لطافت حد
و اعتدال قد بغایت ظرافت و نهایت لیاقت او متحیر مانده و با خود گفتم همانا این کنیزک مغنیه
باشد پس در آن سرای شد که من بر در آن بودم و دل مرا نیز با خود ببرد

بیت

عشق آمد و کرد خانه خالی	برداشت تیغ لا ابالی

پس ساعتی بود و دو جوان صاحب جمال خوب صورت پیش آمدند و در سرای بکوفتند و اجازت
خواستند تا در سرای آیند چون اجازت یافتند مرا محبت آن کنیزک باعث آمد بر آنکه
با ایشان در آن سرای شدم و ایشان گمان بردند که مرا میزبان طلب کرده است با ایشان
مجالست بپیوستم تا طعام آوردند چون از تناول طعام فراغ افتاد مجلس شراب بنشستند و در اثنای
آن حال کنیزک بیرون آمد صاحب جمال بربطی بدست گرفته و چون وی را بدیدم عشق من
زیادت شد و دانستم که آنچه دیده بودم آفتاب در حجاب و ماه در سحاب بوده است پس کنیزک
بنشست و سماعهای خوش عزیب کرد و از هر طریقی میگفت و رغبت من زیادت می شد
تا بعد از ساعتی دیر من بقضا حاجتی بیرون آمدم آن دو جوان از خداوند خانه پرسیدند که آن
جوان کیست خداوند خانه گفت من او را نمی شناسم و گمان چنین می برم که در مصاحبت شما آمده
است ایشان گفتند که از جمله ما نیست همانا طفیلی است اما مردی ظریف است و مجالست را شاید
پس چون من باز آمدم و بنشستم کنیزک قولی آغاز کرد از ساختهای من و آن شعر این بود

شعر

شعر

من المولفات الرمال اذا ما خطره	امام المطایا بسراب وسیح
من المهملات الرمال اذا ما حرم	شعاع فی الضحی منها متوضح

و در لحن او البزبحی بود من از آراست کردم و تعلیم دادم و کنیزک قولها گفتن گرفت
و این قول دیگر بگفت

شعر

لطول الدوارس فارقتها	الا وابس او حبیب بعد اهلها

مهرفق بستانش چون نوبت جام بمن رسید آن کنیزک را در آن قول تعلیمی دادم و
ازوی درخواست کردم تا این شعر بگوید

شعر

قل لمن صد عاتبا	ونای عنک جانبا
قد بلغت الذی اردت فان کنت لاعبا	واعترفنا بما ادعیت وان کنت کاذبا

پس نکو شنیدن صوتی و صنعتی از آن ادا کرد و دیگر از ساختهای من قولها گفتن گرفت
و در هر چه غلط کردی از آراست کردمی و او را تعلیم و او از من منت می داشت که قولهای
او درست می شد پس یکی از آن دو جوان روی بمن آورد و گفت هرگز طفیلی از تو
فضول تر ندیدیم ناخوانده آمده و طریق وقاحت سلوک داشتی و هنوز فضولی می کنی
و اقتراح می نمایی مثل تو بدان ماند که گفته اند ترک را در دعیه نکل آشتند گفت سلاح من
در خانه رئیس برید من با ایشان هیچ نگفتم و بخاموشی جواب او باز دادم چه گفته اند جواب
احمق خموشی بود و آن یار دیگر او را از آن عربده منع کرد و لکن او از آن ابدا هیچ نکرد پس آن
شب عشرت کردیم و در طرب بسر بردیم و چون صبح صادق بدمید و یاران برخاستند و بتماشا
مشغول گشتند من باز پس ایستادم و بربط برگرفتم و طبقه او را اصلاح نمودم و این ساختگی
نیکو ساختم و بتماشا مشغول گشتم و چون از اقامت نماز فراغ افتاد باز دیگر مجلس تازه کردند و شراب
گردان کردانیدند و چون کنیزک بربط برگرفت و زخمه بروی راند گفت بربط من کرا ساخته
است ایشان گفتند ما نساخته ایم گفت بلی بخدای که کسی ساخته است که درین صنعت کمالی
داشته است اسحق گفت من ساخته ام کنیزک برخاست و مرا خلعت کرد و سوگند داد
تا صوتی بزنم و مجلس سماع کنم پس بربط بستدم و مجلس سماع برداشتم چنانک جمله مدهوش
گشتند و در پیش من آمدند که این سماع که تو میکنی ما دوش از چنین دولتی محروم کرده گفتم بلی
این سماع من می کنم و اگر شما مرا نمی شناسید من اسحق بن ابرهیم موصلی ام که بر خلیفه روی
زمین ناز کنم و من یک شب نزدیک شما افتادم و شما با من استخفاف می کنید و مرا می رنجانید و طفیلی
و گرانجان و بسیار گوی می خوانید و بسبب حق نان و نمک و بسیار از این کنیزک اغماض
می کنم و بجواب شما مشغول نمی شوم بخدای که درین خانه ننشینم و هیچ نگویم و سماع نکنم
مگر این شخص از این مجلس بیرون کنید پس خداوند خانه او را عذر خواست و چون
مجلس از وجود آن شخص خالی شد من در طرب آمدم و طریقها و صنعتها مطبوع می زدم

خانک حاضران مدهوش گشتند و کنیزک هر ساعت بوسه بر دستم میداد پس خداوند خانه
گفت هیچ افتد که یک ماه مهمان من باشی بعد از یک ماه این کنیزک با تمامت جامه و زرینه
که دارد و این در از گوش و این خادم پیشکش خدمت تو کنم پس از آن جوان خداوند
خانه قبول کردم و یک شبانروز در خدمت او مقام کردم و بعد از آن اجازت خواستم و او آن
وعده وفا کرد و کنیزک را با آنچه گفته بود بمن سپرد و من بخانه آمدم و اهل خانه را از اندیشه
خویش سخت مضطرب و پریشان دیدم پس حال با ایشان حکایت کردم و شبانگاه برنشستم
و بخدمت مواقف مقدسه خلافت رفتم امیرالمومنین مامون فرمود که ای اسحق ماه حالت چرا
در محاق غیب افتاد و درین مدت کجا بوده حال بشرح و تفصیل باز راندم فرمود که
ای اسحق آن مرد را همین ساعت بحضرت ما حاضر کن پس وثاق او را نشان دادم تا او را
حاضر آوردند پس مامون از آن حال سوال کرد چون تمامت آن حالات حکایت کرد
امیرالمومنین فرمود که تو مردی با همت و مروتی با کرم واجب باشد که ترا مدد و معونت
فرماییم تا بیان بذل و اشفاق توانی کرد پس صد هزار دینار او را صلت فرمود و از مجالست
معتبر منع کرد و مرا پنجاه هزار درم انعام فرمود و آن جوان بیان یک لطفه که کرد
از دست محنت خلاص یافت و در ناز و نعیم افتاد

بیت

جز کرم ذکر جاودان نکند　　هیچ کس بر کرم زیان نکند

ابوالعیناء روایت می کند که در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبدالله بن الحسین
بن اسحق بن علی رضی الله عنهم بودم اعرابی حکایت کرد از مرد خیف هلالی که او حکایت کرد
حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود و او را بشیر عبدالله اشتر کفتندی و از دختری هم از
قبیله خویش عاشق شده بود نام آن دختر جیله و این جیله شوهر داشت اما اشتر را از عشق
خود حیران کرده بود چون حدیث عشق ایشان در زبان اهل قبیله افتاد بگوش شوهر
جیله رسید رقیبان برگماشت تا شرایط محافظت بر جای آوردند و البته مر اشتر را دولت وصال
میسر نشد و کار بدرجه رسید که شوهر جیله او را بقبیله دیگر برد و بیچاره بشربت محنت
سپرد راوی می گوید روزی بشر نزدیک من آمد و بعضی از آنچه مفارقت یار و محنت هجران
دلدار حکایت کرد پس گفت هیچ توانی که مرا درین شدت دستگیری و با من یار باشی
باشد که بمدد و معاونت تو یکبار دیگر این دیده بجمال دوست روشن گردد گفتم ای برادر دوستان
از برای آن باشند تا در روز محنت خود را ایثار یاران بلا سازند بسم الله قدم در راه نه که بهمه
انواع یاری را آماده ام پس بخارگان رهوار نورد تیز رو نشستیم و روی براه آوردیم دو شبانروز
برفتیم چندانک نزدیک قبیله جیله رسیدیم مرا گفت در قبیله رو و از حال او استکشاف کن کنیزک
اسب مر جیله را وصف او تقریر کرد و برابه بینه از حال من اعلام ده تا او را از آمدن خبر دهد
پس من در قبیله رفتم و ساعتی آنجا بیاسودم و از احوال او تفحص میکردم تا آنگاه که آن کنیزک
جیله را بدیدم و او را از حال بشر اعلام دادم او مرا گفت بشر را بگوی که تا در پس درختان مستور

ومخفی

ومخفی باشند چنانک هوا تاریک شود من بیایم پس نزدیک بشیر آمدم و او را اعلام دادم از آن
حال و هر دو می بودیم تا آنگاه که وعده فراز رسید زمانی بر آمد جیله می آمد با روی همه آراستگی
و زلفی همه پیراستگی پس چون او را بدید در پای وی افتاد و در وا لی اب دیده در پای
او نثار کردن گرفت جیله گفت

بیت

گر زآمدن تراخبر داشتمی　　در ره گذرت گل و سمن کاشتمی

نمیر گفت من خواستم که از پیش ایشان دور شوم ایشان مرا سوگند دادند که از پیش ما دور مشو
که میان ما هیچ فعلی که از دیگران آید نخواهد رفت پس چون زمانی راز گفتند و غمهای دیرینه
باز گفتند جیله گفت می خواهم که بروم بشر در پای وی افتاد که هیچ تواند که یک امشب ما بوصال
خویش میزبان باشی او گفت میسر شود اگر این یار مدد و معونت دریغ ندارد من گفتم کمر خدمت
بسته دارم اگر از من کاری می آید باید گفت تا پیش برم جیله گفت طریق آنست که جامه
من بپوشی و بوثاق من روی و بعد از نماز خفتن شوهر من نزدیک تو آید از تو قدح خواهد
و بوی ننمایی که هرگز درین مدت من قدح بدست وی ننهاده ام قدح را بر دار و پیش
وی بنه او بر دارد و شیر بدوشد و بیارد و ترا گوید شیر شب خویش بستان و از نهاد نستانی
و وی بسیار الحاح نماید پس اگر بر زمین نهد از وی بستان و اگر او را بر زمین نهد و برود
و تا صبح بپوش و برانه بیند نمیر گفت جامه او در پوشیدم و بوثاق او در رفتم ساعتی بود شوهر او بیامد
و قدح طلبید و بعد از زمانی بیار قدح پیش او بنهادم و رفت و بر شیر باز آورد و الحاح بسیار کرد
من دست دراز نکردم تا بگیرم او دست فرو کرد تا بر زمین نهد درین میان ناگاه قدح شیر
بر زمین ریخت آتش خشم بر سرش دوید پس حمله بدو بند و مرا از دست وی بیرون
کردند و عقل از من زایل شده بود و نزدیک بود که خود را آشکار و هلاک کنم چون آن عقوبت از پیش
من بیرون آمد ساعتی بود مادر جیله بیامد و زبان ملامت بر گشاد و گفت چرا با شوهر خود نسازی
و ترک این بدخویی نکنی میان تو و بشر طریق مواصلت بسته است و البته پیش وصل
تو ش میسر نخواهد شد و این فضول برمی برداشت و من خاموش را اشعار خود ساخته بودم
و گاه از غصه می گریستم و گاه از آن حالت می خندیدم مادر جیله گفت من رفتم و خواهرت نزدیک
تو فرستم تا ترا بوی موانستی باشد این بگفت و برفت و ساعتی بود دختری بیامد با قدی تمام و جمالی
معتدل و حرکاتی متناسب و اطرافی وافر در پهلوی من بنشست و با من سخن آغاز کرد و از هر
نوع کلمات می گفت و بر شوهر جیله دعا بد می کرد و می گریست و می گفت سوزی تمام

بیت

امیدمن آنست که پس روزنه دیر　　چشم ترمن خشک کند دستش را

و من خاموش می بودم چندانک پهلوی من بخفت دست بر دهان او محکم نهادم و گفتم ای دختر
خواهر تو نزدیک بشر رفت و این ساعت بشر و پهلوی من سبب او رنج گشت تو پوشیده دار
پرده خواهر او ابتری الرکله لوبی او فضیحت شود امشب مرا دمی زندگانی کن و اگرنه بد نامی
در خاندان شما باند و من بتک پای بگریزم پس دختر از ترس بر خود بلرزید پس بیار

خدلید وجامه بکشید وبامن نخفت وآن شب برنج ومحنت واخرشب عیش وراحت چون
صبح صادق بدمید ازخانه برون آمدم ونزدیک ایشان شتافتم حیله برسیدم که دوش
چون گذاشتی گفت ازخواهر خویش برس پس پشت وپهلوی بوی نموذم بیچاره ازغایت خجالت
آب ازدیده روان کرد وبسیار جزع نموذ اما ندانست که همه شب ازدار وخانه وصال خواهم
او چراختام مهم ستده ام پس عاشق ومعشوق یکدیگر را وداع کردند وباز گشتند وازان
مهلکه خلاص یافتم بسلامت واین حکایت دلیل است برانکه هرکه روز کار اول شب
درهم کند آخر شب جراحتش را مرهم کند **حکایت** آورده اند که عیسی بن موسی روزی بازن
خوذ در مقام مباسطت آمده بوذ وباهم نرد معاشرت می باختند زن شوهر را مدحی میکرد
دراثنای آن حال برزبان عیسی رفت اگر تو از ماه آسمان خوبتری تو ازوی بسه طلاق زن چون
این سخن بشنید ازپیش وی برخاست وروی ازوی بپوشید وگفت حسن جمال من بحسن جمال
ماه چه نسبت دارد اگرچه زن ماه روی باشد اما خوذ نور روی ماه چیزی دیگرست عیسی بیچاره
متحیر وماند چون صبح صادق بدمید بخدمت امیرالمومنین آمد وحال حکایت کرد وگفت اگر
این زن بطلاق ازمن فراق خواهد بوذ طلاق او سبب روح من خواهد گشت ومرگ
بر زندگانی برحال تو ترجیح خواهم نهاد جان ازبرای وصال جانان باید جانان رحساره
نقاب فراغ بوشید روح در تن من نماند پس امیرالمومنین منصور ازجمله علما بغداد استفتا
نموذ جمله گفتند طلاق واقع شوذ تا آن کان معانی محمد حسن شیبانی که ازشاگردان خاص
امام اعظم ابوحنیفه کوفی بوذ رضی الله عنهم سوال کردند او گفت طلاق واقع نشوذ گفتند دلیل
چیست گفت خداوند سبحانه وتعالی درقران مجید وفرقان حمید می فرماید والتین والزیتون
والطور سینین وهذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم بدرستی وراستی که
آدمی را بنیکوترین هیاتی آفریدیم وازجمله موجودات خوبتر ازوی نتواند بوذ وآدمی را
بدین کرامت مخصوص یافته پس معلوم شد که آدمی ازجمله موجودات نیکوتر بوذ وامیرالمومنین
منصور شرف تحسین وحسن اجاد ارزانی داشت واین بحث را ازوی پسندید وعیسی
بازن صلح کرد وببرکت علم آن یگانه جهان ازدست فراق خلاص یافت **حکایت**
ابوعمرو عبدالملک عمر حکایت کرد که جون موکب وزارت عمرو بن هبیره بکوفه رسید ده کس را ازوجوه
معارف اهل بصره اختصاص نموذ تا درخدمت او شرایط منادمت بجای آرند وسمرها گذشته
بازگویند من یکی ازان جمله بوذم پس فرموذ هرکس غریب وسمری عجیب بازگوید ومن اشارت
فرموذ که نخست تو بگوی من گفتم دولت خداوند ازعین الکمال مصون باذ حکایت خوش یا حکایت
باطل سمر راست یا سمر دروغ فرموذ که سمر راست گفت بقا باذ امیر را امرء القیس بن حجر که ختم امراء الکلام
بوذ سوگندی خورد که هر زنی که خواهد او را از هشت وچهار ودو سوال کند که جیست
وهرانکس که بگوید او را بشرف مصاهرت خوذ مخصوص گرداند وهرکس که نداند ردکند
پس ازهر زن سوال کردی که هشت وچهار ودو جیست گفتندی جهار ده ایشان رد کردی

تاشبی در راهی می رفت ودختری جز د باوی می شد درغایت حسن وجمال ونهایت لطف
وکمال امرء القیس او را دید از وی دختر هشت وچهار ودو جیست دختر گفت هشت ذر باسی
بل است اما در لغت عرب اسامی بسیارست هشت بستانهای سگ است که آنرا در لغت اطبا
الکلبه خوانند وازین سبب بوذ که بستان او هشت بوذ وهرگاه که نه بچه بیک شکم بزاید آن نهم
را فاضله خوانند زیرکه چون هر بچه بستانی بگیرد آن نهمین زیادت ماند واین دقیقه اگرچه
مصنف کتاب بیاورده است مترجم این خبر محمد عوفی الحق این دقیقه که فایده لغتی است
فرو نگذاشت پس پرسید که چهار جیست گفت چهار بستان شیراست که عرب آنرا اطلاق الناقه
خوانند پس گفت دو جیست گفت بستان زنانست که آنرا ثدی خوانند امرء القیس پدر او کرد
که هیچ افتد که او را بزنی بمن دهی مرد گفت اگر او اختیار کند بعد ازان اگر هر چه می خواهم
بدهی دختر بتو دهم دختر را سوال کردند که تو بدین مصاهرت راضی هستی بدان شرط
که من نیز سوالی پیش از زفاف ازوی بکنم اگر جواب گوید شوهر منست والا مرا بگذارد
امرء القیس رضا داد پس پدر او گفت مهر دختر من صد شتر وده کنیزک وسه سراب
است امرء القیس قبول کرد ونکاح منعقد شد وجون امرء القیس بقبیله خوذ بازگشت
بردست غلامی حبشی روغن ومشک عسل ویک جامه یمنی برسبیل هدیه بفرستاد پس آن غلام
در اثنای راه بقبیله فرود آمد وآن جامه را در بوشید وسر خیک روغن ومشک عسل
بگشاذ وقدری بخورد وقدری اهل قبیله را داد دربن میان ناگاه گوشه جامه درخار مغیلان
آویخت وبدرید پس بقبیله خسر ومولای خوذ رسید جمله مردان ازقبیله غایب بوذند
خانه ایشان نشان خواست ودختر را بدید وهدیه تسلیم کرد دختر گفت سلام من بخواجه
خوذ برسان وبگوی که معذور دار که این هدیه توفی بکارت ماند ازانک پدر من نزدیک
دور رفته بوذ تا یک آدمی را دو کند وبرادران من آفتاب نگاه می داشتند وآسمان
شکافته بوذ ووعاء شما نشان گشته واب وخورده غلام بخدمت خواجه آمد وحکایت کرد
وسخن دختر باز گردانید وگفت آنچه گفته است که پدر من نزدیک دور رفته است
معنی آنست که پدر او رفته است تا قومی را با قوم خوذ سوگند دهد اگرچه میان ایشان
ازمسافت دوری باشد که نزدیکی را در آن هیچ مدد نتواند بوذ اما آنچه گفته است تا پدر من
یک آدمی را دو می کند معنا دران جوار زنی حامله را طلق مخاض دامن گرفته است واو بر
سبیل دایگی وتعهد رفته بوذ وآنچه گفته است برادران من آفتاب را نگاه می دارند مراد که
ماشیه ایشانرا برادران او را بجا برده اند وهرگاه که آفتاب زرد گردد از حواشی بقبیله آیند
وایشانرا بغیر آفتاب نگاه می دارند تا چون وقت درآمدن مواشی را استقبال کنند واما آنچه
گفته است آسمان شما بشکافته است آن جامه را بوشیده اند وآنچه گفته است وعاء شما وخورده
است ازان مشکها چیزی بخورده اند اکنون ای غلام راست بگوی تا سلامت یابی غلام گفت
در اثنای راه بقبیله نزول کردم وازسبب من سوال کردند گفتم سبب عم تو ام پس آن جامه در

بوشیدم تا مرا تلبیب نکنند وایشانرا عسل وروغن دادم تا بخشم احترام درمن نکرند بس غلام
را گفت تا صد شتر بگزیند وبا غلام روی براه آورد در اثنای آن راه بسر چاهی رسیدند
غلام مرو بر را گفت که خواجه تو بر سر چاه بایست وآب می کش تا من شترانرا جمع کنم واو باب کشیدن
مشغول گشت وغلام از پس درآمد ودستی بر پشت او زد واورا درچاه انداخت وخود شتران
دربیش کرد وروی بقبیله دختر نهاد دختر را خبر کردند که شوهر تو آمد گفت
نمی دانم که شوهر من هست یا نه اما شتری بجهت مقدم او قربان کنید واز روده ودنبال
طعام سازید جنان کردند وآن طعام بیش او بردند تناول کرد ودختر قدری دوغ ترش
بنزدیک وی برد بخورد وتجرع نمود پس دختر گفت اورا بنزدیک آن خون وسرگین شتر
که قربان کرده اید بستر باز کشید تا انجا بخسبد وبامداد حکم او ببیدا این پس بخفت چون
بامداد شد برخاست دختر گفت می خواهم که سوال از تو برسم اگر جواب گویی من از آن تو ام
غلام گفت بپرس آنچه خواهی دختر گفت لبهات چرا می جنبد گفت تا ترا در بر گیرد گفت دلهای
ترا چرا می جنبد گفت تا بر دلهای ترا ساید گفت بخدای که این بنده است وشوهر من نیست
واورا نیک نگاه دارید پس اورا گرفتند ومقید گردانیدند واز اتفاق حسنه جماعتی بسر آن
چاه گذری کردند وبطلب آب بسر چاه آمدند وامرالقیس را ازجاه بر کشیدند پس بقبیله خود
باز گشت وصد شتر دیگر بگزید وروی بقبیله دختر نهاد چون نزدیک قبیله رسید دختر را
گفتند شوهر تو رسید گفت نمی دانم که وی هست یا نه اما بجهت او شتری قربان کنید واورا مهمان
دارید واول از روده ودنبال قربانی بجهت او طعام سازید چون آن طعام بیش او بردند
از خوردن امتناع نمود وگفت جگر وکوهان کجا شد واز آن البته تناول نکرد وچون دوغ ترش بیش
نزدیک او بردند التفات نکرد وگفت شیر تازه ومسکه چون درین دیار یافت نمی شود پس ساعتی
برآمد دختر گفت تا جامه او بنزدیک سرگین برند وباز گسترند چون بدید گفت مرا بران سر
بالا کی نشینم شمال را مانع نبود خیمه بزنید وفرش من انجا بگسترانید پس البته کرد انجا نگشت
وازان موضع ابا نمود تا بر بالا خیمه بزدند وآن شب انجا بیاسود بامداد بیامد دختر گفت سوالهای
من بر تو باقی است گفت بیاید گفت بپرسید که لبهای تو چرا می جنبد گفت از بهر آنک بیوسته
شراب ممزوج می نوشم وخاصیت آن شراب ان بود که رطوبت را زیادت کند وموجب اختلاج
گردد گفت پهلوی تو چرا می جنبد گفت از بهر آنک لباسهای تر نعیم بوشیده ام وتن من نازک
گشته است گفت رانهای تو چرا می جنبد گفت از بهر آنک بیوسته اسبان تازی تیز از برف
رفتار می جهانم ان تاختن اسبان دررانهای من اختلاج ظاهر می شود دختر گفت این شوهر
منست غلام را بکشید واورا بمحال بزرگ فرو دارید غلام را بکشتند ودختر را بامرالقیس دادند
وسوری برسم عرب ساختند وامرالقیس بعد از رنج چاه بحصول مراد مستعد گشت ابن هبیره
چون این حکایة استماع کرد فرمود که الحق این غریب حکایتی بود وهم برین ختم شد که بعد ازین
هیچ حکایتی خوشتر ازین نباید وپسر را خلعتی داد وباز گردانید

حکایة

مصنف این کتاب می گوید که اخبار قیس از عاشقان بوده وبروایات مختلف سماع دارم اما
آنچه بران اعتماد توان کرد آنست که پدر او از ساکنان بصره بود روزی قیس بخیمه ازخیام کعب
بن خزاعه گذری کرد وقبیله از مردان خالی بود بر در خیمه حجاب کعبه بایستاد وآب خواست
لیلی دختر حجاب از خیمه بیرون آمد وقدح آب بردست او نهاد قیس چون نظر او بر جمال
لیلی افتاد صورتی دید همه لطافت وقدی همه ظرافت نرگس پرخواب او فتنه عاشقی پیدا
می کرد وپسته خاموشی او در نظرها شکر می بارید هم در نظر اول عشق لیلی دل قیس را خسته
گردانید ومرغ دل او صید دام مسلسل او شد

بیت

جان با دلش همراه جگر شد — که برجانش جای خدنگ شد

معشوق چون حیرت عاشق دید عیسی وار بنفس جان بخش مرانه دل را جانی بخشید
گفت ای جوان هیچ افتد که امشب مهمان ما باشی جوان اجابت کرد گفت بسم الله نزول کن
وخود آمدم ساعتی بود پدر او آمد وشرط تعظیم درباب من بتقدیم رسانید وارد قابو
مهمان داری هیچ فرو نگذاشت چون قیس از منزل لیلی باز گشت با درد عشق انباز گشت
روزگار دغدار روزگار احوال اورا بناخن عشق بخراشید وچندان اشعار ابدار در وصف
جمال دلدار انشا کرد که از جمله غزلهای قدیم ببرد وآوازه عشق ایشان در عرب فاش
گشت بعد از مدتی کوچی دیگر بقبیله دوست شتافت وبامید وصال جمال دلدار گرد آن
کعبه جانرا طواف کردن گرفت وبزبان درد میگفت

بیت

یا پای رساندم بمقصود ومراد — تا سر بنهم همچو دل از دست رها اینجا

چون لیلی اورا بدید ساغر سورت عشق خود خواند وجگر گداخته بر جمر برافشاند
پس قیس بوثاق خود آمد وشکایت فراق وحکایت اشتیاق با پدر در میان نهاد
وگفت ای پدر درمانده ام دستم گیر از پای درافتادم فریادم رس زنجیر زلف لیلی
بر گردن دل دیوانه نهاده اند بدست عنایت از ابر دار نرگان نه محابای عشق لیلی رخت
صبر از خانه نهاد من غارت کردند اگر میسر شود مرا از دست غوغای این سودا باز
ستان پدر او گفت ای پسر این اندیشه فاسد از دل برون کن ازینجا نه خویشی نباید
بگذار تا ترا ام از عقارب وعشایر خویش زنی خواهم تا مال از خاندان برون نرود
قیس از پدر نومید شد وبخدمت مادر آمد وگفت ای مادر مهربان ودر حوادث مونس
درمان جانک گفت

بیت

دریاب که از دست بشد کار دمی — زان پیش که از دست توم در گذرد

پس حال با مادر حکایت کرد واو همان جواب داد که پدر او گفته بود وچون از مادر وپدر
نومید شد بخدمت امیرالمومنین حسین رضی الله عنه آمد وگویند که رضیع او بود وحکایت
وشکایت ان دلربا باز گفت امیرالمومنین حسین رضی الله عنه فرمود که دل تنگ مدار

که من این مهم کفایت کنم و دل تو ازین بلا بیرون آرم پس قدم مبارک رنجه کرد و بقبیلهٔ
لیلی آمد چون امیرالمؤمنین حسین را بدیدند پیش خدمت دویدند و سر بر زمین نهادند
که ای دُرِ دریای نبوت این چه تجشم است اگر فرمانی بود اشارت کردی تا سر بخدمت
شتافتی امیرالمؤمنین فرمود که بدان کار که من آمده ام واجب این می کرد که من خود بیایم
تا در معرکه لیلی را در قلادهٔ قیس کنم اگر اجازت دهید و رغبت نمایید و این دو دل را
از جمال وصال یکدیگر شاد گردانید پدر لیلی گفت جان من فدای خاندان نبوت دایم هرچه
حکم کنی کردن داده ایم و هر حظه که کنی سر نهاده اما باید که پدر قیس درین خواستاری باری
کند چه نباید که ایشان دختر ما را رد کنند و ما را عظیم عاری باشد امیرالمؤمنین حسین رضی الله
عنه نزدیک پدر قیس آمد و چون جمال مبارک او بدید چون پروانه که گرد شمع سند یا ذره که
که آفتاب برو تابد بی خود شد و بخدمت او سرپای ایستاد و پس گفت درخواست
می کنم که لیلی را بجهت قیس بخواهی پدر قیس گفت سر و دیده بر چه حکم کنی کمر بسته ام
و اگر جان خواهی پیش فرمان بسته ام پس برخاستند و بقبیلهٔ کعب رفتند و دختر را
بخواستند و ان خطبه بخطبه ادا کرد و مهر تسلیم کردند و لیلی بخانه آورد و مدتی مدید قیس
و لیلی باهم روزگار گذاشتند و مادر و پدر او هم بر سر آن سخن بودند و قیس بخدمت
مادر عظیم متوقر بودی و چون بدین مشغول شد در بعضی از آن خدمت تقصیرها می رفت
تا آخر مادر او از آن می رنجید اما هیچ بهانه نمی یافت تا از اتفاقات قیس رنجور شد و عارضهٔ
هایل و رنجوری سخت او را بسند لخت و چون این علت زایل شد مادر او نزدیک او آمد
و گفت ای پسر من بر تو می ترسم که نباید که ناگاه رحلت کنی و از تو فرزندی نماند و این زنی
نازاینده است و پدر تو مردی متمول اگر ترا او را وفات رسد جملهٔ مال او را بیست
بیگانگان افتد صواب آنست که زنی دیگر خواهی تا مگر ترا فرزندی شود چندانک از آن
معانی پیش گفت در قیس اثر نمی کرد و گفت تا جان در تن من است جانان من لیلی
خواهد بود پس این فصول با پدر او در میان نهاد و جماعت عقارب و عشایر جمع کردند و این
ماجرا در پیش ایشان پدر قیس باسر باز گفت و گفت جان پدر من سال بسیار دارم نباید
که بعد از من و تو مال مرا ضایع شود زنی دیگر خواه تا ترا از و فرزندی آید و من ترا سوگند
می دهم بدانک این زن را طلاق دهی قیس گفت جان کندنم ازین آسان تر باشد اگر این همه
گفت و گوی برای آنست که مال تو بعد از تو ضایع نشود سهل است تو زنی دیگر
خواه تا ترا از زندی دیگر آید جز من و مال ترا بعد از تو وارث شود و مرا بگذار تا بقبیلهٔ لیلی
روم و باقی عمر آنجا باشم پدر او را گفت بدین رضا ندهم پس سوگند خورد که در سایهٔ
هیچ سقفی نیاساید تا تو لیلی را طلاق ندهی پس برخاست و بر آفتاب بایستاد و قیس
بر دار خویش سایه می کرد و همه روز پیش خدمت پدر ایستاده بود چندانک آفتاب
در کشتی بوثاق رفتی و ساعتی پیش لیلی آب از دیده بباریدی و خون جگر بر رخسار راندی

جنین

جنین گویند که یک سال و بروایتی چهل شبانروز او را در آن صحرا می بود تا آخر اهل قبیلهٔ
او جمع آمدند و او را جبر کردند تا لیلی را طلاق داد و حکایت کردند از قیس که بار دیگر سلمان
چنین گفت که مدت ده سال پدر و مادر من بجهت لیلی با من بخشم بودند و بخدمت ایشان
در آمدم و اجازت خواستم اجازت نیافتم بازگشتم چون مضطر گشتم او را طلاق دادم چون
لیلی از وی بطلاق شد مهر خاموشی بر دهن نهاد و مرغ عقلش از دماغ او بیرون آمد
و جنون بروی مستولی شد و شب و روز می گریست و چون خبر بپدر لیلی رسید هودجی
را بر نهاد تا لیلی را بقبیلهٔ خود برند پس متاع و قماش او را بار می کردند قیس سؤال می کند
که چه می شود که جمعیتی می بینم گفتند که از لیلی باید پرسید خواست که نزدیک لیلی درآید
جماعتی از کسان پدر لیلی او را باز داشتند و منع کردند و زنی از آن زنان که از قبیلهٔ کعب
آمده بود بانگ بر قیس زد که ای نادان و جاهل مردی که تو هیچ ندانی که چه
افتاده است لیلی امشب نخواهد رفت بیچاره چون این خبر استماع کرد و این شربت جان
گداز بجرعه نمود بیهوش بیفتاد چنانک خلقی را گمان آمد که مگر کالبد خالی کرد پس
بعد از دیر بهوش باز آمد و باب دیده این بیتها گفت

بیت

اول که من آن روی چو ماه دیدم — من وصل ترا بجان و دل نخریدم
می ترسیدم من از فراق شب و روز — اکنون دیدم هر آنچه می ترسیدم

پس چون لیلی می رفت قیس در اشتران نگاه می کرد و متحیر می نگریست چون ساعتی بود
در روی افتاد و نشان پای شتر لیلی را بوسه دادن گرفت مجنون تا جای نشست او
سر آمد و روی در آن خاکها می مالید قوم او بیامدند و زبان بملامت او بگشادند که شرم نمی داری
که آب روی خود را در خاک می ریزی قیس این ابیات را انشا کرد

شعر

وما احسنت ارضکم و لیکن — اقبل اثر من وطی الثرایا
لقد لاقیت من کلفی بلیلی — بلاء لا اسیغ له سرابا

بیت

خاک ره آن صنم دهم بوسه — کز کف پای او نشان دارد
خاک جانان چو جان عزیز بود — نزد آن بی دلی که جان دارد
شربت آب خوش نخواهم خورد — تا بتم رخ زمین نهان دارد

و مر قیس را وقایع بسیار است و اشعار ابدار و قصهٔ غصهٔ او مجموعه احتمال نکند که
از سنگ فراق چه دید و از رنج هجران بجانش چه رسید و از تهدید و تخویف خصمان
و از طعن طاعنان و ملامت لایمان چه مشاهده کرد و چون مدتی برین حدیث بگذشت
لیلی را بشوهری دیگر دادند و او نزدیک معاویه آمد و از و درخواست کرد که زبان قیس
را از تعرض حرم ما کوتاه کن که سر جملهٔ عالمیان گشتیم و نام بدی در اطراف آفاق منتشر شد
معاویه فرمود تا بمروان حکم مثالی نوشتند تا قیس را از تعرض ذکر لیلی مانع باشد

وچون مثال بمروان رسید اورا تهدید کرد وگفت پدر لیلی مرد بیرا شوهری داده است
واو چون نام زن خود از زبان دیگران می‌شنود آتش حسد در وی افروزد واگر بعد از این
نظم ونثر سخن او بر زبان رانی جز شمشیر جواب تو نگویم قیس میگوید چون این سخن بشنیدم
اندیشه گرفتم وگریه بر من افتاد وچندان بگریستم که دشمنان را بر من رحم آمد وچون رنج
قیس بغایت رسید وبهمه زبانها اورا مجنون خواندند وقصهٔ او در جهان سمر شد بسبب
ابن العتیق که برادر شیر او بود نزدیک امیر المومنین حسین وامیر المومنین حسن وعبد الله
جعفر طیار آمد رضی الله عنهم وگفت شما می‌دانید که من کمر خدمتگاری شما بر میان
جان دارم ومرا حاجتی است وآن حاجت بمال وجاه شما متعلق است اگر مبذول دارید
بمراد خود برسم ومودنی که هیچ عذری نیست پس ایشان را با خود نزدیک شوهر لیلی برد شوهر
لیلی چون ایشان را بدید شرایط تعظیم تقدیم نمود ومقدم ایشان را بزرگ داشت وگفت
بچه مهم رنجه شده‌اید گفتند پسر تو بتو حاجتی دارد وما را بتو شفیع آورده است وما را معلوم
نیست که آن چه حاجتست شوهر لیلی گفت جان من فدای خاک قدم شما باد هرچه درخواهید
مبذول است پس عتیق گفت حاجت من آنست که لیلی را طلاق دهی وآن مسکین را از بند
هجران اطلاق کنی گفت گواه باشید که اورا سه طلاق دادم ووصال جمال اورا نثار قدم
شما کردم آن قوم خجل گشتند وسوگند خوردند که ما ندانستیم که سر عشق ما را بنزدیک
تو از جهت این مهم آورده است واگر بدانستی هرگز نیامدی پس امیر المومنین حسن رضی الله
عنه اورا در مقابلهٔ آن لطف صد هزار درم نقره انعام فرمود ولیلی را با نا آوردند
چنانکه عادت او منقضی شد پس قوم او از پدر لیلی درخواستند تا اورا بزنی دادند
ومحنت فرقت ایشان براحت وصل بدل گشت واین حکایت دلیل است بر کرم ولطف
اهل بیت نبوت ومعدن رسالت که ایشان در کرم جان بهانه جوی بودند که دل
دلداری دلان سعی جمیل مبذول می‌داشتند الحلوم سوختگان آتش عشق بعد عنایت
ایشان بمرهم جمال وصال مقصودی رسیدند ونیز فایده درین حکایت آنست که کارها
بوقت متعلق است وچون وقت فراز آید باندک سعی واهتمام غرض بحصول انجامد ومقاصد
ومطالب باسماح ولجاج بپیوندد ومراد اگرچه در دل سنگ خاره واژدهای خون خوار است
جمع نمایند

بیت

گر روی مراد خود روزی دو سه کم بینی — نومید مشو ای دل دل تنگ مکن چندان
زودت بدشواری آسان بگفت ناید — چون وقت فراز آید دشوار شود آسان
ان بیکار هر وقتی چون منتظر وقتی — در نظم نظام الملک آن نظم کن برهان
دستور قضا تلقین نصرت کر ملک ودین — هم صاحب شه تمکین هم آصف جم امکان
آنک کز آتش قهرش گلزار شود دوزخ — وانک در مدد لطفش گلزار شود بستان
هرکه که کند گلشن الطاف ولی ظاهر — هرکه که شود تیغش در مغز عدو پنهان

تیر فلکی باشد آن دم چو کمان راکع — بهرام شود ساجد او را زبن دندان
چندانش بقا بادا از دولت باینده — کانرا نشود هرگز تا روز قضا پایان

باب دوازدهم در قسم حکایات مردم جماعتی که بورطهٔ هلاک افتادند وبعاقبت خلاص یافتند

بر عقلای عالم پوشیده نیست که جان آدمی را در قبضهٔ قدرت آفریدگار رست ومرغ
روح در قفس کالبد بفرمان او محبوس می‌باشد وتا تقدیر او در قفص نگشاید البته
مرغ در مطار هوا رقدس پرواز نتواند کرد واگر همه عالم گرد آیند تا موئی بر اندام
مخلوقی کژ کنند چون تقدیر یزدانی نرفته باشد نتوانند وگویند بروایت امیر المومنین
علی کرم الله وجهه بنشسته بود

شعر

ای یوم من الموت آفر — یوم اقدام یوم قدر

بیت

ازمرگ حذر کردن دو روز روا نیست — روزی که قضا باشد وروزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود — روزی که قضا نیست درو هیچ بلا نیست

واین باب مشتمل است بر حکایات کسانی که در معرض قتل وتلف افتادند وصوب
تقدیر بر حیاة ایشان رفته بود آفریدگار اسباب خلاص ایشان ظاهر گردانید بعون الله ومنه

حکایت

آورده‌اند که روزی نعمان منذر که پادشاه عرب بود بشکار
برنشسته بود واسبی داشت نام محمود آهن سم فولاد دل صاعقه انگیز صرصر تک عفریت
دل کوه تمثال پس نعمان بر اثر گوری بتاخت واز خیل خود جدا ماند وروز بیگاه شد
درمیان بادیه سوادی در نظر او آمد وبدان جانب راند خانهٔ مردی بود از قبیلهٔ طی نام او
حنظله چون نعمان آنجا رسید آواز داد که مارا هیچ جایگاه می‌باشد که بیاسایم حنظله زن را
گفت که این مرد بزرگی می‌نماید تدبیر ضیافت او از چه سازیم زن او گفت که تو گوسفند بکش
که من قدری آرد جهت روزگار تنگی مدخر کرده‌ام پس حنظله آن گوسفند را بگرفت
بدوشید پس بسمل کرد واز شیر آن قدحی پر کرد وپیش خدمت نعمان آورد واز گوسفند
طعامی بساختند وبا هزار تشویر پیش آوردند وآن شب نعمان را بسیار خدمت
کردند چون روز روشن شد نعمان جامه بپوشید وبر اسب سوار شد وگفت ای حنظله
تو در مهمانداری تقصیر نکردی بدانک من پادشاه عربم نعمان بن منذر باید که
بخدمت ما آیی تا حق تو بشناسیم ودر باب توفیق احسان یابی حنظلهٔ طایی خدمت کرد
ومدتی از این حدیث برآمد وپیوسته خاطر نعمان بدان متقلب بود که بایستی که آن طایی پیش
ما آمدی تا در حق او احسان کردمی ومکافات ومجازات آن لطف او واجب دیدمی تا از اتفاق
ایام در بادیه قحطی پدید آمد وحنظله را حاجت شد بدانک بادیه را بگذارد وبطرفی رود زن
او گفت ترا در ذمت ملک حقیست واگر بخدمت او روی هرآینه حق تو بشناسد ودربارهٔ

نوانعام وولایت حنظله روی بخدمت نعمان آورد ومشهورست کی نعمانرا روزی بوذکه ان روز
بوس نام بوذ یعنی روز نحس وموضعی بنا کرده بوذکه انرا غریین خوانند ومشهورات
که اورا دو ندیم بوذند که وفات کرده بوذند در یک روز ودر روز وفات ایشان برخوذ شوم
کرفته بوذ وان روزی بوذ معین ان سال که او با جملکی خیل خوذ در صحرا رفتی وبیش
غریین بایستاذی ونظر او بر هرکه افتاذی هر آینه انکس را بکشتی واین قاعده مستمر
شده بوذ واز نوادر اتفاقات ان روز که حنظله بخدمت او رسید روز بوس بوذ واو با خیل
خوذ بصحرا ایستاذه بوذ که ناکاه از دور پیاذه را دید که می آمد چون نعمان نظر بروی افتاد
وی را بشناخت وعظیم برنجید از انک واجب کردی که دران روز بیامدی تا حق او بکزاردی
پس کفت تو ان طایی هستی که وقتی مضیف من بوذه کفت بلی کفت چرا درین روز بخدمت
ما امدی نه سبب بیش ازین بیامدی که امروز روز بوس من است کفت باذشاه را بنفاباذ لمی
دانستم که امروز چه روزی است که درین روز نظر او بر هرکس که افتد او را بکشند کفت
بخدای که اکر این روز نظر من بر قابوس افتد کی جکر کوشهٔ منست هر آینه او را بکشم اکنون
حاجت خوذ از ما بخواه انچه خواهی بدهم ولیکن هر اینه ترا بکذارم حنظله کفت باذشه را بقا باذ همه
نعمتهای دنیا فدای نفس من شاید اکر ملک تمامت خزاین خوذ بمن دهد چون مرا بخواهد کشت
مرا ازان نعمتها چه انتفاع بوذ نعمان کفت چاره نیست از انک هر آینه ترا بخواهم کشت کفت اکر
لابد مرا بخواهی کشت مرا چندان زمان ده که بروم واهل وعیال خوذ را به بینم وکار معیشت
ایشان ساخته کردانم انکاه بخدمت تو باز آیم وانکاه اکر خواهی بکش واکر خواهی بکذار نعمان
کفت مرا ضامنی باید که اکر تو باز نیایی انکس را بجای تو بکشم طایی بیچاره متحیر در هر کس می نکریست
نظر او بر شریک بن عمرو افتاذ که از بنی شیبان بوذ وکنیت او ابو الحوافزان بوذ واز جمله جانداران
نعمان بوذ بهلوی ملک ایستاذه حنظله این بیتها بر وی خواند

شعر

یا شریک بن عمرو هل من الموت محاله	یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له
یا اخا النعمان فکن الیوم صفا فدا لی له	ظالما عالج کذب الموت لا تعم ساله

شریک کفت ای برادر با مرک بازی نیست بیچاره متحیر شد مردی از بنی کلاب که نام او قراد بن
اجدع کفت شدی چون حیرت او بدید کفت باذشاه در دولت باقی باذ او را من کفیل شدم
که اکر سر یک سال درمثل این روز او را بتو نسپارم هر حکم کی در حق من نفاذ رسانی بدان
راضی باشم پس نعمان مر حنظله را با نصد شتر بخشید حنظله برفت چون مدت یک سال برامد
ویک روز بماند تا مدت اجل فردا سپری شوذ نعمان مر قراد را کفت فردا ترا از جمله هلاک شدکان
می بینم

شعر

فان لم اصل رهدا الیوم ولی   فان عند الناظرة قریب

چون صبح صادق روی بتاشیر نموذ نعمان با خیل خویش سوار شد وبر عادت خوذ روی
بغریین نهاذ ودرمیان ایشان بایستاذ وقراد را با خوذ بیرون آورد تا او را سیاست کند

جاعتی از وزرا او را کفتند که امیر را ذر کشتن او تعجیل نشاید کرد تا امروز تمام بکذرد وخور شید
بغروب رسد اکر حنظله بیاید انکاه حکم امیر را باشد نعمان می خواست تا بکشند تا طایی بسلامت
باشد چون الوزرا این سخن بشنید کشتن او در توقف داشت چندانک افتاب
در کشت ونزدیک بوذ که فرو روذ قراد را برهنه کردند وسیاف را بر سر او بایستاذ ومنتظر
می بوذ که چون افتاب فرو روذ تیغ امتثال مثال را از نیام براذ و جواب سازد که ناکاه از دور
سواری پدید آمد ونعمان سیاف را کفت منتظر چیستی وزرا کفتند صبر باید کرد
تا ان شخص برسد چون زمانی بر آمد طایی را دیدند که بتعجیل تمام می آمد نعمان
او را بدید واز امدن وی عظیم تعجب آمد کفت ای احمق چه ترا بر ان داشت تا بعد از انک
از جنکال هلاک خلاص یافته بوذی باز بدان موضع رجوع کردی کفت وفا مرا بدان اورد وکفت
داعیه تو در وفاداری وباعث تو برین حق کزاری چه بوذ کفت دین من نعمان کفت
تو چه دین داری کفت دین ترسایی ومتابعت عیسی کفت دین حق بر من عرضه کن
واز محاسن دین عیسی با وی باز کفت وچیزی از انجیل بر خواند نعمان کفت این دین
حق است وما ازین غافل بوذه ایم پس در حال ترک دین بت پرستی بکفت وغریین را ویران
کرد وقراد را بر ان داشت واو را تشریفی فاخر داذ وکفت بخدای که نمی دانم که از شما کدام
یکی وفادارتر بوذه اید تو که بی سابقه معرفتی او را ضمان شدی یا او که از سطوت
امواج مرک خلاص داذه بوذم بار دیکر خوذ را در غرقاب فنا انداخت مرا روا نبوذ که شما را
هلاک کنم پس هر دو را بکذاشت وخلعت داد ببرکت کرم قراد ووفاداری طایی ان
سنت بد از ان دیار بر افتاذ ودین عیسی دران بلاد شایع شد وطایی بسلامت ماند والسلام

حکایت در کتاب الفرج بعد الشدة آورده است که ابرهیم ذکوان احرانی دبیر
خاص مهدی بوذ وابا لتحرجان مر پسر خوذ موسی هادی را داذ وابرهیم را در خدمت
او بفرستاذ واو را در خدمت موسی قربتی یافت وجمله کارهای او را ضبط کرد وموسی
جوانی منهمک وبی باک بوذ وچون حشمت خلافت نماند ودولت باستقلال بیافت حرکات
نامضبوط می کرد وآن جمله را بخدمت مهدی انهامی کردند مهدی آن جمله را از ابرهیم می
دانست وچند کرت مسجان فرستاذ تا ابرهیم را بدار الخلافه آورند موسی او را نفرستاذ وعذرها
کفت تا کار از حد بکذشت مهدی بپسر مثال نوشت ودران سوکند یاذ کرد که اکر ابرهیم
بخدمت ما نفرستی ترا از ولایت عهد معزول کردانیم چون موسی را ضرورت شد ابرهیم را
بحضرت فرستاذ وچند کس را از خواص خوذ بفرستاذ ومر ایشانرا وصیت کرد با عزاز ابرهیم
وکفت چون بیک منزل بغداد رسید باید که او را مقید کنید وجامهٔ کلیم در وی پوشند
ودر کژاوه او را ببغداد در آرید وچون نزدیک بغداد رسیدند ابرهیم را مقید کردانیدند
از اتفاق ان روز مهدی بنشاط شکار رفته بوذ وصحرا بغداد را بسمت مرکب باخیابان
اسمان مثال هلال نعل مرین کرده چون نظر او بران جماعت افتاذ برسید که ان جماعت

گیسست کفشد ازجرجان می رسند وابرهیم دکوانرا اورده اند مهدی کفت امروز مارا عزم
صید بوذ بکشتن صید نه کناه بجا روم صیدی بر کناه دل افتاذ بکار او بشتاب برداخت
هم از انجا بازکشت وبدار الخلافه خرامید وابرهیم را بیش خواند واورا در موقف معاقبه
بایستانید وجرایم اورا بر شمرد وسوکند یاذ کرد که ترا زنده نکذارم بس بفرموذ تا اورا ابقتال
کاه برند وکاسه سر اورا از کردن بردارند ابرهیم کفت مرا از بیش او برون بردند
ومن دل از جان شیرین بر کرفتم وجام تلخ نومیدی تجرع نموذم ومرک را در ائینه تمثیل معاینه
بدیدم چون بمقتل رسیدم آن جماعت موکلانرا کفتم مرا چندان زمان دهید تا غسل بیارم
وچندان رکعت نماز بکزارم تا مکر سعادت آخرت بدست آرم ان طایفه اورا اجازت داذند
چون از سر نیاز بخدمت درکاه بی نیاز تضرع کرد هنوز دوکانه نکزارده بوذ که خروش از حرم
امیر المومنین بر آمد تفحص کردند همان لحظه طبقی لوزینه مسموم پیش تخت آوردند امیر المومنین
ازان تناول کرده بوذ وزهر اثر خوذ باظهار رسانید وهم بر جای اسرد شد وابرهیم بدان
سبب خلاص یافت واز ورطه هلاک نجات وخبر بهادی رسید ودر سرعت باذ براسبی
کاه ودر مدت نزدیک بغداد امد وبر سریر خلافت نشست وابرهیم را بنواخت ووزارت
اورا فرموذ وکار او بعد از همه نقصان روی بجمال نهاذ واز حضیض جای مملکه باوج وزارت
رسید تا عالمیان بدانند که نقد جان در خزینه تقدیر است ودست تدبیر هیچ محتالی بدان
نرسد

بیت

هرانرا که یزدان بوذ یار وپشت ∴ یقین دان که نتوانی اورا بکشت

حکایة در تاریخ بنی عباس اورده اند که چون امیر المومنین هرون الرشید تغمده الله برحمته
بطوس خرامید وافتاب رایت خلافت سایه بر دیار خراسان انداخت عرض مرض بجوهر
ذات اوقایم شد محمد امین از بغداد نامها فرستاذ بدست بکر معتمر بعضی از انها ظاهر وبعضی
بنهان بنزدیک فضل ربیع واسمعیل صبح ومضمون ان جمله آن بوذ که اکر قضای اسمانی
وحکم محکم ربانی نازل شوذ وامیر المومنین قادم قضارا تقدم رضا استقبال نماید لشکرها راجمع
کنند وبجانب بغداد روانه کنند وامیر المومنین کرت دیکر عهد مامون را تجدید کرده بوذ وبر ان
کواهان کرفته ووصیت کرده که هرجه در لشکرهاست از اسب وخزینه ونفر وکل وکارخانها
تمام وکمال ملک مامون است وامین را دران حقی نیست چون بکر معتمر بحضرت خلافت
رسید ومکتوبات ظاهر که در معنی عیادت نبشته بوذند تسلیم کردند روز دیکر امیر المومنین
باحضار او مثال فرموذ وآن روز بار عام فرموذ وبارکاهی زده بوذ از خز سیاه وطنابهای بارکاه
ودور ان چهارصد کز ودر اندرون ان بارکاه بر چهار طرف چهار خرکاه زده بوذ جامهای
ان از خز سیاه وطنابهای بارکاه وستونهای آن جمله سیاه وامیر المومنین بر مثال نور دیده در
لباس قرار داذه وفضل ربیع در خدمت نبشته وفضل را فرموذ که بکر را بکوی تا بر جان
خوذ زینهار نخورد ونامهای بنهانی که آورده است بوشیده ندارد واکرنه همین ساعت بفرمایم

تا روی زمین را سیراب کنند هرچند فضل ربیع را تاکید نموذ بکر بر اصرار بیفزوذ هرون
بفرموذ تا بکر را محکم ببستند چنانک از حیوة خوذ نومید شد ومرک خوذ را دران حالت
معاینه بدید بس هرون بفرموذ تا برادر رافع او رافع وجاعتی رالاز تربای او حاضر کردند
بس با رافع خطاب فرموذ که مارا معلوم شده است که تو بیوسته با اعدای دولت ما موافقت
نموده واز باس وسطوت ما اندیشه نکرده ودر افروختن آتش فتنه با جماعت خصمان
دولت ما هم نفس بوده واین ساعت وقت آنست که ترا کفایت کنم وجزا آنچه کرده بتو رسانم
رافع کفت یا امیر المومنین امروز مدت بیست سالست که من عزلت اختیار کرده ام وبای
در دامن قناعت کشیده ام ودر کوشه بنوشته که مرا کفایت تو قانع کشته ام وخدای علیمست
که من ازین تهمت بری ام چون رافع این سخن بکفت برادرا وکفت ای رافع چندین تذلل
جیست ما انا که مرا از حضرت عزت التماس می کردم امروز مهیا شده است وبدست
بترین خلقان شهید خواهم شد وهنوز مدافعت می نمایی هرون چون این سخن بشنید
آتش خشم او زبانه زدن کرفت وبفرموذ تا سیاف حاضر امد رافع کفت عظیم دلیری میکنی
برحضرت عزت ودر هدم بنایی که او بین کار بر آورده است سعی مینمایی وما همان می
کوییم که سحره فرعون را کفتند فاقض ما انت قاض انما تقضي هذه الحيوة الدنيا انا امنا بربنا الا
هرجه خواهی بکن که فرمان تو در دنیا بیش نافذ نیست وامید واثقست که مارا از بین کار تعالی
درجت شهادت روزی کند ایشانرا از خدمت امیر المومنین بردند ورسم سیاست در باب
ایشان باقامت رسانیدند بکر می کوید من منتظر می بوذم که نوبت سیاست بمن رسد در اثنای
ان حال غلام ابو العتاهیه شاعر بیش من آمد ورقعه بمن داذ وآن نوشته بوذ **شعر**

هي الايام والعبر ∴ وامر الله منتظر
فلا تجزع فان عظيم البلاد ومثل الصبر

بیت

کربلایی رسد ترا ز سپهر	زاری ونوحه سوذ کی دارد
منتظر باش تا ز برده غیب	حق تعالی فرج بدید آرد

بکر معتمر کفت چون رقعه بخواندم ازان فال کرفتم وفرجی در من بدید امد وهمان ساعت
هرون الرشید حیوة دنیا را وداع کرد وندای اجل را اسماع فرموذ وسریر خلافت از جمال جلال
او خالی ماند هم در حال فضل ربیع بیامد وبند از پای من برداشت ومرا تشریف فاخر
در بوشانید بس نامهای مخفی در پای صندوق مطبخ بنهان کرده بوذم ازان بشکافتم ونامها
برون آوردم وتسلیم کردم وجواب آن بستدم وبسلامت بازکشتم واز بن کار مرا ازان
ورطه هلاک برهانیدند **حکایت** مولف کتاب می کوید دوستی مرا حکایت کرد که وقتی
از اوقات در اثنای اسفار بدر شهری رسیدم بیکاه بوذ وبخت فال در شهر بنشستم تا عزم
روز بشهر درایم وبر در شهر کورستانی بوذ ودر بعضی ازان کنبدها نزول کردم وشمشیر بنهاذم
وسر بر زمین نهاذم تا ساعتی بیاسایم هراسی بر من مستولی شد وخواب از باریک چشم من نمی

آمد ساعتی بود نگاه کردم حیوانی دیدم بر هیات گرگ و در گنبدی که در مقابله گنبد
من بود در شد ساعتی توقف کردم پس از آنجا صورتی آدمی بیرون آمد و به هر طرف
می‌نگریست پس با گنبدخانه رفت و به پنجهٔ آهنین آن خاک را بشکافت دانستم که نباش
است شمشیر بکشیدم و آهسته آهسته از پس او درآمدم چون مرا بدید قصد من
کرد و خواست که پنجه بر روی من زند من شمشیر بگزاردم و دست او قلم کردم و از درد
دست بنالید و از پیش من بیرون شد و می‌دوید و من بر عقب او می‌رفتم و شبی بود
ماهتاب و مواضع را روز داشت و هرچند کام موضعی را نشان می‌کردم تا راه غلط
نشد و هم چنین می‌دوید تا بدر سرایی رسید در بگشاد و درآمد و در آن محکم ببست من
بازگشتم و بهمان موضع آمدم و دست بریده طلب کردم و آن پنجهٔ آهنین از آن جدا کردم
دستی دیدم بغایت لطیف و اندامی عظیم نعیم و دو انگشترین زرین در انگشتان داشتم
که این زنی بوده است ازان آگاه داشتم و بموضع خود بخفتم چندانک طلایع صبح آشکارا شد
و اطراف آن روشنی گرفت و برخاستم و فرض نماز اقامت نمودم و بشهر درآمدم و آن خانه
را که در شب نشان کرده بودم بروز بازیافتم از جماعت همسایگان آن سرای بپرسیدم که خداوند
این خانه کیست گفتند قاضی خطه مردی بس عزیز است و متمول و با ثروت گفتم هیچ
دختر دارد گفتند بلی دختری دارد بزرگ که نور جمال او خورشید را خوار و شیدا کند
و زهره زهره بر قبهٔ خضرا در حیرت و خجلت اندازد چون این فصول استماع کردم بمحکمهٔ
قاضی آمدم و گفتم مولانا باقی باد مردی غریبم و در خدمت کلمه‌ای دارم که بجز در خلوت
ابراز تقریر نتوان کرد و اگر رای عالی صواب بیند بسمع شریف رسانیده آید قاضی
بگوشهٔ مسجد رفت و من در خدمت او بنشستم و آن دست بریده پیش نهادم و گفتم این
را می‌شناسی قاضی درنگریست گفت دست را نمی‌شناسم اما انگشترین‌ها می‌شناسم حال این چیست
قصه تمام و کمال باز راندم قاضی دست من بگرفت و مرا بوثاق خود برد و درها ببستند و طعام
پیش آوردند و مادر دختر را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام بخور حرم او گفت آخر
مردی بیگانه است پیش او چگونه آیم قاضی الحاح کرد و بطلاق سوگند خورد که هر آینه بیرون
آید و با ایشان هم کاسه شود آن مستوره با صد هزار شرم و حیا بیرون آمد و با ایشان
بنشست و طعام خوردن گرفت قاضی گفت دختر را هم بخوان زن قاضی گفت ای مولانا عقل
مختل شده است مرد نامحرم حاضر و دختر پیش او چگونه توان نشاند و شریعت چگونه
رخصت دهد هرچند از این معانی بگفت با قاضی درنگرفت و همان سوگند را مکرر کرد
بضرورت بتو موقوف تا دختر بیامد و بنشست راوی می‌گوید در وی نگریستم دختری دیدم موزون
حرکت لطیف هیات سروقد خورشید منظر اما از رنج و درد دست چهرهٔ ارغوانی او را
زعفرانی گشته بود و رخسار معشوق رنگ روی عاشقان گرفته بنشست و به دست چپ
طعام خوردن گرفت قاضی گفت دست راست او چه افتاده است مادرش گفت مگر دنبلی بوده

است

است و مرهمی بر آنجا بسته قاضی گفت بباید نمود که آن دنبل چگونه است و آن مرهم چیست
زن گفت پردهٔ دختر خویش مدر و این سر کشف مکن پس سوگندان یاد کرد که
هرگز مرا از حال این دختر علم نبود و دوش نیم شب سراپا برهنه پیش من آمد که ای
مادر مرا دریاب که هلاک خواهم شد و دست بریده بمن نمود و گفت چون بی ایستد
من فریاد برآوردم او در دست و پای من افتاد که مرا پیش پدر فضیحت مکن و تدبیر آن
ساز که جان من بسلامت بماند پس روغن زیت را بجوشانید و دست او را داغ کردم
تا خون باز ایستاد و صورت حال از او سوال کردم گفت مدتی است که شیطان مرا از راه برده
است و بی هیچ حاجتی هوس نباشی در سرم افتاده است و چندین گاه هست تا بروم و هر شب
مسافران سفر آخرت را برهنه کردمی و اینک چندین کفن حاصل کردم و محرم این
کنیزک بوده است که چون کسی از معارف در گذشتی آن کنیزک مقبره معلوم کردی
و مرا نشان دادی و من برفتمی و کفن بیاوردمی تا دوش یکی بیامد و قصد من کرد من خواستم
که او را دفع کنم و شمشیر بگزارد و دست من بینداخت من چون این قصه بشنیدم دردا از
دختر بشنیدم دست او را ببستم اکنون اگر دختر را بدین جنایات ادبی خواهی فرمودن
زیادت از آن نخواهد بود که باو رسیده است و نباید که فضیحت شود قاضی مرا حیرت
را گفت که مصلحت در آنست که ترا بدین پرده دم تا این سر فاش نشود دختر فریاد
برداشت و بگریست و جزع نمود که مردی که با من چنین حرکتی کرده باشد اگر
چه بآن قصدی یار نبوده باشد او را چگونه توانم دید بسیار اضطراب کرد و بعاقبت
رضا داد و قاضی از مولد و منشاء من بپرسید چون تقریر کردم گفت من نعمتی دارم
و جز این دختر هیچ کس دیگر ندارم اگر بدین مصاهرت رغبت نمایی از جهت
ابتغاء خلاص یابی و بلوغ عمر در فراغت و آسایش گذرانی و التماس ما است که این سر نگاه داری
و با کس کشف نکنی من رضا دادم قاضی جماعتی از معارف حاضر گردانید و دختر بمن داد و چون
با او خلوت ساختم و از مشاهدهٔ جمال او حظی گرفتم هرگاه که نظر من بر دست او افتادی
بر دست خود نفرین کردمی و بسیار اضطراب نمودمی که این چه بود که بر دست من رفت
و کار بدانجا انجامید که دل و جان من بستهٔ مهر وجه شد و جان مفتون آن دلدار زیبا و مجنون
آن لیلی لقا گشتم که یک ساعت بی جمال او صبر کردم تا بر این حدیث ماهی چند برآمد و دختر
بقرار اول باز رفت و قوت کامل یافت شبی من خفته بودم و اعضا در مقام استرخا نظامی
گرفته ناگاه گرانی دیدم چشم باز کردم دختر را دیدم بر سینهٔ من نشسته و هر دو زانوی
دستهای من گرفته و سترهٔ چون یک قطرهٔ آب چون شعلهٔ آتش برداشته و بدان
استره قصد حلق من کرده چون آن حالت بدیدم تضرع و زاری آغاز کردم گفت ای
گدای کوربان دست مرا ببری و مرا بزنی نگاه داری همین ساعت بکینهٔ دست خود من
از بایت دنارم و بدین ستره سرت بردارم گفتم ای مستوره ترا طلاق دادم و سوگندان

خوردم که امروز از این شهر می روم و سر تو بر هیچ کس کشف نکنم چون این سخن
استماع کردم از سینهٔ من برخاست و ستره بموضعی پنهان کرد و نزدیک من آمد و عذر خواست
و گفت آنچه رفت بر سبیل مزاح بود و نزدیک آمد تا مرا در کنار گیرد از وی دور شدم
و گفتم تو بر من حرام شده مرا پیش در تو نگریستن روا نیست چون این سخن از من
بشنید مرا گفت اکنون صدق مقال تو معلوم شد برفت و هزار دینار بیاورد و در پیش
من بنهاد و عذرها خواست و من زر بستدم و آنچه مراد از آن مدت حاصل شده بود برداشتم
و روی براه نهادم و جان بسلامت از آن شهر بیرون آوردم و ایزد تعالی
مرا از آن بلیت خلاص داد و از دست آن شیطان برهانید و این حکایت دلیل است
بر مکر زنان و کید ایشان و اساء مر عاقلان را تا خود را از کید ایشان صیانت نمایند چنانک
گفته اند

بیت

حاصل الامر زنان عالم	نه وفا را نه جفا را شایند
مرز نان را هنر این امد و بس	که از ایشان پسران می زایند

حکایة در نوبت خلافت امیر المومنین چهار هزار دینار از عمل ولایت بر علی عیسی فی بازگشت
و مال بروی متوجه شد امیر المومنین مر علی صالح را موکل فرمود که اگر سه روز این
مال را بگزارد او را بگذارد و اگر نه سر او را از تن معزول گرداند علی صالح چون مطالبت
آغاز کرد بیچاره از حیاة مایوس شد و توجیه این مال بر وی متعذر گشت و میان او و غسان
عداوتی قدیم بود و پیوسته در کمین قصد یکدیگر کردندی چون علی عیسی درماند دبیران
او را گفتند مصلحت تو در آنست که بنزدیک غسان عیار روی و اگر چه دشمن است
فاما در وقایع دشمن دوست بود و بزرگان بر افتادگان شماتت نکنند و از کرم او معونتی
طلب باشد که کشتن از تو دفع شود علی عیسی بدر سرای غسان عیار رفت و چون
نظر غسان بر علی افتاد بشاشت نمود و مقدم او بتعظیم پیش آمد و چون حال خود با وی
باز راند غسان گفت امید دارم که این اندیشه از پیش خاطر تو دور شود علی
عیسی چون بخانه خود رسید خدمتکاران غسان را دید دو استر در زیر زر برای او آورده
بودند و منتظر او نشسته و چون برسید گفتند غسان سلام می رساند و می گوید حالیا
چهل هزار دینار که ترا مطالبة کرده اند فرستاده امد ان شاء الله بعد از این خدمتهای
دیگر کرده اند پس روز دیگر علی الصباح علی صالح که موکل بود بخدمت امیر المومنین
آمد و گفت زر نقد شده است فرمان چیست غسان عیار حاضر بود برخاست و گفت نعمت
حیاة و بقای امیر المومنین بر خلایق پاینده باد و آفتاب انعام او بر خاص و عام تابنده علی عیسی
از جملهٔ بندگان قدیم است و مخلصان دولت و در ذمت این حضرت حقوق خدمت
دارد و پیوسته منظور نظر تربیت حضرت خلافت بوده است درین وقت از فیض عواطف
امیر المومنین امید میدارم که از سوالف خدمات او ضایع نشود و در باب او نظری

وفرمايد

فرماید و تخفیفی کند تا کلی مستاصل نشود امیر المومنین فرمود که بیست هزار دینار زر فرمودم
غسان گفت چون کمال الطاف و عز اطلاع در باب او مبذول فرمود و او را مطالبت
بوده است خلق را گمان افتاد که مگر رای مبارک بروی تغیری باقیست اگر فرمان دهد
تا تشریف رضا در پوشد از بنده نوازی این حضرت بدیع و غریب نباشد فرمود که تشریف
دهند غسان گفت چون این ملتمسات بنده بعز اجابت مقرون شد اگر بقلم
مبارک توقیع فرماید فخر حضرت او باشد اجابت فرمود و غسان توقیع و تشریف بستد
و بیست هزار دینار دیگر با تشریف و توقیع علی عیسی آورد علی عیسی آن زر با فی بخزانه
خاص رسانید غسان بخندید گفت من آنچه کردم برای تو کرده ام و اگر زر قبول
کنم برای خود کرده باشم و این عنایت خویشتن را بجای آورده پس سوگند خورد
که آن زر در ملک او نماند زر و تشریف تسلیم کرد و باز گردید و معنی آیت والف
بین قلوبهم بتحقیق انجامید و حق در مقام نکبت و هنگام هجوم حلول بلیت که دوستان
دشمن و آشنایان بیگانه شوند دشمن را فضل کردگار و رحمت و عون و عصمت آفریدگار
کنند و دوستان مجازی را مشغول خود سازند چنانک خاقانی گفته است

بیت

خاقانیا بتقویت دوست دل مبند — وز غصه نکایت دشمن جگر مخور

حکایة آورده اند که برادر او هادی هرون الرشید برادر او هادی ولی عهد
کرده بود و از آن پشیمان شد و می خواست که پسر خود را ولی عهد خود کرد انند یحیی بن خالد
برمکی را بخواند و گفت هرون را بدان تحریض باش تا خود را از خلافت خلع کند یحیی از آن
امتناع نمود و چندانک هادی تخویف و تهدید کرد مفید نیفتاد و هادی رنجور شد
و علت بر صحت او تاختن آورد یحیی را بخواند و گفت فرمان من امثال نمای و هرون را نصیحت
کن تا خود را خلع کند و اگر نه بفرمایم تا سرت را از تن جدا کنند یحیی گفت هرون
فرمان نکند و درین معنی مرا طاعت نماید هادی فرمود تا سیاف را حاضر کردند
و نطع بگستردند و یحیی را در موقف بلا نشاندند ابرهیم دگرانی حرانی برخاست و گفت
اگر رای امیر المومنین ببیند یک امشب یحیی را بمن سپارد تا من او را بشرط نصیحت
بجای آرم باشد که مفید افتد و غرض امیر المومنین بحاصل شود و خونی بناحق
ریخته نشود امیر المومنین فرمود که روا بود و ان عند المناظرة قریب وزاد و رینت
یحیی را از نطع بر انگیخت و بوثاق برد یحیی همه شب حیاة را وداع می کرد تا هنگام سحر که نسیم صبا
در نسیم آمد و دهان گل در تبسم خادمی بیامد و یحیی را گفت ترا سیده ما در امیر المومنین می
خواند چون بحرم خلافت رفتم گفتند بدانکه دوش امیر المومنین بجوار حق رسید و خلافت
از جمال او خالی ماند اسباب او بساز و هرون را بر تخت خلافت نشاند چون بیا این موسی آمدم
او را دیدم جان بحق تسلیم کرده و آنچه معهود مواست بود باقامت رسانیدم و بحضرت

امیر المومنین هرون رفتم او خفته بوذ از خواب بیذار کردم وچون مرا بدید تعجب
کرد کفتم برخیز وبر تخت خلافت خرام که امیر المومنین هادی بعالم بقا رفت امیر المومنین
درحال سوار شد ومن در خدمت او بدار الخلافه آمدیم ودر حال بر تخت خلافت
بجال او آراسته شد کسی بیامد که امیر المومنین را پسری متولد شد کفتم یا امیر المومنین
تهنیت مضاعف شد وبر آسمان خلافت قمری طالع شد ودر بوستان اقبال نخلی
بلند برآمد امیر المومنین خدای را حمد وثنا کفت وفرزند را عبد الله مامون نام کرد ومدتها
خلایق در نوبت دولت او آسوده بوذند وبر فراش راحت غنوده بوذند وحق را از ورطهٔ
هلاک خلاص یافت **حکایت** مبشر رومی کفت در آن وقت که معز الدوله بجانب
موصل لشکر کشید در سنه سبع وثلثین وناصر الدوله از پیش او بطرفی رفت مولی
من مرا نامزد کرد که بخدمت او روم وملطفاتی که تحریر کرده ام بدیشان رسانم من
بوثاق ضمیری دبیر نزول کردم از اصحاب ضمیری شنیدم که با یکدیکر می کفتند که یکی
نزدیک صاحب سر معز الدوله آمد وکفت امیر مرا چند مال دهد اکر من ناکاه ناصر الدوله
را هلاک کنم کفتند یک هزار دینار بس وثوق وعواهد بستند وآن مرد برفت ومدتی
در لشکرکاه ناصر الدوله بوذ تا فرصتی طلبید وجای خواب ناصر الدوله در نظر آورد وچون
شب تاریک شد بطریق حیلت در خوابکاه رفت وغلامی چند خفته بوذ در آن خوابکاه
خوذ را از وی نکاه می داشت تا بسر بالین ناصر الدوله رسید از اتفاقات حسنه آن ساعت
ناصر الدوله سر از بالین دور کرده بوذ وبکشته چندانک میان بالین ومیان او مسافتی افتاده بود
قاصد کاردی قوی بر بالین او فرو برد محکم بر زعم آنک سر ناصر الدوله است واز آنجا بجست وخوذ را
بلشکرکاه معز الدوله انداخت ومال طلب کرد روز دیکر تحقیق شد که ناصر الدوله زنده است
واو بدین کار جان بلایی از وی بکردانیند واز ناصر الدوله سوال کردند که سبب آن چبوذ کفت
در آن هفته صدقات بسیار داده بوذم وحق تعالی آن بلا را از من بکردانید چنانک
زبان نبوت فرموده است الصدقة ترد البلا **حکایت** سلیمان بن عبد الملک چون
بمسند خلافت نشست وخلعت وآفت از عرصهٔ جهان دور کرد محمد یزید بعراق فرستاد
وفرمان داد تا جماعتی بندیان که حجاج محبوس کرده بوذ اطلاق کنند واموال قسمت واین
وبحضرت آرد محمد یزید بندیان را مخلص کردانید ویزید ابو مسلم را که کاتب حجاج بوذ
واو را بکذاشت واز حبس برون نیاورد وبدین سبب عداوت میان ایشان محکم شد
بعد از مدتی که سلیمان بن عبد الملک خلافت را وداع کرد وبعالم بقا خرامید ویزید را از
حبس خلاص داد والی افریقیه کشت ومحمد یزید آنجا رفت در ماه رمضان در وقت
افطار خوشهٔ انکور بدست یزید بوذ که محمد یزید را نزدیک او آوردند یزید کفت طلبی
است که از خدای خواسته ام که مرا بر تو مسلط کرداند بدانک عهدی وعقدی سابق
شوذ تا کینهٔ دیرینه از تو بکشم وآتش غیظ را باب انتقام اطفا دهم محمد یزید کفت دیر است

تا من از خدای تعالی در خواسته ام تا مرا از شر تو نکاه دارد واز ضرر تو در پناه کیرد یزید کفت الحمد لله
که دعای تو مستجاب نشد وخدای مرا از تو زینهار نداد پس سوکند خورد که پیش از آنک
این خوشهٔ انکور تناول کنم سرت را در پای اندازم ودرین سخن بوذ که موذن قامت
کفت یزید خوشهٔ انکور را از دست بنهاد وبنماز مشغول شد اهل افریقیه اتفاق کردند که او را بکشند
چون در رکوع شد مردی عمودی بر سر او زد واو را بکشت محمد یزید را کفتند که خدایت خلاص
داد واز غرقاب هلاک بساحل نجات رسیدی واین حکایت در کتاب الفرج بعد الشده بچند
روایت آورده است یک روایت آنست که طایفه از اهل یزید بر یزید هجوم کردند واو را
بکشتند وخواستند که بند از من بر کیرند من کفتم مرا با بند بکذارید بنا بند که اطلاق مرا سبب
کشتن او من دانند پس مرا با بند بکذاشتند وایزد تعالی در مدت نزدیک مرا از آن بند
خلاص داذ وبعد از آنک بشرف هلاک رسیده بوذم بشرف نجات رسانید ودر روایت
دیکر صباح حبس است بجای محمد یزید وحکایت همانست که تقریر کرده آمد چنانک ایزد سبحانه وتعالی
در حق بندکان خوذ کمال لطف وکرم است کی اوهام خلایق بدان محیط نشوذ خواطر عقول
از ادراک آن عاجز آمد ناکاه بلا رامی آورد وبلای بقایی پوشانند وکس را مجال اعراض
واعتراض نه ذلک تقدیر العزیز العلیم **حکایت** آورده اند که وقتی جوانی را بدزدی بکرفتند
ونزدیک عبد الملک مروان آوردند عبد الملک فرمان داد که دست او ببرند جوان این
بیت بکفت **شعر**

یدا یا امیر المومنین اعیذها	بعفوک من عار علیها یشینها
ولا خیر فی الدنیا ولا فی نعیمها	اذا ما شمالی فارقتها یمینها

اکرچه دست راست نکاشته ام اما دست راست امیر المومنین قطع نفرماید ومیل بر یسار
جذا نکند اکرچه این خیانت راست کرده است کفت این حدیست از حدود اویند کار
واز اقامت آن چاره نباشد پس مادر آن جوان برخاست از بی زالی ضعیفه کمان قذی
سوهان حطی کفت یا امیر المومنین همین پسر دارم که بخدمت من کسب کند ومرا قوتی دهد
کفت بد کسبی وخشت حرفتی که چارهٔ آن دست که دست او ببری کفت امیر المومنین ترک این
حد را که از کناهان خوذ شمرد وچنانک از آن جمله استغفار می کند این نیز استغفار کن
فرمایند عبد الملک بن مروان بخندید وفرموذ تا آن جوان را اطلاق کردند وبدین لطیفه
که بر زبان آن ضعیفه رفت آن جوان خلاص یافت تا عاقلان را معلوم کردد که خلاص وهلاک
بکلمهٔ متعلق است وبر مری سوط واصل در آن جمله تقدیر اوزید کار که در بردهٔ غیب نهفته
است اکر قلم قضا خلاص رقم زده است الذل سعی نافع وناجح آید واکر بخلاف آن باشد هیچ
سوذی ندارد وکیاست آن سیاست مانع نباشد واصحاب نکبت توانند بوذ وخلاصهٔ این عفو
ومرحمت وشفقت وعاطفت به نتیجه نظر رحمت آفریدکار عز وجل که آفتاب نظر الهی بر هر حال
بتاذی تا بدان وی همه بر وکرامت وعفو وعنایت وجود وکفایت ونصیحت وهدایت راند چنانک

درین عهد مبسوط از انوار و محل آثار دل رحیم خداوند خواجه جهان و دستور صاحب
قران واصف سلیمان امکان نظام الملک قوام الدولت والدین مدالله ظلال جلاله
ملجا قرانی که در حلم و حیا قصب السبق از جملگی کبار و کرام ربوده است و در وقار نکل
صدور ایام برسر آمده است و آن صاحبی که بر نور آرایش خور آمده است با او عروس بخت
عجب در خور آمده است

بیت

عادل نظام ملک محمد قوام دین / کز اوج ماه پایگهش برتر آمدست
الحاد کف و بدعت کشش نی سر / تا تیغ او بنصرت ایمان در آمدست
دریا و ابر خشک لب و شرمزده شدند / تا دست او بمصعد احسان بر آمدست
او راست رای آصف و آیت بدیع نیست / زیرا که شه بقدر سلیمان فرآمدست
تا از مزاج طبع و تأثیر اختران / اندر زمین نتیجه زهر گوهر آمدست
بادا عروس ملک مزین بگوهرش / کز رای نور آرایش بنیک اختر آمدست

باب سیزدهم از قسم چهارم
در عجایب قضا و قدر و موافقت و مخالفت آن

بزرگان گفته‌اند که چون بخت برگردد کفایت سود ندارد و چون قضا نازل شود دفع آن
از تدبیر بشری بیرون باشد و سبب آنست که کس نداند که چه نتیجه زاید چنانک گفته‌اند

بیت

قضا قضاست که از آن بحیله نیست گریز / چه از حریر بود پیش او چه زآهن سد

و هیچ کس بر اسرار غیب اطلاع نیست و چون قضا نازل شود محال امتناع نی و این باب
مشتمل است از حکایات غریب که از نوادر قضا و قدر آید و آنچه جمعی را موافقت بخت
و مخالفت آن روی نماید والله الموفق **حکایة** و در تفسیر این آیت که اوزید کا ربه سبحانه و تعالی
می‌آید قوله عز وجل اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة مجاهد آورده
است که زنی بود در ایام ماضی و اعوام عنا برو و او را مزدوری بود که بخدمت او قیام نمودی
وقتی اتفاق افتاد که آن زن حامله شد و چون مدت حمل منقضی گشت از زن دختری
زاد و وضع حمل او در شبی تاریک بود و مرد مزدور و خدمتکار خود را فرمود که برو و قدر
آتش بیاور تا در ضوء آن تعهد کنم آن مرد چون برون آمد شخصی را دید بر در خانه ایستاده آن شخص
از آن مزدور سوال کرد که این زن دختر آورد یا پسر مزدور گفت که دختر آن شخص گفت
حق تعالی تقدیر کرده است که این دختر با صد کس زنا کند و بعاقبت تو او را بزنی
بخواهی و مرگ او از عنکبوتی باشد این بگفت و آن مرد ناپدید شد مرد گفت این فوق
فضیحتی باشد که زانیه را در نکاح خود آورم و کلام بدنامی بتر از آن باشد مرا صواب آنست
که این دختر بکشم تا این عار مرا بر روی نیاید پس مزدور در آن تاریکی بخانه آمد و کاردی
بر کشید و شکم دختر را بدرید و از خانه بیرون آمد و سر خود گرفت و بدریا رفت و مادر

اوچون

او چون از آن حال خبر یافت جراحی را بخواند تا شکم آن بچه را بدوختند و تداوی کردند
تا آن جراحت بهتر شد و آن دختر بزیست و آن زن آن دختر را می‌پرورد و آن دختر خوب
روی‌ترین آن عهد بود و جمعی از جوانان بوی راغب شدند و دختر نیز با ایشان سر
در آورد و زنا می‌کرد و برین حدیث سالها برآمد و آن مزدور را بدان طرف اتفاق افتاد
و مال بسیار بحاصل کرده بود پس زنی که بقیادت مشهور بود بطلبید و درخواست کرد
تا از جهت او زنی با جمال بیارد تا روزی چند با او خوش باشد آن زن گفت درین شهر
دختریست که نیکوترین زنان عهد خود است و لیکن ببی سامانی معروف است اگر رغبت
که او را بیارم مرد راضی شد زن قواده بنزدیک دختر رفت و او را استدعا کرد دختر گفت
من از فجور و بی سامانی توبه کرده‌ام و پشیمان شده اگر بنکاح بمن رغبتی نماید بوی رضا دهم
مرد راضی شد و زن را در عقد آورد و تمام دل بسته مهر آن دختر شد روزی با زن خلوتی
می‌کرد و بتماشا و عشرت مشغول بود ناگاه نظر او بر شکم زن افتاد پرسید که این داغ است
دختر حال خود باز گفت مرد گفت اینک آن مزدور منم و خواستم که ترا هلاک کنم تا این عار
مرا بروی نیاید و عاقبت قضا غالب آمد اکنون چون حکم آویز کار بنفاذ رسید من شنیده بودم
که تو با صد زنا بکنی گفت من بسیار زنا کرده‌ام اما نمی‌دانم که صد است یا بیش یا کم مرد گفت که دیگری
شنوده‌ام که مرگ تو از عنکبوت باشد پس بفرمود تا در لب دریا برجی بزرگ بنا کردند
و آنرا بگچ سپید کردند و چنان ساخت که هیچ جای جانوری در آنجا نتواند شد و با آن زن
در آن برج زندگانی می‌کرد روزی زن بر پشت خفته بود ناگاه بر سقف خانه عنکبوتی دید
گفت والله که مرا از آن احترازست چوبی برگرفت و او را بر زمین انداخت عنکبوت ناگاه
بر پشت پای او رفت و پای او بگزید و زهر منتشر شد و زن بمرد و حکم ازلی کار بنفاذ رسید
تا عاقلان را معلوم شود که از بند حکم و تقدیر بحیلت و تدبیر رهایی نیست این آیت درین باب
نازل شد قوله تعالی اینما تکونوا یدرککم الموت الایه **حکایة** آورده‌اند که وقتی بلبلی در صحن صحرا
می‌پرید کودکی را دید که نیی در زمین می‌نهاد نزدیک او آمد و گفت چه می‌کنی جواست
تا بگوید که دام نهاده‌ام تا مرغ گیرم گفت فخی نهاده‌ام تا هدهد گیرم گفت نتوانی گرفت که من
دیدم و دانستم این بگفت و بپرید و پنهان شد هدهد بیامد و دانه دید و دام نه دید قصد
دانه کرد فخ در گردن او محکم شد کودک بیامد و گفت نمی‌گفتی که مرا نتوانی گرفت که من دیدم کی
توجه کردی گفت آری درست تا گفته‌اند اذا جاء القضاء عمی البصر / چون قضا بیاید
بصر بسته شود **حکایة** و این حکایت را بنوعی دیگر روایت کرده‌اند که مردی گنجشکی در قفص
کرده بود و در بازار آورده تا بفروشد مردی بیامد و آن گنجشک را بخرید و بخانه آورد
و مرغ با او در سخن آمد و گفت ترا از کشتن من چه آید مرا بگذار تا ترا سه سخن گویم که از آن ترا منفعت
کند و لیکن یک سخن در قفص گویم و یکی بر دست تو و دیگر بر سر درخت آن مرد گفت
چنین کنم پس او را بصحرا برد و گفت بیار تا چه داری گنجشک گفت هرچه از تو شود زنهار

تا بر فوات آن تاسف نخوری که بدست باز نیاید مرد او را از قفص برون کشید گفت سخن
دوم چیست گفت زنهار اگر سخن محال شنوی انرا باور نداری مرد گفت بندکی خوبست
و او را رها کرد گنجشک گفت سخت نادانی کردی که مرا رها کردی که در شکم گوهری بود بیست
مثقال مرد چون این بشنید از پای در افتاد و دست بر سر زدن گرفت و تاسف بسیار
خورد گنجشک گفت دو سخن همین ساعت شنیدی و همین ساعت فراموش کردی اول گفتم
که هرچه از دست رفت بر فوات ان تاسف مخور و چون از دست تو شدم اکنون هیچ را
و یاد که باز نیایم آن غم خوردن چه فایده دوم گفتم سخن محال باور مدار و تمامت اعضا و اجزای
من ده مثقال نباشد گوهر بیست مثقال در شکم من چگونه گنجد گفت سخن سوم باز گوی تا مرا فایده
باشد گفت در حق من احسان کردی و لطف فرمودی اکنون افتابهٔ در زیر این درخت
پر زر است باید که برداری و بمصالح خود صرف کنی مرد آن جای بکاوید و افتابه
زر بیافت عجب آمد گفت تو افتابهٔ زر در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک نمی بینی گفت تو نشنوده ای
که چون ایزد کاری بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایانرا نابینا گرداند
تا راه خلاص نه بینند مرد از ان فایده مستظهر و از ان گنج توانگر گشت و بخانه رفت

حکایت

آورده اند که در عهد ماضی و قرون سالفه چهار دوست موافق و یار مطابق در راه با یکدیگر
رفیق شدند یکی شاه زاده و از نژاد ملوک بود و دیگر از ابنای وزرا و سوم بازرگان بچه و چهارم
بزرگ زاده پس هر چهار بوجه موافقت بودند و در راه می رفتند یکی از ایشان گفت
که می باید ما را معلوم شود که کار عالم بر چه می گردد و آسایش و فراغت از کدام وجه بدست می
توان آورد بزرگزاده گفت بنای عالم بر کسب است بازرگان بچه گفت مهارت در علم تجارت
است که سبب نظام کار مرد تواند بود وزیرزاده گفت مدار کار عالم اعتبار نسب است شریف
و حسب راست پادشاه زاده گفت مدار کار عالم علوی و سفلی بر قضا و قدرست و انچه قضا
کند هیچ وهم انرا رد نتواند نمود و ایشان درین مباحثه روز بسر آوردند و چون شب بساط
قیرگون در نوشت هر سه روی به بزرگزاده آوردند که ما امروز هیچ نداریم و مذهب تو است
که بنای حیات و انتظام احیا بر کسب است باید که امروز بکسب خود ما را مهمان داری او برخاست
و در شهر شد و پرسید که درین شهر چه نوع کسب توان کرد گفتند هیزم عزتی دارد از صحرا
رفت و پشتهٔ هیزم بیاورد و به بازار برد و بنیم دینار بفروخت و بر در دروازهٔ شهر بنوشت
که حاصل کسب یکروزه نیم درم است و بنان زر یارانرا میزبانی کرد روز دیگر روی بازرگان
بچه آوردند که امروز نوبت ضیافت تو است بازرگان بچه برخاست و بشهر در آمد و گرد بازرگانان
بر آمد و شنید که کشتی بکنار ساحل رسیده است و بازرگانان متاعهای نفیس آورده اند بازرگان
بچه بدانجا شد و بارها آن بازرگانان بخرید و او را از ان هزار درم بحاصل آمد پس بر دروازهٔ
شهر بنوشت که حاصل کفایت و تجارت یک روز هزار درم است پس سیم پیش یاران برد
و روز دیگر روی بپسر وزیر آوردند که امروز نوبت تست پسر وزیر در شهر در آمد و گرد شهر

برگردید

[illegible]

244

برگردید تا اشیایی بدست آورد و حال حسب و نسب خود باوی تقریر کرد چون بر نسب
او واقف شد پنجاه دینار پیش وی نهاد و از وی عذر خواست بر دروازه نبشت که حاصل
حسب و نسب و معرفت یک روزه پنجاه دینار است روز دیگر پادشاهزاده بر سبیل توکل
برون آمد و روی بشهر نهاد و پیش دروازه بنشست ناگاه فزعی و خروشی شنید پرسید
که سبب این فریاد چیست گفتند ملک این شهر از دار فنا بدار بقا رحلت کرده است و او را می
برند تا دفن کنند پادشاه زاده چون با امیر معرفتی نداشت و از رفتن او تاثیری زیادتر
ننمود فارغ نشسته بود تا امرا و حجاب که تعزیت می داشتند بدو رسیدند و او را دیدند فارغ
نشسته بانگ بر وی زدند که سبب چیست که جمله شهر در گریه و زاری اند و تو خاموش نشسته پس
او را موقوف کردند چنانک از دفن امیر فارغ امدند و مملکت وارثی بود و دران تدبیر بودند
که پادشاه دیگر تفویض کنند و هر کس دعوی سروری می کردند و در اثنای آن
حال ایشانرا از پادشاه زاده یاد امد او را پیش آوردند و از حال او تفحص بلیغ نمودند و چون
ایشانرا معلوم شد که پسر فلان پادشاه است جمله اتفاق کردند که او را بر خود پادشاه کردانیم
پس تاج بر سر او نهادند و بر تختش نشاندند و ایالت و امارت ان ولایت بوی سپردند
و پادشاه زاده هر سه یار را بخواند و حسن عهد بجای آورد و وزیر بچه را وزارت داد
و بازرگان بچه را ندیم فرمود و بزرگزاده را وکیل خود نصب کرد و بر دروازهٔ شهر بنبشت که
یکروزه نتیجهٔ قضا و قدر پادشاهی ولایتی است

بیت

تاجی که قدر نهاد کس نرباید
بندی که قضا نهاد کس نگشاید

حکایت

آورده اند چون الجصاص را مقتدر حبس فرمود و خانه بر وی زندان
کرد روزی در فصل زمستان در بستان خود نشسته بود و قبض بر وی مستولی شده
و او را هرگاه که قبض بودی صندوقچهٔ جوهر در طشتی زرین ریختی و دران نظر
می کردی و مشاهدهٔ تفرج می طلبیدی روزی بر همان عادت بفرمود تا ان صندوقچه
بیاوردند و آن جوهر را در دامن ریخت و بان بازی می کرد که ناگاه غلامان خلیفه
خویشتن را در خانه افکندند و دست بغارت بردند و چون او ان حال مشاهده کرد دامن جواهر
را در چمن بپاشید و خاک بر روی ان انداخت و آن جماعت خانهٔ او را تمامت غارت
کردند و از عین و جنس و نقد در اندازهٔ سیصد هزار دینار تلف شد و سیصد هزار دینار
دیگر بروی مواضعه نهادند و چون ان مال بگزارد و از ان بلیت خلاص یافت بوثاق
خود باز آمد بدان چمن آمد و بفرمود تا خاک انرا بپالایند و تمامت آن جوهر
باز یافت چنانک هیچ از ان ضایع نشد و او بدان کار قبض اول در زحمت را بسبط
ایام راحت گردانید تا عاقلانرا معلوم شود که عجایب قضا و قدر گاه قبض را بسبب بسطی
می کند و گاه بسطی را بسبب قبضی می کند چنانک قران مجید ازان خبر می دهد والله یقبض
ویبسط والیه ترجعون

حکایت

آورده اند که روزی ملک الموت بنزدیک سلیمان

پیغامبر است صلوات الله علیه و مردی در خدمت سلیمان ایستاده بود و ملک الموت تیز در آن
مرد نگریست مرد بترسید چون ملک الموت بازگشت بپرسید که این که بود گفت این ملک
الموت بود آن مرد گفت ترسم که مرا هلاک خواهد کرد مرا از وی برهان و باد را بفرمای
تا مرا بزمین هندوستان برد بعد از ساعتی ملک الموت را دید که پیش سلیمان آمد بپرسید که
چرا بوی نگریستی گفت ای پیغامبر خدای مرا فرمان رسیده بود که جان این مرد قبض کنم بزمین هندوستان
و من چون او را پیش تو دیدم متحیر شدم که مسافت بسیار در میان بود خدای عز و جل در دل
وی افکند تا از تو درخواست کند تا او را بزمین هندوستان فرستی چون آنجا رفت من
در عقب او برفتم و جان او قبض کردم تا حکم و قضا او بنفاذ رسید تا عالمیان بدانند
که لا مرد لقضائه و لا مانع لحکمه **حکایة** آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم
نشسته بود و عزرائیل بزیارت حضرت آمد حضرت علیه السلام از وی بپرسید که ای برادر
چندین هزار سالست که تو متقلد این شغلی و چندین هزار خلق را از جان جدا کردی
و چندین هزار فرزند را یتیم کردی ترا بر هیچ کس رحم آمد و بر هیچ کس دل سوخت عزرائیل
گفت یا رسول الله درین مدت مرا دل بر دو کس سوخته است روزی کشتی در دریا از تلاطم
امواج بحر و تراکم اوج آب بشکست اهل کشتی غرق گشتند زنی حامله بر روی تخته پاره
بماند گاه از نورد موج دریا بحضیض زمین می رسید و گاه از تنور حرارت با آتش بر فرق
ایوان می نشاند درین میان فرزندی که در رحم مستور بود روی بعالم ظهور نهاد
مادر چون از طلق مخاض فارغ شد و بشاخ فراخ دستی زد چشمش برحال پسر افتاد
که آب دریا طراوت از رخ زیبای او می گرفت خواست که از شراب خانه پستان شربتی
سازد و پیش همان وقت بر دم من بنده فرمان رسید که جان آن ضعیفه بردار و روان
آن کودک را در میان موج دریا بگذار چون جان از زن قبض کردم مرا بران کودک مهر
آمد بیچاره از زندان احزان جسته و بصدمات امواج دریای بی کران درمانده و دیگر
بر شداد عادم رحمت آمد که سالها دران بود که باغی سازد و بهشتی پردازد و جمله اموال عالم
دران صرف کرد و اهل قصص گویند که باغش را دیوار از زر بود و خوشه از مروارید
و سنگ ریزه از جواهر نفیس و درخت از مرجان و شاخ آن از زمرد و آب از عرق
و خار او چون ناف آهوان ختن خاکش بخور زیادتش عنبر آمیز چون آن بستان بدان
صفت تمام شد خواست که دران بستان رود و بنظاره آن روح روح افزا چون بدر
بستان رسید و قصد آن کرد که از اسب فرود آید پای راست از رکاب بیرون کرد و هنوز
پای چپ در رکاب بود که فرمان رسید که جان آن ملعون بردار و آن بی دین را از پشت
اسب بزمین آر چون جان او قبض کردم دلم بر وی بسوخت که بیچاره عمری بر امید گذاشت
چون شاخ جاه او ببر آمد چشمش بران نیفتاد و درین مفاوضه بود که جبریل امین در رسید
و گفت یا محمد خدایت سلام می گوید و می فرماید که بعزت و جلال من که شداد عاد همان طفل

بود که در آن دریای بی کران بی مادرش پروردم و از امواج دریای بی کرانش نگاه داشتم و بملک
و پادشاهی رسانیدم تا بر من بیرون آمد و نعمت مرا بکفران مقابله کرد و علم خویشتن بینی
برافراخت لاجرم از آتش عذاب آب او ببردم تا عاقلان را معلوم گردد که ما کافران را مهلت دهیم
اما مهمل نگذاریم چنانک قران بیان می کند انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین
در کتاب ثمر الاعراف آورده است که در زمانه پیشین زاهدی بود در قبیله از قبایل عرب
که اهل قبیله بروزگار او تبرک کردندی و در حوادث و وقایع رجوع بوی نمودندی و بمواعظ
و نصایح او سکون و سکوت طبیعتی یافتندی چنان اتفاق افتاد که سگان آن قبیله جمله بمردند
بامدادان اهل قبیله جمله نزدیک او آمدند و گفتند که دوش بی سبب ظاهر سگان ما بمردند
آن زاهد گفت صلاح شما در آن بود و از نیک کار هیچ خوفی شما را نخواسته است ایشان
بازگشتند شب دیگر جمله مرغان ایشان بمردند روز دیگر نزدیک زاهد آمدند که دوش جمله
مرغان ما بمردند گفت بهترین شما درین بوده است و شما ندانید ایشان گفتند ما را درین
چه بهترست که سگ پاسبان ماست و مرغان موذن ما که ما را هنگام صبح بیدار می کنند
کردند و مردن ایشان فال بد است آن بزرگ گفت صلاح و به بود شما از نیک کار داند و او را
درین سری باشد که عقول ما و شما بدان نرسد و چون دلهاستند انک جهد کردند که
آتش افروزند البته از آتش زنه بیرون نیامد و درین اندیشه بماندند و خوف
و هراس بر دل ایشان غلبه کرد روز دیگر برخاستند و خصمی آمده بود و شبیخون کرده و شب
تاخت آورده و تمامت آن نواحی غارت کرده و چون درین موضع روشنایی ندیدند
بودند و بانگ سگ و مرغ نشنیدند کس انجا بنامد و ان خردمان خلاص یافتند و سخن
آن زاهد راست شد **حکایة** و از نظایر و اخوات این حکایت لقمان حکیم است
که روزی با پسر بطلب عربی می رفتند در راه صحرا ناگاه ستور ایشان لنگ شد پسر او تنگ
دل و اضطراب کردن گرفت لقمان گفت ای پسر تنگ دلی مکن که صلاح و صواب ما درین
بود چه حیله قدری راه برفتند از دور دیهی بدید آمد پسر گفت ای پدر جهد باید کرد
تا شب خود را در آن دیه اندازیم پسر جهد کردن گرفتند ناگاه استخوانی در پای پسر لقمان
آمد و پای او افگار شد و چندانک جهد کردند قدم بر نتوانست گرفت و هم انجا در میان
بیابان بماند و پسر اضطراب می کرد و لقمان می گفت مصلحت ما درین بود چون روز شد
مردی را دیدند که می آمد و دراز گوش ایشان می آورد و درست شده بود و اثر لنگی
در و نمانده و چون بپسر لقمان رسید او را گفت که ترا چه رسیده است گفت مرا پای افگار
شده است آن مرد افسونی بخواند و بر پای او دمید و پای او درست شد انگاه پسر لقمان و لقمان
با آن مرد برفتند چندانک بنیان دیه رسیدند دیه را دیدند خراب شده آن مرد ایشان را
گفت کی می دانید که حکمت درین رنجها که شما رسید چه بود از لنگ شدن دراز گوش
و افگار شدن پای پسرت گفتند باز گوی گفت خدای عز و جل بلایی بدین دیه نازل کرده

بود وشما تعجیل می کردید تا زودتر خود را درین دیه اندازید اوفتید کار بعینها لطیف ظاهر
کردانید تا شما را در راه بمانده اگر درین دیه بودیتی هر آینه هلاک شدنی انکاه لقمان
مر پسر را گفت دیدی که انچه خدای کند صلاح و صواب بنده دران باشد و مولف
کتاب درین معنی رباعی گفته است

بیت

روزی که دل تو از بلا خسته شود	باید که دران زخودشی آهسته بود
در دام بلا بهر زمان زار منال	باشد که دران مصلحتی بسته بود

آورده اند که در ایام خلافت امیر المومنین هرون الرشید در ناحیت اهواز جماعتی دزدان راه
می زدند و خلقی از ایشان سرگشته و مفلس گشتند چون مظلمت بهرون الرشید
رسید هرون مسرور خادم را با لشکر بفرستاد تا ان دزدان را بدست آورد مسرور جمله را
بگرفت و بکشت و سرهای ایشانرا در جوالها کرد و بحضرت بغداد می برد و بهر منزلی که
فرود امدی ان سرها را بفرمودی تا از جوالها بیرون آوردندی و بشمردندی و بوقت
رفتن باز در جوالها کردی و احتیاط می کرد تا روزی بمنزلی فرود آمدند و ان سرها
از جوال بیرون کردند و باحتیاط بشمردند جمله بر آمد و چون وقت انکه کوچ خواستند
کردان سرها باز بشمردند و سیه وند آمد و چندانکه می شمردند از جمله یکی کم آمد مسرور
خادم اندیشمند شد و گفت صاحب برید عدد این سرها نوشت و بحضرت عرضه داشت
واگر یکی ازین جمله سر کم باشد امیر المومنین با من عتاب کند و درین اندیشه بود
و هر چند می شمرد یکی کم آمد و درین حدیث بود پیری را دید بر شتری نشسته و طیلسان
در افکنده و مصحف در دست گرفته و قران می خواند چون پیش آمد سلام گفت
مسرور خادم او را گفت تو از کجا می آیی گفت من مردی حاجیم قران خوان مسرور گفت
دل من این سخن قبول نمی کند او را بگیرید و سر او بجای آن سر کم شده باز نهید
چون سر او را ببریدند در رخت او نگاه کردند غل و بند و زره و کمان و سترهاء اب داده
و الات و ادوات خطر از ان و راه داران یافتند و چون سر او را پیش آن سرها بردند
و بشمردند جمله و یک سر آمد مسرور دانست که ان سری بود از اسرار قضا و قدر تا شر ان
منقطع شود پس آن سرها را با یکدیگر نزدیک هرون الرشید بردند و مسرور این حکایت
باز گفت هرون گفت من بهلاک این سر شادمانه ترازانم که بهلاک آن جمله مرد بجهت
انک فساد او زیادت بود از فساد ان جماعت که انها دزدان اشکارا بودند و این دزد نهان

بیت

نعیما بین که روزگار بر آرد | تا از دل ظالمی دمار بر آرد

حکایت آورده اند که روزی نوشروان از شکار می آمد پیری دید پای برهنه
و جامه درید پوشیده و پشته خار بر پشت نهاده می رفت و از حرارت افتاب غرق از وی
روان شده در اثنای ان حال استخوانی در پای او رفت چنانک خون ازوی روان شد

ببریدن الم ... بیکر و قد دری خاک بران جراحت برافکند و لنگان لنگان رفتن گرفت
نوشروان بران پیر رحمت آمد پیش او براند و گفت ای پیر وقت اسایش نیست چرا
خود را رنجه می داری و چنین محنت می کشی گفت ای سرهنگ چهار دختر دارم بی مادر
هر روز پشته خار ببازار برم و بیک درم و نیم بفروشم و یک درم بنان بدهم و نیم درم بنهم
تا برای جامه خود و مرا بس باشد و اگر این رنج نکشم ایشان ضایع مانند نوشروان گفت خانه
تو کجاست گفت درین دیه است نوشروان گفت برو من آن دیه ترا بخشیدم و انگشترین
بوی داد و گفت این نشان آنست که این دیه را بتو بخشیدم و ملک تو کردم پیر انگشترین
نوشروان بر چو بهتر دیه برد و جمله پیش او خدمت کردند و آن دیه را در تصرف او
آوردند و انچه در انجا بود از سرای و وحش و گله گوسفند و اسب که سلطانی بود جمله را ضبط
کرد و بدست آورد و حال او منتظم شد و در مدت نزدیک از جمله اصحاب ثروت و ارباب
نعمت گشت و در میان دهقانان بمکنت و ثروت مشهور گشت از اتفاقات عجایب روزی
نوشروان عادل از شکار می آمد از لشکر جدا افتاد و بدان دیه رسید و پرسید که
این دیه از آن کیست گفتند از آن کسی که بروزگار خارکشی کردی ناگاه گل دولت او
از خار بشکفت و شاه را بروی نظری افتاد و این دیه او را بخشید نوشروان از ان
حالت یاد آمد گفت سرای ان پیر کدام است و نشان دادند چون انجا رسید جماعتی
کارداران را دید که بر درگاه مرتب شده بودند نوشروان گفت صاحب این جا است گفتند
ملالتی دارد گفت سبب ان ملالت چیست گفتند درین دو روز در باغ تماشا می کرد و کنیزکان
گل بسیار در وی انداختند و از ان کوفته شده است نوشروان بخندید و از ان عجب
آمد گفت او را بگویید که مهمانی امده است و می خواهد که ترا ببیند پیر را اگاه کردند
گفت او را در ارید چون نوشروان در امد او را دید در میان جامهای دیبا خفته
و کنیزکان ترک و رومی پای او می مالیدند چون شاه را بدید از جای بجست و زمین
بوسه داد و عذر حال خود تقریر کردن گرفت نوشروان گفت سوالی دارم جواب
گوی تا باز کردم گفت ان روز که استخوان در پای تو رفت و مجروح شدی هیچ ننالیدی
اکنون که شاهدی گل عاشقانه بر تو زد در بستر بخفتی و می نالی پیر گفت خداوند باقی باد
جان باید که در محنت صبر تواند کرد و در دولت نه اند زیبد نوشروان خوش امد
و یکبار دیگر او را انعام فرمود و ان روز مهمان او بود و باز گشت حکایت در لطایف
قصص انبیا اورده اند که یعنی موسی کلیم صلوات الله علیه بر حضرت اوند کار مناجات
کرد و مباسطی نمود و گفت الهی سری از اسرار ربوبیت خود بر من کشف کن خطاب امد که ای
موسی تو طاقت نداری و صبر نتوانی کرد گفت الهی مرا می باید که ذات تو به بینم و سر آن بشناسم
خطاب آمد که بفلان پشته کوه بر شو و از دور نظاره کن تا چه بینی موسی علیه السلام بر بالای
کوه رفت در زیر آن چشمه آب بود ساعتی بود سواری بیامد نزدیک ان چشمه اب و از ان

جشمه آب خورد وطهارت کرد ویک همیان بر سیم انجا [illegible] فراموش رها کرد وبرفت زمانی بود
کودکی بیامد وان زر برکرفت وبرفت وبعد از وی نابینایی بیامد وبدان جشمه طهارت
کرد وهمان ایستاده سوار را جون یاد امد که همیان بر سر جشمه فراموش کرده است بتعجیل
بتاخت وانجا امد ونابینا را دید که انجا همان ایستاده بود کفت ای نابینا همیان من بده ضریر
کفت من از سیم تو خبری ندارم ومن مردی نابینام وانجا امده وطهارت کرده وهیچ ندیدم
سوار جون مطالبت بسیار کرد وسیم از وی حاصل نشد شمشیر بکشید وسر نابینا بینداخت
موسی علیه السلام مناجات کرد وکفت خداوندا این را جکونه دانم واین را دادکونه خوانم زر
دیکری برد وسر دیکری بباد دهد خطاب امد که موسی انجه من دانم تو ندانی ان کودک
که ان سیم برداشت ان سیم از ان وی بود زیرانک بدر ان کودک شبان ان سوار بود
ومزد بوی نداده بود وجندانک اجرت شبانی بران سوار واجب بود دران همیان مال همان
قدر بود اکنون ان کودک مزد شبانی بدر یافت وجون تمام بوی رسید برفت اما این نابینا
بیش از انک جشمش نشده بود بدر ان سوار را کشته بود وسوار اکنون ازو قصاص کرد
وسر این حال کسی نداند جز من ومن بر کس ستم نکنم وهرکه درین حکایت تامل کند
داند که کناه کرده بود که مستوجب آن باشد

بیت

جون تو بر دیکری ستم نکنی   هیجکس نیز بر تو ستم نکند

حکایت آورده اند که بوزرجمهر که وزیر کسری بود اصلا واز بخت بود واز فضل
وعلم وحکمت ودانش حظی وافر داشت واکرجه جوان بود اما بر مشایخ کبار وحکمای روزکار
در هر هنر سابق بود پس با خود کفت که صواب نیست محول تن در دادن وفایده این
حکایتی که تحصیل کرده ام طلب نا کردن پس بمداین امد که دار الملک کیاسره بود وانجا
با هر کس اختلاط واختلاف بیوست وهر روز بدیوان باذشاه رفتی وباهر کس صفا وضبط نمودی
تا از نوادر اتفاقات کسری بر تاثیر کردش افلاک وکیفیت سیر کردن فکری کرد ودلش فرو
شد وکفت که از شب ابستنی که داند که جه زاید واز روز روشن کرا معلوم شود که جه اید
مردمان خیر وشر ونفع وضر ونیک وبد وقبول ورد بدور فلک وستارکان حوالت می کنند
وبعضی از قضا وقدر می کویند ومرا جی بابست که بدانستمی که سر قضا وقدر جیست

بیت

در کوی قضا نه ره کذر می دانم	نه سر قضا ونه قدر می دانم
دانم که کس از قضاش نتوان جست	از سر قضا همین قدر می دانم

پس روز دیکر از موبد موبدان که وزیر مملکت ومشیر دولت او بود سوال کرد که سر قضا
وقدر با من باز کوی که از زیر برده تقدیر جه صورت بیرون آید وکردش افلاک وستارکانرا
جه اعجوبه نماید جرا عقول سلیم از ادراک عاجز شود وبجه وسیلت افهام مستقیم سر این سر
برسد وزیر در جواب آن سر متحیر شد وکفت باذشاه بنده را سه روز زمان دهد تا جواب

ان

آن تقریر کنم پس وزیر بیرون آمد بوزرجمهر بیش آمد وکفت موبد موبدان متحیر میبینم
واثار غم در باطن در بشره ظاهر شده است اکر محرمی باشد باز نماید که اکر دست
دهد خدمتی بوده ان بار از دل عزیز تو برخیزد موبد بانک بروی زد وکفت ترا جه حد آن
باشد که تعرض اسرار بزرکان کنی بزرجمهر کفت ای استاذ خداوند تعالی همه
علمها یک تن را نداده است وباشد که کسی جیزی داند که کسی دیکر نداند واکر مرا محرم
خود داری من آن اندیشه از دل تو بردارم وزیر کفت شاید که این مرد از جملت حکمت بهره
دارد پس سوال کسری بوی باز راند بزرجمهر کفت جواب این سوال من بکویم وجواب
تقریر کنم کفت با من باز کوی کفت جز بیش باذشاه نکویم وزیر کفت باذشاه ازمن
برسید تو جکونه جواب دهی کفت سهلست تو باذشاه را بکوی که این سوال که باذشاه برسید
است جندان مشکل نیست ومن شاکردی دارم که وی کمترین شاکردان منست واو حاضر
ارم تا جواب این سوال تقریر کند ومرا خدمت بر تا جواب این بکویم ومرا نام نیکو
حاصل آید روز دیکر موبد بیش کسری رفت وباز راند که سوال که باذشاه فرموده اسان
بوده اما ان ساعت مرا دهشت مانع امد که تقریر کردمی اکنون شاکردی دارم واو را
ازین معانی اکاه است اورا بخدمت آرم تا باز نماید پس بوزرجمهر حاضر آوردند
وسوال کسری باز راندند واز وجواب طلبید او کفت جایی که موبد موبدان حاضر
باشد مرا جه زهره ان باشد که در بیش او جواب وسوال باذشاه کویم همو تقریر
کند موبد متحیر شد کفت تو بکوی بزرجمهر کفت باذشاه از تو سوال کرده است کفت
نمی دانم بزرجمهر کفت اکنون تو انجا آی تا من انجا نشینم که تو بیی تا من جواب کویم کسری
کفت راست کفتی وانصاف نکاه داشتی وزیر بضرورت برخاست وبد بایکاه رفت
وبایستاذ وبزرجمهر برکسی وزیر نشست انکاه روی بوزیر کرد وکفت تو هرکز اندیشیده
بودی که ترا از بیشکاه بپایکاه برند کفت نی پس کسری را کفت هرکز رای تو بر این مقرر
شده بود که اورا ازانجا براندنی ومرا بجای او نشانی کفت نی بزرجمهر کفت بخدای
که هرکز در خاطر من نبوذ که جایی که بدار موبد موبدان باشد من انجا بتوانم
ایستاذ پس قضا وقدر جنین کارها تواند کرد که مرا از حضیض محنت باوج این دولت
رسید ووی را از بیشکاه وزارت بدان بایکاه ایستانید کسری را ازین بغایت خوش آمد
وکفت مارا بر تو مزید نیست ووزارت ما را بجز تو کسی را نشاید پس وزارت بوی مقرر
داشت وسر رفعت او از اوج فلک درکذشت

حکایت ودر کتاب خلق الانسان
مطالعه افتاذه است که محمد مهلبی وزیر جنین کفت که روزی با جماعتی در زورقی از بصره
بطرف بغداذ رسیدیم جماعتی از اهل کشتی بوجه طیبت بند بر بای یکی نهاذند وجون زمانی
بوذ وکلید طلبیدند نیافتند وجندانک کوشیدند ان بند کشاذه نشد پس ببغداذ امدند
واهنکر را طلبیدند تا ان بند را بکشاید اهنکر کفت نی ام تخته نتوانم کشاذ پس تخته را طلب

کردند و بیش او گواهی دادند که این مرد بیازی مقید کرده ام و کلید از فلکم شده است خدمتکار
شحنه گفت شما را با من پیش مخدوم من باید آمد و سخن گواهی دادن تا برفتیم و آن مرد
با خود بردیم و در اثنای راه مردی بیامد و تیز در روی نگاه کرد و گفت تو نه فلانکسی که برادر
مرا بکشته و بگریختی و من محاضر و سجلات آورده ام و طالب تو ام که می بویم و ترا می جویم
پس حال بشحنه انها کردند و آن از ما بستد و مدعی صدق شهادت خود اقامت کرد
و آن مرد را قصاص کردند و این از نوادر اتفاقات بود که ما را از پیکار در دل انداخت
تا او را بطیبت و بازی قید کردیم و پیش امکان خلاص ذر قبضه سرها نیامد تا حکم او بنفاد
رسید و چون مقرر است که حکم او نافذ است و امر او غالب هر کرا بعلو و رفعت و سمو و رتبت
در دنیا مخصوص گرداند و رایت دولت او را بایت فتح و نصرت موشح و موزون و صدر مسند را
بشکوه او زیب و زینت ارزانی داشت و راش سعادت در شب حوادث شمع جلال او افروزد
و در روز عشرت او حسودش سپند وار بر آتش محنت بسوزد چنانک ذات خداوند خواجه
جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله
جلاله که کارداران عالم بالا در تولای او می کنند و میان عالم حکم تدبیر تقدیر بر موافقت
و رضای او می کنند

بیت

صاحب عادل نظام الملک دستوری که هست … خیمهٔ رتبت برون از خطهٔ کون و مکان
زبدهٔ دوران قوام الدین محمد کز شرف … پایهٔ بخشش بود بر فرق فرقدان
طالع حلمش قضا و تابع رایش قدر … شعله خشمش جحیم و شمه خلقش جنان
زعفران رویست دایم دشمن بی مغز او … زانک دارد زعفران مر مغز را دایم زبان
زعفران ار خنده آرد ای عجب پس چون بود … دشمنش بوسته گویا بارخ چون زعفران
ملک سلطان هست گنجی کشته جمع از کلک او … تیغ او چون اژدهایی برد را و پاسبان
تا بهاران از شکوفه سیم باشد بر چمن … تا شود باد خزان بی بان زر کرد از خزان
گلبن اقبال او با دا همه ساله نصیب … بخت او باد از برای بر او دایم جوان
دولتش با دا قرین و نصرتش بادا رقیب … در حضر چون گشت سا کرد رسفر جو روان رشد

باب چهاردهم از قسم چهارم

در بیان غرایب خلقت

حکما اسلام و دانشگان دقایق خلقت نبوا ایام چنین گفته اند که آفریدگار سبحانه و تعالی
فرشته بر تقویم اجسام ایام و حفظ انواع آن بر هیات انسان موکل گردانیده است و اطبا و فلاسفه
آنرا طبیعت می خوانند پس هر گاه که در ماده خلقت زیادتی را معطل نگذارد و بکل از آن زیادتی
صورت بردارد چنانک قدرت قدیر و حکمت حکیم اقتضا کند و اگر در ماده نقصانی بود
که بتمامت صورت آدمی را دوفا نکند آن صورت بهیانی بردارد که آن شخص را از آن
نقصان ضرر نباشد و اگر در ماده افراط و کثرتی رود قوت طبیعت بمای ترتیب بمرکز فعل

کرایند

کرایند و باشد که قوت طبیعت از حل منحاور شود تا دو شخص در وجود آید بیک شکم و باشد که
دو شخص زاید بر هم گرفته و اگر آن قوت کمتر شود که عضوی زاید در خلقت ظاهر
شود چون انگشت زیادت و باشد که عدد متداخل شود در جسم چنانک بعضی مسافران
دریا استماع افتاده است که گفتند شکم ماهی را شکافتیم و اندرون آن ماهی دیگری بدید
آمد و اگرچه این مشهور است که ماهی در دریا ماهی را ابتلاع می کند اما حکما آنرا بماده و قوت
حواله می کنند و می گویند که این معنی در حیوان و نبات یافته می شود مثلا ترنجی
باشد که از اشکوی از میان آن ترنجی دیگر یافته شود و اگر آن ماده زیادت باشد چنانک
تقریر کرده شد و طبیعت از وی زیادت تر دارد آن عضو بر موضعی افتد که بدان
موضع مخصوص باشد چنانک درین ایام مشاهده افتاده است که گاوی بود که بر پهلوی
کوهان او دستی بود بیرون آمده بر هیات دست از ابارادت خود در حرکت می آورد و این
باب مشتمل است بر غرایب خلقت حیوانات و حکایاتی که درین باب استماع افتاده است

حکایة ابو العباس که او را احزاب الدولة خواندندی آورده است که محمد بن سلمه گفت
وقتی بخدمت قاضی یحیی بن اکثم در آمدم در پهلوی او صفه دیدم در حرم کرفته و مرا گفت
سر از ایکتای و چون من سر سقط یکتادم جیزی دیدم که سر از آنجا بیرون کرد سر و روی
او بر شکل آدمی و پیش سینهٔ او از پشت او و اسفله دیدم بر مثال دو بستان بزرگ چنانک گفتی
مکر لنجت و باقی اعضا دیگر بر هیات مرغی که آنرا زاغ گویند و او را بابها بود من چون آن
هیات عجیب و ترکیب غریب بدیدم بترسیدم و خدا بر اتسبیح و تهلیل یاد کردم و یحیی
از آن خوف و هراس من می خندید پس گفتم قاضی را نفابا دا این جانور عجیب و این
را چگویند فرمود که از وی سوال کن که تو کیستی پس آن جانور بزبان فصیح و بیان صحیح گفت

شعر

انا الزاغ ابو عجوه انا اللیث مع اللبوه … فلا یر قد ربحیث ولا یجذ رفی سطوه
والی سوف اصطرف یوم العرس والدعوه … فاما بیلغ الظرف فلا تنزها الفروه
واما یلغم الاحری فلو کان لها علوه … لما سک جمیع الناس فیما اظهار کوه

پس آن جانور گفت که ای کهل شعر بخوان و غرض آن کی یحیی مرا گفت غزلی روایت
کن پس من بیتی فرو خواندم او را دیدم که مقدار یک گز بر پرید و می گفت زاغ زاغ پس
باز در افتاد و من از یحیی سوال کردم که این چه جانور است گفت این را امیر یمن با میر المومنین
فرستاده است با نامه و من آن نامه بدیدم و شاید که شرح حال در نامه مستوفی نبشته
باشد و اگر کسی این حکایت را تصدیق کند این از جملهٔ عجایب قوی تر بود الا آنک عقل
از قبول آن ابا می نماید و خطر آن هیات چنین شخصی حیرت می دارد

حکایة شرف الزمان طاهر در کتاب طبایع حیوان خرد آورده است که یکی از اهل بغداد حکایت کرد
که بشر دیک حمامی بود که او را محمد مرده خواندندی و گفت مرا وقتی دختری آمد از زن من

ومن ان دختر را بپروردم چنانک بزرگ شد وبحد بلوغ رسید واو را بشوهری دادم وچنانک
شوهر بکار زن او بستد وان موضع را شق کردان موضع ان مخصوص او الات رجولیت واثنین
برون آمد وشوهر او بترسید وفریاد کرد وازپیش او برفت واین قصه منتشر شد وان دختر را پسری
شد وان زن مردی گشت وزنی خواست واو را فرزندان آمدند ومثل این حکایه هم در
روزگار ما بود که مردی بود از جمله بازاریان واو را دختری بود چهار ساله روزی آن دختر
بر خود حرکتی عنیف کرد ولرزهٔ عظیم بروی افتاد وموضع فرج او بشکافت واز انجا قضیب
با خصیتین ظاهر شد واین معنی با حکما وقت بگفتند ایشان این را انکار نکردند وگفتند این ممکن
است در طبیعت واز فعل طبیعت امثال این اند وسبب ان بود که حرارتی که سبب ذکور مرد
باشد ضعیف باشد بعد از انک الت تناسل تمام شده باشد پس طبیعت بسبب ضعف عاجز
آید از انزال واظهار در وقت ولادت وچون سالی چند بروی بگذرد قوت حرارت غریزی
انرا اظهار کند واین جمله بتقدیر مقدر حکیم ومدبر علیم تواند بود که ذلک تقدیر العزیز العلیم
حکایة یکی از ترسایان حکایت کرد که وقتی در بیت المقدس بودم وباید رخوفد سرایی نزول
کرده در بعضی از کوههایت المقدس شبی از شهابان خانهٔ همسایه اواز صیاحی شنیدم بپرسیدم
که این چه آوازاست گفتند درین جوار زنی بچه آورده است بر هیات عظیم چنانک منکر که
با دمیان نماند پس زنانی بفرستادم تا تعرف حال او بکنند زنان برفت وباز امد وگفت خلقی دیدم عظیم
زشت وصورت او بصورت هیچ حیوان معروف مشابهت ندارد ودر پیش سینهٔ او حوصله بر
بزرگ است ویک دست او بر مثال دست آدمی ویک پای او بر مثال پای بزغاله واوازی عظیم ناخوش
وبانگی بغایت وحشت می کند وما ازین هیات متعجب شدیم ویک روز بزیست وبمرد **حکایة**
سنان بن ثابت حرانی که از اطبا معروفست در تصانیف خود آورده است که من زنی را
دیده ام که دو دست تمام نداشته است نه بازو ونه ساعد ونه ارس وبر سر کتفهای او دو کف
دست بدید امده بود با تمامت اصابع ومفاصل ولیکن بدان دستها هیچ کاری نکردی اما
پای خود چنان کارها که زنان بدست کنند از دوختن ورشتن وامثال ان می کرد
وراوی می گوید که من او را دیدم که بانگشتان پای زنی را موی سر باز می کرد وانرا باز می کرد اینچ
چنانک دیگران بدست ان چنان نتوانستی کرد واین از غرایب خلقت آدمی زادست واللّٰه **حکایة**
وهم شرف الزمان اورده است که در عهد ما در ولایت مرو دیهی که انرا جوان خوانند زنی
بود که او را هر دو دست نبود وبر سرهای کتف او بجایگاه دستها بر مثال بستان زنان چیزی
معلق بود وانچه زنان دیگر بدست کنند او بپای می کرد از خمیر کردن ونان بختن وجامه
چنان می دوخت که بدست بهتر از ان کسی دیگر نتوانستی دوخت واین همه کمال وقدرت
ورحمت آفریدگار است که در حق بندهٔ ضعیف باظهار رساند یعنی اگر دستش نباشد در پای
او نهاد تا انچه دیگران بدست کنند او بپای کند وانچه او بپای کند دیگران از مثل ان عاجز آیند
حکایت در تاریخ دیالمه آورده اند که وقتی از طریقان ارمن که پهلوان آن زمین

بود.

بود بخدمت ناصر الدوله در اثنای تحف وهدایا دو مرد فرستاد که هر دو با یکدیگر پیوسته بودند وسن ایشان به بیست
وپنج رسیده بود وهر دو مقابل یکدیگر بودند الا انک پوست شکم ایشان با هم پیوسته بود چنانک هر دو در پهلوی
یکدیگر بایستادندی وهر یک را از ایشان الات واعضا تمام بود والات خوردن وقضا حاجات وخفتن
ایشان مختلف بود ولیکن هر گاهی که بر ستور نشستندی ویکی از ایشان راغب بودی بزنان ودیگر را میل بسوی
زنان نبود واین معقول نیست چه در تاریخ عرب آورده است که عبد مناف را که جد محمد عربی بود
علیه افضل الصلوة واکمل التحیات دو پسر زاد بیک شکم پشت هر دو بیکدیگر پیوسته بودند وعبد مناف
یکی هاشم نام کرد ویکی عبد الشمس پس شمشیر میان ایشان فرود آوردو آن جراحت را تعهد کرد تا مندمل شد
ولیکن شمشیر میان ایشان بماند وان مخالفت تا بعهد امیر المومنین حسین ویزید معاویه برداشت چنانک بیشتر ازین
تقریر افتاده است **حکایت** ودرین وقت که ایام دولت سلطان جهان وخسرو کیهان سلطان
سلاطین ابو المظفر ایلتمش السلطان یمین خلیفه الله ناصر امیر المومنین اعلی الله شانه واظهر برهانه است مشاهده
افتاده است که زنی فرزندی آورد که تمامت اعضا وروی او بر موی بود بر هیات موی خرس ودر دهان او دندان
زرین بود واشکمها داشت بر مثال اشکمهای خرس وباقی جمله اعضا بر هیات اعضاء آدمی بود واو سخن گفتی
ولیکن چون دندانهای او سلیم نبود سخن او چنان مفهوم نیفتاد وراست طبع بود ورقص کردی واز عجایب
اتفاق آن بود که او را دختری آمد هم برین هیات او وسلطان سلاطین خلد الله ملکه او را بحضرت خلافت
امیر المومنین مصر فرستاد وچنین نقل کردند که مادر او را در صحرایی خرس برده بود وبا وی جمع آمده ووی
از ان خرس بعهد حامله شده ودرین زمان از نوادر ایام است **حکایت** یکی از حکما یونان که بقراطیس
خوانندی بپرسیدند که سبب این غرایب خلقت وعجایب نسبت از زیادت ونقصان که مشاهده می کنیم
سبب چیست گفت سبب انست که نطفه در رحم آید وبنت نفوذ پذیرد پس نطفهٔ دیگر افتد وبان او لیامیزد
وبدان سبب خلقت اعضا او سبب هیات متبدل شود چنانک اختلاف در اعضا ظاهر پدید آید در اعضای
باطن با هم ظاهر شود تا بسیار بود که یکی را جگر بر جانب راست افتد وجگر در جانب چپ ومن در کتب
حکما دیده ام که ایشان گفته اند که بعضی از مولودان را دو سر بوده است وبعضی را اگرها بسیار بوده
است پس از وی سوال کردند که درازی بالای زنگیان وقصر بالای ترکان از حد اعتدال متجاوز نیست
واعتدال زنگی آنست که سیاه باشد ودراز بالا وفراخ چشم وسوراخهای بینی ودهان او فراخ باشد
وموی او جعد واسطبر بود واعتدال ترک آنست که کوتاه بالا باشد وچشمها ودندانهای ایشان تنگ بود
واو از ایشان نیز پس اگر زنگی را بینی بر هیات ترکان یا ترکی بر صفت زنگیان ان خارج بود از اعتدال
وهم چنین هر امتی را وقومی را مزاجی است خاص که صحت ایشان واعتدال ایشان بدان بود واین
الفاظ اسرار حکمت است **حکایت** آورده اند که روزی سلطان ملکشاه انار الله برهانه نشسته
بود وشرف الزمان طاهر مروزی در خدمت او ایستاده بود ودر اثنای ان حال نظر سلطان ملکشاه
بر مخنثی افتاد که خود را بحیلت زنان بر آورده بود سلطان از شرف الزمان بپرسید که سبب
چیست که بعضی زنان بمردان تشبه می نمایند وبعضی از مردان خود را بر زنان مانند می کنند شرف
الزمان خدمت کرد وگفت هر گاه که مادهٔ نطفه که اصل خلقت آدمی است ومقتضی ذکورت تواند بود

وردی لی و محاورتی افتد فرزند اگرچه مرد زاید اما بر زنان مایل تر بود چنانک آن نطفه
در گاه که در ماده ابوت قوتی افتد فرزند اگرچه زن آید اما مذکورت مایل تر بود چنانک بعضی از زنان
ترکان که بستان خود را ببرند از جهت آنک تا سواری بریشان آسان تر بود و در تیر انداختن و اسب
تاختن و نیزه گردانیدن سبک باشند و بدین جهت بسیار زنان باشند که از مردان قوی حال تر بوند در جمیع
اخلاق و بسیار مردان باشند که از زنان نرمتر بوند در جمله صفات و این جماعت سه صنف اند یکی
آنند که ایشان لذت قضا و قدر ندانند و از شهوت جماع خبر ندارند و این یا عارضی باشد یا اصلی و این
جماعت آنانند که خداوند سبحانه و تعالی در ذکر ایشان در کتاب کریم بیان کرده است غیر اولی الاربة
من الرجال و صنفی دیگر آنند که شهوت ایشانرا از موضع طبعی بموضع غیر طبعی منتقل شده باشد و ایشان
را شهوت عظیم باشد همچون زنان الا آنک ایشان خود را بر زنان مانند نکنند در لباس و سخن گفتن
و حرکات و سکنات و غیر آن و صنف سوم آنند که ایشانرا مخنثان گویند و ایشان مردانرا بخود دعوت
کنند و در حرکات و سکنات بر زنان تشبیه نمایند و در تغیر خلقت چون ستردن ریش و کندن
موی ابرو و غیر آن تکلف کنند و ایشانرا فرومایه ترین خلق خدای اند و مصطفی علیه السلام
فرموده است لعنه الله المتشبهین من الرجال و المتشبهات من النساء بالرجال و چون شرف الزمان این تقریر
کرد ملکشاه او را تشریف احماد ارزانی فرمود و خلعت تمام فرمود و شک نیست که هر صاحب دولت که مجالست
او با ارباب علم و اصحاب فضل و خداوندان دانش باشد سعادت دنیاوی او با فوز و نجات اخروی متصل گردد
و آن ما بر پشت صدور و اکابر سلاطین اساطیر است که اسرار حکمت و رموز فضایل از علما و فضلا در صحایف
و دفاتر مثبت گشته است و اگر تربیت و عنایت ارباب دولت باعث و محرض نبودی هیچ کس در طلب فضل
و تحصیل علم مشقت بی خوابی و رنج و فکرت تحمل نکردی و لذت حالی براحت مامون منتظر اختیار نکردی
چنانک آورده اند که از ارسطاطالیس پرسیدند که بچه سبب در انواع و اصناف علم از اقران و امثال و اشکال
خود برسر آمدی گفت بدان که آنچه ایشان در خمر نفقه کردند من در روغن نفقه کردم یعنی شبها بیدار داشتم و از
دود چراغ انکار نکردم لاجرم شمع فضایل من از آن چنین روز افزون گشت و مصداق این مقال آنست
که چون درین ایام که موسم اندراس علوم است و زمان انطفاء شمع فضل بکمال رافت الهی و فضل عنایت آفریدگار
عز شانه و عم احسانه مسند دولت و متکای رفعت را بامکان خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران
واصف عهد و بزرجمهر وقت نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک اوکل الوزرا قدوة صدور العرب و العجم قتلغ اتابک الامم
فی العالم ابوالمفاخر و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لا سلب الله و دار جلاله آراسته گردانید ذات اعلی که از رسوم زینت
و اطلال نیل جواهر بود امروز بفیض تربیت او مضبط من و سلوی گشته است و هارش فضل که از عمارت و طراوت
عاطل گشته بود اکنون رونق خورنق یافته

بیت

محیط مرکز فضل و کرم نظام الملک	که ذات اوست نمودار رحمت باری
سپهر مجد و معالی محمد بوسعد	که ملک و دین را از ذات کرد معماری
بعدل باز ستم را نه آن چنان بربست	که باز ملک زهد بر بط آن ستمکاری
عزیز گشت ز احسان او جهان مظلوم	که کس نه بیند جز دوری او خواری

زنور رایش بود عجب ز نابینا	اگر بخواند نقش نگین شب تاری
حسام اوست بیک برگ بید و کوه آن	چو گوکنار ز برو ریخته ز نیاری
مگر ز خاصیت تخم کوکنار است این	که چشم فتنه نه بیند بخواب بیداری
همیشه تا ز نگاری سحاب خنده باغ	نوا برآید بر سرو و قمری و ساری
چو سرو باد سرسبز و دایم از کرمش	روا شده همه امید و قاعده ساری

باب پانزدهم

در اعمار حیوانات و ذکر طول و عرض آن

حکما گفته اند که اعمار حیوانات بعضی محدود است و موقت و بعضی نامحدود و ناموقت اما محدود چون عمر
شتر و اسب و خر و گوسفند و غیر آن و نامحدود مانند عمر مار و ماهی و عمر کرکس و مانند آن جانوریست که او را
اماروس خوانند هیچ جانوری از وی کوتاه عمرتر نیست و گویند او بیش از یک شبانروز نزید و همین ساعت
که بزاید بزرگ شود و در ساعت بیست و چهارم بمیرد و طبیبان تب یوم را بنام او خوانند از بهر آنک در بیشتر
احوال در بیست و چهار ساعت آن تب برود و دفع شود و نزدیک حکما اسلام هیچ جانوری دراز عمرتر
از آدمی نیست از آنک عمر او نهصد و پنجاه رسید چنانک قران بدان ناطق است از حال نوح علیه السلام
چنانک فرمود فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما الایة و در مدت عمر نوح اختلاف کرده
اند و در بیشتر اقاویل آنست که عمر او یک هزار و چهارصد و پنجاه سال بود دویست و پنجاه پیش از وی
و پنجاه بعد از طوفان و نهصد و پنجاه سال آن مدت که قوم را دعوت کرد و بعضی گفته اند که عمر نوح
معجز بود مر او را و نشاید که سال هیچ آدمی را بدان مبلغ برسد از روی حکمت چه بر زعم منجمان است
که طبعی آدمی صد و بیست سال بیش نبود از بهر آنک قوام عالم بآفتاب است و این عدد بزرگ آفتابست
و بعضی گفته اند که تعلق بعطیتها ستارگان دارد و بیشتر انجمهای کواکب در موالید آن باشد آفتاب
هیلاج بود و کدخداه او در خانه بود یا در شرف خویش و در طالع در ربع مذکور موافق شود پس سالهای
بزرگ عطیت دهد و آن صد و بیست سال بود و بیست و پنج سال و نه ماه بروی زیادت شود و هشت
سال زهره و بیست سال عطارد و دوازده سال مشتری و این جمله سالهای خود و این سیارات است
و این زیادت نبود و هرگاه که نظر موافق باشد و نحوس از وی ساقط شود و راس با ایشان در بروج
و از حدود و نکس فی دور باشد هرگاه طالع چنین باشد عطیات کواکب بران زیادت شود و آن سی
سال باشد پس جمله دویست و پانزده سال بود و غایت عمر آدمی را از زیادت ازین نشود و بعضی گفته
اند که عمر بمیراث باشد و چنانک ابوسعد شاذان حکایت کرد که من نزدیک ابومعشر بلخی بودم
و مردی از و سوال کرد که هیچ میدانی که پدرت چند سال بود که وفات کرد گفت نمیدانم و من از آن
در گذشتم و گفت میدانی چند زیست گفت نمیدانم و هنوز بدان نرسیده ام گفت نگران دلیل حظی
که در طالع مولود خود می بینی موافق عمر جد است گفت بلی جای ترس باشد آنگاه ابومعشر گفت
هر نحوسی که در طالع مولود افتد که آن بمقدار عمر پدر او باشد یا عمر مادر او یا عمر پدر پدر او و آدمی از آن

نتواند گذشت مگر بشهادت قوی و اتصالات مسعود و گفته‌اند که عمرها مختلف است باختلاف اماکن و قواعد این
معنی ظاهر است از بهر آنک مشاهده می‌افتد که اهل سردسیرها را درازعمرتر اند از اهل گرمسیرها و ساکن کوهها
سردسیرها درازعمرتر اند از ساکنان اعوام که در آنجا طوبتها و عفونتهای بسیار بود و اهل بادیه که از عفونت
دورترند و هوا دیار ایشان گرم و خشک است درازعمرترند از اهل شهر و دیهها و اهل حیره مخصوص باشند
و همچنین اهل یمامه عمرها دراز باشند و ان اقاویل حکما است اما آنچه علما بر آنند آنست که اجل کم و بیش و پس
و پیش نشود قوله عز و جل اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون **حکایت** ابوسعید شاذان حکایت
کرد از ابو معشر بلخی که طالع مولود پسر ملکی سراندیب نزدیک او آوردند و طالع او جوزا بود و زحل و عطارد
و سرطان و آفتاب درجه سی حکم کردی دور اوسط زحل بر بدر او می گوید من سوال کردم که این حکم چگونه بود
و کدخدایی را حجت در خانه ساقط از اوتاد واجب کند که در اصغر زحل عطیه دهد و پنجاه سال
از بخ تو حکم کرده کم شود ابو معشر گفت آن اقالیم که ایشانند اقلیمی است که اهل آن درازعمر باشند و بیشتر ایشان
بدیری رسند و اگر کسی دور اوسط زحل برسد و وفات کند گویند جوان رفت و اندک عمر و کوتاه زندگانی
بود و بدین سبب این حکم کردم که هر آینه طبیعت ولایت غالب آید **حکایت** اهل هند دعوی کنند
که عمر بعلاج دراز شود و حکایت کرد که ملک جالندر دویست و پنجاه سال بزیست و درین مدت در معاشرت
و مباشرت و تماشای او هیچ نقصانی بدید نیامده بود و هندوان گویند که او در حفظ صحت خود کوشید
و عمر خود را بعلاج دراز کرد و زیستن این مقدار ممکن نیست و لیکن بتقدیر آفریدگار عز و جل نه بعلاج از بهر آنک
بیش از و ملوک ایشان نرسیده اند و از پس در گذشته بی صحیح علاجی و تدبیری و از ایشان استعادت است که نقل کرده
اند و حکایتی چند از ایشان کرده می‌آید **حکایت** آورده اند که امیرالمومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
خادمی را بود که او را ابوالدنیا المعمر خواندندی و در آن مدت که او خدمت امیرالمومنین کردی او را دعا کرد که خدای
بر عمر تو برکت کناد گویند سیصد سال عمر یافت و اسناد او نزدیک محدثان مشهور است والله **حکایت**
اما آنچه در تفسیر آورده است و ذکر ایشان و بیان عمرهای آن جماعت ارباب علم نقل کرده اند که یکی از آن جماعت
عوج بن عنق بوده است و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما چنین می گوید که او را سه هزار سال عمر بود از عهد
نوح پیغمبر علیه السلام تا بایام موسی علیه السلام در وقت ساختن کشتی یاری داده بود و در عهد موسی علیه السلام
در آن هنگام که او را از آنجا لشکر می کشید عوج بیامد و اندازه لشکر موسی علیه السلام در نظر آورد و کوهی را بدان
مقدار ببرید و بر سر نهاد و بیامد و خواست که آن را بر سر لشکرگاه موسی اندازد تا همه هلاک کردند او بدان کار رسیده نه
و تعالی هدهد را بفرستاد تا الماس در منقار گرفت و گرد بر گردان سنگ را بقعر بر کرد چندانک مقدار سر او بود
سنگ بیرون افتاد و آن سنگ در گردن او طوق شد و بیش او را امکان حرکت نبود آنگاه موسی علیه السلام
بیامد و او را بکشت و این قصه مشهور است و در کتب معتبر مسطور و چون حوالت این معانی بقدرت آفریدگار
کرده اند از قبل مستحیلات و متعذرات نبود **حکایت** و دیگر آن کسانی که بمدد رازی عمر اختصاص
داشتند لقمان بن عاد بود و آن چنان بود که چون قوم عاد هود را علیه السلام بپیغمبری قبول نکردند و سخن او
بسمع رضا نشنودند و هود هر چند از بغیم معبود با ایشان بیان کرد براه راست باز نیامدند آفریدگار سبحانه و تعالی
ایشان را بقحط مبتلا گردانید و هم چنین مقدمه بلا و عذاب هر قومی قحط بود و چون حال حدت و تنگی از حد بگذشت

وسه سال

وسه سال در آن عذاب بماندند فوجی از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران با ایشان همراه کردند تا آنجا
آن اشتران قربان کنند و از آفریدگار تعالی برای قوم خود آب خواهند یکی از آن جمله لقمان بن عاد بود و مرثد و عثر
و کلیم بن هزال و مرثد بن سعید و او مسلمان بود و اسلام خود را نهان می داشت و جلهم بن الخیری پس هر یک
ازین سادات با جماعتی از قوم خود روی بمکه آوردند و در آن عهد در زمین مکه عالیق می نشستند از فرزندان
علاق بن لاود بن سام بن نوح و مهتر ایشان معاویه بن بکر بود و مردی کریم و سخی و مهمان دار بود و میان
آن قوم هر دو قرابتی بود و چون آن جماعت بمکه رسیدند معاویه بن بکر ایشان را ضیافتی نیکو بکرد و یک ماه
آنجا بماندند و روز و شب در شراب و عشرت مشغول بودند و خواست که ایشان را از حال قوم ایشان یاد دهد
و خود نمی توانست که با ایشان بگفتی که کال برند که مگر از ضیافت ایشان تنگ آمد و دو کنیزک مطرب
داشت که ایشان را جرادتان خواندندی و آن مطربان مر ایشان را پیوسته سماع کردندی ایشان را گفت که طریقی توانید
کرد که ایشان را از حال قوم خود یاد دهد ایشان گفتند شعری بگوی و بما ده تا آن را یاد گیریم و بدان سماع کنیم
معاویه این بیت را انشا کرد و بدیشان داد

شعر

الا یا قیل ویحک قم فهینم لعل الله یصبحنا غماما	فتسقی ارض عاد ان عادا قد امسوا لا یبینون الکلاما
من العطش الشدید فلیس یرجوا به الشیخ الکبیر و لا الغلاما	فقبح و قلتم من وفد قوم فلا لقوا التحیة و السلاما

چون جرادتان این بیتها مر ایشان را سماع کردند ایشان بخود باز آمدند و گفتند ما بد کردیم که اینجا باسایش مشغول
شدیم و از قوم خود فراموش کردیم پس قرار دادند که نیز شراب نخوریم روز دیگر قربانی را حاضر آوردند و خواستند
که بر سر کوه ابو قبیس روند و آنجا قربان کنند مرثد بن سعد که مسلمان بود گفت باران نخواهد بود تا
بامعامر خود نگروید ایشان گفتند تو از دین آبا و اجداد بیرون آمدی اکنون ما را بتو حاجت نیست تو با ما
میا ایشان بر سر کوه شدند و شتران قربان کردند و استسقا کردند پس دو سه ابر برآمد یکی سیاه و یکی سرخ
و یکی سفید و از میان ابر آواز آمد که یکی ازین سه ابر برای قوم خود اختیار کنید قیل گفت این ابر سفید
و این ابر سرخ همه از نفع خالی بود ابر سیاه اختیار کنید آواز آمد که اخترت رمادا رمددا لا تبقین
من عاد احدا پس ایشان را هاتف آواز داد که شما هر یک چیزی خواهید که قوم عاد بتمامت هلاک شدند
از آن جماعت هر کس چیزی خواستند بعضی گفتند ما را باران و فرزندان و زنان خویش بنود ما آن
می خواهیم که بدیشان در رسیم پس بادی درآمد و آن جماعت از بالای کوه در ربود و لقمان بن عاد
گفت مرا عمری دراز می باید آن هاتف آواز داد که عمر هفت کرکس می خواهی یا عمر هفت خر گفت عمر
عمر هفت کرکس که بحرز باشد و بزرگ و بی آفتی نمیرد خطاب آمد که یافتی باز گرد پس لقمان شان
کرکسی بطلبید و تفحص می کرد تا فرخ او از بیضه بیرون آمد پس ایشان را نامی نهاد و هفت کرکس از آن
قصد می آمدند و می مردند و گفته اند که هر یکی صد و بیست سال بزیست و آن کرکس آخرین را لبد نام بود
و نابغه در شعر خود بیان کرده است **مصراع** حتی علیها الذی لبدا
و بر قول بیشتر محققان عمر او هفتصد سال بوده است **حکایت** در کتاب مجمع الامثال آورده است
که عامر بن الظرب العدوانی حاکم و حکیم عرب بوده است و هیچ فهم بفهم او نمانستی و هیچ حکمت معادل
حکمت او نبودی و گفته اند که سیصد سال عمر یافت و خرف شد و گاه گاه او را در احکام سهو افتادی

ورزندان را گفت من پیر شده ام و قوت فهم من خللی تمام کرده است و هر گاه که من در سخن گفتن ایشان گوش
دارند اگر از جادهٔ جواب عدول کنم و از سر سخن خود در گذرم چوبی بر عصاء خود زنند تا بخود
باز آیم و سخن را از قانون نگردانم و گویند او را آنچه بود جمله تمام که هر گاه که در سخن او من اختلاطی
مشاهده کردی عصا بر زمین زدی تا من متنبه شوم و گویند که وقتی جمعی نزدیک او آمدند و کودکی
خنثی را بیاوردند و گفتند حکم این چیست و میراث او پسرانه دهیم یا دخترانه و عامر ندانست که
در آن حکم چگونه کند و هر روز شتری می کشت و آن جماعت را مهمان می داشت و حکم ایشان در تعویق
می داشت تا جمله او را گفت که این چیست که تو می کنی شتران جمله بکشتی چرا متحیر شده گفت
جواب این مسئله نمی دانم کنیزک گفت این همه مبالغه بگوی که حال او را از مبال روشن کنند بنگرند که بول از کدام
منفذ می کند و بیشتر آن را اعتبار کنند و حال او از آن روشن کنند پس هم بر آن جمله برفتند و بعضی از عبدالله
عباس روایت کرد که چون دین اسلام بیامد همان سنت در شریعت باقی ماند و آن حکم برقرار بود و چون
مقرر شد که آدمی را از کلی حیوانات بدرازی عمر اختصاص دارد آنچه نص قرآن بدان دلالت
می کند که او بیکاره فرماید قوله تعالی عز من قائل واما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض
از این ابیات روشن شود که چون لطف شامل که هر کس که نفع او عام و لطف او شامل باشد از بیکار
تعالی و تقدس او را زندگانی دراز دهد و مدت حیوة او را امتداد پذیرد و امید مستحکم شود که
چون لطف شامل و فضل کامل و رافت بی دریغ و عاطفت بی ملال خداوند خواجه جهان و دستور صاحب
آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک الوزرا قدوة صدور ملجا الاکابر العرب والعجم ابو
المکارم والمعالی محمد بن ابی سعد لا سلت الله رد جلاله بسبب منافع جهان و آسایش جهانیان از بیکار
بجمال رحمت خود عرصهٔ عالم را با نمای اعمار ایشان از ذات بی نظیر او خالی ندارد چنانک عرصهٔ جمال
و بسطت مدت عمر او را طویل و مدید کرداناد چنانک احسان شامل او وافر و کامل است نحو احسان
او را از عیب نقصان متضاد از دو دست حلیت از روزگار او دور باد **بیت**

ستوده آصف ثانی نظام ملک جهان — سپهر فضل و معالی مدار عز و جلا
قوام دین محمد محمد بو سعد — که هست درگه میمونش مسند اقبال
خدایگانی که رسکت در سخا معروف — سپهر بنشیم بذات و هم بفعال
ز لطف شامل او قطره ایست ابر فرات — ز خلق کامل او شمه ایست باد شمال
جلال هودج قدر جلال اوست فلک — از آنک هست مرصع بزر و سیم حلال
تبارک الله از آن بخشش او — که گرچه دشمن مالست هست دشمن مال
همیشه تا که ز خارا پدید آید گل — همیشه تا که ز خارا روان شود سلسال
همیشه تا که ز جان فنا مصون بادا — بنا قدرش ایمن ز صدمت زلزال
توجه بصر دوستان لر بحت — زباغ نظم دگر کس گرفت طبع نهال

هزار سال بگویم که بس محال بود — ولیکن عمر تو خواهد مضاعف صد سال

باب شانزدهم از قسم چهارم

در بیان ممالک و مسالک و حدود و ربع

اصحاب تجربه گفته اند که آنچه از زمین معمور و مسکونست صد ساله راه است از جانب شمال و از جانب که بمشرق
و مغرب پیوند دو هر چه خارج آنست در وی آدمی جانور راست بوسیلت حرارت تابش خورشید و در آخر
بلاد شمال آفریدگار یاجوج و ماجوج را که از فرزندان یافث بن نوح اند سکونت داد و در زمین
که متصل است بحر ظلمات و طول و عمارت آن زمین هشتاد ساله راه هست و میان فرزندان یافث
و فرزندان سام ذو القرنین سدی ساخته است از مس و آهن چنانک آفریدگار در قرآن مجید
می فرماید اجعل بینکم وبینهم ردما آتونی زبر الحدید
و یاجوج و ماجوج چندان اند که عدد ایشان جز خدای کس نداند و بقوت و شجاعت موصوف اند و محاربت ایشان تیر باشد
و بصطون چون سباع ضاریه و ایشان هیچ دینی قبول نکرده اند و خروج ایشان یکی از علامات
قیامت باشد چنانک در این آیات بدان اشارت می فرماید قوله عز وجل فاذا جاء وعد ربی جعله دکا
پس تقریبا آنچه از دنیا مسکونست صد ساله راه است هشتاد ساله یاجوج و ماجوج است از آن
بیست ساله راه دیگر چهارده ساله راه ولایت سودانست و آن شهرهایی است که نزدیک مغرب اعلی
است متصل دریای ظلمت و از مسطوبان آن نواحی پنج قبیله بسعادت اسلام مشرف گشته اند
شش ساله راه دیگر اقالیم است که اکثر آن از ترک و عجم و عرب در آن بلاد ساکن اند اندراج عمارت
زمین بدان شامل است که واقعست از حد شمال و از خط استوا اند کند از موضعی که غایت درازی
روزهای او سیزده ساعت باشد و انتهای آن بموضعی رسد که غایت درازی روزهای او شانزده
ساعت باشد در اقصا شمال و هر چه از این مواضع مسکون بخط استوی نزدیکتر است حرارت بر وی غالب
تر است و چندانک در جنوب می روی حرارت بیشتر می شود تا بموضعی رسد که از غایت گرما هیچ
کس آنجا قرار نتواند کرد و آن موضع از حیوانات خالی باشد و آن اقصی بلاد نوبه است و آنچه دور
تر است از خط استوی در ناحیت شمال حرارت در آن زمین کمتر است و انتهای آن بموضعی باشد که
آفتاب را در آن موضع هیچ اثری نتواند بود بسبب این دوری مسافت و سرما بدان زمین
مستولی باشد و عمارت منقطع شود بسبب بسیاری سرما و آن موضعی باشد که عرض او شصت
و شش درجه باشد پس آدمی که در این موضع مسکونه ساکن اند هفت گروه اند چین و ترک و روم و فارس
و هند و حبشه و عرب و اگرچه در این میان بسیار اجناس و اصناف دیگر هستند که هر یکی
قومی اند و ملکی دارند و ولایتی اما آنچه مشهور است و از ایشان ذکریست این هفت گروه اند و بعضی
بر بعضی فضل دارند و فاضل ترین این مواضع او از میانهٔ عالم که خطهٔ اعتدالست در هر دو
جهت بعضی جنوب و شمال محل گرمای عظیم و سرمای مفرط اند پس ساکنان آن هم از حد اعتدال بیرون
نتوانند بود چنانچه مشاهده می افتد که جماعتی که در جنوب اند از سیاهی که پنداری که مگر سوخته
اند از فرط حرارت و طایفه از سقلابیان که پنداری مگر گوباره سپید اند از غایت برودت بعدم
نضج و چون اطراف عالم بعمارت بر این مزاج بود معلوم باشد که واسطه میان هر دو طرف معتدل

باشد میان گرما و سرما و منسوب بذین هفت اقلیم است از بهر انک مسکن ایشان در میان هفت اقالیم افتاذه
است و این اقلیم نزدیک اهل نجوم مخصوص است باقتاب و مستولی است بر اقلیم چهارم و از بهر انک
مسکن او فلک چهارم است از هفت فلک پس اقتاب در افلاک بامنزلت دل اندر تن باشد و بدین نسبت
این اقالیم که نیر اعظم مخصوص شد بر جمیع اماکن و بقاع فضیلت یافت بکثرت عمارت و فراخی
نعمت و مطاعم شهی و مشارب هنی و ترتیب قواعد ملک و سکان ان در خلق و خلق و اشکال و الوان
و طبایع و غرایز و ترتیب ملک و سلطنت که پاذشاه ایشانرا حاصل شد که ملوک فرس بتدبیر
و سیاست جمله ممالک را ضبط کردند و آن بدان معنی بوذ که یاد کردیم که این اقالیم منسوب باقتاب
که نیر اعظم و پاذشاه کواکب و احوال کواکب مستغنی است و طبایع کواکب معمور است بطبیعت
اقتاب و نور ایشان معمور است بنور اقتاب چون حال اقتاب در علویات حسن بوذ واجب
بوذ که در سفلیات امر پاذشاهی که مملکت او منسوب باشد باقتاب هم برین جهت باشد
و هم چنین حال مردان و سواران ایشان که ایشان هر آینه داناتر اند بکار حرب و بقوت
و شجاعت مخصوص اند چنانک سکان این اقلیم بخدمت و شجاعت مخصوص اند هم چنین
بحسن خلق و کرم خلق و نضارت لون و اعتدال شکل و تبحر در فنون علم اختصاص تمام دارند
و این حکم کلی است که تقریر افتاذه است اما جزوی در هر اقلیمی اختلاف بسیار افتد
از بهر انک ان شهرها بعضی سهل بوذ و بعضی جبل و بعضی نزدیک دریا و بعضی نزدیک بیشه و بعضی
در زمین شور و ریگستان و بعضی در غورها و بعضی در سرها مسکن باشد و چون طرفی از فضایل
این شرح تقریر پیوست اکنون از چین و روم و عرب و حبشه و طرفی از هند بتقریر خواهد
پیوست تا فواید عوام را باشد

فی ذکر چین و اهلها

مملکت چین مملکتی است عریض
و بسیط و شهرها بسیار و در سه اقلیم در آید از بهر انک از هفت اقلیم عالم که هست اقلیم اول اغاز
شوذ از اقاصی بلاد چین و بگذرد از ان زمین انجا که بجنوب نزدیک باشد و انجا دار الملک
ایشان باشد و بگذرد بر سواحل دریا در جنوب بلاد هند پس بگذرد بر بلاد سند و بگذرد
بر دریا و جزیره کرک را از دریا بجزیره عرب و زمین یمن رسد و شهرهای عرب که بندرگاه و
رسیدن کشتی است چون ظفار و عمان و عدن و حضرموت و ظفار و حرض و مهره و سبا پس
از بحر قلزم گذاره کند و در بلاد حبشه گذر کند و دریا نیل قطع کند و بشهری رسد که نام او
جرمه باشد و ان دار الملک حبشه بوذ و ان دار الملک پاذشاه نوبه بوذ پس زمین مغرب بر جنوب
بلاد بربر و منتهی این دریا مغرب باشد و اقلیم دوم ابتدا از مشرق کند پس بر بلاد چین گذرد
پس بر بلاد هند پس بر بلاد سند بر منصوره و دیبل او دریا اخضر قطع شوذ و دریا بصره و جزیره
عرب در زمین نجد و تهامه و یمامه و بحرین و هجر و دریا قلزم قطع کند و صعید مصر رسد پس
بر زمین مغرب گذرد بر میانه بلاد افریقیه پس بر سواحل دریا بصره پس بشهرها اهواز بگذرد
پس بلاد شام پس قطع کند تا ان زمین مصر را باثغران و بدریا مغرب منتهی شوذ اقلیم چهارم

ابتدا از مشرق کند و بلاد تبت گذرد پس بر خراسان و ما ورا النهر و زمین عراق و دیلم و بعضی از بلاد شام
و روم پس در دریا شام پس در جزیره قبرس و روس بگذرد و بر بلاد مغرب بر زمین طنجه و بدریای
مغرب سپری شوذ اقلیم پنجم ابتدا کند از مشرق از بلاد یاجوج و ماجوج و بر شمال بلاد خراسان گذرد
و ما ورا النهر و خراسان و خوارزم پس بر بلاد اذربایجان و بلاد روم پس بر سواحل بحر شام بگذرد
انچ نزدیک شمال بوذ پس بر بلاد اندلس و بدریای مغرب منتها شوذ و اقلیم ششم ابتدا شوذ از
مشرق از شمال بلاد یاجوج و ماجوج و بر ترکستان گذرد و بدریای مغرب منتهی شوذ اقلیم هفتم
ابتدا شوذ از مشرق از بلاد یاجوج و ماجوج و بزمین ترکستان گذرد پس بر بلاد الان
پس بر زمین سریر پس بر برجان پس بر بعضی از صقالب و بدریای مغرب سپری شوذ و زمین
چین و اعمال است در سه از این اقلیم بسبب امتداد اطراف و بسیاری شهرهای آن و چون
شهرهای او در مشارق اقتاب نهاذه شذه است هواهای آن صافی است و ابهای ان سرد و عذب
و خاکهای آن خوش بوی چون بذین صفت بوذ ساکنان و عمار او هم بذین نوع باشند و اهل آن معتدل
مزاج و نیکو شکل و صورت و کرم خلق باشند و ایشان اجناس مختلف اند و شهرهای ایشان بسیار است
و زمین ایشان سه قسم شوذ چین و فنا و نغر و بزرکترین خطها مملکت چین است و اهل
و اهل ان زیرک ترین مردمان اند در صنعت و شناختن الات و هیچ صنف از اصناف بنی آدم با ایشان
در ان مبارات نتواند نموذ و اگرچه اهل روم را در شیوه دستی است اما با اهل چین نرسند و اهل چین
گویند که جملگی مردمان نابینا اند در صناعت مگر اهل روم که ایشان بیک چشم بینا اند و یکی از عادات
اهل چین است که ایشان غربا را در شهر خوذ نگذارند و اگر همه غریبی بکار اوذ یا بتجارت یا بسعادت
چون غرض او بحصول پیوندذ او را عذر خواهند تا برود و این سنتی است که مانی نهاذه است چه چنان
در دلهای ایشان اعتقاد مذهب ثنویه را راسخ گردانید ترسید که مبادا که عالمی انجا رسد و فساد و
بطلان ان مذهب با ایشان تقریر کند ان سنت بنهاذ که هیچ بیگانه را نباید که در ولایت خوذ راه دهند

فی ذکر الترک

ترک اصلی بزرگ اند و اجناس و انواع ایشان بسیار است و قبایل و افخاذ
ایشان و از ایشان بعضی ساکنان بیابانها اند و بعضی صحرا نشین اما در هیچ ولایت ابادان ننشینند و از قبایل
بزرگ ایشان غزیه اند و ایشان دوازده قبیله اند بعضی را غز خوانند و بعضی را ایغز و بعضی
مسلمانان شدند و در اسلام اثار خوب ظاهر کردند و چون کفار غلبه کردند ایشان از زمین خوذ دور
شدند و در شهرهای اسلام در امدند ایشانرا ترکمان خوانند و بعضی از ان قوت کردند تا در عهد
جغری تکین بیرون آمدند و جهان بگرفتند و پاذشاه شدند و خاندان سلجوق مدتها در جهانداری
و کشورگشایی بماند و خوذ را از ایشان مرفه اند که ایشانرا قوت می خوانند از زمین فنا بیرون امدند
و مراکز خوذ را از ایشان بگذاشتند بسبب انک شکل چراخوار کنجی مرتجا د خوارزمشاهی از ایشان
بوذ پس جماعتی ایشانرا ای می خوانند بعد و عدت از ان بیش و بیش بوذند ایشانرا از مراعی خوذ
خوذ دور کردند و ایشان بزمین ساری رفتند و اهل ساری بزمین ترکمانیه رفتند و عراق
بزمین مخالیه شدند نزدیک ساحل دریا ارمینیه و از ایشان قبیله دیگر است که انرا خرجه خوانند

وایشان جمعی بسیارند ومساکن ایشان میان مشرق صغد است ومیان خلخ وکیماک در سال ایشانست
ونعما وصبح در مغرب ایشان وازعادات خرخیز انست که مردگان خود را بسوزند وشنیدم که خرخیز
مردی بود ازعوام ایشان که اورا معسون خواندندی در یک روز معلوم مردی بروی جمع شدندی ومغنیان
وارباب ملاهی حاضر آمدندی وشراب خوردندی وچون مجلس ایشان خوش شدی ان مرد چون
مصروعی بیفتادی پس ازوی سوال کردندی که درین سال چه حادثه خواهد شد او ایشانرا ازحال
آن سال وفراخی وتنگی انخبر دادی وایشان گمان بردندی که ان مکر حق است **حکایت**
گویند که در خرخیز چهار رود وادی است که انهای عظیم در وادی می آید وان آب که در وادی بزرگ می
رود در میان کوهها وغارها تاریک می رود وحکایت کردند که مردی از خرخیز کشتی خرد بساخت
ودران آب انداخت وخواست تا منتهی آن معلوم کند روزی چند برفت واز جمله سه شبانروز
در تاریکی می رفت که درین سه شبانروز هیچ روشنایی ستاره وماه وافتاب ندید پس ازان بصحرایی
رسید وروشنایی بدید واز زورق بیرون آمد واو از بیم اسب شنید بر درختی شد ومنتظر نشست
تا که را بیند سه سوار را دید که آمدند بالای ایشان عظیم بلند چنانک بقامت منبری بودند وبا ایشان
سگان بودند در بزرگی گاو وچون نزدیک او رسیدند واورا بدیدند بروی رحم اوردند واورا از درخت
فرود آوردند وبر اسب خود نشاندند تا سگان مرو برانگیزند پس اورا بوثاق خود اوردند وطعامش دادند
وازخردی جثه او تعجب نمودند چنانک گفتی هرگز مثل ان ندیده اند پس یکی اورا برداشت وبسوی راه
آورد وراه بوی نمود تا بجایگاه خود باز آمد وکس ندانست که ایشان که بودند واز کدام قوم وچه جنس بودند
دیگر قوم از ترکان خرخیز اند ومسکن ایشان کوه یونس بوده است وان کوه زر است وایشان بندگان
تغزغز بودند وبروی عاصی شدند وبزمین ترکستان بیرون آمدند وبعضی در بلاد اسلام آمدند وایشان نه فرقه
سه جکل وسه هسل وسه بلی (?) وکواکبن وکخسن ودیگر قوم کیماک اند وایشان قومی اند که خانه ودیه
نیست وایشان در بیشها باشند ودرختانها ومیوهای اب باشند وایشان جدا وند گله گاو وگوسفند
باشند واشتر ندارند که اشتر بزمین ایشان نمی بود وبازرگانان برند وبهای بنگ بفروشند ودر تابستان
غذای ایشان از شیر اسب باشد ودر زمستان گوشت اسب قدید ودران زمین برف بسیار آید وایشانرا
سیخها است که زمستان از دست برف انجا روند وبردست راست زمین کیماک سه قوم اند که بازرگانان
متاع بنزدیک ایشان برند وایشان باکس سخن نگویند وبیع وشرای ایشان بمحاطبه باشد وبازرگانان متاع
خود بنهند ودیگری بیاید وثمن آن برابر آن بنهد اگر خداوند راضی باشد بدل بردارد ومتاع خود بگذارد و
ایشان آتش را پرستند وماهیهای آن زمین طعامهای روئین تاکیم (?) باشد ودر سالی یک روز روزه
دارند ومردگان خود را بسوزند وبر مرده نگریند وگویند تا بقضای خدای راضی ایم ونزدیک کیماک از جانب
قفا قومی اند که ایشانرا مضر خوانند وایشانرا رییس است علیحده ومسکن ایشان در درختانها وبیشها
وبجاکنان (?) قومی اند که پیوسته سفر کنند در زمین خود وهرجا باران بسیار بود انجا روند ایشان سه روزه راهست
در سه روزه راه وچند گروه گرد بر گرد ایشان اند ناحیت شمال از ایشان زمین خفجاق است ودر ناحیت جنوب
غربی ایشان بلاد خزر وصقلاب وجبال بود وایشانرا مال ونعمت وثروت باشد وسلاح بسیار واعلام وطبول

ومیان

ومیان بجناکیه (?) زمین خزر مسافت ده شبانروز راه است همه بیابانها ودرختانها وبیشهاست وراهی
معین نیست وراه بشان توان رفت برنج بسیار اما بلاد خزر ولایتی طویل وعریض است وبر یک طرف
وکوهی است بزرگ واز پایان ان کوه دو نوع ترک فرود آیند که یک قوم را طواس خوانند ودیگری را
ارغر واین کوه بزمین تفلیس پیوسته است وایشانرا عادتی است که ملک ایشان چون بر نشیند با ده
هزار سوار وهر سواری یک میخ کزی دارند باندازه دو گز با خود ببرند وهرجا که فرود آیند
آن میخها در زمین استوار کنند وسپرهای خود بدان فرو برند در یک ساعت گرد بر گرد ایشان حصنی
توانند آورد واز ایشان قومی اند که ایشانرا برداس خوانند وآن برداس از شهرهای خزر است ومیان
ایشان ومیان خزر پانزده روزه راه است وایشان در طاعت ملک خزر باشند واز میان ایشان
ده هزار سوار بر نشینند وایشانرا رییسی وصاحبی نیست ودر هر محلتی پیری باشد اگر ایشانرا کاری افتد
بوی رجوع کنند وحکم اورا راضی باشند ودر زمین ایشان عسل بسیار باشد وایشان دو صنف اند
مردگانرا دفن کنند ویک صنف بسوزانند وبیشتر درخت ایشان خلنج باشد وولایت ایشان هفت
روز در هفت روز بیش نیست دیگر قومی از ترکان هستند که ایشانرا مجغری خوانند وایشانرا ولایت بسیار
است وسعت ولایت ایشان صد فرسنگ در صد فرسنگ باشد ورییس ایشان وقتی که بر نشیند
بیست هزار سوار با وی بر نشینند ورییس ایشانرا کنده خوانند وایشانرا خرگاه باشد وبا مواشی خود
سفر کنند وزمین ایشان پیوسته است بدریای روم وجایگاه این قوم برکنار دو دریاست یکی را [illegible]
گویند ویکی را اتل واز جیحون بزرگترند ومیان ایشان وصقلابیان وروس پیوسته جنگ باشد وایشان
مدام بران جماعت غالب باشند وبرده ایشان اسیر کنند وبروم برند وبفروشند وایشانرا پیوسته تجارت
نعمت بسیار باشد اما صقالبه قومی بسیارند ومیان زمین ایشان ونشستگاه ایشان در میان درختانها
باشد وزمین بجناک سیزده روزه راهست وره پیدا نیست وبیشه باشد وچشمهای آب وایشان آتش
پرستند ومردگانرا بسوزند وپیوسته کشت ایشان ارزن باشد وشراب از عسل بود وسلاح ایشان
تبرزین ونیزه باشد وسپرها در غایت نیکو وایشانرا رییس است که اورا سویت خوانند وایشانرا شهریست
که انرا خرران خوانند ودر هر ماه سه روز بازار بود واهل اطراف بیایند وخرید وفروخت کنند واما
روس در جزیره ساکن در دریایی که طول ان سه روز در سه روز راه است ودران درختها وبیشها
وگرد بر گرد او دریاست وایشان پیوسته دزدی کنند وزندگانی وکسب خود در شمشیر دانند واگر یکی
از ایشان وفات کند اورا پسری ودختری بماند مال تمامت بدختر دهند وپسر را یک شمشیر بیش ندهند
وگویند که پدر تو مال بشمشیر کسب کرده است تا در سال [illegible] از هجرت مصطفی علیه السلام ترسا شدند
وکیش ترسایی قبول کردند وان شمشیرها در نیام شدند کردند وچون کسبی دیگر ندانستند ودر کسب
بریشان بسته شد ومضطر شدند وعیش برایشان تنگ شد پس فرستادند بخدمت خوارزمشاه وان
رسولان چهار تن بودند از خویشان پادشاه مستقل بود بنفس خود واورا بولادمیر لقب بود چنانک
ملک ترکستانرا خاقان وملک بلغار را [illegible] چون رسولان بخوارزمشاه رسیدند خوش دل شد بسبب
آنک باسلام راغب شدند وایشانرا انشرح بفها داد وکس فرستاد از ایمه تا ایشانرا شرایع الاسلام اموزد

بس جمله مسلمانان شدند و ایشان بزمها دور دست روند بغزو و پیوسته در دریا سفر کنند در کشتیها
و هر کشتی را که بیابند بزنند و مال ببرند و ایشان بقوت از همه اقوام زیادت باشند الا آنک ایشان را اسب
نیست که اگر ایشان را اسب بودی این مقدار که از اجناس ترکان ذکر کردیم و احوال ایشان و بیان آنچه
از ایشان مشهورند و ذکر ایشان شایع و مستفیض است در قلم آوردیم بسبیل ایجاز و اختصار بود چه انواع
و اجناس و سیر و رسوم و عادت ایشان زیادت از آنست که در حد و وصف آید و ایزد تعالی این صنف
را در دنیا عزیز گردانیده است و بعلو همت و عظمت بیان و رفعت و مکان و قدرت و امکان هر جا کی
باشد اختصاص داده و زمام مصالح انام در قبضهٔ اقتدار بعضی از ایشان نهاد و در ملک داری و جهان
گیری عون و عصمت و حفظ و حمایت خود را قرین و ردیف ایشان گردانیده است چنانک درین
عهد اسکندر الثانی وارث ملک سلیمان صاحب الخاتم فی الملک العالم ابو المظفر ایلتتمش السلطان یمین خلیفة الله
ناصر امیر المومنین را ممکن گردانید و رایت سلطنت او را ارتفاع داد و در قمع اعادی و بذل ایادی
آثار او ظاهر و برهان باهر گردانید چنانک مولف این مجموع در اثنای قصیده در مدح حضرت سلطنت بدین
معنی اشارت کرده است

بیت

چو خورشید شهنشاهی ز ترکستان شد طالع	بهندستان بدید آمد ترا ملک سلیمانی
شگفتی نیست این معنی وگر برهان همی باید	عزیز مصر شد یوسف وگرچه بود کنعانی

وانگه این پادشاه جهان پناه را روزی داد از قمع عناد و ضبط قلاع و بلاد و استخلاص ممالک سند و غارت مسالک هند جلائت
رای مشکل گشای خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام الملک ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر
و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی ازال بد العلا مزید بود

بیت

شاه هست چون سلیمان صاحب چو آصف است	عالم ز رای و رایت هر دو شده منیر
خالی مباد عرصهٔ ملک بلاد شرق	تا روز رستخیز ازین شاه وین وزیر

باب هفتم
از قسم چهارم در ذکر روم و حبشه و هند

روم ملکتی بزرگ است و شهرها بسیار و ایشان را در آن و طبایع و طلسمات و جامهای لطیف و عمارتی شامل است و هیچ کس
از اهل ولایت با ایشان در آن برابری نتوانند کرد جز اهل چین که ایشان در بعضی از آن با اهل روم بجربند و
گویند ولایت روم چهارده عملست هر عملی مشتمل بر شهرهای بزرگ و هر عملی را والی و صاحب فرمانی است و پادشاه
روم را قیصر خوانند و رومیان را باسلوس گویند و لشکر ایشان صد و بیست هزار مرد را دوازده بطریق بود هر
بطریقی را یک طرخان باشد که امیر پنج هزار مرد باشد و هر طرخانی هزار مرد باشند هر طرخانی را پنج قومس
باشد که هر یک امیر دویست مرد بود و بر هر قومس پنج مطرح بود که هر یک امیر چهل مرد باشد و هر مطرحی چهار
داخرجس که هر یک امیر ده مرد باشد و بزرگترین بطریقان که خلیفهٔ قیصر باشد ساسیطوس خوانند
و وزیر و صاحب مشورت را السط گویند و آنک در مرتبه فروتر بود نزدیک باشد بدرمق و او صاحب دیوان
برید باشد و قاضی را ابرجین و ایشان جمله ترسا باشند و در مذهب مختلفند چون نسطوریان و ملکائیان و یعقوبیان
و یونیان و در زمین ایشان جهود و مغ باشد ولیکن از ایشان جزیت ستانند در هر سالی از هر سری یک

دینار و علوم حکمت که بدیشان نسبت کنند آن در حقیقت از ایشان نیست بلک از علم حکما و علما یونان است
چه زمین یونان از قبل ولایت روم است و هیچ امتی را آن حدت خاطر و جودت طبع و قوت فکرت نبوده
است که اهل یونان را بوده است و از انواع علوم از ریاضی و الهی و منطق و فلسفه که از ایشان منتشر شده است
از هیچ قوم نشنده است و ایشان را کتابهای مشهور است در انواع علوم و جملگی حکما و فلاسفه در شهری جمع شده
بودند که آن شهرها را ماقدونیه گویند و بسیار کثرت از آن جماعت در آن شهر بودند و آن شهر را مدینة الحکما نام کرده
بودند و بلاد ایشان در جزیرها در دریا بود چون آب غالب شد و آن زمینها آب گرفت و بقسطنطنیه رفتند
و کتب خویش را آنجا نقل کردند و ملک روم بجهت ایشان کلیسایی بزرگ ساخت و آن را دار المعلم نام کرد
و ایشان در آنجا نشاند و در آن روز نسویع مر ایشان را فرمود و ایشان آن علوم خود را نشر کردند و بدین سبب چون
انتشار آن علم از روم بود و آن علوم را برومیان نسبت کنند اما اصل آن علم از یونان بوده است و بلاد روم
اصناف و انواعی بسیار است و از ایشان افرنج قومی اند که ایشان را قوتی و شوکتی عظیم باشد و سلاحهای ایشان
در غایت خرد است و ایشان از غلبهٔ جرات بر بعضی بلاد اسلام استیلا آورده اند و دیگر از ایشان گرجند
و ایشان را بر ارمن درونی و ارمن بیرونی استیلا یافته اند و دیگر اسلام و اهل سریر و باب الابواب ثغور
روس است و سریر شهریست بر ساحل دریا طبرستان که آن را باربیان در بند خوانند و ساکنان آن شهر
همه غازی باشند و بر آن خراج نیست از بهر آنک ایشان حافظان ثغوراند و بقوت و شجاعت مشهوراند و آن
جمله از حد روم است و آن بلاد وسعتی دارد و رسوم و طبایع ایشان مشهور است درین کتاب بدین
قدر اختصار افتاد

فی ذکر العرب

عرب امتی عظیم و قومی بسیارند و خطهای ایشان
وسعتی دارد و زمین ایشان جزیرة العرب خوانند از بهر آنک دریاها و وادیها بوی محیط است از همه جهان
از بهر آنک فرات از زمین روم بیرون می آید و بناحیت قنسرین ظاهر می شود پس باطراف جزیره فرو می آید
و از آنجا بسواد عراق می رود تا در ناحیت بصره و ابله بدریا می رود و دریا از آن موضع مهجان می رود و بلاد
عرب می آید بساحل جده و ساحل جده و ساحل مدینه و ساحل تا آنجا که بقلزم رسد و از آنجا می کشد تا بمصر
علی الجمله بلاد عرب عریض و بسیط است و ایزد کار سبحانه و تعالی ایشان را از جمله امم بر گزیده است و باخلاق
حمیده و سخاوت و شجاعت مخصوص گردانیده و کدام فخر و شرف باشد ورای آنک مصطفی را علیه السلام
از میان ایشان مرسل گردانید و کلام خود را بلغت ایشان منزل کرد و در قدیم الدهر ایشان را بفصاحت
و کثرت حشم مخصوص بوده اند و از ایشان دو تبع بوده اند که باطراف و اکناف عالم طواف کردند و ممالک
و مسالک دنیا را مالک و سالک شدند و ایزد کار سبحانه و تعالی ذکر آن در قرآن مجید بیان فرمود
قوله عز و جل من قائل اهم خیر ام قوم تبع و دیگر غسان بوده اند و در میان ایشان علما بوده است
چون علم شعر و علم انوار و علم قیامت و حفظ انساب و علم نحو از ایشان منتشر شده است چه این علم
بقوت در میان ایشان بود و ابو الاسود الدیلی آن را از قوت بفعل رسانید و چیزی از آن تالیف کرد
و بخدمت امیر المومنین علی آورد کرم الله وجهه و بر وی عرضه کرد امیر المومنین فرمود نعم النحو الذی نحوت
و بدین سبب او را علم نحو نام کردند و عرب را خاصیتی است و همانا آنست که جملگی امم کی هستند اهل
شهرها بعلم و فضل ممتاز باشند از اهل روستاها و صحراها و آن جماعت در غایت حلاوت و جافت

وکند فهم باشند وطبیعت عرب بخلاف اینست که بدویان ایشان از افصحت اللسان وجودت بیان وعزت
بر فنون کلام از خطب واشعار زیادت است از اهل شهرها ومثابت سخن ایشان بیش است ویکی از
طبایع ایشان آنست که ایشان در دویدن بحدی باشند که از اسب تازی سبقت برند وهیچ صنف
از اصناف امم مثل ایشان نتوانند دویدن وجماعتی مشهورند چون سلیل بن سلکه وتابط شرا که نام
او ثابت بن الجابر بن الفهم است ومنتشر بن وهب وایشان دوندگان مشهورند در عرب وشرف
الزمان طاهر مروزی رحمة الله علیه آورده است که در شهور سنه ثمان واربعین واربعمایه مردی عربی
از بادیه بمرو آمده بود واو مردی لاغر سبک حرکت سبک سخن بود وروزی در آب رفته بود تا غسل
آرد واز جامهٔ خود غافل شده ناگاه دو سوار بیامدند وجامهای او را از کنار آب بر بودند چون او آن
حال بدید از آب بر آمد وایشان دور رفته بودند وبر عقب ایشان بدوید واگرچه ایشان اسب
صح می تاختند ایشانرا دریافت وجامهای خود باز ستد

فی ذکر الهند

زمین هند زمینی
است که مدار وعقدهٔ فلک آنجاست یکی حمل ودیگر میزان نه شب دراز بود ونه روز کوتاه حرارت آفتاب
وحل خود بیشتر باظهار رساند در زمستان اگرچه سرما بود ولیکن هیچ درختی خشک نشود وبدین
سبب کارهای اهل آن ولایت بر ثبات وراستی مقرر افتاده است دلیل برین آنکه اجناس غذا
واصناف دارو که بقوت تن وقوام معالجت بدان بود در هیچ ولایت چندان یافته نشود که در آن
ولایت چون هلیله که مردرا از مغزب خضاب بی نیاز دارد وایشان منفردانند بعود بویا وطوطی گویا
واگر سخن از فیل وشند گوی قوت آن ومنفعت این در حضر بیابند یکی شاه دولت است وبرهان
عظمت رب الارباب در جمله گومی برباید ودر لشکری را روی برتابد وحصاری دوانست ومبارزی
مظفر است سخن دانی فرمان برست وان دیگر مشاطهٔ روی خوبانست وتعلیم خشم بدکاران وحرسند
سوگواران است وسرهنگ زانست واگر سخن از عدل وحساب هندسی گویی وبقلم سوبرخته خال فتنهٔ
عالم ساکنان آن اقالیم ضبط نکنند ویکی از علمهای ایشان علم افسون است که مار گزیده را بصلاح
آرند وزهرها را زوی برکون برند وبعضی آنند که ایشانرا وهمیان خوانند وبراصنام آثار ایشان عجیب
نماید وعلم نیرنجات وطلسمات وسحر درمیان ایشان ظاهر است واصناف وانواع ومذاهب
ایشان بسیارند چون در بیان مذهب باطل ایشان فایدهٔ زیادت صورت نمی توان کرد واخلاق
وافعال ایشان مشاهد است وشنیده آمده است که ایشانرا نود ونه صنفند وچهل وهشت
صح مذهب دارند که آفریدگار عز وجل رایت اسلام را درین بلاد مرتفع گرداناد است درین باب
بدین قدر اختصار افتاد واللام

فی ذکر الحبشه

حبشه جنسی اند وایشان
اصناف وانواع اند وزمین ایشان فراخ وعرصهٔ عظیم است مختلف اند وسیاهی رنگ ایشان
از افراط حرارت زمین ایشانست وآنچه در اقصا بلاد ایشانست صورتها کریه زشت چشمها برون
جسته سوراخهای بینی فراخ ولبها سطبر وایشان چند قبیله اند چون قاوه وقوه قوه وسلی وکرد وعدد
وعلانی وایشان با یکدیگر حرب کنند وقدم در گوی مخاصمت دارند وزمین ایشان از برکت
وخیر خالی است وذات ایشان ازبرایه دین عاطل وکردها بغایت کوتاه است وموی ایشان را

درجودن

درجه رفت بدان سبب مناسبتی دارند وبر ایشان چون بوی سر سوخته است وآن بسبب
آنست که ایشان از واسطهٔ اقالیم دورند وبدین محترق واستیلاء حرارت مفرطه نزدیک وحرارت
قوی ترین اسباب حدت است وبدین سبب ایشانرا بلایی می کشند وقامتهای ایشان نیز باشند وچون
گرمی سدها را گشاید وحنجرها را در نشاط آرد بدان سبب ارواح ایشان منبسط می شود نه برون
لاجرم پیوسته خوش دل باشند ودر لعب ولهو گذارند ورقص زنگیان مشهور است والسلام

حکایت

ودر تاریخ ماوراء النهر آورده اند که پادشاهی از پادشاهان خراسان قصد محاربت
ترکان کرد واز جیحون وترمذ عبره کرد ودر لشکر او جماعتی زنگیان بودند وچون ترکان هرگز
مثل ایشان ندیده بودند گمان بردند که مگر ایشان دیوانند واز پیش وازبیش آن لشکر بهزیمت
شدند بی آنکه جنگی کردند وچون آن پادشاه سبب هزیمت ایشان بدانست غلامان زنگی بسیار خرید
وهرگاه که جنگ کردی با ترکان ایشانرا مقدمه بفرستادی تا آنگاه که ترکان بسیار درایشان نگرستند
وگستاخ شدند ووقتی زنگی را از ایشان بکشتند وچون خون او بدیدند گفتند این خون زند چون
آدمی دارد واو نیز هم بر صورت آدمی است پس بر ایشان دلیر شدند وبیش از ایشان نترسیدند

حکایت

مجد الدین محمد عدنان رحمة الله علیه بحضرت سلطان ابرهیم طمغاج خان تاریخی ساخت وذکر
ملوک ترکان مستوفی تقریر کرد ودر آنجا مطالعه افتاده است که یکی از پادشاهان ترکستان که نام او بلج
با پادشاهی از پادشاهان ایران مصاهرتی میکرد نام آن پادشاه خسرو بود وچون پادشاه ایران
صداق کریمه ترکستان می فرستاد هدایا وتحف بی شمار نمود ودر آنجا غلامی زنگی بود وآن در میان ترکستان
اعجوبه می نمود ایشان هرگز بران صورت وهیات ولون آدمی ندیده بودند وپیوسته آن غلام در
مجلسهای انس خود حاضر کردندی وآن زنگی را قوتی وشجاعتی وزیرکی بود وبدین سبب پادشاه
را صید کرد تا او را از جمله مخصوصان خود گردانید وحال او ترقی کرد واسباب حرمت وحشمت
وامکان او قوی شد تا وقتی فرصتی یافت وبا پادشاه مجمع کرد وناگاه او را بکشت وملک فرو گرفت
وبر بیشتر از ممالک ترکستان مستولی شد واو را قراخان گفتند وآن نام در زمین هندوستان مشهور
شد وابتدا این نام از آنجا بود

حکایت

باید دانست که اهل طراف جزایر که ایشان صح
از واسطهٔ اقالیم واعتدال آن خط استوا دورند چنانکه جایگاههای ایشان از اعتدال دور است اخلاق
وطبایع ایشان هم از اعتدال دور است وزمین ایشان یا در غایت حرارت است یا در غایت برودت
ودر جهت شمال وجنوب اما در جهت شمال زمین بلغارست وآن میان مغرب است وشمال
وبجهت قطب مایل است واز خوارزم تا آنجا ماهی راه است ومر ایشانرا دو شهر است یکی را سوار
ودیگری را بلغار ومیان هر دو شهر دو روزه راه است وروزی در میان آن دو شهر می رود وبر
اطراف آن بیشه بسیار است وبیشتر زمین ایشان خندق است وایشان جمله مسلمانانند
وپاک دین وپیوسته با کفار حرب کنند ودر بیشهای ایشان سمور وسنجاب بسیار باشد وعرض زمین
ایشان بسیار است وبدان سبب روز تابستان در غایت درازی باشد وشبها در غایت کوتاهی
وشب تا حدی کوتاه باشد که اگر کسی بوقت طلوع شفق دیگی بر دیگدان نهد تا طعام برد هنوز طعام

نخته شده باشد کی صبح دمیده باشد و ایشان گروهی اند وحشی با مردمان نیامیزند و از شر ایشان بترسند
و اهل بلغار بزمین ایشان سفر کنند و جامه و نمک و چیزهای دیگر که متاع ایشان باشد برند
و حال آن امتعه را آنجا ساخته اند بر مثال گردونها چیزی کی سگان آنرا می کشند چه برف هیچ جانور
دیگران از زمین قطع نتوان کرد و مردمان استخوانهای گاو بر کف پایهای خود بندند و هر یک
دو عصا با ایشان در دست گیرند و آنرا بر برف می زنند از پس خود و بر روی برف می روند چون
باد می دوند چنانک در روزی مبلغی راه قطع کنند و با اهل نوره باشارت بیع و شری کنند
و سمور بزرگ و لطیف از زمین ایشان آرند و از نویره بران طرف بر ساحل دریا جماعتی اند در غایت
جهل و ایشان پیوسته در دریا روند و یکی از عادت مذموم ایشان آنست که هر گاه که دو کشتی
بیکدیگر رسند هر دو کشتی را با یکدیگر بندند و شمشیر در یکدیگر کشند و بحرب مشغول شوند و اگر
چه هر دو قوم در یک شهر باشند و از یک محلت و نه آنک میان ایشان سابقه عداوتی باشد و لکن
عادت و رسم ایشان چنین است و از آن دریا ماهی چیزی که از دندان او دستهای کارد و شمشیر
کنند و در آن دریا چون کشتی بسوی قطب برود بموضعی رسد که در تابستان شب باطل شود
و در زمستان آفتاب بر سامت سر ایشان ظاهر می گردد بر دایره افق چنانک آسیا گردد پس جمله بسال
یک شب و یک روز باشند اما در اقاصی بلاد ترکستان میان اوج و کاشغر بیشهاست و بیابانهاست
و در آنجا شتر بیابانی و وحشی و اصناف وحوش دیگر بند و آدمی وحشی بسیار بند که با آدمیان
نیامیزند و از پس خرخیز از جانب شمال بیشها گشن است و نهای بسیار و وادیها پیوسته و در
میان آن بیشها گروهی بر صورت آدمی اند وحشی سخن ایشان کس را فهم نشود و ایشان بر مثال
وحوش انس با کس از آدمیان نیامیزند و بیشتر در میان آنها باشند و هر گاه که از میان آن بیشها بیرون
آیند بر مثال ماهی باشند بر خشکی و جامهای ایشان از پوست وحوش باشد و طعام ایشان از صید باشد
و میان ایشان طایفه ترکان که با اطراف ایشان محیط اند پیوسته حرب باشد و هر گاه که ایشان
بجایی روند زن و بچه با خود ببرند و بر دشمن شبیخون کنند و هر چه بر دست ایشان آید آنرا
مستاصل کنند و آدمیان را بکشند و آنچه از متاع و قماش خصم باشد آنرا بسوزند از آنک
ایشان از مال حلال جز سلاح ندارند چیزی دیگر و هرگاه کی یکی از ایشان خواهند که با زن
مجامعت کند ایشان چهار پای باشند بر مثال سباع و غرض خود حاصل کنند و هر گاه که یکی
از ایشان بمیرند او را بر سنها محکم ببندند و بر درختی بیاویزند و بگذارند تا متلاشی شود و بسیار باشد
که ایشان بخرخیز بیرون آیند و اگر یکی از ایشان طعام خواهند و اگر او را طعام ندهند ناگاه برو
جهند و او را پاره پاره کنند و بگریزند و به بیشه خود روند و هیچ کس ایشانرا از آن بیشه بیرون
نتواند آورد گویند در حد صنعا گروهی اند از عرب که حق تعالی ایشانرا مسخ کرده است و اعضا
و جوارح ایشان نیمه باز آمده و نیمه سر و نیمه تن و یک دست و یک پای و نام این طایفه نارمیاست و نسل
ایشان از ارم بن سام است ایشانرا عقل نیست و مواضع شکرف است ایشان در بیشها و ساحل
دریای هند و در سیر الملوک آورده است که در بیابان مغرب طایفه اند از فرزندان ادم علیه السلام

همه ماده

همه ماده و در میان ایشان هیچ نرینه نیست اگر مردی بدان ولایت شود بمیرد و سبب تناسل ایشان از آبی
است که در زمین ایشان چشمه و چو زن که در آن آب رود حامله گردد و آن حمل جز دختری
نباشد و آورده اند که تبع بدان آب رسیده است وقتی که قصد ظلمات داشت براهی که ذو القرنین
رفته بود و آن تبع را پسری بود نام وی افریقس و افریقیه او بنا کرده است و آنرا بنام خود مضاف فرموده
و آورده اند که تبع بوادی مغرب رسیده است بموضعی که آنرا وادی السبت خوانند
ریگ آن جایگاه چون سیل می رود و هر حیوان که در رود در حال هلاک شود تبع چون آن حال
مشاهده کرد بازگشت اما ذو القرنین چون آنجا رسید بر وفق استصواب حکما صبر کرد تا روز شنبه
چون روز شنبه بود آن ریگ باستاد ذو القرنین از آن ریگ عبره کرد و بظلمات رسید و امثال این
غرایب و عجایب در اطراف و نواحی عالم بسیارست و نوادر طبایع ساکنان ربع مسکون بیشمار این دو باب
از کسی که درین باب تالیف کرده اند چون مسالک و ممالک و کتاب طبایع و غیر آن استخراج کرده اند و برین
قدر اختصار افتاد و امید مستحکم است چون بر نظر خداوند خواجه جهان ملک ملوک الوزرا اصلح الله
قدره کذا افتد شرف قبول یابد

بیت

صاحب شه نشان نظام الملک	با سعادت هم نشین بادا
چون که صاحب قران این قرانست	دایمش حفظ حق قرین بادا

باب هشتم از قسم چهارم در ذکر بناهای عجایب

اتفاق است کی هیچ نام خوب کی آدمی را بماند بهتر از عمارتهای عالی نیست کی در مدت حیات نظم
عالم و بقای فرزندان ادم بدان منوط است و متعلق و بعد از وفات اسم ایشان باقی و نام ایشان زنده ماند
گفته اند

شعر

ان آثارنا تدل علینا　　فانظروا بعدنا الی الآثار

و بر در رباط سرسنگ در راه سمرقند که صدر صدور جهان عبد العزیز بن عبد الله برحمته بنا فرموده
است مطالعه افتاده است بخط شرف الافاضل کرکس ادیب که نوشته است

شعر

یا رب حی میت ذکره	ومیت یحیی باخباره
لیس بمیت عند اهل النهی	من کان هذا بعض آثاره

و آنچه گفته اند المعمار معمر یعنی عمارت کننده عمر دراز بود معنی آنست که عمر او بسبب عمارت دراز شود
چه اجل معین است بسبب عمارت و غیر آن بیش و کم نشود اما غرض آنست که نام بسبب آثار او دیر بماند
و آدمی بنام زنده است نه بجسم چنانک حکیم عرب متنبی گفته است

شعر

ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته　　ما فاته و فضول العیش اشغال

از آن همه اسباب سلطنت و آلات پادشاهی و ادوات جهانداری و تجمل و حشم خسروی از اسکندر رومی چه
مانده است و از نوشروان ایوانی تا عالمیان آنرا در آن نظاره می کنند و از ترفع قدر آن بنا بوسع صدر بانی

استدلال می کند و از بیکاری سبحانه و تعالی چون موجودات عالم را هست کرد و طول و عرض سما و ارض
بیافرید در خلق ایشان سرای وی نگرد چون کار بخلق رسید بخطاب آمد که در بناهای من
نگرید چنانک می فرماید قوله عز و جل افلم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها بحکم این مقدمه
معلوم شد که فواید عمارت در عمارت بیابد و بزرگان گفته اند شرف الرجل بناوه و ابناوه و همه المردان
و رجال عیار مقدار مردمان ان قدر عمارت وی و فرزندان گیرند و از مروت ایشان قیاس بحال
خانه و همسایه کنند و بحکم این مقدمات در این باب طرفی از عجایب بعضی از عمارات که در عالم است
تقریر و تحریر افتاد چه حصن و وصف حلقی عمارتهائی در عالم است از دایرهٔ امکان برون بود پس
از برای نظم کتاب بر حکایتی چند اقتصار افتاد و دیگر هیچ بنائی که در عالم کرده اند متکلف تر از ارم ذات
العماد الابنیه نبوده است که ایزد کار سبحانه و تعالی ذکر آن در قران فرموده است قوله عز و جل
الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد در تفسیر آورده اند که شداد عاد
ملکی بود که حلقی زمین در تصرف او بود و قوم او عادی بوده اند حق تعالی ایشان را بسطتی بارزانی
داشته بود تا بدان مغرور گشتند و گفته اند ایشان آن قوم اند که هود پیغمبر بایشان فرستاده بود و هود
ایشان را بدین حق دعوت کرد ایشان گفتند اگر ما ایمان بیاوریم ما را چه باشد گفت شما را بهشت جاودانه
شداد از هود علیه السلام صفت بهشت باز پرسید هود علیه السلام صفت بهشت با وی بیان کرد و ذکر
غرف و شرف و انهار و انوار آن تقریر فرمود شداد گفت مرا مثل این میسر شود مرا بدان احتیاجی
نیست پس هزار سوار از سپاه خود اختیار کرد و طایفه ای حکما با ایشان نامزد فرمود و مر ایشان را فرمود
که در اطراف زمین بگردید و موضعی که باعتدال هوا موصوف بود بانواع نعم و کثرت اشجار و ازهار بگزینید
تا بهشتی در آن موضع بنا کنم آن جماعت در اطراف زمین بگردیدند و موضعی یافتند هوای آن صحیح و نسیم
آن علیل صحن آن از کثرت اشجار چون آسمان و مرغزارهای آن از خضرت سبزه چون بوستانی پس
آن موضع را اختیار کردند و شداد را اعلام دادند شداد مهندسان را و کسانی که ایشان را بدان عمارت
بصارت باشد بر آن سمت فرمود و فرمان را داد تا شارستانی مربع جمله از سنگ چنانک از هر جایی چه
و سنگ باشد بنا کنند و مهندسان و بنایان آن بنا را آغاز کردند و بنیاد آن را به آب رسانیدند و از آب تا بروی
زمین بسنگ بانی بر آوردند پس باره ای بنا کردند که طول آن پانصد ارش بود و عرض آن بیست ارش جمله از خشت
زرین و شداد فرمود که هر کجا در مشرق و مغرب زر و جواهر قیمتی بود جمله اینجا حاضر کردند پس هر زر و جواهر
که در دست خلقان بود بستدند و آنچه در معادن بود همه را استخراج کردند و در اثنای این بنا سیصد
و شصت هزار ستون بود از زر و سیم و سرهای ستون از زبرجد بود و آن جمله بلعل و یاقوت ترصیع
داده بودند و طول هر ستونی صد گز بود و بر سر آن ستونها از خشتهای زرین سقف ساختند و بر زبر
آن قصرها بنا کردند و بر سطح هر قصری غرفه ساختند و آن را بجواهر و یاقوت مزین گردانیدند و در هر
قصری جویی ساختند از زر و بجای سنگ ریزه یاقوت و زبرجد در وی انداختند و گلاب و عرق
در آن جویها روان کردند و در اطراف و اکناف آن جویها درختان ساختند که تنهٔ آن از زر بود و برگ
آن از زبرجد بود و میوه آن از یاقوت و لعل و این شارستان را چهار در نهاد هر دری صد ارش در عرض

آن بیشتر ارش همه از زر و جواهر مرصع کرده و گرد بر گرد دیوارها باره از صد هزار مناره کردند از انواع
جواهر مزین گردانید طول هر مناره پانصد ارش و بر هر طرفی بیست و پنج هزار مناره و روان منارها بجهت
پاسبانان بود تا هر مناره پاسبانی نشیند پانصد سال بنا بست تا این بنا تمام شد بعد از آن فرمان داد
تا در مشرق و مغرب هر کجا بساطی قیمتی بود و پردهٔ خوب همه آنجا بردند و اوانی امتعه از اجور آن مهیا
گردانیدند و تمام خاک زمین بر مشک و عنبر امتزاج داد و چون شداد بشنید که آن بنا تمام شد با هزار
تمام و بشاشتی و از هزار لشکر که ماه روی مشکبوی ساخته کرد و عزم آن طرف کرد با خدم و حشم و حاشیه
و کارداران بسیار روی بدان موضع نهاد و سر خود را مرشد شداد را که اثار نجابت در ناصیه
او لایح می دید ولی عهد کرد و چون بمدینه ارم نزدیک رسیدند و آن منظرهای بر کشیده و ابوابها
عالی در نظر وی می آمد بر زبان راند که این ما را هود در آخرت بران وعده کرده بود هم در دنیا ما را
میسر شد چون بدر مدینه رسید و خواست که قدم در نهد ایزد کار بکمال قدرت بانگی فرشته را فرمان
داد تا آوازی هایل بسمع ایشان رسانید چنانک جمله را از هیبت آن صورت جان برآمدند
و هیچکس از ایشان زنده نماند حق سبحانه و تعالی آن مدینه را از چشم خلق پنهان گردانید و گاه گاه
باشد که مختاران دست بدان طرف گذر کنند از تلالؤ لمعان اثری بینند و چون نزدیک آن رسند
هیچ نه بینند و این سر از اسرار ایزد کار است ذلک تقدیر العزیز العلیم

حکایت

در تفسیر آورده اند که عبد الله بن قلابة الانصاری رضی الله عنه از یاران پیغمبر بود وقتی در زمین یمن او را شتری
گم شده و او بر طلب شتر بر ناقه نشست و در آن بیابان می گشت ناگاه در میان بیابان شارستانی عظیم بچشم او
آمد عبد الله بدر شارستان رسید و این شارستان بدان عظیمی بدید و درهای آن از زر سرخ مشاهده کرد
و از اشتر فرود آمد و شتر را بدر شارستان بخوابانید و درون رفت و آن بناهای عالی را دید متحیر بماند
و گفت من هرگز ندانسته بودم که بر روی زمین چنین بنایی تواند بود مگر این بهشت است که صفت
آن ما در قران خوانده ایم پس گفت اگر من این حکایت در خدمت معاویه عرضه دارم مرا باور ندارد پس مصلحت
باید از آن جواهر که در درون جویها ریخته بود بجای سنگ ریزه از آن قدری برگرفت و لختها عنبر بزرگ و نسب
طول همت بوی از آن رفته بود از آن هم تا بی چند برداشت و توبره برکرد و بیرون آمد و آن موضع را نشان کرد
و روی براه نهاد و بدمشق رفت پیش معاویه و بار خواست و چون پیش او درآمد معاویه برسید که موجب
آمدن چیست گفت حکایتی غریب و روایتی عجیب آورده ام حکایت این با باز گفت معاویه گفت در خواب
دیدی گفت نه جد بیداری دیدم و نشان آن با خود آورده ام پس آن جواهر پیش معاویه نهاد هر مرواریدی
بود مقدار بیضهٔ کبوتر و بزرگتر و گویهای عنبر را بو کردند بار ازاها بوی می آمد بلی ازاها بشکستند فوایح آن همه هوای
سرای معاویه را پر کرد و معاویه فرستاد تا کعب الاحبار را حاضر آوردند و از وی سوال کرد که در هیچ کتاب دیده ای
که بر روی زمین شارستانی است بدین هیات گفت بلی در توریت موسی مسطور است و در قران مذکور ارم
ذات العماد که باغ او را جنانها از زر است و خوشه از مروارید و برگ آن از زبرجد و ثمرات بحران
بساتین از درسم ابیش از غرق نسترن و خاکش از چون زاهوان خوش تر اغریند کاران شارستان را از چشم ادمیان
نهان کرده است و هیچکس از امت محمد در وی نشود مگر یک کس که او را عبد الله قلابه خوانند و این شارستان

رابه بیند و دلالت نشانی آرد معاویه کعب را گفت ابن عبدالله قلابه است و اینک نشان آن موضع آورده است
کعب گفت راست گفته است ولیکن زینهار تا در خاطر نیاید که این زرها را نقل توان کرد که هر کس با قامت
مران شارستان نبینند پس معاویه کعب احبار را باز گردانید و عبدالله را نیز تشریفی فاخر داد و آن یادگار را
نگاه داشت

حکایت آورده اند که سلیمان در حدود اسکندریه دیوانرا فرمان داده بود تا بجهت
او بندی کنند دیوان بجهت او بنایی کردند از ستونهای سنگین از رخام ملون تراشیده چنانکه از غایت صفا و عکس
ان هرچه در مقابله آن بودی دیده شدی بر مثال آینه و سیصد ستون نهاده بودند و در زبر آن ستونها
سقفی ترتیب داده بودند از یک پاره سنگ مربع و چون سلیمان علیه السلام بعالم آخرت خرامید دیوان آن
سقف و ستونها را در دریا انداختند و از آن عمودها که در آن مسجد ساخته بودند یک عمود باقی مانده است هرگاه
که آفتاب بر این جانب مشرق میل کند و چون آفتاب فرو رود بجانب مغرب میل کند آن سنگ را خرده کرده
باشند و آن حکمت را کس نداند و بر سر آن اطلاع ندارد

حکایت گویند در زمین مصر موضعی است
که آنرا عین الشمس خوانند بر آن جایگاه مناره ساخته اند مربع بالای آن صد گز از یک پاره سنگ رخام
صافی و سر آن بر شکل پیکان تیر نهاده اند و بر سر آن مناره چیزی رویین کرده اند بر شکل و صورت آدمی بر کرسی
نشسته و روی سوی آفتاب و از زبر آن رویین آبی می رود و بر تن سنگ مناره تا ده ارش فرو می آید چنانکه خلق
مشاهده می کنند و بر دو طرف آن چیزی سبز ظاهر می شود چون گیاه آب نضرت صورت و تازگی در هیچ فصل
از زمستان و تابستان نقصان نمی پذیرد و هرگز یک قطره آب از آن بر زمین نمی چکد و این عجایب
طلسمات است

حکایت و یکی از عجایبها عمارت که در بلاد شام است حصن بعلبک است بر ستونها
سنگین هر ستونی بر مثال پاره کوه زیر آن قلعه سنگها مربع هر سنگی صد گز که گویند که در آن شارستان
عجایبها بسیار است و عقل در آن متحیر است که آن سنگها که بر زبر آن ستونها نهاده اند چگونه بر بالا برده
اند و گویند که آنرا دیوان ساخته اند بفرمان سلیمان علیه السلام و هرچه هست از جمله عجایب دنیاست

حکایت هم در جوار این شارستان شارستانی دیگر است که آنرا انجات خوانند و در آن
شارستان بناهای بسیار است همه از سنگ تراشیده که یک چوب در آن بکار نبسته اند و در دیوار آن
همه از سنگ است و در هر سرایی جامی است و اسیابی و هیچ سرایی را با یکدیگر اتصالی ندارد چون اهل
آن ولایت از هجوم لشکر بیگانه بترسند همه یکبار در آن شارستان روند و هر کدخدایی خانه بگیرد و چند
فراخ دست بود که اهل و عیال و مواشی او را تمام بود احکام آن تا حدی است که چون در دراز کنند سنگی خرد
از پس نهند اگر همه عالم از بیرون آن جمع شوند از گشادن آن عاجز آیند و همچنین خانه بیش از دویست
هزار باشد و چون معلوم نیست که این شارستان را که بنا کرده است بدان سبب بوقتها ابنیه انجات
ایشان بدان باشد انجات نام کردند و این هم از عجایب عالم است

حکایت و از عجایب
بنای عالم ایوان کسری است که بخشت و گچ برآورده اند پهنای او سه گام و طول و شصت چهار گام و علوی
او هشتاد ارش و علوی کنگره او صد و پنجاه ارش و در شب ولادت سید المرسلین علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات چهارده کنگره از آن بیفتاد و گویند که امیرالمؤمنین منصور خواست که آنرا خراب کند یکی
از مشیران دولت او را گفت خراب کردن آن میسر نخواهد شد و امیرالمؤمنین بدان التفات نفرمود

احکام

احکام و ترسا آن خروج خواست کرد گفتند چندین خزانه تهی باید کرد تا آنرا خراب شود ترک گرفت والسلام

حکایت و در تاریخ خلفاء بنی العباس آورده اند که امیرالمؤمنین ابوجعفر منصور خواست که شهری
بنا کند چنانکه در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه کوفه و بصره بنا کرده آمد و پیش از آن حجاج یوسف شهر واسط بنا
کرده بود پس امیرالمؤمنین باطراف شام و عراق و هندوستان فرستاد تا مواضع اختیار کنند که در آن مواضع شهری
بنا کنند و آن جماعت بدان موضع اتفاق کردند که زمین بابل است در عهد ملوک عجم پس امیرالمؤمنین منصور
عمارت بغداد آغاز کرد در سال صد و پنجاه از هجرت مصطفی صلی الله علیه و پنج سال پیوسته در آن کار میکرد
هر روز سه هزار مرد و در سال صد و پنجاه از هجرت بعضی از شهر پرداخته بود و چون دیوارها راست شد
و درها را بایست جعفر را گفت که سلیمان پیغمبر علیه السلام شهری بنا کرده است که آنرا زندرود خوانند
و آنرا پنج در آهنین ساخته بود و آن شارستان بسبب آن درها حصنی تمام داشت چون حجاج واسط
بنا کرد بفرمود تا آن درها بیاوردند و بر واسط نهادند و چون شهر بغداد تمام شد امیرالمؤمنین منصور
آنرا هشت دروازه فرمود چهار بر شارستان و چهار بر شهر و آن پنج در از واسط فرمان داد تا بیاوردند
و چهار بر دروازه شارستان نهاد و یکی بر دروازه بصره و سمع او رسانیدند که در بلاد یمن دری دیگر هست
که بر شارستانی که تبع بنا کرده است بفرمود تا آن در را ببغداد آوردند و بر کنده عراق نهاد و دری دیگر
بیافتند در مداین که نوشروان بنا کرده بود و بر قصر خود نهاده آنرا بیاوردند و بر در خراسان نهادند
و جمله درها را با یکدیگر مشابهت تمام داشت چنانکه نگرندگان بیندیشند گمان بردند که مگر هشت در در یک وزن
اند اما آن در که سلیمان علیه السلام ساخته است هر یک با چوب و آهن هشت هزار من است و آن
دری که از یمن آوردند شش هزار من و آنچه کسری ساخته است چهار هزار من و امیرالمؤمنین فرمود تا یک
در دیگر در بغداد بکردند و دو هزار من بود چون جمله در نظر یکسان نماید معلوم شود که بسبب تراجع
روزگار است و الا هشت هزار من به دو هزار من چه ماند از عهد سلیمان علیه السلام تا عهد منصور
پانصد سال باشد این تفاوت میان احوال از انقلاب روزگار پدید آمد و این باب اطنابی دارد و عمارتی
که ارباب همم عالیه در اطراف و اکناف عالم کرده اند بسیار است و غرایب و عجایب آن بی شمار و در حصر
این زیادت فایده صورت نتوان کرد و اگر در آن ایام هر یکی از ملوک کبار و خسروان نامدار از برای زینت
دنیا و تمتع حالی و شعر و فنی قصری ساختند و بنایی پرداختند که بارگاه های ایشان امروز بحمد الله تعالی
که در دور آخر الزمان اوزیک ارجمان توفیق را رفیق سلطان سلاطین ظل الله فی العالمین ناصر عباد الله
حافظ بلاد الله معین خلیفة الله شمس الدنیا والدین خلد الله فی العالمین محرر ممالک الدنیا مظهر کلمة الله العلیا
ابوالمظفر السلطان اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره گردانید تا در حضرت حکمت دهلی چون کعبه
مطاف اشراف و منبع زلال الطاف است مسجدی بنا فرمود چون خانقاه ساکنان فلک و مناره عالی تر
از قبه فلک چون بناها و معالی شاه جهان عالی جوانش منبر وجود دستش گشاده و چو طبعش بلند و چو
رویش منور از هر در که آید بدین کعبه حاجی گشاید و از بردار ظلمت صدر تا صحن و فرش از رخام
سپید و طاقها هم از سنگ بر آورده کی و هم بر آن جبرت از دو طاق فلک از نظاره آن غیرت شود صحن
آن بر مثال رویی که عرش ابرویی طاق دارد و رخ و راحت دایم در رواقهای آن وثاق دارد و مناره

بنا زموده در پهلوی اثر کی سمای تقدیر از رشک زدن آن متحیر ماند گوئی که در بستان وان المساجد لله سروی
بلند انداخته است یا در قصر مسجد گل تقدیر برخی بر افراخته سروی که بلبلان خوش الحان از آن در اوقات
اسحار بر سر آن نوای ثنای الهی میکنند که حمامات از کار رفته موذن خروشان آمده لان بروج زوانید
بلند قامتی نی دستهای سرافرازی پای بر جای تهی دلی دراز زبانی یک دهان بسیار دان عجب بنگری
قامتی بدان بلندی و باشد نه مگر دهان دارد و همان بر باشد قلم شکل گل اگر چه لوح ندارد خامه کرسی
او بر عرش شرف دارد اگر بند نیست حلقه در گوشش او چرا میکند اگر از دست خط کتابت التعوید
کردن او چرا می‌کند اگر قلم نیست کمر چرا بر میان بسته است و اگر قلمست همچون دوات تاج مجوفش
چرا بر سینه می کنند خود بر اساس کلاه داری بر آن کمر بند راه رسند که همه از نام حق بسبب روز عالی
مرتبه بسته که پیوسته کار از خلق قیام می نماید چون رای قاهری بسبب حسن الاعتقاد در مسلمانی
خواسته که آواز اذان بآذان خلایق رسد از برای استماع قد قامت ترتیب موذن کلم وبان اعلی
مهندسان دانا بر لوح صحن مسجد الفی بنگاشته خطهای مسجد را بر مثال نون خم دادند الف و نون
آن باشد بر زبان اشارت کنند که مسجد شاه جهان این حال و کمال دارد چنانک بر زبان ممکنان این حال
میرفت

بیت

انک نوداری رحمن نام نی دارد	چشم بدان دور از آنک نودار که
در عجم از آن حدیثهای بزرگست	چون بدر آید از آن دهان که نودار

یعنی آواز الله اکبر از دهان بی زبان مجلوه باستماع خلقان می رسد گوئی مناره صفت مستمعان دارد
که چون یاد دوست شنوند دلشان در تاب آید که الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم مگر این نیز در دل
مناره ارباب ضمیر اوست یا کیست که آن برد مناره صفت منافقان دارد که بیرون او راست است و اندرون
الرحمان چون است کی پیوسته آب ذکر در وی می رود شرع مصطفی را آب و روی از آن جوی است
که بید احسان وهمت عالی شاه جهان و خسرو کیهان که تا ابد فرمان ده و جهان ستان باد مرتب گشته است
لاجرم مشتری از بالای الای چرخ ششم در مدح و ثنای شاه جهان و خسرو سلطان نشان بر زبان
ممکنان این مدح میگوید

بیت

زهی در مسند شاهی بفیض و فضل یزدانی	بحشمت جمشیدی اول بقدرت اسکندر ثانی
ز دست همت رای بنیاد جهان داری	بدور دولتت دایم حصین حصن مسلمانی
سزاوار سلاطینی سزد از زینت و قدرت	که از آیات بنا زد تا بحشر دست سلطانی
نهاده کعبه اندر یاد هند کز زینت	کند از جان و دل دایم خلیلش آفرین خوانی
مطاف قدسیان آمد همه آن بیت معمور	جواز باید ربانی شد این کعبه ربانی
جوا برو وستخ دارد سهروبه کون دایم	که ما بر ایشان او نهد طاعت از درنه پیشانی
نشسته همچو سلطانان مربع تاج زر بر سر	زنندش پنج نوبت در ثنا نوروزی سلطانی
زحل بر بام هفتم در طارم اخضر بدر کاهش	بشکل هندو بر آمد از دور دربانی
مناره همچو چالندارانستاده پیش آن سلطان	خوران خدمت شرف دارد ز بس شه هندی لالا

زهی

زهی همت زهی حشمت زهی احسان زهی امکان	که خط خود همی باید رسا قامی و دانی
عجب نبود کی انس و طیر فرمان بر شوند از جان	کی شه مجون سلیمانست و صلح اصف ثانی

باب نوزدهم از قسم چهارم در عجایب طلسمات

چون ایزد تبارک و تعالی فرزند آدم را بفضیلت از حیوانات ممتاز کرداند و ایشان را طبیعتهای بعادو و رنجهای و تاد
ارزانی داشت قهرمانی قاهر عقل ایشان در ولایت خود تصرف کرد طایفه بقوت مجاهدت و تقویت مجاهدت
نفس و تربیت روح خود را از حضیض بشری باوج ملکی رسانند و چون ببصر و بصیرت درین عالم بر مثال مهمان
اند که هر آینه روزی رحلت در خواهد رسید تکلف بسیار و مجاهدت بی شمار جهد کردند تا از خود یادگاری
گذارند و اثری از ایشان باقی ماند تا اهل اعتبار که ایشان را بزبان قرآن اولی الایدی والابصار می خوانند
بعد از آن آثار را در نظر آرند و از قوت فکرت و کمال مجاهدت ایشان را یاد آرند و این مثل از زبان ارواح میگویند

شعر

ان آثارنا تدل علینا | فانظروا بعدنا الی الآثار

بس طلسمات غریب کی کرده اند و مشاهده افتاده است درینجا ایراد کنیم بعون الله و حسن توفیقه
حکایت آورده اند که ابو مطیع بلخی مردی بود حکیم و فاضل و جهان گشای گشته و در سند و چین
و هند بسیار گشته بود و با حکیمان دیار اختلاط داشته و از هر کسی چیزی آموخته چون بعد از سالهای دراز
ببلخ آمد امیر بلخ ابو العباس کوسه بود ابو مطیع اندیشید که مر او را چیزی لطیف باید ساخت که بخدمت امیر برد و
وسیلتی طلسم سر مرغی ساخت چوبین که هر گاه که وقت نماز در آمدی آن مرغ بیضه نهادی و دیگر مردی
کرد از چوب و طبلی در گردن انداخته و گاه گاه که ساعتی از روز بگذشتی او دست بر طبل زدی و سوم طبلی
ساخت چوبین که هر کس را که قولنج بودی دست بر آن طبل زدی از زحمت رها شدی و آن علت دفع گشتی
و این هر سه طلسم پیش امیر برد و ابو العباس مردی ملون مختلف حال بود و او را اجل سامان و فاروق
آل سامان خواندندی و این چنین چیزهای لطیف بدید و قبول نکرد و گفت مرا این چنین چیزها
بکار نیاید ابو مطیع را خشم آمد آن مرغ و آن مرد با آن طبل را بشکست و آن طبل دیگر را بگذاشت و چون
امیر قالش ببلخ آمد و او را قولنج گرفت ابو مطیع آن طبل را بنزدیک او برد و او را پنج هزار دینار داد
و طبل را بخزینه فرستاد تا آنگاه که او را بکرمان بکشتند و خزینه را غارت کردند و آن طبل بدست
مردی افتاد و او را بنزدیک ابو علی الیاس آورد طبلی دید چوبین و ندانست که آن چیست با وی گفتند
که این را به پنج هزار دینار خریده است طبل را بستد و دست بر آن طبل زد و بادی از وی جدا شد
از غایت طیرگی و خشم آن را بر زمین زد و بشکست و مردی چوبین از میان او بیرون آمد نایی چوبین در
دهان گرفته چون او را معلوم شد که این طبل از برای چه ساخته اند بفرمود تا آن را باز برهم وصل
کردند اما عمل او باطل شد و بیش از وی کاری نیامد و ابو علی پشیمان شد اما پشیمانی سود نداشت
حکایت عبدالله عمرو عاص می گوید که از طلسمات عجب که در جهان ساخته اند عجبتر از چهار چیز نیست
یکی آینه مناره که بر اسکندریه است که هر که در آن آینه بنگریدی هر چه در قسطنطنیه کردند و هر لشکر که از

انجا برون آمدی جمله را بدیدندی و آن آینه تا این روزگار برقرار بوذ و بیش از ین صد سال با مکنه
یکی از ترسایان و حوذرا در مسلمانان عرضه داشت و کفت می خواهم که در مناره اسکندریه جمله کنجها
بخوام داشت و ده سال درانجا معتکف بوذ و در باطنها سخت کرفت تا وضع یافت و آن آینه را از ان
موضع که محکم کرده بوذند قلع کرد و در دریا انداخت و بر عقب او حوذرا در دریا انداخت و دیکر
در زمین اندلس اسبی کرده اند از مس و سواری از مس بر روی نشانده است و اشارت میکند که از
من در مکذرید و هر که از و بکذرد موران سخت بزرک بر روی افتند و او را هلاک کنند و ان موران
تا بدان سوار مسین بیایند و از وی نتوان کذشت و سوم مناره ایست در زمین عاد چون ماهها حرم
در اینجا ب از ان مناره فرو ذ آید و روان کردد و ساکنان آن زمین بدان آب زراعت می کنند
تا انکاه که مردم ازان آب مستغنی شوند انکاه باز ایستد و چهارم درختی است در روم که از مس کرده
اند که هر سال کلاغان زیتون بیآرند و در انجا میکذارند سخت بسیار و عادت آن موضع انهای
آن زیتون میکنند و این طلسم مشهور است و این عجایب ایام است

حکایت

و یکی از سیاحان
حکایت کرد که در شهر نینوی جایکاه یونس بوذ صلوات الله علیه دیهی است و روذی و بران روذ
آسیابی است چرخ و دول و آلت و اسباب آن همه از سنک طلا ساخته اند و آب پیوسته می روذ و هر
انکاه که بار در وی خواهند کرد و بار برون خواهند آورد کویند بحق یونس علیه السلام که بایستی
آب همچنان بی روذ و سنک بایستد و چون مرد دلو تهی کرد و از انجا دور شوذ و کویند من کار خوذ تمام
کردم اسیا کشتن که ذو کویند این همه یونس صلوات الله علیه ساخته است و این اکرچه طلسم
است و مصنوع اما عقل در ین تصرف نیست که معجزه پیغامبریست و معجزات انبیا با طلسمات
حکا نسبتی ندارد

حکایت

در کتاب طلسمات مطالعه افتاده است که وقتی در ولایت
چین در شهری از شهرهای موشان بزرک غلبه کردند و خلق بدان در ماندند بلیناس حکیم بر پادشاه ان
شهر را کفت که من طلسمی کنم که موش از ین بلاد دفع شوذ و لکن اکر کسی بخندد ان طلسم باطل شوذ ملک
ندا فرموذ که و ان بر ان جملهاست که کس نخندد و خوذ را تکلیف بباید که داشت تا این زحمت
موشان از خلق کم شوذ بلیناس حکیم طبلی بساخت از پوست کربه و از پیه شیر تمها را کرد و ابزار او
و بفرموذ تا ملکس طبل ابزد دیکران شمع افراخته پیش او برند در هر خانه که موش بوذ و او از طبل می
شنوذ بیرون می آمدند و روی بدروازه می نهاذند و نزدیک دروازه ملک با غلامان ایستاذه بوذند
و نظاره می کردند و دران میان موشی بوذ لنک و بد شواری می دوید غلامی از غلامان ملک او را بدید بخندید
آن موشان باز کشتند و آن خاصیت باطل کشت و بعاقبت آن شهر خراب شد و تحقیق این سخن
از عقل دور است

حکایت

امام نجم الدین عمر نسفی رحمة الله علیه در کتاب الشرف آورده است
بروایت درست از صحرا دهقان قلزم که در عهد عمر خطاب رضی الله عنه ایمان آورده بوذ که وی
چنین کفت که از نیکارتعالی بکمال بی نیازی نمروذ را که از ملک بابل بوذ ملک داده بوذ که هیچکس از پادشاهان
پیش از و نداده بوذ و از عجایب قدرت که در طی ایستند راج او را بدان مخصوص کرده بوذ آن بوذ
که او را هفت شارستان بوذ در شهر بابل تا هر شارستانی طلسمی ساخته بوذند حکیمان که عقول دران

کنم بازنجیا مانع آمد از سر او بشنذم و وثاق او معلوم کردم پس بدکان بقالی آمذم و قراضه
بدادم و قدری کاغذ بستذم و دوات بعاریت خواستم و رقعه نوشتم بنزدیک آن مرد و شمه
از حال خوذ تقریر کردم ان بقال چون خط مرا بدید به بشنید و از حال من استکشاف کرد کفتم
مردی ام از روزدولت بمحنت افتاده و درین شهر غریب آمذم و اسباب معیشت من بغذ روی
دارد هر چه تمامتر و از راه ضرورت بیک قصه می نویسم تا در حق من بتوفیق احسانی یابذ مرد بقال
کفت اکر خذمت کنی و دخل و خرج دکان مرا نفعی نکاه داری هر روز نیم درم ترا دهم و نان
و جامه تو مهیا دارم علی الجمله بخذمت او رضا دادم فان رقعه را بدریذم و مدت یک ماه خرج
و دخل دکان او نکاه می داشتم و بیش از ان غلامان او خیانت می کردند و رخت و مال او می
بردند و بشومی خیانت برکت از مال او رخاسته بوذ و چون مدت یک ماه دخل خوذ بیش و خرج
خوذ اندک دید اثر امانت از من مشاهده کرد مشاهره من هر روز یک درم کرد و مرا بدان خدمت
ثنای بسیار کفت و هم چنین یک سال در خدمت او باندم و بشرط امانت وفا کردم و او بر من
اعتماد کلی کرد و مرا استدعا کرد بذانچه دختری را که در خانه داشت نکاح کند و من بدان راضی
کشتم و دختر او را نکاح کردم و مدتی درین بر آمذ و درین مدت دلشکسته و اندوهکین بوذم
و البته یک ساعت از کریه نمی آسوذم و هر کاه که مرا بشراب استدعا کردی البته موافقت ننموذمی
و می کفتی برای جماعتی عزیزان نذری کرده ام که شراب نخورم و چون دو سال برین حدیث بر آمد
روزی جماعتی را دیذم که روی بدروازه نهاذه بوذند و اسباب طرب و تماشا می بردند و پیش
تر شهر بصره در ساختکی اسباب تماشا بوذند از کیفیت ان حال پرسیذم کفتند امروز عید
ترسایان است و جماعت ظرفا و اهل طرب امروز بتماشا روند پس خواستم که من نیز تفرج
کنم و بران امید که باشد که جماعت را از اصحاب هاشمی باز یابم و آن اندیشه مستحکم شد و از
بقال اجازت خواستم و مرا اجازت داذ و طعامی که لایق بوذ مهیا کرد و با غلام در سفینه انشستم همان
کشتی ان جوان هاشمی را دیذم و همان جماعت در ان کشتی نشسته بوذند و چند مطرب خوش
آواز چابک دست خوش دستان لطیف شمایل موزون حرکات با خوذ در کشتی نشانده بوذ
و در میان ابکار اب مشغول شذه چون ایشان را بدیذم عقل از شاذی مدهوش شد رنج کذشته
از من فراموش کشت لشکر اندوه را بتاختم و خوذ را پیش ایشان انداختم چون مرا بدیدند تکبیر
کردند و مرا نزدیک خوذ بردند و از حال من سوال کردند قصه خوذ از اول تا باخر شرح دادم
کفتند چون از ان کشتی برون آمدی با مدادکاه کشتی براندند و ترا هم انجا چندانک بطلبیدیم نیافتیم
ملاحان کفتند او دوش مست خواب بوذ و در آب رفته بوذ شاید که غرق کشته باشد و چون
کنیزک ان حال بشنید جامه بر خوذ بدرید و بربط بشکست و موها ببرید و چندان بزارید که
مرغ هوا و ماهی دریا هان بروی نوحه آمد پس او را کفتیم ما مر خواجه ترا وعده کرده بوذیم که شما را بهم رسانیم
اکنون روزکار وفا نکرد با تو حکیم او کفت در بطرح خانه کنید و اندک قوت می دهید و بکذارید
که تا کودی بیش خوذ بکنیم و شب و روز ملازم ان بیت الاحزان باشم تا بکجا رسد آن جان سنکی

ازین زندان خلاص یابد و مرغ روح قفص بدل بشکند پس جامهای سیاه پوشیده است
و دو سالست که بر فراق تو می زارد و آب از دیده همی بارد پس آن روز آنجا بودم و چون باز گشتم
مرا نزدیک او بردند و بدان خانه در آوردند چون بیچاره مرا بدید نعره بزد و بیهوش گشت
چنانک بیشتر حاضران را گمان افتاد که مرغ کالبد خالی کرد پس ساعتی بود بهوش آمد و دیدهم او بخیتم
و غمهای گذشته باز گفتیم

بیت

او دامن من گرفت و مرا ایستینش / او در سر من فتاد و من در پایش

پس جوان هاشمی گفت این بندهٔ تست و او را بتو بخشیدم او را بنزد خود بردم گفتم او را آزاد کردم
که و بنکاح او در من شاد گشتی پس او را آزاد کرد و بجهت ما سرایی عالی و فرش و اوانی مناسب
آن ترتیب فرمود و پانصد دینار بمن داد و گفت می خواستم که همان وقت که در بصره ایم ترا اجرا
معین کنم اکنون چون مدتی بر آمده است این مجموع بگیر و در مصالح خود صرف کن و هر ماه مشاهره
بجهت جامگی من و از آن کنیزک معین فرمود و گفت قرار ما همانست که هرگاه که ما را هوس سماع او باید
در خدمت حاضر شود و از پس پرده سماع کند و بوقت آنک تو باز گردی باز گردد پس با کنیزک بدان
سرای که بجهت ما مهیا کرده بودند باز گشتم و آنجا بیاسودم و روز دیگر بنزدیک بقال رفتم و حال
حکایة کردم و کابین دختر او بگزاردم و او را طلاق دادم و در خدمت هاشمی بماندم و از ارباب
ثروت و اصحاب نعمت گشتم و با آن کنیزک عمر در خرمی گذرانیدم و بعد از آن چند شدت
در راحت افتادم **حکایت** ریاشی روایت کرد که یکی از منعمان شهر بصره کنیزکی دیبا خرید مدتی
در تادیب و تهذیب او رنج برد و زر بسیار بروی صرف کرد چنانک در آن روزگار در حسن
نی همتا بود و از هر تر و خشک که داشت با او تر کرد و خشک فرو ماند و در محنت فقر و دست تنگی
افتاد چون کنیزک حال او بران هیات بدید او را گفت مرا بر تو رحم آمد که از ثروت و نعمت بفقر
و فاقه گرفتار شدی صواب آن باشد که مرا بفروشی و بهای من اسباب خود سازی که این بیچاره
چون این کلمه از آن کنیزک استماع کرد او را بنخاس فرستاد عمر بن عبد الله بن عمر التیمی که امیر بصره بود
و در کرم و جود از ابر بارنده و دریا سبقت برده بود بر نخاس گذر کرد و نظر او بران کنیزک افتاد
او را به پسندید و بفرمود تا خصم را حاضر آوردند و بصد هزار درم کنیزک را بیع کرد و بفرمود تا بها تسلیم
کردند چون بایع زر بستد کنیزک از سر سوزی هر چه تمامتر این ابیات بگفت و بدرد دل بگریست

بیت

نالی که از نهای من ای خواجه بشنوی / روشاد زی و بر تو همه خوش گوار باد
با نفس خویش گفتم چون در عنا فتاد / دردست تست کنون از وصل یاد باد
جز چاره نیست صبر درین کار صبر کن / باشد که زود گردی از روزگار شاد

خواجه او این ابیات بشنید و گریه او بدید بادی سرد از دل گرم بر آورد و آب دیده و سوز
سینه این ابیات را جواب گفت

بیت

جرخ ار جفا نکردی با من ترا زمن / جز دست مرگ کس نربودی از ین نهاد

زین

زین بس من و فراق تو و نالهای زار / شبها کنم ز روز وصال رخ تو یاد
با دانش بقا که در وصل بسته شد / وین خسته دل ببست و غم و رنج او و باد
گر خواهد این عمر از وصل روی تو / بار دگر ستانم از روزگار داد

این ابیات بگفت و بدرد دل بگریست چنانک حاضران را رقت آوردند عمر بن عبد الله چون
آن عشق بدید گفت من خواستم که میان شما جمعیت باشد اکنون کنیزک ترا بخشیدم و از سر
او برخاستم باید که آن مال با این دلدار خوب روی خوری که کرم ما روا ندارد که میان دو دوست
جدایی افکند عاشق و معشوق از آنجا خوش حال باز گشتند والسلام **حکایة** اسحق ابرهیم
موصلی گوید که چون مرکب دولت هرون الرشید بر عزیمت سفر قبله بصره آمد روزی
جعفر یحیی برمکی مرا گفت که جماعتی غریبان مرا حکایت کرده اند که شخصی کنیزکی مغنیه دارد
که خورشید پیش جمال او خوار است از ین جمایل موزون و حرکات متناسب و با این اوصاف
در تحویل زحمه و تمریخ آهنگ بی نظیر بغداد چون سرو بلند و رخ چون بدر منیر اما خداوند
آن دلدار را جز در خانهٔ خویش عرضه نمی دهد و می خواهم که مستور برویم و مر آن حور را
ببینیم اگر با من موافقت کنی تا سماع او بشنوی و اندازهٔ هنر او بدانی نیک آید خدمت کردم
پس جعفر لباس و زارت بر کشید و بر مثال بازرگانان دراعه فراخ آستین در پوشید و دستار
در بست و دراز گوش مصری بیاوردند و من و او سوار شدیم و نخاس در پیش ما شد تا بدر
سرایی رسیدیم اثر بزرگان خاندان و قدمت دودمان در در و دهلیز آن پیدا بود نخاس
حلقه بر در زد جوانی بیرون آمد متغیر حال پیرهنی درشت پوشیده و سیمای مهتری در جبین
او پیدا چون ما را بدید در سرای آورد و سرایی دیدیم عالی اما خراب صفهای او از بساط و فراش
خالی حصیری کهنه بیاورد و ما را بر آنجا نشاند و بسیار عذر خواست و خود را درون خانه
شد که کنیزک در آنجا بود و بعد از ساعتی کنیزک را دیدیم که از آنجا بیرون آمد بربطی در دست
و همان پیرهن که جوان داشت پوشیده روی او در میان آن جامهٔ خلقان آفتاب
از میان سحاب می درفشید خدمت کرد و بنشست پس جعفر اشارت کرد تا بربط بنوازد
کنیزکی آن فراخ شکم تن باریک ساق سطبر یک دست هشت زبان تر سخن خشک زبان
جمار گوش عنانی نوش را تحریک کرد غم همچون خود حسته کرد آبند و نیکوتر بین طریقی و خوشتر
صوتی این ابیات بگفت

بیت

گر روز وصل شب شد دوران روزگار / دورم فکند بار دگر از دیار یار
ای بس که روز وصل مسرور بوده ام / تا نغ بروی یار روز تبار بر کنار
با روی دوست دل را از جوی بادنی / با وصل یار جانا بی خویش ربح یاد
ای آرزوی جان هستی تحق حق / بر من عزیز تر ز دل و جان هزار بار

پس چندان بگریست که از گریه از سماع باز ماند و آواز گریستن جوان از اندرون خانه بسمع ما
می رسید کنیزک برخاست آفتاب از خیزران و گلاب اشک از نرگس چشم بر گل زرد به بشرم ریزان

در خانه شد و باز از نهاد آن دو جوان عاشق بر آمد ساعتی دیر بنالیدند پس چون خاموش
شدند که گمان بردند که مگر بیهوش شدند پس بعد از ساعتی آن جوان از خانه بیرون آمد
همان پیرهن که کنیزک پوشیده بود در بر انداخته و نهاد او از آتش عشق بگداخته پس روی بما
آورد و گفت ای خداوندان در آنچه کنم و گویم معذور دارید و ساعتی گوش بشنیدن قصهٔ
غصهٔ من آرید جعفر گفت بیار آنچه خواهی گفت گفت خدای را و شما را گواه گرفتم که این کنیزک
از مال خود آزاد کردم و از شما در خواست می کنم که میان ما و او عقد نکاح منعقد گردانید و او را
بزنی بمن دهید جعفر متحیر شد و بر دل او عظیم اثر کرد پس کنیزک را گفت خواهی تا ترا
بزنی بوی دهیم کنیزک گفت بلی مهر معین کردند و آن مقرر و کنیزک را بنکاح بجوان دادند
پس جعفر روی بجوان آورد که این چه بود که کردی گفت ای مهتر حکایت من دراز است و قصه
من با نشیب و فراز اگر خداوند از استماع این داستان و قصهٔ بی حاصلان ملالت و سامت نیارد بیان
کنم جعفر گفت قصهٔ خود بشرح و تفصیل باز گوی باشد که ترا معذور داریم و این حرکت
که کردی از تو در گذاریم جوان گفت خداوند را بقا باد من پسر فلانم و پدر من از وجوه معارف
شهر بصره بود و مالی وافر و نعمتی فاخر داشت و این خواجه نخاس او را حق المعرفه شناختی
و چون مرا بمکتب فرستادند این کنیزک مادرم بود و از من بسال اندکی تر بود و او را نیز
با من بدبیرستان فرستادند و هرچه من می آموختم او نیز می آموخت و چون از تعلم قرآن
و ادب و نحو و خط و آنچه بدان ماند فراغ یافتیم تخم عشق او در زمین دل من شاخ شده بود و کار
بدرجهٔ انجامید که اگر یک لحظه او را ندیدمی جهان بر چشم من سیاه و تاریک شدی چون
از دبیرستان بیرون آمدیم مادرم او را مطربی بیاموخت و من از غایت عشق او هم در آن
شیوه خوض کردم و در آن صنعت مهارتی حاصل کردم چون از حضیض صبا باوج جوانی
برآمد هر کس از معارف بصره بمصاهرت من رغبتی می نمودند و من جمله را ردی کردم و بر تعلم
ادب و هنر توفری نمودم و خلق چنان می دانستند که من از تحصیل هنر بدین رغبتی کنم
و اعراض من بسبب عشق این کنیزک بود تا بحد بلوغ رسید و در مطربی و چابکدستی از جملهٔ اقران
در گذشت چنانکه این ساعت شمهٔ از صنعت او استماع فرمودی مادرم خواست که او را بفروشد
چه حال من او نمی دانست و چون من از اندیشهٔ مادر باز دانستم عالم بر من تاریک شد و رشته
زندگانی من باریک گشت در ماندم و قصهٔ عشق خود پیش مادر فرو خواندم مادرم با پدر
این حال باز راند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که کنیزک را جهازی نیکو ساختند و بمن
بخشیدند و من با او زندگانی خوش می کردم چندانکه دور ایام مادر و پدرم را بگشت و ایشان را
از من بستد و چون ایشان بعالم آخرت رفتند و این جهان فانی را وداع کردند روی از
همه جهان برگردانیدم و آنچه داشتم با این کنیزک می خوردم تا در مدت نزدیک آنچه داشتم تلف
شد و درویشی روی نمود و خانه ویران گشت و امروز مدت سه سالست که فقر و فاقهٔ من
بدرجهٔ کمال انجامیده است چون مهد دولت امیر المومنین بدین شهر خرامید و ارکان دولت

و اعیان حضرت در سایهٔ مهد موافقت مقدسهٔ او آمده اند روزی با کنیزک گفتم ای جان
و جهان وای در حوادث فراموش و در زمان طراوت جوانی تو بدست محنت نیست می شود
و گل رخسار تو بوادی اضمحلال و من می ترسم که اگر ترا بفروشم بعد از تو جان در تن من قرار نگیرد
و هلاک من در سعی تو باشد و لیکن من مرگ خود برای راحت تو اختیار می کنم هزار جان من
فدای تو باد اگر روا می داری تا ترا بصاحب دولتی فروشم تا ازین محنت خلاص یابی و از رنج
مشقت برهی و اگر خدای مرا صبر دهد خود را ندیم امام و اگر نه در اضطراب و اضطرار
جان در پیش خیال تو در بازم بیچاره بسیار بگریست پس به بیع رضا داد بیامدم و این نخاسی را
بگفتم و حال با او حکایت کردم و در خواست نمودم تا خریداری بیارد و او را گفتم این کنیزک را جز در خانه
خود عرضه ندهم چه بحرمت فرزندکاری از آن روز باز که او با من اتفاق مجالستی افتاده است هرگز
آواز او از آستانهٔ این خانه بدر نیامده است خواستم که او را جز خریدار کس دیگر نبیند و کراهیت داشتم که در بازار
نشیند و در خانهٔ نخاسان رود و دیگر آنکه میان من و این پیرهن مشترک است و هرگاه که بیازاردم
تا طعامی آوردم من در پوشم و او ابزاری در خود بیند و در گوشهٔ خانه بنشیند و چون من در خانه ام آن
ابزار من بر بندم و او آن پیرهن در پوشد این ساعت شما بیامدید و بخدمت شما بیرون آمدم و شما را استماع کرد
گریه بر من افتاد و آواز گریهٔ من او را مضطرب گردانید بخانه در آمد و گریه و زاری من بدید
روی بمن آورد و گفت این عجب حالتی که حالت تست از وصال من سر آمده و فراق من اختیار کرده و مرا
بر هم نهاده و اکنون می خروشی من سوگند یاد کردم که بخدایی که فراق جان کندن بر من آسانتر از فراق تست
و لکن می خواهم تا ترا ازین محنت خلاص یابی او گفت ای خواجه بخدای که اگر بجای تو من بودمی هرگز ترا
نفروختمی و اگر چه ترا در آتش فاقه سوختمی و جز مرگ میان ما جدایی نکردی گفتم نه ای یار وفادار این جوابی
که بر آنی که آنچه می گویم راست می گویم گفت بلی گفتم این ساعت بیرون آیم و ترا در پیش این جماعت آزاد
کنم و نکاح کنم و هم چنین برین نیست صبر کنم تا باشد که خداوند تعالی راحتی پدید آورد و دری گشاید
و راهی نماید و بیرون آمدم و او را آزاد کردم و حال من برین جمله بود اکنون مرا معذور دارید و بر من
خرده مگیرید جعفر گفت تو معذوری و از غرامت دور پس برخاست و عزیمت رفتن کرد و چون مرکبان
پیش کشیدند خواستند که برنشیند اسحق پیش او بنزدیک او رفتم و گفتم سبحان الله العظیم مردی چون تو
چنین حالی مشاهده کند و آنگاه این مسکین را در محنت بگذارد و برود و بخدایی که دل من پاره پاره
شد از رحم این جوان جعفر گفت خدای داند که دل من نیز بروی بسوخت و لیکن از فوات کنیزک مرا
غصه می کند گفتم که اجر عند در ثواب آخرت و درجات بهشت کجا رود فرمود که راست گفتی پس
نخاس را گفت که بجهت بهای آن کنیزک از خازن من چند ستدی گفت سه هزار دینار گفت که دارد نخاس
گفت غلام من دارد فرمود که تو نخاس هر دو بر بند و بدان جوان دهند و او را بگویند تا بدین اسباب
ساز خود تجمل سازد و بخدمت ما آید تا او را شغلی که لایق حال او بود بفرماییم پس از غایت
شادی آب از دیدهٔ من روان شد پس نزدیک آن جوان بردیم و او را گفتم که خدای عز و جل
ترا ازین شدت و فاقه فرج داد و شب محنت ترا روز کرد ابتدا آن جوان که این ساعت در وثاق تو بود

براند جعفر یحیی بوذ وزیر امیر المومنین چون حال تو بدین هیات مشاهده کرد حالی سه هزار دینار
بفرمود تا بتو فرستاذ تا بدان تجمل سازی و بخدمت او روی تا ترا شغلی فرمایذ جوان از غایت شادی
سر بر زمین نهاذ و بیهوش گشت چون بخوذ باز امذ دعا بسیار گفت زر تسلیم کردم و باز گشتم و بخدمت جعفر
امدم و از گریه و شاذی و سجده آن حکایت کردم جعفر خدای را شکر کرد که ادرار ان مکرمت توفیق داذ
پس بسرای وزارت خرامید و شبانگاه بخدمت امیر المومنین رفت و چون از سفر بر مهمات ملکی فارغ
شد حال آن جوان باز راند امیر المومنین فرمود که در حق وی هیچ توفیق یافتی گفتم که سه هزار دینار
زر بجهت بهای کنیزک برده بودم و بوی دادم امیر المومنین آن لطف را از وی بپسندید و فرمود که آن
خود ازان تو بود بامداد اورا بخوان و نانی که در دیوان برزگان را ذکانرا رسم است بنام وی توقیع کن
اسحق گفته چون روز دیگر شد جوان را دیدم بر اسباب نیکو و تجمل خوب بیز دیگر عنا امد و من وی را
بحضرت وزارت بردم و در سلک خدمتگاران منخرط گردانیدم و هر یک از ظرفا مسکان در بصره جوانرا
تحفه آوردند چون از بصره رحلت فرمودیم جوان از اصحاب ثروت و ارباب نعمت گشته بود و
بد اقبال از دست ازبان خلاص یافت **حکایة** گویند وقتی عبد الله بن جعفر بن ابی طالب
کنیزکی خرید و از اهل مکه جوانی او را دوست می داشت و عشق آن کنیزک در دل آن جوان
اثری هرچه تمامتر ظاهر گردانیده بود چون کنیزک را بمدینه برد جوان بر اثر کنیزک بمدینه امد و در
جوار عبد الله مقام ساخت و پیوسته حیلت می کرد تا یکبار جمال دلدار ببیند تا اخر شبی حیلت کرد و
خود را در بارگاه عبد الله انداخت جماعت عسسان اورا بگرفتند و بخدمت عبد الله اوردند حال
باز پرسید جوان گفت ایها الامیر کنیزکی خریده از مکه و دل و جانم هوای بسته او دست عشق
آن کنیزک طناب محنت در گردنم کرد و بمدینه اورد و همه شب گرد سرای طواف می کنم باشد که یکبار
جمال یار ببینم و عشق کنیزک زیادت ترا زنیست عبد الله کنیزک را بخواند و حال از و سوال کرد چون حکایت
معاشق خوذ راست باز گفت عبد الله کنیزک را بجوان بخشید و چون این حدیث بر امد آوازه این
مکرمت در جهان فاش شد عبد السلام پسر ابو سلمه از موالی اسلم بر کنیزکی از ال طلحه بن عبد الله
بن معمر التمیمی که نام ان کنیزک ارداح بوذ عاشق شد و حال خود با ایشان باز گفت بر ان امید که مکرمتی
از ایشان مکرمت و احسان ببیند که از جوان از عبد الله جعفر دید ایشان کنیزک در بها و زیادت
بهای او استقصا نمودند و ان بیچاره در ماند بهای او بر موالی توزیع کردند و بدو داذ و ان کنیزک را
بستد پس این شعر بگفت

شعر

وان فلان لعبد نوال ابن جعفر	وان نعمی من نوال ابن معمری
سطر الذی بحاة هذه الفضله	وقد فضل هذا فی الجحیم المسعر

یعنی بخشش پسر جعفر را پسر عمر و مرا بر مکرم مساوی مدانید نظیر این در فضیلت و رسانیدن راحت
چون بهشت است و نظایر ان در ایذا و رنجانیدن چون دوزخ یعنی میان میزان در اظهار آثار
کرم و بخل تفاوت بسیار است چنانکه گفته اند و بر وفا یا نا آورده

بیت

اینجا حسن و زر است و انجا حسن و در ❀ فرق است میان این حسن و آن حسن

گر عقل

گر عقل این سخن آید و صد وزیر ❀ ور ریش اوستاد آید دو صد رسن

حکایت
مصنف کتاب فرج بعد الشدة حکایت کرده که درین روزگار واقع شده بوده
است که ابو محمد حرانی حکایت کرد که ما بخدمت استاذ ابو بکر مروزی بتحصیل علوم دینی و درس
کتب شرعی مشغول بوذیم و جوانی بوذ شریک ما از خراسان بیدل و عاقل و محصل و او را
در خراسان پدری بوذ که هر سال هرچه ایزد او بوذی در صحبت قافله حاج بدست معتمدی بفرستاد
تا او تمامت سال نفقت کردی و بفراغ دل بتحصیل علم مشغول بوذی اتفاق افتاذ که جوان
کنیزکی خرید و بسته او شد و کنیزک نیز بروی مفتون گشت و هر دو دل بر یکدیگر نهاذند و
با هم روزگار می گذرانیدند و چون موسم حاج در امذ و تمامت حاجیان برسیدند جوان چشم می داشت
که مگر اورا از خانه چیزی رسد شهر بازار در اخر داند که پدر تو بعلتی گرفتار شده بوذ و به خود
درمانده و نتوانست که ترا چیزی فرستد جوان بغایت اندوهگین گشت و اثر قلق و اضطراب
بروی ظاهر شد و غریمان تقاضا کردن گرفتند چه موسم حاج بوذ و هر سال دران وقت وامهای خود
بگزاردی بیچاره بفروختن کنیزک مضطر گشت و کنیزک با زار فرستاد و وثاق او در جوار من
بوذ و هر دو ملازم یکدیگر بوذیم پس کنیزک را بهزار درم بفروخت و خواست که غریمان را خشنود
گرداند و باقی تا اخر سال بر خود نفقه کند و بیچاره بر فراق کنیزک عظیم اندوهگین و تنگ دل
می بوذ و چون شب در امذم جوان را دیدم که بر در خانه من در امذ و حلقه بر در زد فرود امدم اورا
دیدم در غایت اضطراب و نهایت تنگدلی پرسیدم که این چه حالست گفت اندیشه آن
کنیزک خواب و قرار از من ببرده و مرا در اضطراب انداخت و نزدیکست که جان از تن من
بر اید گفتم اکنون تدبیر این کار چیست گفت می خواستم که کنیزک در ملک من آید و غریمان بر من
اگر مال دعوی کنند اقرار کنم و در زندان نشینم تا انگاه که ایزد تعالی دری از رحمت بر من بگشاید و
مرا از زندان خلاص دهد و سال دیگر از خراسان مرا چیزی برسد من گفتم این سهل است من فردا
برین کار رجوع نمایم تا ان خریدار کنیزک تو بیع اقالت نماید و بتو دهد هر گاه که حبس را بر دل خوش
کردی و بر زندان قناعت نمودی کنیزک را بدست توان اورد روز دیگر چون خورشید نورانی سر از عقبه
مشرق بر آورد برخاستم و جوان نزدیک من آمد و سوال کردم که خریدار کنیزک که بوذ گفت زنی
از سرای ابو حازم خالد که خازن بیت المال است پس برخاستم و نزدیک استاذ شیخ امدم و حال
ان جوان تقریر کردم و التماس نمودم تا رقعه بنویسد بنزدیک ابو حامد تا آن بیع را فسخ کند
و کنیزک را باز دهد استاذ رقعه نوشت و من و ان جوان بنزدیک ابو حامد امدیم و مجلس او
انبوه بوذ و صبر کردیم تا خالی شد و بخدمت او رفتیم و سلام کردیم مرا بشناخت و از شیخ پرسید
و رقعه تسلیم کردم و سلام او برسانیدم چون رقعه بخواند گفت کنیزک ترا بوذه است گفتم که کنیزک
این جوانرا بوذه است و حال آن جوان تقریر کردم و باز نمودم که سبب فروختن تنگدستی و کثرت وام
بوذه است اکنون چون عشق غلبه کرده است و سودا از حد گذشت با خود قرار داده است که خواهد

بیع فتح کند بها باز دهد و یک سال در زندان بنشیند تا بوقت موسم دیگر حاجیان از درا از خراسان
چیزی بیارند پس خواجه ابو بکر گفت والله که درین روزها هیچ کنیزک نخریده ام و از بیع آن
کنیزک خبر ندارم پس گفتم زنی از حرم شما آن کنیزک خریده است گفت شاید که چنین بود پس
خادمی اشارت کرد که در حرم رو و تفحص کن تا دی روز کنیزکی بدین صفات که خریده است و او را
حاضر آر خادم برفت و تفحص کرد و باز رفت و کنیزک را آورد پس جوان گفت این کنیزک تو هست
گفت بلی پس روی بکنیزک آورد و گفت ای کنیزک خواهی تا ترا به خواجه باز دهم گفت ای خداوند
بنده را اختیار نباشد ولیکن اگر سعادت خدمت تو دریافت دیگر ازانکه اختیار کند ولیکن او را نیز
بر من حق تربیت است خواجه فرمود که این کنیزک عاقله است پس جوان گفت دست کنیزک
خویش گیر و بخانه بر جوان کیسه سیم بردن کرد و بهای آن کنیزک بخدمت خواجه ابو بکر
حامد بگذاشت خواجه ابو بکر تبسمی کرد و خادم را گفت در حرم رو و تفحص کن که از دی روز باز
این کنیزک را از جامه و تعهد خود او را چه فرموده اند و بیاور و بوی ده پس مبالغی جامه و
گوشوار و امثال آن بیاورد و خواجه گفت ای جوان این سیم بردار و وام خویش بدین
بگزار و کنیزک را در بند و تنگی مدار و بر تعلیم و تکرار در حوالجیت تمامی و من ترا در هر ماه یک قفیز
آرد می دهم و ده دینار رسم اجرا کردم تا مصالح معاش تو بدان منتظم شود پس از جوان خوش
طبع و خرم از آن موضع باز گشت و تا خواجه ابو بکر حامد در حیات بود آن اجری ازوی منقطع
نگشت و از جوان بمدد احسان از خواجه نیک نام از آن بلیت خلاص یافت

حکایت

و این حکایت پیری از مشایخ بغداد بطریقی دیگر حکایت کرده است گفت جوانی بود صراف نام او
عبد الواحد و کنیزکی داشت که مرغ دل او در دام زلف حلقه های آن کنیزک بسته بود و تیر مژگان
او کشاده کمان او بر جان او خسته وقتی این کنیزک را از راه ضرورت بنکد سنی بفروخت و
باتش فراق او بسوخت و خواجه ابو بکر حامد این کنیزک را بصد دینار بخرید و فرستاد خانه را بی
جمال یار دید از غایت وحشت از دست بشد و از پای درآمد همه شب بر فراق یار خواب و قرار
ازوی رمیده بود و صبر و شکیبایی رخت برداشته روز دیگر چون کنیزک رومی آفتابه را برجا
سحانه فلک چهارم بر جریدار از عالم سفلی عرضه کرد جوان صراف برخاست و بدکان خود آمد
تا در مصالح معاش خود تصرفی کند عقلی منصرف معاملت رندکانی است محبوس زندان
اخران کشته بود و بیش از دست و پای او کاری نمی آمد

بیت

عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
غم رخت فرو گرفت و دل دل برداشت

بیچاره جون در محنت و آثار حال خود کشاده دید بمجلس خواجه ابو بکر آمد محفل و مجمع از اعیان و
اماثل انبوه بود صراف ساعتی در گوشه بنشست و پیش از آنکه زبان در بیان احوال او گردان
گشتی گواهان آب دیده بر زبان حال قصه غصه او تقریر کردن گرفتند خواجه چون آب
دیده جوان بدید بر حالت وی رقت آمد و گفت ای جوان حال خود باز نمای و شرم مدار

جوان

شد و آنچه در آب افتاد و بسبب آنک سنگها بزرگ است دران موضع مشک پاره شد و سیمابها متفرق گشت
دامکان جمع کردن آن نبوذ آن مرد دل برداشت و با ما بغزنین آمد و چون کار راست کردیم آن مرد
را تشویش و خیال و امید و حصول مال باعث و محرض آمد تا از بالا است دران آب بنگریست چیزی دید
روشن در میان آب می تافت مرد چیزی در میان بست و در آب رفت و تمامت سیمابها دید بیکجای
جمع شده آن جمله در مشکها کرد و چون بر آورد قراضهای زر دید بر آن سیمابها آمیخته و آن کوه محل زر
و معدن ذهب بوده است و نفوذ آن آب بر زر و از معدن جدا می شده است و سیماب آنرا می
گرفته و جمله سیمابها بسبب زر جمع شده و قریب سیصد دینار زر آن مرد را حاصل شد و آن جمله سیمابها
یک ذره ضایع نشد و خاصیت محبت زر با سیماب جز خدای عز و جل نداند

حکایة

آورده اند که یکی از ملوک فارس بسر خود مشغول بود و یک لحظه از و نشکیفتی اتفاق آن پسر
مر علت یرقان را بلبید آمد و آن رنج امتداد پذیرفت و آن علت مستحکم شد و اطبا از آن معالجت
عاجز آمدند یکی از حکما گفت که تدبیر او بخاصیتی باید کرد و سنگی که آنرا الحجر الیرقان خوانند اگر
از آبد بدست آید و آنرا با خود دارد این علت بخاصیت آن دفع شود گفتند آن سنگ از کجا حاصل باید کرد
گفتند معدن آن کس نداند و کس از آدمیان معلوم نیست و لکن تحصیل آن سنگ آنست که وا استو
که آنرا بتازی خطاف خوانند چون بچه آرد بچگان او را بزعفران زرد باید کرد تا او برود و آن سنگ
بیاورد در خانه خود بنهد از ذات آبرا باید داشت و امتحان کردن تا صحت روی نماید شاه بفرمود تا بچگان
وا استو را بزعفران رنگ کردند و استو چون بچگان را بدان رنگ بدید برفت و حجر یرقان بیاورد
و بعد از چند روز در آشیان او بطلبیدند و آن سنگ بیافتند و بخاصیت آن رنجور صحت یافت و اگر
کسی درین معنی فکرت کند بسوزد و بر کس روشن نشود که خطاف بی عقل و فهم این علم در کدام کتاب
خوانده است یا آن معدن را از کدام استاد نشان یافته است

حکایت

یکی از ارباب استماع
افتاد که وقتی علت سنگ مثانه بر من مستولی شد و مدتی مدید در رنج آن بماندم و معالجت اطبا مفید
نمی افتاد بعد و اقرب و معجون عقرب سودی نداشت وقتی بهی سیاح گذر بر من افتاد و چون حال
رنج من بشنید و اضطراب من در آن درد بدید گفت که در زمین مصر سنگی است که چون او را بجنبانی
از میان او آوازی بر آید چنانک گویی در میان سنگی دیگر است و چون آن سنگ را بشکنی سنگی فاخته
گون ... از میان آن بیرون آید و خاصیت او آنست که هر کس که سنگ مثانه دارد چون از سنگ ...
برخورد ... سنگ مثانه او را بشکند و پاره پاره شود و از سر قضیب او بیرون آید و او از آن بلیت خلاص
یابد راوی می گوید چون این سخن بشنیدم طلب شفا مرا باعث و محرض آمد تا بمصر رفتم و آن سنگ را
بدست آوردم و بدان شفا یافتم و بخاصیت آن حجر مرا از آن رنج و درد خلاص داد

حکایة

چنین استماع افتاده است از طایفه سیاحان که آتش خانه ایست در حد ارمینیه که بامی بلند ساخته اند و آن
بام را ... کرده اند و بالای مسیر چراغدان نهاده و در زیر او دان حوضی کرده بزرگ از رخام و در های
آن تا در برمی گردد هر گاه که باران آید از آب باران آن حوض پر شود و مقیمان دران آتش خانه
که پیوسته آنجا باشند از موبدان و دهقانان و ایشان را هر گاه که آب از حوض سپری شود آتش برافروزند

و از بلاد آن آب حوض آن بام را بشویند و آب آن ناودان براند در ساعت ابری بیاید و باران ببارد
بی‌حد و چندانک آن حوض بر شود و هر گاه که خواهند که گرما و سرما هم چنین باران نبارد و کسی که [illegible]
نداند و بر سر آن مطلع نشود **حکایت** و در تاریخ دولت یمینی که ابو نصر عتبی آورده است
وقتی که پادشاه کابل قصد اسلام کرد و اول حال ناصر الدوله سبکتکین بود امیر الدین روی بغزنین نهاد
و سلطان محمود در آن وقت چهارده ساله بود روزی امیر ناصر الدین امرای لشکر را پیش باز طلبید
و با ایشان مشورت کرد که با راجه چه باید کرد امیر محمود گفت رای راست آنست که ما پیش از آن لشکر باز شویم
و در میان کوهها جایی محکم طلبیم که پشت ما بدان استوار بود و از شبیخون و هجوم ناگاه ایمن شویم و ایشان
از پیش ما بر نتوانند گذشت و ما ایشان را عاجز کنیم و حیلها بر راه ببندند و امیر ناصر الدوله پیش
رفت و در حدود لمغان موضع لشکرگاه کرد و شاه کابل با لشکری چند قیاس هم در آن نواحی فرود آمد
و مدتی هر دو آنجا مقام افتاد تا روزی مردی که در آن نواحی که لشکرگاه را حالات بخدمت امیر ناصر الدوله
آمد و گفت در آن نواحی چشمه آبی است در میان کوهها و خاصیت او آنست که هر گاه که کسی را در
آنجا نجاستی اندازد هوا بشورد و برف و دمه کند و سرما از نوع شود که کس در آن حدود قرار نیابد
و تا آن نجاست در آن چشمه بود سرما و دمه برقرار باشد بفرمود تا برفتند و در آن چشمه نجاست در
انداختند سرما و دمه فرو گرفت و لشکر هند عاجز شدند و لشکر اسلام بر ایشان می‌تاخت و مردمی
افکند تا عاجز شدند و بضرورت چنانک مسلمانان خواستند صلح کردند و بدین خاصیت لشکر اسلام
مظفر و منصور باز گشتند **حکایت** آورده‌اند که برمک از بلخ بود و بهمه هنرها آراسته بود در
علم طب و نجوم و حساب و غیر آن مهارتی کامل داشت و چون خلافت بعبد الملک مروان رسید
برمک از بلخ بعزم خدمت او با تجملی تمام بدمشق آمد و با ندمای او دوستی گرفت و فضل خود بر ایشان اظهار کرد
و ایشان پیوسته حکایت فضل برمک پیش عبد الملک مروان تقریر کردندی و عبد الملک مشعوف او شد
و بفرمود تا او را بمجلس او حاضر کردند و چون برمک پیش خدمت عبد الملک در آمد همین که چشم عبد الملک
بر برمک افتاد غلامان را بفرمود تا او را سیلی زدند غلامان او را سیلی زدن گرفتند و بیرون کردند
او بیرون شد و حاضران متحیر شدند و سبب آن ندانستند که چه بود و چون چند روز بر آمد از خدمت
عبد الملک درخواست کردیم که بنده را معلوم نیست که سبب کردن برمک چه بود و او مردی خردمند
است و از وی گناهی در وجود نیامده است و او میگوید که من از ادب امیر المؤمنین متحیر شده‌ام و هیچ نمی‌دانم که
گناه خود بدانم عبد الملک گفت برمک با خود زهر داشت و من بدان سبب دانستم که دو مهره جزع دارم که هر گاه
که کسی زهر دارد و پیش من آید ایشان خود را بر هم زنند چنانک بازوی من درد کند و من او را بدان سبب
ادب کردم و چون حال را با برمک باز گفتند گفت امیر المؤمنین راست می‌گوید و عادت بزرگان عجم آن باشد
که ایشان پیوسته زهر با خود دارند تا اگر در دست خصمی مضطر شوند و ببلایی گرفتار گردند که زهر را بر آن ترجیح
دارند و زهر بجرعه کنند و از آن خلاص یابند و چون این معنی با عبد الملک بگفتند گفت او را پیش من آورید
و او را بگویید تا زهر از خود جدا کند و چون برمک را بخدمت عبد الملک مروان بردند از هر دو مهره
از بازو گشاده بود و در پیش خود نهاده و چون برمک در آمد آن هر دو مهره را چنان خود را بر هم [illegible] نزدیک

حیران مانده بودند و اوهام و افهام ایشان از محاولات شرح و بر در شارستان اول بطی بصورت ساخته بودند
از مس هر گاه که در دروازه شهر غریبی در آمدی آن بط آوازی بر آمدی چنانک جمله اهل شهر بشنیدندی
و تفحص کردندی که آن کیست و مقصود او چیست و در شارستان دوم طبلی ساخته بودند که
هر گاه چیزی گم شدی پیش آن طبل آمدی و دوره بر آن طبل زدی از طبل آوازی بر آمدی که گم شده
تو بفلان موضع است و در فلان بوده است و بی زحمت و گفت و گوی و جست و جوی در طلب آن
مقصود بشتافتی و بی رنج آن را بیافتی و در شارستان سوم آینه ساخته بودند که خاصیت آن آینه
آن بود که هر که را مسافری بودی که از وی خبر نداشتی در سالی یک روز معین بیامدندی و در آن آینه
نگریستندی و حال آن مسافر در آن آینه در هر شهر که مقام داشتی و در هر حال که بودی مشاهده کردی
و در شارستان چهارم حوضی ساخته بودند که نمرود هر سالی یک روز بر لب آن حوض جشنی ساختی
و بجمیع مملکت خود در الطعام مهیا کردانیدی و هر کس که بخدمت او آمدی نوعی از شرابها با خود آوردندی
بعضی گلاب و بعضی سرکه و بعضی شراب هر کس را آنچه داشتی از اجناس شرابها بیاوردندی و در آن
حوض ریختی چون تناول کردندی و تشریف معهود یافتندی هر که به بزمگاه حاضر آمده بودی ساقیان
از آن حوض شراب بر میکشیدندی و بدیشان میدادندی و هر کس که آن چشیدندی که خود آورده بودی
آنک آب آورده بودی آب یافتی و آنک شراب آورده بودی شراب خوردی و در شارستان پنجم غدیری
آب بود و بر لب آن غدیر دو حاکم نشستندی که خصومات قطع کردندی هر گاه که دو کس با دعوی
پیش ایشان آمدندی هر دو خصم میان آب بایستادندی و یکی از آن قاضیان بخصم اشارت کردی که
بر خصم دعوی کن و آن دیگر مدعی علیه را گفتی که چه جواب میگویی چون با انکار در میان آمدی اگر
بر حق بودی آب بر سر او بر آمدی چنانک در آن آب غرق گشتی تا آنگاه که حق را گردن دادی
و مال مستحق ادا کردی و چون انکار با اقرار بدل گشتی هر دو را بر روی آب برابر شدی و در شارستان
ششم آبگینه‌ای بود مدور و در اطراف آن اشکال صورت شهرها که در مملکت نمرود بود بنا کرده بودند
هر گاه که اهل شهری عصیان آوردندی تا نمرود با ایشان خشم گرفتی و خواستی که ایشان را عقوبت
کند خرسی از آن غدیر بر صورت آن شهر نهادی آن سال آن شهر را غرق گشتی و اهل آن شهر جمله متفرق
گشتندی و در میان شارستان هفتم درختی بود بر در بارگاه نمرود که اگر سواری بیامدی در زیر آن درخت
بایستادی و آن درخت او را سایه کردی و همچنین از یکی سوار تا هزار سوار که در زیر آن درخت بایستادی
آن جمله در سایه آن درخت بودندی و این از عجایب اتفاقات و نوادر طلسمات بود و در پیش آن
درخت در بن شارستان بارگاهی ساخته بودند که در آنجا بار دادی هفتاد گز در هشتاد گز عادیان و بالای
دیوار او هم هشتاد گز و تمامت دیواران در زر صامت و نقره خالص گرفته بودند و در آن هفتصد
قندیل آویخته بودند و طبقه هر قندیلی و قبه روغن زیت و هر شب جمله را بیفروختندی و تختی
هشتاد ارش طول آن چهل گز در عرض از زر صامت در آنجا نهاده و قوایم آن از جواهر نفیس مرصع
کردانیده و بر بالای آن تخت دیبا انداخته و از آن جمله معلق در سقف معلق کردانیده و طلسمی ساخته
بودند حکما در آن شارستان که نشستگاه او بود هیچ جنس از هوام و حشرات چون مار و کژدم و پشه و زنبور

درین مدتی چون از بدکاری کمال نعمت بنای چنین ملکی او را بار زانی داشت خویشتن را فراموش کرد و سر
بر سودای او باد جاه و نخوت گشت تا پای از حد بندگی برون نهاد و دعوی خدایی آشکارا کرد
تا بعاقبت به نبش شد راه دوزخ گرفت و از آن همه ناز و نعیم سقر جحیم گرفتار شدند **حکایت**
و یکی از عجایب طلسمات شارستان نمسین که دیوان بفرمان سلیمان علیه السلام در بیابان اندلس بنا
کرده اند و چنین آورده اند که ذکر آن شارستان بسمع عبد الملک مروان رسید که در مغرب نزدیک
بحر ظلمات چنین بنایی عجیب کرده اند بنزدیک موسی نصیر مثالی داد که باید که لشکر بدان جانب بری
و از حال آن شارستان تعرف نمایی و حقیقت بنای آن استکشاف واجب بینی و موسی نصیر بحکم فرمان روی
بدان سمت نهاد و راه بر آن کارد بدهٔ جهان گشته را در پیش کرد و گفت از آن راه بر بیابانی بود که در وی
هیچ جنس جانوری نبود و چهل شبانروز در آن بیابان برفتند تا بزمین آن شارستان رسیدند و آن
زمینی بود بسیار آب و بسیار گیاه و هوایی خوش داشت و در میان آن زمین شارستان نمسین
ظاهر شد چنانک از بریق ضیاء آن شارستان چشمها خیره گشت و بلندی دیوارهای آن عقول متحیر می شد
موسی لشکر را دو فوج فرمود و بر یمین و یسار آن شارستان فرود آمد و روز دیگر با هزار بر
نشست و گرد آن حصار بگشت و بکوشید تا مگر دری یا سوراخی که در حصار توان شد یابد هیچ
ندیدند و یکی از امرای خود با هزار سوار بفرستاد تا در اطراف و حوالی آن بگردیدند تا مگر کسی را بیابند
که از حصار تفحص کنند هیچ کس را نیافتند موسی نصیر گفت ما چندین رنج راه و مشقات کردیم و اینجا
رسیدیم بایستی که ما را از اندرون حصار بدانستمانی که در آنجا چیست هر کسی حیلتی اندیشیدند
و قرار بدان دادند که نقبی برند و از زیر حصار بیرون برند پس جماعتی فرمود تا نقب بزنند
و آن را به آب رسانیدند و هیچ بنیاد آن ظاهر نشد و چون آن غرض بحصول نه انجامید مهندسان
مصلحت دیدند که برجی برابر دیوار آن حصار تا بالای آن برج بروند و از بالای برج آن
حصار در نظر آید پس سنگها بریدند و آهک ساختند و برجی بر آوردند بمقدار سیصد گز بعد از آن
امکان نقل سنگ نبود و دویست ارش چوب بایست تا آن برج برابر حصار شود و بر بالای
آن برج از خوف غرفه ساختند طول او صد و هشتاد ارش بمقدار سیصد گز نردبانی ساختند و بر سمار
محکم ابرابر زیر غرفه بر آوردند تا گوشهٔ آن نردبان بر سر دیوار برابر شد پس موسی نصیر ندا فرمود
که هر کس از لشکریان که بدین نردبان بر آید و از آن حصار ما را خبر دهد یک هزار دینار او را
دهند یکی از آن جمله شجاعان که بمردانگی معروف بود و بفرزانگی موصوف آن مال بستد و بر نردبان
رفت و چون بر سر حصار رسید بخندید قهقهه بخندید و خود را در حصار انداخت و از درون
حصار خروشی بسمع لشکر رسید و مدت سه شبانروز آن غلبه همچنان می آمد و روز چهارم هر چند
یاران بر حصار آمدند و آواز دادند هیچ جواب ندادند پس موسی بهمت رفتن او خبر آوردن
وعده اول تقریر کردند شخصی دیگر آن معنی را متکفل شد و بالا بر آمد چون بالا رسید
خویشتن را در حصار انداخت و بر فرار گرفت اول از حصار آوازها بسمع لشکریان رسید
و همچنین تا سه روز آن شور و شغب بر داشتند و موسی چند روز دیگر نداگر دی که هر که ما را

حصار خبر دهد او را دو هزار دینار دادهٔ آید مردی را هوای مال بر آن آورد و بر آن جرات
اقدام نمود و گفت رسنی در میان من بندید هر گاه که من خواهم که خود را در آن حصار اندازم شما
رسن بکشید همچنان کردند و آن مرد چندانک بر نردبان رفت و بر حصار مشرف شد و بخندید
بروی افتاد خواست که خود را در فضا حصار اندازد رسن بکشیدند تا میان آن دو مرد دو
نیمه شد و نیمه در حصار افتاد و نیمه در بیرون موسی نصیر نومید شد و گفت شاید که جاعتی از جنیان
ساکن آن بقعه باشند و چون از آن موضع نهضت فرمود در حوالی آن مقصد اندک فرسنگ
مسافت او دید بسیار از سنگ سفید تراشیده طول هر یک بیست ارش و بر آنجا نبشته بود اسامی
سلیمان علیه السلام و ملوک جابره و فراعنه و وصایا و مواعظ و ذکر معجزه صلی الله علیه و سلم و ذکر کرامت
او و موسی فرمود تا آن نسخت کردند و جماعتی بودند در لشکر او از علما و حکما که آن خطها را می دانستند
آن را ترجمه کردند و نواحی آن لوحی دیدند از مس و بر آنجا نوشته که از اینجا گذشتن شرط نیست که
سبب هلاکت باشد موسی نصیر گفت سبحان الله زمین بدین خوشی و درختان میوه دار و آبهای روان
هلاکت در رفتن آن زمین چگونه صورت بندد ده سوار از لشکر نامزد کرد تا از حد آن صورت
بگذرند تا حقیقت آن حال معلوم شود و چون آن سواران از آن حد بگذشتند جانوران بر صورت
موران دیدند هر یک بر مثال گرگی که از میان درختان برون آمدند و آن ده سوار را پاره کردند و چندانک
بدان لوح رسیدند باز گشتند موسی دانست که آن طلسمی است که کرده اند تا آن جانوران از آن
طلسم بگذرند پس موسی در حال مراجعت نمود و از آنجا بر زمین مغرب باز آمد و اکر معجزه سلیمان با حکمت
دانایان در آن زبان بدان زمین طلسمی ساختند که جانوران موذی از آن نتوانستند گذشت و عوض
گذرندگان از تعرض ایشان مصون ماند بحمد الله که درین ایام کمال درایت و فور هدایت و فیض
انوار مشکل گشای عدل فرمای کفوف سای خداوند خواجه و دستور صاحبقران و آصف رای
سلیمان امکان وزیر ملک شکار ملک ستان نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک ملوک الوزرا ابو المکارم
و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال حضرت جلاله در پیش یاجوج فتنه از حزم عزم سدی
ساخته است که عرض مکان این بلاد از تعرض ابنای نوایب مصون ماند و گردی از سم اسب
کفار بر دامن روزگار هیچ مسلمانی درین دیار نیست
نظم

ملاذ و ملجا عالم نظام ملک امام ‖ قوام دولت دستور خسرو اعظم
محمد بن ابی سعد صاحبی که تمام ‖ زمین پای وی اندر اهتمام قلم
شکست رحمن ملک صرصر عدلش ‖ برای قوت و انصاف شاخهای ستم
بعهد دولت او فتنه شد چنان معدوم ‖ که کس نمی شنود نام او ز کتم عدم
جو دست ابر سخای ورا مشاهده کرد ‖ براب گفتم خود حال باد بر سر سیم
نسیم خلقش بر خال چین و زید مگر ‖ ز رحمتش لعل عنبر بود که در جولان
قبای فستقی چرخ را کند معلم ‖ همیشه تا بکسایند محاسبی شمار
عمل و تخته و خامه عقود جدر ارقام ‖ نقاش باد فزون از شمار در دولت

باب بیستم

از قسم چهارم در احوال اشیا و عجایب آن

جاهلی عقلا در خواص اشیا و آثار آن حیرت شده اند نه بر حقیقت آن وقوف دارند و نه ادراک آن وجهی چه ظاهر و مکشوف
و مبرهن و محسوس داشته که کسی را نقرس بود چون سنگ مقناطیس در دست گیرد درد او بنشیند
و اگر زن درد ابستن گیرد وقت طلق مخاض درد و الم او کم شود و محسوس است که هیچ چیز الماس را
نتواند شکست مگر اسرب و حکما گفته اند ما می‌بینیم که بعضی از نباتها مسهل است و از حیوانات بعضی
آتش می خورند و بعضی از اسرب گیرد و از جامها جامه هست که چون در آتش افکنند سوخته نشود
و چون اشیا محسوس است انکار نتوانیم کردن و خود را در معرض اعتراض آوردن اما مخلص از این بحث
آنست که هر چیزی که چهار طبع موجود است و آن چهار را با جتماع خاصیتی دیگر است و با فراد خاصیتی دیگر
و چنانکه حیوان آبی در صحرا نتواند بود و حیوانات صحرایی در آب نتوانند بودن و این بابی دراز است
و در انجا نهادن راز است اما نزدیک اسلامیان بیشتر از آن باطل است و مذهب آنست که هیچ آفریده
بر خواص اشیا وقوف نیست بلکه سر پادشاهی و صنع الهی در هر چیزی بحسب ذات آن چیز نهاده است
و آدمیان از ادراک آن عاجز کرده اند تا قصور علم خود ببینند و بر سر عجز بنشینند و ما درین
باب حکایتهایی که بخواص اشیا تعلق دارد بیاریم ان شاء الله وحده **حکایت** آورده اند که در آن وقت
که سلطان محمود سبکتکین رحمة الله علیه بغزو سومنات رفت و آن دیار کفر را بسم مرکب پادشاهی ابر
تمامی را خراب کرده اند و آن بتخانها قدیم را منهدم کردانید گویند در سومنات رفت و بتخانه دید بتی
معلق در میان هوا ایستاده نه علاقه و عماری و سلطان چون آن را بدید متحیر شد و گفت این از عجایب
ایام است و این قوم بدین سبب گمراه شده اند و علما و حکما لشکر را طلب کرد و سر آن معنی از ایشان باز
خواست گفتند که پادشاه در دولت بانی این بتخانه حکمای هند تلطیفی کرده اند و همانا آنست
که چهار دیوار بتخانه را از سنگ مقناطیس بنا کرده اند و سقف آن را هم ازین سنگ بر آورده و آن بت
آهنین است و چون از اطراف بحارت طبیعت مقناطیس مر بت آهنین را برابر است در میان
هوا معلق ایستاده و اگر پادشاه خواهد تا صدق این معنی روشن شود بفرماید تا یک دیوار ازین بتخانه
را فرود آورند تمویه و تزویر ایشان باطل شود **حکایت** مولف این مجموع می‌گوید که وقتی
در دریا نشسته بودم ناگاه بادی صعب از غیب برخاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید و افواج امواج
متراکم و متلاطم گشت و دریا در جوش آمد و اهل کشتی در خروش آمدند و معلم که دلیل بود را غلط کرد
در حال بیمار دفتر کرفت و بعد از آن تعرف از حال کردم گفتند که خاصیت سنگ مقناطیس است
چون او را بقوت در آهن مالی جانب آن او با آهن بماند جز بر سمت قبله نه ایستد و چون این معنی
امتحان کردم چنان بود کیفیت آن خدای داند و هیچ عاقل بر سر آن نرسد **حکایت**
از معتمدی شنیدم که وقتی از اطراف ترکستان بجانب غزنین می آمدیم و مردی بود با ما خر بارها بود خروار
سیماب داشت و در اثنای راه گذر ما بر آبها بی افتادی در حد و دکشمیر و نواحی کلا و کاشت و ستور ان را
از آن آبها بجمله میکذرانیدیم ناگاه ستوران مرد که سیماب داشت در سر آمد خروار سیماب از و جدا

از قسم چهارم در ذکر حیوانات غریب

در ذکر سباع و وحوش و بهایم و آنچه نزدیک جمهور مشهورند و ایشان را در کتب ذکر بیست
و اقاویل متقدمان از حکما و فلاسفه منافع از ایشان است مستوفی تقریر کرده اند اکنون
سخن در ذکر حیوانات که بردمان در اکثر اقالیم سوسنین ایشان ساز ذکر کرده است
و آورده اند که از حیوانات بعضی آن باشد که میان او و جنسی دیگر از حیوانات عداوتی طبیعی
باشد و هر که خواهد بر خصم خود غالب شود انتفاع می گیرند و صورت ایشان بسبب عزت
وجود ایشان است و فنک و دله و سنجاب و قاقم و وشق و حکما در کتاب ذکر طبایع
و صفات ایشان ذکر کرده اند و چون عداوت میان دله و ثعبان و در بحا حکایتی آورده است
حکایت جالینوس حکیم می گوید از بهر دوستی از آن من دو ثعبان بزرگ بهدیه
آوردند با غلامی که ایشان را طعمه دادی و بتعهد ایشان قیام نمودی از دوستی را گفتم این
هدیه خرج نمی شود اگر خواهی از ترا دهم تا باشد که ترا بجزی از طب خرج شود من گفتم مرا بدان
حاجت نیست ولکن می خواهم که جنگ او مرا با دله بنمایی و آن مرد دله داشت تا نظاره کنیم که
معلوم است که میان او و میان دله عداوتی عظیم است و آن مرد را باد له انسی بود گفت چه ترسی
که دله مرا هلاک کند گفتم جای ترس هست که این دله خرد است و برابر آن نیست که من
در اسکندریه دیده ام که او را امر ختند بر خند بر جنگ ثعبان و او رحند و ثعبان را کشته بود من یقینم
که این ثعبان ندیده و می خواهم که بدانم که بطبیعت با او جنگ کند یا نه اکنون طریق اینست
از غلام که نگاهبان ثعبان است تیغ بدست گیرد و ما قدری تریاک مهیا کنیم اگر ثعبان با دله غالب آید
غلام را بگویم تا شمشیر بر ثعبان زند و او را بکشد و ما تریاک در حلق دله ریزیم تا نیکو شود پس موضعی
از شهر آنکار اختیار کردیم که در آن موضع درخت و نبات نبود و دله و ثعبان دور تر از وی
رها کردیم چون هر دو یکدیگر را بدیدند دله هرگز ثعبان ندیده بود چون بهم رسیدند
ثعبان دهن باز کرده بود دله او را جب می‌داد و با هم برمی آمیختند و دله می خواست که حلق
او بگیرد و ثعبان می خواست که سر او در دهان کشد و هر دو بسیار در هم آویختند تا یکبار دله بجست
و حلق او بگرفت و دندان زیرین حلق او فرو برد اما دهان ثعبان باز بود و دندان زیرین او حلق
ثعبان محکم نتوانست کرد بسته فرو او در میان هر دو دندان ثعبان افتاد و هر دو یکدیگر را بگزیدند
نظاره کنان از آن جنگ ایشان و احتراز ایشان را از یکدیگر فریفتن ایشان متعجب و متحیر شده بودند
چون زهر بدیدند که آن دندان دله فرو برد آن غلام شمشیر در ثعبان کرد اند و او را بکشت
و ما تریاک در دهان دله ریختیم او سلامت یافت جالینوس می گوید که نمی دانم که آن تریاک اگر در دهان
او نکردمی برستی یا نه ولکن مراد من آن بود تا از طبیعت ایشان مرا معلوم شدی و مقاتله ایشان جز
معنی نبود فسبحانه من اله خالق العزیز و طبایع و مقدار الابصار و الاسماع له الحکم و الیه ترجعون
حکایت ... بن علی محمد ... روض کثیر آورده است که در بعضی از بیابانها ...

خود موضعی رسیدم که گفتند انجا وادی است و دراز وادی انواع مارانند و اصناف سباع روزی نزدیک
آن وادی رفتم و بالا بر آمدم و دراز وادی نگاه کردم ثعبانی بزرگ را دیدم که با دله جنگ می کرد
جنگی هرچه تمامتر و هر دو مر یکدیگر را زخم می کردند و هر گاه که ثعبان مر دله را زخم زدی
وی طاقت شدی از اثر زهر بدویدی بدان کوه و انجا درختی بود از ثمر از درخت بخوردی و اثر
زخم و زهر ازوی برفتی و بنشاط تمام باز گردیدی و بحرب ثعبان شدی رو فسر میگوید
من دانستم که از درخت تریاک است برفتم و انرا بدیدم درخت غار بود معلوم شد که ان جانور
حب الغار می خورد از بهر دفع زهر پس یک رکن از ارکان تریاک حب الغار است و تریاک اربعه مرکب
است از چهار دارو یکی از انها حب الغار است و وقتی مولف کتاب انرا نظم کرده است شعر

جنطیانا و مر و حب الغار	وزراوند انچه هست دراز
هست تریاک اربعه اینها	جمله اخلاط را برابر ساز

و دله جانوریست بر مثال گربه بزرگ و پوستین او مانند پوستین سمورست الا انک پوستین
سمور سیاه هست و پوستین او بزردی میل دارد و بعضی از پوستین دوزان انرا رنگ کنند و بحساب
سمور بفروشند و پوست او در حرارت مانند پوست گربه دشتی است و اما سمور و قاقم و فنک
و سنجاب و وشق را حکم در ذکر نکرده اند از بهر انک در بلادی می باشد که از خط استوا
عظیم دورست و عرض از زمین شصت جزو زیادت است چنانک تقریر کرده ایم در ذکر بلغار
و سوار و زمین مسوره که سمور را بتونیکو از انجا ارند و چون زمین ایشان از اعتدال دور باشد و در طبیعت
ساکنان نوعی از بهیمیت بود نتوان دانست که در میان ایشان حکیمی باشد که از طبایع و عرایب حیوانات
امتحان و استخبار واجب دارد و بحکم این معنی ذکر ایشان در کتب موجود نیست لاجرم
ذکر ایشان در توقف افتاد حکایت اقاویل حکما در ذکر کرکدن بسیارست بعضی می گویند
که او در همین بلاد مشاهده کرده می اید و نزدیک قومی کرکدن خود نوعی دیگرست
از حیوانات جاحظ آورده است که در عالم او اندک بود و وجود او نادر باشد از انک مادر
کم زاید و مدت وضع او بسیار بود و او از ان حیوانات است که جز یک بچه نزاید
و با این همه که چنین است فرزند خود را بخورد و کمتر فرزند از وی بسلامت جهد و ازین سبب
است که چون ایام حمل او نزدیک اید بچه او سر از فرج او بیرون کند و ترا و در اندرون رحم
بود و او اطراف درختان و شاخهای انرا چرا می کند و می خورد و کلی تر او در اندرون
رحم او باشد تا مدید تی مدید مجتنب باشد تا انگاه که قوت گیرد رحم ش او را قبول نکند و ورا
بیرون اندازد و او قوت گرفته باشد بتک پای از پیش مادر بگریزد و انچه افریدگار از قوت
دهد از جهت دو معنی باشد یکی انک گفتیم که مادر بچه را بخورد و این معقول و منقول نیست
اما انچ بعقل نزدیک است انست که چون مادر بچه را بنهد بحکم شفقت او را بزبان بلیسد چنانک
عادت بیشتر حیوانات است و زبان او را در غایت درشتی است چنانک از سوهان درشت
تراست چون او را بلیسد پوست از وی جدا شود و بمیرد و بدین سبب خدای عز وجل
فرمود که چون از رحم مادر بیرون اید او را قوت دویدن دهد تا از پیش مادر بگریزد و باقی ماند و درین بلاد
بسیارست و هیچ سال نباشد که بندگان این دولت که تا قیام قیامت باقی باد نه بینند و مصنف کتاب در وصف
او این چند بیت انشا کرده است

بیت

زحرم بول و تخم و هیات او	شود معلوم زور و قوت او
اگرچه دارد او بر فرق یک شاخ	بود بر جنگ پیل او بنیک گستاخ
وگر نخجش چو کوه بستونست	چهار استون زدست و پاش چونست
درنگ آرد شتاب جمله او	ندارد پیل تاب حمله او
جو او رست او و چون چرخش توانست	بتن بر بوستینش بر گستوانست
زخوی هر گاه اندامش شود تر	برو بر کار کرنا پذیر و خنجر
ندارد شاخ و موی اسنا طلس	زسر تا پای اوست مفلس
اگرچه قوتش نی انتفاع است	بهیمست او نه از جنس سباع است

در شادیه ابو ریحان در تصانیف خود آورده است که در حد و دهند و سنان
در شرف کنک در بیابانها او جانوریست که او را شرو خوانند و از کرگ بزرگ تراست و دو شاخ
بزرگ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهانست بر مثال چهار پایی و در قوت چنان است
که اگر فیل را بزند او را بدو نیمه کند و هیچ حیوان طاقت مقاومت او ندارد و هیچ ادمی در طمع
صید او نباشد و بعد از مرگ کسی را بر وی ظفر نباشد و اسباب مرگ او و بعد از مرگ طبیعی
... ان بود که بسیار بود که جانوری را بشاخ بزند و در هوا کند و گوشت مطروح بر شاخ بماند
پس آن گوشت کرم بر پشت او افتد و از کرم پشت او را می خورد تا انگاه که پشت او جراحت شود
و همچنین کرم بر شکم او رسد و هلاک شود یا بنزدیک او کوهی بلند باشد و او از رعد بشود
حمله بند از بالای کوه در افتد و هلاک شود جماعتی بروند شاخ او بیارند و لیکن خاصیت او معلوم
نیست فی ذکر الرخ گفته اند جانوریست بر مثال شتر و او را دو کوهانست
و دندانها بیشتر دارد و تمامت اعضا و اجزا خود زهرست و هیچ حیوان از وی نرهد و لعاب دهن
و سرگین و غیر آن جمله زهر قاتل است و هر چه بخشم آید صید او شود از بهر انک در دو بدن
با باد برابری کند و بحمله حیوانات در رسد و اگر کسی از پیش او بگریزد و بر بالای درختی عظیم
برود که او را انجا نتواند شد بیاید و در زیر آن درخت بایستد و دنبه بر کند و انرا بر مثال
معرفه کند و در انجا بول کند و بر بالا اندازد و او را دنبی باشد که قبض و بسط ان بر وی اسان بود
و الرکی که از وی می گریزد در جایی بود بیاید و بر سر آن جاه بایستد و در انجا بول کند
و سر کس اندازد اگر قطره از آن بر آدمی اید بمیرد و بدین سبب حکما هند رخ شطرنج را بوی
تشبیه کرده اند که رخ در شطرنج بر همه اجناس دیگر غالب اید فی ذکر الزرافه
... بر وی ظریف شکل خوب منظر غریب ترکیب است سر او از سر شتر بلند ترست و گردن او بیکبار ازین گردن
... گردن او راست است و از ان اشترخم دارد و بر گردن از انجا که ... اوست علی ... است

او از انجا که سر اوست باریک وسر او از سر شتر خردترست واورا دو شاخ است بر مثال شاخ آهو سیاه رنگ وگوشهای او بگوشهای گاو می ماند ودهان وسوراخهای بینی او بدهان وبینی گاو مشابهت دارد وپا ورا برگ است که هر ساعت از دهان بیرون کند بر مثال گاو وپا ورا دستها دراز است از زانوها وپاها کوتاه با پاها ونصف دستهای او باشد ودنب او مانند دنب اشتر بود الا آنک از دنب اشتر باریکتر بود وکم موی تر وسبل او بر مثال سبل اشتر وناخنها را دارد بر مثال گاو وتمامت پوست او منقش است بسرخی وسپیدی وهمه نقشهای او اشکال مخر است مربع الاضلاع وکرانها از سرخی رنگ سیاهی زند وبیاض آن صافی وخالص وپارسی انرا اشترگاوپلنگ خوانند وبعضی گویند زرافه میان پلنگ وشتر متولد شود که در ساحلها بربر شتر وحشی بسیارست واز میان ایشان زرافه متولد می شود اما این سخن از جاده عقل بیرون است که درنهاد او هیچ نشان پلنگ نیست ونر پلنگ سبع است وشتر بهیمه ومیان ایشان درصورت وطبیعت اختلاف وتفاوت است ورحم پلنگ طاقت قبول نطفه شتر نباشد وپلنگ انرا از چنان نبود که بر رحم شتر رسد ونر شتر با شتر بسته سفاد کند وپلنگ استاده وجاحظ آورده است ازین قول الحال وچنین می گویند که زرافه بحلی است ... میان شتر دشتی وگاو وحشی وکفتار وچنان تقریر کرده است که شتر وحشی با کفتار ... گرد اید ومیان ایشان بچه آید که خلقت او بخلقت شتر وکفتار ماند اگر ماده باشد گاو دشتی با وی جمع آید از وی زرافه متولد شود واگر نر باشد با گاو دشتی جمع آید فرزندان ایشان زرافه بود وان قول نیز مردود ومنزول است از بهر انک مضبوط نیست که میان بهیمه وسبع الالاح وتوالد باشد وکفتار از جمله سباع است وتفاوت وتباعد میان طبایع واشکال واعضا ومقادیر ارحام ایشان بر عقل پوشیده نیست وشک نیست که زرافه متولد می شود از دو حیوان اما معلوم نیست که آن دو حیوان کدام اند ودلیل بر انک او از دو حیوان مختلف است انست که میان زرافه نر وماده توالد وتناسل نیست چنانک استر نر وماده در بلاد حبش ونوبه وبربر بسیار است ودران بیابانها انواع سباع ودواب وحشی اند ودران بیابانها آب نیست چون در صمیم تابستان هوا گرم بغایت حرارت گردد وحوش وسباع ودواب مشارع آب بطلبند وچشمها وآبگیرها جمع آیند وسبب انک حاجت ایشان بآب ... باشد سباع مر بهایم را تعرض نرسانند چون انجا جمعیت کنند واز آب سیر شدند انجا یکدیگر را کشتی کنند وبر یکدیگر جهند بعضی ازان باشند که بار گیرند وبعضی نگیرند ودر ازینها از حیوانات غریب هیات مختلف صورت متولد شود چنانک زرافه از انجاست قولی دیگر که از خلل وکذب دورترست اینست ودر زرافه نفعی نیست واز وی حکما دیگر نادر حکایت نکرده اند واورا بجهت انک جانوری غریب شکل است صید کنند واز برای تعجب بشهرها برند وموی دنب او را انگشتری از آنجای دارند استعمال کنند بجهت بالی را موی خول بلید است وموی وبال از بهر انک گوشت او حلال است بسبب انک بر بهیمه بروی غالبست الخ ...

حکایة

ارسطاطالیس گوید که ال... مسموع افتاد ... بود بحرو ... ادر رسته دندان هست ... یکی از حکما یونان آورده ...

او بشنوند در فریاد آیند چون آواز سگ شنوند بدانند کی گوسفند کجاست بر قصد گوسفندان کنند بر چون نزدیک رسند بانگی دیگر بکنند سگان قصد او کنند وبطرفی دیگر روند دو گوسفند بربایند وببرند وبسیار باشد که دو گرگ باشند یکی بانگ کند ویکی در کمین بود بطرف دیگر سگان دنبال آن گیرند که بانگ کرده باشد آن دیگر از طرف دیگر درآید وگوسفند ببرد چون سگان از آن گرگ باز گردند هر دو یکجا شوند وگوسفند را قسمت کنند وگرگ گردن را نتواند گردانید چه استخوان گردن او یکپاره است بر مثال شیر وخوک وتعرض رمه نکند جز بوقت صبح که هنگام خواب سگان باشد چه همه شب پاس داشته باشند وسحرگاه کوفته ومانده شده وهرگاه که گوسفند را گرفت بگذارد وبدنبال خود او را می راند وگوسفند بر عقب او می رود وگویی که بوی ترتیب می نماید تا مگر خلاص یابد وخاصیت گرگ آنست که هر صید که بگیرند با یک دیگر برابر قسمت کنند وهرگز جز دوازده در یک موضع جمع نیایند وبدین سبب دو میان سال را ذیب خوانند از بهر آنک دوازده ماه است وگرگ در سالی یکبار بیش سفاد نکند ودر وقت آنک بر ماده جمع شود در رحم ماده فراهم آید ودرهم گیرد قوی تر از سگ واگر آدمی را در آن ساعت با ایشان رسد وخواهد که ایشان را از هم جدا شوند از خود ایشان را بکشد امکان از یک دیگر جدا شدن نباشد وبدین سبب گرگ پیوسته بجایگاهی باشد که از آدمیان دور بود ویکی از عجایب گرگ که اگر آدمی سند پیش از آنک آدمی او را ببیند آدمی مبهوت ومتحیر شود وبایستد چنانک دهن باز نتواند کرد ودیگر خاصیت گرگ آنست که اگر آدمی سند تنها دنبال او گیرد بسر آدمی از وی بترسد وخواهد که از پیش او بگریزد گرگ بروی حمله کند واو را بکشد واگر آدمی بانگ کند وقصد او کند بگریزد ودور بود ویکی از طبایع گرگ آنست که نخست بر پای بد وسر دانکه بشکند واز این سبب در افواه مثل شده است که گرگ رباتی گویند پارسیان در مثل گفته اند مرگ کانرا پیش باشد که او را بزبان رومی قاروز خوانند واو هیچ گوسفندی که صید کرده نباشد نخورد وتا گرسنگی او بحد کمال نرسد صید نکند وچون بر رمه درآید گوسفند خردتری را بشکند وقدری بخورد وباقی بر راعی بگذارد وگویند در سواحل دریای روم گرگان اند که ماهی خورند وپیوسته مترصد باشند تا صیادان بگیرند وهر آینه از صیادان از ماهی نصیب ایشان بدهند واگر چنان نباشد که گرگ را نصیب بکنند ایشان بیایند ودام ایشان را بدرانند وتنی که باز می کشند ودامگاه ایشان را باطل کنند تا اگر نصیب ایشان بدهند این فعل نکنند واز ایشان لون سرخ است در شهری از شهرهای روم در کوهی که آنرا قلعه می خوانند ودندانهای ایشان در محکمی با آهن والماس برابری کند وگویند که ایشان آهن را می خایند وهر سلاح که باشد از زره وجوشن وغیر آن بدندان پاره کنند واز ستاره شعری پرهیز کنند چنانک شعری طالع شود در زیر زمین در شکافها وغارها روند از بیم گرما واز عجایب وخاصیت گرگ یکی آنست که حرارت اندرون او استخوانها را محکم مصمت بگذارد ودانه خرما را نمی گذارد امثال عرب آورده اند که فلان احمق من جهیز وجهیز ماده گرگ باشد واز حمق او آنست که بچه خود را بگذارد وبچه کفتار را شیر دهد هرگاه که کفتار را صید کنند یا بکشند ماده گرگ بیاید وبچگان او را شیر دهد وغذا او گوشت می آرد وگرگ بهیچ نوع مستانس نشود وبا کس الفت نگیرد وگفته اند وقتی اعرابی بچه گرگ بپرورد در خانه خویش بشیر میش چون بزرگ شد وقوت گرفت روزی بران میش جست واو را بشکست وبخورد اعرابی چون آن حال بدید این بیت بگفت

شعر

عذیت بدرها وشاب فینا	فما ایناک ان اباک ذیب
یکی بچه گرگ می پرورید	چو پرورده شد خواجه برهم درید

که بر انواع اند بعضی از ایشان خرد باشند بمثال گربه ایشان را بپارسی بوزنه خوانند و بعضی بزرگ باشند بر اندازه
سگ ایشان را حدونه خوانند و از ایشان صنفی باشند که سرهای ایشان بسر سگ ماند و ایشان بزرگ جثه
و قوی ترکیب باشند و رویها و دندانهای ایشان بروی و دندان سگ ماند اما بوزنگان که در ولایت یمن باشند
بر انواع اند بعضی وحشی و بعضی مستانس و از آنک آموخته باشند در حفظ متاع و قماش بغایت کامل باشند
و بر سر مرحله از سر عنک از بلاد یمن وادی است که آنرا وادی السباع خوانند و در آن وادی کوهی است
بلند و بر بالای آن کوه بوزنگان باشند و آن بوزنگان را طلایع و دیدبان باشند که پیوسته منتظر باشند
هرگاه که شیر قصد بر آمدن کوه کند فریاد کنند بوزنگان جمع شوند و سنگ او را از بالای کوه فرو دندارند
و از غایت کبر ایشان است که گفته اند که این بوزنگان را ملکی است که جمله در فرمان او باشند حکایت
خوک جانوریست زشت و بحمر العین بسیار فریاد و یکی از طبایع مذموم او آنست که نر با نر جمع آید و وقاع
کند و این فعل در هیچ حیوان نیست جز در خر و خوک جاحظ در کتاب طبایع حیوان آورده است که از ثقه
شنیدم که در جای پست خوک دیدم که خوکی را بجیه بود نر و بکان بنکان نر او جمع می آمدند و او را در جهاد
علوی عظیم است و هم جاحظ آورده است از ابن ابو الهیجا که وقتی در بعضی از کوههای خراسان می رفتم
زیادت از دو میل اثرهای عجب دیدم از مکاری پرسیدم که این چیست گفت این پایهای خوکی است که بر ماده خوک
جسته است و ماده بجای رفته و نر را هر دو دست بر پشت او بوده است و دو پای بر زمین باقی مانده
و از غایت غلوی او باشد در سفاد حکایت عمرو بن الجاحظ کتابی ساخته است
و آنرا تفضیل الکلب علی السفله من الناس نام نهاده است بر حکایات فاسدان و بی وفایان از آدمیان
بد گهرست و از خواص سگ آنست که ولی نعمت خود شناسد و نام خود را بداند و جایگاه سکونت
خود بداند و قابل تعلیم باشد و برحمن ممتنع نشود و اگر او را برانند باز آید و اگر گرسنه دارند صبر کند و همه
شب بیدار دارد و بروز بسیار خسبد و با از همه که روز بسیار خسبد خواب او عظیم سبک باشد و از اسب
تیز گوش تر باشد و او را وشب دور رسیده شود و سگ شکاری آنچ نیکو باشد باید که میان دستها و پایها
آمده و مویهای زیر گلوی او و یکان کان نر باشد و درشت بود باید که بروی او موی اندک بود و دراز باشد
و پشت او کوتاه و خرد سر بود و گردن او دراز باشد و چشم او ازرق و حدقهای چشم او بیرون آمده
باشد و پیشانی او بیرون آمده و درشت و دستهای او باید که کوتاه باشد و پایهای او دراز باشد و هر سگی
که چنین باشد بوقت در بالا شدن قوی باشد و خرگوش را از بالا در رباید چه هیچ جانور در بالا
چنان نرود که خرگوش از بهر آنک دستهای او کوتاه تر از پایها او باشد و سگ باید که بهر سینه و بطن
بازو و راست قوایم باشد و انگشتان دست و پای فراهم گرفته و در از ناخن و گزی بیاشد اما باید
که نرم موی بود و سگ سپید که سیاه چشم بود نیکو بود و لکن بر گرما و سرما صبر نتواند کرد
و از علامت سگ شکاری نیکو یکی آنست که او را بر پایها بر سر ذنب بحلی باشد و باید که آنرا بر پایها از باشد
نبرند از بهر آنک او را از دویدن باز دارد و بهترین چیزی که او را دهند نان خورد نان خشک باشد
و آبی که او را دهند باید که آنرا در روغن زیت زنند تا بخورد تر بدانست این قدر در معرفت سگ شکاری
تقریر باید تا ذخیره ملوک و ارکان دولت را شکار رغبت باشد از دانستن این قدر چاره نبود في ذکر الثعلب

وگرگ با ماده سگ جمع آید و سفاد کند و بچه که از میان ایشان آید آنرا دیسم خوانند و بوزنا ماده گرگ جمع آید و از
میان ایشان بچه متولد شود که پوست او بپوزنه ماند و شکل و دهان و چشم با گرگ و هرکس که او را ببیند داند
که حال صریست و مثل آن حیوان تعرض آدمی بکند و دلیر باشد بر ایشان و حکما گفته اند که عداوت میان گرگ
و گوسفند در حیوة و بعد از وفات قایم است دلیل بر آنک اگر بر ربابی یا بربطی دو رود سازند یکی از امعای گرگ
و یکی از امعای گوسفند بر زخمه بر آن زنند از آنک از امعای گوسفند باشد البته آواز ندهد و اگر طبلی
سازند از پوست گرگ و در لشکری حمله برند حمله طبلها دیگر که از پوست گوسفند باشد بدرد و اگر سر
گرگ از کبوتر خانه بیاویزند گربه گرد آن نگردد و هیچ جانوری موذی مرکبوتر را زحمت ندهد خون گرگ با روغن
جوز با میزند و در گوش چکانند کری را ببرد دندان گرگ و پوست او و چشم او اگر آدمی با خود دارد
بر خصم غالب شود و مردمان او را دوست گیرند بغایت والله اعلم في ذکر الضبع کفتار جانوریست
قوی اعضا و تیز چنگال و وحشی است هرگز انس نگیرد و قابل تعلیم نبود و کنیت او بتازی ابو عامر است
و گویند وقتی کفتاری از صیادی بگریخت صیادان بر عقب او می تاختند تا از راه اضطراب بر
حال مردی از اعراب پناه گرفت و اعرابی او را امان داد و در منزل خود درآورد و شب درآمد و مرد
از وی غافل شد ناگاه کفتار بر وی جست و او را بشکست و این در عرب مثل شد شعر
ومن يصنع المعروف في غير اهله يلاقي الذي لاقي مجير ام عامر
و او را بر خوردن گوشت آدمی شره باشد تا گویند گورها بشکافد و مردگان را بیرون آرد و بخورد و بعضی
از یونان گفته اند که کفتار سالی نر باشد و سالی ماده و گاه کشتی کند و گاه با او کشتی کنند و این سخن را اصلی توان
دانستن و قبول آن بر عقل ممتنع باشد و آنک او را صید کند بسوراخ او اید نیا فذاور او سوراخها را بجامه
محکم کند چنانک هیچ روشنایی نماند پس در اندرون رود و او را بر سن محکم ببندد هیچ سگ او را نگزد
و میان کفتار و گرگ جمعیتی باشد و بچه که از میان ایشان متولد شود عرب سمع گویند و هرگز آن جانور بیمار
نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز تنها جای نرود ملک هر جا که باشد و شیر دشمن او باشد هرگاه که شیر با سمع
بجای آید جنگ کنند و چنان باشد که یکی از ایشان با شیر در آویزد و دیگران ایستاده باشند چون آن یکی
مانده شود و شیر نیز مانده شود همه بیکبار بر شیر حمله کنند و او را بکشند اگر زنی دشوار زاید پای کفتار
بوی نمایند یا در زیر پای او نهند در حال بچه بنهد في ذکر الدب خرس حیوانی مختلف
طبیعت است انچ سباع بخورند او بخورد انچ دواب بخورند او تناول کند و از عجایب خرس یکی آنست
که چون ماده او بچه بنهد گوشت پاره باشد که بر وی هیچ صورت نبود پس آنرا بر می دارد و در هوا می برد
و از آن موضع بموضعی نقل می کند از بیم مورچه چه مورچه او را عظیم بطلبد و پیوسته او را لیس
میکند تا آنگاه که مفاصل او جدا گردد و صورت او تمام شود و پیوسته فرزندان خود را در زیر درخت جوز
آرد و بر بالای درخت رود و بجهت بچگان خود بیفشاند از درخت و اگر ترسد که بچگان او بخورند
فرود آید و بچگان خود را بجنباند و سنگی گران بر شکم ایشان نهد تا هوا تند جنبیده پس جوز بیفشاند و فرود آید
و آن جوزها را جمع کند آنگاه آن سنگ از شکم بچگان بردارد و بسیار باشد که بعضی از بچگان در زیر سنگ بمیرند
و یکی از خواص او آنست که بانگونه بر درخت رود و سر او از زیر و پایهای او از زبر في ذکر الضب

و از آن

روباه جانوریست موصوف بحیلت و یکی از حیلت او آنست که هرگاه کی آدمی دید که در سوراخ او درآمید و او را امکان گریختن نیست خود را باد کند و پایها در هوا کند و چنان نماید که مرده است و بو عفن و گنده شده و آدمی گرد او نگردد و چون داند که او را باسگ این معنی متمشی نشود از آنک خاصیت سگ آنست که بیک مرده از زنده شناسد پس با سگ روغا و فریفتن موجب دادن درد و نیز پیش آرد و اگر او گرسنه شود و هیچ صید نباشد که از آن غذا سازد بخرمنگاه و جایگاه غله نزدیک آید جای که انجا بر وار مرغان باشد پس خود را مرده سازد و مرغابی و دیگر از مرغان که گوشت خوارند از هوا فرود آیند گمان برند که مرده است بر سر او نشینند و صبر کند چنانک بروی متمکن شوند ناگاه در جهد و ایشان را بگیرد و بخورد و او بذلی و مذلت و خواری در عرب مثل است

شعر

ولقد ارانی والاسود اخافنی فاخافنی من بعد ذاک الثعلب

و گویند میان مار و میان او دوستی است و پیوسته هر دو بیک جای باشند و در سوراخ روباه هر آینه مار باشد و دیگر از حیلتهای او آنست که گاه گاه کیک بسیار در روی افتد و او را رنجه دارند پس قدری پشم بزرگ در دهان گیرد و بلب آب آید و هر پای را بر آب می نهد تا آن کیکان حمله در آن پشم آرند و جمع می آیند که بدهان گرفته باشد پس آنرا در آب رها کند و از آن آب برآید و از اندام او یک نمانده باشد پاکا خدایا که جانوری ضعیف را بوجوه مصالحی که قوام معیشت او وست دلالت فرماید و راه نماید و آنچ عقل عقلای عالم بدان نرسد او را بدان الهام ارزانی دارد انه علی کل شیء قدیر و دیگر از حیل و زدهای روباه آنست که خانه خود هفت در سازد تا اگر کسی او را بطلبد از یک در بگریزد از دری دیگر بیرون گریزد و یکی از حیل او آنست که خارپشت را بگیرد و خواهد که او را بخورد خارپشت از خارهای او قصد او نتواند کردن پشت او گیرد خود را بر مثال گوی سازد و سر در کشد و روباه بر شکم او بول کند چون اثر بول او باندرون پشت خارپشت رسد خود را بگشاید و منبسط شود روباه بر شکم او جهد و گوشتهای او را تمام بخورد و پوست او را بگذارد و دیگر از حیلتهای او آنست که بر کنار آبها نشیند و بر رودها جایگاه شب خفتن کلنگ را در نظر آرد پس خاشاکی بزرگ در دهان گیرد و در آب برود و خود را بدان خاشاک پوشیده می دارد و کلنگان چند بار بر رود و در پیش کلنگان بر می گذرد و کلنگان بهراسند و بعاقبت چون بسیار شوند الف گیرند چون دید که گستاخ شدند نزدیک آن آب آیند و از شناختنها راسدار در ناگاه در جهد و یک کلنگ را بگیرد و بخورد و یکی از خاصیتهای او آنست چون بکشته زار رسد در میان کشته زار بسیار بغلتد و تمامت کشته زار را باطل کند هر کز آن قدر صلاح نیاید و بیماری است که آنرا داء الثعلب خوانند و را بدین سبب بدین نام خوانند و بعضی گفته اند که روباه را این علت بسیار افتد بدین سبب این علت را بدین نام خواندند و ارسطاطالیس در کتب خود آورده است که روباه بداند که گرگ از بساز دستی که آنرا عنصل گویند می بگریزد و اگر گرگ قصد او کند برگ عنصل بسیار جمع کند و بر در سوراخ خود نهد که گرگ گرد او نگردد و اگر گرگ قصد او کند عنصل در دهان گیرد که گرگ از وی بگریزد و او مختلف است بحسب هوای بلادی که او در آن زمین باشد ... بلادی که ... سیر باشد اندک موی باشد بسبب آنک حرارت هوا بر زیادت باشد ...

باشند نشنوند مگر شیر و گفته اند کی هر کس کی پیه گفتار در خود مالد پس در بیشه پلنگ در رود و چون بوی بمشام پلنگ رسد او را اسقاط شوند و از وی ممتنع شوند تا هر چه خواهند با وی بکنند و او پیوسته بر کوه بود و عزم شکار کند و بیشتر شکار او چنان باشد که جایگاه خفتن او بگردد آنگاه بر در سوراخ او سرگین خود بسیار بنهد و بر کوه می از آن غار بیرون نتواند آمدن پلنگ بیاید و او را بیرون آرد و بشکند و گویند پلنگ با ماده شیر جمع آید از میان ایشان یوز متولد شود و بعضی گفته اند که ماده پلنگ هر گاه کی بچه آرد افعی باشد که از وی متولد شود در گردن او مثال طوقی او بخته و این سخن از عقل دور است و قبول نشاید کرد و در کتاب سموم آورده است که پیه پلنگ بزرگتر داروی است مر فالج را تا دانسته باشند

فی ذکر الببر

ببر جانوری قوی است و سبعی مهیب و در زمین هندوستان و دیار حبشه بسیار باشد و گفته اند که ماده او از باد حامله شود و بچه او در دویدن با باد برابری کند و شیر و پلنگ که در تعرض و جنگ او نگردند چه قوت او زیادت از قوت ایشان باشد و هیچ کس را اسقاط نشود و کس او را زنده صید نتواند کرد و بچه او بحیله صید توان آورد و آن چنان بود که شیشها بیارند بزرگ ساده و آن شیشها را او گیرد و با خود بیشه او برد و غیبت او را منتصد باشد چون او از بچگان دور شود بچگان خرد را بگیرند و در شیشها کنند و ببر چاکر ببر او را اتفاق نماید و داند که بوی خواهد رسید یک شیشه را با بچه بنهد ببر بیاید و بچه مشغول شود و بچه خود را از اندرون شیشه می بیند متحیر شود تا آنگاه مگر آن بچه را از درون شیشه بیرون آورد مردم بچگان او برده باشند و اما بزرگ او را صید نتواند کرد مگر بتیر و طریقی دیگر هست که او را صید می کنند و مانا آنست کی در هر موضعی چراگاه بچند جای چاهها بکنند و در هر چاهی مردی بنشینند و سر آن چاه بپوشند و حضور او را در آن موضع منتصد باشند چون دیدند که انجا آمد ایشان آوازی کنند بر اثر آواز ایشان شود و کس را نه بیند از غایت خشم شکم خود را بدرد پس از آنجا بیایند و او را مرده برگیرند و بیدا و از جمله داروها نافع است مر فالج نفعی ظاهر

فی ذکر الفهد

یوز دو جنس است یکی از آن بزرگ جثه باشد و کوتاه دم و دیگری خرد جثه بود و دراز دنب و هر دو جنس وحشی اند الا آنک بتعلیم مودب شوند و صید بیاموزند چنانک باز و چرغ و شاهین و غیر آن از جوارح وحشی و بر جوارح بیک خصلت عجیب فضیلت دارد و همان آنک یوز در بزرگی تعلیم بهتر از آن گیرد که خرد و خرد و بزرگ سلع و طیور چون باز و چرغ و شاهین برخلاف آنچه خرد تعلیم بهتر گیرد از بزرگی و ... را بوی دوست دارند و بر کنار دنب یوز ناخنی است چنانک بر کنار دنب شیر و زبان او بر مثال شیر است و دویدن او بشیر ماند و او را زیادت از چهار پستان بود و او را بچند نوع صید کنند یکی از آن جمله آواز خوش او را بگیرند که خاصیت او آنست چون آواز خوش شنود در اصغا مبالغت نماید چنانک جلکی التباس دیگر بیمار شود و بدان وجه او را بگیرند وجه دیگر او را بشراب بگیرند که او را عظیم شراب دوست دارد ... شراب بخورد مست شود و بعضی آنند که او را بدوا بیندند بسیار بگیرند چه شخص او عظیم گران است و تن حیوان گرانتر از شخص یوز نیست پس او را بسیار بدوانند تا مانده شود بغایت آنگاه او را بگیرند

واو را کران ترین خواب جانوران است ماده او صید بیش از نر کند و هرگاه که یوز بیمار شود چون خرگوش
بخورد صحت یابد زهره یوز با نمک و عسل معجون کنند و بر جراحت بندد چون از وی می برود به شود
و چون بایستد خون یوز با سرکه بیامیزند و بر پای طلا کنند نقرس را نافع بود **حکایت**
خرس حیوانی مختلف طبیعت است آنچه سباع بخورند او بخورد و آنچه دواب بخورند او تناول کند
و از عجایب خرس یکی آنست چون ماده او بچه بنهد گوشت پاره بود که بر وی هیچ صورتی نبود پس از آن
برے دارد و می نهد و در هوا برد و از موضع بموضع نقل میکند از بیم مورچه چه مورچه او را عظیم
طلبد و پیوسته او را می لیسد تا آنگاه که مفاصل او پیدا آید و صورت او تمام شود و پیوسته فرزندان
خود را در زیر درخت جوز آرد و بر بالای درخت رود و درخت بجنباند تا بچگان خود بیفشاند و اگر ترسد
که بچگان او بخورند فرو آید و بچگان خود را بخاباند و سنگی گران بر شکم ایشان نهد تا نتوانند جنبید
سر چون بفشاند و فرود آید و آن جوزها را جمع کند آن سنگ از شکم بچگان بردارد و بسیار باشد که
بعضی از بچگان او در زیر سنگ بمیرند و یکی از خواص او آنست که باز گونه بر درخت رود و سر او از زیر
باشد و پاهای او از زبر **حکایت** بوزینه انواع اند بعضی از ایشان خرد باشند بر اندازه سگ
و بعضی بر مثال گربه و ایشان را بپارسی بوزینه خوانند و آنچه بزرگ بود حمدونه گویند و از ایشان
صنفی اند که سرهای ایشان بسر سگ ماند و ایشان بزرگ جثه و قوی ترکیب باشند و رویها و دندانهای
ایشان بروی و دندان سگ ماند و لبهای بوزینگان که در ولایت یمن باشند بر انواع بعضی وحشی و بعضی
مستانس و از انک آموخته باشند در حفظ متاع و قماش بغایت کامل باشند و بر سر مرحله ان سر عنک
از بلاد یمن وادی است که انرا امور السباع خوانند و در ان وادی کوهی است بلند و بر بالای ان کوه
بوزینگان باشند و آن بوزینگان را اطلاع و دیده بانان باشند که پیوسته منتظر باشند هرگاه که شخصی
قصد بر آمدن کوه کند فریاد کنند و بوزینگان فریاد بشنوند جمع شوند و بسنگ او را از بالای کوه فرو اندازند
و از غایت کبر ایشانست که گفته اند که این بوزینگان را ملکی است که جمله در فرمان او باشند
غول جانوریست زشت و بسیار زیاد و یکی از طبایع مذموم او آنست که بزنان جمع آید
و وقایع کند و این فعل در هیچ حیوان نیست جز در غول و جاحظ در کتاب طبایع حیوان آورده
است که از ثقه شنیدم که در جایی بیست غول را دیدم که غولی را بنجیده بودند و کمان بچگان با وی
جمع می آمدند و او را در سفاد غلوی عظیم است و هم جاحظ آورده است که وقتی در بعضی از کوههای
خراسان می رفتم زنان دیدم و میل اثر پای عجب می دیدم برسیدم از مکاری که این چیست گفت
این پای غول است که با ماده غول جسته است و ماده بصحرا رفته و نر راه دو دست بر پشت او بوده
است و دو پای بر زمین باقی مانده و این از غایت غلو او می باشد در سفاد والله اعلم **فی ذکر الذئب**
گرگ جانوری قوی تا بسته تنک است و هیچ حیوان چون او نتوان دویدن و او در دویدن
با باد برابری کند و او را در ربودن گوسفند غدر و مکر بسیار است و عیب بغدر
و مکر او مثل زنند و هرگاه که خواهد که بداند که گوسفند کجا خفته
است بر بالایی بر آید و بانگی بکند سگان شان چون آواز کرده بشنوند

بودی هر دو بشکستند پس عبدالملک فرمود تا برمک را بگویید تا ان زهر از خود جدا کند برمک انگشتری
بیرون داد تا از ان مجلس دور کردند آن هر دو مهره ساکن شدند برمک متحیر شد پس عبدالملک او را
گفت تو مردی جهان گشته و نوادر و عجایب بسیار مشاهده کرده و از این عجب تر هیچ دیده گفت بلی یا امیرالمؤمنین
در بتکدان عجایب دیده ام که روزی در خدمت امیر بتکدان نشسته بودم و در دست او قطعه یاقوت
سرخ بود که قیمت ان جمله هزار دینار زر سرخ بود و آنرا بر می انداخت و باز می گرفت ناگاه آن یاقوت
از دست او در دریا افتاد پس از ان بغایت برنجیدم چه جوهری بخت لطیف بود چون امیر بتکدان
تغیر من بدید غلام را فرمود که برو و فلان درج از خزینه بیاور غلام برفت و درجی بیاورد زرین
و امیر کلیدی زرین بیرون آورد و قفل آن درج بگشاد و از انجا ماهی سیمین بر آورد و آن ماهی در دریا
افکند و ساعتی بود آن ماهی را دیدم که یکبار را آب برآمد و آن یاقوت در دهان او محکم شده بود و او یاقوت
را از خود جدا کرد و او را باز در میان درج نهاد و من مثل آن هیچ عجب تر ندیدم جز انک در خدمت
امیرالمؤمنین مشاهده میکنم عبدالملک گفت سخت عجب سخنی گفتی و این از نوادر ایام تواند بود و در ساعت
رسولی بفرستاد نزدیک امیر بتکدان تا آن ماهی نزدیک او آوردند و برمک را بخدمت مخصوص کردانید
و از جمله خواص ندما او شد و چون عبدالملک وفات کرد برمک خواست که ببلخ باز رود هشام
عبدالملک او را دستوری نداد و او را سه پاره دیه بخشید که حاصل آن هر سال پنجاه هزار دینار بودی
و سبب اقامت برمک در عراق و شام سبب هشام بوده است **حکایت** آورده اند که در آن
وقت که امیرالمؤمنین مهدی معاد مسلم را نزدیک مقنع فرستاد بحرب و چون مقنع مضطر شد جماعتی را که
با وی در حصار مانده بودند حاضر آورد و گفت بدانید که من باسمان خواهم رفت تا از اسمان مدد آورم
و شما اینجا یک چند روز ساکن باشید و اندیشه مدارید که من هر چند زودتر پیش شما خواهم رسید پس شراب
حاضر آوردند و زهر قاتل در آن شراب تعبیه کرده بود همه را بداد همه بخفتند و یک کنیزک که از
حال او وقوف یافته بود و چون دور شراب بوی رسید از این بخت و خود را در میان مردمان بینداخت
پس خمی ساخته بود و نیمه انرا پر سیماب کرده بود پس آتشی در میان آن خم بیفروخت چون گرم
شد در آن خم فرو رفت و بگداخت پس کنیزک از بالای حصار آواز داد و امانی بخواست و او را امان
دادند و در حصار بگشادند و از مقنع پرسیدند گفت در این خانه رفت در آن بگشادند و هیچ کس را
در نیافتند بجز خمی سیماب و پاره موی بر سر آن ایستاده و خلقی بدان گمراه گشتند جماعتی گفتند
باسمان رفت و بعضی گفتند بمرد و چون از ان حال امیرالمؤمنین مهدی را اعلام دادند جمعی از
علماء بغداد را با زبیده گفت جادویی کرده اند و گفته که مقنع و حسین منصور حلاج و ناصر خسرو
و در یک عهد بودند و حسین منصور دعوی خدایی کرد والعلم عندالله و مقنع دعوی پیغمبری کرد
و ناصر خسرو دعوی ولایت و بعضی در ایشان طعن کرده و بعضی حسین منصور را از جمله اولیا حضرت
گفته اند و کرامات بسیار از وی ظاهر دیده اند و حقیقت اعتقاد و اخلاص بندگان آفریدگار تعالی
داند بعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور **حکایت** وقتی یکی از بازرگانان که پیوسته برای
سود بسیار در گرداب بحار تحمل اخطار بر دل خویش کرده بود و سفرهای دریا کردی حکایت کرد

که وقتی در اثنای سفر ابشهر سراندیب افتادم و دران شهر پادشاهی عادل بود و اگرچه بت پرست بود اما با زیرکی
را ترتیب کرد بی و بتلطف و عنایت خوذ مخصوص کردانیدی و من دران مدت که در سراندیب
بوذم گاه گاه بنزدیک او رفتمی و با او هم سخن گشتمی و او را از ولایت عجم و سیر ملوک عجم ایشان حکایت کردمی و او را
بپسندیدی و چون کار خوذ ساختم و عزم سفر مصمم کردانیدم رای مرا گفت که اگر چیزی احتیاج داری بر
تا از خزانه برسانم گفتم شنیدم کی در خزانه تو روغنی هست که چون او را در خوذ مالند خاصیت او آنست که هیچ
آفتی بروی کار نکند و کارد و شمشیر باو کند شوذ و اگر از راه کرم ترتیب فرمایی غایت عنایت باشد رای اشارت
کرد تا از خزانه آورده پاره سنگ بیاوردند هر یک چند بیضه خرد بر یکی نقطهای سفید و بر یکی نقطهای سیاه و گفت
هرگاه کی این سنگها را درمیان روغن شیرج اندازی و بجوشانی چندانک ثلثی ازوی برود و اگر در اندام مالی البته
کارد و شمشیر بروی کار نکند تا انگاه کی اندام بشویی و اگر کسی آن روغن بخورد و از لبنیات احتراز کند البته هیچ
آهن بروی نفوذ نیابد راوی میگوید لطف او را بشکر مقابله کردم و در راه غلامی از آن من آن سنگها را
بجوشانید و روغن آن بخورد چندانک شمشیر بروی زدندی متالم نشدی و هیچ نیزه و شمشیر کند نشدی
و در اندام وی هیچ جراحت پدید نیامدی و خدای عز و جل خاصیت آن داند واللام **حکایت**
آورده اند که در دریا ماهی است که آنرا ماهی چرمدان گویند بدان سبب چون شب شود ماهتاب فرو شود
او در دریا روز چنانک هیچ کس آنرا در نیابد و چون تیر روز که هم در سرعت و حیران مانند و آن ماهی ملاحان
بگیرند و از پوست او نعلین سازند و صاحب نقرس اگر از آن نعلین در پای کند از ضرر نقرس امان یابد
و از آن بجز آن خاصیت نیست **حکایة** آورده اند کی چون امیرالمومنین مرتحشوع را بگرفت و او را
هلاک کردند و اموال او بتمامت بخزینه بردند و درمیان اعلاق نفایس و جواهر و زواهر صندوقچه یافتند
متکلف و مهری بران نهاده سر آن بگشادند و سنگی چند بدیدند امیرالمومنین متوکل بفرمود تا غلام او را که سحانه
نام داشت حاضر کردند و آن غلامی بوذ رومی و در علم طب و حکمت مهارتی بکمال داشت و از وی پرسیدند
که این سنگ چیست و خاصیت آن کدام است گفت نگویم تا انگاه کی امیرالمومنین با من عهد کند که چون
بگویم مرا آزاد فرماید و بدیعه دهد تا بروم بروم و کس مرا منع نکند متوکل با وی عهد کرد که اگر بگویی ترا بروم
رسانند غلام گفت این سنگ خاصیتی دارد که چون او را بر موی مالی موی را حلق کند و آدمی را از زحمت ستره و محنت
اهک و زرنیخ خلاص یابد متوکل خوش دل شد و بفرموذ تا مردی را بیاوردند که بر موی بوذ بر ساق او و آن
سنگ را بر پای او مالیدند تمامت موی را حلق کرد و ساق او پاکیزه شد متوکل بفرموذ تا او را بملک روم باز رسانیدند
و آن غلام گفت چون امیرالمومنین لطف فرموذ و مرا بدر فرستاد بر من واجبست که تمامت این معنی در خدمت
او عرضه دارم که خاصیت آن چیست و بدانک هر سال بوقت طلوع سعری او را در خون میش باید انداخت
تا آن خاصیت بماند و چون تابستان درآمد آنرا در خون میش انداختند و خاصیت آن باطل شد و بیش
آن فایده حاصل نیامد و غلام رفته بوذ و بیش بدست نیامد و متوکل در حسرت آن بماند **حکایت**
وقتی جماعتی از شعرا و ندما در خدمت سلطان نصرالدین عثمان بن ارسلان خان نشسته بوذند و مولف کتاب
محمد عوفی در خدمت ایشان بوذ و یکی از ندما شعر منصور منطقی روایت کرد این بیت رسید کی لطیفست **بیت**

بسان مرد ایرانی به تبت
بباغ اندر شکفته گل چندان

سلطان فرموذ کی تخصیص ایران نخته در بیت از فایده خالی نتواند بوذ و هر کس دران تفکر طبع کلی بکنند
بی الکرجه بخلعت قریب العهد بوذ اما کتابی در خواص اشیا حال او مجدالدین تالیف کرده بوذ ابرار در قلم او رد
و معانی آنرا ضبط کرده بوذ گفتم معنی بیت مقصود آنست که در ولایت تبت سنگی است از انواع مقناطیس
که آنرا حجر الباهت خوانند و آن سنگیست در لون و صفا و روشنی و ضیا و خاصیت او آنست که هر که او را
در خنده آید و البته خنده خوذ را نگاه نتوان داشت تا انگاه که بمیرد و اگرچه او محجوب شوذ جهان
می خندد و آنجا جانوری است و سنگ آن سیاه است و طولی دارد و هر دو چشم و هر دو پای او سرخ است
و همین که جانوران آن نشنند حاصل او باطل شوذ و چنین گویند که اگر مردمان بینند آن سنگ را به بینند
البته آن خنده در ایشان حادث نشوذ و اگر غریبی بیند بر وخنده افتد و این خاصیت او جز با غریبان
نیست بدان معنی منصور متعرض این معنی کرده است و چون خدمت کاز این فضل تقریر
کرد و مکانت مولف کتاب شد و در خواص اشیا امثال این بسیارست که سنگ مقناطیس آهن را
حرکت میکند بسبب مشارکتی که میان هر دو است و اگر آن سنگ را بر زیت مالند آهن ازوی
بگریزد پس خلعت او مر آهن را آن است و گریختن آهن ازوی تعرضی کی ازوی حادث شده
است که او را از عمل خوذ باز دارد اگر همان سنگ را بر زیت مالیده باشد و در خون میش اندازند
باز قوت حرکت او بر قرار آید و خاصیت او در کار آید و اسرار این حکمت جز خدای عز و جل
کس نداند که عشق بیچاره گاه از چه زو بیست و محنت مقناطیس با آهن از چه معنی چنانک گفته
اند که این بابت الخنابی دارد و بعضی از خواص اشیا اگرچه نامعقولست اما چون محسوس و منقولست
و از این همه عجب تر ماری زردست که موران سیاه ازو زایند و بیماری که ملک ازو صحیح باشد و دادری
که دولت ازو سمین بوذ و مرغی کی تخت خسروانی امن دارالعدل او نشسته کی مقام او در بیخ دریا
است و آن جز قلم توقیع صاحب صاحب قران و کدخدای ممالک جهان و آصف سلیمان زمان نظام الملک
قوام الدولة والدین ذوالیمامین والسعادات صاحب الرای والکفایات مبارک وزیر همایون تدبیر آصف
رای بوذر جمهر تدبیر ابوالمکارم والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی است ادام الله حفظ الله فی کنف
حفظه و من فضله فی روضه ذات قرار و معین که ضرب اقلام او حسد حسام و اکلیل می کند و مضا
رای او حوز رشد تا باثر نجاب عزت محجوب می گرداند چنانک زبان ایام بمدح او گویان است

بیت

خدایگان صدور جهان نظام الملک	قوام الدولة و دین صاحب ستوده سیر
سپهر مجد و سعادت محمد بو سعد	که هست مسند قدر وی از فلک برتر
ز نور رای وی اعمی اگر مدد یابد	بروز روشن چشمش شوذ ستاره شمر
صفای آصفی او اگر بچرخ رسد	نبش صغر برسد بیش از اختران خور
همیشه تا که بوذ کعبه درخ نشاط	که گاه حیز بذو آورند روی بشر

جناب عالی او باذ قبله عالی
ثنای کعبه حضرت او باذ کعبه اکبر

باب بیست و یکم از قسم چهارم در طبایع بهایم و وحوش

شک نیست که هر یک از حیوانات را طبعی است و خاصیتی و بر آن جمله حکایات وارد است و چون بیان
احوال و اخلاق و طبایع آدمیان درین کتاب مستوفی تقریر افتاده واجب شد که باقی چند در طبایع حیوانا
تحریر افتد تا فواید آن عوام باشد و از حیوانات آنچه دواب القایم باشد هم بجثه و هم بمنفعت قوی تر اند
پس ابتدا بذکر فیل کنیم که بزرگترین جنس خود است و قدری و شرفی دارد و ملوک را بوی رغبتی تمام
بود و السلام **حکایت** پیل شریف ترین حیوانات است و او را با آدمی انس است و بدان سبب
قابل تادیب و تعلیم است و پای خم نپذیرد از آنکه خلقت قوایم او از یک استخوان است و او را مفصل زانو نیست
و او درازعمرترین حیوانات است و عمر او صد سال باشد و بدویست کشد و باشد که سیصد سال بزید و در
طبایع حیوانات آورده است که از ثقات شنیدم که فیل چهارصد سال بزیست و زبان او خرد است
و بازگونه و طرف او و زبان او در درونست بخلاف طرف زبان آدمیان و از اینجاست که حکمای هند
گفته‌اند که زبان فیل اگر راست بودی هر آینه سخن گفتی و این بدان گفتند که او را زیرکی تمام است و حسی
قوی که تادیب قبول کند معلم و مودب بران فیل نشیند و خدمت کردن و سیاست کردن تعلیم گیرد و در گرفتن
او دو وجه گفته‌اند وجه اول آنست که آنکس که پیل صید خواهد کرد او را فیلی باشد مودب معلم
و بران پیل نشیند و در بیشه بر اثر پیلان وحشی رود تا یکی از ایشان را دریابد پس آن پیل آموخته
روی بدو نهد تا او را بزند زدنی قوی و آن پیل وحشی مر آن پیل معلم را رام شود پس پیلبان بر قفای
او نشیند و لوی بر پیشانی و پیش سینه او محکم فرو برد تا پیل از غایت درد و رنج او را خاضع شود پس
آهسته او را بر خود آموزد تا معلم شود و این طریق دشوار است و درین خطری عظیم است اما
وجه دوم آنست که صیاد بر پیلی معلم نشیند و تتبع پیلان میکند و راه گذر ایشان می نگرد چندانک
راه گذر پیلان را در نظر آورد پس خندقی بکند که مدخل ایشان آسان تر بود و علف ایشان که فیل را
دوست دارد آنجا نهد و در موضعی کمین کند و باز گردد و روز دیگر هم از آن علف هم در آن خندق
کند و فیل بر عادت بیاید بخورد و چون صیاد دانست که فیل بر آن آموخته شد و هر روز بطلب
طعمه آنجا خواهد آمد در عمق آن خندق افزاید و آنرا قدری بیشتر فرو برد پس همچنان روز دیگر
فیل بیاید و علف بخورد و برود و چند روز دیگر او را برهمین قاعده بدارد پس آن خندق را چندان کاود
که شه فیل آسان در وی رود و علف در قعر آن نهد و در آنجا شود و علف را تناول کند و از پیش
امکان باز گشتن نبود و هم آنجا محبوس شود پس فیلبان دو سه روز او را در آنجا بگذارد تا از
غایت گرسنگی و تشنگی ضعیف شود پس در پیش او سوراخی بکند چنانک دست او در آن شود پس
دست در آن سوراخ کند و در روی وی مالد و در آن حال فیل اضطرابی کند عظیم تا آنگاه که ساکن
و آهسته شود پس آن سوراخ فراخ تر کند چندانک فیل روی او را ببیند پس او را علف می دهد و با وی
لطف میکند پس یکی از فیلبانان جامه سیاه بپوشد و روی خود را سیاه کرده بیاید و چوبی بزرگ یا سنگی
عظیم بردارد و بر فیل زند و آن صیاد بیاید و با جامهای سفید و دبوسی ساخته باشد از گیاه آن سیاه جامه

را بگیرد و ببیند از دور و از آن بسیار دور برید پس او را بگذارد تا از پیش او برود پس پیش پیل آید و در
پیش او علف اندازد و روی او را بدست بمالد و سه چهار روز همچنین کند تا پیل با سفید جامه الفت
گیرد و از سیاه جامه وحشت گیرد و چون دید که الفت مستحکم شد آنگاه خندق را پیش بگشاید و او را
از آنجا بیرون آورد

بیت

چه چاره کان بنی آدم ندانند / بجز مردن که و بیچاره مانند

طریق سوم صید کردن فیل را آنست که مرد صیاد تتبع فیل میکند تا معلوم کند که خوابگاه او کجاست
و خاصیت فیل آنست که درختی را بطلبد و چون شب در آید بران درخت تکیه کند و درخت بیفتد
و پیل و در خواب شود زیرا که اگر پهلو بر زمین نهد پیش بر هوا نتواند شد پس مر آن مرد صیاد
را درخت ببیند از دو قدری اندک بگذارد و چون پیل بیاید و بر وی تکیه کند و درخت بیفتد
و پیل بر زمین آید صیاد بر رود و او را سبک کند و اگر صیاد تعجیل نکند بانگ کند و پیلان دیگر
جمع شوند و او را در هوا کنند و اگر ایشان عاجز آیند فریاد کنند و زنده پیلی بیاید و آن فیلی باشد
بزرگ و هم فیلان را جان باشد که از پس او بیاید و خرطوم در زیر پای و پهلوی او کند و این در
خاصیت فیلانست چنانک بدین معنی اشارت کرده است

بیت

پیل چون در وحل فرو ماند / جز که پیلان برون نیارندش

حکایت مولف کتاب میگوید که از سید الحکما شمس الدین قیصر ادام الله ایامه شنیدم که
در آن وقت که بنهرواله بودم پیلی بود مر رای نهرواله را و هر روز یک پیلبان او را به آب بردی
و گذر او در بازار بدکان خیاطی افتاد و او خرطوم در دکان آن درزی بردی و او را نخه داشتی
روزی بر عادت خود خرطوم در دکان درزی کرد و درزی سوزنی در خرطوم او فرو برد و بازگشت
و برفت و چون آب خورد خرطوم را پر آب کرد و نگاه داشت چون مراجعت کرد و بدر دکان
درزی رسید آن خرطوم پر آب را در دکان او بگشود و تمامت جامهای مردمان را بزیان آورد
و هم در آن ساعت انتقام حرکت از درزی بدین لطیفی تقدیم نمود و این حرکت از درزی بدین
لطیفی تقدیم نمود و بر قوت حس فیل تمام است و یکی از خواص فیل آنست که از گربه و خوک و موش
بترسد و متنفر شود و آن چیزیست طبیعی و علت و سبب آن معلوم نتوان کرد و گفته‌اند فیل هرگاه
که در جایگاه خود باشد و هنوز او را صید نکرده باشند بر شیر غالب آید و چون او را ببیند از دکه که کوه
بزرگ است و چون در طبیعت نفرت مجبول است از گربه بدان سبب نفرت گیرد و در عهد سلطان شرف
الزمان طاهر مروزی آورده است که در عهد سلطان ملکشاه پیلان آورده بودند در سنه ثمان
و سبعین و اربعمایه و در میان ایشان فیلی بود بزرگ جثه عظیم خلقت پس اتفاق افتاد که در سینه
او قرحه عظیم پدید آمد و از وی خون بسیار می رفت چندانک بمقدار پانصد رطل خون از وی برفت
و پیل سست شد و ضعیف گشت و او را بیش طاقت برخاستن و راه رفتن نبود پیلبان بنزدیک من
آمد و با من مشورت کرد من او را بداروها که خون باستد اشارت کردم و کیفیت استعمال آن ادویه بگفتم
و چون آن داروها استعمال کرد خون بایستاد و پیل علف خوردن گرفت و چون دو روز بر آمد و خون رفت

پیل بان بنداشت کی مگر صحت تمام یافت واورا برانگیخت وبصحرا برد وچون موضع جراحت
قوت نگرفته بود سر جراحت کشاده شد وخون روان شد ومی رفت تا آنگاه که پیل بیهوش شد
وزیاده هزار رطل خون ازوی برفت **حکایت** منافع شتر بسیار است ووجود آن
حیوان مرغوب را سبب استظهار واز بندگان سبحانه وتعالی مر معتمدان ومشتمران بر نظر کردن بر
عزایب خلقت وتحریض فرموده است قوله عز وجل افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت
ویکی از عزایب خلقت شتر آنست که اگر بختی ماده بر بختی جمع آید بچه او مهیب باشد ودر عرب
نامدار بود وشتران وحشی در زمین دیار باشد وگویند که چون ایزد تعالی قوم عاد وثمود
را هلاک کرد شتران ایشان در زمینهای ایشان بماندند وچون آدمی بر ایشان رسید
وحشی شدند واگر شتران عادی بدان طرف روند ویکی از ایشان بدین طرف آید وجمع آید
عجب وهمی ارساج ایشان باشد **حکایت** ویکی از خاصیتهای شتر آنست که از خار درخت
مغیلان تناول کند وخارها را بشکند ونخورد وقتی که آن چوبها خشک وصلب باشد وآن
خارهای سبز را هضم شود وچوب را در آب تر کنی وبوی دهی نتواند خوردن واین چیز
خاصیت نتوان بود **حکایت** استخوان پوسیده شتر چون بکوبند وبآب در آمیزند ودر سوراخ
موش ریزند موش را بکشند وهر گاه که موی آدمی زرد شود ومتغیر گردد پشک شتر آن ساعت
که از شکم بیرون آید همچنان گرم در روی وی مالند بغبار خود باز آید لعاب شتر مست اگر با شراب
کسی را دهند دیوانه شود پشک شتر را بگیرند ونمک بیزند وقدری گرد بارا بر آکنند ودر آفتاب
خشک کنند پس از آن یک جو ولیشرا وبکجو با تلخه شکل پوست باز کنند وجمله را بکوبند فیه بیزند
وکسی را کی علت ضیق النفس باشد بر ما دل را تلخ درم بدهند وبعد از آن بشیر میش کرم آن
وقت دوشیده باشند چهار یکی بخورد شفا یابد **فی ذکر گاومیش** گاومیش جانوری عجب است
واورا جانوری عجب است واو جانوری است که در آب غوطه خورد وکس ندانند که او در آب
کجاست مگر با اثر نفس که چون پدید آید از آنجا بر جوشد واورا خاصیتی عجب است در گشتن پشه
ومگس که هرگاه کی پشه بسیار گرد وی بر آید با آب آید وآهسته پای در آب نهد پشه بر پایهای وی باشند
بالا بروند پس اندک پای فرو می برد تا جمله پشگان بر سر وی جمع شوند پس سر پاره بار در آب فرو می برد
تا جمله بر بینی او جمع شوند ناگاه در آب غوطه خورد وپیش از آن اثر نیست واین از خاصیتها وطبایع
اوست **حکایت** مردی حکایت کرد که من گاومیش چند داشتم وقتی آن گاومیش غوطه خوردند
ومن از ایشان باز ندیدم پس حیلتی کردم وجماعتی مطربان بیاوردم تا دهل وسرنای می زدند بر لب
آب چندانک آن آوازها در آب افتاد گاومیشان سر از آب بر آوردند وباستماع آن بیشتر آمدند
ومطربان پاره پاره باز پس می رفتند وایشان را بر اثر او از پی آمدند چنانک بجایگاه خود باز رسیدند
واین از عجایب وطبایع گاومیش است **منافعه** منافع گاو بر کس پوشیده نیست وبزرگان
گفته اند گاو سبب آبادانی جهانست واسب سبب خرابی جهان واو بر انواع است نوع عجیب از گاو
که اورا چهار شاخ است واین نوع در بلاد روم باشد وآن گاو بود که بر اسب ماند وبر این جهد وبروی گرداند

وازوی جانوری پدید آید که او را بزبان رومی ملق خوانند وصنعی دیگر اند واو را بعربی عاو خوانند وترکان
رج گویند واو وحشی باشد ودر زمین بدخشان وروحان بسیار باشد وبر کوهها ودنبهای ایشان موی
بسیار باشد واز آن بر گردنهای اسبان وسرهای نیزه ببندند وبسیار بود که بوز صید کند وباشد کی یکی
از وقت آن که خرد باشد یا یک کس از آدمیان الفت گیرد وبجز بوی یکس دیگر میل نکند
واورا بدوشند وعلف پیش او نهند واگر بگاه پیش او روز دیرها ویکی از خاصیتهای او آنست
که هیچ حیوان را آن خاصیت نیست وآن آنست که زنبور عسل ازوی متولد شود وآن چنانست
که هرگاه کی زنبور انگبین را آفتی رسد وخداوند آن خواهد که باز زنبور بدست آرند گوشت
ران وکوهان گاو بگیرند واز آن بوتی کنند وسر آن محکم ببندند وآنجا بگذارند بروزی چند همه زنبور
شود الا آنک نامرتب باشد وایشان را اعجبی شود اما اگر کسی خواهد که اورا نحل نیکو حاصل شود او را هم
معسوف باشد وهم علف وهم خدام باید که خانه بنا کنند ده گز در ده گز چنانک آنرا هیچ سوراخی نباشد
جز یک در پس گاوی فربه تر درست سه ساله بگیرند وآن گاو را بدان خانه در آورند ودست وپای
اورا محکم ببندند وبچوبی یا سنگی سر اورا بکوبند تا بمیرد چنانک هیچ خونی ازوی نیاید پس او را در آنجا
بگذارند ودر خانه را محکم ببندند چنانک هوای سکانه بوی نرسد پس بیست روز منتظر باشند
پس بر بالای آن خانه سوراخی خرد بکنند وآن خانه را بر نحل ببندند واز گاو جز موی واستخوان
چیزی دیگر نه بینند تا فهم کنند جمله زنبور انگبین شده باشد وگفته اند که آنچه از دل او متولد شود بالغ
ونیکو عسل باشد وهم چنین هر یک از عضوی متولد شود بر حسب مزاج آن عضو باشد چه مر نحل را در
بانان وسفایان وسایان وکماسان اند چنانک در باب نحل گفته اند پس از آن خداوند نحل باید که شکوفه
را که غذای نحل بود بیارد ودر اطراف سوراخ بیندازد پس نحل بگان بگان بیرون می آیند واز آن
تناول میکنند پس سوراخ پاره پاره بزرگتر میکنند وطعمه بیشتر اندازند تا آنگاه که نحلان بر آکنده شوند
وبصحرا رفتن گیرند بطلب سر درختها وخانهای نحلان بنا کنند تا نحلان بیرون آیند وهر امیره
خانه از آن خانها بگیرند چنانک نحلان خود را در آنجا بنشینند واز آن در آب نحل هستی فی تقریر بعض هذا المعنا
فی ذکر الغنم گوسفند بر انواع است بعضی بزرگ وبعضی خرد وبعضی متوسط خرد وبزرگ
وبعضی چنان بود که دنبه ایشان بزرگ شود واز راه رفتن باز ماند واز بهر آن گردونی کنند ودنبه او بر آن
برنهند وبسیار باشد که دنبها وبر بدان اصل آنگاه اورا دارو کنند تا جراحت او مندمل شود وانواع
گوسفندان اختلاف شهرها وهواهای مختلف اند میشی هست در زمین روم که اورا البونی خوانند
ودر سالی سه بار بزایند گوسفندان آن ولایت قوی باشند وپیه بسیار کنند وصوف ایشان جعد
باشد وشاخهای بسیار دارد واین سبب گرمای آن زمین است ودیگر بدین سبب است که زمینها
از سرد سیر گوسفند در سالی جز یکبار نزایند ودیگر بدان سبب است که در آن زمین باد شمال کمتر بود از
بهر آنک باد شمال چون در آید حرارت ارحام باز برد وبسیار از این حیوانات از گرمی نر باشند وگوسفند
تا نزده سال بیش نزاید والوان حیوان مختلف است واختلاف الوان ایشان از تغیر آبها شد از بهر آنک
بعضی از آبها چون گوسفندان بخورد بعد از آن ابستنی کنند واو گشن گیرد جمله بچه سیاه آید چنانک

در کتب حکمت مسطور است که زمینی است بزبان یونان آنرا خلقیدس گویند و در آن ولایت جویی است
که آنرا ابازد خوانند و هر گوسفند که از آن جوی آب خورد بچه سیاه آورد و در ولایت اسکندریه رودی
و جویی هست که چون گوسفندان از آن جوی آب خورد بچه سیاه آورد و اگر از آن رود دیگر خورد
بچه سپید آورد و جویی دیگر هست که آنرا اسمندروس خوانند که هر گوسفند که از آن بخورد بچه سرخ آورد
و مر ایشان را طریقی هست که بدانند که در شکم گوسفند بچه چه رنگ خواهد زاد پیش از زادن و این طریق
آنست که در زیر زبان گوسفند نگرند که رگها و رگهای زبان او چه رنگ دارد اگر سپید بود بچه سپید بود
و اگر سیاه بچه سیاه بود و اگر سیاه و سپید بچه سیاه و سپید بود و خداوند سبحانه و تعالی از برای انتظام خلایق
این نتاج گوسفند برکتی پدید آورده است و دلیل بر آنست که سگ در یک سال شش بار بچه آرد از آنکه
در شصت روز مشهور او برآید و هر بار هشت بچه یک شکم بیاورد و گوسفند در سالی دو بار بیش نتاج
نکند و هر بار یک بچه آرد و هر روز چند گوسفند در بلاد بکشند و خود لیس را نکشند و با این همه گوسفند بیش
از سگ است و این دلیل واضح و برهان لایح است بر آنکه خداوند سبحانه و تعالی در نسل گوسفند
برکتی پدید آورده است از برای انتظام مصالح خلایق ذلک له الحکم و الیه ترجعون

فی ذکر الظبی

آهو سه نوع است یکی معروفست که در اغلب بلاد موجود بود و دوم آهویی هست که آنرا انثعاف خوانند
و سوم آهویی هست که مشک از وی گیرند و اما سعاوا و ایم ترکیانست و این نوع آهو در عجم نیست و شاخ او
بزرگ باشد و سوراخ بینی او فراخ باشد و هر گاه که باد در سوراخ بینی وی افتد او را از دویدن مانع
بود و صیادان جهد کنند که او را بطرف مقابل باد گردانند تا او را صید توانند کرد چه هر گاه که باد
بروی بود هیچ حیوان او را در نیابد و او در سردسیرها باشد و طاقت گرما ندارد و اما آهوی مشکین
اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که مشک از جانوریست بر هیأت آهوی بزرگ و او را یک شاخ است
بر میان سر و از گیاهی می خورد که آنرا المس خوانند و آن در زمین تبت روید و بعضی سنبل خورند
و بعضی گیاهی که آنرا [illegible] می خوانند و در وقتی که هنگام [illegible] باشند ناف ایشان آماس کند بسبب
اجتماع خون در آن موضع و از غایت درد بموضعی آید و آن بیابانیست که آنجا [illegible] کردن عادت باشند
در حال غلط و آب و علف نخورد تا آنگاه که ناف او بیفتد و آن خونی باشد تیره رنگ و بسیار باشد
که شاخ او هم بیفتد و بسیار بود که هم آنجا میرد و بسیار بود که نیک شود و به بهاری جمله بدان موضع آیند و چون
سالی بر آن بگذرد آن خون خشک شود مشک گردد و جوانان تبت در وقت با راعیها بیرون آیند بدان نافها
و بسیار بود چون بمراعگاه ایشان در روند هزاران نافه مشک را از آنجا بردارند بعضی تر و بعضی خشک
و بسیار باشد که هیچ نیابند و بعضی از اهل خبرت گفته اند که زمینی زمین هند و زمین چین و تبت
بیابانی است که آنرا [illegible] خوانند تا حد کشمیر بیابانها است دور از دست و هوای آن مختلف
است و در آن جانب آهوی مشکین باشند که اهل تبت آنرا صید کنند بجهت گوشت از بهر آنکه ناف او
نزدیک ایشان خطری نیست از برای آنکه ناف او بوی ناخوش آید و در آن زمین بوی خوش نبود
چنانکه کشته شود و خشک گردد و از آن زمینش بیرون آیند آنگاه بوی آن خوش گردد و العهدة علی الراوی
و یکی از طبیعت آهو آنست که میان او و میان کبک از راه طبع دوستی باشد و هر جا که آهو باشد کبک بیاید

وبا او

و با او نشیند و با یکدیگر انس گیرند و این از عجایب طبایع اتفاقات است

حکایت

یکی از صیادان در خدمت حکیمی نشسته بود و حکیم این معنی باز گفت صیاد از پوست آهو خود را لباسی ساخت
بر صورت آهو و در پوشید و در موضعی از کوه دام نهاد و کبک بروی گرد می آمد و چندانکه خواست از کبکها
[illegible] صید کرد و روزی بر عادت خود در بعضی از کوهها نشسته بود ناگاه گرگی از دور پدید آمد
و او را بدید پنداشت که مگر آهو است قصد او کرد صیاد برخاست تا بگریزد از غایت ترس آن جامه
از وی بیفتاد و او برهنه شد و گرگ از وی بگریخت و کبکان بپریدند و بیش گرد وی ننشستند و این
از نوادر ایام بود

حکایت

از خاصیت گوزن یکی آنست که هر سال شاخ خود بیندازد
و هر گاه که دو ساله شود او را شاخی دیگر روید و هر گاه که شاخ خود در کوهها منقطع شود و در گوشه مخفی
باشد و البته بصحرا بیرون نیاید بدان سبب که سلاح خود بباد داده است و مدتی در ظرف بباشد
تا آنگاه که شاخ او برآید و بزرگ شود آنگاه خود بیرون آید و اول که او شاخ بیرون آید که یکبار
سفت باز دیگر برآید دو شاخ بود سال سوم سه شاخ هم چنین هر سال یک شاخ زیادت می شود تا شاخها بر شکل
درختی شود تا شاخهای بسیار و بی شاخ جمله حیوانات مخوف باشد و چون شاخ او بیفتد شاخ طرف
راست خود را پنهان کند در حال چه بی در وی منفعت بسیار باشد پس حسد برد و نخواهد که آدمیان
بدان انتفاع گیرند و ماده او را شاخ نبود و او بطبع دشمن افعی باشد و او را از آن جمله یاران اما علاوت
او با افعی زیادت بود و پیوسته سر سوراخ او بکشد و او را از آنجا بحیلت برآورد و بکشد و بخورد
و بعضی از گوزنان باشند که آنرا سرطان خوانند و بسیار بخورند پس بسوراخ مار آید و آن افعی گند بر در
سوراخ مار از بوی آن از سوراخ بیرون آید گوزن او را بخورد و اگر از زهر مار بروی ضرری حادث
شود آن کرم را که گفتیم بخورد و اگر جایی باشد که برگ زیتون یابد بخورد از ضرر زهر ایمن باشد
و حکما آنجا گفته اند که سرطان دارویست مرکب [illegible] باشد و گوزن بسیار زید چنانکه عمر او
برابر عمر زاغ سیاه باشد و هر گاه که مار خورده باشد او را عظیم تشنگی حادث شود و گرد آب می گردد
و لکن نخورد چه زیانی داند که او را آب زیان دارد و این او را طبعی اصلی است نه از علم و تجربه سبحان
قادری که طبایع جانوران را در دفع مضار ایشان چنان آورید که بوجوه منافع خود پی می توانند کرد
و از آنجمله ایشان تر زیان دارد احتراز واجب تواند داشت و گوزن آواز سماع و نای و دست زدن را
دوست دارد و چون سماع بشنود غافل شود و صیاد چون او را بیند سماع کند بپای و بدست
و او بایستد و سماع می شنود و مرد صیاد درختی پیش گرفته باشد و آهسته آهسته پیش او می آید چندانکه
بوی نزدیک شود و گوشها فرو انداخته باشد بروی جهد و او را بدست بگیرد و اگر گوشها تیز کرده
باشد او را بزند از جا او را نکشد و دشمن مار است علی الخصوص افعی اگر مار ببیند و سیر باشد او را بکشد
و بگذارد

حکایت

اتفاق است که بعد از آدمی هیچ حیوانی شریف تر از اسب نیست که ایزد
تعالی [illegible] منت نهاده است و موده الخیل والبغال والحمیر لترکبوها و زینة و چنانک در ایشان
جمال نهاده است ایشان را فرموده است قوله عز و جل واعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل
ترهبون به عدو الله و عدوکم و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که الخیر معقود فی نواصی الخیل

الی یوم القیامة واهلها معانون علیها فامسحوا نواصیها وادعوا لها بالبرکة بطلمیوس حکیم میگوید کی در بعضی
از شهرهای روم که افرافندة نام بوذ اسبان بوذند زاده و کرم عرق که ایشان حرب کردن تعلیم
داذندی و ایشان بر مثال سواران جنگ کردندی و حمله بردندی و بسیار بوذی که ان اسبان لشکر شکسته
و اسکندر یکی ازان اسبان بدست افتاذه بوذ و او را فوق شجاعت برابری بردی شجاع و دلیر بوذ
و در زمین عرب اسبان نژاد هستند کی نسب ایشان معروفست وان اسبان تازی در دویدن
با باذ برابری کنند و در حرب مرد را حصنی حصین باشند و مر ایشانرا نسبنامه مضبوط کنند
آورده اند کی اول اسبی نیکو نام بردار که در زمین عرب افتاد و بکرم موصوف بوذ اسبی بوذ از ان
اسبان سلیمان بن داود علیه السلام و سبب آن بوذ کی قومی از ان جانب عمان بخدمت سلیمان
علیه السلام آمدند بعد ازانک بلقیس را در نکاح آورده بوذ و انچه بصلاح دین و دنیا ایشان منوط بوذ
از خدمت او درخواستند و جمله حاجت ایشان بکفایت و نجاح رسید چون خواستند که مراجعت
کنند بخدمت سلیمان آمدند و گفتند ای پیغمبر خدای ما عزم مراجعت کرده و ازینجا تا بلاد ما زادی
دور و دراز است ما را زادی بفرمای که آن زاد ما را بمقصد رساند سلیمان علیه السلام اسبی از جمله
اسبان داود علیه السلام بدیشان داذ و گفت این اسب زاد شماست هر گاه کی بمنزل فرود آیید
بعضی از یاران بگذارید تا هیزم جمع کنند و بعضی دیگر بر آتش نهند و یکی از شما بر این اسب نشیند
و بطلب صید رود و هیچ صید از پیش او نجهد و این شما را کفایت باشد پس ایشان ازان اسب
سوار شدند و بهر منزلی فرود آمدندی چندان شکار بر پشت ان بگرفتندی که ایشانرا کفایت
بوذی و آن اسب را زاد نام کردند و آن اسبی بوذ کی نام او در عرب منتشر بر ذمس بنو تغلب صفت
آن اسب بشنیدند بیامدند و از ایشان درخواستند تا ان اسب را بر ماذیانی ازان ایشان جهانند
پس چون ازان نتاج گرفتند ازوی بچه متولد شد انرا هجیس نام کردند و او را از زاد بهتر آمد پس از روسا
عرب هر کس ازان اسب نتاج گرفتند تا دیناری و اعوج و سبل و ذوالعقاد و حور و دورس از نسل ان اسب
در عرب [illegible] والله **فی ذکر البغل** حدوث ولادت استر باختلاف اماکن تعلق دارد
و استران نیکو راهوار بیشتر از بلاد ارمینیه و شروان و تفلیس خیزد وان استران لایق رکاب ملوک
باشند و در زمین اندلس از بلاد مغرب استران اند که مثل ان استر بلون و رنگ و رفتار و شکل
و ترکیب در هیچ زمین نباشند و اهل غرب بدان استران مفاخرت کنند وان بلاد کم برون آید
و اگر یکی بروی افتد انرا با نصد دینار زر و زیادت بخرند و بهترین ان استران کی باشند که از جزیره
مسیره برون آید و آن جزیره ست که طول و عرض آن سه شبانروز راه است و دران جزیره
هیچ حیوانی موذی چون شیر و گرگ و مار و کژدم و امثال آن و ارنکه و نباشد که ازجایی دیگر آنجا آرند
دران زمین بمیرد وان از کمال قدرت و رافت آفریدگارست بر اهل آن جزیره و از خواص و منافع
آن استر یکی آنست که اگر کسی پاره از پوست ان استر بگیرد و قدری ریم گوش استر دران بندد و بر زنی
بندد آن زن هرگز بار نگیرد تا انگاه کی ان بروی بوذ و اگر عرق استر بر تشنه پاره بگیرد و زن بخورد
بار نگیرد و لعاب گوش استر را در شراب بشراب خواره دهند مست طافح نشود والله **فی ذکر الحمار**

تمام گویند کی جگر خر را بریان کنند و بخورد صرع را سود دارد اما باید که بر ناشتا خورد ابن ماسه
می گوید که بول خر وحشی سنگ مثانه را بشکند سرگین خر انگاه کی بیند از ذات ا بگیرند و بفشارند
و آب ان در بینی چکانند رعاف را باز دارد اگر از دم خر وقتی که بر ماده خر جهد بگیرند تاریکی موی
بگیرند و بر خود بندند شهوت را برانگیزد اگر پوست پیشانی خر بگیرند و ازوی بمقدار عصابه
بردارند و بر پیشانی کسی بندند کی او را صرع رنجه دارد دیگر مصروع نشود بول خر را بگیرند در عوض
را تر کنند و در کشتی بندند که در آب بوذ ماهیان بوی جمع آیند مغز خر با روغن گاو بر نهند و در گلیم
آن روغن در زانو و پشت مالد درد زانو و درد پشت را عظیم سود دارد جگر سرگین خر سوخته
و جامه کتان سوخته و سیاهی بن دیگ و نمک از هر یکی پاره با هم بیامیزند و بر جراحت تا ن برافکنند
خون منقطع شود و ریم نیاید و زود خشک شود چون ذکر وحوش بقدر کفایت بتقریر رسید
اکنون یک باب دیگر در ذکر سباع ایراد خواهد افتاد تا کتاب تمام بوذ و الله اعلم بالصواب

باب بیست و دوم

از قسم چهارم در ذکر سباع ضاریه

درین باب انچه ذکر کرده می آید که او شاه سباع است و بر کل جانوران مسلط است و هیبت
و صورت او بلند است و نزدیک مردمان قدری دارد و پادشاهانرا بوی تشبیه کنند و هیبت او در دلها
متمکن است و ازینجا بوذ که امیر المومنین علی رضی الله عنه کرم الله وجهه اسد الله خواندند و او را ایزد
تعالی بخلعتی مخصوص گردانیده است که از دلیل شجاعت وی بوذ پهن سینه است باریک میان
بلند آواز سخت جنگ و دلیر و مقدم بر انچه قصد او کند موی سر و سینه او بسیار باشد و بسیار ست
که بر گردن و پشت و رانهای او کم بوذ و پایهای او سبل است و گردن او سطبر و گویند که گردن
او متصل یک تن است که از یک استخوان است و گردن را حرکت نتواند کردن و استخوانهای او
مصمت است و مغز ندارد مگر اندکی و در دست راست او اندکی سستی است و دست چپ از دست راست
قوی تر است و ازین سبب است که هر که را زند بر دست چپ زند و هر چه بگیرد بدست چپ
گیرد و او پیوسته در تب باشد از غایت حرارت دل و از آتش متحیر شود و در تنور نار رخنه کردن
و حکما گفته اند کی الاسد [illegible] **حکایت** قاضی تنوخی حکایت کرده است
که وقتی یکی از قضاة از سواد کوفه باتباع برون آمد و در روادیها سواد می گشت بر عادت مجان و دراز
گوش داشت که جامه و رخت و گشت خویش بران بار کرده بوذ و خود گاه گاه بران نشستی پس قصد
دیهی از دیه ها کرد و راه دور بوذ تا بدانجای کی مقصد او بوذ چون آنجا رسید شب در آمده بوذ و در دیه
بسته بوذ و عادت ایشان آن بوذ که نماز شام ستور از در دیه آوردندی و در محکم ببستندی
آن دانشمند [illegible] بکوفت و در باز نکردند و گفتند امشب در دریا سای تا بامداد و آن مسکین مضطر
شد و دران [illegible] مسجدی بوذ و در پیش آن مسجد خانه که رخت و قماش موذن بوقت حاجت در آنجا بودی
آن دانشمند دراز گوش برحلقه در آن خانه ببست و در اندرون خانه شد و قدری هیزم بدست کرد

وآتش برافروخت وکتابها پیش نهاد وبنور آتش مطالعه میکرد وچون از شب پاره بگذشت
شیری بیامد وقصد دراز گوش کرد ودراز گوش ازبیم شیر درخانه آمد شیر در عقب او درخانه شد
دراز گوش ازخانه برون آمد چون رسن او درحلقه در بسته بود در فراز شد وفقیه باشیر
درخانه بماند پس شیر در آتش مینگریست ومتحیر وار در آن نظر میکرد چندانکه هیزم تمام
ودانشمند را امکان حرکت نبود وکتابهای خود را بگشاد وبکان ورق از آنجا بازمی کرد ودر آتش
می نهاد وهم چنین جمله کتابهای خود را بسوخت وهمه شب در حیرت بود تا صبح بدمید ودر دروازه دیه
بگشادند موذن بیامد تا بانگ نماز گوید همه پیش محراب از سرگین خر ملوث بود وباد برداشت وزبان
بنفرین برگشاد وبیامد وخر از آن در باز کرد وبگشاد تا بنگرد که کیست وان فعل که کرده است
ناگاه شیر در جست واو را در ربود واز مسجد برون رفت وازوی سیر نخورد وبرفت وآن فقیه
پس از آنکه آن شب باشیر همخانه بود بسلامت خلاص یافت وذات موذن حق تعالی فدای او گردانید
وشیر جانوری وحشی است ومستانس نشود واگر باکسی پا موزد وبر او اعتماد نباشد که اگر از وی غافل شوند
ویشنه در نظر او آید بگریزد ودر بیشه رود **حکایت** آورده اند که بعضی از نوبایان شیر بچه در سرای
خود بپروردند تا بزرگ شد وبا ایشان انس گرفت والبته قصد کسی نکرد وزن ومرد ایشان از وی نترسیدی
روزی یکی از زنان بوی خوش کرده بود وشیر بچه بوی آن بشنید بر زن حمله کرد زن از ترس آن بیفتاد
وبیهوش شد وشیر بیامد وصفحه روی او را بزبان بمکید چنانکه جانوران کشتی کنند چون گربه وغیر آن
وبحکم آنکه زبان شیر در غایت درشتی است صفحه روی آن زن از تری خون از وی روان شد چون
شیر بوی خوش بشنید ومشم او بحلق او رسید دندان فرو برد وآن زن را بکشت وبطبیعت اول خود
بازگشت **حکایت** وجاحظ در کتاب طبایع حیوان آورده است که اسود بن العباص
الحلی شیری را آموخته بود تا از جهت او حز گور می گرفت وکرکی آموخته بود تا از جهت او آهو
می گرفت وزنبوری آموخته بود که مگس میگرفت واین از خرافات واکاذیب است وهیچ
عقل سلیم این قبول نکند **حکایت** اگر پوست شیر وغاشیه سازند از جهت جامه را بگذارند جامه را از بید
واگر پوست شیر پوست سباع دیگر بجایی نهند از جمله پوست سباع دیگر بیفتد واگر پیه شیر را بگذارند وبا توت
بکوبند ودر اندام مالند هیچ سبعی گرد وی نگردد بلکه همه از وی بگریزند واگر کسی پیه شیر داغی در میان دو چشم
او بود با روغن گل بگذارد ودر روی مالد هر که او را ببیند بترسد وهیبت او در دلها متمکن گردد اگر
دو چراغ بیفروزند یکی از پیه شیر ویکی از پیه میش وهر دو در برابر یکدیگر بنهند هر دو بکدیگر رسند
ودر هم آویزند واگر پوست شیر خداوند ناسور در وی نشیند بقدرت باری تعالی ناسور دفع شود

بیت

با همت باز باش وبا کبر پلنگ زیبا بگه شکار وپیروز جنگ

حکایت گویند اگر پلنگ آدمی را ببیند در موضعی برتر از خویش قصد او نکند واو را بکشد
واگر فروتر از خود ببیند تعرض او نکند وپیوسته میان او وشیر خصومت باشد وکاه ... وهر گاه که
صید کند واز آن سیر بخورد سه شبانروز بخسبد روز چهارم برون آید وبانگی کند چنانکه هر چه از حیوانات بشنود

1